احسان ناصر ذوالجلال والامتنان دستگیر متعال کہ

نسخه مصحف قواعد مجموعه الوف فوائد دستور العمل قانون دانان ...

نگار انشا، تطبیق شناسان دقائق رسی حساب طلبا از ...

قوانین دستگیری

... تصنیف شرف علامه عدیم النظیر مولانا علامه ...

باهتمام فضیلت پناه حکمت و معرفت دستگاه مولوی حکیم ...

... ناصر علی در مطبع مولائی مطبوع ...

بسم الله الرحمن الرحیم

کلمۀ ستایش و نیایش شایان شاهنشاهی که شاهی شاهان جهان نمی است از نمود او دیده و کلام سپاس بی قیاس سزاوار دارائی که دارائی
سکندر و دارا رشحه ایست از دریای بخشش او و قوانین درود نامحدود و صرف دستگیری که به دستگیری او رفتن دستگیران گم گشتگان
راه نجات شتافته و در رساله قواعد اهل عجم مثل کتاب ضوابط عرب باصلاح پیرایش بلغه صحت و صواب یافته و کلمات رضا
رحمت رحمن لطیف و مقرون بجملۀ آل اطهار و اصحاب اخیار و اولیاء کبار او اما بعد میگوید خادم علماء
ابن غلام حسین [illegible] غفر الله لهم و لجمیع المسلمین و المسلمات و در حدیث شریف آمده اذا مات المؤ
المؤمن [illegible] ستره [illegible] بین الناس و اعطاه الله مدینة اوسع من الدنیا سبع مرة و اگرچه مراد از لفظ علم
بعض فنون [illegible] است لیکن متوقع ام که باشتراک اسم ارحم الراحمین برحمت خویش معاصی من عاصی [illegible] لهذا
تعالی فی الدارین [illegible] در عربی و فارسی اکثر مشترک اند اما با استقراء ناقص خود مدون آنها کما ینبغی نیافته
نموده و مطالبه بعض [illegible] فارسی در صدد بیان آن شده اند اما باجمال چنین مقاصد باندک تفصیل بسرحی اگ
[illegible] بتسمیع [illegible] بسیار زوائد ما عوائد که در خاطر فاتر سنوح یافت و همچنین مفهومات بسرحی پوشیده
علامات [illegible] بالای کلمه پوشیده نیز نوشتم و مقامیکه کلام نثر یا نظم مشکل تحت متن آمده حل نمودم اگر از شرح است
از مابعد یا از خاطر فاتر بسرحی اعنی [illegible] در ذیل بعض قواعد اگرچه تطویل لیکن برای توضیح و تقریب بفهم مبتدی یا قا
[illegible] الفاظ و عبارات بصورت تکرار آمد باصطلاحات علحده یا بجهت تجدید و توفیر فوائد و اکثر جا استشهادا
ترتیب آورده شد تا مثال قریب ممثل له باشد حتی الامکان و بعض مضمونات پسندیده یا ناسنجیده منصور [illegible] بعضی [illegible]

[illegible] علیها العلم [illegible]
[illegible] و قواعد فارسی [illegible]
[illegible] تالیف نموده [illegible]
[illegible] مفاهیم بسرحی مخفی نماند
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] مباد [illegible] اما آنچه از خاطر [illegible]
[illegible] نوشتم و اگر [illegible]
[illegible] ضوابط [illegible]
[illegible] حروف [illegible]
[illegible] اشارة منسوب [illegible]

یعنی مصداق من شرع ... الله تعالی علیه فی الدنیا والآخرة از تخطیه اغماض نموده باصلاح کوشند و نسبت من هیچمدان که هستم زین و حیثیت
دانی و زکی ... ماهران گذشته بی تامل نسبت سیاح کدورت در بلندی باد جنت چنار یا سهای شب است با آفتاب نصف نهار و معهذا حسن منهج

این تالیف بعد از ملاحظه و مراجعه بر رسائل فارسی که ماخذ تالیف واقع گشته واضح خواهد شد و از خواص اضافی آنی نسبت بماخذ این تالیف است التزام شعر
در نظم اوق و لغات مشکل که در امثله و استشهادات آمده از آنها باشد تفصیل اکثر مطالب مدلائل و وجه تسمیه بعض الفاظ ملقب که اجمالا در ماخذ این وارد
از آنهاست که چون ماهران کامل و کاملان ماهر از عدم التفات بقوانین فارسی تعریفات الفاظ مصطلح صرف و نحو چنانچه باید و مسائل علم معانی که
اکثر مشترک میان عربی و فارسی است اقتصاراً از بیان فرموده فقیر حقیر برای نفع فارسی خوانان تعریفات مذکور که جامع و مانع باشند و اکثر مسائل
علم معانی با بیان فوائد قیود جنساً و فصلاً اندرونی و خفتها در این رساله آورده و از آنهاست که اکثر مشکلات و جمل این رساله موافق قواعد فارسی است که از
عربی کم نظم باشد یا نثر و از آنهاست ترکیب دیباچه گلستان و مطالب سرخی پوشیده مباد و یاد دار و از آنهاست آگاهی بر علوم یعنی بر بعض مسائل
صرف و نحو و منطق و حکمت و فن انشا باسانی در امثله و اکثر مسائل علم معانی و از آنهاست که در بیان مطالب جمله که عربی باشد ترکیب آن مرقوم شده
که نقلاً از غیر آمده و از آنهاست اسناد مضمونهای پسندیده یا غیر آنها بمولفان و از آنهاست که این رساله گویا شرح رسائل فارسی است و نیز خواص
معانی الفاظ لاحق برای سهولت بر سابق صراحةً نموده شد و مقاصد خاتمه اجمالاً به بیان مذکور برای اشاعت مفاخر نیست چه پیش مثنوی
متکبر آمده و ملکه از دعت و اما بنعمة ربک فحدث نموده از آنجا که این حقیر غلام و خادم دستگیر دارین غوث الثقلین است این مختصر را بقواعد
دستگیری مسمی گردانید ای کریم بی نیاز این حرف پاره های کم قیمت را بانتر اخاص و عام گران بها گردان و یا غفور بنده نواز این بنده سیاه
جان عصیان را ابرو سپیدی ابحهان برسان و مکن با چیزیکه تو لائق و سزاوار آنی و مکن بمن چیزیکه سزاوار و لائق آنم رباعی یا رب از کرم بر من درویش
نگر بر حال من خسته دلریش نگر هر چند نیم لائق بخشایش تو بر من منگر بر کرم خویش نگر و روح سرا مفتوح نبی کریم علیه التحیة والتسلیم را وسیله این بوسیله
تا هر که این مختصر خواند مولف عاصی را بفاتحه یاد فرماید چه عمر عزیز بستین رسیده اما در طلب دنیا که متروک تارکان است بلاهی و مناهی صرف کرده
و اوامر الهی که مطلوب طالبان خدا باشد بحر التفات بوقوع نیامده ای اخوان با صفا هر گاه این قحط زده کنعان علم و فهم بضاعت مزجات بحضرات عزیز آورد
بحسن اخلاق یوسفی از اعطای غله استغفا جائع عصیان را شبعان فرمایند ان الله لایضیع اجر المحسنین واقع و هیچو گرگ بجرم گوشت تعصب در
یوسف کجی من نا واقف مصر مهارت و استعداد بدام چاه حسد مقید نشوند الانسان مرکب من الخطاء والنسیان شایع این ناقص العقل کامل الجهل باوجود کم
تعلیم در فن فارسی و صحبت زبانداران نیافته بیلین حق الفضان ایزد منان بمحنت و ریاضت مطالعه ده دوازده سال این تالیف را بشهر حیدرآباد
دکن صانها الله عن الآفات والفتن بصورت اختتام و معنی حسن انصرام داده قطعه تاریخ سال تاریخ جسیم از اعلام بگفت هاتف زمنت علامهٔ شد
قوانین دستگیری نام و بی سر نقص دان بس ابن نام و اسامی کتبیکه ماخذ این تالیف است بدین تفصیل فرهنگ جهانگیری جمال الدین حسین انجو لغات عالمگیری
فاضل برهان قاطع محمد حسین تخلص برهان منتخب اللغات فرهنگ رشیدی هر دو از عبدالرشید حسینی مدنی است از روی اصل و تتوی از روی مولد تاج ... عماد
عباس احمد حسینی علوی فتح آبادی عرف بدیع کز جامع العلوم قاضی عبدالنبی احمد نگری قاموس ابی طاهر مجد الدین محمد فیروزآبادی مدار الافاضل الله داد فیضی

کلماتیکه افادهٔ معنی بسیاری و انبوهی دهد قانون سوم در کلماتیکه افادهٔ معنی شبه و مانند دهد قانون چهارم در بیان کلماتیکه افادهٔ معنی تصغیر
دهد قانون پنجم در بیان کلماتی که مفید معنی علت و دلیل باشد قانون ششم در بیان کلماتیکه افادهٔ معنی لیاقت بخشد قانون هفتم
در کلماتیکه مفید معنی نسبت باشد قانون هشتم در بیان کلماتیکه افادهٔ معنی محافظت دهد قانون نهم در بیان کلماتیکه مفید معنی لون و رنگ باشد
قانون دهم در بیان کلماتیکه افادهٔ اتصاف بچیزی دهد قانون یازدهم در بیان کلماتیکه افادهٔ معنی حاصل مصدر دهد قانون دوازدهم در
بیان کلماتیکه افادهٔ معنی ظرفیت کند فصل در بیان الفاظ رابط فصل در بیان حروف نفی فصل در بیان حروف و کلمات متفرق که اکثر در عبارات
فارسی آیند فصل در بیان اصوات که بر سه گونه آیند فصل در بیان حروف تشبیه فصل در بیان کلمات و حروف تنبیه فصل در بیان الفاظ مترادفه
ندم فصل در بیان حروف ایجاب فصل در بیان حروف ردع فصل در بیان حروف شرط و جزا و کلمات مجازات فصل در بیان حروف تاکید فصل در بیان جمع و حروف
کلمات تصغیر فصل در بیان معانی الفاظ متفرق رابعت فرهنگ مولوی اصطلاح فهرست آراستن پیراستن بهر هفت هفت در هفت نوروز نوروز بزرگ
ضابطه و قاعده و سوال فصل در بیان محذوفات و مقدرات و زیادت حروف الفاظ تاج الکلام فصل در بیان کنایات عجم تمام از شهر الفصحا با شرح بعض الفاظ فصل در بیان تقدیرات
نهر الفصاحه با شرح بعض الفاظ فصل در بیان سه ثمره از شجرة الامانی با شرح بعض الفاظ ثمرهٔ اول در زبان تورانیان ثمرهٔ دوم در فارسی
ایرانیان ثمرهٔ سوم در فارسی اهل هند و تنبیه از تحقیق القوانین فصل در بیان چند الفاظ و تصحیح اعراب آنها فصل در بیان الفاظیکه اکثر
با آنها مصدر معهوده نویسند فصل در بیان اوزان فلزات ندکانه فصل در بیان اسمای الله تعالی اکثر بزبان فارسی و غیر آن فصل در بیان اسمای مخصوص
بپادشاهان ممالک خاص و بیان عالم که هشت هزار اند و بیان قوم نامطبوع و نوائب العرض ای مجیب دعوات و قاضی حاجات بفحوای فضل الحکیم
عن الحکمة اولاد نسبی در سن صغر از بر من برشته جگر کشیده عوضش خلف الصدق معنوی و نعم البدل انا طی بخشیده توقع است که تا قیام قیامت
سلامت مصون و محفوظ داشته نافع عوام و خواص گرداند و جلد و نقش معاصی این مجرم ناشکور و گناهان بی نهایت صبور عفو و معاف فرماید و از صاحبدلان
امیدست که روزی برحمت در کار بد و نقش الرئیس دعائی سازند و شکر بی غایت و سپاس لا نهایت مر احسن الخالقین را که بمصداق هو الذی ینزل
الغیث من بعد ما قنطوا در سنه ۱۲۶۹ هجری ولدیکه مسمی محمد مصطفی و حسین مجتبی علیهما الصلوة والسلام است عطا فرمود اللهم ارزقه عمر الطبعی و وفقه
لما تحبه و ترضاه فی الدنیا و اعطه علما نافعا فی الدارین بحرمة سید المرسلین و آله و اصحابه اجمعین آمین ثم آمین باب اول در تعریف علم
تصریف و چند امور متعلق بآن فصل در بیان علم صرف تصریف علمیست باصول و قواعدیکه معرفت و شناخته شود بسبب آن احوال ذوات کلمها
که نیستند آنها باعراب قوله علم است باصول بمنزلهٔ جنس باشد شامل است مر صرف و نحو و غیر آنها را و شناخته شود بسبب آن احوال ذوات
کلمها بمنزلهٔ فصل و بیرون رفتند ازین قید علومیکه سبب معرفت احوال ابنیه نیستند سوای نحو و صرف و از قید نیستند آنها باعراب علم نحو بیرون
رفت و نیست باک بآنکه مبنیات در علم نحو مذکور میشوند زیرا که ذکر آنها باستطراد و تبعیت است نه باصالت و احوال ابنیات بنابران گفت
که اصول تصریف موجب معرفت بنا کلمه نمیباشد بلکه مفید معرفت ابنیه است باعتبار هیئت اشکال مثل صیغ ماضی و مضارع و امر و نهی و غیر
اینها و مانند اماله و تخفیف همزه و امثال آن و لهذا این فن را تصریف گویند از بهر آنکه تصریف در لغت تغیر است و صاحب علم التصریف میگرداند
ابنیه را از جائی بجائی بدانکه علم باصول بنا بران گفت که مراد از اصول امور کلی است که منطبق باشند بر جزئیات خود مثلا واو و یا

متحرک را وقتیکه ماقبل مفتوح باشد بالف بدل کنند و عادت قوم آنست که استعمال کنند علم را در کلیات و بعد از آن لغت معرفت شود باید اراده
لفظ معرفت زیرا که مراد از احوال جزئیات نیست که استعمال کنند اصول را در انها مثل قال و باع و عادت ایشان نیست که استعمال کنند معرفت را در جزئیات
و موضوع این ابنیه کلماتست از ماضی و مضارع و امر و نهی و غیرها از حیثیت معرفت مذکور زیرا که از عوارض ذاتی اینها که تخفیف و تعلیل و تبدیل
و تحذیف و زیادت و غیرها باشد بحث کنند و غرض این تحصیل ملکه است که شناخته شود بان احوال مسطور و غایت آن احتراز است
از وقوع خطا در ان معرفت بدانکه علم صرف پیشینه مندرج بود در علم نحو تا آنکه ابو عثمان مازنی تمیز داد و افراز نمود آنرا از نحو و همچنین است در السعادة
الفاخرة فی السیادة الاخرة صاحب مراح الارواح گفته اعلم ان الصرف ام العلوم و النحو ابوها ای ابو العلوم قوله اعلم خطاب عام است
بکسیکه تنبیه شود و خواند اگر گفته شود چرا گفت صرف و نگفت تصریف چنانچه گفت زنجانی و این مبالغه است از صرف پس لائق تر آنست که [illegible]
بلفظی که دران مبالغه باشد چه علم تصریف علم شریف است و دران تصرفات کثیر است جواب دو وجه است یا بنظر که صرف اصل تصریف
گردد مصنف اصل را یاد برای اینکه هرگاه بود در ذهن که بیاید بعد این نحو که حروفش سه است پس اراده کرد که گرداند آنرا ثلاثی برای [illegible]
و برای همین گفت صرف و نگفت تصریف علاوه اینکه در بعض نسخ تصریف واقع است قوله ام العلوم ای اصل العلوم چنانچه [illegible] گفت هو ام الکتاب
ای اصل الکتاب مصنف تشبیه داد صرف را بام و نحو را باب اما اول پس از حیثیت تولد است چنانچه ام سبب باشد برای تولد اولاد همچنین علم صرف
سبب شد برای تولد کلمات و اما ثانی پس از حیثیت اصلاح باشد یعنی چنانچه اب سبب باشد برای اصلاح اولاد همچنین علم نحو سبب باشد برای
اصلاح الفاظ عرب گوید النحو فی الکلام کالملح فی الطعام وجه تشبیه میان نحو و ملح ظاهر است و آن اصلاح است باصل این دو تا در فساد و باطال
این دو پس همچنانکه ملح اگر استعمال یابد در طعام صالح شود و الا فاسد گردد همچنین نحو اگر استعمال یابد در کلام صحیح شود و الا فاسد مثلا ضرب زید
عمرو را برفع فاعل و نصب مفعول صالح شود کلام پس گشت منتفع در فهمیدن مراد و وقتیکه استعمال نیافت نحو و رفع داده شود فاعل و نصب داده شود
مفعول فاسد گردد کلام برای خروج آن از انتفاع بآن همچنین است در [illegible] بدانکه مصادر و افعال دو قسم است لازم و متعدی لازم فعلی
است که معنی او بر فاعل تمام شود و محتاج مفعول به نبود همچو نشستن و ایستادن و غیرها چون نشست زید و ایستاد عمرو و لازم را غیر متعدی نیز گویند
و متعدی فعلی است [illegible] بمفعول واقع شود چون زدن و خوردن و کشتن و غیرها چون زد زید عمرو را و کشت خالد بکر را
و متعدی [illegible] متعدی بیک مفعول چنانچه گذشت و متعدی بدو مفعول چون دانستن و دادن و غیرها همچو داد زید عمرو را درهمی داد فعل است و زید
فاعل و عمرو مفعول اول و درهم مفعول دوم و دانست زید که عمرو فاضل است دانست فعل زید فاعل کاف بیانیه است عمرو مفعول اول
فاضل مفعول دوم و متعدی بسه مفعول مثل اعلام بکسر همزه بمعنی آگاهانیدن چون آگاهانید زید خالد را که عمرو فاضل است آگاهانید فعل زید
فاعل خالد مفعول اول کاف برای بیان عمرو مفعول دوم فاضل مفعول سوم و بعض افعال هم لازم و هم متعدی آید چون کاستن و [illegible]
و افروختن و سوختن و آموختن و آمیختن و دریدن و بریدن و شکستن و نحوها مثال لازم بیت از قضا آئینه چینی شکست [illegible]
شد اسباب خودبینی شکست فرخی گوید بیت شکست رنگ رخت حسن برمید بهانت [illegible] بلی چو بشکند مرغ بر پرید بهاست [illegible] مثال
متعدی بیت خلعت [illegible] دلها شکست و بست و کشاد [illegible] ما شکست و بست و کشاد فردوسی گوید بیت [illegible]

و شکست و بربست بیا از اسر و سینه و پا و دست بود و معتدی بر دو گونه است یکی آنکه برای فاعل چون زدن و کشتن تعلق بفاعل دارد
چون کشتن جلاد و در دوم اجزای مفعول هم کشته شدن که تعلق بنائب فاعل یعنی مفعول به دارد چون کشته شدن زید و بنا بر این از همه مصادر متعدی بیک
مفعول ساخت چون از دیدن دیده شدن و از شکستن شکسته شدن لیکن از مصدر لازم نباید و معنی ندارد چون از رفتن و آمدن رفته شدن و آمده شدن
نتوان گفت و هرگاه فعل لازم را خواهند که متعدی گردانند بیک مفعول آن بدو الف و نون در صیغه مضارع ماقبل آخرش افزایند مثل رسد و رساند و دود و
دواند و غیرها و بعد نون مصدر آخرش افزوده مصدر ساخته اشتقاق افعال و اسم فاعل و اسم مفعول از آن کنند چون رسیدن و رساندن رسانند
ن رساند بفتح نون خواهد رساند بیند برساند رسانده رسانیده شده رسان مرسان و همچنین نشستن و نشاندن و ساییدن و سایاندن و خفتن
و خوابیدن و رمیدن و رماندن و خواندن و خوانادن نوشتن و نویسانیدن پختن و پزانیدن رفتن بضم را و رویاندن و برین قیاس و گاه
نون را کسره داده باشباع کسره یای تحتانی پیدا آرند چون رمانیدن و نشانیدن و غیرها و درین صورت نیز مضارع و غیره بدستور اول
می آید و این حکم در همه مصادر جاری نیست زیرا که از دیدن دیداندن و از رفتن بفتح را رفتاندن و از شدن شداندن مستعمل نیست و ملاحظه کار گوش
و غیر مانوس اگر غیر استعمال شده است و گاهی به باء تعدیه بی اشتقاق از مصدر معنی فعل متعدی حاصل کنند چنانچه حکایت ... را بگریه انداخت
که معنی گریانید بعبارت دیگر ادا شده و همبرین قیاس دیدن ... آوردن داغ ... خندانید و آوردن و ... متعدی آمدن و افتادن نیست
بلکه برای خود متعدی نیست آمدن و افتادن لازم آن برای خود همچنین است در تحفه هدا انکه اصل شناخت لازم و متعدی اینکه هر فعلیکه متعلق
بعضو واحد باشد چون زدن دیدن و شنیدن و گفتن و خوردن و غیرها آنرا متعدی خوانند زیرا که فعل زدن و دیدن و شنیدن متعلق بدست
چشم و گوش است و بعضا دیگر درینجا مشارکت ندارند و لازم آنکه تمام اعضا بفعل آن تعلق داشته باشد چون نشستن و خاستن و خفتن
و رفتن و دویدن و غیرها که برای ... تمام اعضا شریک اند نه عضو واحد و پیش مولف این قاعده حصر عقلی نباید و اگر عقلی باشد استقرائی
خواهد بود و این قاعده از کتاب کلان حجم که نه نام مولفش معلوم نشد مرقوم گشت آگاه باش که در عربی بعض افعال ناقص هستند که برای موضوع ...
مقرر کنند فاعل خود را بصفتی این فاعل را اسم آن گویند و صفت را خبر آن نامند مثل کان زید عالما بود زید عالم و صار زید غنیا گشت زید توانگر
پس کان و صار فعل ناقص اند و زید اسم و فاعل آن عالما و غنیا خبر هر واحد همچنان در فارسی بعض افعال ناقص آمده چون شد و بود و گشت بفتح کاف
فارسی از شدن و بودن و گشتن و اینها را از جهت ناقص گویند که معنی فعل لازم بر فاعل تمام ... افعال
با وجود لازم بودن بر فاعل تمام نشوند بلکه محتاج اند بشیء آخر که خبر آنهاست و این شیء مفعول اینها نباشد چرا اینها لازم اند چنانچه شد زید عالم و گشت
عمرو توانگر و بود بکر فاضل پس شد و گشت و بود افعال ناقص اند و زید و عمرو و بکر اسم اینها و عالم و توانگر و فاضل خبر و از باعث این نقصان باسم
ناقص مسمی گشت و ما سوای افعال ناقص تام اند که تمام شوند معانی اینها بر فاعل اینها اگر لازم باشند و بر فاعل و مفعول اگر متعدی و گاهی اسم و خبر
مقدم بر فعل آیند و گاهی فعل متوسط میان اسم و خبر آید نظامی فرماید بیت اسم ستوران دران پهن دشت - زمین شش شد و آسمان گشت هشت
پس درین اسم مقدم و شش خبر آن و شد فعل موخر و آسمان اسم مقدم و گشت فعل متوسط و هشت خبر موخر و در تحقیق نوشته باد وصف ناقص
گاهی مفید معنی تصغیر باشد و برین اعتبار با فعال تصغیر نامیده و در تصغیر عبارت از گردانیدن چیزیست از حقیقی بحقیقی چنانچه درین

از آب بوده تشبیه یار از صفتی بصفتی چنانچه درین شعر از حیوان بهر گشت و گاهی هریک از لفظ ساخته سازد و کرد و کند نمود و نماید که افعال تام اند افاده تصغیر و بند ساختن
گو وسیع بوستان بیار از انگاه نماز تو دیوانه ساخته و جای بعض افعال ناقص تام هم وارد اند چنانکه لفظ بود بتضمن معنی بیان در قول حافظ بیت [illegible] که لطف ازل [illegible]
و گرنه تا باید مسار خود بباشم و لفظ باشد بمعنی باید در قول سعدی شعر هر بدیکه توانی بدشمن رسان باشد که روزی دوست گردد و لفظ شد بمعنی رفت در قول [illegible] که [illegible]
معراج سرور عالم صلی الله علیه وسلم گفته بیت همه مرکان تا هم و سیار کرد بید شد و گفت شیفت و بانه گردید و در شرح جواهر نویسید ابیات ملا زمی بود و هم دان یکی تام کان بالا
لذت شد دیگری ناقص که رابط میشود اندر کلام و مصدر آن بودن گشتن شدن گردیدن است و نیز هستن نزد بعضی نامی ذوالاحترام است و نیست باشد بنا
برین سبب فعل مفهوم کسی رابط کسی از خاص و عام است و اند و ای واید و ام وایم و یم است یاستم هستی امثال این چنین کن انضمام فعل ناقص هم بلا مفعول
فاعل بود لیک جمله بی حدیث فاعل او نیست تام چونکه سلطان عادل است و حاتم این جود شد زلیخا عاشق و گردید معشوق غلام حاتم و سلطان زلیخا نیز معشوق
بوده فاعل فعل روابط و لیکن حدیث او تمام معنی افعال ناقص را متمم شد حدیث ورنه اش نا مستقل چون حرف دان بی انضمام فاعل اینجا مبتدا خوان حدیث اینجا خبر
هر دو را با فعل جمله اسمیه دان بالدوام مبتدا اسم شد بقول معتبر مسند الیه فعل ناقص با خبر مسند به آمد ای حاتم لازمی ناقص آنکه جمله اسمیه جز فعل و فاعل و حدیث
فاعل یعنی صفت آن تمام شود و در کلام میان مبتدا و خبر ربط نسبت حکمی دهد چنانچه در امثله مفهوم میشود و مصادر لازمی ناقص معدود اند مثل بودن شدن گشتن گردیدن
و امثال آن قوله نزد بعضی نامی ذوالاحترام یعنی نزد اکثر مصنفان خاصه مترجمان انگریزی مثل مصنف شکرستان و گلادون و گلکرست صاحب و غیرهم هستن نیز مصدر ناقص
باشد [illegible] در تصدیقات قطبی ذکر روابط اشاره [illegible] نموده افعال ناقص را روابط زمانی نوشته است برین تقدیر صیغه است و نیست
نزد [illegible] از قسم روابط و ادوات اند و صیغهای فعل حال از مصدر هستن است [illegible] چنین است [illegible] باشد [illegible] باشید [illegible] که صیغها [illegible]
اینها از مصدر بودن مستعار شوند قوله چونکه سلطان عادل است [illegible] در بیت [illegible] ناقص مثال آورده و در بیت ثانی فاعل هر یک [illegible] عادل و [illegible] حاتم جود و عاشق غلام
حدیث [illegible] فاعل متمم یعنی فعل ناقص باشد قوله ورنه اش نا مستقل چون حرف دان بی انضمام یعنی چنانچه حرف نا مستقل بی انضمام مستقل فائده معنی نمیدهد همچنین فعل ناقص بی متمم کلام
ندهد و در جمله فائده سکوت [illegible] فاعل فعل ناقص را مبتدا و مسند الیه نامند و متمم آن را خبر خوانند و خبر را با فعل ناقص مسند به دانند و مجموع مسند الیه و مسند به را جمله اسمیه خوانند
چنانچه از مثال مقدم سلطان مبتدا و مسند الیه عادل خبر و فعل ناقص رابط [illegible] در بیت مجموع خبر و فعل یعنی عادل است مسند به و مجموع مسندین یعنی سلطان عادل
است جمله اسمیه باشد مخفی مبادا که در جمله اسمی هم [illegible] ضمیر متصل مثل سلطان در مثال مذکور چنانکه در فصل [illegible] بیان [illegible] مگر در صورت نبودن مرجع [illegible] فعل تام جمله فعلی
شود نه اسمی در کلام این فصل میان [illegible] ابیات که ضمیر متصل گاهی [illegible] فعل است [illegible] مقدر هر دو باشد
[illegible] چون [illegible] تام [illegible] ناقص [illegible]
ظلمستان [illegible] چون بگشت از هند تا جر شد سوی بیت الحرام [illegible] ضمیر متصل [illegible] ناقص در اتمام جمله [illegible] باشد مثال در قوله چون [illegible] یعنی دانا هستی [illegible]
و جانا [illegible] هستی [illegible] و در مثال [illegible] لفظ [illegible] صیغه واحد حاضر و [illegible] صیغه واحد متکلم فعل حال از مصدر هستن مرکب است که همزه [illegible] حرف مقدم حذف
شده و تنها ضمیر متصل باقی مانده و گاهی فعل و ضمیر هر دو مقدر شوند چنانچه ایشان نهان یعنی نهان اند و گاهی لازمی تام یعنی ناقص [illegible] مثل [illegible] در قوله [illegible] ظلمستان [illegible] یعنی [illegible]
ظلمستان [illegible] گاهی ناقص تام گردد چنانچه گشتن و شدن در قوله چون بگشت از هند تا جر شد سوی بیت الحرام یعنی از هند باز آمده به بیت الحرام رفت و بعضی مصدر [illegible]
لازمی تام و ناقص و متعدی شود مثل آمدن [illegible] مصرع [illegible] آدم زانمه بوستان یعنی متعدی است [illegible] ضمیر مفعولی [illegible] متعدی بود [illegible] آمدن در تاریخی و انگریزی [illegible]

اکثر متعدی آید و استاد بمعنی تام و ناقص بالا گذشت و نیز باید دانست که چنانچه در عربی افعال قلوب که صدور شان بدل تعلق دارد و بجوارح و اعضاء ظاهری متعلق نباشند در فارسی هم آیند
چون شناختم و دانستم و پنداشتم بمعنی گمان کردم و سنجیدم و دریافتم و مثلها و ظاهرست که شناختن و دانستن و دریافتن تعلق بدل دارد نه بجوارح و اسما را بعد از دو مفعول آید و در اصل مبتدا و خبر اند چنانچه زید
و عالم در اصل مبتدا و خبر اند و بعد دخول این افعال مثلاً در مثال که زید را عالم دانستم زید مفعول اول است و عالم مفعول دوم و نیز نامیده شوند در عربی افعال شک و یقین و مراد از شک که
مقتضی تساوی الطرفین است ظن و پندار مطلق باشد که عبارت است از طرف غالب و چون اکثر چیزی از این افعال بمعنی شک و بعضی از آنها مفید یقین اند که امثله آن گذشت و
بعض مفید ظن چون پنداشتم و گمان بردم سعدی فرماید بیت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد * در گردن او بماند و بر ما بگذشت * پس پنداشت فعل ظن است و ستمگر فاعل و کاف
بیانی و ستم مفعول اول و بر ما جار و مجرور متعلق است بکرد و ضمیر مستتر در بن فاعل است و راجع بسوی ستمگر و این بتاویل مفرد مفعول دوم و چنانچه در عربی بعض افعال مشترک آمده اند
چون خلق بمعنی پیدا کرد و قدّر اندازه نمود و بمعنی نقش بفتح عین اول و دوم و سکون سین اول و فتح ثانی بمعنی اقبال کرد و داد و بار نمود همچنین در فارسی بعض افعال مشترک آمده اند چون انباشت
بوزن برداشت بمعنی پر کرد و انباز نمود و انباز شده بوزن و بمعنی انباشته که پر کرده باشد و بمعنی پر نعمت و آگنده ماضی آگندن بوزن خندیدن بمعنی حشو
کردن و سخن با شکوه و آهستگی گفتن و انگیز بوزن همیز بمعنی انگیخته و بلند ساخته و برخیز آیند با تشدید و بعض مصادر مترادف اند چون آموزیدن مرادف آموختن
و آویزیدن بمعنی آویختن و دوزیدن بمعنی دوختن و آریدن بمعنی آوردن که بمعنی توانستن است و چنین مصادر در حالت نفی صیغ ماضی و مضارع و امر و نهی در وهم
و هم مفعول ایجاب از هر دو مصدر یکطور آیند چون آموزیدن آموزید آموزد بیاموز میاموز آموزیده آموختن آموخت آموزد بیاموز میاموز و جمع آموزیدن و مانند آنرا اصلی
بلکه جعلی گفته اند و گویند آموزیدن از آموزد که مضارع آموختن است بنا یافته بدین طریق که حرف ما قبل دال مضارع را کسره داده و باشباع کسره یای تحتانی پیدا آورده بالحاق
نون مصدر قرار داده لیکن این اشتقاق افعال و غیرها نمایند و دلیل قوی بر اصلی نبودن این مصادر اتحاد مضارع اینهاست از مضارع مصدر اصلی چنانچه دانی
و همچنین آویزیدن از آویختن و دوزیدن از دوختن و آریدن از آوردن و جوئیدن از جوید که مضارع جستن است و شوئیدن از شوید که مضارع شستن است
و بهمین قیاس بود و عبد الباسط مثنوی مصادر ذی الیا و نون را اصل مصادر دیگر که آخرش تن باید نوشته چنانچه بندیدن را اصل بستن و دوزیدن را اصل دوختن و
کاریدن را اصل کاشتن و گرییدن را اصل گریستن و گیرودن را اصل گرفتن نوشته و در آن تولید از بعضی مصادر زبان پارسی فقط صیغه ماضی بر می آید چون آنکه
و نهفتن و سفتن بضم سین و خستن و کشتن بکاف فارسی جفت و نهفت و سفت و خست و کشت مصدر اول با یای تحتانی ما قبل نون و دال مصدر هم آمده جفتیدن و نهفتیدن چنانکه
شیخ سعدی نهی خفتیدن مخفت آورده بیت سر از خواب برکرده شوریده گفت * مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت * این مصادر زبان پهلوی هستند که یا و دال ما قبل نون
مصدر زیاده کرده اند چنانکه محمد بن عیش در رساله عروض و قوافی نوشته که در بعض رسائل قوافی فرس از تالیفات اهل ولایت دیده شد که فرق میان مصادر پهلوی و زبان دری
آنست که مصادر پهلوی ما قبل نون و دال مصدر یاء ما قبل مکسور اکثر دارند آن یا و دال و نون را ساقط کرده اند صیغه امر حاصل شود مگر در چون از آنجیدن و انجیدن که
در زبان پهلوی بمعنی کشیدن و ریزه ریزه کردن است آنج و انج امر است یعنی ریزه کن شیخ نظامی فرماید بیت * ابستاده چیدگان * زمین جسته از خون انجیدگان *
کسانیکه از الف انجیده گفتن وقوف ندارند رنجیدگان بجیم خوانند هم او فرماید بیت * سپه را بیار است خاور خدیو * در اندیشه زان مردم آنج دیو * و نیز نگه آوردن و کندن و زدن
و پژمردن و انگیختن و سپوختن مصادر دری اند همین مصدر پهلوی آوریدن کندیدن زدیدن پژمریدن انگیزیدن سپوزیدن است و از همین قبیل سنجیدن
و بر سنجیدن افعال و مصادر زبان پهلوی در محاوره فارسیان بسیار مستعمل اند و در محاوره ایران کم تمام شد کلام او و بیان مصدر جعلی و تعبیر از حاصل مصدر
باب دوم هم آید بدانکه جمله افعال در فارسی که از مصدر برمی آیند بی واسطه شش اند زیرا که چون عربان صیغه ماضی را بحال و استقبال بر ندیعنی مضارع سازند

صرفیه از حروف اتین یعنی همزه و نون و تا که هر یک بموضع برای مذکر و مؤنث حاضر و غائب و متکلم است ضم ساخته فعل را بحرکات مخصوص ... آیند و حال را از استقبال جدا نکنند
و معنی هر دو از یک صیغهٔ مضارع گیرند مثل ینصر یاری میکند یا خواهد کرد و آن بکمک دو قضات ... مقام در معنی معلوم شود یا آوردن سین که علامت استقبال قریب است
بر مضارع و سوف که علامت استقبال بعید و لام مفتوح که علامت حال است مثل سینصر و سوف ینصر و لینصر و فارسیان صیغهٔ حال علیحده دارند چون میکند و
صیغهٔ استقبال جدا چون خواهد کرد و برای مضارع کند یعنی هر دو مشترک است چون کند و برای هر یک از حال و استقبال علامت و لفظی معین کرده اند که اصل کلمه را ... آیند
هر یک بمقام خود گفته آید بدانکه هر یک ازین افعال بر دو گونه است معروف و مجهول معروف آنکه فاعل آن مذکور شده باشد ای منسوب به فاعل جلی و ظاهر چون کرد زید
و زد بکر عمرو را یا منسوب بفاعل خفی چون زید کرد یعنی او و بکر زد عمرو را یعنی او و معروف را معلوم نیز گویند و مجهول فعلی است که فاعل آن معلوم نباشد ای منسوب
بود بمفعول جلی یا خفی چون زده شد زید و زید زده شد یعنی او و حاصل آنکه اگر فعل را بفاعل آن اسناد کنند چون کشت معشوق عاشق را این را فعل
معروف گویند و اگر بمفعول اسناد نمایند مثل کشته شد عاشق این را فعل مجهول خوانند و فعل مجهول از مصدری که مبنی برای مفعول باشد یعنی متعدی بود نه لازم مشتق شود
و اگر از لازم مشتق سازند معنی ندارد چنانچه گذشت و نیز بدانکه اهل عرب برای امتیاز معروف و مجهول تغییر اعراب نمایند چون فَعَل بفتحات ثلث و فَعِل و فَعُل
و عین در معروف و فُعِل بضم فا و کسر عین و یُفعَل بضم فا و فتح عین در مجهول و اما طریق بنا فعل مجهول در فارسی ازین افعالها که ... یعنی ماضی و مضارع و امر و نهی در مقام
خود بیاید و نیز هر یک ازین افعال معروف و مجهول سوای امر و نهی یا مثبت باشد یا منفی اثبات ثابت کردن فعل است یعنی دلالت کند بر وقوع فعل از فاعل چون
آمد یا رد و نفی بر عدم فعل یعنی دلالت کند بر عدم وقوع آن چون نیامد یا رد و در عربی علامت نفی لفظ ما و لا و غیرهما آیند و در فارسی نون است و مثله که بر اول
فعل آید و بجای خود معلوم پوشیده مباد که اکثر اهل فن صرف در کتب خود نوشته اند که جملهٔ افعال یعنی هر واحد از ماضی و مضارع و امر و نهی نزد عرب بر چهارده
صیغه آید و در فارسی بر شش صیغه بدانکه قول دوم حقیقت است چنانچه بیاید و قول اول مجاز باعتبار کتابت زیرا که قیاس مقتضی آنست که هر یک از ماضی و مضارع
و امر و نهی بر شش صیغه آید موافق چهار قسم فاعل لیکن در عربی ماضی بر سیزده صیغه آید که سه از آن مشترک است باقی خاص تفصیلش فَعَل کرد آن یکمرد صیغهٔ واحد مذکر
غائب فَعَلا کردند آن دو مرد صیغهٔ تثنیه مذکر غائب الف درین علامت تثنیه است و ضمیر فاعل فعل فَعَلوا کردند آنهمه مردان صیغهٔ جمع مذکر غائب و واو علامت
جمع مذکر است و ضمیر فاعل فعل فَعَلَت کرد آن یکزن صیغهٔ واحد مؤنث غائب و تاء ساکن علامت تانیث فاعل است و ضمیر فاعل نیست و گرنه لازم آید اجتماع دو فاعل
در مثل فَعَلَت هند یکی تا دوم هند فَعَلَتا کردند آن دو زنان صیغهٔ تثنیه مؤنث غائب الف علامت تثنیه است ضمیر فاعل فعل و تا علامت تانیث فاعل است فَعَلن
کردند آنهمه زنان صیغهٔ جمع مؤنث غائب و نون مفتوح علامت جمع مؤنث غائب است ضمیر فاعل فعل فَعَلتَ کردی تو یکمرد صیغهٔ واحد مذکر حاضر و تاء مفتوح علامت واحد مذکر حاضر
و فاعل فعل فَعَلتُما کردید شما دو مردان صیغهٔ تثنیه مذکر حاضر و تا درینجا علامت تثنیه مذکر مخاطب است و فاعل فعل فَعَلتُم کردید شما همه مردان صیغهٔ جمع مذکر حاضر میم
علامت جمع مخاطب مذکر است و فاعل فعل فَعَلتِ کردی تو یکزن صیغهٔ واحد مؤنث حاضر و تاء مکسور علامت واحد مؤنث مخاطب است و فاعل فعل فَعَلتُما کردید شما دو زن
صیغهٔ تثنیه مؤنث حاضر و تا درینجا علامت مؤنث حاضر است و ضمیر فاعل و این صیغه در تثنیه مذکر حاضر و مؤنث حاضر مشترک است فَعَلتُنَّ کردید شما همه زنان صیغهٔ
جمع مؤنث حاضر و تُنَّ بالضم و تشدید نون علامت جمع مؤنث حاضر است و فاعل فعل فَعَلتُ کردم من یکمرد یا یکزن صیغهٔ واحد متکلم مذکر و مؤنث و تاء مضموم علامت متکلم
خواه مذکر خواه مؤنث و فاعل فعل و این صیغه نیز مشترک است میان مذکر و مؤنث فَعَلنا کردیم ما دو مرد یا دو زن و همه مردان یا همه زنان و نا درین علامت متکلم با غیر است
و فاعل فعل و این صیغه مشترک است درین چهار معنی و اما فاعل فَعَل فَعَلَت گاهی ظاهر باشد چون فَعَل زید و فَعَلَت هند و گاهی مستتر چون زید فَعَل ای هو و هند فَعَلَت

ای چی بدانکه ضمائر در عربی چهارده آید باعتبار کتابت چنانچه در ماضی که شش از آن برای غائب است سه مذکر غائب را چون هو هما هم و سه مؤنث غائب را چون هی هما هن
بضم ها و تشدید نون و لفظ هما مشترکست میان تثنیه مذکر و مؤنث و شش برای حاضر سه مذکر حاضر را انت انتما انتم و سه مؤنث حاضر را انت بکسر تا انتما انتن بضم
تا و تشدید نون و لفظ انتما مشترکست میان مذکر حاضر و مؤنث حاضر و دو از آن برای متکلم یکی متکلم واحد چون انا دوم متکلم مع الغیر چون نحن پس قرار چهارده مجازست و دوازده حقیقت چنانچه در السنه فارسی و
بیان ضمائر فارسی در رساله تمام آید دوم مضارع سیزده صیغه آید چهار از آن مشترکست باقی خاص تصریفه یفعل میکند یا خواهد کرد آن یک مرد صیغه واحد مذکر غائب و یا در آن علامت غیبت است
و حرف استقبال یفعلان میکنند یا خواهند کرد آن دو مردان صیغه تثنیه مذکر غائب و الف علامت تثنیه است و ضمیر فاعل و نون عوض رفع است که در حالت نصب و جزم بیفتد یفعلون میکنند یا خواهند کرد آنهمه مردان صیغه جمع مذکر غائب یا علامت
غیبت است و حرف استقبال و واو ضمیر جمع مذکر است و فاعل و نون عوض رفع است که در واحد نبوده و این ضم لام کلمه است برای مناسبت واو است تفعل میکند یا خواهد کرد آن یک زن صیغه واحد مؤنث غائب و تا علامت
غیبت است و حرف استقبال تفعلان میکنند یا خواهند کرد آن دو زنان صیغه تثنیه مؤنث غائب و الف علامت تثنیه است و ضمیر فاعل و نون عوض رفع که در واحد نبوده یفعلن میکنند یا خواهند کرد آنهمه زنان صیغه جمع مؤنث غائب یا
علامت غیبت و حرف استقبال و نون ضمیر جمع مؤنث است و فاعل تفعل میکنی یا خواهی کرد تو یک مرد صیغه واحد مذکر حاضر و تا در وی علامت خطاب است و حرف استقبال و در وی ضمیر انت پنهان است و فاعل و این صیغه مشترک
میان مؤنث غائب و مذکر حاضر تفعلان میکنید یا خواهید کرد شما دو مردان صیغه تثنیه مذکر حاضر و تا علامت خطاب است و حرف استقبال و الف علامت تثنیه است و ضمیر فاعل و نون عوض رفع است که در واحد نبوده تفعلون میکنید یا خواهید کرد شما همه مردان
صیغه جمع مذکر حاضر و تا علامت خطاب است و حرف استقبال و واو علامت جمع است و ضمیر فاعل و نون عوض رفع است که در واحد نبوده تفعلین میکنی یا خواهی کرد تو یک زن صیغه واحد مؤنث حاضر و تا علامت خطاب است و حرف استقبال و یا ضمیر
مؤنث مخاطب است و فاعل و نون عوض رفع است که در واحد نبوده تفعلان میکنید یا خواهید کرد شما دو زنان صیغه تثنیه مؤنث حاضر و تا علامت خطاب است و حرف استقبال و الف علامت تثنیه است و ضمیر فاعل و نون عوض رفع است که در واحد نبوده
و این تفعلان مشترکست میان تثنیه مؤنث غائب و تثنیه مذکر حاضر و تثنیه مؤنث حاضر تفعلن میکنید یا خواهید کرد شما همه زنان صیغه جمع مؤنث حاضر و تا علامت خطاب است و حرف استقبال و نون ضمیر جمع مؤنث است و فاعل افعل میکنم یا خواهم
کرد من یک مرد یا یک زن صیغه واحد متکلم مذکر و مؤنث و همزه علامت متکلم واحد است و در وی انا مستتر است و فاعل و این صیغه مشترکست میان متکلم مذکر و مؤنث نفعل میکنیم یا خواهیم کرد ما دو مردان یا دو زنان یا همه مردان یا همه
زنان صیغه متکلم مع الغیر تثنیه و جمع مذکر و مؤنث و نون در وی علامت متکلم مع الغیر است و نحن در وی مستتر است و فاعل و این صیغه مشترکست میان چهار اما فاعل تفعل واحد مؤنث غائب گاهی ظاهر باشد
چون یفعل زید و تفعل هند و گاهی ضمیر مستتر باشد چون زید یفعل و هند تفعل ای هو و هی سوم امر حاضر بیست صیغه آید یکی مشترک و باقی خاص تصریفه افعل بکن تو یک مرد صیغه واحد مذکر افعلا بکنید شما دو مردان
مذکر حاضر افعلوا بکنید شما همه مردان صیغه جمع مذکر حاضر افعلی بکن تو یک زن صیغه واحد مؤنث حاضر افعلا بکنید شما دو زنان صیغه تثنیه مؤنث حاضر و این صیغه مشترکست میان تثنیه مذکر حاضر و مؤنث حاضر افعلن بکنید
شما همه زنان صیغه جمع مؤنث حاضر امر غائب بیست صیغه آید دو مشترکست یعنی متکلم واحد و متکلم مع الغیر و باقی خاص تصریفه لیفعل گو که کند آن یک مرد صیغه واحد مذکر امر غائب لیفعلا گو که کنند آن دو مردان صیغه
تثنیه مذکر امر غائب لیفعلوا گو که کنند آنهمه مردان صیغه جمع مذکر امر غائب لتفعل گو که کند آن یک زن صیغه واحد مؤنث امر غائب لتفعلا گو که کنند آن دو زنان صیغه تثنیه مؤنث امر غائب لیفعلن گو که کنند آنهمه
یک مرد یا یک زن صیغه واحد متکلم امر غائب و این صیغه مشترکست میان مذکر و مؤنث لنفعل گو که کنیم ما دو مردان یا دو زنان یا همه مردان یا همه زنان صیغه متکلم مع الغیر امر غائب و این مشترکست میان مذکر و
مؤنث و تثنیه و جمع نهی حاضر بیست صیغه آید یکی مشترکست و باقی خاص تصریفه لا تفعل مکن تو یک مرد صیغه واحد مذکر نهی حاضر لا تفعلا مکنید شما دو مردان صیغه تثنیه مذکر نهی حاضر لا تفعلوا
مکنید شما همه مردان صیغه جمع مذکر نهی حاضر لا تفعلی مکن تو یک زن صیغه واحد مؤنث نهی حاضر لا تفعلا مکنید شما دو زنان صیغه تثنیه مؤنث نهی حاضر و این صیغه مشترکست میان مذکر و
مؤنث لا تفعلن مکنید شما همه زنان صیغه جمع مؤنث نهی حاضر نهی غائب بیست صیغه آید دو مشترکست و باقی خاص تصریفه لا یفعل گو که نکند آن یک مرد
صیغه واحد مذکر نهی غائب لا یفعلا گو که نکنند آن دو مردان صیغه تثنیه مذکر نهی غائب لا یفعلوا گو که نکنند آنهمه مردان صیغه جمع مذکر نهی
غائب لا تفعل گو که نکند آن یک زن صیغه واحد مؤنث نهی غائب لا تفعلا گو که نکنند آن دو زنان صیغه تثنیه مؤنث نهی غائب لا یفعلن گو که نکنند آنهمه زنان صیغه
جمع مؤنث نهی غائب لا افعل گو که نکنم من یک مرد یا یک زن صیغه واحد متکلم نهی غائب و مشترکست میان متکلم مذکر و مؤنث لا نفعل گو که نکنیم ما دو مردان یا دو زنان یا همه مردان

یا بهم زبان صیغهٔ متکلم مع الغیر نیز صیغهٔ غائب واین مشترکست میان این چهار معانی ولیکن فصحای فارسی کلام بلاغت نظام خیر الانام را که خیر الکلام
ما قل و دل یعنی بهترین کلام آنست که قلیل باشد و دال بر معنی کار بسته ازین چهار ده صیغه بر شش اکتفا نموده اند بدین نمط که شش صیغ
مونث غائب و حاضر تمام کرده چه در پارسی مذکر و مونث یکسانست و از شش صیغ مذکر غایب و حاضر دو صیغهٔ تثنیه ترک کردند
چه در پارسی هر چه بر واحد زیاده باشد در عدد جمعست و برای تثنیه صیغهٔ جدا موضوع نیست بلکه وقت ضرورت بجای صیغهٔ جمع معنی تثنیه کنند
دو صیغهٔ واحد متکلم و متکلم مع الغیر بحال خود ماند و چون فاعل فعل از سه حال بیرون نبود غائب باشد یا مخاطب یا متکلم و هر یک ازینها از دو
صورت خالی نبود واحد باشد یا جمع لهذا بنا بر هر فعل متصرف هم شش صیغ مقرر اند یکی برای واحد غایب دوم برای جمع غایب سوم برای واحد
حاضر چهارم برای جمع حاضر پنجم برای واحد متکلم ششم برای متکلم مع الغیر و اصل درین صیغها صیغهٔ واحد غائبست و باقی صیغها بالحاق ضمایر متصل از همان
صیغه متفرع هستند و بجملهٔ آن ضمائر نَد برای جمع غائب و ی برای واحد مخاطب و ید برای جمع مخاطب و م برای واحد متکلم و یم برای
جمع متکلم موضوع است آمدیم بر تفصیل افعال شش گانه بر رسوم الصدر و این منکسر است بر شش بیان **فصل** در بیان ماضی که فعلی است موضوع برای دلالت
بر حدوث امری که قبل زمان تست و این بر پنج قسم است اول ماضی مطلق و این دلالت بر آن زمان ماضی که هیچ قید مقید نباشد و علامت صیغهٔ واحد
غائب این ماضی مثبت معروف تاء قرشت یا دال ابجد ساکن است که در آخر کلمه آید و در اصل مفتوح باشد زیرا که در مصدر که اصل ماضی است متحرک بوده
و در تلفظ موقوف مگر بعارض یعنی الحاق ضمایر گاهی مفتوح و گاهی مکسور باشد و ماقبل این دو تا نیز ساکن باشد چون کرد و گفت از کردن و گفتن بحذف
نون و زد از زدن و شد از شدن که اسکان ماقبل متعذر است چه اگر ماقبل دال ساکن شود ابتدا بسکون لازم آید و آمد از آمدن و هستند از
بعضی گرفتن شاذ اند یعنی خلاف قاعده و اما بر بعضم با مخفف بود درست بدال موقوف و بنای ماضی در همه مصادر بر یک وتیره است یعنی بحذف نون
مصدر و اسکان ماقبلش پس هرگاه که خواهی که از مصدری ماضی معروف غایب بنا کنی حرف نون از آخرش دور کن و ماقبل آخر ساکن زیرا که در
فعل ماضی حروف مصدر بر حال خود ماند سوای حذف نون و سکون ماقبل تغیر دیگر در آن راه نمی یابد چنانکه گذشت و برای جمع غائب مذکر و مونث
نون و دال ساکن آخر صیغهٔ واحد غائب افزایند چون کردند و گفتند و برای واحد حاضر مذکر و مونث یای تحتانی ساکن در آرند چون کردی و
و برای جمع حاضر مذکر و مونث یا و دال ساکن چنانکه کردید و گفتید و برای متکلم واحد مذکر و مونث میم ساکن چنانکه کردم و گفتم و برای جمعش یا و میم
ساکن چنانچه کردیم و گفتیم **صرف ماضی مطلق مثبت معروف** آورد ؛ آوردند ؛ آوردی ؛ آوردید ؛ آوردم ؛ آوردیم ؛ چون خواهند که آنرا
مجهول گردانند بعد اتصال هاء مختفی بآخرش لفظ شد که علامت ماضی مجهول است در آرند و برای حصول باقی صیغها ضمائر همین لفظ بدستور مسطور
لاحق کنند **صرف ماضی مطلق مثبت مجهول** آورده شد ؛ آورده شدند ؛ آورده شدی ؛ آورده شدید ؛ آورده شدم ؛ آورده شدیم ؛
اگر خواهند که این ماضی مثبت معروف و مجهول را منفی سازند نون نفی بر صیغهایش داخل کرده همزهٔ ممدوده را بنابر فصاحت بیا بدل نمایند **صرف ماضی**
مطلق منفی معروف نیاورد ؛ نیاوردند ؛ نیاوردی ؛ نیاوردید ؛ نیاوردم ؛ نیاوردیم ؛ **صرف ماضی مطلق منفی مجهول** نیاورده شد ؛ نیاورده
شدند ؛ نیاورده شدی ؛ نیاورده شدید ؛ نیاورده شدم ؛ نیاورده شدیم ؛ درینجا آوردن نون نفی بر لفظ شد نیز جایز است چون
آورده نشد تا آخر **دوم ماضی قریب** و این دلالت کند بر آن زمانهٔ ماضی که بزمان حال قریب باشد و صیغهٔ واحد غائب این ماضی معروف

مشتق گردد از صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق معروف و مجهول الحاق با مختفی و لفظ است و در صورت ضم ضمایر باید که ازین لفظ سین و تا را حذف
نموده همزه را برای دفع اجتماع ساکنین بحالش گذارند مگر در صیغهٔ واحد مخاطب و جمع مخاطب و متکلم بمناسبت یا ساکن ضمایر فتحهٔ آنرا بکسره بدل
کنند **صرف ماضی قریب مثبت معروف** آورده است + آورده اند + آورده + آورده اید + آورده ام + آورده ایم + **صرف ماضی
قریب مثبت مجهول** آورده شده است + آورده شده اند + آورده شده + آورده شده اید + آورده شده ام + آورده شده ایم + **صرف ماضی
قریب منفی معروف** نیاورده است + نیاورده اند + نیاورده + نیاورده اید + نیاورده ام + نیاورده ایم + **صرف ماضی قریب
منفی مجهول** نیاورده شده است + نیاورده شده اند + نیاورده شده + نیاورده شده ام + نیاورده شده ایم + و بنا بر ضرورت وزن روا
که از صیغهای غایب و متکلم این ماضی با مختفی و همزهٔ لفظ است را حذف کرده شین و تا را سلامت دارند سعدی فرماید بیت شنیده ستم که در
دریای اعظم + بگردابی در افتادند با هم + امیر خسرو فرماید بیت سخت ترین کفر که اعراب راست + عذر برایشان نشده ستند راست حزین گوید بیت
کردست بهار عجمی خار بیابان + در دست که نشسته که آبله پائی + و چنین است در تحفه و تحقیق **سوم ماضی بعید** و این دلالت کند بران زمانهٔ ماضی
که از زمان حال بعید باشد و صیغهٔ واحد غایب این ماضی معروف و مجهول نیز گرفته شود از صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق معروف و مجهول الحاق
با مختفی و لفظ بود بوقف دال و برای حصول بقیه صیغها ضمایر با آخر همین لفظ بطور سابق ضم نمایند **صرف ماضی بعید مثبت معروف** آورده بود +
آورده بودند + آورده بودی + آورده بودید + آورده بودم + آورده بودیم + **صرف ماضی بعید مثبت مجهول** آورده شده بود +
آورده شده بودند + آورده شده بودی + آورده شده بودید + آورده شده بودم + آورده شده بودیم + **صرف ماضی بعید منفی معروف**
نیاورده بود + نیاورده بودند + نیاورده بودی + نیاورده بودید + نیاورده بودم + نیاورده بودیم + و اینجا داخل نمودن نون نفی بر لفظ بود
هم درست است چون آورده نبود تا آخر **صرف ماضی بعید منفی مجهول** نیاورده شده بود + نیاورده شده بودند + نیاورده شده بودی + نیاورده شده بودید +
نیاورده شده بودم + نیاورده شده بودیم **چهارم ماضی استمراری** و این دلالت کند بران زمانه ماضی که مستمر بود و صیغهای این ماضی معروف
و مجهول حاصل شوند بداخل کردن لفظ می یا همی بر صیغهای ماضی مطلق معروف و مجهول یا بلاحق نمودن یای استمراری بصیغهٔ واحد و جمع غایب
و واحد متکلم همان ماضی معروف و مجهول فقط و این یا را مجهول خوانند بنابران این قسم ماضی را در صورت اول ماضی استمراری کامل
التصریف و در صورت ثانی ماضی استمراری ناقص التصریف خوانند **صرف ماضی استمراری کامل التصریف مثبت معروف**
می آورد + می آوردند + می آوردی + می آوردید + می آوردم + می آوردیم + و اولی آنست که بصیغهای چنین ماضی مجهول لفظ می را بر علامت مجهول
در آرند **صرف ماضی استمراری کامل التصریف مثبت مجهول** آورده می شد + آورده می شدند + آورده می شدی + آورده می شدی
آورده می شدید + آورده می شدم + آورده می شدیم + **صرف ماضی استمراری کامل التصریف منفی معروف** نمی آورد + نمی آوردند +
نمی آوردی + نمی آوردید + نمی آوردم + نمی آوردیم **صرف ماضی استمراری کامل التصریف منفی مجهول** نیاورده می شد + نیاورده
می شدند + نیاورده می شدی + نیاورده می شدید + نیاورده می شدم + نیاورده می شدیم + در اینجا آوردن نون نفی بر لفظ می خلاف فصاحت است اگرچه
چون آورده نمی شد تا آخر **صرف ماضی استمراری ناقص التصریف مثبت معروف** آوردی + آوردندی + آوردمی و دلیل

صیغه باقی محاوره اهل زبان است صرف ماضی استمراری ناقص التصریف مثبت مجهول آورده شدی آورده شدندی آورده شدی
صرف ماضی استمراری ناقص التصریف منفی معروف نیاوردی نیاوردندی نیاوردی صرف ماضی استمراری ناقص التصریف
منفی مجهول نیاورده شدی نیاورده شدندی نیاورده شدی نیاورده شدمی و در اشعار اساتذه بعض صیغهای این قسم ماضی با حجاج لفظی ریای استمراری نیز وارد
زلالی گوید بیت کواکب همی خوردی اندر زمانه چو چشم گربه در تاریک خانه و بر قیاس باشد استعمال همیرفتی و همی گفتی قسم ماضی محتمل که
با ماضی شکی مشهور است و آن عبارت از آن فعل ماضی است که وقوعش محتمل و مشکوک بود و صیغه واحد غائب این ماضی معروف و مجهول هم
کرده و از صیغه واحد غائب ماضی مطلق معروف و مجهول الحاق های مختفی و لفظ باشد و در وقت ضم ضمائر لابد است که ازین لفظ دال را بنابر رفع التقاء
ساکنین حذف نموده در صیغه واحد مخاطب و جمع مخاطب و متکلم ما قبل شین را مکسور گردانند صرف ماضی محتمل مثبت معروف آورده باشد آورده باشند آورده با
آورده باشی آورده باشید آورده باشم آورده باشیم صرف ماضی محتمل مثبت مجهول آورده شده باشد آورده شده باشند آورده
شده باشی آورده شده باشید آورده شده باشم آورده شده باشیم صرف ماضی محتمل منفی معروف نیاورده باشد نیاورده باشند
نیاورده باشی نیاورده باشید نیاورده باشم نیاورده باشیم و درینجا ادخال نون نفی بر لفظ باشد نیز درست چون آورده نباشد تا آخر صرف ماضی محتمل منفی
مجهول نیاورده شده باشد نیاورده شده باشند نیاورده شده باشی نیاورده شده باشید نیاورده شده باشم نیاورده شده باشیم و هرگاه برین نوع
ماضی لفظ می داخل شود معنیش از زمان ماضی معدول شده بزمانه حال مقترن گردد بدین وجه چنین فعل را حال محتمل نامند تنبیه در هندی لفظ نی برای علامت
متعدی اکثر صیغهای معروف چهار ماضی یعنی مطلق قریب بعید ظنون مخصوص است مثلا نوشت لکها او سنی نوشته است لکها هی او سنی نوشته بود
لکها تها او سنی نوشته باشد لکها هوی او سنی و در صیغهای مجهول این چهار ماضی کوئی مثلا نوشته شد لکها گیا وه نوشته شده است لکها گیا هی وه
نوشته شده بود لکها گیا تها وه نوشته شده باشد لکها گیا هوی وه و در جمیع افعال ماضی لازمی این علامت نیاید مثال لازمی در ماضیها چهارگانه
خفت سویا وه خفته است سویا هی وه خفته بود سویا تها وه خفته باشد سویا هوی وه و همچنین در همه صیغهها تا آخر گردان پس ماهر زبان صحیح
ازین علامت مخصوص نیز فرق در متعدی و لازمی تواند کرد در شرح الجواهر و صاحب تحفه بجای ماضی محتمل نویسد ماضی حالی همچو خوردی
سکون را و این برای فعلی آید که تمام نشده باشد لهذا ماضی ناتمام و غیر منقطع هم نامند همچو جانان را دیدم که مستانه میرفت ای جانان
در آن وقت برفتن اشتغال داشت و آن فعل با تمام نرسیده بود و برای فعلی که بوقوع نیامده باشد نیز لفظ می آرند چنانچه در ماضی استمراری گفته شد
اگر فلانی دیروز میرفت خوب می شد و ایضا تحت ماضی استمراری نویسد و علامت این یا است برای فعلی که واقع نشده باشد عوض لفظ می آید
لهذا ماضی بالوقوع نیز گویند و مخصوص بصیغ مفرد غایب و جمع غایب و متکلم واحد باشد و در جمع متکلم و دو صیغه مفرد و جمع حاضر داخل نشود
چون کردی کردندی کردمی گاهی این یا در فعلی که وقوع یافته باشد مستعمل شود همچو دلدار که همیشه دلداری کردی حالا نمیکند و هرگاه جزم
بوقوع فعل حاصل نباشد لفظ باشد در آخر ماضی در آید چنانچه درین بیت بهر نشنیده ام سخن ما در گوش تو هم رسیده باشد و در
مقام تساهل نیز مستعمل شود همچو اگر فلانی از من رنجیده است رنجیده باشد هرگاه معنی فعل ماضی تعلق بفعل دیگر داشته باشد با مختفی الحاق
کنند چون مردی شراب خورده رفت و قدح شکسته انداخت زیرا که خوردن و شکستن تنها درینجا مقصود نیست و لفظ توان و باید بصیغه ماضی

آمده بمعنی حاصل مصدر ساخته بودی از صیغهٔ حال و استقبال نیز بخشند لیکن لفظ باید در اول ماضی مفرد جای آید که غرض بیان ضرورت فعل باشد و نیز
برای امکان آن خسرو گوید بیت گذشتی در دل و مردم چشم عیان آمد که با هم گوشه دارم گاهی میتوان آمد مثال باید بیت
اگر بتان پای زسر باید کرد قصه کوته زسر خویش گذر باید کرد و این معنی لفظ بمصدر نیز آید چو باید آمدن و توان رفتن تمام شد حاصل کلام او
در ترتیب بعد تعریف ماضی مشکی و تصریفات آن نویسد بنا حال مشکی بدخول لفظ می بر اول ماضی مطلق و بلحوق یای مجهول و لفظ باشد در آخر
آن میشود در بعضی معنی آن با بتا مبدل میکردد چون آورده باشد بمعنی لا یا هوکا می آورده باشد بمعنی لا تا هوکا و نیز نویسد چون خواهی
که ماضی شرطی که آنرا ماضی تمنی نیز گویند بنا کنی لفظ اگر خواه باتصال خواه بانفصال بر اول ماضی استمراری در آر چون اگر می آورد و اگر ما تمامی آوردی
و دخول اگر بر فعل موجب اختصاص آن فعل است بمعنی شرط پوشیده مباد که این را مفهوم محصل دفته نشود مگر به بعیت تصریفاتش نو
شود صرف اثبات ماضی شرطی معروف اگر می آوردی اگر می آوردندی اگر می آوردی اگر می آوردیدی اگر می آوردمی اگر می
آوردیمی صرف اثبات ماضی شرطی مجهول اگر آورده می شدی اگر آورده می شدندی اگر آورده می شدی اگر آورده میشدیدی اگر آورده
می شدمی اگر آورده میشدیمی صرف نفی ماضی شرطی معروف اگر نمی آوردی اگر نمی آوردندی اگر نمی آوردی اگر نمی آوردیدی اگر نمی آوردمی
اگر نمی آوردیمی صرف نفی ماضی شرطی مجهول اگر نیاورده میشدی اگر نیاورده میشدندی اگر نیاورده می شدی اگر نیاورده میشدیدی اگر نیاورده می شدمی
اگر نیاورده میشدیمی و در آوردن نفی بر لفظ می نیز جایز است چون مثل اگر آورده نمی شد و لحوق یای مجهول را بآخر ماضی مطلق و ماضی بعید و غیره مفید
معنی شرط باشد مثل آوردی و آورده بودی مگر استعمال این بابیشتر در صیغهٔ منظر آمده و مثال اول بر ماضی مطلق صرف اثبات ماضی
شرطی معروف آوردی آوردندی آوردمی صرف اثبات ماضی شرطی مجهول آورده شدی آورده شدندی
آورده شدمی صرف نفی ماضی شرطی معروف نیاوردی نیاوردندی نیاوردمی صرف نفی ماضی شرطی مجهول
نیاورده شدی نیاورده شدندی نیاورده شدمی و ادخال نون بر لفظ شد نیز صحیح است چون آورده نشدی مثال ثانی در ماضی
بعید صرف اثبات ماضی شرطی معروف آورده بودی آورده بودندی آورده بودمی صرف اثبات ماضی
شرطی مجهول آورده شده بودی آورده شده بودندی آورده شده بودمی صرف نفی ماضی شرطی معروف نیاورده
بودی نیاورده بودندی نیاورده بودمی صرف نفی ماضی شرطی مجهول نیاورده شده بودی نیاورده شده بودندی نیاورده
شده بودمی در قلزم نویسد ماضی شرط و تمنا آنرا گویند که دلالت کند بر صدور فعل در زمان گذشته مع تضمن معنی شرط و تمنا و آن حاصل شود
بداخل کردن لفظ می بر صیغهٔ ماضی مطلق و یا لاحق کردن یای مجهول را آخر آن چنانچه میکرد و کردمی و میکفت و گفتی و استمراری را گویند که دلالت کند بر
صدور فعل در زمانه گذشته بتکرار و آن در صورت هیچو شرط و تمنا است شاعری گوید بیت آنکه هر شب هوس سوختن ما میکرد کاش می آمد
و از دور تماشا میکرد که در مصرع اول میکرد مفید معنی استمراری است و در مصرع ثانی می آمد و میکرد مفید معنی شرط و تمنا صرف و نفی فعل
ماضی مجهول شرط و تمنا نکرده می شد نکرده میشدند نکرده میشدی نکرده میشدید نکرده میشدم نکرده میشدیم نکرده شدی نکرده شدند
نکرده شدمی و گاهی نون نفی بلفظ می ملحق گردد و استمرار بصورت همین صیغهاست پوشیده مباد که از بیت مذکور واضح شود که فارق میان

این دو قسم قرینه است چونکه استغنای معشوق را با سوختن عاشق خواهد قرینه شد بر دوام و عاشق طالب دیدار است قرینه بر تمادی ترتیب
نویسد هفتم ماضی مع القدرة و آن ساخته شود با آوردن لفظ توانست بر صیغه واحد غائب ماضی مطلق معروف و در باقی صیغ الحاق
ضمائر بلفظ توانست باید کرد مثل توانست آورد و هندیش لاسکیا در تحقیق نویسد لفظ بایست بکسر یای تحتانی و سکون سین بمعنی ضرور و محتاج
الیه و باید هر دو بمعنی ضرورت و تاکید دلالت کند چون بر صیغه واحد غائب ماضی مطلق مثبت معروف داخل کرده آید بمعنی مصدر و
حال با افاده معنی ضرورت منقول نماید چنانکه در بایست آورد و باید دانست بدستور لفظ توانند و توان که دال است بر مفهوم قدرت
و امکان هرگاه بران صیغه ماضی در آیند معنیش را بمعنی مصدر و حال با افاده آن مفهوم مبدل کرداند چنانچه در توانند برد و توان شناخت
بر خلاف توانست که این لفظ بران صیغه ماضی داخل گشته خود معنیش را مقترن آن مفهوم سازد چنانکه درین قول حافظ بیت آسمان
بار امانت نتوانست کشید * قرعه فال بنام من دیوانه زدند * بجهت چنین ماضی را بعض متاخران ماضی مع القدرة نامیده اند لیکن اکثر
در بکر صیغهایش در کلام اساتذه بنظر نیامده و لفظ شاید که بمعنی لیاقت دلالت کند چنانکه درین قول سعدی شعر هر چه دیر نپاید دلبستگی را
نشاید گاهی بجای باید و تواند مستعمل شود چنانکه در نشاید کرد و گاهی در مقام احتمال و شک استعمال یابد چنانکه در بیتقول بیت ع می تپد دل
شاید آن پری رسم در یاد من است * و نیز هر واحد از باید و تواند و مثلها بر مصدر داخل گشته معنیش را مقترن معنی حال یا مفهوم ضرورت
امکان میگرداند چنانچه در بیتقول زلالی شعر سر پی عشق را باید بریدن * بدوش این بار نتواند کشیدن * و روا باشد که لفظ باید و تواند بحکم
بنا بر ضرورت نظم و قرینه حذف نمایند فقیهی گوید نگر تشبیه شرکان را ترک باید فرمود و از ان بیزاری خود ظاهر نمود سعدی فرماید بیت نمی
توان عاقبت یافتن * بزنجیر شیر ژیان تافتن * و بعضی جا بجای توانست کلمه یارست و بجای تواند لفظ یارد هم مستعمل است اول چنانکه در
قول سعدی ع شهنشه نیارست کردن حدیث * و ثانی چنانچه در بیتقول حافظ ع دست ترا ابر که یارد شبیه کرد * تمام شد حاصل کلام در قول فقیهی
بقرینه باید مذکور در فقره دوم لفظ باید بر سر نمود مقدر است و در بیت سعدی بقرینه لفظ توان مذکور کلمه تواند بر سر یافتن و تافتن محذوف شده

اثبات ماضی معروف مع القدرة توانست آورد. توانستند آورد. توانستی آورد. توانستید آورد. توانستم آورد. توانستیم آورد و چون خواهی
که مجهول بنا کنی لفظ توانست در میان آورده و شد در آخر **صرف اثبات ماضی مجهول مع القدرت** آورده توانست شد آورده توانستند
آورده توانستی شد. آورده توانستید شد. آورده توانستم شد. آورده توانستیم شد. **صرف نفی ماضی معروف مع القدرة** نتوانست آورد
نتوانستند آورد. نتوانستی آورد. نتوانستید آورد. نتوانستم آورد. نتوانستیم آورد. **صرف نفی ماضی مجهول مع القدرة** نیاورده توانست شد
نیاورده توانستند شد. نیاورده توانستی شد. نیاورده توانستید شد. نیاورده توانستم شد. نیاورده توانستیم شد. **هشتم ماضی معطوف**
و آن ساخته شود باجتماع دو فعل ماضی مطلق که متغایر باشند در معنی یا اول ماضی مطلق و دوم هر چه باشد از ماضی شکیاته با آوردن تا عطف
با آخر فعل اول بشرط ضم ضمائر بفعل ثانی متصل یا منفصل مثل آورده داد آورده داده است آورده داده بود آورده میداد آورده داده باشد آورده اگر
و تقدیم اگر بر ماضی مطلق هم بند است مثل اگر آورده میداد و آورده دادی و آورده داده بودی و آورده داده توانستی و آوردن توانست **صرف**
اثبات ماضی معطوف معروف آورده داد. آورده دادند. آورده دادی. آورده دادید. آورده دادم

آورده دادیم **صرف اثبات ماضی معطوف مجهول** آورده داده شد آورده داده شدند آورده داده شدی آورده داده شدید
آورده داده شدم آورده داده شدیم **صرف نفی ماضی معطوف معروف** نیاورده داد نیاورده دادند نیاورده دادی
نیاورده دادید نیاورده دادم نیاورده دادیم **صرف نفی ماضی معطوف مجهول** نیاورده داده شد نیاورده داده شدند
نیاورده داده شدی نیاورده داده شدید نیاورده داده شدم نیاورده داده شدیم **فصل** در بیان مضارع که کلمه ایست
دال بر زمان حال و استقبال و در معنی آن اختلافست بعضی گویند که مشترک است در حال و استقبال حقیقة و صحیح همین است و برخی گویند
که در حال حقیقت است و در استقبال مجاز و جماعتی گویند که در استقبال حقیقت است و در حال مجاز بهر کیف موافق اقتضاء مقام معنی حال یا استقبال
گیرند و صیغه واحد غائب این فعل معروف گرفته شود از صیغه واحد غائب ماضی مطلق معروف بدین طریق که اول ما قبل آخر این صیغه را
بشرطیکه غیر الف بود فتح داده حرف آخر را اگر دال باشد بر حال بگذارند و اگر تا بود بجهت قرب مخرج بدال ساکن کنند لهذا حرف آخر
صیغه واحد غائب هر فعل مضارع همیشه دال ساکن و ما قبلش مفتوح باشد و نزد امیر خسرو مضارع از صیغه امر بنا شود بخلاف جمهور
و بعضی گویند در پارسی مضارع نیست و این قول مردود است بدلیل آمدن صیغ مضارع در محاورهٔ فصحاء فارس همچنین است در تحفه پس آن ما قبل
که بیرون ازین یازده حرف نبود چنانچه درین قطعه نیست ما قبل ماضی هجی بجز این یازده حروف و لا الف و خا و را و سین و زا و شین و فا
میم و نون و واو و یا بحسب قوانین مفصل ذیل تغیر و تبدیل دهند که مجموعه آن اخو فی سمش زفر برادر من آفتابست که نامش زفر همچنین در جای
پوشیده مباد که ترکیب فارسی آن اسم زفر خورشش نی یا اسمش زفر خونی یا خورشش نیم از سفر و مثلهای تو اند شد و چون
صیغها مضارع و بناء آن دریافتی لازم آمد دانستن چگونگی ابدال که داشتن حرفست بجای حرف دیگر و حذف که افگندن حرف است
و زیادت کردن حروف که در بناء مضارع میشود بهر کیف آخر ماضی متحرک الاصل و موقوف اللفظ را از دال مهمل و تاء فوقانی گزیر
نیست و قواعد هر دو جداست و نیز ناگزیر است که ما قبل ماضی که آخرش تا است یکی از حروف چهارگانه که خای معجم و سین مهمل و شین
معجم و فا باشد و هم ضرور است که ما قبل ماضی که آخرش دال است یکی ازین حروف ششگانه که الف و راء مهمل و زاء و شین معجمین و میم
و نون و واو و یای تحتانی بود و هر دو را به نه قاعده بیان کرده آید **اول** فعل ماضی که آخر آن تاء قرشت متحرک در اصل و موقوف در
تلفظ باشد و در حالت بناء مضارع بدلش دال مهمل آید و ما قبلش مفتوح گردد چنانچه داشتی و بقول بعضی تاء مذکور را طرح کنند و دال
بجایش آرند مطلب واحد است اگر ما قبل آخر آن ماضی خاء منقوط بود در مضارع بزاء مفتوح بدل شود چنانچه در آموزد و آویزد و یازد
و تازد و از آموخت و آویخت و باخت و تاخت و تبدیل آن بسین مفتوح در شناسد از شناخت شاید که بجهت قرب مخرج با
چون ایاس نزایاز و آهختن و سختن و گسیختن شاذ است یعنی برخلاف قیاس مضارع ندارد یا اینکه آهختن بمعنی آختن است و گسیختن
در اصل گسستن بود لهذا مضارعش گسلد آید پس ازین باب بنا شد و مشترکست لفظ درخت در معنی بروزید و دروشید همچنین لفظ فروخت
در معنی روشن کرد و بیع نمود و مضارع هر دو لفظ باعتبار معنین اولین برموجب قانون فروزد و باعتبار معنیین ثانیین برخلاف
قاعده دو شد و فروشد آمده تا در هر دو معنین اولین و ثانیین اشتباه نیفتد و امتیازی پیدا شود **دوم** اگر ما قبل آخر آن ماضی با تاسین غیر

منقوط و حرف پیشینش الف بود در مضارع آن سین بجای بهاء مفتوح مبدل گردد چنانکه در خواهد و کاهد از خواست و کاست و جائی به
یاء مفتوح چنانکه در آراید و پیراید از آراست و پیراست و برخیزد از برخاست شاذ است و بصورتیکه حرف پیشینش غیر الف باشد
در مضارع آن سین بیشتر بعد نقل فتحه بر حرف پیشین حذف نموده شود چنانکه در باید و شاید و از بایست و شایست تواند و داند از توانست
و دانست آید و گرید از زیست و گریست و زیبد از زیبست مشتق از زیبستن بر وزن زیستن فرو رفتن بجاه یا بحوض و امثال آن و نگرد از نگریست
شاذ است و گاهی بنون مفتوح مبدل گردد چنانکه در بندد و پیوندد و شکند از بست و پیوست و شکست و زیادت دال ساکن در
آخر لفظ بندد و پیوندد بعد نقل فتحه نون بر حرف آخرش برای دفع التباس خطا است از بندد و پیوندد و نشیند از نشست شاذ است
و گاهی بهاء مفتوح تبدیل یابد چنانکه در جهد و رهد از جست و رست بفتح جیم و را و گاهی بیاء مفتوح چنانکه جوید و روید از جُست و رُست
بضم اول و زیادت واو ساکن برین یا بنا بر بیان ضمه حرف اول است و گسست مرادف گسیخت است مضارع آن نیز لفظ گسلد بود و در
گویند گسلد مضارع گسیختن است سوم اگر ما قبل آخر آن ماضی تا و از شین معجم و حرف پیشینش الف باشد در مضارع آن شین برای مفتوح بدل
شود چنانکه در انبارد و پندارد و کارد و دارد از انباشت و پنداشت و کاشت و داشت و گویند افراشت در اصل افراخت بوده زیرا
سبب مضارع آن هم افرازد آمده و بعضی گویند که افراشت مضارع ندارد و بصورتیکه حرف پیشینش غیر الف بود در مضارع آن شین جای
بدستور مذکور برای مفتوح مبدل گردد چنانکه در گذرد و گردد از گذشت و گشت و زیادت دال ساکن بلفظ گردد بعد نقل فتحه را بر حرف
برای دفع التباس گرد است بکاف فارسی یعنی غبار و جائی بسین مفتوح بدل نموده شود چنانکه در رسد و نویسد از رشت و نوشت و جائی
یاء ساکن بران سین بنا بر بیان کسره حرف اول افزوده شد و بعضی برآنند که رشت مضارع ندارد و برید از برشت و هلد از هشت شاذ است
و جائی مفتوح گشته سلامت ماند چنانکه در سرشد و کشتد از سرشت و کشت بضم کاف تازی چهارم اگر آخر آن
ماضی فا بود در بناء مضارع گاهی مفتوح شده بحال ماند چون بافد از بافت و شکافد از شکافت و اکثر بحرف باء ابجد و واو بدل گردد
زیرا که نزد اهل فارس واو و با و فا بدل یکدیگر آیند چنانکه آید اما تبدیل فا بواو مفتوح چون از رفت بفتح را و شنفت و کافت و تافت مضارع
و شنود و کاود و تاود آید لیکن در تافت بهر دو صورت درست شود یعنی تاود و تابد اما تبدیل فا بیا بیشتر چون از کوفت و تافت
و یافت و شتافت و روفت و آشوفت بضم را و آشوفت مضارع کوبد و تابد و یابد و شتابد و روبد و آشوبد آید و هرگاه بنا بر ثقالت
واو در روفتن و آشوفتن حذف نمایند ما قبل آنرا بحال خود گذارند تا دلالت بر حذف واو رفتن و آشفتن کرده و مضارعش نیاید
از سفت مضارع سنبد آمده چون نون برابر فا افتاده نیک بتلفظ نیاید و جز بتوی معلوم نشود پس درین لفظ نیز گویا با متقابل فا آمده و ما
ما قبل را مهمل بود فا را حذف سازند چون از گرفت گیرد و از پذیرفت پذیرد و در گیرد حرف یا افزوده اند برای کسره حرف اول
بنا بر دفع التباس از گرد و در تحقیق نویسد گاهی بعد نقل فتحه بر حرف پیشین محذوف گردد و همین صیغ برای مثال آورده
صبا و که درینجا سهو کاتب است زیرا که فا در ماضی ساکن است نه مفتوح و آلفتن با فا بر وزن و معنی آشفتن و نهفتن و خفتن مضارع
اگر در از جیلی اند چون آلفد و نهفد و خفد و درین صورت اما آن مشابه ماضی خواهد بود سعدی فرماید بیت شتر بچه با مادر خویش

گفت پس از رفتن آخر زبانی بخفت * در اینجا خفت امر است و نهی آن مخفت هم او فرماید بیت نگه کرد شوریده از خواب گفت * مرا فتنه
خوانی و گویی بخفت * و از گفت گوید شاذ است پنجم هر ماضی که آخرش دال مهمل آید پس در بناء مضارع دال خود ساکن و ما قبل
آن مفتوح کرده لهذا ها هوز که برای اظهار حرکت فتحه آخر ماضی چون از کرد کرده و غیره آید و در مضارع نیاید و بعضی دال ماضی را
حذف کرده دال ساکن دیگر بجایش آرند و ما قبل آن فتح دهند قاعده واحد است چون از خورد بسکون را خورد بفتح را و بضم ستورد
برد بضم با برد و خواند خواند سپرد سپرد پس اگر ما قبل اینچنین ماضی الف باشد در مضارع بسبب تعذر تحریکش محذوف گردد چنانکه در افتاد
و افتد و فرستاد و فرستد و نهاد از ایستاد و افتاد و فرستاد و نهاد و در بعضی جا قائم ماند و بعد آن یای تحتانی برای وقایه فتح زیاده کنند
چون از گشاد گشاید و از زاد زاید زیرا که در صورت عدم ازدیاد یا بناء مضارع صورت نمی بست و در صورت حذف الف مضارع
گشاد مشابه می شد بمضارع گشتن بضم کاف تازی و مضارع زادن با ماضی زدن و می تواند که گشاید مضارع گشودن باشد چنانچه یاد
و زیادت نون مفتوح بعد الف در ستاند از ستاد و تبدیلش بها مفتوح در دهد از داد و ماند در ایستد و مضارع ستد از ستدن مخفف
ستادن یعنی گرفتن نیز همان لفظ ستاند است بفتح نون ششم هرگاه ما قبل دال ماضی را مهمل بود گاهی بنون بدل شود و بنا بر قرب
مخرج چون از کرد کند بفتح کاف ماضی بالضم بدل شود در مضارع بنا بر رفع التباس از مضارع کند از کندن بفتح کاف تازی آید و در
بعضی جا قائم ماند لیکن مفتوح شود زیرا که دال ساکن ما قبل مفتوح علامت مضارع باشد چون از خورد بسکون را
خورد و از شمرد شمرد و از گسترد گسترد و از افشرد افشرد و از آزرد آزرد ضمه را بفتح بدل کردند برای رفع التباس مضارع ببرد بالضم با صیغه ماضی
و از پژمرد پژمرد و از آزرد آزرد و از گزرد گزرد و از سپرد سپرد لیکن بیشتر بحذف واو مستعمل است خصوصاً در نثر چون آرد و عبد الباسط در رساله خود
نویسد که گاهی دال مضارع در جمع حاضر با تاء جمع تبدیل یابد چنانچه از کنید کنیت و از رسید رسیت شود و از کردید کردیت بیت و از دلند ید از
تمام شد کلام او و گاهی قبل را یک الف زیاده کرده سپارد گویند شیخ نظامی فرماید بیت سپارنده پادشاهی تو * سپرد از جهان
هر چه خواهی بتو * و در بعضی جا قبل را یای تحتانی زیاده کنند چون از مرد میرد بر خلاف قیاس باشد و ضم میم را بکسر بدل کنند برای مناسبت یا و
بعضی جا مرد بفتح را آمده همچنین است در تحقیق هفتم اگر قبل آخر آن ماضی نون باشد در مضارع مفتوح گشته سلامت ماند چنانکه در افشاند و خواند
و راند و ماند افشاند و خواند و راند و ماند در تحقیق نویسد آگنید از آگند شاذ است پوشیده مباد که وجه شد و زیادت یا است مشتق از آگنیدن
یعنی پر کردن و آگند ماضی آگندن بروزن پاشیدن یعنی پر ساختن نیز هشتم اگر آخر آن ماضی واو بود در این سه قول است اول
بالف بدل نمایند خلاف قیاس زیرا که ضمه ما قبل واو مقتضی تبدیل الف نیست و ما قبل الف را فتحه دهند بسبب رعایت الف و دال را ساکن کنند دوم
آنکه ضمه ما قبل واو را بفتح بدل کنند بعده واو را الف سازند و دال را ساکن نمایند پس درین دو صورت اجتماع ساکنین برود بعد الف و دال یاء
وقایه آورده رفع اجتماع ساکنین نمایند سوم آنکه بعد حذف دال ماضی دال ساکن دیگر آرند و واو ساکن را که ما قبل وی است فتحه
دهند چون مضارع صورت نگیرد ناچار حرکت واو را نقل کرده بما قبلش دهند تا قاعده یافته شود که واو در اصل متحرک بود و ما قبل آن اگر
مفتوح شد واو بالف بدل گشت و اجتماع ساکنین رو داد یاء وقایه آورده رفع آن کرده بنا مضارع نمودند بهر کیف مطلب واحد

بود امثله هر سه امثیت بطوریکه خواهند تعلیل کنند چون از کشود کشاید و از ربود رباید و از نمود نماید و از ستود ستاید و از زدود زداید
و از فزود فزاید و از آلود آلاید و از پیمود پیماید و از آزمود آزماید و از شود شاید و از بخشود بخشاید و از فرمود فرماید و همچنین است در تحفه
و صاحب فرهنگ رشیدی گوید بخشاید مضارع بخشید نیست و نیز بخشد و از بود و شنود بسکون واو و بود و شنود بفتح واو و شاذ است و بعضی
گفته اند که شنود مضارع شنیدن است و بعضی گویند که مضارع شنفت است و در تحقیق نویسد شنفت بکسر شین معجم و شنید بفتح شین که مرادف
شنود هستند مضارع این هر دو نیز شنود آمده لیکن بنا بر اول موافق قیاس و ثانی مخالف قیاس تمام شد کلام او و مضارع غنود و ماضی
غنودن بروزن کشودن یعنی آسودن و در خواب شدن مستعمل نیست نهم اگر قبل آخر آن ماضی یای تحتانی و حرف پیش از آن بود
در مضارع جائی آنرا بعد نقل فتحه بر حرف پیشین حذف کنند چنانکه در آمرزد و باشد و ترسد و کند بفتح کاف تازی از آمرزید و باشید و
ترسید و کندید و در شرح الجواهر نویسد که این قسم بسیار است چون برد و رمد از برید و رمید و نجویها و باید که این تبصره در شروع فن حرف
کاغذ جدا نوشته و در هر قسم مصادر دیگر افزوده مبتدیان دهند تا حفظ کرده بتصریف هر یک مصادر در دستور لازمی و متعدی و
صیغهاء معروف و مجهول قدرت و مهارت پیدا کنند و نیز قبل ازین نوشته در بعض مضارعها تبدیل حرف نشود چون آرد برد و بود و خوانند
خورد و سپرد و شمرد و شنود و گذارد و گسترد و کشد بضم کاف تازی و نشاند از آوردن و بردن و بودن و خواندن و خوردن و سپردن و شمردن و شنودن و
گذاردن و گستردن و کشتن و نشاندن مگر ما قبل آخر مضارع مفتوح و ما قبل آخر ماضی ساکن باید خواند در قلزم نویسد که مصدر باشد به نظر نیامده و
بعضی بر آنند که باشد مضارع بود نیست از یک مصدر و مضارع آمده و در تحقیق نوشته باشد از باشید آمده و بعضی نوشته که از خوانا شدن
که انشانیدن شتر را گویند و نشانیدن نمیگویند چنانچه در عربی اناخ الجمل گویند و اجلس الجمل نمیگویند نشانید و نشاند و از برید بضم باء
و از پرید پرد و از بخشید بخشد بحذف یاء ماضی مگر در آرمید بعد حذف یاء تحتانی فتحه را اشباع کرده یک الف زیاده کنند و آرامد خوانند
و در بوید که مضارع بوئید باشد دو قول است اول آنکه همزه حذف شود و یاء تحتانی قایم ماند و مفتوح شود دوم آنکه بعد حذف یاء تحتانی همزه را
بیا بدل کنند و کسره همزه بفتح بدل شد بهر تقدیر بوید گردید و گاهی آن یا قایم ماند و بعد آن نون مفتوح زیاده کنند چون
از آفرید آفریند و از گزید گزیند و از زاید خلاف قاعده دال را بیاء موحده بدل کردند و نون مفتوح قبل دال افزودند زیند شد و بعضی بر آنند
که زیدن ناقص التصریف است و زیبد بکسر را از زیبد شاذ است و اگر اشتقاق از زیبیدن دانند موافق قیاس است همچنین است در تحقیق و از
شنید شنود بفتح واو شاذ است و هرگاه در ماضی دو یا هم آیند یاء اول بهمزه خوانند و علامتش که خط کج است بران نویسند و نقطه
از یاء دادن خطاست و چون ازین ماضی مضارع سازند یاء اول در مضارع حذف شود همچو از جوئید جوید و از شوئید شوید و از سائید
ساید و گویند اصل جوئیدن و شوئیدن جستن و شستن است لهذا مضارع هر دو واحد است و از زویدن بواو بر وزن دیدن
یعنی چاره جستن و علاج کردن بفتح اول هم آمده بجز ماضی بنظر نیامده در تحقیق نویسد تبدیل میم بباء مفتوح در آمد از آمد و زیادت
نون مفتوح در زند از زد و زیادت واو مفتوح بعد فتح شین در شود از شد خلاف قیاس است و در مضارع آغشت و خفت و جست و شگفت و
سخت و نهفت که آغشتند و خفتند و جستند و شگفتند و سختند و نهفتند آمده بر خلاف قانون تا را بغیر تبدیل بدال فتحه داده دال ساکن در آخرش زیاده

نمود خوانند ازین جهت چنین مضارع را مضارع جعلی گویند و گروهی بر آنند که این همه صیغهای مضارع ندارند و بعض صیغهای ماضی که مترادف
مضارع آنها بر یک صورت آید مثلاً لفظ گشاد و گشود که مضارع هر دو گشاید وارد شده و برین قیاس است حال مضارع افروخت و
افروزید پنداشت و پنداید جست و جوید درود بضم دال و را مهمله و درود و رست بفتح را و رهید زاد و زاید ساخت و سازید و شنود
و شنوید بضم شین کاست و کاهید گشت و گردید بکاف پارسی گریست و گرید و مثلها این همه که نوشته شد بیان اشتقاق صیغهٔ واحد
غایب مضارع معروف بود اما صیغهٔ واحد غائب مضارع مجهول و این نیز مشتق گردد از صیغهٔ واحد غائب همان ماضی معروف بالحاق
های مختفی و لفظ شود که علامت مضارع مجهول است و اگر خواهند که بنا بر حصول دیگر صیغها بصیغهٔ واحد غائب مضارع معروف و مجهول
حرفها بر لاحق کنند باید که دال را از آخرش برای دفع اجتماع ساکنین حذف نموده فتحهٔ ما قبلش را در صیغهٔ واحد مخاطب و جمع مخاطب
و متکلم برعایت یا ساکن بکسره بدل نمایند **صرف مضارع مثبت معروف** آرد ، آرند ، آری ، آرید ، آرم ، آریم ، **صرف
مضارع مثبت مجهول** آورده شود ، آورده شوند ، آورده شوی ، آورده شوید ، آورده شوم ، آورده شویم ، **صرف
مضارع منفی معروف** نیارد ، نیارند ، نیاری ، نیارید ، نیارم ، نیاریم ، **صرف مضارع منفی مجهول** نیاورده شود
نیاورده شوند ، نیاورده شوی ، نیاورده شوید ، نیاورده شوم ، نیاورده شویم ، اینجا در داخل کردن نون نفی بر علامت مجهول
زیادت فصاحت است چون آورده نشود در تحقیق نویسد و هم این نوع فعل گاهی افادهٔ استمراری میکند چنانکه درین قول شیخ
سعدی که بجهه فرموده **بیت** چنان پهن خوان کرم گسترد ، که سیمرغ در قاف قسمت خورد ، و گاهی بدون الف دعا معنی دعا باشد چنانکه
درین قول امیر **بیت** قدر حسن خود بداند یار ، دست این آیینه سازان بشکند ، ای بشکناد و گاهی در حالت نفی بجای نهی استعمال یابد
چنانکه درین قول شیخ سعدی ع زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است ، یعنی زنهار عیب کسی مکن در مدار الافاضل نویسد مد آنکه مرجع
غیر مشتق یعنی آنکه او را ماضی و مضارع نباشد مانند اثر الفعل عام بیان کند ای لفظ کرد و کند و بود و شد و شود و باشد و گشت
چنانکه فلانی نیک کرد و نیک کند و او بد کرد و او نیک بود و همچنین در دیگر الفاظ چنانکه چکر در ظلم شد و آشکار گردد **فصل در بیان
حال** و این عبارتست از فعلی که دلالت کند بر زمانه حال و صیغهای این فعل معروف و مجهول گرفته شوند از صیغهای مضارع معروف و
مجهول با داخل نمودن لفظ می یا همی چه هرگاه یکی ازین دو لفظ بر مضارع داخل شود آنرا بدلالت زمان حال مخصوص کند شارح عرفی زیر
قول او فرش مردمی گسترد ، نویسد مضارع احتمال حال و استقبال دارد در نحو عربی لیکن بدخول ما مختص شود باستقبال چنانچه در قولش گسترد و بدخول کلمهٔ می
مختص بحال و نیز زیر قولش که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم نویسد کلمهٔ می ادات حال است چنانچه دانستی و با مفید استمرار
و در صیغهای فعل حال مجهول اولی آنست که لفظ مذکور را بر کلمهٔ شود در آرند همچنین است در تحقیق و خان آرزو گوید **بیت** آنانکه نخست کعبتین صور
نمیخواهند ، گدائی چون بدولت میرسد گم میکند خود را ، و گاهی در لفظ می و فعل آن بضرورت وزن فاصله افتد علاء الدین گوید **بیت**
می طعنه زنی بمفلسیها ما را ، ما مفلس از آنیم که تو سیم بری ، سعدی فرماید **بیت** خور و پوش و بخشای و راحت رسان ، نگه می چه داری
ز بهر کسان ، و در بعضی اشعار اساتذه آن فعل بجای فعل مستقبل مستعمل است چنانکه درین قول اسیر **بیت** تو به قدر شکستگی دانست تو بعد ازین

کاه کاه می‌کند :: و در منقول صایب بیت در افتاد قیامت نمیشوی سیراب :: ز تشنگی نشود تا دل تر آب اینجا :: و حال نیز معروف و مجهول مثبت و منفی باشد صرف
حال مثبت معروف می آرد. می آرند :: می آری :: می آرید :: می آرم :: می آریم :: صرف حال مثبت مجهول آورده می شود :: آورده میشوند
آورده میشوی :: آورده میشوید :: آورده میشوم :: آورده میشویم :: صرف حال منفی معروف نمی آرد :: نمی آرند :: نمی آری نمی آرید :: نمی آرم
نمی آریم :: صرف حال منفی مجهول آورده نمیشود :: آورده نمیشوند :: آورده نمیشوی :: آورده نمیشوید :: آورده نمی شوم :: آورده نمیشویم :: و اصل در
منفی آن بود که نون نفی بر لفظ می داخل باشد چنانکه ذکر کرده شد لیکن بضرورت وزن روا داشته اند که آن نون را از لفظ مذکور به مؤخرش نقل کنند چنانکه
در منقول سعدی بیت بهار و رمیدی مکن برکهان :: که بر یک نمط می نماند جهان **فصل** در بیان مستقبل و این عبارتست از فعلی که دلالت کند بر زمانه
استقبال واحد غایب این فعل معروف و مجهول هم مشتق کرده از صیغه واحد غائب ماضی مطلق معروف و مجهول بداخل کردن لفظ خواهد که علامت
فعل مستقبل است و در مدار الافاضل نویسد برای تراخی و درنگ لفظ سرانجام نیز آرند چنانکه سرانجام است که گوید و سرانجام است که خواهد گفت تمام شد
کلام او و چون لفظ خواهد بر آن فعل داخل شود معنیش را از زمان ماضی معدول نموده بزمانه مستقبل مقترن گرداند و برای حصول آن صیغها
همان لفظ بعد حذف دال آن مستور سطور لاحق نمایند لیکن در صیغهای مجهول این لفظ را بر کلمه شد مقدم باید آورد و گاهی بنا بر ضرورت
وزن میان علامت مستقبل و فعل آن فصل نیز واقع شود چنانچه در این بیت نشاطی داشتم در دل که با یار :: آشنائی شد :: ندانستم که خواهم گشتن تیغ جدا
شد :: در اینجا میان خواهم و شد فاصله واقع گشته و گاهی برای ضرورت شعر لفظ خواهد از ماضی مؤخر آید نظامی فرماید بیت ندانم که
بر ورد خواهد ترا :: کدامی ددی خورد خواهد ترا :: ای خواهد پرورد و خواهد خورد و گاهی مقدر باشد ابو الفضل در سوم دفتر نویسد چها اکنون محاسن
قبایح خود را بوسیله فکر و رویت خود احصا نموده تحسین و تقبیح نفس خود مطابق آن از روی شیوه اعتدال فرمود ای خواهد فرمود هم او نویسد یا
حال بمطالعه اخلاق ناصری و جلالی مشغول شده ای باید شد و عبد الباسط در جامع فوائد نویسد که لفظ توان و خواهد و باید چون بر ماضی نهی آرند
بالحاق این الفاظ معنی استقبال گیرد و مابعد این الفاظ برابر است خواه ماضی باشد خواه مصدر چنانچه توان کرد و توان کردن و نشاید
کرد و نشاید کردن شاید شاعری گوید بیت نشاید کرد منع دادخواهان :: نباید تخت خون بیکناهان :: ناصرعلی گوید بیت دم صبح من ای
خورشید تابان یک علم دارد :: تجلی کن که پروازی ز رستی میتوان کردن :: و مضارع که شامل حال و استقبال است بالحاق می خالص حال و بالحاق
کلمات شرط و تمنا که اگر و چون و کاش و شاید و غیره است خالص استقبال گردد پس معانی استقبال را لفظ خواهد بر ماضی و کلمات شرط و تمنا
بر مضارع و حرف یا آخر کلمه نفی و نهی بیاید چنانچه خواهد کرد و اگر کند و چون کند و کاش کند و نکنی و مکنی زلالی راست بیت چه خواهد بود حکم
جور گوشتان :: با خبر کار معشوقان فروشان :: هم او گوید بیت اگر سوزد تنم صد بار ریزد :: ز خاکستر همه پروانه خیزد :: کم شده در در دستر تا یار
من :: کاش بیند جان نثاری های من :: بیدل راست بیت نه نشینی که کم مکان نه پرکه بپریم از میان :: نه نکنی بعشوه امتحان بسم ایشان
رهائیم :: ای بس امرا تمام شد کلام او و این نیز معلوم و مجهول و مثبت و منفی باشد صرف اثبات فعل مستقبل معروف خواهد گفت ::
خواهند گفت :: خواهی گفت :: خواهید گفت :: خواهم گفت :: خواهیم گفت :: صرف اثبات فعل مستقبل مجهول گفته خواهد شد
گفته خواهند شد :: گفته خواهی شد :: گفته خواهید شد :: گفته خواهم شد :: گفته خواهیم شد :: و چون خواهی که نفی کنی نون نفی بجای لا که در عربی است

مضارع آید مثل لا یفعل و نمیکند و یا نخواهد کرد آن یکی در اول علامت استقبال برآرد در معروف و مجهول صرف نفی فعل مستقبل
معروف نخواهد گفت نخواهند گفت نخواهی گفت نخواهید گفت نخواهم گفت نخواهیم گفت صرف نفی فعل مستقبل مجهول
گفته نخواهد شد گفته نخواهند شد گفته نخواهی شد گفته نخواهید شد گفته نخواهم شد گفته نخواهیم شد اگر نون بر فعل ماضی نیز جائز چون نگفته خواهد شد نگفته خواهند
نگفته خواهی شد نگفته خواهید شد نگفته خواهم شد نگفته خواهیم شد و فصاحت اول راست همچنین است در تحفه و تحقیق و برعایت وزن میان
این لفظ و مدخولش نیز فصل جائز بود چنانکه در منقول صائب بیت دامن افشان از سر عالم گذشتن سهل نیست آتش این شعله
خواهد دامن محشر گرفت در تحفه نویسد لفظ خواهد اگر برای تاکید بر مصدر آید بمعنی استقبال بخشد مجرد یار رفتن خواهد آمدن ای البته
خواهد آمد در مصباح نویسد لفظ توان برای امکان و قدرت فعل و طاقت آن می آید و باید که برای تاکید آید و این هر دو لفظ مصدر
ماضی را بمعنی حال یا استقبال کرداند مثل توان کردن و توان کرده باید کردن و باید کرد و لفظ خواهد نیز بر صیغه مصدر برای تاکید آید
تمام شد کلام او سعدی علیه الرحمه فرماید بیت خدا دوست گر بدرند پوست نخواهد شدن دشمن دوست دوست ای هرگز نخواهد شد
بدانکه در ترجمه فعل مستقبل بعضی در زبان هندی مجرد ترجمه خواهد گفت جاهی کها میگویند غلط میکنند کهیکا باید گفت و همین قیاس باقی
همچنین است در تحفه فائده فعلی که این است در ضمن امر و نهی و استفهام و تمنی و عرض و قسم مختص بزمان استقبال است سوا ماضی
حالیه اگر اینها دال باشد بر طلب فعل در زمان آینده همچنین است در آخر فوائد ضیائیه یاد دار که در رسایل نخواهی یافت فصل در بیان امر
چون خواهی که امر بنا کنی گرفته شود از مضارع نزد جمهور بخلاف امیر هندی که بنا کش بیاید پس در بنای امر حاضر یای خطاب از آخر صیغه
واحد حاضر مضارع دور کن و بعضی دال ساکن از آخر مضارع واحد غائب ساقط کنند لیکن اول مناسب است وجه مناسبت اینکه
امر حاضر را از مضارع حاضر ساختن موافق قیاس است و از مضارع غائب خلاف قیاس باشد بهر حال بعد حذف یای خطاب و یا
دال مهمل حرف آخر کلمه را ساکن کن چون از کوئی یا کوید یا کو و از دهی یا دهد ده و از فکنی فکند فکن و برای جمع حاضر یای تحتانی
و دال بیفزا چون کوئید دهید فکنید و در امر غائب و متکلم معروف و مجهول که در بنا اینها صیغه مضارع بعینه می آید لفظ کو که با کاف تازی
بی کاف زیاده کن برای فرق امر از مضارع مجرد کو بیاید و گو کنند شاعر گوید بیت هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو گیر و دار حاجب و دربان
درین دربار نیست در مؤید الفضلا نویسد اما در تشریح شرح کافیه معنی لیضرب باید که بزند آورده است و نیز از عزیزی نقل میکند
که همچنین محقق است و صحیح همین باشد زیرا چه لفظ کو در امر متکلم درست نمی آید تمام شد کلام او و گاهی امر غائب را حذف نمایند لیکن
علامت امر غائب محذوف نشود وحید گوید بیت منکه بر گلگون اشک خویش گردیدم سوار راه از خود رفتگی گو صد بیابان بشتر ای
گو که رود در تحقیق نویسد گاهی امر غائب بنا کنند از امر حاضر بمصدر کردن لفظ کو چنانچه کو کن و کو بیا و مثالش در نظم قبل از چند سطر
نیز گذشت و جائی امر و نهی غائب و متکلم بدون لفظ کو نیز یافته شده و به قرینه حالی یا مقالی فرق امر و مضارع معلوم گردد چون
فلان چنین کند و ما همچنین نکند بعضی برآنند که کند و خورد و زند و امثال آن مضارع نیستند بلکه امر غائب است و این مردود است
چنانچه گذشت و بعضی گویند که شکست حمیا که در پارسی صیغه حال علیحده است چونکه میکند و صیغه استقبال علیحده چون خواهد کرد و گاهی با زاید

و نیز بر اول امر بای زائده آرند چون بگوید و بگو و بشنود و بشنو و گفته نشود و بگو و بکشد و بکش و قیاس کن برین باقی را و بعضی این بار را علامت امر دانسته‌اند
و این اصلی ندارد بلکه زائده است اکنون بدانکه ما بعد با مذکور مفتوح خواهد بود چون بده یا مکسور چون بزن یا مضموم مانند بخور پس در صورتین اولین بار را
مکسور باید خواند و در صورت اخیر مضموم تا خروج از کسره بسوی ضمه لازم نیاید و آوردن این با در اول امر در پارسی بعینه حکم همزهٔ
وصل امر دارد در کلام عرب چنانچه در حرف با نیز بیاید و حرف اول لفظی که بران با امر آید ساکن باید خواند مگر جاییکه حرف دوم ساکن باشد
مثال هر دو این بیت علی نوستانی: شفا هم تو دهی یا رب تو بفضل خویش بستان و بده ، و در بعضی مقام بنا بر عدم حصول فصاحت
هرگز بای موحده داخل نشود همچو دریابش که صیغهٔ امر است و فروع آن چون دریابشید همچنین است در تحقیق و خاصه جاییکه حرف اول
مصدر آن با باشد همچو بآمدن و برجستن که امر اینها درآویز و برجه آید برای طول کلام و نیز بدانکه امر گاهی در ذات خود اسم می‌باشد
و بهر دو معنی مستعمل شود یعنی گاهی ازان معنی امر میگیرند و گاهی معنی اسم همچو رزد و ورم و آماس و برو رنج که از مصدر رزیدن و رمیدن و آماسیدن
و برسیدن و رنجیدن ساخته شده است و گاهی آخر امر ها هوز افزوده معنی اسمی گیرند همچو از خندیدن خنده و از نالیدن ناله و از بوسیدن بوسه و از ریزیدن ریزه
و از اندازیدن اندازه و مانند آن و باید دانست که امر مدامی بدو وجه حاصل شود یکی بازدیاد لفظ می بر اول صیغهٔ امر چنانکه میکن و میرو و در
تحقیق نوشته هرگاه لفظ می یا همی بر امر حاضر داخل شود معنی آن را بطریق تاکید باستمرار مقید سازد بنابرین چنین امر را امر مدامی نامند چنانکه درین
شعر کسبی میکن تا کاهل نگردی : و روزی از خدا امید دان تا کافر نشوی تمام شد کلام او و دوم بازدیاد لفظ باش که امر باشیدن است در آخر ماضی
یا ماضی تحقیقی چنانکه کرده باش و آمده باش گاهی هر دو را جمع نمایند برای مبالغه در دوام همچو میکرده باش و نیز بدانکه هرگاه دو کلمه از امر یکجا شود
معنی مصدر کند چون تک و پو و خور و نوش بیت بخور لخت دل و خون جگر نوش ، بخور و نوش جهان را کن فراموش ابوالفضل در دفتر سوم نوشته
افت و خیز شگرف چهره اعتبار می افروزد ای افتادن و خیزیدن و چون ماضی و امر یکجا شود نیز معنی مصدر دهد مانند نشست و نشو و جست و جو و
روب و لفت و کار و گفت و گو بیت چه نکو کرد مرد عاقل که خدا کی جست و جو بجز این در رب مرا بهلا چو گری اشرف
نام پدر قائل اشرف بود که دو زوجه نموده عبد الله دکنی که مولف در اول شباب ملاقات دارد بداهةً در جواب گفت این بیت چو
گری نبین ... که خدا کی جست و جو کیون کئی نبی والد اشرف تماری جو بو جو و تنها صیغهٔ امر بمعنی مصدر آمده سعدی فرماید بیت
آوری با کسی در ستیز که از وی گریزت بود ناگزیر ای گریختن و بمعنی حاصل بمصدر نیز آمده چون لاف و باف لاف امر است از لافیدن
بر وزن کاف کلام فضول و عبارت کشاده و خویشتن ستایی و خودنمایی باشد و بجیا و بیجایی بع و نیز هر امر که بحرف اک و شین ملحق باشد
یا در صیغهٔ امر بفاصلهٔ الف یا میم آرند نیز حاصل بمصدر دهند چنانکه خور خوراک و پوشیدن پوشاک و مال مالش و نال نالش و دو دواد و کش کشاکش
الف آخر امر افزایند معنی اسم فاعل دهد همچو دانا و بینا و اگر لفظ آن زیادت کنند معنی صفت مشبه دهد چون گوی گویان و از خندیدن خندان
و از رود روان و اگر لفظ نده افزایند اسم فاعل گردد همچو از گو گوینده و از بر برنده و از کن کننده و گاهی امر با اسم مرکب شده مفید معنی باشد
اول معنی اسم فاعل چون جهانگیر و دلربا و شکرخا و اشکبار و مثلها چه امر درچنین ترکیب مخفف صیغهٔ اسم فاعل است از روی اصل ترکیب
مضاف و مضاف الیه آید که در اصل گیرندهٔ جهان و ربایندهٔ دل و خایندهٔ شکر و بارندهٔ اشک است برای تخفیف عبارت لفظ نده را که علامت

اسم فاعل است حذف کرده بقلب عبارت مفعول را مقدم نمودند جهانگیر و دلربا و شکرخا و اشکبار حاصل شد و گویند فقط علامت اسم فاعل
یی قلب عبارت حذف کرده اند که جهانگیرنده و دلرباینده و شکرخاینده و اشکبارنده بود تم کلامه و جائیکه معنی جهانگیر و دلربا جهان را بگیر
و دل را بربا بود و جهان را مفعول مقدم و بگیر امر و ضمیر مخاطب مقدر فاعل آن چنانچه بیت مراد به غم هر حلقه بنهاد است گره وایی ٭ حذر از دشکرای
آشنا باشند برون آیم ٭ ای دست راگیر گاهی این ترکیب بلا مفعول هم معنی فاعلیت بخشند چنانچه زود خیز و تیز رو و خانه خیز ای خیزنده زود و
رونده تیز و خیزنده از خانه و گاهی مرکبی را بمنزلهٔ اسم قرار داده بالحاق صیغهٔ امر معنی فاعل گیرند ناجی گوید بیت آمد بتی بجلوه دل برق
آب کن ٭ از زین فرو نیامده پا در رکاب کن ٭ و در چنین تراکیب برای ضرورت شعر فاصله نیز می آید و بیانش در آخر همین فصل در اوایل
باب ششم نیز بیاید قسم دوم معنی اسم مفعول دهد چون ولایت زاد و شیر مال و آب سا و رو شناس و دلپذیر و جامه زر دوز و دست آویز
ای زاده شده ولایت و مالیده شده شیر و سائیده شده آب و شناخته شده رو و پذیرفته دل و جامه زر دوخته و دست آویخته
سعدی فرماید بیت زبان تا بود در دهان جایگیر ٭ ثنای محمد بود دلپذیر ٭ و ترکیب این هر دو قسم مذکور صفت موصوف
واقع شود چنانچه شاه جهانگیر و شاهد دلربا و مرد تیز رو و سخن دلپذیر و سنگ آب سا و هرگاه درین هر دو ترکیب یعنی فاعلی و مفعولی یا مصدر در
آخر لاحق شود معنی مسطور مسلوب شده معنی مصدر ازان حاصل آید چون کام بخشی و پامالی سوم مفید معنی حاصل بمصدر باشد چون گوشمال
و پابوس و پی رو بمعنی مالیدگی گوش و بوسیدگی پا و پی روی بود چنانچه بیت بر تواضع ها دشمن تکیه کردن ابلهی است ٭ پای بوس سیل
اندازد فکند دیوار را ٭ نظامی فرماید بیت تویی برترین دانش آموز پاک ٭ ز دانش قلم رانده بر لوح خاک درین بیت اشکال وارد شود چه
ضابطه اینست که هرگاه در فارسی صیغهٔ امر را با کلمهٔ دیگر ترکیب دهند معنی فاعل حاصل شود چنانچه کن صیغهٔ امر است و معنی کارکن کارکننده باشد
و لفظ آموز امر است و معنی دانش آموز آموزندهٔ دانش و معلم دانش باشد پس لفظ پاک لغو است چه لفظ پاک را که بمعنی صاحب است برای تحصیل
معنی اسم فاعل می آرند و درینجا بدون ضم لفظ پاک معنی اسم فاعل حاصل شد جواب آنست که دانش آموز درینجا بمعنی حاصل بمصدر است
یعنی دانش آموزی چنانچه قدمبوس و پای بوس که بمعنی قدمبوسی و پای بوسی است پس بسبب ترکیب لفظ پاک معنی اسم فاعل حاصل شد و ممکن
است که آموزناک مثل آموزگار بمعنی آموزنده است و دانش مفعول باشد و برترین صفت دانش است یعنی الله تعالی آموزندهٔ دانش
اعلی است و مراد از دانش اعلی علم ذات و صفات الهی است چه ظاهر است که افراد علم اگرچه بسیار است لیکن اعلی و اشرف افراد علم علم ذات
و صفات است من شرح سیف الدین گجراتی رح و درین شعر امیر نجم سهیلی لفظ رهنمون که خلاف قیاس صیغهٔ امر است بمعنی حاصل بمصدر آمده
بیت ساقی سوی میخانه مرا رهنمون کن ٭ وانگاه بیک ساغر می رفع جنون کن ٭ همچنین است در تحفه و در تحقیق نویسد لفظ رهنمون و کار
آزمون که در اصل راه نما و کار آزما بود الف را بعد ضمه دادن ماقبلش بواو بدل کرده نونی در آخرش زیاده نمودند و معنی مصدر گیرند چنانچه
در شعر مذکور تمام شد کلام او بدانکه اضافت قلب لازم بر سه ترکیب مسطور است یعنی اسم فاعل و مفعول و مصدر و این هر سه ترکیب را ترکیب فاعلی
نامند و مسمی شدن این ترکیب باسم فاعلی با وجود حصول دو معنی دیگر ترکیب فاعلی بنا بر آنست که معنی فاعل بسیار میدهد و للاکثر حکم الکل و صاحب مؤید الفضلا
گوید امر بلفظ ماضی نیامده است مگر لفظ خفت و سفت زیرا که این هر دو را مضارع وضعی نیامده تا امر را ازان گیرند چنانکه رفت و گفت را رو و گو

آمده است پس امر آن بحذف دال که علامت مضارع است در پارسی می آید اگر گوئی خفت را مضارع خسپید آمده است گوئیم لا نسلّم که این
مضارع خفت است بلکه این مضارع خسپید است لیکن بضرورت این هر دو را مضارع بنائی استعمال کرده اند بزیادت دال یعنی خفتند
و سفتند پس امر آن بحذف دال ضروریّه بلفظ ماضی باشد تمام شد حاصل کلام او در مدار الافاضل نوشته ترکیب امر با مفعول مقدم مفید معنی
فاعلیت است چنانکه کارکن و خداترس و جان آفرین مگر لفظ خونخوار که اگر جزو دوم امر نیست مفید معنی فاعلیت است بمعنی خورنده خون و در
مثل این ترکیب فصل درست نیست زیرا که در معنی مضاف و مضاف الیه است لیکن مضاف الیه مقدم است یعنی کننده کار و ترسنده خدا و آفریننده
جان صاحب موید بحث میکند بمصراع دوم بیت بوستان بیت بنام جهاندار جان آفرین :: حکیم سخن بر زبان آفرین :: که معنی آن آفریننده
سخن بر زبانست لفظ بر زبان فصل آمده است و نیز در جواب آن گفته که در اصل نسخه چه گویم سخن بر زبان آفرین است یعنی چه گویم
بر آفریننده زبان و آنکه بجای چه گویم حکیم خوانند غلط است و سبب مغلطه نیز ذکر کرده که کتابی بود قدیم که چه گویم را کرم خورده بود آنرا حکیم
خواندند و در نسخ مصحح چه کریم است و معنی آن مستقیم باشد یعنی چه سخن گویم بر آفریننده زبان یا گوئیم که فصل بظرف در تازی درست است
بر این قیاس در پارسی نیز می باید درست باشد بجهت کثرت وقوع آن اما در فارسی منظور نظر نشده و همچنین است ترکیب امر بغیر
مفعول هم مفید معنی فاعلیت است چنانکه زودخیز و شتاب رو و دیریاب و زودگذار بدانکه آنچه مرکب بغیر امر مفید معنی اضافت بود
یا صفت اگر جزو اول موقوف باشد آنچه مقدم بود صفت باشد یا مضاف الیه برحسب مقام چنانکه کهن دیر بمعنی دیرینه کهن است و
کحلی پرند یعنی پرندیکه سیاه است و مثل این ترکیب مفید معنی تشبیه هم آمده چنانکه ماه روئی و مشکبوئی و پیلتن یعنی روی که همچو ماه
است و موی که همچو مشک است و تنی که همچو پیل است و سالار قافله یعنی سالار از آن قافله است و آنکه گویند فلانی زشت خوست و
نیک روست یعنی خوی او خوئی که زشت است و صاحب روئیکه نیکست و این قریب بمعنی فاعلیت است شرح تصریف قاعده پارسی
از میر سندی که از مصدر ماضی و از ماضی امر و از امر مضارع و از مضارع حال برآرند چون برآوردن امر از کلمه ماضی اشکل است بنا بر این
بر این سه کلیه دانسته اند اول تشبیع بمعنی قریب سیری شدن و سیری حاصل باشد مثلا کلمه شد دال ماضی را انداختند شین منقوطه
بضم معدول ماند ضمش را اشباع ساختند چنانچه استاد و واو استاد شو امر شد و شاد چنانچه زد که امرش زن آید نه زد دوم تخفیف مقصور
از حرف آخر یعنی حذفیکه بسبب آن کلمه کوتاه شود چون پذیرفت تاء ماضی را طرح کردند پذیرف ماند تخفیف فا پذیر امر شد و همچنین شمید و رمید و خرید و آمد
و غیرها شاذ اند چون دید و گزید و غیرهما که امر اینها بین و گزین آید سوم تبدیل بشرطیکه تبدیل حروف از قرب مخرج شود بدانکه حرف وسطی را با حرف
حلقی و شفقی نسبت رابطه است یعنی مجاور نیست با هر دو و حرف حلقی را با شفقی مناسبت ضابطه نیست یعنی کمال بعد است تفصیلش عنقریب آید
پس از هر کلمه ماضی بعد تخفیف و تشبیع و تبدیل کلمه امر که بوزن حروف شش برآید جایز و قیاسی است و چون حروف کم و زیاده شود شاذ است
همچنین است در قلزم و کلمه فارسی چنانچه در لفظ نمود چون دال متحرک ماضی را حذف کردند نمو باقیماند واو را با لف بدل کردند نما امر شد بعد از آن
یا زائد آوردند چون رهید و عا و دعای و رضا و رضای و جزا و جزای دال را با یا نمای ضم کردند نماید مضارع شد و بهمین قاعده ربود و سعود را
که مضارع اینها رباید و ساید آید و شنید و غیره شاذ است چون نوشت و بیوسیت و گرفت و سفت و خفت و غیرها و از آوردن که ماضی است

بحذف دال آورد امر برآمد و از کرد که ماضی است دال افتاد و را مهمل بنون بدل گشت کن که امر است برآمد و از گفت تا را حذف
کردند گف ماند فا را بواو بدل کردند گو امر شد پوشیده مباد که بناء امر از مضارع اسهل و اولی است از ماضی بچند وجوه یکی آنکه در صورت
بناء امر از مضارع بمجرد حذف علامت که دال ساکن است و سکون ماقبل علامت مضارع امر حاصل شود چنانکه از کند کن و از زند زن و غیرها
و در صورت بناء امر از ماضی حاجت بحذف و تبدیل حرف ماقبل آخر ماضی و بعضی تغیرات دیگر نیز افتد چنانکه گذشت دوم آنکه موافق عربی که افصح
زبانهاست میشود چه در عربی امر از مضارع سازند چنانچه افعل بمعنی بکن از تفعل مضارع گیرند باینطریق علامت مضارع که تا است حذف
نمودند و فا ساکنست و عین مفتوح همزهٔ مکسوره در اول آوردند و لام را ساکن کردند افعل شد سوم آنکه امر و مضارع مشارکت در تبدیلات
سابق در اکثر مواضع بخلاف ماضی چهارم آنکه امر برای انشاست و ماضی برای اخبار چنانچه در موضع خود مشروح است و میان این دو تقابل تضاد
است و مضارع که دال است بر تجدد و نو پیدا شدن با معنی لغوی انشا که ایجاد امر لم یوجد یعنی پیدا کردن چیزی که پیدا نشده است مناسبت دارد
ازینجهت نیز بناء امر از مضارع اولی است پنجم صیغهٔ امر نیز بمعنی استقبال آید چون مضارع و بمعنی ماضی نیاید پس بناء امر از مضارع موافق قیاس است
و از ماضی خلاف آن و بعضی بناء امر بنوع دیگر چنین گفته اند که حروف علت در عربی الف واو یاست همچنان حروف خوشاسیف در پارسی
بمنزله حروف علت در تعلیل و تبدیل و تخفیف و تغیرات دیگر در مضارع و امر چنانچه صاحب فرهنگ اعظم مشهور بمفید اشارة باین معنی کرده بیت
خوشاسیف زبان فارسی دان * که باشد علت تسخیر انسان * پس هرگاه خواهی که بناء امر کنی باید دید که ماقبل آخر ماضی یکی از حروف
خوشاسیف هست یا نیست اگر نباشد حذف نماید حرف آخر ماضی را تا صیغهٔ امر حاصل شود چون از خورد خور و از برد بر و درین چند
مصادر بناء امر موافق بحال بود و همچو از آمد آ و از زد زن و از کرد کن و از مرد میر و از سپرد سپار و بناء امر از مصادر مرکب چون
پراکردن بمعنی تافتن و پژمردن مثل بناء امر کردن و مردن باشد یعنی بناء امر از جزو دوم شود چون پراکن و پژمیر و بیاغاریدن بروزن
بیاشامیدن بمعنی نم کردن و خیسانیدن و سرشتن و آمیختن باشد با آب یا بخون بیاغار و بیاغارد بیاغار بیاغالیدن با لام بروزن طلا مالیدن
بمعنی تحریک نمودن و تحریص کردن باشد بیاغال بیاغالد بیاغال حاصل اینکه در مشتقات مصادر مرکب جزء اول بلا تغیر باقیماند و از جزء دوم که مصدر است
صیغ مشتقات موافق قاعده باید برآورد و در صورت بودن حروف خوشاسیف بناء امر بهفت نوع است نوع اول آنکه قبل حرف آخر ماضی که
خاء معجمه باشد بحرف زاء معجمه بدل شود و حرف آخر ماضی محذوف گردد صیغهٔ امر حاصل شود چون آموختن آموخت آموز همین قیاس است
آمیختن آویختن افروختن افراختن اندوختن انداختن اندرختن باختن تاختن پیختن بیختن ریختن پرداختن سوختن گداختن گریختن نواختن
انگیختن صاحب دستور کلمهٔ آختن را که بمعنی برکشیدن است ازینها شمرده برین تقدیر لازم آید که امرش آز آید و صاحب فرهنگ رشیدی
و صاحب فرهنگ جهانگیری نویسند که لفظ آهیختن بمعنی برکشیدن ازین قاعده شاذ است مضارع و امرش نیاید یا گوئیم که در اصل آختن بود پس ازین باب
نباشد تمام شد حاصل عبارت این دو پوشیده مباد که ازین جواب لازم آید که مضارع و امر آهیختن بر تقدیر تسلیم اصلش هم آزد آز
آید چه قاعده است که صیغهٔ مضارع و امر از اصل گیرند نه از فرع و فرع نیز از آید چنانچه گذشت پس قول ازین باب نباشد تعلیل را
نشاید و هم صاحب فرهنگ رشیدی نویسند که نشاختن بمعنی نشاندن و سختن شاذ است یعنی مضارع و امر نیاید یا گوئیم که این دو تا در اصل نشاندن

گسستن بوده پس از این باب بنا شد تمام شد حاصل عبارت این بود بر تقدیر تسلیم این جواب بقاعده که عنقریب در مضارع آید لازم شود که مضارع عدم از انداز
شناختن شناسد و نشان آید و از گسیختن گسلد و گسل و این تبدیل بقاعده که در نوع پنجم می آید مخالف است مگر آنکه شاذ گویند پس تردید لغو باشد و با سقوط
ناقص چنین معلوم شود که این سه تا مصدر بجز ماضی صیغ دیگر ندارد چنانچه در جامع الفواید عبد الباسط است و اما سخت بفتح سین بمعنی سنجیدن مقتضب
است یعنی بریده مخرج در استعمال از جمیع صیغ و آنکه شناختن شناس آمد به سبب قرب مخرج را و سین است چنانچه گذشت یا شاذ باشد و
فروختن مشترک است میان معنی روشن ساختن و بیع کردن پس امر شن بمعنی اول بجهت تمائز میان دو لغت فروز آید و بمعنی ثانی فروش
همچنین امر دوختن بمعنی دوزیدن دوز آمده و بمعنی دوشیدن دوش **نوع دوم** آنکه قبل حرف آخر بر ماضی که واو باشد در بنا امر بعد حذف حرف
آخر از الف تبدیل یا بر چون از آزمود آزما و از فرمود فرما و همین قیاس افزودن و نمودن و غیرهما و اما درودن بدال و را مضمومین و واو
بمعنی درو کردن و غنودن و شنودن با اول و ثانی مضموم بمعنی آسودن و آرمیدن مخفف درویدن و غنویدن است و خسودن با اول و ثانی مضموم مخفف
خسوردن بضم اول و فتح دال ابجد مهر دو بمعنی بریدن و دور کردن علف و غله باشد پس ازین باب نباشد و فنودن بفتح فا و نون مضموم و بفتح و
غنوده شدن و در گفتار و رفتار توقف بسیار نمودن بجز ماضی دیگر افعال نیامد **نوع سوم** آنکه قبل حرف آخر هر ماضی که شین معجم بود در امر اهل زبان
تبدیل یا بر چون پنداشت پندار و داشت دار و همین قیاس است کاشتن گماشتن انباشتن گذاشتن انگاشتن نگاشتن رشتن بکسر کاف قانی
مخفف کاشتن است و گشتن بفتح کاف عجمی افراشتن در اصل کردیدن و افراختن است و شدن شد شو و نوشتن نوشت نویس مخالف قیاس است و
موافق سماع و پوا شدن مصدر مرکب است پس مضارع و امر سماعی بود چنانچه پوا شد پوا شو و کشتن بضم کاف تازی کشت کش اگرچه قیاسی یکی است
اما از روی این قاعده سماعی توان گفت و هشتن بکسر ها بمعنی رها کردن و برشتن بکسرتین بریان در روغن کردن و سرشتن بمعنی آغشته کردن
و آغشتن بمعنی تر کردن و شدن و آلودن و آلوده شدن و رشتن بکسر را ریسیدن پنبه و پشم و جز آن و آغشتن بمعنی اوبراییدن و نوشتن
بکسر با موحد بمعنی نوشتن و نهشتن بکسرتین نهادن و انبشتن بفتح با بر وزن انبارستن بمعنی نهفته و پوشیده داشتن باشد و بکسر ثالث هم گفته اند
و رشتن بکسر را بمعنی رسیدن ازینها بجز ماضی نظر نیامده **نوع چهارم** آنکه قبل حرف آخر هر ماضی که الف باشد در بنا امر بعد حذف حرف آخر ساقط
کرده همچو ایستادن ایستاد ایست اسناد ایستادن افتاد افت و غیرها و از زادن زاد زای و از کشادن کشاد کشای و از دادن
داد ده **نوع پنجم** آنکه قبل حرف آخر ماضی که سین مهمل باشد در بنا امر پس از حذف حرف آخر آن سین هم بیفتد چون آراستن آراست آرای
پیراستن پیراست پیرا و گاهی یا بدل شده با مانند چون آرای و پیرای و همین قیاس زیستن و نگریستن و گریستن بمعنی گره نمودن و گاه بواو بدل شود
چون از رستن رست رو و از جستن بضم جیم جست جو و از شستن شست شو گاه یا در آخر نیز آرند چون روی جوی شوی و در مضارع هم
امر کاستن و خواستن بواو معدوله و جستن بفتح جیم و رستن بفتح را بها بدل شود چون کاه کاه و خواه خواه و جهد جه و رهد ره و در
خاستن بمعنی قیام بزا بدل شود چون خیز و خیز و بهزن در شکستن شکن و بستن بند و در نشستن نشین و پیوستن پیوند بنا امر موافق سماع بود و از
بایستن و شایستن بجز ماضی و مضارع و حال بنظر نیامده و از آجستن بمعنی ستون استاده کردن و آغستن بفتح ثالث بر وزن آراستن
بمعنی پر کردن بود چنین بر آذر جا گیر بزور و آکستن بمعنی پر کردن و انباشتن و بر آراستن بمعنی بالا آمدن و ستن بمعنی برجستن و گرائیستن

بکسر اول و فتح آن هر دو آمده است بر وزن بدالستن و بدالستن بمعنی قصد کردن و آهنگ نمودن و میل و خواهش کردن باشد
بمعنی پیچیدن بسم آمده است که نافرمانی کردن باشد و نوشتن بکسر نون و واو معروفست که چیزی کتابت کردن باشد و بضم اول هم
بنظر آمده است و بفتح اول و تای فوقانی تر بور زدن و طی نمودن و پیچیدن باشد و بر وزن دوختن بمعنی نوشیدن و آشامیدن باشد
و غسلن بمعنی ظاهر کردن و جستن بمعنی بودن و یارستن بمعنی توانستن بجز ماضی دیگر صیغ بنظر نیامده **نوع ششم** آنکه قبل حرف
آخر مصدر ماضی که یا باشد در بنای امر بعد حذف حرف آخر نیز حذف کرده چنانچه رسیدن رسید رس پیچیدن پیچید پیچ و از دویدن دو
بین و از خیدن خید خین و از گزیدن گزید گزین شاذ است و تفصیلش از مضارع ماضی که بیانش گذشت باید جست **نوع هفتم**
آنکه حرف آخر مصدر ماضی که حرف فا باشد در بنای امر بعد حذف حرف آخر به حرف با بدل شود و در مضارع نیز همچو یافتن یافت یاب تافتن تاب
هم بر قیاس کوفتن و خفتن و شتافتن و فریفتن و برای تخفیف واو در رفتن و آشوفتن را حذف کرده بر ضمه اکتفا نمایند تا دلالت کند بر حذف
واو و رفتن و آشفتن و شیفتن کوبید و در مضارع و امر سفتن بضم سین بمعنی سوراخ کردن به نون بدل شود چون سفت سنب
و در مضارع و امر کفتن و رفتن بفتح را و کافتن و شنفتن به واو بدل شود همچو کوبد کو و روبد رو و کاود کاو و شنود شنو و اما گرفتن و نیز
شاذ است چه مضارع و امر اینها گیرد و گرفت گیر و پذیرد پذیرفت پذیر آید و نهفتن و آلفتن بمعنی الفت کردن و زفتن بزای عجمی مضموم
بمعنی ابقا و گسفتن بضم کاف عجمی بمعنی پژمرده شدن و شفتن بکسر شین بمعنی چکیدن در اینها بجز ماضی صیغ دیگر بنظر نیامده **پوشیده**
مباد اگر گوئی که در غیر این حروف خوشاسیف نیز اعلال و تبدیل و تخفیف شود چنانکه در بحث مضارع گذشت و در حروف تهجی نیز آید پس وجه تخصیص اینها
بحروف علت چه باشد گوئیم که اعلال و غیره در حروف قیاسی است و در غیر اینها سماعی و شاذ یا گوئیم در حروف اکثریت و در غیر اینها نادر
و اندک چنانچه در عربی اعلال و غیره در حروف علت اکثری است و قیاسی و در غیر اینها سماعی و اندک **بدانکه** امر نیز بر شش صیغ آید دو از ان
امر حاضر است یکی برای واحد حاضر مذکر و مونث را است دوم از ان برای تثنیه و جمع حاضر مذکر و مونث و چهار از ان غائب را است
یکی از ان برای واحد غائب مذکر و مونث را است دوم از ان برای تثنیه و جمع غائب مذکر و مونث را سوم از ان برای متکلم واحد مذکر
مونث را چهارم از ان برای متکلم تثنیه و جمع مذکر و مونث را و از جمله انواع انشاست و این معروف و مجهول آید نه مثبت و منفی **صرف**
امر حاضر معروف کن ، کنید ، **پوشیده مباد** که لفظ کنید مشترک میان تثنیه و جمع امر حاضر معروف و تثنیه و جمع مضارع حاضر معروف
و فرق میان این دو تا باعتبار قرینه است همچو گفتن مالک مر مملوکان خود را این کار کنید که صیغه امر است و مانند گفتن استفهام کنندگان
مر قومی را این کار کنید یا نکنید صیغه مضارع است و قیاس کن برین باقی را اگر خواهی که مجهول بنا کنی لفظ شو بعد ماضی مطلق مجهول آر
و ضمیر تثنیه یا جمع بلفظ شو ضم کن همچنین است در ترتیب **صرف امر حاضر مجهول** کرده شو ، کرده شوید ، صاحب تحفه نوشته اینجا
یا خطائی یا دال زا آخر که علامت مضارع بود حذف شده که در اصل کرده شوی یا کرده شوید بود **صرف امر غائب معروف** گو کنند ، گو
گو کنم ، گو کنیم ، **صرف امر غائب مجهول** گو کرده شود ، گو کرده شوند ، گو کرده شوم ، گو کرده شویم ، و با ، موحده امر نیز در بین صیغ
بر علامت مجهول می آید بنا بر حصول فصاحت چون کرده بشو ، کرده بشوند ، و اگر امر را مرکب سازند یکی از حروف تاکید بر سر امر آورده گویند

دست آفرینش خدا و سازش خدا و بخشش خدا و دهش خدا که بمعنی دست آویز و دست ساز و خدا بخش و خداداد در خداداد **فائده** لیکن همه اینها بیار و هر البته همچو
بر خلاف قیاس باید دانست یا باید گفت که در خداداد دال را حذف کرده به کثرت استعمال که در اصل خداداده بود چنانچه در پریزاده و صاحبزاده بحذف ها نیز خوانند
همچنین گفته است عبد الباسط **فصل** در بیان نهی و آن هم باعتبار مخاطب و غائب بودن شخص منهی بر دو نوع است نهی مخاطب نهی غائب و
صیغ نهی مخاطب معروف و مجهول گرفته شوند از صیغ امر مخاطب معروف و مجهول بآوردن میم مفتوح بجای با زائده یا بر سر امر اما صیغ نهی غائب معروف
و مجهول حاصل کردند از صیغ امر غائب معروف و مجهول بداخل نمودن نون نهی بجای با زائده همچنین است در تحقیق و حرف اول لفظیکه
بر آن میم نهی آید ساکن باید خواند آصفی گوید **بیت** چهره لاله رخان بهر تماشا معروض است بر من آتشکده مپسند گلستانی را: مگر جائیکه حرف دوم
ساکن بود همچو مخوان و مرو و مگیر در مخوان واو معدول است محسوب نیست و نهی که طلب کف و باز داشتن نفس است از فعل بطریق استعلا همچو
مکن و مگو و نحو هما و نیز دلالت کند بر فوریت و شتاب از اینجاست که در حال مستعمل شود و چون خواهند که باستقبال راجع کنند نخواهی گفت
گویند بنون نفی یعنی درست نیست گفتن تو در آن هنگام و گاهی در غیر معنی خود مستعمل شود مانند دعا و عرض و تهدید و التماس و جز آن مثال دعا
نظامی علیه الرحمه فرماید **بیت** فرود آرم همه در بارگاه خویش: مگردان سر رشته از راه خویش: مثال تهدید همچو قول تو مر غلامی را که امتثال امر
تو نکند امتثال مکن امر الیس ظاهر است که نیست مراد تو طلب کف غلام از امتثال و گاهی برای تلطف آید پس میباشد التماس چون قول
مرحم مرتبه خود را مکن ای برادر و گاهی برای دوام و ثبات آید مثل قوله تعالی و لا تحسبن الله غافلا یعنی گمان مکن که خدا تعالی غافل است
ای دایم و همیشه باش بر این و امر و نهی که برای طلب دوام و ثبات آید مثال هر دو از این بیت هویدا است **بیت** از کس وفا مدار درین روزگار هیچ
بیکن وفا بجمله و لیکن مدار چشم گاهی برای نفرت مخاطب آید چنانچه گویند سگ باش برادر خورد مباش زیرا که برادر خرد بودن امر است بی
اختیار پس مراد از نهی همچو این امر است و این نیز همچو امر انشا است و بر شش صیغ آید معروف و مجهول میباشد **صرف نهی حاضر معروف**
مکن: مکنید **صرف نهی حاضر مجهول** کرده مشو: کرده مشوید: **صرف نهی غائب معروف** گو که نکند: گو که نکنند: گو که نکنم
گو که نکنیم **صرف نهی غائب مجهول** گو کرده نشود: گو کرده نشوند: گو کرده نشوم: گو کرده نشویم: اینجا علامت نهی غائب بر علامت
مجهول مقدم آمده بنابر فصاحت و آوردن نون نهی بر فعل مجهول هم جایز است چون گو که نکرده شود گو که نکرده شوند گو که نکرده شوم گو که نکرده شویم
و گاهی بر نهی مخاطب هم لفظ گو داخل گشته آن را نهی غائب گردانند چنانکه درین قول آتش **بیت** ابر گو در آرزوی لیلی مبار از گو مبار
صحرا هنوز از گریه مجنون تر است: همچنین است در تحقیق و صیغ امر و نهی گاهی بی لفظ گو نیز یافته شود چنانکه گوئی فلانی چنین کند و چنان
نکند و نهی را در حالت تاکید بلفظ زنهار و هرگز و نحو هما موکد کنند همچو زنهار شتاب و هرگز مکن و نهی مرکب از اسم و از فعل معروف نیز جائی
افاده معنی اسم فاعل و بدل مثل خداترس و سخن مشنو و همه دان و هیچ میرز یعنی از خدا ترسنده و سخن نشنونده و هیچ ندانسنده و هیچ نخرنده
نمیرزنده و قتیل گوید **بیت** میاتشیش اگر کسی بوفا دهد ترا: یار خدا ترس من رحم خدا دهد ترا: و جائی بمعنی اسم مفعول آید مانند
کس مخوان و کس مخر کس مگو کس میاب بمعنی نخوانده کس و نخریده کس و نگفته کس و نیافته کس جامی فرماید **بیت** جامی کشیده دار زبان اگر از عشق
سر است کس مگو و حدیثش کس مخوان: همچنین است در تحقیق و گاهی خلاف قیاس صیغه نهی بنا کنند سعدی فرماید **بیت** مرا فتنه خوانی و گو

مخففت در اینجا هم بر سر ماضی آمده معنی نهی داد **فصل** در استعمال افعال و شبه آنها و مصادر با صلهای مختلف از آنجمله القضا
در غیره پوشیده مباد که مراد صله در اینجا جار مجرور است و متعلقش بفتح لام اعنی فعل و شبه آن موصول و تقیید بدینجا از آن نموده شد
که در مصطلح ارباب دوم معنی صله و موصول دیگر آمده پس مثل گفتن و دوچار شدن و سروکار داشتن و مطلب و مرادف آن چون و سروکار
با شدن و ملاقات کردن و آشنائی داشتن و بحث کردن و در افتادن و در آویختن و پیچیدن و دوستی یا دشمنی اختیار کردن و نسبت همسری جستن و
جنگیدن و چیزی را شریک چیزی کردن و معیت ظاهر کردن همه جا مصرف با اولی بود یعنی در صله این افعال با آوردن بهتر است و از آنجای با
آوردن پوچ است و دلیلش محاوره فصحا مثال با تو گفتم و با تو سروکاری دارم و با فلانی ملاقات کردم و با تو آشنائی دارم و با تو بحث میکنم و با
دشمنی یا دوستی اختیار کردم و نسبت همسری با تو میجویم و با تو میجنگم و نان با مربای سیب خوردم و با من درافتاد و با او در آویختم و با او پیچ
و لطف بلام است و نطف بنون یعنی معهما اللام و النون و ترسیدن و پرسیدن و شنیدن و گرفتن و خواستن و جستن و دانیدن
و افتادن و کشیدن چیزی و برآوردن و بدر کردن و آوردن و گرد فشاندن و نالیدن و گریستن و خندیدن همه جا استعمال از بایه کرد
از تو ترسیدم و از تو پرسیدم و از شما شنیدم و از و گرفتم و از و میخواهم و از تو میدانم و از اسپ افتادم و آب از چاه میکشم و تیر از
خانه برمی آرم و گرد از آستین زید فشاندم یا شستم یا رفتم و از درد مینالم و گریه میکنم و از نشاط میخندم و دلیلش نیز محاوره زبان دانان و شستن
چیزی بچیزی و همچنین جدا کردن و آویختن و مرحله‌اش اینها از قسم کار کردن با آله باشد و اول این سبب و آنگونه اینها مشترک در میان از و با
ای این الفاظ که از شستن تا اینگونه بتحریر آمده مشترکند در میان استعمال از و با یعنی آن هر دو درست آید مانند موی سر با آب شستم و از آب شستم و
محتشم کاشی گوید بیت لب بر سنان کشند سریر اگر جبرئیل * شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل * و نگاه کشتن و از نگاه شیخ بهاء الدین
در بیان وصل گوید ابیات از در ما که در آمد بی حجاب * لب گزان از رخ برافکنده نقاب * کاکل مشکین بدوش انداخته * از نگا
کار عالم ساخته * ع رنجی از تیغ ابرو خون خلق * و گرد از آستین بسر انگشت جدا کردم * و فلانی را بریسمان بستم و از ریسمان بستم و او را بشاخ درخت
آویختم و از شاخ درخت آویختم و سرش بچوب شکستم و از چوب شکستم و بقلم و از قلم نوشتم اینهمه افعال تعلق با آله دارند چه شاخ درخت یا مر
بران چیزی بیاویزند آله آویختن است و آب آله شستن و نگاه آله کشتن و تاراج کردن نزد شعرا قوله نزد شعرا قید این لفظ برا
آنست که نگاه بحقیقت آله کشتن و تاراج کردن نیست لیکن شاعران مجازا در مقام مدح محبوب می‌بندند فافهم و تیغ آله مقتول و خون
ریختن و ریسمان آله بستن و چوب آله شکستن و سر انگشت آله گرد افشاندن و ازین سبب بجای با این سبب و ازینگونه بجای بنگو
صحت دارد تمام شد کلام او و صله گذشتن بر و از آید سعدی علیه الرحمه فرماید بیت قضا را من و پیری از فاریاب * گذشتیم
بر روی دریا بر آب * و صله خریدن از و صله فروختن با آید و مدخول از بایع و مدخول با مشتری باشد چون اسپ خریدم از زید و
فروختم بعمرو در اینجا زید بایع است و عمرو مشتری و صله افتادن در آید سعدی فرماید ع او در من و من در او فتاده * و صله زدن بر و صله
گزیدن با آید سعدی فرماید بیت از آن مار بر پای راعی زند * که ترسد سرش را بکوبد بسنگ * و صله رهیدن و کاهیدن و شکوهیدن که معنی
ترسیدن و شکوهیدن با شین و کاف مضموم بمعنی لغزیدن بود از آید سعدی فرماید ع بد اندیشی زجانی رهیدم زبند * ظهوری گوید ع نکاهیده یکجو از او

خویش نظامی فرماید مصرع شکوهیده دار از تزلزل چنین. شمس الدین فخری گوید مصرع کاندر عدم فتاد شکوهیده از کلوخ. وصله ماندن و مانیدن بزدن
باز ماندن بمعنی گذاشتن و گذاشته آید صائب گوید بیت هر کرا دیدیم در عالم گرفتار خود است. کار حق بر طاق نسیان مانده و در کار خود است وصله ماندن
در آید چنانچه درین شعر صائب در مصرع دیدیم که بر کنگره آتش فاخته. و باهم بیت شبره کر رویتو میشد بخواب. بچه بند در بغل آفتاب. مزیدن بر وزن
و معنی مکیدن صله آتش زاید حکیم سوزنی گوید بیت در رخ چون حقش تش کردم نگاهی در زمان. از لب چون کوثرش بوسه مزیدم چون شکر. در تحقیق
الاصطلاحات نویسد رسیدن تعدیه آن بباء موحده و کلمه با و را هر سه می آید اول مشهور ثانی سلیم طهرانی گوید بیت بالطف ساعدت ید بیضا نمیرسد
[illegible] سخن مسیحا نمیرسد. و ثالث خواجه حافظ فرماید بیت چنان بری که اگر خاک ره شوی کس را. غبار خاطری از رهگذار ما نرسد. و میرزا صائب گوید بیت
در تلافی کوه غم از خاطرش برداشتم. دوش نرگس را گرانی از سبوی من رسید. و تعدیه رسانیدن بباء موحده و کلمه را هر دو می آید اول شیخ سعدی گوید
بیت خبر بن رسانید مرغان چمن. که هم آواز شما در قفسی افتاده است. و ثانی خواجه حافظ فرماید بیت ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی. خدمت من برسان
سرو و گل و ریحان را و خدمت در مقام تحیت استعمال کنند چنانچه درین بیت و گاهی رسیدن بمعنی سزاوار بودن آید تعدیه آن بکلمه را آید شیخ سعدی فرماید
مر او را سد کبریا و منی. که ملکش قدیم است و ذاتش غنی. ساختن موافقت کردن تعدیه آن اکثر بباء موحده آید و گاهی بکلمه را هم بیک
نوروزی گوید بیت نمیسازد مرا شادی جدا زان سرو ناز امشب. بیا ای غم زمانی با من بیدل بساز امشب. میرزا صائب گوید بیت [illegible]
دیدن آن روی بی نقاب مرا. چون تخل موم نمیسازد آفتاب مرا. وصله افکندن و گستردن بر وصله آمدن در آید سعدی فرماید مصرع که با
هما افکند بر سر مرع که این سایه بر خلق گسترد مرع گر اقبال خواهی درین سایه آی. وصله مالیدن در آید سعدی فرماید مصرع شبانگه کارد در حلقش بمالید
وصله نهادن بر وصله کوشیدن در آید سعدی فرماید بیت تاج بر سر نه و علم بر دوش. در عمل کوش هر چه خواهی پوش. و گذاشتن [illegible]
بر و نهان بمعنی گذاردن است که نهادن و ادا کردن و جا نمودن یعنی پیشکش کردن و گذرانیدن مع پس بمعنی نهادن صله آن بر بمعنی ادا کردن
گاهی صله آن را زاید گویند بر طاق گذاشت و قرض گذاشت از ذمه خود **فصل** در بیان اماله و آن بکسر همزه در لغت بمعنی خسبانیدن و میل دادن
آمده عرب گوید اَمَلْتُ الشَّیَ اِمَالَةً وقتیکه بری چیز را بسوی غیر جهتی که آن چیز در وی است و در اصطلاح آنست که میل دهی فتحه را طرف کسره بنظر که ما تحت
آن چیزی از کسره باشد و بمیز ثانی فتحه را از صوت آواز کسره بیش فتح میان فتحه و کسره ملفوظ گردد و اگر در بجا الف باشد پس آن الف می شود میان
الف و یا و این تعریف اولی است از تعریف قوم و آن اینکه میل دهی فتحه و الف را طرف کسره و یا زیرا که فتحه گاهی تنها امالت کرده شود بسوی کسره
در مثل مِنَ الضَّرَرِ و من الکِبَرِ پس تعریف قوم جامع نباشد بدانکه اهل حجاز اماله نمیکنند و احرص مردم بر اماله بنو تمیم هستند و سبب داعی و باعث
بر اماله قصد مناسبت صورت نطق تو است بفتح بصورت نطق تو بکسره یا بیا یا غیر این که همگی اسباب اماله هفت اند پس اگر باشد سبب اماله حرف
لیس نمی باشد مگر کسره چه ضمه و فتحه مناسبت با اماله ندارند پس کسره که اول اسباب جواز اماله است گاهی پیش الف باشد بواسطه یک حرف
در مثل عِماد بکسر عین جمع عماده بمعنی بناء بلند و ستون و بواسطه دو حرف که اول آنها ساکن باشد دوم متحرک در مثل شِملال بکسر شین معجمه
سکون میم که ناقه سبک رو است و گاهی کسره پس الف باشد چون عالِم بکسر لام که درین لفظ میان کسر لام و الف فاصل نیست و سبب دوم جواز اماله
یا است و جز این نیست که اثر میکند قبل الف نه بعد آن و قبل الف نیز اثر نمیکند مطلقاً بلکه هر گاه باشند در مثل سیال بفتح سین مهمل و یا تحتانی که

درختی است خاردار و نیز گیاهی است که خار سفید دارد چون او را کشند شیر سفید از آن برآید و نیز همچو شیبان بفتح شین معجم و سکون یای تحتانی
و بای موحده که نام دو قبیله است هر کدام را شیبان گویند در اصل یای ماقبل الف است بغیر فاصل و در ثانی بیک حرف فاصل و یا در و ساکن است و خواه
مر اماله را ابرای کثرت لینت و کسره در سوقت مناسب او است بخلاف لفظی که چنین نباشد مثل حیوان بفتحتین جانور حطی و یای تحتانی که زنده بود نیست و
زندگان و در فارسی بسکون یای فتح آن بمعنی جانور شایع و تفصیل اسباب بجگانه باقی در علم صرف است و اماله کرده نشود حروف را از جهت قلت تصرف
اینها و اماله از باب تصرف است و از برای آنکه الف ها اینها اصلی ندارد تا اماله کرده شود برای مناسبت و اگر نام شود چیزی باسمی از اسما حروف
پس هیچ اسماء است حاصل سخن آنست که هرگاه باسم حرفی تشخصی را مسمی سازند بیرون آید از حرفیت و داخل شود در اسمیت پس اگر در سوقت مقتضی اماله
در وجود باشد اماله کرده شود و اگر مقتضی اماله نباشد اماله کرده نشود پس در مثل الّا بکسر همزه و تشدید لام که حرف استثنا است و امّا بکسر همزه و تشدید
میم که حرف تردید است در حالت علمیت اماله جایز بود در علی و الی بکسر همزه و الف مقصور در هر دو جایز نیست زیرا که حکم کرده شود در الف چهارم
بکلمه الّا و امّا در حالت علمیت با آنکه بدل از یاست و لهذا در ین هنگام تثنیه این دو تا بیا میکنند مانند الّیان و امّیان بکسر اول و تشدید دوم بقیاس حبلیان
تثنیه حبلی بمعنی زن حامله و اگر الف چهارم نباشد و نام کرده شود چیزی را بمثل ما و لا که حرف نفی اند و بمثل علی و الی اماله کرده نشود از بهر آنکه تسمیه کرده
این اسما را از بنا ماء و واو از برای آنکه بنا ها و لو بیشتر است نسبت بیا و از ینجهة میگویند در تثنیه الی و علی در حالت علمیت اِلَوان بکسر اول و فتح دوم
و عَلَوان بفتحات ثلث و تفصیل این امور در علم صرف است و اماله در لغت فرس هم بسیار است چه در الفاظ فارسی و چه در الفاظی که از لغت
تازی در کلام خود استعمال کرده اند و جمله آنها اسماء حروف تهجی هستند که در آخر آنها الف است چون ابا بی و از تا تی و همچنین بقیاس باقی حروف
میسر و رو اگر مخالفت حروف استعلا که صاد و ضاد و طا و ظا و خا و غین و قاف است ملحوظ شود اماله خا و طا و ظا نخواهد شد چنانچه در علم صرف
و در حروف ملفوظی و مکتوبی اماله کرده نشود بدلیل محاوره اهل پارس سعدی فرماید بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف بی تی ندانی و بعضی
در قوافی همان چون اولی و طوبی و مأوی و بنی بالضم نون و یای تحتانی کشیده بمعنی قران و فربی بمعنی فربه و دنی بمعنی نزدی آمده چنانچه ادیب صابر در مکتوب
نامه خویش گفته است بیت دلم بمهر اسیر است و جان بعشق فدی همی کوشش من آید ز لفظ عشق ندی در ین قصیده فربی و دنی آورده است
همچنین است در معایب و همچو عتیب در اعتماد و رکیب در رکاب و عتیب در عتاب و کتیب در کتاب و حسیب در حساب سعدی فرماید بیت نه هر جا که بینی خطا و صواب
توانی طمع کردنش در کتیب : بقدرت نگهدار بالا و شیب خداوند دیوان روز حسیب و اقبیل در اقبال بر مناسبت و آزر در آزار با شیر
قافیه کرده اند و آبید در آباد که با خورشید قافیه کرده اند و از ین قبیل است امیمی اماله امامی که شیخ سعدی در ترجیع امامی بر مجید عمکر با سه کلیمی
قافیه نموده و ارباب صناعت قافیه در ینباب تخطیه شیخ کرده اند و شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی در مقام عذر گوئی ملباس عجب جوئی سکوتی
که با بزرگی مثل شیخ بدین قدر مضایقت نتوان کرد و لیکن درینباب نسبت خطا بآن بزرگ خطا نیست بزرگ چه شعرای متقدمان فرس امثال
این اقوال در اشعار خود آورده اند و ظاهر است که هیچ فرق میان اقبال و اقبیل و اعتماد و عتمید و امامی و امیمی نیست و مولوی روم نیز
در مثنوی شریف امیم قافیه رحیم نموده لیکن در قافیه امیمی با سه کلیمی سخن دیگر است چه یای امیمی از اصل کلمه است زیرا که امامی با تخلص است
مر شاعر هروی را و یای سه کلیمی برای نسبت است و این را از عیوب قافیه شمرده اند و لهذا حکیم انوری در قافیه منادی و در منادی با رادی و دادی عذری

خواسته زیرا که یای منادی و مبادی اصلی است و یاء رادی و دادی زائد باشد و حق آنست که در کتابت الف باید نوشت و در تلفظ یا و بعضی در
کتابت نیز یا را اعتبار کنند موافق تلفظ لیکن بعد از تتبع معلوم شد که عذر خواستن حکیم انوری نه از آنجهت است که مذکور شد بلکه بنا بر آنست که رادی و داد
بنا بر قاعده دال و ذال بذال معجم باید و منادی و مبادی بدال مهمل چنانکه رباعی حکیم مسطور که دران قاعده فرق دال و ذال مذکور شود در شاهد است تحقیق
در رشیدی و آمین بکسره همزه و یاء مجهول مالک آمن است بمد همزه بمعنی بی بیم و بعضی گفته اند که آمین بفتح اول و کسر میم صیغه صفت مشبه است از امن
بر این تقدیر از ما نحن فیه که اماله باشد نخواهد شد بدانکه منسوب در اصطلاح اسمیست که لاحق کرده شده است در آخر آن یاء مشدد تا دلالت کند الحاق
بر نسبت شخصی که موصوفست بمنسوب بسوی آنکه مجرد است از ان یاء و احتیاج بسوی علامت بنا بر ان شده که غرض از نسبت گردانیدن منسوب است از
منسوب الیه یا از اهل آن و این معنی حادث است پس ورا علامتی میباید و برای آن علامت یا اختیار کردند زیرا که اخف است از واو اگر الف می
آوردند اعراب تقدیری میشد پس یاء مشدد آوردند تا بیاء متکلم ملتبس نشود مانند رجل هاشمی و بصری و کسائی و یاء دلالت کرد درین الفاظ بر نسبت رجل
بسوی هاشم که نام یکی از اجداد رسول علیه السلام است یا بسوی شهر بصره بجهت تولد یا سکونت او دران یا بسوی حمزه و لوث و مداومت کساء و
منسوب کردن تثنیه و جمع علامت این دو تا را حذف باید نمود چه معنی مقصود از منسوب مفرد حاصل شود پس علامت تثنیه و جمع ضایع شود پس نسبت
زیدان و زیدون و ضاربان و ضاربون زیدی و ضاربی بتشدید یا آید و همین قیاس پارسی و این یا در پارسی مخفف باشد و در حرف یا باید انکه
مصغر لفظی است که زیاده کرده شده است دران چیزی تا دلالت کند بر کم کردن از روی تحقیق نزدیک قایل مانند رجیل بمعنی مرد و مردک از روی
استهزا و تحکم پس قول زیاده کرده شده الخ بمنزله جنس است برای شمول این مر مصغر و غیر آن را و از قول تا دلالت کند الخ خارج شد ما سوای مصغر چه
دلالت بر قلت از خواص آنست و اعتراض کرده اند که این حد جامع نیست جمیع افراد خود را زیرا که شامل نشود تصغیر را که گاهی از برای تعظیم آید مانند
دویهیة بضم دال و فتح واو و سکون یا بمعنی بلای بزرگ که تصغیر داهیة باشد که بمعنی بلا است و نیز شامل نشود تصغیر را که برای شفقت است چنانکه
گویند یا بنی بضم با موحده و فتح نون و تشدید یا تصغیر ابن بمعنی ای پسرک شفقت کرده من و جواب داده اند از اول آنکه داهیه وقتی عظیم باشد
که سریع الوصول شود پس تصغیرش از بهر تقلیل مدت و از لزوم آنکه داخل است در حد و سلامت نمیدارم آنرا که دران تقلیل نیست زیرا که
شفقت با تقلیل منافات ندارد و نیز باید دانست که تصغیر مخصوص باسما است و در افعال و حروف نمی آید و در عربی اکثر برای تصغیر یای
ساکن است با تغیر اعراب و در پارسی علامت تصغیر کاف و واو و ها است و در باب سوم بیاید **فصل** در بیان تثنیه و جمع مخفی نماند که
مثنی لفظی است که لاحق شد آخر مفرد آن را الف در حالت رفع یا یائیکه حرف قبل آن مفتوح باشد در حالت نصب و جر و نون مکسور که
عوض باشد از حرکت یا از تنوین که در آخر مفرد است تا دلالت کند آن لحوق بر اینکه با آن مفرد واحد دیگر است در حالیکه آن واحد از جنس آن مفرد
است و قوله تا دلالت کند الخ اشارتست بسوی فائده لحوق این حروف با اسم مفرد و نیز اشارتست بسوی اینکه جائز نیست تثنیه نمودن اسمی باعتبار
دو معنی مختلف پس نگفته شود قرآن بضم قاف و سکون را مهمل تثنیه قرء بضم قاف و سکون را و همزه بآخر و اراده کرده شود بآن طهر و حیض بلکه
اراده کرده شود بآن دو طهر بر مذهب امام شافعی مطلبی که مولف از مقلدان است یا دو حیض بر مذهب امام اعظم رضی الله عنهما و نحن
محبیهما اگر کسی گوید که این منقوض است بابوین بمعنی پدر و مادر و قمرین بمعنی ماهتاب و آفتاب چه تثنیه کرده شده است اب باعتبار معنیین مختلفین که

ان اب وام است و همچنین تثنیه کرده شده است قمر باعتبار دو معنی مختلف که آن ماه و خورشید باشد جواب آنست اینکه جائز است که کرده شده

شود ام را مسماه باسم اب از روی ادعا برای قوت تناسب میان ام و اب پس تا ویل کرده شود اسم را بمعنی مسمی به تا حاصل شود مفهومیکه شامل شود این

دو تا را پس همچنین شمس را بر این روش تثنیه کرده شود مر و احد اب و قمر باعتبار این مفهوم پس میشود معنی ابوین مسمیین باب و همچنین است حال در شمس نسبت بسوی

قمر و مماثلت میان این دو تا بودن اینهاست دو کوکب کلان روشن چون زیدان و زیدین و نحو اینها پس لحوق الف و نون یا یا و نون باخر زید

دلالت کند بر اینکه با زید واحد نیست از جنس او و مجموع اسمی است که دلالت کند بر جمله آحاد مقصود بحروف مفرد آن بتغیر ما قوله آحاد بفتح

همزه ممدوده جمع احد و قوله مقصود یعنی تعلق گیرد بآن آحاد قصد قائل در ضمن آن اسم و قوله بحروف مفرد آن یعنی بحروفیکه اینها ماده هستند برای

مفرد آن و این مفرد نیست که دلالت کننده باشد بر یکیک از آن آحاد و قوله بتغیر ما یعنی در حالیکه آن حروف متلبس باشند بتغیر ما یعنی تغیر مبهم و حنا

که باشد و این تغیر حروف مفرد بحسب صورت در جمع گاهی بزیادت حروف باشد و گاهی بنقصان حروف و گاهی باختلاف حرکات و سکنات

پس جار و مجرور قوله بحروف مفرد آن متعلق است بقوله مقصود و قوله بتغیر ما متعلق است بمتلبس مقدر که حال واقع گشته از حروف یعنی در حالیکه متلبس باشند

حروف مفرد ان بتغیر ما مثال تغیر بزیادت ضاربون و ضاربین بکسر را جمع ضارب و ضاربات جمع ضاربة و رجال جمع رجل و نحو اینها و مثال تغیر به

نقصان حمر بضمتین جمع حمار بمعنی خر و مثال اختلاف در حرکات و سکنات اسد بضم همزه و سکون سین مهمل جمع اسد بفتحتین بمعنی شیر و قوله دلالت کند

بر جمله آحاد جنس است که شامل شود مجموع را و اسماء اجناس را چه اسماء اجناس اگرچه دلالت نکنند بر آحاد از روی وضع مگر دلالت کنند بر اینها از روی

و نیز شامل است اسماء جموع را همچو قوم که جماعت اند از مردان و زنان باهم و مردان خاصة نیز یا داخل شود و قوم را از زنان تبعیت قوم و اشد مفرد آنها

و هم شامل است اسماء عدد را چون سه و ده و غیره و بقوله مقصود بحروف مفرد آن خارج شود از تعریف اسماء اجناس چه هرگاه قصد کرده شود باینها

نفس جنس نه افراد آن پس خارج شوند بقوله مقصود و هرگاه قصد کرده شود باینها افراد جنس از روی استعمال پس خارج شوند بقوله بحروف مفرد آن

و همچنین خارج شود بقید بحروف مفرد آن اسماء جموع و عدد زیرا که اینها را مفرد نیست مثل تمر از قسمیکه فارق است میان او و واحد آن تا

وحدت یعنی تمرة بمعنی یک خرما و رکب بفتح راء مهمل و سکون کاف بمعنی سواران شتر از قسمیکه اسم آن جمع است و این دو جمع نیست قول

اصح که آن قول سیبویه است بلکه اول اسم جنس است و دوم اسم جمع چنانچه جماعت اسم جمعست و فرق میان این دو تا اینست که اسم جنس واقع شود بر یک

و دو و دو از روی وضع بخلاف اسم جمع که اطلاق نشود بر یک و دو استعمالا است و وضعا اطلاق یابد بر جمع پس اگر گفته شود که کلم بفتح کاف و

کسر لام اسم جنس است و معهذا واقع نشود بر کلمه و کلمتین جواب آن اینکه این عدم اطلاق بحسب استعمال است و اما بحسب وضع اطلاق بر کلمه و کلمتین یابد

و گفت بر اصح مگر برای احتراز از قول اخفش چه او گفته است جمیع اسماء جموع که مر اینها را آحاد باشند از ترکیب اینها چون جامل و باقر و رکب جمع

هستند یعنی جامل جمع جمل است بمعنی شتر و باقر جمع بقر است بمعنی گاو و رکب جمع راکب بمعنی سوار شتر و قراء گفته همچنین است اسماء

که واحد دارند چون تمر جمع تمرة و نخل جمع نخلة و اما اسم جنس و اسم جمعیکه واحد نیست اینها را از لفظ اینها چون ابل بکسر همزه و با بمعنی

شتر و غنم بفتحتین بغین معجم و نون بمعنی بز پس نیستند جمع باتفاق و این هر دو قول غیر اصح باشند بدانکه در اسامی کتب مثل شافیه و کافیه

گلستان و بوستان تثنیه و جمع بزنند و نحو اینها و نامهای علوم چون صرف و نحو و منطق و حکمت و مثلها شیخ ابن همام قدس سره میگوید که اینها اعلام

اشخاص است چراکه بر هر مسئله مسئله از علم صرف شافیه و صرف صادق نمی آید و همچنین صادق نباید کافیه و نحو بر هر مسئله مسئله از علم نحو و الا لازم اید که هر
واحد را از علم صرف شافیه و صرف گویند و مسئله واحد را از علم نحو کافیه و نحو خوانند و این باطل است بلکه مجموع مسایل صرف و نحو را که حاضر در ذهن حاجب
است و معبّر بالفاظ مخصوص باشد شافیه و کافیه نامند و مجموع مسایل صرف را صرف و مجموع مسایل نحو را نحو خوانند و مجموع مسایل از حیثیت مجموع شخص
است پس اسامی کتب و علوم اعلام اشخاص هستند و بعضی رفتند بسوی اینکه اسامی کتب و علوم اعلام اجناس است و استدلال آورده شده برین
باینکه الفاظ ملفوظ بر لسان هر واحد حکم کرده شود بر اینها که واحد اند نه متعدد و همچنین معانی معقول در اذهان طایفه شمار کرده شود معانی واحده نه متعدد
پس بدرستیکه اعتبار کرده شد درین الفاظ و معانی تعین و بنا شد این تعین تعین شخصی بلکه تعین جنسی است و معنی این دو تا در فصل معرفه و نکره از باب دوم بیاید
و اختیار نموده ملا محب الله بهاری که اینها اسماء اجناس اند و دلیلش اینکه اگر باشد اسامی کتب و علوم اعلام اشخاص یا اعلام اجناس داخل نمیشد
بر اینها لام تعریف و حال اینکه داخل شود لام بر اینها مثل التوراة والانجیل والکافیة والشافیة والصرف والنحو پس دانسته شد که اینها اعلام
نیستند نه شخصی و نه جنسی بلکه اسما اجناس اند همچنین است در شرح سلّم و حواشی بران از مولانا عبد العلی ره بر قول اشکالی وارد و تفصیل جواب
از کتب مبسوط باید جست و اسم جمع مثل رهط بالفتح گروه مردان کم از ده یا از سه تا ده مت و نفر بفتحتین گروه مردم از سه تا ده مت
و رکب بفتح را بمعنی شتر سواران و اسب سواران از عدد ده افزون مت و جماعت بمعنی گروه و آن بضم کاف فارسی بر وزن ستوه جماعت
مردم را گویند و انبوه بر وزن اندوه بمعنی بسیار خواه بسیاری از مردم خواه از چیز دیگر ربع و اینها نیستند جمع و واقع نشوند از روی وضع
بر واحد و اثنین و از روی استعمال جایز است و اسماء اجناس مثل تمر و نخل بالفتح درخت خرما که اطلاق یابند از روی وضع بر احد
و اثنین و جنس را گویند چیزیست که متشابه باشند اجزاء آن و واقع شود در حالیکه مجرد است از تا بر قلیل و کثیر مثل ماء بمعنی آب و تمر بمعنی خرما و زیت بمعنی
روغن درخت زیتون و ضرب بفتحتین ضاد معجم و را مهمل بمعنی شهد بخلاف رجل و فرس همچنین است در فواید ضیائی و در منطق علم جنس موضوع است
برای ماهیت لابشرط شی ای مطلق ماهیت چنانچه جنس موضوعست برای آن و فرق میان این و اسم جنس منکر اینکه حضور ذهنی ماهیت معتبر
است در این و غیر معتبر است در اسم جنس و فرق میان آن و اسم جنس معرف بلام جنس اینکه علم جنس دلالت کند بر حضور ذهنی بنفس خود و اسم
جنس معرف بلام دلالت کند برین حضور بواسطه لام تعیین علم جنس معنیش کلی است و اطلاق علم بر این با وجودیکه معنی علم جزئی است این بنظر
احکام لفظی مختص به علم است مثل بودنش مبتدا و ذی حال و موصوف شدن بمعرفه پس بدرستیکه اعتبار حضور ذهنی که نیست بر وجه تقیید
منافات ندارد بعموم و اطلاق آنرا و چیزیکه منافات دارد آنرا همون تشخص است و بعضی نحویان رفتند بسوی اینکه علم جنس موضوع است
برای ماهیت بشرط وحدت تشخصی ذهنی و در این صورت باشد آن جزئی و لازم آید ازین بودن اطلاقش بر افراد اطلاق مجازی و منکشف شود
از چیزیکه ذکر کردیم اینکه معرفه اعم است از جزئی چراکه شامل کلی هم باشد چنانکه نکره اخص است از کلی زیراکه معتبر در معرفه معلومیت است نه
تشخص و عدم شرکت و بدرستیکه اعلام جنسی اعلام تقدیری هستند چه حضور ذهنی در اینها معتبر است چنانچه تصریح کرده رضی الدین استرآبادی محقق
گفت میر زاهد در حاشیه که بر شرح جلالی تهذیب المنطق است در بیان فرق اسم نکره از اسم جنس ابیات اسم کلی هست نکره نوع باشد
خواه جنس و در علم کیر د عمومی نیز نکره دان مدام * چون بود ملا علی اسم دو فاضل شهیر * مثل برجندی و دیگر قوشجی و ذو الاکرام * فرق از نکره میان

جنس و نوع آمده همین نه زانکه اسم نکره بر کلی و جزئی است عام بدانکه با صطلاح نحوی اسامی جمیع کلیات اسم جنس و اسم نکره باشند و جزئی
حقیقی را علم نامند مگر گاهی اسم علم نیز چیزی عموم پیدا کرده نکره شود و آن وقتی است که چند کس یا چند شئی اتفاقا بیک علم موسوم شوند مثلا ملا علی که
بدین نام فاضل برجندی و ترشیجی نامور شده اند پس بحقیقت نکره عام شد بر حقیقت اسم جنس یعنی کلی و بحقیقت علم یعنی جزئی حقیقی و فرق میان اسم جنس و
نکره در اکثر کتب نحوی بیان نشده تمام شد حاصل شرح جواهر و تثنیه و جمع خاص باسم است در فعل و حرف نمی آید و آنچه در فعل تثنیه و جمع آمده چون
کردند و کردید و گفتند و گفتید و نحو هما باعتبار فاعل است یعنی فاعل تثنیه و جمع شود نه باعتبار فعل چه مفهوم این صیغ فعل واحد
نه تثنیه و نه جمع و تعدد در فاعل است بحسب مقام زیرا که در کردند معنی مصدر که کردن باشد یک است نه دو کردن یا سه کردن و در گفتند معنی مصدر
گفتن باشد یک است نه دو گفتن یا سه گفتن و هم بر قیاس این بود اما در پارسی برای تثنیه لفظ جداگانه موضوع نیست بلکه از صیغ جمع گاهی
گاهی معنی جمع گیرند بحسب قرینه و خواهش مقام فرباش جان امید گوید بیت کم طالعی نگر که من و یار چون دو تن ✻ همسایه ایم و خانه هم
غریبه ایم ✻ درین بیت برای تثنیه صیغه جمع آمده شاعری گوید بیت سعی و بخت مرا کلک قضا توام بخت ✻ طلب یار رسیدیم و سیاهی بخت
ایضا درین برای تثنیه صیغه جمع آمد یا بر لفظ مفرد لفظ دو آورده معنی تثنیه گیرند شیخ نظامی فرماید ع دو پیل اوع دو شیر اه
بهر کیف مفرد یکه اراده جمع آن نمائی ذی روح است یعنی آن یا غیر ذی روح اگر ذی روح است خواه از ذوی العقول باشد یا غیر ذوی
العقول چنانچه از انسان و حیوان اغلب با الف و نون جمع کنند چون مردان و زنان و اسپان و شتران و امثالها پوشیده مباد که در آخر
مفردی که الف و نون باشد وقت جمع نون را فتح داده علامت جمع در آخرش افزایند برای اقتضاء الف فتح ما قبل را چون پاسبان پاسبانان
و بازرگان بفتح زاء معجم مخفف بازارگان با کاف فارسی با الف تشبیه و بنون زده بمعنی سود اگر ع بازرگان با زرکانان و مسلمان مسلمانان
و مانند اینها بدانکه صیغ جمع عربی را باز بفارسی جمع کردن مثل مشایخان و اکابران و کتبها و آدابها و مانند آن خلاف قانون باشند همچنین است در جامع
و اگر غیر ذی روح است اکثر بها و الف چون سنگها و گوهرها و رنگها و غیرها و گاهی بر سبیل ندرت و قلت هم بر عکس آید چون درختان و بهاران و
سوگندان و بامدادان بمعنی وقت صبح و آفتابان و ماهان سعدی فرماید بیت پیراهن سبز بر درختان ✻ چون جامه عید نیکبختان ✻ هم او فرماید
بیت درختان بهاران زر فشاند ✻ زمستان لاجرم بی برگ ماند ✻ اثیر الدین گوید بیت گرچه سوگندان خوری کاکنون نکوتر وار مت ✻ من
تیم را نها بحمد الله که باور داشت ✻ سعدی فرماید شبانان بامدادان بر گاه ملک حاضر آورند هم او فرماید قطعه گدایان بینی اندر روز محشر ✻ بتخت ملک
بچون پادشاهان ✻ چنان نورانی از فر عبادت ✻ که گوئی آفتابانند و ماهان ✻ و مرغها و اسپها و بارها و مورها و شترها و حاصل ترجمه شرح عربی گلستان
در تحقیق لفظ عالمیان اینکه اسم خالی نیست از آنکه اسم جاندار است یا نه جمع اول با الف نون است مانند خربان و اسپان و مرغان و بحذف یا نیز
الف و نون اگر در آخر اسم یا ساکن باشد مانند عالمیان بفتح لام و کسر میم و آدمیان و اگر در آخر آن حرف ها است بکاف توسل نمایند مانند
و بندگان و ثانی را بها جمع کنند مانند آسمانها و زمین ها و سنگها و سالها و اگر چیزیست صاحب نمو و افزایش یا تجدد و انقضا قبول نماید
آنرا بهر دو وجه جمع کنند مانند درختان و درختها و لبان و لبها و شبان و شبها و روزان و روزها قوله عالمیان جمع عالمی بیای نسبت
چنانکه آدمیان جمع آدمی بیای نسبت شرح در مدار الافاضل نویسد و صاحب شرفنامه گوید اگر در آخر کلمه الف باشد چنانچه ترسا بمعنی

آتش پرست الف و نون زیاد کنند بی تغیر کلمهٔ اول ترسا ان گویند و یا غلط است امّا در استعمال چنان نیست آن الف آخر را بیا بدل میکنند و
ترسایان گویند و بعد چند سطر نیز نویسد و در ترکی چون مفردی را خواهند جمع کنند آخر او لفظ لر بفتح لام آرند چنانکه آت بمعنی اسپ
و آت لر بمعنی اسپان تمام شد کلام او و در بعضی جاها که برخلاف قیاس الف و ها در جمع ذی روح و بر عکس این یعنی الف و نون در جمع
غیر ذی روح آمده باشد باید که گرد اشعار قدما و استادان فارس مقام است نظر بر همان لفظها باید داشت و جای دیگر از خود استخراج
بر قیاس آن نباید کرد که بی محاوره شود چنانچه فردوسی طوسی لبان و رخان جمع لب و رخ بالف و نون آورده درین بیت
و ناصر علی کبوترها جمع کبوتر که ذی روح است بالف و ها بیان نموده درین بیت رسد تا بر سر کوی تو
قاصد پر میکرد و : سپید از دوری این راه شد بال کبوترها : و بر همین موارد منحصر باید داشت تا سرزنش و خطا زانشانه نگردی چنانچه درین بیت مثنوی
غنیمت بیت مقفل شد دهان رازگوها : مختم شد زبان عیب جوها : تجویز باید نمود که از روی ترکیب اگر رازگوها را مضاف الیه دهان خوانند
رازگویان باید خواند چه جمع ذی روح است اینجا چون از روی قاعده اینمعنی مربوط نمیشود بدانکه رازگوها صفت دهانست تا هم بقاعده و هم بمعنی
درست افتد که دهان از غیر ذی روح است بلکه بهتر آن بود که دهانهای رازگو گفتی همچنین گفت عبد الباسط در رسالهٔ خود امّا در غیر ذی روح ها بیان
فتحه را حذف کنند در جمع چون خامها و نامها و جامها و هاهای ملفوظ را بحال دارند چنانچه گرهها و زرهها و جابها و در ذی روح بکاف
فارسی بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون فسردگان و بندگان و زندگان و مردگان و نخواهها و اعضای ذی روح را هیچو غیر
ذی روح بها و الف جمع کنند چون دستها و پاها و سرها و گردنها و نخوها اگر مراد عضو باشد امّا اگر مراد از سر سردار و از گردن مهتر و بزرگ
قوم باشد بالف و نون جمع نموده سران و گردان گویند یعنی سرداران و صاحب قدرتان و گاهی اعضای ذی روح را نیز بالف
و نون جمع کنند مصرع ابروان و چشمان بیت ز ابروان قربی اختیار می ترسم : بهر قضی که ازین ذو الفقار می ترسم : و نیز ناصر علی شاعر
گوید شعر خلقی ز نگاه تو در آشوب فتاده : چشمان تو از بسکه پری فتنه گر آمد : بدانکه تعبیر ذی عقل بلفظ کدام و کس و که و هر که و کیست
نمایند و تعبیر غیر ذی عقل بچیز و چیست و چه کنند مگر لفظ کدام در هر دو مستعمل است درین بیت بیت کدام صبح که سر مشق انتظارم نیست : کدام
شب که سر که بر در کنارم نیست لطیفه شخصی معمرا از جملهٔ عقل برین مطلع مولانا جامی بیت بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی :
هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی : اعتراض کرد که اگر خری پیدا شود مولانا فرمود پندارم توئی و گویند کیست نیز در غیر ذی العقول
مستعمل شود سالک قزوینی گوید بیت اگر در شکست نفس با همعنان نشوی : درانی درین مصاف که اسپ دونده کیست : خان آرزو نو
است حرف که نیز می آید بدیل کرد بیت دی گفت که نافه در کجا خفت بگل : کردیم فغان از چه بیاد منزل : تثنیه فعل و شبه فعل را
فاعل ضرور و هر گاه مسند الیه تثنیه و جمع باشد باید دید که از نوع حیوان است یا غیر اگر غیر حیوان باشد مطابقت میان مسند الیه
و مسند ضرور نیست بلکه مسند را مفرد آوردن اولی است شیخ سعدی فرماید بیت مگر چشمان کم کردم خانه همیکرد دیده نظر میکرد حافظ
فرماید بیت بمقام امن و می بیغش و رفیق شفیق : گرت مدام میسر شود زهی توفیق : مثال فعل مفرد مقدم و فاعل جمع غیر
ذی روح موخر بیت درست او دید منجم چو به طفلی میگفت : پاره خواهد شد ازین دست گریبانی چند و اگر از نوع حیوانست باید

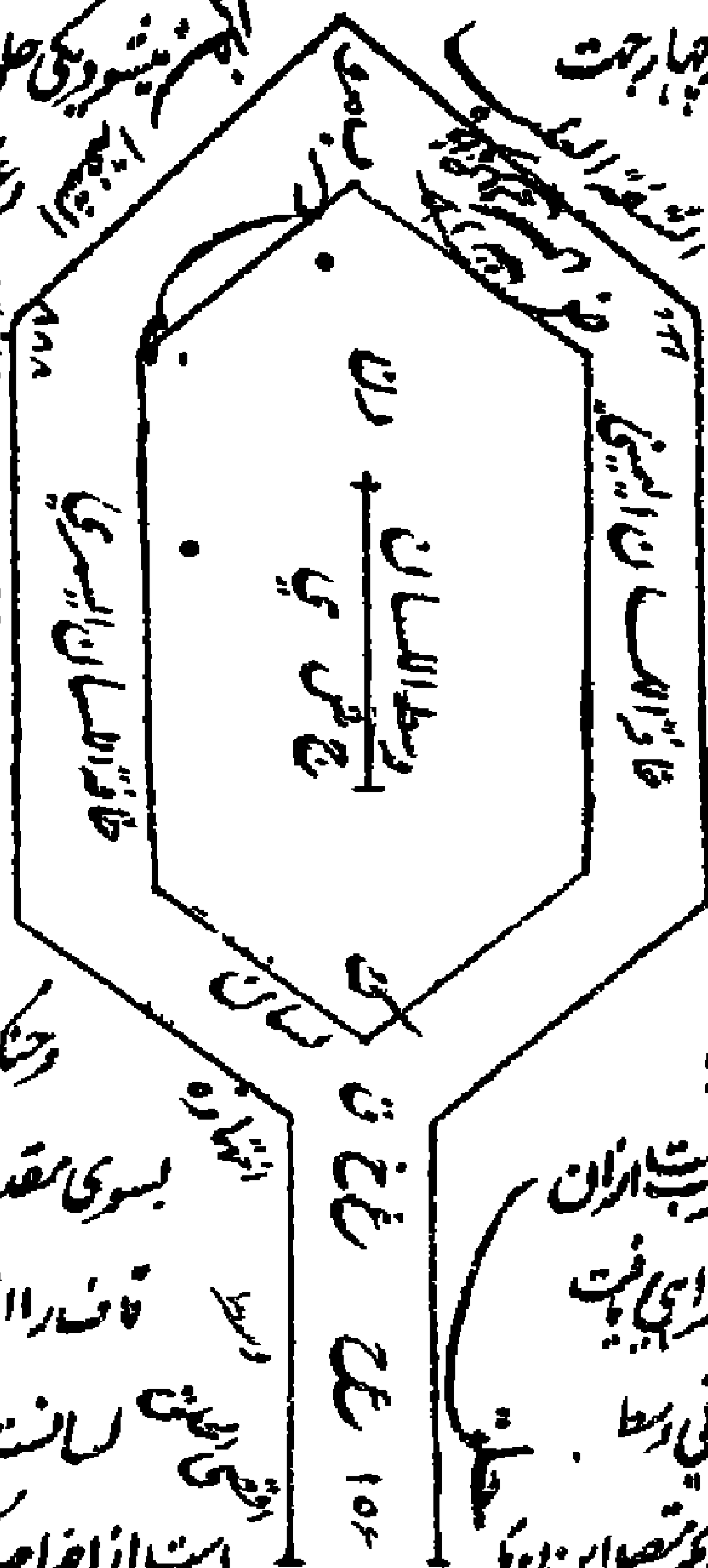
که عاقل است یا غیر آن اگر غیر عاقل است مطابقت مسند با رابطه بمسند الیه اولی است و غیر مطابقت جائز مثال اول سعدی فرماید بیت
هرکجا چشمه بود شیرین ٭ مردم و مرغ و مور گرد آیند ٭ شیخ نظامی فرماید بیت دو پیل اندر خرطوم در هم شکست ٭ یکی برده خواهد دیگر نشان
مثال ثانی از وست بیت شه آن وحشیان را که بود از حبش ٭ بفرمود کشتن در آن کشمکش ٭ قاآنی بسکه جنبش احیان صامت قرار داد
و همه بود و فرمود بسم ٭ از وست بیت دو شیر گرسنه است و بکران گور ٭ کباب آن کسی راست کو راست زور ٭ و اگر عاقل است
مطابقت واجب باشد و نیز ضمیر جمع آوردن ضرور و عدم آن غیر جائز چون زید و عمرو و بکر آمدند و ایشان در مناظره مشغول اند و محبوبان
آمده و در خود آرائی مشغول است گفتن خطا و غلط باشد همچنین است در دستور بدانکه فعلی که در آخرش تا باشد چون دیده و شنیده
شامل است واحد و تثنیه و جمع را چه شخصی دیده و دو مرد یا همه مردان دیده هر دو درست است بخلاف بی تا که جز واحد را بیان نشود
چنانچه گویند مرد دید نه آنکه مردمان دید چون دید صیغه ماضی واحد غائب است جمع و تثنیه را نشاید همچنین گفت عبد الباسط در رساله خود
پوشیده مباد که در عربی هرگاه فعل مقدم آید و فاعل موخر تثنیه یا جمع فعل همیشه مفرد آید چون فَعَلَ الرجلانِ و فَعَلَ الرجالُ و در فارسی
فعل را جمع آرند بدلیل محاوره سعدی فرماید بیت اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ٭ بر آورند غلامان او درخت از بیخ ٭ به نیم بیضه که
سلطان ستم روا دارد ٭ زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ ٭ در مصرع دوم صیغه آورند فعل جمع و غلامان فاعل است و در مصرعه چهارم
زنند فعل جمع و لشکریان فاعل آمده چنانچه نعمت خان در وقایع نوشته نثر غائب باران قلعه حریف قمار عجبی بکار بردند اول نقش آگاه
نقد دو دسته بازی پیش دیده پیشش نشستند و جائیکه مسند الیهم از کارکنان قضا و قدر باشند مسند را جمع آوردن و فاعل آنرا حذف نمودن
افصح باشد حافظ فرماید بیت آسمان بار امانت نتوانست کشید ٭ قرعه فال بنام من دیوانه زدند ٭ و ازین قبیل است اگر مسند الیه گروه
غیر معین باشد چنانچه سعدی فرماید نثر لقمان را پرسیدند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان چنانچه درین رباعی از آخر کار عالم اندیشه
کنید ٭ ای سوختگان ز ماتم اندیشه کنید ٭ با تجربه دنیا مکنید آمیزش ٭ از آتش جشم اندیشه کنید ٭ و صاحب تحفه نویسد گاهی در زودی العقول
نیز برای تثنیه و جمع صیغه مفرد آرند شرف الدین علی شفائی گوید بیت خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست ٭ بهتر گزین و باز همچنین جنگل روم
در اینجا خوبان جمع است و لفظ نیست رابطه مفرد آمده و این مکروه است همچنین است در تحقیق الاصطلاحات و این نیز مثل شیوع
تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها ٭ در اینجا مردم جمع است مولانا روم فرماید بیت اولیا را هست قدرت از اله ٭ تیر جسته باز گردانند ز راه
در اینجا اولیا جمع ولی است و مبتدا و گردانند مضارع واحد غائب خبر آن و توافق مفرد و تثنیه و جمع در مشبه به در پارسی ضرور نیست لیکن
همچنین کمتر است تمام شد کلام او گویند زید و عمرو در هیجو شیر اند در جرأت فصل در پارسی یک لفظ گاهی مفرد و گاهی جمع آید چون مردم
بمعنی مفرد سعدی فرماید بیت سگ اصحاب کهف روزی چند ٭ پی نیکان گرفت مردم شد ٭ امیر خسرو فرماید بیت سخن نه جان است بنگر
ز هوش چرا مردم مرده ماند خموش ٭ مثال جمع عزیبتی گوید بیت ای عزیبتی بجا مانند زاهد کجا نشینند ٭ او بیند زهد و تقوی
ما مردم قلندر بیت صف کشیده هر روز کامت بجنگ ایستاده اند ٭ صلح خواهد شد که مردم در میان استاده اند و گاهی بالف و نون
جمع هم میسازند محمد احسن ایجاد گوید بیت مردمان زمانه سر تا پا ٭ صورت مکر و شکل تزویر اند ٭ همچنین لفظ حور را که در عربی جمع حوراء است

فارسیان گاهی مفرد و گاهی جمع استعمال کنند مثال مفرد دانش که بیت حور را گر بهم تر آنهم قصور دانش است * حور بیچاره کجا این دلربا شیخ
مثال جمع عربی که بیت شگفته باد گلستان علیش تو ز انسان * که حور خلد تماشا کنند از روزنش * و گاهی بالف و نون جمع کنند سعدی فرماید بیت
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف * از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است * و اعراف بفتح همزه منزلهاست میان بهشت و دوزخ و گویند سوری است
میان بهشت و دوزخ بهشت و هرگاه فارسیان حور را مفرد استعمال کرده اند بنا برین جمع نموده حوران میگویند و الا جمع عربی را بفارسی جمع کرد
مثل مشایخان و اکابران و شهداوان و انبیاها در غایت رکاکت است از شرح نور الله احراری و در دستور نوشته از این قبیل است کلمه دشمن
یعنی گاهی مفرد آید سعدی فرماید مصرع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست * و گاهی جمع آید دوست بیت گر دشمن شوخ چشم بی باک *
تا عیب مرا بمن نماید * کسانیکه ازین تحقیق خبر ندارند در بیت سابق ازین که بیت از صحبت دوستان برنجم * کاخلاق بدم حسن نماید * ما شند
لفظ دوستان را که بصیغه جمعست دوستی بصیغه مفرد میخوانند و لفظ نماید را نمایند تغیر میدهند با آنکه در هیچ نسخه یافته نشده است تمام شد حاصل کلام
او و گاهی بالف و نون جمع سازند سعدی فرماید بیت دوستان را کجا کنی محروم * تو که با دشمنان نظر داری * و دشمن در اصل دشت من
بوده و دشت بضم دال و سکون شین بمعنی بد و زشت و من دل را گویند پس معنی ترکیبی آن بد دل و زشت دل باشد برای تخفیف تا را انداخته دشمن خوانند
بچو دستبیل بضم دال ابجد و بای پارسی مکسور و تحتانی کشیده و بلام زده بمعنی زنبیل است که غدد باشد و آن گرهی است در میان گوشت و پوست
و معنی ترکیبی آن زشت پیل است یعنی گره بد چه دشت بمعنی بد و زشت و پیل بکسر بای پارسی بمعنی گره باشد و بجهت تخفیف تا را انداخته اند
و دستبیل شده است بع گاه باشد که شخص واحد یا چیز مفرد را بجهت تعظیم یا کلانی جثه بلفظ جمع آرند بچو لفظ شما و ما گویند شما بچو عنایت کردید
و ما بدولت بچو گفتیم و مخدومی بچو افادت کردند و مثلها و بنا بر کلانی جثه مار بزرگ را اژدرها گویند که مفردش اژدر است بر وزن لشکر علم و ای ثبت
گویند و مار بزرگ را نیز گفته اند سعدی فرماید بیت گر چه کس بی اجل نخواهد مرد * تو مرو در دهان اژدرها * همچنین است در تحفه چنانچه در عربی
برای تعظیم سلام علیکم بر واحد گویند و حضاجر بکسر جیم جمع حضجر بکسر حای مهمل و فتح ضاد و جیم ساکن بمعنی بزرگ شکم بجهت کلانی جثه علم جنس است برای
ضبع بفتح ضاد معجم و ضم بای موحده و سکون آن نیز یعنی ماده کفتار که بهندی ترس گویند و در نهر الفصاحه نوشته صاحب و اصحاب قبله و آن قبله و
جناب و انجاب و جمیع الفاظی که متضمن مدح مخاطب آید با ماضی و مضارع و امر غائب استعمال باید کرد مثل صاحب جیو فرمودند و صاحب جیو تشریف
بر همین قیاس بمود و شما صیغه حاضر است آید مثل شما چه فرمودید و چه میفرمائید و چه خواهید فرمود و لفظ بیا اگر با متکلم واحد شریک کرده متکلم مع الغیر
کرده اند مثال بیا تا با هم ز در دوستی بازیم یا سیر گلستان کنیم بازم و کنم درین مقام غلط بود چرا که چون متکلم مع الغیر کرد بصیغه جمع آوردن ضرورت است با هم
موزون و مرجح باشد سعدی فرماید بیت بیا تا درین شیوه چالش کنیم * سر خصم را سنگ بالش کنیم * و من با غیر خود نیز صیغه متکلم واحد را مبدل بمع الغیر
سازد مانند من و او رفتیم با من و یاران رفتیم و اگر من در آخر آید فعل را تابع غیر نماید مانند او رفت و من یا دیگران رفتند و من یا او رفتی برای
اول میم آرند و نون نیز اما میم مستعمل شعرا و اهل انشا است و نون در محاوره زبان امانان آید و در دقایق الانشا نوشته لفظ صاحب اسم فاعل است
از صحبت باید که در القاب مردم مساوی عموما نویسند و بر اعلی نوشتن مناسب نیست اما چون لفظ مذکور در اصطلاح منقولست بمعنی خداوند لهذا
به بزرگان نویسند و اگر مساوی و ادنی مثل دیگر اعزه نگارند موجب اظهار حسن اخلاق و افراط محبت کاتب باشد ملاذ و ملجا و معاذ بمعنی

جای پناه وجه است استعمال این الفاظ در القاب بزرگان و در تحقیق نویسد هرگاه بر سبیل انکسار لفظ بنده و فقیر و مخلص و مثلها بجای من مستعمل
گردد بهتر آنست که فعل مسند آن لفظ مانند فعل مسند این ضمیر بر صیغهٔ واحد متکلم آورده شود و واقف گوید شعر کناره کردن از
من کنون صلاح اندیشد؛ که بنده بیزار از آن بیوفا کناره کنم و اگر برعایت ظاهر لفظ فعل را بر صیغهٔ واحد غائب آرند مستکره است و نابود
و اگر لفظ بنده مقابل خواجه آید استعمالش بصیغهٔ واحد غائب واجب باشد تمام شد کلام او سعدی فرماید قطعه خواجه با بنده پری
رخسار؛ چون در آید ببازی و خنده؛ چه عجب گر چو خواجه حکم کند؛ وین کشد بار ناز چون بنده؛ بدانکه بعض الفاظ در پارسی بمعنی
اضداد آمده چون سپوختن بسین مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول چیزی را از چیزی بر آوردن و چیزی را در چیزی بزور فرو بردن و بمعنی اول
حکیم انوری نظم نموده بیت چون رهی با در شهوت جانش؛ برسپوزد سر از گریبانش؛ و بمعنی فرو بردن حکیم سوزنی گوید بیت ولی را گاه
نه بر گاه بنشان؛ عدو را چاه کن در چاه بسپوز؛ و فراز با اول مفتوح بمعنی گشاده و بسته آمده سعدی فرماید بیت بروی خرد
در اطماع باز نتوان کرد؛ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد؛ درین بیت فراز بمعنی بستن آمده حافظ فرماید بیت حضور مجلس انس است
دوستان جمعند؛ و ان یکاد بخوانند و در فراز کنند؛ و فراز در اینجا بمعنی گشادن آمده و آیهٔ کریمه اینکه و ان یکاد الذین کفروا
لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین برای دفع چشم زخم بسیار موثر است و پرداختن
بمعنی پر کردن و خالی ساختن آمده بمعنی اول نظامی فرماید بیت شکم را بدین آینه پرداختم؛ آینه دیده در انداختم؛ بیت بر کام
عاملی پرداخت؛ رفت منزل بدیگری پرداخت؛ توختن بر وزن سوختن این لغت از اضداد است بمعنی فرو گذاردن و بمعنی
توزیدن بزاء معجم بر وزن کوشیدن بمعنی تاختن و تاراج کردن باشد و بمعنی اندوختن و جمع نمودن و حاصل کردن و کشیدن و
گزاردن و ادا نمودن هم هست و امثال اینها بسیار آمده **فصل** در بیان مخارج و صفات حروف با تقدیم بعض مقدمات مخفی نماند
که حنک بفتح حاء مهمله و نون باطن اعلی دهن است از دو جانب و اسفل آن از طرف مقدم لحیین قس و فارسیش کام است بکاف
تازی و لحیین تثنیه لحی است بفتح لام و حاء مهمله و الف مقصوره در لغت بمعنی محل روئیدن ریش که فک بفتح فاء و تشدید کاف نیز گویندش
و در اصطلاح طب لحی اعلی و فک اعلی مرکب است از چهارده استخوان بدین طریق که شش از آن مر دو چشم راست و دو عظم دیگر که هر دو
مثلث الشکل است دو عظم دیگر اند که منحرف واقع اند و دو عظم دیگر اند که برآمده اند در وسط که آنرا عظم وجنه گویند بفتح واو و سکون جیم و با نون و در
پارسی رخساره است و دو استخوان از آن بینی را است و لحی اسفل مرکب است از دو استخوان که با هم پیوسته اند یعنی یک قطعه از یمین است و دیگر
قطعه از یسار و در زیر زنخ هر دو بهم پیوسته اند و حد این دو استخوان از ابرو تا زنخدانست در طول و از صدغ تا صدغ در عرض و صدغ بالضم بناگوش
گویند و حد فاصل میان لحی اعلی و اسفل بنا بانست بدانکه در اصل بینی دو استخوانست تا نصف بینی رسیده و بعد از آن دو غضروف که با استخوان
مذکور اتصال دارند تا نیشتی شده اند و منتهی آن گشته و فیما بین غضروفین و عظمین را ستاره است غضروفی حاجز شده جوف انف را دو
ساخته و منخرین تثنیهٔ منخر است و آن دو تجویف است و این دو منخر تا اصل بینی رسیده اند و باز آنجا یک شده و درین مجمع دو راه افتاده است یعنی دو ثقبه در آن
گشوده است یکی از عظم مصفات جهت خروج آلایش دماغ دوم از حنک جهت وصول نسیم بریه و خروج رطوبات حلق نزدیک حاجب و مصفات

بکسر میم استخوانی است نرم متخلل که بر وجه آن دو عصبه زاید که آله شم اند موضوع شده و در روی ثقب ها است چهار
مانند روزن های اسفنج یعنی ابر مرده و در هر دو لحی سی و دو دندان اند شانزده دندان در فک اعلی است و شانزده
دندان در فک اسفل و این باعتبار اکثر ناس است و الا گاه باشد که در بعضی نواجذ نبود و در فکین زیاده از بیست و هشت دندان
نباشد اما اسامی اسنان بدین وجه است ثنایا جمع ثنیه بفتح ثاء مثلثه و کسر نون و تشدید یا و آنها چهار دندان پیش است
دو بالا و دو زیر و بعد ازین رباعیات است بفتح را و کسر عین مهمله بهمان وجه جمع رباعیه بفتح را و کسر عین
و تخفیف یا و این ها هشت دندان عریض اند و سرها تیز دارند تا قطع اشیا باسانی شود و بعد این ها انیاب اند
بفتح همزه جمع ناب و این ها نیز چهار اند دو در اعلی و دو در اسفل و جرم اینها اکنده و سرهای ایشان نوکدار
است تا کسر اشیاء صلب اسهل بود و اینها را چارپی دندان نیش گویند و بعد اینها طواحن اند جمع طاحن و اینها را
اضراس بفتح همزه نیز گویند جمع ضرس بکسر ضاد و سکون را و طواحن شانزده هستند هشت در فک بالا
و هشت در فک زیر پس از هر جانب چهار چنانچه مرئی است و اینها را به پارسی دندان آسیا
گویند و اینها اکنده و پهن سر مخلوق شده اند تا طحن یعنی خرد کردن اشیا آسان باشد و بعد این ها نواجذ
است جمع ناجذ بذال معجمه و اینها نیز چهار است دو بالا و دو زیر و ماورای این ها محل روئیدن
دندان نیست و اینها را اسنانُ الحُلُم نیز گویند زیرا که در اکثر امر بعد بلوغ میرویند تا سن وقوف
و اینها را بپارسی دندان خرد و دندان عقل گویند باعتبار آنکه بعد بلوغ که وقت کمال عقل است برویند
لیکن نه آنکه اگر در بعض اینها بر نیایند باعث نقصان عقل او شود کما لا یخفی و در مجمل اللغت نوشته
که نواجذ میان انیاب و اضراس است و در نهایه گفته که نواجذ از اسنان ضواحک است یعنی
آنکه حال ضحک ظاهر شوند و بعضی مرادف انیاب و اضراس دانسته اند اما اکثر و اشهر همان است که گفته
شده برای اینکه نواجذ اقصی اسنان اند همچنین است در شرح قانونچه و حاصل چاربردی شرح شافیه
اینکه ثنایا چهار دندان پیشین است دو بالا و دو زیر پس اینها رباعیه اند دو بالا و دو زیر و پس اینها
انیاب اند چهار دو بالا و دو زیر و پس این ها اضراس اند و این ها بیست هستند از هر جانبی
و از جمله اضراس ضواحک چهار اند دو بالا و دو زیر و پس اینها طواحین هستند جمع طاحن و این ها دوازده اند
شش بالا و شش زیر از هر جانب سه و پس این ها نواجذ اند و اینها اواخر همه باشند و چهار هستند دو بالا
و دو زیر از هر جانب یکیک و نیز باید دانست که مخرج حرف جائیست که پیدا شود حرف از انجا و معرفت مخرج باین
طرز است که ساکن کن هر حرفیکه دریافتن مخرجش منظور باشد و داخل کن بران همزه وصل و نظر کن بانکه کجا
منتهی شود آواز پس هر جا که آواز منتهی شود همان مخرج اوست چنانچه گوئی اَبْ و خاموش شوی پس یابی انطباق یکی از دو لب با لب

دیگر پس مخرج بامابین دو لب باشد و قیاس کن برین و تصویر حلق و لسان و حافة یمنی و یسری آن و دو لب بالا و زیر و مخارج حروف زین
شکل معلوم باید کرد و جمله مخارج حروف نشان زده اند از روی تقریب یعنی مناسبت و ملابست با محل تحقیقی دارد و اگر قول تقریبی
نباشد بلکه تحقیقی باشد تمام نشود زیراکه از روی تحقیق مر هر حرف را در حقیقت مخرجی است علحده موافق تعداد حروف و در شرح هادی
شافیه نوشته اختلاف مخارج باعتبار چهار جهت — اول میشود یکی حلق و گلو دوم لسان سوم دو لب چهارم خیاشیم
بفتح خاء معجم و کسر شین نقطه دار غر اضیف — رغضر و رها باشد در اقصای بینی و میان دماغ
و امر کجاست در درون بینی قسمی غرضیف — بفتح غین جمع غرضوف بضم غین و ضاد به
و را و ساکن بینها میر استخوان نرم — که جوئیده شود هرگاه دانستی این مذکور
پس بدانکه مر حلق را سه صفت حروف اند — و سه مخارج پس اقصای آنها از اسفل حلق
بسوی چیزیکه متصل است بسینه مخرج همزه باشد و پس — آن اهمزو پس از آن سیبویه همچنین گفته است
عین و حاء مهملتین وسط حلق است پس بعد است از آن — و هاء اقرب آن مخرج غین و خاء معجمتین ادنی حلق است
بهمکنانه منسوب بسوی حلق اند و مخرج — قاف اقصای لسان است و چیزیکه محاذی
آن باشد از حنک اعلی و مخرج کاف از وتما — و حنک چیزیکه متصل است این دوتا را یعنی مخرج
کاف ارفع است از مخرج قاف ای اقرب است از آن — بسوی مقدم دهن و دانسته شود این هرگاه که
دقت کنی بر قاف و کاف همچو اق و اک خواهی یافت — قاف را اقرب بسوی حلق و کاف را ابعد از آن
و مخرج برای جیم و شین منقوط و یای مثنی تحتانی وسط — لسانست و چیزیکه محاذی آن باشد از حنک اعلی



و مخرج ضاد معجم اول یکی از دو حافه لسان و چیزیکه متصل این دوتا است از اضراسی که در جانب چپ یا راست است و حافه بجای
مهمل و تخفیف فا بمعنی جانب و کنار چیزی و باید دانست که نیست مراد با اول احد حافتین چیزیکه آن در مقابله اقصای زبان و چیزیکه
متصل آن باشد زیراکه ذکر ضاد موخر است از قاف و کاف و این ذکر دلالت کند بر تاخر مخرج آن از مخرج این دوتا و هرگاه موخر آمد ذکر این
از ذکر جیم و شین و یا نیز دانسته شد که مخرج ضاد مقابل مخرج این سه است از حافه لسان لیکن اقرب است بسوی مقدم دهن از مخرج
و این مخرج ضاد است پس اخراج ضاد از جانب چپ ایسر است نزدیک اکثر و گاهی مساوی باشد هر دو جانب نزد بعضی و مخرج
لام چیزیکه درون طرف لسان است تا منتهای آن و مراد بطرف لسان اول یکی از دو حافه زبان باشد و این مخرج برای اینکه ابتدای
مخرج لام اقرب است بسوی مقدم دهن از مخرج ضاد دور از شود این مخرج تا منتهای طرف زبان و چیزیکه محاذی شود آنرا از حنک
اعلی فویق ضاحک و ناب رباعیه و ثنیه و فویق بمعنی اندک بالاست و نیست در حروف و سیع تر از مخرج لام و مخرج نون از
مادون طرف لسان تا منتهای آن و مافوق طرف لسان هر چیکه متصل ما دون طرف لسان و مافوق طرف است مخرج نون چیزیکه میان
طرف زبان و فویق ثنایا است و این مخرج اخرج و ابعد است از لام نظر بحلق حاصل آنست که مخرج نون اخرج است اندکی از مخرج

لام و مخرج را داخل است از مخرج نون و اخرج است از مخرج لام ایا می یعنی که هرگاه نطق کنی بنون و رای ساکنین خواهی یافت طرف جا را
نزدیک لنطق بهر از مخرج ادخل از مخرج نون بجوار آن و از مخرج طا و دال مهملین و تا مثناة فوقانی طرف زبان و بیخهای دو ثنیه بالا
و مخرج صاد مهمل و زاء هوز و سین مهمل طرف زبان و فوق دو ثنیه زیرین است و مخرج طا و ذال معجمتین و ثاء مثلثه طرف زبان و
طرف دو ثنیه بالا است پس این حروف هشتگانه غیر حلقی لسانی اند یعنی مخرج اینها لسانست و اگرچه مشارکت غیر لسان هم هست اسنانند
اعلی و ثنایا و غیره و مخرج فا باطن لب زیرین و طرف دو ثنیه بالا است و مخرج با موحده و میم و واو میان دو لب است و این حروف چهارگانه
مخرج اینها شفت و لب است اگرچه مشارکت غیر لب یعنی طرف دو ثنیه بالا در فا هم هست پس این پانزده مخرج اند مر حروف
عربی هست و نه گانه را مخرج شانزدهم خیشوم است مر نون خفیف را بجو افعلن بسکون نون که در مقام خود مبین است الخیشوم من الانف
ما فوق نخرته من القصبة و ما تحتها من خشارم الراس قس نخره بضم نون و سکون خاء معجمه مقدم بینی را گویند و خشارم الراس بفتح
و کسر راء مهمل چیز رقیق از غضروف هائیکه در خیشوم است و قصبه بفتح قاف و صاد مهمل و باء موحده و انا قرنت فی بینی است من در هر دو جا
بیان موصول است و ضمیر تحتها راجع بقصبه حاصلش اینکه خیشوم از بینی چیزیست که بالاء مقدم آنست از بینی و چیزیکه زیر قصبه باشد از غضروفها
رقیق حروا ابتدا القصبه در بینی داخل نیست و مخرج چیکه مقدم نمودیم آنرا در ذکر پس آن اقربست بسوی چیزیکه متصل سینه باشد و هر
ابعد است از مقدم دهن از مخرج چیکه موخر نمودیم آنرا در ذکر از آن هر حرف از مخرج چیکه مقدم نمودیم آنرا بر غیر آن از حرفیکه هم از آن مخرجست
پس حرف سابق در ذکر اقربست بسوی حلق و ابعد است از مقدم دهن از حرفیکه بعد آن است پس اصل حروف معجم بنا بر مشهور بیست و نه
اند و تسمیه این حروف بمعجم از آنست که اکثر آنها معجم اند یعنی نقطه دار و این تسمیه از قبیل تسمیه کل باسم اکثر اجزا آن باشد و همال و مهمل
عددی آید مگر در لغت عرب که می آید همزه در کلام ایشان یا در ابتدا یعنی در وسط و آخر می آید و جمع نمود بعضی این حروف بیست و نه را
در بیتی و آن این بیت شعر: خبث حضب طوق عز ظله * تاج ذکر صد مفش احسن ۱۲ ای هو خبث بفتح غین بار رش و حضب بکسر خا نقطه دار
و سکون ضاد مهمل و باء موحده بسیاری گیاه تر و گشادگی عیش و مفش اسم فاعل است از افشا بکسر همزه یعنی آشکارا کردن قوله خبث حضب خبر
مبتدا مقدر است ای هو و قوله تاج ذکر نیز خبر مبتدا مقدر باشد ای ذکر الممدوح تاج ذکر سایر الممدوحین و قوله صد مفش و احسن خبر بعد
خبر مبتدا است یعنی مفشی و آشکارا کننده راز بد است و آن ممدوح ضد مفشی است و احسن ای ممدوح چنین کس است که راز کسی ظاهر نمیکند
و نیکو خصلت است و در مجمع نویسد جامع الحروف و این چنانست که کلام مرکب باشد از جمیع حروف تهجی بی تکرار چنانچه مولانا لطیف الله
نیشاپوری گفته بیت: اثر وصف غم عشق خطت * مدد حظ کسی جز بضلال ؛ و مراد از دال بروم نمیرد ذال معجمه است ابقاء
که در حرف ذال بیاید و بعد مبرد که هیشم دو حروف رابست و مشکانه ترک می نمود همزه را و میگوید همزه را صورت مقرر نیست
و در نوشته شود گاهی بواو و گاهی بیا و گاهی بالف پس شمار نمود همزه را با حرفیکه اشکال آنها محفوظ و معروف هستند و جاری اند بر
زبانها موجود اند در لفظ و استدلال آورده میشود بران حروف بصورتهائیکه مکتوب شوند همچنین است در چهار برده **آگاه باش**
در انقسام حروف بحسب صفات اختلافست بعضی ذکر کرده اند چهل و چهار صفات و جماعتی زیاده ازین بیان نموده و طایفه کم ازین

و جمال الدین ابو عمرو عثمان بن ابی بکر مالکی المذهب معروف با بن حاجب چیزیکه مشهور است ذکر کرده چنانچه بیاید و فائده این صفات
فرقست میان ذوات حروف چه اگر این صفات نمی بود هر آینه متحد میشدند اصوات اینها و میبودند اینها مانند اصوات بهائم
که دلالت نمیکنند بر معنی و در اینجا ترجمه از عبارت شافیه نوشته شود بعضی از حروف مجهوره هستند و بعضی مهموسه جهر بفتح جیم آشکارا
کردن و آواز بلند کردن و همس بفتح ها آواز نرم دادن و بعضی از آنها شدیده اند و بعضی رخوه شدیده صفت مشبهه است از شدت بکسر
شین بمعنی سختی و رخوت بکسر را و سکون خاء معجمه بمعنی نرمی و بعضی میان این هر دو یعنی بین شدیده و رخوه و بعضی از آنها مطبق اند و بعضی منفتح مطبق
اسم مفعول است از اطباق بمعنی برابر کردن و منفتح اسم فاعل است از انفتاح بمعنی گشاده شدن و بعضی از آنها مستعلی و منخفض مستعلی
اسم فاعل است از استعلا بکسر همزه بمعنی بالا رفتن و منخفض اسم فاعل است از انخفاض بکسر همزه بمعنی پست شدن و بعضی از آنها حروف ذلاقت
و مصمت اند ذلاقت بفتح ذال معجمه و قاف که بحثش عنقریب آید و مصمت اسم مفعول است از اصمات بکسر همزه بمعنی خاموش بودن و کردن
و بعضی از آنها حروف قلقله و صفیر اند قلقله بفتح دو قاف و سکون لام اول بمعنی بانگ کردن و جنبانیدن و صفیر بفتح صاد و کسر فا
بانگ کردن مرغ و بانگ مرغ و مانند آن و بعضی لین و منحرف لین بفتح لام و تشدید یا بمعنی نرم شونده و منحرف اسم فاعل است از انحراف
بمعنی برگشتن و خم شدن و بعضی از آنها حرف مکرر است و بعضی حرف هاوی و بعضی حرف مهتوت مکرر اسم مفعول است از تکریر بمعنی دو کرت ذکر کردن
یکمرتبه بعد آخر بار بار بر گردانیدن و هاوی بمعنی صاحب هوا که باد است و مهتوت اسم مفعول است از هت بفتح ها و تشدید تاء فوقانی که گویند
شود پس حروف مجهوره حرفهایی هستند که منحصر شود جریان نفس با تحرک آن انحصار بمعنی کوتاه شدن است و جری بفتح جیم بمعنی روان شدن
و نفس بفتحتین بمعنی دم حاصل آنست که چون ایشان را متحرک کنی وقت گفتن دم باز ایستد و این حروف ماسوای حرفهای ستشحثک خصفه
سین برای استقبال قریب است و تشحث تاء مثلث مضارع مونث غائب از باب منع مشتق از شحث بفتح شین الحاح و مبالغه است
در پرسیدن و خصفه بفتح خاء معجمه و صاد مهمله و فا نام زنی است و حروف مهموسه خلاف و ضد مجهوره اند که بند نمیکرد در جریان نفس با تحرک اینها
و تمثیل آورده شده اند حروف مجهوره بقققق که سه قاف اند و حروف مهموسه بککک که سه کاف اند از بهر آنکه هرگاه کوئی ققق می یابی نفس را
محصور و هر گاه کوئی ککک می یابی نفس را جاری و غیر محصور و مثال باین دو قسم حروف از برای آن آورده اند که چون تباین
و تغایر در دو حرف متقارب که قاف و کاف است ظاهر شد در دو حرف متباعد تباین و تغایر ظاهر تر خواهد بود و آنچه مذکور شد قول اکثر
است و بعض مردم مخالفت کرده اند جمهور را پس گردانیده اند ضاد و ظا و ذال و زاء معجمات و عین مهمله و غین معجمه و یای تحتانی را از مهموسه
و گردانیده اند کاف و تاء فوقانی را از مجهوره و گمان برده اند که حروف شدیده تاکید میکنند جهر را و نیست امر چنین و جز این نیست که شدت
انحصار جریان صوت است نزدیک اسکان حرف بجهت آنکه و جهر انحصار جریان نفس است با تحرک آن چنانچه گذشت پس گاهی جاری شود
نفس و جاری نمیشود صوت چنانچه در کاف و تاء درین ترکیب اک ات پس باشند مهموسه شدیده و گاهی جاری میشود صوت و جاری نمیشود
نفس چون ضاد و غین معجمتین درین ترکیب اض و اغ پس فرق ظاهر شد میان شدیده و مجهوره و حروف شدیده حرفهایی اند که بند شود جریان
آواز آن نزدیک ساکن کردن و مخرج آن پس روان نمیشود آواز و جمع میکند حروف هشتگانه شدیده را این ترکیب اجدک قطبت اجد متکلم

است از وجدان بکسر واو بمعنی دانستن و قطبت ماضی معلوم مخاطب مذکر از باب ضرب مشتق از قطب بفتح قاف و سکون طا شراب با آب آمیختن و چین
برابر روانگندن یعنی میدانم ترا که شراب با آب می آمیزی یا در راه ترش رنج برابروی و حروف رخوه بخلاف شدیده اند یعنی منحصر نمی شود آواز
در مخرج آن نزدیک اسکان بلکه جاری میباشد آواز زبان حروف نزدیک نطق بآنها و رخوت مشتق است از رخاوت بفتح را بمعنی سست
شدن و اینها سیزده حرف اند که ثا مثلثه و حا مهمل و خا معجم و ذال معجم و زا منقوطه و سین مهمل و شین منقوطه و صاد مهمل و ضاد معجم و ظا
معجم و غین نقطه دار و فا و ها باشد و چیزیکه میان شدیده و رخوه است حرفها هستند که تمام نمیشود در آنها انحصار و نه جری که مذکور شد و در
جمع میکنند حروف هشتگانه میان شدیده و رخوه را این ترکیب لم یروعنا لم بکسر لام و فتح میم در اصل لما بود الف از بهر تخفیف حذف کرده اند
و یروع مضارع معلوم مذکر غائب است از باب نصر از روع بفتح را بمعنی ترسیدن و ترسانیدن و نا مفعول یروع و ضمیر در ان فاعل
چرا ترسانید ما را و این حروف را شدیده بنا بر آن گویند که ماخوذ است از شدت که قوت و زور است زیرا که صوت هرگاه منحصر
در مخرج در روان نشد ممتنع گشت قبول آن نرمی را و تمثیل آورده شده اند شدیده و رخوه و ما بین هر دو با این سه لفظ حج و طش و خل
و این سه کلمه را موقوف باید خواند از بهر آنکه اگر وقف بر حج بفتح حا مهمل و تشدید جیم بمعنی قصد کردن بیابی آواز خود را ثابت و محصور
و اگر وقف کنی بر طش بفتح طا مهمل و تشدید شین معجم بمعنی باران ریزه باریدن بیابی آواز خود را روان و اگر وقف بر خل بفتح خا
معجم و تشدید لام بمعنی سرکه بیابی آواز خود را بین بین و مثال سه حرف آورده شد یکی شدید که جیم است دوم رخوه که شین است سوم بین بین
که لام است و کلمات مذکوره را ساکن بنا بران تقدیر کرده اند تا ظاهر شود انحصار صوت در مخرج یا جریان آن یا میان هر دو بخلاف
حروف سابق مجهوره و مهموسه که در تحرک ظاهر نشوند و حروف مطبق چیزیست که منطبق شود در مخرج آن حنک حاصلش اینکه حروف مطبق
حرفها هستند که منطبق شود زبان با اینها بر حنک اعلی پس منحصر شود صوت در وقت میان زبان و چیزیکه محاذی آنست از حنک اعلی
و آنها صاد مهمل و ضاد معجم و طای بی نقطه و ظا معجم اند و اطلاق مطبق بر این حروف بطریق مجاز است زیرا که مطبق زبان و حنک است و اما حرف مطبق
پس این مطبق عنده است یعنی این حرف چیزیست که مطبق شود زبان و حنک نزدیک تلفظ با آن پس حذف کردند لفظ عنده را و گفتند مطبق
چنانکه مشترک فیه را مشترک نامند و مانند این در لغت بسیار است مثل معتمد که در اصل معتمد علیه است و محتشم که محتشم منه و معتبر و معتبر به و حروف
منفتح خلاف و ضد مطبق اند پس منحصر نشود صوت نزدیک نطق با اینها میان زبان و حنک بلکه میباشد چیزیکه میان زبان و حنک است
منفتح و کلام در تسمیه این حروف بمنفتح مانند کلام در مطبق است زیرا که این حروف منفتح نشوند بلکه زبان منفتح شود از حنک نزدیک تلفظ با اینها
و حروف مستعلی حرفها اند که بلند شود زبان با اینها بسوی حنک و این حروف هفت اند چهار همان حروف مطبق اند و دیگر خا و غین معجمتین
و قاف اند و لازم می آید از استعلا مطبق بودن و از اطباق مستعلی بودن لازم می آید یا نمی بینی که نطق کنی بخا و غین و قاف
مستعلی شود اقصای زبان بسوی حنک بغیر اطباق و وقتیکه نطق کنی بصاد و اخوات آن مستعلی شود زبان نیز و منطبق شود بر حنک بر سطح او
و حروف مستعلی را بنا بر آن مستعلی گویند که زبان نزدیک نطق با اینها بسوی حنک مستعلی شود پس نزدیک تلفظ این حروف زبان مستعلی
میگردد و تسمیه اینها بمستعلی بطریق مجاز است چنانکه مجاز است در قول ایشان لیل نائم و نهار صائم یعنی خواب در شب و روزه در روز

واقعست و حروف منخفض خلاف حروف مستعلی است و حروف ذلاقت حرفهااند که جدا نشود هیچ لفظ رباعی و خماسی از چیزی ازین حروف
بجهت سهولت و نرم بودن آنها جمع کنند اینها را در مُر بنفل صیغه امر است و نفل بفتح نون و سکون فا بمعنی غنیمت و هبه است ای حکم کن بغنیمت
حاصل آنست که امر کن تا غنیمت بخشش کنند و این حروف را حروف ذلاقت بنابران گفتند که ذلاقت در لغت شتابی در گفتار است و بیشتر
این حروف مگر بطرف سر زبان و در دو لب این رو تا مخرج این حروف ششگانه است پس باشند سریع تر در نطق چه سه تا ازین ششگانه
ذولقی اند ای منسوب بذولق بفتح ذال معجمه و سکون واو و فتح لام بمعنی طرف زبان و دندان و اینها لام و را و نون اند و سه
تا شفوی اند که اینها با و میم و فا باشند و حروف مصمت خلاف حروف ذلاقت است زیرا که خاموش کرده شده است ازین حروف
در بنای رباعی یا خماسی یعنی گویا که هرگاه نگردانیده شد این حروف را منطوق به خاموش ساختند اینها را یا خاموش شدند متکلمان از آنکه
بگردانند از اینها رباعی و خماسی و حروف قلقله حرفهااند که منضم شوند بسوی شدت در اینها تنگی زبان در حالت وقف و جمع کنند
این حروف را ترکیب قد طبج و این ماضی است از طبج بفتح طا بمعنی نادان شدن و زدن بر چیز میان تهی مانند سر و غیره یعنی بتحقیق احمق شد
یا بر چیز میان تهی زد و خلیل ابن احمد گفت که قلقله شدت آواز است و لقلقه شدت صیاح است و آن بکسر صاد مهمل صوتست باقصای طاقت
و ابن حاجب در شرح مفصل گفته که این حروف را بنابران قلقله گویند که آواز اینها از آواز حروف دیگر اشد است ماخوذ از قلقله که آواز چیزهای
خشکست و حروف صفیر حرفهااند که آواز کرده شود با اینها و تسمیه اینها و اضافت بصفیر بجهت آنکه هرگاه وقف کنی بر آنها حاصل
شنوی آوازی که مانند صفیر است زیرا که اینها خارج شوند از میان ثنایا و طرف زبان پس منحصر شود آواز آنجا و می آید مثل صفیر و اینها صاد
صاد مهمل و زاء معجمه و سین مهمل اند و حروف لین حرفهای لین اند و آن الف و واو و یا باشد زیرا که قابل تطویل اند مر آواز را یعنی
خود را و همین مراد است از لین محقق تفتازانی گوید که اگر حرف علت متحرک باشد آنرا حرف مد و لین نگویند از بهر آنکه در آن درازی آواز
و نرمی نیست و اگر این حروف ساکن باشند حروف لین گویند بواسطه آنکه در اینها نرمی است از غیر سختی بر مخرج و اگر در وقت ساکن بودن
حروف علت حرکت ما قبل آن از جنس آن باشد یعنی ما قبل الف فتحه و ما قبل واو ضمه و ما قبل یا کسره بود آنرا حرف مد گویند از جهت آنکه
در درازی لینت با امتداد آواز است مانند قال و یقول و یبیع و اگر حرکت ما قبل حرف علت موافق آن نباشد حرف لین گویند
حرف مد پس این حروف گاهی حروف علت باشند و گاهی حروف لین و گاهی حروف مد پس حرف علت عام است از حرف لین و حرف
لین عام است از حرف مد چنانکه عام است محبت از صداقت و صداقت عام است از عشق از بهر آنکه تواند بود که در میان جمع کثیر محبت متحقق باشد
و صداقت در میان جماعت قلیل و عشق جز در میان دو کس نباشد و حرف منحرف لام است زیرا که در تلفظ زبان منحرف شود
نزدیک نطق بآن بسوی داخل حلق و حرف مکرر را مهمل است برای تعثر زبان بآن و تعثر بعین مهمل و تا مثلث بر وزن تصرف شکوخیدن
بضم شین معجم و کاف تازی و واو مجهول و خا منقوط و یای معروف و دال غیر منقوط یعنی لغزیدن و بسر در آمدن چنانکه شخصی در راهی تند
و تیز میرفته باشد پایش بر سنگی یا کلوخی بر خورد یا بسوراخی در رود و بیفتد گویند شکوخید یعنی حرف مکرر است بنا بر آنکه وقتیکه
وقف کنی بر را می بینی زبان را که متعثر شود از برای تکریر و زر را و حرف هاوی الف است برای اتساع و فراخ شدن هوای صوت

در جاری بری نویسد چه بدرستیکه بالا رود در مخرج خود که اقصای حلق است وقتیکه بکشی آنرا بغیر عمل عضوی در ان و سیبویه گفته که الف حرفیست
که کشاده شود برای هوای صوت مخرج آن شدیدتر از اتساع مخرج واو و یا چه بدرستیکه ضم میکنی دو لب خود را در واو و بر میداری در یا
زبان خود را پیش حنک یعنی اینکه واو و یا مثل الف اند مگر بدرستیکه تو ضم میکنی دو لب را در واو و بر میداری زبان خود را بسوی حنک
در یا پس حاصل شود در میشغل عضو و همچنین نیست الف چه بدرستیکه تو می یابی در الف دهن و حلق را کشاده و غیر معترض شونده بر صوت بتنگی و
فشار رشس و هاوی اسم فاعل است از هوی بضم ها و تشدید یا بمعنی بالا رفتن و بفتح آن فرود آمدن و حرف مهتوت هاست برای
پوشیده بودن و ضعف آن و سرعت آن بر زبان مشتق از هت که بفتح ها و تشدید تاء فوقانی بسرعت حرف زدن و سخن گفتن ست و آنچه
گفته است در شرح مفصل برای وجه تسمیه بدرستیکه ها حرف شدیدیست پس ممتنع شود صوت که خارج شود با آن و اگر می بود حرف
مهموس جاری میشد نفس با آن مگر بدرستیکه نزدیک وقف بر ان جاری نمی باشد نفس با آن پس محقق شد خفاء آن و وجوه دیگر از جاری
باید جست **فصل** در املا بکسر همزه در لغت مهلت دادن و نوشتن و بیاد نویسانیدن و کتاب املا کردن و امانت و روزگار دراز
بگذاشتن و بسیار از بسر گذاشتن شتر را و در اصطلاح ارباب کتابت عبارت است از نوشتن حروف و کلمات مفرد و مرکب بر نهجیکه اصحاب این فن
تعیین کرده اند و اینکه میگویند فلان املا ندارد مراد آنست که کتابتش موافق تعیین ارباب این فن نیست و بجای تا سین و بجای
سین صاد و بعکس می نویسد و **خط** نقش کردن لفظ است بحروف هجای آن مگر اسماء حروف وقتیکه قصد کرده شود مسماهای حرفها
آنها بجاء بکسر هاء هوز و الف ممدود تقطیع لفظ است بحروف آن **و قس** یعنی تلفظ کردن حروف متحرک باشند یا ساکن ای هرگاه
خواهند لفظ زید را تصویر کنند و نویسند بحرفهاء هجاء آن یعنی بمسمیات زا و یا و دال که زی ی دال است و خواهند نوشت زید نه باسماء
مسمیات مگر اسماء حروف وقتیکه مقصود مسمیات آنها باشد اینها را باسماء نویسند مثلا الف با تا ثا نویسند و رسم خط باعتبار اختلاف
لغت مختلف شود چنانکه رسم لغت عربی دیگر است و رسم لغت پارسی دیگر و رسم لغت ترکی دیگر چه رسم خط بر تلفظ جاری نیست
زیرا که بعضی حروف ملفوظ شوند و مکتوب نگردند و بعکس و در بعض لفظها حرفی در کتابت بدل حرفی مکتوب شود چنانچه الف
نوشته شود بصورت یا در کلمه الی و علی و بصورت واو در صلوة و زکوة و لهذا در آواخر کتب جداگانه نویسند و چون این را شناختی
بدانکه لفظیکه مقصود تست تصویر آن یا از اسماء حروف است یا نه و اگر از اسماء حروف نباشد یا آن معنی دارد که صحیح الکتابة است
یا نه پس اگر مفهوم آن صحیح الکتابة نیست مثل زید و بکر و غیرهما و هرگاه گویند بنویس بکر را مکتوب شود مسمی با و کاف و را باین صورت بکر و اگر
التزام لول صحیح الکتابة باشد مانند شعر و بیت و مصراع و رباعی و غیر اینها چون گویند بنویس رباعی را پس درینوقت اگر قرینه قایم باشد
بر آنکه مقصود لفظ رباعی است نوشته شود باین صورت رباعی و الا نوشته شود آنچه بران اطلاق رباعی کنند مثلا رباعی
زمانه نابینا شد ؛ خوک و سگ و خرس حالی بینا شد ؛ نیرنگی زمانه رنگی دارد ؛ می رفت و سر برفت و کدو مینا شد ؛ و همچنین قیاس است
الفاظ سگانه اول اگر قرینه قائم شود بر آنکه مقصود لفظ است ازین سگانه نوشته شود الفاظ مخصوص و الا نوشته شود چیزیکه یکی ازین سگانه بر او اطلاق یابد و اگر لفظ از
اسماء حروف باید دید که نام کرده شده است با آن مسمی دیگر یا نه پس اگر نام کرده نشده است با آن مسمی دیگر و درین هنگام قصد کرد

شود و از مسمّی آن یا قصد کرده شود بسیاری از اسماء حروف پس اگر قصد کرده شود بسوی مسمّی گفته شود جیم عین ها را نوشته
شود باینصورت جعفر زیرا که باینصورت مسمیات آن حروف است و اگر قصد کرده شود از اسم حرف نه مسمّی و گفته شود جیم پس
جیم را مراد از وی این لفظ است پس نوشته باینصورت جیم و اگر جیم مثلاً نام کسی کرده شود که مسماء دیگر است پس در کتابت آن دو وجه است
بعضی می‌نویسند جیم ایی و جمعی مسمای آن که ج است و دلیل هر یک از مطولات باید جست همچنین است در بعضی شروح شافیه و خط با
نوشتن بر هفت قسم است عزیزی اسامی خطوط را بنظم آورده **ابیات** کاتبان را هفت خط باشد بطرز مختلف * ثلث و ریحان و محقق
نسخ و توقیع و رقاع * بعد از آن تعلیق دان خط است کش اهل عجم * زین خط توقیع استنباط کردند اختراع * صاحب تحفه نوشته نسخ
برای نوشتن کلام مجید و ادعیه موضوع است و تعلیق برای نوشتن فرامین شاهی بکار آید و نستعلیق که از نسخ و تعلیق بر آورده اعنی با نقطه نوی
مقرر است و شکسته که شایسته خطوط نویسی است و شفیعا که برای نوشتن سفینها اشعار بهم رسانیده است ابوالفضل در دفتر سوم نویسد اینجا امروز در ایران
و توران و روم و هندوستان میان بزرگان دانش شهرت دارد این هشت خط است از آنجمله شش خط را ابن مقله نسبت میدهند
که در تاریخ سیصد و ده هجری ای قمری از فروغ دیده دریافت خوش نقش از خط معقلی و کوفی و غیر آن اختراع نموده و بعضی از باستان خط نسخ را
مخترع یاقوت مستعصمی شمارند **فصل** در بیان الفاظ و حروف دیگر که برای اقتصار عبارت مقرر کرده اند و اکثر در کتب مستعمل بدانکه
اگر جایی **الخ** یا **اه** نوشته باشند مراد از الی آخره باشد یعنی تا آخر آن و از **الش** ای الشیء مقصود است و لفظ الش هم خواندن روا
دیده اگر چنین تخفیف در عربی جایز است **ب** در کتب طب مراد از بارد است **ت** در کتب لغت کنایت از ترکی است و از **ف** مراد فارسی میباشد
چنانچه در برهان و مدار الافاضل و غیرهما واقعست و بر حاشیه کتاب که می نویسند اشارة بفائده است و در صراح کنایت است از
فتحه اگر با هندسه یک نوشته باشد همچو **فا** فتحه در عین کلمه ماضی است و اگر با دو باشد باینصورت **فـ۲** فتح در مضارعه باشد یعنی زبر است در
ان ماضی **ک** کسره در صراح مراد از کسره است پس اگر با هندسه یک باشد باینصورت **کا** کسره در ماضی است و اگر با دو باشد باینصورت
که کسره در مضارعه باشد یعنی زیر در مضارعه ان ماضی است **ع** با دو عین در صراح از عین کلمه ماضی و مضارع اشارت است لهذا
هندسه یک و دو را همراه اشارت ضمه و فتحه و کسره ملحق نموده است **ض** منقوط در صراح از ضمه مراد است پس اگر باینصورت بود ضا
ضمه در ماضی است و اگر چنین بود ضمه فتحه در مضارع باشد چنانکه دانستی **ع** مهمل مراد از عربی است در صراح و در دیگر کتب مصرا ح مهمل را
از حیثیت مراد است و در کتب طب از حار کنایت باشد و در کتب احادیث مراد از تحول است یعنی وقتیکه باشند مر حدیثی را دو اسناد یا زیاده
می نویسند ح بجای تحول از اسناد اول بسوی اسناد آخر **ع د ق ج م جج** در کتاب قاموس مراد از عین موضع است و از د
بلد و از ق قریه و از ج جبل و از م معروف و از ج جمع و از جج جمع الجمع و از ج در بعض کتب اشاره بجواب است **خ** منقوط اشارة از موخر است
و این را بجای سهو می نویسند و قریب بآن **م** میشمارند که کنایت از مقدم است و در کتب طب درم مراد است که سه درهم ماشه باشد
و در شرع معتبر در دراهم وزن سبعه مثاقیل است ای وزن ده درهم وزن هفت مثقال باشد و وزن مثقال در دینار بیست قیراط است
و آن شش شعیر میانه باشد در مشهور و در رسم چهار درم قیراط است و اصل درین آنست که اوزان در ایام مختلف در زمان نبی صلی الله

علیه وسلم ودر زمان ابی بکر وعمر رضی الله عنهما سه مراتب پس بعض از انها بیست قیراط بود مثل دینار وبعض از انها دوازده قیراط و
خمس دینار وبعض از انها ده قیراط ونصف دینار پس اول وزن عشره یعنی ده درهم بوزن ده دینار است ودوم وزن ستة است یعنی
هر ده درهم وزن شش دینار است وسوم وزن خمسه است یعنی هر ده درهم وزن پنج دینار است پس تنازع واقع شد میان مردم
در ایفاء واستیفا پس عمر رضی الله تعالی عنه گرفت از هر نوع درهمی وخلط نمود سه تا را و گردانید از آن سه دراهم متساوی پس خروج کرد
هر درهم از روی وزن چهارده قیراط پس باقی ماند عمل برین تا روزگار که اینست در شرح زیلعی شرح کنز و باشد وزن ده درهم یکصد
و چهل قیراط که آن وزن سبعه دنانیر است و قیراط نزد اهل حجاز پنج شعیر باشد و برین درهم شرعی هفتاد جو باشد و در درهم دهلی چهار
و شصت جو باشد و برین تحقیق درهم شرعی زیاده شود بر درهم دهلی شش جو اگر مساوی باشد شعیر بلکه جو دهلی را پس باشد نصاب
دهلی دو صد و هشتده درهم و سه ربع درهم و در زکوة واجب پنجدرهم و ربع آن و چهار رده جو است معدن شرح کنز آگاه باید
که در جمیع کتب فقه نصاب دو صد درهم ذکر شده پنج درهم است مراد ازین دراهم شرعیت آمدم بر سر مطلب یعنی مراد از م در کتب مسائل
مسئله مقصود است و در کتب متن لغة مهمل در کتب طب ایما از رطب است و از رح یا از ره رحمه الله پوشیده مباد
اگر فقط رحمه الله نوشته باشد ضمیر است و اگر لفظ علیه با وی یا ر بود به تاء فوقانی باید خواند و از رض رضی الله عنه مراد است اگر
واحد مذکر باشد و رضی الله عنها باشد اگر مونث باشد و اگر مرضی تثنیه است رضی الله عنهما و اگر جمع است رضی الله عنهم یا عنهن مراد
تذکیر و تانیث پس اشارتست از سوال ش منقوط در شروح متون از شرح مراد است و از تع تعالی مقصود است صل
مهمل در کتب طب از صنعت آنست و اگر با ی ضم صم بود اشارت از صلوة الله علیه است و از صلعم صلی الله علیه وسلم مراد است
پوشیده مباد که در بعضی رسایل مثل تربت پیدا آمده یعنی هر که نویسد چنین خاک آلود باد در دست ع و عم مختصر علیه السلام
و از کک کذلک مراد است ف مختصر هذا خلف باشد فت مختصر فیه بحث فر مختصر فیه نظر باشد لانم مختصر لا نسلم مم اشارتست
بممنوع و مسلم ل در طب از مثقال یا رطل یا بدل مراد است رطل بفتح نیم من و آن دوازده اوقیه است و اوقیه چهل درم است و بکسر نیز آمده
مت و در صراح رطل دو هزار و چهل و سه صد حبه است ملد در طب از من کل واحد اشارتست مع در کتب طب معتدل است
مص و مصا اقتصار مصنف است و مقصد و مقصود از مقص مراد است ن از نسخه مراد باشد و ی در طب اشارت بیابس است
ه کنایت از هندسیست یقو مراد از یقال است و ٭ بر حاشیه مراد از نکتست و • بر حاشیه مراد از بیت انتخاب و × اشارت
از عذر و است و در کتب منطق از ج و جه مثلا موضوع مراد است و از ب مثلا محمول و در خطب کتب حدیث و فقه ازین قسم کنایات و
اشارات بسیار آمده است و در کتب هندسه اکثر حروف مفرد نویسند چنانچه از ملاحظه انها واضح شود و دیگر وضیان علامت
حرف متحرک صفر نویسند مثاله ٥ و علامت حرف ساکن الف نویسند مثاله ا و چون یک حرف متحرک باشد و دوم ساکن صفر و الف
نویسند مثالهما ٥ا و این سبب خفیف است و هرگاه هر دو متحرک باشد دو صفر نویسند مثالها ٥٥ این سبب ثقیل است و چون دو
حرف متحرک باشد و حرف سوم ساکن دو صفر و یک الف نویسند مثالش ٥٥ا و این وتد مجموع است و چون یک حرف ساکن در میان دو

حرف متحرک باشد در میان صفر و یک الف نویسند مثالش ٥ا٥ و این وتد مفروق است و چون سه حرف متحرک باشد و چهارم ساکن
سه صفر و یک الف نویسند مثالش ٥٥٥ا و این فاصلهٔ صغری است و چون چهار حرف متحرک باشد و پنجم ساکن چهار صفر و یک الف نویسند
مثالش ٥٥٥٥ا و این فاصلهٔ کبری است مثال مجموع این شش اصل بعربی درین ترکیب است ع لم آر علی راس جبلن سمکتن ندیدم
بر سر کوهی ماهی را و در پارسی هر یک ازین دو ترکیب ع از سر کوهی و فا قدمی نگذری چه جز رخ اهل صفا مکتبی نگری پس همچنین است
در کتب عروض **فائده** کتاب قاموس مصنفش قاضی القضاة ابو طاهر مجد الدین محمد بن یعقوب بن محمد بن ابراهیم بن ابی بکر بن ادریس حال مصنف قاموس
بن فضل الله صدیقی فیروزآبادی رض است که پیدا شد در سنه هفتصد و بیست و نه بکازرون بکاف تازی بر وزن هارون
نام شهری از فارس و بعد تحصیل علوم داخل شد بروم و ملاقات کرد بسلطان بایزید و یافت ازو مرتبهٔ جلیل و واخورد بسلطان تیمور
پس داد او را عطیهٔ سنیه پس داخل شد در هند و مجاورت کرد به حرمین شریفین و در سفر بستهای کتب همراه میداشت و مطالعه
میکرد و داخل شد در یمن در سنه هفتصد و نود و شش پس اکرام کرد او را ملک اشرف و مقرر کرد او را بر قضاء اکبر در بلاد یمن
و اقامت کرد بآن تا که وفات یافت بزبید بفتح زا و کسر با موحده که شهری است بیمن شب بیستم شوال سنه هشتصد و هفت در حالیکه
متمتع بود بجمیع حواس خود و تجاوز نموده بود نود سال را و مدفون گشت نزدیک تربت شیخ اسمعیل جبرتی رض بفتح جیم و با موحده و تا
فوقانی و حکایت کرده شده است ازو که نخفتم تا که حفظ دو صد سطر نکردم و تصانیفش چهل و چند است از آنهاست اللامع المعلم
العجاب الجامع بین المحکم والعباب همچنین است در آخر قاموس مطبوع در محروسه بندر ممبئی و عباب بضم عین معظم سیل در ترجمهٔ قاموس
نام نویسد که این لامع معلم در صد جلد است و هر جلدش مثل صحاح جوهری است تمام شد کلام او و ابو نصر اسمعیل بن حماد جوهری صحاح را در سنه
سیصد و هشتاد و یک بکاشغر تصنیف کرده و ابو الفضل محمد بن عمر بن خالد معروف بجمال قرشی در سنه هفتصد صراح من الصحاح
ایضا بکاشغر ترجمه کرد همچنین است در آخر صراح مطبوع به بندر هوگلی و صراح بضم صاد و فتح آن بمعنی خالص باشد و صحاح بفتح صاد رفتن
مرض و برائت از هر عیب **قس** و بالکسر شیئ رستان جمع صحیح و صحاح که نام کتاب لغت است بعضی بفتح و بعضی بکسر گفته اند و فتح ا
صحت و چند فوائد ضروری حسب قاموس در دیباچه بیان فرموده ترجمه اش بعض فوائد و مولوی محمد حبیب الله رحمه الله در مقدمهٔ قابوس فی ترجمة
القاموس که در سنه یکهزار و یکصد و چهل و نه در عهد ابو الفتح ناصر الدین محمد شاه تالیف یافته چند سوال و جواب جهت حل کتاب ذکر کرده
و درین دیار کمیاب بلکه نایاب برای نفع خاص و عام نوشته شود **سوال** مولف بعض جا مجرد و بعض جا مزید را ذکر کرد و بعضی را ذکر نسبتی حق
باشد و قیاس معنی آن بر مجرد توان کرد یا نه **جواب** قیاس بر مجرد نتوان کرد زیرا که لغت بیان محاورهٔ تازیان است و دلیل بر آن
جز سماع نباشد و در سبب و وجه خصوصیت ذکر بعض مزید و ترک بعض آمدن مذکور است در محاورهٔ ایشان و نیامدن متروک چه لازم
نیست که هر ماده مجرد را همه گونه مزید بیاید مثلا در مادهٔ ضرب از مزید ذکر کرد افعال و انفعال و تفاعل و استفعال و مفاعله و تتمه که بنا مده متعرض
آن نشد و ترک نموده در مادهٔ ضهب تضهیب و مضاهبت ذکر کرد چرا که از ان ماده مجرد و مزید همین دو باب آمده و بر تقدیر اگر مزید
از ان ماده آمده و او ذکر نکرده هیچ قصوری نیست چرا که اعتماد بر استقرا و اطلاع او کرده چنانکه در باعه و ساده **سوال** مولف در بعض جا

در بیان معنی لغت واو می آرد و در بعض جا او فا نیز این چه باشد جواب فائده آنست جائیکه واو می آرد معطوف و معطوف علیه هر قدر که
باشد همه معنی آن لغت است نزد همه اهل لغت و در آن خلاف نبود و هیچ یکی را پس آن مشترک باشد و جائیکه او می آرد دلالت میکند که معنی آن
لفظ یکی ازین دو است بنا بر اختلاف که در روست چنانچه الامد محرکة الغایة والمنتهی والغضب والآمد الملوّ من خیر او شر والسفینة المشحونة
پس آمد مشترکست میان غایت و منتهی و غضب بلا خوف و آمد مشترک است نیز میان مملوّ من خیر او شر و میان سفینه مشحونه بلا خوف ولیکن خلاف جا
یکی از دو معنی اوست بعضی گویند المملوّ من خیر و شر و هم مولف بعض جا لفظ او را بجای قیل می آرد چنانچه گفت الخمر ما اسکر من العنب او عام سوال مولف در بعض جا
زیر ماضی مضارع را بتکرار می آرد و حرکت عین را بیان نمیکند و عین را چه حرکت باید داد و درین صورت در بعض جا همان مضارع بی تکرار می آرد پس
این مضارع را قیاس بر مضارع سابق توان کرد یا نه جواب مصطلح مولف آنست که هر ماضی مفتوح العین که از باب کتب آمده و هم از باب
ضرب دو مضارع بتکرار ذکر میکند یکی مضموم العین دوم مکسور العین تا معلوم شود که این فعل از دو باب آمده و بعد از ان همان ماضی بمعنی دیگر ذکر
میکند و یک صیغهٔ مضارع می آرد تا معلوم شود که اینمعنی از باب ضرب و نصر است فقط چنانچه در باب الراء گفته خطر بباله و علیه یخطر و یخطر خطورا
ذکره بعد نسیان و اخطره الله تعالی و الفحل بذنبه یخطر خطرا ضرب به یمینا و شمالا سوال مولف در تفسیر بعض الفاظ مشترک می آرد پس
اینجا همه معنی باید گرفت یا بعض و بر تقدیر بعض ترجیح بلا مرجح لازم می آید جواب و درچنین جاها البته عطف تفسیری می آرد و قرینه هم میشود نحو
عطف تفسیری و بر قرینه عمل باید نمود چنانچه در باب الباء گفت تحفّی اهتبل و اجتهد حالانکه اهتبل در باب اللام بچند معنی آورده و اهتبل بسیار دروغ گفت
و گم کرد فرزند را و کسب کرد برای اهل خود و شکار کردن خواست پس معنی اهتبل در باب الباء بقرینه لفظ اجتهد بمعنی کسب کردن برای
اهل خود باید گرفت نه معنی دیگر سوال مولف یک لفظ را بچند معنی می آرد بعد از ان لفظ دیگر ذکر میکند بکاف تشبیه پس لفظ دوم در همه معانی
با لفظ اول شریک است یا نه چنانچه گفت در باب الطاء المریطاء کالغبیراء ما بین سرة والصدر العانة او جلدة رقیقة بینهما او عرق
یعتمد علیها الصائح و ما عری من الشفة السفلی و السبلة و ما بین ذلک و ما التف لعنفقة من جانبیها کالمرطاوان جواب اگر لفظ دوم در معنی
شریک می باشد فقط زیرا که داب مولف آنست که درچنین جاها که در همه معانی شریک میشود میگوید لفظ فی الکل اگر سه معانی یا زیاده باشد و اگر دو
معنی باشد میگوید لفظ فیهما چنانچه در باب الضاد گفته العرباض کقرطاس الغلیظ من الناس و من الابل و الاسد التضنین العظیم کالعربض و کعملط فیهن
و گفت و العارض الناقة المریضة و الکبیرة و صفحة الخد کالعارضة فیهما سوال مولف لفظی را موزون به دو صیغه می آرد چنانچه میگوید حبلّ کطمرّ
و یجف الرجل العظیم او الطویل و باز طمر را در مجلس نسمه آرد طمر گفلز بلام و تشدید زاء و کجفّ و عتلّ پس در حبل کطمر سه احتمال پیدا شد
بکسر طاء و میم و فتح میم و بضم طاء و میم و اگر باحتمال دوم حمل کنیم نیفاع میشود چرا که لفظ کجف هم آورده باقیماند دو احتمال پس از ان کدام
بگیرم جواب بر وزن اول که در فلز گفته کاو را ترجیح است لهذا اول ذکر کرده سوال مولف گاهی فرق میکند میان اسم جنس و واحد
بتا چنانچه الشوک معروف الواحد شوکة و گاهی فرق میکند میان واحد و جمع بتا چنانچه در شروع کتاب گفت اباءة فی اباء جمع پس سبب
چیست جواب اول بسیار است و ثانی بنابر دو مذهب و اختلاف دران نزد بعضی اباء اسم جنس است و نزد بعضی جمع سوال
مولف یک لفظ را چند معنی می آرد بعده بهمه جمع جمع می نویسد پس حرف جیم جمع برای همه آن معانی است یا برای معنی اخیر است جواب از داب

مولف چنان معلوم می شود که برای معنی اخیر است زیراکه جائی جمع همه معانی می شود میگوید جمع الکل کذا چنانچه در باب الراء گفته الخصر وسط
الانسان و اخمص القدم وطریق بین اعلی الرمل واسفله وما بین اصل العرق والریش موضع بیوت الاعراب جمع الکل خصور ولیکن جوهری در
شعر عربی آورده مدار جمع بر الفاظ است نه بر معنی و معنی مبدل نگردد پس مولف در بیضه که بمعنی تخم مرغ است گفته بیوض و بیضات جمع
و بیضه بمعنی خود آهن و خصیه را جمع نیاورده بر قیاس و اطراد گذاشته که جمع فعله بفتح فا جمزه صحیح باشد یا اجوف جمع آن فعلات
شایعست چون بدرة و بدور و جمع سلامت بر فعلات چون جوزة و جوزات و قطرة و قطرات سوال مولف در بعض جا زیر لغت بالضم
والفتح میگوید و در بعض جا بالضم و بفتح بلفظ مضارع مجهول می آرد و در بعض جا با مضارع مجهول با لفظ قد می آرد و میگوید وقد یفتح پس فرق این
گفتارها چیست یا نه جواب فرق بسیار است هر جا که بفتح و ضم میگوید استعمال هر دو برابر است هیچ یکی را بر دیگری مزیتی نیست چنانچه گفته
العمر بالضم والفتح و بضمتین الحیوة اما جائیکه و بفتح و بضم و یا بضم مضارع مجهول می آرد مرادش قلت استعمال این لغت است و کثرت استعمال
نخستین و جائیکه مضارع مجهول بقد می آرد دلیل میسازد که این لغت بسیار است استعمالش کمست بنسبت لغت اول سوال مولف در بعض جا
فعل ذکر میکند و مصدر را ذکر نمیکند چنانچه گفته ربح فی تجارته کعلم استشف والربح بالکسر والتحریک و کسحاب اسم ما ربحه پس مصدر آن
چه باشد و وجه ترک مصدر چه باشد جواب وجهش شهرت امر است و قصد اختصار چه اوزان ثلاثی مجرد فَعَل و فَعِل و فَعُل چون قتل و
فسق و شغل همه پیدا و هویداست و لهذا در معاضد اللغة گفته ربح ربحا بالکسر والفتح و رباحا و رباحیه سوال مولف در بعض جا
مجرد بمعنی دیگر و مزید را بمعنی دیگر آورده پس درین صورت قیاس بر معنی مجرد مزید بالعکس توان کرد یا نه جواب قیاس نتوان کرد که مدار لغت
بر سماع است چنانچه گفته بطحه کمنعه القاه علی وجهه فانبطح و تبطح السیل اتسع فی البطحاء اکنون نتوان از بطح مجرد تبطح بمعنی او گرفت و استعمال
کرد و نه بطح را موافق قیاس معنی تبطح مستعمل ساخت بلکه از ان مجرد و تبطح بدان معنی نیامده چنانچه تبطح را بمعنی مجرد مستعمل نشده سوال مولف
در بعض جا جموع ذکر میکند و جمعی را ترک میکند وجه چه باشد چنانچه جمع تراب اتربه و تربان آورده و ترب نیاورده حال آنکه نیز آمده چنانچه
ابو القاسم حریری گفته اذا اقشعرت ترب الاقطار جواب اوزان جموع در کتب صرف مبین شده که وظیفه همان علم است نه وظیفه
لغت و بیانش اینجا استطرادیست پس وجه ترک بعض صیغ جمع اعتماد بر قاعده و شهرت بود یا قصد اختصار یا آنکه احتمال دارد که این صیغ جمع
مر این لفظ مخصوص را در زبان عرب نیامده باشد هر چند باعتبار اوزان جمع مفردش درست بود مثلا که تراب که فعال مضموم الفاست سوم جمع
مده جمع هر فعل آمده لیکن تراب را همین دو جمعست انچه حریری آورده موافق قاعده و ضابطه است و خود عرب عرباء نیست مولد است پس کلامش
چگونه قابل استشهاد بود حال آنکه مولف امر این وزن جمع را نیز نگذاشته بلکه گفته الغراب معروف ج اغرب و اغربة و غربان و غرب
سوال مولف در بعض جا وزن لغت را بلفظ کمکرم ضبط میکند پس تعیین این لفظ محتمل بکدام قرینه توان کرد جواب مولف اصطلاح کرده هر جا که کمکرم
می نویسد اسم مفعول از باب افعال میخواهد و هر جا که لفظ کمعظم می نویسد اسم مفعول از باب تفعیل مراد میدارد و هر جا لفظ کمحدث اسم فاعل از باب
تفعیل میخواهد و عبد الرشید که بعد جلوس شاهجهان که در سنه یکهزار و سی و هفت واقعست منتخب اللغات نوشته در دیباچه آن نیز اعتراض بر
صاحب قاموس کرده بدین تفصیل اول آنکه بیان لغت بعبارتی کرده که معلق تر و مشکل تر از اصل لغت است چنانکه فضلا در حل آن بمبا

نیز محتاج میشوند دوم آنکه اکثر بیان لغت بلفظ مشترک کرده و معلوم نمیشود که کدام معنی ازان معانی مراد است و عجب تر آنکه در بعضی جاها بیان لغت
لفظی کرده باز جای دیگر آن لفظ را بهمان لغت تفسیر نموده سوم آنکه در بعضی جاها اطناب کرده و آنچه بتحقیق لغت دخلی ندارد آورده چون بیان
خواص ادویه که وظیفهٔ فن طب است نه وظیفهٔ لغت و با وجود آن اطناب در مقامی که شرح بسطی می خواهد اقتصار مخل بکار برده چهارم آنکه بطبع صحاح
صحاح رعایت ماخذ اشتقاق کرده و مسامحه کثیر که در فن صرف مهارت ندارد به یافتن لغت در مانند پنجم آنکه علامات و اصطلاحات
چند در اول ذکر کرده که تا آنرا کسی نداند در بیان بعض لغات عاجز شود ششم آنکه یک لفظ که چند معنی آید گاهی هر یک معنی آنرا علاحده ذکر
میکند و در مابین ایراد لغات مینماید با آنکه اقتصار و ضبط تقاضا میکند که همه معانی را یکجا ذکر کند هفتم آنکه در بعض جا ترک لغتی مشهور و نسیانکه
لازم النسیانست دران واقع شده هشتم آنکه بیان حرکت اول کلمه بنابر قاعده که قرار داده همه جا درست نیامده و اعتذار او با آنکه
بعض جا که ترک شده بوجه شهرت فتح و ضم و کسرست دران کلمه مسموع نیست چه شهرت مختلف میشود به نسبت اشخاص نهم آنکه
بیان اعراب بعض کلمات بکلمات دیگر مینماید که اعراب آن کلمات نیز بر هر کس معلوم نیست پوشیده مباد که این اشکالات تفتیش عام
ناسخ نیست کلام درین اما مقامیکه امام اهل لغات موقوف آن دارد پس آن معذور است بلکه مصیب و مشکور زیرا که هر که بیند نزدیک
شمس او با هر قطره بحر را و نیز بعد ادراک سوال و جواب مرقوم الصدر اعتراضات مذکور مثل صریر باب است یا طنین ذباب و المداد تا
رحمه الله در خاتمه کتاب منتخب اللغات مطبوع نهم ذیقعده سنه ۱۲۲۳ هجری نویسد چند تغیر در کتاب مذکور قابل تحریر است چنانچه اولا ان تغیر
تبدیل را بیان میکنیم و بعد ازان برای ملاحظهٔ اهل نظر عبارت قاموس را که دران مقام علاقه دارد با بیان مولف از باب الطاء مذکور
سازیم یکی ازان لفظ کرکس یا شد که بجای لفظ کریه و دیگر آورده شد در قاموس است الطبن کصرد لعبة لهم والحفیرة توضع فیها و علیها السور
السباع و در منتخب طبن بالضم و فتح با بازیچه است و حفیره که بعد از ندو بران کریه و دیگر درندها شکار کنند درین مقام مولف شاید لفظ النسور را
جمع نسر است بمعنی کرکس از اسسر دانسته و بکرکس تعبیر نموده حال آنکه قطع نظر از لزوم عطف جمع بر مفرد ذکر کریه را از حفیره شکار کردن معنی ندارد
دوم ازان لفظ چرخ بزرگست که بجای لفظ سوس ترقیم یافته در قاموس است العجلة بالتحریک الآلة التی یجرها الثور والدولاب
والمحالة و در منتخب عجله بفتحتین آلتی که آنرا گاو میکشد و دولاب و سوس شاید در قاموسی که نزد مولف بوده کاتب بجای محالة که بمعنی چرخ
بزرگ بخاله نوشته که بمعنی سوس شد و الا با قطع نظر از قرینه تردید که ایراد آن میان الفاظ متقارب بیشتر از دأب صاحب قاموس است
عجله بمعنی سوس از جائی بر نمی آید سوم ازان لفظ پلکهای چشم است که بجای لفظ سفر آوردن مناسب نمود در قاموس است العطف
محرکة طول الاشفار و در منتخب عطف بفتحتین درازی مژه ظاهرا درینجا مولف اشفار را که جمع شفره است بمعنی پلک چشم اسفار بسین مهمله خوانده
و چون درازی سفر با گفتن مناسب ندید سفر مقصر را آورده چهارم ازان لفظ نگاه داشتن است که عوض لفظ بالا بر شدن آورده است در
قاموس است عصم یعصم اکتسب و منع و وقی والیه اعتصم به و عصمه الطعام منعه من الجوع و در منتخب عصم بالفتح در زیدن و کسب کردن
و باز داشتن و چنگ در زدن و بالا بر شدن درینجا شاید لفظ وقی که بمعنی نگاه داشتن است و باین معنی لفظ عصم شهرت دارد بر مولف لفظ رقی
بفتح را و سکون قاف که بمعنی بالا بر شدن است مشتبه شد و الا عصم باین معنی در نظر کتاب مولف یافت نمیشود پنجم ازان لفظ کیا بهای

باشد که بجای سکهای خورد ثبت افتاد در قاموس است غفر بالتحریک صغار الکلأ در منتخب غفر بفتحتین سکهای خورد گمان چنان می شود که در
قاموس مولف شاید بجای کلأ که بمعنی گیاه است کلاب باشد و الاغفر بایمعنی از جای معلوم نمیشود و قرینه سیاق نیز از آن ابا میکند
ششم از آنست لفظ دست رسانیدن بالیه گوسفند تا که معلوم شود که قدرت جماع دارد یا ندارد که این عبارت را از کتاب مولف اورده
مناسب نمود در قاموس است غبط الکبش یغبطه جس الیته لینظر ابه طرق ام لا و ظهره لیعرف هزاله من سمنه و ناقة غبوط لا یعرف طرقها
حتی تغبط در منتخب غبط بالفتح دست رسانیدن بالیه گوسفند تا معلوم شود که قدرت جماع دارد یا ندارد و دست بر زدن و تهیگاه گوسفند
نهادن تا معلوم شود که فربه است یا لاغر است درینجا معلوم میشود که لفظ طرق که در عبارت قاموس واقع است و آن بالکسر بمعنی فربهی
است مولف آنرا طرق بالفتح خوانده که بمعنی آب منی است و لهذا عبارت قاموس را حمل بر دو معنی نموده ظاهرا معنی اول بیجا است بسبب
زیرا که قطع نظر از غرابت آن انسب در الیه چگونه معلوم شود که قدرت جماع دارد یا ندارد و مگر اینکه بجای الیه آنرا خوانده باشد و دیگر اینکه در عبارت مذکور
قاموس طرق بمعنی آب منی در ناقه چسان راست آید هفتم از آنست لفظ ستارهای خرد نوشته که عوض بحرهای کوتاه و
سنگ آوردن اتفاق افتاد در قاموس است الغموم من النجوم صغارها الخفیة و در منتخب غموم بالضم جمع غم بحرهای کوتاه و سنگ درینمقام از شان
مولف گمان عجب مینماید که چگونه اینقدر تصرف بکار برده و معنی نادر را که سیاق و سباق از آن ابا میکند ترجیح باشد اغلب که در قاموس لفظ
بجای من النجوم من البحور و بجای صغارها قصارها و بجای الخفیة الخفیفة باشد والله اعلم هشتم از آنست لفظ ضایع کردن کار که معنی
از معانی فحش بجای مهمل داخل کرده و حال آنکه اینمعنی علاقه از فحش بجاء معجم دارد که لغات شکر فی قاموس باشد فیه فحش الامر کمنع ضیعه شاید در
قاموس مولف آن لغت را کاتب حذف کرده و معنی آنرا بجای خود داشته باشد لهذا مولف این معنی را نیز بماده اول چسپانیده پس
املای ماده را در کتاب مولف افزودم و آن معنی را زیر نشان آوردم نهم از آن لفظ بارانی است که مولف آنرا در بیان
معانی لفظ مطر آورده و لغت مطر بالفتح باریدن و شتاب رفتن و بالکسر بارانی و حال آنکه اینمعنی را علاقه از ممطر است که مولف آنرا
ترک نموده لهذا لفظ ممطر را افزودن و بارانی را زیر نشان کشیدن مناسب تر نمود پوشیده مباد که وجه علاقه بارانی از ممطر آنست
که در قاموس نویسد ممطر بفتح میم اول و طاء و ممطر بکسر میم اول و فتح طاء و ممطرة بکسر میم بزیادت تا در آخر ثوب صوفیست که نگاه داشته شود بآن
از مطر که آب سحاب است دهم از آنست که لفظ کوهی که بجای لفظ ریسمانی ترقیم نمودم در قاموس است الودی الوتد و جبل و در منتخب
ودی بالفتح ریسمانی و میخ است شاید مولف لفظ جبل را که بمعنی کوه است بجای مهمل خوانده و آنرا بریسمانی تعبیر نموده و حال آنکه قطع نظر از عدم
صحت آن الحاق یاء وحدت درینمقام در آخر لفظ ریسمان معنی ندارد و با آنکه بارتبه عالی عبارت و کمال صاحب قاموس مولف را علاقه
نیست چگونه ره را او اول کتاب خود نه اعتراض بر صاحب قاموس کرده و حال آنکه در فهم کلامش چه قدر غفلت نموده تا بفهم درجه کمالش چه رسد
نعوذ بالله من شرور انفسنا و من سیات اعمالنا **فصل** هر گاه در ترکیب دو کلمه حرف آخر کلمه اول و حرف اول کلمه آخر از یک جنس یا قریب
مخرج باشد حرف آخر کلمه اول را حذف یا ادغام باید کرد در حرف اول کلمه دوم برای فصاحت اما علامت حذف آنست که آن مرکب
در تلفظ بخفت هم سبک شود و حذف افگندن حرف را گویند چو نیم را که بمن ترکیب کنیم نیمن گوئیم نه نیم من قاضی شرف جهان گوید ابیات

در وضو کن بهمین استنجا * دار مردست و روی همین را * ببین آن همی که می ماند * پای شوید چنانچه سید اند * یعنی بهم من استنجا کو بهم
من مردست و روی را نگهدار و در مصرع دوم بیت اول تعقید لفظی است و از بادام مغز یک میم را حذف نموده بادام مغز خوانند شرف
شفروه راست بیت چون بشکل خنده بگشاید بگدان حیات * در میان پسته ای و در بادام مغز بین * و از سپید دیو سپید بو گویند فردوسی
بیت سپید دیو از تو ناباک آمد * مرا از تو هم سر بخاک آمد * و از گرد دهن گردهن حکیم نزاری قهستانی گوید بیت یار که بر نگ تارنگ
گر دهنک * سست پیمانک محکم دلک * بشنگ زنک * بشنگ بفتح با و سکون ثانی بمعنی عشوه و غمزه باشد و همچنین غمنده و شرمنده و بالاهنگ
و آبستن و پهنا وغیره که در اصل غم منده و شرم منده و بالا آهنگ که بالهنگ است یعنی رسن جنیبت کشی که بهندی باگدور خوانند
آب بستن و پهنا بود و نا افاده معنی محل میدهد همچو تنگنا و درازنا و تیزنا چنانچه کمال اسمعیل گوید بیت زوصف تیغ تو ران قاصرم
که اندیشه * بریده گشت چو بر تیزناش کرد گذار * هم او گوید بیت درازنای جهانش اگر شود میدان * کند خیال که با وسعت تنگنای جهان
و همچنین حروف را محذوفی یا مسروقی خوانند همچنین است در تحفه و اگر آن مرکب در تلفظ مشدد و ثقیل باشد باید دانست که ادغام شدن
و حرف اول را مدغم گویند و حرف دوم را مدغم فیه آگاه باش که ادغام در لغت داخل کردن چیزی است در چیز دیگر عرب گوید ادغمت
الثیاب فی الوعاء یعنی داخل نمودم پارچه ها را در وعا که بکسر واو بار دان را گویند و ادغمت الفرس اللجام یعنی داخل کردم در دهن اسب
لجام را و در اصطلاح نیست که بیاری دو حرف را که اول ساکن و دوم متحرک باشد از مخرج واحد بغیر فصل قوله دو حرف بنا بر آن گفت
که ادغام بی دو حرف متصور نمیشود زیرا که ادغام ادخال حرف است در حرفی و لابد است از سکون اول تا متصل شود حرف ساکن بدوم چه
اگر حرکت داده شود حرکت حائل خواهد شد میان این دو تا پس متصل نشود بدوم و لابد است نیز که متحرک باشد دوم چه این بیان کننده است
مر حرف اول را و حرف ساکن همچو مرده است که بیان نمیکند نفس خود را پس چگونه بیان کند غیر خود را قوله از مخرج واحد احتراز است از مثل فلس چه
مخرج لام یکی از دو طرف زبانست تا نهایت آن و چیزیکه محاذی آنست از حنک بالا و مخرج سین از طرف زبان و ذوات ثنایا است
قوله بغیر فصل احتراز است از مثل ریا که اصلش رئیا بود همزه ساکن ماقبل مکسور بیا بدل شده ریّا گشت یعنی صورت خوب چه مراد از غیر
فصل ارتفاع زبانست بآن دو حرف ارتفاع واحد یعنی یکبارگی بحیثیکه شود حرف ساکن اول مثل هلاک کرده شده نه بر حقیقت تداخل
که عبارتست از بودن دو حرف حرف واحد بلکه باشد آن دو حرف حرف مغایر مر دو را از جهت آنکه حرف مشدد شود و زمان تلفظ آن
اطول باشد از زمان تلفظ حرف واحد و اقصر باشد از زمان تلفظ دو حرف و در تلفظ باین ریا ارتفاع زبان دو بار است چنانچه
در کتب صرف ثابت است بهر کیف در پارسی وقت اجتماع دو حرف از یک جنس یا قریب مخرج که موجب ثقل است
گاهی یک حرف را از هم جنس حذف نمایند چنانچه در مسئله سابق گذشت و گاهی در تجنیس ادغام سازند همچو شبو و شبرات و فرخ
و شبازو نحو آنکه در اصل شب بو و شب برات و فرخ و شب باز بود و مثال حذف الفاظ قریب مخرج اینست چون یکان و بتر و زبرو تر
و آوند و نحو آنکه در اصل یک کان و بدتر و زبرتر و آب وند بود در یکان کاف اول را که تازیست حذف کردند و کاف فارسی را
بحال داشتند و در بدتر و زبرتر دال را از آخر کلمه اول حذف نمودند بتر و زبرتر کرده مولوی رومی فرماید بیت دامن او گیر زود تر بیگمان

تاریکی در دامن جَبَر زمان ٭ و در آب و ذباب را حذف کردند آوند شد مثال ادغام در حرف قریب مخرج چون شپره و شپیره و دبتر که در
اصل شب‌پره و شب‌پیره و دبتر بود در اولین بای تازی را بپای عجمی و در سوم دال را بتای قرشت بدل نموده در حرف دوم
ادغام کردند سعدی فرماید بیت گر نه بیند بروز شپره چشم ٭ چشمهٔ آفتاب را چه گناه ٭ فائده هرگاه در میان یا آخر کلمه نون و با بهم متصل
اصلی یکجا بهم آیند نزدیک ضرورت هر دو را بمیم مشدد بدل کرده نویسند و خوانند و بی ضرورت بحال خود گذارند و همچنان بر اصل خود
چون کنبل و کمل با اول مفتوح و ثانی زده بافته باشد از پشم که بس خشن و درشت باشد اکثر فقیران و مردم فرومایه پوشند و به
زیادت یا در آخر هم آمده رضی الدین نیشاپوری گوید بیت دراز کار بود گر ملبوس تو کلیمی ٭ بتاج و تخت کند میل رای پیر گدائی
خنب و خم بضم خای معجمه و ثانی زده و بای ابجد ظرفی باشد که شراب و امثال آن در آن کنند خنبره با رای قرشت بر وزن
سنبله خمچه را گویند که خم کوچک باشد و کوزه کوچک سر تنگ را نیز گفته‌اند و خمره بر وزن و معنی خمچه آمده و خنبک بضم خای معجمه و نون
بر وزن اردک برسم زدن کفهای دست باشد با اصول بنوعی که از آن صدا بر آید و جامه درشت خشن که درویشان
و فقیران پوشند و بضم ثالث نام قریه ایست از بدخشان و خمک بضم خای معجم و فتح میم مشدد بمعنی دست بر دست زدن
صدای آن باشد با اصول مولانا روم فرماید بیت ای خواجه سر ستک شدی بر عاشقان خنبک زدی ٭ مست خداوند خودی کشتی
گرفتی با خدا ٭ شیخ نظامی فرماید بیت در آمد کشور شش دم کاو دم ٭ بجنگ نعل جام روئینه خم ٭ و دنب و دم سنب و سم کنب بضم کاف
تازی و سکون نون نام شهر قمیست که نزدیک بکاشان باشد و نوعی از خیار هم هست که آنرا شنبرخیار خوانند و کم بضم کاف تازی نام ولایت
از عراق و معرب آن قم است و اکنون بتعریب اشتهار دارد و مولوی معنوی فرماید بیت تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد ٭ ز چه سنی است
مروی ز چه رافضی است کمی ٭ و انبله بفتح همزه و با، موحده و نون زده میان این دو تا بر وزن حنظله تمر هندی را گویند و هندی املی و امله
بفتح همزه و میم مشدد بمعنی انبله ظهیر فاریابی گوید بیت گر عدو لاف زند با تو بجنسی کند ٭ عاقلان دانند مور از مار روشن دار انبله ٭ و حاصل
تو شنیده رسیده اینکه حرفین مذکورین را اکثر بمیم مشدد بدل کنند و گاهی بتخفیف نیز رسند و گاهی نون را فقط بمیم ساکن بدل نمایند چون
کنبد و جنبد و انبار تمام شد کلام او و در عربی چنین نون را میم باید خواند خواه در یک کلمه چو قنبر و عنبر و خواه از دو کلمه چون من بعد و اگر در عربی
در دو کلمه بعد نون واو آید نیز نون را میم خوانند چون من ورا چنانچه در رسائل قرات مسطور است و قاعده یرملون مشهور ٭ **فائده**
چون در کلمه با و نون مقارن شود بارا بر نون مقدم باید کرد چرا که با زائد است و حرف زائد در میان کلمه معقول نیست چون بنماید و
بنشکافد بتقدیم با، زائد بر نون و تقدیم نون بر با غلط است حکیم سنائی فرماید بیت جان دانا ز دین غذا سازد ٭ ور نه نامید
غذا بنگدارد ٭ و در کلمه که با، زائد و میم هر دو آیند میم مقدم باشد بر با چنانکه گوئی می بشنید مل ٭ **فصل** در بیان چند قواعد و فوائد
قاعده بدانکه ماقبل واو معروف و مجهول البته مضموم خوانند و ماقبل یای معروف و مجهول مکسور لیکن در پارسی بعد از ضمه واو و بعد از
کسره یا در بعض جایها می آید چنانکه در حرف واو و یا بیاید و در املای ترکی اکثر اعراب بحرف باشد یعنی فتحه بالف مثل لار و کسره بیای عجم
کیم و ضمه بواو مانند اول دیگر مثال از چار شربت قاب بحشی کتی اوشول ایزنغه کیم ابیز شوتوکه دین اوزری معرفت کوکنی

اوکمایشی یعنی انسان‌نی چقاردی * و یوز مینک بتوق اول منکری‌نی کیم منیز وبری‌نی نیمه لارنی عدم منک ولایتی‌دین وجود
تب یافی یباتردی حاصلش آنکه صد هزار خوبی آن خدا را از یک قطره آب آفتاب آسمان معرفت خود را یعنی انسان را برآورد و صد هزار
و صد هزار بندگی آن خدای را که با و همه چیزها را از ولایت عدم طرف وجود فرستاد **قاعده** هر کلمهٔ عربی که در آخر آن تاء زائد باشد یا تانیث
باشد آن تا در عربی بصورت هاء مدور باید نوشت اگر التباس بجمع نباید مثل فخر الدوله و شیر المملکه و ظهیر السلطنه و صاحب الرفعه و
و فاطمه و عائشه و هندة و زبیدة و مانند اینها و در پارسی دراز باید نوشت بی الف و لام چون ظهیر دولت و سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت
و صاحب رفعت و شوکت سعادت نشان و شجاعت دثار و امثال این و اگر الف و لام یا هاء مدور در پارسی نویسند بی اطلاعیست
بخلاف صلوة و زکوة که در پارسی نیز بتاء گرد و الف بواو باید نوشت زیرا که صلوة بمعنی نماز جمعش صلوات و زکوة آنچه فریضه است
از مال جمعش زکوات آمده و صلات جمع صلة است بکسر صاد بمعنی عطا و بخشش و زکات جمع زکه بکسر زاء هوز عرب گوید و زکت المرأة
تشاب کردن یافت در حالیکه بدراست پس اگر صلوة و زکوة را با الف و تاء دراز نویسند التباس بجمع صورة خواهد شد
پوشیده مباد که اگر تاء اصلی یا تاء جمع در آخر کلمه عربی آید دراز باید نوشت در عربی و هم در پارسی چون صوت و ثبات و مسلمات
و مرسلات و تاء تانیث که در آخر اعلام عربی آید در پارسی نیز گرد باید نوشت مثالش قبل ازین گذشت و دراز نوشتن بی اطلاعیست و کلمه
حیوة در عربی الف را بواو نویسند و در پارسی بالف چون حیات بتخفیف یا و بتشدید یا جمع حیة بمعنی مار بدانکه هر گاه این تا دراز نوشته
شود بحساب ابجد چهار صد عدد باید گرفت و چون گرد نویسند با آنکه تا خوانده شود مثل رحمة الله و صلوة الله پنج عدد باید گرفت
زیرا در حساب ابجد حروف مکتوبی معتبر است نه ملفوظی همچنین است در تحفه **پوشیده مباد** که تاء دراز اصلی باشد یا زائد چهار صد
عدد دارد چنانچه طهماسب قلی ترک جهت طوی پادشاه زاده محمد دارا شکوه که در سن هزار و چهل و چهار هجری واقعست نوروزه بیت گفته
که حروف هر مصرعه بحساب جمل تاریخ آنست تا آخر اجملا این مصرع درین دولت که یارب جاودان باد از جود او * و درین مصرع
جاه او بادا صفا و حکم را قیمت * مجمع مثال تا کرد که از پنج عدد گرفته چنانچه میر غلام علی آزاد بلگرامی در دائرهٔ اول غزلان الهند از
عبارت الی الجنة عدد یکصد و سی مراد داشته و همه درین دائره از عبارة العلامة الا وحد عدد دو صد و بیست و هفت گرفته
قاعده در وسط کلمهٔ فارسی الاصل حرف مشدد می آید چون فرخ و شیره و غیرهما و در آخر کلمهٔ فارسی الاصل حرف مشدد نمی آید بدلیل استقرا
و محاورهٔ اهل پارس و اگر لفظ عربی الاصل مشدد الاخر در پارسی بیاید مخفف میخوانند و یک حرف را بیندازند مگر بضرورت وزن شعر
مشدد نیز می آرند و میخوانند چون غم و هم و قد بمعنی قامت و خد بمعنی رخساره و در بضم دال و حر بضم حا بمعنی مرد آزاد و نحو آنها چنانچه مثال هر دو ازین
شعر عصمة الله بخاری ظاهر است **بیت** رنگ رخسار و در گوش و خط و خد و قد و عارض و خال و لب ای سرو پری رو سمن بر * شفق و
کوکب و شام و سحر و طوبی و گلزار بهشت است و هلال و طرف چشمهٔ کوثر * و درین شعر صنعت لف و نشر مرتب است و این بحر رمل مخبون
است که باختراع متاخرین بشانزده رکن فعلاتن بتقطیع تمام می شود و طویل قاما این بحر را طویل دانند بسبب طول
مصراعها همچنین است در تحفه سعدی فرماید **بیت** توان در مکنون که یکدانه * که پیرایهٔ سلطنت خانه * بهر کیف اگر در عبارت پارسی

مرکبی از عربی آید که ترکیبش عربی یا الاسلوب بود اصل کلمه را مرعی باید داشت چون عوام الناس بتشدید میم وخواص الملک بتشدید صاد وحجاج
بیت الله به تشدید جیم ودواب الارض به تشدید با ونحوها ودر صورت ترکیب اسلوب پارسی مخفف چون عوام مردم وخواص
پادشاه وحجاج خانهٔ خدا ودواب زمین سعدی فرماید شعر هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است : واین ترکیب گاهی باضافت باشد چنانچه
گذشته وگاهی بصفت چون تندجان وخداخشان ودیگر بقیاس بعطف چون ممد ومعاون ایشان باشند **قاعده** بدانکه در کلمه اعلی وتعالی
ومصطفی ومجتبی ومرتضی وامثال آنها بجای یا الف نباید نوشت مگر باید خواند ونقطه یا مثل یا نباید داد هم در عربی وهم در فارسی زیرا که کلمه
است هرجا که بدل از الف وهمزه شود زیرا آن نقطه دادن خطاست وغمزه را غمزا وسیه فام را یعنی زحمت واسباب ومعنی بی نیز آمده
وپیارا دربه نوشتن وخواندن وقافیه کردن جائز است نه در ضرورت شعر وسنگ خارا را با الف وسنگ خاره را با ها هر دو مستعمل است بدلیل اشعار
پارسیان امیر خسرو **بیت** هرجا غمت رواج دهد گوهری شکست : برسنگ خاره رشک برند آبگینها : حافظ فرماید **بیت** نرگس مستش
که چون شمع از غیرت بسوز دل بر که در کف او موم است سنگ خارا : بلکه آشکارا وآشکاره نیز همین نمط باید خواند ولفظ فتا ومامضا وماجرا
وتماشا وتمنا وترجا وتولا ونحوها را که معتل لام یائی هستند وما قبل یا در فتا ومامضا وماجرا مفتوح ودر باقی مکسور است در پارسی با الف
نوشتن وخواندن درست است ودر عربی فتی وماجری ومامضی را بیا باید نوشت والف خواند وتماشی وتمنی وترجی وتولی را بیا باید نوشت
وخواند وهرجا که یا را یا نویسند والف یا همزه خوانند نقطه زیر آن یا نباید داد مگر عدد آن ده باید گرفت نه یک باعتبار مکتوبی و
ملفوظی در حساب جمل معتبر نیست ومعنی تماشا نظر باصل ماده که مشی ورفتن باشد با یکدیگر پیاده رفتن باشند وچون یاران
اکثر برای تفرج باهم پیاده سیر میکنند در عرف بمعنی تفرج وانس گرفتن وکشف غم نمودن مستعمل شده **قاعده** هرگاه الف ممدوده
در آخر جمع یا مصدر یا اسم جامد از الفاظ عربی واقع شود در عربی بعد الف همزه بخط نسخی باید نوشت برای اظهار مد ودر پارسی بدون همزه
چون اقربا واستغنا واملا وضعفا وغربا وشرفا وفقرا وصحرا وبیدا وامثال آن ها هرگاه مضاف یا موصوف سازند در پارسی نیز همزه
مکسوره افزایند چو صحراء درندگان وبیداء تیرانداز واستغناء مسئله وغرباء شهر وضعفاء زمانه وصحراء ناپیدا کنار وافتاء صحیح وغرباء ضعیف
وبدستور آخر الف مقصوره در صورتین مذکورتین همزه زیادت باید کرد چون عصاء موسی وعصاء سبز ورجاء بنده ورجاء کردنی
وگاهی این همزه را بیا بدل کنند چون عصای موسی ورجای کردنی **قاعده** چون انشاء الله تعالی در عبارت عربی نویسند منفصل نگارند
مثل ان شاء الله ودر پارسی نون ان باشین شاء متصل بسبب آنکه در پارسی هر دو را یک کلمه دانند وقاعده عربی ملحوظ ندارند
وهمچنین جعفر بیگ علحده وغیر آن از ترکیب حرف با اسم یا با فعل که در پارسی بعنوان فارسی مذکور شود یکجا نوشتن درست است
واما مرکب از دو اسم یا از فعل واسم را در پارسی هم علحده باید نوشت یکجا نوشتن خطاست چون حق سبحانه وحق تعالی **فائده** لفظ سلامت
وزیادت وشهرت ونحوها که از مصادر است با زیادتی مصدر با آخر الحاق کرده سلامتی وزیادتی وشهرتی خواندن غلط است حافظ
فرماید مصرع سلامت همه آفاق در سلامت تست : **فایده** خرد مقابل بزرگ بواو نوشتن خطاست چه خورد بواو ماضی است از خوردن
وخرم بضم خا وتشدید را بمعنی خوش بی واو است وخاست بمعنی قیام نمود بی واو وخواست بواو ماضی است از خواستن ترجمه فعل

گزاردن برادهمزه بمعنی ادا کردن است و بدان معنی ترک کردن آمده مصرع یکی نماز گزارد و دگر نماز گذار **فائده** مخفی نماند که همزه
ممدود در اوائل کلمات عربی و فارسی هر دو می آید و در اواخر کلمات عربی آید و در اواخر کلمات فارسی الاصل نمی آید و محاوره اهل درست
لسان برآوردن و بیاوردن دلیل همزه مقصور در اوائل و اواخر کلمات عربی و فارسی می آید لیکن محاوره معنی همزه ممدود و مقصور
در آخر کلمات نمی آید غیر معنی همزه است که در اول کلمات آید پس **بدانکه** مقصور چیزیست که آخر آن الف باشد و همزه بالاتحاد باشد و مراد از چیز اسم
متمکن است یعنی لفظی که جائی در کسره و تنوین را یعنی نون ساکنی است که بآخر کلمه در تلفظ آید و مکتوب نباشد چون زیدٌ برفع و زیدٍ بجر
و زیداً بنصب پس مقصور اسم متمکن باشد که آخر آن الف مفرد آید و وارد نمی شود مانند زیدا در حال وقف زیرا که الف آن بدل از تنوین است
نیست لذا بنا کلمه وارد نمیشود مثل الی و ما و اذا از بهر آنکه اول اسم نیست بلکه حرف و دوم اگرچه اسم ظرف است اما متمکن نیست بلکه مبنی
پس هر دو از قول ما که اسم متمکن است برآمدند و قول و مفرد احتراز است از ممدود مثل عصا و رحی بفتح را بمعنی آسیا و ممدود چیزیست
که باشد بعد الف در آخر آن همزه و مقصور را بنا بر آن مقصور گویند که آخر آن از اعراب محبوس و ممنوع است و قصر بفتح قاف بمعنی باز داشتن
است و ممدود را بواسطه آن ممدود گویند که آخر آن دراز کرده شده است بسبب همزه و مد بفتح میم و دال مشدد بمعنی کشیدن است
مثل کساء بکسر کاف بمعنی گلیم و رداء بکسر را چادر یکه بر دوش گیرند و تفصیل این اجمال در کتب صرف عربی باید دید پس همزه ممدود
آنست که ماقبل آخر لفظ الف واقع شود و خود نشسته پس آن آید چون صحراء بفتح صاد بمعنی بیابان و بیداء بفتح با موحده بیابانیکه
درخت و گیاه نباشد و نحو آن و مقصور الفی است که در آخر کلمه آید و تنها بدون همزه پس مقصوریت صفت الف است حقیقةً و آنکه همزه را مقصور
گویند مجاز است چه مقصور الفی است ساکن بی ضبط و نثر در زبان نه همزه با ضبط و دیگر بیان این در الف و همزه آید **فائده** لفظ
قفص را در عبارت عربی بدون یا و در فارسی بیاء لفظ قفس را بیا فارسی بسین مهمل و در عربی بصاد مهمل باید نوشت همچنین است در جامع **فائده**
در نوشتن نامه و غیره یک کلمه را در دو سطر نباید نوشت چنانچه عبارت را عبا در آخر سطر اول و رت را در اول سطر دوم همچنین لفظ کتابت را در دو سطر
نباید نوشت چه قطع کلمه غیر جائز است اگرچه آن دو کلمه ترکیب یافته باشد چون آورده باشند لیکن مضاف و مضاف الیه و موصوف و صفت
در دو سطر نوشتن جائز مثلاً بنده و خدای در سطر اول و مومن و بزرگ در سطر دوم زیرا که قطع کلمه حقیقی لازم نیاید که مضاف غیر مضاف الیه
است و موصوف غیر صفت **فائده** چون نامه بر رقعه و امثال آن نویسند اگر بطرف اعلی باشد تا ممکن قصد باید کرد بلکه لازم باید دانست که
مطلب نامه در حوزه رقعه باید نوشت و اگر رقعه وار نباشد احتیاط باید نمود که عبارت بر حاشیه مکتوب نوشته نشود و اگر ببالای
باشد مضایقه نیست **قاعده** عرضداشت اگر بدرگاه سلطانی نویسند در مضمون آن اشارت بجناب بادشاه اتفاق افتد چنانچه
والا و اقدس و اعلی باشد در پیشانی خط پائین بسم الله نویسند و در سطور عرضداشت بقدر آن سفید بگذارند چون در وسیه جا اتفاق افتد سفید
بدستور بگذارند و اشارت بر همان یک لفظ مسلم دارند و این قاعده در عرایض که با امرای عظام نویسند نیز مستحسن و لازم بود **قاعده** لفافه
عرضداشت مرسل جناب خلافت کردند که شکل منقبت و بیشتر با کاغذ عرضداشت بند کاغذ ساده که بیک تا باشد بپیچند تا حرف
آن در پیچیدن بهم نه پیوندد و استعمال عطر نیز بران کنند و بعرایض مرسل جانب امرا نیز لازم و مستحسن بود **قاعده** ابتدا عرضداشت

بادشاهان به بسم الله کنند و بعد الفضل امرا اگر همین اللهم نویسند خلاف قاعده نیست لیکن در عرایض امرا به نستعین و باسمه سبحانه و ازین
قسم دیگر بهر اسمی از اسماء الهی که مناسب باشد نیز نویسند و در سادات و ادنی نیز رعایت نسبت اکرالعمل آرند خوشتر بود چنانکه اگر نامه بفرزند
نویسند ابتدا کنند از هو العزیز و همچنین بحکیم هو الحکیم و بسپاهی هو الفتاح و بدولتمند هو الغنی و برین قیاس و بیایش در وسط باب هفتم نیز آید قاعده
عرضداشت که بضابطه محرران سیاق بمد نویسند و اسم کاتب را بدان مضاف الیه کردانیده از لفظ بعرض میرساند خبر می‌انگارند غلط
است و معنی ندارد اگر در خبر بلفظ آن نویسند و بکاف بیان ضم کردانند که عبارت از لفظ آنکه باشد صحیح شود چه عرضداشت بمعنی
عرضداشته شده مبتدا است اگر از اخبر بعرض میرساند نویسند مبتدا را دو خبر مکرر آورده باشند و برای فهم عوام دلیل مقدمه این است
که التماس و عرضداشت یک حکم دارد و در خبر التماس لفظ آنکه نویسند در عرضداشت هم همین حکم روا بود و اگر از عرضداشت مبتدا گشته
و اسم کاتب مبتدا باشد بعرض میرساند خبر صحیح بود لیکن این ترکیب مطبوع نیست و هم نوشتن عرضداشت بمد وجهی ندارد که خلاف
املاست و اصل وضع نوشتن مد از قیاس چنان معلوم می‌شود که چنانچه در سیاق مد نویسند و مطلب را از ضمن آن املا نمایند برین
قاعده از مردمی که واقف نبودند بعمل آمده در سیوقت بخواص و عوام رایج است نظر بر کثرت رواج صحیح توان داشت اما بهتر آنست
که اگر این قاعده املا را صحیح دارند در خواندن ابتدا از عرضداشت کنند و آن را هیچ دخل به سیاق افراد و حساب و سیاق نوشته شما ندارند تا کلام
صحیح باشد **دقائق الانشا** قاعده صیغه تثنیه را بعربی در حال رفع بالف نویسند مثل مسلمانِ و مومنانِ و متقدمانِ و متاخرانِ
و نحوها و بیا نویسند در حال نصب و جر چون مسلمینِ و مومنینِ و متقدمینِ و متاخرینِ لیکن بفتح ماقبل یا و صیغه جمع مذکر سالم را بواو نویسند در
حال رفع مثل مسلمون و مومنون و متقدمون و متاخرون و امثالها و بیا نویسند در حال نصب و جر مانند مسلمین و مومنین و متقدمین و متاخرین
لیکن بکسر ماقبل یا در نفحات الانس رسول صلی الله علیه و سلم بر دست طائفه از ملایک مقربین بحضر اولیا متقدمین و متاخرین که انجا حاضر بودند
خلعتی بر روی پوشانید درینجا لفظ مقربین صفت ملایک مجرور و متقدمین و متاخرین صفت اولیا که مضاف الیه محض است واقع گشته پس هر گاه
صیغه تثنیه در فارسی در محل رفع واقع شود چنانچه مبتدا یا خبر یا فاعل یا نائب فاعل نیز بالف نویسند چون زیدان آمدند و نشستند بکران یعنی دو
مسمی بکر و به یا نویسند اگر در حالت نصب و جر واقع شوند چون زدم زیدین را و دیدم غلام بکرین را و نیز بواو نویسند اگر صیغه جمع در محل
رفع آید چنانچه مسلمون آمدند و نشستند مومنون و به یا نویسند اگر در حالت نصب و جر باشد مثل دیدم مسلمین را و آمد غلام مومنین سعید فرماید
نثر عکس رای اولی الالباب که ذوالفقار علی در نیام درینجا لفظ اولی مضاف الیه رای است و مجرور و لهذا بیا نوشته و لفظ ذوالفقار مبتدا
و در نیام خبر و لهذا ذو را که اعراب است بحرف نویسند بواو نوشته و نیز فرماید نثر مظفر الدین ابوبکر و لفظ ابوبکر عطف بیان مظفر الدین است
و لفظ مظفر الدین بدل است از خداوند که مبتدا است درینجا نیز ابوبکر که در محل رفع است بواو نوشته نیز از وست بیت بحمد الله
این سیرت و راه ریاست ؛ اتابک ابوبکر بن سعد را است قوله این سیرت و راه ریاست مبتدا است و را در را حرف جر و اتابک ابوبکر
بن سعد مجرور و متعلق بثابت خبر پس ابوبکر که بواو کنیت ممدوح است در حال جر نیز حکایة بواو آورده پوشیده مباد که در کلام فصحای فرس
جمع بطور اهل فرس آمده نه بطرز عرب چون بجای مسلمین مسلمانان و بجای مومنین مومنان و بجای متقدمین متقدمان و بجای متاخرین

متاخران و فرهنگها پیداست که مرکب تام یا ناقص از عبارت عربی در کلام فارسی آید اعرابش موافق نحو عربی باید خواند چنانچه در بحمد الله بکسر دال
خوانند و فتح و ضم آن غلط باشد **باب دوم** در تعریف کلمه و کلام و تقسیم این بطرز نحو و غیره امور متعلق بآن در بیست و پنج فصل با چند فواید
و فواید مناسب بدان **فصل** بدانکه کلمه و کلام مشتق اند از کلم بفتح کاف و سکون لام که در لغت بمعنی جرح و زخم نمودن است چه تاثیر کنند بمعنی
هر دو در نفوس و ذوات از خوشی و اندوه مانند جرح و بدین مناسبت که تعبیر نموده اند بعض شعرا از بعض تاثیرات کلمه و کلام بجرح چنانکه
گفته اند شعر جراحات السنان لها التیام * ولا یلتام ما جرح اللسان * یعنی زخم نیزه برای این بهم پیوستگی هست والتیام
نیابد چیزیکه جرح نمود آنرا زبان و در اصطلاح کلمه لفظی است که وضع کرده شده است برای معنی مفرد لفظ در لغت بمعنی رمی و
انداختن است پس نقل کرده شد در عرف نحاة ابتداء یا بعد گردانیدن بمعنی ملفوظ چون خلق بمعنی مخلوق بسوی چیزیکه تلفظ کند بآن انسان
از روی حقیقت یا از روی حکم مهمل باشد یا موضوع مفرد باشد یا مرکب و لفظ حقیقی چون زید و زدن و غیرهما و لفظ حکمی مثل چیز منوی در زید زد
یعنی که در زید ضمیر او مقدر است و در بزن ضمیر تو زیرا که آن منوی نیست از مقوله حرف و صوت اصلا و وضع کردن نشد برای آن لفظی
از نیست و چیزی نیست که تعبیر کرده اند از آن باستعارت لفظ منفصل مر آنرا از نحو او و تو و اجرا کرده اند بران احکام لفظ ای مسند الیه بودن و عطف
بران و تاکید آن و مبدل عنه و ذی الحال و غیرها پس شد منوی لفظ حکمی و چیز محذوف لفظ است از روی حقیقت زیرا که گاهی تلفظ کند انسان
بآن در بعض اوقات و کلمات الله تعالی داخل است در لفظ چه آنها چیزیست که تلفظ کند بآن انسان و برین قیاس است کلمات ملایکه
مثل قول جبرئیل علیه السلام لو دنوت انملة لاحترقت و اگر نزدیک شوم مقدار یک انگشت هر آیینه سوزم و کلمات جن در بیت وقبر حرب بمکان قفر
ولیس قرب قبر حرب قبر بمعنی [..] از اوس باب ششم آید و در دوال اربع که بیانش در باب پنجم آید غیر داخل است در لفظ پس حاجت نباشد بقید
زاید که اخراج کند آنها را و وضع تخصیص شیء است بشیء بحیثیتی که هرگاه اطلاق کرده شود یا احساس کرده شود شیء اول فهمیده شود از وی شیء ثانی
شیء اول را دال و موضوع گویند و شیء ثانی را مدلول و موضوع له و معنی و مفهوم نامند بتغایر اعتبارات که بیانش در باب پنجم آید و مقرر کننده شیء
اول را مقابل شیء ثانی واضع گویند و در آن اختلاف کثیر است عنقریب آید قوله اطلاق چنانچه در وضع الفاظ برای معانی قوله احساس آه چون در وضع
دوال اربع قوله معنی و این چیزیست که قصد کرده شود بشیء پس آن بر وزن مفعل است بفتح عین اسم مکان بمعنی مقصد یا مصدر میمی است بمعنی
بمعنی مفعول ای مقصود یا مخفف معنی است بکسر نون و تشدید یا اسم مفعول پس خارج شد بقید وضع مهملات نحو الفاظ متتابع که در اواخر
همین باب آید و الفاظ دال بالطبع که در اوایل باب پنجم آید زیرا که متعلق نشود باین رو تا وضع و تخصیص اصلا و باقیماند در وضع حروف هجا تکیه موضوع اند
برای غرض ترکیب نه بمقابل معنی و خارج شد بقول برای معنی چه وضع اینها برای غرض ترکیب کلمات است نه بمقابل معنی و بمعنی مفرد صفت
است و بقید مفرد خارج شود مرکبات مطلقا برابر است که باشند کلامی یا غیر کلامی که بیانش در همین باب آید **لغت** اصوات اند که تعبیر
کنند بآنها هر قوم از اغراض خویش **قس** در جامع نوشته نزد لغت مشتق است از لغو و الغاء بمعنی اول بمعنی سقوط و الغاء در ثانی
بمعنی اسقاط و انداختن پس کلمه را که وقت مکالمه که سخن از دهان انسان می افتد یا می اندازد **محمودی** و در شرح کتاب سنا
مسطور است که لغت مشتق است از قول عرب که لغی بالشیء اذا لهج به باشد بمعنی خورش وقت شد آن تخصص بیک چیزی زیرا که هر قوم

خوشوقت میشوند بلغت حمد. **اصطلاح** در لغت با یکدیگر صلح کردن و در رسم و روش و در اصطلاح موافقت کردن گروهی بر امری مخصوص اصطلاح
صرف و نحو و غیر آنها و در جامع نویسد که بمعنی اقرار دادن است و متفق بودن قومی است در مقرر نمودن لفظی بجهت معنی تمام شد کلام او و بیدانکه
محققین نمانده که برای الفاظ موضوع مر معانی را واضع لابد است بخلاف عباد بن سلیمان ضیمری معتزلی که رفته بسوی اینکه الفاظ افادهٔ
معانی کنند بغیر وضع واضع بلکه بذات خود دلالت کنند بر معنی برای مناسبت طبعی میان لفظ و معنی بدلیل اینکه اگر این مناسبت منتفی شود هر آینه
خواهد بود تخصیص الفاظ معین بمسمیات معین ترجیح بلا مرجح و این باطل است پس مناسبت مذکور ثابت شد و حاجت واضع نماند جواب اینکه
این تخصیص حاصل شود بارادهٔ واضع یا بخطور آن در دل واضع پس ترجیح بلا مرجح لازم نیاید و دلیل بر فساد این قول آنکه اگر دلالت
الفاظ بر معانی بالذات و بدون وضع واضع می بود هرگز مختلف نمیشد لغات باختلاف امم و نواحی و اطراف شهرها و البته هر انسان اطلاع
می یافت بسوی هر لغت و هر آئینه می بود وضع لفظی مر دو ضد یا دو نقیض را محال چون لفظ قرء بفتح قاف برای حیض است و طهر و جون
بفتح جیم و سکون واو برای سواد و بیاض و ساقب بکسر قاف بمعنی قریب و بعید و لفظ امکان خاص بمعنی سلب ضرورت از دو طرف امر
مثلا گوئی زید کاتب است بامکان خاص یعنی وجود کتابت و عدم آن ضروری نیست و همچنین باشد جزئی جزئی است و لاجزئی جزئی است
و مفهوم مفهوم است و لامفهوم مفهوم است و شئ شئ است و لاشئ شئ باشد و درین امثله لفظ امکان خاص و جزئی و مفهوم و شئ بر نقیضین
اطلاق یافته همچنین است در جامع العلوم و این هر سه لوازم باطل است و انتفاء لوازم دلیل است بر انتفاء ملزومات یعنی دلالت لفظ
بمعنی بی وضع واضع هم باطل و منتفی است و هرگاه متقرر شد ابطال مذهب عباد و ضرور شد واضع پس اختلاف کرده اند و حاصل ایشان
در واضع بر پنج مذاهب پس شیخ ابوالحسن اشعری و ابن فورک رفته اند بسوی اینکه واضع همه الفاظ الله تعالی است و علم عباد
بوضع لغات حاصل شود بتوقیف الله تعالی مر ایشان را بر آن و برای همین مسمی می شود این مذهب بمذهب التوقیف همه لغات بر این
مذهب توقیفی است باین معنی که خدای تعالی همه الفاظ را وضع نمود برای معانی و آگاه ساخت ما را بر آنها و این توقیف بطریق وحی است
بفتح واو و رسالت و پیغام و نام خدای تعالی و کتاب خدای تعالی و اشارت همچنین برمز و در دل انداختن چیزی و نوشتن و پنهان سخن گفتن
و اشارت کردن و این مخصوص بانبیا است علیهم السلام یا بخلق و آفریدن اصوات در جسمی از اجسام و اسماع و شنوانیدن آن واحد
یا جماعتی را از ناس چنانچه قصه شنیدن موسی علیه السلام کلام الهی را از شجرهٔ طور مشهور است یا بخلق علم ضروری در واحد یا در جماعت
و بسبب همین علم واضعان وضع کرده اند الفاظ را برای معانی و این دو قسم اخیر غیر مخصوص است بانبیا علیهم السلام بلکه شامل
است انبیا و اولیا و علما و غیرهم را و استدلال آورده شیخ اشعری بر مذهب خود بدلائل خمس که سه از آن منقول است و دو معقول است
دلیل اول از دلائل منقول قوله تعالی است و علم آدم الاسماء کلها وجه تمسک بآیت اینکه خدای تعالی تصریح کرد باینکه پیدا کرد در آدم علم
باسماء همهٔ اینها را پس دلالت کرد آیت بر اینکه اسماء همه آنها توقیفی است زیرا اگر
اصطلاحی می بود وضع بشر می بود احتیاج بتعلیم اسما نمیشد و وقتیکه ثابت شد این وضع خدای تعالی در همه اسما ثابت شد وضع خدا در افعال
و حروف نیز بجهت نبودن قائل بفصل و فرق میان اسما و افعال و حروف و برای اینکه تکلم باسما تنها بدون انضمام افعال و حروف متعذر است

پس ضرور نشد با تعلیم اسما تعلیم افعال و حروف و دلیل دوم از انها قوله تعالی ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و اباؤکم ما انزل الله بها من
سلطان وجه تمسک بآیت اینکه خدا تعالی ذم نمود ایشانرا بر تسمیهٔ ایشان بعض شیا را بسبب تسمیه از ذات های خود بغیر توقیف الله تعالی پس اگر
نمی بود کل اسما توقیفی هر آئینه استحقاق ذم نمی داشتند ایشان ذم را بسبب این تسمیه و سوم از انها قوله تعالی است و من آیاته خلق
السموات والارض و اختلاف السنتکم وجه استدلال بآیت اینکه این آیت سیاقت کرده شده برای دلالت بر کمال قدرت الله
تعالی پس نیست مراد بالسنه جوارح مخصوص یعنی زبانها چه اختلاف در غیر آن مثل چهره و دست وغیره از اعضا ابلغ و اکثر است و
نمی رسد اختلاف در اجزاء زبان بحدیکه استغراب کرده شود و استدلال آورده شود بآن بر مطلوب که کمال قدرت الله تعالی
پس درین هنگام مراد بالسنه لغاتی است که جاری شود بران از قبیل تسمیهٔ شئ باسم سبب پس می شود معنی آیت اینکه خدا تعالی
اعلم است و از آیات اوست خلق لغات مختلف و تعلیم آنها مر شما را و اما دلیل معقول که بر وجه است اول اینکه اگر باشد لغات اصطلاحی
یعنی اگر باشد وضع لفظ برای معنی بوضع بشر و اصطلاح او البته محتاج خواهد شد واضع در تعلیم الفاظ غیر خود را بسوی اصطلاح آخر
پس اگر عود کنند در مرتبه از مراتب بسوی اول لازم شود دور و الا لازم آید تسلسل و این هر دو محال است چنانچه ثابت است در
مقام خود و چیزیکه موقوف بر محال است محال باشد پس باطل شد بودن الفاظ اصطلاحی و متعین گشت بودن لغات توقیفی و دلیل دوم
اینکه اگر باشد لغات اصطلاحی البته جائز باشد تغیر وضع اول و تبدیل آن باینطور که اصطلاح کنند قوم متاخر بر غیر چیزی
که اصطلاح کرده بران قوم متقدم پس جائز است که مراد از صلوة و زکوة مثلا در زمان ما چیزی باشد که غیر مراد بود باین دو تا در زمان
رسول کریم علیه السلام و درین هنگام مرتفع شود امان از شرع و این باطل است بخلاف انکه باشد الفاظ توقیفی پس جائز نمی شود تغیر
الفاظ پس حاصل شود وثوق بشرع و ابو هاشم جبائی رفته است بسوی اینکه مجموع الفاظ بوضع بشر و اصطلاح اوست برای معانی
و احد باشد واضع یا جماعت پس حاصل شد تعریف و شناختن الفاظ مر مردم باقی را که سوای واضع اینها هستند بسبب اشارت
بسوی معنی که موضوع است لفظ برای آن و تردید و اگر دانیدن آن و قراین حالی یا مقالی چنانچه حاصل شود علم بمعانی الفاظ برای کودکان
بسبب این امور و استدلال آورد بر مذهب خود باینکه اگر نباشد لغات اصطلاحی البته باشد توقیفی زیرا که واسطه نیست میان این دو تا
لازم و باطل است پس ملزوم نیز چه توقیف که بمعنی اعلام بوضع الله تعالی است الفاظ را برای معانی باشد آن اعلام بطریق وحی یا بتخلیق
علم ضروری در عاقل یا در غیر عاقل و نیست راه بسوی یکی ازین سه گانه راها اما وجه نبودن راه بسوی اول پس برای اقتضاء آنست مر وحی
بعثت رسل را مقدم بر لغات چه مضمون وحی بواسطه رسل معلوم نشود ولیکن بعثت رسل متاخر است از لغات بدلیل قوله تعالی
و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه پس این آیت واجب گردانید که باشد مر قوم را لسانی یعنی لغتی اولا پستر فرستید رسول را بآن لغت
و اما وجه نبودن راه بدوم پس برای اقتضاء آنست که نباشد آن عاقل مکلف زیرا که شخصی که دانست که الله تعالی وضع نمود الفاظ را
برای معانی این رسید که دانست الله تعالی را بضرورت و بداهت و وقتیکه دانست الله تعالی را نباشد آن شخص مکلف معرفة
الله تعالی چه این مستلزم تحصیل حاصل است و وقتیکه نباشد مکلف بمعرفت الله نباشد مکلف بباقی تکالیف شرعی چون نماز و روزه

وغیره چه نیست فرقی میان تکلیفی و تکلیف دیگر لیکن این عدم تکلیف باطل است زیرا که هر عاقل مکلف است باجماع امت واما وجه بودن
راه سوم پس برای استبعاد عقل است که باشد غیر عاقل عالم باینچنین الفاظ رشیق و معانی دقیق و رفته است قاضی ابوبکر باقلانی
و اتباع او از محققان و امام رازی و اتباع او بسوی وقف در وضع چه احتمال دارد در کتب جمیع لغت توقیفی باشد یا جمیع اصطلاحی
یا بعضی توقیفی و بعضی اصطلاحی و دلائل متعارض است و نیست دلیل قاطع بر یکی ازین سه تا احتمال و سعدالدین تفتازانی رفته است
بسوی این و بعضی رفته اند بسوی مذهب توزیع یعنی بعضی الفاظ توقیفی است و بعضی اصطلاحی و استاد ابواسحاق اسفراینی شافعی گفته
که جائز نباشد همه لغات توقیفی بآن دلیلی که ذکر کرد آنرا ابوهاشم و نباشد همه لغات اصطلاحی برای چیزیکه ذکر نمود شیخ اشعری پس متعین شد که بعض
توقیفی باشد و بعضی اصطلاحی و درین هنگام ابتداء شروع وضع بعض الفاظ که القدر الفاظی است که تنبیه واقع شد بآنها از الله تعالی بر اصطلاح
و وضع آنها توقیفی است مثلا کلمه صلوة که برای رکعات مخصوص است یا اقوال هیئات خاص و زکوة برای ادای مال مخصوص و صوم برای
امساک مخصوص و حج برای قصد مخصوص و غیر او و باقی الفاظ باصطلاح مصطلحان باشد بدلیل اینکه اگر نباشد مقدار الفاظیکه محتاج الیه
ناس است در تنبیه بر اصطلاح آنها توقیفی بلکه کل اصطلاحی باشد لازم آید تسلسل برای احتیاج معلم در هر اصطلاح لفظی بسوی اصطلاح
آخر که سابق باشد بر آن چنانچه گذشت و باقی الفاظ که غیر محتاج الیه ناس است احتمال دارد که توقیفی باشد یا اصطلاحی و گروهی رفته اند
یعنی ابتداء وضع بعض لغات اصطلاحی است و بوضع بشر و باقی الفاظ احتمال دارد که اصطلاحی باشد یا توقیفی همچنین است در کتاب تحصیل و
محصول امام فخرالدین رازی لیکن در کتاب منتخب و حاصل تاج الدین ارموی جزم است باینکه باقی الفاظ توقیفی است و تفصیل این در کتب اصول مثل حاشیه تلویح و اصول
و غایة الشمول شرح منهاج الاصول مرحوم و بحث همین اختلاف در واضع اکثر محققان در تعریف کلمه وضع بصیغه مجهول می آرند چنانچه پوشیده
نماند مخفی نماند که تیر کلمه بر سه قسم است یکی اسم و این کلمه ایست که دلالت کند بر معنی فی نفسه و غیر مقترن باشد به یکی از زمانهای سه گانه در
فهم از لفظ آن کلمه که دال است بر معنی آن قوله بر معنی فی نفسه ای دلالت کند بر معنی که در ذات آن کلمه است بدون ضم کلمه آخر با او و مراد بودن
معنی در نفسه پس دلالت کلمه است بر معنی از غیر حاجت بسوی ضم کلمه اخیر بآن برای استقلال معنی در مفهوم شدن پس بقید فی نفسه بیرون شد حرف
از تعریف اسم و از قید غیر مقترن بیرون رفت فعل و فائده قید در فهم در تعریف فعل معلوم خواهد شد چون زید و عمرو و دوانستن و در تحقیق قوسید
از خواص اسم است دخول حروف جاره معانی و لحوق کاف تصغیر و حروف جمع و یاء وحدت و یاء مصدری و یاء نسبتی و مبتدا و فاعل و مرجع ضمیر و موصوف
بودن و مفعول و منادی و مضاف و مضاف الیه شدن پوشیده مباد که قوله حروف جاره معانی قید معانی از آن نموده که باء زائد مثلا
بر فعل نیز آید قوله مضاف یعنی فعل معروف مضاف نشود مگر بتاویل و فعل مجهول مضاف شود چنانچه در فصل اضافت آید و از اینها است
جمع شدن و مصغر گشتن و منسوب بودن و مندوب و لحوق الف ندا و کاف ترحم و واو تصغیر و های موصول و یاء لیاقت
و امثال اینها و امثله خواص مذکوره و غیر آن در مقام خود مسطور دوم فعل و این کلمه ایست که دلالت کند بر معنی فی نفسه بدون ضم کلمه آخر بآن و مقترن
باشد به یکی از ازمنه سه گانه در فهم از لفظ آن فعل که دال است بر معنی آن بدانکه فعل مشتمل است بر سه معانی یکی از آنها حدث است که آن معنی
مصدری است دوم از آنها زمانی است از زمانهای سه گانه و سوم از آنها نسبت فعل بسوی فاعلی مثلا ضرب بمعنی زد آن یکی در زمانه گذشته

ویضرب میزند یا خواهد زد آن یکی در زمان حال یا استقبال که هر واحد ازین ماضی و مضارع مرکب است از سه اجزا یکی معنی مصدر که زدن است
دوم زمان یعنی زمان گذشته در ماضی و در زمان حال و استقبال در مضارع سوم نسبت فعل مذکور بسوی فاعلی که کننده آن فعل باشد و
شک نیست درینکه نسبت فعل بسوی فاعل معنی حرفیست یعنی غیر مستقل در مفهومیت پس مراد از معنی فی نفسه نشد آن نسبت
که معنی در تعریف فعل موصوف باقتران بزمان است خارج شد زمان نیز پس متعین شد که مراد از معنی در تعریف فعل حدث است که مستقل بمفهومیت است
پس مراد از معنی نیست معنی مطابقی فعل بلکه معنی اعم است لیکن یافته نشود آن مگر در ضمن معنی تضمنی فعل که حدث باشد پس خارج شد باین قید حرف زیرا که
معنی حرف مستقل بمفهومیت نیست وقوله در فهم از لفظ تا آخر جواب سوال مقدر است تقریر سوال اینکه ضرب بمعنی زدن و علم بمعنی دانستن و غیرها
مقترن بیکی از ازمنه ثلاثه است کانه خواهد بود پس تعریف اسم جامع و تعریف فعل مانع نشد چه بعض افراد اسم مثلا زدن و دانستن از حد اسم بیرون شده
داخل تعریف فعل شد و شرط است که تعریف جامع باشد مر افراد خویش را و مانع بود افراد غیر را جواب که اینجا اقتران بزمان در فهم نیست بلکه اقتران
در تحقق و تصور است پس از قید در فهم از مصادر خارج شد و هم ضارب بمعنی زننده و عالم بمعنی داننده بطریق اشکال سابق که در مصدر مذکور است از آن
جواب که اینجا هم اقتران در تحقق است و در فهم نیست و اگر کسی اشکال کند که زننده دیروز و دانا فردا را چه گویند که اینجا اقتران بزمان در فهم
است جواب که این هر دو مثلها بقید از لفظ آن فعل خارج شد چه اینمعنی از کلمه زننده و دانا نیست بلکه این زمانه ماضی از لفظ دیروز و
زمانه آینده از کلمه فردا مفهوم شده وقوله مقترن باشد صفت بعد صفت است برای معنی و خارج شود باین قید اسم از حد فعل
حرف و این کلمه است که دلالت کند بر معنی فی غیره یعنی کلمه است که دلالت کند بر معنی که حاصل است در غیر آن ای نشود آن معنی مستقل در مفهومیت
بحیثیکه صالح شود برای محکوم علیه و محکوم به بلکه ضرور است هر حرف را درین دلالت بر معنی از انضمام و پیوستن چیزی با او مخفی نماند که
برای همین جهت محتاج شود حرف در جزء شدنش برای کلام بسوی اسم یا فعل و جزء عام است که رکن کلام باشد چون مسند الیه مثلا فاعل و
نایب آن و مبتدا و خبر مثلا فعل و شبه آن و اسم یا غیر رکن کلام باشد یعنی فضله چون مفعول و شبه آن و حال و ظرف و جار و مجرور و غیره
و نیست مراد اینکه معنی حرف با انضمام امر آخر صلاحیت دارد که محکوم علیه و محکوم به شود بلکه مقصود اینست که معنی حرف بعد انضمام امر
آخر جزء شود از محکوم علیه و از محکوم به یا از غیر این دو و همچنین گفته صادق حلوائی در حواشی خود بر فوائد ضیائیه مثال فاعل آمد زید من بالغی
مثال نایب فاعل زده شد بی عقل و مثال مبتدا انا عاقل کم فهم آمد و مثال مسند زید ناخوش مند است و مثال مفعول آمد مرا زید و
مثال شبه مفعول شد زید بی مال و مثال حال آمد زید با سواری و مثال ظرف زد زید عمرو را در خانه بدانکه درین صورت حرف با اسم
منضم شده آمده است و امثله انضمام حرف با فعل در فصول حروف استفهام و نفی و شرط و غیرها آید مخفی نماند که لفظ ابتدا مثلا موضوع
است برای معنی کلی که آن مطلق شروع است و موقوف نشود تصور اینمعنی بر ادراک متعلقات آن بفتح لام
مثلا بصره و باشد مستقل در مفهومیت و مثل انتها که موضوعست برای مطلق نهایت و موقوف نباشد اینمعنی بر دریافت متعلقش که کوفه باشد
مثلا و باشد مستقل در فهمیدگی و لازم شود این ابتدا و انتها را تعقل متعلقات این دو از روی اجمال و تبع از غیر حاجت بسوی ذکر
اینها پس این هر دو اسم اند و لفظ من که ترجمه اش از باشد موضوعست برای حصص آن معنی کلی مانند ابتداء بصره و ابتداء کتاب و

مستفرع خاص پس تصور مفهوم این خصص موقوف باشد بر تصور متعلقات آن واگرچه نباشند متعلقاتش داخل در مفهوم اینها چرا که هر واحد از
متعلقات قید باشد برای مفهوم اینها وخارج از آن وتقیید داخل است در مفهوم اینها پس بسبب دخول تقیید در مفهومات حروف باشند
اینها غیر مستقل در فهمیدگی چرا که تقیید نسبت است وتصور نسبت موقوف است بر تصور دو طرف آن وهمانند نسبت آله برای تصور منتسبین که سیر وبصره
باشند یعنی ابتداء خاص وانتهاء خاص حالت وآله اند برای تعرف حال سیر که مبتدا است وبصره مبتدا منه ونیز سیر منتهی باشد وکوفه
منتهی بسته در قول ما سیر نمودم از بصره تا کوفه پس من وإلی وتا باشند غیر مستقل در فهمیدگی واین جزئیات یعنی ابتداء خاص وانتهاء
خاص صلاحیت ندارند برای محکوم علیه ومحکوم به چه لابد است در هر واحد ازین دو تا بودن آن ملحوظ قصداً تا ممکن باشد که اعتبار کرده شود
نسبتی میان آن ومیان غیر آن بلکه این جزئیات متعقل نشوند مگر بذکر متعلقات اینها تا که باشند این جزئیات آلات برای ملاحظه
احوال اینها وهمین است مراد از قول ایشان که حرف کلمه ایست دلالت کند بر معنی که در غیر اوست این تلخیص چیزیست که کرده اند آن را
شریف محققان اجمالاً در حاشیه رضی وتوضیح شئی است که تفصیل کرده اند آنرا اسوه محققان از روی محصول حاصل در فوائد ضیائیه
و بسبب چیزی که گذشت از تحقیق ظاهر شد که مختل نشود حد اسم از روی جمع ونه حد حرف از روی منع باسماء لازم الاضافة مثل ذو
یعنی صاحب وفوق یعنی بالا وتحت یعنی زیر وقدام یعنی پیش وخلف یعنی پس تا آخر اینها چرا که معانی این اسماء مفهومات کلی مستقل اند
بمفهومیت وملحوظ اند در حد ذات خود ها لازم شد آنها را تعقل متعلقات اینها از روی اجمال وتبع از غیر حاجت بسوی ذکر اینها لیکن
هرگاه جاری شد عادت قوم باستعمال این اسماء در مفهومات خود ها در حالیکه مضاف اند بسوی متعلقات مخصوص زیرا که این
حرف شرطیه
متعلقات غرض اند از وضع این اسماء لازم شد ذکر متعلقات برای فهم این خصوصیات نه برای فهم اصل معنی اسماء پس این
جواب شرط است
اسماء دال اند بر معانی خود ها در حالیکه معتبر اند در حد ذاتهای خود نه در غیر خویش پس اینها داخل اند در حد اسم نه در حد حرف قوله بسبب چیزیکه
گذشت له جواب سوال مقدر است تقریر سوال اینکه اسماء لازم الاضافة بی ذکر مضاف الیه معانی اینها فهمیده نشوند پس داخل شدند
در حد حرف پس حد اسم جامع نشد وحد حرف مانع نگشت جوابش اینکه بسبب چیزیکه گذشت الخ اینکه آگاه باش که در عربی اسم وفعل متصرف
کم از سه حرف نشود چون ضَرَبَ ونَصَرَ ورَجُلٌ ومَنْ بمعنی شخص اسم غیر متصرف است وکلام غیر متصرف است وفی جالس اوقی بود وبکسر
جواب سوال مقدر است
همزه وقل احاش اُقْوُلُ بود بضم همزه واکثر اسم تا هفت حرف باشد چون استکرام بکسر همزه واکثر فعل تا شش حرف مثل استکرم
وحرف از یک تا پنج حروف چون الفتح ومن بکسر میم والی ولعل بتشدید لام دوم مفتوح ولکنّ بتشدید نون مفتوح ودر پارسی اقل اسم
فعل وحرفی آید چون ده او سرو زر وشد واکثر اسم تا ده حرف چون انگیزانیدن وآبادانیدن بمعنی ستودن وآفرین گفتن وافروزانیدن
واکاهانیدن واکثر فعل تا نه حرف چون انگیزانید وآبادانید وافروزانید وآگاهانید واقل حرف یک حرف چون همزه استفهام مضموم که بیاشنید کلام کلام
قلیل باشد یا کثیر ودر اصطلاح لفظی است که متضمن باشد دو کلمه را باسناد حقیقة باشد آن دو کلمه چون زید قایم است وخاست
یکی یا حکماً چون کن وخور بصیغه امر یک کلمه حقیقة است وضمیر مخاطب یعنی تو که در آن مستتر است دویم کلمه حکمی باشد واسناد در لغت
بمعنی نسبت کردنست ودر اصطلاح نسبت کردن یک کلمه بکلمه دیگر بحیثیتیکه افاده کند مخاطب را فائده تام که صحیح باشد سکوت

سامع بران مانند حاجت پرسش از متکلم نماند و قائل و سامع از ان معنی دریابند خبری یا طلبی معلوم کنند پس کلمهٔ لفظ که در تعریف واقع
شده شامل است مهملات و مفردات و مرکبات کلامی و غیر کلامی را یعنی تام و غیر تام و صادق آید لفظ بر همهٔ اینها و تقیید متضمن باشد در کلمه
خارج شد مهملات و مفردات و بتقیید اسناد خارج شد مرکبات غیر کلامی مثل غلام زید با اضافت و مرد فاضل با صفت و حاصل نشود این
کلام مگر در ضمن دو اسم چون زید قائم است یا اسم و فعل چون ضرب زید و ترکیب ثنائی عقلی میان اسم و فعل و حرف بشش اقسام
منقسم شود سه از جنس واحد اسم اسم فعل فعل حرف حرف و سه از دو جنس اسم و فعل و اسم و حرف و فعل و حرف و ظاهر است که کلام حاصل نشود
بدون اسناد و برای اسناد ضرور است از مسند الیه و مسند و این دو تا یافته نشود مگر در ضمن دو اسم یا اسم و فعل چنانچه گذشت
امّا اقسام اربع باقی پس در حرف حرف هر دو مفقود است چه حرف بسبب عدم استقلال بالمفهومیه مسند الیه و مسند نشود و در فعل
فعل و فعل و حرف مسند الیه مفقود است چه فعل مسند الیه نشود و در اسم و حرف یکی ازین دو تا مفقود است زیرا که اگر اسم مسند الیه
شود حرف مسند نشود و اگر مسند شود حرف مسند الیه نگردد پوشیده مباد که سخن بضم سین و خا معروفست و بعربی
کلام گویند و بضم اول و فتح ثانی و بفتح اول و ثانی و بفتح اول و ضم ثانی نیز آمده و سخن بفتح اول و ضم ثانی و واو و نون هر دو ساکن بمعنی
سخن است که کلام باشد چنین است در برهان و کشف اللغات و غیر هما لیکن در جامع الفوائد که ملا شیدا نوشته کلمه را سخن گویند و سخن بر دو
گونه است یکی پراگنده که آنرا نثر خوانند و دیگر پیوسته که آنرا نظم و شعر گویند درین سهو است زیرا که معنی سخن کلام است نه کلمه چنانکه دانستی
و نیز نظم و نثر صفت کلام است نه وصف کلمه مخفی نماند که کلام شیخ ابن حاجب در کافیه ظاهر است درینکه نزد او همین زدم زید را در حالت
سواری مجموع این کلام است چنانکه گفت الکلام ما تضمن کلمتین بالاسناد پس آوردن ضمیر هو و این مجموع متضمن کلمتین است که آن زدم زید است
بخلاف کلام جار الله زمخشری در مفصل چنانکه گفت الکلام هو المرکب من کلمتین اسندت احدیهما الی الاخری پس ظاهر است که این
بحث درینکه کلام همین زدم است فقط و متعلقاتش یعنی لفظ تاکید و مفعول به و حال خارج است از ان چرا که ضمیر هو در قولش
برای فصل است میان بودن خبر نعت و خبر پس فائده دهد حصر مسند الیه را که الکلام باشد در مسند که المرکب تا آخر جمله که مرادف
کلام است بقول اکثر چهار قسم است از صوت شرح مصباح نوشته زیرا که کلام و جمله حاصل نشود بدون اسناد و این را منتسبین باید یعنی
مسند الیه و مسند پس این دو تا را اگر عارض شود چیزیکه سلب کند آن چیز ازان دو صلاحیت سکوت را بران و دو محتاج کند این را بسوی
بسوی جملهٔ دیگر یعنی معنی شرط و جزا جمله شرطی باشد چون اگر بیاید زید مرا بزرگی خواهیم داد او را و اگر این معنی عارض نشده است این دو را
و مسند موخر باشد از مسند الیه از روی لفظ یا از روی تقدیر پس جمله اسمی است چون زید قائم است و قائمست زید و کلمه قائم در مثال اول موخر است
از روی لفظ و در ثانی از روی تقدیر و اگر مسند مقدم باشد بر مسند الیه پس جمله فعلی است مانند نشست زید و اگر بجای مسند ظرف یا جار و مجرور
باشد پس جمله ظرفی باشد چون در خانه است زید و نزد من است بکر اول مثال جار و مجرور است و دوم مثال ظرف و میان این هر دو مرکب غیر تام در
فصل آید **فصل** در بیان جمله اسمی بدانکه اگر در مرکب تام که صحیح باشد سکوت سامع بران جزو اول اسم و مسند الیه و جزو
جزو ثانی اسم باشد یا فعل یا شبه فعل یا غیر اینها نامیده شود بجمله اسمی که جزو اولش را مبتدا و ثانی را خبر گویند پس مبتدا اسمی است که خالی با

از عامل لفظی که فعل است یا شبه آن و غیر آنها است و مسند الیه ای نسبت کرده شود بسوی آن مسند آن یعنی خبر آن و خبر کلمه ایست که حالی باشد
از عامل لفظی و مسند به بود ای منسوب بمبتدا خود باشد از روی اثبات یا از روی سلب بسبب بودن لفظ رابط مثل هست یا نیست و غیر آنها
چون زید نشسته است پس زید مبتدا است و نشسته خبر آن و نسبت نشستن که بسوی زید هست این را اسناد گویند و لفظ است رابطه
و همچنین زید گویا نیست و گاهی رابطه محذوف شود و لی وشت بیاضی گوید بیت مرا خوش آنکه بعد از یک نظر چون ریزی و گویی
بقدر لطف کراز ازم بیکرم چه میکردی ؛ درینجا لفظ مرا بتقدیر ثابت است مرا خبر مقدم باشد و لفظ خوش مبتدا مؤخر و لفظ مرا که متعلق
است بثابت با رابطه است از ینجا محذوف است ای ثابت است مرا خوش آنکه تا آخر و گاهی کلمه رابطه در میان مبتدا و خبر آید بر ظهوری ترشیزی
گوید بیت دل است اینکه عجز و نیاز آورد ؛ نه از سر خشم و ناز آورد درینجا لفظ دل خبر مقدم است و لفظ این مبتدا مؤخر و لفظ است میان
میان مبتدا و خبر آمده و گاهی کلمه رابطه بر مبتدا و خبر مقدم آید جائی نسرا بید بیت بوادی غم سمند فتاده ز مام فکرت ز دست داده ؛
نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا ؛ درینجا لفظ بخت و عقل و تن و دل مبتدا است و لفظ یاور و رهبر و توانا و شکیبا خبر و حرف
نه بمعنی نیست در هر جمله بر مبتدا و خبر مقدم است و هر گاه دو جمله متصل یکدیگر واقع شود و در جمله اول کلمه رابطه آید مستحسن است که در جمله دوم
نیارند سعدی فرماید شعر تهیدستان را دست دلیری بسته است ؛ و پنجه شیری شکسته ؛ درینجا لفظ است بعد لفظ شکسته
محذوف است و اگر در جمله دوم کلمه رابطه آرند مستحسن است که در جمله اول نیارند وحشی یزدی گوید بیت مشکلی دارم که پرسم از تو یا از ناز
تو ؛ جلوه خوبی چه و منع تماشای چه بود ؛ درینجا لفظ بود بعد لفظ چه که بار اول واقع شد محذوف است بدانکه مبتدا گاهی مقدم باشد
بر خبر از روی لفظ و رتبه چون زید قائم است و گاهی مقدم باشد از روی رتبه نه از روی لفظ چون قایم است زید درینجا از روی لفظ
مؤخر است و در رتبه مقدم از خبر خود که قائم باشد و بجهت مؤخر بیاید چنانچه در بحث خبر آید و اصل در مبتدا یعنی چیزیکه سزاوار است که مبتدا
باشد بران وقتیکه مانع منع نکند تقدیم است بر خبر چراکه مبتدا ذات است و خبر حال و صفت آن و ذات مقدم باشد بر صفت و نیز
اصل در مبتدا معرفه بودن است چه معرفه موضوع است برای چیز معین چون زید و عمرو و غیرها که مفهومش بذات معین باشد بخلاف نکره که موضوع
است برای چیز غیر معین و چیزیکه مطلوب و ضروری و بسیار وقوع باشد در کلام نیست و چیزی نیست که حکم شود بر امور معین و
گاهی مبتدا نکره واقع شود در وقتیکه تخصیص یابد آن نکره بوجهی از وجوه زیراکه بسبب تخصیص شود و اشتراک آن در افراد پس قریب شود بمعرفه
مثل بنده مؤمن خیر است از خواجه مشرک بدرستیکه بنده شامل بود مسلمان و کافر را وقتیکه موصوف بمؤمن شد تخصیص یافت بصفت
ایمان پس گردانیده شد مبتدا و خبر تا آخر خبر ان و همچنین قیاس مر بیخی رو بست خدا آورن بخیل دشمن خدا است شیخ نظامی فرماید بیت
سگ کیست روباه نازورمند ؛ که شیر ژیان را رساند گزند ؛ درینجا لفظ روباه نکره است و موصوف و نازورمند صفت آن و سگ کیست
خبر تنها نخند و مشهور است که سگ گرچه شیر گوچه خود باشد و نیز سگ بحمایت صاحب خود شکار کند بنابرین در اضافت سگ بسوی کلمه که
لطف خاص است یعنی دارا گوید سکندر که روباه نازورمند است سگ کدام کس باشد که بحمایتش میخواهد شیر ژیان را گزند رساند و مثل ایا
مرد در خانه است یا زن پس متکلم باین کلام داند بدرستیکه یکی ازین دو تا در خانه است پس سوال کند مخاطب را از تعیین آن پس گویا

گفت کدام کس ابن زوامریکه معلوم است بودن یکی ازین دو در خانه کاین ست در ان پس هر واحد ازین دو را تخصیص یافت بااین صفت بودن
پس گردانیده شد هر واحد مبتدا و در خانه خبر آن و مثل قول تو نیست یکی احتراز تو پس نکره یعنی یکی درین عبارت واقع شد در حیز نفی پس افادت
کرد عموم افراد را و سوال آنها پس متعین متخصص شد زیراکه نیست تعدد و جمیع افراد بلکه آن امر واحد است و همچنین است هر نکره در اثبات که
قصد کرده شد با آن عموم چون خبر ما نیکه راست از ملخ ماخذش اینکه سوال کرده شد عمر رضی از کفاره محرم میکه کشت ملخ را پس فرمود تمرة
من جرادة و مثل قول تو شر باهر آورد دو ناب را پس معنیش شر نه خیر باهر آورد سگ را یا شر عظیم نه حقیر باهر آورد سگ را و این مثلی است
زده شود برای مرد ظالمی که عاجز شد در حادثه و مثل قول تو در خانه است مرد برای تخصیص آن بتقدیم خبر زیراکه وقتیکه گفته شد در خانه کرا
چیزیکه مذکور شود بعده موصوف شود بصحت استقرار آن در خانه پس این در قوت تخصیص است بصفت و مثل قول تو سلام بر تست ای سلام من
درینجا سلام تخصیص یافت به نسبت بسوی متکلم و تفصیلش از کتب نحو باید جست و گاهی مبتدا متضمن معنی شرط بود شیخ سعدی فرماید
بیت عزیزیکه از درگهش سر بتافت ؛ بهر در که شد هیچ عزت نیافت ؛ و گاهی مبتدا لفظی بود متضمن معنی که صدارت کلام را خواهد چون
استفهام مثل کدام کس معشوق تست و گاهی مبتدا و خبر هر دو معرفه باشد چون برادرت برادر من است یا خبر فعل بود چون زید آمد در این
هر سه صورت تقدم مبتدا بر خبر واجب است لیکن بضرورت وزن و غیره خلاف صورت اول نیز در پارسی آمده است کلیم گوید بیت دلم
تنگ تو گاهی بچشم می آید ؛ کمر کجاست که یکبار از میان رسته ؛ و گاهی مبتدا مفرد بود چون زید رود و گاهی مرکب غیر تام چون نازش
بجاست و گاهی این هر دو مرکب بود چون چشمش فتنه جهانست و گاهی مبتدا مرکب بود خبر مفرد چون غمزه معشوق فتنه است و گاهی
مبتدا مفرد بود و خبر مرکب چون یار آفت روزگار است و گاهی مبتدا متعدد بود و خبرش واحد علی قلی خان واله داغستانی گوید بیت
ابحیات و کیمیا عمر دوباره و وفا ؛ این همه میرسد بهم یار بهم نمیرسد ؛ درینجا لفظ ابحیات و کیمیا و دوباره و وفا مبتدا است و لفظ بهم
میرسد بهم خبر است واقف گوید بیت صبر و طاقت دل و جان تاب و توان کم شده بود ؛ یاد آن کم شدها میکنم و میگریم و گاهی
مبتدا واحد باشد و خبر متعدد شاعری گوید بیت حالت دل چه گویمت هست بغم سرشته ؛ خون شده شکسته سوخته برشته ؛
درینجا مبتدا از مصرع اول محذوف است و آن لفظ دل است پس عبارت مصرع اول بحقیقت این است که حالت دل چه گویمت دل است بغم
سرشته و لفظ بغم سرشته و خون شده و شکسته و سوخته و برشته خبر است و ازین قسم است بیت عرفی بیت هر گاه کما
چشم من و عرفی بهم افتاد ؛ در هم نگریستیم و گریستیم و گذشتیم ؛ درینجا هر گاه حرف شرط است و که چشم من تا آخر فعل شرط و لفظ در هم
نگریستیم و گریستیم و گذشتیم بهر سه خبرا متعدد و گاهی مبتدا مکرر آرند و غرض ازان تاکید است یعنی سامع را اشتباهی باقی نماند مولوی جامی
فرماید رباعی خوبان دل و جان مبتلا میخواهند ؛ زخمیکه زنند مرحبا میخواهند ؛ این قوم این قوم چشم بد دور این قوم ؛ خون میریزند
و خون بها میخواهند درینجا لفظ این قوم مبتدا است و این لفظ سه بار در مصرع سوم آمده و لفظ خون میریزند خبر است پس اگر مبتدا مکرر نبود
سامع را شاید توهم میشد که مقصود گوینده خون ریز بودن شخص دیگر باشد و لفظ این قوم بحسب اتفاق از زبان او بر آمده الحاصل مبتدا
جائی مکرر میکنند که در بیان حال آن غایت اهتمام رود و ازین قسم است بیت واله داغستانی بیت منم که روم چون بسوی

کعبه در دیر و صنم بطاعتم آید حرم باستقبالم و گاهی خبر مبتدا را حذف کنند و آن جائی است که قرینه بر حذف آن قائم باشد میرزا صائب
گوید بیت شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا • بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا • در مصراع اول این بیت مبتدا محذوف است
و عبارت بحقیقت نیست شور عشقی کو که آن شور رسوای جهان سازد مرا چون لفظ شور یکبار در مصراع اول آمده باین قرینه محذوف
نموده چنانچه درین مصراع دلی کو که جویای وصل تو نیست • یعنی دلی کو که آن دل جویندهٔ وصل تو نیست چون لفظ دل یکبار آمده و بار دوم بهمان
قرینه محذوف شده اما خبر که مسند شش نیز گویند گاهی مفرد آید چون زید بیمار است و گاهی مرکب غیر تام چون زید دانا دهر است لفظ
دانا مضاف بدهر است و دهر مضاف الیه و گاهی جملهٔ اسمی بود چون زید نشیننده است پدر او در اینجا زید مبتدا اول است و نشیننده
است مبتداء دوم و پدر او خبر و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی است و خبر واقع شده از زید و گاهی از جملهٔ فعلی چون خالد نشست پسر او در اینجا
خالد مبتدا است و نشست فعل و پسر او فاعل آن و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی خبر خالد است و گاهی ظرف زمان یا مکان یا جار مجرور
واقع شود پس نزد اکثر نحاة که علماء بصره هستند آن خبر که ظرف واقع است تاویل کرده شود بجمله بتقدیر فعل در آن ظرف چه
هرگاه تقدیر کرده شود در آن فعل خواهد شد آن ظرف جمله بخلاف خبر که تقدیر کرده شود در آن اسم فاعل چنانچه این مذهب بعض است
که ایشان علماء کوفه اند پس درین وقت آن خبر مفرد خواهد شد وجه اکثر آن است که ظرف را لابد است از متعلق که عامل باشد در آن
و اصل در عمل فعل است و وقتیکه واجب شد تقدیر متعلق عامل در ظرف پس تقدیر فعل که اصل است اولی باشد و وجه بعض اینکه اصل در خبر
افراد است چرا که این خبر قسیم اسم است و اسم که قسیم این خبر واقع شده مفرد است پس خبر نیز مفرد خواهد شد و هرگاه اسم فاعل در
ظرف مقدر نمایند آن خبر مفرد خواهد شد لهذا ایشان در ظرف تقدیر اسم فاعل کنند نه فعل مثال خبر که ظرف زمان واقع گشته نحو
الصلوة یوم الجمعة تقدیرش بر مذهب علماء بصره الصلوة استقرت یوم الجمعة یعنی این نماز استقرار یافت در روز جمعه در اینجا الصلوة
مبتدا است و یوم ظرف مضاف و جمعه مضاف الیه آن و متعلق ظرف که استقرت باشد فعل ماضی است و ضمیر هی که در آن مستتر است
فاعل آن و راجع است بسوی صلوة و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی خبر مبتدا است و مثال ظرف مکان زید عندک تقدیرش زید ثبت عندک
یعنی زید ثابت شد نزدیک تو در اینجا زید مبتدا است و عند ظرف مکان است و مضاف و کاف مخاطب مضاف الیه آن و متعلق
ظرف ثبت فعل ماضی است و ضمیر هو مستتر است در آن و راجع بسوی زید و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی خبر مبتدا است و مثال جار مجرور زید
فی الدار تقدیرش زید استقر فی الدار یعنی زید استقرار گرفت در خانه در اینجا زید مبتدا است و کلمهٔ فی حرف جار است و الدار مجرور
و متعلق آن استقر فعل ماضی است و ضمیر هو که در آن مستتر است فاعل آن و راجع بسوی زید و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی خبر مبتدا
و بر مذهب علماء کوفه تقدیر مثال اول الصلوة مستقرة یوم الجمعة باشد در اینجا متعلق ظرف که مستقرة باشد اسم فاعل است
و خبر مبتدا و تقدیر دوم زید ثابت عندک در اینجا متعلق ظرف لفظ ثابت است و تقدیر سوم زید حاصل فی الدار در اینجا متعلق جار مجرور
و لفظ حاصل خبر مبتدا است و بعض از اقسام خبر چنان است که در عبارت محذوف باشد و لفظیکه متعلق با آنست مذکور شود چنانچه منت
خدا برا در اینجا لفظ منت مبتدا است و خبر آن که لفظ ثابت است با لفظ لایق یا لفظ دیگر که معنی آن قریب بمعنی این هر دو لفظ است محذوف

است و لفظ را که بمعنی برای است متعلق هست باین محذوف پس معنی این است که ستایش لستم برای خدا است و همچنین است حال خبر که
ظرف یا جار مجرور باشد و در بعض نسخ که لفظ مرا آمده توجیهش از شروح واضح است ولا بدست در جمله که خبر مبتدا است از عائدی که راجع باشد
بسوی مبتدا و ربط دهد این جمله را با آن مبتدا چرا که جمله مستقل شود بمفهوم و اقتضا نمیکند ربط خویش را تا غیر که درینجا مبتدا است پس این ضمیر ربط دهد
جمله را با آن مبتدا سعدی فرماید بیت درد را که طبیب صبر میفرماید ⁂ واین نفس حریص را شکر میباید ⁂ طبیب مبتدا است و صبر مفعول مقدم
و میفرماید فعل و ضمیر مستتر دران فاعل آن و این جمله خبر مبتدا است و عائد و ضمیر که در میفرماید است راجع باشد بسوی طبیب و گاهی خبر متعدد
آید یعنی تعدد مبتدا الیه شد آن خبر دو یا زیاده و این تعدد گاهی بحسب لفظ و معنی باشد و استعمال چنین خبر بدو وجه است یعنی بعطف یا بغیر آن چون
زید عالم و عاقل یعنی زید عالم و عاقل است مثال عطف فیضی گوید بیت نانی است شوخ زبس زیبائی ⁂ برده دل و جان از من شیدائی ⁂ مثال
بی عطف شاعری گوید بیت حالت دل چگویمت هست بغم سرشته ⁂ خون شده شکسته سوخته برشته ⁂ و گاهی تعدد
بحسب لفظ شود بدون معنی چون این شراب ترش شیرین است پس این دو تا در حقیقت خبر واحد ای مز بضم میم و تشدید زای نقطه
دار بمعنی ترش شیرین یعنی شراب خوش مزه و درینصورت ترک عطف بهتر است نظر بر وحدت حقیقی و بعض نظر بصورت تعدد
بعطف نیز جائز دارند و گویند این شراب ترش و شیرین است و گاهی خبر را مکرر کنند و غرض ازان هم تاکید است قرة العین واقف
بنا سوی گوید بیت امینست که شمشیر ستم آخته ایست ⁂ امینست که کار همه را ساخته ایست ⁂ درینجا لفظ این در مصرع اول و در
و در ابتدا مصرع ثانی خبر مقدم است و لفظ شمشیر ستم آخته در مصرع اول و لفظ که کار همه را ساخته در مصرع دوم مبتدا مؤخر است و حرف
کاف در آغاز هر دو مبتدا بمعنی هر که است و لفظ این در آخر مصرع اول و آخر مصرع دوم خبر مکرر است پس اگر خبر مکرر نمیبود سامع را شاید توهم
که مقصود گوینده بیان احوال مشار الیه نباشد و هر چه گفته است بحسب اتفاق است الحاصل تکرار خبر هم بر جائی است که در رعایت اهتمام
منظور باشد همچنین است در منتخب نحو پوشیده مباد که قوله امینست خبر مقدم و شمشیر ستم آخته مبتدا مؤخر یا بعکس یعنی امینست
مبتدا و شمشیر ستم آخته خبر بر تقدیر اول خبر مکرر و بر تقدیر ثانی مبتدا مکرر قوله حرف کاف در آغاز هر دو مبتدا بمعنی هر که این را مفهوم
محصل نمییابم بلکه کاف در هر دو جا رابط است میان مبتدا و خبر یا بیانی و خبر از مبتدا مؤخر باشد از روی اصل لیکن اگر خبر
مفرد بود و نیز متضمن چیزی باشد که بر سر کلام آید مثلا متضمن معنی استفهام درینصورت مقدم از مبتدا خواهد بود چون درین بیت
درینجهان که کسی حال من نمیپرسد ⁂ کجاست مرگ تا او رسد بداد مرا ⁂ درینجا لفظ کجا ترجمه أینَ است و در عربی متضمن است معنی استفهام
را و مقدم آمده و مرگ مبتدا مؤخر و اگر خبر صحیح بود و مبتدا خود را برای مبتدا شدن نیز مقدم باشد چون در دل است یار درینجا
لفظ یار بسبب تقدیم خبر مبتدا التخصیص یافته و قریب بمعرفه شده مبتدا شود و بیان این هر دو پیش ازین در ورق گذشت و خبر گاهی محذوف
باشد استاد گوید بیت تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری ⁂ ببین سرو تو بی رحم است یا سرو من ای قمری ⁂ درینجا لفظ من
در مصرع اول مبتدا است و خبر آن که لفظ دارم است محذوف باشد و عبارت بحقیقت این است که تو از سنجاب داری طوق
و من دارم از آهن ای قمری و گاهی خبر را متعلقات باشد مثل مفاعیل و ظروف و بیان و علت و غیره چون زدم زید را

زد بر تن امیر در دیوانخانه از چوب قوله زد فعل ماضی است و میم فاعل آن و لفظ زدنی مفعول مطلق و زیر را مفعول به و بنا بر زدن
مفعول له است و علت مر زدن را و نزد امیر ظرف مکان است و مفعول فیه و در دیوانخانه جار مجرور و از چوب بیان است مر آلهٔ زدن را
پوشیده مباد که در فارسی خبر مبتدا همیشه مذکر آید اگرچه مبتدا مونث باشد بدلیل محاورهٔ فصحا فرس سعدی فرماید شعر عقل نقیضت
چه شد که نفس خسیس غالب آمد درینجا نفس با صفت خود مبتدا است و غالب خبر آن و نگفت غالبه بنا بر تانیث در شرح جواهر نویسد احکام
جمله از مبتدا و خبر با صول مقدم ابیات بعد ازین تمهید شود شرح جمله اینچنین ؛ آب باشد سرد و آتش گرم و دولت بی قیام ؛ آب و
آتش نیز دولت اسم ذاتی مبتدا ؛ سرد گرم بی قیامش دان خبر وصفی تمام ؛ از دو ذات جزئی آید مبتدا کلی خبر ؛ چون که انسان است حیوان
گفتم اینها بر مقام ؛ با مشبه مبتدا گردد مشبه به خبر ؛ چون رعیت بیخ و سلطانش درخت ای نیکنام ؛ در تساوی از دو ذاتی کن یکی را
مبتدا ؛ چون بشر حیوان ناطق نار آتش اسم نام ؛ وصفی آنکه مبتدا افتد که گردد معرفه ؛ مثل شوخ ما بود پرکار دان طفل است خام معرفه
گر دو باشند مبتدا نکره خبر ؛ چون لب او باده آمد نرگس او هست جام ؛ در دو اسم معرفه هم اختیار مبتدا است ؛ سام باشد جد رستم جد
رستم هست سام ؛ نکره را در چه تخصیصی توان شد مبتدا ؛ چونکه مرد جاهل از اعمی است بدتر لا کلام ؛ نیز در بعضی قراین مبتدا نیست ساختن ؛
مثل مردی بود با تو یا زنی بر روز شام ؛ در دو ذاتی هر قدر احکام گفتم عنقریب در دو نکره میتوان مرعی نمودن هر مقام ؛ بدانکه اگر اسم ذاتی
صالح مبتدا و اسم وصفی صالح خبر باشد مثل آب سرد و دولت بیقیام است که آب و دولت اسم ذاتی مبتدا و سرد و بی قیام اسم وصفی
خبر باشد و معنی این تو اسم دوم در باب چهارم آید و از دو اسم ذاتی معرفه مبتدا و نکره خبر افتد قوله چون لب او باده آمد نرگس او هست جام
که هر چهار اسم درین مثال ذاتی اند که لب او و نرگس او معرفه و مبتدا اند باده و جام نکره و خبر باشند همچنین از دو اسم وصفی معرفه مبتدا افتد
چه در حالت تعریف ذاتی نکره در دو نکره هر آینه خبر افتد مثل شوخ ما پرکار است پس لفظ شوخ اسم وصفی بعلاقهٔ ضمیر معرفه و ذاتی شده
مبتدا باشد و لفظ پرکار که هم وصفی و هم نکره است لاجرم خبر باشد و اگر دو اسم ذاتی نکره باشند پس طریق چند است یکی آنکه
جزئی مبتدا و کلی خبر افتد چنانچه انسان حیوان است که انسان جزئی و مبتدا و حیوان کلی و خبر باشد و تعریف این در باب پنجم آید دوم آنکه
مشبه مبتدا و مشبه به خبر افتد مثل رعیت بیخ و سلطان درخت است که رعیت و سلطان مشبه و مبتدا و بیخ و درخت مشبه به و خبر باشند
و همچنین سخن گفتن و نکبه جان سفتن است سوم آنکه هرچه نوعی تخصیص پیدا کند مبتدا افتد و دیگری خبر مثل مرد جاهل بدتر از اعمی است که مرد نکره
بتخصیص صفت یعنی جاهل مبتدا باشد و لفظ بدتر نکرهٔ محض خبر باشد بدانکه نکره گاهی بقرینه هم مبتدا شود مثل مردی بود با تو یا
زنی الخ که قرینه درین مثال استفهام صنف انسانی از هر دو از نسبت شخص معین و در عرب هرگاه نکره را مبتدا سازند موخر از خبر آرند
چنانچه فی الدار رجل و در عجم تقدیم و تاخیر هیچ شرط نباشد چهارم آنکه هرگاه در هر دو اسم ذاتی نکره از اصول مقدم هیچ نباشد در صورت
اختیار مبتدا است هر واحد را که خواهند مبتدا گردانند و دیگری خبر مثل قوله چون بشر حیوان ناطق الخ و اگر هر دو اسم ذاتی معرفه باشند
نیز اختیار مبتدا است مثل سام جد رستم است یا جد رستم سام است بدانکه محققان بر تقدیر تساوی در دو اسم دو قاعده کلی مقرر
اند اول آنکه اسم خفی صالح مبتدا و جلی صالح خبر باشد مثل انسان حیوان ناطق است پس حقیقت انسان خفی است لهذا مبتدا باشد

وحیوان ناطق جلی است لهذا خبر باشد چنانچه در منطق در بحث معرف و قول شارح از حد و رسم تام و ناقص مبرهن است و تساوی
از وی شی در منطق چنانست که هر دو بر ذات واحد کلیا صادق آیند مثلا انسان و حیوان ناطق بر زید و در نحو و فن لغت دو اسم مترادف از
لغت ها جدا جدا اگاه حکم مساوات دارند چون نار و آتش و تعریف کلمه بکلمهٔ مترادف هم نزد ایشان جائز پس اگر نار نامشهور و آتش مشهور
باشد چنانچه نزد فارسیان اولین مبتدا و ثانی خبر افتد چنانچه نار آتش است و اگر بالعکس باشد چنانچه نزدیک عربان بالعکس آید
مثل آتش نار است و همچنین اسم نام و نام اسم است دوم آنکه اگر دو اسم از هر قسم بجمیع اعتبارات مساوی باشند پس نظر کنند
که هر چه مناسب محل اصل سخن و موری بمقصد قائل باشد و جانب خلاف مقصد منحرف نگردانند آن را مبتدا و دیگر را خبر گردانند مثلا بیت
گر بدید آرخ بشوید آن مه پیمانه نوش ؛ خانهٔ عطار گردد کلبهٔ ماهی فروش ؛ درین مثال اگر خانهٔ عطار را مبتدا و کلبهٔ ماهی فروش را خبر
قرار دهند بجانب خلاف یعنی ذم منحرف شوند و اگر بالعکس سازند بمدح مقصود قائل رسند که مبالغه معطر شدن تن معشوق است
و هر کلام که بر دو معنی مخالف دلالت کند آن را اهل معانی صنعت محتمل الضدین و ذی الوجهین نامند و بدانکه گاهی میان مبتدا و
خبر واو حصر حائل افتد مثلا در قول شیخ نظامی ع سخن گفتن و گر جان سفتن است ؛ واو حصر دال بر آنکه مبتدا یعنی سخن گفتن را بجز
جان سفتن خبر نباشد و اینهمه قوانین بحسب الاکثر منضبط شده چه گاهی خلاف قاعده هم اتفاق افتد و این اصول استقرائی برای
مبتدیانست تا در حین فهم کلام دیگری و بندش سخن خود مرعی و ملحوظ داشته باشند و در رسائل دیگر هیچ مبین نشده فائده در
اختلاف مذاهب و بعض فوائد و حد جملهٔ مجرد و مزید ابیات فصل ناقص با تمم لیک با مسندالیه ؛ میدهد از جملهٔ فعلیات بی شک پیام
فعل هر یک با ضمیر متصل فعلیه است ؛ چون بیاوری بخور گر خورده شد گشتم تمام ؛ خود مسند مر که گفتم ماسبق در جمله ها ؛ شد ازین مصطلح
نزدیک بعض از کرام ؛ از دلیل آنکه جمله نیز مسند به شود ؛ مثل من پایم به بند آن ماه زلفش گیر دام ؛ نزد ایشان دائما مسند به و
مسندالیه ؛ جملهٔ اسمیه باشد در همه قسم عام ؛ بعد فعل است اگر بیفاصله مسندالیه ؛ نزد ایشان آنگاه باشد جملهٔ فعلیه نام ؛ چون
شنیدم منکه آمد زید و داد این خبر ؛ گشته شد یک بیکنه گردید شهرت در عوام ؛ در چنین جمله ضمیر متصل بیکار دان ؛ با وجود مرجع از غائب
چه حاجت در مهام ؛ لیک من گویم بعلم نحو کار از جمله است ؛ از نزاع فعلیه اسمیه حاصل نیست کام ؛ اصل جمله دان دو جز مسند به و مسندالیه
هر دو مفرد یا مرکب خواه ناقص خواه تام ؛ ارتباطی که التحقق بود در مسندین ؛ نسبت حکمیه دان منفی و مثبت بالدوام ؛ کمترین جمله دو اسم است و
یا اسم و فعل ؛ خواه لفظا خواه تقدیرا باسلوب مقام ؛ هست لفظا مثل عاشق ناصبور و رفت شوخ ؛ هست تقدیرا اگر گوئی بیا از خاص و عام
اینهمه قسم جمله اگر خواندی بحث آن ؛ وان مرکب تام کافی سکوت اندر کلام ؛ پس مجرد خوان نباشد گر ورا جز مسندین ؛ ور بود چیزی
زائد مزیدش هست نام ؛ بدانکه از هر فعل لازمی تام و ناقص و متعدی معروف و مجهول همیشه بضمیر متصل بارز یا مستتر جملهٔ فعلی حاصل شود مثلا
جمله در قوله چون بیاوری بخوراه و آنچه حد و تعریف اقسام مسند به بر مذهب دوم باوائل کتاب در بیان لازمی دو قسم وان اه آمده و بعد این
در جملهٔ فعلی ابیات جز اصلی آن آید از همین جهت است که فعل همیشه با ضمیر متصل جملهٔ فعلی باشد و دلیل آنکه هر جملهٔ اسمی خواه فعلی مسندالیه و
مسند به لازم بود چنانچه در بیان فصل منضم همین شرح ایما شده مگر در مسند به شرط است که ضمیر از آن راجع بمسندالیه بوده باشد مثلا در جمله

مثل من با یم به بند آن ماه زلفش کیر دام یعنی لفظ پا یم به بند جمله اسمی و مسند به باشد که مسند الیه آن ضمیر من مقدم است و چنین زلفش کیر دام
جمله فعلی و مسند به که مسند الیه وی آن ماه است و در هر دو مثال ضمیر مسند به بسوی مسند الیه راجع و مجموع مسندین جمله اسمی باشد پس بقول کلی تم
دوم هر جا که مرجع ضمیر متصل کدام جنس و فعل در جمله شامل نباشد چنین جمله را جمله فعلی دانند مثلا آمد این خبر داد گشته شد عوام کردید و هر جا که مرجع
هم شامل باشد پس آن مرجع را مسند الیه و آن جمله فعلی را که بضمیر متصل تنها حاصل آید مسند به شناسند و مجموع مسندین جمله اسمی باشد مثلا زید آمد و این خبر
داد و یک بیکنه گشته شد شهرت در عوام کردید مگر هرگاه آن مرجع بعد فعل بلا فاصله آید آنگاه ضمیر متصل که نایب مرجع است بیکار گردد و خود
مرجع بقیام فعل نماید پس لاجرم جمله فعلی حاصل آید نه اسمی در قوله چون شنیدم من که آمد زید و داد این خبر گشته شد یک بیکنه کردید شهرت در عوام
پنج جمله فعلی بتاخیر مرجع باشد که پنجم و چهارم جز سوم و دوم جز اول افتاده و اختلاف هر دو مذهب در احکام این دو حواله قریب الصدر
که بمذهب اول از لازمی تام و متعدی معروف و مجهول همیشه بی مرجع و با مرجع جمله فعلی حاصل شود و از فعل ناقص بی مرجع جمله فعلی و
با مرجع جمله اسمی حاصل آید و تقدیم و تاخیر مرجع هیچ شرط نباشد و بمذهب دوم از همه اجناس افعال بی مرجع جمله فعلی و با مرجع جمله اسمی
باشد بشرطیکه مرجع بعد فعل بلا فاصله نیفتد و الا بدین تقدیر نیز جمله فعلی باشد و مذهب دوم نزد عرب و عجم اصح است مگر در عجم تقدیم
و تاخیر مرجع نیز شرط نباشد چه تاخیر مرجع در عرب اکثر آید و فصیح باشد مثل آمد زید بخلاف عجم که زید آمد فصیح باشد و بی ضرورت تاخیر مرجع
ننمایند و شرح مرجع در فایده ضمایر آید و گاهی جمله بی مرجع و مسند الیه افتد مثال از لالی بیت آیت و صحفش که کلام نکوست شرح
نمیدانم و تفسیر او بیت بجز هیچ نمیدانم جمله فعلی بسبب معرفه بودن مسند الیه و مرجع ضمیر مستتر از فعل ناقص مصرع ثانی نتواند شد و در تمام بیت
دو جمله اسمیست که ثانی جز اول افتاده در منتخب النحو مولوی امیر حید بلگرامی که ترجمه انگریزی آن پرسان منشی سباق مذهب دوم
مفهوم میگردد مگر ایشان در اکثر اصول و ترتیب فصول پیروی عرب نموده اند پوشیده مباد که از زبان انگریزی دانی معلوم شد
که پرسان منشی نام دو کتاب است بزبان انگریزی یکی در صرف و نحو هندی دوم در صرف و نحو فارسی و از دیگر زبان دانی شنیده شد که پرسین
بکسر بای پارسی و سکون را مهمله و سین مهمله مفتوح زبان انگریزی بمعنی فارسی است و آن بفتح همزه و سکون نون در این زبان کلمه اضافت است هندیش
کا یا کی و منشی لفظ عربی است در اصطلاح ایشان بمعنی آموزنده پس ترجمه هندیش فارسی کا سکانی هارا یعنی مسمای این اسم آموزنده زبان
فارسی است و جمهور دیگر را در بحث فعلی و اسمی نزاع بسیار است و شرح آن هیچ سود ندارد بلکه کار از مطلق جمله است که مصحح سکوت
سامع تواند بود پس طریق آنچه سید شریف علامه منظوم میسازد قوله اصل جمله دو جز تا آخر یعنی اصل جمله سوای مسند الیه و مسند به جز و دیگر نباشد
و نسبت حکمی که بیانش گذشت قوله کمترین جمله ز دو اسم است تا آخر یعنی هیچ جمله کم از دو کلمه نباشد لفظاً یا تقدیراً و زیادت را حد معین نیست
چه اگر وجود جمله یا از دو اسم تواند بود که یکی مسند الیه و دیگری مسند به افتد چنانچه از عربی گذشت مگر در عجم مسند به بی تقدیر رابطه نیاید مثل بنده گی
بیچارگی است یا از اسم و فعل که اسم ذاتی مسند الیه و فعل مسند به افتد مثل زید آمد چه فعل هم از اعراض است پس همیشه مسند به آید نه مسند الیه
و اقسام و احکام اسم ذاتی و عرضی در مقام خود مرقوم است و در ترکیب نحوی چنانکه مرکب ناقص بجای اسم مفرد باشد جمله هم بعلاقه
ضمیر بجای اسم معرفه باشد مثالش در خبر جمله گذشت و حرف مسند الیه و مسند نشود چنانچه گذشت قوله هست لفظاً مثل عاشق ناصبور رفت شوخ

در این مثال جمله اول از دو اسم و ثانی از اسم و فعل لفظاً باشد قوله یا مثال جمله متعدد بر اسم است چه در واقع دو لفظ باشد یعنی تو بیا و جمله اگر مستتر یا
تنها مشتمل باشد چنانچه بحث آن تا اینجا گذشت آنرا جمله مجرد گویند و اگر چند زواید هم داشته باشد آنرا جمله مزید نامند و زواید مثل توابع مکانیه و
لواحق چون حال و استثنا و تمیز و ظرف زمان و مکان و حروف جار و مانند اینها که هر یک در مقام خود مسطور **پوشیده مباد** که قوله هر جمله
اسمی و فعلی مسند الیه تواند شد جای نظر است نه در عربی و نه در فارسی بلکه دعوی بلا دلیل است **فصل** که قوله هر جمله فعلی و شرطی
پس اگر در مرکب تام جزو اول فعل باشد خواه معروف خواه مجهول و جزو دوم اسم اول را فعل و دوم را فاعل گویند اگر فعل معروف باشد چون
رفت زید و زد زید عمرو را و نائب فاعل خوانند اگر فعل مجهول باشد چون زده شده عمرو و مجموع را جمله فعلی نامند و اینجا جزو اول مسند است که فعل
باشد و جزو دوم که مسند الیه است فاعل است در اول و نائب فاعل در دوم **آگاه باش** که فاعل فعل گاهی اسم ظاهر باشد و گاه ضمیر و همچنین مفعول
گاه اسم ظاهر گاه ضمیر اما اسم ظاهر چون آمد زید و زد زید عمرو را در اینجا زید فاعل است و عمرو مفعول که هر دو اسم ظاهر اند و ضمیر گاهی مستتر باشد
چون زید نشست در اینجا لفظ او که ضمیر است مستتر باشد در کلمه نشست فاعل آن و راجع به زید و گاهی بارز و این متصل باشد چون گفتی و گفتید در اینجا یا
و ید ضمیر بارز متصل است و منفصل چون گفت تو و گفتند شما در اینجا تو و شما ضمیر بارز منفصل است و مثال مفعول مضمر چون عمرو را زد زید یعنی
زد زید او را پس کلمه او در اینجا ضمیر مفعول منفصل است راجع بسوی عمرو که مفعول است و گاهی فاعل مقدم بر فعل آید چون یار گشت مراد در اینجا فاعل
مقدم است بر گشت که فعل است و در این جمله فعلی اگر فعل لازم بود بفاعل تمام شود و اگر متعدی است مفعول نیز میخواهد که تفصیلش در باب اول
گذشت و گاهی فعل محذوف باشد نزدیک بودن قرینه مثلاً کسی سوال کند که کرا زد مجیب گوید عمرو را یعنی بزن عمرو را در اینجا سوال سایل قرینه است
بر فعل محذوف خاقانی گوید **بیت** تو همان بر که خاقانی را ۰ دل نمانده است زدیر آمدنت ۰ ای تو همان لطف دیرینه میکنی و خاقانی را در اینجا کاف
واو عاطف است و لفظ میکنی در اینجا محذوف است بقرینه سیاق کلام اما جمله شرطی پس مرکب تام که مشتمل بر حرف شرط و جزا بود و ای حکمی را
متعلق حکم دیگر کند سلبی بود خواه ایجابی آنرا جمله شرطی خوانند و حروف شرط در باب چهارم بیاید و آن مرکب است از دو جمله اول را شرط
و ملزوم گویند در نحو و مقدم نامند در منطق و دوم را لازم و جزا نامند در نحو و تالی بمعنی پس آینده در منطق چنانچه درین **بیت** که بصد نامه نوشتم
صفت مشتاقی ۰ ماند از شوق تو صد ساله حکایت باقی ۰ مصرع اول شرط است و دوم جزا و گاهی جزا محذوف باشد سعدی فرماید **بیت**
خدا کشتی آنجا که خواهد برد ۰ اگر ناخدا جامه بر خود درد ۰ در مصرع دوم جزا محذوف است ای هیچ فائده نخواهد کرد و مصرع اول را جزا میتوان گفت
و الا در معنی خلل واقع شود و گاهی جزا بر شرط مقدم آید کلیم گوید **بیت** قرار میبرد از خلق آه و زاری ما ۰ باین قرار اگر ماند بیقراری ما مصرع
اول جزا و مقدم است و مصرع دوم شرط و جمله ظرفی که بیانش گذشت چون نزد من کتاب است و در خانه است عمرو و از شرح جواهر در بیان
جمله فعلی و اجزای اصلی آن و اقسام افعال منتخب **ابیات** فقرهای منقوله بالا بهر سه قسم فصل جمله فعلیه و این لیکن مجرد انضمام
فعل و فاعل فعل و مفعول است اصل فعلیه ۰ یا که فعل و فاعل و مفعول یکدو لا کلام ۰ نیز اصل جمله در دو جزء و این بقول معتبر ۰ همچو مسند الیه و مسند هم
تمام ۰ لازمی تام را فاعل بود مسند الیه ۰ فعل مسند به ورا چون رستم آمد رفت سام ۰ همچنین متعدی معروف را باشد ولی ۰ فعل با مفعول
یکدو هست مسند به مدام ۰ یک بود مفعول در فعل جوارح لیک دو ۰ هست در فعل عطا و ظن و جعل و فعل عام ۰ مثل نان خورد و بمن زر داد

گفتنش راز * یار شنیدم کند تضعیف مضمون ورام * گاه در جای دو مفعول است بر یک اکتفا * چونکه دل دادم خطا کردم بودم کار را
تمام * است در مجهول مفعولش همین مسند الیه * فعل مسند به بود چون خورده شد چیزی طعام * لیک گر فعل دو مفعولی است مجهول ای اخی * دو
مفعولش یک فعل است مسند به مدام * چونکه او بد گفته شد این کار بد دانسته شد زر بفقرا داده شد یا گفته شد او را سلام * قوله فقره امثله بالا یعنی آن فقرات امثله را که تعریف
لازمی و متعدی که معروف و مجهول در فصل چهارم نظم شده جمله فعلی مجرد نامند ای بدون انضمام زوائد و الا جمله فعلی مزید خوانند که در فصل نظم اثنا
قوله فعل و فاعل الخ ازین تعریفات و امثله فصل چهارم مبرهن شد که اجزاء اصلی جمله مجرد از فعل لازمی دو جزء باشد یعنی فعل و فاعل چنانچه من بیرون شدم
و تو چیزی آموزی و از متعدی نیز دو جزء یعنی فعل و مفعول مثل تو خوانده شدی و خورده شد طعام و از متعدی معروف سه چیز فعل و فاعل و مفعول خواه یک
مفعول باشد مثل من خواندم ترا خواه دو مثل تو مرا الفتی سخن را ازین را چهار جزء هم باشد تنبیه مراد از دو مفعول آنست که هر دو را تمام فعل موقوف
علیه یکدیگر باشند چنانچه سخن و زید درین جمله سخن بزید گفتم چه سخن را مخاطب و مخاطب را سخن ضرور است و فعل گفتن بدون گفتن بهر دو
تمام نشود و همچنین زید و هدی درین جمله زید را هدی [...] الصحف را شئی ضرور است و فعل دانستن بدون هر دو تمام نگردد و در دو مفعول الخ
عطف چنین نباشند چه فعل بهر واحد بدون دیگری تمام توان شد چنانچه ازین سه جمله متعدی بیک مفعول مفهوم شود طلبیدم زید را طلبیدم عمرو را
طلبیدم زید و عمرو را و در باب سوم گذشته است که مرکب عطفی هم بمنزله شئی مفرد باشد پس هر جزء مفرد یا مرکب تام یا ناقص از اجزاء اصلی باید
جمله چند بعطف لفظی یا تقدیری متعدد متکثر گردد مجموع را در حکم شئی واحد باید شمرد و بدانکه از مواد مسطور در اواخر فصل ضمائر چنانکه مرجع ضمیر متصل
فاعل یا مفعول شد اتمام جمله فعلی کند همچنین تنها ضمیر متصل هم کند و از اجزاء و ارکان اصلی جمله محسوب باشد و تفصیل مرجع که قبل ازین گذشت
مبادا که این تفصیل اجزاء اصلی جمله فعلی حسب مذهب مشهور است و ذکر مذاهب عنقریب آید قوله نیز اصل جمله دو جزء دان بقول معتبر * بدانکه در بحث جمله
دو مذهب است یکی مشهور که بالا گذشت دوم مذهب بعض محققان که زیر سرخی اختلاف مذاهب گذشت و مراد از قول معتبر چنین باشد که قوله مجموعه مسند الیه
او اه چون مسند الیه جزء اعظم سخن و بنای جمله بر اوست نظیر سر باشد که رئیس بدن است و چون مسند به با تمام اجزائش متمم ترکیب جمله است نظیر تن باشد که
مملکت آن رئیس است و مجموع هر دو را جمله اسمی نامند پس در فعل لازمی فاعل مسند الیه و فعل مسند به باشد و هر لازمی که در جمله اش همین دو جزء بود آنرا
لازمی تام گویند اگر محتاج بجزء دیگر متمم هم شود آنرا لازمی ناقص خوانند که در اول کتاب گذشت و در متعدی معروف نیز فاعل مسند الیه باشد مگر فعل تنها
بدون یک مفعول یا دو مسند به نتواند شد تو گر یک بود مفعول در فعل جوارح لیک دو ای افعال جوارح آنکه از اعضاء و [...] ج بدن تعلق دارد مثل
خوردن نوشیدن نوشتن بستن زدن و چنین افعال متعدی بیک مفعول آیند افعال عطا آنکه با فاضت و افادت تعلق دارد چون دادن بخشیدن بمعنی دادن
بمعنی ظاهر کردن و آموختن بمعنی تعلیم و افعال نطق آنکه بقول و تکلم تعلق دارد چون گفتن خواندن سرودن و افعال جعل آنکه بصناعت و تغییر و
تبدیل تعلق دارد چون کردن ساختن نمودن گردانیدن و افعال عقل آنکه بفهم و ادراک تعلق دارد مثل دانستن انگاشتن فهمیدن شمردن و اینها را
افعال قلوب نیز خوانند و این چهار جنس اخیر سوای افعال جوارح اکثر متعدی بدو مفعول آیند و هر دو با فعل یکجا شده مسند به شوند مثل سلطان
زر بفقیر داد پس زر و فقیر هر دو مفعول با فعل مسند به باشند و سلطان مسند الیه است و همچنین در دیگر اجناس و افعال قلوب در عربی تا
هم متعدی شوند چنانچه در دو دلیل الترکیب شرح کرده و گاهی از اجناس مذکور بجای دو مفعول بر یکی هم بقرینه اکتفا شود چنانچه امثله منظوم شده و

و در متعدی به مجهول مفعول مسند الیه و فعل مسند به باشد مثل نان خورده شد که نان مفعول مسند الیه خورده شد مسند به است مگر در اجناس دیگر مفعول
از افعال عطا و غیره مفعول لیکه بقرینه مدعا قابل اسناد باشد مسند الیه شود و مفعول دیگر با فعل مسند به افتد مثل یاقوت را اخگر شمرده شد
یا اخگر را یاقوت فهمیده شد پس لعل یا یاقوت و در ثانی اخگر مسند الیه و مابقی در هر دو مسند به باشد و همچنین در اجناس دیگر و مصنف برین بحث
در دلیل الترکیب اصول آنها در آورده بدانکه بحسب مذهب دوم در جملهٔ جمیع اقسام افعال همیشه مرجع ضمیر متصل مسند الیه تواند شد نه خود ضمیر متصل که چنین
صلاحیت ندارد دیگر اتمام جملهٔ فعلی تواند کرد چنانچه بمذهب مشهور اینها شد **فصل** در بیان جملهای مستعمل اگر جملهٔ اسمی مر آنرا یازده نوع است
یکی جملهٔ مستأنف که ابتدائی نیز گویند و آن چیزیست که ابتدا کرده شود بآن کلام از روی شروع مانند این مصرع بشنو از نی
چون حکایت میکند یا از روی جواب برای سوال مقدر چنانچه در کتب منطق و حکمت و غیره آمده و نیز تفصیلش در فصل هفتم باب هشتم بیاید
دوم مبین بکسر یا که آنرا مفصل بکسر صاد هم گویند و آن چیزیست که بیان کند مجمل را از کلام سابق بر وجه تفصیل بیت عزیزیکه از درگهش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت مصرع دوم مبین مصرع اولست سوم معلل بکسر لام مشدد و آن چیزیست که واقع شود علت مر چیز
قبل خود را برابر است که باشد قبل آن جملهٔ اسمی مانند علم نور است در دل چراکه آن میبرد ظلمت جهل را از آن یا فعل ماضی چون زدم زید را
چراکه بود آن موذی یا فعل مستقبل مثل هرگز بد نخواهم گفت زید را زیرا که آن غیر مقصر است بکر صادر برای خدمت من یا جملهٔ
امر باشد چون بزن زید را چراکه شریر است یا نهی بود چون مزن زید را زیرا که آن مظلوم است چهارم معترض و آن چیزیست که
میان دو کلام ابتدا از غیره دخل درین دو تا که اگر آنرا دور کنند در معنی فتور راه نیابد مثل محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم افضل خلایق و
اشرف انام است پس جملهٔ صلی الله علیه وسلم جملهٔ معترض است میان محمد رسول الله که مبتداست و افضل خلایق که خبر آنست و مثل دیگر خواهر که مدام
زنده باد بخانه ام آمد درینجا مدام زنده باد جملهٔ معترض است پنجم حالی و آن چیزیست که واقع شود حال برای صاحب حال مثالش در حال آمده ششم جملهٔ
نتیجه و آن چیزیست که پیدا شود از کلام سابق چون قول تو شمس طالع است پس روز موجود باشد و هر کس آشفته است پس چگونه عزیز دل باشد
و گاهی پیدا شود از دو کلام مثل قول منطقی عالم متغیر است و هر متغیر حادث پس عالم حادث باشد هفتم جملهٔ مقطوع و آن چیزیست که
منقطع باشد از کلام سابق چون قول تو باب اول در بیان فلان و باب دوم در بیان همان فصل اول در ذکر چنان و فصل دوم
در ذکر چنین پس باب دوم و فصل دوم مقطوع است از چیزیکه در باب اول و فصل اول باشد هشتم معطوف و آن چیزیست که عطف کرده
شود بر کلام سابق چون زید آمد و طعام خورد نهم مردد و آن چیزیست که تردید کرده شود در آن میان دو امر بحرف تردید برابر است که باشند آن
دو امر موجود در ذهن یا در خارج مثال اول این حکم مشکک است یا متواطی که بیانش در باب پنجم آید و مثال دوم این عدد زوج است یا فرد دهم
محقق و آن چیزیست که تحقیق شود در کلام در آن بچیزیکه دال است بر تحقیق برابر است که باشد مقصود از آن نفی اشتراک غیر با وی مانند است و جز این
نیست که زید در خانه است یا دفع تردید که در دو امر باشد مثل البته این عدد زوج است یا ثبوت حکم در نفس الامر بود مثل بدرستیکه
خدای تعالی بر همه چیز قادر است یا نزد هم ادعائی و آن چیزیست که ثابت باشد در آن حکم بدلیل قطعی در خارج مثل خدا اله ماست و محمد نبی ما
صلی الله علیه وسلم و برای همین گفته اند اهل اصول که این قسم نیست از چیزیکه احتمال صدق و کذب دارد و اگر جملهٔ فعلی است و این

بر دو گونه باشد یکی نفیی خبری و این چهار قسم است یکی ظرفی دوم شرطی سوم حالی چهارم معطوف دوم از جملهٔ فعلی الثانی است و این بر
یازده قسم آید پس جملهٔ طلبی عطف از اینها هفت اند یکی ندائی دوم دعائی سوم استفهامی چهارم تمنی پنجم ترجی ششم جملهٔ امر هفتم جملهٔ نهی تفصیل اینها
در باب هشتم در فصل الثانی آید اما جملهٔ غیر طلبی عطف چهار اند یکی قسمی است که در باب سوم آید دوم عقدی و آن چیزیست که منعقد شود در آن کلام از
روی عقد شرع و لا چه است در آن از ایجاب و قبول و کلامیکه اول صادر شود آن را ایجاب گویند و کلامیکه بعد آن پیدا شود آن را قبول نامند
مثلا در نکاح قول ناکح نکاح کردم و از طرف منکوح قبول کردم و در بیع قول بائع فروختم و قول مشتری خریدم و امثال اینها سوم ایجابی
و آن چیزیست که واجب کند در آن جواب را بحرف ایجاب بعد جملهٔ منفی آیا نیستم رب شما گفتند بلی ای رب ما هستی پس قول ما
هستی جملهٔ ایجابی است چهارم اعتراضی و آن چیزیست که اعتراض کند متکلم در آن از کلام اول زود و کلام مثل قول تو پیش قاضی مر زید را بر من هزار
دینار است بلکه پانصد پس قائل این قول اعراض کرد از هزار که اول گفته بسوی پانصد و برای همین باطل شود اول و ثابت گردد دوم
همچنین است در رسالهٔ جمل صفدر علی شیرازی پوشیده مباد که باندک تامل اقسام دیگر هم بر می آید چنانچه مخفی نیست بر متامل
بدانکه بدانکه کلام را دو اسم یا اسم و فعل را این اسم یا جزء عمدهٔ کلام است چون مبتدا و خبر یا فاعل و نائب آن که آن را مفعول ما لم یسم فاعله
گویند در عربی و نیز فاعل گاهی اسم ظاهر میباشد و گاهی اسم ضمیر و گاهی اسم اشارت و اسم موصول و اسم کنایت و معرفه و نکره بشرط تخصیص
چنانچه گذشت یا جزء فضلهٔ کلام گشته چون مفعول بها یا نه و منادی و ملحق باینها چون حال و تمیز و استثنا و فعل حقیقة باشد یا شبه آن در این
مصدر است و اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبه و اسم فعل و افعل التفضیل و ظرف زمان و مکان و این امور اکثر اصالة باشد و گاه
به تبعیت پس ذکر توابع هم ضرور و معانی اینها در فصول جدا گانه بطریق نحو بطرز فارسی نیز نویسد

فصل در بیان فاعل و آن اسمیست که
اسناد کرده شود بسوی آن فعل یا شبه آن باصالت نه بتبعیت و مقدم شده باشد بر آن اسم بر جهت قیام فعل و شبه آن بآن اسم نه
بر جهت صدور یکی از این دو تا از آن بقید اصالت بیرون شد از تعریف توابع فاعل و مراد از شبه فعل چیزیست که مشابهت دارد با فعل در
عمل مثل اسم فاعل و غیره و از قید مقدم شده باشد احتراز است از زید در ترکیب زید زد چه در اصطلاح زید را مبتدا گویند نه فاعل و زد را
خبر گویند نه فعل و قید نه بر جهت صدور را از آن نموده شد که تا بیرون رود فاعل از تعریف در این مثالها یعنی مرد زید و دراز شد بکر و کوتاه
گشت خالد زیرا که در این امثله اسناد فعل بسوی فاعل بطریق قیام است نه بطرز صدور مولوی رومی لطیفه فرموده **ابیات** مات زید
زید اگر فاعل بدی : لیک چنین در مانده و عاطل بدی :: او ز حسب نحو لفظ فاعل است : ور نه او مقتول و موتش قاتل است : شرح جواهر نشست زید
و زد بکر خالد را نشست و زد فعل است و زید و بکر فاعل و خالد مفعول و را علامت آن و زید نشسته است پدر او زید مبتدا اول است
و نشسته شبه فعلی است و مبتدا دوم و پدر خبر و فاعل مبتدا دوم و این مبتدا و خبر جمله بتاویل مفرد و خبر مبتدا اول است و اصل و او
در فاعل اگر مانع منع نکند متصل باشد فعل را یا بطوریکه بعد فعل آید و نیز آخر معمولات بر آن مقدم نشود زیرا که فاعل مثل جزء است
از فعل بجهت شدة احتیاج فعل بسوی آن پس برای همین اصل جائز شد زد غلامش را زید و ممتنع گشت زد غلامش زید را زیرا که
در مثال اول مرجع ضمیر که زید فاعل است لفظا مؤخر است از ضمیر و مقدم است رتبةً از آن و در مثال دوم مرجع ضمیر که زید مفعول شد از روی لفظ

ورتبهٔ موخر است از ضمیر پس اضمار قبل ذکر مرجع مطلقاً یعنی هم لفظاً و هم رتبةً لازم آید و این جایز نیست و هرگاه باشد فاعل ضمیر متصل بفعل یا زید یا بعد
آن ضمیر سعدی فرماید بیت شنیدم گوسفندی را بزرگی ؛ رہانید از دہان و دست گرگی ؛ میم متکلم ضمیر بارز است و فاعل فعل و گوسفند مفعول
یا مستکن بشرطیکه باشد مفعول موخر از فعل خود و ازین شرط احتراز است از مثل زید را زدم که با وجود بودن فاعل ضمیر متصل مفعول آن
فاعل مقدم شده چون زید زد غلام خود را و ضمیر یکه در زد پوشیده است فاعل و راجع است بسوی زید و غلام مفعولش واقع شده یا باشد
فاعل و مفعول هر دو ضمیر متصل حافظ فرماید مصرع میگویمت دعا و ثنا میفرستمت ؛ میم درین هر دو صیغه ضمیر متصل است و فاعل و تا هر دو جا ضمیر
متصل است و مفعول یا باشد مفعول فاعل بعد حرف استثنا چون نزد زید مگر عمرو را درینجا عمرو مفعول است و بعد حرف استثنا واقع شده سعدی
فرماید بیت نه بیند مدعی جز خویشتن را ؛ که دارد پردهٔ پندار در پیش ؛ نه بیند مضارع منفی است و مدعی فاعل و خویشتن مفعول است بعد کلمهٔ
جز که حرف استثنا باشد آمده پس واجب است درین هر چهار صورت تقدیم فاعل بر مفعول اما وجه تقدیم در صورت بودن فاعل ضمیر متصل پس برای
منافات اتصال است مر انفصال را یعنی اگر مفعول مقدم شود بر فاعل هر آئنه فاعل از فعل منفصل خواهد شد و اتصال فاعل با فعل نخواهد ماند
و اما در صورت دوم و سوم اگر مفعول را بر فاعل مقدم کنند نیز اتصال ضمیر فاعل به فعل فوت شود و هم ترجیح شئ فضله و مرجوح که مفعول است
بر عمده و راجح که فاعل است لازم آید و اما وجه چهارم پس برای عدم انقلاب حصر مطلوب است بیانش اینکه چیزیکه مفهوم است از قول ما نزد زید مگر عمرو را
انحصار ضاربیت زید است در عمرو با جواز بودن عمرو زده شده مر شخص دیگر را و چیزیکه مفهوم است از قول ما نزد عمرو را مگر زید انحصار مضروبیت عمرو است در
زید با جواز بودن زید زننده مر شخص دیگر را پس اگر منقلب شود یکی ازین دو ترکیب بترکیب دیگر منقلب خواهد شد حصر مطلوب پس اگر در جای ترکیب اول
که انحصار ضاربیت زید در عمرو مطلوب است ترکیب دوم آرند حصر مطلوب فوت خواهد شد و انحصار مضروبیت عمرو در زید که غیر مطلوب است پیدا خواهد شد
و هرگاه متصل شود بفاعل ضمیر مفعولی که راجع باشد بسوی آن چون زد زید را غلامش مصرع ببرد دل را یا دشمن بپهلوی من ؛ یا واقع شود فاعل بعد
حرف استثنا چون نزد عمرو را مگر زید مصرع نخست از جان مرا جز غمزهٔ یار ؛ یا باشد مفعول ضمیر متصل بفعل و فاعل غیر متصل باشد بفعل مانند زدت زید
مصرع زهر دادت یار یا نوشت دلا ؛ یعنی زهر داد ترا یار واجب است تاخیر فاعل از مفعول درین صورتها اما تاخیر فاعل از
مفعول در صورت اتصال ضمیر مفعول بفاعل پس تا که لازم نیاید اضمار قبل ذکر مرجع از روی لفظ و رتبه و اما در صورت وقوع فاعل
بعد حرف استثنا این جهت است اینکه منقلب نشود حصر مطلوب که انحصار مضروبیت عمرو است در زید و اما در صورت بودن مفعول ضمیر متصل
و فاعل غیر متصل پس برای منافات اتصال است مر انفصال را همچنین است در کتب نحو مخفی نماند وقتیکه تنازع کنند دو فعل یا در دو شبه
فعل یا زیاده از دو در اسم ظاهر یکه واقع باشد بعد اینها پس هرگاه یکه باشد این تنازع در فاعلیت و این اعم است که باشد حقیقی یا حکمی
شامل شود مفعول ما لم یسم فاعله را باینطور که اقتضا کند هر یک ازین دو تا این را که باشد اسم ظاهر فاعل مر خودش را پس باشند این
دو متفق در اقتضای فاعلیت مثل زد و کشت مرا زید و گاه باشد تنازع در مفعولیت باین طور که اقتضا کند هر یک ازین دو تا این را که
باشد اسم ظاهر مفعول مر خودش را پس باشند متفق در اقتضاء مفعولیت مثل زدم و راندم زید را و گاه باشد تنازع در فاعلیت و مفعولیت
در حالیکه مختلف باشند این دو فعل و این تنازع بر دو وجه است یکی آنکه اقتضا کند هر یک ازین دو فاعلیت اسم ظاهر را

ومفعولیت اسم ظاهر خواهد این باشد متفق درین اقتضا مثل زدم و اهانت کردم زید عمرو را و نیست این قسم سوم از تنازع بلکه این اجتماع دو
قسم اول است و دوم اینکه اقتضا کند یکی از دو فعل فاعلیت اسم ظاهر را و فعل آخر خواهد مفعولیت آن اسم ظاهر را بعینه و شک نیست که
اختلاف اقتضاء دو فعل درین صورت و این همون قسم سوم مقابل است مر دو اول را پس قوله در حالیکه او برای تخصیص این صورت دو
است با رادت او این صورت یافته شود بر وجوه کثیره چنانچه درین اقوال زدم او زدم زید را اکرام کردم او اکرام کردم زید را زدم او دیدم زید را
و بعکس دیدم او زدم زید را این مذکور وقتیکه باشد اسم ظاهر منصوب بنا بر مفعولیت اما وقتیکه اسم ظاهر مرفوع بنا بر فاعلیت یا نایب
فاعل شدن پس همچنین یافته شود این صورت به عکس ترتیب مثل زدم و زدم مرا زید تا آخر و چونکه این رساله در قواعد فارسی است انجاست ذکر
و طریق قطع تنازع که خاص به عربیت قطع کلام نموده شد و گاهی حذف شود فعل برای قایم شدن قرینه که دال باشد بر تعیین فعل محذوف
و قرینه امریست که دال باشد بر چیزی بدون وضع و تقیید بعدم وضع بجهت آنکه معهود نیست که اطلاق یا بر قرینه بر امریکه موضوع باشد برای معنی چه میگویند
که زید قرینه است بر معنی موضوع له خود و ضرب قرینه نیست بر معنی زدن چنانچه سایلی پرسد کدام کس غلام مرا مجیب گفت زید ای زد زید غلام ترا
پس سوال سائل قرینه است بر حذف فعل و چنانچه گوئی که می آید و کسی گوید خالد یعنی می آید خالد و گاهی فاعل بقیام قرینه محذوف شود
میلی گوید بیت خواست گوید سخنی دیدر مانی زبی : تا بد بیند که نباشد نگرانی دربی : درینجا خواست و دید و به بیند فعل اند و فاعل اینها محذوف
است که لفظ دوست باشد و گاهی حذف شود فعل و فاعل باهم مثلا سائلی پرسد آیا خورد زید طعام را مجیب گوید بلی ای خورد زید طعام را پس
حذف شد جمله فعلی و مذکور شد کلمه بلی بجای جمله و این حذف جایز است به قرینه سوال نه واجب برای عدم قیام این که حرف است و فضله بجای
دو جزء عمده جمله که فعل و فاعل است و گاهی فاعل ضمیر مستتر در فعل می باشد و راجع بسوی لفظی که بالای فعل است میشود و حسن گوید
بیت ز بهر غم هجر تو مرا کار افتاد : امید وصال تو بعمر کار افتاد : و درینجا لفظ افتاد در مصرع اول و دوم فعل ماضی است و در هر دو ضمیر مستتر است که
رجوع بر هر و امید میکند و آن فاعل است بدانکه در عربی فعل بر فاعل مقدم آید و در فارسی اکثر آنست که فعل موخر از فاعل آید لیکن عبارت
باینطور گویند کشت زید خالد را این ترجمه زبان عربی میباشد یعنی قتل زید خالداً و طرز فصحای اهل فارس آنست که باینطور گویند که زید
خالد را کشت و گاهی فعل بر فاعل مقدم آید و خلاف محاوره فصحا نباشد شهید قمی گوید بیت نخواهد رفت هرگز حسرت آن
دل رشیم : که غافل بودم و آن بیوفا بگذشت از پیشم : و درینجا نخواهد رفت فعل است و لفظ حسرت فاعل همچنین است در منتخب النحو
و در تحقیق نوشته چون اسم ظاهر یا ضمیر منفصل فاعل یا نائب آن شود اولی و افصح آنست که فعلش مقدم کرده اند چنانچه درین اقوال
زید آمد خالد زده شده : من رفتم تو کشته شدی : بر خلاف ضمیر متصل که این در حالت فاعل و نایب فاعل شدن همیشه از فعل موخر ساخته
ملحق کرده چنانکه درین اقوال آمدم : زده شدم : رفتی و کشته شدی : و کلماتیکه افادت معنی فاعلیت بخشند در باب چهارم آید و اسناد فعل مجهول
بطرف مفعول میشود چون افسرده شد دل خرم اینجا افسرده شد ماضی مجهول است و دل خرم حقیقة مفعول است لیکن چون فاعلش محذوف
است این مفعول قایم مقام آن شد و این را در عربی مفعول مالم یسم فاعله گویند یعنی مفعول فعلی که نه ذکر کرده شد فاعل آن مر
نائب فاعل نیز خوانند و آن مفعولی است که حذف کرده شود فاعل آن و قائم کرده شود آن در مقام فاعل برای اسناد فعل یا شبه او

بسوی آن و شرط مفعول ما لم یسم فاعله در حذف فاعل و اقامت آن در مقام فاعل اینست که تغییر دهی فعل معروف را بسوی مجهول چنانچه گذشت در باب اول **فصل** در بیان ضمیر که آن در لغت ذابل است یعنی خرمای باریک و سر و پوشیده و داخل خاطر بفتح و ضم میم مفعول است از اضمار که در لغت در دل چیزی نهان داشتن و در دل چیزی گرفتن و ضمیر کلمه آوردن و هر دو در اصطلاح اسمیست موضوع برای متکلم ازین حیثیت که آن متکلم است و حکایت کند از نفس خود و بقید حیثیت بیرون شد زید موضوع برای ذات متکلم که بدون وصف متکلم و بقید حکایت کند از نفس خود بیرون شد لفظ متکلم یا موضوع باشد برای مخاطب ازین حیثیت که آن مخاطب باشد و توجه کند بسوی آن خطاب و فوائد قیود بر قیاس متکلم است یا موضوع باشد برای غائبیکه سابق شده باشد ذکر آن و باین قید خارج شد اسماء ظاهر اگرچه هستند موضوع برای غائب زیرا که تقدم ذکر غائب شرط نیست در ینها و این تقدم گاهی لفظی باشد باینطور که متقدم و مرجع ضمیر مقدم باشد حقیقة مثلا زد زید غلامش را یعنی غلام خود را میلی گوید **بیت** منم و دل بتوی سپارم او را :: بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را در ینجا لفظ او ضمیر است و مرجع آن لفظ دل است و در عبارت مذکور یا تقدیرا باشد چون زد غلامش را زید که در اصل زد زید غلامش را بود و غزالی گوید **بیت** عجب پیچ و تاب افتاده زلفش :: بجز زنجیرش مگر دست قضا از زیده در هنگام تحریرش :: ضمیر شین در مصرع اول راجع بمعشوقه قائل است و آن مقدر و متصور در ذهن شاعر است و گاهی تقدم معنوی و مراد از تقدم معنوی اینکه متقدم مذکور باشد از حیثیت معنی نه از جهت لفظ چنانچه قوله تعالی اعدلوا هو اقرب للتقوی یعنی عدل کنید که آن اقربست بتقوی بدرستیکه مرجع ضمیر درین مثال معنی عدلست که از لفظ اعدلوا مفهوم شود و گاهی تقدم حکمی باشد و این مخصوصست مگر در ضمیر شان یا ضمیر قصه و این هر دو ضمیریست بی مرجع که قبل جمله آرند اگر مسند الیه در جمله که بعد آن آید مذکر باشد ضمیر شان گویند مثل قل هو الله احد یعنی بگو ای محمد آن خدا یکی است در ذات کلمه هو که قبل جمله یعنی الله احد واقع گشته ضمیر شان است و اگر مسند الیه مونث باشد ضمیر قصه خوانند مثل هی زبیدة صالحة یعنی آن زبیده نیکوکار است هرگاه مسند الیه که زبیده باشد مونث است کلمه هی را ضمیر قصه خوانند و بقاعده علم معانی مقصود از آوردن ضمیر شان یا ضمیر قصه تعظیم مسند الیه است و مرجع ضمیر شان و قصه در حکم مذکور باشد و معهود بود میان متکلم و مخاطب که آن مسند الیه جمله باشد و این دو قسم ضمیر در فارسی یافته نشد لیکن مقدم بودن مرجع ضمیر ضرور است در عربی بخلاف فارسی که موخر نیز آید چنانکه گوید **بیت** خون من در گردنش گر یاد نارد از حسن :: هر که بازی با رخی در دستی کند در گردنی :: در ینجا ضمیر شین راجع است بسوی هر که در مصرع دوم آمده و اضمار قبل ذکر جائز است در فارسی و در لغت فرس سه حرف برای ضمیر واحد متصل است که آن در تلفظ مستقل نباشد تا که بما قبل خود نه پیوندد و اینها **ش ت م** اند و سه برای تثنیه و جمع **ند ید یم** و اینکه ضمیر متصل گاهی مرفوع میباشد چون کردم در ینجا میم ضمیر متصل است و مرفوع بنا بر فاعلیت و گاهی منصوب چون بخشیدش که شین ضمیر متصل است و منصوب بنا بر مفعولیت و گاهی مجرور چون غلامی که غلام مضاف است و یای متکلم ضمیر متصل است و مضاف الیه آن و ضمائر منفصل که محتاج الحاق بما قبل خود نیستند برای صحت تلفظ اینها باستقلال نیز شش است سه برای مفرد **او و تو و من** و سه برای تثنیه و جمع **او شان و ایشان و شما و تان و ما و مان** یکی از ضمائر متصل شین منقوط است که در اواخر اسماء افتد

معنی ضمیر واحد غائب دهد و بمعنی او باشد و این را ضمیر مجرور گویند چنانچه اسپش و غلامش و آمدنش و رفتنش یعنی اگر باسما مضاف شد
و این مضاف الیه و در اواخر افعال بمعنی او را بود و این ضمیر منصوب نامند چون دادش و زدش و آوردش و بردش و خواندش و داد
چه شین درین امثله مفعول این افعال است و بمعنی برای او چون زر انداختش و قبا دوختش یعنی زر انداخت برای او و قبا دوخت
برای او و در جواهر نوشته که بینهما فرقیست دقیق پوشیده مباد که حرف شین در اول مفعول به است و در ثانی مفعول له مثل ضربت زیداً
و ضربت تادیباً که زید در اول مفعول به است و تادیب در ثانی مفعول له و باقی تفصیلش در حرف شین آید دوم الهاآت مثنای فوقانی
که برای واحد حاضر است و در اواخر اسما بمعنی تو باشد ای مضاف الیه و مجرور بود چون اسپت و غلامت و خوانت و شنیدنت و در
اواخر افعال بمعنی ترا یعنی بمعنی مفعول و ضمیر منصوب باشد چون میگویمت و میگویدت و آوردت و بردت و همچنین اگر بر فعل مقدم آید
افادت معنی مفعول کند چون اسپت داد و غلامت بخشید و این نیز مانند شین همی خود آید تا تیر گویدت از ختین بلت مست و خرابم کرد
کمی اسپیچ نکردم که کبابم کردی :؛ و کمر سپیچ سپیچ کردن کنایت از اندک آرام مودن است و تفصیلش در حرف تا آید سوم از انها
میم در آخر اسما فایده ضمیر متکلم واحد دهد بمعنی من ای مضاف الیه و ضمیر مجرور باشد چون روزم و شبم و در آخر افعال و صفات
فاعل فعل باشد ای ضمیر مرفوع بود چون آمدم و رفتم و عالم و فاضلم و چون بر فعل مقدم شود معنی مراد بود ای مفعول و ضمیر منصوب بود چون زرم
داد و گوهرم بخشید و گاهی موخر از فعل نیز بمعنی مرا آید حکیم رکنا در لفظ نمیکشدم گویدت خوش میتو زنده مانده ام از بی سعادتی من چون
کشم نمیکشدم زهر عادتی :؛ نمیکشد فعل منفی است و میم مفعول و زهر فاعل آن و هرگاه این هر سه حرف مسطور را جمع کنند الف و نون در آخر اینها
ملحق سازند چون شان و تان و مان و در بحال ضمیر منفصل خوانند نه متصل چهارم از انها نند بسکون نون و دال ابجد در آخر اسما و افعال
فائده معنی ضمیر تثنیه و جمع غائب کند چون مردانند و توانگرانند و آمدند و بخشیدند پنجم از انها ید بسکون یا حطی و دال مهمل در آخر اسما
و افعال فایده ضمیر تثنیه و جمع حاضر بخشند چون چه کسانید و توانگرید و خوردید و کشیدید ششم از انها یم بسکون یای تحتانی و میم در آخر اسما
و افعال و صفات فائده ضمیر تثنیه و جمع متکلم با غیر کند چون مردانیم و عالمیم و آمدیم و رفتیم و هرگاه یکی ازین ضمائر ششگانه متصل یا
لفظ ست را بسکون سین که برای ربط کلام است و افاده حکم کند بلفظیکه آخرش یا ملفوظی یا غیر ملفوظی و لفظ تو باشد ملحق کنند همزه مفتوح
در میان ضمائر و ست و لفظ ها دار و تو در آرند تا التقاء ساکنین نشود و همچنین در حرف شین گفته شود چون جامه اش و گفته اش
و جامه ات و نوشته ات خانه ام و کرده ام گفته اند و فرزانه اند خورده اید و دیوانه اید نشسته ایم و فرزانه ایم کرده است و
جانانه است ذکر تو است و غلام تو ام و بار تو اند و بیمار تو ایم و نحوها فرقه گویند الف در ضمائر ششگانه اصلی و بجهت کثرت استعمال حذف
شده است و در وقت ضرورت باز آن الف را بیاورند و جماعه دیگر گویند این کلمات بی الف موضوع اند و در ترکیب کردن با لفظی
که ها دارد و غیر آن بجهت جمع شدن دو ساکن الفی در میان آورند و این قول راجح است و بهتر پوشیده مباد که وجه رجحان
قول دوم آنکه معنی اصلی بودن الف آنست که با نداختنش کلمه از معنی بیفتد چون از اندام و انجام که الف اصلی دارند چندانکه ندام
و نجام گویند بی معنی خواهد شد پس در قول اول که الف اصلی است هرگاه اندازند اگرچه بجهت کثرت استعمال که خواهان تخفیف است

بقاعدهٔ اصلی لازم آید که ضمائر بعد حذف الف بی معنی شود و فیت چنین بخلاف قول دوم که این اعتراض بران نیاید اگر کسی گوید که بنا برین
توجیه لازم آید که قول اول خطا باشد و قول دوم صواب نه راجح که مبنی و مستلزم جواز اول باشد اگرچه مرجوح باشد جواب آنست که این قاعده در الفاظ
مستقل بعد است و لیکن باتفاق اصلی است و در ضمائر متصل که غیر مستقل است یعنی ش ت م ند یم ید بم امیکه با ماقبل متصل نشود مفید معنی نشود و
پس الف که در اصلی بودنش اختلاف است و در معرض تزلزل چون الف بر قول اصلی بودنش حذف شود با وصف عدم استقلال این ضمائر مخل
معنی نخواهد و کلمه است که از برای ربط و اتمام کلام است در اثبات همزهٔ مفتوح در اول بجهت جمع شدن دو ساکن بالکسر لفظ مکرر
تشریک است و هرگاه حروف ضمائر متصل آخر لفظی که الف ماقبل مفتوح و واو ماقبل مضموم داشته باشد بیاید اکثر همزهٔ فاصل را بیا بدل کرد
جانیش و قبایت و سرایم و رویش و کویت و مرم گویند و جانش و قبات و سرام و رویش و کوت بحذف یا نیز آرند شیخ عطار فرماید بیت اما
جانت در برم جای نیست ؛ در خترت سام روح افزای نیست و یکی از ضمائر منفصل **او** است برای مفرد غائب دوم از انها **تو** برای مفرد
مخاطب سوم از انها **من** برای واحد متکلم چارم از انها **ایشان** و **شان** برای تثنیه و جمع غائب پنجم از انها **شما** و **تان** برای
تثنیه و جمع حاضر سنائی فرماید بیت کردار ان قوم میر عدل سوال کرکنایید حیث تان احوال ششم از انها **ما** و **مان** برای متکلم مع
الغیر که شامل است تثنیه و جمع را سعدی فرماید بیت از دست تو مشت بر دهان ما مان خوردن ؛ خوش تر که بدست خویش نان خوردن و لفظ
ما در اصل مان بود بنا بر کثرت استعمال نون ساقط شد و استشهادا بر تقدیر ثبوت لفظ مان است در مصرع اول الا نه و کلام در
استقامت وزن و عدم آن بر تقدیر ثبوت مان از شرح چه بدو گاهی باز دیا در کلمه یان باخر جمع صیغهٔ منتهی الجموع و جمع الجمع حاصل کرد
هیچ ها مایان شما شمایان او شان او شایان همچنین است در مقالید و گاهی برای جمع غائب او شان و برای حاضر تان تان و برای متکلم
ما نان گویند همچنین است در دستور و بضرورت بجای او استعمال لفظ وی که مخصوص بود در مرهٔ نوائیانست جائز بود سعدی فرماید
بیت در خرمی برسرای بهبند ؛ که بانگ زن از وی برآید بلند ؛ نوعی گوید بیت شب از طرب که دل خویش یاد و وی را ؛ شنیدم نغمهٔ
جان سوزنی را ؛ ظاهرست که لفظ او در شعر اول بجهت عدم سقوط همزه مخل فصاحت و در ثانی مانع قافیه بود و در تحقیق نوشته ضمیر
منفصل غائب بحسب اصل همچنان در ذوی العقول مستعمل است مگر بعض اشعار اساتذه در غیر ذوی العقول هم استعمال یافته شاید که برای
رعایت وزن و رعایت داشته باشند چنانکه درین قول صائب بیت گفتار تو شهد نیست که جا بها مگس او ست ؛ رفتار تو سیلی است
که خانه خراب جهل او ست و درین قول طغرا که بجه گفته بیت بیاد شش عندلیبان نغمه پرداز ؛ بود منقارشان مضراب یکساز ؛ تمام شد
کلام او و هرگاه تو و من با حرف را مرکب شود برای حصول فصاحت و دفع ثقالت ترا و مرا گویند بحذف واو و نون و ایشان و شان او و وی برای
ذوی العقول اطلاق کنند و اگر لفظ برو و در و از بر لفظ او و وی آید بر غیر انسان نیز اشارت کنند در نظم نه در نثر سعدی فرماید بیت خری را
ابلهی تعلیم میکرد ؛ برو بر صرف کرده عمر دایم ؛ مثال دیگر جان کرد بیت در دل تنگم که جا دارد غم جانان درو ؛ جای آن دارد که از شادی کند
گنجد جان درو ؛ و مثال وی بیت خرم کسی که طفل صفت خانه ساخته ؛ در وی نرفته با زره و پرانه ساخته ؛ و نیز بدانکه ضمیر منفصل مرفوع و
مگر بطور تاکید چنانچه کردم من و خوردی تو درینجا کلمهٔ من و تو ضمیر منفصل است و تاکید ضمیر متکلم و با خطاب مرفوع بنا بر فاعلیت واقف گویند

بیت تا از آن جوش کمر بستیدم من * خویش را در میان ندیدم من * میم درینجا ضمیر متکلم است و من تاکید آن و منصوب و فتحی شود
که با حرفی از حروف رابط ترکیب یابد میلی گوید بیت دم آخر است و تیغ منش مگذار یکدم * که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را * لفظ
او ضمیر منفصل مرکب بلفظ را مفعول میگذارم واقع گشته و مجرور با لفظ با آید چون دل من و جان شما و بتو و بشما و تو و بجز ما زیرا که این ضمائر درین
تراکیب مضاف الیه واقع شده بدانکه ضمیر مستتر است چون زید گفت و بکر کرد یعنی گفت او و کرد او و دی یا یار زد و این متصل بود چون
گفتی و کردی و کردم و بردت و زدش یا منفصل چون دل او و روی تو و جان من و همبرین قیاس باقی در تحقیق نویسد تنبیه از تفصیل مذکور
واضح گشت که هریک از تاء و شین ضمیر فاعل نگردد و هر واحد از می و یم و ید و ند ضمیر مفعول و مضاف الیه نشود و بضرورت
وزن یا قافیه یا رعایت سجع و مزیت فصاحت روا بود که هریک از م و ت و ش را خواه ضمیر مضاف الیه باشد خواه ضمیر مفعول از
کلمه ملحق به حقیقی آن جدا کرده بغیر آن لاحق کنند در صورتیکه این غیر و آن ملحق به از اجزاء یک کلام باشند و مثال هر واحد بترتیب
ازین اشعار ظاهر است سعدی فرماید بیت نولای مردان این پاک بوم * برانگیختم خاطر از شام و روم * یعنی برانگیخت خاطرم را
هلالی گوید بیت چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم * که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم * سعدی فرماید بیت گرت
ز دست برآید چو نخل باش کریم * ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد * واعظ گوید بیت کم مباش از درخت سایه فکن * هر که سنگت
زند ثمر بخشش * دانش گوید بیت هیچکس در عهد رخسار تو با گل خوب نیست * باغبان از دشمنی در رخم آتش میدهد * فیضی گوید بیت آتش هیچ
شجری نشد برومند * کشتن یا دفتار زبانیفکند * و لفظ کشتم مخفف که اشتش است درین لفظ اگر همزه را بعد از ازاله یا و نقل حرکت آن
بر کاف حذف نمایند بفتح کاف ملفوظ گردد و اگر بعد دور کردن یا آنرا بغیر نقل حرکت بیندازند بکسر کاف خوانده شود لیکن طریق تخفیف اول
موافق قیاس است بر خلاف ثانی و درینصورت ضرورت گاهی شین بر مرجع خود مقدم گردد چنانکه درین قول عرفی بیت آسمان در یوزه
گرد و آفتابش تمام کرد * لعلی از آویزه گوشش شب یلدای من * و درین قول طغرا بیت زبس قمری بهر سوتیش کشیده * لباس سرو
سر تا سر دریده * و در بعض جا ضمیر منفصل واحد غائب نیز بر مرجع خود مقدم آمده چنانکه درین قول غنی بیت لشکر ضعف بصر تاخت ملک بر
سر او * که زعینک بکف آورد سپر دیده من * و بدین طور آوردن ضمیر غائب را اضمار قبل الذکر گویند و این در نظم بالاتفاق روا بود
و هم بنا بر رعایت وزن از دو ضمیر یکجنس حذف ضمیر لاحق بر قرینه ضمیر سابق جائز است چنانکه هم درین قول سعدی بیت گفتم که
گلی بچینم از باغ * گل دیدم و مست شد ببوئی * یعنی مست شدم ببوئی و ت درین قول کمال از دوست بیت تنت با دیو ستر چو دیدن
بدانند بیش دل چو تیر بیست * و شین درین قول ظهوری ابیات منادیست در کوچه می فروش * که امروز در هر که یابند هوش * گریبانش
گیرند و دامن کشند * کشانش تا بدیوان مستان برند * و در یک شعر اجتماع دو ضمیر متکلم یا مخاطب که یکی برای واحد و دیگر برای جمع باشد
اگرچه بضرورت درست است لیکن مستحسن نبود و اول چنانکه درین قول خسرو بیت کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید * جائیکه رسد ناله بفریاد
رسی ما * تا چنانکه درین قول خسرو بیت خسرو غریب است و گدا افتاده در کوی شما * باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری * و نیز هر یک از ضمائر متصل سوا
ت و شین متضمن معنی هست در بعض جملهای اسمی خود رابطه واقع شود و درین صورت متصل گردد بآخر اسمیکه در آن جمله خبر افتد چنانکه درین اقوال

کرباشم توخندانی مابیماریم شما تندرستید ایشان سوارند یاران بیدارند اینهمه ضمائر یعنی م بمعنی هستم و ی بمعنی هستی و یم بمعنی هستیم
و ید بمعنی هستید و ند بمعنی هستند روابط مثبت اند چون خواهند که آنها را روابط منفی کردانند اول لفظ نه که برافادهٔ نفی موضوع است
بتوسط همزه وقایه مفتوح یا مکسور برآنها داخل ساخته یا مخففی رااز ان لفظ حذف نمایند بیشتر این همزه را بیا بدل کنند چنانکه در نیم و نیم و نه و
نیید و نیند مکر یا خطابی را بقاعدهٔ رسم خط از خط دور نموده همزهٔ وقایه را برای دلالت تلفظش بحال قرار دهند و بعضی این نوع ضمائر که روابط
مثبت هستند کاهی افادهٔ تخصیص و حصر هم دهند و بیشتر درینصورت از ملحق به خود جدا شده بمبتدا لاحق کردند چنانکه میم درین بیت بیت
منم آن آهوی وحشت زدهٔ دشت جنون ٭ کر بیاورد بدام الفت صیاد مرا ٭ و درین قول جامی که بتوحید فرموده بیت تویی جمله
و غیر تو هیچ نیست ٭ درین نکته کوته سخن هیچ نیست ٭ در تحقیق است هرجا دریک جملهٔ فعلی باشد یا اسمی دو ضمیر متکلم یا مخاطب یا
غائب هم آیند و بترکیب یکی مسند الیه و دیگر مضاف الیه بود یا مسند الیه آن جمله اسم ظاهر یا اسم اشاره باشد و ضمیر غائب مضاف
مضاف الیه که بسوی این مسند الیه راجع شود نیز دران موجود بود درین صورتها واجب کردد که بجای هر ضمیر مضاف الیه لفظ خود را که مفید معنی تخصیص
و تاکید باشد بیارند بشرطیکه آن ضمیر مضاف الیه ضمیر متصل نبود چنانکه درین اقوال من اغیار را در بزم خود بار نمیدهم تو جان خود بما او یاران
خود محبت ولی دارد زید همیشه بکار خود مشغول است ۔ انکس پریب خود سوار است و اگر آن ضمیر مضاف الیه ضمیر متصل باشد درینصورت آن
ضمیر را بمعنی خود کیرند چنانکه درین اقوال صائب کوید بیت سبکی درجی چو باد صبح در کلشن نمی آید ٭ که ریزم در قدم چون برگ کل نقد روانم را
تاثیر کوید بیت از نخستین بخت بیخور رو خوابم کردی ٭ کمری سیخ نکردم که کباب کردی ٭ ظهوری کوید بیت نهد خوز بهر طرف دامی ز تار زلش ٭ کزان
روبه توی کر دد شکارش ٭ اینست حقیقت بودن میم و یا و شین بمعنی خود در خاطر فاتر و الله تعالی اعلم است بحقیقت حال و جائیکه لفظ خود
استعمال یابد بموافق روزمرهٔ صاحب زبانان مستحسن است که ضمیری مناسب مقام در آخر آن زیادت کنند چنانکه درین اقوال من خودم میروم تو خودت
بلکه ما خودمان رفتیم شما خودتان بهبید ۔ زید خودش چنین کرید ۔ یاران خودشان آمدند مخفی نماند که ضمیر مرفوع متصل که عمده است سوای
ضمیر منصوب و مجرور متصل که فضله اند مستتر شود و لیکن این استتار نیست در جمیع صیغ بلکه در فعل ماضی برای غائب واحد مذکر وقتیکه با مسند با
ظاهر نحو زید ضرب یعنی زد زید و برای واحد مونث غائب وقتیکه با مسند بظاهر مثل هند ضربت یعنی هند زد پس هر است که تا علامت تانیث
است نه ضمیر مرفوع و الا جمع تشدی با فاعل ظاهر در مثل ضربت هند یعنی زد هند و در فعل مضارع برای متکلم مطلقا ای برابر است که واحد باشد
یا غیر واحد مذکر بود یا مونث مثل اضرب و نضرب بمعنی زنم و زنیم در اول ضمیر انا بمعنی من و در ثانی ضمیر نحن بمعنی ما مستتر باشد و برای واحد مخاطب
مذکر مثل تضرب بمعنی زنی انت بمعنی تو مستتر است و برای واحد مذکر غائب و مونث غائب وقتیکه با مسند بظاهر نحو زید یضرب و هند تضرب بر دو
زنند در اصل ضمیر هو و در ثانی ضمیر هی هر دو بمعنی او مستتر است بخلاف تضربان که الف درین ضمیر تثنیه فاعل است و یضربون و تضربون که واو
درین دو تا ضمیر جمع مذکر و فاعل است و یضربن و تضربن که نون درین دو تا ضمیر جمع مونث و فاعل است و تضربین که یا درین ضمیر واحد مونث حاضر
و فاعل و بجهت ضمیر بودن این چهار حروف متغیر نمیشوند از حال خود زیرا که ضمائر مبنی اند بخلاف الف و واو در ضاربان و ضاربون در حالت رفع که این دو حرف تثنیه
جمع اند درین دو تا و نیستند ضمیر و بر این همین متغیر شوند در حالت نصب و جر و کفته شود ضاربین بفتح با و کسر نون و ضاربین بکسر با و فتح نون و بسته شود و در صفت مصدقا ... است که اسم فاعل

باشد یا مفعول یا صفت مشبه یا افعل تفضیل و برابر است مفرد باشد یا تثنیه یا جمع مذکر باشد یا مؤنث وقتیکه نباشد مسند بظاهر مثل زید ضارب
یعنی زید زننده است و هند ضاربة یعنی هند زننده است در اول ضمیر هو و در ثانی ضمیر هی مستتر است و جائز نیست آوردن ضمیر منفصل مرفوع
باشد یا منصوب برای چیزی مگر وقت تعذر ضمیر متصل چرا که وضع ضمائر برای اختصار است و ضمیر متصل اخصر باشد از منفصل پس هرگاه ممکن شد
اتصال ضمیر جائز نباشد انفصال این است اجمال تفصیلی که در فوائد ضیائیه آمده و وجه اختصاص ضمائر است به اقلیل الحروف اند بحیث بعض ازین
اینها در وضع شبیه باشند حرفی بخلاف اسماء ظاهر که ثلاثی و رباعی و خماسی میشوند و ضمیر را یا کما و اینما لفظ ایا و آن است چنانچه در مقام خود ثابت
است همچنین است در حاشیه علوی ره و امثله فارسی از تراجم عربی ظاهر است یا در دار این را که در رسائل نحو ای یافت **فصل** اسم اشارت
اسمیست موضوع برای معنی که اشارت کرده شده است بسوی آن باشارت حسی که ثابت است آن بجوارح و اعضا و اشارت حسی امتداد
خطی است موهوم شروع شود از مشیر منتهی بمشار الیه قوله امتداد خطی ای درازی منسوب بخط و مثل خط باریک قوله موهوم ای وجودش در وهم است
نه در خارج قوله مشیر یعنی اشارت کننده و منتهی بنهایت رسنده و مشار الیه ای چیزیکه اشارت کرده شود بسوی آن پس گویا که نقطه خروج کند
از مشیر و حرکت کند بسوی مشار الیه پس پیدا کند امتداد خطی مذکور را و بقید اشارت حسی خارج شد ضمیر غائب و امثال آن چه این برای اشارت
است بسوی معنی مشار الیه باشارت ذهنی نه حسی همین است در ضمیر و اسم اشارت فرق معنوی و دیگر فرق میان اشارت و ضمیر غائب
اینکه ضمیر عوض اسم آید یعنی هر دو یکجا جمع نشوند بخلاف اسم اشارت که گاهی با اسم جمع شود او دوی که ضمیر اند با مرجع جمع نشوند خلاف
آن و این که با مشار الیه آیند چون آن کس و این کس آن یار و این دل و نخواهند گفت او کس و وی کس او یار و وی یار بدلیل محاوره چنانچه
گوید بیت بمحفل آن پری رو گر نقاب از چهره بردارد ؛ پر پروانه دست شمع گردد در تماشایش یعنی هرگاه کسی نور و روشنائی بیند
را بر رو داشته بیند همچنین شمع که روی آن پری رو بیند پر پروانه را بجای دست کرده می بیند و همه اسماء اشارت شش اند دو از آنها
یعنی آن و این برای مشار الیه مفرد است و چهار دیگر یعنی آنان و اینان و آنها و اینها برای مشار الیه تثنیه و جمع و در دستور نویسد که
مشار الیه آن و این غیر انسان باشد و گاهی در افراد انسان نیز آید چنانچه خسرو فرماید بیت ای خوش آن وقتیکه آن بدعهد با ما یار بود ؛ و این ستمگر
در دیار کوی او بازار بود ؛ تمام شد کلام او و چون اشارت بمشار الیه واحد قریب کنند این گویند و بمشار الیه بعید کنند آن گویند سعدی
فرماید شعر قریب دشمن مجوز ؛ و غرور مداح مخر ؛ که آن دام زرق نهاده است ؛ و این کام طمع گشاده ؛ و گاهی بر سبیل ندرت بالعکس آید چنانچه در کلام
سعدی آمده شعر همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی ؛ و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری ؛ اشارت بلفظ
آن بسوی کلبه بزاز است و آن با وجودیکه در لفظ قریب واقع شده مگر بجهت بعد یکه در آن بحسب وجود خارجی یافته می شود چه آنجا زمانش فیه خارج
و برای تشبیه ذکر آن اختیار افتاده پس گویا مرجع خود است اگرچه قرب لفظی بظاهر مقتضی عکس این ترتیب میشد همچنین است در شرح و در
دستور نویسد باید دانست که چنانچه اشارت بمشار الیه محسوس در خارج کنند حقیقةً همچنین گاهی اشارت بمشار الیه معقول و متصور در ذهن
نیز کنند مجازاً یعنی استاد ابو الفضل گوید بیت این نامه که زدست فن انشا بنظام ؛ کرده خرد است بدائع الانشا نام ؛ بر تقدیر
که دیباچه الحاقی نباشد یعنی این نامه که در ذهن معقول است و تا حال بوجود نیامده حافظ فرماید بیت اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن

یار ما این دارد و آن نیز هم ؛ یعنی اینکه مردم میگویند که آن یعنی ملاحت او از حسن بهتر است یار ما هر دو دارد و چون امر معقول نسبت با محسوس
نیک گونه بعدی دارد لهذا بلفظ آن که موضوع برای بعید است اشارت کرده و بعضی گویند که آن بمعنی ادا است لیکن در کتب لغت بنظر نیامد
و بیت خواجه حافظ که بیت شاهد آن نیست موی و میانی دارد ؛ بنده طلعت آن باش که آنی دارد ؛ موید قول بعضی است پوشیده
مباد که قوله بر تقدیر یکه تا بوجود بیامده این مفهوم محصل نمیایم صواب نیست که مشار الیه این در بیت یوسفی غیر حسی و متصور در ذهن است
خواه دیباچه قبل تصنیف کتاب باشد یا بعد آن زیرا که الفاظ موجود در خارج نیستند چه الحمد مثلا وقت تلفظ بلام تلفظ همزه فانیست و وقت تلفظ
حا تلفظ لام فانیست و همچنین قیاس کن باقی را ؛ این تخصیص لفظ تقدیر بتقدیر الحاقی باشد معنی ندارد چنانچه مخفی نیست بر طبع سلیم و صاحب
مؤید الفضلا گوید که آن اشارت به بعید ضد این و بمعنی ازان و نمک نیز آمده و از شیخ واحدی منقول است که آن اشارت بسوی حسنی است
که در گفتن نیاید و از تقریر و بیان متجاوز بود و در دستور بمعنی هنگام مسطور است و نیز اشارت بسوی آن جهان بود یعنی آخرت و در بعضی
نسخ آن بمعنی شراب و عقل بود و آنان جمع آنست بمعنی آن کسان و این و آنگه از جهان و بهوز کار همچنین است در مؤید و نیز کنایت از
دنیا و آخرت و عبارت از شنگ و نمک و اشارت بقریب و بعید و نیز برای تعیم و در تحقیق الاصطلاحات نوشته که آن در کلام سعدی شیرازی برا
اشارت بجمع آمده چنانچه فرماید بیت تو خطائی بچه از تو خطا نیست عجب ؛ آنکه از اهل صواب اند خطا نیز کنند ؛ در تحقیق نوشته لفظ آنها و
آنان برای جمع مشار الیهم بعید اینها و ایشان برای جمع مشار الیهم قریب لیکن استعمال آنها اینها در ذوی العقول و غیر ذوی العقول هر دو
واقع است برخلاف آنان و اینان که در ذوی العقول مستعمل اند فقط صائب گوید بیت در دست چه دارند بجز کاسه خالی ؛ آنها
که درین باغ چو نرگس نگرانند ؛ یعنی آن کسان ؛ ظهوری گوید بیت مهتاب باکتان و خزان با سمن نکرد ؛ آنها که کرد هجر تو با جان ما این
یعنی آن جز اینها ؛ و گاهی این یا و نون این مبهم بدل شود چون امشب و امروز و امسال بمعنی این شب و این روز و این سال شاعر گوید بیت
بسال اول شیخ بودم سال دوم خان شدم ؛ غله چون ارزان شود امسال سید میشوم ؛ و این کلمه بدون این سه لفظ جائی استعمال نیافته
همچنین است در تحفه و ام صبح و ام شام گفتن غیر جائز بدلیل نیامدن اینها در محاوره اهل ایران همچنین است در شجره ؛ انت بسکون نون
و تا فوقانیت بمعنی انت بفتح نون باشد یعنی ترا آن همچنان که گویند آنت بس است یعنی ترا آن بس است و بمعنی زهی و خه خه که کلمه تحسین است هم گفته اند و آنک
بفتح ثالث و سکون کاف تصغیر آنست که اشاره به بعید و چیز دور باشد همچو اینک که اشاره بقریب و چیز نزدیک است ؛ و بمعنی اینک که از ام
برمی آیم هم گفته اند و بسکون ثانی و کاف مخفف آنکه است ؛ و بضم ثالث در عربی سرب را گویند آندرون بمعنی آنجا و آنجان و آنگاه و آن زمان
باشد ؛ همچو ایدون که بمعنی اینجا و همچنین و این زمانست لع بدانکه چنان کلمه است که در مقام اشارت بعید مستعمل شود و بمعنی قدر و مقدار
و کیفیت ازان حاصل گردد و لفظ چنین در مقام اشارت قریب آید و تا کاف بعد اینها نیارند معنی تشبیه مستفاد نگردد بلکه بمعنی اشارت
باشد مثل ع چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند ؛ و مثال تشبیه سعدی فرماید بیت به تیشه کس نخراشد ز روی سنگ چنان ؛ که گل چنانکه
بانگ درشتی مخراشید دل ؛ و درین شعر تاثیر لفظ چنان بدون کاف بمعنی تشبیه بنظر آمده و این نادر است چنانچه درین بیت گل چنان بی
ثمرهای چمن می پوشند ؛ آنچنان عیب ترا خلق حسن میپوشد ؛ ای چنانکه گل همچنین است در تحفه و برین قیاس است چنان همچنان همچنین و همچو که مفید معنی

چنین باشد سلیم گوید بیت لذت دشنام او دل میبرد از کف سلیم ٭ همچو شیرینی ندیدم که بتلخی جان برد ٭ و بعض جا لفظ همچنان بمعنی هنوز نیز
آید چنانکه درین قول ظهوری بیت همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم ٭ گو چه گردید که جا کرد چه زمین گیر شدیم ٭ و جاییکه لفظ آن و چنان با لفظ
این و چنین هم آیند و در اینجا باید که لفظ لاحق را بمعنی مانند گیرند یا لفظ سابق را زاید شمارند چنانکه درین قول حزین بیت بنگر سینه و مجمره ما روشن است
شود ٭ دل همچنان و سینه سوزان هم اینچنین ٭ و لفظ همان و همین مقرر است برای اشارت چیزی بر سبیل تخصیص بلحاظ قرب و بعد آن مثلاً
لفظ همان درین شعر هر چه کاری همان درو یابی ٭ و بعض جا این لفظ بمعنی همچنان چسپان تر بود چنانکه درین قول صائب بیت روشندلان
همیشه سفر در وطن کنند ٭ استاده است شمع همان گرم رفتن است ٭ و لفظ چندان بمعنی آنقدر سعدی فرماید شعر چندانکه پاسی از شب
بلند شب چندان بروزن دندان مقداری باشد مجهول و غیر معین و گاهی بجای لفظ آنقدر و تا آن زمان و چنان هم استعمال میکنند و لفظ
چندین بمعنی اینقدر بنابر اشاره قدر و مقدار چیزیکه موضوع است ظهوری گوید بیت چندان مپرس و ببین که بیهوشی آورده ٭ شاید که یاد
من بفراموشی آورده ٭ همچنین است در تحقیق بدانکه مشار الیه از اسم اشارت گاهی مقدم آید نظام الدین احمد صانع بلگرامی گوید بیت
نه سرو و شمشاد با تو مانند تبارک الله چه قامتست این ٭ نه قامتست این که آفتست این نه آفتست این قیامتست این ٭ درینجا لفظ قامت و
آفت و قیامت مشار الیه و مقدم است و گاهی مشار الیه موخر آید سعدی فرماید بیت در من این عیب قدیم است بدر می نرود ٭ که مرا بی می
و معشوق بسر می نرود ٭ درینجا لفظ عیب مشار الیه و موخر است و گاهی درمیان اسم اشارت و مشار الیه فصل نیز آید ظهوری گوید بیت
شرابیکه مرغی میدارند اندازه هیچکس نبوده ٭ و نخواهد بود تا آخر درینجا میان این و میان مرغی میدارند کاف فاصل آمده سعدی فرماید
بیت آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ٭ وین منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ٭ درینجا آن اسم اشارت و من مشار الیه و نه
فاصل میان این دو آمده و در شرح جواهر نویسد مضمر بر دو گونه است یکی متصل بفعل که بمنزله جزء کلمه باشد چنانچه در گفتم دوم منفصل از فعل که
جزء کلمه نباشد بلکه از فعل مقدم و موخر و قریب و بعید شدن تواند چنانچه من و تو و ضمیر متصل هم دو گونه است یکی مستتر یعنی مقدر و مخفی
که در فعل موجود نباشد و معنی آن یافته شود چنانچه در فعل ماضی مثل گفت و کرد که حرف ضمیر متصل درین هر دو موجود نیست و معنی
ضمیر واحد غائب فهمیده شود دوم بارز یعنی ظاهر که در فعل موجود باشد چنانچه در گفتم و کردی و هر دو ضمائر متصل و منفصل واحد یا
جمع باشد چنانچه گفت واحد غائب و گفتند جمع غائب گفتی واحد حاضر گفتید جمع حاضر گفتم واحد متکلم گفتیم جمع متکلم و همچنین بهمین ترتیب
او و اوشان تو و شما من و ما ضمائر منفصل باشند و هر یکی ازینها فاعلی و مفعولی و اضافی باشد چنانچه در نظم گوید گذشت بیان اسم مضمر
فاعلی متصل ٭ فاعلی متصل رفتم بروی رفته است ٭ رفته ایم و رفته اید و رفته اند از خاص و عام ٭ اسم مضمر فاعلی منفصل ٭ فاعلی منفصل
چون تو و شما ایشان و او ٭ هم من و ما یافتیم از ذات بیچون انفصام ٭ گاهی بجای اوشان لفظ ایشان هم آید قوله یافتیم از ذات بیچون انفصام
انفصام بفا و صاد مهمل شکسته شدن چیزیست که از هم جدا نگردد و در منقول لطیفه توحید گفته یعنی ما همه از موجودات که مخصوص متکلم و مخاطب
و غائب باشد از ذات بیچون متمیز و متعین شده ایم بطوریکه از آن ذات جدا گشته بلکه اگر قید تعینات و تشخصات مرتفع گردد با آن
ذات یکی شویم چنانکه گفته اند بیت در حقیقت دگری نیست خدائیم همه ٭ لیکن از گردش یک نقطه جدائیم همه ٭ پس گردش نقطه [illegible]

همین تعین باشد چنانچه لفظ خدا در اخر بیت خود گوید خود حدیث و خود می‌شنود از ما و شما بهانه ساخته است زلالی گوید بیت خود عشق
بروی عشق بازد ما را و ترا بهانه سازد و مخاطب و حاضر یکی است اسم مضمر مفعولی متصل متصل مفعولی آمد گفتمش گفتیم شان
گفتیم من گفتمت ما نیم عین اندر عام اسم مضمر مفعولی منفصل منفصل مفعولی او را نیز او شان را ترا هم شما را هم مرا ما را دید آب و طعام
صورت دیگر و را با با الصاق این چنین من بدو گفتم بتو گفتم بمن گفتی سلام قوله گفتمت ما نیم عین اندر عام یعنی ما همه مثل آفتابیم
در این جهان و این مراد از تعین باشد قوله دید آب و طعام ضمیر دید راجع است بسوی ذات حق قوله صورت دیگر و را اه یعنی ضمیر مفعولی منفصل را
بلحوق با الصاق صورتی دیگر باشد چنانچه بدو گفتم یعنی او را گفتم و لفظ و را مخفف او را است و گاهی در نظم لفظ وی بجای او و لفظ اوی را
بجای او را استعمال شود اسم مضمر اضافی متصل ثالث اینها اضافی متصل مرکش دلم سر پاست دستمان در دست شان یاد کرام
اسم مضمر اضافی منفصل زان اضافی منفصل چون کار ایشان کار او فرق من پای شما رای تو رای ما مدام گاهی دو ضمیر متصل در یک
فعل ملحق شوند خواه یکی فاعلی دوم مفعولی باشد چنانچه دادم یعنی دادی مرا و دادیش یعنی دادی او را خواه یکی فاعلی دوم اضافی باشد
چنانچه سعدی فرماید بیت تولای مردان آن پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم در لفظ برانگیختم ضمیر مستتر غائب فاعلی راجع است
سوی تولا و ضمیر ثانی یعنی میم متکلم اضافی راجع است طرف سعدی و خاطر مضاف این ضمیر ای تولای مردان آن خاک خاطر مرا از شام و روم بر داشت
مثال دیگر تا بکاویدش جعد تا بخاییدمش لب ای تا که جعد او را کاویدم و لب او را خاییدم بدانکه ضمیر میم فاعلی و مفعولی و اضافی هر سه آید ضمیر شین مفعولی و اضافی اگر
و فاعلی نشد رت آید و ضمیر تا فوقانی صرف اضافی و مفعولی آید و گاهی اینها بمعنی خود آیند مثلا دلش دولت و دلم برسد بمعنی دل خود

در بیان اسماء اشارت از ضمائر هست اسماء اشارت این و آن جمع ایشان نیز آنان نیز آنها از عوام این اشارت بر قریب
و آن اشارت بر بعید خاص محسوس اگر شناسد در ذهنی مرام ذره و خورشید کجا آن دهان این روی تو طرفه این کز ذره شد شهد و نمک
با هم بکام بدانکه از قسم ضمائر منفصل اسماء اشارت اند که بر چیزی بطور اشارت دلالت کند و آن چیز مدلول را مشار الیه خوانند
چنانچه مدلول دیگر ضمائر را مرجع نامند و اسم اشارت بیشتر بر اشیای محسوس دلالت کند خواه قریب چنانچه این درخت خواه بعید چون
آن درخت همچنین آن در مصرع اول بر ذره و این بر خورشید دلالت کند و گاهی بر امر ذهنی و عقلی دلالت کند چنانچه در قوله طرفه این کز
ذره شد شهد و نمک با هم بکام در این مصرع لفظ این معنی تمام جمله مشار الیه ذهنی باشد در بیان فائده ضمائر و خصوصیات احکام منفصل و
متصل از ضمائر هر یکی راجع با اسم مظهر است مرجع خود را از تکرار است صائن در کلام منفصل در ابتدا و هم جواب و عطف خاص من
غیر هم کیست عاجز من و تو خصم بکام فائده جمیع مضمرات و اسماء اشارت همین است که مدلول خود را از مکرر آمدن در عبارت محفوظ دارد و خود بر
نائب مناب مدلول باشد و لفظ صائن بصاد مهمله بمعنی محفوظ دارنده است مثلا اگر چنین گوئی زید آمد و زید نزد من نشست و زید این
سخن گفت پس لفظ زید که مدلول و مرجع ضمیر غائب است در عبارت تکرار یابد و این چنین فصیح نباشد پس کلام چنین گوئی زید آمد نزد من نشست
این سخن گفت درین صورت عبارت موجز و فصیح باشد و مرجع بسبب ضمیر نائب خود از تکرار محفوظ ماند و معلوم باد که در صورت فاصله بسیار تا
التباس بدیگری تکرار مرجع ناگزیر است خصوصا در معاملات و عبارات شرعی و خاصه ضمیر منفصل آنست که در ابتدای کلام آید چنانچه مسند الیه

شود چنانچه من غریبم ودو جواب استفهام افتد مثلا من در جواب کیست عاجزم و معطوف علیه و معطوف تو امر بود مثلا تو و دشمن بکام و مانند آن خرد

ز ضمیر متصل نباشد تنبیه چنانکه اسم مظهر مرجع ضمیر منفصل و متصل افتد ضمیر منفصل نیز مرجع ضمیر متصل افتد پس مرجع متصل دو باشد مظهر و منفصل و مرجع

منفصل بجز اسم مظهر نباشد وامعني از بحث جملهٔ فعلي و اسمي بکار آید و اسم مظهر و ضمیر منفصل در مرجع عام است که مفرد خواه مرکب صریح

یا مرکب ناقص باشد و اسماء اشارت بعینه ضمائر منفصل اند و در جمیع خواص و احکام منفصل شامل و دیگر احکام رجوع ضمیر بسوی مرجع

قریب و بعید مقدم و مؤخر و مقدر و اختلاف با مرجع در وحدت و جمع و استعمال حقیقی و مجازی در کتاب دلیل الترکیب مبسوط است

و مجازی آنکه مثلا ضمیر غائب را بمعني متکلم یا مخاطب آرند چنانچه در مراسلات و محاورات پس تامل و تدبر کن پوشیده مباد

که قول بانتهاء است تا آخر خلاف جمهور است عقلا و نقلا اما نقل از کسی ماهر نیامده و اما عقلا برای تغایر یعني هر دو از برای وضع

تعریف هر دو قسیل از ین دانستي در مدار الافاضل نویسد نیز برای فاعل غائب واحد لفظ آن و او آید لیکن برای مذکر عاقل آید زیرا که ترجمه

لفظ هو است و آن اگرچه ترجمه هي است لیکن در پارسي بر مذکر هم اطلاق کنند چنانکه گویی ضَرَبَ زد آن مرد و ضَرَبَتْ زد آن زن و میگویند که

او زن چنین کرد و او اسب چنان دوید بلکه در هر دو جا آن گویند تمام شد کلام او پوشیده مباد خرقیکه میان این دو تا بیان کرده اصلي از او

بلکه اصل همانست که لفظ آن با مشار الیه جمع شود و کلمه او با مرجع جمع نشود چنانکه دانستي پس نظر بسخن کن و تغافل آن مکن فصل در بیان

موصول و آن اسمیست که جزء تام از کلام واقع نشود مگر به صله و عائد و مراد از جزء تام چیزیست که محتاج نشود آن در بودن خود جزء اولی

که محل و کشاده شود بسوی آن مرکب در مرتبه اول بسوی انضمام امر آخر بآن چیزیمثل مبتدا و خبر و فاعل و مفعول و غیرانها و صله بکسر صاد

در لغت بمعني پیوستن است و در اصطلاح نحو جمله ایست که مذکور شود بعد موصول و مشتمل باشد بر ضمیر یکه عائد باشد بسوی آن و این صله

جمله خبري آید نه انشائي بنا بر آنکه در موصول ابهامی باشد پس آن جمله بوجهي از وجوه دور کننده ابهام است و عائد در لغت باز گشت کننده

و در اصطلاح ضمیریست که راجع باشد بسوی موصول مثل اَلْحَمْدُ لِلْوَاهِبِ الَّذِي نِعَمُ الدُّنْيَا مَخْلُوقَةٌ لَهُ قوله الحمد مبتدا است و لام حرف جر و واهب

مجرور موصوف و الذي اسم موصول و نعم جمع نعمت مبتدا دوم مضاف و الدنیا مضاف الیه و مخلوقة خبر و لام حرف جر و ضمیر مجرور

و راجع است بسوی موصول و این جار مجرور متعلق است بمخلوقة و این مبتدا و خبر جمله خبري صله واقع شده برای الذي و موصول با صله

خود صفت واهب است و جار مجرور یعني للواهب متعلق است بثابت مقدر که خبر الحمد واقع شده یعني همه افراد سپاس ثابت است

واهبي را که نعمتهای جهان پیدا کرده اوست قوله همه افراد سپاس مبتدا است و ثابت است خبر و واهبي را بمعني برای واهبي و را بمعنی

حرف جر است و واهب مجرور موصوف و یا موصول و کاف بیاني و نعمتهای جهان مبتدا و پیدا کرده اوست خبر و این مبتدا و خبر جمله خبري

صله حرف یا واقع شده و موصول با صله خود صفت واهب است و جار مجرور یعني واهبي را متعلق است بثابت و در پارسي موصول یائی

است ترجمه الذي و در صدر صله کاف بیان آید چنانچه از مثال مذکور هویدا است و از ین قسم است کسیکه بیاید مر اس اکرام کنم اوکه ترجمه الذي

یأتیني فاکرمه باشد و بیانش در حرف کاف و یا نیز خواهد آمد فصل در بیان کنایت بکسر کاف و آن در لغت و اصطلاح تعبیر است از شیء

معین بلفظ غیر صریح در دلالت بران برای غرضي از اغراض مثل ابهام بر سامعان چون آمد فلان و ارادت کني از ان زید را و

مراد درینجا لفظی است که کنایت کرده شود بآن نه معنی مصدری چون فلان بضم اول شخص مجهول و چیز غیر معروف باشد و بهمان بروزن بهمان
نیز همین معنی دارد و بیشتر باهم استعمال نمایند و فلان از فلان کنایت از لاف و گزاف کردن باشد لیکن و استعمال اینها هم بجای علم
میشود و رسم در محل تحقیر جامی فرماید بیت بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست حکیم سنائی
گوید بیت تو بر آورده بدست بر بهمان که چرا دست می بر آرد آن و در عوام این لفظ بهمدان مشهور شده چنانچه گویند فلان بهمدان
غلط است و از انجمله است لفظ چند و اند چون بیت از ان تنهائی و ملک و غریبی شد بهوس مارا که رهزنی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را
و معنی این بود در مرکب عددی بیاید و ازین قبیل است لفظ قدر و بعض واقف گوید بیت دل چه گویم این قدر ما القدر میخواهد ترا روز و شب
میجوید ترا شام و سحر میخواهد و همچنین است بسا و بسی و کسی سعدی فرماید بیت بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال و هم او فرماید
بیت بسی تیر و دیماه و اردی بهشت بر آید که ما خاک باشیم و خشت حزین گوید بیت این است که دل برده و خون کرده کسی را بسم الله
اگر تاب نظر هست کسی را و ازین قبیل است لفظ چندی که کنایت است از افراد غیر معین و لفظ چندین عبارتست از افراد معین که میان
کلام متکلم و مخاطب باشد و همچنین لفظ عمر که مجازاً بمعنی زمان دراز مستعمل شود واقف گوید بیت عمری گذشت و روز نکردی شب مرا
آخر بگو که مهر تو ای آسمان چه شد و همچنین لفظ چنین مثلاً فلانی چنین و چنان بکلفت و **کنایت** در اصطلاح اهل علم بیان بر دو معنی می آید یکی
معنی مصدریست که فعل متکلم باشد یعنی ذکر کردن متکلم لازم را و اراده نمودن ملزوم را با جواز مقصود داشتن لازم نیز پس لفظی که بآن
کنایت کنند مکنی بفتح میم و سکون کاف و کسر نون و یا مشدد گویند یعنی کنایت کرده شده بآن و معنی آنرا مکنی عنه نامند یعنی کنایت کرده
شده از و و دوم نفس لفظی که اراده کرده شده باشد بآن لازم معنی حقیقی آن با جواز ارادت آن معنی حقیقی با ارادت لازم آن معنی مثلاً لفظ
طویل النجاد بکسر نون بمعنی درازی حمایل شمشیر در قول ما زید طویل النجاد ای طویل القامة یعنی زید دراز قامت است پس درین مثال از لفظ طویل النجاد
که ملزوم است مراد قائل طویل القامت است که لازم آنست و جایز است قائل را که معنی حقیقی آن که درازی دوال شمشیر است ارادت نماید
سعدی فرماید بیت گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود نه بینم بر طارم اعلی نشستن کنایت از بلند مرتبگی است و از اسرار و
بر ضمائر و سرائر و بر پشت پا خود نه دیدن کنایت از عدم اطلاع بر امور واضح و مضامین پیش پا افتاده پس ظاهر شد که کنایت تخالف دارد
مجاز را و غیر آنست چه در کنایت معنی حقیقی لفظ مقصود داشتن با ارادت لازم هم جائز است بخلاف مجاز در قول ما که رأیتُ اسداً فی الحمام
است یعنی دیدم مرد دلیر را در حمام که درینجا از اسد معنی حقیقی آن که حیوان مفترس است مراد داشتن نمیشود زیرا که لفظ حمام قرینه مانع
است مر معنی حقیقی را و هم برین قیاس است فلان کثیر الرماد یعنی فلان مرد بسیار است خاکستر در خانه او و فلان جبان الکلب یعنی فلان مرد است که سگ او
و فلان مهزول الفصیل یعنی فلان لاغر است فصیل او یعنی بچه شتر که از مادر جدا شده باشد مراد ازین عبارات فلان کس سخی است چه
کسی که در خانه او خاکستر بسبب کثرت مهمانان بسیار باشد یا نامرد باشد سگ او بسبب زیادت میسر شدن طعام یا لاغر باشد فصیل او
از کثرت بار برداری مهمانان سخاوت لازم باشد او را و کنایت بر سه قسم است اول آنکه مقصود از کنایت ذات موصوف باشد فقط
دوم آنکه مطلوب از کنایت صفتی از صفات باشد و مراد از صفت درینجا معنی قائم بغیر است نه نعت نحوی سوم آنکه غرض از کنایت

اثبات صفتی از برای موصوفی باشد یا نفی صفتی از موصوفی اما قسم اول از کنایت که مقصود از آن ذات موصوف باشد فقط بر دو گونه آید قریب و بعید قریب آنست که یک صفت را که اختصاص بموصوف معین داشته باشد ذکر کنی و مقصود تو از آن صفت ذات آن موصوف باشد فقط چنانچه خاقانی گوید بیت آسمان کوه زهره آفتاب کان چه عیب ار آفتاب هرچه آفتاب از کوه و کان انگیخته ؛ چیزی را که آفتاب از کوه و کان انگیخته جواهر است ایضا در مخاطبهٔ شمس خاقانی گوید بیت بالات شجاع ارغوان تن ؛ زیر تو عروس ارغوان تن ؛ مراد از شجاع ارغوان تن مریخ است که بالای آفتاب است و عروس ارغوان تن زهره که زیر آفتاب است اما کنایت بعید ازین قسم آنست که چند صفت را که از حیثیت مجموع مختص بموصوف معین باشد ذکر کنی و مقصود تو از مجموع آن صفات ذات آن موصوف باشد فقط مثل قول تو کنایة از انسان حی مستوی القامة عریض الاظفار ظاهر است که این صفات تنها مختص بانسان نیست اما از حیثیت مجموع اختصاص بانسان دارد فقط چنانچه درین بیت مسعود سعد بیت بخواه آن طبع را قوت بخواه آن کام را لذت ؛ بخواه آن چشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر ؛ مقصود از مجموع این صفات شراب است و درین بیت خاقانی بیت ساز آن رعنای صاحب بربط اندر بزم چرخ ؛ سوز آن قرای صاحب طیلسان انگیخته ؛ ظاهر است که در بزم چرخ رعنای صاحب بربط زهره و قرای صاحب طیلسان مشتری است اما قسم دوم از کنایت که مطلوب از آن نفس صفت باشد فقط نه ذات موصوف و این نیز قریب و بعید آید قریب آنست که انتقال از لازم بملزوم بی وسائط در آن حاصل شود و اینهم بر دو گونه است یکی آنکه کنایت در وی واضح باشد یعنی حاصل شود انتقال ذهن از کنایت بسهولت دوم آنکه خفای در آن داشته باشد یعنی متوقف شود انتقال ذهن از کنایت بر تأمل و اعمال رویت مثال اول مثل قول ایشان طویل النجاد کنایت از طویل القامة در درازی آن لازم درازی قامت است و ازین بابست این بیت سنائی که در لغت گفته بیت طینتی بی از و محرزه ؛ سالکی بی از و مشمرته ؛ تشمیر دامن بر کمر زدنست و آن کنایت است از مستعد راه بودن و درین بیت خاقانی بیت دست کفچه مکن تو پیش فلک ؛ که فلک کاسه ایست خالی ابا ؛ دست کفچه کردن کنایت از چیزی خواستن است و درین بیت مختاری بیت همان آسوده تن باشند ز اکرام تو در دنیا ؛ سران افکنده خیزند از انعام تو در محشر ؛ افکنده سر کنایت از خجلت است و درین بیت فغانی بیت نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود ؛ چون بکشم نرگس سرمه سای را ؛ کاغذ توتیا کنایت از بیکار شدن مثال دوم چون قول ایشان عریض القفا کنایت از ابلهی و این معنی از علم قیافه معلوم شود و عظم سر پس با فراط نیز از چیزیست که استدلال کرده شود بدان بر بلاهت مرد پس هر واحد ازین دو ملزوم بلاهت است بحسب اعتقاد لیکن در انتقال ازین بسوی بلاهت نوع خفاست که مطلع نشود برین هر مرد چنانچه درین بیت خاقانی بیت عاشق الکنی به تیغ غمزه ؛ چندانکه بدست چپ شماری ؛ بدست چپ شمردن کنایت از کثرت شمار است زیرا که در حساب عقد انامل آحاد و عشرات را بدست راست و مآت و الوف را بدست چپ می شمارند و درین بیت سنائی که در نعت گفته بیت در جهان خدای مرد زیبد ؛ ماه عقد دین بر روی او دیده ؛ مراد آنست که دین او را گرامی داشته چه ماه نو را بر روی کسی می بینند که او را گرامی دارند اما کنایت بعید ازین قسم آنست که انتقال از لازم بملزوم بوسائط حاصل شود چنانچه مهمان دوست را کثیر الرماد گویند و ازین قبیل است این بیت شیخ نظامی بیت بزرگی بایدت دل در سخا بند ؛ سر کیسه به برگ گندنا بند ؛ بستن سر کیسه به برگ گندنا کنایت از بخیل

واهتمام در سخاوتست و درینجا نیز انتقال است از رگ کند تا بستن بحکم نمودن بند کیسه و از آن بر و در واشدن و از آن بر و بخشیدن
اما قسم سوم از کنایت که غرض از آن اثبات صفتی برای موصوفی یا نفی صفتی از موصوفی باشد مولف گوید فرد خلق نیکو و سخاوت
و مروت از ناس در خبائی که زد خوشش بسرت ای ممدوح ؛ مروت بضم میم و نقل واو مردمی و جوانمردی و بتخفیف مروات است
مر اکه حشم سلوک نیکو کردن و خبا بکسر خاء معجم و بمد خیمه است و مراد قائل آنست که صفات مذکور را در ممدوح اثبات کند و صریح
نگفت خیمه که بر سر ممدوح زده اند مجموع این صفات دران خیمه است و چون در عالم اسباب خیام بسیارند اختصاص این صفات
بخیمه که بسر ممدوح زده اند افادهٔ اختصاص بممدوح میکند و همچنین است قول ایشان المجد بین ثوبیه والکرم بین بردیه ؛ یعنی بزرگی
در دو جامهٔ او و کرم در دو بردای اوست مجد و کرم را در جامه و ردای ممدوح ثابت کردن کنایت از ثابت کردن در ذات
اوست و ازین قسمست بیت مختاری بیت دامن همت سرافرازیش ؛ کردن چرخ را گریبان باد ؛ دامن همت ممدوح را گریبان
آسمان گفتن کنایت از آنست که همت او بلند تر از آسمان باد و این بیت کمال اسمعیل بیت یا رب چه فتنه بود که بهم هیشش مرغ
تیر خود همه در دیگران نهاد ؛ تیر در دو کدان نهادن مرغ کنایت از آنست که نامرد شد و شیوهٔ زنان اختیار کرد و این بیت
حکیم اسدی بیت نکو گفت دانا که دختر مباد ؛ چو باشد بجز خاکش افسر مباد ؛ یعنی در زیر خاک باد پوشیده نماند که کنایت متفاوت
شود بحسب تعریض و تلویح و رمز و اشارت و ایما پس اگر مقصود از کنایت موصوف غیر مذکور شد آنرا تعریض نامند چنانچه در عرض
شخصی که مسلمانی را اذیت رساند بگوئی مسلم کسیست که بسلامت مانند مسلمانان از دست و زبان او و غرض تو نفی اسلام از آن موذی
باشد و چنانچه گوئی در عرض کسی که نوشد شراب را و اعتقاد دارد حل آنرا و تو ارادت کنی تکفیر آنرا من اعتقد بحکم حل شراب بود و این
کنایتست از اثبات صفت کفر مر آنرا باوجود دیگه این کنایتست از کفر نیز بسبب اعتقاد حل شراب را عرضه بضم عین یعنی جانبست
پس تعریض که با اشارت کردن بجانبی و ارادت بجانب دیگر بود نیست و بیانش در باب ششم آید و آنچه از اقسام کنایت کثیر الوسائط
باشد یعنی انتقال از لازم بملزوم دران بوسائط حاصل شود آنرا تلویح خوانند و اگر کثیر الوسائط نیست اما در لزوم آن نوع خفا نیست مثل
عریض القفا که گذشت آنرا رمز گویند و اگر هیچ یک از خفا و کثرت وسائط ندارد آنرا ایما و اشارت نامند مولف گوید فرد آیا نه بینی مجد را
انداخت رحل خویشتن ؛ در آل یاسینی که بر گشتن نشد هرگز ورا ؛ رحل اقامت انداختن مجد در آل یاسین کنایت از ماجد بودن ایشان
است و عدم بر گشتنش کنایت از دوام و استمرار نیز از مولف فرد از سخی هر که شود خالی قریش ؛ و ز قریش اند آل پاک مصطفی ؛ و معنی تلویح
اشارت کردن است از دور و رمز اشارت از نزدیک بر سبیل اخفا از گوشهٔ ابرو یا از لب بدانکه ارباب بلاغت اتفاق برین دارند که
مجاز و کنایت از حقیقت و تصریح بلیغ ترست و استعاره قوی تر از تشبیه است اما سبب بلیغ تر بودن مجاز و کنایت آنست که در
مجاز از ملزوم بلازم انتقال میکنند چنانچه اگر گوئی آفتابی را دیدم و مراد تو معشوقی باشد بلیغ تر از آنست که گوئی معشوقی را دیدم زیرا که اول مانند دعوی
است که با گواه باشد چه وجود هر ملزومی مستلزم وجود لازم خود است بجهت عدم انفکاک لازم از ملزوم و این مثل دعوی است که گواه
با او نیست و فرق است در دعوی با گواه و دعوی بی گواه پس فهم کن اما وجه قوی تر بودن استعاره از تشبیه آنست که وجه شبه باید که

در مشبه به کامل تر از مشبه باشد و در استعاره مشبه را عین مشبه به ادعا می نمایند و در آنچه از تشبیه در آن مبالغه نباشد و قرینه عدم اراده
مشبه به در استعارت واجب است پس این نیز حکم دعوی با کراه دارد چنانچه مذکور شد حدائق البلاغة **فصل** در بیان معرفه و نکره
اسمی است موضوع بوضع جزئی یا کلی مر چیزی را بجهت ذات معین معلوم مر متکلم و مخاطب را و معهود میان این دو تا پس چیز مقید باین معلومیت
و معهودیت وقتیکه موضوع شد مر آنرا اسمی پس آن معرفه است و وقتیکه موضوع شد مر آن را اسمی باعتبار ذات آن چیز با قطع نظر از این معلومیت
پس آن نکره است پس قول اسمی است موضوع مر چیزی را شامل است مر معرفه و نکره را و بقول لعینه بیرون شود ازان نکره و وضع جزئی
آنست که تصور کند واضع مفهوم جزئی را و وضع کند اسمی را بازاء مقابل آن چنانچه در علم شخصی چون زید و عمرو و غیره که درینجا وضع و
موضوع له هر دو خاص است و وضع کلی آنست که تصور کند واضع در وقت وضع مفهوم کلی را پس گرداند آن مفهوم را آله و مرآة برای ملاحظه
جزئیات و وضع کند لفظ را بازاء هر واحد از آن جزئیات و اینست معنی بودن وضع عام و موضوع له خاص و این مذهب صاحب
مواقف و سید شریف است در ضمائر پس بمذهب ایشان اینها موضوع است بازاء معنی معین شخصی باعتبار امر کلی پس هرگاه که واضع
ملاحظه نمود اولا مفهوم متکلم واحد را ازین حیثیت که حکایت کند از نفس خود مثلا و گردانید این مفهوم را آله برای ملاحظه افراد آن و وضع کرد لفظ
انا را بازاء هر واحد از آن افراد بخصوصه بحیثیکه فهمیده نشود مگر واحد بخصوصه سوای قدر مشترک ای مفهوم کلی پس در عقل آرد واضع آن مفهوم کلی را
برای آله شدن مر جزئیات را نه برای موضوع له گردانیدن پس وضع در ضمائر وضع کلی است و موضوع له جزئی متشخص و نگردانید آن مفهوم را
آله مر ملاحظه جزئیات را و وضع کند لفظ را بازاء آن مفهوم کلی و همین است مذهب متقدمان در ضمائر و تابع است مر ایشان را علامه تفتازانی پس
میگویند که ضمائر موضوع اند بازاء مفهوم کلی لیکن شرط است که استعمال اینها در جزئیات باشد و مثل لفظ انسان که موضوع است برای مفهوم حیوان
ناطق و اینست معنی بودن وضع عام و موضوع له عام و در مشتقات نیز وضع کلی است پس هرگاه که اسم فاعل مثلا موضوع است
برای شخصیکه قائم باو فعل و همچنین اسم مفعول موضوع است برای شخصیکه واقع است بر او فعل و آن معرفه شش اقسام است بدلیل
استقراء اول ازانها مضمرات لغو و تفسیر آنها گذشت دوم ازانها اعلام اند جمع علم بفتحتین و آن اسمی است که موضوع باشد برای لعینه از روی
تشخص یا از روی جنس در حالیکه آن اسم غیر متناول باشد غیر خود را بوضع واحد ای متناول بوضع واحد پس بقید لعینه احتراز از نکره و بقید
غیر متناول باشد غیر خود را احتراز است از معارف باقی پس هرگاه که اینها استعمال یابند در فردی از افراد بسبیل بدلیت نه لعینه
و بقید بوضع واحد تا بیرون نرود اعلام مشترک یعنی هرگاه جماعتی مسمی شوند بزید و فرد مسمی ببکر و گروهی مسمی بخالد پس هر واحد ازینها اگرچه متناول است
غیر خود را لیکن اتناول بوضع واحد نیست بلکه باوضاع متعدد باشد و برابر است که علم شخصی باشد چنانچه وقتیکه تصور کرده شد ذات زید و وضع کرده شد
لفظ زید بازاء آن از حیثیت معلومیت و معهودیت آن ذات یا جنسی چون تصور کرده شد مفهوم اسد را که حیوان مفترس است و وضع کرده
شد لفظ اسامه بضم همزه بازاء آن از حیثیت معلومیت ای آمدن معنیش در ذهن و معهودیت آن در میان متکلم و مخاطب پس این لفظ
باین حیثیت علم است مر ماهیت جنسی را و معرفه بخلاف وضع لفظ اسد بازاء این مفهوم جنسی با قطع نظر از معلومیت و معهودیت آن پس
هرگاه که این لفظ باین اعتبار در دوم نکره است و علم شامل است اسم را که خالی باشد از کنیت و لقب و لقب را که آن لفظی است که قصد کرده شود بآن

مدح را مثل ظهیر الدوله و مشیر الملک و نحوهما یا ذم را مثل ابوجهل و ابولهب و غیرهما و نیز شامل است کنیت را و آن لفظی است که بر سر آن کلمهٔ اب
یا ام یا ابن یا بنت باشد مثل ابوالقاسم و ام کلثوم و ابن حجر و بنت عمران و سوم از انها مبهمات اند یعنی اسماء اشارات و موصولات
و نامیده شدند مبهمات برای اینکه اسم اشارت بغیر اشارت مبهم است و همچنین موصول بغیر صله و به سبب اشارت و صله هر دو
متعین شود و این مبهمات از قبیل وضع عام و موضوع له خاص است پس بدرستیکه اینها موضوع اند بازاء معانی معین که معهود و معلوم اند
میان متکلم و مخاطب از حیثیت معلومیت و معهودیت اینها و وضع عام کلی پس بدرستیکه واضع هرگاه تعقل کرد مثلا معنی مشار الیه مفرد مذکر را و تعین
کرد لفظی را بازاء هر واحد از افراد این مفهوم کلی شد این وضع وضع عام برای اینکه تصور معتبر درین وضع عام است و این تصور عام مشترک
است میان افراد و موضوع له خاص است چه آن بخصوصیت هر واحد از ان افراد است نه مفهوم مشترک میان افراد موضوع له و اختلافیکه در ضمائر بود
در مبهمات نیز هست و چهارم از انها معرف بلام است مثل الرجل بمعنی مرد معین و پنجم از انها معرف بندا است چون یا رجل
بمعنی ای مرد معین و ششم از انها اسمیکه مضاف شد باضافت معنوی بسوی یکی ازین پنجگانه چون غلام زید پس غلام اسم نکره است
بسبب اضافت بسوی زید معرفه شد و قیاس کن برین باقی را و پوشیده مباد که حرفی مقابل معرف بلام در فارسی نیامد

فصل

در بیان انواع لغت که بسیار اند از ان جمله هشت نوع بیان شود و نوع اول اصلی است در لغت منسوب باصل و در اصطلاح لفظ مستعملی است نزد
طایفه مخصوص مشهور از مردم بیابانی که آنها را اعراب گویند بفتح همزه و نسبت واحد مر این را و بعضی تعاریب آمده و علوم ادبی و قواعد
عربی علما بصره از کلام این قوم و لغت این گروه استنباط کرده اند عرب بضم عین و سکون را و بفتح آن خلاف عجم و ایشان سکان
امصار اند یا عام و گفت شارح مرقات ارض العرب ما بین العذیب الی اقصی حجر بالیمن بمهرة الی حد الشام و سواد عراق العرب ما بین العذیب
الی عقبة حلوان و من الثعلبیة و یقال من العلث الی عبادان قوله ما بین العذیب عذیب بضم عین مهمل و فتح ذال معجم تصغیر عذب بفتحتین
ایراد کرده شود با آن با تیم قوله الی اقصی حجر بفتح حا مهمل و جیم مفتوحتین شهریست عظیم بر کوه اندلس قوله بمهرة بفتح میم و سکون ها بدل است از
قوله بالیمن و آن در اصل نام رجل قبیله ایست که نسبت کرده شده بسوی آن ابل مهریة پس نامیده شد آن مقام بمهرة این مذکور بیان طول ارض
عرب است و اما عرض زمین عرب پس آن میان یبرین بفتح یای تحتانی و سکون با موحده و حدودها بفتح دال و سکون ها در مل عالج تا مشارق
شام که آنها قریهائی اند که منسوب شود بسوی آن سیوف مشرفی و اشارت کرد شارح بقول خود الی حد الشام بسوی بیان عرض زمین عرب
قوله و سواد عراق العرب ای قریهائی که نامیده شوند بسواد برای سبزی درختان و زراعت ها آن قوله ما بین العذیب الی عقبة
بیانست برای عرض سواد عراق عرب و عقبة بفتحات عین مهمل و قاف و با موحده جای برآمدن دشوار از کوه که بدشواری از ان بالا
توان رفت و حلوان بضم حا مهمل و سکون لام اسم بلدیست قوله من الثعلبیة بیان طول آنست و آن بفتح تا مثلث و سکون
عین مهمل منزلی است از منازل بادیه و علث بفتح عین مهمل و سکون لام و ثا مثلث قریه ایست موقوف بر سادات علوی و آن
عراق است جانب شرقی دجله و عبادان بفتح عین مهمل و با موحده مشدد حصن صغیریست کنار دجله و انکه مشهور است که عرب از اولاد
اسمعیل بن ابراهیم علیهما السلام مستند همچنین است در بعض حواشی بوادر صبا و جلال الدین سیوطی آورده در اتقان فی علوم القرآن

گفت واقدی که پیدا شدن ابراهیم عم بر سر دو هزار سال از خلق آدم عم و گفت نووی که اسمعیل اکبر اولاد ابراهیم علیهما السلام اند و
حجاز بکسر حاء مهمله مکه و مدینه و طائف و شهرها ر دیگر که میان زمین نجد ای بلند و غور خلاف نجد واقع شده مث نوع دوم مشترک
در لغت مشتق است از اشتراک بمعنی انبازی کردن و در اصطلاح لفظ موضوع باوضاع متعدد از برای معانی متعدد خواه آن معانی از اضداد باشد
خواه نباشد مثل جون بفتح جیم که موضوع است برای سفید و سیاه و عین برای چشم و چشمه و غیر هما پس اضداد یکی از اقسام مشترک باشد
چنانچه از شروح شرح قاضی عضد مستفاد میگردد پس مشترک و اضداد دو نوع نباشد از انواع لغت چنانچه بعضی گمان برده اند و تعدد
وضع در مشترک از شرحین مفتاح و شرح مقاصد علامه تفتازانی و شرح مواقف محقق شریف مفهوم میگردد سوم معرب بتشدید راء
مهمله مفتوح در لغت مشتق از تعریب است تعریب کلمه که نه عربی باشد عربی ساختن و در اصطلاح لفظیکه اصلش عجمی بوده باشد و عرب
در شهرها و قریه‌ها باشند در و تصرف نموده مثل اقلید که در لغت عجم کلید بود همزه مکسوره را زیادت کرده کاف را بقاف ساکن بدل کرده اند و چون
دولم بفتح دال مهمله و ثانی غیر منقوطه جانوری باشد که آنرا قاقم گویند و گربه صحرائی را هم گفته اند و معرب آن دلق است و زن دلاله و محتاله
و جامه پشمینه و خرقه و مرقع درویشان را نیز گویند و میشن بفتح با تحتانی و میم مفتوح و سکون ثانی و با زره قبا و جامه پوستینی را گویند و
معرب آن یلمق است یا آنکه بلا تغیر و تصرف نقل کرده اند بر منهاج کلام خود استعمال نموده باشند مثل ابراهیم پس درین نوع مجبر و اخذ لفظ
اما وضع از عجم بود خواه سندی باشد چون سندس بضم سین و دال بمعنی سبد همچنین است در اتقان خواه فارسی چون استبرق بمعنی
دیباج غلیظ معرب استروه و سجیل معرب سنگ گل خواه رومی چون قسطاس بضم و کسر قاف بمعنی میزان همچنین است در عضدی شرح مختصر
اصول ابن حاجب خواه حبشی چون جبت بکسر جیم نام شیطان همچنین است در اتقان پس اگر عرب لفظ عجمی را وضع کنند از برای معنی چون
ابراهیم که نام فرزند خود سازند مثلا آنرا معرب نگویند اما عجمه گویند چون عجمه اعم است از معرب چنانچه از اشارت شرح قاضی عضد الدین
و تصریح محقق شریف در حاشیه شرح مذکور مفهوم میگردد و بدانکه چون بعض الفاظ معرب گشتند از عجمیت بیرون آمدند و مانند الفاظ عربی
شدند و ازینجاست که در قران مجید و احادیث ازین نوع بسیار واقع است چنانچه علامه زمخشری در کشاف مکررا باینمعنی اشارت
کرده است و عجم بضم عین و سکون جیم و بفتح آن خلاف عرب قس خواه فارسی خواه سندی و جز آن بدانکه آدم بفتح همزه زائده
الف اصلی و فتح دال مهمله بمد الف در میان اصلش أأدم بوده همزه دوم بالف قلب کردند از روی وجوب پس آدم عربی بود چنانچه در شرح رضی شافیه
و مفصل مذکور است اما در کشاف مبالغه بسیار است که عجمی است پس منافات باشد میان کلام کشاف و مفصل و جواب آنست که آنچه در مفصل مذکور
است مذهب سیبویه است چه مفصل مهذب کتاب سیبویه است مراد از کشاف تصنیف سیبویه است اما مذهب علامه آنست که در کشاف مفصل است و نیز
که در مواضع بسیار حکم کشاف مخالف مفصل و سایر کتب نحو است و حق آنست که عجمی است چنانچه در ازاهیر الریاض مذکور است چون اکثر اسامی انبیا علیهم
السلام سریانی است یا عبرانی و اصل آدم بسریانی ادام بوده بمد همزه و الف بعد از دال بمعنی قبضه خاک پس برین تقدیر آدم معرب بود
و چون از قبضه خاک مخلوق شد بهمان اسم مسمی گشته و حوا بالفتح حاء مهمله و تشدید واو و الف ممدوده مادر آدمیان مشتق از حی زیرا که مادر هر زنده است از
فرزندان آدم چنانکه در مهذب الاسما مذکور است یا آنکه از زنده مخلوق گشته چون از استخوان چپ پهلوی آدم عم است چنانکه در جامع الاصول مسطور است

اما حق آنست که بر تقدیر یکه عربی باشد مشتق بود از حوة بضم حاء مهمله و واو مشدد بمعنی سیاهی که مائل بسبزی باشد یا سرخی مائل بسیاهی درینجا
معنی اخیر مراد است چه حوا موصوف باین لون بوده چنانچه در بعض تواریخ مذکور است و نیز اشتقاق از حی مقتضی آنست که حیا گویند نه حوا چهارم
مولد مثل معرب در لغت مشتق از تولید و تولید از اصل چیزی بیرون آوردن و در اصطلاح لفظی که مولدان از لغت اصلی اخذ کرده باشند
بتصرفی و در کلام عرب مستعمل ساخته باشند مثل بدایت بیاء تحتانی که از بداءة اخذ کرده اند و این نوع را عامی و مستحدث نیز گویند هیچو همزه که اسم
است در اصل وضع امره بود و اطلاق مولد برین لفظ و برین طائفه بطریق مجاز چنانچه در اساس مذکور است و مولدان گروهی
از عجم که در دیار عرب متولد گشته نشو و نما یافته باشند یا عکس چنانچه در شرح مفتاح علامه شیرازی مذکور است یا گروهی از عرب یا اعراب
که با عجم مختلط شده باشند چنانچه در شرح مفتاح فاضل المعروف بالکاشی مذکور است و این طائفه را عرب متعرب و متعرب نیز گویند
بکسر را پنجم تخالف بفتح لام مشتق از اختلاف و اختلاف با یکدیگر خلاف کردن و در اصطلاح لفظی که ائمه لغت در وی خلاف کرده باشند
که در اصل عربیت یا عجمی مثل طست بسین مهمله در قاموس نویسد الطس و بفتح طا و تشدید بدل سین الطست و در منتخب نویسد الطس طست طشت
ششم مثل مولد در لغت مشتق از تعجیم و تعجیم کلمه که نه عجمی بود عجمی ساختن و بعضی درین مقام گفته آنکه تعجیم عجم زدن یعنی نقطه دادن کتاب را و شک نیست که این معنی مناسبت ندارد در اصطلاح لفظی
عجم از کلام عرب بکلام خود نقل کرده باشند با آنکه تغییری اصلی بود یا معرب یا مولد و در عبارت نظم فی النصر فراهی ازین قبیل بسیار واقع است
هیچو کسوت در قول او ع زی و لباس کسوت چون جدّ و خط تخت ؛ زی بکسر زاء نقطه دار و یاء مشدد و لباس بکسر لام و باء موحده
و کسوت بکسر کاف و سکون سین مهمله و تاء مدور این همه لفظ عربیت بمعنی پوشش و ناظم کسوت را ترجمه کرد نمیده و ازینجهت تاء مطول
نوشته هفتم معروف در لغت مشتق از معرفه و معرفه بمعنی شناختن و در اصطلاح لفظی که هر دو زبان عربی و عجمی موضوع باشد بالتغیر
چون مکه و مدینه و بصره و کوفه و اکثر اسماء مواضع و ادویه و اعلام ازین قسم است چنانچه در آخر صراح مذکور است اما آنچه از مختصر شیخ ابن حاجب
و شرح وی مستفاد میگردد این نوع داخل معرب است و اتفاق لغتین بعید است و اعلام مواضع موضوع نیست در لغت و ازینجاست که در احکام
و محصول اعلام را از قسم حقیقت و مجاز خارج کرده اند هشتم اسم مصدر آگاه باش که مولوی حسن لکنوی در شرح سلّم نویسد که سبحان اسم تسبیح است
و تسبیح بمعنی تنزیه یعنی تبری از سوء بد و در جامع العلوم نویسد علم مصدر که آن اسم مصدر است چون سبحان بدرستیکه این علم تسبیح است و موضوع
آن هیچو وضع اعلام نه مصدر پس معنی آن لفظ تسبیح و معنی تسبیح بفارسی بپاکی یاد کردن مثل اسلام که اسم تسلیم است و وجهه بکسر واو اسم توجه
بهر کیف اسم مصدر بر چهار قسمست اول وصف حاصل مر فاعل را و قائم بآن و مترتب بر معنی مصدری که آن تاثیر است و این قسم را حاصل مصدر
نیز گویند چنانچه در تلویح مذکور است و جمیع مصادر را باین معنی اطلاق کنند چنانچه در ترجمه محقق شریف مذکور است مثل جوانمردی و روا بودن
معنی حاصل مصدر است دوم معنی مصدر و فرق میان مصدر و حاصل مصدر در جمیع الفاظ بحسب معنی ظاهر است و در بعض الفاظ بحسب لفظ
نیز ظاهر است زیرا که هیچ آنکه از برای مصدر لفظی موضوع است از برای حاصل مصدر نیز لفظی موضوع است مثل فعل بکسر فا بمعنی کردار حاصل مصدر
بفتح فا بمعنی کردن مصدر باشد و حاصل مصدر را بر معنی دیگر نیز اطلاق کنند و آن مصدریست مستعمل بمعنی متعلق فعل مثل خلق بمعنی مخلوق چنانکه از تنقیح
التوضیح در بحث عکس و غیره و از شرح عقائد در بحث افعال عباد مستفاد میگردد و در قسم ثبت باین معنی که آنچه در امالی ابن حاجب مذکور است که آنمعنی قد یطلق فعلی

گردد مثل اُکله بضم همزه و سکون کاف بمعنی آنچه خورده شود و استعمال او مدد و آن را اسم مصدر گویند دوم آنست که مستعمل بمعنی مصدر که مشتق منه فعلی
نگشته نحو قهقری بفتحتین قافین و سکون ها بمعنی باز پس گردیدن چنانچه در امالی ابن حاجب مذکور است سوم آنست که مرادف مصدر و مخالف
فعل بسبب خلو از حروف فعل لفظا و تقدیرا ای عوضی مثل عتل و اعتل مر اعتل بخلاف قیتال و قتال و عدة و وعد چنانچه در شرح تسهیل ابن مالک
مذکور است پوشیده مباد که عتل بفتحتین عین و تا و تشدید لام اسم اعتلال است بمعنی بیدار شدن و قاعده است که در مصدر حروف فعل
خواه اصلی خواه زائد همه میباشند چنانچه در قیتال و قتال حروف قاتل لفظا موجود اند و در عدة حروف وعد تقدیرا موجود هستند چرا که اصل عدة
وعد بود بکسر عین واو حذف شد عوضش تا آمد و پس در عتل همزه اعتل نیامده نه لفظا نه تقدیرا چهارم آنست مرادف مصدر و مصدر میم که آن را مصدر
میمی نیز گویند مثل مضرب و مکرم چنانچه در رضی مذکور است مرقوم از شرح معتبر نصاب ابی نصر فراهی با شرح بعضی الفاظ فصل در بیان آنکه کلمه نیز سه
قسم است یکی مصدر که مشتق منه هم گویند اسمیست مر حدث را که ساخته شود از و فعل و شبه آن از اسماء مشتق و مراد از حدث معنی است که قائم
باشد بغیر خود عام است که صادر شود آن حدث از آن غیر مثل ضرب بمعنی زدن و مشی بمعنی رفتن و غیر هما یا صادر نشود بلکه قائم باشد بآن غیر مثل
طول بمعنی دراز شدن و قصر بکسر قاف و فتح صاد بمعنی کوتاه شدن قوله که ساخته شود تا آخر احتراز است از مثل ضاربیت و سببیت و قادریت
و عالمیت بتشدید یا زیرا که مشتق نشده است از ینها فعل و شبه آن بلکه اینها مصدر جعلی هستند چنانچه بیاید و مصدر بر دو نوع است یکی
معروف که آن معنی است منسوب میشود بسوی فاعل حقیقة و بسوی غیر آن مجازا چون حمد بمعنی ستودن و ضرب بمعنی زدن دوم مجهول که آن معنی است
منسوب شود حقیقة بسوی مفعول و بسوی غیر آن مجازا مانند حمد بمعنی ستوده شدن و ضرب بمعنی زده شدن پس مصدر معلوم وقتیکه اعتبار کرده شود
نسبت آن بسوی فاعل آن را مصدر مبنی للفاعل گویند مثل حامدیت زید بمعنی ستودن زید و ضاربیت بکر بمعنی زدن بکر و اگر اعتبار کرده شود نسبت
مصدر مجهول بسوی مفعول آن را مصدر مبنی للمفعول خوانند مثل محمودیت خالد بمعنی ستوده شدن خالد و مضروبیت عمرو بمعنی زده شدن عمرو و اگر
اعتبار نسبت آن بسوی فاعل و مفعول نکنند و مجرد از ین نسبت گیرند آن را مصدر ساذج معرب ساده و قدر مشترک نامند که شامل است همه اقسام
را و معرف همین است بدانکه از مصادر دو چیز است یکی نفس هیئت حاصل وقت صدور فعل از فاعل یا قیام فعل با آن که امر قار و ثابت است
در نفس الامر و در ذات خود مسمی است بحاصل بالمصدر و این دو قسم است یکی حاصل بالمصدر معلوم که معنی است واقع شود از فاعل و قائم شود بمفعول
مثل معنی ستایش ضربا بمعنی زنندگی و در عرف مشهور قسم ششم است که آن حاصل بالمصدر مجهول است که مغایر بالذات باشد مر حاصل بالمصدر معلوم را و ثبت اثر این
و کتب قوم و عقل نمیتواند که اثباتش کند مگر اینکه حاصل معلوم را حاصل مجهول اعتبار کنند نیز از این جهت که حصول و قیام آن منفعل مترتب و موقوف
است بر انفعال منفعل چنانچه سنخ و اصل وجود منفعل مترتب است بر ایقاع فاعل پس این حاصل بالمصدر دو اعتبار است اما باعتبار اول حاصل
بالمصدر معلوم گویند و باعتبار دوم حاصل بالمصدر مجهول و بعضی گفته اند که قسم ششم همین قدر مشترک است که میان معانی مذکور که قبل ازین مذکور شد قاضی
عبد النبی در حاشیه میر زاهد ملا جلال همچنین گفته دوم ایقاع عقلی که عقل بعد دریافت از آن هیئت حاصل معنی انتزاع کند و تعبیر کند آن را
بفارسی بکردن اگر متعدی باشد آن مصدر یا بشدن اگر لازمی بود و همچنین است در حاشیه سید قمر الدین بر سر میر زاهد ملا جلال
و این ایقاع بر چهار نوع است چنانچه اقسام اربع اول که قبل ازین مذکور شد علامت مصدر پارسی دو چیز است چنانچه گفته اند بیت مصدر پارسیست

بود در رستن و آخر یا رستن و من یا تن و مراد از علامت منه آنست که دن و تن در لفظ مستقل علامت مصدر نیست که بالحاق اینها معنی مصدری
حاصل شود بلکه مطلب اینکه مصدر پارسی خالی از دن و تن نخواهد بود زیرا که مصدر از صیغهٔ ماضی مطلق ساخته شود با انضمام نون مصدری و اختتام
تا قرشت بود یا دال ابجدی پس ناگزیر آخر مصدر دن و تن خواهد شد و در بودن علامت مصدر علامت مصدر شرط است که بعد حذف نون و
سکون ماقبل آن ما بقی صیغهٔ ماضی شود و از آن مصدر چون از زدن زد و از گرفتن گرفت و نیز لازم است که در ترجمهٔ هندی مصدر لفظ نا آید
چون معنی زدن مارنا و معنی گرفتن پکڑنا پس لفظ گردن بکاف فارسی و خوشتن و آبستن و برزن و استن و نهفته و پنهان را گویند و چیزی که
بچه در شکم داشته باشد و بهتن و امثال اینها مصدر نیست اگرچه دن و تن در آخر دارد زیرا که شرط مذکور درین الفاظ یافته نشود و در لفظ
نادر ترجمه این الفاظ نمی آید در رسالهٔ فارسی نویسد که صاحبان سلف علامت مصدر هفت نوشته اند آن دن تن ادن یدن ودن
ستادن مدن است پوشیده مباد که قول در رسالهٔ فارسی اه علامت مصدر حسب تحقیق همه اساتذهٔ محققان فرس دن و تن است
در ماسوای آن هر چه باشد اعتبار را نشاید از آنکه در آخر هیچ مصدر بجز دن و تن یافته نشد گو که در ماقبل آن یکی از حروف تهجی بوده باشد مثل ادن
در فتادن و فرستادن و یدن در سرائیدن و در بائیدن و ودن در ستودن و غنودن و مدن در آمدن و ستادن در ستادن و
فرستادن و ستادن مصدر نیز آمده بمعنی استادن گرفتن بدانکه ماقبل تن غیر از چهار حرف از روی استقرا یافته نشد اول خاء منقوط
چون آموختن دوم سین مهمل چون آراستن سوم شین منقوط چون افراشتن چهارم فا چون گفتن و ماقبل دن سوای هشت حرف نظر نیامده اول
الف چون استادن دوم رای مهمل چون بردن سوم زای منقوط چون زدن چهارم شین منقوط چون شدن پنجم میم چون آمدن ششم نون چون
خواندن هفتم واو چون آسودن هشتم یای تحتانی چون سائیدن پس اگر ماقبل را اعتبار نمایند حصر در هفت نمی شود و اعتبار کردن آخر حرف
در علامت مصدر خلاف عقل و نقل است مرقوم از بعض معاصران و مصدر را از آنجهت مصدر گویند که معنی لغویش جای صدور است و فعل و اسمای مشتق از و
بر می آیند و در قلزم نویسد که مصدر شش قسم است یکی مصدر معروف آنکه صلاحیت اسناد دارد بسوی فاعل چون نکو زدن که صالح است برای اسناد
بسوی زننده و مصدر مجهول آنکه صلاحیت اسناد دارد بسوی مفعول چون زده شدن که صالح است برای اسناد بسوی زده شده حاصل مصدر
معروف آنکه هیئت وقت صدور فعل در فاعل آید و تغیر آن در پارسی چند نوع کنند گاهی بحرف صیغهٔ ماضی اطلاق کنند چنانچه گرفت و گفت
عالم سعدی فرماید بیت گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار و گاهی لفظ ار بعد از آن لاحق کنند چون گفتار دیدار و رفتار
عمرو و گاهی حرف صیغهٔ امر چون خرام معشوق و گاهی شین در آخر آن لاحق کرده ماقبل آن مکسور سازند چون جنبش ابرو و گاهی الفاظ
مذکور که دال اند بر هیئت که در فاعل آید وقت صدور فعل فقط در معنی مصدر معروف استعمال کنند و اصلا بر هیئت دلالت نکنند چون لفظ گریز
سعدی فرماید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز حاصل مصدر مجهول آنکه هیئت بعد وقوع فعل در مفعول آید و تعبیر آن
گاهی بصیغهٔ ماضی و گاهی بصیغهٔ امر کنند چنانچه بعد تیاری جامه گویند که دوخت و تراش جامه خوب است و مصدر مبنی للفاعل آنکه بنا شده است برای
فاعل و طور بنایش اینست که آخر صیغهٔ اسم فاعل یای تحتانی مصدری لاحق کرده ها را بکاف پارسی بدل کنند چون سرایندگی و زنندگی
و مصدر مبنی للمفعول آنکه بنا شده است برای مفعول و بنا آن بطور اسم مصدر مبنی للفاعل است از صیغهٔ اسم مفعول چون بستگی و غیره

هرگاه که دو کلمه از امر یکی شود معنی مصدر دهد چون تک وپو و خور و پوش چون تک و پو و امر یک جا شوند نیز معنی مصدر دهد چون نشست و شو و جست وجو و
رفت و روب و گشت و گذار و گفتگو و دو قسم ماضی نیز معنی مصدری دهد چون گفت و شنید و نشست و برخاست و آمد و رفت و خورد و برد و نوشت و خواند
و زیست و مرد تمام شد کلام او جامی فرماید بیت بظاهر با همه گفت و شنود است * ولی دل جای دیگر در گرو داشت بدانکه در صورت جمع
دو ماضی اکثر با کلمه دیگر که ضد آن باشد مستعمل شود و مثالهایش گذشت و گاهی امر با اسم مرکب شده معنی مصدری دهد چون گوشمال بمعنی
مالش و مالیدن گوش و اگر یای معروف آخر مصدر آرند معنی لیاقت بخشد چون اندوختنی و سوختنی ای لائق اندوختن و سوختن و بیان مصادر
مترادف و اصلی و فرعی در اوائل کتاب گذشت پس مصدر اصلی آنکه بذات خود مصدر وضع شده باشد که امثله گذشت و گویند
اصل مصادر ذی دال مصادر یست که آخرش تن می آید چون بندیدن از بستن و گزیدن از گزیستن و قیاس کن برین باقی را تمام
شد کلام المیتان و نیز بدانکه مصدر دو قسم است کامل التصریف آنکه ماضی و مضارع و امر و نهی و اسم فاعل و اسم مفعول همه برآید و
ناقص التصریف آنکه بعضی را ماضی بود و مضارع و امر نیاید چون نهفتن و نهفت بکسر نون و ضم ها و سختن و سخت بضم سین و فتح آن بمعنی سنجیدن
که مضارع و امر ندارد و بعضی را مجهول و امر یافته شود و در برخی را نه چون بایستن و بایست باید و شایستن شایست شاید و مجهول و امر ندارد
کسانیکه ازین معنی آگاهی ندارند همه مصادر را یک دسته اشتقاق جمیع صیغ می سازند و گاهی بطور فارسی از کلمات عربی صیغها برآرند و با لحاق
دال و نون یا تا و نون و این هرچند باعتبار اصل لغت سقیم است لیکن در بعض الفاظ بسبب کثرت استعمال بمعنی گرانی نکند چون
طلبیدن و فهمیدن و غارتیدن و نحو ها ظهوری گوید بیت زبس در نغمه انگیزیست ایام * سر در قصد اگر در گور بهرام * خادم گوید بیت
سوالش را نمی فهمد که تا گوید جوابش را * نمی فهمد کسی جز عاشق شیدا عتابش را * اما در بعض الفاظ هرچند که مترادف آنها باشد چون متعارف نیست غیر مانوس
و غریب نماید مثل سعیدن و علبیدن و نصریدن و در شعر سالک یزدی لفظ تمیزد بنظر آمده حال آنکه تمیز بدو یای تحتانی لفظ عربیت و شاید که مشترک در هر دو
زبان باشد شعر نیست بیت سالک نفهمد و تشبند بباده صافی * کو ذائقه که تحتبی باین نیز رد * و گاهی همچنین از اسم جامد اشتقاق افعال کنند و گاهی با لحاق
مصدری که مناسب آن باشد مصدر ساخته اشتقاق افعال نمایند مثل نگاه داشتن نگاه داشت نگاه دارد نگاه دارند و نماز گزاردن و دروزه داشتن
و نحو ها و این را مصدر موضوع و جعلی نیز گویند در صورت اسم جامد مقدم از آن فعل واقع شود و گاهی ظرافة بدون الحاق مصدر از اسم جامد
افعال سازند چون دیریدن دیرید دیر دی دیرید دیرغده و از پیزیر پیزیریدن و جلیدن جلید جلد بجلد بجل جلیده امیر خسرو گوید بیت از جل
اجل تو پای من زار شد بجل * من خود نمی جلم تو اگر میجلی بجل * بجل بفتحتین بمعنی جانوریست که پای او کج باشد و صاحب فرهنگ لفظ جل را فارسی
نوشته و از رفتن بود و بزبان هندی نیز چل بهمین معنی مستعمل است و استشهاد به بیت مذکور آورده حق آنست که برای مضحکه لغت
هندی را مفرس کرده اند یا بتوافق لسانین باشد زیرا که توافق هندی و فارسی بحدیست که تعداد آن مشکل باشد همچنین است در
تحفه چنانچه کپی بفتح اول و کسر ثانی مشدد و غیر مشدد میمون را گویند عموماً و میمون سیاه را خصوصاً و بزبان علی هندی نیز میمون را کپی
گویند و از رنج رنجیدن و از اندیشه اندیشیدن و ها مظهر حرکت را حذف کردند و از آسیب آسیبیدن و از خواب خوابیدن و از شکوه شکوهیدن
قطائی فرماید بیت شکوهید و ارد ز زنگی جهان * حسد را بره نیز تر شد عنان * و از لاف لافیدن ظهوری گوید بیت لاف از بخشش بزرگی

بوج کرد و درش چاب آسا شد و گاهی از آرام حاضر چون از کاه بکاف تازی کاهیدن ظهوری گوید بیت نگاهی یک جو از بود خویش بتحقیق
نشینی بکو سود خویش شد وا زآور آوریدن نظامی فرماید بیت چو شرط پرستش بجا آورید شد وادیم بن زیرپا آورید شد وا ز رهٔ رسیدن سعدی فرماید
مصرع بدانکی زجانی رسیدم زسید شد دوم مشتق لفظی است ماخوذ از مصدر که دال باشد بر معنی مصدری و مقصود باشد بآن لفظ دلالت بران معنی
پس بقید قصد خارج شد اسمیکه ساخته شده از مصدر و موضوع است برای شئی که مناسبت دارد بمعنی مصدر را و قصد نکرده شود بآن اسم در
استعمال دلالت بآن معنی مصدر مثلا ضیغم بفتح ضاد معجم که موضوع است برای شیر و مشتق از ضغم اگرچه معنی ضیغم در حقیقت آن که حیوان مفترس است
مناسب باشد بمعنی ضغم را که گزیدن بود ولیکن در استعمال مقصود ازان ذات شیر است نه گزیدن و قاروره بمعنی حدقهٔ چشم و چیزیکه قرار
یابد درو شراب و مانند آن یا مخصوص از زجاج چنانچه در قاموس آمده اگرچه این معنی مناسب است مر قرار و آرام گرفتن را لیکن در استعمال
مقصود ازان معنی مرقوم است نه آرام گرفتن پس در اصطلاح مثل ضیغم و قاروره و امثال اینها را مشتق نخوانند بلکه جامد است سوم جامد
لفظیکه نه مصدر و نه مشتق یعنی چیزیست که شئی دیگر ازو ماخوذ نباشد مثل مصدر و نه خود از شئی آخر ماخوذ باشد مانند مشتق چون حجر و سنگ
و شجر و درخت و رجل و مرد و نحو آنها چنانچه در عربی متصرف و جامد باشد در پارسی نیز متصرف و جامد بود چنانچه چون نماز و افگار که نمیتوان گفت می نمازد
و میفگارد و متصرف چون شکافت و نواخت که میتوان گفت میشکافد و می نوازد و فرق میان مشتق و جامد آنکه هر صیغه که مصدرش با انضمام
شدن و کردن آید جامد است چون تو مکر شدن و افگار کردن و هر صیغه که مصدرش بی انضمام لفظ شدن و کردن از اصل صیغه آید متصرف
است چون شکافتن و خوردن و غیرهما و مشتق از مصدر اگر اسم است شش انواع است که آن اسم فاعل و صفت مشبه و اسم
مفعول و اسم تفضیل و اسم آله و اسم زمان و مکان است و اگر فعل است سه قسم باشد که آن ماضی و مضارع و امر پس اقسام مشتق
نه شود چنانچه علی اکبر بن علی الله آبادی در اصول اکبری تصریح کرده و بعضی نهی را نیز تحت امر ادراج کرده اند پس برین تقدیر اقسام مشتق ده
شود و نیز بدانکه مصدر اصل است مر فعل را و نیست عکس چنانچه بعضی گفته اند و فعل فرع است مر مصدر را از روی لفظ و معنی زیراکه حروف
مصدر و معنی آن بمنزلهٔ ماده است برای فعل و معنی آنرا چه معنی مصدر جزئی شود از اجزای معنی فعل چنانچه در فصل اول همین باب گذشت
و همبرین قیاس مصدر اصل است مر اسما مشتق را و این قاعده اشتقاق مخصوص بعربیست لیکن در پارسی به بعض اقسام اشتقاق
یافته شود و در بعضی دیگر نی چنانچه پس دریافت حال این اقسام معلوم شود درینجا اسما مشتق در چند فصول بیان کرده آید بدانکه ا
در لغت گرفتن کلمه از کلمه و نیمه گرفتن هیزم و جز آن و شکافتن و سخن را چپ و راست بردن در خصومت بی قصد و چپ و راست رفتن
دران محاکمت و در اصطلاح صرفیان یافتن نسبت میان دو لفظ تناسبی در لفظ و معنی قوله یافتن نسبت میان دو لفظ تناسبی بمنزلهٔ جنس است
شامل شود مقصود را و غیر آن را قوله در لفظ فصل است که خارج کند دو لفظی را که میان ایشان مناسبت در معنی است لیکن نه در لفظ مثل
قعود و جلوس پس گفته نشود که فعل یکی ازین دو مشتق است از آخر برای فقدان تناسب در لفظ و قوله و معنی فصل است که خارج کند
دو لفظی را که میان ایشان مناسبت است در لفظ سوای معنی مثل ضَرَب بمعنی زدن و ضَرْب بمعنی رفتن پس گفته نشود که فعل یکی ازین دو
مشتق است از آخر برای انعدام مناسبت میان این دو در معنی بدانکه تعریف اشتقاق بیافتن تا آخر مستقیم نیست چراکه اشتقاق صفت لفظ است

و وجدان مناسبت صفت متکلم پس محمول نشود یکی ازین دو بر اخر پس ولی اینکه گفته شود اشتقاق خروج لفظ است از لفظ آخر بشرط اینکه
باشد میان این دو مناسبت در لفظ و معنی و آن بر سه انواع است صغیر و کبیر و اکبر پس اشتقاق صغیر اینکه باشد میان مشتق و مشتق عنه
مناسبت در حروف و ترتیب چنانچه ضَرَبَ بمعنی زد از ضرب بمعنی زدن پس میان این دو مناسبت است در حروف و ترتیب و نامیده
شد این نوع بصغیر مگر برای اینکه شخصیکه نظر کند بسوی ضَرَبَ داند بی تامل که این مشتق است از ضرب برای حصول مناسبت میان این دو
در لفظ و ترتیب و کبیر اینکه باشد میان دو تا مناسبت در لفظ سوای ترتیب مثل جَبَذَ بفتح جیم بمعنی کشید از جذب بمعنی کشیدن پس میان
این دو تا مناسبت است در لفظ سوای ترتیب و نامیده شود این قسم بکبیر برای اینکه شخصیکه نظر کند بسوی جبذ داند بتامل که این مشتق است
از جذب برای انعدام مناسبت در ترتیب و اکبر اینکه باشد میان دو تا تناسب در مخرج مثل نعق از نهق اول بمعنی آواز زاغ و ثانی بمعنی
آواز خر پس میان این دو تا مناسبت در مخرج است و نامیده نشد این نوع باکبر مگر برای اینکه شخصیکه نظر کند بسوی نعق داند بتامل قوی
که این مشتق است از نهق برای فقدان مناسبت در حروف و ترتیب وجه انحصار برین سه قسم ضروری است چراکه تصریف میان
مشتق و مشتق منه خالی نیست از اینکه باشد به تبدیل یا بتقدیم و تاخیر یا نباشد این هر دو پس اول اشتقاق اکبر است و ثانی کبیر باشد
و سوم صغیر و مراد از اشتقاق مذکور درینجا اشتقاق صغیر است و این اشارت است بسوی اشتقاقیکه ثابت است میان فعل و شبه
آن و مصدر یعنی اشتقاق صغیر باشد برای حصول مناسبت میان اینها در لفظ و ترتیب همچنین است در مراح الارواح و شرح آن مثال
اشتقاق صغیر در فارسی مصادر کامل التصریف و ناقص التصریف و مشتقات ازین دو تا و مثال اشتقاق کبیر باز بمعنی رفعت و از بمعنی بلندی
و دیگر امثله در چهار اقسام مشهور مقلوب که از بدایع لفظی است باید جست و مثال اشتقاق اکبر کلماتیکه دران تبدیل بعض حروف به بعض آخر
شده چنانچه در باب سوم آینده یاد دار که بکار آید **فصل** در بیان اسم فاعل و صفت مشبه اما اسم فاعل اسمی است که مشتق شود
از حدث برای ذاتیکه قائم است با آن ذات آن مصدر بمعنی حدوث و مراد از حدوث تجدد وجود حدث است مر آن فاعل را
و قیام اوست با آن در حالتیکه مقید باشد آن حدث بیکی از ازمنه ثلاثه پس در قول ما مشتق شود از حدث داخل است اسم فاعل
صفت مشبه و اسم مفعول و غیر او و به قید قائم است با آن ذات خارج شد ماسوای صفت مشبه و بتقیید حدوث خارج شد صفت مشبه
چون دیروز گوینده گفت و امروز آینده آمد و فردا رونده خواهد رفت یعنی گفتن و آمدن و رفتن متحد است دران ذات **آگاه**
باش علامت اسم فاعل مفرد که نون و دال و ها ست بر صیغه امر حاضر مفرد آید و برای جمع آن الف و نون در آخرش زیاده کن و ها که در
مفرد است بکاف فارسی بدل ساز و این تبدیل قیاسی است چنانچه در تبدیل حروف بیاید و بعضی گویند که ها را از آخر مفرد حذف
نموده لفظ کان بکاف فارسی علیحده بیارند چنانچه در مدار الافاضل نوشته و این اصلی ندارد چه حذف ها خلاف قیاس است و لفظ
کان علامت جمع در فارسی نیامده و امریکه آخرش الف یا واو باشد و بعد این دو تا یاء ساکن که در مضارع بوده بجهت کثرت استعمال
که مقتضی تخفیف است حذف شده و در اسم فاعل که نیست امر قلیل الاستعمال است باز آید چنانچه از امثله واضح شود و اجتماع ساکنین
شود میان حرف آخر امر و حرف اول علامت اسم فاعل پس برای رفع اجتماع ساکنین جمهور کسره دهند ما قبل علامت اسم فاعل یعنی حرف

آخر امر را و همین است باب اصل زیرا که در علم صرف ثابت است که میان کسره و سکون مشابهت است بجهت اینکه جزم مختص است بسبب عامل جازم در
بعض افعال مثل مضارع و گاهی بی عامل جزم آید چنانچه در امر حاضر مثل اُنصُر و اِضرِب و در اسما نیاید و جزم در افعال عوض کسره است و در اسما که مختص
است با اسما و در افعال نیاید پس هرگاه ثابت شد تعاوض و بدل میان کسره و سکون و ممتنع بود سکون بجهت التقاء ساکنین در بعض
مواضع چنانچه در ما نحن فیه یعنی صیغه اسم فاعل پس کسره دادند بدلیل مذکور و بعضی فتح دهند برای اینکه فتحه اخف حرکات
است و جماعتی گویند که بنای اسم فاعل مفرد از صیغه جمع غائب مضارع شود بزیادت هاء هوز بجهت سهولت و این قول نیز شاذ است
زیرا که بنای صیغه مفرد از صیغه جمع خلاف قیاس باشد یا دو دلیل این را که در رسائل نخواهی یافت و در مدار الافاضل نویسد اسم فاعل ماخوذ
است از مضارع بحذف دال که علامت مضارع است و بزیادت لفظ انده بوزن زنده در آخر لیکن الف وصل ساقط شود لفظاً و خطاً و
کسره آن بما قبل دهند بعد ازاله حرکت ما قبل دلیل باشد بر حذف الف وصل چنانکه از گوید گوینده و از زند زننده **صرف اسم فاعل** از
خورد خورنده خورندگان و از گشاد گشاینده گشایندگان و از گوید گوینده گویندگان و همبرین قیاس اما از شنود شنونده شنوندگان آمده زیرا که
مضارع اینها شنود است و ماقبل دال یا نیامده و در عربی اسم فاعل بر شش صیغ آید مثل فاعل یک مرد کننده صیغه مفرد مذکر فاعلان دو مرد
کنندگان صیغه تثنیه مذکر فاعلون مردان کنندگان صیغه جمع مذکر فاعلة یک زن کننده صیغه مفرد مؤنث فاعلتان دو زن کنندگان
صیغه تثنیه مؤنث فاعلات زنان کنندگان صیغه جمع مؤنث و در پارسی دو صیغه آید یکی کننده که مشترک است میان مفرد مذکر و مؤنث
دوم کنندگان که مشترک است میان تثنیه مذکر و مؤنث و جمع مذکر و مؤنث و گاهی برای تخفیف بحذف حرف نده بصورت امر هم آید لیکن درین صورت
اکثر مرکب بلفظ دیگر آید چون کارکن و تیزرو و زودخیز یعنی کننده کار و رونده تیز و خیزنده زود و قید باکثر از آن کرده شد از آنکه گاهی
بر سبیل قلب بدون ترکیب امر بمعنی اسم فاعل آید چون فراز بمعنی فرازنده جامی فرماید **بیت** مرتب ساز سقف چرخ دائر فراز چار ارکان
عناصر و درین بیت احتمال دیگر هم هست که فراز بمعنی بالا آمده همین ظاهر است و برین تقدیر استشهاد نخواهد شد و ظهوری در خطبه نورس گوید سطوتش
زور بر در بازوی پنجه شیر شکن القش رم از طبع آهو ربا زبی اجل در خون فلک برمی جام بزم سما قوله شکن و ربا و فکن و سما بمعنی شکننده و رباینده
و فکننده و سماینده است و گاهی الف در آخر امر یا اسم مفید معنی فاعلیت باشد چون گویا و شنوا و دانا و بینا و زیبا و فریبا و نیز با اتصال
لفظ نا در اول امر معنی فاعلیت با نفی حاصل شود چون ناشناس و نادان بمعنی ناشناسنده و نادهنده و کلماتیکه مفید معنی فاعلیت است
چون گر در زرگر و ار در نمودار و سار در آبسار بمعنی آب ریزنده و سار در شرمسار بمعنی شرم کننده چنانچه در قانون اول در باب سوم بیاید و گاهی
ترکیب صیغه امر با اسم خواه آن اسم مفعول واقع شود مثل جهانگیر و عالمگیر و دلربا و شکرخا و این مختلف فیه است چه بعضی گویند که در اصل گیرنده جهان
و گیرنده عالم و رباینده دل و خاینده شکر بود جهت تخفیف علامت اسم فاعل را که نده است حذف نموده قلب عبارت مفعول را که جهان
و عالم و دل و غیره است مقدم کردند و اقبال قلب نکرده میگویند که در اصل جهان گیرنده و عالم گیرنده و دل رباینده و شکر خاینده بود
فقط و علامت مذکور را بنابر تخفیف عبارت حذف کردند و قوت و ضعف یکی ازین دو قول حسب کثرت و قلت تغیر و حذف عبارت است
و خواه مفعول فیه واقع شود چون سحرخیز و سحرخیز در زود خیز و تیزرو و خانه خیز ای خسپنده در سحر و خیزنده در سحر و خیزنده زود و رونده تیز و خیزنده در خانه

ودر چنین ترکیب بنا بر ضرورت شعر فاصله هم واقع شود چنانچه در باب ششم آید و گاهی ترکیب صیغهٔ نهی با اسم مفید معنی فاعلیت باشد چون مجو ران
ای هیچ مدانسته و گاهی الحاق یای تحتانی با واخر اسما مفید فاعلیت گردد چون کسبی و کفایتی و محبتی و تحتی و تکراری و تمهیدی و تحتی
و غیره فانی و حکمتی و نحوها همچنین است در ترتیب **اما صفت مشبهه** پس این صفت مشبهه بتشدید بای مکسور از آن سبب گویند که تشبیه دارد
باسم فاعل در تثنیه شدن و جمع و تذکیر و تانیث و آن اسمیست که مشتق شود از مصدر لازم برای ذاتیکه قائم است آن حدث بآن
ذات بمعنی ثبوت نه بمعنی حدوث چنانچه رحیم یعنی ثابت است رحم در ذات آن شخص و رحم طبیعت آن شخص شده نه آنکه رحم متجدد است در آن شخص و
کریم یعنی ثابت است کرم در ذات آن شخص و کرم طبیعت آن شخص شده نه آنکه کرم متجدد است در آن شخص و معنی ضیّق بتشدید یای
مفتوح که صفت مشبهه است تنگ باشد و معنی ضائق که اسم فاعل است آنست که در آن تنگی آمده پس در صفت مشبهه تنگی بطریق ثبوت
است و در اسم فاعل بمعنی حدوث و در پارسی مثل خروشان یعنی خروشیدن ثابت است در ذات آن شخص و خروشیدن
طبیعت آن شخص شده فردوسی گوید **بیت** ز کابل خروشان بمرفت زال فرو هشته لفچ و برآهخته یال سعدی فرماید **شعر** دیدند گشتیش که
افتان و خیزان بمرفت ای افتادن و خیزیدن طبیعت آن لوم شده و در خروشنده و افتنده و خیزنده این مصادر در ذات فاعل متجدد را
پس در اسم فاعل معنی تجدد معتبر است و در صفت مشبهه معنی ثبوت معتبر و نیز بدانکه اسم فاعل قیاسی است یعنی از همه مصادر متصرف فارسی آید
و صفت مشبهه سماعی باشد یعنی موقوف بر سمع بود در محل غیر مسموع نیاید و لهذا از دویدن دوان و از شنودن شنوان نمیگویند چه مسموع نشده و این در
عربی بر شش صیغ آید مثل کریم کریمان کریمون کریمة کریمتان کریمات بر وزن فعیل فعیلان فعیلون فعیلة فعیلتان فعیلات و همچنین
حسن بفتحتین و صعب بفتح صاد و سکون عین و شدید و نحوها و در پارسی الفاظیکه در معنی اینچنین کلمات باشد چون نیکو و دشوار و سخت و در پارسی لفظ آن
بعد صیغهٔ امر حاضر آورده بمعنی صفت مشبهه گیرند چون گریان و خندان و غیرها و بعضی این را حالیه گویند همچنین است در تحفه نوشته و معاد
که این تسمیه بظاهر درست نباشد چه این اسم بامسمی هیچ مناسبت ندارد اگر از حال زمانهٔ حال گیرند چنانچه متبادر در همین معنی است زیرا که بی
ضمیمهٔ لفظ دال بر یکی از سه زمانه باین صیغه زمانه از این مفهوم نمیشود و اگر بمعنی حالت وصفت گیرند وجهی دارد و لهذا گفته شد ظاهر درست
نباشد و نیز بدانکه در پارسی برای اسم فاعل دو صیغه اند و برای صفت مشبهه یک صیغه آید بدلیل محاوره چنانچه از امثله گذشته واضح شد و
گاهی بمعنی اسم مفعول آید شیخ نظامی فرماید **بیت** ز بس سوکشان زنگی چون نهنگ بگردون در افشار و با لهنگ ای کشیده شده چنانچه
شارح نوشته و باران و بریان رکنای مسیح گوید **بیت** به جولان رخش را در عرصه چون تازان کند عاشق بیدل بجای گوی جان بازان
کند **فصل** در بیان اسم مفعول و آن اسمی است که مشتق شود از حدث برای ذاتیکه واقع شد آن حدث بر آن پس مضروب بمعنی
زده شده موضوع است برای ذاتیکه واقع شد بر وی ضرب قوله مشتق شود از حدث شامل است مر اسم فاعل و صفت مشبهه و نحوها را
و بقید واقع شد بر و خارج شد اسم فاعل و صفت مشبهه و غیرهما و این نیز در عربی بر شش صیغ آید مثل مضروب مضروبان مضروبون مضروبة
مضروبتان مضروبات بر وزن مفعول و مفعولان مفعولون مفعولة مفعولتان مفعولات و در پارسی برای مفعول صیغهٔ علاحده موضوع نیست
مگر علامتش دو چیز است اول لفظ های مختفی که آخر صیغهٔ ماضی مطلق معروف افزایند مثل رفته و گفته و برده و آورده و گاهی بنا بر کثرت

استعمال این ها ساقط شود چون سنگ سوده و درد آلوده ای سنگ سوده و درد آلوده و غیر آن دوم آنکه تا در آخر ماضی مجهول آید چون آزرده شده
و کوفته شده و نحو آن و لفظ شد نیز ماضی است لیکن از آمدن ها مفعول شده بدانکه استعمال صیغهٔ مفعول بی لفظ شده بنا بر ضرورت شعر و
اختصار عبارت است یا در حالت اضافت چون کردهٔ زید و گفتهٔ بکر و مانند آن و صفت چون سخن پسندیده و مرد سنجیده و غیر هما اهلی شیرازی
در صنعت متلون که در هفت بحر بیز گویند در لفظ یافته و ارزنده گوید بیت ای شده در خانقاه منزلت ؛ خانهٔ جان یافته زان منزلت ؛ یافته شده
بیت جوهر تو از زنده بعیت بود ؛ یوسف از آن بنده بعیت بود ؛ ای ارزنده شده و چون هم مفعول راجع کنی مثل اسم فاعل لفظ آن آورده
بکاف فارسی بدل کن چون رنگان و نشستگان و رفته شدگان و خفته شدگان و حرف فیکه مفید مفعولیت باشد چون با و حدو تا و فرشت
و کلمه را و شین منقوط و میم چنانچه در باب سوم آید و در ترتیب نویسد که ازین قسم است یا تحتانی که بعد اسما آید چون حمایتی و عنایتی ای حمایت کرده
شده و عنایت کرده شده و ترکیب صیغهٔ امر با حرف نفی مثل نایاب ای نایافته شده تمام شد کلام او و در برهان و فرهنگ نوشته که گاه
مفعول اسم بدل از فاعل مذکور شود اینجا لفظ بر و در و زور و گر و ساز را مثال آن آرند چون آتش پرور خیمه دوز و سود اگر و آئینه ساز و مانند آن
و لفظ را بعد مفعول مقدر است فصل در بیان اسم تفضیل و آن اسمیست مشتق از حدث برای موصوفیکه قائم باشد بآن مصدر یا واقع شود بمصدر برای
بزیادت بر غیر آن ای برای ذاتیکه موصوف بآن زیادت است بر غیر خود در اصل آن فعل و تعمیم برای آنست که اکثر بمعنی فاعل آید چون زید افضل
ناس است و بمعنی فاضل تر است و گاهی بر سبیل قلت بمعنی مفعول آید چون اعذر بمعنی معذور تر و الوم بمعنی ملوم تر و اشغل بمعنی مشغول تر و اشهر بمعنی
مشهور تر و اعرف بمعنی معروف تر پس قول ما مشتق از حدث شامل است مر جمیع مشتقات را و به قید برای موصوف خارج شد اسم زمان
و مکان و آله زیرا که مراد از موصوف ذات مبهم است و نیست ابهام درین اسما و به قید بزیادت بر غیر خارج شد اسم فاعل و مفعول و
صفت مشبه زیرا که در اسم تفضیل بمه زیادت غیر معتبر است و درین اسما این زیادت نیست پس آن بر وزن افعل آید بفتح همزه برای مفرد مذکر
و بر فعلی بضم فا با الف مقصوره در آخر برای مفرد مونث و استعمال یابد اسم تفضیل بر یکی از وجوه سه گانه یکی از آنها با ضافت است مثالش گذشت دوم
از آنها بکلمهٔ من چون بکر اعلم من عمرو سوم از آنها بلام مانند جاء خالد الافضل یعنی آمد خالد که افضل است از زید مثلا درین مثال افضل اسم
تفضیل است بالام آمده و موصوف افعل تفضیل را مفضل گویند بفتح صاد مشدد و آن غیر را مفضل علیه خوانند پس درین امثله موصوف یعنی
زید و بکر و خالد مفضل است و ناس و عمرو و مثلا زید به مذکور حکمی مفضل علیه ولابد است در افعل تفضیل از ذکر غیر که مفضل علیه باشد و ذکر آن غیر
با کلمهٔ من و اضافت ظاهر است و اما با لام در حکم مذکور باشد ظاهر زیرا که اشارت کرده شود با لام بسوی معنی از مفضل تعیین مفضل علیه که مذکور شود
قبل اسم تفضیل از روی لفظ یا از روی حکم چنانچه گویی شخصی افضل از زید است پس گویی الافضل ای شخصی که گفتیم در مثل آن افضل از زید
است عمرو باشد پس بنا برین بناشد لام در افعل تفضیل مگر برای عهد پس واجب است که مستعمل شود با اضافت یا بمن مثال هر دو گذشت
یا معرف بلام چون زید الافضل قوله بتعیین مفضل علیه یعنی معهود و معلوم باشد میان متکلم و مخاطب پس بجهت همین معهودیت مفضل علیه در
حکم مذکور باشد با لام و اما در پارسی صیغهٔ علاحده برای معنی اسم تفضیل موضوع نیست مگر لفظ تر با کلمهٔ دیگر لاحق شده افادت تفضیل
کند و نیز شرط است که کلمهٔ از بر سر مفضل علیه آید یا مفضل مضاف شود بسوی مفضل علیه مثال اول شعر شیخ آید از تو کوهست شیرین دهان

بلندتر از شمشاد پس کلماز که ترجمه من است بر کوهر و شمشاد که مفضل علیه است آمده شاعری کوید بیت قصه شوق تراکر مختصر خواهم نوشت ؛ بیشتر از
بیشتر از بیشتر خواهم نوشت ؛ سعدی فرماید بیت دوست نزدیکتر از من بمن است ؛ وین عجب تر که من از وی دورم ؛ مثال اضافت چنانچه
کوئی زید بهتر مردم است و عتاب رسیده ترکنار است اما اولی تر اولی اسم تفضیل است حاجت کلمه تر که در فارسی ادات تفضیل است نا رد
لیکن فارسیان تر را بآن الحاق کنند خواجوی کرمانی کوید بیت عزازی که به بهتر کردن اولی تر ؛ که کفته اند به به بهتر بیشو در تجربه ؛ مکر اینکه کویند
اسم تفضیل احیاناً در کلام عرب بمعنی اسم فاعل و صفت مشبه هم آید و معنی زیادت دران ملحوظ نشود و درین صورت الحاق کلمه تر صحیح میتواند
همچنین است در تحقیق الاصطلاحات و کاهی بی لفظ از و اضافت نیز آید لیکن شاذ است ع شهنشه تر هر انکه مهربان تر ؛ و کاهی لفظ از
مقدر آید سعدی فرماید بیت چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ؛ که میکویند ملاحان سرودی ؛ اکی آهسته تر از این کن و کاهی اسم تفضیل بنا بر
ضرورت وزن از مفضل علیه موخر کردد چنانکه درین قول سعدی ع سک از مردم مردم آزار به ؛ یعنی سک بهتر است از مردم مردم آزار و کاهی مفضل
علیه بجهت اختصار بر قرینه علمش حذف کرده شود چنانکه درین شعر خدا بزرکتر است ؛ یعنی بزرک تر است از همه و در شجره نویسد که حذف لفظ تر
ورای سماعت در کلام اساتذه هیچ کونه جایز نیست مانند به و نازک و عزیز چه بازین و بهترین نازک کل و نازک تر از کل بیک معنی دارد همچنین
عزیز و عزیزتر بیت داغ فرزندی کند فرزند دیکر را عزیز ؛ تنک ترکیر در مجنون در بغل صحرا مرا ؛ تمام شد کلام او مثال حذف لفظ تر از
لفظ به ع کهتران بیار در خرد در شمار ؛ و در مقالید فارسی نویسد که از زیاده کلمه ترین باخر لفظ صیغه مبالغه حاصل شود چون خوب
خوبتر خوب ترین تمام شد کلام او اول صیغه صفت است دوم اسم تفضیل سوم اسم مبالغه و همچنین است بد بدتر بدترین و نیک نیک تر
نیکترین و کم کمتر کمترین و به بهتر بهترین و اسم مبالغه لفظی است که موضوع باشد از اسم فاعل بتغیر صیغه آن بسوی صیغه آخر بحیثیکه خارج شود
آن اخراز صد اسم فاعل برای مبالغه در فعلیکه مشتق است آن لفظ از آن فعل حاصل حیثیت اینکه وزن اسم مبالغه غیر وزن اسم فاعل
و بجز اسم فاعل است در عمل و شروط آن در عربی مثل ضرّاب بفتح ضاد و تشدید را و ضروب بفتح ضاد و مضراب بکسر میم بمعنی بسیار زننده
و علیم بمعنی بسیار داننده و حذر بفتح حا و ذال معجم بمعنی بسیار ترسنده در شرح جواهر نویسد و هر کاه در جزار تفضیل هم پیش شود ها
نامند و در عجم بلفظ تر و ترین تفضیل کنند و نزد بعضی خوبترین و بدترین برای مبالغه باشد امثله اش کذشت و تصغیر که ضد تفضیل است بیانش
در وسط باب اول کذشت **فصل** در بیان اسم آله و اسم زمان و مکان و ظرف و اقسام آن اما اسم آله چیزیست که مشتق شده است از
فعل برای چیزیکه استعانت کرده شود بدان چیز در آن فعل مثل مقضب بکسر میم و سکون قاف بمعنی آله بریدن مثل شمشیر و غیره پس مقضب
اسم است مر چیزی را که بریده شود بدان و آن چیزی و مکسحه بکسر میم و سکون کاف آله روفتن مانند جاروب اسم است مر چیزی را که روبیده شود
جای بدان و مفتاح بمعنی آله کشادن چون کلید اسم است مر چیزی را که کشاده شود قفل بآن و کاه اطلاق یابد اسم آله بر چیزیکه فعل کرده شود
دران و قتیکه باشد آن چیز از جمله اموریکه استعانت کرده شود بدان دران فعل مثل محلب بکسر میم و سکون حا آله ظرفیکه دران شیر دوشند
و صیغهاء مطرد است در عربی بر وزن مفعل و مفعلة و مفعال بکسر میم آید مثالهایش کذشت و در پارسی صیغ آن مقرر نیست مکر اسمائیکه موضوع باشند
مر اموری را که استعانت کرده شود بدانها در کارها مانند شمشیر و قلم و ترازو و تیر و تفنک و سنان و سوزن و مثلها که استعانت کرفته شود از آنها

درکارها چون بریدن و نوشتن و زدن و دوزیدن و غیرها همه اسم آلهٔ اند و اسم زمان و مکان اسمی است موضوع برای زمان و مکان بجهت
وقوع فعل دران مطلقا یعنی بدون تقیید بتشخیص یا بزمانی از ازمنه ثلاثه و هر دو در عربی گاهی بر وزن مَفعَل آید بفتح میم و عین و سکون فا چون
مشرب بمعنی جای نوشیدن یا زمان نوشیدن و مقتل بمعنی جای کشتن یا زمان کشتن و گاهی بر وزن مَفعِل آید بکسر عین مثل مضرب
بمعنی جای زدن یا زمان زدن و موعد بمعنی جای وعده یا زمان وعده و در پارسی صیغه مقرر نیست مگر گاه که ترجمه مُصلّی که صیغه ظرف
مکان است از تفعیل و عیدگاه ترجمه مُعیَّد ایضا ظرف مکان که مشترک است در اسم مفعول و ظرف و اخیر از تعیید بمعنی بعید حاضر آمدن و
عید کردن تاج و گورستان ترجمه مقابر جمع مقبره بضم با و فتح آن و سحرگاه و صبحگاه ترجمه مُسحَر بفتح میم و حاء مهمل و مدرس گاه ترجمه مدرس
روزگار جوانی ترجمه مُشبَّب به تشدید با و هنگام پیری ترجمه مُشیَّب بکسر شین معجم و امثال اینها در پارسی بجای اسم زمان و مکان استعمال
یافته و نیز فارسیان بعضی اسماء ظروف عربی را مانند مضرب از ضرب و مجلس از جلوس و مقتل از قتل و مسجد از سجود و مشرق از شرق و
مغرب از غرب و مطلع از طلوع و مثلها در استعمال آرند و نیز فارسیان بعض ظروف عربی را استعمال کنند و اعراب و رسم الخط آنرا که در
عربی است بحالتی میگذارند و از جمله آن لفظ اولا و ثانیا است چنانچه زید اولا و عمرو ثانیا آمد یعنی زید در زمان اول و عمرو در زمان ثانی
آمد و قاعده زبان عرب آنست که این چنین ظروف را منصوب بتنوین میخوانند و در آخر آن الف می نگارند خاقانی گوید بیت خاقان اکبر از
شرف همتش سلاطین در کنف ؛ باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته ؛ ای در شرق و غرب و تفصیل نصب و تنوین در رسم الخط در فصل تمیز
آید ظرف بفتح ظاء معجم و سکون را باردان و خانه هر چیزی یعنی کاسه و پیاله و جز آن یعنی آوند و زیبا شدن و زیرک شدن کشف اللغات
و در اصطلاح اسمی است که دلالت کند بر زمان وقوع یا مکان وقوع چیزی و آن چیز را مظروف گویند چنانچه گویند تمام روز نوشتم در ینجا لفظ
روز ظرف است زیرا که زمان وقوع نوشتن است و نوشتن مظروف آن و همچنین گویند آب در کوزه کردم در ینجا لفظ کوزه ظرف است از انکه
مکان آب است و آب مظروف آن و این هر دو قسم است یکی حقیقی باشد که ظرف و مظروف هر دو دو جسم باشند مثلا یار آمد در باغ دوم
مجازی که یکی از ظرف و مظروف دو جسم نبود چون زید در نماز است و خواب در چشم و نیز بر دو قسم است یکی ظرف زمان و این نیز بر دو
قسم است مبهم و محدود و مثال ظرف زمان مبهم دهر است که یکی از اسماء حسنی خدا تعالی است و زمان دراز و ابد ممدود و هزار سال و قرن
و حین بکسر حاء حطی بمعنی دهر و وقت مبهم که صالح است مر همه ازمان را دراز باشد یا کوتاه و بمعنی چهل سال و هفت سال و نه سال و شش ماه
و دو ماه و وقتیکه میان نماز بامداد تا طلوع آفتاب و آخر روز و روز قیامت و مدت قلیل و وقت و گاه و هنگام و فردا و دوش مثال ظرف
زمان محدود الیوم بمعنی امروز و الامس بمعنی دیروز عالمگیری و لیل و نهار و شب و روز و شهر و ماه و حول و سال و غیرها دوم ظرف مکان
این هم دو قسم است مبهم و محدود و ظرف مکان مبهم تفسیر کرده شده است بجهات شش گانه و آنها امام بفتح همزه بمعنی پیش خلف بفتح خا
و سکون لام بمعنی پس یمین بفتح یا و کسر میم جهت دست راست یسار بفتح یا جهت دست چپ فوق بمعنی زبر و بالا تحت بمعنی زیر و ملحق اند
باین اسماء شش جهت لفظ بیرون و درون و دور بمعنی جای بعید و نزدیک بمعنی جای قریب و بعض جا لفظ پس بمعنی زمان پسین و
پیشین بمعنی زمان پیشین هم آمده است سعدی فرماید بیت برگ عیشی بگور خویش فرست ؛ کس نیارد ز پس تو پیش فرست ؛ و بعض ظروف

مکان بی ترکیب صورت گیرند مثل لاله زار و کوهسار و سرمه دان و گلستان و بوستان و ظرف مکان محدود مثل مسجد و بیت یعنی خانه و غیرهما و
امثله فارسی از ترجمه‌ها مذکور باید فهمید که انکار که افادت معنی ظرفیت دهد در باب چهارم آید پوشیده مباد که فرق میان اسم زمان و مکان
و ظرف در عربی آنست که اسم ظرف صیغه ایست مشتق از مصدر که دلالت بر وقوع معنی مصدری در زمان یا مکان میکند و آن زمان و مکان را
ظرف گویند مثلاً مضرب اسم ظرف است چرا که صیغه ایست مشتق از ضرب که دلالت کند بر زمان یا مکان وقوع ضرب در آن پس بر
هر زمان یا مکان که ضرب در آن واقع شود ظرف است و میان این دو تا نسبت عموم و خصوص مطلق است چه هر جا که اسم زمان و مکان یافته شود
ظرف هم بر و صادق آید بدون عکس کلی برای یافته شدن اسم زمان و مکان در بعض ظروف چون جهات ستگانه مذکوره که اینها را ظرف
گویند و اسم زمان و اسم مکان نگویند بدانکه هرگاه در ظرف معنی محلیت چیزی ملحوظ شود آن را می‌باید که متعلق به فعل یا مصدر یا اسم فاعل یا اسم
مفعول یا غیر آن از مشتقات باشد و اینچنین ظرف را مفعول فیه گویند شرف الدین عراقی گوید بیت بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند ؛ که برون
چه کردی که درون خانه آیی ؛ درینجا لفظ درون ظرف است و متعلق به لفظ آیی و مفعول فیه است صائب بلگرامی گوید بیت چه بلاست شوق
افزا شب وصال یارت ؛ من و در برت کشیدن تو و احتراز کردن ؛ درینجا لفظ بر ظرف است و متعلق بمصدر یعنی کشیدن و مفعول فیه باشد
و چنانچه میگویند زید نویسنده است در خانه درینجا لفظ در خانه متعلق بنویسنده و مفعول فیه است و چنانکه گویند زید زده شده است
در خانه درینجا لفظ در خانه متعلق بلفظ زده شده است و مفعول فیه و گاهی متعلق ظرف در عبارت محذوف باشد چون زید در خانه است
ای زید موجود در خانه است و هرگاه در ظرف معنی محلیت چیزی ملحوظ باشد و فعل را اسناد بآن کنند باینمعنی که فعل قائم بآن باشد
پس درین صورت باستقلال فاعل واقع شود و مفعول فیه نباشد میرزا ابراهیم صوفی گوید رباعی ایام که فلک همدم و دمساز آید ؛ ایام
نشاط و طرب و ناز آید ؛ یاران موافق از کجا جمع شوند ؛ وین عمر گذشته از کجا باز آید ؛ درینجا لفظ ایام ظرف است و باستقلال فاعل لفظ آید است
و اگر فعل نسبت کنند باینمعنی که واقع بر آنست باستقلال مفعول به باشد و مفعول فیه نشود ع ای وقت تو خوش که وقت ما خوش کردی
درینجا لفظ وقت که بار دوم در مصرع واقع شده مفعول به لفظ کردی است و مفعول فیه نیست و همچنین هرگاه در ظرف محلیت چیزی ملحوظ نشود
مبتدا هم می افتد چنانچه لفظ وقت که در مصرع مذکور بار اول واقع شده مبتدا است و لفظ خوش خبر اوست در تحقیق نوشته هر ظرف که
بمعنی ظرفیت استعمال نیابد یعنی در ترکیب نحوی مبتدا یا فاعل یا مفعول واقع شود و آن را ظرف متصرف نامند مثلاً لفظ روز درین ع تاریک شد
ز رفتن تو روز روشنم ؛ و هر ظرف که بمعنی ظرفیت مستعمل گردد آن را ظرف غیر متصرف گویند مثلاً لفظ خانه درین ع یار در خانه و من گرد جهان میگردم
و چنین ظرف بیواسطه حرف ظرف استعمال نیابد لیکن آن حرف مثلاً با یا در و مثلها اکثر مقدر باشد بر ظرف زمان محدود و بر ظروف زمان و
مکان مبهم و بیشتر مذکور بود بر ظروف مکان محدود و بر پوشیده مباد که وجه تسمیه اول بمتصرف بفتح را اینکه اصل در ظرف محلیت است
و جائیکه محلیت نماند گویا که در آن تصرف کرده در غیر محل آورده اند چونکه ثانی بر اصل خود است غیر متصرف نامیده فصل در بیان مفاعیل که پنج
قسم است یکی از آنها مفعول مطلق است و آن اسم چیزیست که گردد آن را فاعل فعلی که مذکور است یعنی آن ای شامل باشد معنی فعل بر آن
اسم مثل اشتمال کل بر جزء قوله مذکور صفت فعل است و قوله یعنی آن صفت دوم فعل است مثل ضربته ضرباً یعنی زدم او را زدنی پس قوله

مفعول مطلق است و نامیده نشد مفعول مطلق مگر برای صحت اطلاق صیغهٔ مفعول است بر این بغیر تقیید آن بیا یا فی یا مع یا له بخلاف مفاعیل چهار
باقی پس بدرستیکه صحیح نیست اطلاق صیغهٔ مفعول بر اینها مگر بتقیید آنها است بیکی از اینها پس گفته شود مفعول به یا فیه یا معه یا له و گاهی
این مفعول برای تاکید و تحقیق مر فعل مذکور را اگر نباشد در مفهوم آن زیادت بر چیزیکه فهمیده شود از فعل چون جلست جلوسا یعنی نشستم نشستنی
قوله جلوسا تاکید است مر فعل جلست را و گاه آید برای بیان نوع اگر دلالت کند بر بعض انواع آن مثل جلست جلسة بکسر جیم یعنی نشستم یک نوع
مثل دو زانو و چهار زانو و گاه آید برای بیان عدد اگر دلالت کند بر عدد آن چنانچه جلست جَلسة بفتح جیم یعنی نشستم یک بار نشستن گاه باشد مغایر
مر فعل را در لفظ بحسب ماده چون قعدت جلوسا و جلست قعودا یعنی نشستم نشستنی درین دو تا قعدت و جلست مغایر مر فعل را در لفظ بحسب
ماده مر مصدر را که جلوسا و قعودا ست ما بحسب باب مثل انبته الله نباتا حسنا یعنی رویانید آنرا خدا تعالی رویانیدن نیک بیت
انبته فرستاد ثواب و کن؛ انبته الله نباتا حسنا؛ قوله انبته از باب افعال است و قوله نباتا مصدر ثلاثی مجرد است چون مفعول مطلق را
منوم خوانند لهذا آخر اسم منصوب منون الف مینگارند و فارسیان نیز تبعیت آنان میکنند و اگر آخر اسم منصوب تا باشد الف ننویسند
مثل اصالةً و نیابةً مگر علامت دو فتحه که نشان نصب و تنوین است بران می نویسند و در فارسی هیچ لفظی بنظر نیامده که مفعول مطلق
آمده باشد مگر الفاظ عربی که دران زبان مفعول مطلق واقع میگردد در محاوره خود مستعمل میسازند همچنین است در تحفه نوشته مبادی شرح
که حق آنست که در فارسی نیز چنانچه خواهی دانست لیکن در لفظ عربی اعراب و رسم الخط آنرا بطوریکه در زبان عربی مقرر است بحالش
میدارند بنابران بیان آن ضرور افتاد و گاهی فعل مفعول مطلق را در عربی بقرینه حذف کنند مثل حمدًا ای حمدت حمدًا یعنی ستایش
نمودم ستایش نمودنی و خصوصا ای خص خصوصا یعنی خاص شد خاص شدن و عموما ای عم عموما یعنی عام شد عام شدن ابو الفضل
در دفتر دوم نویسد هر چند میدانم که در وقت فراغ خاطر و مشاهدهٔ احوال پر اختلال روزگار امثال این مقدمات ناخوش می آید و در خدمت
اخوان روزگار خصوصا و قتیکه اندکی زمانه در مقام غنج و دلال شده از مالیشکی میکنند تلخ می نماید بعد آنکه موضع استعمال خصوصا از حیثیت
ترکیب موقع استعمال واو عاطف است چنانچه در محلی که تو گوئی آمدند همه مردم و پادشاه گوئی آمدند همه مردم خصوصا پادشاه
و از حیثیت ترکیب جائیکه معطوف معطوف علیه مربوط شود باید که مدخول خصوصا نیز ربط گیرد بما قبل آن چنانچه گوئی آمد پادشاه که بجای آمدند همه
مردم قائم شده پس درین مثال مدخول خصوصا که قوله وقتیکه اندکی زمانه در مقام غنج و دلال شده بجای مدخول قوله میدانم قائم شده
یعنی مدخول قوله خصوصا معطوف باشد بر مدخول قوله میدانم یعنی اینهم مفعول میدانم واقع شده همچنین گفت خیر الله ابن لطف الله مهندس
در شرح نثر وز دفتر دوم نویسد درود نامحدود و جدید ارواح طیبهٔ معاشر انبیا و رسل که سالکان اصوب طرق و هادیان اصلح سبل اند عموما
و خصوصا ای عام شدن آن درود و عام شدن بجمیع انبیا و خاص شدن آن درود خاص شدن به پیغمبر ما علیه و علیهم السلام درینجا خبر محذوف
ای باد و مطلقا ای اطلق مطلقا نیز او در دفتر دوم نویسد طریق مانده و بود و نشست و برخاست و ذکر با قاء مطلقا بر دو گونه است حاصل
اینکه بحسب اقتضای مقام جائی فعل غائب و جائی فعل حاضر یا متکلم تقدیر باید نمود و در پارسی فعل مفعول مطلق را همیشه محذوف می سازند
از جمله آن لفظ مثلا است و تمام عبارت در کلام عربی مَثَّلْتُ مثلا باشد یعنی مثل زدم بجنس مثل را درینجا غرض از آوردن مفعول مطلق تاکید است

و از جملهٔ آن لفظ ایضاً است و تمام عبارت در زبان عربی آض ایضاً باشد یعنی رجوع کرد یعنی رجوع کردن را درینجا هم غرض تأکید است و لفظ ایضاً
را جائی می آرند که کلام لاحق در حکم ایجابی یا سلبی بکلام سابق رجوع کند چنانچه علم نحو خواندم و ایضاً منطق حاصلش آنست که خواندن متعلق
بهر دو علم است لیکن در پارسی واو لازم است چنانچه ابو الفضل در دفتر دوم نویسد چون ایضاح اوضاع و اطوار در جهانه عالی
و کلیات و جزئیات اینجد و در اسائر دوستان بدماغ برحوصله و کلای ایشان که بحث همین خدمت متعین اند متکفل و متعهد گشته
و ایضاً اتفاقی که در بعض احوال مذکور که پیش ازین یاد کرد فرصت مشهود بود و الحال که در ضمیر خرده دان ایشان متصور است و متخیل
اگر سانح شده باشد از ده یا زده کم و بیش نخواهد بود و دران شروع نمیکند و در پارسی لفظ هم و نیز افادت معنی ایضاً کنند چنانچه به بازار رفتم و نیز
بباغ پس رفتن متعلق به بازار و باغ هر دو شد در شرح جواهر نویسد مفعول مطلق در جملهٔ فعلی مصدر همان فعل را شد و بر کم و کیف آن
دلالت کند و در جسم کتر آید مثال کم یعنی چندی از شیخ نظامی بیت بیا ساقی از باده بردار بند * به پیمای پیمودن باده چند * پس پیمودن
چند مفعول مطلق برای فعل امر مقدم باشد مثال کیف یعنی چگونگی از شیخ سعدی بیت نگه کردن شوریده در من فقیه * نگه کردن عالم اندر سفیه
درین مثال مصرع ثانی مفعول مطلق است دوم مفعول به و آن اسم چیزیست که واقع شود برو فعل فاعل و مراد از وقوع فعل تعلق آن
مفعول به تعلق فعل است بان مفعول بلا واسطهٔ حرف پس میگویند در زدم زید را زدن واقع است بر زید و زید مفعول به است و
نمیگویند که در گذشتم بر زید گذشتن واقع است بر زید و زید مفعول به است بلکه زید مجرور با جار است و قتیکه یافته شود مفعول به
در کلام با غیر آن از مفاعیل که جائز است وقوع آنها در جای فاعل که آن مفعول مطلق و مفعول فیه است معین شود مفعول به
برای وقوع آن در جای فاعل بسبب شدت مشابهت آن با فاعل وجه شبه اینکه چنانچه تعقل فعل موقوف باشد بر
فاعل همچنان موقوف ماند بر مفعول به پس زدن مثلاً نیست ممکن تعقل آن بغیر زننده همچنان نیست ممکن تعقل آن بغیر زده شده بخلاف باقی
مفاعیل پس اینها نیستند باین صفت چنانچه قول تو ضُرِبَ زیدٌ یومَ الجمعةِ امامَ الامیرِ ضرباً شدیداً یعنی زده شد زید در روز جمعه
پیش امیر زده شدن سخت ضرب ماضی مجهول است و زید مفعول به درینجا قائم مقام فاعل گشته و یوم الجمعه ظرف زمان است
و امام الامیر ظرف مکان است و ضرباً مفعول مطلق است با صفت خود که شدیداً باشد برای بیان نوع ضرب و فرق میان اسم
مفعول و مفعول به آنست که اسم مفعول صیغه است که دلالت کند بر چیزیکه معنی مصدری واقع بران است و مفعول به عبارت از آن
چیز است چنانچه خالد درین مثال کشت زید خالد را مفعول به است زیرا که کشتن برو واقع شده و خالد را اسم مفعول نمیتوان گفت
برای آنکه صیغه نیست یعنی آنرا از مصدر نساخته اند پس اسم مفعول کشته شده خواهد بود و خلاصهٔ کلام اینست که اسم مفعول و
مفعول به متحد نمیتوان شد و در زبان پارسی بیشتر آنست که مفعول بر فعل مقدم میباشد پس اگر عبارت را باین طور گویند که
کشت زید خالد را ترجمهٔ زبان عربی خواهد بود و باین طور گفتن فصیح است که زید خالد را کشت همچنین است در منتخب النحو
علامت آن در فارسی لفظ را است بعد مفعول آید چنانچه درین بیت خموشی را زبان دادم ادب را پیشوا کردم * بجانان
هرچه بادا باد عرض مدعا کردم * درین مثال خموشی و ادب مفعول به است چرا که دادن و کردن را بسوی آن بطور نسبت

گرادن و کردن واقع است بران و حرف را علامت مفعول و گاهی لفظ را مقدر باشد خان آرزو گوید بیت کز روی تو نیکان نظاره می
میکرد ؛ آنچه در خواب ندیده است تماشا میکرد ؛ درینجا لفظ میکرد فعل است و لفظ نظاره مفعول و حرف را محذوف و عبارت بحقیقت چنین است که نظاره را
میکرد و ثابت گوید مصرع تا حنا را بر پنجه بستی ریخت خون دیده ام ؛ یعنی تا حنا را بر پنجه بستی و مفعول بطور ظاهر آمده و مضمر مثال مظهر گذشت
اما مضمر چون دیدمش و گفتم او را درینجا لفظ شین و او ضمیر مفعول است آصفی گوید بیت چندان میش دهید که بیهوشی آورد ؛ شاید
که یاد من بفراموشی آورد ؛ قوله میش می مفعول اول و ضمیر مفعول دوم و دهید فعل و ضمیر مخاطب فاعل آن و گاهی فعل مفعول به
قرینه محذوف شود مثلا کسی سوال کند که کرا زنم مجیب گوید زید را یعنی بزن زید را و قرینه درینجا سوال سائل است و گاهی مفعول بر
فعل مقدم آید برای اهتمام و خصوصیت بآن سعدی فرماید بیت خدا را ندانست و طاعت نکرد ؛ که بر بخت و روزی قناعت نکرد ؛ یا برای
ضرورت شعر و سجع و غیره حسین گوید بیت گریه ام را دید و خندان رفت از پیشم حسین ؛ زبخت برگریه خود خنده می آید مرا ؛ فاعل رفت
معشوق قائل است و حسین که نام شاعر است عطف بیان یا بدل از میم پیشم و اکثر موخر از فعل آید و همین است موافق محاوره فصحا مولوی
معنوی فرماید بیت سینه خواهم شرحه شرحه از فراق ؛ تا بگویم داستان اشتیاق ؛ درینجا بگویم فعل و میم فاعل و داستان مفعول مضاف
و اشتیاق مضاف الیه و گاهی فعل متعدی را دو مفعول آید چون دادم زید را درمی داد فعل است و میم فاعل آن و زید مفعول اول و درم
مفعول دوم و صاحب تحفه در مثال دو مفعول از سعدی آورده این بیت ندیدم جهان را وفاداری ؛ نخواهد کس از بیوفا یاری ؛ ندیدم فعل
است و میم فاعل آن و جهان مفعول اول و را علامت مفعول و وفاداری مفعول دوم پوشیده مباد که اگر ندیدم را بمعنی ندانستم
گیرند دو مفعول ضرور و اگر دیدن بمعنی چشم گیرند یک مفعول خواهد دو را و نیز برای سه مفعول آورده از واقف این بیت دل همان روز ترا
دشمن جانی دانست ؛ که ترا یار فلانی و فلانی دانست ؛ دانست فعل است و ضمیر مقدر فاعل راجع بدل و ترا مفعول اول و دشمن
جانی مفعول دوم و همان روز ظرف زمان است متعلق بدانست و کاف در مصرع دوم برای علت باشد مر دانستن را و ترا یار را جمله معلل
دانستن ترجمه علم دو مفعول خواهد نه سه و انما دانانیدن ترجمه اعلام بکسره همزه سه مفعول را خواهد چون دانانید فلان زید را
عمرو فاضل است و نیز مراد از مفعول درینجا مفعول به است خاص بفعل متعدی نه مفاعیل دیگر که در فعل لازم هم آیند چنانچه در مقام
خویش ثابت است لیکن مناقشه در مثال از داب محصلان محققان نیست چنانچه در کتب منطق و غیره آمده است زیرا که بدلش مثال دیگر آوردن
میتوان شد بعد انکه مفعول اکثر مفرد باشد چنانچه امثله اش گذشت و گاهی جمله آید میلی گوید بیت ساز خموشیم تا من حسرت فزود
را ؛ گوید شنیده ام سخن ناشنوده را ؛ درینجا گوید فعل است و شنیده ام فعل با ضمیر متکلم جمله است مقول و مفعول گوید واقع گشته و گاهی کلمه
افادت معنی مفعولیت بخشد اول با موحده که بمعنی را باشد واقف گوید بیت با من ده دل غمگین مرا ؛ یا بشنو ناله حزین مرا ؛ ای
یا مرا ده دوم تاء قرشت خطابی است که در آخر افعال و اسما آید و معنی ترا دهد و اکثر ماقبلش مفتوح باشد و گاهی ساکن مثالش در ضمائر گذشت
و تفصیلش در حرف تا آید سوم حرف را که در حرف را آید چهارم شین منقوطه که در ضمائر گذشت پنجم میم بمعنی مرا هم در ضمائر گذشت
ششم ها هوز که بعد صیغه واحد ماضی آید که در باب اول گذشت هفتم یاء تحتانی که بعد اسما آید و معنی کرده شده دهد چون بعاشقی و حما

ای رعایت و حمایت کرده شد و بهشت سم صیغهٔ امر که با اسم ترکیب یافته معنی اسم مفعول دهد که هم در باب اول گذشت و گاهی لفظ نا بر صیغهٔ
امر آمده بمعنی اسم مفعول سازد چون نایاب ای چیز نا یاب ای چیز نا یافته شده و از قسم مفعول به است **منادي** بالضم میم و آن چیزیست
که مطلوب باشد اقبال و توجه او بسوی تو بروی خود یا بدل خود بجز فعلیکه نائب است مناب ادعو از حروف ندا قوله مناب ادعو یعنی حرف ندا
بجای ادعو میباشد و منادی مفعولش پس معنی یا زید ادعوک باشد یعنی می خواهم ترا و حروف ندا یا و ایا بفتح همزه و هیا بفتح ها و ایا بفتح وای بفتح
همزه و سکون یا و ای بکسر همزه در عربی از حروف ایجابست بمعنی بلی و آری همچنین است در فوائد ضیائی و مثال توجه بروی خود بسوی تو چنانچه
ندا کنی شخصی را که مقبل است بر تو و مثال توجه بدل چنانچه ندا کنی شخصی را که مشغول باشد بکاری باین طور که روی نمودن بسوی تو نمیتواند
لیکن بسبب ندا تو توجه بدل جانب تو خواهد کرد و نیز این توجه حقیقی باشد مثل ای زید یا حکمی چون یا آسمان وای زمین وای کوه پس بدرستیکه
اینها نازل کرده شده اند بجای کسیکه مراد او را صلاحیت نداست پس داخل کرده شد بر اینها حرف ندا و قصد کرده شد ندا اینها پس اینها در حکم
شخصی اند که طلب کرده شود اقبال آن بخلاف مندوب و آن چیزیست که تفجع و اندوه کرده شود بران از روی وجود یا عدم پس داخل
کرده شد بران حرف ندا که یا باشد و وا نه غیر این دو تا برای تنها تفجع نه برای نازل کردن آن بجای منادی و قصد ندای آن پس
متفجع علیه عدمی چیزیست که تفجع کرده شود بر عدم آن همچو میتی که گریه کنند بران نادب چون یا زیداه و وا عمراه یا و وا حرف ندبه است
در عربی و زید و عمر مندوب و متفجع علیه عدمی و الف در اینها برای دراز شدن آواز است و ها برای وقف وانفس گوید **بیت** سودن سر
قدم یار چنان یا قسمت ؛ سودن دست شده قسمت ما یا قسمتا ؛ اینجا بسبب حسرت بعدم خوبی قسمت گفته می شود و در جواهر نوشته
الف برای تفجع بود **مثال بیت** که دارا دلیرا شها نوذرا ؛ مها تاجدارا گوا داورا ؛ تمام شد کلام او و نوذر بر وزن کوثر بمعنی نو بهم رسیده و
بمعنی بهیج و پسندیده نیز آمده و گو بفتح تازی و سکون واو مردم زیرک و عاقل باشد و بفتح کاف فارسی و سکون ثانی بمعنی دلیر و شجاع
و مبارز و پهلوان و مهتر و بزرگ هم آمده است **ع** و متفجع علیه وجودی چیزیست که تفجع کرده بر وجود آن نزدیک کم شدن متفجع علیه عدمی چون مصیبت
و حسرت و ویل که لاحق شود ندبه کننده را برای کم شدن میت مانند یا حسرتاه و وا مصیبتاه که حسرت و مصیبت متفجع علیه وجودیست که پیدا
شده است بسبب نابود شدن میت پس تفجع مندوب باین قید از تعریف منادی و بنابرین مصنفان جدا کنند احکام آنرا بذکر بعد منادی
و این حرف ندا اکثر مذکور باشد که امثله اش گذشت و گاهی مقدر چنان آرزو اکبرابادی گوید **بیت** گله اه ؛ ز تو دارم که چه کرده تو با من ؛ بفلک برابر
سیاه بدم که کجی اثر نکردی ؛ یعنی ای آه گله از تو دارم و در بیت **ع** دهن خویش بدشنام میالا صائب ؛ یعنی ای صائب و حروف ندا در پارسی الفی
است که در آخر منادی آید چنانچه در حرف الف آید و آیا بفتح همزه و تحتانی بالف کشیده حرف نداست و در مقام حسرت و افسوس هم استعمال
شود **مثلع** فردوسی گوید **بیت** ایا شاه محمود کشورکشا ی ؛ گر از من نترسی بترس از خدای ؛ در جواهر نویسد ای بکسر همزه و یای مجهول مشترک است
فارسی و هندی بلکه افصح در هندی ای جزو ما بعد زیر تحتانی رسیده و موید کسرهٔ همزهٔ ای است آنچه عبدالواسع هانسوی در شرح نوشته
بیت چه نعت پسندیده گویم ترا ؛ علیک الصلوة ای نبی الوری ؛ ای بفتح همزه در کلام عرب حرف نداست مثل یا و اگر بکسر همزه خوانند
ضم لعتین بی ضرورت لازم آید پوشیده مباد که مراد از ضم لعتین اینکه اگر بفتح همزه خوانند تمام مصرع عربی شود و اگر بکسر خوانند ای کلمه

فارسی است و باقی کلمات عربی و آری بفتح همزه و رای مهمله و یای تحتانی رسیده زبان بعضی از بلاد رسیده است و این برای تصغیر و تحقیر یا برای زجر و توبیخ
منادی بود چنانچه از این شعر شرف الدین شفائی همین مستفاد شود بیت اری کیدی تو کجا و درک کجا شعر کجا ؛ لاف چیزیکه ندانی چه زنی ای پیش
کسان ؛ و این از قوافی السانین بود کیدی بکسر کاف فارسی و سکون یای و دال ابجد غلیواژه است و آن شش ماه نر و شش ماه ماده میباشد و بعضی
گویند یکسال نر و یکسال ماده چنانکه مشهور است که شخصی را تشخیص رسید که راست است که غلیواج ششماه نر و ششماه ماده میباشد جواب داد که از کسی باید پرسید
که یکسال غلیواج بوده و بنابر آنست که کسی را چون حمیت و غیرت نباشد بگیدی نسبت کنند و کیدی گویند بعضی شاعر دکنی گوید بیت کالو نیسی روی
نکالو اری بور دوستی هو ؛ اس تار کو نه تورو جیسی تنتی بنتی هو ؛ و در ندا مطلوب را منادی گویند و آنچه غرض از ندا باشد آن را مقصود
بالندا خوانند و این اکثر بعد حرف ندا و منادی آید و گاهی قبل از حرف ندا و منادی آید چنانچه قتیل گوید بیت سراپا جانی ای باد صبا در قالب
شوقم ؛ سرت گردم مگر در کوی او بسیار میگردی ؛ و گاهی برای تنگی وقت حرف ندا و منادی و مقصود بالندا محذوف باشد چنانچه
قول مسلمی در جهاد کافران بکشتند مرا یعنی ای مومنان تائید کنید و درینجا حرف ندا و منادی و مقصود بالندا همه محذوف اند و گاهی
بعد ذکر اوصاف مخصوص بمنادی منادی را حذف کنند چنانچه درین بیت ای در کشش باده حمد تو ثنا ما ؛ یک موج ز دریای ثنای تو
زبانها ؛ درینجا اوصاف مذکور قرینه هست که خدا تعالی است منادی و برای ضرورت وزن شعر چنانچه واقف گوید بیت
صبر است دوای دل بیمار تو واقف ؛ افسوس که کم داری و بسیار ضرور است ؛ حرف ندا محذوف شده یعنی ای واقف مثال حذف منادی
میرزا قتیل گوید بیت وعده بخواب میکنی گر مکنم ترا طلب ؛ ای که بوعده صادقی خواب من از خدا طلب ؛ یعنی ای فلان و گاهی در غیر معنی
ندا نیز مستعمل شود مانند اظهار تأسف و تحسر چنانچه درین بیت شاهد معنی عیان و ما بصورت ملتفت ؛ ای درون جهل خون ای بیخ
نادانی سیاه ؛ ملا طغرا گوید بیت مهر او گر باز دل بیرون نهد ای حیف دل ؛ لطف او گر دست بردارد ز من ای وای من ؛ و برای
اظهار کمال بیطاقتی و کثرت شوق که یک گونه جنون از آن ظاهر شود آید چنانکه مخاطبات با باد صبا و منازل معشوق و جز آن و دیگر قابل
خطاب نباشند بیت ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی ؛ کای سر ناحق شناسان گوی چوگان شما ؛ برای تعجب آید چنانچه
درین بیت الا ای ابر نوروزی بشب تا روز بی من مانی ؛ نه از گریه بیاسائی نه از خنده فرو مانی ؛ و برای تحریر آید اکثر بحذف
حرف ندا آید چنانچه درین بیت صوفی بیا که آینه صاف است جام را ؛ تا بنگری صفای می لعل فام را ؛ یعنی ای صوفی و گاهی
منادی مقدر آید بجهت عموم فائده که ذهن سامع بهر طرف که خواهد رود عرفی گوید بیت ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر هر سود در جیب زیان انداخته ؛ یعنی ای حکیم ای قادر و جز آن هر چه از صفات کمال باشد و مناسب مقام امیر محمد صالح
گوید بیت ای خوش آندم که فراغ از همه کارم باشد ؛ گوشه باشد و من باشم و یارم باشد ؛ یعنی ای مخاطب خوش آندم تا
آخر درینجا مراد از مخاطب عام است هر مخاطب که باشد و کلمه یارب گاهی برای تیمن و تبرک آرند چنانچه درین بیت تو خیر اندیش
خلقی پس چنین آید دعای تو ؛ که یارب هر چه بهر خلق اندیشی همان بینی ؛ اگر ندا گیرند اختلاف او مخاطب در هر یک کلام لازم
آید یکی منادی دوم ممدوح مخاطب و این غیر جائز است در تحقیق الاصطلاحات نوشته و این مرکب است از حرف ندا و کلمه رب

و گاهی از ان معنی ندا مراد باشد ظهوری گوید بیت مکن گویا بعرض مدعا یارب زبانم را ❊ زخاموشی بزن شیرازه اوراق دیوانم را ❊ و گاهی نفی شود خواجه حافظ فرماید بیت ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است ❊ یارب به بینم آنرا در گردنت حمائل ❊ و میر صیدی طهرانی گوید بیت یارب چه آفتی تو که خوبان شهر را ❊ چون گل هزار چاک بدل از هوای تست ❊ در هر دو بیت خطاب بمعشوق است نه برب تبارک و تعالی شانه پس در امثال این مقام یارب برای تعجب باشد مثل سبحان الله والله اکبر و لهذا گاهی یارب را مفرد قرار داده جمع کنند و یاربها گویند و از ان ناله اراده کنند میرزا صائب گوید بیت چه حجز تا خدا گر دیده ای از خدا غافل ❊ ندارد این سفینه با مراد غیر یاربها ❊ تمام شد کلام او و گاهی برای اظهار غرض عرفی گوید بیت داورا ای نه سزای تو همین تعریف است ❊ که عدیم است عدیلت چو خداوند علیم ❊ اگر برای ندا میبود یکی از دو لفظ ای و الف آخر داورا زائد بر مراد میشود بلکه یکی برای نداست و دوم برای اظهار غرض بعض شارحان همچنین گفته لیکن ظاهر آنست که برای تاکید و رغبت ممدوح باستماع مدح باشد همچنین است در جواهر و باقی بیان و در الف ندا آید سوم مفعول فیه و آن چیزیکه کرده شد در ان فعل یا مصدریکه مذکور است از روی تضمن و در ضمن فعل ملفوظ یا مقدر یا شبه آن همچنین ای ملفوظ یا مقدر از روی مطابقت وقتیکه باشد عامل مفعول فیه مصدر حاصل مفعول فیه یعنی ظرف زمان یا مکانی است که کرده شد در ان مصدریکه مذکور است بدلالت تضمنی در ضمن فعل و شبه آن یا بدلالت مطابقی وقتیکه باشد عامل مفعول فیه مصدر مثل سیر روز و خفتن محل خوش است و عام است آن چیزکه زمان باشد یا مکان پس قول چیزیکه کرده شد در ان فعلی شامل مر اسماء زمان و مکان و همه آنها را چه خالی باشد زمان یا مکان از کرده شدن فعلی درین دو تا برابر است که ذکر کرده شد فعلی که کرده شد درین دو تا یا نه و بقید مذکور خارج شد با آن چیزیکه نه مذکور شود فعلیکه کرده شد در ان چون روز جمعه طیب است پس این اگرچه کرده شد در آن فعلی لا محاله لیکن این مذکور نیست چون اَکَلْتُ لَیْلاً وَ صُمْتُ نَهَاراً یعنی خوردم شبی و روزه نهادم روزی و جَلَسْتُ فِی الدَّارِ وَ صَلَّیْتُ فِی الْمَسْجِدِ یعنی نشستم در خانه و نماز کردم در مسجد پس لیل و نهار و شب و روز مفعول فیه زمانست که فعل اکل و صوم و خوردن و روزه نهادن کرده شد در نها و دار و مسجد و خانه مفعول فیه مکانست که فعل جلوس و نشستن و صلوة و نماز کردن کرده شد در نها و لازم است بودن معنی حرف ظرف درینجا تا بواسطه آن تعلق مفعول فیه با فعل یا شبه آن شود پس گاهی حرف ظرف مذکور شود و گاهی مقدر مثال اول میرزا اشرف جهان قزوینی گوید بیت در نامه بجانان من حیران چه نویسم ❊ جز اینکه نویسم غم هجران چه نویسم ❊ درینجا لفظ نامه بواسطه حرف در که دلالت بر ظرفیت میکند مفعول فیه است و لفظ نویسم فعل و آهی گوید بیت از دو چشمت در دلم صد فتنه پیدا می شود ❊ مجلسی کانجا دو بدمستند غوغا میشود ❊ مثال مقدر سعدی فرماید بیت الهی گر بروز روشن شمع کافوری نهد بر زود کشتن بسبب روغن بجا شد و چراغ بوای در روز روشن و تنگی بعدا گوید بیت چسان قاصد فرستم تا نماید عرض حال آنجا ❊ که ترسم گم کند اثر بکدرد یک خیال آنجا ❊ درینجا لفظ بکدرد فعل است و لفظ آنجا مفعول فیه و ظرف مکان ای در آنجا آگاه باش که ظروف زمان همه آنها مبهم باشد زمان یا محدود حرف ظرف درینها اکثر مقدر باشد و درینوقت در محل نصب باشند چون روزه داشتم دهری و افطار کردم امروز سعدی فرماید مثنوی یکشب تامل ایام گذشته میکردم ❊ و ظروف مکان اگر باشد مکان مبهم حرف ظرف مقدر باشد و نیز درین مقام در محل نصب

باشند مثل نشستم خلف تو ای پس تو و اگر محدود باشد واجب است ذکر حرف ظرف و در این وقت در محل جر باشند چون نشستم در مسجد حکیم
مسیح الزمان خان گوید بیت کمر او در باغ پی رویت نظر بر گل فتند و گل شد در چشم من چشم اگر بر گل فتند و که نتوان گفت کمر را باغ و گل فتند
چشم یا دو ها رکه بکار آید و دلیل این اکثر کتب نحو جدید و قبیل فصل مفاعیل خمسه از تحقیق اجمالا بیان این نیز اجمالا گذشت **چهارم مفعول له**
و آن چیزیکه کرده شد برای قصد تحصیل آن یا بسبب وجود آن فعل و مصدر یکه مذکور است پس خارج شد بقول برای قصد تحصیل آن یا بسبب وجود
آن باقی مفاعیل زچیزیکه کرده شد مطلقا یا به یا فیه یا معه قوله مذکور ای ملفوظا از روی حقیقت یا از روی حکم پس خارج شود از این چیزیکه با
فعل آن مقدر چنانکه وقتیکه گوئی برای تادیب در جواب کسی که گفت چرا زدی زید را ای زدم برای تادیب پس بقول مذکور احتراز است از
مثل باعجاب آوردم او را تادیب پس اگر گوئی چگونه صحیح شود احتراز بمذکور از این مثال و آن ای فعلیکه کرده شد برای آن مذکور است فی الحکم
ای در ترکیبی از تراکیب چنانچه در زدم زید را گوییم مراد بمذکور مذکور یا مفعول له است و در این مثال زدم با تادیب مذکور نیست مثل ضربته
تادیبا یعنی زدم او را برای ادب دادن و قعدت عن الحرب جبنا یعنی نشستم از جنگ بسبب نامردی پس تادیب چیزیست که کرده شد برای
قصد تحصیل آن فعلیکه آن ضرب است چه تادیب حاصل نشود مگر بزدن و مرتب گردد بر آن و جبن چیزیست کرده شد بسبب وجود آن فعلیکه نشستن
پس بدرستیکه قعود واقع نشد مگر بسبب جبن **مثال** اول در مینا بازار ظهوری در این نثر در صحیفه مدح تقدیسش پی بمضمون بردن و سراغ معنی یا فتن
اندیشه پاک سرشتان در ورق گردانیدن قوله پی بمضمون بردن مفعول له است و علامت مفعول له یعنی را از ما بعد لفظ پی بمضمون بردن محذوف است
یعنی در صحیفه مدح تقدیسش پی بمضمون بردن را یعنی برای پی بمضمون بردن اندیشه پاک سرشتان در ورق گردانیدن است ای برای
تحصیل پی بردن فعل ورق گردانیدن کرده شد و احتمال دیگر نیز هست یعنی قوله صحیفه ظرف است و پی بمضمون بردن هم ظرف است یعنی
در صحیفه مدح تقدیسش و در پی بردن مضمون آن اندیشه پاک سرشتان در ورق گردانیدنست و برین تقدیر استشهاد نخواهد شد و قوله سراغ
معنی یافتن نیز این دو احتمال دارد و چنانچه در این نثر بنابر ناتوانی برخاستن نمیتواند مثال دوم صیرفی گوید **بیت** بر سر دار کشیدند گل
نرگس را که ز عروسان چمن نقد زر دزدیده است در اینجا دزدیده فعل است و ضمیر مقدر فاعل آن راجع به نرگس و مجموع فعل و ضمیر جمله شد پس مضمون
جمله یعنی دزدیدن نرگس مفعول له است مر فعل بردار کشیدن را ای بسبب وجود دزدی نرگس فعل بردار کشیدن کرده شد و نیز **مثلث** بهر تو
شنیده ام سخن ها و شاید که تو شنیده باشی در اینجا بهر تو مفعول له است مر فعل شنیدن را که در شنیده ام است ای بسبب وجود تو
فعل شنیدن کرده شد **پنجم مفعول معه** و این مذکور نیست بعد واو بمعنی مع برای مصاحبت معمول فعل را قوله بعد واو احتراز
است از مذکور بعد غیر آن چون جاء معی پس و جار مجرور یعنی برای مصاحبت متعلق است بمذکور ای و باشد ذکر آن پس واو برای مصاحبت
آن مر معمول فعل را و افادت آن مر مصاحبت را برابر است که باشد آن معمول فاعل چون استوی الماء و الخشبة یعنی برابر شد
آب با چوب در اندازه یا مفعول مثل کفاک و زیدا درهم یعنی کفایت کرد ترا با زید یک درهم پس خشبه در مثال اول و زید در مثال
دوم مفعول معه است و مذکور پس واو و برابر است که باشد این فعل لفظی چنانچه در مثالین گذشت یا معنوی که از نحوی کلام مفهوم
شود چنانکه مالک و زیدا ای ما تصنع و زیدا یعنی چه صنع و کار داری با زید و مراد بمصاحبتش برای معمول فعل مشارکت نیست

مراد از آن فعل در زمان واحد مثل سیر شد زید ای سیر نمودم باز و زید یا در مکان واحد لو ترکت الناقة و فصیلها لرضعتها ای اگر گذاشته شود
ماده شتر با بچه اش هر آینه شیر نوشاند از او پس منتقض نشود تعریف بمذکور بعد واو عاطف چون آمد زید و عمرو چه واو دلالت نکند مگر بر
مشارکت در اصل فعل سوای مصاحبت و مفعول معه در فارسی مفعولی است که مذکور شود بعد لفظ با که بمعنی مع است و هر چه در معنی با
بود فیضی گوید **بیت** با قامتش برابر است من تیره بخت را ٭ مانند هندو دیگر پرستند درخت را ٭ با متعلق است بیکی از افعال عموم که آن کون
است و ثبوت و وجود و حصول شاعری گوید **بیت** افعال عموم نزد ارباب عقول ٭ کون است و ثبوت است و وجود است و حصول ٭ ای
حاصل است با قامت او سری تا آخر پس لفظ حاصل شبه فعل است و قامت مفعول معه بواسطه با بجهت اهتمام بآن مقدم شده
و سر من تیره بخت فاعل آن و درین تعقید الفاظ به سبب وزن شعر واقع گشته و وجه نامیدن این افعال بعموم اینکه هر گاه متعلق
حروف جار یا ظرف در مرکب یافته نشود فعل و شبه آن از آنها مشتق نموده متعلق اینها قرار دادن جائز است مثالش درهمین بیت گذشت
بخلاف مشتقاتی که غیر ازین مصادر چهارگانه باشد بغیر مذکور شدن متعلق حروف و ظروف نمیشود چنانچه انشاء الله تعالی بعد در یافت حال تراکیب
ظاهر شود و شاعری گوید **بیت** خدا الشکوه زبان من آشنا نکند ٭ من و شکایت آنکه ز تو خدا نکند ٭ درینجا لفظ شکایت مفعول است
بواسطه واو بمعنی مع و لفظ من فاعل و فعل آن مقدر و آن لفظ باشم است و عبارت بتحقیق اینست که باشم من با شکایت در
یکزمان این را خدا نکند و هم شاعری گوید **بیت** کسی که دل ز تو گیرد کجا نگهدارد ٭ من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد ٭ درینجا لفظ دل مفعول معه
است و لفظ من فاعل و فعل آن مقدر است و آن لفظ باشم باشد و عبارت بتحقیق اینست که باشم من و دل در یکجا این را خدا
نگهدارد در تحقیق نوشته **تنبیه** ازین مفاعیل چهارگانه مفعول به که مختص است بفعل متعدی در فعل مجهول قائم مقام فاعل محذوف شده
بنائب فاعل نامیده شود بر خلاف مفاعیل باقی که هر واحد از اینها هم متعلق فعل لازم و هم متعلق فعل متعدی افتد و هر گز صلاحیت
نیابت فاعل ندارد و میتواند که همه مفاعیل مذکور در یک جمله جمع آیند چنانکه درین نثر خالد امروز پسر خود را با برادرش برای تعلیم خط نزد یک آورد

فصل در بیان ملحقات مفعول یکی از آنها حال است و آن در لغت بمعنی انقلاب است و نامیده شد این قسم بآن مگر
بدرستیکه آن خالی نباشد از انقلاب غالباً و در اصطلاح چیزیست که بیان کند هیئت و شکل فاعل یا مفعول به را ازین حیثیت که آن
فاعل و مفعول به فاعل و مفعول به است و لفظی باشد تحقیقاً فاعلیت فاعل و مفعولیت مفعول باعتبار لفظ و کلام و منطوق آن بی اعتبار امر
خارج از آن یا معنوی یعنی باشد فاعلیت فاعل و مفعولیت مفعول باعتبار معنی که مفهوم شود از محوی کلام بی اعتبار لفظ و منطوق آن
پس بسبب ذکر هیئت بیرون رود از تعریف چیزیکه بیان کند ذات را همچو تمیز و بسبب اضافت هیئت بسوی فاعل یا مفعول بیرون
رود از تعریف چیزیکه بیان کند هیئت غیر فاعل یا مفعول را مثل صفت مبتدا مثل زید عالم برادر تو است یعنی زیدیکه عالم است برادر تو است
چه عالم درین مثال هیئت زید که مبتدا است بیان نموده و بقید حیثیت بیرون رود از تعریف صفت فاعل یا مفعول چون آمد مرد عالم و دیدم
مرد عالم را بسبب درستیکه صفت دلالت کند بر هیئت فاعل یا مفعول مطلقا یعنی دلالت کند بر هیئت ذات فاعل یا مفعول برابر است که با
فاعل یا مفعول متصف بفاعلیت یا بمفعولیت یا نباشد و این برای آنست که مرد در مثال اول متصف شود اولا بعالم پس تر اسناد کرده شود

فعل آمدن بسوی آن و همچنین دیدن واقع شود بر مردی که موصوف شود و لا بعالم بخلاف حال که در وقت ثبوت او مردی حال را شرط است و آن کلام
که متصف بصفت فاعلیت یا مفعولیت باشد چنانچه امیر خسرو در مثنوی لیلی مجنون در بیان دفن لیلی میفرماید **بیت** گریان جگر زمین کشاده
نمکی درنهاده قوله جگر زمین مفعول مقدم است و کشاده فعل و ضمیر مقدر فاعل آن بگو گریان و گریان حال از ضمیر کشاده که ذکر یافت فاعل یعنی کشاید آن جگر زمین را
باعتبار لفظ این کلام و منطوق لغت نیز از اعتبار معنی خارج از آن کلام و فاعلیتش درینجا ملفوظ حقیقی است چنانچه گویند رستم را در جنگ مردانه دیدم
رستم مفعول مقدم و را علامت مفعول و در حرف جر و جنگ مجرور و جار مجرور متعلق است بدیدم که فعل متکلم است و میم فاعل آن پس لفظ مردانه
حال است که هیئت مفعول یعنی رستم را بیان میکند و مفعولیت رستم ملفوظ حقیقی است سعدی فرماید **بیت** بلند آسمان پیش قدرت خجل ٭ تو
مخلوق و آدم هنوز آب و گل ٭ و آدم او جمله اسمی حال است از نائب فاعل مخلوق ای پیدا کرده شدی و حال آنکه آدم هنوز او مطابق کنت
نبیا و آدم بین الماء والطین و گاهی حرف واو هم افادت معنی حال میکند یعنی حیثیت واو در واقع شود حال باشد محمد قلی سلیم شیرازی گوید **بیت**
مردم و بر زند کام رحم می آید که تو ٭ خوی آن بیداد ها داری که با ما کرده ٭ درینجا جمله بر زند کام رحم می آید حال است که هیئت متکلم را که فاعل
فعل مردن در صیغه مردم است بیان میکند و زید فی الدار قائما ای استقر یعنی زید استقرار یافت آن در خانه در حالیکه قائم است آن زید مثال
ملفوظ حکمی است پس بدرستیکه فاعلیت ضمیر مستکن در متعلق ظرف یعنی استقر باعتبار لفظ این کلام است و منطوق آن نیز از اعتبار معنی خارج
از آن و ضمیر مستکن ذی حال که در استقر هست ملفوظ حکمی است مثال فارسی یار در خانه است خرامان و هذا زید قائما ای اشیر او انبه
یعنی اشارت میکنم یا تنبیه میکنم زید را در حالیکه زید قائم است مثال مفعولیت زیرا که مفعولیت زید نیست باعتبار لفظ این کلام و منطوق آن
بلکه باعتبار معنی اشارت یا تنبیه است که مفهوم شود از لفظ هذا مثال فارسی این زید است خندان و شرط حال اینست که نکره اگرچه نکره اصل
است و غرض از حال تقیید مصدر است که منسوب باشد بسوی صاحب حال بحال او آن غرض حاصل شود بنکره و تعریف امر زائد
بر غرض پس اگر معرفه آری حال را واقع شود تعریف حال ضائع و امر زائد بر مقصود بهمین جهت نکره آرند و حال را او نیز شرط است که صاحب حال
معرفه باشد زیرا که ذی الحال محکوم علیه باشد در معنی بدلیل آنکه اگر بیندازی عامل حال را باقی ماند مثلا از جاء زید راکبا زید راکب پس
واقع شود ذو الحال و حال مخبر عنه و خبر پس اصل در ذی الحال که محکوم علیه شود معنی تعریف باشد در اکثر مواد و حال گاهی معرف باشد
چون آمدم سوار یعنی آمدم در حالیکه سوار بودم و دیدم یار را خندان یعنی دیدم یار را در حالیکه خندان بود سعدی فرماید **بیت** مکن ز
خویشتن با دشمنان ٭ که لا حول گویند شادی کنان ٭ قوله شادی کنان حال است از ضمیر فاعل گویند که راجع است بطرف دشمنان
و عرفی گوید **بیت** آمد آشفته بخوابم شبی آن مایه ناز ٭ بروش مهر فزا و بنگه صبر گداز ٭ قوله آمد فعل است و آن مایه ناز جمله بتاویل مفرد
فاعل آن و بخوابم شبی ظرف است متعلق با آمد و آشفته حال است از فاعل و نیز قوله بروش مهر فزای جمله حال دوم است و قوله بنگه صبر گداز
جمله حال سوم و حال گاهی جمله خبری میباشد و مثال جمله اسمی آمد شیرین و خندان بود در روی او و رفت فرهاد و پر چین بود جبین او پس قوله خندان
بود در روی او و پر چین بود جبین او جمله اسمی حال است از شیرین و فرهاد و ابو الفضل در نامه که بدانائی فرهنگ نویسد که با تفاق جمیع ارباب
ملل و نحل مدلل و مبرهن است که نشاء صوری و دنیوی در برابر نشاء معنوی یا اخروی چه قدر دارد و عقلای روزگار گرای هر دو بار

ور تکمیل این حالت فانی ظاهری چه قدر مساعی جمیل و دواعی جزیل باقدام میرسانند قوله چه قدر دارد استفهام است یعنی قدر فراوان دارد نشأ صوری
در برابر نشأ معنوی و قوله و عقلا ارزند کارا جمله حالیه است از قول او که نشأ صوری است و چنانچه درین مصرع رفت آن شوخ و حرف البته
بر جران کارم قوله و حرف البته الخ جمله است و حال واقع شده از آن شوخ که فاعل رفت باشد و مثال جمله فعلی آمد زید و میر و آمده بود غلام او ای آمد زید و حال آنکه
و ظهوری گوید بیت چه از در دستش نشست دو تا چنگ ؛ درو دل تارهای ناله در چنگ و قوله تارهای ناله مفعول و در چنگ جار مجرور متعلق است
بدارد مقدر و ضمیر نشستن بدان راجع است بسوی دل و این فعل مقدر با ضمیر مفعول جمله فعلی حال است از دل که فاعل درود باشد دوم
تمیز است و آن آنچه است که رفع کند ابهامی که ثابت و راسخ است در معنی موضوع له میز از ذات مذکور یا مقدر نه از وصف قوله رفع کند
ابهام را احتراز است از بدل زیرا که مبدل منه در حکم دور کردنست پس آن رفع نکند ابهام را از چیزی بلکه بدل ترک مبهم و ایراد معین است
چنان آمد زید برادر تو زید مبدل منه است و برادر بدل قوله در معنی موضوع له احتراز است از مثل دیدم عین را که جاریست پس قول او که جاریست
رفع ابهام کند از کلمه عین لیکن این ابهام غیر ثابت است بحسب وضع بلکه پیدا شده در استعمال باعتبار تعدد معانی موضوع له عین قوله از ذات
احتراز است از نعت و حال که هر یک ازین دو تا رفع کند ابهامی که مستقر و واقع است در وصف نه در ذات چون آمد زید سوار یعنی در حال سواری
و آمد زید عالم قوله مذکور یا مقدر صفت ذات است مثال ذات مذکور یک رطل زیت پس زیت تمیز است که رفع کرد ابهامی را که در رطل ثابت است
زیرا که معلوم نشود که از رطل بحسب وضع که از جنس عسل است یا خل یا غیر آن و مثال ذات مقدر چون خوش شد از روی نفس این قول در قوت
قول ما ست خوش شد چیزی که منسوب بسوی زید و نفس رفع کند ابهام را از آن چیز مقدر درین مثال پس قسم اول از تمیز که رفع ابهام کند
از ذات مذکور رفع کند ابهام را از ذات معدود و مقدار در غالب و اکثر مواد یعنی چیزی که اندازه کرده شود بآن امری و این مقدار گاهی مبتدا باشد
یا خبر در جمله اسمی و گاهی فاعل یا مفعول باشد در جمله فعلی و این مقدار پنج قسم است اول عدد چنانچه گویند نزد من صد درم است قوله نزد
من بتقدیر موجود نزد من خبر مقدم و لفظ صد مبتدا موخر و در آن ابهام است که کلمه درم آن را رفع کرده چنانچه گویند فراهم آمد نزد ده درم درینجا فعل است
و لفظ ده فاعل و آن مبهم است و درم رفع ابهام نموده و چنانچه گویند بخشیدم هزار دینار و لفظ بخشیدم فعل است و لفظ هزار مفعول و آن مبهم است
و دینار رفع ابهام کرده دوم کیل بفتح کاف و سکون یا بمعنی پیمانه مثلا گویند نزد من دو قفیز گندم است و لفظ نزد من خبر مقدم است
و دو قفیز مبتدا موخر و مبهم و لفظ گندم آن را رفع کرد و قفیز پیمانه است مقدار دوازده صاع و از زمین چهل و چهار گز شرعی است و چنانچه گویند
من آمد دو قفیز گندم درینجا دو قفیز فاعل آمد است و مبهم و لفظ گندم رفع ابهام نموده و چنانچه گویند بخشیدم هزار قفیز گندم و لفظ هزار قفیز درینجا
مفعول بخشیدم واقع شده و مبهم و لفظ گندم رفع ابهام کرد سوم وزن مثلا گویند نزد من یکمن شکر است درینجا لفظ نزد من خبر مقدم است و لفظ
یکمن مبتدا موخر و مبهم است که لفظ شکر آن را رفع کرده و چنانچه گویند بهم آمد نزد من دو من شکر درینجا لفظ دو من فاعل آمد است و مبهم و لفظ شکر
رفع ابهام نموده و چنانچه گویند بخشیدم صد من شکر درینجا صد من مفعول بخشیدم واقع شده چهارم مقیاس بکسر میم اندازه و آنچه بآن اندازه
چیزی کنند مثلا گویند بر خربزه غیر شیرین مثل آنست شکر درینجا لفظ بر خربزه بتقدیر موجود مثلا خبر مقدم است
و لفظ مثل مبتدا موخر و مبهم که کلمه شکر رفع ابهام کرده و چنانچه گویند که آمیخت با خربزه غیر شیرین مثل آن شکر درینجا کلمه مثل آن فاعل فعل است

ومبهم ولفظ شکر رفع ابهام کرده وچنانچه گویند انجیم با خربزه غیر شیرین مثل آن شکر درینجا لفظ مثل مفعول انجیم است ومبهم ولفظ شکر رفع ابهام
کرده وچنانچه مساحت یعنی پیمودن مثلا گویند نزد من دو گز پارچه است درینجا لفظ نزد من خبر مقدم است وکلمه دو گز مبتدا موخر ومبهم ولفظ پارچه
رفع ابهام کرده وچنانچه گویند فراهم آمد پیش من دو گز پارچه درینجا لفظ دو گز فاعل فعل است وچنانچه گویند بخشیدم دو گز پارچه درینجا لفظ دو گز مفعول
واقع شده بدانکه بعضی ازین اقسام نه‌گانه تمیز در کلام فصحای فارس بنظر نیامده لیکن در تراجم کتب عربی که بزبان فارسی این طور تمیز بسیار
مستعمل است لهذا انکار شمول جمله اقسام نموده نشد همچنین است در منتخب النحو وگاهی الفاظ عربی را برای تمیز میآرند واعراب رسم
خط انرا که در عربی مقرر است بجایش میگذارند عرفی سبزواری گوید بیت هرگه عدمتی از من آن دل نواز پرسد عمداً الکم تغافل شاید که باز پرسد
درینجا لفظ عمداً تمیز است که رفع ابهام کرده از تغافل که مفعول کنم واقع شده وازین قبیل است لفظ قصداً در مثل این عبارت که این کار قصداً
کردم لفظ قصداً رفع ابهام کرده زین کار که مفعول مقدم است وازین قسم است لفظ اصالةً در مثل این عبارت که فلانی بکار فلانی اصالةً مامور
شده وچون در آخر لفظ اصالة تا است الف نمی‌نگارند ودو خط عرضی منحرف یکی بالای دیگری که بعضی کاتبان بر سر این تا والف نویسند باین صورت
اصالةً وعمداً وجز آن بسبب آنست که این هر دو خط علامت نصب وتنوین است واز غیر مقدار یعنی قسم اول از تمیز که رفع ابهام کند از مفرد مقدار همچنین
رفع ابهام کند از مفرد غیر مقدار چون نزد من خاتم است از روی زر پس خاتم مبهم است باعتبار جنس یعنی صلاحیت دارد که ساخته شود از
زر ونقره وغیره وزر تمیز است که رفع ابهام کرد از خاتم که غیر اقسام نه‌گانه است وازین قسم است بلند مرتبه وبلند همت یعنی در مقول فلان
بلند است از روی مرتبه وبلند است از روی همت وقسم ثانی یعنی تمیزیکه رفع ابهام کند از ذات مقدر تمیز نیست که رفع کند ابهام را از
نسبتی که در جمله است چنانچه گویند بزرگ شد زید پس درینجا لفظ بزرگ شد ودر لفظ زید هیچ ابهام نیست بلکه ابهام در نسبتی است که بزرگ شدن
بزید است چراکه بزرگی باطوار گوناگون میباشد وازین عبارت معلوم نشده که نسبت بزرگی بسوی زید بکدام وجه است بنابران تمیزی آرند
مثلا میگویند که بزرگ شد زید از روی حسب یا از روی نسب شرافت از کمال باشد وشرافت نسب ظاهر است پس ازین
تمیز رفع اشتباه شد یا نسبه جمله چون زید طیب است از روی نفس پس زید مبتدا است وطیب خبر واز روی نفس تمیز نیست که رفع کند ابهام
را از نسبه جمله که طیب باشد وهمچنین است زید مستحق رحم است از روی یتیمی پس زید مبتدا است ومستحق خبر آن واز روی یتیمی تمیز نیست که
رفع ابهام کند از نسبه جمله که مستحق باشد **سوم از انها مستثنی** است وان لفظی است که مذکور شود بعد الا واخوات آن تا دانسته شود
که منسوب نیست بان چیزیکه منسوب است بما قبل آن یعنی مستثنی اسمی است که بعد حرف استثنا بود ومخالف حکم ما قبل حرف استثنا خواه آن حکم
مثبت باشد خواه منفی وانچه قبل حرف استثنا است آنرا مستثنی منه گویند ومستثنی دو قسم است متصل ومنفصل که انرا منقطع نیز گویند پس
مستثنی متصل اسمی است که بیرون کرده شده است از لفظی که متعدد است جزئیات آن یا اجزاء آن برابر است که ملفوظ باشد آن متعدد یا مقدر بعد الا
واخوات آن مثال متعدد الجزئیات که ملفوظ باشد چون آمد قوم الا زید یعنی زید نیامد پس قوم مستثنی منه است ومتعدد الجزئیات
است که زید وعمرو وبکر وغیر ایشان باشد والا حرف استثنا وزید مستثنی سعدی فرماید بیت بضاعت نیاوردم الا امید خدایا ز عفوم
مکن ناامید درینجا لفظ بضاعت مستثنی منه است ولفظ امید مستثنی ومراد از بضاعت بضاعت نجات است وظاهر است که بضاعت نجات

بحث

متعدد باشد و از انجمله نماز روزه و حج وغیرها از اعمال صالح و اوّل علم بیاوردن را بجمیع اطوار رضاعت متعلق کرده و بعد از ان باید را از حکم
اخراج نموده و مثال متعدد الجزئیات که مقدر است چون بیامد الّا زید یعنی بیامد احدی مگر زید درینجا مستثنی منه مقدر است یعنی کلمهٔ احدی و از
گوید بیت ز دل که رفت بتاراج دلستانی چند * نماند هست بجز ناله و فغانی چند * درینجا مستثنی منه نیز مقدر است ای هیچ چیز نماند بجز ناله
و فغان و گاهی بجهت ضرورت شعر مستثنی منه موخر از حرف استثنا و مستثنی آید نیز از و بیت جز آرزوی یک نگه لطف ای بتان * دیگر چه
کرده است گناه تمام دلم * درینجا لفظ گناه مستثنی منه است و موخر و مثال متعدد الاجزا که ملفوظی باشد مانند خریدم عبد را جز نصف آن پس عبد مستثنی
منه و متعدد است اجزاء آن یعنی نصف ثلث ربع خمس سدس سبع ثمن تسع و عشر و اینها اجزاء عبد است بحکم شرع در بیع و مثال متعدد الاجزا
که مقدر باشد چون تحریدم الّا ربع آن ای تحریدم عبد را مگر ربع آن پس درین مثال عبد مستثنی منه مقدر است و مستثنی منقطع اسمی است که
مذکور شود بعد الّا و اخوات آن و غیر مخرج باشد از متعدد و بعضی گفتهٔ منقطع آنست که بعد حرف استثنا آنچه در مستثنی منه داخل نباشد مذکور
خواه مستثنی از جنس مستثنی منه بود چون بیامدند قوم مگر زید مراد از قوم جماعتی اند که زید در ایشان داخل نیست درین مثال آنچه از روی اثبات مخالف است
مستثنی منه را و خواه غیر جنس مستثنی منه باشد چون آمد مردم مگر خر چنانچه هیچکس دران شهر ویران بنظر نیامده مگر درندگان درینجا لفظ هیچکس
مستثنی منه است و لفظ درندگان مستثنی است و این از مستثنی منه بیرون نیاورده شده است چه لفظ کس را بر ذوی العقول اطلاق
کنند و درندگان از ذوی العقول نیند در منتخب النحو نوشته اما آنچه بعد لفظ الّا می آید و از روی اثبات مخالف میباشد مثالش قول شعری
است نثر که راضی نمی شود الّا بزوال نعمت من درین عبارت لفظ الّا حرف استثنا است و لفظ مستثنی منه که هیچ چیز است محذوف باشد و عبارت
بحقیقت اینست که راضی نمیشود حسود به هیچ چیز الا بزوال نعمت من و لفظ بزوال نعمت مستثنی است و حکمی با آن متعلق است حکم مثبت است
زیرا که معنی اینست که بزوال نعمت من راضی میشود پس مستثنی مستثنی منه را از روی اثبات مخالف شد اما آنچه بعد لفظ الّا می آید و از روی نفی
مخالف میباشد مثالش از قرة العین واقف است این بیت هر غنچه نشکفت الا دل من * ای واه دل من ای وا دل من * درینجا در مصرع
اول لفظ الّا حرف استثنا است و لفظ هر غنچه مستثنی منه و حکمی که با آن متعلق است حکم مثبت باشد و لفظ دل من مستثنی است و حکمی که با
متعلق است حکمی منفی است از انکه معنی اینست که غنچهٔ دل من نشکفت پس مستثنی منه را از روی نفی مخالف شد بدانکه حروف استثنا در زبان
مستعمل شوند بعضی آنست که واضع زبان پارسی آنرا وضع کرده مثل لفظ مگر و جز و بعضی آنست که واضع زبان عربی آنرا وضع کرده و پارسیان
هم آنرا در زبان خود استعمال میکنند مثل لفظ الّا و سوای و غیره را و مثل آن تمام شد کلام او اما آنچه بعد لفظ مگر آید و از روی اثبات مخالف
باشد مثالش قول سعدی است نثر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود درینجا مگر حرف
استثنا است و مستثنی منه لفظ هیچگاه باشد محذوف است و عبارت بحقیقت اینست که قدم بر ندارم هیچگاه مگر آنگه که سخن گفته شود و
حکمی که با آن متعلق بلفظ هیچگاه است حکمی منفی باشد و لفظ آنگه مختصر آنگاه مستثنی است و حکمیکه با آن متعلق است حکم مثبت است پس مستثنی
مستثنی منه را از روی اثبات مخالف باشد اما آنچه بعد لفظ مگر می آید و از روی نفی مخالف میباشد مثالش هم قول شیخ سعدی است
نثر در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را درینجا لفظ مگر حرف مستثناست و لفظ همگنان مستثنی منه و حکمی که بدان متعلق

است که مستثنا اثبات بود مستثنی و حکمی که بآن متعلق است حکم منفی است چه اگر معنی اینست که حسود را راضی نکردم پس مستثنی مستثنی منه را از روی نفی مخالف باشد
در جواهر نویسد لفظ گذشت و جز ترجمهٔ غیر است و فرق میان آنست که اول مضاف هم در لفظ و هم در معنی میباشد و دوم مضاف نمیباشد
مگر در معنی شیخ نظامی فرماید بیت نیاید ز ما جز نظر کردنی ٭ وگر خفتنی باز یا خوردنی ٭ و استاد عنصری گوید بیت گذشت چتر تو مرگرکس آسمان
ز دیده حجاب کرده و در خورشید را ز یکدیگر و در برهان قاطع نویسد گذشت بضم کاف فارسی و فتح ذال معجم و سکون شین نقطه دار و فوقانی
گذشتن باشد بچند معنی و بمعنی عبور هم هست یعنی عبور کرد و از آب گذشت و بمعنی راه نیز آمده است که بعربی طریق گویند و ماضی پیش افتادن هم
هست یعنی پیش افتاد و ماضی گذشتن بمعنی ترک دادن هم آمده است که از ترک و تجرید باشد و تجاوز از گناه و تقصیر را نیز گویند یعنی دیگر این کار نمیکنید
و مآل این دو معنی یکی است چه هر دو در اعراض ترک دادن باشد و بمعنی بعد هم هست چنانکه گویند از گذشت آن یعنی از بعد آن و در مقام حرف
جز هم استعمال میشود و کنایه از قطع شدن نفس آخرین آدمی زاد است پوشیده مباد که این لفظ در معنی ماضی حقیقت و در معنی اسم و معنی حرف
استثنا مجاز در تحفه نویسد حرف مگر برای استثنا جائی آید که ما بعدش علت نبود برای ما قبل خود چنانچه در امثلهٔ صدر ظاهر است و اگر بود
در محل احتمال بمعنی شاید آید پیام گوید بیت ناله میرقصد مگر گوش بفریاد من است ٭ می تپد دل شاید آن بی رحم در یاد من است ٭ تمام شد کلام
او درینجا متوجه بودن گوش معشوق بسوی فریاد متکلم علت است برای رقصیدن نالهٔ قائل و چنانچه درین بیت شد مگر که نامهٔ نامی میرسد ٭ حالم
مگر بعرض گرامی میرسد ٭ درینجا رسیدن حال متکلم بعرض گرامی علت است برای رسیدن نامهٔ نامی بقائل و در جامع نویسد که لفظ
مگر در بعض صور برای تحقیق ما بعد آید اثباتا باشد یا نفیا مثال اول سعدی فرماید بیت مگر دشمن است اینکه آمد بجنگ ٭ ز دور ورش میدوزم بتیر
خدنگ ٭ مثال دوم بیت آن روز که تعلیم تو میکرد معلم ٭ در لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را ٭ تمام شد کلام او و لفظ مگر در بیت اول برای
تاکید و تحقیق دشمنی که بآن آمده بود و در دوم برای تاکید و تحقیق ننوشتن حرف وفا واقع گشته در جواهر نویسد گاهی در مقام غلبه و ظن مستعمل شود چنانکه
گویند فلانی چنین و چنان خرج دارد مگر کیمیاگر است درین صورت درست نشستن معنی استثنا مبنی بر ادعاء نفی احتمالهای دیگر میباشد پس تقریر
معنی استثنا در مثال مذکور باین طور میتوان کرد که فلانی که چنین صاحب خرج است احتمال دخل دیگر ندارد مگر آنکه دخل وی از وجه کیمیا است و گاهی
بمعنی امید هم مستعمل شود چنانچه از شیخ نظامی بیت مگر کاشکی بر فروزند لعل ٭ در آتش نهند از پی شاه نعل ٭ فصل در بیان اضافت و تعریف و
تقسیم آن بسوی معنوی و لفظی و تعریف مضاف و مضاف الیه و تعریف وصف و تقسیم آن بسوی صفت بحال موصوف و بحال متعلق آن آگاه باش
که اضافت نسبت چیزیست بسوی چیز آخر بواسطهٔ حرف جر لفظی باشد آن حرف مثل گذشتم بزید پس گذشتن که در گذشتم است نسبت داده شده
بسوی زید بواسطهٔ حرف جر لفظی که با است یا تقدیری چون غلام زید که تقدیرش در عربی غلام لزید باشد یعنی غلام مر زید را پس کلمهٔ مر که ترجمهٔ لام است درینجا
مقدر است و مضاف اسمی است منسوب بسوی آخر که مضاف الیه باشد و مضاف الیه اسمیست که نسبت کرده شده است بسوی آن چیزیکه مضاف
باشد بواسطهٔ حرف جر لفظی باشد یا تقدیری مثال هر دو گذشت و این اضافت بتقدیر حرف جر دو قسم است یکی معنوی ای منسوب بسوی معنی زیرا که
این اضافت فایده دهد از روی معنی در مضاف تعریف را اگر مضاف الیه معرفه باشد چون غلام در غلام زید که پیش از اضافت نکره بود و پس از اضافت
معرفه شد مگر آنکه بعض اسماء نکره چون مثل و غیر و نحوها بنا بر توغل ابهام و شدت نکارت با وجود مضاف شدن بطرف معرفه معرفه نشوند

یا تخصیص را که بمعنی تقلیل شرکا است اگر مضاف الیه نکره باشد چون غلام در غلام مرد و کنیز در کنیز زن پیش از اضافت شامل بود غلام مرد و زن را
و کنیز مرد و زن را و بعد اضافت تخصیص یافت بمرد و زن و دوم لفظی ای منسوب بلفظ تنها سوای معنی زیرا که این اضافت سرایت نکند بسوی معنی
و فائده اش تخفیف در لفظ است چنانچه در نحو ثابت است پس اضافت معنوی علامتش بودن مضاف غیر صفتی که مضاف باشد بسوی
معمول آن یعنی فاعل یا مفعول آن چون غلام در غلام زید اسم است و صفت نیست و لفظ مصارع بمعنی کشتی کننده و کریم بمعنی سخی در مصارع
مصر و کریم بلد اگرچه صفت است لیکن مضاف بفاعل و مفعول نیست زیرا که مضاف الیه یعنی مصر و بلد ظرف مضاف است و اضافت لفظی علامتش بودن
مضاف است صفتی که مضاف باشد بسوی معمول خود چون ضارب زید یعنی زننده که زید باشد و ضارب عمرو یعنی زننده است فلان عمرو را و حسن الوجه
یعنی نیکو رو و مضاف در مثال اول و سوم مضاف است سوی فاعل که زید و وجه باشد و در مثال دوم مضاف است بسوی مفعول که عمرو باشد
و اضافت معنوی بدلیل استقرا و جستن در کلام عرب بسه معنی آمده است یکی بمعنی لام باشد که ترجمه اش در پارسی کلمه مر و برای باشد و در
منتخب النحو نویسد لفظ برای که در پارسی بجهت تعیین است مانند منت مر خدا را یعنی منت برای خدا و ظاهر است که منت عام است که
خدا را باشد یا احدی از انسان را و باضافت متعین شد تمام گشت کلام او و تقدیر لام در ترکیبی است که مضاف الیه غیر جنس مضاف باشد
یعنی مضاف الیه صادق نیاید بر مضاف و بر غیر آن و ظرف مضاف نیز نباشد چون زید در مثال مسطور جنس و ظرف غلام نیست پس این اضافت بمعنی
لام است یعنی غلام مر زید را و دوم بمعنی من ترجمه اش در پارسی کلمه از باشد و این در ترکیبی است که مضاف الیه جنس مضاف باشد یعنی صادق
آید بر مضاف و بر غیر آن چون فضه در خاتم فضه تقدیرش خاتم من فضه باشد یعنی انگشتری از سیم و ظاهر است که سیم انگشتری بعضی از مطلق سیم است
پس میان این قسم مضاف و مضاف الیه نسبت عموم و خصوص من وجه باشد و درینجا لابد است از یک ماده اجتماع و دو ماده افتراق چه هر دو صادق
آید بر انگشتری سیم و مضاف صادق آید بدون مضاف الیه بر انگشتر زر و مضاف الیه صادق آید بغیر مضاف بر پاره سیم طغرا گوید بیت
اول آزاری بود گر دار ناصح چه ننالم از چه رو بیزار از ناصح چه ای بیزار از ناصح سوم بمعنی فی ترجمه اش در پارسی بکلمه در نمایند و این در
ترکیبی است که مضاف الیه ظرف مضاف باشد چون سوار کشتی و نشیننده خانه درینجا مضاف الیه که کشتی و خانه است ظرف باشد مر مضاف را
که سوار و نشیننده است در منتخب النحو نویسد که نحویان را قاعده است برای دریافت مواقع تقدیر لفظ برای و لفظ از و لفظ در باین تفصیل هر جا
که مضاف الیه مضاف را مباین باشد و ظرف مضاف باشد پس درینصورت لفظ در مقدر خواهد بود و مراد از مباین بودن آنست که مضاف
الیه بر مضاف و مضاف بر مضاف الیه صادق نیاید و مراد از ظرف بودن آنست که مضاف الیه محل وجود مضاف باشد چنانچه فلانی وعده
آمدن فردا کرده پس درینجا لفظ آمدن مضاف است و لفظ فردا مضاف الیه و یکی بر دیگری صادق نمی آید زیرا که آمدن را فردا یا ممتنع
گفت و فردا را آمدن نمیتوان گفت و هم درینجا فردا محل وجود آمدن است و ازین تقریر واضح شد که لفظ آمدن فردا بحقیقت آمدن در فردا
است و هر جا که مضاف الیه مضاف را مباین باشد لیکن ظرف مضاف نباشد پس درینصورت لفظ برای مقدر خواهد بود چنانچه غلام زید
درینجا لفظ غلام مضاف است و لفظ زید مضاف الیه و یکی بر دیگری صادق نمی آید زیرا که زید را غلام و غلام را زید نمیتوان گفت و هم
درینجا لفظ زید محل وجود غلام نیست و ازین تحریر واضح شد که لفظ غلام زید بحقیقت غلام برای زید است و هر جا که مضاف عام مطلق باشد و مضاف

الیه خاص مطلق است پس درین صورت هم لفظ برای مقصد خواهد بود و مراد از عام مطلق بودن مضاف آنست که هم بر مضاف الیه و هم بر غیر آن صادق آید
و مراد از مطلق خاص بودن مضاف الیه آنست که بر غیر مضاف صادق نیاید چنانچه علم فقه پس درینجا علم مضاف است و لفظ فقه مضاف الیه و
علم هم بر فقه و غیر آن که مثلاً منطق و حکمت است صادق می آید زیرا که فقه را هم علم توان گفت و لفظ فقه بر غیر علم که مثلاً پیری و جوانی است صادق نمی آید
چرا که فقه را علم توان گفت و پیری و جوانی را نمیتوان گفت و ازین تقریر واضح شد که لفظ علم فقه بحقیقت اینست که علم برای فقه و هرجا که میان مضاف
و مضاف الیه عموم و خصوص من وجه باشد یعنی بر یکدیگر گاهی صادق آید و گاهی نیاید و مضاف الیه اصل مضاف نباشد یعنی مضاف از مضاف الیه ساخته
نشده باشد درینصورت هم لفظ برای مقدر خواهد بود چنانچه نقره خاتم درینجا لفظ نقره مضاف است و لفظ خاتم مضاف الیه و گاهی نقره بر خاتم صادق
می آید یعنی نقره را خاتم می توان گفت و آن وقتی است که خاتم نقره باشد و گاهی صادق نمی آید یعنی نقره را خاتم نمیتوان گفت و آن وقتی است
که خاتم از غیر نقره باشد و همچنین حال خاتم است و درینجا مضاف یعنی نقره را از مضاف الیه یعنی خاتم نساخته اند بلکه امر بعکس است یعنی خاتم را از نقره
ساخته اند و ازین تقریر واضح شد که لفظ نقره خاتم بحقیقت اینست که نقره برای خاتم و هرجا که مضاف و مضاف الیه گاهی بر یکدیگر صادق آید و
گاهی نیاید لیکن مضاف الیه اصل مضاف باشد یعنی مضاف از مضاف الیه ساخته باشند پس درینصورت لفظ من مقدر خواهد بود چنانچه خاتم نقره درینجا لفظ خاتم
مضاف است و لفظ نقره مضاف الیه و هر دو گاه بر یکدیگر صادق می آیند و گاه صادق نمی آیند و مضاف الیه یعنی نقره اصل مضاف یعنی خاتم است چرا که خاتم از نقره میسازند و ازین
واضح شد که لفظ خاتم نقره بحقیقت اینست که خاتم از نقره و این قسم اضافت را اضافت بیانی میگویند تمام شد کلام در هرگاه که حرف مقدر نباشد و لفظاً در میان مضاف و مضاف الیه آیند درین
هنگام در آخر مضاف کسره نمیخوانند و این تراکیب را بتراکیب اضافی تعبیر نمایند چنانچه منت مر خدا را بجای منت خدا و انگشتری از سیم بجای
انگشتری سیم و نشیننده در خانه بجای نشیننده خانه و نیز درین تراکیب تعریف یا تخصیص مضاف حاصل نشود چنانچه در عربی ثابت است که
وصف بودن اسم است و آن امر ذات مبهمی که ماخوذ است با بعض صفات آن مثلاً احمر که موضوع است مر ذاتی را که گرفته شده است
با بعض صفات که آن حمرت و سرخی است و فرق میان صفت و حال اینست که حال هیئت فاعل را بوقت صدور فعل از آن یا هیئت مفعول را
بوقت وقوع فعل بر آن بیان میکند چنانچه قبل ازین بحال گذشت و صفت هیئت موصوف را بغیر این خصوصیت بیان میکند چنانچه از امثله که بعد ازین
آید روشن شود و فایده صفت غالباً تخصیص است در موصوف نکره چون مرد عالم آمد درینجا لفظ مرد موصوف و نکره است و لفظ عالم صفت و
موصوف را باین تخصیص حاصل شد چرا که مرد هم عالم باشد و هم جاهل و مرد جاهل ازین صفت خارج شد و گاهی توضیح است در معرفه
چون زید تاجر بشهر آمد درینجا لفظ زید موصوف و معرفه است و لفظ تاجر صفت پس در مکانی که دو کس یا زیادت از آن مسمی بزید باشند درین
صورت از آن صفت تاجر واضح خواهد شد که از اشخاص مسمی بزید شخصیکه تاجر است آمده و این هر دو صفت را قید احترازی هم میگویند و گاهی می آید برای تنها
ثنا بغیر قصد تخصیص و توضیح مثل بسم الله بنام خدای که سزاوار پرستش الرحمن نیک بخشنده بر خلق بوجود و نعمت و حیات الرحیم بخشاینده بر ایشان
ببقا و محافظت از آفات و بلیات والله اعرف معارف است والرحمن الرحیم که صفت است بعد صفت برای بیان ثنا و ستایش و
همچنین است خدای کریم مولف را بخشد لفظ خدا موصوف و معرفه است و لفظ کریم صفت است لیکن این صفت فایده توضیح نمیدهد چرا که در زید تاجر
مثلاً این وصف مفید توضیح شد که در کسان مسمی بزید تعدد گنجایش دارد و در خدا اصلاً گنجایش تعدد نیست پس فایده این وصف محض ستایش است

و قوی بود وصف اسم را

یا تنها دوم مثل اعوذ بالله من الشیطان الرجیم قوله اعوذ پناه میگیرم والتجا می نمایم قوله بالله بمعبود حق وخداوند مطلق قوله من الشیطان از وسوسه دیو
فریبنده گردنکش دور مانده از رحمت بی غش قوله الرجیم رانده شده از ریاض جنان ناامید گشته از طبقات آسمان والشیطان بسبب الف و
لام التعریف معرفه است که ابلیس باشد و رجیم صفت اوست برای بیان ذم آمده و ناامیده شد بان برای اینکه ابلاس کرد از رحمت خدا و ابلاس بمعنی
بهره ناامید شدن از رحمت و خاموش و اندوهگین شدن و کنیت او ابومره است و نامش بسریانی عزازیل است و بعربی حارث و چون
بی فرمانی حق تعالی کرد اسم و صورت او مبدل شد و ویرا از آنجهت ابلیس نامیدند تمام شد حاصل کلام او عالمگیری و مثال فارسی از این ابلیس
ملعون پناه بخدا تعالی باید برد در اینجا لفظ ابلیس موصوف و معرفه است و ملعون صفت و در اینجا نیز این صفت افادت توضیح نمیکند زیرا
ابلیس یکی است لیس فائدة این صفت محض مذمت است و این هر دو قسم صفت را قید واقعی هم میگویند یا تنها تاکید مثل نفخة واحدة وحدة
فهمیده شود از کلمه نفخة است پس تاکید آورده شود بواحدة و نیز صفت دو قسم است یکی صفت بحال موصوف یعنی وصفیکه قائم باشد بذات
موصوف و دوم بحال متعلق موصوف یعنی وصفی است اعتباری که حاصل شود مر موصوف را بسبب متعلق آن چون مرد نیکو رو که نکوئی ثابت است
مر رو را حقیقة و ثابت است مر رو را مجازا باعتبار متعلق مرد که روی آن باشد و نیز بدانکه در عربی صفت بحال موصوف تابع شود مر موصوف را در
ده امور که یافته شود از آنها در هر ترکیب چهار یکی از این اعراب است یعنی رفع و نصب و جر و دوم از آنها تعریف و تنکیر و سوم از آنها افراد و تثنیه
و جمع و چهارم از آنها تذکیر و تانیث و مجموع اینها ده امور شد و صفت بحال متعلق موصوف تابع شود موصوف خود را در پنج چیز اول که
آنها رفع و نصب و جر و تعریف و تنکیر است یافته شود از اینها در هر ترکیب دو چیز و در باقی پنجگانه که آن افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث است این صفت
مشابه فعل شود و این در عربیت و از علم نحو معلوم شود و اما در پارسی حالش عنقریب آید **فصل در بیان مرکب غیر کلامی** یعنی مرکب غیر تام
که صحیح نباشد سکوت متکلم بر آن شش قسم است یکی از آنها مرکب اضافی است و مضاف در پارسی اکثر مقدم بر مضاف الیه میباشد مگر بعضا
که موخر هم آید چنانچه معلوم گردد و همچنین است در تحفه بدلیل محاوره بخلاف عربی که همیشه مضاف بر مضاف الیه مقدم میباشد و مضاف الیه
کسره میدهند و در پارسی مضاف مکسور میباشد اگر مضاف الیه ضمیر متصل نباشد چون خانهٔ من و سرای تو و اگر ضمیر متصل بود مفتوح شود چون دستت
و نامش و دلم و درین صورت معنی اضافت در اینها ثابت است مگر علامت اضافت که کسره مضاف است ظاهر نیست و مضاف الیه بحال خود
که ساکن است میماند اگر خود مضاف بسوی کلمه دیگر نباشد چون بیقرار سیه دل و اگر مضاف بسوی کلمه دیگر بود خود نیز مکسور گردد چون
تماشای دل من بیدل که درین ترکیب مکسور است چرا که مضاف الیه لفظ تماشاست و مضاف بسوی لفظ من و گاهی مضاف الیه صفت واقع شده مضاف
الیه مضاف خود شود سالک گوید بیت کبک از حیرت رفتار قیامت زالش؛ بسکه استاده به ره ریخته خون در پایش؛ قوله قیامت زالش
صفت واقع است مر رفتار را و مضاف الیه آن درین قول صاحب تحفه تکلف است چه قوله قیامت زا صفت رفتار است فقط و بر مضاف
الیه قرار دادن وجهی ندارد بدانکه گاهی در تقطیع کسره اضافت را بجای حرف حساب کنند چون من بیدل پس حرکت نون بجای حرف که عبارت
از یا ساکن است محسوب شود یعنی منی بیدل بر وزن مفاعیلن میباشد حاصل تحفه و تحقیق اینکه اضافت بر چند قسم است اول اضافت
بیانی که مضاف الیه بیان مضاف بود چون شمع موم و خاتم نقره و روز جمعه و شب آدینه و کوه اروند و مانند اینها و مضاف الیه اصل مضاف نیز باشد

چنانکه در انگشتر زر و پیکر موم و جام نقره و درین صورت مقصود مضاف باشد نه مضاف الیه و در عام کتب فارسی اضافت تشبیهی را اضافت بیانی
گویند دوم اضافت تشبیهی اگر علاقهٔ تشبیه در مضاف و مضاف الیه یافته شود چون صندوق سینه و نای گلو و طبل شکم و خانهٔ تن و فراش صبا
و دایهٔ ابر و مهد زمین و بنات نبات و اطفال شاخ و ناخن هلال و مانند اینها و درین قسم مضاف الیه مقصود اصلی میباشد زیراکه درین صورت
اضافت مشبّه به بسوی مشبه است و وجه نسبت در خارج متحقق نیست چه مقصود از خانهٔ تن و دایهٔ ابر تن و ابر است و ذکر خانه و دایه برای تشبیه است
و همچنین اضافت مثل اضافت بیانی همیشه بمعنی از باشد چنانچه در آیینهٔ دل و بلبل زبان و دف ماه سوم اضافت حقیقی هرگاه هیچ یک از علاقهٔ مذکور
میان مضاف و مضاف الیه نبود و اثبات مضاف الیه را باشد حقیقة و وجه نسبت در خارج متحقق بود چون اسپ زید و جل اسپ و برگ ریحان
و حویلی پادشاه و جاگیر وزیر و درین نوع مقصود بالذات مضاف میباشد نه مضاف الیه چنانکه از اسپ زید مقصود بالذات اسپ است
و ذکر زید محض از برای تعریف مضاف است و از جل اسپ جل مقصود است و ذکر اسپ برای تخصیص جل است چهارم اضافت مجازی
و استعارت هرگاه ملابست مضاف و مضاف الیه محض اعتباری بود و آن اکثر بمعنی برای آید و ازین امثله ظاهر هرگاه بمعنی در آید چنانچه در روزهٔ
امروز و شهید کربلا و نیز علاقهٔ بیان و تشبیه متوانسته باشد چون پای توکل و سر هوش و دست دل و قدم فکر پس درین مثال تا توکل و هوش و دل و فکر را متکلم
در ذهن خود تشبیه داده بصاحب پا و سر و دست و فکر بطریق استعارت بالکنایه پا و سر و دست و قدم ثابت کرد مر توکل و هوش و دل و فکر را به
طریق استعارهٔ تخییلی و درین نوع نیز چون اضافت تشبیهی مقصود اصلی مضاف الیه میباشد نه مضاف زیراکه مقصود درین ترکیب بالذات توکل و هوش و
دل و فکر است و ذکر پا و سر و دست و قدم صرف برای استعارت و ازین قسم است توران ما با ایران شما باشد ظاهر است که قائل این کلام
در خانهٔ از محلهٔ شهری از مضافات توران قیام و سکونت داشته باشد و همچنین مخاطب و باین ملابست که ذکر کرده شد تمام توران را توران خود
قرار داده در شرح جواهر از رسالهٔ مولوی صبغة الله نوشته که اضافت گاهی فائدهٔ قابلیت و لیاقت بخشد چون مرد کار و مرد میدان ای مرد قابل
کار و لایق میدان و گاهی فائدهٔ فوقیت و اعلائیت دهد چون مرد مردان شاه شاهان و شهنشاه ای شاه شاهان و غلام غلامان غلام ای غلام
غلامان تمام شد کلام او پوشیده مباد که قوله فوقیت یعنی بالا شدن مضاف است بر مضاف الیه قوله شهنشاه ای شاه شاهان
پس شهنشاه مخفف شاهنشاه است و شاهنشاه مخفف شاه شاهان باسکون نون بقلب اضافت ای شاه شاهان و ازین قسم است راجه راجا
راجایان و غلام غلامان بسکون نون ای غلام غلامان لیکن درین مثال پست شدن مضاف است از مضاف الیه یاد دار که در رسائل نحو
یافته بدانکه گاهی اضمار داشته شود تشبیه چیزی بچیزی در نفس متکلم و تصریح کرده نشود چیزی از ارکان آن سوای مشبه و دلالت کرده
شود بران تشبیه باینکه ثابت کرده برای مشبه امر مختص بمشبه به پس نامیده شود آن تشبیه مضمر باستعارت بالکنایه و نامیده شود اثبات
آن امر مختص بمشبه به برای مشبه استعارت تخییلی چنانچه در قول هذلی شعر وَاِذَا الْمَنِیَّةُ اَنْشَبَتْ اَظْفَارَهَا ۞ اَلْفَیْتَ کُلَّ تَمِیْمَةٍ لَا تَنْفَعُ ۞ قوله منیة بضم
میم و سکون نون بمعنی مرگ و قوله انشبت ماضی است از انشاب بمعنی فرو بردن و قوله اظفار جمع ظفر بفتح فا بمعنی ناخن قوله الفیت ما
مخاطب مذکر از الفا بکسر همزه بمعنی یافتن قوله تمیمة بمعنی تعویذ پس تشبیه داد شاعر در نفس خود منیه را بسبع که درنده باشد و اظفار که مختص
بسبع است اثبات کرده بمشبه اعنی منیه و ازین باب است از مسعود سعد بیت بروی کرده همه حجره بوستان ارم ۞ بزلف کرده همه خانه کلبهٔ عطار

نماند که روی را درین بیت بگل و زلف را بمشک و عنبر تشبیه داده و مشبه را ذکر نکرده و این استعارت بالکنایه است و مجره دا بوستان گردن
و خانه را کلبهٔ عطار ساختن که از لوازم گل و مشک است بروی و زلف منسوب نمودن و این استعاره تخییلی است و بعضی اضافت را دو قسم کرده اضافت
حقیقی و اضافت بیانی گویند حقیقی چون خانهٔ زید و اسپ عمرو و بیانی چون بحر جود و منبع فیض و کتم عدم و ابر بهار و نشهٔ تریاک و کوه الوند و مکر فکر و مانند
آن تمام شد کلام ایشان و بقول بعضی آنکه هرگاه مضاف اثبات یا بدیعی مقصود باشد نامیده شود باضافت مطلق چون کوزهٔ آب و غلام شهر یا و خلعت
رعیت و برگ درخت و در عدم اثبات مضاف یعنی مضاف الیه بیان مضاف باشد اضافت بیانی گویند چون باغ انگور و درخت سیب و دانهٔ بید و
روز آدینه و معدن خلق الفضم خا و مصدر لطف و چشمهٔ فیض و بحر علم و روز شنبه و مانند آن در دستور نوشته مضاف الیه اگر بیان مضاف باشد
آنرا اضافت بیانی خوانند چون روز جمعه و درخت اراک که جمعه بیان روز و اراک بکسر همزه که در هندی پیلو گویند تفسیر درخت واقع شده و اگر
مضاف مشبه به و مضاف الیه مشبه باشد اضافت تشبیهی نامند چون نای گلو و طبل شکم و صندوق سینه یعنی گلو که چون نای است و شکم که مانند طبل است
و سینه که مثال صندوق است و اگر هیچ یکی ازینها نباشد پس اگر علاقت در میان مضاف و مضاف الیه و اثبات مضاف مر مضاف
الیه را حقیقة باشد چنانچه خانهٔ زید و اسپ عمرو آنرا اضافت حقیقی نامند و اگر محض اعتباری باشد اضافت مجازی و استعارت چون سر هوش
و قدم فکر مثلا که اثبات سر و قدم برای هوش و فکر محض باعتبار متکلم است یا یعنی که هوش و فکر را صاحب سر و قدم ملاحظه نموده و این قسم در
تخیلات شعرا بسیار باشد خاصه در اشعار متأخران که بتازه مضمون درین زمان شهرت یافته تمام شد کلام و اضافت مطلق یا وصف افادهٔ
تعریف و تخصیص جائی فایدهٔ ملکیت دهد چنانکه در اسپ بهرام و فیل بادشاه و جائی افادهٔ لیاقت و قابلیت چنانکه در آدم کار و مرد میدان و جا
فایدهٔ ترجیح و فوقیت چنانکه در پیر پیران و شاه شاهان و مصدر لازم هرگاه مضاف کرده مضاف شود بسوی فاعل چنانکه درین نثر خوشوقت
شدم از آمدن دوست یا بطرف ظرف بی ذکر فاعل چنانکه درین نثر رنجور گشتم از رفتن دیروز یعنی از رفتن تو در دیروز و مصدر متعدی چون مضاف
شود مضاف گردد گاهی بسوی فاعل خواه مفعول مذکور بود چنانکه درین نثر غمگین گشتم از کشتن زید عمرو را خواه محذوف باشد چنانکه درین نثر
بیهوش شدم از سرائیدن مطرب یعنی از سرائیدن مطرب نغمه را و گاهی بطرف مفعول با ذکر فاعل چنانکه درین مصرع خوردن خون دل زچشم تر
آموخته‌ام یا بی ذکر آن چنانکه درین نثر اختیار کردن نیکی بهتر است و گاهی بسوی ظرف بی ذکر فاعل و مفعول چنانکه درین نثر خورسند گشتم از زدن
امروز یعنی از زدن یار رقیب را درین روز همچنین است در تحقیق بهر کیف گاهی مضاف الیه بر مضاف جزو چون صفت بر موصوف مقدم آید بنا بر ضرورت
وزن شعر بعلت خدایا جهان پادشاهی تراست ٭ ز ما خدمت آید خدائی تراست ٭ ای پادشاهی جهان و گاهی یا مضاف لاحق شده اید که
برای ضرورت شعر یا بیت که باشند مشتی گدایان خیل سلطان ٭ دار السلامت طفیلی ٭ دار السلام نام بهشت و تا در اصطلاح مضاف الیه طفیل
شخصیکه ناخوانده بمهمانی رود و بیشتر کودکان خورد سال ناخوانده همراه کسان بضیافت میروند لهذا مهمان ناخوانده را هر چونکه باشد بر ناخوانده
طفیل بتصغیر طفل خوانند و طفیلی با الحاق یا که بیگویند منسوب است بطفیل که نام شخصی بود در کوفه که دایم ناخوانده بطعام عروسی حاضر میشد همچنین
است در شرح یا بسبب محاورهٔ اهل لسان چون بیدانه و کارخانه و برف آب و دل ربا و نحو آن در بعضی کسرهٔ مضاف ساقط شود و این را
اضافت منقلب و اضافت محمول بر قلب گویند و درین تراکیب بعد قلب اضافت مقلوب علامت اضافت که کسرهٔ حرف آخر مضاف

پیدا می آید پیش از قلب هیچ علامت اضافت در روی ظاهر نمی باشد و بعد قلب اگر علامت اضافت بمضاف نه بندی معنی مطلوب از عبارت
حاصل نشود چون پادشاه جهان و دانه به و خانهٔ کار و آب برف و در باینده دل آرام کمی که تقدیم و تاخیر دران بسبب محاورهٔ اهل لسان
باشد اگر ایهان تقدیم و تاخیر استعمال نمودن افصح است در مصباح نوشته بدانکه در زبان عربی کتب مبسوط در هر یک از علوم مرقوم است
انچه از مسائل قوانین فارسی دریافت میشود اینست که مسائل مخصوص فارسی از اهل لسان دریافته و از قواعد عربی انچه ممکن و مطابق بود خصوصا
الفاظ مصطلح صرف و نحو بلاغت اخذ کرده مجموع موجز نوشته اند لیکن استیعاب کلی و نقل بعینه منظور نداشته و بیان بطور آسان که فائده
دران را مفید شود نصب العین داشته لهذا در بعض مقام اصطلاح نو قرار داده چنانچه در اضافت انچه از علم نحو و بلاغت مناسب دانسته
تحت نظر داشته اصطلاح نو مقرر کرده و اقسام اضافت بیان نموده اند در تحقیق نوشته بوجه استعمال اهل زبان یا بضرورت شعر بعض مرکبات
اضافی بقلب مضاف و مضاف الیه و بعضی بقطع کسرهٔ اضافت هم وارد اند و هر واحد از انها در صورت اول مرکب اضافی مقلوب موسوم کردند
انصاف دشمن و برادر زادهٔ جهان پادشاه و خدادوست و در صورت ثانی مرکب اضافی مقطوع نامیده شود مثل دست دشمن و سرپنجه و شب نما
و صاحب خانه و بعضی حروف مانند برای و بنا بر و بهر و جز که در حالت انضمام همچو مضاف واقع شوند باید که اکثر انها را بشبه مضاف تعبیر کنند تمام شد
کلام و اسم فاعل سالم بقلب اضافت نادر آید چون خوش آینده و بد گوینده و اسم فاعل مکسر یعنی در اصل کلمه آتش شکست راه یافته باشد بقلب اضافت
بسیار آید چون دل آرا و گره کشا و دل فریب و زبان دان یعنی آرایندهٔ دل و کشایندهٔ گره و فریبندهٔ دل و دانندهٔ زبان و همچنین جدا ترس و پا بر
و دل آرام و دلستان و کارکن و سخن شنو و دولت خواه و امثال آن و مثال فعل مجهول بقلب و اضافت چون حلال زاده و زر اندوده و خون آلوده
و مانند آن و بغیر قلب بسیار آید چون سوختهٔ فراق و کشتهٔ معشوق و برگزیدهٔ حق و تربیت یافتهٔ مرشد و مانند آن و اگر حرف جر بر مضاف الیه آید
درین صورت علامت اضافت که کسرهٔ مضاف است ظاهر نمیشود چون ع در آفاق گر سر بسر پادشاست ؛ درین مصرع قلب است ای اگر پادشاه
سر بسر در آفاق است و استشهاد در ترکیب سر بسر است و کلمهٔ سر اول مضاف است بسر دوم بسبب آمدن با بر کلمهٔ سر دوم کسرهٔ مضاف ساقط گشته
و استعمال قلب در هر دو ترکیب آمده اضافی باشد چنانچه گذشت یا توصیفی چنانچه بیاید و در مضاف و مضاف الیه گاهی فصل واقع شود سعدی
فرماید ع تیغ تیز است نیک مردی ترس ؛ ترس بضم تا ، قرشت یعنی سپر قوله نیک مردی خبر است و فاصل واقع شده میان ترس که مبتدا
مضاف است و تیغ تیز که مضاف الیه باشد ای سپر تیغ تیز نیک مردیست و نیز ع حکایت بشهر اندر افتاد جوش ؛ ای جوش حکایت مضاف
گاهی حذف شود سعدی فرماید بیت چو صیتش در افواه دنیا فتاد ؛ تزلزل در ایوان کسری فتاد ؛ ای در افواه اهل دنیا پس لفظ اهل که مضاف
است حذف شده و در بعض نسخ بجای دنیا کلمهٔ عالم آمده تقدیرش افراد عالم بود و گاهی مضاف الیه نیز محذوف میگردد چنانچه درین بیت یارب
بسبب حیات حیوان بفرست ؛ از خوان کرم نعمت الوان بفرست ؛ یعنی ای رب من پس لفظ من که مضاف الیه است محذوف شده و هم
فعل ماضی معروف مضاف نشود اگر آید نادر است چون خواست خدا و گفت رسول و ساخت زید و مانند آن که صیغهٔ ماضی درین امثله مضاف آمده
از روی لفظ و از روی معنی ماضی بمصدر است یعنی خواستن خدا و گفتن رسول و ساختن زید یا بمعنی فعل مجهول یعنی خواستهٔ خدا و گفتهٔ رسول
و ساختهٔ زید و در عربی فعل مضاف نشود اصلا نه معروف نه مجهول قاعده در تحفه نوشته هرگاه ترجمهٔ عبارت فارسی که مضاف و مضاف الیه

باشد بزبان هندي نموده آید جائی لفظ کا و جائی لفظ کی بیاء مجهول جائی لفظ کی بیاء معروف بعد مضاف الیه گفته شود چون رخ یار
و اراده دلدار و هوس آن وراین در صورتیست که مضاف الیه لفظ من و ما و تو و خود و خویش نبود زیراکه درینها بجو ترجمه گفته نشود چون جسم من و نام
ما و یا د تو و دوست خود و دوستان خویش و هرگاه مضاف الیه بر مضاف مقدم شود لفظ کی و کا و کی نیز مقدم شود چنانچه در مصرع خدا یا جهان پادشاهی
تراست یعنی ای خدا جهان کي پادشاهی تیری هی ترا قم نویسد که ازین قسم است اضافت وصفی زیراکه معنی اضافت نمیدارد و در اضافت تشبیهی که غرض
صفت مشبه مراد باشد چنانچه در کاکل مشک رنگ که کاکل مشبه است و مشک مشبه به که صفت کاکل است به تشبیه رنگ و نیز اگر مضاف الیه یا مضاف
عددی از اعداد باشد چون صفت موصوف دارد تمام شد کلام مفتی در ترجمه لفظ فی کی کا کی نیاید گفت بدانکه لفظ کا بعد مضاف الیه
گفته می شود که مضاف مفرد و مذکر قیاسی یا سماعي باشد و در جمیع آن لفظ کی بیاء مجهول چون پسر زید و باغ خالد و پسران زید و باغهای خالد
و در مفرد و تثنیه و جمع مونث قیاسی باشد یا سماعي لفظ کی بیاء معروف چون زن عمرو و زمین بکر و زبان زید و زمین ها خالد همین
قیاس بدانکه مذکر و مونث قیاسی که حقیقی هم گویند آنست که در حیوانات میباشد چون زن بمقابل مرد و ماده اسپ بمقابل اسپ نر و سماعي
آنکه دران اثری از تانیث و تذکیر نبود لیکن فصحای آن زبان از ادرمحاوره خود با الفاظ تانیث و تذکیر بیان نموده باشند چنانچه شمس
و نفس و غیر آن در عربي مونث سماعي است و قمر و کوکب مذکر سماعي بدانکه گا گي گی بکاف پارسي لفظ هندي بر فعل مستقبل در ترجمه هندي
اطلاق میکنند چون خواهد کرد و زید و خواهد کرد هند و مردان چنین خواهند کرد در ترجمه اول گا آید و در دوم گي بیاء معروف و در سوم گی بیاء مجهول
و کلمه نی بیاء مجهول که هندیست بر اسم فاعل در ترجمه هندي اطلاق میسازند چون کننده **فائده** در تحفه نویسد بدانکه عوام در ترجمه ترکیب
در دل و بر سر و بر یار و چون خاک و همچو آب و مانند شیر و مثل پلنگ و مشابه حیوان و مثل آن بیچ دل کی اور او پر سر کی اور پن
یار کی اور مانند خاک کی اور مثال پاني کی اور مانند شیر کی اور مانند پلنگ کی اور مانند حیوان کی میگویند غلط است بلکه میباید گفت
دل مین سر پر یار مین خاک سا پاني سا شیر جیسا چیتی جیسا حیوان جیسا زیراکه حرف غیر مستقل است بمفهوم مضاف و مضاف الیه
نمی آید و اسم بودن مضاف را شرط است و اینها حرف اند که عوام بمعنی اسمی مقرر کرده اند لهذا مشتبه میگردد و این مرکب که آیا ترکیب اضافي
است یا ترکیب حرف که اسم و نیز بدانکه لفظ بیچ و اوپر ترجمه درون و بالاست که اسم اند و در و بر حرف پس بموجب محاوره زبان
هندي ترجمه باید کرد تا رفع شبه کرده و لفظ مانند و مثل و مشابه و غیر آن که اسم است هرگاه از ادوات تشبیه واقع شود معنی اینها
معني حرفي باید گرفت چنانچه در افتتاله صدر نوشته شد و قول بعضي آنکه بعد لفظ در و بر و با و خود و همچو و غیر آن که معني اضافي حاصل می آید نه بلحاظ ترکیب
اضافي است بلکه معني اضافت بواسطه حرف جر است از روی لفظ لهذا این ترکیب را جار مجرور گویند تمام شد کلام ایشان **قاعده** هرگاه
لفظي که آخرش ها مختفي باشد مضاف سازند و ها مذکور را بهمزه ملفوظي خوانند و بالا دان خط منحنی که صورت همزه است بنویسند چون پیاله
مس و خانه تو و دایه او **بیت** خدا زمان کن ای فلک وعده وصل یار را ای پاره از میان ببر این شب انتظار را و همچنین همزه را بهمزه
وقایه کسره اضافت گویند و گاهی ها را ساقط کرده حرف قبلش را کسره دهند سعدي فرماید **بیت** بدر گفت کای نازنین چهره من
که داري دل آشفته از بهر من ای چهره من و هرگاه بعد مضاف ها دار ضمائر متصل آید همزه مفتوح در میان ها و ضمیر زیادت کنند چون جامه ام

و خانه‌ات و ثنا و مدائحش برای اجتماع ساکنین میان تا و ضمیر **قاعده** هرگاه لفظی را که آخرش الف ماقبل مفتوح یا واو ساکن ماقبل مضموم باشد
مضاف نمایند یا موصوف نمایند بعد الف و واو یا تحتانی زائد آرند برای اظهار کسره مثال الف صهبای ناب و هیچو درین **بیت** چند
چون ماه نو خالی است دم جای کسی دارم * سراپا شکل آغوشم تمنای کسی دارم * مثال واو چون موی کاکل و گیسوی و شراب و بوی گلاب و
روی خوب شاعر گوید **بیت** چو موی چند ترا در رقص بر موی میان کاکل * نمیدانم میان تست یا موی از آن کاکل * طالب کلیم گوید **بیت**
کدام خرمن گل را کشیده در آغوش * که از آب آئینه بوی گلاب می آید * و امثله مثل انگشتری سیم و کشتی نوح و زنگی شام و حبشی تو و چنین
یا را یای وقایه کسرهٔ اضافت نامند همچنین است در تحفه و در جواهر نویسد اما زیادت بر الف از آن جهت است که آخر موصوف و مضاف در
فارسی مکسور میباشد و الف مده قبول حرکت نمیکند لهذا عوض آن کسره یا زیاده کنند و زیادت بر واو از برای آن بود که کسره بر واو
ثقیل است لهذا عوض کسره یا زیاده کنند از ین است که در کلمه که آن آخر آن یا بود بکسره کفایت کنند اگرچه در بعض مواقع منظوم
چه و یا ملفوظ شود و این قاعده کلی است و در بعض مواضع از زیادت یا اشتباه می افتد با اضافت و حال آنکه در آن قصد اضافت نمیباشد چنانچه
در قصیده حسین ثنائی که بنا قافیه آن بر کسره است و در ابیات دیگر کسره بنا بر اضافت مستقیم است مگر درین **بیت** کشته بعدم اعتبار
که برم * آمدی دوش و همان رفت بصد جای دلم * چه درینجا لفظ جای بطرف دلم مضاف خود نمیتواند شد لیس بجهت تحقق کسره مکسور
ما که چون حرف سوای یا را موقوف خوانند در آن هرگز بوی از اعراب نمیباشد اما اگر یا موقوف خوانده شود هرچند که قصد کسره نباشد
لیکن چون یا اخت کسره است بوی کسره از آن خواهد آمد و همان بوی بجهت تصحیح قافیه کافی است و ازین قبیل است از خواجه
بیت چه خوش گفت جمشید با رای زن * که یا پرده‌کور به جای زن * چرا که رای زن تمام لفظ مرکب بر قلب اضافت است و جای
آن با اضافت و فوائد آنی ره در شرح قصیده که مصرع اول از مطلعش اینست ع موتمن اسعد ابن اسمعیل * در تفسیر لفظ غاشیه آورده که
بالاپوش و بعد از آن گفته که درین بیت کسرهٔ لفظ غاشیه را انداخته و امثال این در کلام قدما بسیار است از آن جمله ظهیر الدین فاریابی
گوید **بیت** نثار مجلست از چرخ گوهر باد * که در حساب نیاید بها چنان گوهر * تمام شد یعنی یائیکه در لفظ بهای از برای اضافت لطف
چنان گوهر با جار است و درینجا محذوف شده است از جهت استقامت وزن و بعضی گویند این تکلف است و صحیح نیا بدازما د بیافتن که
درین صورت نه احتیاج بزیادت یا میباشد از برای احتمال کسرهٔ اضافت و نه ضرورت بحذف آن میشود از برای استقامت وزن چه
اول صحیح است تمام شد کلام او هرگاه چنین اسما با ضمائر متصل ترکیب یابند گاهی یاء مذکور را بحال خود دارند چون مویش و جفایت
و رو پایم و گاهی نزدیک ضرورت شعر حذفش کرده مویش و جفات و رو پام گویند و گاهی برای ضرورت وزن شعر آخر مضاف را
تشدید دهند فردوسی گوید **بیت** سر شه دیوان ازین جست و جو * چه جست و چه دید اندرین گفت و گو * پس لفظ شه که مضاف است
بسوی دیوان و ساکن است رای آن برای وزن مشدد آمده **فائده** هرگاه آخر مضاف یا تحتانی ماقبل مکسور بود مکسور
باید خواند طالب آملی گوید **بیت** آهم مکن ای شمع بنزدیکی آن کوچه * شاید بغلط یار زمن دست بشوید * پس لفظ نزدیکی که مضاف
است بسوی اسم اشارت که کلمه آنست یا پیش را مکسور خوانند و جائی برای ضرورت شعر مشدد خوانند سعدی فرماید ع که دشمن

توان بود در زی دوست * زی بکسر زای معجم و تشدید یای تحتانی جامه و صورت و نیز آرایش را گویند اگر گویی کلمه زی عربیست بالتشدید
یا پس ضرورت شعر چه معنی دارد گوییم آری که این کلمه مشدد الآخر است لیکن هر کلمه عربی مشدد الآخر که در پارسی آید آنرا مخفف باید خواند چنانچه در آخر
باب اول گذشت پس زی را نیز ساکن الآخر باید خواند و درین مصرع که مشدد آمده برای ضرورت وزن است و هر گاه اسمی را که آخر
آن یا اصلی باشد و ماقبلش مفتوح مضاف کنند یا را بوقت خواندن بهمزه ملین بدل سازند چون می انگور و وی جشن و دی بفتح اول
و سکون ثانی نام روز نهم از هر ماه فارسی و درین روز از ماه دی فارسیان جشن سازند و عید کنند و ری عراق و ری نام شهری
است که در عراق و پی قدم بمعنی نشان قدم باشد و زی توزی ماست و زی بفتح زای معجم و سکون ثانی جان و حیات و زندگی را
گویند **قاعده** بدانکه در اکثر تراکیب اضافی کسره اضافت بنابر ضرورت وزن شعر یا بسبب کثرت استعمال و مثل آن خوانده
نمیشود و درین دو صورت است اول واجب چنانچه وقت ترکیب مضاف با ضمایر متصل چون جشنش و دلت و پایم که درین تراکیب
آخر مضاف مفتوح میباشد برای خفت فتحه و همچنین لفظ چو و چون که از ادات تشبیه است مضاف شود واقف گوید **بیت** چو جان در دل
مقام داری * ای جان کسی چه نام داری * و درینجا لفظ چون بمعنی مثل مضاف است و جان مضاف الیه فیضی گوید **بیت** وصلت چو
عمر رفته میسر نمیشود * یکبار رفته میسر و دیگر نمیشود * درینجا لفظ چو بمعنی مثل مضاف است و عمر مضاف الیه و همچنین لفظ جز بمعنی غیر و لفظ بی بمعنی
نفی که هر گاه مضاف شود مکسور نخوانند بلکه آخر مضاف ساکن میمانند بدلیل محاوره واقف گوید **بیت** شکر میگویم که از بی خاطر
دل گیر نیست * هیچکس نالان از بی پروازی جز زنجیر نیست * درینجا جز بمعنی غیر مضاف است و زنجیر مضاف الیه رضوان گوید **بیت** آنچه
بی روی تو منظور نظر داشته ایم * اشک بینی است که بر دیده تر داشته ایم * درینجا بی بمعنی غیر مضاف است و روی مضاف الیه و بعضی بسبب خفای
علامت اضافت این را اضافت خفی و مختفی خوانند دوم جایز یعنی گاهی آخر مضاف را مکسور خوانند و گاهی نه و این را فک اضافت
گویند و هر چند قاعده برای آن مقرر نیست مگر در چند جا اکثر چنین مستعمل شود در نظم نه در نثر چنانچه در الفاظیکه ها مختفی دارند و همچنین لفظ
صاحب و سر و شان که ضمیرست همچنین است در تحفه و لفظ سیل که مضاف بلفظ آب شود و لفظی که یا نسبت داشته باشد هر گاه که اینها را
مضاف کنند گاهی کسره دهند و گاهی نه مثال ها مختفی بی کسره نظامی فرماید **بیت** ایشان همه گشته بنده فرمان * او بر همه شاه چون
چون سلیمان * ای بنده فرمان تو پوشیده مباد که در تحفه نوشته مثال دومی ها **بیت** عطر مالیده یار می آید * فتنه روزگار
می آید * درینجا سهو است زیرا که عطر مالیده مضاف بسوی یار نیست بلکه حال است باعتقاد این یعنی یار می آید در حالیکه عطر مالیده است
و در لفظ دسته نیز کلیم همدانی گوید **بیت** محروم باد چشم کلیم از رخت اگر * گلدسته بی تو در نظرش دسته نیز نیست * درینجا اگر با خفا
خوانند یعنی ها دسته را بهمزه ملین بدل کرده بر زبان آرند وزن نمیماند مثال دومی با کسره سعدی فرماید **بیت** وقتی افتاد فتنه
در شام * هر کس از گوشه فرا رفتند * مثال صاحب چون صاحب دل و صاحب نظر نیز او فرماید **بیت** دو صاحب دل نگهدارند موئی * همیدون
سرکش و آزرم جوئی * درینجا صاحب مضاف است بسکون با و دل مضاف الیه هم او فرماید **بیت** صاحب دلی بمدرسه
آمد ز خانقاه * تا بشکست عهد صحبت اهل طریق را * بدانکه اکثر صاحب دل و صاحب نظر و مانند آن بکسره اضافت موزون کرده اند چنانچه

حافظ فرماید بیت ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت ؛ روزی تفقدی کن درویش بینوا را ٭ روایت لیکن بی کسره مستعمل کردن
و خواندن فصیح است مثال سر چون سر پنجه و سر آغاز و سر انجام و مانند آن حسن بیگ تبریزی گوید بیت بطفلی دایه دستش میگرفت
و زیر لب میگفت ٭ که این سر پنجه از خون کسان گلگون شود روزی ٭ درینجا که لفظ سر را که در مصرع ثانی است بنا بر فقدان وزن نمیتوان خواند
طالب گوید بیت با صد کرشمه آن بت سرمست میرود ؛ خود میکند خرام و خود از دست میرود ٭ و این را نیز کسره مستعمل کردن فصیح است
چون صاحب مثال سعدی فرماید بیت نشاید بدار و دوا کردشان ؛ که کس مطلع نیست بر دردشان ٭ مثال کسرهٔ اضافی خسرو فرماید بیت
بنج خشم و آنانکه درین غم مردند ٭ تا نیم گرد سر تربت شان خواهم گشت ٭ پوشیده مباد که این بیت را صاحب تحفه در مثال
کلمهٔ شان که مضاف باشد آورده و این بدو وجه غیر صحیح است اول اینکه لفظ شان ضمیر است و اول معارف چنانچه در همین باب در فصل معرفه
و نکره گذشت اگر مضاف شود بسوی نکره لازم آید طلب ادنی که تخصیص است با حصول اعلی که آن تعریف است و اگر مضاف
شود بسوی معرفه لازم آید تحصیل حاصل پس ضائع شود اضافت جائیکه افادت نکرد تعریف را و نه تخصیص دوم آنکه لفظ شان
درین هر دو بیت مضاف الیه است نه مضاف و حق آنست که لفظ شان از قاعدهٔ مضاف ساکن الآخر نیست بلکه قاعده چنین است
که لفظ شان هرگاه مضاف الیه واقع شود و لفظ مضاف با آن پیش آید مضاف را ساکن الآخر خواندن جائز است خاقانی در
مذمت زمانه فرماید بیت دل شان تنگ تر از چشم و نای شان ؛ دین شان نام چو اهل حجاب شان ٭ درینجا لفظ دل در مصرع
اول و لفظ دین در مصرع دوم مضاف است بسوی شان و کسره نمیتوان خواند و الا وزن میرود و جائز از آن گفته شد که بعض جا مکسور
هم آمده چنانچه لفظ و ثاق بفتح واو و کسر آن بمعنی بند در همین بیت که مضاف است بسوی شان و لفظ حجاب که مضاف است
بسوی شان مکسور آمده مثال سیل بی کسره صائب گوید بیت عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند ؛ مشت خاشاکی درین عبرانه
از سیلاب ماند ٭ مثال سیل با کسره خسرو فرماید بیت میل تخسروت تشنهٔ آب زندگی ٭ با آنکه سیل آب جز از دیده نیست ٭ مثال بالبنت
بیت بجز صبح وصلت نگردد سپید ؛ سیاهی شب هجر ای ماه من ٭ ای سیاهی شب هجر اینجا اگر اضافت خوانند ناموزون گردد فیضی
گوید بیت در سیاهی تو صد نور نهان می بینم ٭ قصه کوته شب امید مرا شام تو نیست ٭ لفظ سیاهی را مشدد مکسور باید خواند و گاهی بی
قید الفاظ مذکوره فک اضافت کنند حسن دهلوی گوید قطعه خسرو از راه کرم بپذیرد ؛ آنچه من بنده حسن میگویم ؛ سخنم چون سخن
خسرو نیست ؛ سخن اینست که من میگویم ٭ ای من بنده با اضافت من بسوی بنده قائم مقام و نائب مناب سعدی فرماید بیت
بشخصی بران بقعه کشور گذاشت ٭ که در خانه قائم مقامی نداشت ٭ و در بنام ایزد جامی راست بیت بنام ایزد عجب گلدسته نور است
ولی از چشم هر بی نور مستور ٭ لفظ ورسیت اول و لفظ نام در بیت ثانی ساکن است و در شجره نویسد فک کسرهٔ مضاف قیاسی نیست
بلکه سماعی و در بعض مواقع فصیح است به سبب کثرت استعمال چون صاحب کمال و سر رشته و بسر وقت و بن قیصر و در بعض جا
غیر فصیح چنانچه مولوی معنوی فرماید بیت چون خدا خواهد که پرده کس درد ؛ میلش اندر طعنه پاکان برد ٭ ای پرده کس پوشیده
مباد که در کلام بسیار فصحا اقدم این تخفیف واقع شده است پس غیر فصیح گفتنش بیجاست شیخ نظامی راست بیت تو نیکی کار نیکی

ز یک قطره آب ٭ کهربار روشن تر از آفتاب ٭ شیخ سعدی فرماید ع یکی قطره باران ز ابری چکید ٭ ای قطره باران واز کرامت

حضرت روم است که مضمون این بیت را داست مر سوال مذکور را چنانچه مخفی نماند بر اهل انصاف **فائده** بعض مرکب غیر تام اصلا

با هم دیگر مشبه و مشبه به اند و تقدیر آن بجمله شود و بنا بر اضافت ترکیب یابد و در حال هم در قلب بلکه در اصل محذوف است و غرض ازین ترکیب

حصول تشبیه است چون یوسف جمال خلیل خصال دریا همت و فلک رفعت سلیمان شکوه و انجم انبوه ملائک صورت و فرشته

سیرت خسرو قدر و برق شرر البرز تن عالی مرتبه بلند پایه و مانند آن و این ترکیب جمله اسمی و جمله فعلی میشود و در صورت اسمی

بودن تقدیرش اینکه جمال او مثل جمال یوسف است تا آخر و در صورت فعلی بودن تقدیرش چنین که او جمالی مثل جمال

یوسف دارد و درین ترکیب هر جا تشبیه کسی به کسی یا تشبیه چیزی بچیزی منظور باشد مشبه به را بر مشبه مقدم میکنند چون فلک رفعت

درینجا رفعت مشبه است و فلک مشبه به مقدم یعنی رفعت فلان چون رفعت فلک است ٭ و اگر تشبیه نیست بلکه صفت باشد صفت

بر موصوف مقدم آید و معنی تخصص ازان ترکیب مستفاد کنند چون بلند پایه و خوبرو و نیک خصال درین تراکیب لفظ پایه و رو و خصال

موصوف موخر است و لفظ بلند و خوب و نیک صفت مقدم حاصلش اینکه شخصیکه پایه او بلند است و روی او خوب

و خصلت او نیک و اکثر این هر دو ترکیب مستعمل است و گاهی بر عکس این نیز استعمال آید یعنی مشبه و صفت را موخر آید چون تن البرز

و پایه بلند و نمک حرام البرز بفتح همزه و ضم ثالث و سکون ثانی و رای بی نقطه و زای نقطه دار نام کوهی است مشهور میان

ایران و هندوستان و نام پهلوانی هم بوده است و کنایت از مردم بلند قامت و دلاور باشد پس تن مشبه است

و البرز مشبه به موخر و لفظ پایه و نمک موصوف است و بلند و حرام صفت و کسره مشبه و موصوف ساقط است سعدی

فرماید **بیت** هر کرا جامه پارسا بینی ٭ پارسادان و نیک مرد انگار ٭ این تراکیب بهر دو صورت مستعمل اند و در

صورت تقدیم و تاخیر یکمعنی ده گوئی جامه او مثل پارساست یا مثل پارساست جامه او و همچنین پایه او بلند است یا

بلند است پایه او بهر دو صورت معنی مطلوب حاصل است لیکن استعمال اول زیادت است و استعمال ثانی کمتر پوشیده

مباد که صاحب تحفه درینجا ترکیب نمک حرام آورده سهو است چرا که درین دو تا تشبیه نیست و حرام صفت مشبهه است بضم حا بمعنی ناروا

شدن **تاج** اگرچه صفت میتواند شد لیکن معنی محصل ندارد بلکه اصلش نمک بحرام خورنده است خبر مبتدا محذوف ای فلان

پس بجهت کثرت استعمال و فصاحت قلت عبارت نزد یک قرینه حرف جر با خبر حذف نموده نمک حرام گویند و هر گاه یا مصدری ا

اینها آید معنی تشبیه و تخصص حاصل نشود چون یوسف جمالی و خوبروئی یعنی یوسف جمال و خوبروستی باشد چنانچه در حرف یا آید **بدانکه**

در مثل یوسف جمال و خلیل نوال احتمال است که مضاف ممیز و مضاف الیه تمیز واقع شود یعنی یوسف است از روی جمال و خلیل

است از روی نوال **فائده** گاهی بعضی مرکبات خواه تام یا غیر تام نیز مانند اسم مفرد در معنی حقیقی مستعمل شوند امثله اش

ظاهر است و گاهی بمعنی مجازی و این قسم مجازی را مصطلحات گویند چون طشت از بام افتاد ای رسوا شد و همچنین

آب در پا یکیل مشت بموزن در یک صحرا اسپ انگشت شمردن هر دو عبارت از کار بیفایده کردن است دوم آنها

مرکب توصیفی است بدانکه جزو اولش را موصوف گویند و آن اسمی است که یکی از اوصافش بیان کنند باو ردن اسم دیگر بعد آن و جزو دومش را
که بیان اسم دیگر است صفت خوانند و معنی و فوائد آن سابق گذشت و اکثر قدما بنا بر تمیز در مرکب توصیفی و اضافی بعد موصوف یای مجهول
وصفی آرند چون خطائی منکر و کتابی فاحش و غلامی عاقل خلاف متاخران که اکتفا بر کسره کنند چون صاف و شمشیر تیز پس مرکب توصیفی
از حالین مذکورین خالی نخواهد بود و بسبب نوشتن یا آنکه در بنا و ردنش میان بعض تراکیب التباس ترکیب توصیفی با اضافی میشود لهذا بعد
موصوف یا آرند و این همیشه ساکن میباشد چون غلامی عاقل تا امتیاز پیدا آید و احتمال ترکیب اضافی نماند و جائیکه احتمال التباس
نبود یا نویسند چون راه دور تفصیلش در بحث یای تنکیر و یای اظهار اضافت بیاید و قاعده اینست که در زبان پارسی هرگاه موصوف
بر صفت مقدم باشد حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چنانچه پادشاه دانشمند درینجا لفظ پادشاه موصوف است و لفظ دانشمند صفت
آن لهذا حرف آخر موصوف را که ها است مکسور خواندن واجب است و در بعض تراکیب حرف آخر موصوف را مکسور نمیخوانند از جمله آن
اینست که موصوف را میان دو صفت آرند امیر خسرو گوید بیت بیچاره خسرو خسته را خون ریختن فرموده است ** خلقی همین گفتن یکطرف
آن شوخ تنها یک طرف ** درینجا لفظ بیچاره صفت است و لفظ خسرو موصوف و لفظ خسته صفت ثانی است پس موصوف میان
دو صفت آمده و حرف آخر آنرا که واو است مکسور نمیتوان خواند والا وزن میرود و از جمله است که لفظ مرغ را بلفظ آبی موصوف سازد
سعدی فرماید بیت سهلست آبی که مرغ آبی در وامن نبود ** کمترین موج آسیا سنگ از کنارش میبرد ** درینجا حرف غین لفظ مرغ
را مکسور نمیتوان خواند چراکه وزن باقی نماند و از جمله است که صفت جمله واقع شود و در آغاز حرف کاف آرند واقف گوید بیت
دل که یک عمر بخون جگرش پروردم ** عاقبت بر سر ما آورد بلا یا قسمت ** درینجا لفظ دل موصوف است و حرف آخر آن را
اگر مکسور خوانند وزن مفقود شود بهر کیف صفت گاهی مفرد آید چون سبز و آب ماده و گاهی جمله خبریه واقع شود بشرط بودن موصوف
نکره چه جمله همیشه نکره باشد و درین جمله بودن ضمیر راجع بسوی موصوف ضرورست چراکه جمله مستقل است در مفهوم و ربط بغیر خود نمیخواهد و بآوردن
ضمیر غیر مستقل شود و مربوط بموصوف گردد چون گذشتم بمردی که روی او چون ماه بود درینجا جمله یعنی روی او چون ماه بود صفت مرد واقع
شده و مرد موصوف نکره است و نقیضه جمله خبری برای اینکه جمله انشائی واقع نشود صفت مگر بتاویل بعید چون آمد مردی که بزن
اورا ای گفته شده است در حق آن بزن ای مستحق است که امر کرده شود بزدن آن چراکه صفت واجب است که باشد
مضمون آن معلوم برای مخاطب قبل ذکر آن تا که صحیح شود فائده آن اینکه شناسد مخاطب موصوف مبهم را بسبب چیزیکه بود معلوم
مراورا و التباس نباشد مضمون آن معلوم برای مخاطب قبل ذکر آن همچنین است در حاشیه عبد الرحمن بر فوائد ضیائیه گاهی دو کلمه صفت
واقع شود بدون عطف چون آمد زید عاقل عالم و گاهی با عطف سعدی فرماید بیت خداوند بخشنده و دستگیر ** کریم خطابخش پوزش پذیر
وگاهی موصوف با صفت صفت چیزی واقع شود چون صحن صفاآگین کدورت رفته درینجا صفاآگین موصوف است و کدورت رفته صفت آن
پس مجموع موصوف و صفت نعت صحن آمده و گاهی مضاف مضاف الیه صفت واقع شود چون مرد بخشنده زر درینجا بخشنده مضاف است
و زر مضاف الیه پس مجموع این صفت مرد آمده و گاهی موصوف مرکب اضافی باشد درین صورت صفت بعد مضاف الیه واقع شود چون مضاف بلیه

مکسور بخوانند و بظاهر متبادر میگردد که صفت برای مضاف الیه است فقط لیکن بحقیقت صفت مجموع مرکب اضافی میباشد سعدی فرماید بیت پیران
وزیر ناقص عقل ۞ بگدایی بروستا رفتند ۞ درینجا لفظ پیران مضاف است و لفظ وزیر مضاف الیه و این مرکب موصوف است و لفظ ناقص
عقل صفت لیکن بظاهر چنان متوهم میشود که صفت لفظ وزیر است گاهی موصوف و صفت معدود و عدد باشد چون روز اول و شب
دوم روز و شب درینجا معدود است و موصوف و اول و دوم عدد است و صفت آن و گاهی دو کلمه که با یکدیگر مشبه و مشبه به باشد صفت واقع
شود چون ماه هلال ابرو یعنی ماه که مراد از معشوق است ابروی او مانند هلال است و در صفت بحال متعلق موصوف صفت همیشه
مقدم بر موصوف حقیقی خود میباشد چنانچه زید خوش رو درینجا لفظ خوش بحقیقت صفت رو است لیکن باعتبار آنکه رو از اعضای زید است
صفت زید هم واقع شده و گاهی موصوف در عبارت مقدر میباشد و آن وقتی است که تعظیم موصوف مقصود شود یعنی متکلم خود را بآن
مرتبه نداند که موصوف بر زبان آرد و این هم وقتی است که متکلم برای موصوف صفاتی را ذکر کند که اختصاص بآن داشته باشد
پس ذهن سامع بجهت خصوصیت صفات دریابد که موصوف باین صفات فلان است سعدی فرماید بیت بنام جهاندار جان
آفرین ۞ حکیم سخن بر زبان آفرین ۞ درینجا لفظ خدا موصوفست و مقدر و عبارت بحقیقت چنین است که بنام خدای جهاندار جان آفرین و
ظاهر است که عدم ذکر موصوف درین مقام بنا بر تعظیم است یعنی سعدی خود را بآن مرتبه ندانست که نام او سبحانه را بر زبان خود آرد یا بنا بر آنست
که صفاتی که برای خدای تعالی ذکر کرده اکثرش اختصاص بحق عز و جل دارد مثل جان آفرین و سخن را بر زبان آفرین و گاهی صفت محذوف شود
لیکن نزدیک حذف صفت یای تحتانی مجهول بعد موصوف قائم مقام صفت آرند چون یافتم مالی ای مالی بسیار یا مالی اندک این دو معنی
بسبب یا پیدا شود چنانچه در حرف یا آمده و گاهی میان موصوف و صفت فاصله آرند بنا بر ضرورت وزن ع یکی تیغ زد تیز بر گردنش ای
تیغ تیز زد لفظ زد میان موصوف و صفت فاصل واقع شده و گاهی صفت بر موصوف خود بنا بر ضرورت وزن یا محاوره مقدم آید
درینصورت کسرهٔ موصوف که لازم است ساقط شود چون ع تلخ آب جگر سینه ریزان ۞ ای آب تلخ و مانند دستور تیز آب و بلند
بالا و خوب صورت و نیک سیرت و سهی قد و تنگ سال و خشک رود و دانشمند پادشاه و مانند آن و درین تراکیب صفت بر موصوف
مقدم است و موسوم است بقلب صفت و همچنین اگر صفت جمله آید کسره موصوف نیز محذوف شود واصفی گوید بیت دل که طومار وفا
بود من محزون را ۞ پاره کردند ندانسته بتان مضمون را ۞ و آوردن کاف بر سر جملهٔ صفت ضرور و گاهی در موصوف چنین صفت
حرف را الحاق کنند و آنرا یای صفت گویند سعدی فرماید بیت دلیکه عاشق و صابر بود مگر سنگست ۞ ز عشق تا بصبوری هزار
فرسنگست ۞ ابن یمین گوید بیت گهی که مرکب تقریر تازیانه کنی ۞ سخن بصرفه کن ای دوست تازیان نکنی ۞ و هرگاه مرکبی را که بر قلب صفت
مشتمل بود مضاف نمایند کسرهٔ آخر موصوف که بواسطهٔ قلب حذف شده بود بجهت اضافت باز پیش آرند چنانچه درین ع صابر دل ما
حزین نگردد ۞ درینجا لفظ صابر صفت است مقدم و لفظ دل موصوف است و مؤخر مجموع آن مضاف است و لفظ ما مضاف الیه
لهذا لفظ دل را مکسور خواندن ضرور چنانچه درین ع غمگین دل من نه شاد گردید ۞ ای دل غمگین من **فائده** بدانکه در عربی مطابقت
میان موصوف و صفت ضرور است یعنی هرگاه موصوف مذکر باشد باید که صفت هم مذکر باشد و هرگاه موصوف مؤنث باشد باید که صفتش نیز

مونث باشد پس در عربی چنانکه زید را موصوف بعلم میسازند عالم میگویند و هرگاه زینب را موصوف بعلم نمایند عالمه میگویند ازین جهت کسانی که ماهر
زبان پارسی نیند گمان میبرند که در پارسی هم مطابقت ضرور است و این گمان ایشان غلط است و مطابقت و عدم مطابقت در تذکیر
و تانیث در پارسی برابر است میرزا صائب گوید بیت سینی و تخته کر رتبه عام است اینجا ابجد تازه سواد ان خط خام است اینجا و درینجا
لفظ رتبه موصوف است و لفظ عام صفت است مذکر پس اگر مطابقت ضرور میبود میبایست که میرزا چنین میگفت که رتبه عامه است اینجا و شارح
عربی گلستان هم گفته که مطابقت در پارسی غیر معتبر است زیرا این نثر آورده اند که سیاه را دران مدت نفس طالب بود و شهوت غالب و درینجا
لفظ نفس و شهوت موصوف است و مونث و لفظ طالب و غالب صفت است و مذکر اگر مطابقت ضرور میبود میبایست که شیخ چنین میفرمود
که سیاه را دران مدت نفس طالبه بود و شهوت غالبه همچنین است در منتخب النخب پوشیده مباد که برین تقدیر نفس طالب مبتدا و بود بمعنی
ثبت فعل تام و خبر و احتمال دیگر اینکه بود بمعنی کان فعل ناقص است و ضمیر مستتر دران اسم آن راجع بسوی نفس و طالب خبر و برین احتمال
استشهاد نشود و بسبب عطف کلمه بود بعد شهوت غالب نیز مقدر شد همین دو احتمال دارد و قوله غیر معتبر جائیست که موصوف مونث باشد
و اصفت لفظ عربی با تا تانیث بلکه ترک تانیث فصیح است بدلیل محاوره فصحا چنانچه در گلستان آمده اراده صادق و نیت ضعیف و دعاء
ماضی و دیار بعیده و مانند اینها اما جائیکه صفت بلفظ فارسی آمده چون حالت تباه و زن پارسا و خاتون خوب صورت و مانند
اینها رعایت تانیث غیر ممکن است لیکن در عربی بعض الفاظ بمعنی صفت اند مثل والد و والده یا اسم معرفه چون فاطمه و عائشه یا اسم
نکره چون جده در پارسی نیز همچنین آیند چه لفظ والده بحذف ها مشتبه بوالد شود و جده بجد و فاطمه و عائشه بحذف ها خلاف موضوع گردد
یاد دار که در رسائل نحو ابی یافت در شرح جواهر نوشته از لفظ نر و ماده مذکر و مونث مراد است و اگرچه در تازی علامت تانیث چند است
و مشهور تر تا فوقانی باشد که پارسیان ها بدل سازند چون شاعر و معشوق مذکر و شاعره و معشوقه مونث است لیکن در عجم برای تذکیر
و تانیث لفظ نر و ماده آورده شود چنانچه نر گاو و ماده گاو و تقلب صفت و شیر نر و شیر ماده مگر در بعض اجناس نامی خاص هم مقرر
است چون گاو و زن و اسپ و مادیان و مرغ و ماکیان تمام شد کلام او و در پارسی مطابقت موصوف و صفت بقیود دیگر هم مذکور
است چنانچه گذشت ضرور نیست زیرا که بعض قیود چون اعراب و تعریف و تنکیر و تثنیه در پارسی ممکن نیست بدلیل محاوره و حال تذکیر و تانیث
دانستی و صفت موصوف جمع ها دار باشد یا بی ها در ترکیب فارسی الاصل مفرد آید همیشه بدلیل محاوره فصحا سعدی فرماید شعر تنی چند از
مردان واقع دیده و جنگ آزموده را بفرستاد و ندیم او فرماید شعر هیبت حاکمان عادل هست عاملان عامل بخلاف دُرر غرر و فوائد
فرائد و مانند آن که عربی الاصل اند لیکن بطرز فارسی آمده و نیز بدانکه هرگاه آخر موصوف واو ما قبل مضموم یا الف ما قبل مفتوح باشد
در میان موصوف و صفت یا تحتانی مجهول افزایند و این یا وقت خواندن بهمزه ملین بدل شود چون خوی خوب و روی زشت و
پای کوتاه و جفای بسیار و هر اسمیکه آخر آن یا اصلی باشد و ما قبلش مفتوح آنرا موصوف کنند یا را بوقت خواندن بهمزه ملین
بدل نمایند مثل می لعل سعدی فرماید ع می لعل در ساغر زرنگار و هرگاه اسمی را که آخر آن یا اصلی بود موصوف نمایند و یا وصفی را
با آن الحاق کنند دران اسم دو یا می نگارند و یای وصفی وقت خواندن بهمزه ملین بدل میکنند زلالی خوانساری در مثنوی محمود و ایاز میگوید بیت

می گردد یعنی حرف بای برکت گردد و علم از یک جرعه شادی مرگ گردد و هر اسمیکه در آخر آن حرف ها مختفی باشند و آنرا موصوف کنند یا در وقت خواندن همزهٔ ملیّن بدل شود چنانکه سینهٔ بی کینه و چهرهٔ سرخ و نامهٔ دلکش و جامهٔ سبز شاعری گوید **بیت** نگاهم گشت زهرآلود امروز چه چه دیدم در بر او جامهٔ سبز و همچنین یا و همزه را یا و وقایه کسرهٔ صفت و همزه و وقایه کسرهٔ صفت خوانند و چون مرکب اضافی مضاف الیه قید مضاف و در مرکب توصیفی صفت قید موصوف می افتد بنابران هریک مرکب تقییدی نامیده میشود و در شرح جواهر الترکیب گفته

بیت مبدل اسم عام و اسم بدل مشهور و خاص ٭ چون رسول الله محمد نوح را فرزند حام

بدانکه ملحق ترکیب موصوف و صفت است ترکیب مبدل و بدل که اسم صفت و اسم خطابی و لقبی و اسم عام و اسم کنیت غیر مشهور همیشه مبدل افتد و اسم خاص و علم یا اسم مشهور که تعیین و توضیح آن مبدل تواند کرد بدل افتد و هر دو موقوف الآخر باشند و آخر مبدل سوال مقدر و بدل جواب آن باشد چنانچه در مثال متن رسول حق اسم عام و خطابی مبدل است و بعد آن سوال ای لفظ کدام مقدر و محمد اسم خاص و علم بدل و جواب سوال مذکور است و همچنین فرزند نوح مبدل و حام بدل باشد و اسم کنیت چنانچه ابو القاسم لقب محمد است چه قاسم یکی از فرزندان محمد بود و از قبیل ترکیب مبدل و بدل این مثال است و امثال آن جناب صاحب مشفق مهربان نورخان که همه الفاظ مقدم مبدل باشند و نورخان بدل است و بتامل مفهوم شود که این ترکیب نیز از قبیل صفت مقلوب است چه بدل بجای موصوف و مبدل بجای صفت باشد و در عربی بدل چهار قسم آید و در پارسی سوای بدل کل قسم دیگر مستعمل نیست که امثله آن بالا گذشت و در رسائل دیگر که انواع این قسم بمقامات متفرق آمده بمتابعت نحو عرب و غیره باشد برای فارسی خوانان مفید نیست و فائده حصر ندارد **پوشیده مباد** که این تکلم است بدلیل آمدن سه قسم دیگر چنانچه عنقریب در فصل توابع آید

سوم از انها مرکب صوتی است و آن مرکبی است که جزء اولش کلمه حقیقی باشد و جزء دومش کلمه حکایی چون سیبویه که مرکب است از سیب بکسر سین و یای مجهول یعنی سرشته و نام میوه ایست که در خراسان میشود و آنرا تیب نیز گویند و در عربی تفاح خوانند و از ویه بفتح واو و سکون یا و ها هوز کلمه استلذاذ است و کلمه تحریص یا یعنی واخ **کشف اللغات واخ** با خا نقطه دار بر وزن کاخ بمعنی یقین است که در برابر گمان باشد و کلمه است که چون از دیدن و شنیدن چیزی خوب طبع را خوش آید یا لذت یا فتن از چیزی بر زبان رانند و در محل انتعاش طبیعت بطریق تحسین تکرار کنند و گویند و بمعنی راست و درست هم بنظر آمده **لعل** پس بدرستیکه جزء اخیرش صوتیست غیر موضوع برای معنی پس نبود این کلمه لیکن در کلمه است زیراکه جاری کرده نشده است این بجای اسما مبنی و باقی بیانش بیاید در کلمات یکه مفید معنی نسبت است

چهارم از انها مرکب تضمنی یعنی مرکب عددی نیز گویند و آن مرکبی است که در گیرنده باشد جزء دومش حرف عطف را مثل احد عشر که در اصل احد و عشر بود بجهت تخفیف واو حذف شد و ترکیب داده شد عشر با احد پس احد عشر گشت و همچنین است اثنا عشر تا تسع عشر که در اصل با واو بودند گاهی در گیرنده باشد غیر حرف عطف را چون بیت بیت بفتح با موحده و سکون یای تحتانی و تای فوقانی در آخر هر دو که در اصل بیتی الی بیتک بود یعنی خانهٔ من بسوی خانهٔ تست یای متکلم از اول و کلمه الی و کاف از دوم برای تخفیف خلاف قیاس حذف نموده بیت بیت شد بفتح تای اخیر در هر دو **علم حساب** علمی است که دانسته شود از رعایت کردن قواعد آن طریق حاصل کردن عددهای مجهول از عددهای معلوم مخصوص مانند قواعد جبر و مقابله

وخطائین وغیره که در مقام خود ثابت است و **موضوع** آن عددیست که حاصل باشد در ماده و **عدد** لفظی است موضوع برای کمیت
وچگونگی آحاد اشیا که معدود اند و بنا برین تعریف داخل شود واحد در تعریف عدد و نزد بعضی عدد کمیتی است که نصف مجموع دو حاشیه
خود باشد یکی تحتانی و دیگر فوقانی چون دو که حاشیهٔ تحتانی آن یک است و حاشیهٔ فوقانی آن سه پس مجموع چار شد و نصف چار باشد و سه که
حاشیهٔ تحتانی آن دو است و حاشیهٔ فوقانی چهار پس مجموع شش شد و سه نصف شش است و برین قیاس است باقی پس بنا برین تعریف
واحد از حد عدد بیرون شد زیرا که واحد حاشیهٔ تحتانی ندارد و گاهی تکلف کرده شود از جهت ادخال واحد در تعریف عدد بایکه
شامل کردانند اطلاق لفظ حاشیه را که بر کسر نیز و گویند که حاشیه اعم از انست که صحیح باشد یا کسر دار پس واحد داخل شود در تعریف نیز که
واحد نیز نصف مجموع حاشیتین خود است از جهت آنکه حاشیهٔ تحتانی آن نصف است و حاشیهٔ فوقانی آن واحد و نصف است پس
مجموع دو شود و واحد نصف دو است و اصول اسماء عدد دوازده کلمه اند که آنها یک دو سه چار پنج شش هفت هشت نه ده و صد
و هزار باشد باقی اعداد فروع اینها است و کلماتی را که از یک تا ده است مفردات گویند و الفاظی را که از یازده تا نوزده باشند
مرکبات امتزاجی خوانند بسبب آمیخته شدن جزء دوم با اول و این کلمات را یعنی بیست سی چهل پنجاه شصت هفتاد هشتاد و نود را عقود
نامند و از بیست و یک تا بیست و نه را و از سی و یک تا سی و نه و از چهل و یک و نه و از پنجاه و یک تا پنجاه و نه و از شصت و یک تا شصت و نه
و از هفتاد و یک تا هفتاد و نه و از هشتاد و یک تا هشتاد و نه و از نود و یک تا نود و نه مرکبات غیر امتزاجی گویند بسبب عدم امتزاج اینها
که واو فاصل میان این دو آمده و فرق میان مرکبات امتزاجی و غیر امتزاجی اینست که مرکبات امتزاجی در عربی بواو مقدر باشد چنانچه گذشت
و در پارسی واو از کلمه از تبدیل یابد چنانچه بیاید و مرکبات غیر امتزاجی خواه در عربی خواه در پارسی بواو آید و هرگاه عدد را از یک تا نه
بر ده افزایند جزء اول معطوف علیه و جزء ثانی معطوف شود همچو یک و ده و دو و ده تا آخر درین صورت تا نه و ده یعنی نوزده بدل و
حذف افزودن حروف می شود و نیز از یازده تا نوزده عدد کمتر را بر اکثر مقدم کنند و از بیست و یک تا بیست و نه و از سی و یک
تا سی و نه تا آخر نود و نه بر عکس یعنی عدد اکثر را بر عدد اقل مقدم کنند و واو عطف میان معطوف علیه و معطوف می آرند چنانچه در امثله
ظاهر شد به کیفیت در یک و ده بجای واو عطف لفظ از را وردند یک از ده شد بنا بر ثقل کاف را حذف کردند همزه را بالف بدل نمودند
یازده شد و در دوازده که در اصل دو و ده بود لفظ از بجای واو عطف آوردند و حرکت همزه با ماقبل دادند دوازده شد و این واو
گاهی نیز الف خوانده شود و در سیزده که در اصل سه و ده بود هاء مختفی را دور کردند و بعد حذف حروف عطف لفظ از را بجایش نهاده نظر بکسره
ماقبل الف را بیا بدل نمودند سیزده شد و در چهارده که در اصل چار و ده بود فقط واو را حذف کردند و در پنج و ده بجای واو از آورده جیم را
حذف کرده الف را میان با عجمی و نون نهادند پانزده شد و در شش و ده بجای واو از آورده شین اول را حذف کردند و حرکت
همزه بشین دوم دادند و میان الف و زا نون افزودند شانزده شد و در هفده که هفت و ده بود تا و واو عطف را افکندند و در هژده که هشت و ده
بود از بجای واو آوردند هشت از ده شد شین و تا و الف را افکندند هژده شد و باعتبار تبدیل زا عربی گاهی بجیم و گاهی
بزا عجمی هجده و هژده شود و در نوزده که در اصل نه و ده بود از بجای واو عطف آوردند نه از ده شد و ها مختفی را بواو بدل کردند

الف را حذف کردند نوزده شد بدانکه اعداد را از یک تا نه عدد آحاد گویند و از ده تا صد عشرات و از صد تا ده صد مآت و از
ده صد تا یک لک را الوف خوانند و مرکب عددی در جواب سوال از لفظ چند وغیره واقع شود یعنی برای طلب کمیت چنانکه کسی پرسد چند روز
گذشته اند که زید رفته است جواب دهنده گوید که پنج روز مثلا و از سه تا نه را که شمار مجهول است بعربی نیف بفتح نون و تشدید یا و تخفیف آن
و بضع بکسر با و سکون ضاد معجم و بفارسی اند گویند بروزن و معنی چند یعنی هر یکی ازین چهار تا اطلاق یابد بر سه تا نه بدانکه همیشه در نوشتن
اعداد حروف ابجد اول را از اکثر موخر باید داشت مثلا دوازده را یب و صد و بیست و دو را قکب و هزار و یک صد و چهل و نه را
غقمط و جائیکه هزار متعدد باشد یعنی دو هزار و سه هزار و چهار هزار و مانند آن حرف آن عدد را بر غین مقدم دارند پس علامت سه هزار
جغ و علامت هزار و سه پنج باشد و قیاس کن برین باقی را همچنین است در تحفه در هدایة النحو عربی نویسد مقدم کنی الف را بر مآت
و مآت را بر آحاد و آحاد را بر عشرات گوئی نزد من هزار و صد و یک و بیست مرد اند و دو هزار و سه صد و دو و بیست مرد اند
و چهار هزار و نه صد و پنج و چهل زن اند و برین قیاس و بدانکه واحد و اثنین را تمیز نیست و ممیز بکسر یا مراین دو را چه اگر لفظ ممیز بیارند
گذارند ذکر عدد درین دو تا چنانچه گوئی نزد من رجل است و رجلان چه پیداست که از حروف رجل فهمیده شود جنس مرد و از صیغه آن
وحدت و از رجلان معلوم گردد جنس و اثنینیت و اما باقی اعداد پس لابد است مر اینها را از تمیز تمام شد کلام او بخلاف فارسی سعدی فرماید
نثر یک شب تامل ایام گذشته میکردم هزار دست نثر و رهند و از پس سنگی سر برآوردند و در تحقیق نویسد قانون اگر خواهند که اسمای
الوف و مآت و عشرات و آحاد را با واو عطف یکجا جمع نمایند باید که اول الوف بعد مآت را حسب مقصود باسمای آحاد مصدر کرده پس ترتیب
ذکر هر یکی را بر دیگر مقدم کنند چنانچه درین نثر آنکس از تجارت متاع بنگاله دو هزار و سه صد و بیست و چهار روپیه حاصل کرد اعنی این
مثال واضح شود که بر خلاف عربی آحاد را بعد عشرات باید آورد و چون بر اسم عدد ابهامی دارد بنا بران لازم است که اسم معدودش برای
رفع ابهام بعد آن ذکر نمایند لیکن باید که این اسم رافع ابهام را بجای واحد آرند چنانکه درین نثر آنکس از وارثان خود دو پسر و سه دختر گذاشت این
دانستنی است که دلالت هر اسم از اسما عدد مرقوم بر معدود غیر مرتب است یعنی بر معدودی که مرتبه آن از روی ترتیب متعین نبود مثلا اگر گویند که از آن
سه کس یک کس را با خود میبرم معلوم نشود که آن کس منفرد از آن کسان مجتمع در ترتیب آیا بمرتبه اول است یا بمرتبه ثانی یا ثالث و اصل درین صورت
آنست که اسم عدد بر اسم معدود مقدم باشد چنانکه از صدر واضح است و هرگاه خواهند که مرتبه معدود متعین گردد باید که میم فاعلی باسم عددش ملحق
کنند و این اسم درین حال بمعنی نعتیت اسم فاعل شده صفت معدود خود واقع شد لهذا اصل درین صورت آنست که اسم عدد از اسم معدود موخر
بود چنانکه درین شعر از روزها این ماه روز دوم بسیار مبارک است انجام مراد از روز دوم آن روز است که در روزها آن ماه از روی ترتیب بمرتبه
ثانی واقعست نه روز مطلق و الحاق میم مذکور بنا بر غرض مذکور بجمیع اسما عدد درست باشد لیکن مستحسن است که تا امکان بجای یکم لفظ اول اختیار نمایند
و برای ضرورت شعر گاهی اسم عدد را در صورت اول از اسم معدودش موخر و در صورت ثانی بران مقدم گردانید چنانکه درین قول فردوسی
بیت بسی رنج بردم درین سال سی # عجم زنده کردم بدین پارسی # و درین قول سعدی بیت دوم باب احسان نهادم اساس # که منعم کند
فضل حق را سپاس # گاهی اسم معدود را هر دو صورت بر قرینه فحوای کلام محذوف دارند چنانکه درین دو قول که از رویت بیت آید که

پنجاه رفت در خوابی ع مگر این پنج روز دریابی * یعنی پنجاه سال رفت بیت دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه * سوم هر آینه در وی کند
ز لطف نگاه * یعنی بامداد سوم و در نثر نیز بنابر اختصار بصورت ثانی حذف نموده شود و گاهی اسم معدود تنها چنانکه درین نثر مثنوی سه نمط اند یا
جانی دوم نانی سوم زبانی یعنی دوستان نمط اول جانی است انداره و گاهی با اسم عدد چنانکه درین نثر کلمه بر سه قسم است اسم و فعل و حرف یعنی قسم اول
ازان سه قسم اسم است و قسم دوم فعل تا آخر مخفی نماند که در عربی ممیز سه تا ده مجرور و مجموع آید از روی لفظ مثل ثلثة رجال یا از روی معنی ثلثة
رهط و آن جماعتی است کم از ده مرد سوای زنان و ممیز از یازده تا نه و نود منصوب مفرد باشد مثل احد عشر رجلا و تسعة و تسعین رجلا
و ممیز مایه و الف و تثنیه و جمع این دو تا مجرور و مفرد آید مثل مائة رجل و الف امرأة شاعری گوید قطعه تمیز اندر عدد بر سه جهت دان
ز سه تا ده همه جمع است و مجرور * ز ده تا صد همه فرد است و منصوب * ز صد برتر همه فرد است و مکسور * و در پارسی همیشه مفرد آید
سعدی فرماید ع مگر این پنج روز دریابی * و نیز فرماید بیت شبی ده من طعام بخوردی * و نیز فرماید نثر سه صد و پنجاه و نه بند شش در آموزاند
مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی پنجم از اقسام مرکب اسنادیست و آن مرکبی است که پیش از علمیت مشتمل بر اسناد باشد یعنی صحیح
شود سکوت بران پس ازان علم چیزی شود بی کمی و زیادت و تغیر در لفظ پس بدرستیکه این باقی بماند در حال علمیت بر حالیکه بود بران قبل علمیت
زیراکه نام نهادن باین قسم جمله مر چیزی را نمی شود مگر برای دلالت است بر قصه عجیب پس اگر راه یابد بسوی این تغیر و تبدیل ممکن است که
خواهد شد آن دلالت بران قصه مثل تابط شرا بتشدید یعنی در بغل گرفت بدی را پس نام نهادند شخصی را که همیشه در بغل شمشیر میداشت و با
مردم ستیزه میکرد و برق نحرها یعنی تابید سینه آن زن پس نام کردند زنی را که خوب صورت بود مثال فارسی رستم بمعنی رهائی یافتم پس
نام شد پسر زال را و اسمش تهمتن است و اما بعض مرکبات تام اصطلاحی که معنی مقصود حاصل مقصد را آمد علمیت در آنها مفقود
چون همان شخص گشت ناموسش کاو چرید پس همان شخص مبتدا است و گشت ناموسش کاو چرید که کنایت از زنا نمودن شخص بیگانه با
باز نش خبر آن و فلان کس تشتش از بام افتاد پس فلان کس مبتدا است و تشتش از بام افتاد که کنایت است از حصول رسوائی خبر آن
مولوی معنوی فرماید بیت بار گفته تشت از بام افتاد * خواب سر بالیست دل بیدار رد * ابن یمین گوید بیت بر رغم دشمنان
ستم از جانب دوست دارد * این تشت مدتی است که از بام او فتاد * پشم در کلاه ندارد کنایت از شخصی است که قدر و مرتبه
نداشته باشد و مانند آن ششم از اقسام مرکب مزجی است این مرکبی است که باشد میان اجزایش امتزاج بحدی که ترکیب آنها
ظاهر نشود و نباشد میان آنها نسبت اسنادی و نه اضافت و نه صفت و نباشد جز ثانی آن صوت و نه متضمن حرف مثل بعلبک
بفتح با و سکون عین و فتح لام و با دوم و کاف تازی اسم شهری مفتوح علم بلدی که مرکب است از بعل که نام بت است و از بک که اسم
صاحب این بلد پس گردانیده شد این دو تا اسم واحد از غیر آنکه قصد کرده شود میان این دو نسبت اضافی یا اسنادی یا غیر این دو
و مثالش در پارسی دیوار که در اصل دیو وار بوده ای مانند دیو یک واو را حذف کردند دیوار شد و شمشیر در اصل شم شیر بود بکسر میم چه
در لغت ناخن شیر را گویند چون واضع تیغ را بصورت ناخن شیر ساخت شمشیر نام کرد و در معرب نویسند زرافه بفتح زا نقطه دار
و ضم آن از سباع است و گفته شود ازرا در پارسی اشتر گاو پلنگ و در حاشیه حموی بر اشباه و نظائر نویسد که آن حیوانی است طویل الیدین

ونصیر الرجلین بر عکس است از یبوع و بلغار با غین نقطه دار بر وزن گلزار پوست های رنگین خوشبوی سرخ دار را گویند و آخر انطاکین خوش مانند و نام شهریست نزدیک بطلات و آن در زمان سکندر بنا شده و هوایش بغایت سرد میباشد و طوطی در آن شهر زنده نماند و بلغاک بر وزن مشتاق معرب بلغاک است که فتنه و آشوب و شور و غوغای بسیار باشد و بلغاک با کاف تازی بر وزن بلغاق است و بلکامه بضم اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیده و فتح میم آرزو و بسیار کام را گویند چنانکه بلهوس بسیار هوس را چه بل بمعنی بسیار است بیع در تحفه نویسد که عبد الواسع هانسوی نوشته که بلهوس را بو الهوس نوشتن خطاست چه بو مخفف ابو بمعنی پدر باشد و الف و لام بر کلمه هوس که پارسی است نوشتن نشاید زیرا که بر لفظ پارسی داخل کردن الف لام تعریف جائز نیست بخلاف ابو الفضل و ابو العجب که عربی هستند تمام شد کلام هانسوی لیکن این وقتی است که هوس پارسی باشد زیرا که لفظ هوس مقتضی آنست که عربی بود و هم این مثل است مشهور که الهوس و ما ابقی بهوس نیز از صراح و قاموس هوس عربی میشود و اگر بتوافق لسانین در فارسی و عربی هر دو بمعنی واحد باشد پس الف لام هم نوشتن خطا نبود و تمام شد کلام معترض پوشیده مباد که این اعتراض وقتی است که هوس بفتحتین باشد و اگر هوس با اول مضموم و واو مجهول بمعنی هوا و هوس چنانچه صاحب فرهنگ رشیدی و برهان بدان تصریح کرده اند بگیرند باتفاق پارسیست و مراد عبد الواسع همین باشد پس اعتراض مذکور ساقط است در شجره نویسد و از ین قسم است علم مرکب از مبدل منه و بدل چون میرزا شیدا و نواب آصف الدوله و شاه قاسم انوار و بابا فغانی و آخر مبدل منه ساکن باشد مگر بندرت مکسور آید و علم مرکب از دو اسم چون محمد جعفر و محمد قاسم و احمد علی و مانند حرف آخر لفظ اول این اسما پیوسته ساکن آید و حرکت آن غلط است و غیر صحیح و علم مرکب از مضاف و مضاف الیه چون عبد الله و عبد النبی و غلام محمد و غلام حسین حرف آخر لفظ اول این اسما متحرک است

فصل در بیان توابع تابع لفظی است متاخر و متلبس بجنس اعراب سابق خود از جهت واحد شخصی مثل جاءنی زید العالم پس کلمه عالم که ملاحظه کرده شد با زید بود در مرتبه دوم از زید و اعراب عالم از جنس اعراب زید است که آن رفع باشد و رفع در هر واحد ازین دو تا پیدا شونده است از جهت واحد شخصی که آن فاعلیت زید عالم است چه آمدن که منسوبست بسوی زید در قصد متکلم منسوب است بسوی آن با تابع آن نه بسوی زید مطلقا یعنی زید با علم و بی علم پس قول ما لفظی است متاخر شامل است مر توابع را و خبر مبتدا و خبر کان و ان و اخوات اینها و دوم دو مفعول باب ظننت و اعطیت و قول ما باعراب سابق خود اخراج کند همه را مگر ما بعد خبر مبتدا و دوم دو مفعول ظننت و اعطیت و قول ما از جهت واحد اخراج کند این اشیا را زیرا که عامل در مبتدا و خبر اگرچه باشد همون ابتدا یعنی تجرید هر واحد از عوامل لفظی برای اسناد لیکن ابمعنی از ین حیثیت که مقتضی است مسند الیه را شد عامل در مبتدا و از ین حیثیت که مقتضی است مسند را شد عامل در خبر پس نباشد ارتفاع این دو تا از جهت واحد و همچنین ظننت از ین حیثیت که مقتضی است مظنون فیه و مظنون را عمل کرد در دو مفعول خود پس نباشد انتصاب این دو تا از جهت واحد و همچنین اعطیت از ین حیثیت که مقتضی است اخذ و ماخوذ را عمل کرد در دو مفعول خود پس نباشد انتصاب این دو تا از جهت واحد مگر آنکه در ظننت زیدا فاضلا زید مظنون فیه است و فاضل مظنون و در اعطیت زیدا درهما زید اخذ باشد و درهم ماخوذ و تابع پنج قسم است اول نعت و آن تابعی است که دلالت کند بر معنی که در متبوع است مطلقا یعنی دلالت مطلقی که غیر مقید باشد بخصوص ذات دون ذات

احتراز است از باقی توابع وارد نشود برین تعریف بدلی که در مثل قول تو در اعجاب آورد زید علم او مراد و اورد نشود برین معطوفی که در
مثل قول تو در اعجاب آورد زید و علم او مراد و آورد نشود برین تاکیدی که در مثل قول تو آمد قوم همه ایشان برای دلالت کلمهٔ
همه بر معنی شمول در قوم پس دلالت توابع درین امثله بر حصول معنی در متبوع بجهت خصوص ماده است نه مطلقا دلیلش اینکه اگر تجرید کنی
این امثله را ازین مواد و گوئی در اعجبنی زید غلامه و اعجبنی زید و غلامه و آمد زید نفس او نیابی او را بهمان دلالتی بر حصول معنی در متبوع بخلاف صفت پس بر
که نسبت ترکیبی که می باشد میان صفت و موصوف دلالت کند بر حصول معنی در متبوع خود در هر ماده که باشد و فوائد نعت مفصلاً در فصل اضافت
و تعریف وصف گذشت دوم از انها معطوف بحرف است و آن تابعی است که قصد کرده شده است نسبت آن بسوی شئ یا نسبت
شئ بسوی آن با نسبتی که واقع است در کلام با متبوع آن و متبوع آن را معطوف علیه گویند یعنی چنانچه می شود تابع مقصود بآن نسبت همچنان
متبوع آن نیز مقصود باشد بآن نسبت چون آمد زید و عمرو پس عمرو تابع است چرا که معطوف است بر زید قصد کرده شده است نسبت آمدن بسوی
آن تابع بنسبت آمدن که واقع است در کلام چنانچه بدرستیکه نسبت آمدن بسوی تابع مقصود است همچنین نسبت آن بسوی زید
متبوع نیز مقصود است و همچنین است آمد زید عالم عاقل قول او معطوف بحرف احتراز است از عطف بیان که بیانش بیاید و قول او
ما که قصد کرده شده است تا با نسبتی احتراز است از غیر بدل که باقی توابع است چرا که اینها غیر مقصود است بلکه مقصود متبوعات
اینها است قول او با متبوع آن احتراز است از بدل چه آن مقصود است سوای متبوع آن و متوسط شود میان این تابع و میان متبوعش
آن یکی از حروف عاطف قول او ما متوسط شود تا آخر برای زیادت توضیح است و عطف در نعت اما الف و چه بیایند نیست و
این حروف نیز می آیند چیزی را که بعد خود است بچیزی که قبل خویش است لهذا نامیده شود بعاطف پس معطوف لفظی است که آن را بلفظی
که سابق از وست بواسطه حرف عطف مربوط کنند تا مشارک لفظ سابق گردد در آن نسبت که در کلام است یعنی در مسند الیه
بودن یا در فاعل و مفعول شدن هر دو شریک باشد چون رفت زید و خالد زید معطوف علیه و خالد معطوف و واو حرف عطف
است و نسبت رفتن بسوی زید است که فاعل آن باشد و خالد درین نسبت با وی شریک است و عطف بحرف را عطف حقیقی
گویند و عطف هم بر مسند کرده شود چون احمد و محمود آمدند و هم بر خبر چون زید آمد و رفت و هم بر فعل چون دید و شنید خالد و
همچنین فاعل مثالش گذشت و همچنین بر مفعول چون زد زید عمرو را و بکر را بدانکه اگر ضمیر متصل که برای فاعل بود عطف نمایند اول تاکید
بضمیر منفصل آورده عطف کنند چون آمدم من و زید و گفتی تو و زید و این برای آنست که ضمیر متصل مرفوع گویا جزء است از چیزی که
اتصال یافت بآن از روی لفظ بحیثیتی که جائز نیست انفصال از آن و از روی معنی ازین جهت که آن فاعل فعل است و
فاعل کالجزء است از فعل پس اگر عطف کرده شود چیزی برابران ضمیر بدون تاکید باشد این عطف چون عطف چیزی بر
حروف کلمه و این جائز نیست پس بنابرین تاکید کرده شود متصل اولا بمنفصل چه بسبب تاکید آن متصل اگرچه مانند جزء است
منفصل شود از حیثیت حقیقت و حاصل شود او را نوع استقلال مگر اگر فاصله واقع شود میان ضمیر متصل و معطوف پس جائز
ترک تاکید چه بدرستیکه دراز شد کلام بوجود فصل پس تنگ شد اختصار بترک تاکید برابر است که فصل پیش حرف عطف باشد

زدم امروز و زید و عمرو را یا بعد آن چون نه شریک شدیم و نه پدران ما پس بدانستیکه معطوف پدران است و نه کلمه نفی است
بعد حرف عطف برای تاکید نفی آمده و تمه تفصیلات آن از کتب نحو باید جست و اگر معطوف علیه ضمیر منفصل باشد احتیاج بتاکید
نبود چون باغ من و زید یک است و هرگاه عطف بر ضمیری نمایند که با موحد و لفظ بر و در و غیره بر سر دارد و البته حرف
مذکور را اعادت نمایند چون گذشتم بتو و بزید و همچنین اعادت نمودن مضاف ضرورست اگر معطوف علیه مضاف الیه
باشد چون این مال میان من و میان تو است درینجا تو معطوف نیست بر من که مضاف الیه میان واقع شده یا عطف بر ضمیر مضاف
الیه باشد چون آمد برادرش و برادر زید درینجا زید معطوف است بر شین که مضاف الیه برادرست چه اتصال ضمیر مجرور به
بجار خود اشد است از اتصال فاعل متصل بفعل پس اگر فاعل اگر باشد ضمیر متصل جائز است انفصال آن و ضمیر مجرور منفصل نمیشود
از جار خود اصلا پس مکروه شد عطف شئ بران ضمیر مجرور چه میشود این عطف همچو عطف بر بعض حروف کلمه لهذا اعادت عامل اول کنند بر
معطوف و این در نثر است و برای ضرورت شعر ترک آن نیز جائز بدلیل یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره و نیز بدانکه عطف مفرد بر مفرد مثالش
چون من و تو سعدی فرماید بیت من و تو خواجه تا شانیم * بنده بارگاه سلطانیم * و یا عطف جمله بر جمله عرفی گوید بیت خوش
آن ساعت که میرفتی و طاقت میرمید از من * تغافل از تو میبارید و حسرت میچکید از من * اینجا معطوف علیه و معطوف هر دو جمله
اند و هرگاه معطوف متعدد میباشد بر هر معطوف حرف عطف آوردن ضرورست نظم باشد یا نثر مثال نظم بیدل گوید رباعی ابرم که
سریرت از بلور و شیشم است * سنگش دل تندم هر انکه او را خشم است * این مسند قاقم و سمور و سنجاب * در دیده بوریا
نشینان پشم است * مثال نثر سعدی فرماید خدامی بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد مگر بنا بر ضرورت شعر حذف شود
چنانچه درین بیت زیب چشمت بغارت داد زان صف بسته مژگانها * شکیب و صبر و تاب و توانها و دین و ایمانها * در مصرع دوم
میان صبرها و تاب و توانها و دین واو ساقط شده برای ضرورت وزن شیخ سعدی بیت معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و کرشمه ستمگری آموخت * درینجا میان لفظ کرشمه و لفظ ستمگری واو نیست و هم قاعده زبان پارسی است که معطوف
علیه که در شروع مصرع دوم باشد ما قبل آن حرف عطف نمیآرند و لهذا قبل از لفظ جفا واو نیست و عطفیکه در دو لفظ
متحد المعنی باشد آنرا عطف تفسیری گویند چون نشو و نما و خویش و تبار و قبایل و عشائر ملک قمی گوید بیت کنند خویش و
تبار تو نازمیرسد بجسی یک تن اگر یک قبیله نازکند * درینجا خویش و تبار بمعنی اهل قرابت است همچنین است
در منتخب النحو درین نوع عطف باید معطوف نیست معطوف علیه و اصح تر باشد تا که معطوف نفس معطوف علیه باشد و ا
عطف در دو جمله که متحد است حاصل آن و نیز آید چنانچه درین نثر فرائیر سیرت عفو را و تجاوز از گناهی که بنسبت
کرده باشند عادت کن همچنین است در تحقیق و حروف عطف در پارسی او پس و سپس و بستر و تا و یا و نه است
و کاف عطف و نا عطف و لفظ حتی و بل و لیکن که عربیت سوا این حروف عاطف عربی که فا و ثم واو و ام بفتح همزه
و اما بکسر همزه و لا است در پارسی نیز مستعمل اند و بیان هر یک ازانها که مستعمل فارسی است کرده شود تا معلوم گردد که ازینها

چه معنی مفهوم شود و کجا مستعمل کردد بدانکه واو برای جمع مطلق است ای برای جمع کردن دو چیز یا زیادت تحت حکمی بلا ترتیب و مهلت
یعنی شراکت معطوف و معطوف علیه در یک حکم از ان معلوم شود و نه ترتیب تعلق حکم معطوف و معطوف علیه حافظ فرماید بیت ابرو
از من قرار و طاقت و هوش * بتی سنگین دلی سیمین بنا گوش * درینجا اشتراک قرار و طاقت و هوش در بردن مفهوم شد و ظاهر نگردید
که هوش را اول برد یا قرار را یا همه را یکباره و دیگر احوال واو عطف در بیان واو آید پس ترجمه فا است برای جمع با ترتیب بغیر
مهلت و این چهار قسم است اول برای تفریع یعنی برای اینکه ما بعد این جزا و مشروط ما قبل این شود که شرط است چنانچه کویند اگر زید
وضو نماید پس نماز خواهد گزارد و دوم برای علت یعنی ما بعد آن علت ما قبل آن شود چنانکه گفته شود اگر رفع تحیر خواهید پس طلب مدد کنید
از اهل قبور و گاهی بعکس یعنی ما قبل آن علت شود مر ما بعد آن را چون اگر آفتاب طلوع کند پس روز موجود خواهد شد سوم برای تفصیل یعنی
ما بعد این تفصیل ما قبل بود که دران اجمال واقع شود چنانکه کویند که برادران شما آمدند پس زید که قابل طالب علمی بود برای کسب علوم عالی جما
موزوده شد و عمرو که طالب نوکری بود صورت سرانجام اسب و سلاح نموده نوکر داشته شد چهارم برای تعقیب و ترتیب بلا مهلت
یعنی ترتیب در امور اتفاقی بلا علاقه شرطیت و علیت چون آمد زید پس عمرو پس خالد یعنی اول زید آمد بعده بدون مهلت عمرو آمد و
بعده بدون مهلت خالد آمد پس آمدن ازینها مر آمدن دیگر را شرط و علت نیست بلکه تقدم و تاخر بحسب اتفاق است و بیس م
پستر که ترجمه ثم بضم تا مثلث برای افادت معنی جمعیت با ترتیب و مهلت است چون آمد زید پس خالد پس عمرو رفت و ز خالد پس عمرو پس بکر اینجا در آمدن
عمرو و رفتن بکر ترتیب و مهلت معلوم کردید پوشیده مباد که لفظ تر که افاده تفصیل کند بسبب آمدنش بعد کلمه پس
فایده مهلت افزود و پس بکسر اول بمعنی پس و پستر باشد لیک پس این لفظ مشترک است میان این دو تا اما ترجمه حتی است و مثالش
در حتی آید در شجره نویسد که یا برای تردید آید و فایده آن در عبارت رد و تسلیم است مثال آن یا شما درین خانه بمانید یا من بمانم یعنی
یک کس را ازین پس قائل ماندن خود را در خانه مسلم داشته است و ماندن غیر خود را رد کرده یا بعکس و آن استفهامی بود و غیر
استفهامی مثال استفهامی دیروز شما بر اسب سوار بودید یا دیگری و غیر استفهامی آنست که گذشت دیگر مثال من قائل آدم صاحب
خلق و با مروت فاضل باشد یا شاعر و یکجا ذکر آن اولی بود از انکه در دو جا ذکر آن کنند مثال حرف تردید یکه مکرر ذکر کرده شود امروز یا
هزار دینار از تو میگیرم یا ترک آشنائی میکنم و این عبارت اگر چنین باشد نیز همین معنی بر می آید امروز هزار دینار از تو میگیرم یا ترک
آشنائی میکنم و حذف آن در هیچ موقع جائز نباشد مگر بندرت در روزمره چون فلانی برود من بروم هر دو برابر است تمام شد
کلام الهی فلانی برود یا من بروم قوله رد و تسلیم است یعنی یا تردید میان دو چیز آید بطریقی که متکلم یکی را رد میکند و دیگری را
قبول یا مخاطب را اختیار میدهد که یکی را ازین دو چیز رد کند و دیگر را قبول و این تردید منحصر در دو چیز نه در زائد از دو هم
تواند بود ملا جامی فرماید بیت عارض است این یا قمر یا لاله احمر است این * یا شعاع شمس یا آئینه دلها ست این * حا شاعری
کوید بیت چشم تو جادو است یا آهو ست یا صیاد خلق * یا دو بادام سیه یا نرگس شهلا ست این * و عبدالواسع و عبدالباسط
و صاحب رشید و اکثر اهل این فن نویسند که یا کلمه تردید است که عربی ام گویند تمام شد کلام ایشان پوشیده مباد که کلام عربی

باتفاق حرف عطف است و کسی از حرف تردید نگفته و یا که ترجمهٔ آنست پس میباید که حرف عطف باشد نه حرف تردید مگر این که گفته
شود که زبان دانان اصطلاح برین تسمیه کرده اند و فیه مشاحت در اصطلاح و شاید که بهمین جهت صاحب تحفه این را از حروف
عطف شمرده نوشته که یا ترجمهٔ او و ام و آن برای دلالت است بر یکی از دو امر یا در امور حالیکه آن یک مبهم است و غیر معین تردید
متکلم چون زید آمد یا عمرو و گاهی بر معطوف و معطوف علیه هر دو آید و درین صورت گاهی مدخول یکی منفی و مدخول دوم مثبت میباشد خسرو فرماید
بیت بوسه گفته توقف چیست ٭ یا بده یا بگو نخواهم داد ٭ و گاهی برین تقدیر یا یا و او عطف نیز آید چون این یا آب است یا تراب
و خواه بمعنی یا چون خواه دهی خواه منهی من از آن توام یعنی یا دهی یا منهی و نه که بمعنی لا است برای نسبت حکم است بسوی یکی از دو
که معطوف علیه و معطوف باشد بر تعیین یعنی کلمه نه که ترجمهٔ لا است موضوع است برای نفی حکم ثابت مر معطوف علیه را از معطوف پس حکم
درینجا برای معطوف علیه است نه برای معطوف چون آمد زید نه عمرو پس حکم آمدن برای زید است نه برای عمرو و چون بیامد زید نه خالد
ای آمد خالد بقاعدهٔ نفی بر نفی اثبات شود و تفصیلش در باب چهارم در فصل حروف نفی آید و حتی حرف عطف عربیست بمعنی تا که بیان
در حروف آید و در فارسی نیز مستعمل برای ترتیب و مهلت است مگر مهلت درین اقل است از مهلت ثم پس حتی متوسط است میان
فا که نبود در آن مهلت بحسب وضع و میان ثم که مفید مهلت کثیر است و معطوف آن بحسب اقتضای وضع جزو قوی باشد یا ضعیف از
متبوع آن که کل و معطوف علیه باشد تا افادت کند عطف بآن قوت را در معطوف یا ضعف را در آن و بسبب این قوت و ضعف معطوف
که جزء است ممتاز و جدا شود از معطوف علیه که کل است پس صلاحیت دارد معطوف که گردانیده شود آن غایت و انتها مر فعلی را که متعلق
بکل است مثال جزء قوی مردند ناس حتی پیغمبران پس پیغمبران جزء قوی هستند مر کل را که ناس باشد و مثال جزء ضعیف قدوم نمودند
حاجیان حتی پیادگان پس پیادگان جزء ضعیف اند مر کل را که حاجیان باشند و شامل سواران و پیادگان را بیت و اقف
کنون بحالت خود خنده میزند ٭ بیچاره هر چه داشت ز دل تا جگر گریست ٭ و بل و آن بعد اثبات برای صرف حکم است از معطوف
علیه بسوی معطوف چون آمد زید بل عمرو ای بل آمد عمرو پس حکم آمدن درین قول برای معطوف است سوای معطوف علیه بر عکس لا و معطوف علیه در حکم
مسکوت عنه است پس گویا حکم کرده نشد بران بچیزی نه بآمدن و نه بعدم آمدن و اخبار یکه واقع شده از و بود بطریق قصد و برای همین صرف نموده
شد از و بکلمهٔ بل و اما کلمهٔ بل بعد نفی چون نیامد زید بل عمرو پس درین قول خلاف است پس رفته اند بعض نحویان بسوی اینکه کلمهٔ بل برای
صرف حکم منفی است از معطوف علیه بسوی معطوف ای بل نیامد عمرو و معطوف علیه در حکم مسکوت عنه است پس آن در نفی و اثبات بر طریق واحد
است و بعضی از ایشان رفته اند بسوی اینکه بدرستیکه آن اثبات کند حکم منفی را از معطوف علیه برای معطوف او و معطوف علیه در حکم مسکوت
عنه است یا حکم منفی است از و پس معنی نیامد زید بل عمرو و ای بل آمد عمرو و زید یا در حکم مسکوت عنه است یا آمدن منفی است از و
و در پارسی اکثر بعد بل کاف ملحق کرده بلکه گویند بلای گویند بیت چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم ٭ که فردا برنخیزم بلکه فردای
قیامت هم ٭ و بمعنی شاید و اغلب هم می آید نحو بیت بیتابی دل گشت مرا چیست ندانم ٭ بیکار نیابلکه تمنای تو باشد ٭ مثال فا لب ثابت
گردید بیت شد هر که در چارم بسرش تنگ گرفتم ٭ ای های ترا های ترا بلکه تو باشی ٭ و گاهی بدون کاف نیز آید چنانچه ابو الفضل در دفتر دوم نوشته

الحمد لله والمنة که معارج نجات قدسی انقبه خداکانان در حین تصنیف جبر کش و فجیعت عقل بر هم زن مرة بعد اخری مراسم مواخطت بل لوازم
طبابت بتقدیم رسانیده این سرگردان بادیه وجود را بجامه جبر بل رضای آورده و گاهی لفظ بلکه لفظا مذکور شود بل مقدر باشد ومثالش
در حرف نون ترویه آید لاکن بتشدید نون نزدیک علماء بصره کلمه مفرد است و گفته اند علماء کوفه که آن مرکب است از لا وان بکسر همزه
وتشدید نونی که مصدر و کاف زائده است پس اصلش لا کان بود پس نقل کرده شد کسره همزه بسوی کاف و حذف کرده شد همزه پس
لاکن گشت و کلمه لا افادت کند که مابعدش نیست بحکم ماقبل آن بلکه مابعد مخالف است ماقبل را از روی نفی واثبات و کلمه آن
تحقیق کند مضمون مابعد را بهر کیف برای استدراک است و آن رفع توهمی است که پیدا شود از کلام سابق پس هرگاه گوئی آمد
مرا زید پس گویا توهم شود که عمرو نیز آمده باشد برای الفت میان این دو تا پس رفع کنی این توهم را بقول خود لاکن عمرو نیامد و متوسط شود میان
دو کلام متغایر از روی نفی واثبات و ضرور در اینجا تغایر معنوی است و تغایر لفظی گاهی باشد چون آمد زید لاکن عمرو نیامد و گاهی نباشد
چون زید حاضر است لاکن عمرو غائب و این لاکن از حروف مشبه بفعل است و نصب دهد اسم خود را و رفع دهد خبر را چنانکه ثابت
است در نحو و لاکن بسکون نون دو قسم است یکی مخفف است از مثقل و آن حرف ابتداست یعنی حرفیست داخل شود بر جمله اسمی یا فعلی
و عمل مذکور نمیکند نزدیک جمهور و این خلاف است مر اخفش و یونس را که ایشان قائل عمل اند پس اگر متصل شود این را کلام پس آن حرف
ابتداست مر مجرد افادت استدراک را و نیست عاطف و اگر متصل شود آن را مفردی پس آن عاطف است بدو شرط یکی آنکه متقدم
شود آن را نفی یا نهی دوم آنکه مقترن نشود بواو و قومی گفته اند که لا بد است واو با لاکن اگر معطوفش مفرد بود و همچنین است در قاموس مثال اتصال با کلام
مثل آمد زید لیکن عمرو نیامد و نیامد زید لیکن عمرو آمد و مثال اتصال با مفرد چون نخاست زید لیکن عمرو ای خاست عمرو و نه نشست خالد لیکن بکر
ای نشست بکر و امثال این اجمال التفصیلی که در عربیت اما در فارسی مثلا چند چیز بظاهر در یک صف شریک باشند و برای بعضی از آنها
حکمی در کلام مذکور شود و سامع بنابر شرکت وصفی گمان برد که این حکم متعلق به بعض دیگر هم خواهد بود پس متکلم رفع توهم نماید و بیان کند که آن حکم متعلق
به بعض دیگر نیست سعدی فرماید **ابیات** اگر باید جنگ جوید کسی * پدر بیگمان خشم گیرد بسی * اگر خویش راضی نباشد ز خویش * چو بیگانگانش براند
ز پیش * و گر رفیقان بنا شی شفیق * بفرسنگ بگریزد از تو رفیق * و گر بنده چابک نیاید بکار * عزیزش ندارد خداوندگار * اگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری * ولیکن خداوند بالا و پست * به عصیان در رزق بر کس نبست * ظاهر است که میان پدر و پسر و میان دو خویش
و دو رفیق و میان بنده و خداوندگار و میان لشکری و شاه لشکر علاقه تربیت و پرورش هست و این علاقه میان خداوند و بندگان هم یافته شود
پس متوهم گردد که همچنانکه در پدر و پسر و غیر آن بنابر ناخشنودی این علاقه منقطع گردد در خداوند و بندگان هم انقطاع خواهد پذیرفت لهذا لفظ
لیکن این توهم دور کرده و فرق میان استدراک و استثنا اینست که مستثنی داخل مستثنی منه میباشد و در استدراک دخول مابعد در
ماقبل لازم نیست و در لفظ لیکن در عربی بعد لام حرف الف میخوانند و رسم الخط آنست که بیا نویسند و نقطها زیر یا نباید و در فارسیان اما لت
لیکن بکسر لام و یاء مجهول میخوانند و لیک مخفف آنست و لی مخفف ولیک است سعدی فرماید **بیت** عندلیبم ولی در بوستان شاهم
من ولی نه در کنعان * همچنین است در منتخب النحو و نیز در فارسی قبل از لیکن لفظ اگر چه یا هرچند لا بد است لفظا یا تقدیرا مثال لفظی همچو بیت

گرچه من حاجت طلب از ترم ساری نیستم لیکن آخر خالی از امید واری نیستم * مثال مقدر **بیت** صبر است مرا چاره هجران تو لیکن *
چون صبر توان کرد که مقدور نماند است * یعنی هر چند چاره صبر بود ماند اگرچه و هر چند لفظ لیکن نیز مقدر آید صائب گوید **بیت** اگرچه خوش نبود
سیر بوستان تنها * گرفته ایم اجازت ز باغبان تنها * ای لیکن گرفته ایم و اگر کلام دوم را بنا بر غرضی مقدم آرند پس حاجت لفظ لیکن
نباشد همچو **بیت** یک نامه بنام من فرست از ره لطف * هر چند ز نام من بود ننگ ترا * درینجا غرض مطلب نامه است که قائل بیت تمنی از
کلمه هر چند آورد با ردوم پس کلمه هر چند لفظ لیکن بیاورده و ازین قسم است نیز این بیت **بیت** بدست مرحمت از خاک ره مرا بردار *
اگرچه تیره تر از خاک بر نمیدارند * نزد پارسی قبل لیکن کاهی واو نیز افزایند لیکن گویند **سوم از انها تاکید است** و توکید نیز گویند
وآن در لغت استوار کردن است و در اصطلاح تابعی است که مقرر کند امر متبوع خود را در نسبت یا در شمول قوله امر متبوع ای حال و شان را
نزدیک سامع یعنی میکرداند تاکید حال متبوع را ثابت و مقرر نزدیک سامع و متبوع را موکد بفتح کاف نیز گویند قوله در نسبت یعنی در بودن
متبوع منسوب یا منسوب الیه پس ثابت و متحقق شود نزدیک سامع منسوب یا منسوب الیه درین نسبت همون متبوع است نه غیر آن و این تاکید
برای دفع ضرر غفلت است از سامع یا برای دفع ظن سامع است بتکلم غلط را و این دفع حاصل شود بسبب تکریر لفظ مسند الیه چون زد زید زید یا بسبب تکریر لفظ مسند چون زد زد زید
سعدی فرماید **مثنوی** دیر آمدی ای نگار سرمست * زودت ندهیم دامن از دست * معشوقه که دیر دیر بینند * آخر بازان که سیر بینند * درینجا
تکرار لفظ دیر افادت بسیاری در دیر نماید و ازین قسم است از شوکت بخاری این **بیت** از لعل جانان یکحرف کرخت آمد * بر شیشه صد دلها
سنگ آمد و سخت آمد * یا برای دفع ظن سامع است متکلم تجوز را یعنی ظن کند سامع که مخاطب ازین کلام معنی مجاز گرفته است و آن
تجوز در منسوب مثل قول تو زید قتیل است قتیل این تاکید برای دفع توهم سامع است که ارادت نمود متکلم بقتل ضرب شدید را پس واجب آمد
درین هنگام تکریر لفظ مسند تا باقی نماند شک بسامع در ارادت معنی حقیقی از لفظ قتیل یا در منسوب الیه پس راست که گاهی منسوب شود فعل
بسوی شئی و مراد نسبت آن فعل است بسوی بعضی متعلقات آن شئی چنانچه درین قول قطع کرد امیر دزد را ای قطع کرد غلام امیر که متعلق اوست
پس واجب است درین هنگام تکریر منسوب الیه از روی لفظ چون زد زید زید یعنی زد آن زید نه شخصی که قائم است بمقام آن یا تکریر آن از روی
معنی چون زد زید نفسه یا عینه آن قوله یا در شمول ای یا تاکید چیزیست که مقرر کند امر متبوع را در شمول آن مر افراد خود را و این قسم تاکید برای
دفع ظن سامع است تجوز را نه در نفس منسوب الیه بلکه تجوز در شمول متبوع مر افراد خود را چه بسا وقت نسبت کرده شود فعل بسوی جمه افراد
منسوب الیه با وجود آنکه سامع را ارادت کند نسبت فعل را بسوی بعض افراد متبوع پس دفع کرده شود این وهم سامع بسبب ذکر الفاظ
تاکید که مفید عموم و شمول متبوع باشد مر افراد خود را پس بقول مقرر کند امر متبوع را خارج شود صفت و عطف و بدل از حد تاکید اما
خروج بدل و عطف ظاهر است چه این دو تا مقرر نکنند امر متبوع را بلکه این دو مقصود بالنسبه است در ذات خود و اما خروج صفت پس بر
اینکه وضع آن برای دلالت است بر معنی که ثابت است در متبوع و موصوف خود و افادت آن مر توضیح موصوف خود را در بعض مواضع نیست بوضع
بلکه بخصوص ماده است چنانچه دانستی در صفت و اما خروج عطف بیان ازین حد اگرچه آن افادت کند توضیح متبوع خود را پس آن مقرر کند
امر متبوع را و تحقیق کند آنرا لیکن آن تقریر و تحقیق نیست در نسبت و شمول چنانچه عنقریب آید و این دو قسم است یکی لفظی ای منسوب بسوی

لفظ که حاصل شود از تکریر لفظ دوم معنوی ای منسوب بمعنی که حاصل شود از ملاحظهٔ معنی لفظ پس تاکید لفظی تکریر لفظ اول است منسوب باشد
یا منسوب الیه و آن تکرار گاهی حقیقی باشد که امثله اش گذشت و گاهی حکمی چون زدی تو و زدم من پس بدرستیکه آن در حکم تکریر لفظ اول است
است این دوم مخالف برای اول از روی لفظ چه ضرورت داعی است بسوی این مخالفت و چه ضرورت مخالفت اینکه جائز نیست تکریر ضمیر متصل که
صیغهٔ زدی است و میم متکلم که در صیغهٔ زدم است لهذا در اول ضمیر منفصل یعنی تو و در دوم من آورده شد پس گویا این ضمیر در
حکم ضمیر متصل است و تاکید معنوی مختص است بالفاظیکه معدود و محدود است چون نفس و عین برای تاکید واحد مذکر در قول
ما جاءنی زید نفسه و عینه ای آمد زید بذات و کلا و کلتا هما برای تاکید تثنیه است چون جاءنی الرجلان کلاهما ای آمدند دو مرد هر دو
و کله و اجمع برای تاکید غیر ذوی الاجزا چون اشتریت العبد کله و اجمع ای خریدم بنده را همه آنرا و تمام آنرا ابو الفضل در
دفتر دوم نوشته قطع نظر از این خدمات شایسته که از شما و منسوبان شما بظهور آمد کدام بزرگ زمانه را میرسد که در آن باجمعها سر
نماید در اینجا لفظ باجمعها تاکید خدمات واقع شد و کلهم و اجمعون برای تاکید جمع مذکر است چون جاءنی القوم کلهم اجمعون یعنی آمدند
قوم همهٔ آن و همه و قیاس کن برین باقی را و از این قسم است الفاظ تابع که عنقریب آید و کل و همه و خود و غیرها و تاکید کرده نشود بلفظ کل و
همه مگر صاحب اجزائیکه صحیح شود افتراق آنها در حس چون اجزاء قوم یا در حکم شرع چون اجزاء عبد و شرط بودن موکد صاحب اجزا
از آن نموده شد که تا باشد در تاکید بکلمهٔ کل و غیره فائده چون آمدند قوم همه آنها پس لفظ همه تاکید است برای شمول قوم مر اجزاء خود را
که عبارت است از افراد یعنی زید و عمرو و بکر و غیره و خریدم عبد را همه آنرا پس عبد متجزی شود در اشترا بحکم شرع مثلا اگر دو شخص خریدند
غلامی را پس غلام دو نصف و دو جزء شود اگر سه یا چهار یا زیادت از آن غلامی را خریدند پس غلام بر سه یا چهار یا زیادت از آن متجزی خواهد
شد پس صحیح شود تاکید غلام بلفظ کل و غیره تا افادت کند مر شمول همه اجزاء حکمی غلام را بخلاف آمد زید همه آن و این تاکید غیر صحیح
است برای عدم صحت افتراق اجزاء آن نه حسی و نه حکمی در حکم آمدن بر زید و تفصیلش از کتب نحو باید جست اما در پارسی چون زید بخانهٔ
خود و خویش رفت درین مثال زید موکد است و لفظ خود و خویش تاکید که اثبات رفتن زید بخانهٔ خود و خویش کرد نه بخانهٔ دیگری چه اگر فقط
میگفت که زید بخانه رفت گمان میشد که شاید بخانهٔ دیگری رفته است و گاهی تاکید در نسبت بتکرار لفظ مسند باشد مظهر فرماید بیت
مگوئید آه پیش من بگوئید ۞ که معشوق کسی عاشق نواز است ۞ درینجا تاکید در نسبت گفتن بسوی مخاطبان بسبب تکرار لفظ مگوئید است و گاهی
اثبات در شمول باشد یعنی ثبوت نسبت و علاقه با جمیع افراد موکد باشد کاتبی گوید بیت کاشکی اهل تمنا همه را خون ریزی ۞ تا بگویم که مرا نیز
تمنائی هست ۞ و از این قسم است قول شیخ سعدی نثر دست یگان یگان بر کتف بستند ۞ و جائیکه لفظ همه مقدم بر لفظی آید که آن لفظ صلاحیت
موکد شدن دارد حافظ فرماید بیت گر من آلوده دامنم چه عجب ۞ همه عالم گواه عصمت اوست ۞ تاکید نامیده نشود و اگر میگفت
عالم همه گواه عصمت اوست تاکید میشد و گاهی موکد محذوف بود و تاکید مذکور همچو درین بیت بر من از دست تو هر چند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود ۞ ای بیداد همه و چنانچه از شیرازی بیت هر چند که از جور تو ام خون رود از دل ۞ از ذوق جور تو نیابی
همه بیرون رود از دل ۞ درینجا لفظ همه تاکید است و موکد لفظ شکایت که محذوف است و عبارت بحقیقت این است که از ذوق جور تو شکایت

شکایت همه بیرون رود از دل چهارم از آنها بدل است و آن تابعی است که قصد کرده شود نسبت بسوی آن به نسبت چیزی که منسوب
شد بسوی متبوع سوای آن یعنی بنا شد نسبت بسوی متبوع مقصود از روی ابتدا به نسبت چیزیکه منسوب شد بسوی آن بلکه باشد نسبت بسوی
آن از روی توطیه و تمهید مر نسبت را بسوی تابع برابر است که چیز منسوب بمتبوع مسند باشد یا غیر آن چون آمد مرا زید برادر تو و زدم زید را برادر تو
اول مثال است برای چیزیکه باشد چیز منسوب بمتبوع که فاعل است و مثال ثانی برای چیزیست که باشد منسوب غیر مسند بلکه آن واقع است
بر تابع زیرا که متبوع درین مفعول است و منسوب مسند است بسوی فاعل که آن میم است همچنین است در حاشیه عبد الرحمن معرا لیس بقوله
که قصد کرده شود نسبت بسوی آن به نسبت چیزی که منسوب شد بسوی متبوع احتراز است از نعت و تاکید و عطف بیان چه اینها غیر مقصود
مقصود بچیزیکه منسوب شد بسوی متبوع بلکه متبوع مقصود است بآن چیز و بقوله بدون آن احتراز است از عطف بحرف پس بدرستیکه
متبوع در آن مقصود باشد بچیزیکه منسوب شد بسوی آن با تابع و آن بر چهار نوع است اول بدل کل ای بدلی که آن کل مبدل منه باشد دوم
بدل بعض ای بدلیکه آن بعض مبدل منه باشد سوم بدل اشتمال ای بدلی که سبب باشد غالباً از اشتمال یکی ازین دو تا بر دیگری یا اشتمال
بدل باشد بر مبدل منه چون کشیده شد زید پارچه آن یا بعکس آن مثل یسئلونک عن الشهر الحرام قتال فیه ای پرسند ترا از ماه حرام یعنی
از قتال در وی و قوله قتال فیه بدل اشتمال است از شهر حرام و این شامل است قتال را چهارم بدل غلط ای بدلی که سبب شود از غلط یعنی
گفتن لول آن بدل اول است چه متحد شود هر دو از روی ذات نه از روی مفهوم تا که باشند مترادفین چون آمد زید برادر تو پس زید که مبدل
منه است و برادر تو که بدل است اگرچه مختلف اند از روی مفهوم پس آن دو متحد اند از روی ذات و غرض از گفتن کلام باینطور آنست که هرگاه
مبدل منه مشهور و ذو اعتبار نباشد واو را علاقه با معتبری باشد نام او را با علاقه مذکور می آرند پس آنچه نوشته شد معلوم گردید که مبدل منه را
در کلام برای توطیه و تمهید می آرند بدل بعض جز مبدل منه باشد چون زدم زید را سر او را پس زید مبدل منه است و سر که بدل باشد جزء است
و خالد سرش را شکستم درینجا لفظ خالد مبدل منه است و لفظ سر پاره ازین خالد و لفظ سرت درین قول سعدی بیت کمر بسته گردن کشان
بر درت * تو بر آستان عبادت سرت * و بدل اشتمال میان آن و میان مبدل منه علاقه ملابست و مخالطت باشد بحیثیکه موجب کند
نسبت بسوی متبوع نسبتی را که بسوی تابع اجمالاً بغیر آن دو نا یعنی باشد آن ملابست سوای علاقه اتحاد که در بدل کل است و سوای علاقه
جزئیت که در بدل بعض است چنانچه زید جامه او را کشیدم درینجا لفظ زید مبدل منه است و لفظ جامه بدل و ظاهر است که جامه عین زید
و پاره از آن نیست و علاقه با زید دارد بایمعنی که از اقسام لباس اوست و همچو در اعجاب آورد زید علم آن چه دانسته شود در اینکه زید
باعتبار صفات خود نه باعتبار ذات خویش و متضمن شود نسبت اعجاب بسوی زید نسبت آن را بسوی صفتی از صفات آن اجمالاً همچنین است
کشیده شد زید ثوب آن بخلاف زدم زید را حمار آن و زدم زید را غلام آن زیرا که نسبت زدن بسوی زید تمام است و لازم
نباید در صحت این نسبت اعتبار غیر زید پس باشد بدل درین دو تا مثال از باب بدل غلط و بقول بغیر این دو تا داخل شود
درین چیزیکه باشد مبدل منه جزء از بدل و باشد ابدال بدل از مبدل منه مرتب برین ملابست چون دیدم قمر را فلک آن را
پس فلک کل است که بدل واقع شده از قمر که جزء است و دیدم درجه اسد را برج آن زیرا پس برج که دوازدهم حصه باشد از فلک

کل است بدل واقع گشته از درجه که سی ام حصه باشد از برج زیرا که برج عبارت است از مجموع سی درجات چه فلک ای منطقه آن قسمت کرده
شود بسیصد و شصت حصه که نامیده شود هر یک از آنها بدرجه پس تقسیم کرده شود منطقه فلک بر دوازده حصه که نامیده شود هر یک از آنها
ببرج زیرا که برج مجموع سی حصه را گویند و گردانیده نشد این قسم بدل قسم پنجمین و نامیده نشد ببدل کل از بعضی برای قلت وندرت
این بلکه گفته شده برای عدم وقوع آن در کلام عرب زیرا که این امثله مصنوع اند و بدل غلط آنست که قصد کنی تو بسوی بدل بی اعتبار ربط نسبت
میان این دو تابع بعد آنکه غلط کنی بغیر بدل که آن مبدل منه است مثالش گذشت و امثله انواع اربع بطرز فارسی اما مثال بدل کل چون احمد
برادر محمود رفت احمد مبدل منه است و برادر بدل آن و نسبت رفتن جانب هر دو است و نیز بدیهی است که در ذات احمد و برادر محمود
واحد است مگر مقصود درین نسبت برادر محمود است نه احمد و استعمال این کلام جائیست که مبدل منه را از جمله مشاهیر ندانسته نام
شخص ذی اعتبار که او را با و علاقه باشد یا آن علاقه بیان سازند مثال بدل بعض چون زید دستش برتافتم مثال بدل
اشتمال چون زید پوستش دریدم مثال بدل غلط چون سوخت زید خانه اش ای سوخته خانه زید لفظ زید عبارت اول سهواً بود چرا
که مقصود متکلم سوختن خانه است نه سوختن زید و آخر مبدل منه است ساکن باید خواند نه مکسور بدلیل محاورت پنجم از آنها عطف
بیان است و آن تابعی است غیر صفت که ایضاح کند متبوع خود را پس تابع شامل است مر جمیع توابع را و غیر صفت احتراز است از صفت
و بقید ایضاح کند متبوع خود را احتراز است از بدل و عطف بحرف و تاکید و لازم نیاید ازین بودن عطف بیان واضح تر از متبوع خود بلکه جائز
است که حاصل شود از اجتماع این دو تا ایضاحی که حاصل نشد از یکی ازین دو تا بر انفراد پس صحیح شود بودن اول اوضح از ثانی همچنین است در فوائد
ضیائیه مثل ابو حفص عمر خلیفه دوم است پس ابو حفص کنیت امیر المومنین عمر بن خطاب رض است و عمر عطف بیان باشد و ابو محمد عبد الرحمن
ابن عمر رض است قس و ابو محمد بفتح شین و حاء مهمل ساکن کنیت است و عبد الرحمن عطف بیان و حضرت عمر رض بدست غلام خویش افلح نام
بفتح همزه و سکون فا و فتح لام و حاء مهمل در آخر حد شرعی زده و جان شیرین بجان آفرین سپرده و تفصیلش در الریاض النضرة فی احوال العشرة
المبشرة آمده و ازین قسم است ذو النورین عثمان رض خلیفه سوم باشد و ابو تراب علی رض خلیفه چهارم است سعدی فرماید بیت اگر چشم
ارادت کنی نظر در دلم * فرشته ایش نماید بچشم کروبی * و کروبی عطف بیان فرشته است همچنین است در شرح و آن بتخفیف را سادات ملائکه
اند قس نظامی فرماید بیت که چون شاه یونان فیلقوس * برآراست ملک جهان چون عروس * درین بیت ملک فیلقوس عطف بیان
است از کلمه شاه یونان و همچنین است حال جزء ثانی بعض اعلام مرکب مانند خواجه عزیز و سید صلی و میرزا رشید و شاه قاسم **فصل** در بیان
الفاظ متابع چنانچه در عربی بعض کلمات برای تاکید آیند و علحده معنی ندارند مثل حسن بسن و در قاموس نویسد که بسن اتباع حسن یعنی لفظ
بسن تابع کلمه حسن شده می آید و میگویند حسن بسن یعنی بسیار نیکو و شیطان بفتح شین اسم بلدة است و هر سرکش متمرد از انس یا از جن یا
از دابه و بیطان بفتح با که از اتباع است با آن ضم نموده میگویند شیطان بیطان یعنی بسیار سرکش و گاهی دوم کلمه نیز معنی دارد مثل حیص بیص بفتح
حا و کسر آن و سکون یای تحتانی بمعنی سختی و تنگی و حیص بفتح حا بر بستن و مکسور شدن از راه عرب گویند وقع فی حیص بیص یعنی افتاد فلان
کس در اختلاطی که نباشد مخلص از آن قس اختلاط آمیختن و شوریده و تباه شدن مت محیص جای گریز تاج و همچنین در ربا ربهی

بعض الفاظ برای تاکید آید یعنی دوم کلمه موضوع باشد برای معنی یا مهمل یا اول منضم شده افادت تاکید کنند اما در عربی بی واو عطف باشد
و در پارسی اکثر با واو چون تهی و تهک با تاء فوقانی و لا بر وزن زمی و فلک بمعنی برهنه و عریان و تهی و خالی تیب و تیب بکسر اول و شین
نقطه دار بمعنی سرگشته و مدهوش و بیقرار و حیران و سرگردان و شتاب زده ترت و مرت با تاء فوقانی بر وزن هرج مرج بمعنی تاخته و تاراج و ضایع
و زیر و پراکنده و پریشان و بزیان رفته و نقصان آمده و از هم افتاده و تار و مار با میم بر وزن کار و بار بمعنی پراگنده و از هم پاشیده
و زیر و زبر شده و بسیار پریشان باشد و ناچیز و نابود گردیده را نیز گویند تال و مال با میم بر وزن دال و ذال بمعنی ریزه ریزه
شده و از هم ریخته و پاشیده و متفرق و پریشان گردیده باشد غار و غور با غین نقطه دار بر وزن مار و مور بمعنی هرج و مرج و شورش
و فتنه چیز و لیز با زاء هوز بر وزن بیش و خیز بمعنی چیز کم و اندک باشد و بعربی بضاعت مزجات خوانند خرد و مرد بضم اول و میم بمعنی
انبساط و چیزهای بسیار زبر و زبر باشد و در مؤید الفضلا خرد و مورد با واو معدول در ثانی بمعنی ریزه ریزه و در ترجمه تکسر نوشته
دواس و دلواس بضم ثالث و فتح دال ابجد و لام با واو رسیده و بسین بی نقطه زده بمعنی ضائع و ابتر و درو انگندنی باشد مانند خار و
خس و خاش و غاش و امثال آن و بمعنی سفیه و سفله و دون هم هست خاش و خماش بفتح خاء نقطه دار و میم بالف کشیده و شین
قرشت زده بمعنی خاش و خس است که خس و خار و ریزه های دم مقراض و تیشه و چیزهای انگندنی و بکار نیامدنی باشد خاش و
خش با شین قرشت بر وزن و معنی خار و خس باشد و قماش ریزه ها را نیز گویند که از دم مقراض استادان خیاط و پوستین دوز و از دم
زرگران بریزد و امثال این قسم الفاظ بسیار است و گاهی بی واو نیز آید چنین هایا های با تحتانی و ها بالف کشیده و بیاء حطی زده
شور و غوغای ماتم زدگان و واقعه دیدگان باشد و هایا هوی با ها و بواو و بای بواو کشیده و بیاء حطی زده شور و غوغای ارباب
طرب و میزبانی و عروسی باشد بر خلاف هایا های که شور و غوغای ماتم زدگانست و های های بتکرار های بمعنی زود زود و جلد جلد و
شتاب و تعجیل باشد و بمعنی هایا های هم هست که شور و گریه مصیبت زدگان است و های هوی با هاء هوز بر وزن کاجوی بمعنی هایا هوی
است که شور و غوغای میزبانی و عروسی باشد و بمعنی زود زود هم آمده است که تاکید در شتاب باشد و بیلا بیلا بفتح دو باء حطی و دو
لام الف بمعنی بیا بیا باشد که تاکید در آمدن است و در عربی تعال تعال میگویند **پوشیده مباد** که افادت تاکید درین الفاظ
از قسم تاکید معنوی است نه لفظی چنانچه بیان هر دو قسم تاکید در توابع گذشت و اکثر اهل این فن اینها را از الفاظ تاکید نوشته اند
پس برین تقدیر ترجمه چنین الفاظ بکلمه زیادت و بسیار و امثال آن باید کرد و لیکن در کتب لغات بنظر نیامده چنانچه از تراجم
الفاظ مسطور معلوم شود و صاحب تحفه فرید الفاظی که در زبان هندی متابع است بی واو آید چون ال چل و بهوم دهام و سچ مچ
و غیرها **فصل** در بیان تعریب عبارتست از گردانیدن کلمه عجمی بر اسلوب عربی و آن بر چند قسم است **اول** به تبدیل حرف
چون ثرید بثاء مثلثه از ترید با تاء فوقانی بر وزن و معنی تریت است که ریزه کردن نان باشد در شیر و دوغ و غیره و آنرا اشکنه نیز گویند بکسر
اول و ثالث و نون معروف است و آن نانی باشد که در آب گوشت ریزه کنند و بمعنی چین و شکن اندام نیز آمده است و نام نوائی است از موسیقی
و بنج از بنگ و سرقین از سرگین و روفه از روپه و فستق از پسته به تبدیل با و پای پارسی و با بفا و قاف و صنک از چنگ به تبدیل جیم پارسی

وکاف پارسی بصاد مهمله و کاف عربی و صک از چک به تبدیل چیم پارسی بصاد مهمله و ماشق از ماشه بتبدیل ها بقاف و طابق از تابه بتبدیل تای مثناة
فوقانی و با لطاء مهمله و قاف دوم بزیادت حرف چون دیباج از دیبا بر وزن زیبا قماشی باشد از حریر الوان و کنایت از دیدار خوبان
هم هست و فقاع از فغاع نوعی از بوزه باشد و اصل آن فقاع است در عربی و پارسیان عین آخر را حذف کرده فقا گویند سوم بحذف
چون نشا بکسر اول و ثانی با الف کشیده لفظی است که از العربی نشا می گویند بکسر میم و نشاسته را هم گفته اند که از آن پالوده پزند همچنین است
در برهان و نشافه بالفتح کفک شیر و نشاسته شیره گندم همچنین است در کشف و ازین قسم است استاذ بذال معجمه از استاد بدال مهمله که اصلش
استا و د گفته اند چه استا بضم همزه در لغت ژند معنی کتاب و دو بواو مفتوح و دال مهمله ساکن بمعنی دانا آمده پس معنی ترکیبی استاد
بقلب اضافت دانا کتاب باشد گاهی باشباع ضمه اوستاد گویند بواو بعد همزه مضموم همچنین است در شرح نور الله احراری بر گلستان
و ضحاک بفتح ضاد معجمه و حاء مهمله مشدد از ده اک و اک بمعنی عیب آمده چون در وی ده عیب بود بدین اسم مسمی شده و ده عیب اینست اول
زشتی پیکر دوم کوتاهی قد سوم بسیاری نخوت چهارم بی شرمی پنجم بسیار خواری ششم بدزبانی هفتم کثرت ظلم هشتم شتاب زدگی نهم دروغ گوئی
دهم بعضی بی دینی نوشته اند و بعضی بددلی و بخردی نوشته همچنین است در شرح مذکور چهارم بتغیر اعراب چون میدان بکسر میم و یای معروف
از میدان بر وزن شیطان و دستور و زنبور بضم اول از دستور و زنبور بفتح اول چه فعلول بفتح فا در کلام عرب نیامده و دیوان بکسر دال و یای
معروف از دیوان بیاء مجهول بمعنی دفتر و کنایت شعر و غزل پنجم باجتماع از انواع مذکور چون لجام بکسر لام از لگام بفتح لام و سجیل بکسر سین و
جیم مشدد از سنگ گل و استبرق بکسر همزه و سکون سین و فتح تا و را و سکون با بمعنی دیباج غلیظ معرب استروه و دیباجی که در آن کار زر باشد
و پارچه حریر قس و قهندز بضمتین معرب کهنه دوز و چنانچه در عربی تعریب است در پارسی تفریس است که عبارت از گردانیدن لفظ
عربی و هندیست بر اسلوب پارسی چون طلبیدن و فهمیدن و تنکه از تکه که تا هندیرا بتاء فوقانی مفتوح پارسی و کاف عربی را بکاف
مفتوح بدل کرده نون افزودند تنکه شند مقداری از زر و پول باشد باصطلاح هر جائی و دواله بدال مهمله بمعنی شاخ از ڈاله بدال هندی و تله
بفتح تاء مثناة و لام مشدد مفتوح و هاء هوز از ٹله بتاء هندی مکسور و قهندز از کهندر مثال آن کچهری بکسر کاف تازی مفرس کچهری که هندیست بمعنی ملک
گوید بیت بس گشتم زکچهری ایام * هر کس خوران سیم و زر کشتم ** سراج اللغة گاهی لفظ هندیرا بی تغیر در پارسی استعمال کنند حکیم سنائی
گوید بیت لنگنت گر تراکند فربه * سیر خوردن ترا ز لنگن به ** لنگن بفتح لام و کاف فارسی و سکون نون اول لفظ هندیست بمعنی فاقه و ظهوری
در رساله نواکه کیله هلال و پستان انجیر و در تعریف بادشاه گنجیان نوشته گن بضم کاف فارسی و سکون نون بمعنی هنر و جنیان بمعنی زاننده گان
مرکب از دو لفظ هندی بمعنی لولیان جمع لولی بر وزن و معنی لوری است که سرود گوی کوچه و گدای در خانها باشد و بمعنی لطیف و نازک
و ظریف هم آمده است و در هندوستان قحبه و فاحشه میگویند بدیع عربی گوید بیت گیت خوانت زهره قوال و کی رانت زحق * ابدارت از نیسان
و خواصت آفتاب * گیت بکاف عجمی مکسور و یاء معروف و تاء فوقانی لغت هندیست و آن در اصطلاح مغنیان هندی نوعی است از خواندن
و کمال علم آن قدما اغانی هند را بوده و درین زمان متروک و نامامور است و متاخران بجهت استلذاذ سامع قول ترانه و در بدر را از ان
مشتق کرده اند گویند واضع قول و ترانه امیر خسرو دهلوی است و واضع دربد بدال و را مهمله بضم اول و سکون ثانی و یاء عجمی مفتوح و دال مهمله

راجه مان گوالیاری است و میکھ بمیم مفتوح و کاف تازی مکسور و یای معروف لغت هندی است بمعنی حمل و بیساکھ ببای اول مفتوح
بیای تحتانی زده و سین مهمل نام ماه هفتم از سال رومیان و آن مدت ماندن آفتاب است در برج حمل **شرح میرزا جان فائده**
در سراج اللغت **انک** بفتح همزه و سکون نون و کاف فارسی نشانی که بزازان در پارچه کنند برای حسابی که پیش ایشان معلوم باشد تا تمام
گو بیت از سعی تاثیر ما از نقطه‌های انتخاب * بسته‌ای خوش قماش پر زانک آورده است * و قافیه غزل رنگ و جنگ است
در خاطر مولف میرسد اینجا همان انک که در هندی بکاف تازی در اصل بمعنی رقوم اعداد است و بزازان هند موافق قرارداد خود یک چیزی
مقرر نمایند و موافق آن حساب کنند و آنرا انک گویند و آن گاهی نقاط باشند و چون قافیه حرف تازی با فارسی صحیح است مثل
تنگ و رنگ شاعر مذکور در ذیل قوافی کاف فارسی آورده پس معترض باشد و خطا بر از توافق لسانین نباشد چرا که در کلام قدما مطلقا بدین معنی بنظر نیامده
مخفی نماند که اشتراک لغات هندی فارسی در هندی بچند وجه است اول توافق است و آن گاهی بعینه بود که همان لفظ که همان معنی که در پارسی است در هندی
نیز باشد چنانچه کلال و کپی که بهر دو زبان بهمین معروف آمده کپی بفتح کاف تازی و ثانی مشدد و غیر مشدد میمون را گویند عموما و میمون سیاه
خصوصا و بزبان علمی هند نیز میمون را کپی میگویند و آن جانوریست شبیه بآدمی کلال بفتح کاف تازی بروزن جمال تارک سر است که مابین فرق سر و
پیشانی باشد و در عربی مانند اعضا و غیره شدن چشم و در هندی شراب فروش را گویند و بضم اول کوزه گر و کاسه گر را میگویند یعنی شخصی که کوزه و
کاسه گلی و سفالی میسازد و بعربی فخار گویند و بزبان علمی هندوستان هم کوزه گر را کلال گویند دوم آنکه در یکی از دو زبان اندک تغیری باشد
در صرف مثل ده و دس که عدد معروف است اگر سین در هر دو زبان بها بدل شود مانند ماس و ماه که بعربی شهر گویند یا در حرکت مانند نیک که بهندی بنون
و یای معروف و فتح کاف و واو ساکن و در پارسی بیای مجهول و واو مجهول است بمعنی خوب و خوش و این دو قسم بسیار است چنانکه متتبع پوشیده
نیست و گاهی در هر دو نسبت عموم و خصوص موجود چنانکه لفظ سمن که در هندی بمعنی گل است و در فارسی گل مخصوص و گاهی نسبت جزو و کل چنانکه انگشت که
بتا هندی در هندی بمعنی سر ابهام است و در پارسی انگشت مطلقا و همچنین لفظ بدن که بمعنی بر و صورت است و در پارسی بمعنی تمام تن لیکن این
لفظ عربیست و گاهی یکی را زیادت بود در جوهر لفظ مثل یک و ایک که در هر دو زبان بمعنی واحد است و گاهی اختلاف در کیفیت حروف موجود
مثل لفظ اشتر که بتا قرشت است در پارسی بمعنی بعیر است و بهندی بتا هندی که تلفظ آن بر غیر هندی دشوار است بمعنی مذکور سوم اتفاق است
چنانکه لفظ جاروب که در هر دو زبان بمعنی کنیست که بدان خس و خاشاک روبند لیکن در هندی جهاړو بجیم مخلوط التلفظ بهاست و را هندی
ماخوذ از جهاړنا که بمعنی رفتن و روبیدن است و در پارسی مخفف جاروب و چون این قسم اختلاف موجب تغایر میکرد چنانکه در تلفظ اشتر نوشته
آمده این هم اشتراک باشد چهارم تفریس است چنانکه لفظ انک که اصل لفظ هندیست و فارسیان بمعنی که گذشت استعمال نموده اند این اکثر
بنابر ضرورت باشد و ازین عالم است آوردن اعلام هندی که فارسیان در کلام خود آورده اند و درین مغلان را غلط واقع شود چنانکه یحیی
کاشی گوید بیت سر راجپوتان جگت سنگ بود * که بر تیغ تیز نه فلک سنگ بود * و حال آنکه سنگ اول با آنکه بکاف مخلوط التلفظ
بهاست بکسر اول بمعنی شیر و سنگ دوم بفتح اول است بمعنی معروف و همچنین لفظ بهروچ که در اشعار ملا طغرا بفتح با و سکون را و جیم
و فتح واو واقع شده بمعنی شهری که نزدیک احمدآباد است و در هندی بهروچ بباء مخلوط التلفظ بهاو فتح راء هندی بجیم الترام باشد

چنانکه در اشعار ملا ظفر اکثر الفاظ هندی را عمدا در اشعار خود آورده بی ضرورت و غیره شنیده است و این اصطلاح فقیر از ترک
و از آن آوردن الفاظ فارسی است و در زبان هندی چنانکه الفاظ فارسی که در دفاتر هندی نویسند مثل روزنامه و دریافت این مراتب را
خیلی تتبع میباید که کار هر کس نیست مگر چیزیکه خواست خدای کریم و هدایت کرد بصراط مستقیم **فصل** در بیان چیزهائیکه علاقه بعلم نحو دارد
آگاه باش که عوامل جمع عامل است زیراکه عامل فاعل اسم است نه فاعل صفت مثل کاهل بمعنی میانه در نشانه که جمع شود بر کواهل و کفته شده
جمع عاملة است بمعنی عمل کننده در معمول خود بنا بر قول عبد القاهر بن عبد الرحمن جرجانی صد هستند و اینها بر دو گونه اند یکی لفظی ای منسوب
بلفظ دوم معنوی ای منسوب بمعنی و عوامل لفظی دو قسم اند یکی سماعی که موقوف است دانستن آنها بر سماعت از عرب دوم قیاسی
که قیاس و عقل میداند آنها را پس عوامل لفظی از آن صد نود و یک هستند و عوامل لفظی قیاسی از آن هفت اند و عوامل معنوی از آن دو است
چنانچه در نحو مشروحا آمده پس این عوامل لفظی در عربی قبل معمول اکثر و بعد آن اقل می آیند مثلا گویند هر فاعل مرفوع است و هر مفعول منصوب و هر
مضاف الیه مجرور یعنی هر چیزیکه در کلام عربی فاعل فعل یا نائب فاعل فعل یا شبه فعل واقع شود پیش دار کرده و مثال فاعل فعل ضرب زید
عمرو پس ضرب فعل معروف است و زید فاعل آن و عمرو مفعول مثال فاعل شبه فعل زید قائم غلامه پس زید مبتدا و قائم خبر آن و غلامه فاعل
قائم باشد مثال نائب فاعل که مفعول ما لم یسم فاعله نیز گویند ضرب زید پس ضرب فعل مجهول است و زید نائب فاعل آن مثال
مفعول حقیقی گذشت مثال شبه مفعول کان زید قائما پس کان فعل ناقص است و زید اسم و فاعل آن و قائما خبر و شبه مفعول باشد و مثال
مضاف الیه بتقدیر حرف جر جاءنی غلام زید پس جاء فعل است و نون وقایت باشد میان فعل و یاء متکلم مفعول جاء باشد و غلام فاعل مضاف
و زید مضاف الیه بتقدیر لام ای لزید مثال مضاف الیه بحرف جر لفظی مررت بزید مرر فعل و ت فاعل و با حرف جر و زید را مجرور گویند نه
مضاف الیه و تقدیم عامل بر معمول ازین امثله ظاهر است و عوامل در پارسی بعد معمول آید همچنین گفت عبد الباسط در رساله خود بدانکه کلمات
پارسی را از جهت حرکت و سکون حرف آخر یا حرفیکه در حکم حرف آخر بود سه حالت است نخستین متحرک بیکی از حرکات ثلث که فتحه و کسره و ضمه است
که در عربی نام حرکات مبنی است و رفع و نصب و جر و این را خفض نیز خوانند اسم حرکات معرب باشد بهر کیف این حرکات ثلثه را در فارسی زبر
و زیر و پیش نامند دوم متحرک در اصل موقوف در تلفظ سوم ساکن هم در اصل و هم در تلفظ و علامت حرف ساکن را که جزم گویند دائره خورد
بالای حرف نویسند بدانکه در پارسی اجتماع ساکنین در دو محل رواست یکی آنکه ما قبل آخر کلمه ساکن باشد چون گفت و کرد و خورد و شنید
و جاوید زیراکه کلمه پارسی همیشه موقوف الآخر خوانده می شود و متحرک نخوانند مگر بعارض چنانچه عنقریب آید دوم آنکه دو ساکن غیر از صورت
اول جمع شوند در یک کلمه و ساکن اول یکی از حروف مد بود که آن حرف علت ساکن و حرکت ما قبلش موافق آن بود چون دوختن و کالید و [illegible]
و در چنین الفاظ ساکن دوم را متحرک مینمایند در تقطیع چنانچه در علم عروض ثابت است و اجتماع سه ساکن نمیشود مگر آنگاه که حرف سوم آخر کلمه باشد
چون دوست پوست دوخت گذاشت داشت گسیخت بخت کارد آرد ازوست نیکوست **مصباح** اکنون باید دانست که آخر کلمه فارسی
را متحرک نخوانند مگر بنا بر پیدا شدن سببی از اسباب که بیان هر یک در چند سبب کرده شود در تحفه نوشته **سبب اول** در بیان
مفتوحات بدانکه آخر لفظی که متصل شود بتاء خطاب و شین ضمیر غائب و میم ضمیر متکلم و نون مصدر چون گفتت و دلت و کردش و [illegible]

ودیدم و جانم و آمدن و رفتن مفتوح باشد و همچنین بالحاق الف خواه الف تنها بود چون گریا و گفتا و نصیرا خواه الف با حرف دیگر چون مردمان و زنان
و خروشان و جوشان و خریدار و گفتار و بزرگانه و مانند آن و همچنین آخر لفظی که متصل شود با نون و دال جمع چون کردند و گفتند و بزرگانند
و خردمندند و بستهٔ میم متکلم باتصال ضمیر متصل مفعول مخاطب یا غائب چون بردمت و گفتمش و همچنین باتصال کلمه را چون مرا و همین طور
ضمائر بالحاق الف و نون جمع چون تان و شان و مان و نیز واو بلفظ او وقتیکه الف آن ساقط شده بر کلمه را آید چون ورا و همین طرز
آخر لفظی که هاء هوز غیر اصلی بآن ملحق شود چون لاله و پیاله و عاشقانه و زرینه و گفته و کرده و در ادای فتح زبان مائل بوسط
میکرد چون رب **سبب دوم** در بیان مکسورات مانند آخر لفظی که متصل بیاء تحتانی شود و برابر است که معروف باشد یا
مجهول خواه تنها چون کردی و گفتی بیاء معروف و مجهول و آبی و روغنی و جان ستانی و زرینی و دلی و مانند آن خواه با حرف دیگر
چون کردید و گفتید و کردیم و گفتیم و زرین و زرینه و نشیمن و تشبیه و همچنین باتصال شین مصدری چون کشش و روش و برش و نیز
آخر لفظی که متصل نده که علامت اسم فاعل است شود چون کننده و برنده و بدستور آخر کلمهٔ مضاف و موصوف چون دل من و جان من
غمناک و چشم گریان و دل بریان و نیز هر گاه جیم فارسی بلفظ را متصل شود چون چرا و در ادا کسرهٔ زبان میل بیاء بین کند چون
رب **سبب سوم** در بیان مضمومات مانند آخر معطوف علیه که در اول یا در وسط مصرع باشد چنانچه فردوسی گوید بیت
بروز نبرد آن یل ارجمند * بشمشیر و خنجر بگرز و کمند * برید و درید و شکست و ببست * یلان را سر و سینه و پا و دست * و درین شعر
صنعت لف و نشر مرتب است و تفصیلش در اوائل باب هشتم آید و بدستور باتصال تاء خطاب بواو و ملفوظ را او ست و حرف
جیم پارسی باتصال واو چون تو و ترا و تست و چو مضموم آید و در ادای ضمه زبان میل ببالا کند مثل رب **سبب چهارم** در بیان متحرک
در اصل و موقوف در تلفظ چون گفت و کرد و غیر آن از صیغ ماضی واحد غائب چه گفت و کرد مشتق است از گفتن و کردن
و تا و دال در مصدر متحرک بفتح است و در ماضی موقوف خوانده می شود یعنی هم این دو تا ساکن و حرف قبل اینها نیز ساکن **سبب پنجم**
در بیان سواکن هم در اصل و هم در تلفظ مثل آخر مصدر و مضارع و امر و نهی و ضمائر و سین است رابطه و کاف تصغیر و واو
آن زیرا که مضارع هیچ کند از ماضی هیچ کرده گرفته شود پس دال در هر دو جا ساکن است و امر از مضارع گرفته شود چون کن از
کند و نهی از صیغهٔ امر ساخته شود چون مکن از کن پس آخر حرف هر دو جا ساکن باشد و چنانچه درین اسما یعنی خدا و کدا از اسماء
مقصور و نیکو و پیاله و لاله و معشوقانه و زمانه و بزرگانه و مانند آن و آخر این اسما در اصل وضع ساکن است و هم ساکن الآخر خوانده
شوند تنبیه التقاء ساکنین در عربی در حالت وقف مطلقا جائز است و در غیر وقف بحث چند امور جائز باشد چنانچه در مقام
خود ثابت است در فارسی بلا وقف و بغیر سببی اجتماع ساکنین جائز است پس اگر جائی اجتماع ساکنین یا سه ساکن شود هر چند
سکون یکی از اینها از روی وقف بود لیکن جمیع سواکن مذکور موجب قباحتی گردد یعنی حرف ساکن دیگر بآن بپیوندد درین صورت بنا بر
رفع اجتماع سواکن میان دو کلمه که موجب ثقل است حرف متحرک فاصل آرند چون کرده ام و خورده ام و خورده ات و برده اش و مانند آن
و حرف فاصل اکثر یکی از سه حرف علت میباشد و گاهی در اجتماع سواکن که باعث قباحت شود حرکت دهند یا حرفی را ساقط کنند مثال حرکت

یعنی در لفظ بیمار است کوید بیت گه نظر بر غیر دارد گاه بر ما چشم او ٭ بسکه بیمار است می افتد بهر جا چشم او ٭ ومثال حرف ساقط صائب در لفظ
رسیده است کوید بیت جان ز شوق تو رسیده است بلب صائب را ٭ هیچ وقتی به ازین نیست اگر می آئی ٭ درین بیت ها ساقط شده است
ودر صورت عدم قباحت اجتماع ساکنین بلکه تا سه ساکن روا دارند چون باد و دود و کارد و وارد حسن کوید بیت طرفه سرو کاریست که
بر وعده معشوق ٭ صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد ٭ فائده جائیکه آخر مضاف یا باشد وقت اضافت کسره داده شود چون کسرهٔ
بیهوشی ها ناصر علی بیت سیر در عالم بیهوشی ما ممکن نیست ٭ نقش پا نیست درین ره که قدم لغزش پاست ٭ ومقامیکه یا کلمه وکسرهٔ مضاف
یا موصوف جمع شود آن هر دو خوانده شود چون یا طوطی درین بیت در لباس بشر متکلم ارشاد رسول ٭ فضل حق بهر تو طوطی پس آئینه است
وحرف قبل الفی که در تنگی وزن ساقط می کنند متحرک بحرکت آن الف شود در مصرع آخر این بیت نظائر اعراب هر سه الف باید فهمید بیت
فیوض شمس علم و عرفان پرور آمد ٭ در ارشاد و در اوستادی سرآمد ٭ مضاف وموصوف همیشه مکسور باید دانست چنانچه گذشت مگر در
حالتیکه کلمهٔ مقلوب الاضافه را نام موصوفی قرار دهند انگاه آن کسره را از ان بیفکنند مثال است دیدار که آخر مضافش مکسور است مقلوب
نموده یعنی مضاف را که مست است مؤخر مضاف الیه که دیدار است مقدم ساخته نام شخصی بنا نهاده دیدار مست بجای یک کلمه بعمل آورده
کسرهٔ تا مست ساقط شود ناصر علی کوید بیت درون عاشق ناکشته خویش را چنین دهقان کجا کرد دلش ریش ٭ ای عاشق درون
ناکشته خویش اما اینجا که قاف عاشق مکسور خوانده شود بعلت مضاف شدن درون عاشق است که یک کلمه کردیده بسوی ناکشته
زلالی گفته بیت درین گلشن که خوبی رسته اوست ٭ رخ گلبرگ شبنم شستهٔ اوست ٭ ای شسته شبنم اوست وکسرهٔ آخر شسته از
مضاف شدن آنست بسوی اوست بلکه دو باره کلمات مقلوب الاضافه را اگر پی هم آرند هم رواست چنانچه ناصر علی کوید بیت
نگه خون تشنه آمد به پیشش ٭ که چون گل ریخت در آغوش خویشش ٭ تخت لفظ تشنه خون بود چون مقلوب الاضافه آمد اکر وانیدند خون تشنه
یک لفظ مرکب نام معین کردیده بعد از ان هم بسوی نگاه هستش مضاف کردند خون تشنه نگاه شد انگاه باز مقلوب الاضافت آن را خوانند
نگه خون تشنه کردید انگاه آخر تشنه مکسور باشد یعنی خون تشنه نگاه یک لفظ مرکب نام کسی که نگاه او تشنه خون شده و اینجا که آخر تشنه
مکسور کردیده بقاعدهٔ آنست که یاء وحدت ساکن بود و بسبب الحاق ها ساکن اجتماع ساکنین بشد پس برای رفع اجتماع ساکنین یا ساقط
شود واین کسره علامت یاء محذوف باید دانست چنانچه در مقام خود مذکور است ٭ وحکم اعراب اضافت بیانی فارسی که از مضاف
الیه جز بیان مضاف چیزی تفاوت ندارد همان حکم اضافت مذکور است چنانچه کویند بحر اشک که از بحر اشک مراد است بیت گناه معترف از
اشک بحر مغفرت است ٭ محیط رحمت حق موج دامن تر اوست ٭ محیط رحمت همان رحمت است نه چیز دیگر و اگر از آخر مضاف حرفی افتاده
باشد همزه بران رقم نمایند برای دلالت بر تعذر کسره ناصر علی راست بیت چه تخته بند جهان گشته زنجیری ٭ که تا بهم نزده چشم عالم
دگری ٭ برنا زده و گشته همزه باید نوشت برای دلالت کردن بر حذف یائی که بدان مضاف کردیده و در شستهٔ اوست که پیش ازین
گذشت همین قاعده معلوم باید کرد و اگر مضاف با هاء الضمیری ضم نمایند برای رفع اجتماع ساکنین الف وصل میان ها وضمیر پیدا نمایند
بیت پیدا ما غانه مزن آئینه ام را بر سنگ ٭ حسن یکتا بکلف کثرت آغوش مده ٭ در لفظ آئینه ام الف وصل باید دانست ومثال یا که کلمه پایان

مضاف با الف و واو پیدا نمایند و در بوی و پای این دو مصرع باید فهمید ع بوی گفتار تو قدم از غنچه نگشاید ع پای درویش بر فلک
بودی ۞ و کسرهٔ آخر حرف تشبیه ساکن ماقبل مضموم اگرچه مضاف باشد نیز خوانده نشود مثل همچو و چون و چو سعدی فرماید شعر قصب الجیب حدیثش
که همچو قند میخورند بهای مثل خشک در رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند ای مثل کاغذ و چنانچه شوکت گوید بیت گشت سخنوران شدیم از بسکه گرفتار
چون کعبتین داغ تو از شش جهت مرا ۞ ای مثل کعبتین پس لام مثل حرف تشبیه است مکسور بایستی نه کلمهٔ چون را که حرف تشبیه است درین بیت اگرچه
شعرا بعضی فک کسرهٔ اضافت را روا داشته اند اما متاخران از جملهٔ عیوب دانند هرچند ضرور باشد مولوی روم فرماید بیت گر خدا خواهد که
پرده کس درد ۞ میلش اندر طعنهٔ پاکان برد ۞ درینجا همچو ۞ طعنه با پرده مکسور خواندن متعذر است برای وزن و تفصیلش در بیان اضافت گذشت
و بعض جاها الفاظ بشرط اضافت گاهی مشدد گاهی مخفف خوانده شود چون فر و قد و شکر و قدر و فن و حجر و خد و خط و مانند آن و بعض جاها از سبب
کثرت استعمال آن کسرهٔ اضافت محذوف شود و حصول آن کلمات که بلفظ صاحب مرکب آمده باشند چنانچه صاحب دل و صاحب گناه و
صاحب نظر و مانند آن حافظ فرماید بیت دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را ۞ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا ۞ سعدی فرماید بیت
آنروز که خط شاهدت بود ۞ صاحب نظر از نظر براندت ۞ و لفظ ذره را و قطره را بلکه لفظی که آخرش ها باشد بعض کسان فک اضافت
روا داشته اند لیکن درین بیت ناصر علی معنیش هیچ دیگر هم توانند شد بیت هر ذره خاک چشم براهت نشسته است ۞ هر قطره اشک
در سر کوییت دو دیده است ۞ ای خاک با هر ذره و اشک با هر قطره خویش منتظر تماشای تست و درین بیت بیدل نیز در میان شیشه و شراب
اضافت نباید خواند بیت بفیض دیدهٔ تر شیشه بی اثر باشد ۞ تو ساز میکده کن ما و این دو شیشه شراب ۞ ای شراب دو شیشه یعنی
دو شیشه خبر مقدم و شراب مبتدا موخر که بسبب تقدیم خبر تخصیص یافته و جاسی حسب ظاهر تهمت فک اضافت دل بی تامل منزل در اشعار
استادان اختراع کنند و حال آنکه چون متعمق دریافته شود خطا خود را قائل شدن ضرور افتد چنانچه ناصر علی گوید بیت ازین زندان
محرومی صدائی بر نمیخیزد ۞ سر بر آسمان یک حلقه زنجیر است پنداری ۞ ظاهرا اضافت حلقه بزنجیر معلوم میشود اگرچه مقدمان را معنی
چندان عیب نمیدانند اما چون در متاخران جائی بنظر نیامده باعث تردد خاطر گردید چون بغور دریافته شد معلوم گردیده که یک حلقه زنجیر
مقلوب الاضافت نام موصوفیست یا زنجیر را خبر باید گفت یعنی آسمان یک حلقه است و آن حلقهٔ زنجیر است و نون مابعد حرف علت
ساکن را جز بعلت صفت و اضافت و مرکب شدنش بضمائر و غیره متحرک نباید خواند چو جان و جهان و زبان و خون و درون و چنین و چنان و مانند آن
و اکثر جاها در مثنوی شریف قاصدا با الف زائد و حقیقه با تنوین بالتخفیف آورده چنانچه درین ابیات قاصدا زیر آیم از چرخ بلند ۞ تا شکسته پایگان
بر من تنند ۞ بشنوید ای دوستان این داستان ۞ خود حقیقت نقد حال ماست آن ۞ و اعراب الفاظیکه ترکیبش به دو وجه مربوط
است آنچه مطابق سیاق کلام ماقبل و مابعدش باشد فهمیده باید خواند و اگر هر دو وجه درست آیند نیکوتر چنانچه درین غمنامه بیت
دل بیجا شکسته آشنا نبود ۞ محرم بند مدعا نبود ۞ اینجا هر دو وجه درستی دارد دل را هر دو مصرع فاعل یا در مصرع اول و مفعول مصرع ثانی
و محرم و بند با هم مضاف و مضاف الیه پس بطریق اول آخر بند مکسور و بطریق ثانی موقوف باید خواند همچنین است در رسالهٔ عبد الباسط که

فصل در بیان مقدار زمان میان آدم و محمد و انبیا و دیگر و عمر ایشان علیه و علیهم الصلوة و السلام از وهب بن منبه مذکور است

میان آدم و طوفان نوح علیهما السلام دو هزار و دو صد و چهل و دو سال است میان طوفان و وفات نوح سه صد و پنجاه سال و میان او و ابراهیم علیه السلام دو هزار و دو
صد و چهل سال و میان ابراهیم و موسی علیهما السلام هفتصد سال و میان موسی و داود علیهما السلام پانصد سال و میان داود و عیسی علیهما السلام
هزار و دو صد سال پس منقطع شد رسل بعد عیسی تا وقت محمد علیهما السلام و بود میان این دو تا فترت و نامیده شد این زمان بفترت
برای اینکه دین کهنه و سست شده بود قتاده گفت بود میان ایشان پانصد و شصت سال و کلبی گفت پانصد و چهل سال مقاتل گفت ششصد سال
ضحاک گفت که وهب بن منبه گفت بود میان این دو تا ششصد و بیست سال همچنین است در بستان فقیه ابی اللیث و عبد الرحمن جامی در شواهد
النبوه چنین نویسد که از وقت محمد تا عیسی علیهما السلام ششصد و بیست سال بود و از عیسی تا داود علیه السلام هزار و دویست سال و از داود تا موسی
پانصد سال و از موسی تا ابراهیم علیه السلام هفتصد و هفتاد سال و از ابراهیم تا نوح علیه السلام هزار و چهار صد و بیست سال و از طوفان نوح تا آدم علیه السلام هزار و دویست
چهل سال که جمله شش هزار و هفتصد و پنجاه سال باشد محمد هاشم بن محمد قاسم نعمانی از روی مذهب و نقشبندی از روی مشرب
سهروردیه از روی مشا و بدخشانی از روی مولد در مشاهدة الاصفیا نویسد حاصل ترجمه آنکه مدة دنیا از خلق ابی البشر آدم علیه السلام تا روز
قیامت بر قول اکثر از علما اسبوع واحد است از ایام آخرت ای هفت هزار سال و نزد بعضی اکثر است از آن ولیکن جمهور تعیین نکنند این سالها
بلکه تفویض کنند انتهاء البسوی علم الله سبحانه و همه ایشان متفق اند بر اینکه آن ختم نبوت نبی ماست محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و منقضی شود
مدت دنیا بعد وی بکمتر از دو هزار سال بر قطع و یقین و اختلاف نمودند در سالهای خاص میان رسل گفته شده روایت از وهب بن
منبه رضی چنانچه قبل ازین مذکور شد و همچنین اختلاف کردند در عدد انبیا گفته شده که بودند صد هزار و چهار و بیست هزار لیکن مختار عدم تعین است
و گفتند از ایشان سه صد و سیزده مرسل اند برای چیزیکه آمد از نبی صلی الله علیه و سلم که فرمود مر اصحاب خویش را روز بدر که شما بر عدد مرسلان هستید
ولیکن مذکور است از ایشان در قران به تسمیه یا بقصه نیف و بیست نبی اول ایشان ابو البشر آدم علیه السلام و بود عمر او نه صد و شصت سال فوت
کرده شد بمکه در تاج القصص است که وقت انتقال هفت هزار پسر و نبیره و دختر جمع شده بودند یکان یکان را در کنار میگرفت و بدرود میکرد
و میگریست و نیز در مشاهدة الاصفیا نویسد وفات یافت بعد آدم علیه السلام حوا هفت سال بجده و بود عمر فرزندش شیث علیه السلام نه صد و دوازده
سال و عمر ادریس وقتیکه مرفوع شد باسمان هشتاد سال و بود عمر نوح علیه السلام هزار سال مگر پنجاه سال و دفن شده به بیت المقدس و مرگاه
مرد نوح عمر فرزندش سام چهار صد سال و زنده ماند بعده دو صد سال و عمر هود علیه السلام یکصد و پنجاه سال است و گفته شده چهار صد و چهار و شصت
سال بحضرموت و عمر صالح علیه السلام یکصد و هشتاد سال است بمکه معظم و عمر ابراهیم الخلیل علیه السلام یکصد و پنج و هفتاد سال است ببیت المقدس بضم قاف
و عمر اسمعیل علیه السلام یکصد و سی و هفت سال مرد بعد پدر خود هفت و چهل سال بمکه معظم و عمر یعقوب علیه السلام یکصد و هفت و چهل سال و عمر اسحاق علیه السلام
یکصد و هشتاد سال و عمر یوسف علیه السلام یکصد و بیست سال و عمر موسی علیه السلام یکصد و بیست سال و این چهار و لوط علیه السلام دفن شدند بقدس و بود عمر لوط
هشتاد سال و عمر شعیب علیه السلام دو صد و چهار و پنجاه سال است بمکه معظم مرد و هارون علیه السلام قبل برادر خود موسی به سه سال از سه صد و بیست سال در تیه
بکسر تا بمعنی بیابان و بود عمر یوشع بضم یا بن نون پسر خواهر موسی علیه السلام یکصد و هفت و بیست سال و وفات یافت ببقدس اما عمر الیاس و خضر پس گفته شد
که عمر این دو دراز شود تا قیامت اما یونس بن متی دفن شد بحصر و در کوفه دریافته نشد بیان مدت عمرش در کتابها اما عمر داود علیه السلام بود شصت سال و عمر سلیمان

عم نیف و پنجاه سال بود و دفن شد بجزیره ارقیانوس و عمر ایوب عم سه و شصت سال و دفن شد بحوران و عمر ذکریا صد سال است و عمر یحیی عم بن ذکریا
پنج و نود سال به بیت المقدس و بود ولادت عیسی عم سی پنج و شصت سالیکه گذشت از سالهای سکندر و عمر ایشان وقتیکه مرفوع شد
باسمان سه سی سال بود و مکث کند بعد نزول از آسمان بزمین پنج و چهل سال و دفن کرده شود به پهلوی نبی ما علیهما السلام و وفات ام
ایشان مریم صدیقه بعده شش و شصت سال از دوازده و صد سال بود و عمر ذی الکفل و این است یسع بفتح یا و سین اهمل بر قول پنج و هفتاد
سال و عمر اشموئیل بکسر همزه هشتاد سال و عمر عزیر بضم عین مهمل یکصد سال والله تعالی اعلم است بحقیقت حال اینست چیزیکه ذکر کردند لیکن صحیح المکیه
ثابت نشود تعیین عمر اکثر ایشان و مدفن بعض ایشان بچیزیکه اعتماد کرده شود بران چنانچه اشارت کرده باین ابن اثیر در جامع الاصول و مذکور
شده در تنزیل لفظ اسباط بفتح همزه جمع سبط و مراد از ایشان احفاد یعقوب عم یا دوازده ایشان و در اراحفاد وان کسان اندکه بود اکثر
ایشان انبیا و نیز مذکور است در قران شریف از امم سالف نیف و بیست ولی از نسا و رجال اما رجال از ایشان است لقمان و پیدا شده
بصر بقریه سودان بود از اولاد خواهر ایوب عم یا خاله ایشان و جمهور بر این اند که بود حکیم نبود نبی زنده ماند تا که یافت آنرا داؤد علیهما السلام
و بود که فتوی میداد قبل بعث ایشان از ایشان است طالوت و آن نیز بود در عهد داؤد و از ایشان است آصف ابن برخیا بود وزیر سلیمان
عم از ایشان است مومن آل فرعون که اسمش حبیب است از ایشان شمعون وزیر عیسی علیه السلام گفته شد که آن بود نبی از ایشان است حبیب نجار
انطاکی بود از اصحاب شمعون از ایشان است یهودا از بنی اسرائیل که بود برای برادرش دو جنت از انکور و خرما از ایشان است ذو القرنین
و جمهور بر این اند که نبود نبی اختلاف کردند در زمان او گفته شد که بود بعد موسی و گفته شد بعد و تخمین در عمر او گفته شد که مراد از لضع و هزار سال و
گفته شد غیر این اما از اصحاب کهف پس ایشان هفت مرد اند بر اصح بود و واقعه ایشان قبل رفع عیسی عم و گفته شد بعد ایشان و این
در زمین دمشق است و از ایشان است تبع یمنی حمیری بتا مثنی مضموم بود بعد موسی ایمان آورد به نبی ما قبل بعث آن صلی الله علیه و سلم
به نیف و هزار سال اما نسا پس بعض از ایشان است حوا و مریم که سابق شد ذکر این دو تا و مادر مریم حنه دختر فاقوذ بفا و قاف مضموم و ذال
نقطه دار در آخر و خاله مریم ایساع بیا ساکن بعد همزه مکسوره مادر یحیی عم است و دو دختر شعیب عم یکی مسمی بصفورا دوم صفیرا بتصغیر و
خواهر مریم و مادر موسی یوخانذ بیا تحتانی و خا معجم بنت لاوی بن یعقوب و مشهور است که بنت یعنی یوخانذ والله اعلم و ساره زوجه
ابراهیم عم بود مادر اسحاق وفات بعد خلیل عم و آسیه زوجه فرعون قتل کرد آنرا زوجش تا ترک کند ایمانرا بموسی علیه السلام و بلقیس زوجه
سلیمان علیه السلام وفات یافت قبل ایشان والله و اما تراست بصواب تمام شد کلام مولوی رفیع الدین برادر شاه عبد العزیز دهلوی
در رساله تواریخ از تاریخ طبری نویسد ترجمه اش اینکه بدرستیکه غلبه افراسیاب بر منوچهر بود در زمان موسی علیه السلام و بود کیقباد در عهد داؤد
عم و بود ظهور طبقه کیان در حالیکه اول ایشان کیقباد است سنه دو بیست شش صد و چهار هزار در تقویم التاریخ نوشته که ابتدای ملک
بخت نصر در سنه یک و چهل و شش صد و چهار هزار است و در تاریخ بیت المقدس است بدرستیکه بخت نصر بود امیر لهراسب فارسی که تفویض
کرد بسوی سلطنت را لکن ابتدای ملکش سنه هفت و چهل از انست تخریب بیت المقدس بنا بر این سنه هفت و شصت و هشت صد و چهار
هزار و در تاریخ مسمی بصریح الدلالات نویسد در سنه دو هزار و دو صد و چهل و دو ابتدای دولت پیشدادیان طبقه اولی است از ملوک فرس

وجلوس کیومرث بر تخت و ولادت ارفخشد بن سام و مدت ملک کیومرث چهل سال بود و بعد از و طهمورث سی سال و بعد از و جمشید
هفتصد سال و بعد از و ضحاک هزار سال و بعد از و افریدون پانصد سال و بعد از و منوچهر یکصد و بیست سال و بعد از و نوذر هفت سال و بعد از و
افراسیاب دوازده سال و بعد از و گشتاسب سال و منقرض شد در سنه دو هزار و هفتصد و نه و وفات ارفخشد بن سام در اوائل عصر جمشید و عمر او چهار صد و شصت
سال بوده و در سنه دو هزار و هفتصد و چهل و سه وفات سام بن نوح ع م و عمر او ششصد سال و جمشید بپای عجمی و بتای مثناه فوقانی جم و بالای جیم بر وزن ... یعنی عادل اوست اول
کسی که او را بکو نظم جا کنند که اول بعد مظلوم برسد و او جمشید ایشان را اهم گویند که هوشنگ باشند و او را فارسیان جمشید ملقب گفته اند یعنی عادل و بعد از و طهمورث
و بعد از و جمشید و بعد از و ضحاک و فریدون و منوچهر که شش تن باشند و بعض یازده تن را گفته اند که ایشان دو هزار و چهار صد و پنجاه
سال پادشاهی کردند اول کیومرث دوم هوشنگ سوم طهمورث چهارم جمشید پنجم ضحاک ششم فریدون هفتم منوچهر هشتم نوذر نهم افراسیاب
ترک دهم زو بفتح زا و سکون واو پسر طهماسب بن منوچهر یازدهم گرشاسپ و فقیه ابو اللیث در بستان نویسد کتابها که نازل کرد خدا تعالی
بر انبیاء خویش چهار است توریت بر موسی و زبور بر داود و انجیل بر عیسی و قرآن بر محمد علیه و علیهم السلام و در روایت است از وهب بن منبه
که نازل کرده شد صد صحف و چهار کتب پس پنجاه صحیفه از آنها نازل شد بر شیث بن آدم و سی صحیفه بر ادریس و بیست صحیفه بر ابراهیم و چهار کتب بترتیب
مذکور در جامع العلوم از عبد الرحمن جامی نویسد این ابیات آیت قرآن که خوب و دلکش است شش هزار و ششصد و شصت و شش است
یکهزار از و وعد و دیگر وعید یکهزار از و امر و یک نهی شد بدان یکهزار از و دان مثال و اعتبار یکهزار از و قصص و اخبار دان پانصد از و
بحث حلال است و حرام صد دعا و تسبیح اندر صبح و شام و شصت و شش منسوخ و ناسخ ای اولی الالباب را فهم کن والله اعلم بالصواب و از زید
بن ثابت نقل که جمیع سور قرآن یکصد و چهارده است و همین است قول عامه اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم و همچنین است در مصحف
عثمان بن عفان رض و سائر مصاحف امصار و مرویست از علی رض که جمیع آیات قرآن شش هزار و دو صد و سی و سه است و حمید اعرج
گفته که جمیع کلمات قرآن هفتاد و شش هزار و چهار صد و سی است و عبد الله بن مسعود گفته که جمیع حروف قرآن سه لک و بیست و
دو هزار و ششصد و هفتاد است و درین هر سه قول اختلاف است بجهت تطویل هر یک یک روایت اختصار نموده شد و **الف** در قرآن
چهل و هشت هزار و هشت صد و هفتاد و دو است و **با** یازده هزار و چهار صد و بیست و هشت است و **تا** ده هزار و یکصد و نود و نه
است و **ثا** یکهزار و دو صد و هفتاد و شش است و **جیم** سه هزار و دو صد و هفتاد و سه است و **حا** شش هزار و نهصد و نود و سه است و
خا دو هزار و چهار صد و شانزده است و **دال** پنج هزار و ششصد و چهل و دو است و **ذال** چهار هزار و ششصد و نود و هفت است و
را یازده هزار و هفت صد و نود و سه است و **زا** یکهزار و پانصد و نود است و **سین** پنج هزار و ششصد و نود و یک است و **شین** پنج هزار و
دو صد و پنجاه و سه است و **صاد** دو هزار و سیزده است و **ضاد** یکهزار و ششصد و هفت است و **طا** یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار
است و **ظا** هشت صد و چهل و دو است و **عین** نه هزار و دو صد و بیست است و **غین** دو هزار و دو صد هشت است و **فا** هشت هزار و
چهار صد و نود و نه است و **قاف** شش هزار و هشت صد و سیزده است و **کاف** نه هزار و پانصد است و **لام** سی هزار و چهار صد و
سی و دو است و **میم** بیست و شش هزار و یکصد و سی و پنج است و **نون** بیست و شش هزار و پانصد و شصت است و **واو** بیست و پنج هزار و پانصد

و سی و شش است و یا هفت هزار و هفتاد است و لا چهار هزار و نهصد و بیست و یا بیست و پنج هزار و نهصد و درین اختلاف بسیار است
و همچنین است در بستان فقیه ابی اللیث **ذکر اثلاث قرآن و ارباع آن و نصف آن** روایت است از حمید اعرج که
نصف قرآن در سورهٔ کهف است و نزدیک آیت انک لن تستطیع معی صبرا که بعد او وکیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا واقع است و گفت
غیر او نصف قرآن نزدیک قول خدا لن تستطیع که تمام شد نصف قرآن و قول خدا معی صبرا در نصف ثانی است و بعض متقدمان گفته نصف قرآن در
سورهٔ کهف است و نزدیک قول خدا که ولیتلطف است لام وسط در نصف اول است و طا و فا در نصف ثانی و بعضی گفته نصف نزدیک قول خدا فهل
نجعل لک خرجا و جماعتی گفته از قرأ النصف نزدیک قول خدا که لقد جئت شیئا نکرا است و نزدیک عامه نصف نزدیک آخر سورهٔ کهف است
و مروی است از بعضی متقدمان که ثلث اول منتهی شود بسوی قول او در سورهٔ توبه وقعد الذین کذبوا الله و رسوله سیصیب و ثلث ثانی
در سورهٔ عنکبوت نزدیک قول خدا تعالی که الا بالتی هی احسن است و نزدیک عامه ثلث اول نزدیک قول خدا تعالی که و طبع الله علی قلوبهم فهم
لا یعلمون است و ثلث ثانی نزدیک قول خدا تعالی که و ما یعقلها الا العالمون باشد و گفت بعض متقدمان که ربع اول منتهی شود نزدیک
سه آیت از سورهٔ اعراف یعنی نزد هم قائلون در آیت وکم من قریة اهلکناها فجاءها بأسنا بیاتا او هم قائلون و ربع ثانی در موضع نصف
بر حسب اختلاف روایات که مذکور شد و ربع ثالث در سورهٔ والصافات نزدیک قول او تعالی فآمنوا فمتعناهم الی حین و ربع چهارم
بسوی آخر آن و نزدیک عامه ربع اول نزدیک آخر سورهٔ انعام است و ربع دوم نزدیک آخر سورهٔ کهف است و ربع سوم نزد آخر سورهٔ
والصافات است و ربع چهارم با آخر آن همچنین است در بستان فقیه ابو اللیث **باب سوم مشتمل بر پنج فصل** با قواعد و فوائد در ضمن باب سوم
اینها **فصل** در بیان اطلاق پارس بر ملک ایران و آنکه در زمان قدیم از کجا تا کجا فارس نامیده اند و تحدید و معنی عراق و تعداد زبان پارسی
که هفت است و ذکر فصاحت و تفضیل آن بعد عربی بر دیگر زبانها و دیگر چند فوائد بدانکه ایران بر وزن پیران ولایت عراق و فارس و
خراسان و آذربیجان و اهواز و طبرستان و بیشتر از حدود شام را نیز گویند و صاحب مؤید الفضلا کرمان را نیز از ایران شمرده و در ادات
است ایران نام ولایتی است برین طرف آب آموی که همیشه دار الملک ملوک کبار عجم بوده است و توران بالضم نام ولایتی است بر آن طرف
آب آموی که بخش تورج بن فریدون آمده بود و آموی نام رودی که کنارهٔ خوارزم است و جیحان رود میان خراسان و ما وراء النهر است و در
برهان نویسد چون این ملک را فریدون بتور پسر بزرگ خود داده بود بتوران موسوم شد و نیز درست ایران شهر بر وزن و پیران شهر نام
اول نیشابور است و در قاموس است عراق بکسر عین بلادیست معروف حد آن در طول از عبادان تا موصل و در عرض از قادسیه تا
حلوان بضم حا گویند از کثرت عروق و بیخهای نخل و اشجار باین اسم اختصاص یافته یا اینکه مشتق است از عراق مزاده و آن عبارتست از
جریکه بر ملتقای دو جانب جلد که بجهت پائین می آید میدوزند و چون این بلاد بر ملتقای ریف و بر واقع شده باین مینامند ریف بکسر را
زمین با کشت و علف و هر جا که آب و سبزه نزدیک باشد و بر بفتح با و تشدید را بمعنی بیابان یا اینکه عراق بمعنی کنار دریاست و این
بلاد بر کنار دجله و فرات آمده لهذا باین نام مشهور گشت یا معرب ایران شهر است بمعنی شجر و درخت خرما بسیار دارنده تمام شد حاصل
کلام پس بدانکه بعض متأخران در پارسنامه چنین نوشته اند که پارس نام پسر پهلو بن سام بن نوح عم و او در عهد خود مالک آن مرز و بوم بود

و آن ملک بنام او اشتهار یافته و این زبان منسوب بدوست و در قدیم الایام تمام ملک ایران را پارس میگفته اند و آن از رود جیحون که
رودیست میان ماوراءالنهر و خراسان تا لب آب فرات که رودیست در کوفه و از باب الابواب که نام شهریست از یونان زمین
که مولد بیشتر حکما از انجاست تا کنار دریای عمان که مروارید خیز است و بمرور ایام و تغیر ازمان هر ولایتی موسوم باسمی شده و از پارس
جدا گشته اول چون بفرس قدیم خراسان مشرق را میگفتند و آن ملک در شرق استخر بکسر همزه و سکون سین مهمله و فتح تاء قرشت معرب
اصطخر که نام قلعه ایست از ملک پارس واقع شده خراسان نامیدند و در زمان ظهور اسلام بواسطه مناسبت آب و هوای اسپهان
و قری و قصبات آن بعراق عرب آن ملک را بعراق عجم موسوم گردانیدند و در زبان زند اسپهان بروزن معنی اصفهان است
و آن شهری باشد دارالسلطنه در ملک عراق با با پارسی اسم آمده است و آن شهر را در قدیم الایام دارالیهودی گفتندی گویند دجال از انجا
خروج کند و ابتدا قحط عالم از انجا شود و هر که چهل روز در آن شهر باشد بخیل و ممسک شود و جمع سپاه نیز هست و جمع سگ هم گفته اند که بتازی
کلب خوانند چه در کتاب معجم البلدان در تصحیح نام اصفهان گفته اند حاصلش اینکه اصفهان عجمیست مشتق از جندی و آن لفظ اصبهان است
و قتیکه رد کرده شد بسوی اسم آن بفارسی باشد اسباهان و این جمع اسباه است و اسباه اسم است مر جند را و کلب را تخفیف کرده
شود پس گفته شود اسپه و جمع آن بفارسی اسپهان است و در رشیدی نوشته سپاه و اسپه لشکر و سگ هم چنین سپاه و سپه و ازین ماخوذ است سپاهان
چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بود و در آن سگ نیز بسیار میبود چنانکه مولف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته و الف و نون
برای نسبت است و ازین است سلمان را که مولد شریفش از نواحی اسپهان بود بپارسی منسوب میدارند و زبانی را که درین ملک
مردمان بان متکلم شوند پارسی مینامند و معرب این فارسی است و شیخ ابن حجر عسقلانی که شارح صحیح بخاری است در فتح الباری در شرح
باب من تکلم بالفارسیة آورده ترجمه اش اینکه فارسی منسوبست بفارس پسر عامور پسر یافث پسر نوح علی نبینا و علیه الصلوة و السلام
و بعضی از روات گفته اند که فارسیان از پسران هدرام بن ارفخشد بن سام بن نوح ع‌م اند و هدرام ده و چند پسر داشت
که ایشان همه سواران و دلیران بوده اند و چون بزبان عربی سوار را فارس میگویند ایشان باین نام موسوم گشتند و کیش ایشان
صابئیه بود ای ستاره پرست پس ازان نقل کردند بدین مجوس و بنیاد آتش کده نهادند و بودند ایشان از اهل ریاست و سیاست
و حسن مملکت و تدبیر جنگ و نهادند چیزها را بجاهای آنها عادل بودند و مر ایشان را بود فن انشا و پاکیزگی و اختراع ترکیب طعام لذیذ
و خوشبوئی نیک و مردمان در رسوم ملک داری اقتدا بایشان میکردند اما آنکه زبان پارسی بر هفت گونه باشد چهار ازین جمله متروک
است چنانچه بدان کتاب و نامه نتوان نوشت و شعر نتوان گفت و آن زبان هروی است ای منسوب بهرات بروزن صفات
نام شهریست در ملک خراسان و سگزی منسوب به سگز بکسر سین مهمله و سکون کاف فارسی و زاء نقطه دار نام کوهی است بسیار بلند از ولایت
زابلستان مابین کلیج و مکران و دریای سند از پهلوی آن میگذرد و گویند تولد رستم زال در انجا واقع شده است و آنرا اسکندری
از انجمن گویند و ساکنان زابلستان را بنام آن کوه میخوانند و سگزیان میگویند و بعضی گویند سگزی یعنی سیستانی است چه سیستان را
سگستان هم میگویند و معربش سجستان است و آن مخفف سگزستان است و معرب سگزی سجزی باشد بکسر سین و سکون جیم نام

یکی از قری صفاهان هم هست و زاولی منسوب بزاول بزاء نقطه دار و بای و او مضموم و لام زده بمعنی زابل بضم باء موحده نام ولایت سیستان
باشد و آنرا نیمروز نیز خوانند و نیز میگویند که زابل ولایتی است که گیلان و مازندران از مضافات آنست و آنرا زاولستان نیز
نامند صاحب شرح چغمینی در مقاله سوم نوشته که اصفهان و فارس و زابل در اقلیم سوم واقع گشته و سغدی منسوب به سغد بضم سین
مهمل بر وزن چغد زمین نشیب را گویند که آب باران در آن جمع شود و نام شهریست از ماوراء النهر نزدیک سمرقند گویند آب و هوای آن در نهایت
لطافت باشد و آن بسغد سمرقند شهرت دارد و آنرا بهشت دنیا هم گویند و ازین زبانهای چهارگانه در بیتی یا غزلی یکدو کلمه بیاورند روا باشد
ازین قبیل است قول سعدی بیت پیر هفتاد ساله جنی میکند ٭ عشغ مقری بخوابی چشم روشن ٭ قوله عشغ مقری بعین مفتوح و سکون شین معجمه
بمعنی کور یا مرادف مقری بکسر میم و سکون قاف کور مادرزاد یعنی پیر هفتاد ساله که جوانی میکند و کور مادرزاد بخواب نه بیند چشم روشن را و این
زبان کوهی و صحرانشین ولایت فارس است که مردم آنجا همین زبان دارند شرح و ازین قسم است این رباعی بندار رازی شعر چیلاقم
نزدیک ٭ چه تر آن بند تر آزادم کدیدک ٭ میکویم اچیکو یا اچیکو ٭ شوی بدنام بدنام کدیدک ٭ مخ بفتح میم و سکون خاء معجمه بمعنی بو
چیلاق بفتح جیم فارسی و کسر یاء پارسی و ضم قاف بمعنی تبانچه و میم بمعنی مرا و زدید بفتح زاء معجم و کسر دال اول و یاء تحتانی ساکن و دال دوم
مفتوح بمعنی زدی و کاف تصغیر برای شفقت و تر بفتح تاء مثناة فوقانی بمعنی خوب و رز بضم راء مهمل و زاء معجم ساکن مختصر روز و آزادم بضم دال
و میم ساکن بمعنی مرا و کدیدک بفتح کاف تازی و دال مهمل مکسور و دال دوم مفتوح بمعنی کردی و کاف برای شفقت اچی بکسر همزه و جیم پارسی
مکسور و یاء تحتانی ساکن بمعنی اینچنین و کو بضم کاف تازی و واو ساکن بمعنی کن و اچی بضم همزه و کسر جیم فارسی و سکون یا بمعنی اینچنان و کو بمعنی کن
و بدنام بضم میم اول معروف و میم ساکن دوم بمعنی مرا و کدیدک معنی آن کذشت و این رباعی از زبان شخص ساکن پنج شیر که بر کنار ولایت
ملک کابل شنیده شده و سه زبان دیگر که متداول و مشهور است بدان کتاب و نامه توان نوشت و شعر توان گفت اول پارسی است منسوب بپارس
که سکنه بلاد پارس که دار الملک آن اصطخر است بآن تکلم کنند و اصطخر آبگیر و تالاب را گویند و چون در آن قلعه تالاب بسیار بزرگ است
بنابران بدین نام خوانند و اول شهریست که کیومرث بنا کرده و در عهد شدادیان بغایت آبادانی رسیده و کیومرث بفتح کاف
فارسی و یاء تحتانی بواو کشیده و میم مفتوح براء قرشت زده نخستین کسی را گویند که در عالم پادشاهی کرد و معنی ترکیبی این لغت زنده
گویا چه کیو بمعنی گویا و مرث بمعنی زنده آمده است و میان متأخران بکاف تازی و تاء مثلثه مشهور است و حال آنکه این اسم فارسی قدیم است
و در کلام فارسی قدیم تاء مثلثه نیامده است و در تفسیر دیلمی مسطور است که سأل النبی صلی الله علیه و سلم عن میکائیل علیه السلام هل یقول الله تعالی
شیئا بفارسی قال نعم یقول الله تعالی جل جلاله چون کنم با این مشت خاک ستمکار جز اینکه بیامرزم خواجه حافظ بیت که مطرب حریفان این پارسی
بخوانند در رقص حالت آرد پیران پارسا را ٭ کمال اسمعیل بیت یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم از آن ٭ غلغله در جان مستی
خاکیان انداخته ٭ دوم دری است که وی دری را فصیح تفسیر کرده اند و نیز گفته اند هر لغتی که در آن نقصانی نبود دری باشد مثل اشکم
و اشتر و برو و بیا و بگو و بشنو پس شکم و شتر و رو و آ و گو و شنو دری نباشد و بعضی گفته اند دری لغتی باشد که سکان چند شهر بدان نطق
کنند و آن شهر بلخ و بخارا و مرو و بدخشان بود و بلخ بفتح اول و سکون ثانی نام شهریست مشهور از خراسان و آنرا قبة الاسلام خوانند

ولقب آن باميست چه باميان بروزن عاميان الکه است ميان هرات وبلخ که ميان آن وبلخ ده منزل است وبلخ را بدين مناسبت بلخ بامي
گويند همچنين است در رشيدي وبرخي گفته اند که دري لغت مردم بدخشان است وبدخشان بروزن نمکدان ولايتي است مابين هندوستان
وخراسان وفرقه آورده اند زباني راکه مردمان درگاه کيان بآن متکلم شده اند دري نامند يعني منسوب بدر يا درشاه چنانچه در هند زبان
اردوست وکيان بفتح کاف تازي جمع کي بفتح اول وسکون ثاني يعني پادشاه پادشاهان است يعني پادشاهي که در عصر خود از همه
پادشاهان بزرگتر باشد وبعربي ملک الملوک خوانند وپادشاه چهارم وچهار بلند مرتبه را نيز گويند واين نام را در بلندي وقدر از کيوان گرفته
اند چه او بلندترين کواکب سياره است وبعضي گويند معني لغوي کي پادشاه چهارم است ودر قديم اين چهار پادشاه را که کيکاوس وکيخسرو
وکيقباد وکي لهراسپ باشد کي ميگفته اند وبعضي پنج ميگويند وکيومرث را داخل ميدانند وآن اول کسي است از فرزندان آدم ع م
که پادشاه شد پيوسته بسرکوه گشتي وپوست پوشيدي لغ وطايفه ميگويند که در زمان بهمن بن اسفنديار چون مردم از اطراف عالم بدرگاه او
مي آمدند وزبان يکديگر را نمي فهميدند بهمن فرمود تا دانشمندان زبان فارسي فصيح وضع کردند وآنرا دري نام نهادند يعني زبانيکه بدرگاه
پادشاه بدان تکلم کنند وحکم کرد تا در تمام ممالک که باين زبان سخن گويند وجماعتي برانند که وضع اين زبان در زمان جمشيد شد وبعضي ديگر
گويند در زمان بهرام ودري بدان سبب خوانند که هر کس از خانه خود بيرون آيد باين زبان متکلم شود واين وجه خوبي نيست چه سبب
هر لغت را که فرض کنند آنرا واضعي مي بايد ووضع آنرا سببي در کار است همچنين است در برهان ومنسوب بدره کوه را نيز گويند چون
کبک دري واين باعتبار خوش خواني هم ميتوان بود که باشد زيرا که بهترين لغات فارسي زبان دري است وفردوسي طوسي تمام
شاه نامه را بزبان دري گفته والفاظ عربي وديگر پارسي بندرت آورده چنانچه نقل است که کسي بفردوسي خطاب کرد که باوجود
ادعا والتزام اينکه لغت عربي نياري درين مصرع فلک گفت احسنت ملک گفت زه چرا لفظ احسنت که عربيست گفتي گفت که من
نگفته ام فلک گفته است وآن سرور عالم صلي الله عليه وسلم فرموده که اذا اراد الله امرا فيه اللين اوحي به الي الملائکة المقربين بالفارسية
الدرية واذا اراد امرا فيه شدة اوحي به الي الملائکة بالعربية الجهرية ونيز ميفرمايد که لسان اهل الجنة عربي وفارسي دري وبعضي گفته که ملائکه آسمان
چهارم بلغت دري تکلم ميکنند واکثر ارباب علم وتحقيق برانند که بهشت بر آسمان چهارم واقع است برين تقدير ميبايد که زبان اهل بهشت
دري باشد سوم پهلوي بروزن مثنوي منسوب به پهلو بفتح لام نام پسر سام بن نوح ع م است که اين لغت از زبان او مستفيض گشته وجمعي [illegible]
پهلو بنون بجاي پاي فارسي وفرقه بيان آورده که پهلوي منسوبست به پهله بفتح پاي پارسي ولام وسکون دوم که آن ولايت ري [illegible]
و دينور باشد وپهلوي زبان مردم آن ولايت است وگروهي برانند که پهلو بفتح لام شهر را گويند مطلق ونواحي اصفهان [illegible]
اند وزباني راکه مردمان شهري بآن ناطق اند پهلوي خوانند چنانکه نوعي از خوانندگي است که به پهلوي موسوم است وآنرا شهري هم
ميگويند ازين معلوم شود که پهلوي وشهري يک معني دارد وحکيم فردوسي پهلو را بمعني شهر آورده درين بيت . همي بدون رفت کاوس شاه
زهر سو همي گشت گرد سپاه . وجمعي مرقوم ساخته اند لغتي راکه پهلوانان پاي تخت کيان بدان تکلم کردند پهلوي نامند وپهلواني
بروزن لن تراني شهري وزبان شهري را گويند ومنسوب بپهلوان هم هست وزبان پارسي باستاني را نيز گويند که پارسي قديم باشد

بع و در کتب احادیث و اخبار مسطور است که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم احیاناً بزبان پارسی تکلم فرموده اند چنانکه آورده
اند که روزی آن سرور صلی الله علیه و سلم درد شکم طاری گشته بود سلمان فارسی گفت یا رسول الله بدرد ما درم فدای تو باد چه حال
داری فرمود که یا سلمان انا اشکم بدرد و نیز فرموده اند العنب دو دو و لفظ درد و دو فارسی است قصه اینکه شخصی خرما فی لقمه بتخصیص میخورد
پس فرمود خرما دو دو باید خورد و زیادت ازین عدد نباید خورد و شیخ ابن حجر عسقلانی در فتح الباری شرح صحیح بخاری بعد تفسیر آیت کریمه
وما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه گفته که امام ابو عبدالله بخاری باین آیت استدلال میکند بانکه آن سرور عارف بوده اند
بهمه زبانها زیرا که مبعوث بوده اند بر جمیع امم باختلاف لغات ایشان و آنحضرت بی واسطه احدی افاضهٔ حقائق و معارف باطوائف امم
میفرموده اند و آن جماعت نیز بوسیلهٔ غیری استفاده و استفاضهٔ انوار مشکوة هدایت ازان مهر سپهر رسالت مینموده اند و دلیل بر عموم
رسالت آنحضرت است آیت کریمه یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا بل الی الثقلین بلکه ازین آیت چنان معلوم میشود که آنحضرت
مبعوث بوده اند بر جن و انس و محقق المحدثین قاضی عیاض در کتاب شفا روایت کرده که آن سرور که با بودرداء فرموده اند یا ابا دردا اشکم درد
و ابن ماجه قزوینی که یکی از مصنفان صحاح سته است این حدیث را در صحیح خود آورده و شیخ ابو اللیث سمرقندی در بستان که یکی از مصنفات
اوست آورده که آن سرور بفارسی تکلم فرموده اند و این حدیث را روایت کرده که روی عن النبی صلی الله علیه و سلم انه اتی بتمر صدقة و عنده الحسن
والحسین فاخذ تمرا و ادخله فی فیه فادخل رسول الله صلی الله علیه و سلم اصبعه فی فیه و قال کخ کخ و اخرج التمرة من فیه و کخ کخ لغت پارسی است بکسر
کاف تازی و سکون هر دو خا کلمه ایست که آنرا در وقت نفرت فرمودن از چیزی گویند و هم او در کتاب مذکور روایت کرده که نظر
آنحضرت بر کسیکه اثر کدخدائی از وی ظاهر بود افتاد پرسید که کدخدا شده گفت بلی فرمود که ولیمه کدخدائی چرا نمی پزی اگر چنانچه قدرت
نداری بزی را ذبح کن و اگر برین هم قادر نیستی گنجشکی را ولیمه کن آن مرد بموجب امر آنحضرت ولیمه تیار نموده معروض داشت در ان حال
هر کسی از اصحاب که بملازمت میرسید میفرمود که فانه اتخذ لکم شوربا کلمه شوربا بحیثیت که در صحیحین و غیره بصحت رسیده که در غزوه خندق جابر بن
عبدالله انصاری رضی الله عنه از گوشت بزغاله طعامی پخته بود و سید عالم صلی الله علیه و سلم را بمهمانی طلبید آن سرور باواز بلند با جماعتی که در
کندن خندق در ملازمت بودند فرمود که ان جابرا اتخذ شوربا فحیهلا بکم لفظ شوربا بمعنی بیقین پارسی است دیگر در فضیلت و فصاحت
زبان فارسی در کتاب غایت التحقیق که شرح حسامی است آورده که قرأت کردن در نماز بعد از عربی بپارسی جائز است بسبب مناسبت
فارسی در فصاحت بعربی و بهیچ زبان دیگر جائز نیست و عبارت اینست که و قیل الخلاف فی الفارسیة لانها قریبة من العربیة فی
الفصاحة فاما القراءة بغیرها فلا یجوز بالاتفاق و صاحب مجمع البحار در خاتمه کتاب تولید الکلمات المنسوبة الی النبی صلی الله
علیه و سلم مثل اشکم بدرد و العنب دو دو و گو نه بزرو موضوعة در معانی تولید اما سبب آنکه کلام منظوم را شعر خوانیدند
ابو عبید قاسم بن سلام بغدادی که یکی از ائمهٔ لغت بوده است میگوید که یعرب بفتح یای تحتانی و سکون عین مهمل بن قحطان بفتح قاف بن
عابر بفتح با بن موحد بن ارفخشد بفتح همزه و سکون را مهمل و فتح فا و سکون خای معجم و شین معجم مفتوح و دال مهمل بن سام بن نوح علیه السلام
که چهار صد سال عمر یافته است و او را یعرب ازین جهت خوانده اند که عربی گفته است و بعد از طوفان لغت عرب در عصر او منتشر شده است

باسجاع و قرائن مشعوف بوده است و بدان میلی داشته و چون در اثنا اسجاع عرب مصراعات موزون می افتاد یعرب از راه رویت
و بقوت طبع میان موزون و ناموزون کلام ایشان فرق کرد و ابتدا این دو بیت گفت **شعر** ما الخلق الا الاب والام حدمن جهل
وحدمن علم ٭ مابین خلق سریع وحلم ٭ فی موج طور و اطوار هم **پوشیده مباد** حد بفتح حا و تشدید دال حائل میان دو چیز و نهایت و ریغ
بکسر را مهمل و سکون یای تحتانی و غین معجم غبار و تراب و حلم بضم حا مهمل و بضمتین رویا و خواب **قس** و موج بفتح میم و سکون واو حرکت
و اضطراب طور بفتح طا مهمل و سکون واو یکبار و اطوار جمع هم بفتح ها و هوز و تشدید میم اندوه **مت قوله** ما الخلق الا نیست مخلوقات مگر
برای پدر و مادر است یعنی یک پیدایش در دنیاست که درین دار دنیا مخلوقات بنی آدم منسوب شوند به پدر و گفته شود که فلان ابن فلان
ابن فلان کس است و یک پیدایش در آخرت است که دران دار آخرت مخلوقات بنی آدم منسوب خواهند شد بمادر و گفته خواهد شد که فلان
پسر فلان زن است **قوله** حد من اه نهایت است از جهالت یا نهایت است از دانش حد جهل در دنیاست که علم قطعی درین دار حاصل نیست
و حد علم در آخرت است که دران دار علم قطعی بر چیز حاصل خواهد شد **قوله** مابین خلق اه چیزیکه در میان خلق است غبار و خواب است یعنی مابین
پیدایش دنیا و پیدایش آخرت عالم برزخ است که در انجا خاک شدنست و حال انجا مثل خواب است چنانچه وارد شده که النوم اخو
الموت و آخرت از هر دو جانب است **قوله** فی موج طور اه در اضطراب یکبار یا در بارها اندوه یعنی حال قبر که خواب است دران خواب
یکبار اضطراب است و مراد ازان ضغطه قبر است که همه را خواهد شد یا دران خواب بارها اندوه است و مراد ازان عذاب قبر است که
گنهگاران را خواهد شد نه نیکانرا مسموع از بعض معاصران و در محفل خاص که اکابر و اعیان و خویشان او حاضر بودند انشا کرد ایشان چون هرگز سخن
موزون نشنیده بودند گفتند ما هذا الترتیل الذی ما کنا نشعر بک فقولوا این نسق سخن و ترتیب کلام است که ما پیش ازین از تو ندانسته ایم که
این جنس سخن گوئی او گفت و انا ایضا ما شعرت به من نفسی قبل یومی هذا من پیشتر ازین این جنس سخن از خویشتن نیافته ام پس به
سبب آنکه او را بی سابقه تعلیم و تعلّم بکلام موزون شعور افتاد آنرا شعر خواندند و ناظم آنرا شاعر گفتند در مناظر نویسد بدانکه علم انشا و رسائل و خطب
از جلائل فسام دوازده گانه علم ادب است و معرفتش مخص خاتم فضائل و چشمه زلال مقال کامل زیرا که عنان ظهور افضلیت آدم و زمام نظام
تمام عالم بدست شهسوار کلام و کف و کاف ترجمان اقلام است چه یقین است که تکوین اشیا بلفظ کن است و انتهای تمام مظاهر سخن و
صاحب کتاب مثل السائر از دلائل ترجیح منشی بر شاعر یکی این گفته که منشی حقیقی در هر اقلیم یکی یا دو است یا مطلقا نیست و شاعر بلکه مفلقین شعرا
باشند و وجوه مراتب شعرا بنظر رویت نادر هر بلده و ناحیه وافر و متکاثر و دلیل دوم اینکه نهال خاطر شاعر از تکیابی نکهت متواتر مانجی حصه منکسر
است و چمن حال منشی از احتیاج ملوک صاحب صولت بانصباب سحاب نعمت البته منتظر و دلیل سوم اینکه شمشیر عبارت منشی که مرصع
بجواهر زواهر کنایت و اقسام استعارت باشد در تحصیل جلائل مارب ملوک چنان موثر است که سواد کثرت کتائب ترجیح دهنده تاثیرش
ظلام ذوائب مینا یدو با وجود خم و پیچ سطور بلاغت مواکبش بجلاجل ضربهای سیوف قواضب بعینه صورت مخراق لاعب دارد و دلیل
چهارم اینکه از مجال انبیا از غبار گفتن اشعار مبرا است و حاضر مذلت شعرا در کلین قران مجید ظاهر و پیدا و تعلق مذمت بر شتق
که شعر است دال است بر علیت مشتق منه آن که شعر است نزد علما باهر و هویدا و دلیل پنجم اینکه در رغرر عبارت کتب آسمانی قرآ

درج شریف شعر است و همین معنی اوبدالکمال مباهات و فخر و شک نیست که بوسائل این دلائل گوهر تاج قدر شعر رشک دردری مهر و محسود چون شب چراغ بدر است و صاحب مخزن نویسد که صفت حرف آتشی و صفت حرف بادی و صفت حرف آبی و صفت حرف خاکی انداز روی قاعده علم جفر که منسوب
است بجعفر صادق رض چنانکه درین جدول

سبع سیاره	زحل	مشتری	مریخ	شمس	زهره	عطارد	قمر
آتشی	ا	ه	ط	م	ف	ش	ذ
بادی	ب	و	ي	ن	ص	ت	ض
آبی	ج	ز	ک	س	ق	ث	ظ
خاکی	د	ح	ل	ع	ر	خ	غ

وبدانکه قبل از زمان رسول مقبول علیه الصلوٰة والسلام زبان فارسی بر اصل اصول و قوانین خود بود چون سعد بن وقاص ملک فارس را فتح نمود و دلاوران نامدار کسری مجوس شده در عرب آمدند و مشرف باسلام شدند و بعضی
متوسل بدو دمان رسالت گشتند از آن زمان زبان عربی و فارسی مخلوط شده ریخته گردید چنانکه فارسی و هندی فی زماننا الغرض
زبان فارسی فی نفسه بر قاعده اصلی خود نماند و این فارسی که در کتب نظم و نثر مشهور و معروفست روزمره بلاد پارس باشد نه زبان
علم فارسی مگر بعضی لغات آن فارسی البته در شاهنامه و مثنوی مولوی روم مستعمل اند و در کتاب ژند استا که در زمانه گشتاسب
ابراهیم زردشت بدین آتش پرستی تصنیف نموده زبان پارسی بلا تغیر و تصرف باصول و قوانین اصلی خود است قوانین علم عربی اکثر بر قاعده
کلی مجتمع و مربوط اند و شاذ و نادر بسیار کمتر و قوانین پارسی اکثر بر طریق شاذ و نادر موضوع و بر قاعده کلی بسیار کمتر در کتب تواریخ از
اخبار صحیح منقول است که زبان اهل بهشت عربی خواهد بود و زبان اهل دوزخ پشتو تمام شد کلام او قوله ژند استا با سین بی نقطه و تای
قرشت بر وزن رفت از جا نام کتاب زردشت باشد که باعتقاد او آسمانیست و آنرا ژند وستا خوانند بفتح واو لیع پاژند بر وزن
باپند تفسیر ژند باشد و بر عکس این هم گفته اند یعنی ژند تفسیر پاژند و قوله پشتو بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو مجهول زبان
افغانی را گویند لیع **فصل** از انجا که نظم را با نثر ارتباط تام است مناسب مقام پاره کلام میر غلام علی آزاد بلگرامی با شرح بعضی
کلمات و کلام از صدر رسول آزاد بحوزه تحریر آورده تا مردود و ضوح تمام پذیرد بدانکه ابواب سیر اتفاق دارند که محفل اقدس رسالت بنا
و رساننده نفائس وحی الهی علیها افضل الصلوات و اکمل التحیات نسیم سخن موزون میوزید و غنچه لعل مبارک با تبسم آشنا میکردید
و هرگاه خاطر ملکوت ناظر از استماع سخن میکشود مخاطب را بخواندن شعر دیگر پیام اشارت میفرمود و موزونان پای تخت رسالت را
بهجو مشرکان مامور میساخت و طائفه معنی طرازان را بانعام صلات و اقسام عنایات مینواخت خطاب اهجوا الکفار فانه اشد
علیهم من رشق النبل یعنی هجو کنید کافران را پس هر آینه هجو سخت تر است برایشان از انداختن تیر برایشان و نصب منبر برا
حسان بن ثابت رض و دعاء اللهم ایده بروح القدس و حدیث هجاهم حسان فشفی واشتفی و اعطاء سیرین نام جاریه بحسان بجلدوی صله
شعر و انعام برد مبارک بکعب بن زهیر در جائزه قصیده بانت سعاد مشهور است و در کتب معتبر مسطور و در تفسیر قرطبی آورده قال کعب
شعر جاءت سخینة کی تغالب ربها ٭ لیغلبن مغالب الغلاب حضرت صلی الله علیه و سلم فرمود لقد مدحک الله یا کعب فی قولک هذا

و در روایتی آمده که حضرت فرمود اِنّ اللّٰهَ لَم یَنسَ قَولَکَ لَکَ یعنی بدرستیکه الله تعالی فراموش نکند این شعر یکه تمست و مراد
از سخینه سخا امیخم بر وزن سفینه قریش اند و در اصل سخینه طعامی است که از آرد و روغن ترتیب دهند قریش این طعام را اکثر استعمال میکردند مردم
مردم دیگر ازین وجه قریش را طعنه میزدند تا بحدیکه نام ایشان سخینه افتاد و لیغلبن مضارع مجهول است بالام تاکید و نون ثقیله و مغالب اسم فاعل
از مفاعله و غلّاب بفتح غین نقطه دار و تشدید لام صیغه مبالغه یعنی آمدند قریش تا غالب شوند بر پروردگار خود و او البته مغلوب شود غلبه
جوینده بر کسیکه سخت غالب است یعنی حق سبحانه تعالی و جلال الدین سیوطی ره در خصائص کبری روایت کند نابغه جعدی شعری در حضور
حضرت صلی الله علیه و سلم خواند فرمود اجدت لا یفضض الله فاک یعنی شعر جید گفتی نشکند خدا تعالی دندان تو را عمر نابغه یکصد و چند سال
دندانی نریخت و در روایتی هرگاه دندانی می افتاد بجای آن دیگر میروئید و بیهقی در دلائل باب مستقل عقد کرده و گفته باب اختیاره
صلی الله علیه و سلم الشعر و حدیثی طویل آورده جابر رض حاصل مضمون حدیث آنکه مردی نزد رسول الله صلی الله علیه و سلم آمد و
گفت یا رسول الله پدر من میخواهد که مال مرا بگیرد حضرت فرمود پدر خود را پیش من بیار چون پدر او آمد حضرت فرمود پسر تو میگوید که تو
مال او را میگیری عرض کرد که بپرس یا رسول الله او را که مصرف مال او نیست مگر عمات و قرابات او آیا صرف نکنم بلکن اندر نفس خود
و عیال خود پس نازل شد جبرئیل ع م و گفت یا رسول الله این شیخ در نفس خود شعری گفته است که تا گوش او نرسیده
یعنی هنوز از زبان بر نیامده حضرت صلی الله علیه و سلم پرسید آیا گفتی در نفس خود شعری شیخ گفت لا یزال یزیدنا الله تعالی
بک بصیرة و یقینا یعنی همیشه افزون کناد ما را الله تعالی بصیرت و یقین را و بگفت عدد ابیاتی که گفته بود بعرض رسانید اولش اینکه
شعر غذوتک مولودا و منتک یافعا تعل بما اجنی علیک و تنهل قوله غذوتک ماضی متکلم از غذا قوله مولودا حال است از کاف خطاب
قوله منتک ماضی متکلم از مونت بمعنی رنج و محنت قوله یافعا حال از کاف خطاب عرب گویند یفع الجبل بالا بر آمد کوه را قوله تعل مضارع
مخاطب از علّ بفتح عین و تشدید لام بمعنی دیگر باره شراب دادن و خوردن قوله اجنی مضارع متکلم از جنی بفتح جیم و سکون نون و یا بمعنی
میوه از درخت قوله تنهل مضارع مخاطب از نهل بفتح نون و ها بمعنی اول شربت خوردن و تشنه شدن و سیراب شدن
جابر رض گوید فبکی رسول الله صلی الله علیه و سلم ثم اخذ تلبیب ابنه و قال له اذهب انت و مالک لابیک یعنی گریست حضرت صلی الله
علیه و سلم از استماع ابیات پس گرفت گریبان پسر او فرمود برو تو و مال تو پدر تراست مسئله تصرف پدر در مال پسر بقدر ضرورت
ببین حدیث ثابت شده و در حدیث شریف آمده ذکر عند رسول الله صلی الله علیه و سلم الشعر فقال هو کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح
و ابن سیرین گفت بل الشعر الا کلام لا یخالف سایر الکلام الا فی القوافی فحسنه حسن و قبیحه قبیح مقصد آنکه شعر فی نفسه مذموم نیست
بلکه حسن و قبح راجع شود بمدلول و درین امر خود نظم و نثر مساویست و معنی قبیح آنست که مخالف شرع باشد مثل هجو و مسلما
یا کذبی که موجب اضرار باشد نه کذبی که محض برای تحسین کلام آرند چه قصیده بانت سعاد فراوان اغراقات وارد و متضمن تغزل
با سعاد و تشبیه رضاب بشراب است و رضاب بضم را مهمل و ضاد نقطه دار آب دهن را گویند که شعر تجلو عوارض ذی ظلم
اذا ابتسمت کانها منهل بالراح معلول تجلو مضارع معروف از جلا و فاعل در آن مضمر راجع بسعاد و عوارض مفعول بمعنی دندانها

پیش و ذی ظلم یعنی آبدار صفت عوارض برنامی دیل ذات ظلم یا مراد از عوارض هر یک از دندان ها باشد و اگر ذی ظلم مجرور باشد صفت موصوف
محذوف باشد و تقدیرش عوارض فم ذی ظلم و تبتسم مونث غائب از ابتسام یعنی خندیدن و کان تبتسم مدلول اسم و خبر خواهد ضمیر
غائب اسم آن راجع بسوی دندان و سعاد و منهل اسم مفعول است از انهال یعنی آب داده شده و خبر اول و معلول خبر دوم یعنی دندانهای سعاد
سعاد و دندانهای پیش آبدار خود را چون بخندد چنان مینماید که دندانهای سعاد بشراب پر کرده شده است یعنی زوشن است حضرت
صلی الله علیه وسلم این همه را شنیده و انکاری نفرموده و ازین زیادت تر آنکه در وصف حضرت در حدیث کان عنقه جید دمیة تصویر دهانه
گردن مبارک را بگردن تمثال عاج تشبیه داده و آنرا منافی نبوت ندانسته و حید لائی که از آن کار برعلامت گفته که کذب شعر کذب نیست زیرا که
قصد کاذب تحقیق قول خود است یعنی کذب را صدق وا مینماید و قصد شاعر محض تحسین کلام است از اینجا ثابت شد که تخیلات موزونان
برای تزیین اشعار و تحلیه بنات افکار جائز باشد و لله در القائل شعر محت بانت سعاد ذنوب کعب ۞ و اعلی کعبه فی کل نادی
در بفتح دال و را مهمله مشدد در لغت بمعنی شیر است و در این جا خیر بسیار باشد نزد عرب پس اراده کرده شد بآن خیر و نیکی را مجازا
قوله محت صیغه مونث غائب است از محو بفتح میم و سکون حاء مهمله بمعنی نیست کردن قوله بانت سعاد یعنی قصیده بانت سعاد فاعل
قوله ذنوب بالضم جمع ذنب بفتح ذال نقطه دار و سکون نون بمعنی گناه مفعول محت واقع گشته قوله کعب بفتح کاف و سکون عین مضاف الیه ذنوب است
و اسم قائل قوله اعلی کعبه اعلی صیغه ماضی غائب است از اعلاء بمعنی بلند کردن و کعب دوم بمعنی شرف و مجد و بزرگی مفعول آن و ضمیر کعبه راجع
بکعب اول قوله کل نادی و اصلش نادی است بمعنی مجلس قوم در روز یا مجلس هنگامی که در آن قوم مجتمع باشند و حضرت صلی الله علیه وسلم گاهی مثل مبرد به
مصراعی و بیتی میفرمود راست ترین کلمه که شاعر گفت کلمه لبید است ع الا کل شیء ما خلا الله باطل ۞ و مصرع آخرش اینکه و کل نعیم لا محاله زائل ۞ و گاهی
تمثیل میفرمود باین ع و یاتیک بالاخبار من لم تزود ۞ و مصرع اولش اینکه ستبدی لک الایام ما کنت جاهلا ۞ و قائلش طرفه بن قیس بن طرفه
است یعنی قریب است که ظاهر کند برای تو ایام یعنی زمانه آن چیز را که هستی تو ناشناسا بآن یعنی پیغمبر آخر الزمان پیدا شود و بیارد
ترا خبرهای غیب آنکس که توشه ندهی او را یعنی بر رسانیدن اخبار غیب از تو اجرت طلب ننماید کما هو مصداقش قول الهی است جل شانه
قل لا اسئلکم علیه اجرا و هر جا که در کلام الهی و حدیث رسالت پناهی ذم شعر و شعرا واقع شده باتفاق ائمه دین در باره شعرای خیالیان
مشرکان است و اما نفی تعلیم شعر از حضرت صلی الله علیه وسلم در کریمه و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له از برای آنست که اگر حضرت صلی الله
علیه وسلم فکر شعر و اشعار خود میساخت پس نظر ناظران گمان میبردند که تکلم مبارک بآیات بینات از جهت سلیقه زبانی است نه سفارت
ربانی و این نکته دلیلی است بر براعت این صناعت مع هذا احیانا از آن مرتبه جامع صلی الله علیه وسلم کلام موزون سر میزد و از آن جمله
است شعر انا النبی لا کذب ۞ انا ابن عبد المطلب ۞ و گاهی اصلاح شعر میفرمود سید محمد برزنجی مدنی رحمة الله علیه در بعض رسائل
خود آورده که کعب بن زهیر درین شعر ان الرسول لنور یستضاء به ۞ مهند من سیوف الله مسلول ۞ سیوف الهند گفته بود حضرت
صلی الله علیه وسلم سیوف الله ساخت راقم الحروف گوید ظاهر اسباب اصلاح حضرت صلی الله علیه وسلم آنست که لفظ زائد در کلام واقع میشود
چه مهند تیغی را گویند که مصنوع از آهن هند باشد گفت جوهری المهند السیف المصنوع من حدید الهند و دیگر فضیلت کلام موزون آنست

که بخاری روایت میکند ان من الشعر حکمة بر ضمائر حکمت پناهان و طبائع دقت دستگاهان هویداست که بعضی از شعر یعنی شعری که شرعا محمود
باشد مندرج در مفهوم حکمت است زیراکه مفهوم شعر اخص من وجه از مفهوم حکمت است و مقصود ازین کلام بیان فضیلت شعر است پس سزاوار است
که مخبر عنه واقع شود و مقدم در ذکر باشد و حق عبارت اینکه گفته شود بعض الشعر حکمة اما حضرت صلی الله علیه و سلم فرمود من الشعر حکمة تقدیم
را بر اصل خود گذاشت که اهتمام شان شعر و افادت حصر و اسلوب معنوی را قلب کرد و حکمت را مخبر عنه ساخت بجهت مبالغت در مدح
شعر یعنی ماهیت حکمت بعضی از شعر است و لازم آمد که جمیع افراد حکمت بعضی از شعر باشد و مندرج در آن که اندراج ماهیت مستلزم اندراج
جمیع افراد است و نیز حضرت صلی الله علیه و سلم از افادت حصر بتقدیم خبر و ایراد کلام باسلوب تاکید چه قدر بر مراتب مبالغه افزود و مدارج
تفضیل شعر را تا کجا طی فرمود پس معنی کلام شریف چنین شد که هر آینه حکمت نیست مگر بعضی از شعر لطف کلام صاحب جوامع الکلم را صلی الله
علیه و سلم باید دریافت که مبالغت بشعر مناسبت داشت این مناسبت شعری را در کلامی که برای مدح شعر آورده رعایت نمود
و دستاویزی برای جواز مبالغت در شعر که مصلحت شرعی مقتضی باشد افادت فرمود صلی الله علیه و سلم و طیبی شارح مشکوة در بیان قول حضرت
صلی الله علیه و سلم ان من البیان لسحرا میگوید که من تبعیضی است و مراد تشبیه بیان بسحر است و حق کلام اینکه گفته شود ان بعض البیان
کالسحر حضرت صلی الله علیه و سلم قلب کرد و خبر را مبتدا ساخت و اصل را فرع و فرع را اصل گردانید بجهت مبالغت و ابن ماجه روایت
کند کلمة الحکمة ضالة المؤمن حیث ما وجدها فهو احق بها یعنی کلمه حکمت گم شده مومن است هر جا که یابد آن را پس او سزاوارتر است باخذ آن و قید
هر جا که یابد برای آنست که میباید نظر این کس بقول باشد نه بقائل چنانکه در باب پنجم آید و در کفایة الحاجه شرح سنن ابن ماجه گوید معنی
عربی حاصلش اینکه کلمه حکمت ضاله مومن است یعنی مطلوبست او را در کمال مطلوبیت پس لائق بحال مومن اینست که تجرید کلمه حکمت را
چنانکه تجرید کسیکه گم شده خود را این کلام بطریق ارشاد و تعلیم واقع شده نه بطریق اخبار چه بسا مومن که اصلا طلب ندارند بالطبع
اخبار را واقع شده بحمل مومن بر فرد کامل تمام شد کلام او و کلمه حکمت شامل باشد نظم و نثر را بجهت عموم لفظ موید اول است ان من الشعر
حکمة طرفه اینکه اطلاق کلمه بر قصیده هم آمده و در زمان قدیم شعر عرب همین قصیده بود گفت جوهری الکلمة القصیدة بطولها اکنون بفهم
در حدیث ان من الشعر حکمة اگر قطع نظر از مبالغت کنند و اصل معنی اخذ نمایند یعنی بعض الشعر حکمة حاصل شود با انضمام آن با حدیث ثانی
شکل اول باین طریق بعض الشعر کلمة حکمة و کلمة الحکمة ضالة المؤمن فبعض الشعر ضالة المؤمن بجای صغری و ضالة المومن کلمة الحکمة کبری
فبعض الشعر کلمة الحکمة لفظ کلمه در صغری زیادت کرده شد زیراکه شعر حکمت قولی است و حجت قاطع باشد در اثبات نتیجه انچه مسلم روایت
میکند که گفت شرید صحابی رضی الله عنه ردیف شدم رسول الله را صلی الله علیه و سلم روزی فرمود آیا هست با تو از شعر امیة بن الصلت چیزی
گفتم هست فرمود بیار پس خواندم بیتی را که خوش آمد انحضرت را فرمود زیادت کن تا آنکه خواندم صد بیت و ازین حدیث مستفاد شد
استحباب طلب شعر محمود که نتیجه شکل اول است باین طریق طلب شعر رسول خدا کرده اند و انچه رسول خدا کرده اند مستحب است پس طلب شعر
مستحب است و استحباب طلب زیادت و استحباب انشاد شعر و استحباب طلب از هر جا که باشد چه امیة بن الصلت کافر بود و حضرت
صلی الله علیه و سلم فرمود آمن لسانه و کفر قلبه و در کتب سیر آمده که شعراء مدحت طراز حضرت رسالت مآب صد و شصت و نه از رجال

ودوازده از نسا بودند و باستثنای آیت کریمه الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات سرامتیاز باسمان میسودند و همچنین بسیاری از کبرای امت
و فصحای ملت سکونر سربسته عرش را بمفاتیح زبانها کشوده اند و نفائس معانی را باسلوب شعر ادا نموده و اول کسیکه جواهر سخن
در رشته نظم کشید و این تحفه موزون را از خزانه غیب بقلمرو شهود رسانید آدم ع است چون قابیل هابیل را بشربت شهادت چشانید
مرثیه فرزند شهید در سلک نظم کشید از انجمله است **ابیات** تغیرت البلاد ومن علیها * فوجه الارض مغبر قبیح * تغیر کل ذی طعم و
لون * وقل بشاشة الوجه الملیح * فوا اسفا علی هابیل ابنی * قتیلا قد تضمنه الضریح * ابن اثیر و جمع غفیر این ابیات را بآدم ع اسناد کرده
اند و جمع دیگر انکار نموده اند که انبیا علیهم السلام از گفتن شعر معصوم اند و در تفسیر معالم التنزیل از ابن عباس روایت کرده که آدم ع
این مرثیه را باسلوب نثر ادا نموده بفرزندان وصیت نموده که همیشه متوارث شوند و برین مصیبت عظیم رقت نمایند چون یعرب بن قحطان
رسید از زبان سریانی بلسان عربی ترجمه کرده و موزون کردانید امیر خسرو فرماید **بیت** ماهمه در اصل شاعر زاده ایم * دل باین
محنت نه از خود داده ایم * و میرزا صائب گوید **بیت** آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود * طبع موزون حجت فرزندی آدم بود *
اکثر مورخان آورده اند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور است روزی بشکار رفته بود شیری را صید کرد و از غایت بشاشت
بزبانش گذشت این ع منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله * و یله بفتح یای تحتانی و لام و ها ، رزده یعنی رها کرده و دوران و دلارام جنگی که
محبوب او بود و هر سخن که از بهرام سر میزد مناسب آن جواب هم میرسانید در مقابل گفت ع نام بهرام ترا و پدرت بوجبله * و چون
پدر بهرام بسیار جسیم و پهلوان بود او را بوجبل گفتند و ها برای اظهار حرکت فتحه برای استقامت آمده است و بعضی نوشته اند که در عهد عضد الدوله
دیلمی در کتابه قصر شیرین که تا آن وقت سلامت بود این بیت بزبان قدیم نوشته یافتند **بیت** هژبرا بکیهان انوشه بزی * جهان را
نگهبان و نوشه بزی * هژبر بفتح ها و کسر زا پارسی بمعنی پسندیده و نیک و الف برای ندا است و انوشه بفتح اول و رابع بمعنی
خورش و خوش حال و نوشه بفتح نون و ثالث و سکون ثانی و ظهور ها بمعنی پادشاه نوجوان و بضم اول و ثانی مجهول و خفای ها مخفف انوشه
است و زی امر است از زیستن و از اینجا بوضوح میرسد که وجود شعر فارسی پیش از زمان اسلام بوده و صاحب تاریخ صبح صادق نقل
میکند اول کسیکه بعد از بهرام گور در عهد اسلام شعر فارسی گفت عباس مروزیست چون مامون خلیفه بمرو رفت قصیده در مدح او پرداخت
و صله جزیل یافت مطلعش اینست **بیت** ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین * گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین * ابتدای خلافت
مامون سنه ثلث و تسعین و مایة بوده است و بعضی قلمی نموده اند که یعقوب بن لیث صفار ای روئین گر که در احد و خمسین و مائتین
استیلا یافته پسر او که روز عید با اطفال جوز میباخت هفت جوز بکو افتاد و یکی بیرون ماند پسر ناامید شد اتفاقا جوز غلطیده بکو رسید
از غایت سرور بر زبان پسر گذشت ع غلطان غلطان همی رود تا لب گو * این کلام بمذاق یعقوب خوش آمد و بافضلا در میان
آورد و بعد از خوض مصرعی از بحر هزج یافتند و مصراعی و بیتی دیگر ضم ساختند و دو بیتی نام کردند و رفته رفته رباعی نام شد اما در اشعار
عرب تا حال دو بیتی نام دارد و برخی آورده اند که ابتدای شعر فارسی در اسلام ابو حفص سغدی گفت و او در حدود سنه ثلثمایة بوده و
شعر یکه باو نسبت دهند اینست **بیت** آهوی کوهی در دشت چگونه دودا * یار ندارد بی یار چگونه رودا * بالجمله تا حدود ثلثمایة هجری

اشعر زمینه قلیل اندک اندک شعر گوئی بود اما کسی بتدوین نپرداخته تا در عهد سلاطین سامانیه استاد رودکی ظهور کرد و دیوان شعر ترتیب داد و بهر دوره بهر پایه سخن رسید بجای که رسید تمام شد کلام با شرح بعض مقام و صاحب شمائل الاتقیا از قصص الانبیا نقل مینماید که حضرت رسالت بمعراج رفته بود هم جبرئیل را فرمان شد که آنچه در عالم علویست برسول ما بنما جمیع مکان بنمود و چون زیر عرش رسید حجره قفل کرده دید فرمود یا اخی جبرئیل آنچه درین حجره است چرا نمائی گفت کلید این قفل در دنیا است رسول علیه السلام فرمود کجاست گفت زبانهای شعرا کلید این گنجینه اسرار است چون حضرت علیه السلام بدنیا آمد این حدیث فرمود که ان لله کنزا تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء هم او نویسد که آنچه علماء ظاهر میگویند که در قران است والشعراء یتبعهم الغاون الا الذین امنوا و آنکه در فتاوی خانی مسطور است لا یقبل شهادة الشاعر و آنکه گویند کل شاعر کذاب این در باب شعراء کفار که صحابه و رسول را هجو و فحش میگفتند ما هم گوئیم کسانیکه در مذمت و هجو کسی شعر نویسند ایشان نیز کذاب و غاوی و مردود الشهادة باشند پس آنانکه علی الاطلاق در گفتن و خواندن و شنیدن اشعار مستحسن مذمت و تفسیق کنند تا مذمت صحابه کرام و صاحب مذاهب و اولیا و مشایخ عظام کرده باشند و این کفر است **فائده** شعرا بر چهار طبقه هستند جاهلیان که اسلام را نیافته اند چون امرؤ القیس و زهیر و طرفه و مخضرمون جمع مخضرم کسانی هستند که یافتند جاهلیت و اسلام را چون حسان و لبید و متقدمون از اهل اسلام مثل فرزدق و جریر و ذی الرمه و ایشان همه اینان استشهاد آورده میشود بکلام اینان و محدثون از اهل اسلام که پیدا شدند بعد صدر اول از مسلمانان مانند بحتری و ابی الطیب نیست استشهاد بکلام ایشان همچنین حسن چلپی نوشته در آخر حاشیه بر مطول در قاموس نویسد زهیر اسماء یعنی چند کس باین اسم مسمی هستند نیز در آنست ترجمه اش اینکه در شعرا هستند طرفه خزیمی از بنی خزیمه بن رواحه و طرفه عامری از بنی عامر بن ربیعه و طرفه بن الآة بن نضرة الفلتان بن المنذر نیز نویسد حاصلش اینکه مخضرم بفتح را شخص ختنه ناکرده شده و کسیکه نصف عمرش در جاهلیت و نصف عمر او در اسلام گذشته یا کسیکه یافت هر دو را یا شاعر یکه یافت هر دو را مثل لبید و اسود دیگر بدرستیکه بعض یا شد و ناقص الحسب تا آخر بدانکه مراد از شعرا شعراء عرب اند نه شعراء فارس واما در فارسی شاعر گفته رباعی در شعر کسی همبر ایشان نشد قولیست که جملگی بر آنند هر چند که لا نبی بعدی فردوسی و انوری و سعدی پس کلام ایشان جای استشهاد است گویند که او استاد عسجدی و استاد فرخی و استاد رودکی برای امتحان سه مصرع گفتند فردوسی بداهة مصرع چهارم گفته رباعی چون عارض تو ماه نباشد روشن ماننده رخت گل نبود در گلشن مژگانت گذر همیکند در جوشن مانند سنان گیو در جنگ پشن چنانچه صاحب فرهنگ همین رباعی استشهاد آورده پس کلام ایشان هم استشهاد است و پشن با بای پارسی و شین معجم مفتوحتین نام جائیست که در انجا میان طوس سرلشکر کیخسرو و پیران لشکر افراسیاب جنگ واقع شده بود و آخر الامر تورانیان را فتح میسر شد و اکثر پیران و نودسکان کو در گشته گشتند و این جنگ را جنگ لادن و جنگ پشن گویند **فصل** در بیان ذکر حرف در اصطلاح حکما کیفیتی است خاص و این کیفیت دیگر که آن قائم است بهوا یکی از عناصر اربع است هرگاه دو چیز که صلب و مقاوم یکدیگر باشند چون بسختی جدا شوند که آنرا قلع بفتح قاف نامند یا بشدت بپیوندند که آنرا قرع گویند هر آینه هوای آن میان متموج گردد چون تموج آب و آن تموج سبب حدوث کیفیتی باشد که آنرا صوت گویند و بعضی از دانشوران تجویز تعریف صوت بسبب قریب کرده اند که صوت هوای

مشهور است و بعضی بسبب بعید که صورت قرع یا قلع عنیف است و چون حال صورت مطلق که کیفیت هواست مفهوم شد معلوم باید کرد که این صورت
مطلق را کیفیات دیگر عارض گردد که از یکدیگر متمیز گردانند مثل زیر و بم بودن و غنه و امثال آن و گرانی گلو بهم رسد و کیفیت خاص دیگر بواسطهٔ
مخارج و تقطیع اجزاء هوائی عارض صورت می شود که در زیر یا در بم یا در غنه و یا در آواز گلوی گران از هم جدا شود آن را حرف نامند شیخ بوعلی سینا
در شفا این کیفیت خاص صوت را حرف گوید و جمعی از بزرگان دانش صوت معروض آن کیفیت خاص را حرف شمرند و بعضی از روی بینش
دقائق ایجاد مجموع عارض و معروض را حرف شناسند و همانا که این نزدیک بحق باشد و چون حقیقت حرف مبین شد حقیقت حال عدد آن چنانکه نسبت
که هر طائفه دران اختلاف دارند چه نزدیک عرب بیست و هشت حرف است که هژده صورت باز گردد بدین صورت ا ب ت
ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ه ی و این وقتی است
که همزه را که خط منحنی است بدین صورت ء از الف که خط مستقیم است بدین صورت آ متمیز نگردانند و الا بیست و نه حرف خواهد شد و آنکه
در مفردات لام و الف یکجا نویسند بدین صورت لا مذهب طائفه آخر است و چون الف همیشه ساکن باشد ناگزیر او را بیک حرف متصل ساخته
نگارند و باعث بر اختصاص لام آنست که دال لام الف است و دال الف لام و مخفی نماند که در زمان سابق حروف را اعراب نمیکردند
بلکه از متاخران برای آسانی آنرا بنقط غیر رنگ مکتوب قرار دادند مثلا چون می نوشتی اعراب آنرا بنقاط شنگرفی نگاشتی چنانچه
فتح را یکنقطهٔ سرخ بر بالای حرف نهادی چون ف و برای ضم یکنقطه در پیش حرف گذاشتی چون ف• و بجهت کسر یکنقطه در
پائین حرف ثبت کردی چون ف و بعد از چندگاه خلیل بن احمد عروضی آنرا تغیر داده هر حرکتی را صورتی و جائی مخصوص قرار داد
چون فُعِلَ بصیغهٔ مجهول چنانچه امروز مزبور و مشهور است و نیز حرف را دو قسم سازند معجم یعنی حرف نقطه دار چه اعجام بمعنی ازالهٔ استعجام
است و حرف غیر منقوط را مهمل خوانند یعنی نقطه در آن ترک شده است و در بعض اطلاقا جمیع حروف تهجی را معجم نامند چنانچه بنقط دفع اشتباه
شود بعدم نقطه نیز ازالهٔ آن صورت می بندد و همچنین است در دفتر سوم ابوالفضل قوله صورت می بندد پوشیده مباد حاء مثلا
بسبب عدم نقطه امتیاز یابد از خاء معجم و دال بسبب عدم نقطه امتیاز یابد از ذال معجم و راء بسبب عدم نقطه امتیاز یابد از زاء معجم و
همین قیاس باقی و در حاشیه نظر آمده که اعراب و سکون و تشدید بر حروف حجاج بن یوسف باتفاق علماء وقت گذاشته بدانکه حروف
مفرد موضوع برای غرض ترکیب کلمات عرب بیست و نه حرف است و هر یک ازین حروف را اسم معین است که مسمی جزء اول آن اسم
واقع شده مگر الف که همیشه ساکن باشد و ابتدا بسکون متعذر است لهذا اسم آنرا بهمزه مصدر کرده اند و برین تقدیر اعتراضی وارد
نشود یعنی مسمی همزه جزء اول اسم خود واقع نشده جواب این است که همزه اسم حادث است در اصل وضع امزه بود بقیاس
اسامی حروف دیگر چون همزه را در رسم الخط نزد عرب صورت معین نیست گاهی بواو نویسند چنانچه بذا جزؤک و گاهی
بالف چنانچه رایت جزاک و گاهی بیا چنانچه نظرت الی جزئک و نزد پارسیان نیز وجود مقرر نه قدما بجهت اشعار برین
عدم تقرر وجود همزه هنگام تعداد لا نافی را که دال است بر نفی وجود او در کتابت بجای آن گذاشته اند لام الف او را خواندن
خطاست و آنچه کار صورت همزه یعنی خط منحنی چون ء در میان جمهور مشهور است اختراع متاخران باشد و بعضی بر آنند که خط مستقیم

متحرک چون اکه آنرا در عرف همزه گویند ابتدای تعداد حروف بانست و ساکن که بالف شهرت دارد در شمار اسما بعد لام واقع شده
چون ابتدا بساکن متعذر است لهذا لام راکه اتحاد و تعلق با آن دارد با وی ضم کردند لا شد اگرچه این وجه در بادی النظر وجیه
نماید لیکن بتعمق فکر معلوم شود که ابتدا بهمزه کردن در تعداد مسمیات از حروف تهجی نمودن خلاف مشهور و مخالف جمهور است چه نزد
ایشان ابتدا بالف است نه بهمزه همچنین است در دستور و در مؤید الفضلا نویسد که الف متحرک که آنرا همزه خوانند دو قسمست یکی
متحرک است صورةً و معنیً و آن همزه استفهام است دوم متحرک باشد صورةً و ساکن معنیً که آن الف وصل است همزه استفهام در فارسی
مضموم آید و در شرفنامه است که در بعض نسخ بخط محققان بعد همزه استفهام در فارسی واو معدول معاینه شده چون در این خانه او
زیدست یا عمرو و آنکه مفتوحش خوانند خطا است اما الف وصل جائی مضموم باشد از بهر موافقت و جائی مفتوح از بهر خفت یا
موافقت و جائی مکسور از بهر موافقت یا باعتبار آنکه در تحریک ساکن کسره است تمام شد کلام او و در کشف اللغات در باب
الالف مع الالف نویسد که اُ مضموم ترجمه همزه مفتوح تازیست که بمعنی استفهام بود و در بعض از نسخ بخط محققان بعد همزه استفهام
فارسی واو معدول نوشته معاینه گشته است واو معدول مثل واو خود و خورشید باشد که ساقط التلفظ بود و همزه استفهام
فارسی که فی مفتوح میخوانند که تحقیق ندارند چنانچه در شاهنامه است بیت اُ با خلعت فاخر از خرمی * بهی رفتی و می نوشتی زمی
بدانکه صاحب فرهنگ رشیدی و دستور و غیرهم نویسند الف ابا که درین بیت است زائد نوشته اند چنانچه
در حرف الف آید در جواهر نویسد هر کلمه که مصدر بهمزه باشد اگر آن همزه جزء کلمه نیست و باتصال کلمه دیگر دلالت بر معنی دارد
پس آن همزه مضموم است یا مفتوح اول افادت معنی استفهام کند چنانچه در مؤید الفضلا و غیره مذکور است و این همزه را به
اشباع واو نیز آورده اند و این مثل همزه استفهام بود در کلام عرب که بفتح مستعمل شود چون ازید قائم و در سرمه سلیمانی
است که این همزه برای تعجب بود و دوم افادت معنی نفی کند بزبان و ساتر که کتاب اولین پیغمبر عجم است چون اجنبان بمعنی بحرکت
و اخواستی بمعنی بی ارادی همچنین است در برهان و بدین معنی مشترک است در هندی چون ابهی آنکه از کسی نترسد و انت و آنکه بها
نداشته باشد و اجیت آنکه بر و ظفر ممکن نباشد **فصل** جمله حروف تهجی دو قسم است اول مسروری که از دو حرفی است و در زمره
با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا ها یا و اینها اسمی اند و مسمیات اینهای مکتوب بدین صورت ب ت ث ح خ ر ز ط ظ ف ه ی
دوم ملفوظی که آن سه حرفی و سیزده بود و حرف آخرش از قسم اول نباشد الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف
کاف لام و مسمیات اینها باین هیئت است ا ج د ذ س ش ص ض ع غ ق ک ل سوم مکتوبی و مقلوبی و این نیز سه
حرفی مکرر آخرش حرف اول است که مقلوب تواند خواند و اینها سه حرف اند میم نون واو و مسمی اینها باین صورت آید م ن و
پوشیده مباد که اسما این اقسام سه گانه اصطلاحی اند و بیان مناسبت میان معنی لغوی و اصطلاحی ضرور لیکن وجه تسمیه
اینها در کتابی بنظر نیامده و نیز از ماهر این فن بسماعت نرسیده و نیز باید دانست که در وجه تسمیه اندک مناسبت میان معنی
لغوی و اصطلاحی کفایت میکند و موید این معنی است لا مشاحة فی الاصطلاح یعنی نیست مناقشه در اصطلاح بنا برین آنچه بخاطر

فائده آمده نویسد **قوله** مسروری ای منسوب بمسرور که اسم مفعول است از مسرت بمعنی شادمان کردن از انجاکه مقصود از اسما
مسمیات هستند و این اسما دو حرفی اند در محاوره فارسی که متکلم بسرعت تلفظ نموده بمقصود یعنی بمسمیات میرسد بخلاف دو قسم
دیگر که ثلاثی هستند و قید فارسی از ان نموده شد که در عربی آخر اینها همزه هم آید مثل باء و تاء تا آخر پس سه حرفی شوند نه دو حرفی
و نیز در خواندن اینها عقد لسان نشود دیگر با تلفظ این اسما را نوع مسرت حاصل شود و از ین جهت بمسروری نام نهادند و هم مسرور
در لغت پسر ناف بریده را گویند و چون ناف پسر ببریدن از مشیمه بی علاقه شود و هم پسر پس از ناف بریدن با مشیمه
خود کل بود و بعد بریدن ناف که جزئی کم شده نقصان دار شد غالبا بناء اسم کم از سه حرف نمیشود و اینها بسبب دو حرفی
بودن از برادران خود یعنی از اسماء سه حرفی بی علاقه شدند چون مسرور پس ناف بریدن که بی علاقه شود از مشیمه خود یا اینها نسبت
باسماء سه حرفی چون مسرور هستند در نقصان و بنا برین قاعده نامیده شدند بمسروری **قوله** ملفوظی ای منسوب بملفوظ که اسم مفعول
است از لفظ بمعنی از دهن افکندن و چون حرف اول اینها که مسمی است غیر حرف دوم و سوم است و دو نسبت بیک اکثر است
و غالبا اکثر را حکم کل دهند پس گویا مسمیات اینها از ین اسما خارج و افکنده شده اند بنا برین بملفوظی نامیده شدند **قوله** مکتوبی
ای منسوب بمکتوب که اسم مفعول است از کتابت بمعنی نوشتن و چون حرف اول اینها که مسمی است عین آخر واقع گشته
و مسمی درین اسما دو جا نوشته شود و درین وجه مسمی را زیادت نسبت بکتابت ثابت شد و میان مسمی و اسم علاقه جزء و کل است
پس اسما چنین مسمیات را بکتابت نسبت داده بمکتوبی نام نهادند **قوله** مقلوبی ای منسوب بمقلوب که اسم مفعول است
از قلب بمعنی باژگونه کردن هرگاه که پس از قلب مستوی همین اسما باقی ماند بمقلوبی تسمیه کردند و آنچه در نسخ عام این فن بجای مقلوبی
بقاف ملبوبی بباء بعد لام واقع است سهو ناسخان باشد بجهت اینکه ملبوب اسم مفعول است از لب بضم لام و تشدید باء موحده
بمعنی مغز و خالص هر چیز و میانه هر چیزی و دل آن و عقل و نشو درخت یا از لب بفتح باء برابر شدن و زدن شمشیر بموضع از کردن که مقتل
است و بالکسر مردیکه ملازم کاری باشد یا از لبب بفتحتین بمعنی جای نحر شتر و جای قلاده از سینه و ریگ باریک و چیزیکه بسته
شود در سینه چارپا به تا مانع شود خائیدن پالان را چنین است در قاموس و منتخب و وجه تسمیه از ینمعنی هیچ مفهوم نشود و دلیل بر صحت کلمه مقلوبی
اینکه بعضی ماهر این فن بحث قسم سوم نویسند که مقلوب توان خواند و برخی دانشمندی نگارند که مقلوب مستوی بود بهر کیف یکی از ین
دو تا بیان است مر قسم سوم را پس باید که تا ظاهر شود که مقلوب بقاف است نه ملبوب **بدانکه** بعد از تالیف این رساله کتابی چار گلزار
بنظر گذرید که وجه تسمیه چنین نویسد الف این دوازده اسماء مسروری بتلفظ آشکارا نمیشود بلکه بهر یکی از ین اسما بجای الف یا مجهول
ملفوظ میکردد مانند بای تای و ثای و غیرها و اگر یاء معروف ملفوظ میکردید هرگز اشتباه بخاطر نمیرسید پس چونکه الف و یاء این
اسما هر دو بتلفظ پوشیده است از ین جهت مسروری نامیدند و مسرور اسم مفعول است از سر بکسر سین بمعنی سخن پوشیده
آمده و یا برای نسبت واقع شده یعنی نسبت آن اسما بطرف مسرور مینماید و ملفوظی آنرا میگویند که سه حرف مرقوم گردد و آخر شش
مانند اول بتلفظ نیاید و آن سیزده اسم است الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام و مکتوبی آنرا

نامند که نیز بسه حرف مرقوم شود و آخرش از قسم اول باشد و آن سه حرف است میم نون واو و چنین اسما را در فن صنایع مقلوب مستوی
گویند و چون سیزده اسم قسم ثانی و سه اسم قسم ثالث که بسه حرف هم ملفوظ است و هم مکتوب بنابران قسم ثانی را ملفوظی و قسم ثالث
را مکتوبی نامیدند **فائده** اکثر حروف در کتابت باهم تشابه و التباس دارند در صورت لهذا برای رفع التباس تفرقه کنند باین
طریق که **ب** را که یکنقطه دارد بای موحده گویند و گاهی بر موحده فقط اکتفا نمایند و گاهی بای تازی و بای عربی نگارند و آنکه سه
نقطه دارد آنرا بای پارسی یا بای عجمی گویند و گاهی بپارسی و عجمی اکتفا نمایند و **ت** را که دو نقطه بالا دارد تای مثنی فوقانی نگارند
و گاهی بر فوقانی فقط اکتفا نمایند و **ث** را که سه نقطه دارد تای مثلث گویند و **ج** را که یکنقطه دارد جیم تازی یا جیم عربی گویند
و اگر سه نقطه دارد جیم پارسی یا چیم عجمی گویند و **ح** را و هر حرف غیر منقوط که در صورت التباس دارد بحرف منقوط آنرا مهمل گویند و
خ را و هر حرف که نقطه دارد و در صورت التباس دارد بحرف غیر منقوط آنرا معجم گویند چون حای مهمله و خای معجمه و دال مهمله و ذال معجمه گویند
و همچنین در دیگران امتیاز کنند و **ز** را اگر یکنقطه دارد زای تازی یا زای عربی گویند و اگر سه نقطه دارد ژای پارسی یا ژای عجمی گویند و **ک** را اگر
از بیست و نه حرف تهجی باشد آنرا کاف تازی یا کاف عربی گویند و اگر از حروف چهارگانه که در پارسی آیند و در عربی نمی آیند باشد آنرا
کاف پارسی یا کاف عجمی گویند و **ی** را که دو نقطه پایین خود دارد یای مثنی تحتانی گویند و گاهی نام حرف را برای تخفیف گذاشته
بر مهمل و معجم و تازی و عربی و فارسی و عجمی و فوقانی و تحتانی اکتفا نمایند چنانچه بالا نیز مذکور شد و گاهی حروف را با بجد نسبت کرده تفرقه کنند
چنانکه گویند های هوز و حای حطی و صاد سعفص و تای قرشت و برین قیاس است باقی و این چنین تفرقه اکثر در کتب لغت بکار می آید و **تازی**
بزای معجم بر وزن بازی بمعنی عربی باشد چه از زبان تازی زبان عربی و از اسپ تازی اسپ عربی مراد است و بمعنی تاخت آوردن
هم هست و نوعی از سگ شکاری باشد و **تازیان** بکسر زای معجم بر وزن ماکیان بمعنی تاخته تاخته و دوان دوان و قصد کنان
باشد و جمع تازی هم هست که عربان باشند و **زده** بمعنی خورده و فرسوده و حرف ساکن نیز آمده گویند این چیز زده است
یعنی فرسوده است و این حرف زده است یعنی ساکن و در کتب لغت جائیکه حرکات و سکنات لفظی بیان کنند و گویند فلان
حرف زده است مراد از معنی اخیر است یعنی ساکن و همچنین جائیکه گویند فلان حرف رسیده های ساکن است و کشیده
نیز بمعنی ساکن آمده چنانچه در برهان نویسد حاج با اول مفتوح بالف کشیده بجیم زده نام خاربست و حالوا با لام بواو رسیده
و میم بالف کشیده رستنی باشد سرخ بسیاهی مائل لیکن استعمال لفظ کشیده بالف خاص معلوم شود و استعمال زده و رسیده شامل
و عام **قاعده** هشت حرف در پارسی بجهت دشواری تلفظ بآنها نیاید چنانچه شرف الدین علی هروی گوید **قطعه** هشت حرفست
آنکه اندر فارسی نایدهمی * تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف * بشنو از من تا کدام است آن حروف و یاد گیر * ثا و حا و صاد و
ضاد و طا و ظا و عین و قاف * اما بعد از تتبع کلام اهل پارس معلوم شود که این حکم کلی نیست بلکه اکثری است و بعض کلمات که
آمده از استعمال متاخران عجم که بعرب مخلوط شده است یا در اصل حرف دیگر بوده و متاخران یکی ازین حروف هشتگانه بدل
استعمال کرده اند چنانچه در مقام خود آید در تحفه نویسد اگرچه ذال منقوط داخل بیست و چهارگانه حروف پارسی است و در اکثر

لغات آمده لیکن در اول و آخر کلمهٔ فارسی مطلق نیامده و هر لغتیکه اول و آخر آن ذال بود بدانند که پارسی نیست و اگر در بعض کلمهٔ
پارسی چون استاذ در آخر باشد بقاعده که در حرف ذال گفته آید بدال مهمل خواهد بود و بعضی گویند که ذال و غین معجمین و با و تازی و
جیم عربی و فا نیز در اصل لغت پارسی نیامده است و در هر کلمه که یکی ازینها باشد در اصل لفظ دیگر بوده باشد چنانچه بجای غین منقوطه کاف
پارسی و بجای با و فا پای پارسی و بجای جیم عربی جیم عجمی تمام شد کلام ایشان و غین معجم نیز در فارسی کم آمده و اکثر بجای آن کاف پارسی
آمده همچنین است در رشیدی و نیز بدانکه ازین هشت حرف مذکوره بر سبیل ندرت در لغت اهل ماوراء النهر که نام ولایتی است که
ازبکان دارند آمده است که بقید قلم آید مثل بلقند بضم با نام مسجدیست و زیق و زاق لغت مشابع بمعنی عیال و اطفال و عکه بفتح عین
و تشدید کاف هندی مهوکا قرت و قرته و قلت و قلته هر چهار بفتح قاف بمعنی دیانت و بی حمیتی و بغطاق بفتح با و سکون غین معجم و
بغلطاق با طا حطی بر وزن و معنی بغلتاق است که طاقیه و کلاه و فرجی و برگستوان باشد و تقتق بفتح شین و قاف و ست بر وزن
یا اصول باشد چنانچه صدائی ازان بلند شود و قوقه بضم قاف اول و فتح ثالث بمعنی قوق بضم قاف و سکون دو واو که تکمه و کلاه و
پیراهن و امثال آن باشد لعع و همچنین است در تحفه و در برهان نویسد حسیک بابا، ابجد بر وزن کنیزک روده بره فربه باشد که آنرا قطعه
قطعه کنند هر قطعه بمقدار یکوجب و پیچ پیچ را در یکدیگر پیچیده در آتش ماست که ماستباه باشد اندازند و خوانین بتخلی و تبرکی بجاهای یکدیگر
فرستند و حلقچی بر وزن قهوچی حلوائیست که آنرا زلیبیا گویند و بعربی زلابیه خوانند و صاب بسکون با، ابجد هر نباتی را گویند که آنرا
شیری باشد یعنی در وقت بریدن و شکستن ازان چیزی برآید سفید مانند شیر و بعضا هائی سیب را که تفاح باشد صاب
خوانند و در عربی حنظل را گویند و صبار بضم اول و ثانی بالف کشیده و برای قرشت زده خرمای هندی را گویند که تمر هندی باشد
و بفتح اول در عربی بمعنی سنگ سخت باشد و صلا بفتح صاد مهمل بر وزن ملا بر افراختن آتش را گویند بجهت سرمای سخت و فریادی باشد
که بجهت طعام دادن بدرویشان و فقیران و چیزی فروختن کنند و بکسر اول در عربی بریان را گویند و صحاج بکسر صاد معجم و جیم بالف کشیده
بجیم دیگر زده نوعی از صمغ است و آن سفید باشد و بجای صابون کار فرمایند و جامه و چیزهای دیگر بدان شویند و در عربی بمعنی بدی کردن
باشد و بفتح اول هر درختی را گویند که در دو دام آنرا بهم بندند و در عربی بمعنی بانک و فریاد کردن باشد و ضرب بفتح ضاد معجم و سکون
را مهمل با، ابجد سخول را گویند که خارپشت تیرانداز باشد یعنی خارها، خود را چون تیر اندازد و در عربی بمعنی زدن باشد و طاخک با خاء
نقطه دار بر وزن آبک نوعی از درخت است که آنرا طاق گویند و بعربی علقم خوانند و بعضی گویند که طاخک میوهٔ درخت طاق است و
بعضی گویند ثمرهٔ درختی است که آنرا ارکان زیر زمین گویند اگر بهائم برگ آنرا بخورند بمیرند و طاق و طرم بضم طا و رای بی نقطه و سکون میم
طمطراق و کر و فر و خودنمائی باشد این هم از لغات مترادف است و طرفه بضم اول بر وزن سرفه چیزی را گویند که کسی ندیده باشد و بنظر خوش آید
و در مقام تعجب نیز گویند خواه دیده شود خواه شنیده گردد و بفتح اول نام یکی از منازل قمر است در عربی و نقطهٔ سرخی را نیز گویند که بسبب
آسیبی و ضربی در چشم بهم رسد و طراک بفتح اول بر وزن هلاک بمعنی طراق است که آواز کوفتن و شکستن چیزها باشد و اما تبادر
پس صحیح آنست که آن کلمه بتشدید یا و طا حطی در اول عربیست معنیش سران است در اصل این کلمه مستعمل شکارخانه بود یعنی چون شاهان

و باشه و ما نند آن بعد تعلیم قابل گرفتن صید میشد و قرنبجی یعنی دار و غه شکار خانه میگویند که طیار رای پران کردن سپس در عرف عام منقول شد
بسوی هر چیزیکه ساخته و آماده شده باشد در حاشیه بر دستور الفرس مولوی باقر آگاه ایلوری ره همچنین نوشته و ظلیم بر وزن حلیم
نام مرغی است که آنرا شتر مرغ گویند و در عربی بعنایت ستم کنند را گویند عجما بفتح عین مهمله و سکون جیم و میم بالف کشیده کسی را گویند که
هیچ خبری و شعوری وا نرسیده باشد و در عربی حیوان غیر ذی عقل و زنیکه قادر بر سخن کردن نباشد علالا بفتح عین بر وزن کلالا بانگ
شور و غوغا باشد و تشنیع و کنایت و حرف پهلودار را نیز گویند و عدنک بر وزن خدنک مردم ابله و نا مطبوع و نادان را گویند و
عرعر بفتح هر دو عین و سکون هر دو را درختی است از قسم سرو و این در اصل فارسی است و نام موضعی هست و قالنجه بکسر لام و سکون
نون و فتح جیم پرنده است که آنرا شیر افغان عکه بفتح عین و تشدید کاف و عربان عقعق و صلصل خوانند و بعضی گویند قالنجه فاخته است
قاه قاه با دو قاف بالف کشیده و دو ها ساکن خندیدن باواز بلند را گویند و قلتبان بفتح اول بر وزن همزبان سنگی باشد کوتاه
و آنرا بشکل استوانه تراشند یعنی مدور و طولانی و بر پشت های بام غلطانند تا پشت بام سخت و محکم گردد و مردم دیوث و بی حمیت
و بی حمیت جز دین و قواده را بفتح قاف هندی کتنی نیز گویند و بسکون ثالث هم آمده است و قرتبان معرب آن باشد و صاحب فرهنگ
نویسد که اصلش غلتبان است بواسطه قرب مخرج غین را بقاف بدل کرده عوام قلتبان گویند و صاحب تحفه نویسد که این تاویلی
باید کرد که لغت قلت و قلته بفتح قاف بیامده باشد و حال آنکه خود شش این لغت نوشته والله اعلم بالصواب پوشیده مباد
که اکثر الفاظ مرقوم الصدر عربی و ترکی نیست اصلا چه صاحب برهان درین کتاب اصالةً این دو قسم لغات ننوشته مظنون
است که فارسی باشد و موهوم است که غیر این سه باشد و بعضی از لغات پارسی که دران ازین حروف هشتگانه آمده در دُرّ سوم از خاتمه
لغت فرهنگ باید جست و صد و شصت و قند و قاق بمعنی خشک معرب است که در اصل سد و شست و کند و کاک است و بعضی
گویند که سد و شست را بنابر رفع التباس از شست ماضی و سد سکندر بصاد نویسند چنانچه در کلام پارسی هشت حرف مذکور بیاید
مخصوص بعربی است همچنین چهار حرف دیگر که پا و چیم و ژا و گاف باشد خاصه لغت فارسی است در کلام عرب بی قلب بحرف دیگر نیاید شاعر
گوید قطعه حرف مخصوص پارسی هر چار ؛ پا و چیم و ژا و کاف ای مختار ؛ در کلام عرب بغیر بدل ؛ نشود هیچ گاه مستعمل ؛ پس کلام عرب
مبنی بر بیست و هشت حرف باشد و زبان پارسی مبنی بر بیست و چهار حرف و در شرح قاموس مذکور است شش حرف که ثا مثلثه و حا حطی و
ذال و ضاد معجمتین و عین مهمله و قاف باشد در ترکی نمی آید شاعر گوید رباعی آنچه نبود در ترکیش مخل ؛ هست شش حرف ای ستوده عمل ؛
ثا و حا و ذال و ضاد و قاف و عین ؛ گفتمش یاد کن مهمل مهمل پوشیده مباد این همه جا خصوصیت اضافیست یعنی این
هشت حرف مخصوص بعربی هستند نسبت بفارسی ای در فارسی نیایند و این چهار حرف خاصه فارسی است نسبت بعربی ای در عربی
نیایند همچنین است در باب این شش حرف در ترکی نسبت بدو زبان مذکورین نه خصوصیت مطلق با نیمعنی که این ... حرف خاص بعربیت
و در دیگر زبان نمی آیند و این چهار حرف خاص بفارسی اند و در دیگر زبان نمی آیند زیرا که زبانها بسیار اند و احاطه آنها متعذر را احتمال
است که در دیگر زبانها آمده باشد بلکه واقع است در کتب لغات خصوصا در برهان یا دداراین را که در دیگر جا نخواهی یافت

من عبد الواسع الهانسوی اختیار بیست و هشت حرف در کلام عرب که استیفا اقسام اعداد از مفردات و مرکبات امتزاجی و غیر امتزاجی باشد
اقتضای آن میکند که همگی سی حرف باشند لیکن عوض دو عقد حائل ضروری که بیست و سی باشد دور را گم کردند و تنبیه بر استیفا اقسام اعداد و
بجهت اشعار است بر اینکه مسمیات این اسما از قسم اول است و اسامی از قبیل ثانی و ثالث پوشیده مباد که اعداد بر چهار
قسم است یکی مفرد که آن از یک تا ده است دوم مرکب و آن بر دو گونه باشد مرکب امتزاجی که بدون حرف عطف آید و آن از یازده است تا
نوزده و مرکب غیر امتزاجی که بواو عطف آید و آن از بیست و یک تا نود و نه است سوای عقود چهارم عقود و جمیع عقد که آن از بیست تا صد
هشت عقد میشود یعنی بیست سی چهل پنجاه شصت هفتاد هشتاد نود و نیز بدانکه مرکب امتزاجی معیا است و عقد بیست غایت آن
و همچنین مرکب غیر امتزاجی از بیست و یک تا بیست و نه معیا است و غایت آن عقد سی و این عقدین برای تعیین این دو معیا ضرور
ولیکن عقدین از معیا خارج است و ازین وجه غیر ضروریست بدانکه ده را بدین سبب عقد حائل ضروری نگفت که عدد ده مشترک است
میان مفرد و مرکب مفرد بدان جهت است که منفرد است بذات خود و با عدد دیگر ترکیب نیافته و مرکب بدان معنی که جمیع عقود
اعداد بدو بازبسته است مانند آنکه در ده بیست میشود و این عقد اول است زیرا که اول عقد با ده پیوسته عقد دوم سی
که در با ده بدو پیوسته و برین قیاس است باقی و هر گاه دانستی این را بین بدانکه قوله که استیفا اعداد تا آخر صفت است
مر قول اختیار بیست و هشت حرف را و موصوف با صفت خود مبتدا و قوله اقتضا آن میکند تا آخر خبر مبتدا مذکور است قوله همگی
سی حرف باشد چه برای مفردات از یک تا ده میباید و برای مرکب امتزاجی از یازده تا نوزده باید و برای مرکب غیر امتزاجی
از بیست و یک تا بیست و نه میباید و برای تعیین هر دو معیا عقد بیست و سی نیز ضرور پس ازین بیان قول مذکور ثابت شد قوله
لیکن عوض دو عقد حائل ضروری که بیست و سی باشد دو را گم کردند اعنی از قول استیفا اقسام تا آخر توهم ناشی میشد که حروف تهجی
سی باشند پس دفع نمود این توهم را بقول خود لیکن عوض تا آخر چه عقد بیست و سی که از معیا خارج است و غیر ضروری لهذا دو را
گم کردند پس بیست و هشت حرف مقرر شدند قوله و تنبیه بر استیفا اقسام تا آخر عطف است بر استیفا اقسام یعنی تنبیه و دلالت عدد حروف
بر استیفا اقسام چهارگانه اعداد بجهت اشعار است بر اینکه همه مسمیات این اسما از قسم اول است یعنی از قسم مفردات قوله اسامی از قبیل
ثانی و ثالث اعنی اسامی بعض حروف که متصل در کتابت است خواه از مسروری هجو با تا ثا حا خا طا ظا فا ها یا خواه از ملفوظی چون
جیم سین شین عین غین خواه از مکتوبی مثلا میم از قسم مرکب امتزاجی است و اسامی دیگر حروف که فی الجمله منفصل در کتابت است
هجو را زا و الف دال ذال صاد ضاد قاف کاف لام و نون و واو از قسم مرکب غیر امتزاجی و بعد از تالیف رساله تعلیق افادت مآب
مفتی سعد الله لکهنوی بر نکته میر عبد الواسع هانسوی یافته تاکید التحلیل را نویسم بدانکه نکته در لغت کندیدن زمین است از سر انگشت
و غیر آن مثل کاه و در اصطلاح دقیقه ایست از کلام که بدقت نظر مستنبط شود از اینجا که متفکران در حال استنباط دقایق زمین را
بانگشتان و مثل آن میکنند پس گویا این معنی باعث بر حصول اوست لهذا دقیقه را نکته نامیدند از قبیل تسمیة الشیء باسم سببه اما
بعد هذا باید دانست که لفظ نکته مذکور در رساله مشهور بلا اضافت است از مقطوعات کلام مثل ابواب و فصول و فوائد چنانکه کتاب

بشیخرف که در اکثر نسخ بنظر آمده هم دلالت بر این معنی دارد یا مضاف است در صورت اول لفظ نکته را در جزویت کلام دخل نباشد
بلکه مبتدا همان لفظ اختیار است و در صورت ثانی مبتدا خود نکته خواهد بود بهر تقدیر قوله اختیار بیست و هشت حرف اه موصوف است
و قوله استیعاب اقسام تا بلفظ غیر امتزاجی باشد صفت اوست و قوله اقتضا آن میکند تا آخر خبر مبتدا مذکور است و مجموع جمله متوهم است و
قوله لیکن عرض دو عقد حائل تا آخر دافع پس از توضیح عبارت بتنقیح مطالب کوشیم که اعداد سه قسم است مفردات مرکبات امتزاجی و
غیر امتزاجی مفردات عبارت از انست که در لفظش ترکیب نبود و آن بیست لفظ باشد در عربی یعنی از واحد تا عشر و عقود ثمانی از عشرین
تا تسعین و مائة و الف و زیاده از بیست در فارسی ای از یک تا ده و عقود ثمانی از بیست تا نود و صد و هزار و لک و کرور و مرکبات
امتزاجی آنست که لفظش مرکب بود اما از شدت امتزاج حکم کلمه واحد پیدا کرده باشد مثل احد عشر تا تسع عشر در عربی و یازده تا نوزده
در فارسی و مرکبات غیر امتزاجی آنست که لفظش مرکب باشد و ممتزج نشده باشد مثل احد و عشرون در عربی و بیست و یک در
فارسی پس حاصل نکته اینکه چون حروف را بر اقسام ثلثه اعداد مقابلت فرمودند و اینها تا بیست تمام شدند لهذا حروف را از اندازه بیست مقرر کردند
یعنی عدد هر چند که در جانب ابد نهایتی ندارد و لیکن استیفا و استیعاب با قسام ثلث مذکور تا بیست حاصل شد و آینده را نهایتی نبود لهذا توقف
بر بیست جز و افتاد و سوای حروف را چرا بر سیپاره کلام معجز نظام یا ایام ماه مقابلت نساختند مقصود در این صورت نیز حاصل میشد جواب
در صورت مقابلت حروف بر اعداد تشبیه تام حاصل است زیرا که همچنانکه اقسام ثلث از مفردات و غیره در اعداد ثابت است همچنین
در حروف نیز چنانکه عنقریب خواهی دانست بر خلاف سیپاره کلام الله و ایام ماه و تا بر سید که کوئی استیفا اقسام مذکور تا به بیست
و یک نیز میتوان شد پس بر همین قدر اکتفا بایستی فرمود الا آنکه گفته آید چون مرکبات امتزاجی را ضرورة تا عقد حائل گرفته شد مرکبات
غیر امتزاجی را نیز برای مناسبت تا عقد حائل دیگر گرفته آمد قوله لیکن عرض دو عقد حائل ضروری اه بدانکه حائل بودن عقد
نزد اهل تنجیم منحوس است و آن عبارت از دو نقطه بود که از تقاطع منطقه مائل فلک القمر و منطقة البروج بر آسمان پیدا شده که مبادا
آنها کل تنین واقع شد و آن دو نقطه را بعربی رأس و ذنب گویند و بهندی راه و کیت پس دو عقد بیست و سی را نیز باشتراک اسمی منحوس
پنداشته دو حرف را از حروف منقیس علی الاعداد کم کردند اگر کوئی که نزد ارباب نجوم حائل شدن عقد منحوس است و اینجا حیلولت دو
عقد لازم نیامده زیرا که عقد سی بر یکطرف از طرفین اعداد مقیس علیه واقع شد و بیست اگرچه حائل است اما منحوس نیست چه متعین است
که حیلولت عقد واحد دخل نحوست ندارد پس قیاس مذکور از قسم قیاس الشئ علی مفارقه باشد گوئیم اینجا مراد از حیلولت فقط اجتماع است
و اشتراک اسمی و اینقدر نیز از بیان نکات بس بود و لیکن باقی ماند اینکه حروف تهجی بیست و نه است نه بیست و هشت چنانکه از تعداد او
واضح بعضی گفته اند که همزه خارج از حروف است زیرا که صورت معین ندارد و قول است لاطائل زیرا که کلام در ذوات حروف است
نه در صور آنها و لهذا صاحب رساله آورده که پس کلام عرب مبنی بر بیست و هشت حرف باشد و ظاهر است که بنای کلام بر ذوات
حروف باشد نه بر صور آنها پس جواب خدشه مذکور اینکه همزه و الف پیش اهل فرس شیئ واحد است و وقت اهل عربیت را منظور
نظر ندارند و از همینجاست که صاحب رساله در بحث همزه و الف فرق نکرده قوله مسمیات این اسماء اه مراد از قسم اول مفردات است

ومراد از مسببات مثلاً با مضموم در برهان و مکسور در بالله و مفتوح در باری و کذلک حروف دیگر در ظاهر است که اینها همه از قسم مفردات
است و مراد از اسامی الفاظ این حروف تهجی مثل الف با تا عین غین و شک نیست و در حرفی اینها از مرکبات امتزاجی است ام
بند حرفی از غیر امتزاجی با اینکه بعضی از اینها در کتابت متصل نوشته شوند مثل عین غین با تا و بعضی منفصل مثل دال ذال در صورت
امتزاج و عدم امتزاج باعتبار کتابت باشد و محتمل که مراد از امتزاج وحدت اول با آخر است چون نون و واو و میم پس گویا که اولش
با آخر ممتزج شده و مراد از ضروری در عبارت صاحب رساله عقد حائل ضروری آنکه هنگام تعداد از اینها گزیر نباشد و آنچه
بعض طالب علمان بمعنی بدیهی مقابل نظری گرفته اند تکلف دور از کار می نماید هذا ما القی فی البال والله اعلم بحقیقة الحال فقط
فائده چهار حرف مخصوص لغت فرس را که در ثقل بمنزله هشت حرف بودند قائم مقام آن هشت حرف کرده در کلام فارسی به بیست و
چهار حرف اکتفا کرده اند و از حسن اتفاق بناء کلام فارسی به بیست و چهار حرف از آن تواند بود که ساعات شبانروزی بیست و چهار
است و دیگر وجوه ازین ابیات حکیم سنائی مستفاد میگردد **ابیات** ربع مسکون چو از طریق شمار ؛ شد بفرسنگ بیست و چار هزار
تو اگر واقفی بصرف حروف ؛ بدلش کن به بیست و چار حروف ؛ کلمه حق چو در شمار آید ؛ عدد حرف بیست و چار آید ؛ نیمی از حرف جان
دوازده برج ؛ نیمی از حرف دین دوازده درج ؛ **پوشیده مباد** که قوله کلمه حق الخ مراد بآن لا اله الا الله محمد رسول الله
است **قوله** نیمی از حرف جان الخ یعنی از نیمی اول لا اله الا الله که دوازده حرف دارد حرف جان است یعنی جان کامل
او را قبول کند و در عظمت و بلندی رتبت مثل دوازده برج آسمان داند بلکه بهتر از آن **قوله** نیمی از حرف دین الخ یعنی از نیم
دوم محمد رسول الله باشد و مومنان این دوازده حرف را در صفا و روشنی و تفریح دل مانند دوازده درج مروارید دانند و در روشن
و نافع تر از آن **فصل** چون شروع در بیان حروف است لازم آمد اول بیان دو سه قاعده کلی تا بکار آید باید دانست که
حروف مفرد اصلی اند که معنی مقصود بی وجود اینها متحقق نشود و داخل بناء کلمه باشند چو لفظ خدا که مرکب از خا و دال و الف است یا بدل
از اصل چون خو او از خواب وغیره و میان هر یک بباید پس بدل اگر باتحاد مخرج یا قرب مخرج بود قیاسی است والا شاذ و سماعی و حذف
از اصل چو ستخوان از استخوان و ره از راه وغیره یا از غیر اصل چون شتر از اشتر وغیره و زیادت برای حصول معنی است چو مراد از
الف اینجا مفید معنی دعاست یا بلا معنی چون بیا را از آر و ستناه از شناکه با و ها زائد است بی دخل در معنی و هر یک از اینها بیاید و بدل و
زیادت و حذف که برای اشتقاق افعال وغیره است داخل بناء کلمه است و بدل و حذف و زیادت و حرکت دادن ساکن و
ساکن کردن متحرک وغیره جهت دفع ثقالت است یا برای تعذر یا برای فصاحت کلمه و کلام یا بطریق رسم الخط یا جهت محاوره
پس اینهمه واجب است والا جائز و این کلیه برای شعراست نزدیک ضرورت به برای شعر که جائز شود برای شاعر چیزیکه جائز نشود
مر غیر او را همچنین است در تحفه بهر کیف نخستین از حروف هجا **الف** است و معنی آن مرد بی زن که بعربی عزب گویند و رگی است در باطن
عضد بسوی ذراع و واحد از هر شیء و منحنی و الف کننده و طعنه و عیب شعر القد و بمعنی معشوق تشبیه و استعاره کنند و صوفیان اشارت
بذات احدیت عز اسمه نمایند در از کار نظاریان الف اشارت بلفظ الله است و در جواهر نویسد فارسیان اطلاق الف بر همزه نیز کنند مثل عرب که گویند

الف وصل و الف قطع و الف استفهام و این بطریق توسع بود اما در حقیقت همان همزه است ولیکن اینست آنچه محقق ابوالفتح میدانی در رساله
هادی للشادی بیان نموده و در اصطلاح ایشان همزه که پیش از الف واقع شود حرکت همزه را مد و آن همزه را الف ممدوده نام است و
اگر ما بعد همزه غیر الف باشد حرکت همزه را قصر و این همزه را الف مقصوره گویند غایتش اطلاق قصر بر فتحه کنند و بر غیر نکنند تمام شد کلام او الف
بحساب ابجد یکعدد دارد و عدد حروف ابجد بدو طریق شمارند اول بطور زبر چنانچه ظاهر است ازین قطعه یکان شمار ز ابجد حروف تا
حطی ٭ چنانکه از کلمن ده ده است تا سعفص ٭ و لیک از قرشت تا ضظغ بود صد صد ٭ در اول از حساب جمل شد تمام مستخلص ٭ دوم بطریق
بینه ای از اسم حرف اول را گذاشته باقی را بحساب زبر عدد گیرند مثلا الف را که در زبر یکعدد دارد در بینه یکصد و ده گیرند سی از لام و
هشتاد از فا و همزه نیز بحساب ابجد بطریق زبر یکعدد دارد و به بینه پنجاه و دو صد دارد و برین قیاس سایر حروف بعد انکه زبر با
معجم مضموم و با موحده و را مهمله عبارتست از یک کلمه یا زیادت که با کلمه دیگر یا زیادت مساوی باشد در حساب جمل چون لفظ کل و لفظ همه
که هم عدد است و عبارت اول من آمن و عبارت علی بن ابیطالب که عدد هر کدام دوصد و هژده است گویند که خوندکار روم بصاحبقران
ثانی شاه جهان پادشاه هند نوشت که همین یک ملک هند در تصرف شما است تلقب شما بلقب شاه جهان چه طور روا است نواب علامی
ابوطالب کلیم جواب بهم رسانید که هند و جهان در عدد یکی است و این بیت به نظم آورد که داخل جواب نامه شد بیت هند و
جهان ز روی عدد چون برابر است ٭ بر شاه ما خطاب ازین رو مبارک است ٭ و میرزا بدیع نصرابادی گوید رباعی در منقبت آفرینش
استاد علی است ٭ عالم همه بنده اند و آزاد علی است ٭ آمد نمک و علی موافق بعدد ٭ یعنی نمک سفره ایجاد علی است و بینه بفتح با و
و یای تحتانی مشدد مکسور تعریفش اینکه گرفته شود اسماء حروف از لفظی و انداخته شود حرف اول از هر اسم مثلا میم که سه حرف است
حرف اول که میم است اندازند و یم باقی ماند آنرا با لفظ ادهم مساوی سازند عدد هر کدام پنجاه است شاعری گوید رباعی الله
بود نک الف و با و دو لام ٭ عاجز شده از کنه کمالش افهام ٭ از بینه الف علی را بطلب ٭ و از با و دو لام جو محمد را نام ٭ شاعری
گوید رباعی کردی چو حساب اسم الله تمام ٭ در کوی محمد و علی گیر مقام ٭ از بینه اسم علی ایمان جوی ٭ وز بینه اسم محمد اسلام ٭ همچنین است
در غزلان الهند اگاه باش که الف همیشه ساکن باشد بی ضغطه و تشلیدن زبان و ما قبل او مفتوح و در رسم خط با بعد خود هرگز
پیوند نکند و در اواسط و اواخر کلمات آید چون خاک و باد و صدا و ندا و مانند آن و همزه متحرک بصورت خط مستقیم یا خط منحنی یا ساکن باشد با ضغطه
زبان همزه بود مثل ذئب بکسر ذال و سکون همزه بمعنی گرگ و این فرق در عربیت لیکن نزد فارسیان اطلاق الف بر متحرک و ساکن با ضغطه یا بی ضغطه
لسان یا به چنانچه از محاوره ایشان هویدا است و در تحقیق نوشته همزه در فارسی همیشه متحرک باشد اگر اصلی بود جز در صدر کلمه نیاید و اگر عارضی
باشد جایی در صدر لفظ و جایی در وسط و جایی در آخر نبش آورده شود و در صدر همیشه الف مرقوم گردد چنانکه در اندام و اندرون و در وسط بشکل یا
بی نقطه چنانکه در تنهایی و کمبوئی و در آخر بصورت سر عین بالای حرف اخیر نوشته شود چنانکه در بسته و خورده و از بعض جا با وجود وقوعش
در وسط لفظ همچنان پشت الف نویسند چنانکه بلفظ رساله ایست مثلا و از نوشتن آن بشکل سر عین در حروف تهجی میان لفظ لا و حرف تا
اشارت بر همین صورتهای است و متاخران همزه را که در صدر کلمه افتد و ما بعدش الف باشد چنانکه در آباد و آزاد بشکل خطک کج عرضی بالا

این بخط ایشان نگاشته اند برای فرق از همزهٔ مقصوره و آن خط را مده و چنین الف را الف ممدوده خوانند و اطلاق الف بر همزه که بهیئت الف بود
بطریق مجاز باشد بالجمله چون همه حروف تهجی محض بنا بر غرض ترکیب و بنای کلمات مخترع هستند لهذا بحروف مبانی نامیده شوند چنانچه
حروف اصطلاحی بسبب وضع خود ها برای افادت معانی بحروف معانی موسوم گردند و دانستنی است که هر حرف بمثابهٔ ذاتست و هر یک
از اعراب و سکون و تشدید بمنزلهٔ حالی از حالات تمام شد کلام الحاصل همزه بر دو قسم است اصلی که قطعی نیز گویند اعنی بریده شده از حذف
و وصلی که عارضی نیز خوانند اصلی بر دو قسم است متحرک و مضغوط و آن همزه باشد که زبان را در تلفظش بحسبی مدی دهد و شامل است متحرک
و ساکن با ضغط را اما متحرک که در اوائل الفاظ آید بصورت خط مستقیم نوشته شود و مجازا فارسیان الف هم خوانند بسبب اتحاد صورتش در
اوائل الفاظ بالفیکه در اواسط و اواخر الفاظ آید و همچنین متحرک بر دو گونه است ممدوده و غیر ممدوده و اما ممدوده که درین یکی همزه است بصورت
بصورت خط مستقیم و دوم الف و این را مده و صورت نویسند یکی بدو الف چنانچه در کتب لغت همین طرز معروف است دوم طرز متاخران که قبل
ازین گذشت و این دو قسم است اصلی و وصلی اصلی چون آب و آتش بکسر تا و آفتاب و مانند آن که بحذف آن کلمه مهمل شود و مراد از حذف انداختن است
از کتابت نیز و این بغیر جائز است و اگر حذف شود در تلفظ و باقی ماند در کتابت و این جائز است بلکه واقع سعدی فرماید بیت امروز
بکش که میتوان کشت ؛ کاتش چو بلند شد جهان سوخت ؛ همزهٔ آتش ساقط شد در تلفظ و باقی در کتابت و این جواز در نظم است بضرورت وزن
نه در نثر و وصلی آنکه اگر حذف کنند بمعنی نشود بلکه بمعنی اول بماند چون آشام و شام بمعنی آشامنده و طعام و قوت و آکنج و کنج بمعنی کنجانده
و آکوفت و کوفت و آهنک و هنک و آرنج و رنج بمعنی گوشت پاره که بر روی اعضا پدید آید و بعربی آنرا ثولول خوانند و بهندی مسا گویند
و آدرفش بالف ممدوده و دال مهمل ساکن و را مفتوح و فاء ساکن و درفش که آله است جرم دوزان را که بدان چرم را سوراخ کنند برای
دوختن و آسام و سام بمعنی آماس و آرزو و رزو و آرنک و رنک در جواهر نویسد بقول جمهور درین قسم الفاظ هر لفظیکه الف ممدوده
دارد لغتی است در لفظی که الف ندارد و بقول سامانی هر لفظی که الف ندارد مخفف لفظی است که الف دارد و لغت علیحده نیست و این بصحت
اقربست انتهی در رشیدی پس بنا برین قول که در اول بعض کلمات الف ممدوده نیز آمده چنانچه مقصوره شکرف و غیره که بیاید از قسمین
و آشام و غیره از قسم نخستین و اصلی همه بدون الف باشد و از قول جمهور که لغتی است در لفظی که الف ندارد نیز همین مستفاد میشود که اصل
بدون الف است پس قول سامانی محل نظر باشد **فائده** هر کلمه مصدر بالف خالی ازین نیست که تنها بالمد مستعمل است و بالقصر
و بالحذف مستعمل نیست چون آز بالمد خواهش یا آرام که بعربی حرص خوانند و آس سنگی مدور که بدان غله آرد کنند یا بالعکس یعنی
بالقصر و بالحذف مستعمل است و بالمد مستعمل نیست چون ازبر و زبر حفظ و یاد و استر و ستر بغل که است مخفف آنست و ترکی تخم گویند طپانچه
گوید بیت این خسیس حرام زاده چه است ؛ بجز خر عر کند بپوست ؛ افضل الدین خاقانی در مرثیه گوید بیت جیب و گیسوی و شناخت
و بنان باز کنند ؛ طوق و دستار چه از اسپ و ستر بگشایند ؛ و شتاق بکسر واو غلام مقبول و پسر ساده باشد یع و برین قیاس
استم و ستم و اشکم و شکم و استر و ستر و استلم و ستلم که ستلم مخفف آنست یا تنها بالقصر مستعمل است و بالمد و بالحذف مستعمل نیست چون اختر و خلم
یا بالعکس یعنی بالمد و بالحذف مستعمل است و بالقصر مستعمل نیست چون آرام و رام قرار سکون و آتش و تش مولوی معنوی فرماید بیت

موسی اندر درخت هم آتش دید ٭ سبزتر می شد آن درخت از نار ٭ یا بالمد و بالقصر مستعمل است و بالحذف مستعمل نیست چون آلاو و الاو
بسکون واو و آتش شعله ناک شیخ آذری گوید بیت بر اوج گنبد گردون از آن بتابد مهر ٭ که یافت از تف قندیل مصطفی آلاو ٭ و در
هندی جایی را گویند که در آن آتش بسیار افروخته باشند یا بالمد و بالقصر و بالحذف هر سه مستعمل است چون آفسانه و افسانه
و فسانه قصه و حکایت که غفلت آورد و اغلب که اصل بالمد باشد بدلیل اوفسانه که مبدل آنست پوربهای جامی گوید بیت حیدر
گفت من ندارم زر ٭ اوفسانه مخوان و رنج مبر ٭ عمادی سلطانی گوید ابیات آن موی که در ستایش آید ٭ زلف است و کله
موی شانه ٭ بر روی بستم نه ریش و دستار ٭ حکمت گفتم نه آفسانه ٭ و آفکانه و افکانه و فکانه بچهٔ ناتمام که از شکم افتد و کفانه قلب است
مسعود سعد سلمان گوید بیت شکم حادثات آبستن ٭ از نهیب تو آفکانه کند ٭ شمس فخری گوید بیت عجب گر دشمن ملکت در
ارحام ٭ نگردد نیست مانند فکانه ٭ و آستاره و استاره و ستاره اختر و آفریدون و افریدون و فریدون نام پادشاه معروف که
ضحاک را کشته بتخت نشست شیوای طوس گوید بیت نه دهقان پرمایه کس را ندید ٭ که شایستهٔ آفریدون سزید ٭ و آستانه و استانه
و ستانه و اول مزید علیه است بدلیل استعمال بفوقانی مخلوط الهاء که در هندی کتابی بمعنی مطلق ماوا و مکانست چنانچه ازین بیت مولوی
معنوی همین مستفاد میشود بیت گوئی از توبه بازم خانه ٭ در زمستان باشدم استانه ٭ پس بمعنی معروف مجاز بود حکیم سنائی گوید
بیت پشت خم داد و بنهاد از قبل خدمت عذر ٭ روی افروخته از شرم بر آستانه و در ٭ میر حسن دهلوی گوید بیت حسن ز جور جهان
در پناه شاه گریخت ٭ که جز ستانهٔ او نیست هیچ جا مفرش ٭ و آبره و ابره و بره روی جامه که مقابل استر است و چون معنی
استعلا در بر دارد میتوان گفت که مرکب است از بر بمعنی علی و هاء نسبت پس اصل همین بره باشد استاد عنصری گوید بیت عارضش
را جامه پوشیده است نیکوئی ٭ و فرش جامه کاندر ابره مشک است و آتش آستر ٭ و آروغ و اروغ بواو معروف بادیکه از راه گلو برآید
و آرغ و رغ بدون واو مخفف آنست و روغ بواو لغتی است دران و آروق بقاف نیز آمده شیخ اوحدی گوید بیت با چنین خوردن
و جهان آروق ٭ کی بری رخت خویش بر عیوق ٭ و عیوق بفتح عین و تشدید یاء تحتانی ستاره ایست سرخ رنگ روشن در کنار
راست کاهکشان که پس ثریا برآید و پیش آن شود مست اوحدالدین انوری گوید ابیات چون ز خوان پایه خود لاف زند خوان آختم
بگو ٭ پایه خوان بکس نرسش که بد روغ زند ٭ ز امتلا هضم بیابد بدو کوزه زفقاع ٭ گر کسی نان خورد و بر در تش آروغ زند
پوربهای جامی گوید بیت تیز و گنده چون آروغ اشتر است ٭ خود گرفتم جمله اسب و استر است ٭ و بعضی در آروغ بهمزهٔ تازی بجای
همزه گمان برده اند و همین بیت سند آورده و رشیدی گوید که این تحریف است فائده هر الفیکه در وسط کلمه در آید در بعض مواضع آنرا از حروف
مد شمارند و آن الف و واو و یاست و هر کدام از اشباع حرکت ما قبل خود پیدا شود چون نگوسار بمعنی سرنگون و سیه سار نهنگ زیرا که
سرش سیاه میباشد و ماهار ریسمانیکه در بینی شتر کنند و بام آواز بلند مقابل زیر و جاک بجیم فارسی محضر و قباله و نماک بمعنی رونق و زیبائی
و رشیدی گوید ظاهرا بمعنی نمک است و اغلبکه مشبع نمک باشد و بی نماک که بمعنی بی حلاوت و بی مزه استعمال یافته مجاز بود استاد
رودکی گوید ابیات چه سالت شد ای خواجه برست پاک ٭ می و جام برآرش تهی بی نماک ٭ که بر آب گل نقش ما یاد کرد ٭ که ما ماردر

بادکرده * خواجوی کرمانی گوید بیت بسوز نالهٔ زارم ز عشاق * نوای زیر و بامی بر نیاید * و برین قیاس اشباع واو و یا در ابزار و فشتان
و چابوک و سخون استاد رودکی گوید بیت بودی بودی بیار کنون * رطل پرکن مگوی بیش سخون * اسد الحکما گوید بیت چه چابوک دستی
است بازی سگال * که در پرده داند نمودن خیال * مولانا مظهر در تعریف اسپ گوید بیت آنچنانکه بجهد بر روی سنگ * بفشان
پای موربشبهای تار رست * خواجه جمال الدین سلمان گوید ابیات در دیاری کاندرو اهل کرم دیار نیست * ناگهان افتاده و
درمانده ام پابست من * یک بیک را کرده غارت بی سر و پایان شهر * تا بدستار و سر و ابزار پای و پیرهن * تمام شد کلام او و چون
بر همزهٔ ممدود که در حقیقت اول همزه و دوم الف است باء موحده زائده یا میم نهی یا نون نفی آید همزهٔ اول را بیا بدل کنند و حذف
نکنند مگر بضرورت شعر و الف بحال خود ماند چون بیارست و میازما و نیازمود که نمیتوان گفت در نثر کلام بآراست و مآزما و نآزمود
بدلیل محاورهٔ فصحا در برهان نویسد آسیا معروف است و آن سنگی باشد مسطح و مدور بر بالای سنگ دیگر که آب و باد و
آدمی و حیوان دیگر آنرا بگردانند و بعضی گویند آنچه بآب گردد آسیا گویند و آنچه بدست گردانند یا چاروا گردانند آسیا میگویند چه
اصل این لغت آس آب بوده بسکون سین و سین را کسره دادند آس آب شده بنا بر آنکه در لغت فارسی حرف آخر مضاف
مکسور میباشد و چون فارسیان الف ممدود را دو الف اعتبار میکنند و مقرر است که هرگاه بر اول کلمهٔ که مصدر بالف ممدود باشد
یکی ازین چهار حرف که باء زائده و باء امر و میم نهی و نون نفی باشد در آورند یک الف را بیا قلب کرده الف دیگر را بحال خود
میگذارند و چون کلمهٔ آس را بر آب افزودند و یک الف آنرا بیا قلب کردند آسیاب شد پس آسیای دست و آسیای باد
گفتن صحیح نباشد و لهذا آسی که بحروف گاو گردانند خراس و آنچه بدست گردانند دست آس گویند و چون در فارسی واو
بباء و بر عکس تبدیل مییابد آسیا گفتن صحیح باشد و درین لغت باء و واو هر دو بکثرت استعمال افتاده است و بعربی رحی میگویند.
و تعریبا بعین مهمل بدل شود چون عاقرقرحا از آکرکره همچنین است در تحفه و غیر ممدود بر دو قسم است اصلی و وصلی اصلی نیز بر دو قسم است
اول آنکه معنی مقصود بی وجود آن متحقق نشود و بهیچ وجه آنرا حذف نتوان کرد چون انجام و اندام و ابلق و افسرد و الفخجن بر وزن
برجستن بمعنی بهم سائیدن و جمع کردن و اندوختن باشد و الفغدن با غین نقطه دار و دال بی نقطه بر وزن و معنی الفخجن است و
الفاختن بافاء سعفص بر وزن برداختن بمعنی بهم سائیدن و اندوختن و جمع کردن و الفنجیدن بر وزن برهم چیدن بمعنی کسب
کردن و بهم سائیدن و جمع کردن باشد که بعد حذف ندام و نجام و بلق و فسرد و لفخجن و لفغدن و فاختن و لفنجیدن بسکون اول
باقی ماندن هیچ معنی ندارد و دوم آنکه اگر حذف کنند بی معنی نشود بلکه بمعنی اول ماند و این سه نوع است اول آنکه چون ماقبلش یا ما بعد
آن که ساکن باشد به پیوندد و با وجود ثابت ماندن در کتابت در تلفظ و تقطیع ساقط باشد چنانچه همزهٔ لفظ از درین بیت
عیب مردم دیده چشم خویش بیناکن * بهم برزن دو مژگان عالمی دیگر تماشا کن * اینجا همزهٔ مقصوره از کلمهٔ از ساقط شد دوم آنکه بی اتصال
لفظ دیگر کتابةً محذوف شود و بمعنی نگردد بلکه بر معنی اول ماند چون فغان از افغان و ستخوان از استخوان و وزار از اوزار حکیم ازرقی گوید بیت
ز بیم خامهٔ چون خیزران تو شب و روز * چو خیزران بود اندر تن عدو ستخوان * و خیزران با یاء فارسی و سوم موقوف چوبیست که هند

بیدخوانند جامی فرماید بیت نماید ناگهان از دور آیم ⁂ فتان خیزان بسوی او شتابم ⁂ درین صورت بعد حذف ما بعدش را بحرکت
آن خوانند پس فتان بکسر فا خواندن غلط است واین هر دو نوع مذکور برای نظم است و در نثر جائز نه سوم آنکه در نظم و نثر حذف آن
جائز باشد چون اشکم و استم و اشکره و اشتلم و اشتر و اجوبه و استر و اشکرف و افراسیاب و مانند اینها که بعد حذف شکم و ستم و شکره
بکسر اول و شتلم و شتر و جوبه بضم اول و ستر و شکرف و فراسیاب بفتح اول میمانند درین صورت نیز ما بعدش را بحرکت آن میخوانند اینها الفاظ
دری اند که صفت آن یعنی بی نقصان است چنانچه گفته شد و بعضی بر خلاف این گویند که این همزه بجهت ضرورت افزایند و الا این الفاظ
بی همزه موضوع اند همچنین است در تحفه فائده اگرچه حذف و افزودن آن در مواضع ضرورت در شعر جائز است اما فصحاء بلاغت دثار
و بلغاء فصاحت شعار را واجب که از استعمال چنین الفاظ که در محاورهٔ فارسی متداول نباشد و غیر مانوس بود احتراز کنند زیرا که سوای
شعر در روزمره مسموع نشده که ستخوان را استخوان گویند و تعین است دلیل بر اصلی بودن این همزه اما همزهٔ منضغط که قسم دوم
اصلی است در اواسط الفاظ عربی و فارسی و اواخر کلمات عربی آید اگر مکسور است بصورت یا و اگر مضموم است بشکل واو چون تائید و
وطاؤس و زائیدن و کاؤس و اگر در اواخر الفاظ باشد بصورت الف نویسند و برای رفع التباس علامت همزه آخرش نگارند
مثل نشأ و ملأ و ملجأ و مانند اینها و نشأ بفتح نون و سکون شین و همزه بآخر بمعنی بالیدن و ملأ بفتح میم و سکون لام و همزه بآخر بمعنی پر
شدن و ملجأ بفتح میم و سکون لام و فتح جیم و همزه بآخر پناه گاه و این هرسه لفظ عربی است و در آخر لفظ فارسی الاصل همزه دیده نشد بلکه
هرگاه همزه بصورت یا نوشته شود نقطه دادن زیر آن با خطا است مثل قائل و مائل و دائم و قائم و سنائی و شفائی و مانند اینها
در جواهر نویسد همزه بیاء تازی بدل شود چون اندیشه بندیشه بالفتح فکر و تامل و الفخان و بلفخان بر وزن و معنی جمع کردن و اسغدیدن
و بسغدیدن بغین نقطه دار بعد سین مهمل بر وزن پرستیدن ساخته و آماده شدن و اسغده و بسغده ساخته و آماده بالمد
نیز آمده چون آسغدیدن و آسغده و آسغنه بتاء فوقانی که مبدل است مسعود سعد سلمان گوید بیت خاطر عالی تو عمارت
کرد ⁂ گنج آسغدهٔ نهان قلم ⁂ استاد فرخی گوید ابیات بدانگه چون بجنبد چهر کان بفرخ روز ⁂ بجنگ دشمن وارون کند بسغده
سپاه ⁂ وارون بدو واو بمعنی بازگونه و برگشته خود خورد و خرده کجا بود پشیمان ⁂ هرکه نداد و نخورد از انچه که بلفخت ⁂ و بجای معجم چون
استه و خسته بالفتح استخوان خرما و انگور و مانند آن و درین بحث است چه است بدون ها بمعنی استخوان آدمی و حیوانات دیگر
و تخم و دانه میوه ها است همچنین است در برهان و چون توافق و اشتراک این زبان و هندی بسیار است و در هندی هست بهاء هوز
بمعنی استخوان حیوانات آمده اغلبکه فارسیان ها آنرا بالف بدل کرده ها دیگر بدان ملحق نموده و بمعنی مطلق استخوان استعمال فرموده
باشند برای مطابقت خسته و ازین اشتباه می افتد که خسته مبدل است مگر آنکه بدل البدل باشد چنانچه در کلام عرب
واقع است در والله لأضربنّک بدل است از باء بالله لأضربنّک چنانکه واو از تاء تالله لأضربنّک چنانچه تصریح کرده بان مبدا
در مادی الشادی والله اعلم است بصواب و برین تقدیر که خسته در اصل بمعنی استخوان متعدد بود و آنچه در فرهنگ ناصری است
بمعنی سرین و طرف تهیگاه باشد و میتواند که کلمه سته درین ترکیب برای معنی نسبت بود و مثل ها در کونه که مرادف این است و ممکن است

که کونه مخفف کونسته بود ناظم رساله اصطلاحات کوید بیت چونکه کونسته ناکهان بجهد ؛ مرخوره دولت و مراد دهد ؛ اسد الحکما کوید بیت
بپیلسته سنبل همی دسته کرده ؛ بر تار پیلسته راخسته کرده ؛ اوستاد عنصری کوید بیت چو بر روی عثاندهر بخواب ؛ سمن را
ز پیلسته سازد ستون ؛ و مجد الدین علی قوسی کوید بیت و پیلسته رخساره و در روی را کوشید امیر خسرو کوید بیت لب رطب
خوانی و آنکه خسته از دندان کنی ؛ خسته از دندان بن کن چون رطب میخواهیش ؛ و بدال مهمل چون باآن و بدان و باین
و بدین و بازاء تازی چون بازو کفتم و بازو کفتم و بزو کفتم بدون الف محاوره اهل خراسان است و برین تقدیر زروغ مبدل
اروغ کفتن نیز صحیح باشد و این تحقیق مخالف تحقیق سابق است پس آگاه شو و یاد دار و با کاف فارسی چون اورکنج و کرکانج نام دار الملک
خوارزم و صاحب فرهنگ کوید اورکنج لغت ترکی است که آنرا معرب ساخته جرجانیه کفته اند و بفارسی کرکانج کویند لیکن ظاهر است
که جرجانیه معرب کرکانج بود نه اورکنج چه علی التعریب کاف فارسی بجیم شایع است نه بالف سراج الدین سکزی کوید بیت تهنیت را خدمتی
ترتیب کن کز اورکنج ؛ رایت سنجر فتحی بر طالع میمون رسید ؛ و کرکانج بضم کاف فارسی و سکون نون و جیم نام دار الملک
ولایت خوارزم باشد و معرب آن جرجانیه است و ترکان اورکنج کویند و با لام چون سک آبی و سک لابی جانوری که جند بیدستر
ازان بهم رسد بوربها جامی کوید بیت کرچه سکلابی بدریا در شود ؛ بو که تیش کند خواهم چون فنک ؛ و فنک بفتح فا و تانی و سکون
کاف نام جانوری باشد بسیار ریزه که از پوستش پوستین سازند و این ازان کلمات است که بفک اضافت استعمال کرده اند
و بنون چون اغول و اغل و نغول و نغل بالفتح و ضم غین معجم و واو معروف جای که شبان در بیابان برای رمه سازند
و شبها دران باشند آغل و آغال بمد همزه مثل آن و مجد الدین علی قوسی کوید اغل لغت ترکیست مولوی معنوی فرماید ابیات
عم محرز بهر شتر ره نبرد در این اغل ؛ زانکه بهستی اندر او ما بر سر کوه برشرف ؛ برو برو که خران آمدند با غلها ؛ خر جوان و خر پیر و خر
یکساله ؛ هر که بکوید که منم بر سر شاخش بزنم ؛ کین حرم عشق بود ای حیوان نیست نغل ؛ و آورد و نا ورد بمد جنک و پیکار و خطا هر
نبرد مبدل و مخفف انبت و بواو چون آرنج بمد و ارنج مرفق و بقصر نیز آمده و میتوان کفت که آرنج مبدل آرنک است و
آرنج و آرن بمد و ارن مخفف و ارنج و آرنج اغاجی کوید بیت زمانی دست کردی جفت رخساره ؛ زمانی جفت زانو کردی
آرن ؛ منصور شیرازی کوید بیت کر معد تو ظلم بازد جنک ؛ باد دستش بریده از آرنک ؛ میر خسرو کوید بیت ز هر سنک ملح که ابت
زر درست ؛ بساکان نه شکستی بسنک شان آرنج ؛ شمس فخری کوید بیت چه عم مملکت را که در رفع ظلم ؛ شکست است
شاه آستین تا آرنج ؛ و الغونه و الغونه کلکونه ابو الحسن شهید کوید بیت آن بناکوش کز صفا کوئی ؛ بر کشیده است و الغونه
بسیم ؛ منجیک کوید بیت رو کرا در نبرد کرد دا زد ؛ سرخ رویش با لغونه کند ؛ و تلغ و توغ بقو قانی و بغین معجم درخت معروف
که آتش آن تا دیر ماند کمال اسمعیل کوید بیت دارم آبی کش استخوان در پوست ؛ هست چون در جوال هیزم تاغ ؛ منجیک
کوید بیت کوی همچون غلان شدم نه همانا ؛ هر کز چون عمود کی تواند شد توغ ؛ و یکسان و یکسون برابر و هموار و بمعنی یک طرف
مزید علیه یکسو است استاد جلالی کوید بیت شمار اهمان به که بیرون شوید ؛ سر خویش کیرید و یکسون شوید ؛ شمس فخری کوید ابیات

لفظ یکسون پیوسته تا بود یکسان ؛ هاره تاکینا ید حیت از مابون ؛ مخالف تو که کمتر ز هیز و مابون است ؛ نردست بر دغا باز من کجولت
هاره مخفف هواره مابون مخنث و برین قیاس دیان مه دهن عبدالقادر نائی گوید بیت انگه مدح شاه خواند از دهن ؛ از دهانش بوی مشک
آید برون ؛ و بیان الخیار رباب لغت نوشته اند بمعنی از بر و یاد از عدم اعتبار بود و هیا چون ایون یای فارسی بعد الف هیون ؛ بر وزن و معنی
افیون که معرب آنست و آنباز و انباز بالفتح و شریک و همباز بمیم بجای نون لغت است و بنگاله و بنگاله و با ساو یای تحتانی و سین مهمله هم
وقایع مغلان و این ترکی است بور بهای جامی گوید بیت بر جهت دام نصب ساختند احکام شرعی را ؛ مقدم کرده بر احبار قرآن یاسه خان را
خواجه شیراز گوید بیت شکر شکن شوند همه طوطیان هند ؛ زین قند پارسی که به بنگاله میرود ؛ ابن یمین گوید ابیات توئی که همت تو سر بر
فرو نیارد ؛ که در امور جهان با فلک بود همباز ؛ بهر چه رای تو رو آرد و رضا بدهد ؛ بدین قدر که قضا باشدش در آن همباز ؛ مولوی معنوی
فرماید بیت همه توئی و ورای همه و گرچه بود ؛ که در خیال در آرد کسی ترا انباز ؛ ناصر خسرو گوید بیت داد کن از نام نیک خواهی ازیرا
عقل ترا هزل دشمن است چه هیون ؛ و با یا چون ارمغان و یرمغان بالفتح و ضم سوم سوغات و ره آورد و ارمغانی مزید علیه آن نظامی فرماید
بسی ارمغانی بتاراج زنگ ؛ بهر سو فرستادی و زر و سنگ ؛ کمال اسمعیل گوید بیت چو فکرت بمعراج معنی خرامد ؛ همه حورعین آورند از معانی
رشید وطواط گوید بیت هم خاسته بخنجر و هم یافته بجود ؛ از خصم خود تو یرمغان و از من تو یرمغان ؛ و یرمق بفتح یای تحتانی زر و سیم و این لفظ
ترکیست ؛ ری و الکدش و یکدشن بکسر اول و سوم امتزاج و اتصال دو چیز که با یکدیگر و اطلاق آن بر مرکب از دو چیز مثلا سرکنگبین و
اسبی که پدر و مادرش از یک جنس نباشد و آنرا بتازی مجنس خوانند و بمعنی محبوب و مانند آن مجاز است و صاحب شرفنامه و مؤید این را
در لغات ترکی آورده اند بیت نظامی الکدش خلوت نشین است ؛ که نیمی سرکه نیمی انگبین است ؛ ظهیر الدین فاریابی گوید بیت
نعل می بستند روزی الکدش تا خنت را بهر رم ؛ حلقه گم گشت از آن در گوش قیصر یافتند ؛ ابن یمین گوید بیت حبذا فصلی که
هر کس بی می از تاثیر آن ؛ میکند مستی و مخموری چو چشم یکدشان ؛ و تازانه و تازیانه مرکب است از تاز که حاصل مصدر تاختن است
و یکی از کلمات نسبت و بعضی اول را مخفف ثانی گفته اند و بعضی مرکب از تازی که عبارت از اسپ تازی است و اول همون
قوی تر است هرگاه با ء امر یا نون و میم نفی و نهی یا سین مهمل از لفظ مضاف بر و در آید نیز بیا بدل شود چون بیفکن منداز
و بیفکن و میندازو نیفتاد و نیندخت و آسیاب که در اصل آس آب بوده چنانچه تصریح کرده بآن رشیدی تمام شد کلام او و هم از بهر دو
همزه همزه عارضی است یعنی وصلی و این نیز بر دو قسم است معنوی و غیر آن اما معنوی در عربی با اول اسما و افعال وصل شود بنا بر
حصول معانی مختلف از مصدر مثل اکرام و اسراف و احتمال و اعتبار و انفعال و اندمال بکسر اول و مانند اینها و جمع مثل اخبار و احوال و اوضاع
و مانند اینها بفتح اول و اسم تفضیل مانند اکرم و اشرف و مانند آن بفتح اول و امر مثل انصر بضم همزه و اضرب بکسر همزه و مانندان
بدانکه امر بنا کرده از مضارع امر حاضر از مضارع حاضر و غائب از غائب بزیادت لام مکسور بر اول مضارع با جزم آخر مثل لیضرب از
یضرب و هم برین قیاس پس امر حاضر معروف از مضارع حاضر معروف چنان بنا بدید که علامت مضارع را که از حروف اتین است حذف
کرده ما بعد نگرند که متحرک است یا ساکن اگر متحرک باشد آخر را ساکن کنند اگر حرف علت نباشد چون از تعد عد و از تضع ضع و اگر حرف علت

باشد ساقط شود چون اِلْتَقِی قَ و تَلِیْ لِ واگر ساکن بود نظر کنند در عین کلمه که مضموم است یا مفتوح یا مکسور در صورت اول همزه مضموم در اول در آرند
آخر را ساکن کنند اگر حرف علت نباشد چون تَنْصُرُ اُنْصُرْ و از تَقْتُلُ اُقْتُلْ و در صورتین اخرین همزه مکسور آرند و آخر را ساکن کنند اگر حرف علت
نباشد چون از تَضْرِبُ اِضْرِبْ و از تَفْتَحُ اِفْتَحْ و اگر حرف علت باشد ساقط گردد مثل اُدْعُ از تَدْعُوْ و اِرْمِ از تَرْمِيْ و اِخْشَ از تَخْشٰى بود و در صیغه مضارع
علامت واحد متکلم مذکر و مونث آید چون اَفْعَلُ و گاهی همزه مفتوح برای ندای قریب آید و اسم را رفع کند چون اَزَیْدُ و اَبَکْرُ و در فارسی بعد
یا مختفی در اواخر کلمات آید و مکسور و مضموم باشد و بمعنی اکثری از اقسام یاءات بود اول بمعنی یاء نسبت چون پیشهٔ و نقرهٔ و چشمهٔ و تشنهٔ
و مانند اینها و اگر یاء نسبت بعد الف و واو ما قبل مضموم آید همزه مکسور قبل از یاء خوانند چون طلائی و لیموئی و مینوئی و مشکوئی مینو بروزن
نیکو بمعنی بهشت و مینا هم آمده و مشکو بضم میم و سکون شین معجم و ضم کاف بواو مجهول بمعنی بتخانه و کوشک و اگر یاء نسبت بعد یاء ما قبل
مفتوح آید یاء اصلی بهمزهٔ مکسور خوانده شود چون موسیائی منسوب بموسیای بر وزن روستای نام است یونانی مرحسمی را که ما
زفت و قار سیاه باشد و مئی منسوب بمی است دوم همزه بمعنی یاء خطابی که بعد افعال آید خسرو فرماید **بیت** بوسه بین دادی و
رنجیدهٔ ؛ بازستان گر نه پسندیدهٔ ؛ سوم بمعنی یاء اثبات صفت که معنی هستی دهد و آخر اسم و حرف آید سعدی فرماید **بیت**
تو آن درّ مکنون یکدانهٔ ؛ که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ ؛ مثال حرف نظامی فرماید **بیت** من خاک توام بدین خرابی ؛ تو آب که
که روشن آبی ؛ قوله آب که ای لطفهٔ کدام کس هستی و اگر این همزه بحرف نفی متصل شود معنی نیستی دهد سعدی فرماید **بیت**
تو آن نهٔ که از صحبت تو بر گیرندهٔ ؛ و گر ملول شوی دلبری دگر گیرند ؛ بدانکه چون یاء معروف و مجهول آید این همزه نیز بواسطه آن
معروف و مجهول آید و اقسام معروف گذشت و اینجا مجهول شروع شد چهارم بمعنی یاء وحدت و تنکیر ثابت گوید **بیت** او
گوهری زجبین ماه پارهٔ ؛ آمد برون ز مطلع ابرو ستارهٔ ؛ پنجم بمعنی یاء صفت و بعد این بودن کاف بیان لابد است خواه قریب
ظفرخان گوید **بیت** چون رشتهٔ که آب دهندش برای تاب ؛ آبی نخورده ایم که تابی نخورده ایم ؛ خواه بعید سعدی فرماید
بیت خانهٔ را که چون تو همسایه است ؛ ده درم سیم کم عیار ارزد ؛ ششم برای اظهار کسره در حالیکه مضاف یا موصوف شود
مثال هر دو امیت تشنهٔ طول امل تا رو جهان تنور است ؛ چه قدر بر سر این کاسهٔ خالی شور است ؛ و اگر آخر مضاف یا موصوف الف و واو ما قبل
مضموم بود نیز بعد این دو تا یاء وقایت زیادت کرده همزه خوانده شود چون جای یار و خدای غفار و موی میان و روی عرق فشان
هفتم برای اظهار ضمه در حالیکه معطوف علیه شود سلیم گوید **بیت** بخوبی تو کسی کم آفرین خدا ؛ ترا کشیده و دست از قلم کشید خدا
در آخر کلمهٔ کشیده همزه برای اظهار ضمه خوانده شود و نیز معطوف علیه اگر لفظی بود که آخرش الف یا واو ساکن ما قبل مضموم باشد
ما قبل واو عطف همزهٔ غیر مکتوب خوانند از این شعر بیدل مثال هر دو پیداست **بیت** بیا زاهد طریق صلح کل هم عالمی دارد ؛ تو و تسبیح
ملوکی تسبیح هر کاری و هر مردی ؛ بدانکه بالای چنین یاءات و واو عطف و هاء هوز خط منحنی که صورت همزه اختراع متأخر
است می نویسند اما همزهٔ غیر معنوی که قسم دوم همزهٔ وصلی است و زائد بر اصل گاهی در اوائل و اواسط و اواخر کلمات آید
چون باوی و کروبرو بیداد که از آوردن همزه اباوی و اکرو ابروابی داد شود هر همان معنی وحشی گوید **بیت** چه گویمت که

ابا جانم اشتیاق چه کرد ٭ چه کارها که بفرسوده فراق چه کرد ٭ یعنی با جانم حکیم اسدی گوید **بیت** بدو گفت ایدر ابی کام تو ٭ نیوشم نه
جویم بجز نام تو ٭ شیخ سعدی فرماید **بیت** بدی را بدی سهل باشد جزا ٭ اگر مردی احسن الی من اسا ٭ رودکی گوید **بیت** تا خوی ابر
گل رخ تو کرده شبنمی ٭ شبنم شده است سوخته چون اشک ماتمی ٭ حکیم سوزنی گوید **بیت** ستمکاره یار است و من عاجزی ٭ که تا
با بی داد او چون کنم عاجزی ٭ بدانکه اگر این همزه در اول کلمهٔ ثنائی آید همیشه مفتوح باشد و مابعدش بحرکت خود چنانچه از امثله واضح است مگر
بر کلمهٔ ثلاثی و رباعی و خماسی آید مابعدش ساکن کنند و حرکتی که مابعدش در اصل داشت بآن دهند چون اسم و اشتر و اشکرف
و صاحب رشیدی گوید این حرف درین صور حکم الف وصل دارد در کلام عرب و به تتبع بعض مؤلف کلی نماید و اگر کلی نباشد اکثری خواهد بود
تمام شد کلام او و بعضی الف اگر را بدلیل اینکه گر در شعر یافته شده اصلی دانند بلکه همزه این الفاظ را اصلی شمارند و بدستور همزه افزودن
وافکندن و افسردن و غیره را اکثر وصلی و بعضی اصلی دانند و بنا و ردنش جائز شمارند و گاهی در دو کلمه برای رفع اجتماع ساکنین
که موجب تعذر تلفظ و ثقل زبان باشد در آورند چون سایه ات و دایه اش و سیندام و گفته اند و دیده اید و شنیده ایم و خادم
توام و آمده است و رفته است و مانند آنها که سابق گذشت و بعضی این همزه را نیز اصلی دانند و حذف کردنش جائز
شمارند و وقت حاجت بازش آرند و گاهی در لفظ است نزدیک اتصال بکلمه چه و نه ها هوز را که برای رسم خط است حذف کرده
همزه را بیای تحتانی بدل کرده چیست و کیست و نیست گویند و گاهی بنابر ضرورت شعر با همزه مذکورین را حذف نمایند و مثالش در بیان
صفت در بحث همین حرف گفته شد در لفظ همایه است و نیز بدانکه همزهٔ ممدود که در اواخر جمع یا مصدر و غیره آید در عربی با همزه
نویسند برای اظهار مد و در فارسی بی همزه چون فصحا و بلغا و قدما و استغنا و املا و حمرا بمعنی زن سرخ رنگ و صحرا و بیدا
و مانند اینها مگر در حالت اضافت و صفت چون فصحاء عرب و بلغاء عجم و قدماء یونان و استغناء مسئله و غیره و بدستور حالات مذکور
بعد الف مقصور همزه افزایند چون خداء بزرگ و گداء بی توشه و عصاء موسی و رجاء بنده و مانند اینها و در محاوره پارسی این
همزه را بصورت یا نویسند و همزه خوانند چون جای خطرناک و رضای یار و در عربی همزه گاهی از الف بدل شود مثل آمن از أأمن
و راس از رأس و گاهی از واو مثل بؤس از بوس و یؤخذ از یوخذ و گاهی از یا چون بیر بکسر با بمعنی چاه و جیت و شیت که در اصل
بئر و جئت و شئت بود و گاهی از ها هوز مانند ءَرقت از اَرقت مشتق از اراقت بمعنی ریختن مائعات و هیّاک از ایاک و هنّا
از ان ٭ **اما الف** بر دو وجه است یکی اصلی که الف کلمه نیز گویند و این بر دو گونه باشد یکی آنکه هیچ جا آنرا حذف نتوان کرد چون
ناز و نیاز و عبا و قبا که بعد حذف الف نز و نیز و عب و قب بمانند و معنی اصلی فوت شود دوم آنکه اگر آنرا بنابر ضرورت وزن
شعر یا محاوره حذف کنند در بنای کلمه خلل روی ندهد بلکه معنی ثابت باشد چون راند و ماند و شاه و ماه و شانه و تماشا و پراگنده
و مانند اینها که بعد حذف الف از اینها رند و مند و شه و مه و شنه و تمشا و پرگنده بمانند و همان معنی اول دهند و این بسبب تعذر
ابتدا بسکون در اول الفاظ نیاید و در وسط و آخر آید و همچنین است الف وصلی که حذفش جائز است در نظم و نثر که عارضی نیز گویند
و این بر دو قسم است یکی معنوی دوم غیر آن که در معنی دخلی ندارد و در ذیل معنوی اشارت بآن کرده آید و معنوی بر دو گونه است

اول الفاتیکه درمیان الفاظ آید واین بر چند نوع آید نوع اول الفی است که قبل حرف آخر افعال آرند وآن دو قسم بود اول
آنست که برای حصول معنی دعا آید نیک باشد که در عربی دعاء له گویند باید که بتازی دعاء علیه خوانند واین قبل حرف دال در مضارع غا
بسیار آید چون دهد دهاد و رسد رساد و شود شواد و مانند آن لیکن در صورت منفی بودن آن فعل نون نفی را بمیم نهی بدل نمایند
بدین مناسبت که دعا نیز مانند نهی دلالت کند بر معنی طلب چنانکه لفظ مباد و مکناد و مبیناد و مرساد سعدی فرماید **بیت** جوان مرد را
تنگدستی مباد : که سفله خداوند هستی مباد : همچنین است در تحقیق حافظ گوید **بیت** مقام اصلی ما گوشه خرابات است : خداش خیر دهاد آنکه این
عمارت کرد : حکیم فردوسی گوید **بیت** هزار آفرین بر چنین زن بواد : هر آن زن که چون او نباشد مباد : دوم الفی است که گاهی
بمعنی آن با موحده زائد آید که اول افعال در آرند مانند کناد و میرام بمعنی بکند و بمیرم سعدی فرماید **بیت** جهان آفرین بر تو رحمت
کناد : دگر هرچه گویم فسان است و باد : شرف شفروه گوید **بیت** گرد سر و پای تو پروانه دوام : بوسه بده ای شمع که در پای تو
میرام : و در لفظ گریاد زلالی گوید **بیت** مجنون گریاد دو چشم عاشق زار : که بیند جلوه گاه یار بی یار : و اگر باراد در اول کلمه بحال خود
گذاشته ما قبل حرف آخر الف در آرند نیز در تعداد الف دعائی است نظامی فرماید **بیت** گر رفت پدر پسر بماناد : گو کان شکن گهر بماناد
و در لفظ برساد و مرساد ظهیر فاریابی گوید **مثنوی** ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی : بی نوبت تو مباد عالم نفسی : آوازه نوبتت بهر کس برساد
لیکن مرساد نوبت از تو بکسی : بدانکه آوردن این الف در مضارع که بالحاق التباس بصیغه ماضی شود جائز نیست چون فتد فتاد
و نهد نهاد و در کشاد و ستاد اگر از مصدر کشتن و ستدن بضم اول اراده نمایند الف دعائی است و از مصدر گشادن و ستادن صیغه
ماضی گیرند تا التباس نشود و لفظ باد که اکثر در محل دعا آید اصلش بواد است بضم با جهت تخفیف واو را حذف نموده با را فتحه داده
باد میخوانند حافظ فرماید **رباعی** ای رسم عهد حق نگهدار تو باد : فکر زن و مرد جمله در کار تو باد : گفتند که بجنگ میروی در صف رزم
الله و محمد و علی یار تو باد : و گاهی دو الف را در یک کلمه جهت تاکید و مبالغه آورده افادت معنی تاکید در دعا کنند و در الف مبالغه گفته
نوع دوم تحم یعنی زائد که جهت حسن کلام یا ضرورت شعر آورند و در معنی دخلی ندارد چون سپیدسار و سبکسار و بیزار و ستمکار و آموزگار
و رستاخیز که در اصل سپید و سبک سر و بیزر و ستمکر و آموزگر و رستخیز بوده شیخ سعدی فرماید **بیت** نماند ستمکار بدروزگار : بماند برو لعنت
کردگار : حافظ فرماید **بیت** پیاله در کف من نه که تا سحرگه حشر : بی روز ز سر هول رستاخیز : و صاحب رشیدی نویسد که بعضی گفته اند
سر و سار و کر و کار هر دو لغت علیحده است و از همین قسم است داراب نام پادشاه که در اصل دراب بود چون او در آب یافته بودند بدین
اسم مسمی گشت بر این تقدیر الف زائد باشد در داراب آورده اند که چون بهمن دختر خود را که همای نام داشت بدین مجوس خواستگاری کرد
و همای حامله شد بهمن بمرد بعد از آنکه پسر زائید بگفته منجمان که بدیمن است در آب سر داد او را گازری یافته پرورش نمود و بفرزندی برداشت
چون آثار پادشاهی از او ظاهر شد و مردم معلوم کردند که پسر همای است بعد از همای او را بپادشاهی برگزیدند همچنین است در جواهر و بعضی
گفته اند دار بمعنی درخت است و داراب مرکب باشد از دار و آب چرا که او را در آب نزدیک درخت یافته بودند بر این تقدیر الف زائد
نبود در داراب چنانچه موسی که مرکب است از مو و سی که بزبان سریانی لفظ مو بمعنی تابوت است و سی بمعنی آب چون او را از ام فرعون

درمیان تا بوسه در دریای خیال یافته بود بدین اسم مسمی گشتند برین قول دوم استشهاد بدین لفظ نشود **نوع سوم** هر الف ساکن که میان
دو کلمه متجانس یا متباین واقع شود آن الف برای مجرد مقارنت و اتصال بود چنانچه نوشانوش یعنی یک نوش متصل بود به نوش دیگر نظامی فرماید
بیت پشت بر پشت انجمن آرام کردند * به نوشانوش می در جام کردند * پیچاپیچ ای یک پیچ ملحق بود به پیچ دیگر امیر خسرو فرماید **بیت**
ز پیچاپیچ آن شب کرد هم شرح * دو زلفش را دو رخ دادن توان طرح * و چخاچخ ای چخیدن یکی ملحق بود به چخیدن دیگر و چخیدن بر وزن
رسیدن بمعنی دم زدن و کوشیدن و ستیزه کردن و بر روی کسی جستن باشد و بایمعنی بجای حرف ثانی خین نقطه دار هم آمده است و زهازه
ای آوازه زه گفتن یکی متصل به زه گفتن دیگر است و چقاچق ای یک چق ملحق بود به چق دیگر و چق بفتح اول و سکون ثانی چوبی باشد که ماست را بدان
زنند تا مسکه و کره از آن جدا شود و بضم اول مخفف چوق است و آن چوبی باشد که بر گردن گاو کردون کشن نهند و گاهی بر گاو کردون هم
اطلاق کنند و همچنین است چکاچک و خراخر و تکاتک و آن هر دو کلمه که متجانس اند در بعض مواضع مفید معنی حال نیز باشد چنانچه در دوشادوش و
خنداخند و زودازود واقع این ابیات نظامی فرماید **بیت** تا رسیدند هر دو دوشادوش * به بیابانی از بخار بجوش * حکیم انوری گوید **بیت**
دفع چشم بد جهانی را * همچنان نرم نرم و خنداخند * هم او گوید **بیت** شهرزری سیاستم فرمود * در هلاکم ملوک شد زودازود * یعنی تا
رسیدند هر دو در این حال که دوش یکی متصل بود به دوش دیگری و در هم آمیختیم در این حال که خندیدن یکی مقارن بود به خندیدن دیگر و در هلاک من کوشش
در این حال که یک شتابی متصل بود به شتابی دیگر یعنی قدری تاخیر نکن و هم از این قبیل است روارو گفتیم و پیاپی رفتیم ای گفتیم در این حال که روی من ملاقی
بر روی او بود و رفتیم در این حال که پای من متصل به پای او بود صائب گوید **بیت** تو میروی و من از خویش میروم هر دم * که وقت عرض تظلم در این
روارو نیست * و همچنین است شباشب تاختم ای در این حال که یک شب ملحق بود به شب دیگر اینجا از شب جزء شب مراد است از قبیل ذکر کل و
ارادت جزء چنانکه گویی بسیار شب رفته است و اندک مانده یعنی بسیار اجزاء شب رفته است و همچنین اینجا نیز بمعنی تاختم در این حال که یک
جزء شب متصل بود به جزء دیگر و همچنین است سراسر یافتم یعنی یافتم در این حال که یک سر متصل بسر دیگر ای طرف متصل بود بطرف دیگر یعنی تمام یافتم
و موید است این معنی را استعمال ایشان در محل سراسر سر بسر یا بجهار یا در مقام الف و قوله سراپا از این قبیل است و همچنین است در موید الفضلا و در تحفه
نویسد که الف اتصال برای افادت معنی قرب و ملابست و توالی اکثر در میان دو کلمه متجانس آید بمعنی با و موصد که برای افادت معنی معیت
چون زودازود و روارو و دمادم و سالاسال و لبالب و شباشب مانند آن ای رنگ برنگ و پی برپی و دم بدم و قیاس
کن برین و گاهی در میان دو کلمه مترادف آید چون تکاپو و تکادو و اینجا بمعنی واو عطف است که تک و پو و تک و دو بود لهذا این را بعضی الف عاطفه گفته اند
و این الف بجز این دو لفظ جای دیگر بنظر نیامده و گاهی میان دو کلمه متغایر در آید چون رستاخیز و گاهی در میان دو لفظ متضاد چون شبانروز
و گویند شبانروز در اصل شب با روز بود بنا بر قاعده که در باب اول گفته شد یک با را حذف کرده شبا روز گفتند و بازیادت نون ماقبل که شبان روز
مشهور است ظاهر لورست باشد و اگر از شبان روز دو شب و یک روز مراد باشد میتوان شد و الف اتصال جائی معنی ملازمت دهد نظامی
فرماید **بیت** تا رسیدند تا آخر یعنی رسیدند هر دو بملازمت یکدیگر و گاهی جز برا بمعنی فاعل آن کرده اند هم او فرماید **مصرع** در هم آمیختیم خنداخند
یعنی در یکدیگر آمیختیم خندنده خنده و شاید الف خنداخند از قبیل الف فاعل باشد چون الف جویا و گویا و پویا بمعنی جوینده و گوینده و پوینده تمام

کلام او و الف اتصال در زبان هندی هم متداول چون چلاچل و دوڑا دوڑ و بہاگا بہاگ و بولا بول و مثال الف اتصال در میان تثنین ذیل نوع پنجم گفته آید
و در جواهر نویسد زائد آید چنانچه در سبزارنگ و شتاسنگ فلاخن و سنگ زور که پهلوانان بدست کردانند و فرق میان آنست که رنگ بالف و بدون
الف هر دو آمده بر خلاف سنگ که بالف مستعمل نیست علی شطرنجی گوید بیت تیغ خونشتر ز طعنهٔ دشمن ۞ منت بهتر ز سنگ شتاسنگ ۞
مولوی جامی فرماید بیت بگفت این و کشید از زیر بستر ۞ چو برگ بید سبزارنگ خنجر ۞ مولانا مظهر گوید بیت تازه باد ز گل عیش
از نفس مشک آگین ۞ نو رسش باد ز می لعل از صنم سبزارنگ ۞ ظهیر الدین فاریابی گوید بیت ای رنگ زرد باد چو نارنگ روی خصم ۞ باد فرش سبز رنگ
چو سر کشته باد رنگ ۞ و در نگاور و شتاور و جانا و رشا ید که تمام کلمه آور برای نسبت بود و مخفف آن و شاید که مزید علیه آور بود از عالم
رنگ وارنگ و این همچون قوی تر است نوع چهارم الفی است که در میان دو کلمه بجهت افادت معنی همه و تمام در آید چون سراسر و سراپا
و معنی آن همه از سر تا سر که مراد از سر دوم پا باشد و از سر تا پا است حکیم فردوسی گوید بیت سراسر ببندید دست هوا ۞ مدارا مدارید فرمان
روا ۞ سعدی فرماید بیت بخدا و بسراپای تو کز دوستی است ۞ خبر از دشمن و اندیشهٔ دشنام نیست ۞ و این الف در غیر این دو کلمه دیده
نشد صاحب فرهنگ همچنین گفته و از مؤید الفضلا واضح شود که این هر دو کلمه مشترک است میان دو معنی یعنی از حال چنانچه مرقوم شد و در
معنی همه و تمام نیز نوع پنجم الف عطف چون تکاپو و تکادو بمعنی تک و پو و تک و دو و این الف نیز جز این دو کلمه بنظر نرسیده
مولوی معنوی فرماید بیت جز بدان کس که لبت می دلب خود مکشا ۞ جز بسوی که ترا داد تکاپوی مکن ۞ همچنین است در فرهنگ در جواهر
نویسد گاهی افادت معنی واو عطف کند چون سراپا و سالاماه و شبا روز بلکه شبانه روز نیز آمده و شباروز همچون در رسم خط
بدون ها دیده می شود لیکن در صحت آن تامل است و اغلب که واو تکاپو از عالم دو شادوش و بیابانی باشد یعنی افادت ایصال معنی کلمه
اول بکلمه ثانی کند جامی فرماید بیت چو یوسف همنشین شد با زلیخا ۞ شبا روزی قرین شد با زلیخا ۞ و در مؤید الفضلا نویسد اما آنچه مرکب است از دو ثنا
و میان آن الف ساکن است مانند سه شبا روز و تکاپوی سه شب با روز و دویدن با پوئیدن مرده است که اینجا الف را بمعنی واو گویم
با رعایت معنی مقارنت بدلیل آنکه سه شبا روز ترجمه ثلث ایام و لیالیها است و سراپا نیز ازین قبیل است و میتواند که الف امتدادی باشد
ای از سر تا پا در جواهر نویسد در لبالب و سراسر افادهٔ معنی استیعاب کند یعنی ازین سر تا آن سر و ازین لب تا آن لب بلکه در سراپا نیز بدین معنی است
یعنی از سر تا پا و این همچون قوی تر است و فرق میان آنست که در صورت معنی عطف استیعاب مجاز میشود و در صورت معنی استیعاب حقیقت
فردوسی طوسی گوید بیت سراسر ببندید دست هوا ۞ مدارا مدارید فرمان روا ۞ شیخ شیراز فرماید بیت بخدا و بسراپای تو کز دوستی است
خبر از دشمن و اندیشهٔ دشنام نیست ۞ نوع ششم الف مبالغت که در الفاظ عربی قبل لام کلمه آید و ما قبلش مشدد کنند و معنی غلو کردن
در چیزی از آن استفاده نماید بر وزن فعّال بفتح فا و تشدید عین مثل صرّاف و عطّار و طبّاخ و دبّاغ و غفّار و ستّار و مانند اینها شاعری
گوید بیت ای زر تو خدائی و لیکن بخدا ۞ ستار عیوب و قاضی حاجاتی ۞ و در فارسی گاهی دو الف را در یک کلمه بجهت افادت تاکید معنی
و مبالغه آرند یکی قبل حرف آخر کلمه و دیگری در آخر چون کم شوادا و همسادا چنانچه در الف معانی اشارت شده استاد فرخی گوید بیت سفر از دوست
جدا کرد مرا ۞ کم شوادا از جهان نام سفر ۞ و بعضی الف دوم را که آخر کلمه آید الف تکرار گویند در جواهر نویسد گاهی افادت معنی کثرت و مبالغه کند چون

گوناگون و رنگارنگ **دوم از معنوی** الفاتیکه در آخر کلمات آید بر چند نوع است **اول الف ندا** و آن بضم نون و کسر آن در لغت
صوت و آواز را گویند و بیان منادی در مفعول بگذشت و آن با واخر القاب و اعلام آید چون مشفقا و مهربانا و صاحبا و پادشاها
و سرورا و مانند آن نظامی فرماید **بیت** خدایا جهان پادشاهی تراست ٭ ز ما خدمت آید خدائی تراست ٭ و الف در خدایا برای نداست
و بیانش در حرف یا آید و پادشائی در اصل پادشاهی بود برای رعایت قافیه که در مصرع ثانی کلمهٔ خدائی آمده ها را حذف نموده همزه وقایه
میان الف پادشا که همیشه ساکن میباشد و یا که کسره ما قبل میخواهد آورده پادشائی شد و الف ندا دو گونه است قسمیکه منادی مذکور گردد چنانکه
در صنعت تنسیق الصفات گویند **بیت** لاله رخا سمن برا سرو روان کیستی ٭ سنگ دلا ستمگرا آفت جان کیستی ٭ و این صنعت صفات
نیک یا بد کسی بیان نمودن است خواه آن صفات متعلق بذات موصوف باشد خواه باجزاء آن و در لفظ بدرا و بلند قدرا کمال اصفهانی
گوید **رباعی** صدرا برست تا چون من صدرا ٭ بدرا بدرست پناه نیک و بدرا ٭ خورشید زند بدین تو خورسند شود ٭ گر هست کسی بلند
قدر اقدرا ٭ **قسم** دیگر که منادی مذکور نباشد سعدی فرماید **بیت** بسا نام نیکوی پنجاه سال ٭ که یک نام زشتش کند پایمال ٭ امیر خسرو
گوید **بیت** خوشا هندوستان و رونق دین ٭ شریعت را کمال عز و تمکین ٭ یعنی ای فلان بس نام نیکو و ای فلان خوش هندوستان
اه و الف خوشا و بسا را صاحب فرهنگ مؤید الفضلا گوید که این از قسم نداست که منادی مذکور نباشد چنانکه گذشت و صاحب دستور و
دستور العمل و قانونچه گویند که این الف جهت کثرت است بمعنی بسیار خوش و بسیار بسیار و بعضی برای تحسین کلام گویند چنانچه آیند یکی از
انواع انشا است و تعریفش در باب هشتم آید **دوم الف ندبه** و این بضم نون در لغت بر مرده گریستن باشد و معنی مندوب و اقسامش در
منادی گذشت و این الف در مقام ماتم زدگی و مصیبت و اندوه و حسرت و استغاثه در اواخر الفاظ نوحه و بکا برای درازی صوت آرند چون
آگاه و فریادا و دردا و حسرتا و وای ویلا و واغوثا و وامصیبتا و دردا و دریغا و مانند آن سعدی فرماید **بیت** دردا که طبیب صبر میفرماید ٭ وین
نفس حریص را شکر میباید ٭ شاعری گوید **بیت** واویلا و افریادا از عشق و افریادا ٭ کارم بیکی شوخ نگار افتادا ٭ و بقول سید علیم الله جالندهری
الف دردا و دریغا برای نداست که در مندوب مستعمل است و لفظ ای در ریغ بران دلیل و صاحب تحفه گوید شاید اشعار استادان بنظر آن
بزرگوار نگذشته اند چنانچه حافظ فرماید **بیت** هیچ حافظ همه شب ناله و زاری کردیم ٭ کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت ٭ ای برای ندا
و الف برای ندبه است نظامی فرماید **بیت** چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا ٭ زبانش چون نشد لال ای دریغا ٭ تمام شد کلام او
و الا اجتماع دو حرف ندا لازم آید و این غیر جائز است باتفاق **سوم الف فاعل** که تعریفش گذشت و معنی فاعلیت بخشند و بعد
صیغهٔ امر حاضر آید چون دانا و بینا و گویا و شنوا و پویا و جویا یعنی داننده و بیننده و گوینده و شنونده و پوینده و جوینده و صاحب مؤید الفضلا
گوید که این مطرد نیست بلکه سماعی است زیرا که در زن و کن زنا و کنا نیاید تمام شد کلام او ٭ اگر بعد اسم آید معنی کننده و دهنده دهد چون شکیبا
و زیبا و فریبا ای شکیب کننده و زیب دهنده و فریب دهنده و این هم سماعی است نه قیاسی مجد همگر گوید **رباعی** هم حور بهشت ناشکیبا
از تست ٭ هم جادو و هم پری فریبا از تست ٭ خوبان جهان بجامه زیبا گردند ٭ آن خوب توئی که جامه زیبا از تست ٭ و گاهی
نون بعد این الف ملحق ساخته همان معنی اراده کنند چون پویان و جویان و مانند این همچنین است در تحفه پوشیده مباد که قول

همان معنی ارادت کنندهای اسم فاعل و درین تساهل است چرا که بعد آمدن نون صیغهٔ صفت مشبّه باشد نه اسم فاعل چنانچه در بادیهم و دانستی و این
الف و نون را در اصطلاح عروض شناسان تخفی گویند چنانچه در حرف یا آید و در عربی الف فاعل در ثلاثی مجرد بعد فا کلمه آرند و ما بعد شرا مکسور ساخته
معنی فاعل کنند چون حاضر و غائب و ناصر و مانند آن **چهارم الف مفعول** و آن نیز بعد صیغهٔ امر آید **بیت** ای شوخ بی باک دل آرام
پذیرا با وجرم عاشق زار * ای پذیرفته همچنین است در لازم **پنجم الف لیاقت** و این نیز بعد صیغهٔ امر آید و آن صیغه را معنی
مصدر گرداند نظامی فرماید **بیت** پذیرا سخن بود شد جای گیر * سخن کز دل آید شود دلپذیر * ای سخن لائق پذیرفتن بود همچنین است در لازم
پذیر بر وزن وزیر قبول کننده را گویند و امر با معنی هم هست یعنی قبول کن لیکن پذیرا بر وزن انصیرا روان شونده و پیش رونده و سخن شنونده
و فرمان بردار و قبول کننده را گویند چه پذیرا بمعنی فرمان برداری باشد و بمعنی هیولی نیز بنظر آمده است که در برابر صورت است و تفسیر مقبول
هم هست که قبول کرده شده باشد و بمعنی پیشوا و استقبال هم گفته اند **پوشیده مباد** که پذیرا امر است از پذیرفتن حقیقةً و مجازاً
گاهی بمعنی فاعل و گاهی بمعنی مفعول آید و الف در ان زائد است **ششم الف زائده** که در اواخر کلمات برای حسن کلام یا برای استقامت وزن
شعر یا برای ضرورت قافیه آرند چون دادا و روادا و دردا و درویشا و سلطانا و گفتا و مانند آن مثنوی بعد آن گوید **بیت** کر داد من شکسته
دادا دادا * ور نه من و عشق هر چه بادا بادا * شیخ سعدی فرماید نثر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم وفائی گوید **بیت** یار گفتا بر رخ ما هم نظر
کفتم بچشم * ساز ابروی مرا هم نظر کفتم بچشم * افضل الدین خاقانی گوید **بیت** بدا سلطانا که ورا بود رنج دل آشوبی * خوشا درویشا کو را
بود گنج تن آسانی * الف سلطانا و درویشا زائد است یعنی بد سلطانی که او را در آخرت رنج دل آشوبی بود و خوش درویشی که او را در عاقبت
گنج تن آسانی باشد و بعضی الف سلطانا و درویشا را بدل یای صفت دانند و بودن کاف بیان بعد آن دلیل بر آن آرند چه بعد یای صفت
بودن کاف بیان ضرور نیست چنانچه در حرف کاف و یای تحتانی گفته آید و بعضی گویند این الف برای تحسین کلام است تمام شد کلام ایشان
و همچنین زائد است الف پارسا در بیت خواجه حافظ **بیت** خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند * ساقی بده بشارت پیران پارسا را *
یعنی پیران پارس را و بعضی پارسا بمعنی فقیر گیرند و این سهو است چه با وجود قوت ملائمت ربط مصرع ثانی با اول نظر بملاحظهٔ بیت لاحق که اینست
بیت کر مطرب حریفان این نغمهٔ خوش سراید * در رقص حالت آرد پیران پارسا را * مستلزم تکرار قافیه شود و دوم فساد این بر اهل خبرت
پوشیده نباشد همچنین آمده در دستور و جائیکه بعد الف یای وحدت یا یای تنکیر یا یای صفت آید چون گدائی آمد و مثال یای صفت سعدی فرماید
بیت گدائی که بر شیر نر زین نهد * ابو زید را اسپ و فرزین دهد * و هر سه قسم یا ساکن آید و الف نیز ساکن لهذا یا را بجای کسره
بعد الف افزایند و این یا را بهمزهٔ مکسور خوانند و در فارسی گاهی بجای الف در چند حرف الف دار ها هوز نویسند چون دیبه از دیبا
و بالعکس بعضی حرف ها دار را با الف نویسند چون روپیا از روپیه **هفتم الف متکلم** که در اواخر القاب آید چون اماما و معاذا و قبلتا و ملاذا
و جانا و کرما و محسنا و مانند اینها ای امام من و معاذ من و قبله گاه من و ملاذ من و جان من و مکرم من و محسن من شاعری گوید **بیت** ملاذا مکرما
بایه سلامت * بخواهم دید روی تنگ و آفت **هشتم الف نسبت** چون فراخا و پهنا و درازا یعنی نسبت بفراخ و پهن و دراز دادن
و در دستور نویسد که الف درین الفاظ افادت معنی مصدر کند یعنی فراخ بودن و پهن و دراز شدن و ژرفا بمعنی ژرف بودن و [illegible]

نویسد که گاهی در الفاظیکه الف نسبت آید نون افزایند چون فراخنا و درازنا و تاریکنا بمعنی فراخی و درازی و تاریکی سعدی فرماید بیت سحاب
قطره باران ز ابری چکید ؛ خجل شد چو پهنای دریا بدید ؛ و لفظ رستا و چپا ازین قبیل است و گویند پهنا در اصل پهن نا بود چون تنگ نا
چه نا افادت معنی محل میدهد بنا بر اجتماع دو حرف متجانس یک نون را حذف کردند پس الف درین الفاظ بقول اول برای نسبت است
و بقول دوم برای مصدر و لهذا امثال الف مصدر جدا نیاورده شد و در جواهر نویسد الف در رستا افادت معنی جهت کند یعنی طرف راست
همچنین است در رشیدی و گاهی محض زائد چنانچه امیر خسرو فرماید بیت سوی رستا کرده فغفور جاست ؛ امیر ختن سوی چپ گشت
راست و حق آنست که در همه این کلمات مفید معنی نسبت است و تغایر معانی از مقتضای مقام ناشی شده چنانچه بتامل معلوم شود
ششم الف اشباع و آن در لغت سیر گردانیدن باشد و در اصطلاح برخواندن هر حرکتست که فتحه و کسره و ضمه است بحدیکه
حرفی از حروف علت که مناسب حرکات مذکوره و اخوات آنهاست مشهور اند بظهور آید چون اوفتاده از افتاده و آماده از اماده
بقصر الف و ایستاده از استاده و آتیش از آتش بکسر تا و سائیس از سائس و چونان از چنان بنا بر ضرورت وزن شعر بعضی
اصل چنان و چنین را چون آن و چون این نوشته اند بنا بر ضم شدن دو کلمه همزه ساقط شد چونان و چونین ماند برای رفع ثقالت واو نیز
حذف شد چنان و چنین گردید سعدی فرماید بیت اوفتاد است در جهان بسیار ؛ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ؛ شاعری گوید
بیت ازبسکه تنم سوخته شد ز آتش فرقت ؛ در خرقه بجز شعله آتیش ندارم ؛ انوری گوید بیت بفزود عهد دولت او ملک و جاه را
چونانکه طعم و لون ثمر ماه و آفتاب ؛ صاحب قلزم گوید الف اشباع در وسط کلمات آید چنانچه در لفظ سار و بار شاعری گوید بیت
مرا گوئی ز کویم رو سیه سار ؛ چرا رانی مرا ای یاسمین بار ؛ و لفظ ستمکار و غیره ازین قبیل است بهر کیف الف اشباع الفی است
که متقدمان آنرا الف اطلاق عرب گرفته اند چه عربان در قافیه جلال و جمال و غیرهما بجهت اقتضاء وزن شعر حرف زائد آرند پس اگر لام
در محل فتحه آید الف ملحق سازند و جلالا و جمالا خوانند و اگر در محل ضمه باشد واو آرند و جلالو و جمالو گویند و اگر در محل کسره آید جلالی و جمالی خوانند آنکه
اگر الف و واو و یا در نظم آید حرف اطلاق نام دارد بنا بر مطلق گردانیدن حرف روی و برطرف کردن قید سکون از آن و نزدیک دو معنی
تر حرف اشباع نامند و این هر سه حرف مذکور جز از اشباع هر سه حرکت نخیزد و چون آخر کلمات فارسی همیشه موقوف و ساکن باشد
لهذا بنا بر اقتضاء وزن حرکتی را با الفی حرف ساکن را متحرک کنند و الف را بآن ملحق سازند تا قاعده فارسی برقرار ماند سید رازی گوید
رباعی ای خانا اگر تو سخن نیک دانا ؛ پندی بگویمت بشنو رایگانا ؛ هیچ کسی مکن که بر من همه بود ز تو ؛ شاید که او بتر بود و تو
ندانا ؛ شاعری گوید مصرع در تن شبی بود خوب و درخشانا ؛ و متاخران هرگز این الف نیارند و عیب عظیم شمارند دهم الف کثرت
که در اواخر اسما آید و معنی بسیار دهد چون خوشا و بدا و لبا و خنکا یعنی بسیار خوش و بسیار بد و بسیار لب و بسیار خنک و خنکا بمعنی
خوشتا نیز می آید و لفظ اندکا ازین قبیل است و بعضی این الف را استمرار دانند و بعضی الف ندا و برخی برای تحسین کلام گویند
و سید علیم الله جالندری شارح بوستان الف اشباع داند و گویند الف لبا اصلی است و لب مخفف لبا است و یاء لبی را
بدل الف دانند و گویند لبا از لغت اضداد است بمعنی بسیار و کم همچنین است در تحفه یازدهم الف تسمیه که در اواخر اعلام و القاب

زائد آرند چون طالبا فالبا لقضا وصائبا ونصیرا وصدرا وجمالا وکمالا وجلالا وما نند اینها مثال الف زائد که مخصوص بقافیه است بیت ای صبا بر برگهای
غنچه آهسته پا ؛ پاسبانند گلها صائبا خوابست ها ؛ و ملا حیدر علی اردبیلی در تاریخ والد خود گفته بیت تاریخ وفات فائضای
مرحوم ؛ گردید چو گشت برحمت واصل ؛ و ملا شیدا در هجو طالب گوید قطعه شب و روز مخدوم طالبا ؛ پی جیفهٔ دنیوی در تک است ؛ مگر قول
پیغمبرش یاد نیست ؛ که دنیا ست مردار و طالب سگ است ؛ حدیث شریف الدنیا جیفة وطالبها کلاب و در منتخب بتحقیق نیارند چون
فقیرا و پیرا و مانند آن دوازدهم الف قسم که مقسم به آید مثل حقا و ربا یعنی قسم حق و قسم رب سعدی فرماید بیت حقا که با عقوبت
دوزخ برابر است ؛ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت ؛ بدانکه در فارسی برای قسم یکی همین الف است و دوم با موحده که بر اول مقسم به آید
چون بخدا و مانند آن و در حرف با مذکور شود و در قسم سه چیز باید حرف قسم و مقسم به و جواب قسم نظیری گوید بیت تو بخود نشین چه گردی
که بما کنی نظری ؛ بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن با حرف قسم است و خدا مقسم به و از تو واجب آمد تا آخر جواب قسم و درین شعر صنعت
تجرید است که عبارت از جدا کردن متکلم است ذات خود را و شخصی دیگر قرار دادن و بخطاب یا بغیبت حرف زدن سیزدهم الف تنوین که در
اواخر کلمات عربی در مقام نصب نویسند و در حالت تخفیف تنوین الف خوانند چون مثلا و حقا و ربا و مطلقا و طوعا و کرها و ایضا و مانند اینها و همچنین کلمات را
مفعول مطلق گویند که تعریفش گذشت و فعل بر سر این کلمات مقدر است ای مثلت مثلا و حققت حقا و بطلت باطلا و اطلقت مطلقا و طعت طوعا و کرهت
کرها و الفت الفا بصیغهٔ متکلم یا بصیغهٔ غائب مقدر باشد چون مثل و حق تا آخر شاعری گوید بیت شمع از سوز دل من گریه بسیار کرد
غالبا سوز دل من در دل او کار کرد ؛ و در معائر نوشته الفاتیکه در لغت عرب بدل تنوین باشد چنانچه الف رایت رجلا و اشتریت جملا
نشاید که روی کنند و اگر ضرورتی افتد باید که از کلمات مشهور که در محاورات پارسی مستعمل است چون عمدا و قطعا و اصلا و مرحبا تجاوز نکنند و آنچه خاقانی
فرموده است بیت خاقان اعظم که بشرف آمد سلاطین را کنف ؛ باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته ؛ اگرچه مشهور و مستعمل نیست چون
نیک شاید است عیب آن الف پوشیده شده است چهاردهم الف جمع چون ما اگر جمع من گیرند معنی بغیر لفظ چنانچه در عربی
الو را جمع ذو گویند و نسا را جمع امراة خوانند که ضمیر متکلم مع الغیر است و در تحفه نوشته گویند مخفف مان است و این اصح است تمام کلام او و نیز
الف مذکور اگر در آخر اسم مفرد غیر ذی روح آید افادت معنی جمع کند چون پیادها و جاها و درها و دیوارها و مانند آن جمع پیاده و جامه
ذره بتشدید را و مهمل و دیوار باشد همچنین است در مؤید الفضلا پانزدهم الف تعظیم و تصغیر این هر دو بعد از اسم آید در لفظ بیژنا
و رهینا فردوسی گوید بیت نپیچید بر خویشتن بیژنا ؛ که چون رزم آرد رهینا تنا ؛ همچنین است در قلزم بیژن با بای ابجد و ثانی مجهول و
زای عجمی بر وزن و معنی پیچن که پسر گیو و خواهرزاده رستم باشد و در مؤید الفضلا نوشته الف ساکن که در آخر کلمه آید برای تصغیر بود و در روایت
این از قنیه مذکور است در لغت بازاریا زبراج گفته است بازاریا تصغیر بازی است و تصغیر برای تحقیر باشد و تقلیل نیز و اندک است
که برای تعظیم آید بر وجه استعاره و برای مدح و شفقت و تلطف و ملاحت آید چنانچه در عربی مشهور است و در فارسی الف سلطانیا و درویشا
که در بیت سابق ازین آمد از قبیل است یعنی الف سلطانیا برای تحقیر است و الف درویشا برای تعظیم و شفقت و سوق کلام
نیز مؤید این معنی است و بعضی جائی گویند که قابل هیچ معنی نتواند بود و شانزدهم الف یائیکه در الفاظ عربی از یا بدل شود مثل مصطفی

و مرتضی و عقبی و تعالی و مانند اینها این را گاهی بیا و گاهی بالف قافیه کنند و نقطه دادن زیر این یا خطا است و نیز بجای یا الف نوشتن
خطا و خواندن یا بالف ضرور مگر برای رعایت قوافی در قصائد نویسند چون دنیی از دنیا و مانند این و در فارسی نیز بدل یا می آید چنانچه بعضی الف
سلطانیا و دهلیتیا بدل یای صفت فی آنند که سابق گذشت بعد هم الف امالت چون انمراج مزیج و انجاجیب شیخ نظامی فرماید بیت
گوهر آمای چار تیج مسلسل کن گوهر اندر مزیج انوری گوید بیت تا ماه رویم از من رو در حجیب دارد نی دیده صبر دارد نی دل شکیب دارد
و تفصیلش در باب اول گذشت در جواهر نویسد الف الله را که در تلفظ آید و در کتابت نمی آید اسقاط آن در تلفظ نیز جائز است چنانچه اشعار
استادان بران دلالت دارند بخلاف الف رحمن و اسمعیل و اسحق و مانند آن که اسقاط آن در تلفظ جائز نیست اگرچه در رسم خط خاصة
در قران شریف الف ننویسند ملا بلالی گوید بیت جو کیم آن وقت را الله الله طلوع مشتری در خرسرم جامی فرماید بیت تعالی الله زهی
قیوم دانا توانائی ده هر ناتوانا شیخ نظامی فرماید بیت هست کلید در گنج حکیم بسم الله الرحمن الرحیم و نیز نویسد الف در بخارا
بعضی گویند که برای معنی اتصاف است مثل گندا بمعنی چیزی که بوی ناخوش دهد و گنده لغتی است دران یا مبدل آن از عالم خار و خارا و سرگا
و سرکه و بخارا بضم اول علم و فضل را گویند چون علما و فضلا دران بسیار بوده اند بدین نام خوانده اند و از این قبیل است دوشا بمعنی جیوان دوشیده
اسد الحکما گوید بیت از کاروان صد و سی هزار از شمار زمستان دوشا هزاران هزار همچنین است در برهان در رساله سیفی نویسد الف
وصل وقتیکه در میان مصرع واقع شود و حرکت آن از حرف پیش از و دهند و الف ملفوظ نشود و از ین جهت او را الف وصل میگویند که پیش از و بحرف
بعد از و متصل میشود در تلفظ چنانچه درین مصرع روز سیفی بیا از گل مشکین نوشته در تقطیع این الف نوشته نشود و بدین صورت تقطیعش
روز سیفی فاعلاتن سبزه کا فعلاتن گل مشکی فعلاتن بنوشته فعلن و اگر الف ملفوظ شود و ساقط نشود در تقطیع چنانکه درین
بود در پا و سیفی در غمت از دست تنهائی تقطیعش بود در پا مفاعیلن و سیفی در مفاعیلن غمت از دس مفاعیلن تتنهائی مفاعیلن
در دستور نویسد الف که در اعلام هندی واقع شود در پارسی آنرا بالف نوشتن ضروریست و بعضی بر آنند که بها مختفی باید نگاشت چون سوانه
و کلبانه نام قریه که بهندی کلبانا و سوانا گویند و تحقیق آنست که اسماء رجال را بالف و اعلام مواضع را بها باید نوشت چون گریا و میراگا و سوانه
و کلبانه و نیز در آخر الفاظ ترکی بجای ها مختفی واقع شود و آنرا الف خواندن غلط است لیکن در نوشتن الف باید نوشت چون سرگا بکسر اول
و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده بمعنی سرکه باشد و بعربی خل بفتح خاء معجمه و لام مشدد و چنگلکا بضم میم و فتح جیم فارسی آنچه چیزی بحاکم نوشته
دهند که اگر خلاف آن ظاهر شود گناهکار باشد و قما و قیما بکسر قاف بمعنی کنیزک و دوائیکه برای قوت باه کار آید مولوی روم فرماید بیت
گند پیران مثنوی را قیما دهند زانکه از سستی پیری اگنده نوشتیده مباد که حصر منقسم در اقسام مثل حصر کلمه در اسم و فعل و حرف و مثل حصر
در کلیات خمس بر دو قسم است یکی عقلی که دائر باشد میان نفی و اثبات چنانچه این شیء موجود است یا لا موجود و این حصر عقلی مفید یقین میشود که هر چیز موجود
است یا معدوم و میان این دو تا واسطه یافته نمیشود دوم حصر استقرائی که آن حکم است بر کلی برای وجود آن حکم در اکثر جزئیات آن
چنانکه میگویند هر حیوان حرکت کند فک اسفل او نزدیک مضغ و خائیدن چراکه افراد انسان و بهائم و درندها و پرندها همچنان بیابیم و این
قسم حصر مفید یقین نمی شود زیراکه احتمال دارد که بعضی حیوانات خلاف این حکم باشند چون تمساح بکسر تا که در هندی مگر گویند که حرکت کند فک اعلی

ان ترد وضع پس حصر همزه اصلي باشد یا وصلي میان ممدود و غیر ممدود و حصر همزهٔ عارضي و وصلي و حصر الف عارضي و وصلي نیز میان معنوي و
غیر معنوي بالفعل حصر عقلي است و حصر ممدود و غیر ممدود نیز میان اصلي و وصلي مالاحصر عقلي باشد یعني بمعنی اصلي و غیر اصلي و حصر غیر ممدود اصلي
در دو قسم ان یعني اول آنکه معني مقصود بي وجود آن متحقق نشود و دوم آنکه اگر حذف کنند بمعني نشود و نیز حصر عقلي است و حصر این قسم دوم در سه
انواعش حصر استقرائیست چه گنجائش وارد نوع چهارم و پنجم را و الف وصلي که در وسط کلمه می آید حصرش در انواع شش گانه مذکور حصر استقرائیست
و الف وصلي که در آخر کلمه می آید حصرش در انواع هفدگانه مذکور در سه حصر استقرائیست زیرا که هر واحد ازین دو قسم محتمل است معاني دیگر را
و حصر الف وصلي که در وسط لفظ آید یا در آخر کلمه تا وجها حصر عقلي است چه انقسام الف بجهت تعذر ابتدا بالسکون در اول کلمات نباید قیاس
کن برین انقسام حروف باقي را و یا و دار که در رسائل نخواهي یافت پوشیده مباد که حروف منقسم شود بچند وجه یکی از انها آنست
که حروف مصوت باشند و آن چنین است که نامیده شود در عربي بحروف مد و لین و آنها الف یا واو است که پیدا شود از اشباع حرکات
مجانس مر آنها چه ضم مجانس بواو است و فتحه بالف و کسره بیا یا صامت باشند و آنها ماسواي حروف سه گانه مذکور است و هیچ حرف
باقي است و صامت گاهي متحرک باشد و گاهي ساکن بخلاف مصوت که همیشه ساکن بود یا بودن حرکت ماقبل اینها از جنس آنها چنانچه
دانستي پس الف همیشه مصوت باشد یعني ساکن با حرکت فتحه ماقبل و اطلاق اسم الف بر همزه باشتراک لفظي است چون عین در معاني خود
اما واو و یا گاهي مصوت باشد چنانچه گذشت و گاهي صامت باینطور که متحرک باشد یا ساکن که حرکت ماقبل از جنس آنها نباشد چون مُعد
و میسر که در اینها واو و یا ساکن است و ماقبل آنها میم مفتوح هرگاه دانستي این را پس بدانکه اختلاف کرده اند در اینکه آیا ممکن است ابتدا بحرف
ساکن یا ممتنع و خلاف نیست در حرف ساکن مصوت چه ممکن نیست ابتدا بآن بالاتفاق و اختلاف در حرف ساکن صامت است پس رفته اند
قومي بسوي منع امکان ابتدا بساکن خواه مصوت باشد یا صامت چه تجربه دلالت کند بر امتناع ابتدا بساکن و نمیتوانم قاري که ابتدا کند
در تلفظ بساکن صامت و مصوت و تجویز نموده اند آنرا جماعتي دیگر زیرا که عدم جواز ابتدا بساکن خاصهٔ لغت عربیست برای اینکه لغت عرب موضوع است
برعایت احکام و رصانت و استواري و در ابتدا بساکن نوع لکنت و بشاعت و گلوگرفتن است و جائز است در لغت آخر چون
لغت خوارزمي و برین جواز تمثیل آورده شده است بنحو خورزدم و خواجه در فارسي و تفصیلش در موقف سوم و حواشي آن خواهید پس کلماتیکه در فارسي
حرکت اولش مجهول است از این قبیل است چون خود و خورد و خورزم و خورست و خورش و خورند و خوهل و خویله بفتح مجهول اول و واو معدول و صاحب فرهنگ
دلیل بر مفتوح بودن این عبارات باشعار باستان آورده و خویش و خویشتن بکسر مجهول اول و واو معدول و خوشاب و خورشید و خورشیدی
و خورشیدن بضم مجهول اول و واو معدول و همچنین است در برهان پس بنا بر قول جماعت مسطور ابتدا بساکن در پارسي نیز جائز و ثابت
شده چه حرکات مجهول بمنزلهٔ ساکن قرار داده اند یا در دار که در رسائل نخواهي یافت مخفي نماند که با موضوع است برای ایصال و رسانید
فعل یا معني فعل که آن هر چیزیکه استنباط و بیرون آورده شود از آن معني فعل مثل اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبه و افعل التفضیل و
مصدر و ظرف و جار مجرور و غیره بسوي چیزیکه داخل شود با بر آن مثال فعل گذشتم بزید و مثال اسم من گذرنده ام بزید پس با رسانید
معني فعل را که گذشتن است بسوي مدخول خود که زید است و بمعني عام و شامل است مر معاني مرقوم الذیل را بدانکه علت چیزیست که برای

این وجود باشد در ذاتش پس حاصل آنکه وجود این وجود غیر آن که معلول است و آن بر دو قسم است اول علت تام و عبارتست از تحقق سوی یافتن
شدن جمله امور معتبر در تحقق معلول و تفسیر دیگر علت تام چیزیست که موقوف نماند معلول بر امری که خارج از آن علت تام است دوم علت ناقص و
این بر چهار قسم است یکی علت مادی که باشد جزئی از اجزاء معلول لیکن واجب نیست که بسبب این علت مادی معلول موجود شود بالفعل چنانکه
چوب برای تخت و طین برای کوزه بلکه بالقوه موجود شود دوم علت صوری که جزء شود از معلول لیکن واجب شود بسبب این علت وجود
معلول بالفعل مثل صورت کوزه برای آن و صورت سریر برای آن سوم علت فاعلی که باشد ازین وجود معلول چون کلال برای کوزه
و نجار برای تخت چهارم علت غائی که باین باشد وجود معلول چنانچه غرض مطلوب از کوزه که آب نوشیدن است و نشستن پادشاه بر تخت
و وجود ذهنی این که در خاطر کلال است علت شود مر کوزه را و وجود ذهنی این که در ذهن نجار است علت باشد مر تخت را و لیکن وجود خارجی آن
علت غائی معلول است مر معلول خود را یعنی نشستن سلطان بر تخت و آب نوشیدن از کوزه در خارج معلول و موقوف است بر معلول خود که تخت و کوزه
است و این هر دو خارج میباشد از معلول خود بخلاف دو علت اول که هر واحد ازینها جزء داخل معلول خود میباشد و سبب در لغت اسم است
مر چیزی را که وسیله کرفته شود بآن برای رسیدن بمقصود ازین جهت است طریق بمعنی راه و باب بمعنی در و حبل بمعنی رسن را سبب کویند
زیرا که طریق وسیله است که باین رسیده شود بمقصد و باب وسیله است که باین رسیده شود بخانه و حبل وسیله است که باین رسیده شود بآب
و در اصطلاح حکما که عرف خاص است چیزیکه موقوف علیه شئ بود و عام است که توقف برای ماهیت بود یا برای وجود پس اگر سبب تام است
مرادف علت تام باشد و اگر سبب ناقص است مرادف علت ناقص باشد و تفصیلش از کتب اصول فقهی و کتب حکمی باید جست
و هر جا که کفته شود فلان حرف بمعنی علت یا سبب است مراد آن باشد که مدخول آن علتی و سببی باشد از علل و اسباب مسطور مر معلول و
خود را بحسب قرائن چنانچه بیاید یاد دار که در رسائل نحو اهی یافت حرف **با** موحده که با ابجد نیز کویند بمعنی مرد بسیار جماع کننده
و در پارسی مضاف باسامی آشها آید مانند ماست با و زیره با و کدو با و دوغ با و کندم باش کندم را کویند که حلیم باشد و امثال آن و مخفف
باد و باشد هم مثل **بع** مولوی معنوی فرماید **بیت** مهمان شاهم هر شبی بر خوان اخوان الصفا ؛ مهمان صاحب دولتی کش دولتش پاینده
با ؛ ای باد نورشیدی کوید با مخفف ابا بمعنی آتش مرادف وا تمام شد کلام او و ابا بفتح همزه و ثانی بالف کشیده بمعنی با است که عرب مع کویند
چنانکه کویند ابا تو میکویم یعنی با تو میکویم و بمعنی آتش هم هست مطلقا اعم از آتش ماست و آش سرکه وغیره و ابا بمعنی بکسر اول نیز درست است
و در عربی سرباز زدن و قبول نکردن باشد **بع وا** بمعنی آش است چون ماست وا بمعنی آش ماست و بعربی باج میکویند **بع** و مخفف بمعنی
با وجود و باوصف آید چون با آنکه و با اینهمه ای با وجود آنکه و با وجود اینهمه و باوصف آنکه و باوصف اینهمه محمد رضای تبریزی کوید **بیت** با آنکه سراپای
مرد تیغ تو لب کرده ؛ هرکز نتوانم ز تو یک بوسه طلب کرد ؛ ای با وجود و باوصف آنکه و نیز مخفف با و آید در جواهر نویسد با برقاعل بی تشبیده
نیست که این با غیر آن با صله است که در حروف فتنه آید این قدر هست که در اکثر مواضع یکی بجای دیگری مستعمل شود چنانچه درین **بیت** بالطف
ساعدت ید بیضا نمیرسد ؛ پیش لبت سخن مسیحائی نمیرسد ؛ صله رسیدن واقع شده بمعنی فا مبدل الکنت و بمعنی **بع** مبدل او ابو او چه
واو کفتم و با او کفتم و بمعنی مطابقت چنانچه نظامی فرماید **بیت** دهقان بادو لبی کنج و مار ؛ شبکرد و ورشید مالش بسکال ؛ فاعل فرستاد و مرجع ضمیر آن

تو دهد باد ای موافق و هواخواه دارا و در اکثر نسخ چنین آمده * فرستاد چندان بدو گنج و مال * پس این مصرع استشهاد نشود و بمعنی سبب چنانچه درین
قطعه چو من بارکابی که بر داشتم * عنان جهان بر تو بگذاشتم * تو نیز آنچه داری بآن توشه * رها کن مرا اندرین گوشه * یعنی هرگاه من بسبب
یک پیاله شراب که اختیار کرده ام و بدان قناعت نموده ام عنان جهان را بر تو بگذاشتم و در قبض و تصرف تو دادم اکنون تو نیز باید که در عوض آن
مزاحم احوال من نشوی و مرا بطور خود درین گوشه بگذاری و برای مقابله و معارضه خواجه آصفی گوید **بیت** فردا که غم را با جان بمیفروشند * مسکین گران
خریده است ارزان بمیفروشند * و خواجه نظامی فرماید **ابیات** فلک را بهر که بندد کمر * برآب افکند چون رئیس سپر * عقابیکه با پشه گیرد ستیز * گر افتد
هست کو بر مخیز * و میرزا صائب گوید **بیت** اگرچه لاف طور است روی روشن او * چراغ صبح بود با بیاض گردن او * و بمعنی الی خواجه
جمال الدین سلمان گوید **ابیات** تا کی ای نور نظر کردن نظر با دیگران * چه چشم از مردم خود روی پنهان داشتن * ای پری چهره که ما را نگران میدارد
چشم بر ما و نظر با دیگران میدارد * بالتفات تو با من توان مشاهده کردن * که چون کند نظام رمیم روح اعادت * میرزا صائب گوید **بیت**
نظر با ساعد سیمش چراغ صبح را ماند * برارد گر ید بیضا سر از یک آستین با او * و سراج المحققین گوید درین بیت نظر بمعنی نگاه کردن نیست
تا بمعنی الی باشد بلکه بمعنی قیاس است یعنی بقیاس و اندازه براق ساعد سیمین معشوق ید بیضا اگر سر از یک آستین معشوق برارد چراغ
صبح را میماند که بسیار کم نور و بی رونق بود و از قول او فرستاد باد و معنی معیت معلوم می شود و این مصرع نیز دلالت دارد که بین اینها
تغایر است زیرا که اگر بجای فرستاد با او فرستاد باو گویند خلاف محاوره میشود و در قول او چو من بارکابی کلمه با بمعنی باوجود است پس معنی
بیت چنین باشد که من با وجود پیاله که برداشتم عنان جهان بر تو بگذاشتم و برداشتن پیاله درینجا کنایت از ترک جهانگیری و ملک ستانی است و
بدین مناسبت است نه بمعنی سبب و نیز بمعنی سبب نظیر دیگر بنظر نیامده و تنکیر آن توشه و این گوشه باوجود معرفه گشتن بسبب آن و این برای
تعظیم و تحقیر است و معنی تنکیر از آن مراد نیست انتهی و بمعنی حرف عطف ظهوری گوید **بیت** تفاوت کفر و دین آمد بمعنی * میان عدل او با عدل کسری
ای و عدل کسری و شیخ شیراز فرماید **بیت** فرق است میان آنکه یارش در بر * با آنکه دو چشم انتظارش در در * با بمعنی واو است خواجه نظامی
گوید **ابیات** پری چهره با آن پری پیکران * شده غرق زیور گنج و گوهر گران * بلیناس کارداران روم * سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
در بوستان **بیت** رئیس دهی با پسر در رهی * گذشتند بر قلب شاهنشهی * ای رئیس و پسر و برای استعانت حکیم سنائی فرماید **بیت**
یکی با چشم دل بنگر درین رندان خاموشان * که اینجا صد هزاران کس ندیمان ندم بینی * محمد عرفی گوید **بیت** با صیقل ضمیر تو چون عکس آئینه
مرئی شود ز ظل من صورت حواس * محمد سعید اشرف گوید **بیت** خط مشکین آلت قطع محبت میشود * با سیاهی طفل را از پستان می برند
و بمعنی فی خواجه شیراز گوید **بیت** در شکر دینار و مازما با حسن دوست * خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت * خواجه جمال الدین سلمان
گوید **ابیات** دیدم آن رشک قمر و زلف کل بصد رو تازه تر * رفت و که دامن تا دگر گل با گلستان کی رسد * جان پیام باستقبال آمد تا لب
تو لیکن از تو کو با جان بیمار آمده است * و بمعنی من صله محمد قلی سلیم گوید **بیت** حسن با مهر و وفا بیگانه است * هر که عاشق می شود دیوانه است *
و بمعنی من تفضیلی باقر کاشی گوید **بیت** پیچان تر است زلف تو با گفتهای من * شیرین تر است لعل تو با قند عسکری * و اگر بنای کلام بر تجاهل باشد
پس تصحیف یا تحتانی خواهد بود تمام شد کلام او و با مفتوح یعنی سمای آن که بدین صورت **ب** نویسند در اکثر معانی ترجمه با مکسور تازی است

یکی از حروف جار است و بحساب جمل دو عدد دارد معنوی شود و غیر معنوی اصلی باشد و عارضی اصلی جزء کلمه است چون باب و کباب
و مانند آن و عارضی زائد بر اصل است پس اگر بکلمه نوشتن صورت نبندد هاء هوز غیر ملفوظ بآن ملحق سازند چون ببیند و ببندد و اگر متصل شود
حاجت الحاق هاء هوز نبود چون بخورد و بخدا و مانند آن در شرح جواهر نویسد بدانکه حرف کثیر المعنی بر کدام جزء جمله بهر معنی که مناسب قرینه مستعمل باشد
تسمیهٔ آن جزء مطابق همان معنی کنند مثلا ب اگر بر کدام جزء بمعنی الصاق آید و قرینهٔ متعدی مقتضی باشد آن جزء را مفعول به دانند و اگر بمعنی زیر
و در و بر و سوا آید مفعول فیه شناسند و همچنین بمعنی برای و علت مفعول له و بمعنی صحبت مفعول معه یا مفعول مطلق و بمعنی غیر اینها عموما متعلق
جمله دانند و امثلهٔ جمیع خواص ب عنقریب آید و در دیگر ادات برین قیاس و بدانکه مفعول به بجز قرینهٔ متعدی هرگز نیاید و مفعول فیه
و مفعول له و مفعول معه و مفعول مطلق و دیگر زوائد عموما مثل حال و تمیز و ظرف و مانند آن در جمیع اقسام جمله از لازمی و متعدی توانند آمد در جواهر
نویسد با بقول بعضی از متتبعین در لغت فرس نیامده و اگر در بعض کلمات یافته شود از استعمال متأخران عجم است که بعرب اختلاط
یافته اند یا در اصل یکی ازین حروف سگانه بوده اعنی کاف فارسی و میم و واو چون آوه و آب بدو خواو و خواب بواو معدوله و آل و بال فوجی
از ماهی درم وار و سیو و سیب بیای مجهول میوهٔ معروف و همچنین نیو و نیب بکسر نون ترس و بیم و علامهٔ احراری گوید که امالت نهاب است بمعنی
غارت کردن درین صورت لفظ عربی بود و بمعنی ترس و بیم مجاز باشد و آیه بواو و وایا و مایه بمیم و بایه و بابا ببای تازی ضروری و باگیر و مراد و حاجت
و ارغاو و ارغاب بالفتح جوی آب که ارغا مخفف آن است و در لغت زند و پازند بمعنی از کیا بکسر کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده است
و درغست و برغست بر وزن بدست گیاه معروف خودروی که آن را مردم خراسان بلغست بلام بجای را خوانند و بمعنی کرغست بکاف
تازی نیز آورده اند و رشیدی گوید که این تحریف است حکیم سوزنی گوید ابیات خر و بز را بکون در بردم این ابر بلسان ماده خر خائید و برغست
برین قوافی اگر سوزنی نه شاعر بد خدای داند تا چند خدای برغست ؛ روان شوم سوی کاشان و دیت چون ارغاو ؛ اگر ستایی ای ارغوان رخ از
کاشان ؛ ابریکسر اول و سکون بای تحتانی جو شستی باشد ریزه و با خارشت و سوزش بسیار و بمعنی دم نیز بفتح اول آلت تناسل ربع
حکیم عمعق بخاری گوید بیت فرازش پر از چون چو کوه تبرخون ؛ نشیبش ز اشکم چو ارغاب و آغر ؛ و آغر بر وزن ساغر رودخانهٔ خشکی را گویند
که بعد از گذشتن سیلاب در هر جای آن اندک آبی استاده باشد ربع داعی شیرازی گوید بیت بر رود جبار شد و ارغاب چشم تر رفت
از دست خیالش خواب چشم ؛ فلکی شروانی گوید قطعه از بوسه بوسه که دهد راحتی بروح ؛ وز غمزه غمزه که خرد را کند خراب ؛ زان بوسه
بوسه آمد وایه روان ؛ زین غمزه غمزه غمزه او مایهٔ عذاب ؛ میر خسرو گوید بیت از رشته زان نمط که وایا بود ؛ خود بجا نه در سمیا بود
شیخ آذری گوید بیت چو سایبان شه نیمروز سر برزد ؛ ز تختگاه افق خورد شاه شام نیو ؛ شیخ شیراز فرماید مثنوی گل خشرج چو
عارض خوبان ؛ سنبلش همچو زلف محبوبان ؛ همچنان از نهیب برد عجوز ؛ شیر نا خورده طفل دایه هنوز ؛ در شرح نویسد خطا هر الفاظ تصحیف
باشد و صحیح در بود یعنی در عین برد عجوز که ایام سختی سرما است نزد عرب و آن را بعضی پنجروزه و بعضی هفت روز گفته اند حاصل سخن و کل آن مقام چنان
بود که گویا طفل نوزاده شیر نخورده باشد یا آنکه بایام شدت سرما گل چه بلکه درخت هم دران مقام پیراز گلها بود و گلهایش بتازگی و لطافت مثل
طفل شیرخواره بود که هنوز شیر نخورده باشد و صاحب بهار عجم که از یاران مؤلف است گوید که کلمهٔ از بمعنی در هم آید چنانچه مولانا نظامی فرماید ع

ادیم با بچل بروز کردد تمام ؛ و احتمال دیگر نیز از برای ایمنی آمده و برین تقدیر کلمهٔ از تصحیف باشد و این تقریر لطفی دیگر دارد چه ضمنا تشبیه بر عجوز
میشود به اینکه طفل را در بغل می پرورند و این دقیق است و نظر شاعر بر همین است و یکی از عزیزان گفته اند که این بیت لف و نشر غیر مرتب است
و مصرع اول بیت اول بمصرع دوم بیت ربط دارد و مصرع دوم بیت مذکور بمصرع اول بیت ثانی و معنی چنین باشد که گل خشتن چون عارض خوبان بود و انچنان
بود که طفل و اینجوز تنبیر نخورده باشد و سنبلش هیچ زلف محبوبان و آنچنان بود که عجوز در حالت بد مهر باشد که بسیار خم گردیده و بهر تقدیر بیت دوم
خبر بعد خبر بیت اول است انتهی قول خان آرزو تمام شد کلام او سید عماد الدین موسوی گوید رباعی بر وزن معرفتهای براز ریو ؛ سر مار امکن آی
تیغ کالیو ؛ غلط کردم ازین صورت که گفتم ؛ زنخدان نگار خویش را سیو ؛ کمال اسمعیل گوید بیت دین از درویشان طلب تر خواجگان باشکوه
زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال ؛ شیوای طوسی گوید بیت بهار است خوان خورش یکسره ؛ سر دیگر بمرغ و هبال و بره ؛ مولوی معنوی
فرماید بیت گر خری دیوانه شد نک دم گاو ؛ بر سرش چندان بزن کاید بخود او ؛ و نک بفتح نون و سکون کاف تازی زاج و زمه را گویند و آن
چیزیست شبیه بنمک و بعضی اهل منقار مرغان باشد لطیفی گوید بیت کی تواند که هیچ باغ نگاو ؛ بز مخلوط درمیانه آو ؛ ماغ بر وزن باغ نوع
از مرغابی است و آن سیاه میباشد و بعربی ماشیکون و بترکی قشقلداق میگویند و چکاو بفتح جیم فارسی و ثانی بالف کشیده بواو زده نوعی از
مرغابی که آنرا سرخاب میگویند بع و لالم و لبالب بر و مالامال و غژم و غژب بالضم و زاء فارسی دانهٔ انگور ابو العلاء شوشتری در
طلب شراب گوید ابیات بیارا نکه گواهی دهد زجام که من ؛ چهار گوهرم اندر چهار جای تمام ؛ زمرد اندر تاکم عقیقم اندر غژب ؛ سهیلم اندر
خم آفتابم اندر جام ؛ مسعود سعد سلمان گوید بیت باغ را این که چشم دیده همه ؛ مغز با دام و غژم انگور است ؛ شیوای طوسی گوید
بیت نه از لشکر ما کسی کم شده است ؛ نه این کشور از خون لمالم شده است ؛ و کالد و باله نوعی از جوال ادیب صابر گوید بیت چون
کیر در سبوخم اندر گشتم تمام ؛ دیدم کس فراخ باشد کاله ؛ و گدست بضم کاف تازی و کسر دال مهمله و سکون سین بی نقطه و فوقانی
بدست بکسرتین وجب و شبر و آن مقدار ما بین سر انگشت کوچک تا سر انگشت ابهام است وقتیکه انگشتان را باز کرده باشند و در بعضی
گویند تکلف تحریف است و حق آنست که کلمات ذات الواو و ذات المیم مبدل کلمات ذات الیاء است و کلمات ذات الکاف بالعکس هم
مستعمل و آنچه بعض متتبعین گفته اند محل تامل است چراکه در لغت ژند و باژند نیز آمده مثلا بسریا بوزن کبریا گوشت حیوانات و سیا بتحتانی بعد
السین بوزن فردا شراب انگوری و بسیم بر وزن نسیم لذیذ و خوش مزه و دبیل بر وزن بیل چاه و مینا بر وزن سیما خانه و کدبا بالفتح و دال
مهمل دروغ و هر سه سین مشترک اند در عربی غابتش بیر براء مهمل بجای لام و میت بالفتح بدون الف و کذب بالکسر و ذال معجم و بدون الف است
الحاصل با در اصل برای الصاق است چنانچه مولانا ابن هشام حنبلی در کتاب مغنی بدان تصریح کرده و برای معانی دیگر نیز تمام شد حاصل کلام او
و بای زائد بر اصل که مفید معنی باشد در اوائل اسما و افعال آید چند معانی اول الصاق یعنی با آید برای افادت لصوق و چسپیدن چیزی بسوی
مدخول خود و این الصاق دو قسم است اول حقیقی مانند بزید تب است یعنی مفهوم تب با جزاء زید حقیقةً اتصال دارد دوم مجازا مثل گذشتم
بزید یعنی متصل شد گذشتن متکلم بمکانیکه نزدیک شود زیدان ؛ اتصال معنی گذشتن بزید مجاز است دوم برای علت چون رفتم ببیم دشمن مرخوان
ببیم دشمن باشد علت است مر معنی رفتن را که در رفتم است خسرو فرماید بیت بیک آمدن ربودی دل و دین صد چو خسرو ؛ چه زید اگر بدینسان

دوست بار خواهی آمد سوم بمعنی مصاحبت چون اسپ را بزین خریدم ای با زین الهام گوید بیت بخنجر زد چون سوی تربت من کامی چند بگذشت
این گور فلان است بر شامی چند پنجم مخفی نماند که معنی این مصاحبت زین و اشتراک آن با فرس است در اشترا و خریدی و لازم نیست که زین در حال
خریدی اسپ ملصق باشد با فرس پس معنی الصاق مستلزم مصاحبت هست و معنی مصاحبت مستلزم الصاق نیست همچنین است در فوائد ضیائی چهارم بمعنی ظرف
مدخول با ظرف واقع شود مر چیزی را ظرف زمان باشد یا مکان چون بروز جمعه داخل شهر شدم و بمسجد نماز گزاردم یعنی در روز جمعه داخل شدم و در مسجد نماز
ادا ساختم پس مدخول با که روز جمعه است ظرف زمان باشد و مسجد ظرف مکان و ظرف را مظروف ضرور که درین مثال دخول شهر و گزاردن نماز
مظروف واقع شده و این ظرفیت بر دو گونه است اول حقیقی هرگاه که ظرف و مظروف از جسم باشد امثله اش گذشت دوم مجازی در غیر جسم نظیر
کردم در کتاب قتیل گوید بیت از ما زبدم گفتی قربان زبان تو؛ دشنام بمن دادی شکر بدهان تو؛ و گاهی با ظرف مقدر آید گویند دست فلانی
این کتاب بر انخواهم داد یعنی بدست فلانی و خانه میروم ای بخانه میروم پنجم بمعنی قسم که با قسمی گویند چون بخدا و برسول طوسی گوید بیت بجام
باده گلگون و خاک پای قدح؛ که نیست ورد من امروز جز دعای قدح؛ و گاهی با قسم محذوف شود چون جان شما که من نمیآیم یعنی بجان شما ای قسم جان
شما و بیانش در الف قسم گذشت ششم بمعنی استعانت چون نوشتم بقلم ای با استعانت قلم و چون لفظ بد و دست درین بیت سنم و دلی که دائم بدو
اوراست؛ تو اگر نگاه داری بتو می سپارم او را؛ و گاهی مقدر آید. دست خود نوشته ام یعنی بدست خود نوشته ام همچنین است در شجره و در شرح
نویسد که اهل ایران حذف با درین هر سه قسم صحیح دانند هفتم بمعنی برای حافظ فرماید بیت آفرین بر دل نرم تو که از بهر صواب؛ کشته غمزه
خود را بنماز آمدی؛ و بتعلیم فلان آمدم. و بتادیب بجان زدم. او را یعنی برای تعلیم برای تادیب پوشیده مباد که این با عکس با علت است
چه آنجا مدخول با علت شود مر دیگر را و درینجا مدخول با که تعلیم و تادیب است معلول و مفعول له است مر آمدن و زدن را و این هر دو علت مراقع
شرح در تحقیق نویسد و این نوع با بعضی جا افادت معنی اضافت دهد چنانکه درین قول رفیع بیت کسی برادۀ خود خصم نیست حیرانم؛ که سنگ
بهر چه کرد بید دشمن مینا؛ یعنی هیچکس خصم زادۀ خود نیست هشتم بمعنی استعلا و این بر دو گونه است یکی حقیقی و این در اجسام باشد چون ماه
من ببام آمد. ای معشوق من برهام آمد بیت ساق سیمین او بلورین؛ گر غلط گفته ام بگردن من؛ دوم مجازی و این در غیر اجسام است چون
بر و دین است. یعنی گویا بار قرض بر گردن یا بر پشت مقروض است شاعری گوید بیت بر که قصاب خنجر بر گلوی من نهد؛ می نهم سر
بر زمین تا پا بروی من نهد؛ نهم بمعنی مقابله یعنی مدخول با بدل و عوض چیز آخر شود چون یک شعر نظیری را در دیوان دیگران میفروشم
یعنی در عوض یک دیوان حافظ فرماید بیت پدرم روضۀ رضوان بدو گندم بفروخت؛ ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم؛ دهم برای
تعدیه یعنی فعل لازم را متعدی گرداند چون گذشتم بزید یعنی بردم آن را مثال دیگر فلانی بمن رفت یعنی مرا هم برد مثال دیگر با کسی رفتم یعنی بردم او را همچنین است
در شجره و صاحب تحفه و جامع نویسد با اینکه بمعنی را ابدا گزار با تعدیه گویند صانع بلگرامی گوید بیت زنوای خرد نمیدهم چو کشد کار خود را؛ بجنون حواله کردم
همه کار و بار خود را؛ سلیم گوید بیت ره و رسم کرم از دور برافتاد سلیم؛ میدهند آنچه کریمان بگدا دشنام است؛ شاعری گوید بیت لب تو کرد
جهان عالم رسم احیا را؛ که میدهد با جل منصب مسیحا را؛ حیدر کلوچ گوید بیت بیک دیدن بدو دل دادم و گشتم گرفتارش؛ دهم جان من بدل
اگر بینم دگر بارش؛ ناصر علی گوید بیت دولت تیز بنا اهل مصاحب گردد؛ دائم این برق در آغوش خسی افتاده است؛ شاعری گوید بیت شعب

محو نه بس ناشد اعمال مرا ؛ صبح دیدم که بدستم سر گیسوی تو بود ؛ بوسه شده مباد که حاصل ابیات استشهاد اینکه مدخول با مفعول الیه واقع شده مرافعتا
که درامدست و میان باء تعدیه که در عربی مشهور است و با بمعنی مذکور فرق بسیار است پس اگر این بارا با مفعول گویند مناسب بلکه انسب
مگر اینکه گویند اصطلاح اهل فرس بر این واقع شده و نیز لا مناقشة فی الاصطلاح مشایخ میتوان شد یازدهم بمعنی طرف و سمت یعنی حرف
با طرف و سمت واقع شود چون فلانی بمکه رفت و از خانه ببازار رفت یعنی طرف مکه و سوی بازار رفت و این با احتمال معنی در ندارد
چه هنوز در بازار نرسیده است که ببازار رفتن او قرار داده شد عرفی گوید بیت زهی صفای عمارت که در تماشایش ؛ بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
میرزا اشرف قزوینی گوید بیت بهار شد نگشت دل بسیر باغ مرا ؛ شکوفه بی تو بود پنبهای داغ مرا دوازدهم بمعنی توسل و تبرک و واسطه یعنی مدخول
با چیزی از این دست تا بحسب مقام واقع شود مثل بحرمت نبی و آل امجاد و بنون و صاد شیخ ابوسعید ابوالخیر فرماید رباعی یارب برسالت
رسول الثقلین ؛ یارب بغزا کنندهٔ بدر و حنین ؛ عصیان مرا دو نیمه کن در عرصات ؛ نیمی بحسن بخش و نیمی بحسین ؛ و حسین دوست سهیلی
مصنف تشریح الحروف بمعنی توسل نوشته شعر الهی بآل رسول گناه مرا بخشای بتوسل آل پاک سیزدهم بمعنی نزدیک حافظ فرماید بیت
دست از طلب ندارم تا کام من برآید ؛ یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید ؛ و این در حقیقت باء صله است همچنین است در تحفه شیخ ابوسعید
ابوالخیر فرماید رباعی یارب تو مرا بیار دمساز رسان ؛ آوازهٔ درد دم بهم آواز رسان ؛ آنکس که من از فراق او گلکیم ؛ او را بمن و مرا باو باز رسان
چهاردهم بمعنی اتصال که باء ملصق و متلبس نیز گویند و در دو لفظ متجانس آید چون کو بکو و ده بده و دم بدم بیت کز نظرم رفته بتو چشم بچشم رو برو و سر بسر
درهم زا تا بلکه تنگت مو بمو ؛ و این بمعنی حرف تا است که برای غایت آید بمعنی الی همچنین است در تحفه پانزدهم بمعنی تعیین عدد و مقدار
سعدی فرماید شعر بجوی نیرزد ای بمقدار جو نیرزد از دوست ع بنیم بیضه که سلطان ستم روا دارد ؛ ای عدد نیم بیضه و از شیخ نظامی درین بیت بجو بستانی
سد دهقان پیر ؛ بمن می فرستد بدیوان میر ؛ و درین بیت که بهر موی سری برتن حافظ باشد ؛ همچو زلفت همه را در قدمت اندازم ؛ از خواجه نظامی
و درین بیت چنین تا بمقدار هفتاد مرد ؛ به تیغ آمد از زیر میان در نبرد ؛ اگر تیغ را باتش تشبیه داده پس باء ظرفیت باشد یعنی هفتاد مرد در میان آتش سوخته
گردیدند و اگر به برق نازل تشبیه داده پس تیغ بمعنی تحت تیغ بود و میتواند که برای الصاق باشد یعنی به تیغ آمدن ملصق شد مقدار هفتاد مرد و چون
درین قسم مواضع لفظ مقدار محذوف شود مجازاً همین بارا باء مقداری میتوان گفت و نظیر این باء قسم است زیرا که آن نیز برای الصاق
است چنانکه گویند قسم بسر تو چون اکثر لفظ قسم را محذوف کرده بر همین با قناعت کنند آنرا باء قسمی گویند و گاهی این بارا نیز حذف کنند
و گویند سر تو و برین قیاس سر پدر جان تو و این محاوره اهل عراق است و در کلام اساتذه قسمت باشد هر دو مستعمل است اما هیچ یکی بدون
با استعمال نیافته همچنین است در جهانگیری شانزدهم بمعنی تشبیه و مانند فیضی گوید بیت لطفش بهار شادمانی ؛ قهرش بسموم قهرکانی ؛ سلیم گوید
بیت بصورت تو بتی کمتر آفرید خدا ؛ ترا کشیده بدست از قلم کشید خدا ؛ سعدی فرماید بیت مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر ؛ بحسن صورت
او بر زمین نخواهد بود ؛ نیز از دوست ع ببالای او در جهان مرد نیست ؛ ای مانند بالای او هفدهم بمعنی ابتدا و آغاز یعنی متعلق بلفظ
شود که معنی ابتدا از و حاصل آید سعدی فرماید بیت بنام جهاندار جان آفرین ؛ حکیم سخن در زبان آفرین ؛ ای ابتدا کنم این کتاب
بنام او زلالی گوید بیت بنام آنکه محمودش ایاز است ؛ غمش بخش نیاز و نیاز است ؛ و ترکیب بسم الله هم موید این معنی است چه تقدیر

نزوا

نزد اکثر چنین است که ابتدا میکنم این چیز را بنام خدای که رحمن و رحیم است و بعضی این را با استعانت گویند پس تقدیر شعر چنین شود که ابتدا میکنم این
چیز را در حالیکه استعانت کننده ام بنام خدائیکه هشتم بمعنی بن و از طالب آملی گوید ابیات تن بو یا کند گلهای تصویر نهالی را
بپا بیدار سازند خفتگان نقش قالی را ❊ بخود ره نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را ❊ خم زلف تو قلاب محبت میکشد ما را ❊ همچنین است در رساله
عبد الباسط در تحقیق نویسند و نیز این با جائی متضمن معنی سبب و جائی مفید معنی استعانت بوده در صورت اول بیاء تعلیل و در صورت ثانی بیاء
استعانت موسوم کردد امید گوید بیت بآب دیده ز بس پای در گل است مرا ❊ سفر زکوی تو بسیار مشکل است مرا ❊ یعنی بسبب آب دیده
سعدی فرماید بیت پیری که ز جائی نتوان برخاست ❊ الا بعصا کیش عصا برخیزد ❊ یعنی باستعانت عصا نوزدهم بمعنی موافق
آقا رضی اصفهانی گوید بیت شاید بدعائی تو کریم حکایتی ❊ یکبار عرض حال مرا میتوان شنید ❊ حسن گوید بیت نفس در آتش دل بارها که جست امراز
که همچنین بمراد دل تو ساخت مرا ❊ بیستم بمعنی تو در شیخ نظامی فرماید بیت چنین تا بهفتاد و هفتاد مرد ❊ به تیغ آمد تا آخرای زیر تیغ و درین
ع کرا با هی خاطر در آید بسنگ ❊ ای زیر سنگ بیست و یکم بمعنی پیش در لفظ جبه و رلبت شیدا گوید بیت مرا که نیست بدو رلبت هوای قدح ❊ بجای
باده که جان میدهم برای قدح بیست و دوم بمعنی لائق در لفظ درد بدرمان صائب گوید بیت در بادها درد بدرمان نتوان یافت ❊
بیماری نبض بمقدار طبیب است فرد حاجت کنون که درد بدرمان نمانده است ❊ آن به راه چاره و تدبیر نسپریم بیت بیست و سوم بمعنی مفسّر
بفتح سین که تفسیرش گاهی بحرف برابر است سعدی فرماید بیت که شهوت آتش است از وی بپرهیز ❊ بخود بر آتش دوزخ مکن تیز ❊ وگاهی بحرف در
از دست بیت هنر باید که صورت میتوان کرد ❊ بایوانها در از شنگرف و زنگار ❊ وگاهی بحرف اندر از دست بیت عجب است با وجودت
که وجود من بماند ❊ تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند ❊ وگاهی بلفظ اندرون فیضی گوید بیت بنگر به پرده اندرون حلت ❊ به پرده این
نیرنگ بغزون چیست ❊ و بعضی این را با تجرید دانند و آن عبارت از گرفتن معنی یک کلمه است از دو کلمه که یک معنی باشند و گذاشتن معنی دوم و
بعضی این با را برای زینت کلام دانند و بعضی گویند که گاهی کلمه در و بر با با ظرفیت آید برای تاکید درین دو بیت مذکور همان در و بر است
و برای تفسیر نیست همچنین است در تحفه و ترتیب القواعد پوشیده مباد که بر تقدیر بودن با مفسّر لازم آید بودن در در و اندر و اندرون مفسِّر بکسر
سین و کسی از ماهران اینها را حرف تفسیر نگفته بیست و چهارم بمعنی محاذی در رو برو آید مثال آن بروی پرنورت قرص آفتاب چون
چراغ روز تنگ پرتو است یعنی محاذی روی پرنورت همچنین در شجره بیست و پنجم مقحم ای زائد که عدم و وجود آن برابر است
غیرمعنوی و بر افعال مکسور یا مضموم آید و گویند بضم خواندن غلط است و این نزد مردم ایران است چه ایشان با را مکسور خوانند همچنین است در شجره
بهر کیف بعد این مقحم مفتوح باشد یا مکسور یا مضموم در صورتین اولین مکسور خوانند و در صورت اخیر مضموم چه اگر اینجا نیز مکسور خوانند خروج از کسره
بسوی ضمه که عبارت از بودن واو است بعد کسره لازم می آید و از فصاحت می افتد و آوردن این با در امر یا ماضی بعینه حکم همزه و
وا ردکه در کلام عرب آید یعنی ما بعد با که بجای فا کلمه است باید دید که متحرک است یا ساکن اگر متحرک است پس باید دید که متحرک بفتح است یا
بکسر درین هر دو صورت با را مکسور خوانند چون بزد و بداشت و بدار که در اصل زد و داشت و دار بود بفتح اول و بده و بزیست بزید که در اصل
ده زیست زید است بکسر اول و اگر متحرک بضم است با را مضموم خوانند چون بکن بگفت بگو که در اصل کن گفت گو بود بضم اول و اگر ساکن است

ما بعد آن نظر کنند اگر مفتوح یا مکسور است بارا نیز مکسور خوانند چون بگذار بگذر است بگذارد که در اصل گذار گذاشت گذارد بضم اول بود چون
با آمد کاف ساکن شد بچشید بتیز بیمد و بنشید که در اصل ستیز و بتیز بود و بتیز بکسر اول بوده هرگاه با آمد سین ساکن گشت برای تخفیف و اگر مضموم
است بارا نیز مضموم خوانند چون بسپوز و بسپوزید و بسپوزد که در اصل سپوز و سپوزید و سپوزد بضم اول بوده چون با آمده سین ساکن گشته این حکم
با مستقرا کلی نماید و اگر کلی باشد اکثری خواهد بود همچنین است در دستور سروری و در شرح عربی تحت بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
حاصل اینکه قاعده در قراءت با و را اهل برعکس اینکه اول فعل و جائیکه باشد مضموم یا حرف شفوی یعنی با و فا و میم و واو خوانده شود مضموم مثل بخند و بکن و ببینند
ببین و بفرماید و بفرمای و ببالد و ببال و بورزد و بورزید و در غیر جائیکه مذکور شد خوانده شود بکسر تمام شد حاصل آن بدانکه حرف اول لفظیکه بران با زائد
آید ساکن باید خواند چون بشکفد درین بیت شکفتگی دل من بی رخت بخواب ندید ۰ چگونه بشکفد آن گل که آفتاب ندید ۰ مگر جائیکه حرف دوم ساکن
باشد چون بزن و بده و بخواه و بخور درین هر دو واو معدول است محسوب نیست شهیدی قمی در لفظ بخواب گوید بیت خوش آن شبیکه در آغوش
گیرمت تا روز ۰ به زیر پهلوی تو دست من بخواب رود ۰ و بر حرف و اسم نیز زائد آید مگر مفتوح همچنین است در تحفه و جامع چون بهراه و بغیر و بکل و بهی و بکلی
و بچه نظیری گوید بیت زبان دم که بارگرد نگاهی بسوی اهل ۰ دیگر بسوی خویش ندیدیم روی اهل ۰ و بعضی در زائد بودن این با شرطی ارند یعنی بعد آن بر یا در
خوانده درون آید سعدی فرماید بیت کرم پای ایمان تلغز ز جای ۰ بسر بر نهم تاج لطف خدای ۰ با در بسر زائد است مثال در هم اوحدی گوید بیت
بشهری در از شام غوغا فتاد ۰ که رفتند پیری مبارک نهاد ۰ لیکن حق اینست که در هر دو زائد است و بعضی این با را برای حسن کلام پندارند و بعضی مفسر معنی
چنانچه گذشت بدانکه با بمعنیکه در اول امر آید باعث حسن آن گردد و در اول فعل ماضی و مضارع نیز آید لیکن کلمه را از پایه فصاحت اندازد ولیکن اینکه
با در اول امر و نثر هم داخل شود و در اول ماضی و مضارع و در ای نظم نباید پس ظاهر شد که برای حسن لفظ در نظم نیاید بلکه بضرورت همچنین است در
شجره و تحقیق بدانکه با غیر زائد در فارسی همیشه مفتوح باشد و در عربی مکسور باشد اکثر زائد بود با غیر زائد و قبل مفتوح آید نیز با اسم ظاهر قس ورد
کتاب الزکوة بخاری شریف در باب صلوة الامام و دعائه لصدقة بفتح با آمده برواتی و در جواهر نوشته رشیدی گوید چون در کلمه با و نون نهی معا
شوند با را بر نون مقدم باید خواند چون بنماید و بنشکافد چرا که با از حروف زیادت است و حرف زائد در میان کلمه معقول نباشد و درین نظر است
زیرا که نون نفی بر با مقدم می آید و قیاس نیز همین را میخواهد چرا که با کالجزء منفی است بر خلاف میم نهی که در اینجا با مقدم بر میم آید زیرا که میم جزء منفی است
و بدون آن معنی ندارد استاد فرخی گوید ابیات آئین سه چهر تو داری و تو دانی ۰ آئین سه چهر نگذارد و نگذارد ۰ بهاران زمین و چو خرم بهاری ۰
بان سالیان همچنین و مگذار ۰ مولوی معنوی فرماید بیت بما ها بمیندیش و عذر را بگذار ۰ مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن ۰ حسین ثنائی گوید بیت
ای خواجه مگوی هر چه خواهی ۰ از ما بگیر هر چه گوئیم ۰ ملا عرفی یزدی گوید ابیات بیار از عبادت ترک سالوس کن ۰ بیار از بنجیر مجوس کن ۰ و گرنه مکن
آشنائی من ۰ بمغروشش به رسوائی من ۰ کمال اسمعیل گوید بیت ندانست کس قدر این موهبت ۰ نه بشناخت کس قدر این اعتنا ۰ شیخ نظامی فرماید
ابیات میان دو بیکار بنشست شاه ۰ درین دوران کرد بنگر بگاه ۰ نه بشناخت از یکدگر بازشان ۰ نه پی برد بر پرده رازشان ۰ میرزا
جلال اسیر گوید بیت از طاقت من بخشش بیجا نپرسی ۰ شاید که بجرم تو عمداً نپرسی ۰ و بای اصلی در پارسی گاهی بیای فارسی بدل شود چون تب
و تپ و ببره و پره برای تازی بقبل دال مهمله بیای فارسی و در اعجمی نام شهریست و بردوی منسوب بآن و بقاچون زبان و زفان و زبان و زفان گویا فرهنگی است

یعنی زبان گویا و بکاف تازی چون گوشاسپ و گوشاسب و یوشیاس قلب نشت یعنی خواب نیز آمده است بهرام گوید ابیات شدم در زمان تا
بر خواب گوی ؛ خردمند و همسایهٔ نیک خوی ؛ جهان دیده پیر است اختر شناس ؛ بدو باز گفتم من این یوشیاس ؛ نه در بیدار گفتم نه یوشاسپ
بگویم جز پیش تخت گشتاسپ ؛ شنیدم که خسرو بگوشاسب دید ؛ چنان کاتشی شد ز دور رسید ؛ ششم چون غرب و غرم و ابیات
از جواهر گذشت و بواو چون آب و آو خواب و خواو و تاب و تاو و نهیب و نهیو یعنی ترس و بیم برنا و ورنا یعنی جوان باز و واز برزک و ورزک
بشن و وشن یا زگونه و وازگونه اسپیا و وسپیا و مولوی معنوی فرماید بیت گر خری دیوانه شد یک دم کاو ؛ بر سرش چندان بزن کاید بخود ؛ و بها
چون بوشن و هوشن بالفتح که رفوه و باره و بار سرگین حیوانات لیکن این بیت که بعضی بجا مبدل بوشن و هوشن آورده اند هنوز سند ندارد و با ممکن است که مخفف
انبار بود و میتواند که انبار در بیت علیه باز باشد چون در وامدر و پوئیدن و ابوئیدن و برین تقدیر هیچ یکی ازین کلمات از ما نحن فیه نباشد همچنین
است در جواهر حرف پا فارسی که حرفیست از حروف هجا در فارسی و بمعنی معروف که در عربی رجل گویند بکسر را و بمعنی تاب و طاقت و
امر است از پائیدن و بمعنی فاعل از همین مصدر لیکن بعد ترکیب چون کم پا و دیرپا و مخرج و عدد مثل با تازیست و بحساب ابجد دو عدد دارد و سماش
پ اصلی باشد و در عربی نیاید چون پارینه و سپر و سپهر و مانند آن و عرب نزدیک استعمالش بفا بدل کنند چون فیل از پیل و فل از پل و در وفیه
از روپیه و در فارسی نیز از فا بدل شود چون سفید و سپید و گوسفند و گوسپند و پیرویش و فیرویش بوزن درویش بمعنی تقصیر و فروگذاشت و کلیب و
کلیه و کلف و کلفه بتحریک کاف تازی و لام منقار مرغان و در فرهنگ بمعنی کلنه بضم اول و سکون لام و نون بجای پا آورده و این خطا است تصحیف
فارسی و پارس اسپندیار و اسفندیار نام پسر گشتاسپ که برویین تن اشتهار دارد و پلخم و فلخم و فلخمه بالفتح و پلخمان و فلخمان بالتحریک سنگ بجا معجم فلاخن
مولوی معنوی فرماید بیت معنی اندر شعر جز با خبط نیست ؛ چون فلخمان است کان در ضبط نیست ؛ و در بعضی نسخ چون فلاسنگ است و این نیز
همین معنی است و سعد الدین گوید بیت کله با نان او نهند از قدر ؛ مهر و مه را چو سنگ در پلخم ؛ میر خسرو گوید بیت ازدهایش است تیغ
اندر عقب ایام شد ؛ رهنمای دوست سوی خویشتن پرویش را ؛ و بجیم تازی چون پالیز و جالیز کشت زار خربزه و هندوانه و مانند آن
شمس فخری گوید بیت ز خصمش ار شود ملک پاک نیست عجب ؛ که نیست از خس چاره بهر جالیز ؛ و بغین معجم چون پرویزن و پریزن و غربیزن
و پرروزه و غرویزن و غرزین و غربزان و غلبیز بمعنی غربال و بکاف تازی چون پخ و کخ و پیخ و کیخ بیا معروف و خا معجم چرک که در گوشهٔ چشم فراهم آید اما
بر تقدیریکه در هر دو بیین مبادله بود در ینصورت از ما نحن فیه نخواهد بود و بلام چون سراندیب و سراندیل نام کوهی که مدفن آدم علیه السلام در آن است
و بمیم چون سپاروک و سماروک بالفتح و واو معروف و کاف فارسی کبوتر سپروری بیا تازی آورده و این اقوی است حکیم قطران گوید بیت سپارد
او چو اوج سپهر گیرد ؛ کجا کبوتر را از مخلب باز ؛ و بواو چون چارپا و چاروا و پام و وام و فام و در دو بیین نیز مبادله است همچنین است در
جواهر حرف تاء مثنی فوقانی حرفیست از حروف هجا و بمعنی شراب و شیرهٔ دوشیدهٔ گاو و خاک نرم و آوند شراب و شیر دان و در فارسی
ترجمه حتی است و برای ابتدا و انتها غایت آید خواه زمانی باشد یا مکانی همچنین است در اکثر رسائل پوشیده مباد که غایت در لغت بمعنی انتها
است و مراد درینجا مسافت باشد بمعنی بعد و مقدار از قبیل تسمیهٔ کل که مسافت است باسم جزو که غایت باشد اگر معنی مسافت نگیرند و گویند فلان کلمه
بمعنی ابتداء غایت و انتهاء غایت است پس معنیش ابتداء انتهاء و انتهاء انتهاء خواهد شد و این مهمل است پس ثابت شد که مراد از غایت

مسافت است مثال ابتداء مسافت زمانی شاعر گوید بیت تا عشق تو در سینه مکان کرد کرا جا ؛ کس دید در آفاق بیک شهر دو رجا ؛ یعنی از ابتداء
مسافت زمانیکه عشق تو در سینه جا کرده است ناصر علی گوید بیت تو تا آئینه را رو دادی ای خورشید خاور تا ؛ برنگ ذرهٔ روزن بسر وا زده چو
یعنی از ابتداء مسافت زمان دیدن تو آئینه را و لفظ تا بمعنی ابتداء مسافت مکانی باستقراء تا تصریح جا بنظر نیامده پس تعمیم ابتداء غیر صحیح است
لفظ تا را ترجمهٔ حتی نوشته اند و لفظ حتی نیز در کلام عرب بمعنی ابتداء مسافت مکانی نیامده بدلیل استقراء و لفظ تا را که ترجمهٔ حتی نوشته اند
از قبیل تفسیر عام بخاص است چه کلمهٔ تا بمعانی بسیار آمده چنانچه از امثله واضح شود مثال انتهاء مسافت زمان صائب گوید بیت جائی نمیرود کها
که دل بمکان من ؛ تا یار گشتن تو بصد جا نمیرود ؛ و معنی انتهاء مسافت زمان باز گشتن تو شاعری گوید بیت آسمان هر شب زره پوش است
رنجم تا سحر ؛ تا خدنگ آه من بر وی نکرده کارگر ؛ یعنی تا انتهاء مسافت زمان سحر و درین نثر روزه دارم تا شام یعنی از ابتداء مسافت صبح
صادق تا انتهاء روزه لفظ از ابتدائی بر ترتیب در شعر مذکور نیز مقدر است مثال انتهاء مسافت مکان مولوی معنوی بیت پس ز سایه
میکشیدش تا بصدر ؛ گفت گنجی یافتم آمد صبر ؛ یعنی انتهاء مسافت مکان صدر صائب گوید بیت میتوان رفت بیک چشم بریدن تا مصر ؛ بوی
پیراهن اگر قافله سالار شود ؛ تو در تحیره نویسد که ابتدائی دال بر ابتدا و حذف آن ممنوع مثال آن تا با تو آشنا شده ام ؛ از خود بیگانه ام
و انتهائی بر دو گونه است یکی آنچه دلالت کند بر انتهاء وقتیکه فعلی دران حادث شود بر وجهیکه آن فعل شرط فعل دیگر شود مثال آن تا فلانی
با من دوست نخواهد شد کار من رونق نخواهد یافت و در بعض جا حرف نفی از فعل اول ارجاع دارند مثال آن تا من ازین سفر معاودت نکنم شما
بجائی نخواهید رفت یعنی تا که من ازین سفر معاودت نکنم شما بجائی نخواهید رفت پس ثابت شد که تا بجای تا وقتی که در تحریر و تقریر مستعمل است
دیگر آنچه دلالت بر وقت کند آن نیز دو قسم بود یکی آنچه دال بود بر منتهی شدن فعلی بچیزی یا بجائی که آن چیز و آن مکان از حصر آن بیرون بود
مثال آن از خانه تا خانهٔ زید رفتم یعنی بخانهٔ زید نرفتم بلکه تا جائیکه مسکن زید دران است دیگر مثال آن امشب دیوان نظیری را تا آن
غزل که مطلع اینست بیت کجا بودی امشب سوختی آزرده جانی را ؛ بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را ؛ ملاحظه نمودم یعنی این غزل را ملاحظه
نکردم بلکه تا جائیکه این غزل از انجا شروع شود دیگر آنچه آن چیز و آن مکان از حصر آن فعل بیرون نباشد مثال آن از خانه تا خانهٔ زید رفتم یعنی در خانهٔ
زید نیز رفتم مثال دیگر غزل نظیری را از مطلع تا مقطع دیدم یعنی مقطع را نیز دیدم و این هم ممنوع الحذف است و تعلیلی نیز بر دو قسم بود یکی آنچه
حاجت بنفی فعل دیگری نیفتد مثال آن می خواهم که خود را بر در تو هلاک کنم تا مردم ترا بعاشق کشی بدنام کنند دیگر آنچه افادت نفی فعل دیگری کند
مثال آن نماز را شروع کرده ام تا مسلمانان تکفیر من نکنند یعنی برای اینکه مسلمانان وصف من کنند و تعلیل در تالی جملهٔ فعلی درست نباشد بخلاف
کاف که تعلیل دران بجملهٔ اسمی نیز تمام شود مثال آن وضو بگلاب نکنم که گلاب آب مضافست درین مقام تا صحیح نبود مگر وقتیکه جملهٔ فعلی بود یعنی
و مثال آن وضو بگلاب نکنم تا مردم مرا محتاط دانند یا چنین باشد که وضو بگلاب نکنم تا گویند که گلاب آب مضاف است آب مضاف عبارت از آن
است که اطلاق لفظ آب فقط برو درست نباشد مگر چون چیزی دیگر مضاف کنند درست بود مانند آب گل که گلاب مقلوب آنست جا
و تا گاهی محذوف شود لیکن بهمین معنی چنانکه گر از نگویند تا بردار ندروا بود ای اگر از لفظ نگویند لفظ تا دور کنند جائز بود جا در جواهر نویسد تا افادت
معنی بیان کند و در نوعیت بجای کاف مستعمل شود چنانچه کاف بجای آن ولیکن دور از مقام تردد و انتظار و استفهام و استغراب نباشد چنانکه گوئی

تا چه پیش برای ببینیم که چه پیش کی بد و تحیر تا چه خواهی گفت [illegible] اصاحب گوید بیت
تا چه خواهد کرد یا رب با دل مومین من ؛ چهره گرمی که مجمر میکند آئینه را ؛ خواجه شیراز فرماید بیت زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست ؛ تا در میان
خواسته کرده کار چیست ؛ خواجه نظامی فرماید بیت دبیران نگر تا بروز سفید ؛ قلم چون تراشند از مشک بید ؛ ای چگونه میتراشند و
گاهی محض برای بیان آرند و هیچ یکی از شروط مذکور دران نباشد مثلا نظام دست غیب گوید بیت شب بیا و او چه جامی چند در محفل زدم ؛ سینه کندم
اندند تا ناخنی بر دل بزدم ؛ و برای شدت التزام بین الامرین و سرعت ترتب امر ثانی بر اول چنانچه بگوئی تا موش از سوراخ بر آمده گربه آنرا گرفت
و مثال انتهای مسافت زمان درین بیت تا بقا در جهان بود ممکن ؛ ذات پاکت همیشه باقی باد یعنی ذات تو باقی باد تا وقتیکه در جهان بقا ممکن باشد
و این ظاهرست و بعضی این را تا را شرطی و برخی دوامی خوانده اند و معنی بیت چنین گفته یعنی همیشه بقا در جهان ممکن است همیشه ذات تو باقی باد و
این تکلفات و خواجه شیراز فرماید بیت فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست ؛ تا آب ما که منبعش الله اکبرست و حذف این تا
اگر قرینه دال باشد جائزست چنانچه درین مصرع عثمان بخاری ع ملکش زجهان چندان کز هند به قسطنطین ؛ ای تا به قسطنطین و میرزا صائب گوید بیت
بدامن میرسد چاک گریبان گلعذاران را ؛ بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا ؛ ای تا بدامن اما اگر این با صله رسیدن باشد پس از ما
نحن فیه نخواهد بود و بمعنی حتی او حد الدین انوری گوید بیت در مصاف قضا بچون عدوت ؛ تا بشمشیر بند کلکون باد ؛ از محمد عرفی درین بیت هم آن
قطره که صد سینه و دل کردم داغ ؛ تا از نوک مژه غلطیده بدامان رفتم ؛ و همچنین درین بیت بروی بستره و گل خواستم که می نوشم ؛
ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت ؛ مدعا بیان قلت فرصت است و برای بیان منفعت و غرض و علت و سبب چنانچه خواجه شیراز فرماید بیت بنشین
بوشی تند خوار عشق شنیدست ؛ بو ؛ از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند ؛ و محمد عرفی گوید بیت تا به مژگان تو کرد آشنا ؛ دیده را بنقش
پیکان میزنم ؛ خواجه نظامی فرماید بیت بفرمود تا کوس رویین زدند ؛ سراپرده بر دشت پروین زدند ؛ لیکن درچنین کلام حذف و ایصال بسیار شده
ای بفرمود که چنان و چنین بکنند و این منجر تا باین حد شد که کوس رویین زدند و بیجا عبارت که چنان و چنین بکنند حذف کرده عبارت تا کوس رویین را
با کلمه بفرمود وصل کرده و علیت تا بر دو قسم است یکی آنکه مدخول تا سبب علت غائی جزا نباشد چنانکه گویند ع تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها ؛ دوم آنکه
مدخول آن علت غائی جزا بود چنانکه گویند بخواب تا آرام شود درین صورت جزا سبب و علت وجود مدخول آن بود زیرا که وجود علت غائی در حقیقت معلول
است و این هر دو حقیقت است و گاهی بر فایده مترتب نیز آید و این مجازست چرا که فائده مترتب بر چیزی غیر علت باعث غائی است و معنی تمام کم
اگرچه مقتضای ترکیب آنست که مدخول تا در وجود مقدم باشد و وجود امر معلق بآن در وجود موخر بود چنانچه گوئی تا نماز نخوانند تا وضو نکرد لیکن درین
بیت لئقه بر تنی تا چه بر دماغش نزد بر سری تا بیند آتش ؛ در نفس الامر قضیه بر عکس است چه بر تن رسیدن اول میشود و پرداختن از جان بعد
آن صورت میگیرد و اما چون بادعا تحقق وقوع و جزم و قطع گوئیا تیغ جان مخالف محارب در بریدن سر اول بوقوع آمده است باعتبار حال
این اسلوب اختیار فرموده و نیز باید دانست که آوردن تا بعد از کلمه که آن نیز افادت معنی علت و سبب کند چون بدان بود از اینجا و مانند آن
وجهی ندارد چه برای حصول این معنی تنها همان تا کافی است بلی اگر بجای تا کاف مذکور از روی معنی چسپان تر شود و آوردن کاف پیش از تا
و بعد از وی هر دو معهود است و درین بیت بدان تا چه آیند از راه دور ؛ ز هر تیره جائی برآرند شور ؛ قول و بدان تا در انتقام واقع شده که گفته شود

برای آنکه چون ابتدا از راه دور تمام شد حاصل کلام او در شجره نویسد تاکیدی بر یک قسم است و همچنین تجاهل و هر دو ممنوع الحذف است مثال
هر دو تا کردم نکردی که باش تو مردم تا این هیچ نشنوم ・ فلانی بر ما جفا کرده است تا فلک با وی چه کند و تفسیری نیز مثل تجاهل یک قسم است و آن مفسر کلام
مبهم کرده و مثال آن خیر آن را شنوا و صبا را گفت تا فرش زمردین بگستر و تمام شد کلام بعد از آنکه تاکید بمعنی هرگز نهار و آگاه باش آید سعدی فرماید بیت زخیر
غرض تا سخن نشنوی ؛ اگر کار بندی پشیمان شوی ؛ یعنی باز صاحب غرض زنهار سخن نشنوی و صاحب جامع الفوائد نویسد که این تا بمعنی تو آمده یعنی از
صاحب غرض تو سخن را مسموع سازی و بران عمل نکنی و اگر بکنی ثانی الحال ظاهر شود که از راه غرض بود ندامت بری آن وقت هیچ سود نخواهد بخشید
و در شرح فناسه همین مرقوم است تمام شد کلام او و مثال تجاهل خاقانی گوید بیت ما خود بندامت سر انگشت گزیدیم ؛ تا روزی دندان که باشد رطب تو
مثال تاکیدی بیت حافظ ترک جهان گفتن دلیل خوش دلی است تا پنداری که احوال جهانداری خوش است ؛ ای زنهار پنداری و تفسیری را
که بیانی نیز گویند مثالش حسین کاشی گوید بیت مدح که شایسته ذات تو باید گفت و بس ؛ کیست تا گوید ثنایت یا امیر المؤمنین ؛ قائم گوید بیت شب
با این رسوائی آن بت کام این تا کام داد ؛ تا کرمم از لبش یک بوسه صد دشنام داد ؛ و برای شرط جامی فرماید ابیات از صف روزه بود مه عید
تا روزه بر طرف نشد او را کسی ندید ؛ تا عکس لعل او نفتد بجام ما ؛ تلخ است ساقیا می عشرت بکام ما ـ و بمعنی فرز است که بنقیض جفت باشد
او بعربی طاق گویند و بحفف تا و که تخته کاغذ باشد مولوی معنوی فرماید بیت کر چو هیچ شرح این حد بود ؛ مثنوی هشتاد تا کاغذ شود ؛ و مخفف تار
خاقانی گوید بیت آن بهشت تا بربط اگر جا ز اهشت بهشت در هر تا از طوبی ثمر صد میوه هر تا ریخته ؛ و بمعنی مثل و مانند چون همتا یعنی هم مثل و
عدد آید چون یکتا و دوتا و سه تا و مانند آن گویند که تا در یکتا و دوتا بمعنی واحد است چنانچه سه تا ای سه واحد نه آنکه بمعنی عدد است در تحقیق نویسد
تا عطف که افادت واو عطف دهد چنانکه در مقول ظهوری که بوصف عدل ممدوح خود گفته بیت تفاوت که فرودین آمد بمعنی ؛ میان عدل او تا عدل کسری ؛
یعنی میان عدل او و عدل کسری و در بعض نسخ بجای تا با مرقوم شده چنانچه در حرف با گذشت و بحساب ابجد چهار صد عدد دارد و سماتش بر دو
قسم است اصلی چون تخت و بخت و مانند آن و بجیم تازی بدل شود چون غارت و غارج چنانچه در فرهنگ قوسی است ولت و لج بمعنی لگد منجیک گوید
بیت یک روز بکر با به هرو آب بی ریخت ؛ مردی بزد تش لج بفضط بر در دهلیز ؛ شمس فخری گوید بیت کر کینه کشد رای وی از انجم و افلاک
برهم شکند طارم افلاک بیک لج ؛ و بجیم فارسی چون تس و چس بضم باد یکه از راه اسفل بی صدا رها شود مجد الدین علی قوسی گوید چس را بعضی
بعد از دال بدل شود چون زرتشت و زردشت بر وزن انگشت او بمعنی آفریده اول و نفس کل و نفس ناطقه و عقل و فلک عطارد و نور مجرد و عقل
فعال و رب النوع انسان و راست گوی و ایزد پرور باشد و زردشت را نیز گویند که پیشرو و پیشوای آتش پرستان است و بعضی گویند بزبان عبری
نام ابراهیم علیه السلام است و بعض دیگر گویند که زردشت و برزین هر دو از امتان ملت ابراهیم بود و نام حکیمی است در زمان گشتاسب دعوی پیغمبری کرد
و کیش مغان بنا نهاد و ژند کتاب او است مشتمل بر احکام آتش پرستی و پنجوره و دنبوره و دستاس و دوسد است بمعنی آسیائی باشد که آنرا با دست
گردانند و توت و توز درخت معروف که در عرف بر میوه آن درخت اطلاق کنند و این مجاز است و بت و بد بالضم معبود باطل و بد بتشدید
دال معرب بد و جمع آن ابداد است و رکود ابیات بفعل و قول زبان یک نهاد باشد مباش و بدل خلاف زبان چون تبیر و زراندود
مباش با دم خوش و مکری خیره مرا ؛ که من ترنج لطیف خوشم تو بی مزه ترد ؛ شیخ عطار فرماید بیت چرا او نه حجره میکرد و سد است انده و نه آسیای چرخ

در مدار الافاضل نویسد نیز بزبان خوارزم بسلام الآید چون کردیت و رفتیت بجای کردید و رفتید تمام شد کلام او و بسین مهمل چون سیر بروزن
تیز که مقابل کند است چنانچه در سروری است و بکاف چون چاشت و چاشنگ بجیم فارسی اول روز و بجای طعامیکه اول روز خورند و چاشنگدان
ظرفیکه طعام چاشت در ان کنارند جمال الدین عبدالرزاق گوید بیت ای چاشنگدانت چرخ ازرق ؛ وی شادروانت چرخ اطلس صاحب فرهنگ
جاچکدا یعنی خرمن کدا ضبط کرده و همین بیت بسند آورده والله اعلم است الصواب همچنین است در جواهر و تعریبا بثاء مثلثه و بطاء مهمل بدل شود چون
ترید و ثرید که ریزه کردن نان باشد در تیر و دوغ وغیره و طالق از تالق بود و آخر ماضی در بناء مضارع هم بدال شود چون رود از رفت و دارد از داشت
و سازد از ساخت و مانند آن و گاهی از آخر بعض کلمات حذف شود چون رست و راس چنانکه در باب اول گذشت و تاء عارضی که زائد
بر اصل آید چند قسم است اول تاء ضمیر و این بر دو نوع است یکی اضافی یعنی منسوب بسوی مضاف ای مضاف الیه واقع شود و در اواخر اسماء اکثر متصل
آید و ماقبلش مفتوح و معنی مخاطب واحد دهد و شامل مذکر و مونث بمعنی تو کمال اصفهانی در صنعت مراعات النظیر گوید رباعی حسنت دریای
ولعلت مرجان ؛ زلفت عنبر صدف دهن دُر دندان ؛ ابرو کشتی و چین پیشانی موج ؛ گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان ؛ و این صنعت معنویست که
در کلام چیز چند را که از روی معنی با هم مناسبتی داشته باشد مذکور سازند و این صنعت را تناسب نیز خوانند و این تا را برای ضرورت شعر با غیر مضاف
الیه متصل سازند لیکن بودن آن غیر از اجزای کلام یا از متعلقات آن که تاء مذکور را از ان کلام تعلق داشته باشد شرط است چه ضمیر مضاف الیه با مضاف
خود متصل میباید چنانچه درین بیت برد هر گاه عشقت از دل صبر ؛ نتوان ضبط گریه کرد جواب ؛ یعنی برد هر گاه عشق از دل تو صبر را درین مثال برد فعل
است و عشق فاعل آن و از دل بیان آن است و صبر مفعول پس عشق و دل بیک فعل متعلق است و هر گاه این تا بعد هاء مختفی افتد همزه مفتوح بنا بر دفع اجتماع
ساکنین با ماقبلش افزایند علی نقی امامی گوید بیت دید حکمت جلا آئینه روشن ضمیری را ؛ ز سرو سایه ات رونق بهار بی نظیری را و اگر مختفی بنا بر
متحرک گردد و حاجت آوردن همزه نبود چون نکهت و هیئت و مانند آن و گاهی ماقبل این ساکن آید امیر خسرو در صنعت ترجمة اللفظ که اختراع
ایشانست فرماید بیت داریم آرزو که حکایت کنیم بات ؛ لاله غلام روی تو صد برگ زیر پات ؛ و این صنعت آوردن لفظی است در بیتی لفظی
که نظر بر لطیفه ترجمه لفظ اول باشد دوم تاء خطابی مفعولی باشد که در اواخر افعال و اسماء اکثر و در آخر حرف کمتر ملحق شود و معنی ترا دهد و اکثر ماقبلش مفتوح
بود و گاهی ساکن در مثال فعل حافظ فرماید بیت ای هدهد صبا بسبا می فرستمت ؛ بنگر که از کجا بکجا میفرستمت ؛ مثال اسم ثابت گوید بیت با کشتن عاشق
نگهت را سرو کار است ؛ چون نرگس مخمور ترا آب خمار است ؛ مثال حرف نظامی فرماید بیت بنا شد پادشاهی زودت بهتر ؛ هم او را بندگی کن
کوت بهتر ؛ و اگر تاء خطابی مضافی یا مفعولی در اول کلمه واقع شود مضموم بود پس اگر بکلمه دیگر متصل نباشد واو بیان ضمه غیر ملفوظ در آخرش افزایند
برای اتمام لفظ و اظهار حرکت و تو گویند و الا یعنی اگر پیوسته باشد واو نیفزایند چون تراو تست و اگر لفظ را از کلمه تا بنا بر ضرورت شعر جدا نمایند
باز تو را متصل کرده نویسند نظیری گوید بیت هزار دام تصور کنیم و بر داریم ؛ تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر ؛ و اگر پیش از الف آید مفتوح باشد
چون لفظ تان که برای جمع مخاطب است بمعنی شما حافظ فرماید بیت عمرتان باد و مدام ای ساقیان بزم جم ؛ گرچه جام ما نشد پرمی بدوران
شما ؛ سوم بمعنی خود آید ثابت گوید بیت بر سر حرف ای که می آری چو طوطی بسته را ؛ از لب بخت طالسم نکته سربسته را ؛ نظامی فرماید بیت
گفت بمن فروشش باغت را ؛ تا دهم روشنی چراغت را ؛ سعدی فرماید بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ؛ گیرم که غمت نیست غم ما نیست

ای نعم خود چهارم تاء تانیث که با آخر اسما بار آورند تانیث فرا آید متصرف باشد یا غیر متصرف واین تا در حالت وقف ها گردد مثل عاشقه
ومعشوقه و درجه و روضه و بالغه و عامله واین خاص بعربی است پنجم تاء مصدری که در اواخر بعضی از مصادر عربی آید مثل رحمت و مغفرت و عشرت و مکافات
و منافقت و مثل آن واین نیز در وقف ها شود و خاص بعربی است ششم تاء وحدت وآن نیز خاص بعربی است چون تمرة بمعنی یک خرما و نخلة ای
یک درخت خرما هفتم تاء مبالغه مثل علامة و فهامه واین نیز خاص بعربیت و در حال وقف ها شود هشتم تاء قسم این حرف با لفظ الله بیامده و در
پارسی مستعمل نیست و یکی از حروف جاره است مثل تالله لافعلن کذا یعنی قسم بخدا که هر اینه هر اینه خواهم کرد چنین نهم تاء علامت که در اوائل
و اواخر افعال عربی علامت مذکر و مونث غائب و حاضر است که در صیغ ماضی در آخر و در مضارع اول آید چنانچه در باب اول گذشت دهم
تاء زائده چون بالش و بالشت بمعنی تکیه و مسند و بالشک بکاف بعد شین نیز و گوارش و گوارشت بضم کاف فارسی مرکبی که خوردن آن طعام را گوارد
و جوارش معرب آنست و در بعضی کتب طب جوارشن بنون بعد شین نیز دیده شده و در دی نوشتن و هر روی انگشت و باداش و باداشت بسیار پارسی مکافات
و جزاء اعمال و باداشن بوزن ماراباش و باداشن بنون بعد شین هر کدام لغتی است و فرامش و فرامشت و فرامش و فرموش بواو مجهول مخفف
فراموش حکیم سنائی فرماید **بیت** همه بر در که فراشتی ؛ همه از روی معرفت جستی نظامی فرماید **ابیات** زبالش که دیبا نخ را فرامشت نگار
نهاد از مرجمی بر دیده انگشت ؛ شراب بیخودی را نوش کردی ؛ زمین بیکاری فرموش کردی امیر خسرو فرماید **بیت** خداوندا درین فیروز
نوبت ؛ عطا فرما هوشیاری ؛ امیر معزی گوید **بیت** دوستان و دشمنانت در جهان می توختند ؛ شادی پاداشن و تیمار بادافراه را ؛ لامعی
جرجانی گوید **بیت** یگانه گروه دستش که عطا بدهد ؛ هزار فائده با صد هزار پاداش ؛ این است در فرهنگ و درین بحث است چه اجتماع الف
در یک کلمه مستعمل دیده نشده و اغلب که درین لفظ تحریف شده باشد و صحیح همان پاداشن بنون چنانچه در بیت اول است و استاد فرخی گوید **بیت**
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان ؛ بجهانیان را پاداشت است و بادافراه ؛ و بعضی قید جزاء نیک کرده اند چنانچه از ابیات مذکور همین مستفاد
شود لیکن بمعنی مکافات نیز آمده چنانچه درین مصرع شعر ع کلوخ انداز را پاداش سنگ است ؛ مگر آنکه تکلف کنیم و گوئیم درینجا مراد شاعر از معنی نیست
بلکه مراد همان معنی اول است و گویا در دل خود چنین خیال کرده که کلوخ اندازی امریست که مکافات آن زیادت ازین باشد و هر گاه برهمین قدر اکتفا
کنند این مکافات نسبت باین ترکیب چنان خواهد بود که پاداش کرده باشند والله اعلم است بصواب مولوی معنوی فرماید **بیت**
گاهی اسیر صومعه گاهی اسیر بتکده ؛ گه رند دردی نوشتم گه شیخ گوشه نشینم ؛ بسحاق اطعمه گوید **بیت** قرص لیمونی و گوارشت لطیف عنبر ؛ گلشکر باشد و گلقند
و شراب دینار ؛ ازینجا مستفاد شود که گلقند غیر گلشکر است و حال آنکه نیست پس قائل بعطف تفسیر باید شد که در کلام قدما بسیار آمده شیخ عماد الدین گوید
ابیات در چشم محققان چه زیبا و چه زشت ؛ منزل عاشقان چه دوزخ چه بهشت ؛ پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس ؛ زیر سر
عاشقان چه بالشت چه خشت ؛ و پیس و پیست بسیار پارسی مبروص و رس و رست و دست رست قدرت و توانائی است استاد عسجدی گوید **بیت**
نفکن چو دست رست نیست ؛ کار در خور دشان بیستانیست ؛ و گرس و گرست حاصل بالمصدر گرستن بمعنی گرفتن است و بمعنی افگاره مجاز
زیرا که آن گرفته شود و برین تقدیر تا در لفظ گرست از ما نحن فیه نباشد شیوای طوس گوید **بیت** دیران بترسند زاو از گرست ؛ که یکباره چو بست
دو پاره پوست تو طا هر دو دست نیز در اصل درس بوده ماخوذ از درسیدن که بمعنی چسبیدن و پیوستن است چون دو تن باهم بجان و دل

بیبو مذ نو بهر کدام ان دیگری ادوست باشد بین بمعنی معروف مجاز بود و قاید بفا و یاء تحتانی قبل دال مهمل بروزن شاید بمعنی ماکه ترجمه حقی
نوشته اند بتمسک این بیت حکیم قطران **بیت** خداوند است میر و میرزاده ٭ زعهد عصر آدم فاید اکنون ٭ و این ظاهر التحریف است و صحیح تا ماکنون
والله اعلم است بالصواب **جواہر** و در عربی گاهی بدال مهمل بدل شود مثل اجد معوا از اجمعوا و فرد از فصت صیغه متکلم از فوز بمعنی رسیدن بمطلب
و گاهی از طاء مهمل مثل خصطا از حصت صیغه متکلم از حوص بمعنی دوختن و گاهی از تاء چون رحمه از رحمت و علامه از علامت و این در حالت
وقف شود **حرف ثاء مثلث** که تاء تخذ نیز گویند بمعنی ہر شئی نرم و نیز کسیکه زندگانی کند از ہر چیزه و چشم زخم و سرخ و گاو ماده که از
شیر دوشند و بحساب ابجد پانصد عدد دارد و سیماش ث جز اصلی نباشد و در فارسی نیاید چون ثنا و ثنار و مانند آن که عربیت بعضی ثغ و ثار نکه
را فارسی دانسته گویند سوای این دو لغت در فارسی نیامده و گمان شان غلط است چه ثغ بمعنی بت در اصل فغ است بفتح فا و سکون
غین معجم بلغت فرغانه و ما ورا النهر و ارثنگ در اصل ارژنگ است بتاء فوقانی بروزن فرهنگ نگارخانه معنی نقاش باشد و نام بتخانه
چین هم هست و نام کتابیست که اشکال مانی در آن نقش است و تعریبا بدل تاء فوقانی آید مثل کثیرا از کتیرا و در رسالهٔ از قواعد فارسی اعز زرای
داخل فارسی نموده اصلش بسین مهمل نوشته و ندانسته که این لفظ ترکی است و جوابش ترکی خوان واند چه در ترکی نیز تاء مثلث نیامده چنانچه
گذشت و آن بکسر همزه و ثالث بتحتانی رسیده و در اعرابی نقطه مفتوح بثاء مثلث زده نام برادر افراسیاب بن پشنگ بن تور بن افریدون
است که بجهت موافقت ایرانیان بر دست برادر کشته شد و کیومرث بفتح کاف تازی و فارسی و یاء مفتوح بثالث کشیده و میم مفتوح و سکون
را و ثاء قرشت اول کسی از فرزندان آدم علیه السلام که پادشاه شد و پیوسته در کوه گشتی و پوست پوشیدی و معنی ترکیبی این زنده گویا
چه کیو بمعنی گویا و مرث بمعنی زنده آمده است و میان متاخران بکاف تازی و ثاء مثلث مشهور است و حال آنکه این اسم فارسی قدیم است و در
کلام قدیم تاء مثلث نیامده و طهمورث در اصل تهمورس است بفتح طاء مهمل نام پادشاهی بود از نبیرهای هوشنگ گویند ابلیس را مرکوب ساخته
بود و سواری می شده مدت پادشاهی او را بعضی سی سال و بعضی هزار سال نوشته اند که او را تهمورس دیو بند میخوانند و نفس ناطقه فلکی را نیز گویند
و این حرف در عربی بیاء تحتانی بدل گردد چون ثالی از ثالث **حرف جیم تازی** بمعنی شتر فربه و هشت مسماش ج و بحساب ابجد
سه عدد دارد و جز اصلی نباشد در جواہر نویسد بقول بعضی از متتبعین فارسی تیک و اگر در کلمه یافته شود در اصل مثنی فوقانی یا تحتانی یا خاء
معجم یا دال مهمل یا زاء تازی یا پارسی یا کاف فارسی خواهد بود چون آهنگ و آهنج بمعنی قصد و کشش و نارنگ و نارنج بنون میوه معروف و آیشک
و آیشیج بمد و قصر و یاء مجهول ضد و مخالف و لهذا اطلاق آن بر عناصر نیز صحیح شده و لیلنگ و لیلنج بفتح هر دو لام نیل که بدان چیزها رنگ کنند
همچنین است در فرهنج و ظاهر امر ید علیه لیل مبدل نیل است یا بالعکس پس بکسر باشد نه بفتح و کیهان و جهان بالفتح و بالکسر ما سوی الله
و جهن مخفف آن و کیهان مخفف کاهان که مرکب است از گاه که اطلاق آن بر زمان و مکان هر دو آید و آن کلمه نسبت چون رزمگاه و بزم
و سحرگاه و صبحگاه بمعنی جای رزم و جای بزم و وقت سحر و وقت صبح و برین تقدیر کاهان بمعنی صاحب گاه بود و ممتد آنکه مزید علیه گاه باشد چون ستان
مزید علیه است و کیهان با مالهٔ آن و کالیوس و کالیوش بکاف تازی نوعی از آتش ماحضر که درویشان پزند و یوغ و جوغ بواو مجهول چوب که بر گردن
گاو و قلبه بسته زمین را بدان شیار کنند و جغ مخفف آنست ابو شکور گوید **بیت** در اندرون که پیش تو گویم دروغ ٭ دروغ اندر آرد سر من بیوغ ٭ بکمال اسماعیل

کوید ابیات خواجگان با نواالنون خورند ۞ کاجی و تماج و لوت معدنی ۞ بینوایان نیز هم برخورد کنند ۞ کاسها کالجوش تکمی ثم تارات و تاراج
یعنی غارت افضل الدین خاقانی کوید بیت هم بر سر خاکش از کرامات ۞ تاتار رهیم و دو تارات ۞ و در رشیدی کوید که جمع تاره است
یعنی بکرات و مرات و این عربیست و بمعنی تاراج شاهدی نیافتم و شعر خاقانی مناسب معنی اول است نه بمعنی تاراج چنانچه صاحب
فرهنگ گمان برده تمام شد کلام او و حاصل معنی اینکه بکرات و مرات تاتار بر سر آن خاک بکنند بجهت تیمن و تبرک و در تحفه نوشته که جوابش ظاهر است
تمام شد کلام او و شاید وجه ظهور آمدن کلمهٔ تارات باشد بمعنی تاراج در لغت به تقدیر در تاتار و تارات صنعت قلب است و این نکته بعد وقوع و تحقیق
است که جیم تازی در لغات زند و پازند آمده چون چیا بیاء معروف و باء فارسی هیزم و جاتن بفوقانی مفتوح و کسر نون نام ایزد و جالفی
بفوقانی و واو معروف و کسر نون و فتح فوقانی و بهمین وزن جاسوتن بسین مهمل و جاکرتن بکاف تازی بمعنی آمدن و داشتن و آوردن بترتیب
الف و نشر تمام شد حاصل کلام او و بزاء منقوط چون جوجه بروزن و معنی جوزه است یعنی بچهٔ مرغ که در عربی آنرا فرخ خوانند و درجه بفتح اول و ثانی
طابی باشد که جامه و لنگی و چیزها دیگر بالای آن اندازند و درزه بفتح اول تخفیف ثانی بمعنی ارجه و بعربی شرط گویند و بزاء فارسی چون بجدم و کژدم و گلاژ
ولاژ و سکج و کژ کاج و کاژ که بمعنی کاشش و غیره که ذکر یافت تاج و باژ بمعنی خراج لجن بفتح اول و ثانی و سکون نون و لژن بفتح اول و ثانی و سکون
نون و لجم بفتح اول و ثانی و سکون میم و لژم بفتح اول و ثانی و سکون میم هر چهار بمعنی گل تیره و لای سیاهی را گویند که در ته حوضها و تالابها و جویها
آب میباشد و بجیر بروزن نفیر نام پسر قارن بن کاوه است که او را سهراب در وقتیکه بایران میرفت در پایهٔ قلعهٔ سفید در سبزوار در جنگ زنده
گرفت و بضم اول بمعنی خوب و نیک و نیکو و زبده و خلاصه باشد و بژیر بروزن و معنی بجیر و بشین منقوط بنا بر اتحاد مخرج چون کاج و کاشش بروزن
تاج بمعنی لوچ باشد که بعربی احول گویند یعنی یک چیز دو بینند و بمعنی کاشش و کاشکی هم هست که بمعنی افسوس و تاسف باشد و بعربی لیت خوانند
و آنرا بیشتر بوقت طلب چیزی یاد کردن بطریق آرزو گویند و سیلی و کردنی را هم گویند و نام رباطی است مابین قم و ری و نام درختی باشد که آنرا
صنوبر الصغار گویند و بکاف عجمی چون اخشیج بکسر رابع و سکون تحتانی و جیم بمعنی نقیض و ضد و مخالف باشد و هر یک از عناصر اربع را نیز گویند باعتبار
الضدیت و اخشیک با کاف پارسی بروزن و معنی اخشیج است و اخشیجان و اخشیگان جمع آن و مانند آن و تعریبا بدل کاف پارسی و تاء هوز آید چون
تاج از تاگ و صنج از چنگ و فرنج از فرنگ و سرنج از سرنگ هر دو بروزن خدنگ که بمعنی پای برنگ است و فیروزج از فیروزه و املج از آمله بفتح
ثالث و فتح رابع دواییست کثیر النفع و مانند آن و گاهی در حالت تعریب در بعض الفاظ افزایند چون دیباج از دیبا و در عربی عوض
یاء تحتانی آید و در یا گفته آید حرف جیم فارسی که ممیزش از جیم تازی سه نقطه است بدین صورت چ و این اصلی و عارضی باشد و در عدد
و مخرج مطابق جیم عربی است و در عربی مستعمل نیست اما اصلی جزء کلمه است و معنی علاحده ندهد چون چشم و چشمک و چشمه و مانند آن و عارضی که
معنی علاحده دهد پس اگر در اول کلمه آید و مضموم بود و او اظهار ضمه با آن ضم نموده چو گویند بضم اول و سکون ثانی مجهول تا لفظ تمام خوانده شود و حرکت ظاهر
و آن بمعنی مثل و مانند آید سعدی فرماید بیت چو تو ای خردمند فرخ نهاد ۞ ندارد جهان تا جهان است یاد ۞ ملا فتحی کوید بیت هزار نکته بمن گفت
چشم غمازش ۞ چو سرمه خورده که بیرون نیاید آوازش ۞ و برای شرط بمعنی هرگاه ثابت کوید بیت کشته چو صبح وصال تو شمع جان مرا ۞ بپر
بشمعه پروانه استخوان مرا ۞ و با ثانی معروف مخفف چوب است و اگر مکسور بود پس اگر بکلمهٔ دیگر پیوندد بهاء هوز غیر ملفوظ ملحق ساخته چه گویند بکسر اول

وخفا ثانی و اگر بکلمه پیوند احتیاج نبود مانند چرا و چگونه و چیست و مانند آن و این برای علت آید یعنی زیرا که و بعد کسره ملفوظ شود چنانچه گویی روز
امروز فلان طعام نخوردم چه ثقیل بود یعنی زیرا که ثقیل بود و بیت رشته اش بکجا بر دارم آید ؛ چه باری از صنوبر کس نخریده ؛؛ و برای استفهام و آن دو
قسم است انکاری و استخباری مثال انکاری که حاصل آن نفی فعل باشد او چه گفت و چه شنید یعنی هیچ نگفت و هیچ نشنید معز فطرت گوید بیت زبان
خامه شرح حال مشتاقان چه میداند ؛ مصور کی رسیدی کاشکی در نامه تصویرم ؛ یعنی زبان خامه حال مشتاقان گفتن هیچ نمیداند استخباری چون چه میکنی
و چه حال داری ؛ میر فخر الدین سنت گوید بیت آه این چه بیقراریست دل از درون برآید ؛ وه این چه اشکباریست از دیده خون برآید ؛ در تحقیق نوشته جای
متضمن معنی نهی باشد بر سبیل زجر چنانچه چه میکنی ؛ یعنی چنین مکن تمام شد کلام او لیکن حق آنست مقام معنی را که اقتضا کند همون معنی مراد خواهد شد و آن
عبارت مشترک در دو معنی باشد و بمعنی حیرت و تعجب حسین مخلص گوید بیت چه شد آن وفای عهدی که تو وعده ها نمودی ؛ ز تو من چه گفته بودم تو ز من چه گفته
بودی ؛؛ میرزا اشرف جهان گوید بیت ز من همیشه کینی را ز خویش را بنهان ؛ چه کرده ام که بمن اعتماد نتوان کرد ؛؛ و بمعنی تعظیم و بزرگی و کلانی آید شاعر گوید
بیت نی نامه می نویسی حتی یاد میکنی ؛ بر بیدلان خویش چه بیداد میکنی ؛؛ ای بیداد کلان و بزرگ انوری گوید بیت آن دوست کام خواجه چنان
که اعتقاد همی بندگیش و دشمن چه خسته چه دشمنم ؛؛ یعنی دشمن کلان هستم و برای تحقیر حافظ فرماید بیت من چه باشم که بران خاطر عاطر گذرم ؛ لطفها میکنی ای
خاک درت تاج سرم ؛؛ و گاهی مخفف چیز آید سعدی فرماید نثر هرچه نپاید دلبستگی را نشاید ؛ یعنی هر چیز که دیر نپاید دلبستگی را نشاید صائب
در صفت تمثیل گوید بیت زینت خود ساخت دولت هرچه را رد کرد فقر ؛ مشعل شد از کهن دلق گدایان روشن است ؛؛ و این صنعتی است معنوی
که عبارت از قوت دادن کلام است بکلام دیگر که از مشهورات باشد و بیان هر دو کلام از روی معنی مماثلت باشد و بمعنی هرچه سوزنی گوید بیت
امروز بین خیر ملت رهبر تو ؛ چه میسر شود بیاور برسان ؛؛ و برای تمنا و حسرت حافظ فرماید بیت دلت که مهربان بودی چه بودی ؛ تو آن ناتوان بودی
چه بودی ؛؛ و برای تفسیر سعدی فرماید بیت موصد چه در پای ریزی زرش ؛ چه شمشیر هندی نهی بر سرش ؛؛ لیکن معنی مساوات ابحار تفسیر حسیان
است لهذا بعضی برای مساوات نوشته اند هم او فرماید بیت چو آهنگ رفتن کند جان پاک ؛ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک ؛؛
مراد صاحب تحفة الفوائد منه
لیکن تکرار شرط است چنانچه صاحب جامع نویسد که کلمه چه چون مکرر شود برای افادت معنی تسویه و تعداد اشیا آید چه ذی روح چه غیر ذی روح
و برای نفی ما بعد و تعلیل ما بعد خود یعنی کلام ما بعد او نافی و علت ما قبل وی شود و ایراد مثال این هر دو قسم چه احتیاج چه در عبارات کثیر الوقوع است
تمام شد کلام او در مصباح نویسد برای تفضیل و تفسیر آید چون همه اشیا بدست آمد چه از نقد و چه از جنس بمعنی بسیار چنانکه گویی چه بجا شد و چه اچھی
ای بسیار بجا شد بسیار احمق هستی صائب گوید بیت بیاض گردن او گر بدست من افتد ؛ چه بوسهای گلوسوز انتخاب کنم ؛؛ ای بسیار
بوسه بکرم سعدی فرماید بیت چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش ؛ چو دشمن خر استیدی ایمن مباش ؛؛ بکتاش بفتح با و موحده و تا ز قرشت بعد از
خشخاش نام یکی از پادشاهان خوارزم است گویند با معنی ترکیب و بکسر اول هم آمده خیلتاش بالف کشیده بتین نقطه دار زرده سپاهی و نوکری را
گویند که همه از یک خیل و یک طائفه باشند و صاحب خیل و سپاه را نیز گفته اند در جواهر نویسد نوائد نیز آید چون نم و نیح تری و رطوبت و ملفی و نائج نیز
که از امی نوازند و لف و لفنج کفف و کفج کناب و تیسیر و جز آن کفک مثله و در کف قوافی لب نیز است غا افش در هندی عبارت از بلغم که یکی از اخلاط
چهارگانه است و برین تقدیر مناسبت عموم و خصوص بود و تخیل معنی سر بن مزید علیه گفا که مشترک است در عربی با ستدلال لکفال کم جمع آنست و کل و کجا و کنا

موی سرما ز تیغ اوحدی گوید بیت زین نگاران کچل سر چند غم ؛ که بتشان جهان همی خندند ؛ مختاری در تعریف اسپ گوید بیت بدریا برد آب و باد
گنگ و کرد او گوی ؛ یکی اندر نشین و در گشت او ببین کو بر سرش عنبر ؛ حکیم قطران گوید بیت شکفته لاله چو جام شراب ژاله درو ؛ چو کفک رخشان اندر
میان جام شراب ؛ شیدای طوس گوید بیت فرو نشسته لفچ و بر آورده کفچ ؛ بهمی لفچ کفچ و همی کفچ لفچ ؛ و در بعضی نسخ است بکردار قمر و شب کفچ و لفچ
لاادری بیت بهار ما اندوه بی گل رخت در باغ ؛ بسر دل که شنیدم فغان از لاپج ؛ استاد عنصری گوید بیت سنگ بی نخچ و آب بی زایش
بهتر از جاهلی با رایش ؛ زایش با حطی مکسور بمعنی زائیدن و افزون گردیدن و حاصل شدن نتیج شمس فخری گوید بیت بدان رسید ایا در تیج
بر سحاق ؛ که خشم ابد بود دائم از حیا بر نیج ؛ و قوله ر ماهه از اوزان هندیست که متاخران بران تصرف کرده تولچه و ماچه نیز استعمال نموده اند پس فارسی
اصیل نباشد مغیث انسوی گوید بیت اگرچه بر در زمینی ز صغر تم غشل ؛ زمین دوازده ماهه عیار بگشاید ؛ صعربت بضم صاد مهمل زردی
و غسل بفتح غین معجم مصدر مجهول بمعنی نشسته شدن و عیار بمعنی جاشنی زر و صاحب قلزم نویسد که جیم فارسی زائد آید چنانچه در لفظ همچون که گاهی بمعنی
همون آید و ملا قسیدا در جامع الفوائد نویسد که را زیادت کرده میخوانند نظرت گوید بیت با خط سبز این قدر ما میل سرگوشی چرا ؛ عالی را سوختی ای
شعله خشن بیتی سراپای از برای چه و صاحب مخزن نویسد اگر ملحق بحرف شرط گردد مثل اگرچه و گرچه و ارچه مقتضی حرف استثنا شود بلکه
ضرورت افتد اگر در نظم بجایش استثنا باشد پس آن مرادست و الا معنی استثنا تقدیری خواهند گرفت و این در کلام اساتذه بسیار آمده امیر خسرو
فرماید بیت گرچه بگوهر تبار منی ؛ کی بمحل مرتبه دار منی ؛ و مصرع ثانی لیکن مقدر است هم او فرماید بیت گرچه جهان جمله بریدی بجر روزه ؛ لیک
جهان دیده نگشتی هنوز ؛ و در بن شعر استثنا مذکور است بوشیده مباد که کلمه لیکن حرف استدراک است نه استثنا و در شعر امیر خسرو اسما جهت
تصغیر آید اما مفتوح چون باغ و باغچه و غلام و غلامچه و کوه و کوهچه و دیگ و دیگچه و ماه و ماهچه بر وزن باغچه سر علم را گویند که بصورت ماه ساخته باشند
یعنی گرد و مدور و صیقل زده از طلا و نقره و غیره و سوزنی را نیز گویند که بر یک سر آن گلوله باشد از طلا و نقره و برنج و مانند آن که زنان بر سر
گریبان فرو برند و آنرا سنجق هم گویند و یک حصه از دوازده حصه فرنچه را نیز گفته اند که هشت حبه باشد و یای معروف نیز بران افزایند چون
باغ و باغیچه و دیگ و دیگیچه ماه و ماهیچه بر وزن بریچه بر وزن کلیچه بزغاله را گویند و بعربی حلان و حلام خوانند بضم حاء مهمل و حلوان غلط است و برچ جدی را
هم گفته اند و سه پایه قصاب و سلاح نیز گویند و بجیم تازی بدل کرده چون کاچ و کاج اول بمعنی افسوس و کاش و ثانی بمعنی لوچ که بعربی احول گویند
و بمعنی اول نیز آمده و بزاء تازی چون بجشک و بزشک بمعنی طبیب و بشین معجمی بدل کرده چون نایچه و نایژه بمعنی نی میان تهی و پیچ پیچ بضم
هر دو باء فارسی و جیم عجمی سخنیکه آهسته بهم دیگر گویند و کلمه باشد شبانان بز را بدان پیش خود خوانند و نوازش کنند و پژپژ بضم هر دو باء
عجمی و سکون هر دو زاء فارسی بمعنی پیچ پیچ و بشین معجم چون کاچی با جیم فارسی بر وزن و معنی کاشی است و آن سفالی باشد که شیشه صلابه
کرده بر روی آن مالیده پخته باشند و لخچه بر وزن کفچه شعله و اخگر آتش را گویند و لخشه با شین معجم بر وزن و معنی لخچه است و کاجغر
با جیم فارسی بر وزن و معنی کاشغر است و آن شهری باشد از ماوراء النهر و بعضی گویند چاچ همان است که کمان خوب از آنجا می آورند و تغیر معنا
بصاد بدل شود چون چنگ و صنج چین و صین کچ و کص و چک بفتح جیم فارسی و سکون ثانی بمعنی برات و وظیفه و مواجب و بمعنا نه و حجت و
منشور و قباله خانه و باغ و امثال آن و معرب آن صک ؛ و در از چکیدن و چک هم معنی و معرب آنست حرف حاء مهمل که حاء حطی نیز گویند بمعنی زن

و زبان آورد و مسماش ح و بحساب ابجد هشت عدد دارد و یکی از هشت حرف متروک پارسی است و جز در الفاظ عربی نیاید مگر بتغیر لهجه مکلفان
که لفظ ها را نیز با حای حطی میخوانند و آن بروزن مال و هیل را گویند از ادویه حار است و بعربی قاقله صغار خوانند و بمعنی قرار و آرام نیز آمده است
و آن میلها را نیز گویند که بجهت چوگان بازی در دو سر میدان از سنگ و گچ سازند و هیر بروزن و معنی خیر است و همیشه اصلی باشد چون حرو
حوض و محفل و غیر آن و بهاء هوز بدل شود چون نهار و هنداز نوح آورند که بیاید و گاهی بدل هاء هوز آید چون ضحاک ازدهاک و اک بروزن چاک بمعنی
عیب و عار باشد و چون او ده عیب که زشتی پیکر و کوتاهی قد و بسیاری عز و ده و نخوت و بی شرمی و بیحیائی و پرخوری و شکم خوارگی و بدزبانی و
ظلم و تعدی و شتاب زدگی و دروغ گوئی و بددلی باشد از آراسته بود بدین نامش خواندند و نام او بیوراسب است و وجه تسمیه اش اینکه پیش از
پادشاهی ده هزار اسب داشته است و بزبان دری بیور بروزن زنبور بمعنی ده هزار باشد و او را باین اعتبار بدین نام میخوانده اند همچنین است
در جواهر حرف خاء معجم که منقوط نیز خوانند بمعنی موی در برهان است و در فارسی بمعنی باریکین بکسر رابع و سکون تحتانی و نون یعنی گویکه در آن ابهام
کثیف چون مطبخ و زیر آب حمام بر انبار رود و نیز امر است از خائیدن و مخفف خائیده و باین معنی بی ترکیب صورت نه بندد چون شکرخا و ژاژخا
و ژاژ با زاء فارسی بروزن قاز بوته گیاهی باشد بغایت سفید و شبیه بدرمنه در نهایت بی مزگی و هرچند شتر آن را بخاید نرم نشود و به سبب بی مزگی
فرو نبرد و لهذا الحان بیهوده را ژاژ گویند و ژاژ خائیده گویست و مسماش خ با یک نقطه که بسر دارد و بحساب ابجد ششصد عدد دارد و همیشه اصلی
بود چون بخجو بکسر اول و باء پارسی آنست که شخصی انگشتان خود را در زیر بغل دیگری بنوعی حرکت دهد که آن شخص بخنده افتد و غلغلیچ بالام بوزن لیکوچه و غلیچ
بالام بوزن زنجیره هر دو بمعنی بخجو باشد که بعربی دغدغه و بهندی گدگدی گویند بضم هر دو کاف فارسی در جواهر نویسد و بجیم تازی بدل شود چون اسفاناخ
و اسفاناج و اسپناج تره معروف که بدان آش خورش کنند و مجد الدین علی قوسی گوید که صحیح بجاست اما در زمان ما ایران بجیم متعارف است حتی مولانا محتشم
کاشی با آماج و تاراج قافیه کرده و برین تقدیر اسپاناخ یا اسپاناج قلب اسپاخ یا اسپناج باشد مولوی معنوی فرماید بیت اسپاناخ خویش و ان
بترش بز و شیرین :: با هردو خندم یکسان تا با تو بیوسته‌ام :: و بشین معجم چون فراخیدن و فراشیدن بمعنی موی بر اندام برخاستن و در هم شدن
پوست در ابتدای تب و افراختن و افراشتن بلند کردن و بالا بردن و اغلب که بسین مبدل او را شتن بود و اخلکند و اشکلند و کعبتین در
اول با سه شتم بیاید و این قلب اخکلند و بتقدیم کاف بر لام است و سارخک و سارشک پشه اثیرالدین اخسیکتی گوید بیت شارشک فیل البان
برزمین زند بلیک نه مرد پنجه و بازوی صرصر است :: شیخ عطار فرماید ابیات بپیش آفتاب نام بردار :: چه سارخک و چه پیل آید پدیدار :: نه خود
پیل اکنون پیل گیری :: چو مردی بسارخکی بمیری :: شمس فخری گوید بیت ظفر از راعیت دلشاد باشد :: بسان طفلکان از اخلکند :: تمام شد کلام او
و بسین مهمله بنابر اتحاد مخرج چون ستیخ و ستیغ هر دو بکسر سین بمعنی چیزی راست مانند ستون و نیزه تاخ و تاغ بمعنی درختی که آتش چوب آن از هیزم هر درخت دیرتر ماند
و بعربی آن را غضا گویند و بکاف عربی چون خخان بفتح خاء معجم بروزن و معنی کمان تیراندازی باشد و گویند کمان در اصل خمان بوده باعتبار آنکه هر خانه
از آن خمی دارد و بتغیر السنه خا بکاف بدل شده است و بمعنی خم شدن هم آمده است و دو چیز خم شده را نیز گویند در جواهر نویسد خمند و خمند که بمعنی
خم و پیچ و انعطاف و درین نیز ظاهر است دخترنا و کرنا نامی بزرگ و مقیس علیه خرلط و خرمگس و خربسته است و تلخ و تلک بفوقانی طعم معروف
و بمعنی زنجبیل مجاز است و تخار و تکار بضم فوقانی تیر پیکان بکلمه مخفف آن و ستاخ و ستاک با لکسر شاخ درخت و بعضی قید نورسته و نازک کرده اند

نوشته که اردشیر زردشتی که در لغات پارسی بود و کتاب ژند و پاژند و استا نیکو میدانست هرگاه در خواندن ژند باین لغت میرسید بضم دال
مهمل میخواند و میگفت که در کتاب ژند و استا این لغت بدال معجم نیامده و همچنین هر لغتی که در اول آن لفظ آذر بود و بر تقدیر بفتح ذال معجم وجود
نیست لیکن اکثر شعرا مثل حکیم انوری و حکیم خاقانی و کمال اسمعیل و غیرهم آذر بفتح ذال منقوطه را قافیه ساخته اند چنانکه مشهور است و محمد ابن قیس نحوی از نسخ
نوشته که در زبان دری ماقبل دال سوای رای مهمل و زای معجم و نون دیگر حرف نباشد چون کرد و برد و دزد و مزد و کند و زند حرف رای
مهمل ای غیر منقوطه بمعنی درخت کهنه و کنایه و گفتیه خسرو و مرد کهنه جو و کنه غربه و کنه بفتح کاف تازی و نای جانوریست که بر بدن گوسفند و
شتر و گاو و خر و سگ و امثال اینها چسپد و مانند سپش خون جوشد و بعربی قراد بضم قاف گویند مشو و آمد فارسی بر دو گونه است معنوی و غیر معنوی
یعنی زائد مثالش حافظ فرماید بیت محرم راز دل شیدای خود * کس نمی بینم ز خاص و عام را * انوری گوید بیت هران مثال که
توقیع توبران نبود * زمانه طی بکند جز برای حنا را * یعنی هر فرمانیکه توقیع و نشان تو بران نبود زمانه او را نپیچد مگر برای بستن حنا را و
یاش کاغذ قند و شکر سعدی فرماید بیت خرم آن فرخنده طالع را که چشم * بر چنان روئی فتد هر بامداد * ای خرم آن فرخنده طالع که
چشم او و درینجا ضمیر محذوف است و معنوی بر چند قسم آید اول بمعنی مفعولیت باشد لفظا بود یا تقدیرا مثال لفظی ظاهر کنی گوید بیت جلوه
زلف تابدی بر ده دل مهیده را * بی بجا بر کسی طایر تب بیهده را * مثال تقدیری گوید بیت سینه روزن چکی چون زبرم خوابی رفت
گر تو همسایه شوی رخنه بدیوار خوش است * یعنی سینه را و گاهی لفظ را بعد غیر صاحب خود آید ع یکی زاهل دل را بدیدم بخواب * یعنی یکی
از اهل دل را و این در صورتی واقع شود که آن غیر را تعلق از کلام متعلق صاحبش باشد چنانچه از مثال هویدا است دوم بمعنی اضافت بعد مضاف الیه
آید در صورتیکه میان مضاف و مضاف الیه تاخیر و تقدیم باشد یا فصل واقع شود بیت چون رد و قبول همه در پرده غیب است * زنهار تو کس را
نکنی عیب که معیوب ... سعدی فرماید بیت کسانرا که ناوک اندر حریر * تو گفتی بدوزند سندان به تیر * یعنی ناوک آن کسان بزخمت در حریر که
تو در شان بکمال صنعت تیراندازی آنها میگفتی که سندان را به تیر میدوزند و تیر ایشان از آهن میگذرد چنانکه در منقول واعظ کاشفی نثر زر زدادو ست
بسیار و زر داد را دشمن شمار یعنی دوست زر بسیار است و دشمن زر دار بی شمار و گاهی بی فصل شیخ سعدی فرماید بیت تشنه را دل
نخواهد آب زلال * گور نه بکذشته بر دهان سکنج * ای دل تشنه و سکنج بضم سین مهمل و کاف بروزن ترنج کنده دهن را گویند سوم بمعنی
برای و واسطه آید جامی فرماید بیت خدا را بر من بیدل ببخشای * بپاسخ لعل شکر بار بگشای * ای برای خدا شیخ سعدی فرماید
نثر آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند ای برای نوشیروان عادل چهارم بمعنی از شیخ سعدی فرماید بیت قضا را
من و پیری از فاریاب * رسیدیم در خاک مغرب باب * یعنی اتفاقا پنجم بمعنی جانب خواجه حافظ فرماید بیت دل میرود ز دستم صاحبدلان
خدا را * دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا * یعنی دل از دست من بجانب خدا ای صاحبدلان از اخفای راز من بکوشید این مصرع را
احتمال دیگر هم هست همچنین است در دستور و آن احتمال این است که رابمعنی برای باشد و بالفظ تو و من و که و چه هرگاه ملحق شود حرف
واو و نون و کاف و ... بنا بر تخفیف حذف یابد چون ترا و مرا و کرا و چرا و گاهی متضمن معنی تملیک چنانچه درین قول سعدی نثر هر چه در دو ... است
است وقف محتاجان است یعنی هر چیز از ملک در دو ... است وقف محتاجان است درجواهر الترکیب نوشته ع هر بدان آید جزیدم ده درم ...

بدل و مقابله و معاوضه مترادف اندور ازیام معنی راز بانه یعنی بادبان و مسامش لمه و بحساب ابجد و صد و صد دارد و همیشه اصلی باشد چون
روی و رای و مانند آن در جواهر نویسد که بجیم تازی بدل شود چون تیر و تیج بیاء معروف مقابل کمان کما فی الفرهنگ و اغلب که در هر دو تصحیف بود و
صحیح تیغ و تیز بیاء مجهول و خا و زاء معجمین مقابل کند یا در سین تصحیف بود فقط صحیح همین تیز بیاء مجهول چرا که تبدیل جیم تازی و خاء معجم با زاء تازی
هر دو قیاسی است و در مبحث خود معلوم خواهد شد و بستن بجیم چون انگاردن و انگاشتن بالفتح و کاف فارسی نقش و بضم بر کردن بمعنی گمان بردن و
پنداشتن مجاز مشهور است چرا که گمان بردن نوعی از منقش شدن در خاطر است و آغاردن و آغاشتن بمعنی سرشتن بود و آژدن و خیسانیدن و تر کردن
و انباردن و انباشتن بالفتح پر کردن و پر شدن و آمیدن و شمیدن و این احتمال عکس هم دارد مترادف نیز دارد و سراج الدین راجی گوید بیت
ز انباشتن چاه زنخدان تو مشک ✽ معلوم شد که دل بردن نا پدید از او ✽ مولانا مظفر هروی گوید بیت شهنشهی که چو بر داشت روز کین خنجر
بخون خصم بیاغاشت خاک را یکسر ✽ حکیم نزاری گوید بیت تنزلیکه عمر و داریم از فراق رخت ✽ ز خون دیده جهان سر بسر بیاغارم ✽ مولوی
معنوی فرماید بیت زشت باید دید و انگارید خوب ✽ زهر باید خورد و انگارید قند ✽ و بغین معجم چون کناغ بوزن و معنی کنار اسد الحکما
گوید بیت میان آبگیری بهای باغ پتشاور رشته باغ از سر کناغ ✽ و بکاف فارسی چون ریاز و گیاد بیاء معروف و تاء تازی لوکی
از جامه بفتح و بلام چون چنار و چنال بجیم فارسی درختی معروف که بار نیارد و کاچار و کاچال بکاف تازی و جیم فارسی رخت و
اسباب خانه و کنجاره و کنجال و کنجاره و کنجاله بالضم کاف تازی و جیم عربی بعد نون نخاله و ثفل تخم کنجد و هر تخمیکه روغن آن را گرفته باشند و
نیلوپر و نیلوپل بنون و لیلوپر بلام نیز مبدل الفست و سوفار و سوفال بواو معروف سوراخ تنگ مانند سوراخ سوزن و سوزن و سوری
بسین مهمل و واو معروف بمعنی هنگامه و جشن و طوی و مهمانی و عروسی و ختنه و سوری و بزم ایام عید باشد و بمعنی رنگ خاکستری یا سیاهی ما
هم هست و اسب و استر و خر الاغی را گویند که خط سیاهی مانند سمند از کاکل تا دم کشیده شده باشد و بعضی اسب بآن رنگ را خنگ سمند
لنگ میگویند سور از کلمه و در بعضی در تحفه نویسد این قاعده در زبان هندی هم جاریست چون هوسی و دهولی باری و بالی موری و مولی و دمانده
آن و پاردم و پالدم بیاء فارسی و ضم چهارم چرمیکه در زیر دم اسپان استران بندند و بهریک محکم سازند تا زین از جای نرود و آنرا ترکی
قشقون گویند و معنی ترکیبی آن ریسمان دم اسپ حکیم سنائی گوید بیت این یکی عیسی آن دگر خر سول ✽ این سوم خضر وان چهارم عواج حکیم سوزنی
گوید ابیات بقا عمر تو چاوید باد و در رای تو ✽ مطیع رای سپهر حرون و توسن بود ✽ نامدبر و ان زخانه اخوان حسود تو ✽ تا در تشد بسوزن
سوفار در جهن ✽ ای در سوفار سوزن ✽ عیار رشته جوانی که چاکر درزی ✽ همیکشند ش هر روز رشته در سوفال ✽ ابو شکور گوید بیت آب انگور
آب نیلوپل ✽ شد مرا از عبیر و مشک بدل ✽ کمال اسمعیل گوید بیت کبود جامه و خسار زرد و نیلوپر ✽ بهر کناری و عیش رکرد گرد ✽ حکیم قطران گوید بیت متی و دیگر
چو ماه نو بزیر میغ کرد اندر ✽ دلم از رخ چو لیلوپر میان آب سرد اندر ✽ ابو العباس گوید بیت نه پذیرفتم و این شعر بگفتم ✽ از من بدل چرم ابن بشد گنجا ✽ آن
عنصری گوید بیت زود رد ندوار مود ندوشن ✽ همه کاچال الهانمود ندوشن ✽ ناصر خسرو گوید ابیات طلب تخت بیا بد بست ✽ زیر و زبر کرد گی کاچار خویش ✽ خیره بدکردی بر آتش معاملة
در کار نماید بیابار خویش ✽ و غیر زن و غلیژن بنیمن معجم و یا معروف و زاء فارسی گل سیاه که در رجوی و حوض و آبگیر با هم رسد و غلیون ✽ او نیز آمده کذا فی الفرهنگ اسد الحکما گوید بیت
نهالی بزیر تن غلیژن ببین ✽ زبر پوشش اعدا روشن ببین ✽ مولوی معنوی فرماید بیت ابروان چون پالدم زیر آمده ✽ چشم رانم آمده تاری شده ✽ تا چی

بروزن جاری آبی باشد که از درخت تاک حاصل شود و مانند شراب نشأ دهد و بمعنی تیره و تاریک هم گفته اند و تبوت چون چیدار و چیدان
بفتح جیم فارسی و باء فارسی نده بمعنی موزه که جرموق معرب آنست و جدارک و جداوک بضم جیم تازی نام بازیی که آنرا کوزه گردان گویند و بعضی گویند
وکنون بالفتح و واو معروف خم و کند و کاغوز شیخ آن و تار و تان بفوقانی مقابل پود و استوار و ستوان بالضم محکم و مضبوط و ستوار بدون همزه مخفف آن
ولت انبار و لت انبان بضم لام شکم پرست و بسیار خوار شیخ شیراز فرماید بیت نه هر بار خرما توان برد و خورد ؛ لت انبار بد عاقبت خورد و مرد
و در بعضی نسخ است لت انبان بنون و اثیر الدین اخسیکتی گوید بیت بر در قدرت فلک مکیفت صدرا بارست ؛ کین مرقع پوش سیاح لت انبان
در رسید ؛ و در تعریف نیزه بیت در انجامت و در هر وجب تقتل عدو ؛ هم از میان کمری بسته بر میان ستوار ؛ زر انشت بهرام گوید بیت پذیرم
و بدین استوارم ؛ بجز نیمبر با کش نجوانیم ؛ و کمال اسمعیل گوید بیت جولاهه ایست همسر او در سرای او ؛ کو کسوت لطیف و دراز و دوتان کند ؛ مولوی
معنوی فرماید بیت از تو دارم هر چه در خانه منست ؛ ور تو دارم نیز کندم در کمست ؛ حکیم علی فرقدی گوید بیت نیست ما را مشت گندم در کمون ؛ یار دهیاری
بکیسه اندرون ؛ و برد او چون بر مرو بفتح با تازی و قبل فارسی ترقب انتظار و مسعود سعد سلمان گوید بیت ملک در جلال آن مراد بیافت
که همیشه داشت از فلک بر مرو ؛ مختاری گوید ابیات جان اعدا برد بکلک چنانکه ؛ نبود در پیش مرگ بر مرو تیغ ؛ هنوز هست فلک را حیم کشتن …
هنوز هست سخن را قوی شدن بر مرو ؛ نور الدین مقدم گوید بیت هست آسان رفتنم بر بوی وصل ؛ نزد من بسیار از بر مروی وصل ؛ و در رشیدی
گوید و درین تامل است ازین کلام مستفاد میشود که برد او بر مو توا صحیح نیست و این محل تامل نیست چه در لغت ژند و پاژند سودار به وزن و معنی بر مراد
آمده و این دلالت دارد بر اصالت واو فانیش در نیصورت معامله بالعکس خواهد بود و بر هم بر تقدیر تسلیم مخفف انست و در بر مد و آل
بوزن سرمد و بر مو بوزن هر روز تحریف است و کلاو و کلاو بمعنی عنکبوت که مخفف کلاوه بود چون کشکرد و کشکو بمعنی علکه که عربان علق گویند
مخفف کشکرک مثل کشک که آن نیز بهمین معنیست والله اعلم است بالصواب و بهاء هوز چون اسنر و اسره بالمد زمین شیار کرده و بهو بر و با هو
بهاء هوز و واو مجهول کتف و شانه آدمی و کاحر و کاخه بکاف تازی و خاء معجمه برقان که اندام آدمی را زرد کند و لنبر و لنبه بوزن عنبر کردو
مرده و بعضی برآنند که در کاحر و لنبر برا و است … به بها تحریف است و صحیح بالعکس و رشیدی از سامانی آورده که اسنر مخفف انبار جیل
گوید بیت جوابر کف نه تقاطر نماید ؛ زر از ناسر طبع سایین برو … عماره گوید بیت چرا که خواجه بجان لنش جوانمرد است ؛ نرنی چگونه زنی ا سیم
ساعد و لنبه ؛ و در آخر کلمات افزدت معنی نسبت کنند چون لهر بتحریک لام و ها شتر نخانه زیرا که له بمعنی شتر است و نسر بتحریک نون و سین مهمل
سایبانیکه بر سر کوه سازند از چوب و خاشاک و فرش سایه را گویند و بر بقیاس وانکشتر بس انکشتری و انکشترین مزید علیه این باشد و
ممکن است که بر کرام لغتی بود ابو طالب کلیم گوید بیت مهر ملک سلیمان برد از کف شهوت پرست ؛ طفل را در دست حلوا بهتر از انکشتریست ؛ حکیم رودکی
گوید بیت نسری ساخت بر کسار بهور مانند سرای خولش و تبار ؛ حکیم سنائی گوید بیت … ان … در … که آتش زلزله صیت از است و بین …
که بالتش … ؛ منک و منکس بفتح میم و سکون نون و کاف فارسی نوعی از حبوبست و آن سرخ رنگ میباشد و خوردن آن آدمی را ست کند و کاهی در معاجین بکار برند و
و زر آبیم اید چون ماهر … را آنکه مار را با فسون رام کند و … بمعنی دست و پا زدن در آب باستدلال از جهان که بیاید … که گذشت و کاو و ک
بفتح واو و … آشیانه مرغان کنند و الف … است که بضم باشد بدلیل … کاوک … ان … بجمع … ببا تازی خا

معجم و نون بوزن مغفور هم چیز عز مده عموما و رعد خصوصًا و رشیدی گوید و آنکه در نسخ معتبر مثل تفسیر ابو الفتوح و سامی فی الاسامی بمعنی برق نوشته
اند ظاهرا مشترکست در معنی برق و رعد تمام شد کلام او و در فرهنگ که بختور بجیم و بختو بفوقانی نیز آورده تصحیف ست بخجو میتوان که مخفف یکی از ینها بود
حکیم رودکی گوید ابیات شد چون بهانک ایدار سوا الخنو ۞ میحوزد بانگ چنگ و رود شو ۞ از رشک کلک تو ناله کند ابر ۞ که خلقش نام کرد ستند بخنو ۞ عاجز شود از تنگ
دو قسم عربون ۞ ابر بهار گاهی و بخنور در سطر همچنین است در جواهر در مدار الافاضل نویسد بدانکه در بعض کلمات زا شدد و مخفف هر دو خوانند
چنانکه زرو ترو برو خرو که همچنین در تری و پری و پریا و جری و کری و امثال آن پوشیده مباد که حرف را گویا حرف مکررست چنانچه در مقام
خود ثابت است حرف زاء معجم که منقوطه نیز گویند بمعنی بسیار جو از روزن بجو و در فارسی امر از زائیدن و مخفف زاینده و این بدون ترکیب
نیاید چون طبع معنی ... وغیره و بمعنی زاده شده هم آید چون ولایت زا و هندوستان زا و میرزا ای زاده شده ولایت و هندوستان و
میرو سماش از مصدر بیک نقطه و بحساب ابجد هفت عدد و از ردو بر دو قسم باشد اصلی چون زیب و زینت و بزم و رزم و مانند آن و
بجیم تازی بدل شود چون سوزه و سوجه بر وزن موزه بمعنی تریز جامه است و جایق باشد ع و نواز بروزن نماز نوازش و نواختن و لازم
باشد و امر بنواختن هم هست یعنی بنواز بمعنی دلجوئی هم آمده است و تراج بر وزن و معنی آن و ساز و ساج و سوز و سوج حاصل مصدر سوختن
و غریفو و غریغ بفتح غین معجم شیم یا مجهول گل و لای و آرزج و آرج بالفتح قیمت و بها و قدر و منزلت و این مجازست و آژخ و آرنج بالفتح و کسر نون
معجم بیت نهال قامتش از عشق زرد و نزاری ۞ درخت خشک شود چون برو ستد آرنج ۞ بوشکور گوید بیت بسنده کم ز جهان مر ز خویش و المی
مگر مایه از خویش ۞ و نغز و روج جاجم و جازم و پوزش و آوزش و نوشش بواو مجهول عزر و بهانه آویز و آویج بمد و بجیم فارسی چون یزشک بکسر تین و بای
تازی و پجشک بمعنی طبیب و جزع و جرع و با با فارسی هم آمده و منقوط و این مخصوص با فعال است چون آویز و آویخت و غیره که در باب اول گذشت و سین
مهمل چون آیاز و ایاس مثل مشهورست ایاس حد خود بشناس اینجا ایاز باید گفت تا عبارت صحیح باشد و اگر بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث
و زای منقوطه ساکن و آکس ... لجک که فیلبانان در دست دارند و پرداز و پرداس بفتح بای فارسی و دال بمعنی فرصت و فراغت
و پرواز و پرواس ... بمعنی انتعاش و پرباز کردن و هرمزد و هرمس بضم ها و میم ستاره مشتری و هرمزد و هورمزد و هرمس است و آورمزد و ... نکر و نکس
بفتح فوقانی و کسر کاف فارسی درختی است که خارهای تیز بسیار دارد و گل آن برنگ گل کاسنی و آتش هیزمش بغایت تند میباشد اثیر الدین
اخسیکتی گوید بیت چهره همه گلگونه ترز ... چو لاله ۞ چنگال همه ناخن درنده چو تنگس ۞ حکیم سنائی گوید بیت قوس در قوت ست خانه هرمزد و جدی
و دلو از حمل بجوید هرمزد ۞ ناصر خسرو گوید بیت بعهد او بود از جور بدکنش رستن ۞ بخیر او بود از شر این جهان پرواس ۞ شیخ عطار فرماید بیت گر تو
مرد طالبی در حق شناسی ۞ بندگی کردن بیاموز از ایاس ۞ و شین معجم چون زالوک و شلوک دیوچه و نسکاک و شکال شله و زالو و شلو مخفف آن هم
میتوان که زالو مبدل زلو باشد ابن یمین گوید بیت آمد بجوشش حزن بعد و تن و بسر برفت ۞ گفتی که موی او چو زلو خون برمکید ۞ یوسفی متطبب گوید
ابیات ای خون گلوت از زلو داده خبر ۞ خون آمده هر دم از گلوی تو بدر ۞ گر غرغره سازی آب حنظل همه ۞ چیزی نبود ترا زیان تا ضرر و
هیرز و هیرش گیاهی است از بیخ شیخ شیراز فرماید بیت مرا خود دل چه بود مدت رفیقی ۞ تو هیزم مکن بر جراحت مریش ۞ و زکال و شکال بالضم و کاف
فارسی انگشت عنبر افروخته و زغال بغین معجم نیز مبدل آنست و وکال بواو هم بدین معنی و رشیدی گوید در تحریف حکیم ازرقی گوید بیت گرد از غم تو کوه ملالها

بجهد * کرده از سهم شمار داده * یاقوت شکال * ناصر خسرو گوید بیت پر تقالت بود روی از گشت چرخ * گشته روی پر تقالت چون نکال * از اینجا مستفاد شود

که تشبیه که بمعنی یاقوت مجاز است ظاهرا در اصل تیره بوده مرکب از تیر مقابل کنند و ها نسبت و این مجاز است و بعضی در تفسیر تیغ تیز همین توجیه کرده اند

و هر دو بوجه و بعض معجم چون کریز و کریغ بضم کاف فارسی و آمیز و آمیغ بالمد آمیزش و جماع و زاکو و غالوک بواو معروف گلوله که انگان کرده

خسروانی گوید بیت نکال آکروهه زرین بچرخ گشته ملال * هست ستاره یکسر غالوکهای سیم اندود * اسد الحکما گوید ابیات بسی کرد آمیغ خوبان بکرد * که تن را کند

لاغر و روی زرد * بجو دریافت دلدار آمیغ جفت * بباغ بهار ترش گل شکفت * و شیدای طوس گوید بیت تبر از سنبذیره و تیر و تیغ * که درین مار روی کریغ

و بقا چون غنجه و غنج بوزن گمند بمعنی جستن شاعر در تعریف اسپ گوید بیت سم آهو فند است و هم یوز رنگ * هم چو تیر قسم و هم تیز گام * و بکاف تازی چون مزیدن

و مکیدن و بجیم چون زبر از و دزبر رام بضم دال و زاء فارسی زشت و خشم آلود و دیر کرام احتمال عکس هست و در دف نیز آورده فخر گرگانی گوید بیت ایا امید دبو در استین ما

خوی خوش کاستن او گوید بیت ملک در برابر تیر ... بر کوه * که تیر چرخ گشت از کیش آسوده * خواجه نظامی فرماید بیت زنی شیری آهخت خود می ... بجا و بر ...

خود بیکر ... بجیم سوزنگ گوید بیت در رخ چون خشت گسم ... که ای ... * از لب چون شکرش بوسه مزیدم چون شکر * و بها چون کوزیشت و کوه پشت با واو معروف خمیده

و دو وار و دو واه بفتح دال سرنگون حساو بخته و بازو و بازو و با واو و اطلاق آن بر دست و عصا مجاز است برازو براه بفتح با * تا زیب بے آرایش استاد عنصری گوید بیت

کار زر گر شود در زر به براه * زر بر زر کسار و کار بجراه * اثیر الدین اخسیکتی گوید بیت مجلس شاه بدیدم * بران ساز و نسق صدر و درگاه بدیدم * بران فر و براه

استاد فرخی گوید بیت من چه بجهان بدیدم چشم زجای خوشتن بلهو دست کرده برتر شدم فراز * حکیم سعدی گوید بیت هر که از نشت دفش بالای تو فکنده * زحم ...

خود از جادو بچرخ بلند * معزی گوید بیت ز بیم آتش تیغش کم بچشود فلک * ستارگان همه در برج خویش دو راه اند * و بتحتانی چون آواز و آوای او مخفف

از بهاد و جزم بر آنکه مخفف آواز این ناصحیح است * اسد الحکما گوید بیت ز بس بلبله کو نگل گرفت * هم وزیر آوای بلبل گرفت * و زآید نیز آید چون تربر بطم

و بار تازی مزید علیه ترب چنانچه تصریح کرد بآن مولوی حبیب الله خان در رساله خود و کرز و نه بضم کاف فارسی و واو مجهول جمع و کرده مردم

فی الفرهنگ و اغلب که مزید علیه کروه باشد و کشاورز بکاف تازی زارع مزید علیه کشاو و بمعنی زمین زراعت مجاز است ناصر خسرو گوید ابیات در کشاورز

دین بتعلیم * این فرومایگان جسم و خار زند * چون کشت و رز خوک و خاک گرفت * تخم اگر اینجی بود تا دان * و کشت و رز میتوان گرد در اصل کاشتا ورز بوده مرکب از کا

یعنی کاشتن یا از کشت که قلب کاشتن مخفف کاشت است و ورز یا آور یا آور بالمد که کلمه نسبت است چون تاور ورز ... و رنجور و سخنور و میتوان گفت که مرکب از ورز بوده

ماخوذ از ورزیدن که بمعنی استعمال کردن بچیزی علی الطریق دوام است و مجاز بمعنی حاصل بودن مستعمل چه اگر چیزی بورزیدن حاصل میشود و برین تقدیر کشاورز

مخفف کشاورز باشد و هذا هو الاقوی و ابیات استشهاد و اکثر کلمات از جواهر است و صلی ابن عارضی مخفف از نست صاحب

تحفه نوشته که برای بیان بمعنی من در اوائل الفاظ آید در محل انفصال خلاف با که در محل اتصال آید تمام شد کلام او بدانکه مخفف

که من برای ابتداء غایت و مسافت آید خواه مکانی باشد یا زمانی و علامت من ابتدائی صحت ایراد کلمه الی است در عربی

یا کلمه دیگر که مفید معنی آن باشد در مقابله من مثل سیر نمودم از بصره تا کوفه ای از ابتدای مسافت بصره تا انتهای مسافت کوفه و لفظ

از اکثر مذکور شود و گاهی محذوف چنانچه درین بیت از بن شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم * که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد *

ای از سر تا پا و خواجه نظامی فرماید بیت سکندر که کرد آن عمارت گری * کجا تا کجا سد اسکندری * ای از کجا تا کجا و سید حسین خالص گوید

بیت وعده وصلی که ایم پاره یادت رفته است ؛ چاره دردمن بیچاره یادت رفته است ؛ ای از یاد در رفته است و میرزا صائب گوید ابیات
هرگاه بهله را بکمر آشنا کنی ؛ از دست کار رفته ما بی خبر مباش ؛ بر دست کار رفته نباشد گرفت و گیر ؛ چون بهله دست در کمر یار میکنم ؛ ای دست از کار
رفته بهله بالام بوزن قهوه پوستی باشد که با ندام پنجه دست دوزند و میر شکاران به دست کنند و چرغ و باز و شاهین را بدست گیرند لعع و برتقابل
سرگذشته یعنی از سرگذشته و این نیز در کلام متاخران بسیار آمده و مثل روزه داشتم از روز جمعه تا غروب شمس ای از ابتداء مسافت در جمعه تا انتهاء
مسافت غروب آفتاب و برای تبیین آید یعنی برای اظهار مقصود از امر مبهم و علامت آن صحت وضع کلمه موصول است بجای آن مثل و ریکند پلیدی را
از اوثان ای از پلیدی که آن بتانست پس یا تکه بعد لفظ پلیدی آمده یاء موصول است و ما بعدش صله آن یعنی گوید بیت رسانی ای صبا هر جا که مبینی
آن نکورو را ؛ سلام از دل پیام از جان و از من بندگی او را ؛ ای سلامی را که پیدا شود از دل تا آخر خواجه شیراز فرماید بیت بهشت عدن اگر خواهی
بیا با ما بمیخانه ؛ که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم ؛ خواجه نظامی فرماید بیت برانگیخت زرمی چو باران میغ ؛ تگرگ سنان بیکان و باران تیغ ؛
و برای استعانت چون بریدم سر دشمن را از خنجر ای باستعانت خنجر و نوشتم از قلم ای باستعانت قلم لا ادری بیت که می شوید غبار کلفت از
دل عندلیبان را ؛ در ان گلشن که گل از خون خود رخسار می شوید ؛ ای باستعانت خون و برای تبعیض و علامتش صحت وضع لفظ بعض است در جای آن
چون گرفتم از درم ای بعض آنرا و چنانکه در بن بشر سخاوت از شمائل کریم است و بخل از خصائل لئیم ای بعض از انها شیخ شیراز فرماید بیت یکی را
تب آمد ز صاحبدلان ؛ کسی گفت شکر بخواه از فلان ؛ یعنی یکی را از زمره صاحبدلان و برای سببیت چنانچه گوئی ، راحت از محنت است
و قربت از طاعت ، ای بسبب محنت و بسبب طاعت خواجه نظامی فرماید بیت هوا معتدل بوستان دلکش است ؛ هوای دل دوستان
زان خوش است ؛ یعنی بسبب هوای معتدل بوستان هوای دل دوستان که عبارت از خواهش دل ایشان باشد خوش است و در لفظ هوای
دوم ایهام است و برای اجلیت چنانچه از اوحدالدین انوری در مدح فتح جای سازی ؛ از کوری دشمنان لوا را ؛ ای برای کور کردن دیده
دشمنان لوای خود را در دیده فتح جای پیدا میکنی همچنین است در شرح ملا نورالدین ظهوری در تعریف صور تکبیر ممدوح گوید بیت بگلچینان باغ فصل
خرداد شگفته غنچها از جنبش باد ؛ یعنی برای گلچینان باغ تصویر او در فصل خرداد که منتهای بهار در ان میباشد شگفته میشوند غنچهای آن باغ از جنبش باد
یعنی در ابتداء برگ ریز عالم ابتداء بهار ازان می شود و بمعنی را که علم مفعولیت است چنانچه از ملا سعید نجفی در ین بیت چون گزم از لب آن شوخ
هوسناک مفید ؛ منکه همچون صدف از آبله دندان دارم ؛ از لب آن شوخ ای لب آن شوخ را و این برچیز یاد کرده شده و فراموش کرده شده نیز
در آید باقر کاشی گوید بیت تو خود کی سخنی از من فراموشش کجا جان میکند از تن فراموشش و در ویش واله هروی الحکیم نوشته بیت حکمت نیم بحرم
فهمید که چرا ؛ از من بدین مثابه فراموش کرده ؛ و خواجه شیراز فرماید بیت نکرم از من بیدل بسهو کردی یاد ؛ که در حساب خرد نیست سهو در قلمت ؛ و
خواجه نظامی فرماید بیت بخوبی نهد رسم بنیاد ما ؛ ز دولت به نیکی کند یاد ما ؛ یعنی دولت را به نیکی یاد کند و چون مقرر است که هرگاه کسی ذکر دیگری بخیر کند
میباشد که از و کاری گرفته آید مدعا اینجا آنست که دولت برای ما یاد کند که به سبب آن مصدر امر خیر گردد و در مصرف مقبول صرف شود و میتوان گفت که درینجا
با بمعنی نشان نیک و باد کار است بر سبیل تجرید پس درین صورت کلمه از برای استعانت باشد و بمعنی اول است از شیخ شیراز درین بیت شب
سر شان برده از دیده خواب ؛ چو حربا تامل کنان زآفتاب ؛ ای آفتاب را یعنی چنانچه حربا مشتاق رویت و خیال طلعت او دارد همچنان نشان ا

منتظر آفتاب بوده که کی برآید و عن بر مجاورت شیئی بو تعدیه است از شیئی دیگر و آن مجاورت بزوال آن شیئی است از شیئی دوم و وصول آنست بسوی سوم چنانچه مثالها گفتیم تیر را از کمان بسوی شکار رسانیدی شیئی اول یعنی تیر زائل شد از شیئی دوم یعنی از کمان و رسید بشیئی سوم یعنی بشکار پس آن مجاورت حاصل شود در آن شیئی اول تنها بسوی سوم بدون زوال آن از دوم چون گرفتم از و علم را پس رسید اول یعنی علم بسوی سوم ای متعلم بدون زوالش از دوم ای از معلم یا آن مجاورت حاصل شود بسبب زوال شیئی اول تنها از سوم بدون رسیدن بسوم چون ادا ساختم و دور نمودم از و دین را پس شیئی اول که دین است دور نمود متکلم از سوم ای از ذات خود یا از شخص دیگر و چنانچه درین ع از دل برود هر آنچه از دیده برفت ؛ درینجا حرف از بمعنی بعد و برفت را بدل و دیده رسانید و بعید بمعنی مجاورت دوری نیز و هرگاه دانستی این معانی را پس بدانکه کلمهٔ از بحسب قرائن گاهی بمعنی من و جائی بمعنی عن آید و بمعنی فی خواجه نظامی فرماید **ابیات** چو رخ را گرفتم زمام ؛ کادیم از چهل روز کرده تمام ؛ همه صورت از بیش فرهنگ و رای ؛ بنقاش صورت بود رهنمای ؛ لیکن بنابر نسخهٔ صحیح همه صورتی بیار تنگ بود و حد نیست بمعنی هر صورتی و معنی علیس آن همه وقتی و همه حیلتی و امثال آن شیخ شیراز فرماید **بیت** چو دست از همه حیلتی در گسست ؛ حلال است بردن بشمشیر دست ؛ مولوی جامی فرماید **بیت** همان صورت کز اول نور بر راه ؛ در آمد با رخ روشن تر از ماه ؛ خواجه نظامی **بیت** بنام خدا را یاد کرد از بخت ؛ بنیت کرد بر کامکاری درست ؛ ای در آغاز کار خدا را یاد نمود و بعد از آن نیت را بر کامکاری درست ساخت و از عرفی درین **بیت** جایم از دیده کند عقل و جنیم دارد ؛ هر که را کعبهٔ مدح تو بود ناصیه سای ؛ مراد از جا مأوا و مکان بود نست پس اگر مقصود شاعر آن باشد که مکان بودن و مأوای من عقل از دیده خود کند از بیانی است از عالم انگشتر از طلا سازد والا بمعنی فی ای چنانچه در دل و جای گردم جای من در دیده خود سازد و بمعنی علی خواجه نظامی فرماید **ابیات** عروس جهان را نشاندند از بر پشت ؛ عروسان دیگر بگرد سرش ؛ چو پرگار چرخ از بر کره دود برین دایره متی بر گذشت ؛ دخان از بر شعلهٔ آذری ؛ چو بر شاخ گل کرد نیلوفری ؛ پس قول او از بر پشتش بمعنی بر بالای او و فوق او باشد و برین قیاس دیگر ابیات مذکور و همچنین **بیت** فریب خورش از خصم ناخوش تر است ؛ بر افشاندن آب از آتش بر است ؛ خواجه شیراز فرماید **قطعه** اعتمادی نیست بر کار جهان ؛ بلکه بر گردون گردان نیز هم ؛ کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم ؛ علم عشق تو بر بام سموات بریم ؛ میر خسرو گوید **بیت** ای امیر از ملک و جوانی بمان ؛ ناز بده و کن که شد او بی نیاز ؛ مولانا بنائی گوید **بیت** ای قریب از اعتبار خود چه میتازی بکبر ؛ عبرت از روزی که من هم اعتباری داشتم و بمعنی مع خواجه جلال الدین سلمان گوید **بیت** جان زندگی از چشمهٔ نوش تو دارد ؛ دل بستگی از سنبل گل پوش تو دارد ؛ و برای تخصیص چنانچه گفته شود که این اسب از آن فلانی است و رنجیدم از فلان یعنی خاصهٔ از ذات او و همچنین از خواجه نظامی درین **بیت** از و بوم و کشور بیکبارگی ؛ ستوه آمدند از ستمکارگی ؛ و اغلب که در مصرع دوم از سببی و در مصرع اول از صلهٔ ستوه آمدن بوده مراد از بوم و کشور اهل بوم و کشور از قبیل تجوز از عالم فاسئل القریة و موید این تقریر است از شیخ شیراز این **بیت** زمین از تب و لرزه آمد ستوه ؛ فرو کوفت بر دامنش میخ کوه ؛ و همچنین عبارت تیر از کمان جست . و وقت از دست رفت که درینها از برای صله جستن و رفتن است نه برای معنی مجاورت چنانکه بعضی گمان برده اند زیرا که معنی مجاورت در جستن و رفتن حاصل است و برای عوض و انحراف از چیزی مثلا **ابیات** از آن بامعنی مشرب زهد بساختم صائب ؛ که یک آهوی وحشی نیست این صحرای دلکش را ؛ نفشاند از سر کویش مگر بهر ای هشت ؛ که رشک باغ بهشت است پای دیوار خوش ؛ و از نا چون از ناگمان و از ناگاه و از بهر فلان و از برای فلان و مانند آن کمال اسمعیل گوید **ابیات** چه لطف بود که تشریف دادی از ناگاه ؛ که یادت از من رنجور ناتوان آورد ؛ که آفتاب تربیت بطالع مسعود ؛ باوج برج سعادت

نکبان آمد ؛ حافظ فرماید بیت شاهد دلربای من میکند از برای من ؛ نقش و نگار رنگ و بو تازه بتازه نو بنو ؛ تحقیقی از اشعار حاجی این بیت محمد عرفی
بیت ازینکه بعد بریدن تمام شانه شود هلکه کشت وه نکرد در طره شمشاد ؛ نوشته اند که مصرع اول مبتدا است و مصرع ثانی خبر آن واین
غلط فاحش است زیرا که کلمه از وغیره با متعلقات خود مبتدا واقع نمیشود ومثل حروف جار در کلام عرب و نیز درمیان المصرعین اسناد هم نیست بلکه
ازین متعلق بتوان گشاده نکرد و ست چنانچه پوشیده نیست بر اندک شعور دار واکثر امثله واستشهادات از جواهر مرقوم شده وکلمه که اکثر مکسور باشد
چون بیت ز خویشتم کرد بیگانه ندانم ؛ محبت را که با من آشنا کرد ؛ وهرگاه بر اول کلماتیکه الف ممدود دارند آید همزه ساقط شود والف باقیمانده
وخود مفتوح گردد زیرا که حرکت همزه بآن میدهند واین در نظم است نه در نثر خاقانی گوید بیت برکنا هم خشم و غارت با من ای خود کام چیست
یک طمع ناکرده زان لب این همه دشنام چیست ؛ واگر همزه ساقط نشود بدستور مذکور مکسور خواهد بود چو بیت مرا زآمدن خود سازمنت دار
که این نتیجه ایام انتظار من است ؛ واگر همچنین بر کلماتی که اول آن همزه مقصور باشد چون ابر واین وامثال آن درآید همزه ساقط شود وحرکت
همزه بآن انتقال نماید مفتوح باشد یا مکسور یا مضموم مثال مفتوح بیت زین عزکار امید وفا مدار ؛ زان رو که بوی مهر درین روزگار نیست ؛
مثال مکسور بیت میروم زین شهر و درد دل بدیاری میبرم ؛ درد یاری در دیاری از دیاری میبرم ؛ مثال مضموم سعدی فرماید بیت ترسم که گرد
آن مملکت عنقریب ؛ کز خاطر آزرده گرد غریب ؛ واگر همزه ساقط نگردد مکسور خواهد ماند چون بیت غم مفارقت وغصه های روز فراق ؛ زحد
واندازه بیان بیش است ؛ بهر کیف برای یکی از معانی مذکوره می آید وگاهی بمعنی اضافت آید چون این اسب ازمن است یا فلان خانه از تو است
ای اسپ من وخانه تو وگاهی زاید بود چون بیت بشوق بزم وصالت دویده می آیم ؛ زبهر دیدن رویت بدیده می آیم ؛ شاعری گوید بیت
زبهر آصف ازین بدعا میطلبم که باد تا محشر از عمر وجاه برخوردار ؛ حافظ فرماید بیت شاهد دلربای من میکند از برای من ؛ نقش و نگار رنگ
وبو تازه بتازه نو بنو **حرف ژاء فارسی** سماس زمصدر بسه نقطه خصوصیت بعجم دارد ومخرج آن چون مخرج شین منقوطه است در میان
وانچه متصل است بآن از حنک اعلی بانتقال زبان چون اژدر و در عدد مطابق زاء تازیست که عدد هفت دارد ودر جزو اصلی یافته شود ودر عجم
مطلق نیابد در جواهر نوشته در بعض احوال مثل زاء تازیست بدل شود ازنشان آنست که بجیم تازی بدل شود چون دانژه ودانجه بدانا عدس همچنین است در رشیدی ودر
فرهنگ دانغ ودانج بواو نیز آورده واین ظاهرا تحریف است ولژن ولجن ولشن بتحریک لام وشین معجم زمین گلین لغزنده وگل سیاه با آب آمیخته استاد عجمی
گوید بیت کردم تهی ز دو دیده خود را ز خون دل ؛ تا شد زاشکم آن زمی خشک چون لژن ؛ اثیر الدین اخسیکتی گوید بیت خصمانش اگر بزور چو شیران شرزه
چون خوک خشت خورده بمیرند در لژن ؛ رفیع الدین لبنانی گوید بیت پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه ؛ بحر را بهر چه در حلق نهادند لجن ؛ وژند وژنده
بکسر نون وفتح دویم افسرده واندوهگین وغضبناک وخشمگین وکرک وکجک وکژه بتحریک نیز لغتی است بمعنی الکژ که بدان فیل را رانند واین تازیانه است مرا
ونیشیزه ومنیجه نام دختر افراسیاب وغاژه مزید علیه غاژ بزای فارسی وفاجه دهن دره وخمیازه که بسبب خمار وکلال بهم رسد وباژ وباج خراج وکاژ وکاج
بکاف تازی احول وروبین ودرخت صنوبر نوژ ونوج ونوژن مزید علیه آن وناژ بواو وناجو همه بنون در اول مثله ای بمعنی درخت صنوبر ناصر خسرو گوید
بیت ای بی هنر خوب بچهره خروت گو ؛ خود شرم نایدت ازین قامت چون ناژ ؛ خواجه نظامی فرماید بیت رسولان رسیدند با ساو
باج ؛ همایون کنان شاه را تخت وتاج ؛ شاه مخفف شاید مرادف باج ناجو این باغ بوجد وخرم وخوش بود چون شکنان فلک سبزپوشش

عبد المجید گوید بیت چو بر تاک و سرایان گشت تاروه ۞ بصحرا شد گرازان گور و آهو ۞ و تارو برای اهل نوعی از طیور است شمس فخری گوید رباعی آن بت
کز سینه شور می انگیزد ۞ وز شاخ شکر میوهٔ جان میریزد ۞ توتش نسب است و هر دم از قامت او ۞ فریاد ز سرو بوستان خیزد ۞ منوچهری گوید بیت
چو طوطی گشت شاخ بید و شاخ سرو و نوژ و گل ۞ نشسته از حزن سازان بزیر سایهٔ طوبی ۞ اثیر الدین اخسیکتی گوید بیت غرض خمیدن و حیلت است اگر نه
تبر اشنه ۞ ز کاژ و لوژ بیک روز ده شتر بنجار ۞ محسن ابن یمین بوثوق زیبی اگر دارد کنون طرف چمن ۞ از خزی و خطمی و ریحان و شاخ یاسمن ۞ سرو شمشاد و
صنوبر بید کاج و نارون ۞ و دیمی باید کنون خیری بجسن و دیدی دون ۞ می بده ساقی که ما را نیست بر عمر اعتماد ۞ خیری بکسر خاء معجمه و راء مهمله بیای تحتانی کشیده مخفف
خیری است و آن گلی باشد زرد رنگ پر برگ میان سیاه و آنرا همیشه بهار نیز گویند ۞ مولوی معنوی فرماید بیت اخ اخی بر داشتی ای گیج کاج
تا که کالای بدت یابد رواج ۞ گیج بکسر کاف تازی پریشان و صاحب تکبر ناصر خسرو گوید بیت ای تیغ زبان آخته بر قافله قرآن ۞ چشمت طمع مانده سوی
آن کسان کاژ ۞ ابو نصر نصیرای بدخشانی گوید بیت ساقی اندیشه ریز ز ساغر شراب ناب ۞ خصم نشاط فاجعه خمیازه شد مرا ۞ میر خسرو گوید ابیات
خواب کر عهد کند پس از چه معنی غنچه را ۞ فاژه می آید مگر خاصیت عهد گرفت ۞ با ظلمت شب تکلّم چون ناخن خیر سیه ۞ یا پیل از زمین کره بر سر کوهن
سار آمده ۞ آن کژ تنگ بر تارک پیل از شکوه ۞ بود تیغ کوه بالای کوه ۞ میرزا معز فطرت گوید بیت خروشان از تجلک دیدم چو فیلان را تقسیم شده که
عاجز نمیتوان کردن بکج بحتی فلاطون را ۞ و در بعضی نسخ است بجشن کج و است ۞ فرخی گوید بیت پیادهٔ سپه آرای او دویست هزار ۞ چو پیل مست و
پلنگ نر تند و تیز زبان ۞ و بسین مهمله چون تکژ و تکس بتحریک فوقانی و کاف تازی تخم انگور که در میان غژب بود حکیم سوزنی گوید بیت تنگ کی نیز زه
خوامه ۞ بوسه را ز من بیار دو زه ۞ قوله تلکسک بزیادت کاف تصغیر برای تحقیر در آخر تکس و رز بفتح راء مهمله و سکون زاء معجمه بمعنی انگور و درخت انگور
و بطلوع باغ بیع بهرامی گوید قطعه آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید ۞ بسته و نبرده هر دو دست هیچکس ۞ بر گونهٔ سیاهی چشم است غژب او ۞ هم بر مثال ملک مردم
دیده ز و تکس ۞ استاد لبیبی گوید بیت گر بیارند و بگویند و هندت برباد ۞ تو نسک تکژی نان ندهی باب تراه ۞ و بشین معجمه چون توزی و توز
بفوقانی آنچه مردم بیاورند و بر سر هم نهند و ضیافت کنند و این را بتازی توزیع خوانند و ظاهرا همین لفظ را فارسیان بتغییر لهجه چنین خوانده اند
و تیز و دستش بضم دال زشت و ناخوش ۞ و راژ و راش براء مهمله توده غله چنین است در فرهنگ و باژگونه و باشگونه بهای تازی از بالا در آویخته و معکوس
خواجه نظامی فرماید بیت گر باشگونه بود پیرهن ۞ بود حاجت بار گشتش بتن ۞ شهید گوید بیت ای کار تو ز کار زمانه نمونه تر ۞ او باشگونه
و تو ازو باشگونه تر ۞ و بکاف تازی چون ارغژ و ارغک چنانکه گذشت حرف سین مهمله که غیر منقوط نیز گویند بمعنی دو التمشدین و مردیکه بسیار فهم
و مرد قریه و نام کوهی و شهری در نواح صفاهان و سماش سین و شین معجمه بوار و دو جزو اصلی نباشد چون ساغر و سام و بس و پس و غیره و در عربی مخصوص
بعلامت استقبال است که با آوردنش مضارع مخصوص باستقبال شود چون سیفعل قریبست که باری خواهم کرد و در جواب اعراب نویسد از نشان فست کم تا
بدل شود چون ریواس و ریواج و ریاس و ریاج بتازی نیز مبدل است ستیهی سیخوش که مردم آنرا میخورند و سیخوش بمعنی ترش و شهرین بیع و ریم بجیم
فارسی چون خروس و خروج چنانکه بیاید مجد الدین علی قوسی گوید باخسه را بنهانی غیر متعارف که از آن بخانه در آیند و فضای که در پیش دالان واقع شود حالا
عوام ملک خراسان آنجا را باخسه با نجه استعمال کنند و در شیراز بغایت متعارف است چنانکه ساخسهٔ خانه را خواه سبز باشد خواه نباشد باغچه میگویند و اصل واینکه
آن باخسه است و بدال چون پاس و پاد بمعنی فارسی حفظ و صیانت و پادشاه که حافظ و نگهبان رعایا است و یاد و یاد بمعنی تخت هم آمده

در هند و هندوستان پادشاه بیاء تازی شهرت گرفته ظاهرا از جهت آنکه لفظ پادشاه که بزبان هند قبیح است و پادشاه بیاء معروف تشبیبان دهد بلکه در بنیاد
کهنه که مشرف بر افتادن بود بگذارند تا بیفتد مرکب است از پا و دیر که کلمهٔ نسبت است و میتواند که قلب دیرپا بود و درین صورت نیز مجاز است
استاد رودکی در تعریف عمارت گوید بیت نه پا دیر باید ترا نی ستون ؛ نه دیوار خشت و نه زاهن ترا ؛ و ترا بفتح فوقانی و راء مهمل دیوار بنیاد
گویند و انگه بمعنی کجک فیلبان لغت هندیست و اصلش انکس بشین معجمهٔ و چون این کاف مضموم بود و اتصال آن بسین در تلفظ قبیح مینمود ترا بدل کردند
اند مثل نرما روغ بوزن و معنی سماروغ مبدل سماروچ بجاء معجم گیاه سفید که در برشکال از جاهای نمناک بروید و آنرا خانه دیو ما ذربایجان کلاه دیوان
و عوام چتر مار نیز گویند و ابو حفص سغدی بمعنی قارچ آورده تمسک این قول استاد عنصری بیت کجا من چشم دارم بر سخاوت ؛ گل و لاله بروید از سماروغ
و همین است اقوی و صاحب تاج المآثر گوید بیت تو گوئی که طور است و موسی مهاوت ؛ بجای عصا انکس ما بیکر ؛ فرید احول گوید بیت نشسته
به پشت پیل چو ابر ؛ انکس زر چو ارجک در دست ؛ ای مانند برق و بعکس چنانکه گذشت و بشین معجم چون کستی و کشتی بالضم از ماده کستن بمعنی کوفتن
و چون دو حریف با هم زور کنند یکی آن دیگری را میخواهد که بر زمین برند و بکوبد مسعود سلمان گوید بیت پیل زور یکه چون کند کستی ؛ بند او
پیل را دهد سستی ؛ حکیم قطران گوید بیت غم و تیمار کوی است با جانم بکستی ور ؛ ز درد و غم شوم هر زمان بدین جهت بر کستی در ؛ و هرمان مخفف
هر زمان است که افادت هر دم و هر ساعت کند و فرسته و فرشته بمعنی مطلق فرستاده شده و از العربی رسول و ملک گویند ماخوذ از
الوکت بمعنی رسالت و اطلاق فرشته بر ملک از جهت آنست که ملائکه فرستاده میشوند از جناب حق بخلق شیوای طوس گوید بیت بدانکه
زکین شد برخ پر زچین ؛ فرسته فرستاد زی شاه چین ؛ یا مبدل پرسته بباء فارسی بمعنی پرستنده است و ملائکه پرستندهٔ حق اند نه غیر و ممکن
است که مرکب بود از بروی از کلمات نسبت و ملائکه اولی اجزا اند و میتواند که مرکب بود از فر بمعنی عظمت و شکوه و خوبی و زیبائی یا از فری یا فریش بیاء
مجهول که بمعنی خوشا و نیکا و خوب و پسندیده است و ملائکه خوبترین خلق و پسندیده خالق اند و فریشته باشباع تحتانی نیز آمده حکیم سوزنی گوید بیت
اندر میان آدمیان چون فرشته است ؛ و اندر دل فرشتگان همچو آدم است ؛ مختاری گوید بیت فریش آن بال و آن باز و که پشت پیل خم کردد ؛ اگر بر تو
سا زند پیلی راز جنبانش ؛ منوچهری گوید بیت فریش آن منظر میمون و آن فرخنده ترمجلس ؛ که منظرها از و خوار اند و در عار اند مجلسها ؛ معزی گوید بیت
فری عید سلطان و فرخ جشن سغبر ؛ همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر ؛ حکیم ازرقی گوید بیت پری است که مری چاکر و بیت بحسن ؛ فری
کسیکه پری چاکر و بیت فری ؛ و فری مخفف آفرین هم باشد حکیم قطران گوید بیت بران هوا که چنو پرورد هزار فری ؛ بران زمین که چنو آورد
هزار آباد ؛ و بالوش بالوش بلام و واو معروف کافور معشوق و این مجازیست مشهور مرکب از باء الصاق بمعنیت و لوش بمعنی زغش و بقا چون جست و
جفت بضم جیم فارسی جامهٔ تنگ و چسپان همچنین است در فرهنگ و بالام چون سج و لچ رخسار و بودن بسین بجیم فارسی منافات ندارد چرا که میان این دو
اتحاد ذاتی است و تفرقهٔ صفاتی و ممکن است که قضیه بر عکس یا بینهما ترادف بود قاضی نظام الدین گوید بیت چون رفتم سوی کعبه بهر حج ؛ سج بسنگ گرو
سودم زر سج ؛ سنگ سود مخفف سنگ اسود ای حجر الاسود و زر سج حال است از فاعل فعل سودن که در اینجا ضمیر میم متکلم است و سج بفتح اول و سکون ثانی
بمعنی رخسار رنگ شده و بضم اول سرین و کفل را گویند سج و بواو چون بالتو و بالو بباء تازی و واو معروف بمعنی تریخ و بهاچون خروس و خروه چنانکه بباید و آماکه
آماه شرف شفروه گوید بیت خصمت از فرهی یافت زمعجون خسروه ؛ چه شود فرهی طبل زکر ماه بود ؛ و در سبیل اغلب که زاه گذاشته افضل الدین خاقانی گوید بیت

با این چنگ گوهری از سنان سر بر توم ؛ گر زین سبب درم چو سگ اندر قفای نان ؛ و در فعل گاهی بنون چنانکه بند دار بست و گاهی بلام چون گسلد از
گسست و سین بصاد و در ماضی در مضارع و امر در بعضی ابواب بواو بدل شود و در بعضی بها و در بعضی بیا چون جستن و جست و میجوید و بجوی و رستن و رست
و میرو و بدو بروی و جستن و جست و میجهد و بجهد و رستن و رست و میرهد و بره و کاستن و کاهد و بکاه و آراستن و آراست و می آراید و بیارای و در بنا
بعض مضارع حذف شود چون گریستن و گریست در تحفه نویسد تعریبا بصاد مهمل بدل شود چون اصطخر از استخر بفتحتین همزه و طاء مهمل و اصطرخ و صطرخ هر سه نام قلعه
است از قلاع فارس ؛ شین ؛ اصفهان اصبهان و در عربی گاهی از یاء تحتانی بدل شود مثل سادی از سادس و از تاء فوقانی چون طست از طس جمع طوس
و از صاد مهمل هرگاه سین ما قبل عین و خاء معجمه و قاف و طاء مهمل بود و متصل یا منفصل مثل اصبغ از اسبغ بفتح همزه اسبی که طرف دم او سفید یا باشد و اسبی که بناگوش
آن سفید باشد و هر عینکه دم آن سفید باشد و نام یکی از اصحاب علی ابن ابی طالب که او را اصبغ بن نباته گویند مت ؛ و صلخ از سلخ و صقر از سقر و صراط
از سراط و بی این قاعده هم بدل کنند چون قفص از قفس و از زاء منقوط که ما قبل دال ساکن باشد چون یزدل از یسدل و از الف مثل قد خاب من دسیها از
دساها ؛ حرف شین معجمه که منقوط نیز گویند بالکسر مردیکه نکاح با زنان بسیار کند و بالفتح زشتی و عیب درختیکه دانه آن شمار ند بخود شود خار دار و بی شکوفه
و در فارسی مخفف نشین است که امر نشستن باشد و سماش شین منقوط نقطه و بحساب ابجد سیصد عدد دارد و آن بر دو گونه است اصلی و عارضی
اصلی چون شب و دوش و مانند آن که جزو کلمه است و عارضی بدل شود چون خرش و خرت مرکب سواری و بخش و بخت حصه و نصیب و بسین مشترک است در
عربی خواجه نظامی فرماید ابیات کره بر دوال کمر کرده سخت ؛ بجنگ دوالی روان کرد رخت ؛ گریوه بلند است و سیلاب سخت ؛ مسیحان عنان از ره
رخت ؛ یعنی راهی که مرکب من از آن با آسانی بگذرد ؛ و بجیم تازی چون کاش و کاج ترجمه لیت و کناش و کنکاج بکسر کاف تازی مشورت و سر آغوج
و سراغوش کیسو پوش زنان چنانچه میاید حکیم نزاری گوید بیت درین مصالح کنکاج رفت با اصحاب ؛ بجمع گفتند القصه سوی خانه کرای ؛ خواجه شیراز
فرماید بیت فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی ؛ کمینه بنده خاک در تو بودی کاج ؛ و بجیم فارسی چون پاشان و پاچان بیاء فارسی و بسین مهمل بدل
شود تعریبا چون جاموش و جاموس شاعر گوید بیت اشتر بقفس چو کیها میکرد ؛ بر شاخ گلی نشسته جفت جاموش ؛ پوشیده مباد
که این بیت مهمل است که ناظمش برای استعداد خود و الزام ارباب فضل بالقصد مهمل منظوم کرده یا عالم اشراقی بیاره اوست و اراده از لفظ اشتر زاغ است که
متحمل آلام و مصائب است چون شتر تعبیر کند و از جفت جاموش دو زلف معشوق بقرینه اشتراک در سیاهی گیرند چنانکه شاعری از شعرای سابق
از لفظ زاغ خال لب معشوق اراده کرده میگوید که زاغ از دهان برید که زاغ از دهان پریده صورتی دارند و از شاخ گل قامت محبوب و معنی چنین
باشد که دل عاشق در قفس تن اضطرابی دارد بمعاینه دو زلف بر قامت معشوق مرقوم از بعض معاصران و بلا تعریب چون سارک از شارک و سار
از شار که سر جهار نام پرنده ایست خوش آواز که بهندی مینا و شارو گویند و در جواهر است سار بجیم تازی نیز مبدل سار مخفف آن است بهرام
گوید بیت خروشان بر سر کهسار سارک ؛ که با واجشن نوروزی مبارک ؛ افضل الدین خاقانی گوید بیت سار از تو مشعبد جشن گشت ؛ بلبل هندوی
چهار تار نوازن گشت ؛ و تشنج و تسنج بالفتح کفل و سرین ناصر خسرو گوید بیت اندیشه کن از بنده امروز که بندت ؛ پیش تو بیایست و تو در تشنه
بتشنج ؛ و غنج بغین معجمه چون شمس فخری مرادف تشنج کرده گفته بیت بفرمانش حیوان و انس و پری ؛ همه داغ دارند تشنج و غنج ؛ و بلام چون اسفغول
سپندان اسپ گوش تخم معروف دوائی که مامات بگوش اسپ و بها چون غرنبش و غرنبه بضم غین معجمه و راء مهمل و سکون نون و فتح باء تازی بانک و فریاد

و گذارش و گذاره بضم کاف فارسی تعبیر خواب گذارش بنون بعد شین مزید علیه آن و پازش و پاره بتحتانی حرکت و جنبش و ازین مرکب است تب
پازه مرادف تب لرزه و تب پازه مرادف تبرک و دیر یاز بمعنی زمان دراز و دیر باز بموحده تصحیف است و پاشنگ و پاهنگ بپای فارسی خیار ریکه
برای تخم نگاه دارند منجیک گوید بیت آن سگ ملعون برفت این سید را از خویشتن * تخم را مانند پاشنگ اندرش بر جای ماند بیت لطیفه حد
از دیر یاز رفته گشت آن غزال * تا نشود نا امید رو بنویس این غزل کمال اسمعیل گوید بیت فراموشت نکنم گفتی بزودی * مرا از دیر باز
این نکته یاد است * بهرام گوید بیت چو بشنید دغدو گزارش خواب * بسوی خانه بگرفت راه شتاب * دغدو بضم دال مهمل و غین معجمه
ساکن بر وزن پر کو مادر زردشت است و او از نسل فریدون بود و بعجم شیوای طوس گوید بیت مرا این خوابها را جز پیش او * مگوی و ز نادان گزار
مجو * ملا عبد الله هاتفی گوید بیت چو دریا بر فشاندن بر بخشش کند * زمین آسمان را ازین بخشش کند * شمس فخری گوید بیت ز فضل بخشش و از کوشش ارغ
ممالک بسر بسر دارد عز نبش * و افادت معنی نسبت نیز کند چون پوپش بهر دو بای فارسی هدهد باستدلال پوپک و پوپو و پوپو به همین معنی و پوپه
کاکل مرغان باشد وان پری چند است از پرهای مفرقی دراز تر سراج قمری گوید بیت بر شاخ ثنای تو اگر نیست نوازن * فرق سر او
باد بده شاخ چو پوپو * بلند و شاه گوید بیت الا تا باز گویند از سلیمان * که با بلقیس وصلش داد پوپک * و در رشیدی نوشته که این هر چهار لغت
بپای تازی بمعنی هدهد است چه پوپو آواز هدهد باشد چون کوکو آواز فاخته لهذا خود شین نیز بدین نام مسمی شد و بالشت و بالین تکیه که زیر سر گذارند
اگر گفته شود که ماخوذ است از بال بمعنی پر مرغان بازوی مرغان چه آن را در اصل وضع از پر مرغ مذکور آگنده اند و از خشونی آگنده اند درین صورت بالش
صحیح نمیشود مگر بمجاز پس بهتر آنست که گوییم ماخوذ است از بالیدن بمعنی افزودن و گذاشتن آن زیر سر موجب افزایش خوابست و کندش
بوزن ... بمعنی اکنده و در رشیدی گوید ظاهرا هندیست و اغلب که مشترک است در هندی و کند بوی ناخوش را گویند و چرب و چرک بو و بچه بر سر
و لعاب و مانند آن بندند و چربی حیوانات مولوی معنوی فرماید بیت چرکش بگذار دان که جان فربه شود * کار نا امید اینجا به شود * تمام
شد کلام او و هر گاه در مصدر و فعل ماضی بعد الف باشد در بنا مضارع و امر برای مهمل بدل شود چون کاردار از گاشت و چون قبلش الف نباشد
سین مهمل یا بدل شود مانند رسید از رست و نویسد از نوشت و گویند یا برای رعایت کسره ما قبل است تمام شد کلام ایشان یا برای معلول چون
چون گذرد از گذاشت و گاهی در بنا مضارع بدل خا معجم آید چون فروشد از فروخت بمعنی بیع چنانچه گفته شد اما شین عارضی که زاید بر اصل آید
بر چهار قسم آید اول شین جمع و این بر دو قسم است یکی آنکه در اواخر اسما آید و فائده ضمیر متصل واحد غائب دهد و بمعنی او باشد و این را شین مضاف
الیه خوانند چه ما قبلش مضاف و شین مضاف الیه است چنانچه در ضمایر گذشت و اکثر این شین مفتوح بود چه فتح اخف حرکات ثلث است و
گاهی مکسور بجهت بودن حرفیکه قبل شین آید مکسور در اصل چنانچه از مثال واضح خواهد شد و گاهی ساکن و این برای ضرورت وزن شعر است و
و در نثر نیاید نیز از مثالش ظاهر خواهد شد و اگر بعد ها مختفی غیر ملفوظ آید برای رفع اجتماع ساکنین ما قبلش همزه مفتوح افزایند مخفی نماند که اجتماع ساکنین
در پارسی اگر چه جائز است بلکه در اکثر تراکیب واقع لیکن این بر دو قسم است یکی جائز همچو کرد و گفت و کیست و چیست و مانند آن دوم ممتنع و
مثالهایش در فصل ضمایر گذشت و دلیل بر جواز اول و امتناع ثانی محاورت فصحای پارسی است چه قسم اول هم در نظم آید و هم در نثر با وجود وسعت آن
و اجتماع ساکنین وهمچنین درین هر دو قسم نمی آید مثال ما قبل مفتوح طالب آملی در صفت مبالغه گوید بیت هر کجا در ره عشق تو بپا باقی بود * کرد پا دست هم

گرداب شد از گریه ما ❊ و این صنعت وصف یا ذم کسی بیان نمودن است در نهایت بلوغ و آن بر سه قسم است که در باب هفتم آید مثال ماقبل مکسور
بیت شاه همه دلبران کشمیر توئی ❊ خرم دل آن سیاه کش میر توئی ❊ و درین شعر صنعت تجنیس مرکب مفروق است که عبارت از آوردن
دو لفظ متجانس است یکی بر اصل وضع که مفرد در اصل است چنانچه لفظ کشمیر که شهر مشهور است در مصرع اول و دیگری مرکب که بسبب ترکیب حاصل شده
آن شود چون کش میر که در مصرع دوم واقع است و این دو قسم است یکی آنکه هر دو لفظ در کتابت و عبارت متشابه به یکدیگر باشند و
این را تجنیس مرکب متشابه گویند دوم آنکه دو لفظ متجانس در عبارت متشابه و در کتابت مختلف باشند و این تجنیس مرکب مفروق خوانند و صنعت تجنیس چند
قسم است و در رسائل صنائع مسطور مثال ماقبل ساکن فردوسی گوید بیت پشنگ آنکه بود برادرش بود ❊ نژاد کریمان گوهرش بود ❊ مثال همزه مفتوح ظهوری
در مدح ابراهیم شاه عادل گوید بیت زنقاشی برنگی چهره آراست ❊ که نقش ساده اش چین رو نخواست ❊ و گاهی شین مضاف الیه ضرورةً یا بغیر
مضاف خود متصل آید بغیت گوید بیت زجیر تهاجر دگر دید اثش ❊ که با قاصد نماند جوابش ❊ یعنی از جیر تهاجر دش آب کرد دیده و این در صورتیست که
غیر مذکور از جزو کلام یا از متعلق آن باشد که شین مضاف الیه از آن کلام تعلق دارد چنانچه در حرف تا گذشت دوم آنکه بعد افعال آید و این را شین
مفعولی گویند بمعنی او را باشد و ماقبلش نیز مفتوح و مکسور و ساکن باشد و بمعنی برای او نیز آید چون زر اندوختش یعنی اندوخت برای او و قبا دوخت برا
او همچنین است در جواهر الحروف اگر بعد لفظ تو افتد همزه مفتوح ماقبلش زیادت کنند تا رفع اجتماع ساکنین شود مثال ماقبل مفتوح بیت گفتمش مطلع ماه
است گریبان شما ❊ گفت فی مطلع خورشید گریبان شما ❊ و درین شعر صنعت جواب و سوال است که شاعر در مصرع اول سوال کند و از
مصرع دوم جواب شنود و این صنعت را مراجع نیز گویند مثال ماقبل مکسور فیضی گوید بیت اینجا شجری نشد برومند ❊ کش باد فنا ز پا نیفکند ❊ و بعضی کش را
مخفف که اش دانند مثال ماقبل ساکن سعدی فرماید بیت هر که مزروع خود بخورد بخوید ❊ وقت خرمنش خوشه باید چید ❊ مثال همزه مفتوح بعد لفظ تو بیت
آنکه جز مدح تو اش ورد نباشد شب و روز ❊ وانکه جز ذکر تو اش کار نباشد مه و سال ❊ و این شین گاهی نیز ضرورةً از فعل خود منفصل واقع شود مقدم یا
موخر مثال مقدم در مثال شین ماقبل ساکن بر صدر ذکر یافت یعنی وقت خرمن خوشه بایدش چید مثال موخر حافظ فرماید بیت نظر کردن بدرویشان
منافی بزرگی نیست ❊ سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش ❊ ای نظرها بودش با مور و شین ضمیر بر دو قسم است گاهی پیش از بیان مضمر آید و
این را اضمار قبل ذکر مرجع خوانند خلاف عربی که روا نیست ظهوری در وصف مینا بازار گوید که اگر زرکیسه اش بصد یک بها وفا کردی. کان از
هوس خون بجگر افتاده دل ریش خیال سودای این بازار بدل آوردی ثابت گوید بیت از ره ناز بجوم نگهی رنگینش ❊ گرچه دریای تو دامان
قبا می است ❊ دوم آنچه از قسم شین بمعنی خود است ظهوری گوید بیت نهد خود هر طرف دامی ز تارتش ❊ که گرد در تو زان شکارتش ❊ صاحب
جامع نوشته که گاهی بعد اسم افتد و با وجود تاخیر فعل بمعنی او یا آنکه در آن مقام بمعنی خود است باشد مثال هر دو بیت محمد کش قلم چون نامه سا
ریشش حلقه طوق و کمر ساخت ❊ حسن الف است که شین لفظ کش دو احتمال دارد در صورتیکه قلم فاعل باشد بمعنی آنرا باشد که ضمیر مفعول است و راجع بمحمد میکرد
و در صورتیکه محمد فاعل باشد و قلم مفعول پس شین بمعنی آن باشد و برین تقدیر شین ضمیر در مصرع ثانی بمعنی خود می شود و کاف در هر دو صورت برای
است تمام شد کلام او و مراد از قلم چیزیست که کتابت کرده شد با آن کائنات در لوح محفوظ همچنین است در تفاسیر سوم شین مصدری که افادت معنی حاصل مصدر
و چه صیغه امر حاضر آید و ماقبلش مکسور باشد خلاف شین ضمیر که خود ساکن بود نوا گوید بیت مدعی آمد عیادت از زبان یاد کرد ❊ آه این پرسش مرا بکر

بیمار کردن و مانی پرسیدن و قیاس کن برین دانش و بینش و خواهش و کاهش و کشش و کوشش و غیره چنانکه آرم وائیه بیخانه خود کش رفت و در خرش سوار شده خواه
خطش چوب نویسد و این در محاوره ایران شائع است و در اشعار کمتر شاعری گوید بیت به بنان چشمش یکی خال بود تا که چشم خودش هم به بنان بود
سعدی گوید بیت هر که در خوردیش ادب نکند ؛ در بزرگی فلاح ازو برخاست ؛ یعنی هر که در خوردی بچه وی ادب و شوخ باشد در بزرگی پریشان
و خوار گردد و استدلال بدین بیت وقتی شود که نکند بصیغه مفرد باشد چنانچه در اکثر نسخ است اما بعضی نسخ قدیم معتمد نکنند بصیغه جمع در نظر آمده
استدلال نشود و بیت ثانی که بیت چوب تر را چنانکه خواهی بپیچ ؛ نشود خشک جز بآتش راست ؛ با وقتی تامل موید نسخه اول است چنانچه پوشیده
نماند همچنین است در دستور حرف صاد مهمل که غیر منقوط نیز گویند بمعنی مس و روی و حروف سکه در خاک مراغو کنند و شاعران بچشم کنایت کنند و شمارش
بحساب ابجد نود عدد دارد و حرف اصلی نباشد در فارسی نیاید مگر در الفاظ معرب چون صد و شصت برای رفع اشتباه از سد سکندر و شست ماهی و در
عربی بعض کلمات هم بصاد و هم بسین نویسند چون صراط و سراط و از تای فوقانی چون لصت بهر سه حرکت از لص بتشدید صاد بمعنی دزد و از زای منقوطه چون
قزدی از قصدی و از لام مثل الطلع از اصطلع و اصطناع بمعنی نیکوئی کردن و برگزیدن و از یای تحتانی مثل قصیت از قصصت و تقصیص و صاد بمعنی لفظ ناخن
بریدن همچنین است در تحفه و در جواهر نویسد صاد و ضاد و طا و ظا و عین این پنج حرف مخصوص عربی است و صد و شصت در اصل بسین مهمل بوده و سده پایه
خرمنه معروف هزار پایه نیز گویندش و سده دهم بهمن ماه که روز آبان و روز جشن مغان است و از آن روز تا آخر سال سد روز تمام و سده معرب
آن شیوای طوس گوید بیت یکی جشن کرد آن شب و باده خورد ؛ سده نام آن جشن فرخنده کرد ؛ متاخران از جهت اشتباه بکلمه دیگر بصاد نوشته
و همچنین طراز و طپیدن و طبانچه و طلا و طشت و طارم در اصل بتوقانی است و لفظ صنم و عفریت در دره ابراهیم زردشت پیغمبر ایران که بزبان
پهلوی بشاه هند نوشته فرستاده بود و آذر پژوه که شاگرد بیواسطه ابوزرجمهر است بالتماس نوشیروان بران شرحی نوشته مذکور است و بر کدام این
کلمات دلالت دارد که فارسی الاصل باشد و طلایه که بمعنی فوج هراول است در اصل طلایع جمع طلیعه بوده که بمعنی مفرد استعمال کرده اند و تفصیل علیه آن
عجائب و ملائک و مشائخ و غیر آنست که در رساله الطال ضرورت به تفصیل نوشته ایم اوحدالدین انوری گوید بیت قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود
دُر در صمیم جوف صدف دانه انار ؛ و اکثر آنست که عین کلمات عربی را بها بدل میکنند چون ضعف و معنی عفعف یعنی آواز سگ لغت بضم
لام و فتح قا بر وزن و معنی لعبت است و آن صورتیکه با دختر کان از پارچه سازند و بآن بازی کنند و بکسر اول و ضم ثانی نیز بنظر آمده است و بهر تقدیر
عین در فارسی حکم همزه وصل دارد پوشیده مباد که در تقطیع گاهی سلامت ماند و گاهی ساقط شود و این مثبت بعضی از متاخران مکروه است
محمد عرفی گوید بیت بسلک یازده عقدی کزان دو لولوئی ؛ علی اکبر و بتول نه یا ؛ یعنی عین عقد ساقط کرده و اگر هاء هوز لفظ یازده ملفوظ باشد
و اگر غیر ملفوظ بود خودش ساقط گردد و عین بحال ماند چنانکه بسلک یا مفاعلن زده عقدی فعلاتن کزا دو لو مفاعلن لو را فعلن باز اینکه بسلک یا مفاعلن
زده عقدی فعلاتن کزا دو لو مفاعلن لو را فعلن و درویش واله هروی گوید بیت در چار فلک مجرد عیسی ؛ در چار زمین علی موسی ؛ عین عیسی در تقطیع ساقط
کرده چنانکه در چار مفعول فلک مجرد مفاعلن د عیسی فعولن و در چار مفعول زمی علی مفاعلن موسی فعولن و این نزد متاخران اصلاً جائز نیست و همچنین در
شعر ظهوری و از نور الدین ظهوری در بیت بیا ساقی آن مایه قوت را ؛ که سازد علاج عقل فرتوت را ؛ غلط کاتب است و لهذا ملا ابو البرکات
منیر نوشته که سر عقل را باید به بدیها یا پای علاج را صحیح که سازد جوان عقل فرتوت را یعنی عین عقل در تقطیع ساقط شود یا جیم علاج مفتنم چنانچه که سازد

فعولن فعلاتن فعولن لفرتو فعولن تراضل یا اینکه که سازد فعولن فعلاتن فعولن لفرتو فعولن تراضل تمام شد حاصل کلام او با شرح آن **حرف ضاد معجمه**
منقوطه نیز گویند بمعنی خصومت و بهمه و خر و سیکی یا ماکیان آواز کند و حرف هجا برای عرب خاصة وضوادی جمع آن چیز که تعلل کرده شود
بآن از کلام قیس و مسامش ض نقطه دار چه اصلی نباشد و در پارسی نیاید و بحساب ابجد هشت صد عدد دارد و تعریبا بدل از دال چون ضحاک از ده اک و از
یا تحتانی چون تقضی البازی اصلش تقضض بود و بدو ضاد معجمه یعنی جمع شو بازو و بازوی خود را **حرف طاء مهمله** که غیر منقوطه نیز گویند بمعنی کسیکه صحبت با زنان
بسیار کند و مرد حریص و مسامش ط و نه عدد دارد و این نیز اصلی باشد و در کلام پارسی نیاید مثل طالب مطلوب و ربط و ضبط و مانند آن و آنکه در کلمات فارسی
یابند چه معرب خواهد بود چون طبرزد و طرخون و طشت و طشت خانه و طراز و طلا و طوطی و مانند آن که در اصل تبرزد است با تاء هوز بروزن زبرجد نبات
و قند سفید را گویند و نمک سفید شفاف را نیز گفته اند و تبرزد بجهت آن گویند که صلب و سخت است و نرم و سست نیست و بواسطه آنکه احتیاج بشکستن دارد
و نوعی از انگور هم هست در آذربایجان و چون دانه آن بسیار سخت است بدان سبب تبرزد گویند و صمغی باشد در نهایت تلخی و آنرا در عربی صبر
خوانند و معرب آن طبرزد باشد و ترخون با خاء نقطه دار بروزن شبفق کون بمعنی عناب است و آن میوه است شبیه بسنجد و در دوا بکار برند و چوب
باشد سخت سرخ رنگ که شاطران در دست میگیرند و بعضی سرخ بید را ترخون میگویند و چوب بقم را نیز گفته اند و آن چوبی باشد که بدان چیزها رنگ کنند و
ترخون را نیز گویند که نوعی از سبزی خوردنی باشد و معرب آن طرخون است و تشت آفتابچی را گویند و تشتخانه با خاء نقطه دار بروزن شامیانه
جامه خواب را گویند از توشک و لحاف و نهالی و مانند آن و توشک خانه را هم گفته اند و آن خانه باشد که رخت خواب در آن نهند و خانه
نیز گویند که طشت و آفتابه در آن گذارند و آنرا آفتابچی خانه نیز میگویند و گاهی از روی تعظیم برادخانه هم اطلاق کنند که عربان سبز گویند و تراز
بروزن نماز رشته ریسمان خام را گویند و نام درخت صنوبر هم هست و نام شهری است در ترکستان که منسوب بخوبان و معرب آن طراز است
و تلا که بمعنی زر است که تلی بکسر تا نیز خوانند و توتی بروزن و معنی طوطی باشد و بمعنی چهار و کشتی هم آمده است و طلبیدن فارسی نباید دانست لغت
تازی را که طلب باشد مفرس کرده اند و آنانکه طپیدن و غلطیدن بطاء نویسند غلط میکنند همچنین لفظ تیار که بیانش در اوائل همین باب گذشت
و لفظ تپانچه بطاء نباید نوشت چه تپان بمعنی پاشنه لفظ ترکیست چنانچه در نصاب ترکی آمده و عوین کردن است و تپان با شنه
و چه جهت تصغیر ش ملحق ساخته اند پس ضربتی که از پاشنه بکسی رسد آن ضرب را بمضراب موسوم کرده اند و حالا مستعمل بضرب دست شده
که بر رخساره کسی زنند و طاء در عربی بدل تاء فوقانی و دال مهمله آید چنانچه گذشت **حرف ظاء معجمه** که منقوطه نیز گویند بمعنی پستان زنان پیر
کلان پستان و مسامش ظ منقوطه صد و یک نقطه و نه صد عدد دارد و اصلی باشد و در غیر کلمات عربی نیاید چون ظاهر و ظهور و ناظر و منظور و
مانند آن **حرف عین مهمله** که غیر منقوطه نیز گویند بمعنی چشم و چشمه آب و نفس هر چیزی و زر و آفتاب و شعاع آفتاب و مغاک زانو و کوهان شتر و نشیمن
و ابر یکه سوی قبله برآید و باران ناحیه قبله عراق و برنده و جاسوس و جریان آب و ابنان و جای نظر مرد و ناحیه و ربا و سردار و جای گریز
آب قنات و نظر و چیزی که از رشتی و دوائر رقیق بر جلد و دیدبان و دریا و چشم بد و درد چشم و حاضر از هر چیز و باران دائم که در هندی جهری گویند
و موضعی است میان هندیل و قریه است در شام زیر جبل لکام و قریه ایست در یمن و حاسه بصر و پوستیکه واقع شود در آن گلوله از مکان
و میل در میزان و یکی از برادران اعیانی و با لکه کاو و وحشی و زنان که سیاهی و سفیدی چشم ایشان بکمال بود و تعجبین خوب چشم شدن و ام

یکی از حروف هجا و مسماش ع و بحساب ابجد هفتاد عدد دارد و اصلی بود و در فارسی نیاید چون جمع و شمع و حسرت و عشرت و مانند آن و
تعریبا بدل الف آید چون لعل از لال که نام جوهریست گرانمایه سرخ رنگ لهذا لال گوید زیرا که لال سرخ رنگ را نامند هم در پارسی و هم در هندی
و لعل از بدخشان حاصل شود و عفیدن بمعنی آواز کردن سگ و لعیدن بمعنی فرو بردن بحلق لغت تازیست که معرب کرده اند و هر جا که این
حرف در کلمهٔ فارسی یابند در اصل بالف خواهد بود بهر کیف از همزه بدل شود چون اباب از عباب بضم عین برگ درخت خرما و معظم سیل و
بلندی آن و کثرت آن با موج آن و اول شی فشن و عن از آن بتشدید نون و گاهی از یای تحتانی بدل شود چون ضفادی از ضفادع بمعنی غوکها

حرف غین معجم که منقوط نیز خوانند یعنی تشریکه بر آب وارد شود و ابریکه همه روی آسمان پوشد و بمعنی پرده پوشی و تشنه شدن
هم آمده و مسماش غ مصدر بیک نقطه و هزار عدد دارد و اصلی بود در جواهر نویسد رشیدی گوید این حرف در فارسی کم آمده و از نشان نیست که بجیم
تازی بدل شود چون مغلاغ و مغلاج بالفتح گویند که چو زبان از جوز دران اندازند و معنی ترکیبی آن کودال بازیست چه مغ کودال و لاغ بازی حکیم سوزنی
گوید بیت هر مرادیکه داری اندر دل ٭ بتو آید چو گوز در مغلاج ٭ و بناغ بتقدیم یا بر نون و نون دویم غنه که بمعنی اشباع نوشته اند ظاهر التحریف تصحیف
است و صحیح بیاغ بتقدیم نون مخفف انباغ یا بیاج بجیم بدل یای تحتانی مخفف بر قیاس مغلاغ و مغلاج بر تقدیریکه بنون غنه صحیح باشد بتقدیم موحده البته تصحیف است چنانچه
درین بیت شمس فخری که مستند سروری است بیت لقا نسازد با خصم شیخ ابو اسحاق ٭ بدان صفت که نسازد بناغ پیش بناغ ٭ و این از
بی تحقیقی شاعر باشد و در بیت حکیم سوزنی که صاحب فرهنگ سند آورده از بی پروائی مولف بود و چراغ بناغ بر وزن فراغ نیز موزون میشود
و آن اینکه بیت بوده زین پیش مه سال بناغ زن من ٭ کند خدای جلب خویش و مرا که بانوی ٭ و بجای جیم و بعکس چون انجوغ و انجوج بالفتح و واو مجهول و
جیم تازی چین و شکنج که بر اندام افتد و انجغ و انج مخفف آنست و سغد و سغتو بالضم و فوقانی قبل واو چرب روده که درون آن برنج و گوشت
و افاویه پر کرده برشته سازند سراج قمری گوید بیت بسا شب که از گوشت آکنده ام ٭ چو سغد و دل و سینه و روده ام ٭ بسحاق اطعمه گوید بیت
بر سایبان نان تنک اعتماد نیست ٭ سغتو مگر بباطن پاک شما رود ٭ شمس فخری گوید ابیات سحر گفت چو بخت شهنشهم فیروز ٭ شنید عقل بدو گفت
تا ان مگوای شوخ ٭ که بخت شاه جوانست و چهره آتش شاداب ٭ نگرفت روی تو از غایت کبر انجوخ ٭ ابو شکور گوید بیت چو بر روی [illegible] از پی افتاد انجوخ ٭
نه بینی دگر در دل خویش انسروخ ٭ و چراغ واره و چراخ واره قندیل که چراغ در آن افروزند و چرغ و چرخ بفتح جیم فارسی پرندهٔ معروف شکار
و مجد الدین علی قوسی را درین تردد تمام است بلکه غلط محض میداند و رشیدی درین بیت سیف الدین اعرجی چراغ واره بغین خوانده بیت در شب قدر
جان و روح امین نظاره کرده ٭ این شمسه قمری ابر را دیده چراخ واره ٭ و همین صحیح است چرا که اوحد الدین انوری نیز بغین استعمال کرده ابیات این آبگینه خانه
گردون که روز و شب ٭ از شعلهٔ آتش و ایوان مزین است ٭ با واچراغ وارهٔ فراش جاه تو ٭ تا بیچ در فتیلهٔ خورشید روغن است ٭ و عراقیان
بجای غین قاف خوانند چون جناغ و جناق بضم جیم تازی فرو دامن زین کمال اسمعیل در هجو اسپ گوید بیت موی بموی برسته چرکه بند و پوست
بر روی نمانده جز که جناغ ٭ و آروغ و آروق که گذشت و شاغول بشین و غین معجم شمله و علاقه دستار ابن یمین گوید رباعی ای بخت جوان
بیار رود رشاغ بیچ ٭ دست خردی بلب غربیچ ٭ شاغول دستار تو اینجا تحریر نداد و دستار بخند ار در برو سر پیچ ٭ و در برهان شانول بشین بجای غین
نیز آورده و این اغلب که تحریف است بمیم چون غلغلیچ و غلملیچ بکسر و فتح هر دو غین و جیم فارسی خاریدن زیر بغل و پهلو و کف پا و غیره تا خنده آرد غلغم و

و غلغلیج و غلیلج و غلیج نیز گویند و در خراسان کلوچه و بخلوچه و بخچه و غده و غده غده خوانند قریع الدهر گوید بیت مکن غلیج مرا از بهر خنده ؛ که چشم از بهر تو در گریه دارم ؛ مولوی
معنوی فرماید بیت زیاده کسی غلیلج میکنم ؛ خلاف نیست که من تاشتاب خنده ام ؛ استاد لبیبی گوید ابیات چنان بمالم آن خایه علیلج کشش
کرا و جالش از دل ز خود نشود بیشش ؛ بود چو غلغلیچ را علامت نیست ؛ که بر سکیزد چون من درو سپوزم ... ؛ و در عسجدی مصرع اول چنین است ع چه
غلغلیچه بود مرو را علامت نیست ؛ دوم آ چون کاغنه و کاونه بکاف تازی و ضم عین جانوریست سرخ زهردار و در بعضی لغتها سیاه باشند گویند بیشتر در میان پالیز
بود و آنرا تباه سازد و بهاء چون اسپرغم و اسپرهم بکسر همزه و فتح بار پارسی ریحان و اسپرم مخفف آن زراتشت بهرام گوید بیت چنان ببند آستین این
مرد دل خواه ؛ که اندر اسپرم رفتی همه راه ؛ و نوعی است از آن که آنرا شاه اسپرغم و شاهسفرم خوانند و نوعی دیگر مورد اسپرم و بهر تقدیر اسپرغم بفتح را و سکون
غین نیز لغت است ناصر خسرو گوید بیت یکسان شود آنکه روز ابرد بهر بیوفا ؛ برف بر بارد بران شاه اسپرغم مرغزی ؛ مرغز بغین و زاء معجمه بروزن مرکز
نام جائی و مقامی لعج چون شب چراغ مزید علیه شب چرا مبدل شب چره بمعنی چرنده حیوانات در شب اسد الحکما گوید ابیات پرسید آن
پهلوان سترگ ؛ بلغتش که کاوست آبی بزرگ ؛ همی زو فتد گوهر شب چراغ ؛ بدان روشنائی کند شب چراغ ؛ و گوزغ بفتح کاف فارسی بواو مجهول
غوزه پنبه و میتواند که گوزه مخفف گوزغه بود و جوزغه معرب آنست و کیاغ بوزن و معنی کیاه و این بر تقدیریست که کیاه را کیاه زائد بود و اگر اصلی است
پس مبدل باشد بر قیاس ملهم و ملغم تمام شد کلام او و در لغات ترکی بقاف بدل شود چون آقا و آغا بالمد بمعنی برادر کلان و بمعنی صاحب نیز
و ایاغ و ایاق بمعنی پیاله و قعر پیاله بجیم عربی بدل شود چون شلغم و شلجم و در بعض الفاظ زائد آید چون چسرا بفتح اول بروزن سرا بمعنی چریدن
باشد و بکسر اول بمعنی از برای چه و چراغ بروزن فراغ فتیله باشد که آنرا با چربی و روغن و امثال آن روشن کرده باشند و بمعنی چراد چراگاه نیز آن
هم آمده است حرف فا بمعنی کف دریا و گرداب و احمق و مرد دراز و بمعنی محجوب و شرمگین نیز آمده و مساحش ف و بحساب ابجد هشتاد عدد
دارد و اصلی باشد و در جواهر نویسد بعضی از متتبعان بر آنند که این حرف در فارسی نیامده و هر جا که یافته شود در اصل باء تازی یا فارسی یا واو بوده
بوده پسین چنانکه بیاید و هر دو نخستین چنانکه گذشت لیکن لفظ آذرفا و مارا سفند و اورداف که هر کدام نام موبدیست و زفاک برا و تازی بمعنی
ابر بارنده و آفرنگان نام شکی در لغت زند و پازند آمده و از بعض کلمات دیگر نیز معلوم شود که فارسی اصل است و لهذا فاء ... روا
در مضارع و امر در بعض ابواب بباء تازی و در بعضی بواو و در بعضی بتحتانی بدل شود امثله آن در باب اول گذشت و در بعض کلمات بجا بدل شود
چون فلاده و پلاده و فلاوه سراسیمه و حیران و رشیدی گوید درین تحریف است و درین تامل است زیرا که لفظ ناغ صاحب برهان بمعنی ناف آورده دلالت
دارد که مبدل است فلیف که شعری استادی سند آن باشد مولوی معنوی فرماید رباعی حریف جنگ گزینید تو هم درادر جنگ ؛ چو سنگ
صداع دهد تن مزن برآور سنگ ؛ بخویش آی و چنین خویش را صلاوه مکن ؛ که این گوید کول است و آنت گوید دنگ ؛ و دنگ بفتح دال و کاف فارسی
دیوانه مل محقق یا ماند که ناف در هندی کنایی بباء تازی مخلوط الهاء است و فارسیان آنرا بفا بدل کرده اند و بعض معجم چون فلیو و غلیو بیاء
مجهول بمعنی بیفائده و بکاف تازی چون فلاره و کلاره بمعنی سرگشته و حیران و بها چون تف و تفو و تبه و تهو شیرای طوس گوید ابیات
ز تیر تتر خوردن و سوسمار ؛ عرب را بجائی رسید است کار ؛ که ملک شهان شان شود آرزو ؛ تفو باد بر چرخ گردان تفو ؛ اسحاق اطعمه گوید
بیت نخوری بوکلک و انجلک بی حاصل ؛ تا برنش خرد و زران نخی تف سیاره ؛ و ملا سروری ببین بیت مستشهد بمعنی بوی ... آورده و ته نهانی حرام

و ممکن است که درین دو لفظ و همچنین در لفظ قلیه و غلیه معامله بالعکس یا ترادف بود تمام شد کلام او بود کلک بفتح کاف و لام میوه است معروف
و انجکک بر وزن مردمک دانه باشد سیاه شبیه بدانهٔ امرود و مغز سفید دارد و آنرا بخورند بیع و تعریبا بدل بای پارسی آید چون فیل از پیل
گذشت و گاهی بواو بدل گردد چون فرخج و ورخج بمعنی زشت و فام و وام بوزن لام بمعنی قرض و دین است و رنگ و لون و شبه و مانند را
نیز گویند و بدل شود در بنای مضارع چون کاو از کافت و گاهی بدل بای عربی آید چون فاز با فانه از بانه و همچنین در بعضی
چون تابدار تافته و تر و بعضی فا در فارسی هر جا که هست عوض بای پارسیست چون کپتن بضم اول از کفتن و در عربی بحرکت فتح اول کلمات
بمعنی پس آید برای عطف چون فکیف یعنی پس چگونه و از ثا مثلث بدل گردد چون جدف از جدث که بفتحتین قبر را گویند و از فروغ فروغ
که جمع فرع است بفتح فا و سکون را مهمله است و آن مخرج است از دلو میان عراقی و این بفتح عین و کسر قاف جمع عرقوة است بفتح عین و سکون را
و ضم قاف بمعنی عرقات دلو ختم حرف فا **قاف** حرفیست از حروف هجا و سورتی از سور قرآنی و در پنج بخش است زنی رند و در تخته بیست مرد رند
و بمعنی توانگر یکه مستغنی از خلق باشد و نام کوهی است مشهور محیط بربع مسکون گویند پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در بست و هر صباح چون
آفتاب بران افتد شعاع آن سبز نماید و چون منعکس گردد کبود و این نمی باید که غلط باشد چه در حکمت مبرهن است که لون لازم اجسام
مرکب است و بسیط را از تلون بهره نیست و همچنین ببرهان ثابت شده است که ارتفاع اعظم جبال از دو فرسنگ و نیم زیاده نباشد والله اعلم
ع و صاحب عالم کبری از عجائب البلدان آورده که پانصد فرسنگ ارتفاع دارد و چون آفتاب بران می تابد شعاع سبزی آن بر آب آید و
چون منعکس شود آسمان لاجوردی رنگ نماید و الا رنگ آسمان کبود نیست در منتخب نوشته کوهی است گرداگرد زمین و گفته اند که آن از زمرد
است و هیچ کوهی نیست که از وی در ان رگی نیست مولوی بدر علی در شرح این ع که سیمرغ در قاف قسمت خورد نوشته سیمرغ بضم سیم و سکون یای تحتانی
است که زال پدر رستم را پرورده و بزرگ کرده و بسبب ایذا رسانی آن مرغ حسب مناجات حضرت هود عم بفرمان باری تعالی در
زمین مغرب بکوه قاف محصور گشت و وجه تسمیه آنست که هر لون از الوان انواع مرغان در پر اوست و گویند سلیمان عم در حضرت جلال عرض کرده
که الهی میخواهم که ضیافت مخلوقات تو کنم حکم شد که یا سلیمان ازین محال درگذر حضرت سلیمان بار دیگر التماس کرد الهی برضا من حاجت مرا
روا کن حق سبحانه تعالی قبول نمود پس حضرت سلیمان همت خود در مهیا ساختن اطعمه و اشربه مصروف ساخت و بمنتهای همت و در مدتی از
طعام و شراب انبارها فراهم آورد و چون دید که حسب آرزوی خویش آماده گردید بحضرت احدیت عرض کرد که خدایا وظیفه خواران خود را بفرما که بر
خوان دعوت من حاضر شوند خداوند تعالی سیمرغ را فرمان داد سیمرغ بفرمان الهی از کوه قاف حرکت کرد گویند چون سیمرغ بپرواز آمد بسبب
شدت تموج باد طوفان عظیم رو پیدا و شاخهای درخت از هم پاشید و آسمان تاریک گشت و زلزله در زمین پدید آمد حضرت سلیمان متوجه
ضیافت او شد و آنچه بمدتی فراهم آورده بود پیش سیمرغ گذاشت سیمرغ دفعةً بیک لقمه تودهای طعام و شراب را فرو برد و هنوز سیر نا شده
پرواز کرد حضرت سلیمان از جسارت خود استغفار نمود و اقرار برزاقی حق جل و علا فرمود و براهمه هند گویند مهیر و پروت بفتح میم و ها و کسر
سوم مشدد و یا مجهول و ضم را مهمله و سکون واو معروف و فتح بای پارسی و واو و سکون را و تا در آخر نام کوهی است بزبان سنسکرت
بفتح سین و میم و ضم کاف تازی و تا موقوف ای نظم منتظم که در وسط زمین واقع شده است و مقدارش که بزیر زمین فرو رفته شانزده هزار

یوجن است و آن بضم یاء تحتانی و سکون واو مجهول و فتح جیم و نون ساکن در آخر یعنی فاصله شش کروه است و بلندی آن بالای زمین هشتاد و چهار
هزار یوجن است و مسافت گرداگرد آن کوه پنجاه هزار یوجن است و سمت جنوبی آن کوه مسمی جنبودیپ است و جنبو بفتح جیم و سکون نون و
ضم باء و واو مشدد ساکن در آخر یعنی درخت جامون است و دیپ بکسر دال مهمل و واو و یاء معروف ساکن و فتح باء پارسی و سکون میم در آخر
بمعنی قطعه و پاره است و سمت جنوبی این کوه باین اسم مسمی گشته برای اینکه این درخت در دامن اوست بسیار کلان که شاخهای آن بسوی
سمت جنوبی آن کوه بر زمین فرود آمده چنانچه ثمره آن تمام بر زمین افتد به سبب آمیزش و تاثیر آن زر پیدا شود و قطعه زمین که سمت
جنوبی آن کوه واقع است شخصی پریورت نام بکسر پاء فارسی و سکون راء مهمل و فتح یاء تحتانی و واو و راء و تاء ساکن در آخر مالک همه روی زمین
شده بود و شش پسر داشت درین قطعه جنوبی نه حصه نموده به نه پسر خود داد بدین تفصیل اقلیم اول برآورت کهندم بفتح همزه و سکون یاء و راء مفتوح
بالف کشیده و واو و تاء تحتانی مفتوحین بالف کشیده میان این دو و کهندم بفتح کاف تازی پیکوپا و نون و دال هندی مفتوح و میم ساکن در آخر یعنی
اقلیم است منسوب کرد به پسر خویش ایراوتها نام بفتح همزه و سکون یاء تحتانی و راء مهمل مفتوح بالف کشیده و فتح واو و تاء فوقانی و هاء هوز با الف
کشیده در آخر اقلیم دوم هیرنیا کهندم بکسر هاء هوز و سکون یاء تحتانی و فتح راء مهمل و نون مکسور مشدد و یاء و الف در آخر منسوب به هیرنیا کهانکا
عربی مفتوح و هاء هوز بالف کشیده اقلیم سوم رمنکه کهندم بفتح راء مهمل و میم و نون و کاف تازی و هاء ساکن در آخر منسوب به رمنکها بفتحات پنجگانه با الف
کشیده اقلیم چهارم نیلاورتها کهندم بکسر نون و سکون یا و لام مفتوح بالف کشیده و فتح واو و تا و ها سکون را بالف کشیده در آخر منسوب به
نیلاورتها اقلیم پنجم بهدراشوا کهندم بفتح با و راء و سکون هاء هوز و دال مهمل بالف کشیده و شین منقوط مکسور و واو مفتوح بالف کشیده منسوب به بهدرا
شواکها بفتح باء تازی و کسر شین منقوط اقلیم ششم کیتومالا کهندم بکسر کاف تازی و سکون یاء تحتانی و ضم تاء فوقانی و واو معروف و میم بالف کشیده
و لام بالف کشیده منسوب به کیتومالی بکسر لام و یاء معروف ساکن در آخر اقلیم هفتم هری کهندم بفتح هاء هوز و کسر راء مهمل و یاء ساکن معروف منسوب
بهری بفتح ها و راء و کسر ها و یاء ساکن معروف در آخر اقلیم هشتم کمپروشا کهندم بکسر کاف تازی و سکون میم و ضم پاء فارسی و راء و واو ساکن معروف و
شین منقوط بالف کشیده منسوب بکمپروشتها بفتح شین و ها بالف کشیده اقلیم نهم بهارث کهندم بفتح با و ها و بالف کشیده و راء مفتوح
و سکون تا منسوب به بهرتها بفتح باء موحده و سکون هاء هوز و راء مهمل و تاء فوقانی و ها مفتوحات بالف کشیده و مسافت هر اقلیم هشت هزار
و نه صد و پنجاه و پنج و نیم یوجن و ده پلک است و حساب پلک بفتح باء عجمی و لام و کاف تازی ساکن اینکه برای طی نمودن یک کروه دو گهری مقرر
نموده اند و فی گهری شصت حصه نموده اند جمله یکصد و بیست حصه شود و باقی یک و نیم گهری است که نود حصه شود فی اقلیم ده حصه آمده و نام این حصه
پلک است و کل زمین نه اقلیم هشتاد هزار و ششصد یوجن است و میان سه جهت باقی را نه نه حصه کرده به نه پسر خویش تقسیم نموده بدین
تفصیل اقالیمیکه طرف شمال از سمیر و پربت واقع است اوتر کهندم بفتح همزه و واو ساکن و تاء فوقانی مشدد مفتوح و راء مهمل مفتوح
در آخر کاربتی کی ی بفتح کاف تازی بالف کشیده و راء زده و تاء فوقانی مکسور و یاء ساکن و کاف تازی مکسور و یاء تحتانی ساکن معروف
دوم یکر یاء مفتوح در آخر اوترشادیا کهندم بفتح همزه و سکون واو و تاء فوقانی مشدد و راء مفتوحین و شین نقطه دار بالف کشیده و دال هندی
مفتوح و با بالف کشیده ماکه کهندم بفتح کاف فارسی و سکون هر دو با گونب کهندم بضم کاف تازی و سکون واو و نون و یاء عجمی مفتوحین

کهندم بفتح بار تازی و را هندی و بار تازی پوزو کهندم بفتح باء عجمی و سکون واو و را مهمل و فتح دال و چهارم بهرنگ کهندم بفتح بار تازی و را مهمل
و نون سکون ها ظاهر بعد باء نشی تهها بفتح شین مفتوح و یاء تحتانی زده و باء موحده مکسور و هاء مفتوح بالف کشیده **اقالیمیکه طرف مشرق**
از جهیر ویروت واقع گشته چلشتها کهندم بکسر جیم و یاء مجهول ساکن و شین نقطه دار و ثاء هندی مفتوح و ها بالف کشیده زیوت کهندم
بفتح را و واو و تاء و یاء زده بعد را اشل ایش کهندم بهمزه ممدوده و سین نقطه دار مکسور و لام مفتوح و همزه مکسور و یاء زده و شین منقوط مفتوح در سا
اگوزده کهندم بهمزه ممدوده ضم نون و واو زده و فتح را و دال بهاء زده اوترابها کهندم بفتح همزه و سکون واو و تاء فوقانی مشدد مفتوح و راء
مهمل و بالف کشیده و باء تازی مفتوح و سکون هاء ظاهر بالف کشیده و پوتشیام کهندم بفتح باء پارسی و سکون واو و شین نقطه دار مکسور مشدد و
و یاء تحتانی مفتوح بالف کشیده و میم مفتوح در آخر ونشاکها کهندم بفتح واو و سکون یاء و شین نقطه دار مفتوح بالف کشیده و کاف تازی مفتوح و هاء سا
ظاهر بالف کشیده پچروابها کهندم بفتح باء عجمی و چهارم و ششم و سکون واو دوم و را مهمل و بالف کشیده پنجم و فتح باء موحده و ها بالف کشیده در آخر
پونرو سو کهندم بفتح باء عجمی و نون و واو پنجم و سکون واو دوم و را مهمل و ضم سین مهمل و واو معروف در آخر **اقالیمیکه طرف مغرب از جهیر ویرون**
واقع شده سستی کهندم بضم سین مهمل و کسر تاء فوقانی و سکون یاء تحتانی معروف شت بیشن کهندم بفتح شین نقطه دار و تاء فوقانی و کسر باء تازی
و سکون ها و یاء تحتانی و فتح شین نقطه دار و نون در آخر بارذرا کهندم بفتح با بالف کشیده و کسر را و دال ساکن و را مفتوح در آخر چیتر کهندم بفتح جیم
عجمی و سکون یا و تاء مشدد مفتوح و را مهمل دهانشته کهندم بفتح دال و ها ظاهر بالف کشیده و کسر نون و شین منقوط زده و تاء هندی مفتوح و ها ساکن
در آخر مارگشیر کهندم بفتح میم و چهارم و الف کشیده و را زده و شین نقطه دار مکسور و یاء تحتانی زده روهنی پی کهندم بفتح را و سکون واو و کسر
هوز و سکون یا و کسر نون و یاء ساکن و دیگر یاء مفتوح در آخر ماستیک کهندم بفتح با بالف کشیده و سین مهمل زده و کسر تاء فوقانی و یاء تحتانی زده
و کاف تازی مفتوح شروان کهندم بکسر شین منقوط و فتح راء مهمل و واو و نون مسموع از زنشا چاری بهرکیف شماتش **قو** بحساب ابجد صد عدد دارد و
اصلی باشد این حرف پارسی نیست و اگر در کلمه یافته شود آن کلمه غیر فارسی است که فارسی گمان برده اند یا استعمال متاخران عجم که زبان ایشان بزبان عرب
مخلوط شده و بواسطه آنکه مخرج حرف نزدیکی از این حروف سه گانه را که خاء معجم و غین معجم **کاف** تازیست قاف میخوانند چون قالیچه و قلندر و تلغ و تاق
بفوقانی بالمد که گذشت و آیاغ و آیاق بالمد پیاله پر شراب است چون لب آیاق بر لب می نهد همچون قدح ٭ جان بلب می آیدم از حسرت آیاق او ٭ یا معرب
است چون قند معرب کند که در هندی بکاف مخلوط الهاء و دال هندیست و قباد معرب کواد نام پادشاهی معروف همچنین است در جواهر و در تحفه نوشته
در الفاظ غیر عربی که یافته شود ترکی خواهد بود یا در اصل بغین منقوط یا کاف عربی و فارسی چون قلندر و قالیچه که غلندر و غالیچه است و خانقاه از خانگاه
و آن بکاف فارسی بر وزن و معنی خانقاه است و آن خانه باشد که درویشان و مشایخ در آن عبادت کنند و لیسر برند و خانقاه معرب است بحذف
الف هم آمده است و خانکه باشد و دهقان بکسر دال زراعت کنندهٔ زمین و معرب دهکان و دهاقین جمع آن و قند از کند بفتح کاف تازی و سکون
نون و دال ابجد بمعنی شکر باشد و معرب آن قند است بمعنی جراحت و ریش هم بنظر آمده است و نام دهی است در ماوراء النهر بر طریق کاشغر که بادام
خوب از آنجا آورند و بمعنی گریز هم آمده است که از گریختن باشد و بترکی ویه را گویند که در مقابل شهر است و بضم اول بمعنی دلیر و پهلوان و مردانه و شجاع با
و فیلسوف و دانا و حکیم را هم گفته اند و کنده که بر پای مجرمان و گریز پایان نهند و نقیض تیز هم است چنانچه گویند که این کارد کند است یعنی تیز نیست

وگویند فارسیان کند را از کهانه که لفظ هندیست گرفته اند همچو تنکه از تنکه تمام کلام ایشان و سمرقند از سمر کند است و این با کاف بر وزن و
معنی سمرقند است و آن شهریست در ماوراء النهر که کاغذ خوب از آنجا آورند و سمرقند معرب آنست و معنی ترکیبی آن دیه سمر است و سمر نام پادشاهی
بوده از ترک ترکان دیه را کند میگویند و این دیه را او بنا کرده بوده است و بمرور ایام شهر شده و تعریبا قوص تا هوز آید چون فستق از پسته و
از دیبه با خمار تا هوز مخفف دیباه است که نوعی از قماش ابریشمی گران بها باشد و گاهی بدل کاف تازی آید چون قسطت از کسلت ای پوست
باز کردن همچنین است در تحفه حرف **کاف تازی** که آن حرفیست از حروف هجا و بمعنی شکاف و ترک هم آمده است و شکافنده را نیز گویند
حکیم اسدی گوید بیت بدان گونه زد نعره کوه کاف * که سیمرغ لرزید در کوه قاف * و امر باین معنی هم هست یعنی بشکاف و کافتن و کافیدن مصدر
آنست و باصطلاح اهل صنعت اشارت بعلم کیمیاست و در عربی بمعنی کفاف و کافی و شتر ماده باشد که دندانهای آن سائیده و کوتاه گردیده باشد
و مرد خشمناک و سماش کنش و بحساب ابجد بیست عدد دارد و اصلی و عارضی باشد اصلی جزء کلمه است چون کیش و کاشی و کار و غیره و بدل شود بخای منقوطه
چون شاماکچه و شاماخچه بمعنی سینه بند زنان که بهندی انگیا گویند و بغین هم چون کژکاو و غژکاو بمعنی گاو بکه از دم او برچم سازند انوری گوید بیت
پلنگ بیت غژکاودم گوزن سرین * همای طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر * خواجه حافظ فرماید بیت مش همچو دم کژکاو گشته * سرو مانند شاخ کاو گشته
و بلام چون الکاک با میم بر وزن افلاک قی و شکوفه و استفراغ باشد و بترکی نان را گویند و الکال بر وزن بدحال بمعنی الکاک است بیع و الکاک بلام
بعد همزه نیز بمعنی الکاک آمده رمی و تعریبا بقاف بدل کرده چون منجنیق از منجنیک با کاف بروزن و معنی منجنیق و آن منجنیک باشد و آن فلاخن مانند
بزرگ که بر سر چوبی تعبیه کنند و سنگ و خاک و آتش و دران کرده بطرف دشمن اندازند و بقم بفتحات سکانه و تشدید قاف از بکم بر وزن و معنی بقم
آن چوبی باشد سرخ که رنگریزان بدان چیزها رنگ کنند و با کاف فارسی هم آمده است و بهندی بتنگ گویند اما **عارضی** ای زائد بر اصل برای
فائده معنی است یا نه اگر در ابتدا آرند و بکلمه متصل نشود با هوز غیر ملفوظ بآن لحق کرده که نویسند بکسر اول زیراست که بحساب ابجد چنین کاف بیست
و هیچ گیرند و قدما با افزوده کی می نوشتند حالا که متروک است و اگر متصل شود احتیاج با نبود چون گر او کیست و در جواهر نویسد بنابر مشهور استعمال کاف
دو قسم است یکی آنکه در رسم الخط در از می نویسند چنانکه در مفردات مقرر است و در آخر کلمات واقع شود و پس ما قبل او اگر از حروف مده نیست
در آنصورت همیشه مفتوح خواهد بود و اگر از حروف مده است همیشه ساکن چنانچه نخی نماند دوم آنکه مرکب بهاء غیر ملفوظ نویسند و این همیشه مکسور
باشد و ازینست که گاهی این ها را بیا بدل کنند چون کاشکی که در اصل کاش که بوده باشباع یا کردند اکنون باید دانست که قسم اول برای
تفخیم و تعظیم باشد و برای تصغیر و تحقیر و برای شفقت و ترحم و افادت معنی نسبت و تشبیه نیز کند و غیره و قسم دوم تفصیلی بود و بعضی این را یای و
استفهامی گویند زیرا که معنی نفی و استفهام ازوی نیز مستفاد شود خواجه نظامی فرماید بیت زن سیم تن به که روئین تن است * ز مردی چه لافد که
کار آخر زن است * یعنی بهتر است از زنی که روئین تن باشد و شیخ شیراز فرماید بیت کم آواز هرگز نه بینی خجل * جوی مشک بهتر که یک توده گل * و برای
دعا و برای مجازات و برای تعیین وقت و بیان سانحه و برای استفهام و برای اضراب و غیره تمام شد کلام او انتهی و اینها آید و بفا و بون و بلو
با دشکام بکسر دال با کاف بر وزن و معنی بادشغام و بادشنام و بادشوام است و آن سرخی است بسیاهی مائل باشد که در روی مردم بهم رسد
و آنرا بعضی سرخ باد گویند و بعضی مقدمه جذام میدانند بیع دکاف عارضی بر چند قسم است اول کاف تعلیل که بمعنی زیرا آید و آن بکسر اول و ثالث

بالف کشیده یعنی از برای آن و از جهت حاصل اینکه ما بعد کاف علت شود ما قبل را چنانکه فلان را زدم که مفسد بود یعنی فساد علت است مر
زدن را بیت ترا در دیده جا دارم که از مردم نهان باشی ٭ نه دانستم که آنجا هم میان مردمان باشی ٭ میر حفیظ گوید بیت ای طبیب این تب عشق
است بتدبیر مکوش ٭ که علاج بهی ما نرسیدانه گذشت ٭ و گاهی این کاف بالفظ زیرا آید و بقاعده تجرید یکی ازین هر دو گیرند اکثر این چنین کاف
زیرا آید و برای ضرورت وزن شعر قسم آن نیز چنانچه درین بیت بجو دل را که گرد غم نگردد ٭ که زیرا غم زخوردن کم نگردد ٭ و اینچنین کاف
خلاف کافی که در آخر کلمه آید مکسور میباشد معنوی بود یا غیر معنوی یعنی زائد **دوم** کاف تمثیل و این هم چو کاف تعلیل است باندک فرقی که
این با تمثیل آید و آن نه چنانچه از امثله واضح شود بیدل گوید بیت مکن گردن فرازی تا نسازد دهر پامالت ٭ که فی آخر بجرم سر کشی پامال
گردد ٭ همچنین است در تحفه و ترتیب و در قلزم نویسد که برای تاکید آید و آن مانند کاف تعلیل است و فرق میان هر دو همین است که این برای تاکید
آید و آن برای تعلیل رضا کشمیری گوید بیت محبت را پس از قطع تعلق لذتی باشد ٭ که نخل شاخ پیوندی بسا زاول ثمر گیرد ٭ ناصر علی گوید بیت محبت کی
که سنجوام طوطیا گردد ٭ که از سائیدن صندل کجا نقصان رسد بو را ٭ پوشیده مباد که معنی تمثیل درین ابیات از تاکید چسپان تر است **سوم**
کاف تشبیه که بمعنی مانند و هم چو آید وحید در تعریف رنگریز گوید بیت عیان از خم نیل آن عکس لب ٭ که فانوس نارنج در تیره شب ٭ ای مانند فانوس
نظامی فرماید بیت چنان میخورد در نیل خام را ٭ که زنگی خورد مغز بادام را ٭ در دقائق الانشا نویسد فرق در میان تمثیل و کاف تشبیه است که تمثیل جائی
آید که صفات مشبه و مشبه به مساوی باشند و کاف که اینچنین نباشد و این کاف در عربی بر اول کلمات آید و مفتوح باشد و یکی از حروف جاره
فرماید شعر و نظرنی لباب کبیت العتیق ٭ حوالیه من کل فج عمیق ٭ ای یاتی الناس حوالیه یعنی پس تر ده با دمر دری را که هم چو کعبه است و می
آیند مردم اطراف آن در از هر راه ژرف و صاحب قلزم و ترتیب نویسند که برای صفت آید و معنی هم چو و مثل دهد شاعری گوید بیت نیست در جنگ
کو سلحدار که او ٭ سنو و شیخ دعا کار که او ٭ ای مثل او **چهارم** کاف صله یعنی کسی آید و تحقیق معنی صله وغیره در باب دوم گذشت مثال آن هر که با
من دوست بود یعنی هر کسیکه تا آخر همچنین است در شجره و صاحب قلزم نویسد که کاف بمعنی کسی آید سعدی فرماید بیت گرا جاودان ماندن امید نیست
که گیتی همی جاوید نیست ٭ ای کسی را پوشیده مباد که بر قول میرزا قتیل اشکالی آید چه عبارت مثال مذکور ترجمه کل من یحبنی احبه است و هر که بمعنی
کل من اسم موصوف است نه موصول و قوله با من دوست است این جمله صفت موصوف واقع شده نه صله موصول و موصوف با صفت خود مبتدا
است چنانچه واضح شود از بحث مبتدا فوائد ضیائی و قوله دوستدارم خبر آن و ممکن است که این را کاف نکره گویند زیرا که مترجم هر که کل من است
و جمله نکره است پس این را کاف نکره گفتن مناسب و الانسب لیکن تا تامل در نظر باید هر که سعدی فرماید بیت دو کشور را بادید بخواب ٭
که دار و دل اهل کشور خراب ٭ یعنی هر که دار رهم او فرماید بیت خدا را ندانست و طاعت نکرد ٭ که بر بخت و روزی قناعت نکرد ٭ یعنی هر که بر
بخت و روزی او پوشیده مباد که در چهارم و پنجم فرق نیست لفظی و آن اینکه کاف بمعنی هر کی اتصال بکلمه دیگر می آید و کاف صله همیشه منفصل
بکلمه هر می آید و در معنی هر دو واحد است چنانچه از مثالها هویداست و اگر با این جهت اتصال کاف صله بمعنی لغوی گویند میتواند شد **پنجم** کاف
بیان و این بر دو نمط بود یکی آنکه برای بیان ابهام آید بعد لفظ آن و این و چنان و چنین و همان و همین و چندان بمعنی آنقدر و بالا موصول و تشبیه و ضمیر
مضاف الیه که مقتضی بیان باشد مثلا بدین اقرار اکنون از دوری تو براهم که از جان بگذرم چنان از زندگی تنگم که هر دم مرگ را یاد میکنم همان که

روی رقیب را نه بینم چندان چو هم گریست که دل سنگین یار بدیار بگه موافق نباشند یا پیر انشاید وای بر حالتش که دین را برای دنیا بر باد و بده بدست و زیعد قفا
که احتیاج بیان باشد مثلا بدین اقوال نسسته که بهوا خواه توام ما آرزو دارم که بیش تو بمیرم میخواهم که گوشه اختیار کنم همچنین بعد مقسم به چنانکه درین شعر بنجد اگر دو تو
نکرده ام دوم آنکه بنا بر بیان صفت آید بعد اسمائیکه توصیف آنها منظور بود خواه اسماء ظاهر باشند خواه ضمائر منفصل و بکاف صفت موسوم گردد چنانکه
درین قول اعظا کاشفی شعر دل که پر از وصف حیا میشود آینه لطف خدا می شود و درین قول قتیل شعر جسمی که زشود آماده خدائی بتقاضا موج که خون
همه کس ریزی و پروا نکنی و از این قبیل باشد کافی که میان نجاست و غیبت و کراهت و نیت واقع شود چنانکه درین قول جامی بیت جلوه حسن تو
نجاست که نیست جذبه عشق تو کراهت که نیست تنبیه لیکن کافیکه بعد یاء موصول میان نجاست و نیت و مثله مانند کجا و بناشد می افتد بنظر اکثر
لاینفک بود که حذفش بهیچگونه جائز نیست برخلاف آن کاف که بعد دیگر الفاظ آید که ذکرش مشروط باقتضاء مقام است تحقیق در تحفه نوبسد کاف بیان
کاف صله نیز گویند و این بعد یاء صفت و اسماء اشارت آید و هر یکی ازین بر دو قسم است قریب و بعید قریب آنکه درمیان اسماء اشارت یا یاء
صفت که غیر مجهول باشد و کاف بیان حرف یا کلمه فاصل نبود و بعید بعکس آن و مثال قریب با یاء صفت میرزا غازی وقاری در صنعت عکس گوید
بیت لطفی که می شنیدم در چهره تو دیدم در چهره تو دیدم لطفی که می شنیدم و این صنعت مقدم کردن جزویست بر جزوی و تا نیا عکس آن نمودن
یعنی مقدم را موخر و موخر را مقدم ساختن و این را تبدیل نیز گویند صنعت مذکور سوای طور بر چند طریق دیگر هم هست و در کتب صنائع مسطور مثال کاف
بیان که از یاء صفت بعید افتد وحدت گوید بیت بیگانگی بجائی رسیده که آشنا از نام آشنائی عار میکند مثال کاف قریب در لفظ این
که اسم اشارتست محبت گوید بیت مختصر این که نفس بی رخ تو میمیرم تا بجا کنم دراز اینهمه گفت گوی را مثال بعید در لفظ کلیم در صنعت جمع مع التفریق
گوید بیت حسن و عشق از هم نشان نیست جدائی مرکز را اینقدر هست که آن یوسف این پیرهن است و این صنعت داخل نمودن دو چیز است در یک
نوع و فرق ظاهر کردن در جهت ادخال مثال کاف بیان قریب بلفظ آن که اسم اشارتست سلمان در صنعت تاکید المدح بما یشبه الذم گوید بیت اگر
نام تو بر دل نوشت گشت عزیز دل مگر درم که درو دست تو میکشد خواری و این صنعت چنانست که اول از سوق کلام معلوم شود که قائل بعد مدح ارادت ذم دارد
و چون وا رسند ظاهر گردد تاکید مدح است مثال بعید بلفظ آن بیت زال و بیاچه قدر فاحشه و بیباک است می شود جمع با آنکس که درو امساک است و درین
شعر صنعت هزل یراد به الجد است که عبارت از آوردن کلام است بطور هزل که مراد از آن هزل نبود و قیاس کن برین دیگر اسماء اشارت را که او و وی
وغیره باشد و گاهی کاف بیان بعد شین ضمیر که بمعنی او باشد می آید بنابر بودن آن بمعنی اسماء اشارت مصنف گوید بیت چو خانه خالی و معشوق مست ناز
بود توان که ربیت بحالتش که پاک باز بود تمام شد کلام او بوسیده مبا و او و وی ضمیر اند صواب آنست که بجای این دو تا آن این آن و آنها و اینها گوید
ولیکن مناقشه در مثال از آداب محققان نیست و نیز میان معنی تبیین و صله تباین است و نیز بمعنی صله اصطلاحی کاف در پارسی نیامده چنانچه دا
پس اطلاق کاف صله بر کاف بیان خالی از غرابت نیست مگر ممکن است که گویند معنی وصل و صله در لغت پیوستن است و در صله و موصول چنانکه
پیوستگی میشود همچنان در مبین بکسر یا و مبین بفتح یا بوجهی پیوستگی می باشد ازین جهت اطلاق کاف صله بر کاف بیان نمودند و نیز تقسیم کاف بیان
بسوی قریب و بعید خالی از استعجاب و استبعاد نیست چه اینچنین تقسیم در اسماء اشارت و در حروف ندا میباشد چنانچه هر یک در مقام خود دانستنی شود در مبین و مبین
مگر اینکه گویند که قریب در لغت بمعنی نزدیک شدن و بعید بمعنی دور شدن است و در صورت عدم فصل کاف قریب شود از یا و اسم اشارت و در صورت فصل بعید

وشاید که از جهت اصطلاح واقع شده باشد لیکن پیش از این بنظر نیامد و در شعر کاف بیان بر سبیل قلت گاهی در آخر مصرع ساکن هم آید امیر خسرو گوید بیت
زلف تو سیه چراست ماناک * بسیار در آفتاب گشته * میرزا قتیل گوید بیت نگردد در دمن باز دواناک * بپرسی حال من ای آفت جان * هفتم کاف موقوف
یعنی کاف تعریف که نوعی از کاف بیانست و فرق آنکه کاف بیان بعد یا صفت و اسماء اشارت آید البته و این نه یعنی این کاف را با موصوفی که ملحق میشود
وچنان کند لازم نیست هیچ بیت نمیدانم چه الفت چشم من با زلف او دارد * که چون در تخفه سر قطره اشکم تازه دارد * جامی فرماید بیت میگویم که از جهت عزیزم
نه آخر مرتز الکتر کیزم * حافظ فرماید بیت شعر خونبار من ای باد بر آن یار بخوان * که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم * قاسمی گوید بیت خضر کز آب حیوان
داد ذوق زندگی جانرا * تو آن خضری که دادی زندگانی آب حیوانرا * همچنین است در تحفه پوشیده مباد معنی معرفه از نفس این کاف حاصل نمیشود
واسم نکره قبل آن یا بعد آن آمده استفاده تعریف ازین کاف کرده باشد هم نیست چنانچه از امثله ظاهر است پس چنین کاف را بدین اسم خواندن
وجهی ندارد مگر اینکه التزام کنند و گویند که این کاف اکثر بعد معرفه آید چنانکه کاف بیان بعد نکره لهذا بدین نام نامیدند لیکن قائلش بنظر نیامده
هشتم کاف استفهام و آن بر سه قسم انکاری که مقصود از آن نفی مضمون کلام باشد غنیمت گوید بیت که میگوید که بر عزم سفر بست * بقتل عاشق مسکین
کمر بست * اینکه میگوید که محبوب عزم سفر کرده خلاف واقع است بلکه بر قتل عاشق مسکین کمر بسته شاعری گوید بیت که گفت در قدح عیش من شراب انداز
تو باتش ساقی بود در شیشه زهر ناب انداز * و اقراری و تقریری نیز گویند که غرض از و اثبات و تقریر مطلب باشد انوری گوید بیت که بر فراز دهر بامداد که طلوع صبح
که بر فراز دهر شب بضیض صبح شفق * فرد در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم * غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد * یعنی دزد دل من تو هستی و بجز تو دیگری
نیست و استخباری که مدعاء متکلم طلب علم از مخاطب باشد همچو کرا گفتی و که آمد و کیست وغیره آفرین گوید بیت در گلستان جلوه گر سرو خرامان
که بود * رخنه دیوار گلشن چشم حیران که بود * و کاف استفهام در آخر مصرع باشباع نیز آید رباعی آن قصر که بر فلک همیزد پهلو * بر درگه او شهان نهادندی
رو * دیدیم که بر کنگره اش فاخته * بنشسته همی گفت که کوکو کو * میرزا قتیل گوید بیت که سر قتل من مسکین نداری راست گو * جز تو کافر خصم جان عاشقان
ای کو * کاف کو در آخر مصرع اول فارسی است و در آخر مصرع ثانی عربی است نهم کاف کدامی عشقی فرماید بیت با مرشد چه دا ز عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست * و ای کدام کس داند جامی فرماید بیت بگو آخر درین کارت که انداخت * که بر دل ایشان چه جز و بارت که انداخت * و
حق است که این کاف استفهامی استخباری است و چون در رسائل دیگر علیحده از آن نوشته اند راقم نیز بتبعیت ایشان نوشت و این کاف
منضم بالفی که در وزن ساقط شود نیامده مگر جائیکه در سکندر نامه آمده بیت جز او کاهن تیغ روشن کند * کلید از زر و کنج آهن کند * ای جز محمد
کدام آهن است همچنین عبد الباسط گفته * دهم کاف تلمیح که معنی تا دهد بیت مجاور دم چو سگان بهر پاس در کوبت * و فرشته را نگذارم که بگذرد
سوی بیت بدای تا بگذرد و درین ع هر تا بخشش کنم دایم بکیم نیک نام * تا بهر تا بیان کاف است که معنی تا آمده و باقی عبارت مثال است
تا باشم نیک نام همچنین است در شرح جواهر و گاهی کاف و تا هر دو بهم آیند تا بعد کاف یا کاف بعد تا پس یک معنی ازین دو تاکید میشود بقاعده تجرید که در حروف با گفته
شد مثال تا بعد کاف محمد اشرف گوید بیت لب بر لبم نهاد و بود رضا داد بوسه * جام ز لب رسید که تا داد بوسه * مثال کاف بعد تا همچو بیت چند نالا
که بجائی رسی * دروبکش تا بدوائی رسی * یازدهم کاف عطف بمعنی واو عاطف میان دو جمله آید چنانچه سعدی در ابتداء مصرع ثانی فرماید بیت
ای بسا اسپ تیز رو که بماند * که خر لنگ جان بمنزل برد * ای و خر لنگ در مصباح نوشته لیکن درین مثال بمعنی بلکه گفتن مناسب است نیز سعدی فرماید بیت

بدستم سپهسالاری چه رسد که بعد از من آمده بدست پسرهای و بعد از من **دوازدهم** برای مفاجات چو ناگهان آید جامی فرماید **بیت** میان خواب
حیران بود و ما خواب است ناگه آواز پر جبرئیل برخاست و های ناگهان آوازه خواجه نظامی فرماید **بیت** دگر روی رفت چون تند باد که تا چشم بر هم
سر نهاد و جملهٔ تا چشم بر هم زدن شرط و سر نهاد جزاست پس این کاف مفاجاتی بود و احتمال زیادت دران خطاست همچنین است در جواب بروخان از روی
که کاف در میان شرط و جزا در کلام فصحای اهل زبان بسیار واقع است چنانکه فرماید **بیت** رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو اگر تو امروز نبرده است که فردا
ببرد خصوصا در روزمره عوام و بعضی این چنین کاف را کاف مفاجات گویند و آنچه بعضی درین سخن دارند که مخل فصاحت است از عدم تتبع کلام استادان است
و ظاهر آن است که این کاف برای نوعی دوری که میان شرط و جزا در ذهن مخاطب یا در نفس الامر میباشد می‌آید چنانکه درین بیت رهزن دهر تا آخر یعنی
مطلب است که ای غافل از غفلت دانسته که چنانکه رهزن دهر امروز نبرده است فردا نیز نخواهد برد ازو ایمن مشو که فردا البته خواهد برد تمام شد کلام
او از مصباح **سیزدهم** کاف تفضیل که معنی بلکه دهد و برای ترقی کلام بعد نون نفی آید **بیت** نه شور رشتی بلبل غمناک دارد که گل هم زو گریبان
چاک دارد یعنی بلکه گل هم و این را قاعده اضراب گویند و اضراب بکسر همزه از معنی اول انحراف نموده ارادت معنی دیگر کردن است و
گاهی این کاف مقدر آید جامی فرماید **بیت** بخشش یوسف آمد چون یکی ماه نه مه خورشید اوج عزت و جاه ای بلکه خورشید و گاهی مانند کاف
نون نیز مقدر باشد شرف گوید **بیت** نام حق بر زبان همی رانم که بجان و دلش همی خوانم ای نام حق فقط بر زبان همی رانم بلکه بجان تا آخر **چهاردهم**
کاف ربط و کاف تکیهٔ کلام نیز گویند که برای ربط کلام سابق بلاحق یا مبتدا و خبر یا غیر آن آرند گاهی میان دو فعل آید چون فلان را دیدم
که می آید شیفعای اثر گوید **بیت** از عارضش دمید خطی همچو مشک ناب یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب و میان فعل و اسم چون فلان را دیدم
که رونده است و میان دو اسم چون فلان را استطلاع که خروج کننده است و میان فعل و حرف زلالی گوید **بیت** گوشه نشین گفت که ای نازنین واقعه رفت است
چنان و چنین و میان دو جمله آید امیر خسرو فرماید **بیت** دلم گم گشته را در هر خم زلف همی جستم که ناگه چشم بد خو سوی رویش رفت و جان
گم شد **پانزدهم** کاف بمعنی از و این بعد اسم تفضیل آید چنانچه درین قول سعدی **نثر** نفس را وعده دادن بطعام آسان تر است که بقال را بدرم
یعنی از وعده دادن به بقال حافظ فرماید **بیت** اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاک یعنی اگر تو زخم زنی بهتر است از دیگری
که مرهم نهد و اگر تو زهر دهی بهتر است از دیگری که تریاک دهد سعدی فرماید **قطعه** ترک احسان خواجه اولی تر که احتمال جفای بوابان به تمنای
گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان یعنی اولی از احتمال و از تقاضا تا آخر و بعضی این کاف را بمعنی نفی نوشته اند ای نه احتمال و نه تقاضا تا آخر
شانزدهم کاف تردید که معنی یا دهد چنانچه درین **بیت** حسن معشوق بهتر است که آن و آن ازین بهتر است و این از آن و معنی آن در ضمائر گذشت
ع بهست تردیدی روم یا رب که باشم در سلامم توده است تردیدی قاعده است و باقی عبارت مثال یعنی برون روم یا در خوابگاه باشم پس کاف بمعنی
یا حرف تردید آمده و لطیفه آنست که وقت تردد خاطر رفتن یا ماندن لازم شود همچنین است در شرح چهار ابرو گاهی این کاف با حرف یا آید و بقاعدهٔ تجرید
یکی از هر دو گیرند همچو **بیت** بر دلش میکند زم یا که فراموش کرده‌ای محبت لبسر دوست تر اسو کند است **هفدهم** کاف شرطی گاهی بمعنی هرگاه آید عراقی
گوید در لفظ که بجان درین **بیت** گفته بودی که بیایم که بجان آیی تو من بجان آمدم اکنون تو چرا می نایی و گاهی بمعنی اگر آید میرزا قتیل گوید **بیت** چه کم گردد
که سوی عاشق زار ربکی از لطف ای بد خو نگاهی **هجدهم** کاف تحقیر که برای حقارت مدخول آن آید چنانچه درین **بیت** من کیم باری که نام بر زبان گذرد

بگذرد و باری اگر سهو اللسانی بگذرد نو زرد و بیستم کاف دعائی خواه نیک خواه بد گاهی سوای کاف جمله معترض بر دعا واقع شود حافظ فرماید بیت صد
گل شدم از تو به شراب خجل ٭ که کس مباد ز کردار ناصواب خجل ٭ سعدی فرماید بیت بگیرای جهانی بروی تو شاد ٭ جهانی که شادی بروی تو باد ٭ ای جهان
را که شادی این جهان بردی تو باد خواجه نظامی فرماید بیت مرا زان کریمان صاحب زمان ٭ توئی مانده باقی که باقی بمان ٭ یعنی توئی که باقیمانده از جماعت کریمان
که در حق تو این دعا کنم که باقی بمان در شرح جواهر نویسد بیت فراق مهر که آورد در جهان یارب ٭ که روی مهر نبیناد و خانمان فراق بیت
کافی است که بر سر جمله معترض آید سعدی فرماید بیت چشم بد اندیش که برکنده باد ٭ عیب نماید هنرش در نظر ٭ هم او فرماید بیت از جهالت که چشم بد مرساد
باز شد دیدهٔ اولو الابصار بیت و یکم کافی است که بر سر جمله آید که وصف واقع شود سعدی فرماید بیت درین بوم حاتم شناسی مگر ٭ که فرخنده
رای است و نیکو سیر بیت و دوم بمعنی هرگز آید بیدل گوید مسمط کف پا عروج جبین شود ٭ تن خاک عرش برین شود ٭ سر دو لیخان چنین شود ٭ که
علاج همت دون کند ٭ یعنی هرگز و زنهار علاج همت کمینه نشود همچنین گفته عبد الباسط و شارح جواهر و درین صنعت مسمط مربع است که در باب
هفتم آید بیت و سوم کاف زائد چنانچه درین بیت گرچه فردوس مقام خوش است ٭ هیچ به از نعمت دیدار نیست ٭ مولوی معنوی فرماید ابیات
هر که صاحب ذوق نشناسد طعوم ٭ شهد را ناخورده کی دانی ز موم ٭ گر چنان نماید و گاهی چنین ٭ هر که حیرانی نباشد کار دین ٭ ای جز حیرانی بیت و
چهارم برای نسبت آید چون سنگک یعنی نانی که بر سنگ پزند از چراغ هدایت و در برهان نویسد سنگک بروزن اندک مصغر سنگ باشد و نوعی از
نان هم هست که بر سنگ ریزها گرم پزند و در جواهر نویسد افادت معنی نسبت و تشبیه نیز کند چون تیرک و جوجی که مانند تیر و جو الد و مانند در اعضای خلد و
خشتک بکسر خای معجم مصغر خشت پارچهٔ چهار گوشه که در زیر بغل جامه و میان تنبان دوزند و این مجاز مشهور است و چولک بجیم فارسی و واو معروف و شین معجم
کوزهٔ لوله دار که ماخوذ از چوشیدن که بمعنی مکیدن است و پردک بفتح با و فارسی پستان و لغز زیرا که معنی آن در روی پنهان میباشد بیشتر از انکه در کلمات
دیگر در صورت پرده مخفف پرده بمعنی پوشش بود و کودک در پدک مرکب از کو و دیده که بمعنی فضله و نجاست است چون اطفال بیهوش در دیدن اختیار ندارند
چنین خوانده اند و این تحقیق هر چند در ظاهر مکروه است لیکن بیان واقع را چه چاره غایتش در عرف بر پسر امرد و نابالغ اطلاق کنند منوچهری گوید بیت شاد
باشد می ستان از ساقیان دربکان ٭ ساقیان سیم ساعد دربکان سیم ساق ٭ میر خسرو گوید بیت زیر دکهای دو راز کار بسته ٭ که از فکرش
دل و انا ساقت خسته ٭ یوسفی مطیب گوید رباعی چون سنگ درون کرده گرده مدرک ٭ از درد زند گره چو ناوک تیرک ٭ در گرده کس چو باد گرده
نافع باشد کما ده سبوس و نمک بیت و پنجم کاف تصغیر و این بکاف تازی در اواخر کلمات آید ما قبلش مفتوح خود ساکن مگر بعارض متحرک شود خلاف
کاف فعل مذکور که سکون آید مثال متحرک بعارض هیچ درین قطعه کشتم خراب شیفتهٔ خوردسالکی ٭ شیرین تکی نمکلیکی شوخ چشمکی ٭ بر روی همچو ماه کش از مشک
خالکی ٭ قدش نهالکی و چه نهال نازکی ٭ بدانکه بسبب الحاق یا و شین ضمیر اینجا کاف متحرک شده والا ساکن آید و شعرا این را صنعت تصغیر گویند
بسبب بیشتر آوردن کاف تصغیر و این تصغیر اکثر برای تحقیر و اهانت بود چون مردک و زنک یعنی مرد و زن حقیر و مهان و آبگک یعنی قطرهٔ آب افضل الدین
خاقانی گوید بیت مرغ کرابکی خورد و سر سوی آسمان کند ٭ گوی اشارتست این بهر دعای شاه را ٭ و گاهی برای بسیاری چون بهترک و خوشترک یعنی
بسیار بهتر و بسیار خوشتر و در مقام شفقت و ترحم نیز آید چون طفلک و فرزندک آنانکه از عالم تحقیق بهره ندارند در صورت جمع بکاف فارسی خوانند چنانچه درین
بیت شیخ شیراز ٭ برو تا ز خوانت نصیبی دهند ٭ که فرزندکانت نظر در رهند ٭ و در بعض نسخ است که فرزندکانت بسختی درند و این قافیه

نمیتواند شد مگر آنکه مصرع اول چنین باشد برو تا خوانمت نصیبی بر بند بهر کیف کاف برای ترحم آمده مولانا روم فرماید بیت کاف رحمت گفتمش تو
نیست ما جد چو گوید طفل کم تخییر نیست ❊ و برای تقلیل چون اندک و همچنین است چندک و آمده بر وزن و معنی چند و معنی چندان و چندین باشد و شمار هم
هست از سه تا نه و آنرا بعربی نیف و بضع خوانند و بعضی گویند موازی پانصد قرن است که عبارت از پانزده هزار سال و اندک تصغیر اند
بلع و برای تعظیم چون باب و بابک و مام و مامک یعنی پدر بزرگ و مادر بزرگ شیخ شیراز فرماید بیت بسر گفتش ای بابک نام جوی ❊ یکی مشکلت می
بگوی ❊ حکیم سوزنی گوید بیت چون کودکان ز دایه و مامک ز بخت خویش ❊ دیدی نشان دایگی و مهر مامکی ❊ همچنین است در جواهر و بران و برای مح
گوید بیت تازه گیا شیرچه خشک بدست ❊ آهوکان از شکرش شیرمست ❊ یعنی آهوان خوب پیکر و نیکو منظر شاعری گوید بیت هندوک لاله و ترک سمن
سهیل عرب بود و سهیل یمن ❊ یعنی هندو خوب صورت و سهل بن حنیف از صحابی بدری است که ثابت ماند با نبی صلی الله علیه وسلم در روز ا
صحبت و رحمت با علی بعد نبی علیه السلام و سهیل بالتصغیر ستاره مشهور از عالمگیری و گاهی کاف ساکن در آخر کلمات بیاید چون زلو و لوک بفتح زا
معجم و لام و او کشیده کرمی است که در آب پیدا میشود و چون آنرا بعضوی میچسپانند خون را می مکد و در هندی جوک خوانند و بعضی بسین زا نیز گویند
بالکسر و ضم ثانی و بضم اول هم درست است و ترکوک بضم را و او مجهول و کاف فارسی بر وزن سلوک کرکر باسرو جامه والله کهنه از هم رفته باشد و رکو
بکسر اول و سکون ثانی و ظهور ها هوز و رکوی بر وزن رکوه یعنی رکو مزید علیه آن یعنی و پرستک بکسر پارسی و ثانی و سکون ثالث و ضم رابع
کاف ساکن نام پرنده ایست که پشت و دوم او سیاه و سینه اش سفید و منقارش سرخ باشد و در سقف خانها آشیان میکند و آنرا بعربی خطاف گو
و پرستو یعنی آن و پرستوک مزید علیه یعنی و پرست مختصر پرستو آمده و در عربی ابابیل نامند سراج الدین رازی گوید بیت بقصر جاهش از بهر پرستک
کند از شهپر سیمرغ کابک ❊ بیت و پنجم کاف بقول نظامی فرماید بیت چو آمد بر شاه گردون خرام ❊ که بادا ترا فتح و نصرت مدام ❊ یعنی
نزد پادشاه آمد اول سخن را شروع بدعا کرد و گفت که ترا فتح و نصرت همیشه باد بیت و ششم کاف نفی سعدی فرماید نثر پیری مردان به که بسنگ
زیستن ای نیکمرد سنگی بچه کار آید چون هم او فرماید بیت خزینه تهی به که مردم برنج ❊ دل دوستان جمع بهتر که گنج ❊ یعنی مردم به رنج و نه جمع
همچنین است در دقائق الاشیا پوشیده مباد که این کاف یعنی از چنان نیست بقرینه لفظ بهتر که صیغه تفضیل است پوشیده نیست
بر ماهر چنانچه سعدی فرماید نثر معزولی به که مشغولی شراح این کاف را بمعنی از نوشته اند و صاحب تحقیق تتمه داد باین قول سعدی گرو بیت
بیا تو بی نگفت این سخن با یزید که از منکر این به ترم کز مرید ❊ ای نه از مرید در اینجا کاف بمعنی از نمیتواند شد بیت و هفتم کاف که
تعیین وقت و بیان سانحه باشد محمد عرفی گوید بیت هر سوخته جانی که بکشمیر درآید ❊ گر مرغ کباب است که با بال و پر آید ❊ یعنی اگر بالفرض مرغ کباب باشد
او را این حال است که با بال و پر میشود و این را که کاف مفاجات گویند بآن مناسبتی ندارد چه غرض در اینجا بیان سوختن این حالت مفاجا
میشود و دیگر آنکه در کاف مفاجات این قدر میباید که آنچه مقدم شده بر کاف علت علت مدخول کاف نباشد چنانچه گوئی از خانه برآمد
که در بنده بر در استاده بود چه خروج این کس از خانه سبب حاضر شدن دربنده بر در نشده است و همین حال است درین عبارت شیخ ابوالفضل
آیین تحریر تا شگفت همچنان تازه بود که واقعه حکیم مغفور پیش آمد و همچنین درین عبارت که هنوز رایات منصور بکشمیر در نیامده بود که بهادران نصرت
سرای ما پنه و ملازمان را بدرگاه والا آوردند یعنی اگر این کاف را لزومی گویند وجهی است چه کاف لزومی آنست که ماقبل کاف علت مدخول

مدخول علیه کاف را و از بیت مذکور هم مفهوم میگردد که در آمدن تحتیه البته سبب نشو و نمای شود و بعضی از محققان بر انند که این کاف برای اتحاد
است در میان وقوع شرط و جزا و ملازمت آن چنانکه بر متتبع پوشیده نیست همچنین است در جواهر بیت و بنشستم بمعنی هم و این بر سر خبر جواهر شرط
واقع شود چنانکه درین قول میرزا قتیل بیت نظر بر من آن ماه صورت ندارد ؛ گر آئینه گردم که صورت ندارد تحقیق با تشریح خود بدیع معنی هم
گرچه مسکینم که فضیلت عام ؛ قوله معنی هم قاعده است و باقی عبارت مثال اسمای با وجود مسکین بودن هم فیض من عام است نیز در صفات و برای فاعل و
مفعول و مصدر آید مثال فاعل گوزنک بکاف فارسی یعنی گوزکننده چنانچه پاسبان در مثل آرند گوزنک را آرد جو بها نه است مثال مفعول چک یعنی چیزی چکیده
از ریسمان وغیره مثال مصدر پوشاک و خوراک و سوزاک بمعنی پوشش خورش و سوزش پوشیده مباد که درینجا سهو است زیرا که درین امثله
الف و کاف معنی حاصل مصدر بخشیده نه تنها کاف و در عربی کاف خطاب که در آخر کلمات آید گاهی مضاف الیه باشد کقوله تعالی ربک فکبر و گاهی
معنی مفعول که معنی ترا دهد اگر مخاطب مذکر باشد مفتوح و اگر مؤنث است مکسور حافظ فرماید بیت حماک الله من شر النوائب ؛ جزاک الله فی
الدارین خیرا ؛ هم او فرماید بیت از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه ؛ انی رأیت دهرا من هجرک القیامه بیت و نهم بمعنی خود آید و
این نیز در عربی است مثل قوله تعالی یا مریم اقنتی ای ای مریم فرمان برداری کن از برای پروردگار خود و اسجدی و سجده کن خدای را و ارکعی
مع الراکعین و رکوع کن با رکوع کنندگان مریم را حکم بود که نماز را با جماعت بگذارد با احبار بیت المقدس حرف کاف عجمی سماش در صورت کاف تازی
است گ و ممیزش سه نقطه است یا دو مرکز و در مخرج قریب بکاف عربی با اندک فرقی و بحساب ابجد معدوم و در عربی نیاید و اصلی باشد چون گل
وگان و گنده و بسه حرف بدل شود اول بجیم تازی تعریبا و بلا تعریب چون گلنار و جلنار و لگام و لجام و تنگرف و شنجرف که بمعرب جوهر است و اخشیگ و اخشیج
ارکان و رنگ و رنج و غیره دوم بدال مهمله چون اورند و اورنگ بمعنی تخت وغیره سوم بغین معجمه چون کاو و غاو و کلوله و غلوله و کلکونه و غلکونه که رنگ سرخی
است که زنان بر روی مالند و تعریبا بقاف بدل شود چون سرگین و سرقین و گاهی بخا منقوطه چون خرسنگ از فرسنگ بفتح اول و ثالث بروزن
سرخنگ قدری باشد معین از راه و آن مقدار سه میل است هر میلی هزار گز که مجموع فرسنگ دوازده هزار گز باشد و طول هر گزی بقدر بیست و
چهار انگشت دست باشد که بعرض در پهلوی هم گذارند و آن شش قبضه است یعنی شش مشت بعج شرف گوید بیت تف فرسنگ است چار هزار پا از
قدمهای اشتر بهوا خورد زائد در آخر کلمات آید چون مرده ری و مرده ریگ چیزی را گویند که از مرده باشد و آنرا بتازی میراث خوانند مولوی معنوی
فرماید بیت از خراج ار جمع آری زر چو ریگ ؛ آخر آن از تو بماند مرده ریگ ؛ هم او فرماید ابیات اشتر آنک گلی بر پشت تست ؛ کز نسیمش
بر تو صد گلزار رست ؛ میل تو سوی مغیلان است و ریگ ؛ تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ ؛ دری حرف لام بمعنی زره و درخت عر
تیر و چیز بکیه دیر بز باشد و نام مرد و لا مکان و در فارسی بر وزن جام بمعنی ژنده و خرقه درویشان را نیز گویند و اجزا از عنبر و مشک و سپند سوخته و نیل و
لاجورد که بجهت چشم زخم بر چهره و پیشانی اطفال نقش کنند و بمعنی لاف و گزاف هم گفته اند و زیور و زینت و آرایش را نیز گویند و بمعنی کمربند و میان بند
هم آمده است و لامان بر وزن سامان بزبان ژند و پازند نان را گویند و بعربی خبر خوانند بع و سماش ل و بحساب ابجدی عدد دارد و در فارسی
اصلی بود چون لال و خال و مانند آن و برآهن بدل شود چون زلو و زرو بفتح اول و ثانی و بواو کشیده کرمی باشد چون بر اعضای آدمی بچسپاند خون از آنجا
بکشد و بهندی جونک خوانند و هاکله و ناکره و بمعنی مردم زبان گرفته و الکن باشد و الوند و اروند بالفتح کوهی باشد در نواحی همدان وغیره معانی

واین قاعده در زبان هندی هم جاریست ودر حروف اکیاف هجو ملسی و ترسی درختی باشد که هنوز اکثر در خانه میکارند ونگاه میدارند ودر افعال بدل
سین جهل آید چون کسلد از کست چنانچه گذشت ودر عربی لام بر دو گونه است اصلی که آن گاهی متحرک باشد چون لَمَعَ بمعنی درخشید
وگاهی ساکن چون وَلَعَ بمعنی حرص کردن وعارضی واین نیز بر دو وجه است متحرک وساکن اول گاهی برای تاکید فعل بر اول مضارع آید ومفتوح باشد
چون لَیَفْعَلَنَّ البته البته کند آن یکبار وگاهی برای حال آید یعنی مضارع را که مشترک است میان حال واستقبال مخصوص کند بزمان حال مثل اِنّی
لَیَحْزُنُنِی اَنْ تَذْهَبُوا بِهٖ یعنی بدرستیکه من غمگین میکند مرا بردن شما یوسف را ولام امر مکسور باشد وآخر را جزم دهد چنانچه در باب اول گذشت
ولام جاره که مخصوص باسمست وجر دهد مدخول خویش را وخود هم مکسور بود وگاهی برای اختصاص ملکیت آید مانند مثل اَلْمَالُ لِزَیْدٍ یعنی مال خاص ملک زید است
وگاهی بغیر ملکیت چون اَلْجُلُّ لِلْفَرَسِ یعنی جل مر اسپ راست بغیر ملکیت و برای تعلیل یعنی علت بودن مدخولش ما قبل را خواه ذهنی باشد
آن تعلیل چون ضربت للتادیب درینجا تادیب علت ضرب است خواه خارجی مثل خرجت لمخافتک یعنی بیرون شدم بسبب ترس تو ور خارج
وبمعنی عن آید با کلماتیکه از ماده قول باشد مثل قلت لزید ای عن زید یعنی گفتم از زید وزائد آید چون ردف لکم ای ردفکم ای سوار شد از پس شما
وبمعنی قسم آید با تعجب چون لله لا یؤخر الاجل یعنی قسم خداست که تاخیر نکند موت را استعمالش بمعنی قسم در چیزهای بزرگ است پس گفته نشود
لله لقد طار الذباب یعنی قسم خدا هر آینه بتحقیق پرید مگس وبرای عاقبت وانجام آید شعر لَهُ مَلَکٌ یُنَادِی کُلَّ یَوْمٍ یعنی مر اوراست فرشته
است که ندا کند در هر روز لِدُوا لِلْمَوْتِ وَابْنُوا لِلْخَرَابِ بزائید که آخر آن موتست وعمارت بنا کنید که آخر آن ویرانی است دوم یعنی
لام ساکن با همزه موصل بر دو گونه است معنوی وغیر معنوی یعنی زائد بر اصل که برای زینت کلام آید مثل اَلْحَسَنُ وَالْحُسَیْنُ فِلْذَةُ الْبَتُولِ وفلذه بکسر فا وسکون
لام پاره است از جگر وپاره زر وآز نقره واز گوشت وبتول بفتح با موحده لقب حضرت فاطمه رضی الله عنها است برای انقطاع ایشان از زنان
زمان خویش وزنان امت رسول الله صلی الله علیه وسلم از روی فضل ودین وحسب یا بجهت انقطاع از دنیا بسوی خدای تعالی ومعنوی هم بر دو گونه عبث
اسمی وحرفی اسمی بمعنی الذی والتی که بر اول اسم فاعل ومفعول وصفت مشبهه آید مثل الضارب والضاربة ای الذی یضرب والتی تضرب الشریف
والشریفة ای الذی شرف والتی شرفت واین اسما بحسب قرائن گاهی بمعنی مضارع وگاهی بمعنی ماضی میشود چنانچه در نحو ثابت است وحرفی بمعنی تعریف
آید که بیانش در باب ششم آید در جامع نویسد حرفیکه بلام تعریف معرف شود ولام مذکور ملفوظ نگردد آنرا شمسی گویند چنانچه در نور الشمس وحروف شمسی سیزده
اند که مجموع آن ستظد ثنضلن رضظ باشد وحرفیکه لام تعریف برو ملفوظ گردد آنرا قمری خوانند چنانچه نور القمر وحروف قمری شانزده اند که مجموع
آن ابغ حجوک خف بعقیمه وهمزه در حکم الف است پوشیده مباد که سین برای استقبال قریبست وتنظد بثا مثلث از تظد وثندج
که معنی هر دو در لغت نیافتم ورز امر است از روزیدن بفتح را مهمل وسکون واو وزا معجم در آخر بمعنی آزمودن ودر حرفت خود بودن ومدا
مودن آن مت وضنطن بفتح ضاد وسکون نون وطا مهمل تنگی وگرفتن زن دو یار را وبفتح نون نیز خوشی وبیه ولاف زدن قس ابلغ
امر است از ابلاغ بمعنی رسانیدن یا ماضی آن وجحوک بفتح جیم وسکون حا مهمل و واو در آخر بمعنی از بن بر کندن قس وکاف ضمیر خطاب
وخف امر است از مخافت بمعنی ترسیدن بعقیمه با حرف جر وعقیم نازاینده از مرد وزن وباد وروز قیامت وجنگ سخت مت وها ضمیر
غایب وحروف سیزده گانه صدر را شمسی از آن جهت گویند چنانکه از طلوع شمس کواکب دیگر غائب شوند همچنین از طلوع نیر این حروف

لام غائب شود و سوای اینها حروف شانزده گانه را قمری خوانند زیرا که چنانچه از طلوع قمر کواکب دیگر غائب میشوند همچنین لام از مقارنت
اینها تبدل و تغیری نپذیرد و از فلک تلفظ بیرون نمی رود فقط لعل الله یحدث امراً شاید که خدا تعالی پیدا کند امری بهتر ازین مذکور و لام در عربی گاهی از
یای تحتانی بدل شود مثل املیت از املت مشتق از املال بکسر همزه یعنی املا کردن و ملول گردانیدن و نزد بعضی هر دو لغت مستقل اند و گاهی لام ان
تعریف از میم بدل شود مثل لیس من امبر امصیام فی امسفر که در اصل لیس من البر الصیام فی السفر بود و این تبدیل در لغت حمیر است بکسر حا و سکون
میم و فتح یا که آن قبیله ایست از طی قصه اینکه شخصی از بنی حمیر از نبی کریم علیه التحیة والتسلیم سوال نمود ام من امبر امصیام فی امسفر پس سالت ماب
در جواب عبارت مسطور فرمود یعنی آیا از برو نیکی است روزه ما در سفر حرف میم بمعنی شراب صاف و بند حرما و دریا و شاعران از دهن کنایت
کنند و حرفیست از حروف هجا و سماش هم و بحساب ابجد چهل عدد دارد و اصلی باشد که جزو کلمه بود چون ماه و مرغ و مدام و مانند آن و با با بدل شود
چون سم و سنب و دم و دنب و بنون چون بان از بام که بر وزن و معنی وام است که قرض باشد و بمعنی شبیه و نظیر و مانند و لون و رنگ هم آمده است
و گاهی بدل نون آید چون الجیم و الجین بفتح اول بر وزن کمین بر گستوان باشد که درون آنرا ابریشم کج نهاده باشند و در روز جنگ پوشند و اسب را
نیز پوشانند و بکسر اول آرد و روغن را گویند و گاهی بها هوز چون سرم و سره هر دو با سین موقوف و فتح را زمینی را گویند که بجهت کشت و زرع
آراسته باشند شمس فخری راست بیت پیوسته گشت زار هیدت ز آب کام ؛ سیراب باد تا که بود نام باسره و وصلی و عارضی که جزو کلمه نبود
و زائد بر اصل باشد هشت قسم است اول میم متکلم که در اواخر افعال اسما و صفات افادت معنی متکلم واحد کند و این همیشه ساکن باشد مگر بعارض متحرک شود
در چهار وجه اول آنکه نخستین بعد افعال ضمیر متصل متکلم فاعل بود چون آمدم و رفتم و مانند آن و ماقبل این میم همیشه مفتوح باشد اگر فاعل مفرد بود اگر جمع باشد یا و میم
ساکن مجهول قبل میم نیز افزایند چون آمدیم و رفتیم و مانند آن و گاهی این میم بقرینه میمی که در عبارت سابق مذکور شده باشد حذف کنند و میم مقدر باشد
سعدی فرماید بیت گفتم که گلی بچینم از باغ ؛ گل دیدم و مست گشت از بوئی ؛ ای گشتم انوری گوید بیت القصه بازگشتی و آمد بجا نه زود ؛ در بازکرد و بازبست
از پیش استوار ؛ ای آمدم و اگر بعد یا تحتی که برای اتمام حرکت آخر افعال می آید بیاید همزه مفتوح برای دفع اجتماع ساکنین قبل آن درآرند و تخصیص بفتح
تخفیف است ملا هلالی گوید بیت گفتم از زنار زلف روز و شب آشفته ام ؛ روی از من تافت پنداری که کفری گفته ام ؛ دوم میم مفعول بود
که معنی مرا دهد و گاهی بر فعل مقدم باشد خواه قریب چون زرم داد ؛ گوهرم بخشید فغانی گوید بیت انتظار او نمی گویم که زارم میکشد ؛ ناامیدیهای بعد از
انتظارم میکشد ؛ و خواه بعید اهلی در صنعت تجنیس تام گوید بیت یک بوسه هرگزم لب شیرین پری نداد ؛ گوئی نهال عاشقی ما بری نداد ؛ ای هرگز مرا
نداد و این صنعت آوردن دو لفظ متجانس است متحد در لفظ و کتابت و متغایر در معنی و گاهی این میم از فعل موخر نیز بمعنی مرا آید پوشیده
مباد که در میم مفعول فعل و شبه فعل متعدی بودن شرط است چه مفعول در لازم نمی آید ابو اسحاق حلاج اطعمه گوید بیت خوز بر رواق نیلی چون رخ نهند
بر روی ؛ یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی ؛ بدانکه ⁂ درین شعر این میم ضمیر مضاف خود متصل است که در اصل یادم آید می باید و جواز این
از آنست که غیر مذکور از متعلق آن کلام است زیرا که ضمیر منسوب با فعل متصل باید و ضمیر مضاف الیه با مضاف خود مگر بضرورت شعر چنانچه در حرف تا گذشت شاعری
گوید بیت گلگشت چمن سروی نداد از قامتش یادم ؛ که همچو سایه خود گشته در پایش بیفتادم ؛ و ماقبل این میم همیشه مفتوح باشد مگر گاهی بنا بر ضرورت
وزن ساکن نیز آید نظامی فرماید بیت کردی ز قصیده های چون در ؛ دست و دهن تهیم پر ؛ و اگر این میم بعد یا تحتی و لفظ تو آید همزه مفتوح

قبل میم آرند حافظ گوید بیت همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا ٭ بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام ٭ مثال نوع پیت با انتباق توام صد هزار سوگند است
که جان سنه نیک و دیدن آن ز رومند است سوم میم مضاف الیه و این جز در اواخر اسما نیاید و معنی او بر پوشیده مباد که فصل حرف مضاف شود
و لهذا مخصوص شد باسما مخلص کاشی در صنعت ایهام گوید بیت کرد چاه لم از طره جانانه جدا ٭ دوست مشاطه الهی شود از شانه جدا ٭ و این صنعت ایراد
لفظی است در کلام که دو معنی داشته باشد یکی قریب و دیگری بعیده و ذهن سامع بمعنی قریب انتقال نماید و مراد قائل طلب بعیده باشد و این میم نیز بمعنی مضاف
خود متصل شود بشرط مذکور نظیری گوید بیت بوی یار من ازین سست وفا می آید ٭ گلم از دست بگیرید که از کار شدم ٭ ای از دستم و این میم نیز اگر بعد
مختفی افتد همزهٔ مفتوح آورده برفع اجتماع ساکنین نمایند فغانی گوید بیت خط سبزت بخون عاشقان محضر نوشت آخرهٔ دل دیوانه‌ام میداد
اول این گواهی را ٭ و اگر ما ملفوظی بود همچو الفاظ دیگر متحرک آید قائم گوید بیت هر کسکه بزلف تو سری داشته باشد ٭ از روز سیاهم خبری داشته باشد
چهارم میم بمعنی هستم که در اواخر اسما و صفات آید و میم اثبات صفت نامند چون مردم و جاکرم یعنی مرد هستم و جاکر هستم همچو بیت ترا اگان که دلم برده
دلستان دگر ٭ من از غم تو هلاکم ترا گمان دگر ٭ ای هلاک هستم همچنین است در تحفه و ترتیب سعدی فرماید بیت کمال همنشین در من اثر کرد ٭ و گرنه من
همان خاکم که هستم ٭ بیانش در حل ترکیب آید نیز از دوست پیت کرا نهاد یکمقتی کردمی ٭ بخوش سیرت و پارسا مردمی ٭ مرد ترجمهٔ رجل است و میم بمعنی
بودم و یاء استمرار اگرچه بجز ماضی نیاید لیکن چون میم بمعنی فعل آمده لحوقش با آخر مردم صحیح گشت ای پارسا مرد بودمی و بر این نسخه فرد دو قافیه دار باشد
و اگر بجای مردمی بودمی آید چنانچه در اکثر نسخ آمده فرد یک قافیه دار باشد که بودمی است و استشهاد بر نسخهٔ دوم نشود و هنا بر فصاحت چون این میم بعد
حرف ہ و که آید ہا را حذف نمایند و همزه فاصل را برای مناسبت کسره بیای تحتانی بدل نموده یم دکیم گویند رشکی گوید بیت از جان خود اگر سیم لیکن
اینقدر دانم که تو ٭ هر که بخاطر بگذری آتشکم بدامان بگذرد ٭ و گاهی بمعنی دارم آید چنانچه در لفظ کمانم گوید بیت ز شور بیخودی چون سیل می‌پیچم جهان
را ٭ تو ای بدخو کمانم فتنهٔ آخر زمان باشی ٭ ای کمان دارم و هرگاه این میم را خواهند که جمع نمایند قبل آن یا آرند چون کا میم و کاقلیم و
نیز بدانکه میم ضمیر جز باخر کلمه نمی آید مفرد بود یا جمع مگر هرگاه که با الف و نون جمعش کنند چون ماکه تخفیفش ماست و یا برکلمه را بیارند چون مرا
در این صورت ما اول می آید و مراد در اصل من را بود که بنا بر فصاحت نون را حذف کنند لهذا کلمه من را در کلام فصحا دیده و شنیده نشد
مگر صفی تلیجان حاکم قندهار گوید بیت در حقیقت دشمن من را چو رنگ آل نیست ٭ زردی روی مرا از دوست میدارد نهان ٭ و این غیر
فصیح است بجهت تنافر و لفظ ما بغیر نون کاهی برای ضمیر واحد نیز آید حیاتی گیلانی گوید بیت یا وان وقت که ما دل شده را یاری بود
هر کسی را بسر زلف کسی کاری بود ٭ فیضی فیاضی گوید بیت در کنه کمال او چه کریم ٭ ما بیخبران آفرینش ٭ و اکثر برای ضمیر جمع همچو بیت دارد
مده طبیب که داریم درد عشق ٭ ما بمی شویم تو بد ٭ م می شوی ٭ دوم بجمله ثلث قسم میم بمعنی خود است چنانچه گوئی بخانه‌ام میروم و بر
اسپم سوارم و در لفظ روانم صائب گوید بیت سبک روحی چو باد صبح در گلشن نمی آید ٭ که ریزم در قدم چون برگ گل نقد روانم را ٭ ای آن
خود را سوم میم تخصیص و آن بآخر اعداد آید و بمعنی خصوصیت از آن مستفاد شود مثلا یکم دوم سوم چهارم پنجم ششم و بر این قیاس و همچنین است در قلم
و در تحفه نویسد گویند که این میم معنی یکی دهد ای دو یک و سه یک و چهار یک تم کلام هم شاعری در صنعت تقسیم گوید بیت عذار و چشم و سر زلف آن
مه کاکل ٭ یکی گل است و دوم نرگس و سوم سنبل ٭ و این صنعت ذکر نمودن چند چیز است که بعد چند چیز دیگر بیارند که متعلق بچیز اول باشند لیکن

هر خبر را تعیین بچیزی منسوب کنند و فرق درین صنعت از لف و نشر اینکه اینجا تعیین است و انجا نی پوشیده مباد که درین دو تا تفسیر تسامح
و تساهل است چنانچه پوشیده نیست بر ماهر مصنف و با بیا اینکه از کتب نحو بباید هیچک مساس ندارد و در دستور نویسد که کاسب افادت
معنی فاعلیت کند چنانچه دوم و سوم یعنی دو کننده یک را و سه کننده دو را و برین قیاس و این مختص باسما اعداد آمده همچنین گفته شده و نزد بعضی
میم در آخر اسما عدد برای تعیین محل است و معنی فاعلیت ازو نمی آید با اینکه یکم هم در کلام مستعمل شده چنانچه برای تعیین مدت چون
یکساله و یک روزه مخفی نماند که این عدد ملحوق میم فاعل را دو اعتبار است یکی اعتبار تصییر و جعل یعنی میگرداند این عدد مفرد ملحوق میم چون دوم و
سوم عدد آخر انقص را که مثلا یک و دو باشد از مرتبه عدد انقص بیک عدد چون دوم یک یعنی دو کننده یک را بسبب انضمام با آن عدد انقص که یک
است و سوم دو یعنی سه کننده دو را بسبب پیوستن خویش با آن عدد انقص که دو باشد و همچنین چهارم سه و پنجم چهار و ششم پنج و هفتم شش و
هشتم هفت و نهم هشت و دهم نه یعنی چهار کننده سه را و پنج کننده چهار را و شش کننده پنج را و هفت کننده شش را و هشت کننده هفت را و نه
کننده هشت را و ده کننده نه را و جاری نشود این قاعده در تحت اثنین که یک باشد زیرا که قبل احد عدد نیست و نه فوق عشر زیرا چه بالای ده یازده
دوازده عدد مرکبی است که میسر نشود اشتقاق چنین عدد ملحوق میم که افادت معنی فاعلیت دهد از ان مرکب و این دلیل در عربیت و در پارسی دیده شده
و نیز درین اعتبار عدد ملحوق میم مضاف شود بسوی عدد انقص چنانچه گذشت دوم اعتبار حال و مرتبه باشد مر آن عدد ملحوق میم را از معدود بدون اعتبار
معنی تصییر چون یکم و دوم یعنی معدود این در مرتبه اول و ثانی واقع شده است تا دهم و ازین قبیل است فلک اول و فلک دوم تا فلک نهم و عقل اول
و عقل دوم تا عقل دهم مولوی معنوی فرماید بیت عقل اول راند بر عقل دوم ¤ ماهی از سر گنده باشد نی ز دم ¤ و یازدهم و دوازدهم یعنی
آنکه معدود این در مرتبه حادی عشر و ثانی عشر واقع گشته تا نوزدهم پس باعتبار اول گفته شود سوم دو و چهارم سه باضافت عدد اول بسوی عدد
ثانی انقص تا دهم نه چنانچه گذشت و باعتبار ثانی گفته شود سوم سه و سوم چهار و سوم پنج باضافت عدد اول بسوی عدد آخر مساوی یا
زائد و مراد ازان یکی است نه مطلق بلکه باعتبار واقع شدن معدود و آن در مرتبه ثالث یا در مرتبه رابع یا در مرتبه خامس و در اعتبار ثانی جائز
است اضافت عدد اول بسوی عدد مساوی و عدد زائد چنانچه گذشت و در زائد از ده گوئی یازدهم یازده و یازدهم دوازده باضافت عدد
مرکب اول بسوی عدد مساوی و عدد زائد یعنی آنکه معدود این هم در مرتبه حادی عشر واقع شد و برین قیاس است تا نوزدهم نوزده
یعنی آنکه معدود هست در مرتبه تاسع عشر واقع شد همچنین است در کتب نحو و گاهی لفظ یک بجای یکم و دوم و سوم و چهارم هم آمده چنانچه
یک دوست یک و هشت یک شاعری راست قطعه بی خبری گفت مرا از پدر ¤ نیست بمیراث چو سیم و زرم ¤ از تر و از خشک عجب حالتی ¤ هیچ
ندارم بجز از آلتی ¤ گفت ظریفش که بچیز و بچه ¤ هشت یک مادر از انجا بدم ¤ مگر بجای لفظ سوم اکثر سه دیگر در استعمال استادان آمده و کلمه سوم
کمتر آمده چنانچه در قصیده عبد الواسع جبلی است ابیات بنان اوست در بخشش بنان اوست در کوشش ¤ لقای اوست در مجلس لوای
اوست در میدان ¤ یکی ارواح را قابض دوم ارزاق را باسط ¤ سه دیگر سعد را مایه چهارم فتح را برهان ¤ همچنین گفت عبد الباسط در
جامع الفوائد و در تحفه نویسد که گاهی بجای این میم لفظ دیگر آرند ملا جامی فرماید بیت یکی پر زر و دیگر از لعل پر ¤ سه دیگر ز یاقوت و چارم
ز دُر ¤ یعنی سوم مگر این لفظ در اشعار استادان سوای آخر عدد سه نیامده چهارم میم علامت مونث چون بیگم و خانم و تیرم و همچنین است

در تحفه بدانکه بیگم ترکی او در پارسی بیبی گویند با ثانی مجهول بوزن خویشی آمیت که در مدح و وصف زنان است همچو بی بی در هندی و در ذیل
صاحب منتخب اللغات نوشته بیستی بکسر لقب زنان است چنانکه خاتون و این در اصل سیدتی بوده بکثرت استعمال یا و دال افتاده بیستی شده و
بعضی گفته اند بعضی گفته اند ... ای ست جات حکیم انوری گوید ع گویند بیستی زن ضعیف است تمام شد کلام او و تبیرم بفتح ثالث بروزن بیگم با
اعظم و خاتون بزرگ را گویند و بضم ثالث نیز همین معنی باشد ششم میم زائد همچو بخانه خودم میروم و بر اسپ خودم سوارم یعنی بخانه خود میروم
و بر اسپ خود سوارم و این در محاوره گاهی باستعمال در آید در نثر و نظم کمتر بهجت گوید بیت تو در میان نکویان نشسته باشی و من نظر
کنم بسوی تو نازم بانتخاب خودم خاقانی گوید شعر نی بر سر راهم مغیلان نی گرد در شب پا پیلان امیر خسرو فرماید شعر اگر معنیم باز بهر
زلاب بود هم بگفتار روم آفتاب در اول شعر میم راستم و در شعر ثانی میم معنیم زیادتست اصلا معنی ندارد بدانکه در زبان رومی اصطر
بضم اول و سکون ثانی ترازو را گویند و لاب آفتاب را اصطرلاب یعنی ترازوی آفتاب و نیز نام حکیم و نام پسر ادریس علیه السلام ششم
میم نهی حاضر که برای منع انکار با صیغه امر حاضر آید و مفتوح باشد همچو مده و میالا و مرنج و مستان و مستیز صائب گوید بیت دهن خویش
بدشنام میالا صائب این زر قلب بهر کس که دهی باز دهد بدانکه حرف اول لفظی که بر آن این میم آید ساکن باید خواند همچو مخروش و مانند
آن برای تخفیف مگر جائیکه حرف دوم ساکن باشد برای رفع اجتماع ساکنین بحرکت خود مانند چون مکن و مخواه و در مخواه واو معدوله است
محسوب هفتم میم نهی غائب که عوض نون نهی غائب بعد از آمدن الف دعائی آید همچو مرساد و مبیناد و مباد و مانند آن قائم گوید بیت
مباد آنکه با موی سفید از عشق کار رفته که مشکل میشود آتش اگر در پنبه زار افتد صائب گوید بیت جز خانه صاحب
که زد آتش مرساد آنکه دارد بسخن تازه عمل اصفاهان نزاد اساتذه قدیم میم نهی را به اسم نیز آورده اند و معنی آن مباد داشته اند اکنون
متروک الاستعمال است نظامی فرماید بیت چو خضر از چنین روزی روز که چو بیت آب حیوان مخور ما شیر هم او گوید بیت مستاج و مادر نگ
شاهنشهی که ما ندزد ابدی دولت تهی یعنی هر گاه آب حیوان موجود باشد مباد اخر ما و مباد اشیر ای چه احتیاج است و هر گاه دارای
دولت نبود مباد اتاج و مباد اورنگ کسانیکه از قوانین فرس واقفیت ندارند چه حرف ما چه شیر ونه تاج ونه اورنگ میخوانند از مخزن هشتم
میم علامت و این مخصوص بعربیت که در کلمات عرب از جمله علامات مصدر و اسم فاعل و اسم مفعول و اسم ظرف و اسم آلت آید و در مصادر مفتوح همچو مصلحت
و مشورت و مانند آن مکسور مثل معرفت و مانند آن مضموم مثل مرحمت مقامات و مصاد و مانند آن آید و در ظرف ثلاثی مجرد مفتوح مثل مقتل و مضرب و مسجد و مانند آن و در غیر آن یعنی
رباعی مجرد و ثلاثی مزید فیه مضموم آید بروزن مفعول آن باب بفتح ما قبل آخر همچو مدحرج یعنی جای و زمان غلطانیدن و منقبض یعنی جای یا زمان نقض کردن
و در اسم آلت مکسور باشد همچو مسطر و مکسحه یعنی جاروب و مفتاح یعنی کلید و مانند آن و در اسم فاعل مضموم آید بکسر ما قبل آخر همچو مجرم و مکرم و متعارف
و مانند آن و در اسم مفعول ثلاثی مجرد مفتوح آید همچو مضمون و موزون و مطلوب و مانند آن و در غیر آن مضموم باشد بفتح ما قبل آخر چون مکرم و
منوّر و مفتخر و مدحرج و مانند آن و میم در عربی از با موحده و یا تحتانی بدل شود همچو باسمک انما اسمک یعنی چیست نام تو و دیماس از دماس
همچنین است در تحفه و آن بکسر دال بمعنی پرده و سرب که در هندی شیشه گویند و حمام و جمع آن دیامیس و دمامیس بفتح دال و کسر میم آید حرف
نون از حروف هجا و دوات و ماهی و شمشیر و کناره شمشیر و سیاهی و تیر و تنه درخت و نام شهری و در فارسی مخفف اکنون چنانچه در

مثنوی شریف و شاهنامهٔ فردوسی بعضی جا بیا آمده است و کنایت از چاه زنخدان و ابروی محبوبان نیز دارند جامی فرماید بیت زیر زنخدان
دو نون طرفه صاد دهنش ؛ نوشته کلک صنع اوستاد حسنش ؛ و شمارش ن و بحساب ابجد پنجاه عدد دارد و اصلی و عارضی باشد اصلی چون تنگ و دهان و تنگ
و مانند آن و عارضی آنکه بدل از میم آید همچون بان از بام مولوی معنوی فرماید بیت سر فرو کن یکدمی از بان چرخ ؛ تا زنم چرخها بر سان چرخ ؛ و در افعال
گاهی بدل از واو بن جمله آید همچو کند از کرد و بند از بست و گاهی زائد آید چون زند از زندن و نیز اگر جمع کنند با اسم فاعل کرده اند زائد آید همچو کننده
و زننده و آینده و درنده و مانند آن و کنندگان و زنندگان و آیندگان و درندگان و مانند آن همچنین است در تحفه بدانکه در قول زیادت این قسم نون
محض زیادت و تکلف است بلکه جزو کلمه است و نون اصلی که بعد حرف علت واقع شود همچو زمین و زمان و زبون و مانند آن را نون غنه گویند بشرطیکه
خود ساکن و حرکت ماقبلش موافق حرف علت باشد و در امثله مذکور سکون نون لازم و ضروریست چه این قسم نون بطریق غنه متلفظ شود و
غنه بضم غین و تشدید نون جریان کلام است در لهجات علمات بفتح لام گوشت پارهٔ است بر آمده بر حلق یا چیزیکه میان جای انقطاع
زبان تا جای انقطاع دل است از بالای دهن قسمی دیگر میان کلمه نیز بطریق غنه آید چون نشاندن و راندن بسبب وقف چه از باعث وقف سکون نون
لازم شود و اگر این نون در میان مصرع باشد در تقطیع ساقط شود همچو کند بر وزن فاعلن و چنان کند و چنین کند بر وزن مفاعلن و اگر در آخر مصرع آید
در حساب حرف ساکن خواهد بود همچو ع ای رخ تو رشک مه آسمان ؛ که بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان آمده و اگر نون ماقبل کاف پارسی
آید یعنی آنکه بعد حرف مد و لین ای حرف علت بود در میان کلمه بغنه خوانده شود چون سنگ و لنگ و آهنگ و مانند آن حزین گوید رباعی ای ری
بنارس بصد هزاران رنگ ؛ پی پرستش مه دیو سحر کنند آهنگ ؛ بگنگ غسل کنند و بسنگ پا مالند ؛ زهی سعادت گنگ و زهی شرافت سنگ ؛
و اعلان نونیکه ماقبل آن الف یا واو ساکن ماقبل مضموم یا یا ساکن ماقبل مکسور باشد بی عطف و اضافت و توصیف و علاقه با رابطه یا ضمیر و غیر آن انچه
سبب التقاء ساکنین نباشد پر قبیح بود هرچند قدما در مثنوی اعلان نموده اند و شاید که در غزل و قصیده هم آمده باشد چون لرزان و ترسان و
خون و دین و چنین مثال اعلان نونیکه یا ساکن و ماقبل آن مکسور است سعدی فرماید بیت نبخشود بر حال مسکین مرد ؛ فرو خورد خشم از سخنهای سرد
مثال آنچه برای التقاء ساکنین باشد نیز او فرماید بیت هر که مزروع خود بخورد بخوید ؛ وقت خرمنش خوشه باید چید ؛ و با عطف و اضافت
و توصیف و غیر آن اعلان آن درست بود چون جانِ تو و جان و دل و جانِ شیرین و چون دینِ من و دین و دل و دینِ تو و خونِ بز و چون
آب و خون سیاه و با رابط مانند آنست و اینست و چونست و با ضمیر چون جانم و خونم و دینم و در التقاء ساکنین مانند زبانی و زبونی
و چینی و مانند آن و مثال نونیکه ماقبل آن واو ماقبل مضموم و یا ماقبل مکسور باشد قتیل گوید رباعی یا شاه دو کون مرتضی دستم گیر وای
وارث صدر مصطفی دستم گیر ؛ وا رستهٔ بیکسی تیغ جفا ؛ در وقت مصیبت و بلا دستم گیر ؛ و درین اعلان جائز است همچنین است در تحفه و عارضی
که زائد بر اصل است بر چند قسم باشد که بیاید لیکن هرگاه این نون در ابتدا آید و بحرف دیگر نپیوندد و با مختفی با آن ضم کرده بلفظ نه نویسند
بیت نه هر زن زن است و نه هر مرد مرد ؛ خدا صورت هر دو یکسان نکرد ؛ و گاهی هاء مذکور را بیای تحتانی بدل کرده نون را برای مناسبت یا
کسره داده نی بیای مجهول خوانند و این در حالت اشباع حرکت و قصر صوت میباشد و گاهی بنا بر ضرورت وزن شعر هاء مذکور را حذف نمایند بر خلاف
شاعران نظامی فرماید بیت از خیمه برون دوید چون دود ؛ نزدام هر کس داشت نزد ؛ اگر در نوشتن علیحده نشود ای متصل بکلمه آید حاجت الحاق

دیا نبود هیچو نگردد چکنند میکنند بخواهد گرو مانند آن بهر حال از نون عارضی اول نون نفی که گاهی قریب و گاهی بعید که در اول اسماء و افعال و حروف
و نون نهی غائب مخصوص افعال آید یعنی لا که در عربی گاهی برای نفی گاهی بجهت نهی آید بعید باشد مثال نون نفی قریب با اسم بیت بجای نبودن نفی
پای باز کردیدن؛ چو خنده بر لب ماتم رسیدت حیرانم؛ مثال نون نفی بعید از اسم بیت نه هر زن زن است و نه هر مرد مرد؛ خدا صورت هر دو یکسان
نکرد؛ حرف نفی در مصرع اول با زن دوم و در دوم با مرد دوم علاقه دارد مثال نون نفی قریب بحرف همزه خطابی ملفوظی صائب گوید بیت عزیز تر نه از کعبه ای لب
پرست؛ بجا مگه که بسالی رسد قناعت کن؛ دو بیت جانی هر دو لعا ضد که جان در جسم و خون در دل؛ فراموشم نه هرگز که دیگر بار یاد آئی؛ مثال لفظ
نفی بعید از حرف دیده نشد اما نون نفی که را افعال آید گاهی قریب و گاهی بعید مثال قریب حافظ فرماید بیت نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ؛ از آنکه بهم
انگه نگه بهند ناتوان بین است؛ مثال بعید صائب گوید بیت اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها؛ نگشتی تا قیامت نو خط شیرازه دیوانها
یعنی اگر مد بسم الله نبودی اینجا کلمه دیگر میان نون و فعل آن واقع شد و نون نهی غائب همیشه متصل بفعل آید هیچو گو که نکند گو که نرود و مانند آن
و بجای میم نهی هنگامی آید که با استقبالی با پاتش بیار رند بیدل است بیت ثنیلیه سازم اشکی نشوی؛ عالم از سنگدلان کهسار است؛ ای مشتری
عبد الباسط همچنین گفته بدانکه هر دو قسم نون منفصل یعنی با او یا یا در اسم جاریست اول هیچو بیت نه دشمنی سر نعش نه آشنائی هست؛
غریب واقعه طرفه ماجرائی هست؛ دوم هیچو بیت نی همین سر رشته گم کرده است آنهم زیر اشک؛ هیچو تار سبحه پنهان شد نگاهم زیر اشک
و نون متصل در اسم کمتر است و در فعل هر دو قسم مستعمل هیچو بیت نه نیی در چمن سرو یکه من صد بار بر پایش؛ سری ننهادم و نگریستم بر یاد بالایش
خسرو گوید بیت کار با طره جفا پیشه افتاد مرا؛ که نیا دم کند و فی رود از یاد مرا؛ بیت نماند هیچو حیا هیچ اختیار مرا؛ سپرد بسته بدست تو
روزگار مرا؛ و در حرف هر دو قسم اولین مستعمل است و متصل دیده نشد هیچو بیت جفا چین نه از آن شوخ بیوفا دیدم؛ ز هر که جستم وفا فرا جستم جفا
دیدم؛ فرید الدین عطار فرماید بیت نی ز دنیا کار شن بوده است؛ نی ز عقبی سر و کار شن بوده است؛ همچنین است در ترتیب و متصل کلمه
آمده چنانچه قبل ازین گذشت دوم نون استفهام و این بر دو نوع است اقراری که بیعنی کلام مذکور متکلم مدعا را که نزد او متحقق است از زبان سامع
مستقر کند سعدی فرماید بیت نه این است حال دهن زیر گل؛ شکر خورده انگار یا خون دل؛ یعنی این است حال دهن هم او فرماید بیت
غلامی نیستش سرو دست و پای؛ که باری نگفتم که اندر میای؛ یعنی گفته بودم و استخباری که بواسطه آن تحصیل اثبات یا نفی مدعا کنند هیچو نخوردی
و نمیخی یعنی خوردی یا نخوردی میکنی یا نمیکنی سوم نون تردید که بواسطه آن از معنی اول انحراف کرده اراده معنی دیگر کنند و بعد این کاف
تفضیل که معنی بلکه و بدلا بد است لفظا باشد یا تقدیرا مثال کاف لفظی کلیم گوید قطعه است که حنا زیب فزای تن اوست؛ کوهی است که
لاله زار در دامن اوست؛ نی نی غلطم که آسمان دگر است؛ وز رنگ حنا شفق به پیراهن اوست؛ و اصحاب صنائع این را صنعت رجوع
خوانند و مثال حرف کاف مقدر در حرف کاف گذشت و چنانچه درین رباعی ما بین دو عین بلا از نون تا میم؛ یعنی الفی کشیده و بر صفحه
سیم؛ نی نی غلطم از کمال اعجاز؛ انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم؛ یعنی که از کمال اعجاز ای بلکه از کمال اعجاز نبی که مکرر آمده یک برای تاکید
است و گاهی هیچو کاف این نون نیز مقدر بود مثالش نیز در کاف گذشت چهارم نون مصدری که در آخر صیغ ماضی آید خواه قبلش
دال مهمل بود خواه تا و قرشت از اینجاست که مصدر نزد بعضی فرع است و فعل اصل آن زیرا که بعد دور کردن این نون و سکون ما قبل آن صیغه ماضی

بماند چون گفتن و کردن و غیره که بعد حذف نون گفت و کرد می‌ماند که هر دو صیغهٔ ماضی است خلاف خوشتن و کردن بکاف عجمی ترجمهٔ عنق
زیرا که اینها با وجود بودن تا و دال قبل از نون مصدر نیستند حاصل علامت مصدر فقط نون است نه دن و تن چرا که کردن و تن را علامت
مصدر فرض کنیم معنی مصدری از یک حرف یا دو حرف ناقص ای بی معنی حاصل شدن ممکن نیست مثل شدن و زدن و بستن که فقط
شین و زا و با پس معنی ندارد بلکه شد و زد و بست صیغ ماضی اند که نون مصدری ملحق ساخته مصدر گردانیده اند همچنین است در تحفه و گاهی
این نون را بیندازند و افادت معنی مصدر نماید لیکن برین تقدیر اکثر با کلمهٔ دیگر که ضد آن باشد مستعمل شود چنانکه گفت و شنید و آمد
و رفت و داد و ستد همچنین است در فرهنگ پنجم نون حالی که آخر الف فاعل که بعد صیغهٔ امر آید ملحق ساخته معنی حالت و صفت
از آن حاصل کنند چون افتان و خیزان و مانند آن وحشی گوید بیت نیست وحشی فرصت بودن درین نخچیرگاه * صید ناوک خورده ام افتان
و خیزان می روم * یعنی وقت رفتن من حالت من این بود که افتان و خیزان میرفتم و نزد بعضی این نون با الف در آخر صیغهٔ امر آید که
علامت صفت مشبهه باشد در فارسی چنانچه گذشت و همین اصح است و شاعران الف و نون مذکور را شایگان خفی گویند چنانچه در حرف
الف گذشت و در یای تحتانی گفته آید ششم نون جمع که با الف آرند در اواخر اسماء مفرد همچو روزان و شبان و خران و سگان و مردان و مانند
آن و شعرا این الف و نون را شایگان جلی نامند که در حرف یا آید هفتم نون نسبت چون زرین منسوب بزر و چوشن منسوب بجوش
بر وزن گوشن حلقه را گویند مانند حلقهٔ زره و لبخن منسوب بلخج یعنی لب کنده و بعض گویند منسوب بفیض هشتم نون رابطه چون خورشن و کشن یعنی خورش
است و نیک این نون کار رابط کند نهم نون زائد چون زبان از زبا و جانان از جانا و پاداشن از پاداش بالمعنی جرجانی گوید بیت
بکانگه دوستش گه عطا بدهد * هزار فایده با صد هزار پاداشن * ای پاداش که مکافات نیکی است و گاهی الف با نون زیادت آید
حسین ثنائی گوید بیت پرده چون از رخان بر اندازد * رستخیزی بجان در اندازد * ای از رخ و احتمال دارد که اینجا الف و نون جمع بود و بدانکه
جمیع نونهای زائد بر اصل معنوی بود یا غیر معنوی چون در آخر کلمه آید ساکن بود دهم نون تاکید و این مخصوص بعربیت که با و آخر افعال مضارع
و امر و نهی آرند گاهی مخفف که نون خفیفه گویند و گاهی مشدد که نون ثقیله خوانند مثل لیفعلن بسکون نون و تشدید آن چنانچه در نحو مرقوم است و نون در تلفظ میم
گاهی از میم بدل شود و مثل بنام از بنان بتقدیم با بر نون معنی سر انگشت و جائیکه نون ساکن قبل با موحده افتد در کتابت نون و در
خوانند خواه در یک کلمه چون عنبر خواه در دو کلمه چون من بعد و این قاعده در پارسی هم هست همچو دنبل و سنب که دمل و سم خوانند و مانند آن و گاهی از یای
تحتانی بدل شود چون دینار از دنار بدو نون و گاهی از لام همچو اصیلان از اصیلال تصغیر اصلان جمع اصیل که وقتی است که مابین عصر
و مغرب و در تاج بمعنی شبانگاه است و این تصغیر نادر است و قلیل الوجود و گاهی از نا همچو لم تک از لم تکن حرف واو که حرکت
از حروف هجا و بمعنی شتر و کوهان و کلهٔ شتر و راندن و سماش و بحساب ابجد شش عدد دارد و یکی از سه حروف علت و اخت ضمه است چه
بعد ضمه پیدا شود چنانچه الف بعد نصب و یا بعد کسره پیدا گردد و بر سه قسم آید مکتوب ملفوظی و مکتوب غیر ملفوظی و ملفوظ غیر مکتوبی اما
مکتوب ملفوظی آنکه بتلفظ در آید خواه متحرک مثل ورق و وسع و توان و دوان و مانند آن خواه ساکن چون رود و سرود و روی و موی و
مانند آن و این واو ساکن بر دو قسم آید معروف و مجهول بشرطیکه ماقبل آن مضموم باشد و خود ساکن معروف آنکه در تلفظ مفهوم شود و اشباع ضمه

باشد خالص بخواندن آید چون دوز و نوز و شور و بوم و شوم و مانند آن مجهول آنکه مفهوم نشود یعنی ضمه خالص بر خوانده نشود چون زور و سوزه گور ترجمه اعمی و کور ترجمه قبر و پور ترجمه ابن و مانند آن و اکثر از متاخران واو مجهول را معروف خوانند و قافیه کرده اند اوحدی گوید بیت اوحدی که نمیکند ز داب تیغ دوست :: من بارها گذشته ام این آب تا گلوست :: و همچنین حال یاء معروف و مجهول چنانچه آید تخصیص تقسیم معروف و مجهول بواو و یا تحکم است ای دعوی بلا دلیل چه این تقسیم در الف نیز جائز است پس گوئیم که الف معروف آنست که فتحه الف خالص باشد چون خار و آب و الف مجهول آنست که منسوب بضم باشد چون خار و جواب اگر گوئی که چون جمع الف معروف و مجهول در شعر جائز داشته اند بنا بر آن معترض این تقسیم نشدند گوئیم که این جواز در الف و عدم جواز در واو و یا نیز تحکم است از میر عصمة الله سهارنفوری حاشیه کیف واو مکتوب ملفوظی اصلی است چنانچه گذشت یا وصلی و این بر چند قسم است اول مختصر او است چنانچه گوئی و رفتم و در آمدم ای او رفتم و او را دیدم نظامی فرماید بیت آهوی و را بسگ نماید :: در پیش سگانش آزماید :: سعدی فرماید بیت مرو را رسد کبریا و منی :: که ملکش قدیم است و ذاتش غنی :: دوم واو عطف در عربی همه جا و در پارسی بر اول فقره نثر و اول مصرع ثانی یا بیت قطعه مفتوح آید مثال نثر چشم بخواب است و جانم در تاب و ابروز احباب گوید بیت ما را و باغ جنگ و سر کارزار نیست :: ورنه دل و رخم کم از ذوالفقار نیست :: از انوری است قطعه زهی پرستیدن آن صنم :: بملک وجود آدم از عدم :: که نه مرا ذوق هستی نبود :: سرو برگ یزدان پرستی نبود :: و سوای این طور واو عطف را در نثر نیز مکتوب غیر ملفوظی خواندن افصح است چون آمد و رفت چنانچه عنقریب آید و قسمی از واو عطف است که هرگاه شخصی کلامی گوید دیگری ابتدا بواو مفتوح کرده کلام اتمام سازد چنانچه شخصی گوید که من بپارس میروم دیگر در جواب دهد و ابیمسیر و م پا گوید بعراق هم ای بعراق هم میروی یا کسی سلام کند دیگری ابتدا بواو کرده جواب دهد چنانچه در جواب این بیت امام فخر الدین رازی بیت سلام علیک انوری کیف حالک :: مرا حال بی تو نه نیکست باری :: حکیم انوری گفت بیت و علیک السلام فخر الدین :: افتخار زمان و فخر زمین :: همچنین است در برهان و فرهنگ و نیز این واو عطف که عبارت صدر را عود نماید و خود معنی که کنند و این در نثر اکثر باشد بر دو گونه است یکی آنکه مفرد را عود کند چنانچه در مثال صدر کلمه است که رابطه باشد یا لفظ دیگر در آخر فقره اعاده نماید دوم آنکه جمله را اعادت کند چنانچه منت مر خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت پس واو عطف که در فقره دوم است شانزده حرف صدرا عود کرده اینده خود در معنی باشد یعنی منت مر خدای را تا آخر سوم واو تصغیر که جزء اواخر اسماء و اعلام بیاید چون پسرو و دخترو پدرو و پسرو و معنی مردک و دخترک خورد و پدر خرد و پسر خورد و گاه از ان معنی ترحم مفهوم گردد بیت بر من نظری بکند ای پسرو :: بسم خوشش گو که آفرین باد برو :: همچنین است در فرهنگ و همچو خواجو و شیخو ای خواجه خرد و شیخ خورد بیت سعدیا شیراز یا خواجو ز کرمان آمده :: کرمان زگه پیدا نشود و این گه زکرمان آمده :: گویند مصرع اول از خواجو کرمانی است و مصرع دوم از کبیر سعدی شیرازی در مخزن نوشته از مردم اصفهان شنیده که واو تصغیر در این کلمات محاوره خراسانیانست و در رسائل اهل ولایت نیز همین مرقوم است و این واو تصغیر در زبان هندی بسیار مستعمل است چون فضلو و حسنو و فیضو چهارم زائده و این واو اکثر بیاء تحتانی و یا بلفظ لیکن متصل ساخته گویند و مفتوح باشد فردوسی گوید بیت بینیم یا اسپ اسفندیار :: سوی خانه آید همی بی سوار :: و یا باره رستم جنگجوی :: با آخر نهد بی خداوند روی :: یعنی یا اسب اسفندیار بی بی صاحب خود بخانه می آید یا اسب رستم می آید رودکی گوید بیت بود نی بود می بیار کنون :: رطل پر کن مگوی بیش سخن :: ای سخن و اگر

در شعر صنعت تذهیب نام کرده‌اند که حرفی را برای وزن شعر زیادت کنند چنانچه واو در این شعر سعدی فرماید بیت بدیدار مردم شدن عیب
نیست ✽ ولیکن نه چندانکه گویند بس ✽ و گاهی در اواخر کلمات نیز زائد آید همچو عمو و خالو پنجم استیناف و آن بر لفظ گرنه آید در اول کلامیکه اثباتش
در صورت نفی کلام سابق باشد سعدی فرماید بیت کمال همنشین در من اثر کرد ✽ وگرنه من همان خاکم که هستم ✽ هم او فرماید فرد تو خیره
نیکی و هم دست رس ✽ وگرنه چه خیر آید از من بکس ✽ همچنین است در قلزم و اهتمام استیناف در فصل هفتم باب ششم آید ششم واو بمعنی مع است در
عربی مثل استوی الماء و الخشبة برابر شد آب با چوب و در فارسی مرتضی گوید بیت برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب ✽ جهان و هر چه در و هست از تو
یار از ما ✽ ای با هر چه در و هست هفتم واو قسم که در عربی بر اسماء آید و جر دهد همچو والله و والشمس و والضحی و واللیل یعنی قسم خدا و آفتاب
و وقت ضحی و شب سعدی حکایة از اعرابی فرماید نشترلا والله بدرقه بر دو مکتوب غیر ملفوظی آنکه بتلفظ نیاید و این نیز اصلی باشد
و عارضی اصلی نیز بر دو قسم است اول آنکه واو بیان ضمه گویند زیراکه کلمهٔ فارسی کم از دو حرف نیست با سکون آخر پس این بعد تاء قرشت
و دال ابجد و جیم پارسی که مضموم آیند در آید همچو تو و دو و چو تا ابتداء کلمه بحرکت و آخر بوقف توان خواند زیراکه در پارسی بعض الفاظ
را نزدیک احتیاج بدون الحاق حرف دوم می‌نویسند چنانچه چند جا نوشته شد پس این واو بمنزلهٔ جزء اصلی کلمه شد و بغیر از بیان
ضمهٔ حرف ماقبل فائدهٔ دیگر ندارد و دوم را معدول گویند زیراکه حرف قبلش از آن عدول کرده بما بعدش ملحق شود و نیز از آن عدول
نموده بحرف دیگر متکلم میگردند و واو خوانده نشود و در تقطیع ساقط گردد چون فتح ماقبلش بوی ضمه دارد از این جهت این را بعضی واو اشمام
ضمه نیز گویند چه اشمام بکسر همزه بمعنی بویانیدن است لهذا این واو را بعد خاء منقوط نویسند تا معلوم گردد که فتح این خا خالص نیست بلکه
بوی از ضمه دارد بهر کیف واو معدول قبل یکی از این نه حرف بعد خاء منقوط خواهد بود که الف و دال و را و سین مهملات و زا و شین معجمین
و نون و ها و یاست همچو خواب و خواجه و خواهر و خوارزم که نام شهریست معروف و مشهور از ترکستان خود و خورد و خورم با ثانی معدول
و زاء منقوط بر وزن عزم بمعنی بخار باشد عموما و نشرم را گویند خصوصا و آن بخاری باشد تاریک و ملاصق زمین و خوست با ثانی مجهول بر وزن
پوست خربزهٔ میان دریا و براه کوفته شده را گویند و این معنی با ثانی معدول هم گفته‌اند و خوش بضم اول و ثانی مجهول بمعنی خشک و شکسته
و بفتح اول و ثانی معدول بمعنی خود و خویش و خویشتن باشد و خوب و نغز را نیز گویند و بمعنی مادر زن و مادر شوهر هم گفته‌اند و بمعنی بوسه هم آمده
که بعربی قبله خوانند بضم قاف و خوند بفتح اول و ثانی معدول بر وزن چند بمعنی خداوند است و بمعنی تند و تیز هم آمده است و خوهل
با ثانی معدول بر وزن سهل بمعنی کج و ناراست باشد و خوهله با ثانی معدول بر وزن بهله بمعنی خوهل است که کج و ناراست باشد و خویله
بفتح اول و لام و سکون ثانی معدول و ثالث مردم بی عقل و نادان و ابله و احمق را گویند و بیشتر این لفظ را در محل قدح و دشنام استعمال کنند
و دلیل بر مفتوح بودن این خاءات اشعار استادان قدیم است سعدی فرماید بیت پس پرده بیند عملهای بد ✽ همو پرده پوشد بآلای
خود ✽ حافظ فرماید ابیات ماهی که رخش روشنی خور بگرفت ✽ گرد دهنش بنفشه یکسر بگرفت ✽ دلها همه در چاه زنخدان انداخت ✽ و آنگاه سر چاه
بعنبر بگرفت ✽ سنائی گوید بیت ماه مسطور در شبستان خوش ✽ خفته بر روی نیلگون مفرش ✽ و بعضی از این معنی اطلاع نداشته فتح خا را
برای ضرورت قافیه دانسته و صاحب رشیدی و غیره مولفان نوشته‌اند که در اشعار هیچ یکی از استادان قافیهٔ خوش و خود و مانند آن را

بضم ما قبل سوی نیافته ایم تمام شد کلام ایشان مگر بندرت آمده جامی فرماید بیت ز جوی شهر یارا آب خورده ٭ ز سر و جویبارا آب برده
ونیز میرزا بیدل گوید بیت چه مقدار خون در عدم خورده باشم ٭ که بر خاک آئی و من مرده باشم ٭ وگاهی الطریق ندرت اینجا مضموم ومکسور در
اصل هم آمده همچو آخور بضم ثالث با واو معدول جای علف خوردن اسپان را گویند واستخوان را نیز گفته اند که در زیر گردن و بالای سینه
میباشد وآنرا بعربی ترقوه خوانند وآخر سالار میرآخور وسالار درپیش سفید وطویله را گویند بیع وخویش بکسر اول وثانی معدول سوزن
بمعنی معروف است که اقوام وخویشاوند باشند وبمعنی خود هم هست وقلبه را نیز گویند وآن چوبی است که کاو آهن را بدان محکم سازند
وزمین شیار کنند وبعضی کاو آهن را گفته اند وبمعنی خوب ونیک هم آمده است ووجود را نیز گویند که نقیض عدم است ونوعی از بافته کتان
باشد وخویشتن بمعنی خود است اما عارضی که قسم دوم مکتوب غیر ملفوظی است بر چند قسم آید اول واو عطف که درمیان دو کلمه آید وبدان
اول را با دوم ربطی پیدا شود واین مکتوب غیر ملفوظی وقتی تواند شد که درمیان مصاریع و یا درمیان نثر نا آید بجای خالص گوید بیت نیکوئیم
درین گلشن گل باغ وبهار از من ٭ گل انار وبهار ... زیبا رو یارا از من ٭ واگر بر اول بیت قطعه و بر اول مصرع ثانی بیت وفقره دوم آید نیز مکتوب
وملفوظی است چنانچه بیاید بهرکیف این واو گاهی میان دو فعل آید که هردو قائم باشد بیک کس همچو آمد ورفت وخورد وبرد و مانند آن محمد گوید
بیت نشست وگفت حکایات دوری از همدم ٭ گذشت وخواند شکایات فرقت از هر باب بدانکه درین بیت دو فعل یعنی نشست وگفت ودو
گذشت وخواند از یک کس صدور یافته یعنی نشست فعل است وضمیر غائب فاعل آن وگفت نیز فعل است وضمیر غائب فاعل آن ودرینجا عطف
جمله فعلی بر جمله فعلی شد وهمبرین قیاس است مصرع دوم یا قائم باشد با دو کس بیت رفتی ورفت با تو دل بیقرار من ٭ یکبار شد
تهی ز دو گوهر کنار من ٭ ومعنی رفتن در صیغه رفتی قائم بمخاطب است ودر صیغه رفت قائم بدل متکلم وگاهی میان دو اسم که شریک
باشند در قیام فعل با هم همچو احمد ومحمود آمدند بزرگ وکوچک جمع شدند سند وقباله نوشتند اسپ وشتر خریدند بیت ای
همچو مهر و ماه گردیدیم دنیا را ٭ ندارد منزل آسایشی وبدیدیم دنیا را ٭ درین بیت گردیدن قائم است بمهر وماه وهر دو شریک اند دران ویا شریک
باشند در وقوع فعل بر آنها همچو زید وعمرو زده شدند بکر وخالد کشته شدند شاعری گوید بیت دل ودین برد وباشد در پی جان ٭ بتر الحسن
وتمکین تست ٭ درین بیت دل ودین مفعول است و برد فعل ونقش فاعل آن جامی فرماید بیت بگو آخر درین کارت که انداخت ٭ که
بروا بمسان خرد بارت که انداخت ٭ صاحب تحفه نویسد این واو خود ساکن وماقبلش مضموم خوانده شود وعلیحده ملفوظ نگردد مگر بضرورت ودر
دستور نویسد این واو را در نثر اکثر بصحیح ظاهر خوانند ودر شعر همیشه مختفی وصاحب رشیدی نویسد چون ماقبل این واو مضموم بود وجز ضمه ماقبل ازان مفهوم
نگردد داخل واوات غیر ملفوظ شمرده اند واین در شعر فارسی بسیار است ودر نثر کمتر وگاهی در شعر بتلفظ رانند وفتح دهند واین در نثر بسیار است
بود در شعر کم چنانکه فردوسی گوید بیت ودیگر که گیتی ندارد درنگ ٭ سرای سپنجی چه پهن وچه تنگ ٭ ودر فرهنگ گفته که این واو ملفوظ در نظم کلام را
از فصاحت ساقط سازد ودر نثر نه تمام شد کلام او ودر خواه نخواه جدا خواندن واو در نظم غلط محض است ودر نثر نه لیکن در نثر هم سوای اول فقره دوم
ودر دیگر مواقع پوشیده خواندن فصیح تر است همچنین است در تحفه وواو عطف را گاهی در نظم برای ضرورت ساقط سازند نه برای فصاحت
ودر نثر نه وواو مقدر را مانند صائب گوید بیت بقدر رهرو سکون حرکت بود دیگر مراتب را ٭ دویدن نفس استادن نشستن خفتن ومردن ٭ بجیبا

فائده

خاصه کرد بیت نمیدانم زمنع کریه مطلب چیست ناصح را ؛ دل از من برده از من آستین از من کنار از من ؛ و در اکثر جا اول مصرع ثانی و فقره دوم نثر
در لفظ ساقط و در معنی مراد باشد جامی فرماید بیت سمن با لاله و ریحان هم آغوش ؛ زمین از سبزه تر بر پرنیان پوش ؛ ای در زمین تا آخر
مثال معقد بر نثر که در وصف عاشق و معشوق واضح کرده باعشق جفت و حسن طاق چون گل و بلبل شهره آفاق به زبان دانی جسم سخن گو
معنی فهم مصرع گیسو ؛ دل بسته شکسته دل بیتاب بیتابی بسمل در تحفه نویسد بدانکه واو عطف اگر بعد الف و واو ساکن ما قبل مضموم از معطوف علیه
قبل واو عطف همزه غیر مکتوب مضموم خوانده شود بیت ما و یعقوب بداغ پسران میسوزیم ؛ او بفرزند خود و ما بجگر بندکسان ؛ مثال واو بیت [illegible]
بیا و تو بر لحظ دل ؛ نمیدانم ؛ که در میان تو و دل چه نسبت افتاده است ؛ پوشیده مباد که ازین عبارت واضح شود که بعد الف ما که در بیت اول
است و بعد واو تو که در بیت دوم باشد همزه زیادت نموده مضموم باید خواند و این غیر صحیح است چه با القاء الف که ملفوظی است در اول و با اثبات واو
در ثانی اگر چه غیر ملفوظی است لیکن بیان ضمه نماید همزه مضموم زیاده نموده در محاوره نمیخوانند پس چنین باید نوشت که قبل واو عطف الف و واوی که در
آخر معطوف علیه واقع است همزه مضموم بدل کرده خوانده شود بدلیل محاوره وجه تبدیل الف اینکه ما قبل واو عطف متحرک باید خواه بضم خواه
بفتح بر اختلاف دو قول چنانچه دانستی و الف همیشه ساکن میباشد و وجه تبدیل واو اینکه اگر واو حرکت ضمه دهند موافق قول مصنف اجتماع سه ضمه
موجب ثقل است لازم آید زیرا که واو بعد ضمه پیدا شود و در حقیقت دو ضمه است چنانچه در علم صرف ثابت است و حرکت ضمه سوم و اگر فتح دهند
موافق قول دوم هم موجب ثقل است بشهادت ذوق سلیم و وجدان مستقیم و اگر آخر معطوف علیه های مختفی باشد بجای ها هم همزه خوانند برای
دفع ثقالت بیت دیده که نادیده دیدارست ؛ دیده و نادیده گرفتار تست ؛ و احوال عطف مفصل در باب دوم گذشت اینجا مذکور
از حروف عطف است بدانکه عروضیان واو عطف را جائیکه ملفوظ نشود در حساب حرکت ما قبلش میشمارند مثل لفظ من و تو بر وزن فعل بکسر عین
و چون ملفوظ شود ای من و تو بر وزن فعولن خواهد بود دوم واو لزوم که در میان لازم و ملزوم آید و این لزوم اکثر با دعا قائل میباشد
ابو اسحاق اطعمه گوید بیت تو و حلوا و مزعفر من و خرما و عدس ؛ آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد ؛ نظامی فرماید بیت سخن را
گفتن و بکر جان سفتن است ؛ نه هر کس سزای سخن گفتن است ؛ سعدی فرماید بیت اگر دعوتم رد کنی ور قبول ؛ من و دست و دامان
آل رسول ؛ بیدل گوید بیت بیا از طریق صلح کل هم عالمی دارد ؛ تو و تسبیح ما و بیکسی هر کاری او هر مردی ؛ پوشیده مباد که [illegible]
ویقولون سبعة وثامنهم کلبهم یعنی و میگویند مومنان که اصحاب کهف هفت اند و هشتم ایشان سگ است روایت است از علی
کرم الله وجهه که اسماء ایشان یملیخا بفتح یاء تحتانی و کسر لام و مکشلینیا بفتح میم و شین منقوط و سکون کاف و یاء اول و کسر لام و نون
و مشلینیا بفتح میم و سکون شین و کسر لام و نون و یاء ساکن اینها که ایشان اصحاب یمین پادشاه بودند که دقیانوس نام است و مرنوش بر وزن مفعول
و دبرنوش بفتح دال مهمل و باء موحده و سکون راء مهمل و ضم نون و شاذنوش بشین منقوط و ذال معجم مکسور اصحاب یسار او بودند و مشورت می نمودند
ایشان و هفتم راعی بود مرطونس نام که موافقت نمود با ایشان و نام سگ ایشان قطمیر و نام مدینه ایشان افسوس بفتح همزه و سکون فا و قوله
ثامنهم کلبهم جمله است از مبتدا و خبر که صفت نکره یعنی سبعة است و زیادت واو میان موصوف و صفت برای تاکید است یا جهت دلالت
بر لصوق و چسپیدگی صفت با موصوف همچنین است در بیضاوی پس اگر این واو را در ابیات مرقوم الصدر نیز برای تاکید یا جهت دلالت بر لصوق

معطوف با معطوف علیه کرده‌اند هم چسپان و مناسب است لیکن قائلش بنظر نیامده سوم واو استبعاد و انکار و آن میان مستبعد بکسر عین
و مستبعد بفتح آن در آرند چنانچه در لفظ من و انکار حافظ فرماید بیت من و انکار شراب این چه حکایت باشد ؛ غالباً این قدرم عقل و کفایت
باشد ؛ من مستبعد بکسر عین و شراب مستبعد بفتح آن یعنی من انکار و دوری از شراب نخواهم کرد همچنین است در قلزم چهارم واو حالی که
گذشت هیچ بیت رفت آنشوخ و خرابست ز هجران کارم ؛ طاقتم طاق شد از خلق چه پنهان دارم ؛ آنشوخ فاعل رفت است و خراب
تا آخر آن حال است شیخ سعدی فرماید بیت که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق ؛ نیاساید و دوستانش غریق ؛ نیاساید فعل شرط است و ضمیر فاعل آن
راجع بمرد و دوستانش غریق حال از آن ضمیر ناصر علی گوید بیت داغم ز ناتمامی افسوس زندگی ؛ دندان نماند در دهن و لب گزیدنی است
نماند فعل است و ضمیر فاعل آن راجع بدندان و لب گزیدنی است حال باشد از آن ضمیر پنجم واو ترهیب و آن هنگام ترسانیدن میان راهب
و مرهوب آید فردوسی گوید بیت چو فردا بر آید بلند آفتاب ؛ من و گرز و میدان و افراسیاب ؛ درین بیت متکلم خود را مرهوب قرار
داده و افراسیاب را راهب و واو یکه میان افراسیاب و میدان آمده واو ترهیب در تحفه نویسد واو ترهیب که بر استشهاد آید و نفی
استشهاد کند قتیل در لفظ من و این کار گوید بیت از تو بر گیرم و دل با دگری یار کنم ؛ ای بقربان تو صد دل من و این کار کنم ؛ و در انکار
اثبات کرده پوشیده نماند که این بیت را در مثال واو استبعاد آوردن مناسب و چسپان تر است از گردانیدن تحقیق واو ترهیب ششم
واو تردید بمعنی یا آید سعدی فرماید بیت گل همین پنج روز و شش باشد ؛ وین گلستان همیشه خوش باشد ؛ ای پنج روز یا شش هفتم واو زائد
هیچ برومند و تنومند بمعنی صاحب بر یعنی میوه و صاحب تن همچنین است در تحفه و صاحب قلزم نویسد حاصلش اینکه این واو برای مبالغه
است و معنی بسیاری و قوت دهد یعنی صاحب ثمر بسیار و صاحب تن قوی سعدی بیت برومند دارش درخت امید ؛ سرش سبز
و رویش برحمت سپید ؛ نظامی فرماید بیت تنومند را قدر چندان بود ؛ که در خانه کالبد جان بود ؛ اما واو ملفوظ غیر مکتوب که قسم سوم از
واو است واویست که بتلفظ آید و نوشته نشود و بدل آن همزه آید و این وقتی است که دو واو جمع شوند اول متحرک و دوم ساکن هیچ طاوس
و کاوس بکاف تازی که نام یکی از پادشاهان کیان باشد و بعضی نمرود را گویند جمع فرعون را و نشاو نام شخصی و سیاوش بروزن بناگوش
همان سیاوخش است که پسر کیکاوس باشد خورنق بفتح واو هم آمده است و بمعنی پرنده هم هست که آنرا سرخاب گویند و داود که در اصل طاووس
و کاووس و نشاوو سیاووش و داوود بود و واو اصلی بچهار حرف بدل شود اول بالف هیچو استا و ستا بفتح اول بر وزن و معنی استا
که تفسیر زند باشد و آن کتابیست تصنیف زردشت در احکام آتش پرستی و بمعنی ستایش خلق و خالق هم هست اریب و وریب بضم
اول بر وزن و معنی اریب است که کج و منحرف باشد و بترکی قیقاج گویند و بکسر اول هم گفته اند که بر وزن و معنی فریب باشد ورج و ارج بفتح اول
و سکون ثانی و جیم بمعنی قدر و قیمت و مرتبه و حد و اندازه باشد و روغ بر وزن دروغ و اروغ بروزن فاروق بادی را گویند که از گلو برآید
و بجای غین قاف نیز گفته اند و با عیوق قافیه کرده اند که بهندی ڈکار خوانند و مانند آن دوم بباء ابجد هیچو نوشتن و نبشتن و ورنجن و برنجن
بر وزن قلمزن حلقه باشد از طلا و نقره و مانند آن که زنان در دست و پای کنند آنچه در دست کنند دست برنجن و آنچه در پای کنند پای برنجن
خوانند و مانند آن سوم بباء عجمی چون وام و پام که بر وزن و معنی وام است که قرض باشد و بمعنی تشبیه نظیر و مانند و رنگ و لون هم آمده است

چهارم بها چون دام و دام وفام بمعنیهای مذکور و یاوه و یافه بفتح ثالث بروزن نافه کم شده و ناپدید گشته را گویند و سخنان هرزه و بیهوده و سر
درگم و پریشان و هذیان و فحش را نیز گویند که یاوه باشد و در بناء مضارع بدل الف و فا آید چون گشود و گشاید و رفت و رود چنانچه گذشت
و گاهی بضرورت و بغیر ضرورت از بعض کلمات حذف شود و خلل در معنی نکند همچو هشیار از هوشیار و خامش از خاموش و فرامش از فراموش
انده از اندوه و بیهده از بیهوده و بد از بود و ناخدا از ناوخدا و ناو بمعنی کشتی و خدا بمعنی صاحب بدانکه واو در کتابت بما بعد خود می پیوندد و در عربی
بعض جا واو را در رسم خط واو نویسند و الف خوانند مثل زکوة و صلوة و مشکوة و مثل این و واو در عربی گاهی از الف بدل شود مثل قال از قول
بفتحات سه گانه و گاهی از تاء فوقانی چون اتلج از اولج بمعنی داخل کرد و اتقاد بتشدید تا از اوتقاد بکسر همزه و گاهی از میم چون فم از فو بمعنی
دهن و گاهی از نون چون صنعانی از صنعاوی در نسبت بسوی صنعاء که بفتح صاد نام شهریست و گاهی از همزه چون اسماء از وسماء بفتح واو
نام زنی و قائل از قاول بکسر واو و کساء بکسر کاف از کساو بمعنی چادر و گاهی از یاء تحتانی مثل ایقاد بمعنی روشن کردن از اوقاد
و صیام از صوام جمع صوم بمعنی روزه حرف **هاء هوز** که هاء بدایت و هاء هوز نیز گویند بمعنی تبانچه که بر روی کسی زدن است و نیز سیلی که
در روی بزنند بود و رسم حرف تنبیه که بصدر اسماء اشارت آید مانند هذا و هانا و هؤلاء و مانند آن و در حدیث آمده الذهب بالذهب
ربوا الا هاء و هاء یعنی فروختن زر بزر سود است مگر دست بدست نقد بنقد به فروشند عالمگیری و نیز ها در عربی اسم امر است یعنی خذ
بضم خا و سکون ذال معجم بمعنی بگیر و در پارسی بمعنی اینک باشد که مصغر این است و اشارت بقریب هم هست و تبانچه بر روی کسی زدن را
نیز گویند ع و ساختن بچندین صور مرقوم گردد ه هه هـ و بحساب ابجد پنجعدد دارد و بدل شود بهمزه چون همیان بروزن انبان کیسه
طولانی که بر کمر بندند و بعربی همزه گویند و امیان بمعنی آن و هیچ و ایچ و هنگامه و انگامه بروزن و معنی هنگامه است که مجمع و انجمن بازیگران
و قصه خوانان باشد و اگر بعد الف در آخر کلمه بود بنا بر ضرورت شعر حذف نمود همچو گوا از گواه و گیا از گیاه و پادشا از پادشاه شیخ سعدی فرماید
زن خوب و خوش سیرت و پارسا * کند مرد درویش را پادشا * و نوشتن بعض الفاظ با دار بالف و ها هر دو درست همچو خارا و خاره
و بنا از بنه و بها تازی چون هیرخ بفتح ها و هوز بروزن برزخ اسپ تند و تیز و جهنده را گویند و بعربی طمر خوانند و بجای خاء نقطه دار جیم هم نظر آمده
است و بیدخ بروزن و معنی هیرخ باشد ع و در جواهر نویسد هیدخ مرکب است که کلمه تنبیه و تهدید است و یکی از کلمات نسبت ایشان
مرادف هیکل بود و در رشیدیست که هیکل بفتح ها و کاف فارسی است کمیت و در سروری بکسر کاف اسپ سیاه که بسرخی زند و معنا
رشیدی هیدخ بود حیدر را تحریف پنداشته والله اعلم اسحق شرف شفروه گوید ابیات کرنه عشقت بدی ازلب فلک * ابید
یا فرسی داشتمی بجهان کو بسه زد بحر انعام عامت * که امید راقوت اشتا نیست * و بیاء فارسی چون کوه و کوپ ترجمه جبل و بیین لغت
تنده و پانده است و بجیم تازی چون ناکاه و ناکاج بغتة و ناکهان و ماه و ماج ترجمه قمر و میتواند که بیین مبدل و مخفف مانک بسکون نون و کاف
فارسی بمعنی ماه باشد استاد عنصری گوید بیت بکرمی ایران کو کبه بانک زد * گران بانک تب لرزه بر مانک زد * شیوای طوس گوید بیت
چو تو شاه بنشست بر تخت عاج * فروغ از تو گیرد همه ماه و ماج * حکیم سوزنی گوید ابیات زهی دولت که من دارم که دیدم * چو تو ممدوح مکرم را بتاج
بی فکرت مداحی صدر تو همه عمر * حاشا که زنم یک مژه را بر مژه ناکاج * و بخاء معجم چون بلاوش و خلالوش آشوب و غوغا و فتنه و هزیمه و خرخشه

گنجینه و بمعنی خرج که مقابل دخل است مجاز باشد شیوای طوسی گوید بیت هزینه باندازه خرج کن ٭ دل از بیشی گنج بی رنج کن ٭ و بستو و جستو معروف و در عرف
و بمعنی ذخیره بخت منصور شیرازی گوید بیت اگر بفضل بجویم مرا مشابه نیست ٭ بصدق دعوی من آید آسمان بستو ٭ عبد القادر نائینی گوید بیت به پیش
بستو شوی از بخت ٭ اگر خویشتن را شناسی درست ٭ حکیم رودکی گوید بیت برکرد گل سرخ کشیده خط بسبزی ٭ تا خلق جهان را فکند از نگه او
ناصر خسرو گوید بیت جالاوش چو پیان زدین بهشش آید ٭ تو سیوشش را در بالاوش کن ٭ و بالعکس نیز گذشت و بدان چو سه شنبه و شنبه بول
و زین کوهه و زین کوهه قربوس آن عبارت از بلندی پیش و پس زین بود خاتش بلندی پیش را پیش کوهه گویند و بلندی پس را پس کوهه خوانند چنین است
در سروری منوچهری گوید ابیات نصرت از کوهه زینت نه فرود است آنه برد ٭ دولت از گوشه تاجت نه فراز است و نه باز ٭ اقبال نیکی
مبارک تنشد ٭ بپید گیر و بده روزگار رنگ به بد ٭ و بسین معجمه چون راه و در اس و این لغت از زند و پازند است و بعضی معجم چون ملهم و ملغم
و بمعنی مرهم که معرب آنست چنانچه در موید است و بفا چون تنه و تهو و تف و تفو چنانکه گذشت ٭ و بکاف تازی چو پروانه و پرانک بالفتح جانوریکه
پیشاپیش شیر رود و آواز کنان تا جانوران دیگر آواز او بشنیده خود را بکنار کشند و از آسیب او مصون بمانند و فرانق معرب آنست افضل الدین
خاقانی گوید بیت شاها غضنفری تو و پروانه تو من ٭ پروانه در پناه غضنفر نکوتر است ٭ پوته و پوتک بپای فارسی و واو مجهول خزینه و گنجینه
شاه داعی گوید بیت دل بفراغت نه دل نگوته بند ٭ از جهت زر نه بجان پوته بند ٭ همچنین است در رشیدی و این سهو است و صحیح درینجا
بمعنی کمر بند و در کلمه که آخر آن ها باشد و خواهند که با او حاصل مصدر یا الف و نون جمع یا وی ملحق کنند بکاف فارسی بدل شود چون بنده و زنده و بندگی
و زندگی و بندگان و زندگان و اگر قرینه دال باشد و در غیر کلمه ذات الهاء نیز همین عمل کنند چنانچه لفظ فریکان بقرینه فاختگان از میر معزی
بیت اندر رهی فریکان ساخته بربط ٭ و اندر گلوی فاختگان ساخته طنبوره ای عیناً و موجود شده است بربط و طنبور و احتمال بودن کاف
تازی بر قیاس فرزندگان درینجا خطاست زیرا که فرزندگان جمع فرزندک است بکاف تازی و بلام چون چاه زنخ و چال زنخ و تحقیق آنست
که چال در اصل بمعنی گود است و لهذا گوی را که جولاهگان پای خود را در آن گذارند پا چال خوانند و گوی تاریک را که گناهکاران در آن
محبوس باشند سیه چال گویند و چال بمعنی بیر که لفظ عربی است مجاز بود ابن یمین گوید بیت شد دل خسته من تشنه چال زنخت ٭ زانکه انباشته
تا لب آن چال ز شکر ٭ و بمیم چون باسره و باسرم بیاء تازی و سین و راء مهملتین زمینی که برای کشت و زراعت آراسته باشند تیمم بخش
گوید بیت پیوسته کشت زار امیدش ز آب کام ٭ سیراب باد تا که بود نام باسره ٭ پناه و پنام و این از ترکیب چشم پنام مستفاد شود که
بمعنی تعویذیست که برای دفع چشم زخم با خود دارند ابو الحسن شهید گوید بیت بتا نگارا از چشم بد بترس همی ٭ چرا نداری با خویشتن تو چشم پنام
و تحقیق آنست که پنام در اصل بمعنی ساتر و پوشنده است و لهذا پارچه مربعی را که بر دو گوشه آن دو بند سپید و زند و متابعان زردشت در هنگام
خواندن زند و پازند آنرا بر روی خود می بندند بواسطه آنکه روی ایشان را پوشیده میدارد پنام خوانند و برین تقدیر چشم پنام
بمعنی پوشنده روی از چشم بد باشد که مجاز بمعنی تعویذ استعمال یافته و در رشیدی گوید پنام مخفف پنهام که بمعنی پنهان است انتهی و اغلب که پنهام مبدل
پنهان باشد کمال اسمعیل گوید بیت با کار انجمن مجلس و خلوت ٭ گفتگوی پنام میخواهم ٭ بهرام زراتشت پژدوی گوید بیت
شد بر تخت زر اردوای ویراف ٭ پیامی ابر رخ کیستش به ناف ٭ ایراف بکسر همزه و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بفاء زده نام پدر اردا است

که پارسیان او را پیغمبر می‌دانستند **لبع** و یراف بواو بر وزن لیلاف بمعنی آمده و **کستی** بالضم کاف تازی بر وزن مستی زنار و آن سخ
باشد که ترسایان بر کمر بندند **بع** و بواو چون تتوی و کروی چنانچه گذشت و بیا چون راهکان و رایکان چیزی را صفت که گویا در
راه یافته‌اند و شاهکان و شایکان کار بی مزد فرمودن که آزاد در عرف بیگار گویند و آهن و آین بالمد و این مرکب است آینه که در آن روی
می‌بینند و فربه و فربی بکسر موحده و یاء مجهول و همچنین بدره و بدری بالفتح موحده خریطه مربع طولانی که از چرم یا پلاس و مانند آن دوزند و آنرا در
عرف هند بوری خوانند و دربه بفتح اول و ثالث که باء فارسی باشد و دربی و دربین بفتح دال پیوند و بلبه که بر جامه پاره شده دوزند و آنرا
بتازی رقعه گویند و دروه و دروی بالضم ایخره بتک نشیند از روغن و آب و شراب و مانند آن و تله و تلی بکسر فوقانی زر که طلا معرب است
و کره و کری ایک کاف فارسی عقد **میر معزی** گوید **بیت** اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر ٭ از تن شدند لاغر و زغم شدند فربی
افضل الدین **خاقانی** گوید **بیت** بر بیت صد بدره و بدره یافت ٭ زیک فتح هندوستان عنصری ٭ **حکیم ثنائی** گوید **ابیات**
حبه نخواهم و دراعه نخواهم زر و سیم ٭ زانکه بهتر بود آن هر دو زپا نصد بدری ٭ روز مردی ز مدح بکی از اهل فتنه‌های بهاریکه ابر ژنده گشت
در بهار مهر و مه بر دو زم ٭ گر بدیدی روز برق آن ژنده ٭ شمع عرفان ز همت بفروزم ٭ شمس گوتوالی گوید **بیت** زبس در به که زد بر خرقه
خویش ٭ ز سنگینی بدی همتاد من بیش ٭ سیف الدین اسفرنگی گوید **بیت** سلطان اولیا دیده چون تو در طریقت ٭ از جامه خضر زد بر جامه تو دربی
حکیم سوزنی گوید **بیت** سینه کلیم خری ژنده جل است ٭ ما کند ٭ که زند کیش نه درین بپذیرد و نه رفو ٭ **مولوی معنوی** فرماید **بیت** کز زحمت تو
برده ام پند استی این مرده ام ٭ تو صافی و من دردی ام که صاف دردی خوار شد **در معائر** نویسد ها دو قسم است اصلی و وصلی اصلی آنست
آنست و در اضافت و جمع و تصغیر و وصل در لفظ آید و در شعر و عروض بحرفی محسوب باشد چنانکه هاء کره و زره و ماه و شاه و انبوه و اندوه
که در اضافت گوئی زره من و ماه آسمان و اندوه او و در تصغیر گوئی زرهک و ماهک و در وصل گوئی ماهست و انبوهست و در
جمع گوئی ماهها و زرهها و در شعر گوئی **ع** زره پوشیده دیدم شاه را دی ٭ و هاءات وصل آنست که درین صیغ در لفظ نیاید
و در جمع و تصغیر بکاف عجمی بدل شود همچو دایگان و شبگان و جامگک و خامگک و جز ضرورت قافیه بحرفی محسوب نباشد چنانکه **ع** حسرت
دارم سینه در حسرت همیشه ٭ و هیچ از هاءات روی را نشاید و رشید سمرقندی در قسمت هاءات گفته است اصلی آنست که کلمه بی آن
معنی خویش ندهد چنانکه شانه و بهانه که اگر ها ازین کلمات ساقط کردانی فغان و بهان ماند بسکون نون و معنی خویش ندهد و ها وصلی
آنست که کلمه بی آن معنی خویش دهد چنانکه نشانه و کرانه و میانه که اگر ها ازین کلمات ساقط کرده همان معنی دهد که با ها میداد و این باطل است
و فاسد بهر آنکه شان و بهان نه از آنجهت معنی تمام نمیدهد که ها از آن ساقط شده است بلکه از آنجهت معنی نمیدهد که نون مفتوح ساکن
شده است و تمام معنی آن در حرکت نون است و هیچ علت جز الا دلالت فتحه نون و اما آنچه گفته است که بی ها و با ها معنی تمام میدهد هم غلط
است از بهر آنکه نشانه دیگر است و نشان دیگر و میانه دیگر است و میان دیگر همچنانکه دندانه دیگر است و دندان دیگر و شرح
هاءات اصلی و وصلی بر نهج صواب آنست که نموده شد تمام شد کلام مهر کیف ها بر دو قسم آید یکی مکتوب غیر ملفوظ که فقط برای حرکت و تمام
کلمه در رسم خط فارسی است همچو به و چه و که و نه و مانند آن لیکن بمنزله جزء اصلی کلمه نشود و تغیرا از بیان حرکت حرف ماقبل فائده دیگر ندارد

همچو واو تو ودو وچه ودیگر مکتوب ملفوظ واین بر دو قسم است ظاهر ومختفی اما ظاهر که بتلفظ آید ودر اوائل واواسط واواخر کلمات آید وماقبل
آن خواه مضموم بود خواه مفتوح خواه مکسور خواه ساکن وخود گاهی متحرک وگاهی ساکن ودر جمع بحال خویش بماند همچو راهها واندوهها وجهها وکدها
وغیرها ودر حالت تصغیر مفتوح کرده برای تخفیف چون کرهک وزرهک وغیره ودر حالت اضافت ووصفیت مکسور شود وحیه علامت اضافت
وصفت اکثر در پارسی کسره است در آخر مضاف وموصوف مثال اضافی در لفظ گناه بایزید بسطامی فرماید رباعی گناه بنده علم
ازل پدید بدی ۞ پسند کرده بدین شیوه ساختن بخریدی ۞ کنون بعیب همانم تو فضل همان ۞ بعیب ردمکن آنکه خود پسندیدی ۞ مثال وصفی در لفظ
آه بیت ننویسم نامه هجر تو بسی بهر درفشان ۞ تا نکند معلوم ز انجا آه آتش بار من ۞ ونزد یک ملحق شدن تاء ساکن خطابی وشین ساکن ضمیر
واحد ومیم ساکن ضمیر متکلم برخلاف هاء مختفی مفتوح خوانده شود ووجه تحریک رفع اجتماع ساکنین است ووجه تخصیص بفتح تخفیف مثال تاء خطاب
بیت صبا غبار رهت چون بچشم ما برساند ۞ میان ما وصبا این غبار خاطر ماند ۞ مثال شین ضمیر واحد غایب گوید بیت فی همین سرشته
آن تاب کمر دارد مرا ۞ گرد وشش چشم سیاهش در رسید دارد مرا ۞ مثال میم متکلم میگوید بیت من بیرهم وبرق زبان شعله آهم ۞ ای همنفسان دور شوید
ز سر راهم ۞ بدانکه هاء ماقبل مفتوح جز در کلمه که ماقبلش الف باشد بضرورت شعر محذوف گشته یافته نشد چون ره وکه ومه وسه وچه که در اصل راه
وکاه وماه وشاه وچاه بود ولفظ په وخه ووه ووده شاذ است وهاء ماقبل مضموم وغیر از لفظی که پیش آن واو بود وبضرورت شعر محذوف گشته بنظر نیامده چون
کره واند ووانبه که در اصل کروه واندوه وانبوه بود مگر لفظ نه بمعنی عدد معروف که بعربی تسع گویند شاذ است ودر تحفه نویسد مختفی که بتلفظ نیاید بر دو قسمست
اصلی وعارضی اصلی آنکه اکتفا بر حرکت ماقبلش کنند وبرای اتمام حرکت فتحه با آخر اسما باشد وآنرا فتحه نامند چون بهانه وخوشه وجامه ودیده
ومانند آن پوشیده مباد که هر واحد از ظاهر ومختفی بر دو گونه است اصلی وعارضی که وصلی نیز گویند پس چهار قسم باحتمال عقلی اول ظاهر اصلی
دوم ظاهر عارضی سوم مختفی اصلی چهارم مختفی عارضی مثال ظاهر اصلی گذشت مثال ظاهر عارضی هست که است حرف رابط است وهاء وصلی مثال
مختفی اصلی بر قول رشیدی شانه وبهانه ومانند آن باشد وبر قول محمد بن قیس مثالش بنظر نیامده ولهذا اقسام چهارگانه را باحتمال عقلی یعنی تجویز عقل
مقید نموده شد مثال مختفی عارضی بسیار است چنانچه آید پس تعریف هاء مختفی اصلی که در تحفه آمد منطبق نیست نه بر قول محمد بن قیس ونه بر قول رشیدی
بشهادت بداهت عقل وامثله که آورده نیز غیر موافق است بقول محمد بن قیس چه هاء درین مثالها وصلی است بدلیل حذف شدن در جمع وتبدیل
بکاف در تصغیر سیمی گویند وآنها هاء بیان حرکت است وآن هائیست که با آخر کلمه پیوندد تا دلالت کند که ماقبل کلمه متحرک است وآن حرکت
فتحه بود چو خنده وگریه ومانند آن یا کسره بود چنانکه که وچه وسه ومانند آن لیکن اگر در میان مصرع واقع شود ملفوظ شود وساقط شود در تقطیع چنانکه ع
گریه کردم خنده کردی ور چنانکه ع که چه بگوید چه میخورید تقطیعش گری کردم فاعلاتن خنده کردی فاعلاتن هوکی گوید مفاعیلن چمی خورید مفاعیلن واگر ملفوظ شود
بحرکت کسره بی ادماج شده در تقطیع بدین صورت گریه من خنده او ۞ گریی من مفتعلن خندیی او مفتعلن واگر در آخر مصرع واقع شود در حساب حرف
ساکن باشد چنانکه ع غنچه پیش دهنت لب بسته ۞ تقطیعش غنچ پیشی فاعلاتن دهنت لب فعلاتن بسته فعلن هاء بسته در مقابله نون فعلن است و
گاه باشد که هاء در میان مصرع در برابر حرف ساکن از میزان واقع شود وساقط نشود در تقطیع چنانکه ع خنده چه کنی بگریه من ۞ تقطیعش خنده چ مفعول کنی بگر
مفاعلن یی من فعولن وهاء در حساب ابجد در صورتین یعنی در تقطیع بیاید نیاید محسوب چنانچه چه ، الف یک گیرند وکه پنج بیست غرض که در حساب

حروف مکتوبی محسوب نه ملفوظی و در تقطیع بر عکس بالجمله هنگام الحاق یاء نسبت و یاء مصدری و الف و نون جمع ها مذکور بکاف فارسی بدل
شود همچو خانه و خانگی پروانه و پروانگی بخشیده و بخشیدگی خسته و خستگی رسیده و رسیدگی بستگان و بستگان و زندگان و مردگان و روندگان و مانند آن و گاه
بجای کاف فارسی مذکور که عوض ها آید جیم تازی آرند همچو میانه میانجی که در هندی ایلچی را گویند و پروانجات از پروانگات و در جامع گوید
حاصلش اینکه گاهی اسقاط ها می‌نمایند چنانچه در لفظ پروانجات که در اصل پروانه بود جیم فارسی را بجیم عربی بدل کردند و حرف ها را ساقط کردند الف و تا علامت
جمع با و لاحق کردند و گاهی بیا بدل شود چنانچه لفظ سیصد که در اصل سه صد بود و گاهی بجیم بدل چنانچه در لفظ پروانجات که در اصل پروانه بود ها بجیم بدل
کردند و پروانه بمعنی حکم و فرمان سلاطین است و لفظ نامجات هم برین قیاس است تمام شد کلام او که در اصل نامه بود ها بجیم بدل شده و با الف و تا
جمع شوند و گاهی از الحاق یاء نسبت بواو بدل شود همچو ساماتوی از سامانه و کرانوی از کرانه بفتح کاف تازی و بر وزن زمانه بمعنی
کران باشد که کنار است و مرغی را نیز گفته‌اند سیاه رنگ و بطی السیر یعنی تند نتواند پرید و گاهی ها مختفی حذف شود همچو خانه و مانه که مخفف خان و مان
آمده و گاهی این ها را در حالت اضافت ساقط کرده حرف ما قبلش را کسره دهند چنانچه در بحث اضافت گذشت و بر خلاف ها ملفوظ در جمع ساقط
کرده چون جامها و نامها و غیره و در تصغیر بکاف فارسی بدل شود همچو جامگک و خامگک و غیره و در اضافت و وصف ها بهمزه ملین مکسور بدل شود چنانچه
گوید بیت خدایا در پذیر این نغمه مستانه ما را * مکن نومید از حسن قبول افسانه ما را ابدا انکه همین بیان در عبارت فارسی الفاظ عربی نیز آید همچو فطانه
تبان و حلقه زلف و عقابه زبده و غیره جامی فرماید بیت الهی غنچه امید بگشای * گلی از روضه جاوید بنمای * و گاه یاء خطابی و یاء وحدت
و یاء تنکیر و یاء صفت و یاء نسبت که ملفوظ غیر مکتوب باشند و بعد ها مذکور آیند ها بهمزه خوانده شود مثال یاء خطاب بیت خوشم نیوشی آمده تا خون کرده
من خون گرفته‌ام تو چرا خون گرفته * مثال یاء وحدت و تنکیر تا هست گوید بیت آمد ز گرد راه بچشم سواره * همچو هلال گوشه ماه پاره * مثال یاء صفت
بیت چشم براه جلوه آن سرو قامت است * چون مرده که چشم براه قیامت است * مثال یاء اثبات صفت حافظ فرماید بیت از من جدا مشو که توام
نور دیده * محبوب جان و مونس قلب رسیده * و جائی بسبب نون نفی معنی نیستی دهد چنانچه فیضی گوید بیت نشتر چه زنی رگ برون را * آگاه نه
راه او و در صورت ملحق شدن تاء ساکن ضمیر واحد حاضر و میم ساکن ضمیر متکلم خلاف ها ملفوظ بنا بر رفع اجتماع ساکنین الف فاصل در میان اینها آرند
بیت چنان از نامهات دل یافت راحت * که گوئی مرهم آمد بر جراحت * مثال نون حافظ فرماید بیت معاشران گره از زلف یار باز کنید
شب خوش است بدین جمله اش دراز کنید * مثال میم بی بی زائری گوید بیت خوردن خون دل از چشم تر آموخته‌ام * خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
اما عارضی چند قسم است اول ها لیاقت که در آخر اسم آمده معنی لایق باشد چنانکه بلفظ درویش درویشانه و شاهانه در بیت اکثر جامه درویشانه در بر و کلاه شاهانه
بر سر دارد و این نوع باشد ها لفظ کاره در بین اشتر این کاره ستم همچنین است در تحقیق دوم ها نسبت که در اواخر اسما آرند و معنی نسبت از و مستفاد کنند و
این ها گاهی بعد یا و نون نسبت ملحق شود همچو پارینه و دیرینه و گنجینه و زرینه و مانند آن و گاهی بعد لفظ گین که حرف نسبت است همچو آبگینه و کرکینه و مشکینه
و اندوهگینه و مانند آن سیم همچنین است در تخته و قلزم پوشیده مباد که این گاهی را اندایند همچو بخت و بختین سرو سهین که کهین و گاهی برای نسبت و
گاهی برای اتصاف بچیزی همچو غمین و اندوهین و گین نیز گاهی برای نسبت و گاهی برای اتصاف بچیزی چون سهمگین و شرمگین و گاهی بمعنی به مقابل خالی حسب
و خنده و مدین در امثله مذکوره با وجود قرار دادن کلمتین مذکورتین را برای نسبت لفظه برای نسبت گفتن معنی ندارد صواب آنست که درین مثاله بر تقدیر

بودن کلمتین برای نسبت این ها را ها بیان فتحه گویند لیکن تأملش بنظر نیامد مگر کلمهٔ این زائد آمده یا بمعنی غیر نسبت قرار دهند و همچنین لفظ این را زائد یا
بمعنی غیر نسبت گیرند پس ها برین تقدیر برای نسبت نتوانند شد لیکن تأملش بنظر نیامد یا بقاعدهٔ تجرید بمعنی یکی گیرند و دیگر را بگذارند و در تحقیق گوید
امثلهٔ ها نسبت یکشنبه و دوباره و سه ماهه و چهارساله و مانند آن ازین قبیل بود ما هم را نه و ندانند و میتوانند که ها در دوشنبه و شانه نیز در حقیقت ها نسبت باشد
سوم ها فاعل که بعد صیغهٔ جمع غائب مضارع آمده بمعنی فاعل گرداند چون گوینده و شنونده و کننده و غیره که در اصل گویند و شنوند و کنند بود ها فاعل
آورده اسم فاعل ساختند و نزد بعضی آنکه علامت اسم فاعل است در آخر امر حاضر آرند که در اصل گو و شنو و کن بود چهارم ها مفعول که بعد صیغهٔ واحد ماضی
مطلق آید و معنی اسم مفعول از وی مستفاد شود همچو خریده و بریده و رفته و گفته و مانند آن پس بر قول این صیغهای ماضی مجهول خواهند شد و بعضی این ها را بنا بر اتصال
حرکت دانسته و بر قول بعض این صیغهای ماضی معروف خواهند بود و بعضی ها این ها لفظ شده نیز در خسرا فزا مینه همچو خورده شد و گفته شد و گفته شده
و مانند آن و این نسبت صحیح بدانکه همچنین در تخفیف یعنی اکتفا بر ها کردن و لفظ شد نیاوردن در حالت اضافت و صفت و یا بنا بر ضرورت شعری گاه
همچو ع ای باد صبا این همه آوردهٔ تست لهذا برای همین قول سوم را صحیح گفته شد و گاهی بسبب کثرت استعمال ها مفعولی ساقط شود همچو سنگ سود و درد آلود
که در اصل سنگ سوده و درد آلوده بود و مقلب عبارت سوده سنگ و آلوده درد بود چنانچه تفصیلش در افعال گذشت پنجم ها تشبیه و این ها بیست که چون
نام چیزی بر چیز دیگر که مشابه آن چیز باشد بگذارند این ها در آخرش آرند و ملحوقش اسم بود یا فعل و اصل ماده را علم قرار دهند و ها نسبت با آخرش
لاحق سازند همچو دندان و دندانه و زبان و زبانه و گوش و گوشه و نشان و نشانه و دست و دسته و لال و لاله و سبز و سبزه و نیل و نیله و سفید و سفیده
و سفیده خاک و خاکه و کوفت و کوفته و سوخت و سوخته و روفت و روفته و مانند آن سعدی بیت کوفته بر سفرهٔ ما گو مباش کوفته را نان تهی کوفته
است همچنین است در تحفه و قلزم و صاحب دستور و رشیدی این قسم ها را برای نسبت و شباهت نوشته اند و حاصل قول صاحب معیار آنکه این ها تخصیص
است که در آخر بعضی اسما آید و نوعی را از جنس خویش ممتاز گرداند و آنرا تخصیص النوع من الجنس گویند همچو تنه از تن و چشمه از چشم و همین معنی میانه و کرانه و سیمینه
و زرینه و ابریشمینه و چوبینه و آوازه و بنفشه و هفته و دهه و تراشه و مانند آن که این ها هر نوع را از جنس خویش فصل کرده است چنانچه گوید
که این چادر زرینه است و این پاره سیمینه پس این ها تخصیص نوع را یعنی چادر و پاره را از جنس خویش که زر و نقره باشد کرده اند و تخصیص جنس لهذا این
دو نوع را با جنس زر و نقره فصل و امتیاز بخشید این دو را از غیر جنس که آهن و روی و ارزیز باشد ششم ها مقدار و اندازه که برای تشخیص و تعیین مقدار
و مدت در آخر اسم سال و ماه و روز و شب و ساعت و اسماء شمار آید چون دوساله و چهارساله و یکماهه و چهارماهه و دوروزه و یکشبه و دوشنبه بفتح اول
و کسر ثالث و ظهور ها معروف است که نام روز اول هفته باشد یکشنبه و دوشنبه و یکساعه و دوساعه و یک آتشه و دو آتشه و یگانه و دوگانه و سگانه
تا آخر که در اصل یک یگانه و دوگانه و سگانه بود تا آخر بقاعده که در باب اول گذشت کاف را حذف کرده یگانه گویند و لفظ گان بکاف فارسی
در اعداد افادت تکرار کند یعنی یک یک و دو دو و سه سه و هرگاه ها مقداری ملحق ساختند معنی تعیین مقدار حاصل آید همچنین است در تحفه و گانه بروزن
خانه لفظی است از الفاظ زائد که کلمه در آخر هر یک از اعداد در آورند و معنی همان عدد بتکیم و زیادت مفهوم گردد ع حافظ فرماید بیت می دوساله
و محبوب چارده ساله همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر و چارده مخفف چهارده است بجهت ضرورت وزن شعر ها اصلی ظاهر حذف شده
چون قرآن مجید در خلافت صدیق اکبر رض جمع کرده شد و خلافت آنحضرت دوسال و سه ماه و نه شب بود دوساله عبارت از قرآن مجید دانسته

دو جز

ومحبوب چهارده ساله کنایت از حدیث زیراکه چهارده چهل است ووحی بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم در چهل سال آمده و میتواند بود که مراد از چهارده رسالت
باشد چنانکه هم خواجه حافظ فرموده بیت عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت شرح محمد افضل اله آبادی
ودر شرح سودی نوشته اما ظاهر آنست که این ها برای نسبت است یعنی چیزیکه بیک شب یا بیک روز و بیکماه نسبت دارد و از قسم است مغانه یعنی چیزیکه
بمغان نسبت دارد و دیوانه آنکه بدیوان نسبت دارد و عروسانه و شبانه بمعنی تشبیه که در اسما بعد الف و نون جمع آرند و معنی مانند از وکیرند چون
دوستانه مخلصانه و فاضلانه و حریفانه و ظریفانه و مردانه و مجردانه و مستانه و عاشقانه و معشوقانه و غائبانه و بیجابانه و محققانه و عارفانه و جهانه
ودر دمندانه و مانند آن غنیمت کو بیت گهی در مکتب و گاهی بخانه گهی مستی بمخزن عاشقانه خسرو فرماید بیت لبی دارم شراب آسا دلی
دارم کباب آسا بیا بنشین حریفانه کباب از من شراب از تو بتو بخشم ها اضافت بعد الف و نون فصاحت آید و معنی اضافت از و مراد
باشد چون فصلانه و نذرانه و مهرانه و ضابطانه و حسابانه و سالیانه و ماهیانه یعنی وجه فصل و وجه نذر و وجه مهر تا آخر پوشیده مباد که این
الف و نون را الف و نون فصاحت از آنجهت گویند که به آوردن این دو تا که زائد اند و در معنی دخلی ندارند میان اصل ماده و ها کلمه فصیح شود و بدون
آن غیر فصیح و این بدلیل محاوره و ذوق سلیم معلوم شود و ها اضافت از آن باعث گویند که اصل ماده مضاف الیه شود و ها بمعنی وجه مضاف چنانچه
دانسته شد ستی به هم ها حالی که در میان فعل ماضی و دیگر آورده معنی حالت از آن مراد دارند و بعضی این ها را ها تالیفی و موصول و عاطف گویند
و معنی واو عطف گیرند چون خورده رفت و کشیده برد و دیده می آید و کشته خواهی رفت و آزرده مرد چنین است در تحفه قلزم و عبد الباسط گوید
هائیکه میان دو فعل متغایر که بیک فاعل تعلق دارند بجای عطف آید بعد خبر مبتدا و سامع را منتظر خبر دیگر کند چون شنیده رفت شنیدن و رفتن هر دو
متعلق فاعل واحد است تمام شد کلام او زلالی راست بیت اگر آه از دل رنجیده میرفت بسنبل مدتی پیچیده میرفت عالی گوید رباعی این
نیست که از راه وفا آمده رفتی شد راه غلط ور نه چرا آمده رفتی چون دانه تسبیح بدست ای دل دلخواه آخر بصدا آمده و دعا آمده رفتی شاعر
گوید بیت تو زمن کشیده بر دیدی چه شد و کجا فکندی خبری ز دل نداری بنشین جواب دل کن پوشیده مباد که هرگاه گویند زید خورده رفت
و بکر عمرو را کشیده برد پس بنا بر قول حال معنی چنین شود که زید رفت در حالیکه طعام خورده بود و بکر عمرو را برد در حالیکه کشان کشان برده بنا بر قول
تالیف و موصول و عطف معنی حال بخواهد پس معنی چنین خواهد شد که زید چیزی را خورد و رفت و بکر عمرو را کشید و برد و ما بعد ها که رفتن است
ترکیب و وصل یافت بما قبل آن که خوردن باشد و بردن ترکیب و وصل یافت بکشیدن و وجه تسمیه این بیان هم ظاهر گشت و بنا بر قول
عبد الباسط زید مبتدا و خورده خبر آن و بکر مبتدا و عمرو را مفعول و کشیده خبر آن و ها درین هر دو ترکیب بمعنی واو عطف است و سامع را منتظر
خبر دیگر کرداند که رفت و برد باشد و هم ها وقف و آن هائیست که در آخر کلمه آید بدل تا چون کنایه از کنایت و حلاوه از حلاوت و منداته
و رحمه از رحمت و مانند آن و بودن این تا زائد و در آخر کلمه شرط است چنانچه در نحو ثابت است یا ز ده هم ها تانیث و آن هائیست
بدل تا زائده که در اواخر کلمات آید خواه اسم باشد خواه صفت و این در عربی اکثر است و در فارسی کمتر و معنی تانیث از و در کلمه ملحوق بها مستفاد
شود مثل عاقله و جاهله و صاحبه و مشفقه و عاشقه و معشوقه و دلاله و مکاره و غداره و هم شیره و هم خوابه دوازدهم ها ضمیر در عربی مخفف هو با
برای مذکر غائب و ها مخفف هی برای مونث غائب و اول گاهی مضموم باشد اگر ما قبلش حرف صحیح مضموم یا مفتوح یا ساکن باشد مثل عرظه و داوله ط

وزاد اشتقاقه و ستر عیوبه و غفر ذنوبه و اخزیه و لا افعله و مکسور میباشد اگر ما قبلش حرف صحیح مکسور یا یاء ساکن مثل بهم و علیه و همبرین قیاس است

ضمیر هم که برای جمع مذکر غائب باشد ضربهم بضم ها و ما و ضربهم بفتح با و ضم ها و اضربهم بسکون با و ضم ها و بهم بکسر با و ها و علیهم بسکون یا و کسر ها و ضمیر

مذکر و مؤنث مثل طال عمرهما و دام لطفهما و برای واحد مؤنث طال عمرها و زاد قدرها آید و برای جمع مؤنث زاد اشتقاقهن بتشدید نون و دام لطفهن و

تفصیلش در نحو است سیزدهم ها زائد که در معنی دخلی ندارد و در آخر کلمها آید چون ریچال بر وزن قیفال بمعنی ریچار است که مربای دوشابی و آنچه از شیر و ماست

گوسفند و غیره پزند و ریچار با جیم فارسی بر وزن دیدار مطلق مربا را گویند عموماً و مربائیکه از دوشاب پخته باشند خصوصاً و هم چیزی را نیز گویند که شیر گوسفند پزند و بهم

که باشد و ریچاله بر وزن بیچاره بمعنی ریچال است و غنجار با جیم عربی بر وزن زنگار بمعنی غازه است و آن سرخی باشد که زنان بجهت زیبائی بر روی

خود مالند و ناز و غمزه را نیز گویند و غنجاره بر وزن انگاره بمعنی غنجار است و غنجر بر وزن خنجر و غنجره بر وزن حنجره غازه و سرخی باشد که زنان بجهت زیبائی

بر روی خود مالند و دیباه از دیبا که معرّبش دیباج است و خون خواره بمعنی خون خوار و ستمکاره بمعنی ستمکار و بعضی گویند ها ستمکاره و خونخواره برای

تقریر و تخصیص است جامی فرماید بیت بهر کشور که بگذشتی سواره ز بیرون بودی سپاهش از شماره و عالی در لفظ ماندهٔ گوید بیت شد ندرت دیده اجرا

نامم و گفتن ز ماندهٔ جان تا لب آمده غنی در وای ماند جان و ها زائد است و فیضی در لفظ شناه گوید بیت هم کشیم از شناه آسوده هم ناقه ز گرد

راه آسوده ای از شناه و در خزینه می نویسد ها تصغیر در آخر اسم باشد چون غزاله و بزغاله و گوساله شعر آهوی خسو نگر تو بموده گوساله پرست سامری را

ای غزال خرد تا آخر و در عربی چون فارسی گاهی با همزه بدل شود مثل ماء از ماه که جمعش میاه بکسر میم و امواه بفتح همزه آید و گاهی امواه را با همزه در

آبها نیز آید و گاهی از الف چون آل از اهل پوشیده مباد که تصغیرش اهیل آمده صرفی گوید التصغیر معیار الاصول و معیار بمعنی محک

است ای قاعده است که مصغر از اصل لفظ سازند و آل خاص برای اولاد اشراف مستعمل است و اهل در اشراف و ارذال هر دو آید در نهر الفصاحة

نوشته که ها گاهی برای تحقیر آید مثالش پسره دیروز رفت و مردکه کسی را بخاطر نمی آرد و چه مردکه است و گاهی برای تعظیم مثالش آن مردکه است که

بادشاه ایران در یک کاسه فالوده میخورد و بعضی جابجای او و تو و من استعمال کنند این لفظها را امثال اگر دختره زید قابل روی شد و تو زید از غم

و غصه تنگ آید عمرو در مقام غمخواری گوید که زید را دختره حیران کرده است یعنی دختر او و اگر خطاب بزید کند و گوید که دختره ترا از غم و اندوه هلاک

خواهد کرد بمعنی دختر تو باشد و اگر زید خودش گوید که دختره هر وقت که رو برو می آید از خجالت می میرم بمعنی دختر من میباشد و در بن هر سه مقام

دختر گفتن بی لحوق ها با ضمائر مذکور فصیح نباشد و لیکن محاورهٔ فصحا و در بعض الفاظ برای فصاحت زائد آمده و بمنزلهٔ جزو کلمه گردیده مانند ناله و

پیاله و نواله و غنچه و پرده این ها را اگر در آخر این کلمات نیارند همه غیر فصیح شوند بلکه از عدم سماعت بغیر ها گمان رود که مهمل اند و شاید که در بعض جا

اصلی باشد چون مخفی استعمال یافت زائد مقدر کردند حرف یای تحتانی بمعنی گوشه کمانست و تیریکه بعد نوشیدن طفل در پستان باقی بود و نام

و ها و یکی از حروف ندا مثل یا الله و گاهی در فارسی نیز مستعمل شود و بتبدیل گوید بیت یا رب بما و طینت کس مبتلای عجز با اندیشه در کمین بود

تا کجا شد بود و فارسی یکی از حروف است که برای تردید آید که بعربی او گویند و تردید بمعنی گردانیدن چیزی را و صرف آن مخفی نماند که یا ترجمه

او است و او موضوع است برای یکی از دو امر یا امور لیکن بحسب استعمال آن یک مبهم است و غیر معین خواه مبهم نزدیک متکلم یا معلوم باشد

بمتکلم لیکن اراده ابهام داشته باشد بر سامع پس مبهم تردید یک هر دو یا برای اباحت بود چنانچه بخور از این طعام یا از آن طعام پس مباح خود

خورنده را که ازین بخورد یا از آن و برای تخییر چون بگیر این اسپ را یا آن اسپ را الیس اختیار است گیرنده را که این بگیرد یا آن را و فرق میان این دو تا آنست
بدین طریق که تخییر افادت کند ثبوت حکم را برای یکی از دو امر فقط بخلاف اباحت که جائز است درین جمع هر دو چیز نیز لیکن این جمع نمودن نباشد از حیثیت مدلول لفظ
بلکه بحسب قرینهٔ امر خارج از لفظ است همچنین است در مطول و برای تسویه و مساوات چون گویند این سپارهٔ بخوان آن یا آن سپاره پس مساویست
خواندن هر دو لیکن در شرح مختصر و مشهور این کلمه برای شک است و این خصوصیات مستفاد شود از قرائن حالی و مقالی و تفصیل در نحو و اصول فقه است بیت لعل
یاقوت است یا قوت مرجان را چشم تو بادام است یا دام است ستان را شاعری گوید بیت چشم تو جادو است یا آهو ست یا صیاد خلق یا دو
بادام سیه یا نرگس شهلا ست این ؛ و گاهی بر معطوف و معطوف علیه هر دو آید سعدی بیت یا مکن با پیلبانان دوستی ؛ یا بنا کن خانه درخورد پیل و بین
صورت گاهی مدخول یکی منفی و مدخول دیگر مثبت آید چنانچه از مثال ظاهر است و گاهی واو عطف نیز با آن جمع شود چنانچه در اشعار قدما بسیار است همچو
یا حق بطرف تست یا بطرف او و گویند یا گاهی بمعنی نون نفی آید بسند این مصرع زبان خشک به یا گلوگاه تر ؛ ای نه گلو و شجره نویسید یا و آن برای تردید آید و فائدهٔ
آن در عبارت رد و تسلیم است مثال آن یا شما درینجا نباشید یا من بجانم یعنی یک کس کاملند بس قائل خود را در خانه مسلم داشته است و ماندن غیر خود را
رد کرده یا بعکس و آن استفهامی بود و غیر استفهامی مثال استفهامی دیروز شما بر اسپ سوار بودید یا دیگری و غیر استفهامی آنست که گذشت مثالش این قائل آدم صاحب
خلق و یا مروت فاضل باشد یا شاعر و یک جا ذکر آن اولی بود از آنکه در دو جا ذکر کنند مثال حرف تردیدیکه مکرر ذکر کرده شود امروز یا هزار دینار
از تو میگیرم یا ترک آشنائی میکنم و این عبارت اگر چنین باشد نیز همین معنی بر می آید امروز هزار دینار از تو میگیرم یا ترک آشنائی میکنم و حذف آن در
هیچ موقع جائز نباشد مگر بندرت و در روزمره چون فلانی برود من بیروم هر دو برابر است تمام شد کلام او شاعری گوید بیت یا بنده دل یا عین مرا
یا شنو نالهٔ حزین مرا ؛ و سمائش بسه صورت نوشته شود ی ـــــ ے و بحساب ابجد ده عدد دارد و بر دو قسم باشد اصلی و وصلی اما
اصلی که جزو کلمه است و گاهی از بعض کلمات حذف نیز شود و مخل معنی نباشد همچو دگر از دیگر و بت از بیت و نیسه بروزن هریسه و نسه بفتح نون
و ثانی و ثالث بمعنی دختر زاده و بیع و در اوائل الفاظ مفتوح و مکسور و مضموم میباشد همچو یلا بالفتح دو یاء حطی و دو لام با دو الف بمعنی بیا بیا که تاکید درآمد ست
و عربی تعال تعال میگویند و یلک بروزن فلک نوعی از کلاه است ملوک و سلاطین را با جعد و کوتش و یلابستان بکسر اول و بای ابجد بروزن نگارستان
نام دهی ست ما بین اسفرائین و جرجان و یلاق بکسر یاء تحتانی نام پادشاهی بوده است و یوت بضم یا و سکون ثانی و فوقانی مرگ عام ستوران را گویند اگر
بحیوانی مرگ عام مرد ما نرا و با گویند و یوز بضم اول و سکون ثانی و زاء نقطه دار بمعنی جستن و تفحص کردن و جوینده و نام جانوری هم هست شکاری کوچک تر
از پلنگ و سگ و در میان الفاظ گاهی متحرک باید گاهی ساکن و این دو نوع است اگر حرکت ما قبلش کسرهٔ خالص است یعنی پر خوانده شود و یاء معروف
و تازی و عربی خوانند همچو پیل و تیر و سیر و شیر و دید و شنید و مانند آن و اگر کسرهٔ ما قبلش را اشباع نکرده باشند یعنی پر خوانده نشود و یاء مجهول و عجمی و پارسی
گویند همچو تیغ و میغ و خیز و انگیز و بیش و نیش مانند آن و اگر در اواخر الفاظ آید و ما قبلش مکسور بود بدو شود صدر معروف و مجهول خواهد بود همچو علی
و حی یا و اری و اگر ما قبلش مفتوح باشد نه معروف بود و نه مجهول همچو دیر و سیر و طیر و خیر و می و شی و بی و ری و کی و دی و ما سندان رباعی
کی باشد و کی باشد و کی شد و کی چمن باشم و وی باشد و می شد و نی ؛ گه بر لب وی بوسم و گه وی لب نی ؛ من مست ز وی باشم و وی مست ز نی ؛
همچنین است در تحفه و قلزم و بعضی از متاخران یاء مجهول را معروف خوانند و با معروف قافیه کنند و بعضی نه ثابت گوید بیت با این جامه

ازکره ظلام اندیشی برنگ کشفوت است مو بو تشویش بی و چو بهست حال او مجهول چنانچه گذشت و یا را اصلی گاهی عوض همزه آید چو ریغان از ارمغان چنانچه گفته شد

وگاهی عوض ها همزه آید چون شایگان یا شاهگان و رایگان از راهگان و شایگان بوزن رایگان بمعنی فراخ و گشاد باشد و سزاوار و در خور

و لائق را هم گفته اند و هر چیز خوب را نیز میگویند که لائق پادشاهان باشد چه در اصل شاهگان بوده یعنی شاه لائق ها را بهمزه بدل کرده بصورت یا

نوشتند و ذخیره مال و اسباب بسیار و بی نهایت را نیز گفته اند و خسرو پرویز یکی از گنجهای خود را که بس بزرگ و بسیار بود شایگان نام

کرده بود و هر گنجی که بزرگ و لائق پادشاه باشد شایگان توان گفت و قافیه شعری را که با آن تکلفی هست شایگان گویند چه تکلم مناسب پادشاه

است و آن بر دو قسم میباشد شایگان خفی و شایگان جلی و شایگان خفی الف و نونی بود که در آخر کلمات آید بمعنی فاعل چون گریان و خندان

و این کلمات را با زمان و کمان قافیه نتوان کرد و همچنین کلمه با و نون نسبت و تهمت باشد مانند آتشین و سیمین با زمین و کمین قافیه نمیتوان کرد و شایگان

جلی الف و نون باشد که در آخر اسماء جهت افادت معنی جمع آورند همچو یاران و دوستان و این کلمات را با عمر و مثل ظلمان

و جهان قافیه نتوان کرد و این قوافی را در غزل بلکه در قصیده زیاده در یک محل جائز نداشته اند و بعضی بکار بردن هم جائز است و

چون در کار نیز ذکر نمودن تکلفی باید و تکلم نسبت بپادشاهان دارد آنرا نیز شایگان گفته اند بعضی اکثر آنچه هیچ و شایان با یا حطی بروزن

پایان مخفف شایگان است و رایگان با کاف فارسی بروزن کاروان چیزی که در راه بیابند یا مفت بدست آید و آنرا بدل عوضی نباید داد و رایگان

در اصل راهگان بوده حرف ها را بهمزه ملین بدل کرده بصورت یا نویسند و در جواهر نویسد که بدال مهمل نیز شود چون رونک بروزن هوشنگ یعنی رونا

است که چیزها بدان رنگ کنند و بعد و دنک بنا بر تحقیق گذشت و مثل دو بند داد و بلام چون نای و نال نی میان تهی تیغ روز بهان نقلی کرد است

چو مال مال بنواز م شود ملبس چو بستان است چو زیر و بم کنم در سم شود خاموش هزار اوا و چو ها چون ره بنده و رو سنده و تشو نما کننده و خرمی و

خوبی با واو و عدول عرق چنانکه گذشت و در بنای مضارع گاهی بدل سین مهمل آید چون آرید از آراست و جائی بواو آید چون جوید از جست بضم جیم و گا

ساقط شود چون رسد از رسید و گاهی زائد آید چون نویسد از نوشت چنانچه در بحث افعال گذشت و هر گاه بر مصادر و افعال حرف فا با موحده ا

یا نون نفی یا میم نهی آید همزه بیا بدل شود چون بیا از آ بمعنی بیائی از آئی و میا از آ با مد و میفکن از افکن و بیند از از اندازد و مانند آن اما یا

عارضی ای زائد بر اصل یا در آخر کلمات لحق شود و معانی متنوع از آن حاصل گردد و این نیز معروف و مجهول آید معروف چند قسم است اول یا نسبت

که در عربی همیشه مشدد آید چنانچه تفصیلش در باب اول گذشت و در فارسی همیشه ساکن باشد اگر مضاف و موصوف نبود چون هندی و فارسی

و ترکی و تازی بروزن بازی بمعنی عربی باشد چه لفظ زبان تازی زبان عربی و از اسپ تازی اسپ عربی مراد است و بمعنی تاخت آری

هم هست و نوعی از سگ شکاری باشد و تازیان جمع آن که عربان است و آبی و بادی و خاکی و ناری و مانند آن و گاهی اضافت داده خوانند

چون ابراهیمی و اشرفی قلب و بضرورت این یا در لفظ همزه ملین بدل شود و در کتابت بحال خود ماند و چون این یا بعد الف و واو ماقبل مضموم

واقع شود همزه مکسور میان الف و واو و این یا آورده خوانند و این همزه را همزه وقایه گویند بجهت نگاهداشتن این کسره را که مقتضاء یا است چون

طلائی از طلا و کهربائی از کهربا و مینوی از مینو و گنبوئی از گنبو و مانند آن و در لفظ سالوئی شاعری که به پت نرود چون سر عشاق بیاد نسبت

چهره بسر سالوئی بود و آنچه که الف بحال حرف نهج یا نشستم آمده و قت نسبت حذف شود برای استثقال و در عربی باتفاق چون مصطفی از مصطفی و مرتضی از

الف

مرتضی و قبعثری یا قبعثری بفتح قاف و بای موحده و سکون عین و فتح تای مثلثه و رای مهمله با الف مقصوره در فارسی الف بعجم را بواو بدل کنند
مانند مصطفوی و مرتضوی حافظ فرماید بیت در چمن گل بیجا کشت چراغ بجا چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است و اگر این یا بعد های مختفی
آید گاهی خود یا را بهمزهٔ مکسوره بدل نموده خوانند چون پستهٔ و سرمهٔ و نقرهٔ و اکثر نقره‌وی گویند شاعری گوید بیت پسته جامه تا ببر کرده ای
راخار در نظر کرده و گاهی بجیم بدل شود چون ساوجی که ساکن ساوه باشد و گاهی ها را وقت نسبت بواو بدل سازند چون سلمانوی از
سامانه و کرانوی از کرانه بکسر کاف تازی که نام شهریست و گاهی ها را حذف نمایند و ما قبلش را کسره دهند برای اقتضای یا چون مکی
از مکه و مدنی از مدینه و بنگالی از بنگاله جامی فرماید بیت ای مدنی برقع و مکی نقاب پرده نشین چو ز نعمات و گاهی ها را بکاف فارسی بدل
سازند چون خانگی از خانه و خامگی از خامه و بیگانگی از بیگانه و بیعانگی از بیعانه و اگر یای نسبت بعد یای ساکن ما قبل مفتوح یا مکسور آید یای ساکن
را کسره دهند چون میی از می و کیی از کی و دیی از دی بفتح اول و سکون ثانی نام ملکی است و بکسر اول روز گذشته را گویند همچنین است در
کلامی که میی تخلص داشت گفت این بیت میی بکر به ستر دارد ای نصیحت کر چکشا و گیر امروز روز طوفانست پوشیده مباد که صواب آنست که یای
ساکن را بهمزهٔ مکسوره بدل نموده خوانند چون میئی و کیئی و دیئی تا اجتماع یاءین که موجب ثقل است لازم نیاید و در مدار الافاضل نوشته اند که یای
برای نسبت لفظی با کاف فارسی یا تازی در آخر کلمه که صاحب ها باشد بیارند و ها در آن کلمات بیفتد چنانچه خریدگی و خانگی و جامگی و
بندگی و شرمندگی پوشیده مباد که حق تبدیل ها بکاف است تا که حذف حرف ها و زیادت کاف بلا قاعده لازم نیاید پس نظر کن بسخن و نظر کن
بقائل آن و اگر آخر اسمیکه در آخرش یای ما قبل مکسور یا الف مقصوره بود یای نسبت آید آن یا و الف بواو بدل شود چون مهدوی از مهدی و دهلوی
از دهلی و عیسوی از عیسی و موسوی از موسی و عیسوی از عیسی و گاهی الف و نون زائدین قبل یای نسبت در آرند چون جسمانی و روحانی
و نفسانی و ظلمانی و نورانی و ربانی و حقانی در گلستان آمده بیت دران دم که دشمن بپایی رسید چو کمان کیانی بباید کشید شارحان گفته اند
که یای کیانی نسبتی است و کیان جمع کی پوشیده مباد که منسوب الیه مفرد باید نه جمع چنانچه در منسوب و نسبتی پس در اینجا منسوب الیه
کیان نباشد بلکه کی هست و الف و نون زائد است نه علامت جمع در زائد قرار دادن در بعض وجوه با معلوم شود تا خلاف قاعده لازم
نیاید تا امکان دور بود تا جواز آن چون حرف ثالث کلمه یا باشد گاهی حذف نمایند چون قرشی منسوب بقریش تانی گوید بیت شاه قرشی
تا شبی جان ز نعین تو سپرده لام واللیل و با بقاء آن یا نیز آید چون حسینی از حسین و گاهی که اسم دو حرفی باشد و آخر آن یا باشد آن را حذف نمایند
الف و زای مکسور ما قبل یای نسبت آورند چنانچه رازی از ری بفتح اول و سکون ثانی نام شهریست در عراق و نام پادشاه زاده هم بود و او
برادری بود راز نام داشت هر دو باتفاق شهری بنا کردند در تسمیهٔ آن ایشان را با هم نزاع شد چه هر یک میخواست بنام خود بنا کند بزرگان
آن زمان برای دفع نزاع شهر را بنام ری و اهل شهر را بنام راز کردند حالا نیز شهر را ری میگویند و اهل شهر را راز و بزبان فرنگی یاد کنند
گویند و گاهی اگر اسمی سه حرفی باشد و آخر آن واو باشد در صورت الحاق یای نسبت زای مکسور قبل یای نسبت زیادت کنند چون مروزی
از مرو بفتح اول و سکون ثانی نام شهریست در خراسان مشهور بمرو شاهجان مولانا روم فرماید بیت گرچه هر دو بر سر یک بازی اند لیک با هم
مروزی و رازی اند دوم از یای حاصلی معروف یای خطاب است این بر سه قسم است اول آنکه بعد افعال آید و معنی تو دهد چون گفتی و کردی و میگویی و میخوری

نسخه

مؤلف مدار الافاضل

خواهی گرفت و خواهی برو بروی و نهی و تفصیلش در بحث افعال گذشت و گاهی یاء خطاب ملفوظ غیر مکتوب باشد ناصر علی گوید رباعی پیش از
بهر شاهان بحضور آمدهٔ ؛ هر چند که آخر بظهور آمدهٔ ؛ ای ختم رسل قرب تو معلوم شد ؛ دیر آمدهٔ ز راه دور آمدهٔ ؛ و اگر این یا بعد الف و واو ما قبل
مضموم آید همزه ملین در میان الف و واو و یا خوانند سعدی فرماید بیت همه شب نیم تا برون آئی ؛ همه گوشم تا چه فرمائی ؛ رشیدا گوید بیت گر بصحرا
موفشانی دشت پر سنبل شود ؛ ور بدریا رو نشوئی خار ماهی گل شود ؛ و درین شعر صنعت تاثیر است و آن عبارت از تاثیر بخشیدن چیزی
در چیز آخر دوم آنکه بعد اسما و صفات آید و معنی رابطه و هستی از و مستفاد شود و یاء اثبات صفت گویند چون طفلی و شاعری و کاتبی و فاضلی و عاقلی
یعنی صفت طفل و صفت شاعر تا آخر در تو ثابت است چنانچه درین بیت باده برخوردن تو هشیار نشستن سهل است ؛ گر بدولت برسی مست نگردی مردی
ای بر دستی فخر ماهی از ماه فلک را چو کمان ابرو بود ؛ سروی از سرو سهی را عنبرین گیسو بود ؛ ای ماه هستی و سرو هستی و درین شعر صنعت تشبیه مشروط
است و این تشبیه و آن چنان است که چیزی را بچیز دیگر بشرط موقوف داشتن و این یا نیز گاهی ملفوظ غیر مکتوب باشد نظامی فرماید بیت مبارکی نه شاه آزادهٔ
فرستادهٔ فی فرستادهٔ ای آزادهٔ هستی و فرستاده هستی و گاهی بست نون نفی بمعنی نیستی دید مثالش در قصیده محمود و این یا نیز اگر بعد الف و واو ساکن
ما قبل مضموم آید همزه ملین قبل از یا زیادت کرده خوانده شود جامی فرماید بیت تو جائی دیگر چو طلعت جا چو زلف تو دام ظلمات ؛ درین صنعت
تجنیس خط است و آن چنان بود که در نظم یا در نثر دو لفظ یا زیادت بیارند که در کتابت موافق باشند و در تلفظ متباین مثال او خسرو فرماید
در صنعت ترجمة اللفظ که بیانش در حرف تاء فوقانی گذشت بیت پنبه و بنا که دام روئی ؛ وی چه دقنا که دام کوئی ؛ پوشیده مباد آنکه این قسم یا
وارد بر مضاف نمیشود چه این یا بمعنی رابط و تمام کننده کلام سابق شد پس اگر مضاف شود محتاج بما بعد خواهد شد سوم قسمی از یاء خطاب است که
آنرا یاء تعجب گویند اگر متعجب منه حاضر باشد معروف آید و گویند مرد بدی ای چه مرد بدی و در ضمن این خطاب هم است و اگر غائب باشد یا را
مجهول خوانند و گویند مرد بدی و ازین قسم است مرد نیکی بیاء معروف و مجهول اسمیکه این قسم یا دارد نیز مضاف نمیشود بدلیلی که قبل ازین گذشت
سوم از یاء ماضی معروف یاء مصدریست که باواخر اسما الحاق کرده معنی حاصل بمصدر ازان مستفاد کنند و ما قبل این یا همیشه مکسور مخفف باشد
چنانچه از امثله مرقوم ذیل ظاهر خواهد شد و گاهی بالضرورت وزن شعر مشدد آید بیت گوشه گیری عزیزان همه از بیکسیست ؛ مرغ هم میل پریدن
نکند تا پر نیست ؛ و این یا گاهی در آخر اسم فاعل مرکب آید چون کام بخشی و زر ریزی یا کام بخش بمعنی کام بخشنده و زر ریز بمعنی زر ریزنده و ازین قبیل
است کام دهی و مشک بیزی و گل ریزی و گاهی در آخر اسم مفعول آید چون ملکدری بفتح دال مشدد و مظلومی و دلپذیری و دلپذیر بمعنی پذیرفته دل
و اکثر در آخر اسم جامد آید چون گدائی و پادشاهی و درویشی و دوستی و دشمنی و نیکی و بدی و مانند آن ابو نصر فراهی گوید ابیات عرج لنگی عمی کوری
بلم کنگی و ظرد دوری ؛ بستنه تنگی عشق دوری بله دیگی غبی نادان ؛ قلت کمی راحت خوشی نشرت بدی ملکت شهی ؛ سودی سری جدت نوی
لطف بهی زینت کمان ؛ صاحب رشیدی گوید یای حاصل معنی مصدر نیز آید چون بخشش زر ریزی و مردی و رادی و یاری و خواری لیکن
بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعنی حالت منسوب بکام بخش و زر ریز و مرد و راد و خوار چهارم یاء لیاقت که در اواخر مصادر آورده معنی
لیاقت گیرند چون خوردنی و بردنی یعنی لائق خوردن و بردن بیت شمع گر با تو کند دعوی نازک بدنی ؛ کشتنی سوختنی باشد و گردن
زدنی ؛ ازانکه لیاقت فروغ ... ندارد مصرع ثانی این شعر را چنین معنی کرده و خوانده گردنش میزنند عرکشتنی سوختنی لایق گردن زدنی

صاحب رشیدی گوید لیکن این یا تحقیقت برای نسبت است تمام شد کلام او و این یا در حالت اضافت بهمزهٔ ملیّن بدل شود در تلفظ و در کتابت بحال
خود ماند چون خودیِ من و سوختنیِ او همچنین است در فرهنگ پنجم یای متکلم که لقبی نیز گویند و در عربی و فارسی هر دو آید بمعنی من و
و آخر اسما و القاب و صفات می آید مثل روحی و ربی و آلهی و مخدومی و شفیقی و استادی و مرشدی و علادی و معادی و قبله گاهی و ولی
نعمتی و نورچشمی و برخورداری یعنی روح من و رب من و اله من تا آخر ضیائی گوید بیت نوید نورچشمی آفتاب آن صفحهٔ رو را؛ سه نو قبله گاهی خواندن آن
محراب ابرو را؛ و بعضی هندیان که در نورچشمی یای تانیث یقین کرده برای دختر در خطوط می آرند غلط محض است چه در فرس و در تازی یای تانیث
مستعمل نیست مگر در سند و الالفاظ قبله گاهی نیز بر مادر دلالت کند همچنین است در شرح جواهر و یا در ولی نعمتی نیز تصرف عجمیانست هر چند لفظ
عربیست چه نعم بکسر نون که نظر بلفظ ولی مضاف الیه و نظر بیای متکلم مضاف واقع شده معرف بلام است و مضاف در عربی معرف بلام بسبیل ندرت است
و خلاف فصحا باشد ششم یای فاعل و این نیز بعد اسما آید و معنی کننده دهد چون کسبی و کفایتی و وسواسی و غوغائی و حجتی بضم حاء و جیم
بفتح شین و کاف تازی مشدد و گلکمی و محنتی و نائی و چنگی و کشتی بفتح کاف فارسی و شین معجم یعنی کسب کننده و کفایت کننده تا آخر و این یا در زبان
هند متداول است چون بکوسی و خنجالی و در دکنی هم آید چون دوتی و لکاڑی هفتم یای مفعول و این نیز بعد اسما آید و معنی کرده شده دهد و بعضی این
یارا هم فاعلی دانند و ترجیح اول راست چون مهری بضم میم و سندی و تحصیلی و انتخابی و رعایتی و حمایتی و لعنتی و رحمتی و مانند آن ای مهر کرده
شده تا آخر و بر تقدیر فاعلی مهر دارنده و سند دارنده تا آخر وجه ترجیح قول اول و مرجوحیت ثانی شهادت ذوق سلیم و وجدان مستقیم است
قانون چون هر یک از یای مصدری و فاعلی و مفعولی بلفظی ملحق شود که حرف اخیرش های مختفی باشد در این صورت واجبست که ها موصوف را بکاف
فارسی بدل کنند چنانکه بلفظ آواره آوارگی بمعنی آواره شدن و شکستگی و شگفتگی و زندگی و پژمردگی و نظارگی یعنی بیننده و پردگی بمعنی پوشیده
همچنین است در تحقیق هشتم یای بود که چون با کلمه ملحق شود آنرا بمعنی مشابه کرداند نظامی فرماید بیت زاغ بفر تو همائی کند؛ سرکه رسد
تو بائی کند؛ همچنین است در تحفه و عبد الباسط در رسالهٔ خود چنین تفسیر کرده یعنی سر مشابه بیا و زاغ چون هما گردد و نزد مولف این یای مصدریست
بدلیل محاوره نهم یای وحدت چون چینی و رومی بمعنی یک فرد چین و یک فرد روم همچنین است در دستور و در تکملهٔ فارسی نیز آدمی و جنی و حبشی را
بمعنی یک مرد و یک جن و یک مرد حبش نوشته و نزد مولف این یا برای نسبت است بشهادت محاورهٔ سعدی فرماید نثر کاسهٔ چینی بروم
آورم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و بردیمانی بپارس و معنی یک فرد درین مثالها غیر مربوط است دهم یای مبالغت
چون علامی و فهامی همچنین است در شجره بمعنی علامه و فهامه در عربی یعنی بسیار بسیار داننده و فهم کننده و این یا در عربی مشدد میباشد و در فارسی مخفف
مثل اوحدی بمعنی بسیار یکتا و المعی بمعنی بسیار زیرک هم در دقائق الانشا نوید خدایگانی یعنی بسیار پادشاه بزرگ و شاهنشاهی یعنی بسیار سر آمد پادشاهان
تمام شد کلام او و معنی مصدر و نسبت نیز میتواند شد بحسب قرائن اما یای مجهول از یای عارضی بر اقسام است اول یای وحدت که معنی یکی دهد در ملحوق
خود نیز و این همیشه ساکن باشد و ماقبل مکسور بکسر مجهول چون مردی و زنی و پادشاهی و درویشی بمعنی یک مرد تا آخر شاعری گوید بیت شب چون
بر سر هوشم پری شب زد پریزادی؛ دلم دی برد و صبر امشب مرا فرداست فریادی؛ ای یک پریزاد امیر خسرو فرماید بیت پری رخی بشکر خنده
قتل مردم کرده؛ چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرده؛ ای یک پری رخ و این یا همیشه بآخر اسم نکره آید و ملحق بمعرفه نگردد اصلا همچنین است در شجره و این وحدت

مقابل تثنیه و جمع است هرگاه گوئی مردی آمد و زنی رفت مراد آن باشد یک فرد مرد و یک فرد زن آمدند دو نه سه و در ینجا همین وحدت مقصود است سوای معلومیت ملحوق و عدم آن بخلاف یاء تنکیر که درینجا از روی وضع عدم معلومیت ملحوق منظور باشد دون وحدت یاد دار این را که در بسا بخواهی یافت دوم یاء تنکیر که معنی بی معلومیت دهد در ملحوق خود و نکره بودنش نیز شرط است چه تنکیر با تعریف جمع نشود و این یا ما خو از اینکه چیز معلوم نباشد و این نامعلومی به متکلم باشد یا بسامع بحسب قرائن و مقامات یا بهر دو چنانچه گوئی کسی میگفت که شخصی آمد و اسپی برد یعنی شخص نامعلوم گفت که مرد نامعلوم آمد و اسپ نامعلوم برد بیت چه نیکو گفت با گردن کشی سر در گریبانی بنه که ما را نیز در میدان دل تنگی است آمد جولانی پوشیده مباد که در بعض الفاظ معنی تنکیر و وحدت هر دو جمع شود و مراد باشد چنانکه گوئی مردی آمد و زنی رفت یعنی یک مرد نامعلوم و یک زن نامعلوم و بعض جا یاء وحدت آید بدون یاء تنکیر چنانچه در لفظ عصائی و عوجی از قول سعدی ره که عنقریب آید چه مراد از عصا عصای موسی علم است و از عوج عوج بالضم بن عوق بالضم باشد که هر دو معرفه اند تنکیر منافی آنست و این نادرست و بعض جا یاء تنکیر آید بدون یاء وحدت چون برقله کوه مردانی را دیدم ای مردان نامعلوم و وحدت منافی جمع باشد پس میان این دو تا نسبت عموم و خصوص باشد اما اصل قواعد بعضی صراحةً چنانچه صاحب تجره و بعضی اشارةً یعنی اکتفا بر امثله نموده می‌نویسند که الحاق یاء وحدت بعد اسم معرفه غیر جائز است چه در معرفه معنی یک چیز معین حاصل است اگر بالحاق یاء وحدت زیدی آمد و خالدی رفت گویند تحصیل حاصل لازم آید و آنچه در بعض اشعار آمده مثلاً لفظ قیامتی درین بیت زلف و رخ تو در نظر مبتلای تو ؛ روز قیامتی و شب قیامتی شده ؛ و کلمه بیت اللهی درین رباعی هر کسکه ورانیست دل آگاهی در کعبه مقصود ندارد راهی ؛ دل جلوت اسرار الهی باشد ؛ از دل بهتر کجاست بیت اللهی ؛ و امثال آن بر تقدیر تسلیم نیز خلاف قاعده است و معیوب بدلیلکه گذشت و تسلیم از آنجهت گفته شد که درینجا قیامت و کعبه حقیقی نیست بلکه بادعاء قائل است پس این قیامت و کعبه بمنزله نکره است معرفه نیست یاء وحدت علم اطلاق است بر اسم اگر بر اسم آید یاء تنکیر خص مطلق که بر یکقسم است بلکه قسمی از یاء وحدت و عنقریب بیان این دو تا تحقیق بیاید یاد دار که در رسائل نحو یافته کاف یاء وحدت و تنکیر مضمر یعنی ملفوظ غیر مکتوب باشد در حالیکه بعد ها مختفی در آید تا شیر گوید بیت از توقیله به نکوئی مثل شود ؛ چون عشق مصرعی که زمین غزل شود ؛ و اگر این هر دو یا بعد الف و واو ساکن ماقبل مضموم افتد همزه ملین قبل از یا زیادت نموده خوانند بیت گریبان کرده شد دیگر جنون وحشت پیمائی ؛ بهجرت بعد ازین دست من و دامان صحرائی ؛ فیضی گوید بیت مور تن من کند گرانی ؛ موئی شده زناتوانی ؛ و ملا آکرم چنین یا را در مضاف یا موصوف سازند در هر دو صورت یا را ساقط باید کرد چون مرد رونده و اسپ دونده و یار من و دوست شما چه نوشتن یا در صورتین مذکورتین بی املاست و آنکه می‌نویسد خطا میکند و وجه نانوشتن اینکه هرگاه چنین اسم مضاف یا موصوف شود محل تنکیر نباشد چه بسبب اضافت تعریف یا تخصیص و بسبب وصف تخصیص در آن اسم متحقق شود و تنکیر منافی آن همچنین است در فرهنگ و برهان جواب از صاحب تحقیق اینکه منافی تنکیر لازم آید که متکلم مثلاً از یار شیری درنده و یاری دلربا و غیره معنی تنکیر اراده کند و اگر فقط بنابر رفع التباس از مرکب اضافی و توصیفی کرده باشی اکثر بریک وضع آیند بدلیل محاوره قدما و استادان مسلم الثبوت یا آوردن چگونه منافی خواهد شیخ سعدی فرماید بیت بر گرد ای هشیار امداد از راه دور و دلی پر ارادت سری پر غرور ؛ و گوشیار بروزن هوشیار بکاف فارسی نام حکیمی بوده از فارس که ابو الحسن کنیت داشت و گویند استاد ابی علی سینا بود مکرر در مرکب اضافی حرف یا البته نباید نوشت که خطاست بقول جمهور پوشیده مباد که جواب

ازین جواب اینکه درین صورت یاء تنکیر نماند بلکه یاء زاید برای رفع التباس آمده وکلام ما در یاء تنکیر نیست که بمعنی تنکیر باشد پس واضح شد که یاء تنکیر
با بقاء معنی خود در میان مضاف و موصوف نشود و اگر شود یا حذف کرده شود چنانچه در کتابی مذکور این آمده یا دوار که دیگر جا نخواهی یافت و نیز در یاء
اظهار اضافت که عنقریب آید جائیکه آخر کلمه مضاف الف یا واو ساکن ما قبل مضموم باشد اینجا نیز نوشتن یاء ضروریست برای وقایت کسره چو
سرای یا روکوی دلدار سوم یاء تخصیص و ازین یاء در جائی بجانب خاص در ذهن ایمائی نمایند و از تنکیر تخصیص کرا ینده چو بیت همه شهر پر ز خوبان منم و
خیال ماهی چکنم که چشم بدخو نکند بکس نگاهی و در لفظ کسی و خوشی گوید بیت من و از دو تماشای گلستان کسی بنگاهی شده خورسند ز
بستان کسی و اصفی گوید بیت ساز آباد خدا یا دل ویرانی را یا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را چهارم یاء صفت که معنی اشارت د
بمعنی چنین و چنان و آن و بعد این یاء کاف بیان که کاف صله نیز گویند ضرور خواه متصل خواه منفصل چنانچه در حرف کاف نیز گفته شد و این یا بمعنی ما موصول
آید و آنچه ما بعدش مذکور شود صله آن باشد همچنین است در تحفه در شرح جواهر نویسد که بعد یاء وصفی و موصول ضروریست که کاف تفسیر بر جمله صله
و آن صله گاهی فائده تعریف دهد مثل طفلی که عقل بیدار دو گاهی فائده تخصیص چون جامه که زمان بر سر کند و گاهی فائده توضیح دهد مثل ابروی
کمحراب دل است مثال کاف متصل یاء صفت سعدی فرماید بیت عزیزیکه از درگهش سر بتافت بهر در که شد هیچ عزت نیافت قاسم گوید
بیت دمیکه بر قد دلجوی او نگاه کنم زیاد در آستم و بی اختیار آه کنم مثال کاف منفصل شاعری گوید بیت قاتل خون مرا بخت که در روز جزا
نظراز نازبهنگامه محشر نکند شاعری گوید بیت زهی امام که ساز ند سبحه از خاکش هنوز ذاکر حق است طینت پاکش و این یا نیز ملفوظ و غیر
ملفوظ آید از کاف متصل یا منفصل هیچ درین بیت میان ماست زباری طریقه که در دو جهان و خل نباشد حسود بد گو را و هرگاه این یا بعد الف
و واو ساکن ما قبل مضموم آید برای وقایه الف یا واو و کسره یا همزه آرند سعدی فرماید بیت گدائیکه بر شیر زر زین نهد ابوزید را اسپ و فرزین
نهد مولف گوید بیت عدو بلکه اظهار غیبت کند بهار دوستداریکه اخفا کند پنجم یاء استمراری که معنی همیشگی دهد چون کردی و گفتی طالب
گوید بیت فیض خاک جهه ارباب سعادت بودی نافه مخصوص غزالان حرم بایستی شیخ اوحد الدین گوید رباعی اگر بو شوی همدمی یافتی بزو
چاره مرهمی یافتی از آتش دل سوختی سر تا پا در دیده نمی نمی یافتی و این یا همیشه در آخر صیغه ماضی آید خواه مفرد یا تثنیه یا جمع متکلم باشد
یا مخاطب یا غائب خواه مثبت باشد یا منفی شیخ سعدی در مذمت بخیلی فرماید بیت نخوردی که خاطر بیاسایدش نه دادی که فردا بکار
آیدش در تحفه نویسد که گاهی یاء عوض لفظ می استمراری آید مولوی معنوی فرماید بیت نقره و زر گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیر کان
یعنی اگر نبودندی یافتندی و این یا از قسم استمراری است به سبب بودن آن معنی زیرا که کلمه می هرگاه بر صیغه ماضی آید فایده معنی استمراری دهد
و گاهی یاء استمرار ما قبل خود لفظ شده و بود نیز خواهد سعدی فرماید بیت بگفت ار بدست منستی مهار ندیدی کس بار کش در قطار ای اگر
من بودی پوشیده مباد و چشش اینکه حرف شرط که در بعضی الفاظ است فعل شرط را میخواهد ششم یاء تمنی و ترجی که بیانش مرتب
هشتم آید و اکثر از بمقام حسرت و آرزو در آخر صیغه ماضی در آرند چنانچه در لفظ چه بودی و فرو رفتی سعدی فرماید بیت چه بودی که پایم
درین کار گل بگنجی فرو رفتی از کام دل و چون حرف تمنا باشد کاش و غیره یا حرف شرط مثل اگر بر فعل آید اکثر مذکور باشد و نیز از و
قطعه گر امروز بودی خداوند جاه نکردی خود از کبر در وی نگاه بدر کردی از بار که حاجبش فرو کوفتندی بنا و اجبش و گاهی

حذف این یا نیز جائز است شفیعای اثر گوید بیت صبح پیری شد سپید غفلت ما کم نشد * کاش بیداری نصیب ما بقدر خواب بودی * ای بقدر
خواب بودی جلال اسیر گوید مصرع اگر دیوانگی پیغمبری داشت * ای پیغمبری داشتی * نهم یای اظهار اضافت و این بعد الف و واو ماقبل مضموم
برای اظهار کسره چنانچه ایمائی ازین دریا تنکیر نیز کرده شد مثال الف ثابت گوید بیت تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را * شاخ گل
دستی است در زیر زنخدان غنچه را * دو دست زیر زنخدان داشتن کنایت از حالت فکر و حیرت است مثال واو ابید گوید بیت روی هر کو دید
بمصحف تشبیه گفت * هر کش شنید ذلک لاریب فیه گفت * و سوای این دو صورت نیز یا نویسند بشرط مناسبت مرکب توصیفی با اضافی
برای رفع التباس از مرکب اضافی و توصیفی زیرا که در پارسی این هردو مرکب تطابق کلی دارند چون غلام عاقل که میتوان گفت موصوف و صفت
یعنی چه طور غلامی که خودش عاقل است یا عاقل نام دارد و هم مضاف و مضاف الیه یعنی غلام کسی که او عاقل است یا عاقل نام دارد اینجا جهت
تفرقه در آخر موصوف یا باید نوشت چون غلامی عاقل و شمشیری برنده و مانند آن میلی گوید بیت منم و دلی خرابی بتو می سپارم اورا * بچه کار
خواهد آمد که نگاه دارم اورا * هشتم یای تعجب و این یای مجهول وقتی خواهد بود که متعجب منه غائب بود چنانچه گوئی فلان مرد بدیست و فلان زنی
همچنین است در جامع و تحفه نهم یای تعظیم که قسمی از یای وحدت است که بمعنی عظمت و بزرگی و مرتبه آید مثلا فلان شخصی است و فلان عزیزیست و
فلان مردیست یعنی فلان شخص ذی رتبه است و معزز و محترم باشد و مرد دلاور و بهادر است و در لفظ مقدری بمعنی تقدیر کننده بزرگ انوری گوید
بیت مقدری نه بآلت بقدرت مطلق * کند تشکل بخاری چو گنبد ازرق * و صاحب جواهر این یا را یای تعجب نوشته است و بعضی بر آنند
که یای توصیفی است حافظ فرماید بیت عشق آفتی است * پیر و جوان را خبر کنید * من بیخبر شدم دگران را خبر کنید * ای عشق آفت بزرگ
دهم یای تحقیر که بمعنی اندک و حقارت دهد چنانچه در اینجا چیزی یافتم یعنی چیز اندک و حقیر یافتم و فلان غلامی است یعنی غلام حقیر و ذلیل و در لفظ مگس حافظ
فرماید بیت یاد دارد سر صید دل حافظ با زان * شاهبازی بشکار مگسی می آید * در لفظ مگسی یای تحقیر است و در لفظ شاهبازی تعظیم و در لفظ
خاکی درین بیت حاکی گو تاکه از جور بتان داد کنیم * مشت خاکی بر جبین مالیم و فریادی کنیم یازدهم یای مقداری که بمعنی اندازه دهد ظهوری
گوید بیت سخن را بار خاطر بود کوهی * نبود دستش صاحبی صاحب شکوهی * ای مقدار کوه در تحقیق نویسد یای وحدت جائی متضمن معنی بعض بوده بیای
تبعیض نامیده شود چنانچه بلفظ جائی ای بعض جا و بعض وقت و جائی مفید معنی تنکیر گشته بیای تنکیر موسوم گردد چنانکه درین قول واقف بیت
دل میدهم که دور از من کجا افتاده است * اینقدر رو دادم کر جائی در بلا افتاده است * و جائی متضمن معنی عجب بوده بیای تعجب نامیده شود چنانکه
درین قول بیام شعر چشم بد دور عالمی داریم * دامن مجنون و دامن صحرا * و جائی مفید تحقیر و تعظیم شده بروفق مقام بیای تحقیر و بیای تعظیم موسوم گردد چنانکه
درین قول سعدی شعر چوبی بازو رو بلا در شت * عصائی شنیدم که عوجی بکشت * یعنی شنیدم که عصای حقیر عوج بزرگ را کشت و جائی
متضمن معنی مقدار بوده بیای مقداری نامیده شود چنانچه درین قول منه شعر اگر گنجی کنی بر عامیان بخش * رسد هر گدائی را برنجی * ای مقدار برنج
دوازدهم یای کدامی که بمعنی کدام و کسی دهد چنانچه از مصرع ثانی شعر ظهوری از لفظ صاحب مثالش هویداست ای کسی صاحب همچنین است در تحفه
سیزدهم یای جمع که ماقبل میم متکلم واحد آید و فائده معنی متکلم با غیر دهد خواه تثنیه باشد یا جمع چون آمدیم و گفتیم و شنیدیم غزالی گوید بیت شوری شده
از خواب عدم چشم گشودیم * دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم * چهاردهم یائیست که برای استغراق نفی آید چنانچه گویند که زندگانی بنیادمی

یعنی هیچ بنیاد ندارد همچنین است در جامع و ازین قبیل است که دنیا اعتباری ندارد و مانند آن **پانزدهم** یاء زائد که محض برای اتمام کلمه زیادت کنند
نه بقصد اضافت و توصیف را و آن هیچ مدخلی نباشد و این اکثر بعد الف و واو واقع شود چون خدای و کبریای و جای و حیای و پای و امثال آن
کمال اسمعیل گوید بیت کر سر برآورد چو کدو تا تو بد سگال ؛ تیغ قضای برکندش چون چنار پای ؛ محمد سعید اشرف گوید بیت جز نبی و ولی حق راه مدان
خدای را ؛ ماند ز معرفت در اعالم کبریای را ؛ عبد الرزاق فیاض گوید بیت پیش رخ تو رگ گل لاف زند ز نازکی ؛ رنگ حیا دود بخود چهرهٔ بیحیای را ؛
و درین شعر فائدهٔ دیگر هست که حذف اسم اشارتست چه مراد شاعر این بیحیاست و این قسم حذف در مقام مذمت یا ترحم باشد چنانکه گویند فلان
شخص را اسلام کردم بی درد مطلق بحال من نپرداخت و نیز گویند که فلانی را بسیار زدند و مسکین اصلا فریاد نکرد همچنین است در جواهر کاهی برای فصاحت
در کلام آید چون هر وقتیکه خواسته باشم یعنی هر وقت که خواسته باشم و در آخر اسمائی که آخر آنها الف یا واو ساکن ماقبل مضموم باشد اکثر آید خواه
آن مضاف یا موصوف بود چنانچه در یاء اضافت گذشت و خواه نه جامی فرماید بیت آنکه غنچهٔ امید بگشای ؛ گلی از روضهٔ جاوید نمای
ظهوری گوید بیت ز دلهای غمگین جهان رنگ شوی ؛ که زنگار گون گشته لبهای جوی ؛ و اگر این یاءات دور شوند معنی خلل نشود و این یا مخصوص
بالفاظ فارسی است چون خدای و گدای و جای و نوای و سرای و روی و موی و خوی و جوی و مانند آن و در لفظ شنای قتیل گوید بیت
چند بیاد آشنا دل تپد آشنای را ؛ قوت باده ای خدا مرگ شکسته پای را ؛ و در الفاظ عربی کمتر آید چنانچه بیحیای در بیت عبد الرزاق فیاض
گذشت که در اصل بیحیا بود بمد و قصر یعنی شرم که اسم اشارت مقدر است یعنی بیحیا را و الحق که در الفاظ عربی آوردن این یا غیر مانوس است تا مقدور
نباید آورد و در حالت مضاف و موصوف نمودن که یا آید در الفاظ فارسی و عربی هر دو مستعمل باشد همچنین است در تحفه بدانکه آوردن این قسم یا در شعر
برای ضرورت وزن است چنانچه از امثلهٔ صدر هویداست و گاهی این یا برای وقایه آید وقتیکه اسم مقصور منادی شود چون خدایا **پوشیده مباد**
که یاء وقایه از انجهت گویند که الف اسم مقصور خواهد که حقیقة ساکن باشد و الف ندا خواهد که ماقبلش مفتوح بود پس یاء مفتوح میان هر دو تا آمده مقتضای
هر دو را نگاهداشت و این قول بر مذهب آنان است که لفظ خدا را اسم مفرد غیر صفت دانند و بر مذهب کسانیکه آنرا صفت مرکب یعنی مخفف
خودآی پندارند یاء اصلی است که در صورت الحاق الف ندا برای امکان تلفظ یاء ساکن محذوف عود کرده مفتوح گشت و در جواهر نویسد که
یاء زائد در آخر کلمات آید اعم از انکه کلمه عربی بود یا فارسی چون نوربان و نوربانی بالفتح سوغات و راه آورد و ارمغان و ارمغانی که گذشت و زبان
و زبانی و فلان و فلانی و بهمان و بهمانی و حلق و حلقی که حالیا مزید علیه و با بهمانی مسیغ است و حور و حوری و قربان و قربانی و انتظار و انتظاری و جر
و جریانی و زیادت و زیادتی و فضول و فضولی و حضور و حضوری و غلط و غلطی و قحط و قحطی و خلاص و خلاصی و نقصان و نقصانی مولانا حیاتی گیلانی گوید بیت
اگر نه لازمهٔ ذات ذمیمت بودی ؛ بکسر نیز نبودی خدا نقصانی ؛ افضل الدین خاقانی گوید بیت بهر ناسازی در سازد دل بر ناخوشی خوش کن ؛ که آب
زیر کاهست و کمالت زیر نقصانی ؛ پس اعتراض ملا ابو البرکات منیر برین لفظ که درین شعر محمد عرفی واقع شده از عدم اعتنا بود ابیات بعد جلوه حسن
کلام من اند و حقت ؛ قبول شاهد نظم کمال نقصانی ؛ مغری که من از بهر روح سازد هم ؛ نه انوری دیده و نی فلان نه بهمانی ؛ استاد علی بن حسن باخرزی
گوید ابیات چه چشم چراکه کند روی سانی ؛ نه گوشم بدرد حدیث نهانی ؛ ز مطرب سرود آرزو هم بخواهم ؛ بگویم فلانی تو ریا با همانی ؛ کمال اسمعیل گوید بیت
دلم تو داشتی ربی بدادی جانی ؛ بدانکه مژدهٔ حاصل تو ناگهان آورده ؛ نجیب الدین جرفادقانی گوید بیت هران دقیقه که بر لفظ گهر ریا بدو ؛ قوای سامی

حالی است مسند استقبال چو خواجه شیراز فرماید ابیات حالیا خانه برانداز دل و دین منست ؛ تا هم آغوش که می باشد و همخوابه کیست ؛ شکر ایزد که میان
او و صلح فتاده حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند ؛ فقره سیاهت اگر در خون ما اشارت ؛ زفریب او مبیندیش غلطی مکن نگارا حضوری گر همی خواهی ازو غافل
مشو حافظ ؛ متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها ؛ مسعود سعد سلمان گوید بیت یافته از تو باهم اران لطف ؛ خلعت ؛ نورمانی و دیگران محمد قلی سلیم گوید
بیت نسبت دشمن ببین از خود که در کاشانه سیل ؛ گر آب چشم خود باشد زیانی میکند ؛ میرزا صائب گوید ابیات نیست بی شرستگی ممکن
خلاصی بدین محیط ؛ تا بساحل اند و صد گرداب میباید گذشت ؛ بزیر خاک غنی را بمردم دوش ؛ اگر زیادتی هست حسرتی چند است ؛ از فضولیهای
خود صائب بخالت میکشم ؛ منکه باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا ؛ و ملا طغرا در تعریف ساقی گوید بیت شب بزم اگر فحلی روغن است ؛ چراغ بیاله
ازو در روشن است ؛ نور الدین ظهوری گوید بیت در انتظاری اشک حنای بودم ؛ رسید وقت ز شوق نگار میگیریم ؛ و در وسط کلمات نیز آید
چون فلاسنگ و فلیاسنگ بفا یعنی فلاخن و کارگر و کاریگر صانع و اهل حرفه خسرو گوید بیت جاندار تجشت زر بار داده ؛ بکاریگران کنج بیرون
داده ؛ و کلیکر بهر دو کاف فارسی یعنی کلکار است چنانچه آید و چوبگان یعنی چوگان تحریف چولگان بلام مرکب از چول یعنی منحنی و خمیده و گان کلمه
نسبت است و صولجان معرب آن بیت با رغم نبکه بر من فکندی ؛ قیت من چول گشت چون چوگان ؛ و ابن یمین گوید بیت ربوده گوی
لطافت بچولگان سر زلف ؛ ز دلبران بهی قد و گلرخان سرا ؛ و گاهی برای آن باشد که گویا آن امر معلوم مخاطب نبود از جهت عدم تحمل حسب
علم چنانچه از شیخ شیراز درین بیت زگوشت منبه برون آرد و از خلق بده ؛ و گر تو می ندهی داد روز دادی هست ؛ اگر یای تنکیر در مضاف الیه هست کوئیم
راجع است بسوی مضاف زیرا که مطلب تنکیر داد نیست بلکه غرض آنست که روز نیست که در آن داد کرده او هر یک خواهد رسید و چون مخاطب بسیار
ظالم است چنین میگوید که گویا نمیداند و اغلب که درینجا نیز برای تهویل و ترهیب است و انچه شارح فرموده فائدهٔ ضمنی است و همچنین درین بیت بحون یکنان
این قدر دلیر مباش ؛ که روز حشری و فسردای و جزای هست ؛ و گاهی محض برای تاکید مثلا بیت هر یکی بهر کاری ساختند ؛ میل آن اندر
دلش انداختند ؛ و این در مسند الیه بود و در غیر مسند الیه برای نوعیت باشد چنانچه بهر کاری یعنی نوعی از کار و اگر بعد از لفظ هر که ترجمهٔ کل افراد است
واقع شود افادت معنی جدا گانه کند چنانکه گویند هر لری و بازاری یعنی هر واحد از لر را بازاری علیحده است و لر بضم لام طائفه باشد از صحرا
نشینان و مردم قهستان لعل و برین قیاس هر کاری و مردی و هر گاه یای با یکی از اسماء اشارت یا ادات تشبیه چون این و آن و چنین و چنان با لفظ
دیگر مستعمل شود و حکم معرفه هم رساند پس الحاق یا تنکیر و انچه قائم مقام آنست درست نباشد مگر آنکه برای تعظیم یا تحقیر بود چنانکه گوئی چنین چیزی کجا هم رسد
و از شیخ نظامی درین بیت جو خضر از چنین روزی روزه گیر ؛ و گر جبت ابحوان چه خرما چه شیر ؛ و تمام شد کلام او و گاهی برای ضرورت وزن شعر یا ملا
مکور را چه معروف چه مجهول وقت مضاف و موصوف نمودن که ما سوای این یا هستند مشدد خوانند و انف گوید بیت آمدی و آتشم در جان زدی
رفتی و بر آتشم دامان نزدی ؛ بتشدید یاء آمدی و گاهی مکسور نموده مخفف خوانند همچو بیت روزم بیک اشارت ابرو نمیرسد ؛ هرگز بنا توانی من هم
نمیرسد ؛ و هم برین قیاس کن و گاهی برای ضرورت وزن در کلمه که در چه و نه هاء هوز بیا بدل کرده کی و چی و نی خوانند مولانا روم فرماید بیت گفت
ای جان صعب تر خشم خدا ؛ کی ازو در رنج همی ترسد چو ما ؛ و گاهی درین هرسه حروف نزدیک الحاق لفظ است و میم متکلم الف وصلی این بیت را
بیا مبدل کرده و ها را حذف نموده کیست و چیست و نیست و کیم و نیم خوانند بعد آنکه یاء ساکنی که پیش آن الف متحرک واقع شود و ملفوظ نشود چنانکه

ع سیفی از عشق او جدا منشین ٭ در تقطیع نوشته نشود مگر بدین صورت سیفا زعشق فاعلاتن قا و جدا مفاعلن منشین فعلات و بعضی این حرکت
را از قبیل اسقاط الف وصل میدانند و میگویند که حرکت الف بیا متصل شود و الف ساقط شود و این مصراع تقطیع چنین کرده میشود سیفی زعش فاعلاتن
و تقویت این سخن آنکه در اکثر کتابهای عروض معتمد علیه گفته اند که مثال یای مکتوب غیر ملفوظ فی و کی و جی است اگرچه او نیز هیچ مثال دیگر نیاورده اند اگر
درین صورت یا افتادی بایستی که آنرا مثال آوردندی که در کلام بسیار رواج است و محتاج نشدندی بمثالیکه در غایت کمی است پس معلوم شد که یائی
افتد و نیز اگر اسقاط یا را روا داشتندی چه تفاوت میکند که بعد از یا الف وصل باشد یا حرف دیگر پس بایستیکه چون گفتی احمد رواست که بروزن فاعلاتن
باشد باسقاط یا و گفتی جعفر نیز روا باشد که بروزن فاعلاتن باسقاط یا بود و نیست چنین بلکه بروزن مفعولاتن است باثبات یا و اگر یا ملفوظ شود ساقط
نشود در تقطیع چنانکه ع هست سیفی اژدها کو بان مجوازا راه و تقطیعش هست سیفی فاعلاتن اژدها کو فاعلاتن بان مجوا فاعلاتن زا راه فاعلن فوائد از
جواهر و بعض کلمات اشتباه می افتد بسبب آن اختلاف حروف بود فقط چون رخ و دخ بدال و رخ براء مهمله و کخ بکاف تازی و لخ بلام هر کدام بضم یا
داو نیز نام گیاهی که از آن بوریا بافند و آنرا بتازی حصیر گویند شاکر بخاری گوید بیت روی مرا چو کرد زرد تر از زرنگ زرد و کردن من عشق
کرد نرم تر از دوخ و دوخ ٭ و خراشیدن عراشن بغین معجمه و براشن بباء تازی یعنی خراشیدن پوست میر خسرو گوید ابیات لب لبا کبرا که بیش
به تسلیم ٭ بریزازه باشد خوشش میوه نیم ٭ تو کز عشق حقیقی لاف ای دوست ٭ عراشن سوزنی بهای در پوست ٭ و خزینه و نیز بنه بهاء هوز و کزینه بکاف
فارسی گنجینه میرزا صائب گوید بیت هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست ٭ ناموس شیشه است که در بار عشق نیست ٭ حکیم فردوسی گوید بیت هر
با مدار زر گنج کن ٭ دل از هستی گنج پی رنج کن ٭ و بوته بمعنی خرج که مقابل دخل است مجاز باشد و زغال و زگال بضم زاء تازی و شکال بشین معجمه و
و کال بواو انگشت ٭ و نیز خنه و فلاسنگ بفاء و قلاسنگ بقاف و کلاسنگ بکاف تازی فلاخن و رشیدی گوید قلاسنگ بقاف و دو کال بواو
ظاهر تصحیف است و اصل فلاسنگ فلاخن سنگ یا فلخن سنگ و درین تامل است چه فلیاسنگ بفاء و تحتانی قبل الف و قلماسنگ
بقاف و میم قبل الف و قلما بدون ترکیب بکلمه سنگ نیز آمده و این دلالت میکند که فلاسنگ قلاسنگ مخفف فلیاسنگ قلماسنگ باشد یا هر دو
بسین مزید علیه هر دو تحسین و قلما مخفف قلماسنگ و برتقدیرین بقاف تصحیف نیست اثیر الدین اخسیکتی گوید بیت همین تا قطب ما طوریست زیره
کنبد اخضر ٭ شکر با تشن زیک پایه است و از دیگر فلاسنگش ٭ و خارزغان بخاء معجمه و زاء فارسی و غین معجمه و قارزغان بقاف و قارقان بهر دو قاف
دیگ که در آن طعام پزند و سرخچه بالضم و جیم فارسی و سرخده بدال و سرخه براء مهمله و سرخزه بزاء تازی نوعی از حصبه و آن جوششی بود سرخ رنگ
و گلگونه و لغونه بواو و ملغونه بمیم و بلغونه بباء تازی و غلغونه بهر دو غین معجمه بوزن و معنی گلگونه و الغونه بالمد و الغونه بواو و کلاگونه نیز بمعنی است
حکیم نزاری گوید بیت صبا بسیده و بلغونه کرده بر گل سیب ٭ بنفشه بر زده سر همچو سبزه از لب جوی ٭ افضل الدین خاقانی گوید بیت همچو موی عارض
اصلی ندارم از حیات ٭ همچو گلگونه بقائی هم ندارد کو بیرم ٭ و ابکندن بباء فارسی بوزن و معنی افگندن و اوکندن بواو مثلا و کیندن و اوگند و فگندن
مزید علیه آن مولوی معنوی فرماید بیت حاجب آوردش بغفلت سوی من ٭ اوکنیدش مو کشان در کوی من ٭ و کلابه بباء تازی و کلافه بفاء بوزن
و معنی کلاوه بواو خواجه آصفی گوید بیت زمانه بهر چه زال فلک کلاوه کند ٭ اگر نه یوسف حسن ترا خریدار است ٭ اثیر الدین اخسیکتی گوید بیت پیچ پیچ
بدرون و دغل و ریست کوئی کلابه لا مس است ٭ کلابه بکاف تازی با باء ابجد بروزن و معنی کلافه است و آن ریسمانی باشد خام که از دوک بچرخه پیچند

وغلوله ریسمان هم آمده و بمعنی چرخه نیز و آسن بسین مهمل بروزن طاس بمعنی ابریشم و زومایه باشد یعج و کاجغر بجیم فارسی و کاتغر بزاء فارسی جان
کاشغر که نام شهریست معروف مرکب از کاژ بمعنی درخت صنوبر و غر که بمعنی غو و مکانست وظاهرا در آن شهر این درختان بسیار بوده باشند
حکیم ازرقی گوید بیت دگر بباغ نهان شد بهرکجا گل سرخ ٭ سرای باغ گل از گلرخان کاشغری ٭ وانگوان بواکجان بباء تازی وانکدان
بدال و انکجان بتحتانی درخت حلتیت و اصل همه انگدان است باستدلال انجدان که معرب آنست ملکی شروانی گوید بیت تا بمشام ذوق
جان نمیده ما دردهان ٭ تلخست کل ز انگدان لذت من آمده ٭ ورودنگ بدال قبل نون و رودینک بیاء تحتانی قبل نون و رودیناس بیاء تحتانی قبل نون
و روین چوب سرخ رنگ که آنرا بقم گویند اوحدالدین انوری گوید بیت با جان من اگر نه هوای تو زادگیست ٭ خون خشک باد در رگ جان همچو روینم
حکیم نزاری گوید بیت نی نی نزارتر ز نی ام که ز مهر تو ٭ خون در عروق افسرد همچو رودناس ٭ زندرز بتقدیم زاء معجم بر راء مهمل گیاهی باشد زرد رنگ که جامه بدان رنگ کنند
رنگ و زززبان بزاء تازی و موحد بالف کشیده و زرمان بمیم و زرفان بفاء بیز قوت چنانچه در سر و ریست زندباف و زندواف و زندلاف
بلبل و هزاردستان زندخوان و زندوان مشله و هیر بیر و هجیر و خجیر بالضم خوب و پسند حکیم فردوسی گوید بیت یکی نامه بنوشت خوب و خجیر ٭ سوی
ناصر خسرو دین پذیر ٭ ابوالفرج رونی گوید بیت هجیر بر خورد از دو منعی که گشت ٭ بجاه و نعمت با او برابر آتش و آب ٭ استاد دقیقی گوید بیت ای خجسته
آل اردشیر ای مملکت را نگین ٭ ای بجهان چون جان و تن آثار و افعالت هجیر ٭ و ترفنده بفوقانی و بقاف و ترکنده بکاف تازی و ترونده بواو قبل نون
تزویر و مکر و بیهوده و ناراست خسرو گوید بیت چون خود نکنی چنانکه گوئی ٭ پند تو بود دروغ و ترفند ٭ حکیم سوزنی گوید بیت جز مدح تو ترکنده بود
هرچه نویسم ٭ گردم قلم از یافه و ترکند بشکسته ٭ و آیین بمد و یاء تحتانی و آوین و آذین بمد زیب و آرایش مجدالدین علی قوسی گوید بیت آذین
قبه و طاق چند بود که در آرایش شهر بندند و نیز قاعده و قانون و جامع هر دو معنی است از میر معزی این بیت تا زشک خم گرفته بر رخش آذین
بود ٭ خم گرفتن قامت عشاق را آذین بود ٭ وشیار و شیکار خادم و شاگرد و شدیار و شدکار و شتیار و شتکار بالضم کاویدن و شکافتن زمین برای
زرعت ناصر خسرو گوید بیت گلی خوشبوی پاکیزه است اگر چند ٭ برویده چو که در سرگین بود شدکار ٭ مختاری در مذمت فلک گوید بیت هرز
کاویست که خورد دانا چاره ٭ بر تخمی که خود کند شدیار ٭ افضل الدین خاقانی گوید بیت از پنجه طبع تیشه کارم ٭ صد طائفه بیشکار دارم ٭ و آوند و آوشیم
و آوشین و آوشیه بالمد و یاء مجهول گیاهی دوائی که درویشان با زیره و نمک نانخورش سازند و آنرا بتازی صعتر خوانند و در رسم خط صعتر
بصاد نویسند تا مشتبه نشود به شعیر که جو ترجمه آنست یوسفی متطب گوید بیت آوشه خوری چو نیم مثقال ٭ بیرون برد از تن تو بلغم ٭ ناصر خسرو گوید
بیت چه کنی دنیای بی دین و خرد زیرا ٭ خوش نباشد نان بی زیره و آوشن ٭ و کنب و کنف و کنو و کنک بتحریک گیاهی معروف که از آن ریسمان
سازند و رسنی که بعد بسین تحریف است اوحدالدین انوری گوید ابیات دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی ٭ مدتی شد که برادر بنک سرش در کنب
است ٭ وعده می نهم [illegible] کنف ٭ [illegible] و مازن و مازو و مازه بمیم استخوان میان پشت و آنرا پشت مازه نیز گویند
و آن ترجمه صلب است و چرو چک و چال بضم جیم فارسی نره حیوانات و جرک چول [illegible] حکیم سوزنی گوید بیت به پشت مازه کاو زمین رسید آب ٭
چو [illegible] خرمخان را بر بیجاده [illegible] آن پسر [illegible] من ندیدم که در آفاق یکی [illegible] بلمتر بفتح لام و سکون میم و ضم فوقانی و راء [illegible] لفظ
بمعنی فربه و قوی هیکل و کنده و ناهموار باشد و مردم کاهل یعج [illegible] پور بهای جامی گوید بیت از غیب در [illegible] نان تو افسرده خون جو کشن و از غصه آب گشته

آجیدن

ز چشمت بود وان چو چنگ ؛ فرالاوی گوید بیت کس چو بگان بر نیفتد برنی چو کرچون چنگ سنداف ؛ و قاضی احمد سیستانی گوید ابیات ای شب تیره ملیح
من چو خال تو خوش است ؛ وان غلبهای با اصول تو خوش است ؛ صد بار بگفتم که چو خال تو خوش است ؛ یکبار تو هم بگو چو خال تو خوش است ؛ و کرچ و خروج
و خروس و خروه مرغ معروف که پیش از بامداد بانگ دهد و خروه مخفف آنست علامه سروری بمعنی خروج بجیم فارسی نیز آورده لیکن از بیت شمس فخری
مستفاد است و معنی گفته است پاره سرخ که بر سرش میباشد مستفاد می شود و این ظاهر مجاز است و آن این بیت است هر خروس که سحر
نشنیده خواند ؛ بامدادان ز شرف بر فلکش سایه ؛ خروج ناصر خسرو گوید بیت سرو تاریک شد ای بو سعید دم دین ؛ خروه عرش هم
اکنون بکند بانگ نماز ؛ حکیم عنصری گوید بیت شب از حمله روز گرد دستوه ؛ شود پر ز غش چو پر خروه ؛ حکیم رودکی گوید بیت سگالیده جنگ
مانند قوچ ؛ تبر برده بر سر چو پر خروج ؛ و کوچ و کوف و کول بکاف تازی و جیم فارسی بوزن و معنی بوم و بوف بباء تازی نیز آورده اند
و رشیدی گوید که این تحریف است رئیس فخر الدین محمود گوید بیت کرمها از نظر همت افتد ؛ در ره شوم و ویرانه نشین گردد مانند کوچ ؛ ابن یمین گوید بیت
نشاند بی هنر را بجای اهل هنر ؛ نمی نهد هیچ تفاوت ز کوف تا بهمای ؛ بوپشتن و پوپک و پوپه و پوپو ببای پارسی و واو معروف بهر دو مرکب است از
پوپ یعنی کاکل مرغان و آن عبارت است از پری چند که از پرهای مقرری دراز تر باشند و بعضی بمعنی تاج نیز گفته اند و پوپو در اصل آواز
هدهد است و بمعنی مأخوذ مجاز مشهور است حکیم نزاری گوید بیت وصال بلبل با گل هنوز نا بوده ؛ بخر شور برآورد شانه سر پوپو ؛ سراج الدین قمری
گوید بیت بر شاخ ثنا تو اگر نیست نوازن ؛ فرق سر او باد ده شاخ چو پوپو ؛ هندو شاه گوید بیت الا تا باز گویند از سلیمان ؛ که با بلقیس و صلصل
وا دو پوپک ؛ و اسپرز و اسپرس و اسپریس و اسپریش باکسر و یاء مجهول میدان دوانیدن اسپ و سپرز و اسپرس مخفف و اسپریست و اسفریست بمعنی علیم
آن حکیم فردوسی گوید بیت نشانه نهادند بر اسپریس ؛ سیاوش نکرد هیچ با کس ؛ بکس ؛ انجو در دستوری و ز ابداری و نهایت مبالغه کردن در کاری و معالجه طلبی
که پیشکش و پیچش و پیچک بضم باء پارسی و سکون نون و جیم تازی که بندش بکاف تازی و بندش و بندک و پندو بند ایضا بباء پارسی رخنه بغین معجم و هفت ال العدین نیز انداکه از آن کلاه
و میتواند که پیسن مخفف پاعنده بود ؛ افضل الدین خاقانی گوید بیت یکی از ایشان پیچک ستان و پنبه فروش ؛ و که ریش کاوی نامه است و نام او
و چنگ و چنبه و چغبه بجر یک خاء معجم و باء پارسی افشردن گلو و آنکه او را گلو فشرده باشند مجاز است و غلیواژ و غلیواج و کلیواج زغن چنانچه گذ
و سراغوج و سراغوش و سراکوش و سر آکوش ؛ مان سراغج مخفف آن و آن کیسه بود مانند همیان بدرازی سر که بر سر آن کلاهی باشد و آن کلاه را
بر سر نهند و گیسو را در میان آن کیسه اندازند و سر دیگرش مثلثی بود و آن را از زیر بغل راست گذرانده بر زبر کتف چپ اندازند و در آن تکلفات
کنند مثل کشیده زردوزی بیت گفتی یکی عروس بدیع اندر آمد از حبش ؛ از عنبرش سراغج و از مشک پیرهن ؛ خواجه نظامی فرماید ابیات سراغوج
برآموده بگوهر ؛ بر سیم چنیان افکنده بر سر ؛ آب اندر چه کشتن چو ماهی ؛ برازیش برغ زنهار خواهی ؛ برغ ترجمه ضفدع شمس فخری گوید بیت
بعهد عدل تو در زمان معذب چه اندیشه کسی که بود ایمن از عذاب خنک ؛ و خشیج و خشیش بخاء معجم و جیم فارسی و بیش بهاء هوز و هر دو شین معجم
بر کردن کاو بسته زمین را بدان شیار کنند سراج الدین راجی گوید بیت از بهر غم نشده دلش ریش ؛ چون کردن بز ره کاو از خیش ؛ و ارز
و ارج بالف و ورج بواو و فرج بفاء و جیم تازی قیمت و بها و بمعنی قدر و منزلت مجاز مشهور است و رز و ورز بزاء تازی و سکو بشین معجم و واو معروف
دیو چه چنانکه گذشت و کشکول و کچکول بکاف تازی و خچکول بخاء معجم گدا و دریوزه گر و بمعنی کاسه گدایی مجاز نیست که مشهور شده مانند حقیقت گشته

کلیکر و غلیکر و غلیغر بالکسر و یاء مجهول کلکار و اغلبکه بیاء معروف است اثیر الدین اخسیکتی گوید بیت زمانه بندهٔ دولت سرای تو معمار چو لوح
دهش صد کلیکر و مزدور و بوج بالفتح با واو و سکون واو و جیم فارسی و بوتش بفتح باء تازی و فاکروز و طاق و طرب و بهوش بهوزنی
نوشته اند و رشیدی گوید که این تحریف است خواجه عبدالله انصاری در طبقات خود آورده که جنید متمکن بوده او را ابج و لوش نبوده حکیم سنائی
گوید بیت باد و لوشی برای حرمت فرع ٭ با عوام و بهانه شان بر شرع ٭ و الفحن بالفتح و خاء معجم و الغغدن بغین معجم و القغدن بقاف بوزن
اندوختن چنانکه گذشت و کلیواج و غلیواج و غلیو از چنانچه گذشت و کزاکند و کجاکند و کجاغند بفتح کاف تازی و ختم آکند بقاف و کاف دوم فا
جامه که درون آن بکثر یعنی ابریشم فرومایه آکنده باشد و مبارزان در جنگ بیشتر پوشند حکیم اسدی گوید بیت ز خفتان و از جوشن کار زار
زدیع و کجاغند بدبیسی هزار ٭ کمال اسمعیل گوید بیت اندر آن لحظه زبیم تو چو کرم پیله ٭ کفن خصم کزاکند شود خفتان باشد ٭ ضمیر شین درین بیت راجع
بطرف خصم است و بعضی شین را جزو کلمه پنداشته اند و این سهو است و در بعض کلمات اشتباهی افتد که باهم مبدل اند یا مترادف و سبب آن
اختلاف حروف و اعراب بود مثلا سفت بالضم سین مهمل شانه و دوش و در سروری سر دوش و بالکسر کنده و سطبر و کفت بکسر کاف تازی
بمعنی اول و بضم کاف فارسی بمعنی دوم و زفت بفتح زاء تازی نیز بدین معنی است مولوی معنوی فرماید بیت چون بشد دو شدت آن حرص زفت
همچو سگ سودای خانهٔ او برفت ٭ عبدالواسع جبلی گوید ابیات تا باغ و راغ را سلب سبز و کفت و زرد ٭ ابر بهار بافد و باد خزان درید
بگذار صد هزار بهار و خزان بکام ٭ تا هر چه کام تست ترا ایزد آن دهد ٭ حکیم فردوسی گوید ابیات نگه کرد رستم بدان سرفراز ٭ بدان چنگ و سفت
و رکاب دراز ٭ بیاورد گرز از ایشان بکفت ٭ سپه ماند از کار او در شگفت ٭ استاد عنصری گوید بیت فکندش بیک زخم گردن زکفت ٭ چو افکنده
دست عذر اگرفت ٭ شرف شفروه گوید ابیات خلعت مدحت تو گرچه دراز است تمام ٭ لیک بر قامت تو ناقص و کوتاه بود ٭ گرچه از کفت
بلند و جیب افزونست ٭ چون تو بر سفت کشیش تا بکمرگاه بود ٭ و اغلبکه کفت بکاف فارسی مخفف کتف بود و آن نیز بمعنی ماخوذ است و کفت
بکاف تازی قلب کتف که لفظ عربی است و این از تصرفات فارسیان بود و مقیس علیه آن لتر بتحریک لام و فوقانی مقلوب و مبدل رطل
که مقدار بیست سعین و نیم من تبریزیست که سیصد مثقال باشد و بمعنی پیمانهٔ بزرگ که شراب دران خورند ظاهرا مجاز است و کرنج بالضم کاف
فارسی و کسر را و سکون نون و جیم بمعنی چین و کوشه و برنج خوردنی که بعربی ارز خوانند بع و برنج بکسر باء تازی حکیم سوزنی گوید بیت
گندم امید کردی و کرنج و عده داد ٭ گر تو هم و زبخل می بزم کوداب کشک ٭ و همین و تیره کنجشک و پنجشک و گستاخ و بستاخ که وستاخ مبدع
آنست و استاخ بضم همزه و اوستاخ باشباع واو نیز گذشت و داشاد بدو دال مهملین و داشاب و داشاد بدال مهمل و شین معجم صله و
عطاکه داشن نیز گویند فخر گرگانی گوید ابیات تو ای چشم مرا خورشید روشن ٭ مراد ده دارتو باید نه داشن ٭ بخواستم با شما رود اشاد و تن
بمردی بجا من فرستادش ٭ منوچهری گوید بیت زکین تو عمناک گردد عدو ٭ ز داشاب تو شاد گردد ولی ٭ و ممکن است که داشن مخفف داشاد
باشد که گذشت و غوشاد و غوشاک و غوش بواو مجهول سرگین حیوانات یوسف عروضی گوید بیت آن روی او نگر چو یک آغوش غوش خشک
آن موی او نگر چو یک آغوش غوش سنه ٭ و غوشنه گیاهی است که کاردان در شستن رخت بدان استعمال کنند و در بعض کلمات اشتباه
همی افتد که باهم مبدل اند یا مزید علیه بسبب اختلاف حرف آخر و استعمال آن کلمات بدون حرف آخر نیز بود چون مارفشا ربه دو راء مهمل و مارفن

چون و مار افسای و مار افسا آنکه مار را بافسون رام کند اوحد الدین انوری گوید بیت کز حسودت لبی است حاصل زیست * اژدها از جواب مار افسای
مولوی معنوی فرماید بیت روی الحذر همواره فراخ * هر قدم دامی است کم ران او ستاخ * حکیم سنائی گوید بیت با کسی علم دین نگفت او ستاخ
زانکه دل تنگ بود و علم فراخ * سیف الدین اسفرنگی گوید بیت نیز از کشاد چشم تو گستاخ میرود * شاید که در حریم دل خصم محرم است * کمال خجندی
گوید بیت نهد صلای تو گستاخ سنگدل * میل بسوی عارض گلبرگ طره شمشاد * خسرو گوید بیت بسیار شد این سخن فراخی * اندازه گذشت گستاخی
و در بعض کلمات بزیادت یک حرف یا زیادت نیز استعمال یافته اند اشتباه می افتد که مزید علیه اند یا مخفف منه چون بیدا و بیدار و بفتح یا و فادی ظاهر
و آشکارا و پیرهن و پیراهن و برهمن و برهمن و نارون و نارون و هندبا و هندبی و هندبیه و شفتالو و شفتالود و مثال هر کدام در محل خود گذشت فائده از مجمع
شانی فقه حنفی گفته شده که ویل ستی برای عالمیکه جاهل است از تفسیر ابجد او ویل کلمه تقبیح است یعنی وای و از قبیل کلمه تهدید و وعید است و قیل کلمه
تلهف و حسرت بر فائتیکه یافته نشود ترجمه اش اینکه ابجد ای وجد آدم فی المعصیة یعنی یافت خدای تعالی آدم ع م را در گناه بسبب خورد گندم
ای ارتبع هواه فزال عنه نعیم الجنة ای زوی کرد آدم ع م خواهش نفس خود را پس زایل شد از و نعمت بهشت حطی ای حط عنه ذنب بالاستغفار و
التوبة یعنی فرو گذاشت خدای تعالی گناه او را بسبب استغفار و توبه کلمن ای تکلم بکلمات فتاب علیه بالقبول الرحمة یعنی تکلم نمود آدم بکلمات پس باز گشت
خدای تعالی از گناه بر وی عفو نمود بقبول و رحمت سعفص ای ضاق علیه الدنیا فضوض علیه یعنی تنگ شد بر آدم دنیا پس سپرد کار خود را بر خدای تعالی
قرشت ای اقر بذنب فستر علیه بالکرامة یعنی اقرار کرد آدم ع م بگناه خود پس پوشید خدای تعالی بر وی بکرامت و بزرگی خود ثخذ ای اخذ من
الله القوة یعنی گرفت آدم ع م از خدای تعالی قوة را بر طاعت و عبادت ضظغ ای تشجع عن وسواس الشیطان بعزیمة لا اله الا الله محمد رسول الله
دلیر شد آدم علیه السلام از وسواس الشیطان که ابلیس باشد بعزیمت کلمه طیب لا اله الا الله محمد رسول الله گفته شده کسی که خواند ابجد را تا آخر در
عمر خود یکبار تمام دهد او را خدای تعالی نعمت بهشت و نعمت های آن و نجات دهد او را خدای تعالی از آتش هفت دوزخ و از شدت آنها و گفته شده
کسی که خواند آنرا بعد نماز پنجگانه عطا کند او را خدای تعالی هزار رحمت و هزار برکت و هزار مغفرت نازل کند خدای تعالی از آسمان در شب و روز و گفته شده
کسی که خواند آنرا در شب و روز یاری کند او را خدای تعالی بر اعدای او و گفته شده کسی که خواند آنرا و طلب حج کند میدهد او را خدای تعالی حج و عمره و گفته شده
کسیکه خواند آنرا و طلب غلام کند میدهد او را غلام کلان و گفته شده کسیکه خواند آنرا و طلب یافتن مال حلال کند میدهد او را خدای تعالی مال بحساب
و گفته شده کسیکه خواند آنرا و طلب کند قبول کلام خود را قبول کند خدای تعالی کلام او را و گفته شده نیست از مردیکه بخواند آنرا بر اعدا مگر میزند خدای تعالی دهان
او را ملائکه و میگریزند شتاب و گفته شده کسیکه خواند آنرا در عمر خود یکبار در شب و روز میدهد او را خدای تعالی در دنیا نعمت حلال و در آخرت رحمت و مغفرت
و گفته شده کسیکه نوشته آنرا بر چیزی و بشوید در روز سبت یعنی شنبه پس نوشید میدهد او را خدای تعالی مال حلال و ربح و سلامت و عافیت و
رجوع کند از سفر و با مثل او گفته شده کسیکه نوشت آنرا تمام بر کاغذ یا بر حوض و تعویذ نمود و کشاده کند خدای تعالی رزق او را در دنیا تمام شد کلام او و مره امر
بضم میم اول و کسر میم دوم ابن مره بضم میم و تشدید دال مهمله اول کسیکه وضع کرد خط عربی را قس در صحاح نویسد که نام مردی از طی که خط نوشتن او
بیرون آورده است و این هشت کلمه که ابجد تا آخر نامهای فرزندان اوست و ایشان را آل مرامر گویند و در مدار الافاضل نویسد بعضی گویند
ملکی بود از ملوک که نام پسران او این کلمات بود باب چهارم مشتمل بر بیست و چهار فصل فصل در بیان حروف زائده که برای

ضرورت شعر یا بهر رعایت سجع یا بنا بر تحسین لفظ بر اوائل یا اواخر کلمات زیادت کرده شود از آنهاست الف و باء موحده و تاء قرشت و دال
مهمل و زاء معجم و شین منقوط و غین معجم و کاف تازی و میم و نون و واو و هاء هوز و یاء تحتانی که این سیزده حرف زائد گاهی برای زینت کلام و
گاهی بجهت ضرورت تسجیع آید چنانچه در حروف تهجی گذشت پوشیده مباد که حروف مرقوم الصدر خواه معنوی خواه غیر معنوی از قسم حروف ابنیه
و در عربی و هم در فارسی و الفاظ مجرد الذیل اگر زائد در کلام آیند ایضا حرف باشند و اگر با معنی باشند نظر بعض معنی نیز حرف شوند و نظر بعض
اخر اسم چنانچه بیاید و از آنهاست مر چنانچه گویند مر او را دیدم و مر او را گفتم ای او را دیدم و او را گفتم فرخی گوید بیت لشکری که مر آنرا
نداند حد بنه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر نه و مر بفتح اول و سکون ثانی حساب را گویند و هر عقدی باشد از اعداد مثلا شخصی ده هزار می شمارد و در هر
یکعدد چیزی می دارد چون همه شمرده شود آن چیزی را که علامت هر صدی داشته شود مر گویند اگر ده شده باشد ده مر و اگر بیشتر شده باشد بیشتر و بعضی گویند
هر مری پنجاه است چه صد را دو مر و صد و پنجاه را سه مر خوانند جامی فرماید بیت مر بود پنجاه و چون آید دو مر ابیات آن باد در صفا و محکمی شاید که گویم مر مرا
و درین شعر صنعت تجنیس تام است که عبارت باشد از دو کلمه یا بیشتر در نظم یا در نثر آورده شود که در قرات و کتابت مثل یکدیگر باشند و در معنی متغایر
و در حرکات و سکنات میان ایشان اصلا تفاوت زیادت و نقصان نباشد و گاهی افادت معنی حصر هم کند سعدی فرماید بیت مر او را
رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی یعنی دیگری را نمی رسد و با تشدید ثانی در عربی بمعنی مرور کردن و گذشتن بر چیزی و از جائی باشد و
شمشاد هم هست بکسر اول بر وزن سپیدار جهای تازه را گویند که از درخت شمشاد بر آید و بمعنی حصر اکثر در مقام توحید آید چنانچه از بیت حضرت هویدا است
شیخ عطار فرماید بیت حمد بیحد مر خدای پاک را آنکه ایمان داد مشتی خاک را و در واند که بجهت زینت کلام آید و از حذف آن خلل در
معنی نشود ظهیر فاریابی گوید بیت نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس تا در پناه عشق تو دامن بداشتی یعنی تا در پناه عشق تو دامن بداشتی معنی
دیگر نیز آید و می زائد آید مولوی روم فرماید بیت [illegible] آواز ابلهی [illegible] انجمن می پندارد [illegible] و بمعنی زبان حال آید چنانچه در باب اول
گذشت در مدار الافاضل نوشته لفظ بر نیز زائد آید بر آمد چنانچه بر خیز و بر گیر و بر کن و بر چین و امثال آن تمام شد کلام او و منسوب بهدایت محی الدین
شعرای متعلم چنین [illegible] قائلین بر چین و بر ماضی و غیره نیز زائد آید چون بر خواند و بر گفت ای خواند و گفت بیت تکلف بر طرف ای ساده کان
سیل [illegible] زیر و بر بالا صدا دارم [illegible] ای زیر و بالا اند و بر آمده است کلام است و درین شعر صنعت تجنیس ملیح است که عبارت از بیان
اوصاف نا شایسته کسی است بقصد اهانت خواه در نفس الامر خواه با دعاء قائل چون درین شعر گونه احتمال هیچ هم هست بجو ملیح خوانند والا صحیح
گویند و خصوصا حرف ور را نامند و بر زائد بود جائیکه بعد باء موحده آید سعدی فرماید بیت بدریا در منافع بیشمار است اگر خواهی سلامت بر کنار است
تیر از وست بدرگاه لطف و بزرگیش بر بزرگان نهاده بزرگی از سر و گویند درینجا حرف با زائد است و نه در بر و ترجیح اول راست چنانچه
و حذف با گفته شد سر هیچ سر انجام و سر آغاز هر مست و سر چشمه و مانند آن سعدی فرماید بیت سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به
پیل و سر بفتح اول و سکون ثانی معروف است و در عربی راس گویند و بمعنی فکر و خیال و زور و قوت هم هست و سردار و مقدم لشکر را نیز گفته اند
و جمع سری که بمعنی راس است [illegible] و جمع سر که بمعنی مقدم و سردار است بسران [illegible] میل خواهش هم آمده است و بمعنی علا باشد که بعربی
فوق خوانند چنانکه گویند بر سر دیوار یعنی بالای دیوار و بر سر کوه یعنی بر بالای کوه و بر سر راه گذر سر دوش و بر سر پا و امثال آن و زبده و خلاصه را

هم میگویند و سپ را نیز باعتباری سر نویسند چنانکه مرغان شکاری را دست ع و فراخ فارا آمد آید سعدی فرماید بیت وقتی افتاد فتنه در شام هر کس
از گوشه فرا رفتند یعنی سوی و طرف و جانب و کنج و گوشه باشد یعنی پیش و بیشتر میان و وسط هم آمده است یعنی بالا و بلندی و قریب و نزدیک
دور و نزدیک هم هست و یعنی بر و در که بعربی علی و فی خوانند و یعنی همه و مجموع جز زیادت و اخذ کردن و ستانیدن هم آمده است ع فر و شیخ او
و تانی بجاو رسیده همچو فرو بخت و فر و خورد یعنی ریخت و خورد مرشد قلیخان محجور گوید بیت بسکه کردم ز گرانباری هجرت ترقیم ۞ سطر در نامه فرو رفت
چو زنجیر در آب ۞ یعنی رفت و گاهی بمعنی زیر باشد همچو از بام فرو آمد و لقمه فرو برد و نوعی از پوستین روباه باشد و آن گرم ترین پوستین هاست
بعد از آن سمور و دیگر فاقم چو در بحو من خود از شمایم و بر شما خود هویداست ابن یمین گوید بیت روزی بهزار غم بشب می آرم ۞ تا خود فلک از پرده چه
آرد بیرون ۞ شاعری گوید بیت ما زیاران چشم یاری داشتیم ۞ خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ۞ بدانکه خود و خویش اول ضمیر رفع یعنی مبتدا واقع شود بخلاف دوم
مگر در کلام متاخران خویش نیز مبتدا دیده شده شفائی گوید بیت خویشتن بستم بر سر زلفی چو ... ۞ کردم این قلب سیه را باز در کار کسی ۞ و خود با
ثانی معدول یعنی او باشد چنانکه گویند خود دانند یعنی او دانند و یعنی ذات و نقیض غیر هم آمده است چنانکه گویند فلانی خود را چنین و چنان میداند یعنی
ذات خود را نه دیگری را و درینجا مضاف مضمر می آید و ضد بیگانه هم هست چنانکه گویند فلانی از خود است یعنی بیگانه نیست ع و همی شاعری از صنعت
مع گوید ابیات صبا بگو چه این یار کرمی گذری ۞ اذا لقیت حبیبی فقل له خبری ۞ ترا چه سود که ما را همی بسوزی ۞ اذا فرحت بهذا رضیت فی ضرری
و این صنعتی است لفظی که مصرعی بعربی و مصرعی بپارسی شده گاهی بمعنی استمرار دهد که بر ماضی مطلق داخل گردد سعدی فرماید بیت همی گر نخیزم از مردمان
نکوه و بد ست ۞ که خود خدای نبودم ... گاهی بر مضارع آید بمعنی استمرار مخصوص بزمانه حال کند لیکن استعمالش بیشتر در نظم است چنانکه در این
رشید و طواط که بمدح ممدوح خود گفته بیت من نیکم ... ۞ که نخوابید از خرد ... و او همی بخشد و همی گرید ۞ تو همی بخشی و همی خندی
و همی اگر با فعل جمع متصل باشد و گاهی منفصل نیز واقع شود سنائی گوید بیت من بتو همی هیچ ندانم کجایم ۞ ای از بر من دور نگوئی که کجائی ۞
ای همی هیچ ندانم و گاهی ... نیز آید نیز از و بر زائد همی از چاه زنخدانش آب ۞ و از روان چه ملک از چشمه خورشید بر ۞ ... گشتار
و لفظ بمعنی گشت و دید و گفت همچنین است در تحفه و دستور و ترتیب و قلزم گشتار بکاف تازی و ... گشت بروزن شیار جانور بسی کوهی را گویند
که بعربی ... خوانند ع و گشت بروزن ... ماضی گردیدن باشد ع دیوار بروزن دیوار ترجمه رویت است و بمعنی رخ و روی و چهره باشد و
بمعنی رخ نمودن و دیدن هم هست چشم را نیز گویند که بعربی عین خوانند و بینائی و قوت باصره نیز گفته اند و بمعنی پیدا و هویدا هم هست ع
پوشیده مباد که الفاظ اولین بمعنی الفاظ دوم یا بالعکس در لغت یافته نشد و شاید برای همین نکته دیگر یاران فن در رسائل خود ننوشته اند
اما سعدی فرماید ع مرا که چشم بدی گشت چشم نیکی داشت ۞ همچنین است در تحفه پوشیده مباد که لفظ هر انکه بمعنی هر کس برای احاطه افراد است
و هر بفتح اول و سکون ثانی کلمه ایست که افادت معنی عموم دهد همچو هر جا و هر کس و مانند آن بود دانه ایست که در میان گندم میروید و خوردن آن
ضرر دارد و آنرا بنابرین از گندم جدا کنند و بلغت پهلوی بمعنی کننده باشد که فاعل است و ترجمه کل هم هست در عربی برابر مشدد و ناخوش و کریه
شمردن و خوب ندانستن باشد ع و با نظامی فرماید بیت خوابازبریدم از خور شبها ۞ فارغ شده ام ز بیوه ... شبها ۞ ای خوبریده باز روزن
قاز بریده است مشهور و معروف که سلاطین و اکابر شکار فرمایند و گشادگی میان هر دو دست را نیز گویند چون از هم بگشایند و آنرا نیز بترکی قلاچ گویند

خوانند و بعربی باح گویند و بامعنی با زاء فارسی هم آمده است و شبر و وجب را نیز گفته اند و آن مقداری باشد از دست ما بین سر انگشت کوچک
و انگشت شست و دوش و بازو و یک بند انگشت را نیز گویند و بمعنی تکرار و معاودت و دیگر هم هست چنانکه گویند باز بگو یعنی مکرر بگو و باز چه میگوید یعنی دیگر چه میگوید
و باز نده و بازی کننده را نیز گویند همچو قمار باز و ریسمان باز و شب باز و امثال آن و امر بازی کردن هم آمده است یعنی بباز و بازی کن و بمعنی گشاده
هم هست که در مقابل بسته باشد و نشیب را نیز گویند که نقیض فراز باشد و باز ماندن و وا ماندن بمعنی نارسیدن هم هست و بمعنی تمیز کردن و تفرقه
نمودن میان دو چیز باشد و بمعنی جدا هم هست که بعربی فصل گویند و بمعنی عکس و قلب نیز آمده است و شراب را نیز گویند که بعربی خمر خوانند و سوی و طرف
و جانب را نیز گفته اند و بمعنی گذرگاه سیل هم آمده است و خراج و باج را نیز گویند و بامعنی با زاء فارسی هم درست است رشیدی آسامانی مرادف باج
جار گفته و بمعنی فی این عبارت مثال آورده که باز خانه شد یعنی بخانه شد همچنین است از حکیم سوزنی این بیت آن حسام ابن حسامی که حسام نظر
هر کرا از خصم باز رام نشد باز بیام ؛؛ ای به بیام و اغلب که هر دو جا بمعنی آلی باشد همچنین است در جواهر و بسم فتح ها و سکون میم زاید آید هر گاه
با کلمه چو و این و آن ترکیب یابد مثل همچو و همچنان و همچنین و همین و غیره و عبد الباسط در رساله خود نوشته لفظ هم جائیکه آورده شود آن کلمه را بمعنی یکدیگر
گرداند بمنزله حکم باب مفاعله که برای مشارکت و وحشتی در کاری آید همت گفته بیت رحیم جانم تا خرمن ماه ؛؛ بروی هم فتاده شعله آه ؛؛ بدر
برهان بمعنی و مکرر و یکجا و یکدیگر و همه باشد و بمعنی نیز هم هست مثال زاید حافظ فرماید بیت درد ما را نیست درمان نیز هم ؛؛ دل فدای او شد و جان
نیز هم ؛؛ در ینجا کلمه هم بدون ترکیب زاید آمده و مثال بمعنی نیز بیت چنان از پا فکند امروز آن رفتار و قامت هم ؛؛ که عمرم تا بحشرم ملکه فردای
قیامت هم ؛؛ و از شیخ نظامی فرماید بیت کز محنت خویشتن وارستم ؛؛ در حضرت او خود در رستم ؛؛ و بمعنی آتش است همچو ماست و بمعنی آتش ماست
و بعربی باج میگویند و بمعنی با زهم است چنانکه گویند وانکوئی یعنی باز نکوئی و الف مبنی بر لغت و گاهی بجای با گفته می شود چنانکه گویند وا تو میگویم
یعنی با تو میگویم و مخفف وای هم است و آن کلمه است که مردم مریض و بیمار در زمان شدت مرض بآن ندا کنند و گاهی محل تأسف خوردن
کف دست خود بر هم سایند این کلمه را گویند و بمعنی گشودن هم آمده است چنانکه گویند در را وا کن یعنی در را بگشا و بمعنی رجعت هم هست
گویند وا ده مراد آن باشد که پس بده و بمعنی دور هم بنظر آمده است که نقیض نزدیک باشد با و مع و همانا بفتح ها و میم و نون بالف کشیده
مانا گویا و پنداری و گمان بری باشد و فرق میان همانا و مانا هم هست چه همانا بتحقیق نزدیک است از مانا سعدی فرماید بیت مرد درویش که
ستم و فاقه کشید ؛؛ بدر مرگ همانا که سبکبار آید ؛؛ و بعضی گویند همانا بمعنی ظاهرا و یقین باشد و مانا بمعنی پنداری و گمان و شبه و نظیر و مانند هم بنظر آمده است
[illegible] و مانا بمعنی مانند حکیم ازرقی گوید بیت فرو بستی دل دشمن بآن کلک شهاب آئین ؛؛ بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلک مانا ؛؛ و بمعنی همانا آمده امیر خسرو
فرماید بیت زلف تو سیه چراست مانا ک ؛؛ بسیار در آفتاب گشته است ؛؛ ای بتحقیق نزدیک تر و ان چون جانان و رخان و بهاران [illegible]
و لبان و ناگهان بمعنی جان و رخ و بهار و جا [illegible] سعدی فرماید بیت جنت اندر بهاران گل فشاند ؛؛ زمستان لاجرم بی برگ ماند ؛؛ عبد الواسع
جبلی گوید بیت بی لبان چون مل او مغز من پر شد خمار ؛؛ بی رخان چون گل او چشم من شد پر گلاب ؛؛ رخان بمعنی رخ چنانچه عرفی گوید بیت رخان
خوب تر از غبار خط چه زیان ؛؛ کم گشته است چو خورشید شهره آفاق ؛؛ جامی فرماید بیت سحرگاهان که خورد چرخ مکوکب ؛؛ ز زرین کوس کوس رحلت
شب ؛؛ گویند الف و نون گاهی بمعنی وقت آید چون بامدادان بمعنی وقت بامداد سعدی فرماید بیت بامدادان که جهان دید و بستان [illegible]

چاره

و پرسید تش و روزان و شبان همچنین است در تحفه و کانه بکاف فارسی بروزن خانه لفظی است از الفاظ زائد که در آخر هر یک از اعداد در آرند معنی همان عدد با کم و زیادت مفهوم گردد چون دوگانه و سگانه و مانند آن

فصل در بیان حروف و کلماتیکه در اواخر اسما و افعال برای حصول معانی گوناگون در آرند و بدون ترکیب افادت معنی نبخشند مشتمل بر دوازده قانون

قانون اول در بیان کلماتی که معنی خداوندی و صاحبی از آن مستفاد شود مند بروزن قند بمعنی صاحب و خداوند باشد و بیشتر در آخر کلمات آید همچو خردمند و دولتمند و مستمند و مست بضم اول و سکون ثانی و فوقانی گله و شکوه و شکایت باشد و بیخ گیاهی هم هست خوشبوی که بعربی سعد گویند و تخم آنرا قوری خوانند و بمعنی غم و اندوه نیز آمده است و از این است که غمگین و اندوه ناک را مستمند میگویند یعنی صاحب غم و اندوه و ارجمند با میم بروزن نقشبند بمعنی عزیز و گرامی و صاحب قدر و خداوند مرتبه باشد چه ارج بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی قدر و مرتبه و مند بمعنی صاحب و خداوند است و دانا و دانشمند را هم گفته اند و هر چیز قیمتی را نیز گویند و بمعنی همتا و غلبه کننده هم آمده است بع بدانکه اگر لفظ مند آخر کلمه ثنائی آید یک واو افزایند بعده مند ملحق سازند همچو برومند و تنومند و گن بکسر کاف عجمی و سکون نون بمعنی صفت هر گاه با کلمه ترکیب سازند چون شرمگن و کرگن و امثال آن افادت معنی صاحب هم میکند یعنی صاحب شرم و صاحب گر که جرب دار باشد و کار بروزن چار لفظی است که افادت فاعلیت کند وقتیکه بلفظ دیگر لاحق شود چون خدمتکار و ستمکار و گنهکار و آموزکار و سازکار و لفظ گر مرادف اینست و بمعنی خداوند هم بنظر آمده است و چی بکسر اول و سکون ثانی مخفف چیز است که آنرا بعربی شی خوانند و چون در آخر کلمه ترکی افزایند بمعنی صانع و فاعل آن چیز شود همچو تماشاچی یعنی کفش گر و یا لاپچی یعنی دروغگوی بع و ور بفتح اول و سکون ثانی سبق و تخته اطفال را گویند که معلمان بدان تعلیم دهند چنانچه فلانی فلان چیز ور میدهد یعنی تعلیم میدهد و درس میگوید و بمعنی گرمی و حرارت هم آمده است و مخفف و اگر هم هست چنانکه ع ور تو باشی مرا نباشد غم یعنی و اگر تو باشی و با جمیع معانی مترادف است یا هر چه در پارسی با واو هم تبدیل میابد و افادت معنی صاحب و خداوند دارنده هم میکند وقتیکه با کلمه ترکیب شود همچو دستور و تاجور و بارور و امثال آن و لفظ زند و پازند سیند را گویند که عربان صدر خوانند بع و گاهی واو را ساکن ساخته با قبلش ضمه دهند بنا بر تخفیف همچو رنجور و گنجور و دستور و مزدور بروزن پرزور بمعنی شاگرد باشد و مزدور برا نیز گویند یعنی شخصی که کار کند و اجرت گیرد و گاهی الف در میان واو و ور را اضافه کرده میخوانند چون امیدوار یعنی صاحب امید و کدخدا یعنی صاحب خانه باشد چه کد بمعنی خانه و خدا بمعنی صاحب و مالک آمده است و در اصطلاح عرف شخصی را گویند که موقر و معتبر و کارساز و مهم گزار مردم باشد و پادشاه را هم کدخدا میگویند و مردی را نیز گویند که زن داشته باشد و نزد منجمان دلیل روح است چنانکه کدبانو دلیل جسم باشد و کیفیت و کمیت عمر مولود را از این دو دلیل استخراج کنند و اگر یکی از این دو نباشد عمر مولود را بقائی نیست بع و کدبانو بفتح اول بی بی و خاتون و بزرگ خانه را گویند چه کد بمعنی خانه و بانو بمعنی بی بی و خاتون باشد و در اصطلاح زنی را گویند که معتبر و موقر باشد و سامان خانه را بر وجه لائق کند و پیش منجمان دلیل جسم است چنانکه کدخدا دلیل روح و کیفیت و کمیت عمر مولود از این دو اصل استخراج کنند و این دو پی هم نباید که باشد و هر کدام از این دو که بی دیگری باشد عمر مولود را بقا نبود و کدبانو را بیونانی هیلاج خوانند و معنی آن چشمه زندگی است بع و کتخدا و ناخدا که مخفف ناوخدا است یعنی صاحب خانه و صاحب ناو که کشتی است بفتح کاف تازی سفینه را گویند

قانون دوم در بیان کلماتی که افادت معنی بسیاری و انبوهی و جای انبوهی دهد بار همچو دریابار و رودبار و جویبار یعنی

بسیار دریا و رود و جوی سعدی فرماید بیت یکی دیدم از عرصهٔ رودبار * که پیش آمدم بر پلنگی سوار * و بار بر وزن کار چند معنی دارد ۱ یکی پشت قاش
و خروار و آنچه بر پشت توان برداشت ۲ نامی است از نامهای خدای تعالی و بمعنی بزرگی و رفعت و شان و شوکت باشد ۳ رخصت و اجازت را گویند
عموما و رخصت و اجازت راه دخول ملاقات و در آمدن پیش کسی باشد خصوصا ۴ کرت و مرتبت و نوبت و دفعه را گویند ۵ بیخ و بن هر چیز باشد
۶ مرادف کار است چنانکه گویند کار و بار ۷ جای انبوهی و بسیاری چیزی همچو هندوبار و رودبار و امثال آن ۸ بارنده را گویند همچو زلف مشکبار
و ابر گوهربار و امثال آن و امر بباریدن هم آمده است یعنی ببار و مختصر بیا هم هست ۹ حاصل درخت را گویند از میوه و گل وغیره ۱۰ اغشتگی
در زعفران و مشک وغیر آن کشند ۱۱ دیگدان و جای که نه را گویند ۱۲ پرده و سرپرده و بارگاه باشد ۱۳ یار و دوست را گویند ۱۴ احمل زنان
حیوانات دیگر و پر کردن حلق از طعام باشد ۱۵ غم و اندوه و گناه بسیار باشد همچو بارگیری محتسب نقال و بان باو قصاب و امثال آن ها را هوده
با بار گرفته ۱۶ انباری را گویند که جهت قوت زراعت بر زمین کم زور ریزند ۱۷ سازنیکه مطربان نوازند همچو قانون و طنبور و مانند آن ۱۸
آرد و برنج و ارزن باشد که جهت بوزه مهیا ساخته باشند هنوز آنرا صاف نکرده باشند ۱۹ نام دهی است از ولایت طوس ۲۰
آنچه باز و نقره در گداز نهند ۲۱ آنچه نویسندگان نویسند ۲۲ هر چیز که آنرا آخور بند ۲۳ شاخ را گویند ۲۴ تکلیف مالایطاق باشد بع و سار
چون نمکسار و شاخسار و کوهسار یعنی بسیار نمک و شاخ و کوه وغیره ناصر علی گوید بیت رنگ عشرت بر نمیتابد دل آزرده ام * سنگسار خنده کیکم
در بن گلکسار ناله * و سار بر وزن چار بمعنی سر باشد که بعربی راس گویند همچو نگونسار یعنی سرزیر و گرزگاو سار یعنی گرزگاو سر و سنگسار مخلوقی است
که سر او بسر سگ و بدن او ببدن آدمی ماند و پرنده است سیاه و خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد و مرغ ملخ خوار نوعی از آنست
و بمعنی شتر هم آمده است چه شتربان را ساربان گویند همچو باغبان و دربان و بمعنی جا و مقام و محل باشد عموما و محل بسیاری و انبوهی چیزها
را گویند خصوصا همچو نمکسار و کوهسار و شاخسار و باین معنی بدون ترکیب در آخر کلمه گفته نمیشود و بعضی از نمکسار و کوهسار مکان نمک و کوه خواسته
اند نه بسیاری و انبوهی و بمعنی جای نشستن آنکه رهم هست و بعربی مصر خوانند و بمعنی بلند و بالا و بمعنی شبه و نظیر و مثل مانند هم آمده است
همچو دیوسار و خاکسار و مانند آن و رنج و آزار و محنت باشد و کلک و نی میان خالی را نیز گویند و بمعنی صاحب و خداوند هم هست همچو شرمسار
یعنی صاحب شرم بع و زار چون گلزار و سبزه زار و لاله زار و مانند آن یعنی بسیار گل و سبزه و لاله محمد عاقل خان گوید بیت یاران چرا ز
منزل معشوق میرسید * پای طلبم آبله زار است برنید * و زار بر وزن لار بمعنی مکان روئیدن باشد همچو گلزار و لاله زار و علف زار
و بمعنی انبوهی و بسیاری هم آمده است و ضعیف و نحیف و خوار و نحیف و نالان و گریان و گریه کردن بسوز را نیز گفته اند بع و ستان
بکسر اول بر وزن نشان همچو گلستان و بوستان و خارستان و نخارستان و ترکستان و سنبلستان و مانند آن و بمعنی پشت
خوابیده و جای انبوهی و بسیاری چیزها باشد و باین معنی بدون ترکیب گفته نمیشود و حکیم انوری هر دو معنی را نظم نموده ابیات از زلزله
حمله چنان خاک بجنبید * کز هم نشناسند نگون را و ستان را * بنمود زعکس سنان و سلب لعل و طراده * میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
و بمعنی بی صبر و بی طاقت نیز آمده است و مخفف استان هم هست که جای کفش کندن است در خانها و بفتح اول ستاننده را گویند
که چیزی گیرنده باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بستان و بکسر و ضم و بفتح اول درستان بمعنی سرما باشد که در مقابل گرما است

و بهند ایام سرما

ولهذا ایام سرما را زمستان گویند و گاهی این کلمه را بمعنی مطلق جای استعمال کنند چون شبستان یعنی خانه که جای شب گذرانیدن است و
دبستان یعنی مکتب که جای ادبست همچنین است در دستور لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر نرسیده
و سنگلاخ و دیولاخ در شعر و غیر شعر بسیار دیده شد فاما رودلاخ بغیر جاماسب نامه در جای دیگر بنظر نیامده چی و بمعنی جای و مقام نیز باشد لیکن
بدون ترکیب گفته نمیشود همچو سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ یعنی جای سنگ و جای دیو و جای رود ربع لیکن امیر خسرو آتش لاخ نیز در شعر خود نظم کرده
ری و ابوالفضل در دفتر سوم شب لاخ آورده شعر و از شب لاخ تقید برف از کار و اطلاق بخوانند **قانون سوم** در بیان کلماتی که افادت معنی تشبیه و
مانند بخشند **وار** همچو درشاهوار و بزرگوار و خواجه وار و غلام وار و مانند آن و آن را بسکون راء قرشت بمعنی شبه و مانند و نظیر باشد و صاحب و خداوند و
رسم و عادت را نیز گفته اند و بمعنی بار هم هست که کرت و مرتبه باشد چنانکه گویند یکوار و دووار یعنی یکمرتبه و دو مرتبه و بمعنی بسیار و مکرر هم هست چنانکه
وارها گفته ایم یعنی بارها و بسیار و مکرر گفته ایم و بار شتر و خر را نیز گویند همچو خرواری گندم و شترواری جو و بمعنی مقدار هم آمده است همچو یکجامه وار
و یک کلاه وار یعنی بقدر یک جامه و یک کلاه و بمعنی لیاقت هم گفته اند همچو شاهوار و گوشوار یعنی لائق بادشاه و لائق گوش و بمعنی مهر و محبت هم بنظر آمده است
و در ترکی بمعنی هست باشد که نقیض نیست است و امر برفتن هم هست یعنی برو ربع **وسار** همچو دیوسار و خاکسار و مانند آن یعنی مانند دیو و خاک
بدانکه این کلمه مشترک در معنی شبه و بسیاری چنانکه دانستی **واسا** چون شیراسا و مرداسا و مانند آن واسا با سین بالف کشیده زیب و زینت و
آرایش باشد و بمعنی دهان دره هم هست که خمیازه باشد و در عربی تثاوب خوانند و شبه و نظیر و مانند را نیز گفته اند و بمعنی تسکین و وقار هم آمده است
و آسودن و آسودگی و آسایش و آسایندن نیز گویند و امر بآسودن هم هست یعنی بیاسا و آسوده شو و بمعنی هیبت و صلابت باشد و طور
و روش و قاعده و قانون را نیز گویند ربع **وسان** چون شیرسان و ببرسان و مانند آن وسان بر وزن کان بمعنی طرز و روش و
رسم و عادت باشد و مطلق سوهان را نیز گفته اند اعم از چوب ساوی و آهن و طلا و نقره ساوی و شبه و نظیر و مثل و مانند را هم گفته اند و مطلق سلاح
جنگ باشد خواه خود پوشند و خواه بر فیل و اسپ پوشانند و بمعنی حصه و پاره و بهره هم هست چه هرگاه گویند سان سان کردند مراد آن باشد که پاره پاره
کردند و فسان را نیز گفته اند و آن سنگی باشد که کارد و شمشیر و غیره بدان تیز کنند و بمعنی سامان و سرانجام و اسباب و وا نمودن
خود را بخوبی هم هست و عرض لشکر را نیز گویند و نام قصبه است نزدیک بچاریکار که آن هم قصبه است از کابل ربع و سمن بفتح اول بر وزن
من رستنی باشد که بر درختها پیچد و بعربی نشقه خوانند بمعنی سان هم هست که مثل و مانند و رسم و عادت و طرز و روش باشد و سنان و نیزه را نیز گو
و بترکی بمعنی باشد که عربان انت گویند ربع **و دیس** بدال و یای مجهول بر وزن کیس چون حوردیس و فرخاردیس یعنی مانند حور و فرخار که نام بتخانه که بسیار
آرایش داده و آدیس بمعنی همتا و مانند و شبیه و نظیر باشد و بهندی بمعنی روز است که بعربی یوم خوانند و ملک و ولایت را نیز گویند ربع سعدی فرماید
بیت چه قدر آورد بنده حوردیس که زیر قبا دارد اندام پیس ربع بیس برص را گویند وسن با الف و سین مهمله با اول مفتوح عنصری گوید بیت
نبیند ترا هیچکس بنگر که رزم مثل و که بزم دسن ربع وسن بمعنی شبیه و نظیر و مانند باشد و بمعنی آن هم هست که کلمه اشارت است و این بمعنی از کتاب
زند مرقوم شده چی و وش بفتح اول و سکون ثانی همچو ماه وش و حوروش و پری وش و مانند آن بمعنی خوب و خوش باشد چنانکه گویند وش آمدی
یعنی خوش آمدی و بمعنی سرح و انتخاب کرده شده هم هست و شبه و مانند را نیز گفته اند همچو شاه وش و ماه وش بمعنی فش هم آمده است

شمله دستار و علاقه مندیل و امثال آن باشد و نام شهریست که از ترکستان که مردم آنجا بخوش صورتی مشهور اند و جامه بافته هم هست ابریشمی که
از اطلس و شعر و دیبا و نسیج کم نیست بع مرهجانی گوید بیت ابشکنک سنک و قدرخان قدر و دارا رای و آرش تیر و سیاوش وش موید تهمتن بن مظفر
رش بر فتح اول و سکون ثانی بازو را گویند و پشنک و قدرخان و دارا و آرش و سیاوخش و موید و مظفر نام پادشاهانست و تهمتن نام رستم دستان
وپش بر فتح بای فارسی و سکون ثانی چون شیر پش قلندر پش و سرپش مانند آن یعنی مانند شیر و قلندر و مه وش موی گردن و کاکل اسپ را گویند
و طره که بر سر دستار و کمر گذارند و فش معرب آنست و ناقص و فرومایه از هر چیز باشد و شبیه و نظیر و مانند را نیز گفته اند و بضم اول چیزی را
گویند و آن پرنده ایست نامبارک و بکسر اول مخفف پشه باشد بع وفش فردوسی گوید بیت یکی چه بود چون تیر فش بسبالا بلند و بدیدار کش
پشن و فش کلمه علیحده نیست اصلش وش مسطور است باو و فا بدل او آمده همچنین است در تحفه وفش بر فتح اول و سکون ثانی بتشدید بمعنی پریشان باشد
و کاکل اسپ را نیز گویند و معنی تشبیه و نظیر آمده و مانند هم هست و آنچه سر دستار بقدار یکوجب بطریق طره و علاقه گذارند و بمعنی صدا و آواز کشودن
بند جلو زیر جامه و ازار هم آمده است و پیرامون دهان را نیز گفته اند یعنی ماده پیرامون و اطراف دهان اسپ را خصوصا و وان بر وزن کان نام
شهریست از ولایت شروان و شبیه و مانند و نظیر را نیز گویند یعنی نگهبان و نگهدارنده و حارس و محافظت کننده هم هست همچو گله وان
و دشت وان و فیل وان و امثال آن لیکن بدون ترکیب گفته نمی شود خسرو فرماید بیت عجب نبود که ابنا را فرو و لغزد باب و گل چو که تخت لوک گردون
گذر باشد به پلوانش و لوک بضم اول چیزی که چهره زبون باشد و پلوان بضم با بی فارسی بمعنی ترکیبی پل مانند است و در اصطلاح بلندی اطراف زمینی را گویند که در آن
سبزیها و غله کارند و مزارعان بر آن آمد و شد نمایند تا مزروعات پامال نگردد و بهندی مینڈ گویند و ون همچو گرون و شتربون و بلون و مانند آن
شیخ نظامی فرماید بیت بعنین و سترون بین که زهند تا که بر تخت دشکم باری نه بستند و سترون بفتح اول و ثانی و بروزن قطرن زن نازاینده و عقیمه را گویند
و معنی ترکیبی این لغت استر مانند است چه ستر بمعنی استر و ون بمعنی شبه مانند باشد و چون استر نمی زاید او را باین اعتبار بدین نام خوانده اند و زنی را نیز گویند
که بیش از یک فرزند نزاییده باشد و با اول و ثانی مضموم هم آمده است و باستقلال ون بفتح اول و سکون ثانی بمعنی صاف و بغش هم آمده است و میوه ای
مغز دار که بترکی چتلاقوج و بعربی حبة الخضرا گویند و بعضی بلکه هم هست که کلمه ترکی باشد و بلغت خطائی ده هزار سال را ون میگویند و بهندی بیشه و جنگل
درخت را بع وند همچو خداوند و پولادوند و پیوند یعنی مانند خدا و مانند پولاد و مانند پی و باستقلال وند بروزن قند ظرفی و انار را گویند مانند طبق
و کاسه و کوزه و امثال آن و بمعنی صاحب و مالدار هم هست و فیلکه در آخر کلمه در آورند همچو دولتمند که او را دولت وند هم میگویند بع واوند
چون خویشاوند و تبیخاوند یعنی مانند خویش و مانند تبیخ و نهاوند که بیانش در محل خود بیاید وساوند بفتح یای یا بی فارسی قافیه شعر و معنی ترکیبی آنکه نسبت با شعر
دارد و چراوند کلمه نسبت است و پشاوند بفتح یا عجمی چوبیکه پس در افکنند تا عبری بازنشود گذر کرد و این مرکب است از پشو و اوند یعنی نسبت دارد بکوه و قوت
و حکمی و اوند کلمه نسبت است و دفاوند که دماوند نیز گویند رضی نیشابوری فرماید قطعه وه که مرده باز کرد بدی بیان قبیله و پیوند و بر میراث نیخت
بوری به وارثان را زمرگ خویشاوند و باستقلال آوند بروزن پابند ریسمانی را گویند که خوشه های انگور از آن بیاویزند و لنگی و جامه و غیره
بر زبر آن اندازند و حجت و دلیل و برهان را نیز گویند و بمعنی سائر ظروف و اوانی باشد همچو کاسه و کوزه و امثال آن و بعربی وعا گویند و تخت بلند
را گفته اند و بمعنی شطرنج باشد و آن باز یست مشهور و بمعنی اول و تخت هم هست و بمعنی ثانی بکسر ثالث هم گفته اند بع و صاحب و ستوم

وروشیدی می‌نویسند که حق آنست هر چهار کلمه یعنی وان وون وند واوند برای نسبت است اما چون نسبت گاهی افادت معنی مشابهت و مانند
کند بعضی گمان برده‌اند که بمعنی مانند است بیت تا هچو ترنجیده بضم تا و ثانی یعنی مانند ترنج مولوی معنوی فرماید بیت گفت شاباش و فرو داو تحت
لنج باشد ترنجیده و ترش هچو ترنج و لنج بضم لام لب را گویند **قانون چهارم** در بیان کلماتیکه افادت معنی تصغیر دهد چه چون طالچه و نگچه
وگاهی یای تحتانی معروف ما قبلش افزایند هچو باغچیک ساکن تازی هچو پسرک و ساکن هچو پسرو بیان این هر سه در حروف گذشت بیزه هچو کنیزه
بازار نقطه دار بروزن تخفیفه بمعنی مشکیچه است که خیک و مشک کوچک باشد **قانون پنجم** در بیان کلماتیکه فائده معنی علت و دلیل دهد
چه مکسور طالب آملی گوید بیت ای کاش گوش غنچم احول شدی چه چشم ٭ تا هرچه گفتی از تو مکرر شنودمی ٭ و لفظ کاشن بمعنی احول هم است
چه خوش افتاده و معنی دیگر در حرف جیم گفته شد که سلیم گوید بیت زشکر گفتگوی تو خاموش بخنده ٭ نامت نمی‌برم که دلم گوش می‌برد ٭ زیرا
بکسر اول و ثالث بالف کشیده یعنی از برای آن و از جهت بیت کرمی رسم بخدمتت معذورم ٭ زیرا که درد چشم و صداع سرم است ٭ و درین قسم
صنعت حشو است که عبارت از آوردن لفظی است در کلام که معنی مقصود بی آن تمام باشد پس اگر کلام را از پایه سلامت بیندازد حشو
قبیح گویند چنانچه در شعر طور واگر سبب مزید حسن کلام است ملیح خوانند و در حالت توسط متوسط گاهی لفظ زیرا با کاف علت آید و مثالش
کاف گذشت ازیرا بروزن نصیر مخفف زیرا باشد که از برای تعلیل است یعنی از برای این و از جهت مولوی روم فرماید بیت بجو دل را
که کردم نکردم ٭ ازیرا غم بجو ردن کم نگردد ٭ ایرا بروزن و معنی زیرا از برای آن و از جهت حکیم خاقانی گوید بیت دانی زچه سرخ روم
ایرا ٭ بسیار دمیده‌ام آتش غم ٭ هم او گوید بیت خاقانی را انشاء ایراچه دمی و خویشتن پرستی ٭ چرا بفتح اول بروزن سرا بمعنی چه بدین
باشد و بکسر اول معنی از برای چه که در حرف جیم گذشت **قانون ششم** در بیان کلماتیکه معنی لیاقت بخشد هچو یاء معروف که در آخر مصدر
آید چون کشتنی و نواختنی و مانند آن که در حرف یا گذشت و وار چون شهوار و گوشوار یعنی لائق پادشاه و لائق گوش که بیانش در قانون سوم گذشت و انه
چون مردانه و زنانه و شاهانه و بزرگانه و در رشیدی نوشته تحقیق آنست که ها درینجا برای نسبت است که بکلمه مردان و شاهان ملحق شده و جرمانه و انبانه
یعنی زری که لائق جرم و عذر باشد و صاحب بهار عجم می‌نویسد که جرمانه در محاوره دیده نشده و بمعنی شبه و مانند نیز آید هچو بیت من فهم و دل بگوی او مام
از رفتن بیدلانه پیداست ٭ و **گان** بکاف عجمی بروزن جان مخفف لائق و سزاوار باشد هچو شایگان و رایگان که معنی آن گذشت و پادشاه و
سلاطین عالم را نیز گویند و بمعنی پیوستن هم آمده است و افادت معنی جمع میکند وقتیکه در آخر کلمه آید که آخر آن کلمه ها باشد هچو استادگان و تشنگان
و گویند لفظ گان برای نسبت باشد هچنین است در تحفه **قانون هفتم** در بیان کلماتیکه مفید معنی نسبت باشد هچو ن که در آخر اسما آید هچو لفجن بفتح اول
و ثالث بروزن چمن بمعنی مرد لب بزرگ منسوب بلفج بفتح اول و سکون فا و جیم بمعنی لب کنده و سطبر باشد مانند لب شتر و چون در وقت اعراض لفج
فرو گذارند گویند لفج انداخته و با رچه گوشت بی استخوان را نیز گویند و بمعنی زن بدکاره و فاحشه هم آمده است و با جیم فارسی نیز درست است
ناصر خسرو گوید بیت خداوند زبان و روی گرد است ٭ سیاه و لفچن و تاریک و رنجور ٭ و رنجن بمعنی بیمار است منسوب برنج که در حرف نون
گذشت و ه ساکن هچو یکساله بیانش در حرف ها گذشت کرسعدی فرماید بیت توانگری بهنر است نه بمال ٭ توانگر بفتح تا و فوقانی و کاف فارسی بمعنی توانا
و ضد او ندقوت و این لفظ مرکب است از لفظ توان بمعنی توانائی و طاقت و از لفظ گر که از حروف نسبت است یعنی منسوب بتوان که معنی او قوت است

و در استعمال گاهی آن الف محذوف میشود و اطلاق توانگر بر صاحب مال بسبب آنست که او بوساطت مال و زر بر امور دنیوی اقتدار میکند و معنی
است و در شرح یاء معروف چون عنبری و عبهری که در حرف یا گذشت ین همچو زرین و سیمین و مانند آن ینه همچو پشمینه و زرینه و گنجینه و مانند آن
او گویند که تنها ها رابعه حروف ین که کلمهٔ نسبت است افزایند همچو زرین زرینه و سیمین سیمینه اک همچو فغاک منسوب بفغ بفتح فا و سکون ثانی بلغت
فرغانه و ماوراء النهر بمعنی بت باشد که عربان صنم خوانند بمعنی معشوق و صاحب جمال کسی را که بسیار دوست دارند هم آمده است و کنایه
از جوانان خوبصورت و صاحب حسن هم هست و فغاک بضم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده بمعنی ابله و نادان و بی عقل باشد و حرام زاده را
نیز گویند مع و مغاک منسوب بمغ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی آتش پرست که بعربی مجوس خوانند و بمعنی رود و گذار هم آمده است بضم اول آتش پرست را
گویند بکسر اول مخفف میغ است و آن بخاری باشد تیره و ملاصق زمین و تپاک منسوب بتپ بفتح تا و سکون ثانی بمعنی اضطراب و بیقراری چه
بی آرامی باشد ان چون ایران و توران ای منسوب بایر و تور که پسر و ملک با ایشان نسبت دارد و کاشان منسوب بکاش که این شهریست
معروف از عراق انه همچو ماهانه و روزانه و شبانه و مانند آن ویه همچو سیبویه زیرا که رخسارش بسبب سرخ بود چنانکه یافعی از ابراهیم حربی نقل
کرده که گفت رخساره سیبویه در رنگ همانا مانند سیب بود بنا بران باین اسم موسوم شد و قاموس گوید معناه رائحة التفاح بنا برین در اصل سیبویه
بود و برین تقدیر بحذف یا قائل باید شد مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده مناسبت تسمیه سیبویه ندارد و باقی بیانش در مرکب صوتی گذشت
و راهویه پدر اسحاق محدث مشهور زیرا که در راه زائیده بود و مسکویه زیرا که خوش خلق بود و عمرویه زیرا که پدرش یا جدش عمرو نام داشت و بابویه
زیرا که پدرش بابا نام داشت و نفطویه زیرا که چرکین و بدبو بود چون نفت و شیرویه و شاهویه و نامویه و

قانون هشتم در بیان کلمات

افادت معنی محافظت بخشد دار بر وزن خار مطلق درخت را گویند و چوبیکه در و دیوار آنرا از آن بحلق آویزند و چوبیکه بدان خانه پوشند بمعنی دارنده باشد
وقتیکه با کلمه ترکیب شود همچو زردار و مالدار بمعنی نگهدارنده و محافظت کننده هم هست همچو آبدار و کفشدار و نام شهریست در هندوستان و نام دارویی
که آنرا افلج دار نیز گویند و بمعنی داشتن و امر بداشتن هم هست و بمعنی داور هم آمده است که یکی از نامهای خدا تعالی باشد و بعربی خانه
و محله را گویند بان بسکون نون بمعنی بام است که طرف بیرونی سقف خانه باشد و محافظت کننده و نگاه دارنده را نیز گویند وقتیکه با کلمه ترکیب
شود همچو باغبان و دربان و ساربان و سار بمعنی شتر و امثال آن و بمعنی بانگ و فریاد و آواز بلند هم آمده است و صاحب و خداوند و بزرگ را نیز گویند
و نام درختی است که ثمرهٔ آن را حب البان خوانند و در پارسی تخم غالیه گویند و آن مانند پسته میباشد لیکن زود شکند و عربان فستق الهادیه خوانند
و بمعنی لادن هم هست و آن نوعی از عنبر و مشمومات باشد که بعربی صمغ البان گویند و مشک بید را نیز گفته اند مع گری بکسر کاف عجمی و ثانی و
یاء تحتانی مجهول بمعنی گره باشد مطلقا اعم از گره ریسمان و چوب و امثال آن و گردن را نیز گویند که بعربی جید خوانند و ازین جهت
است که تکمهٔ جامه را گریبان گویند یعنی نگاه دارندهٔ گردن چه بان بمعنی نگهدارنده است و در رومیات پلاو نیز مجازا گردن گوسفند بریان را
گرمه خوانند یعنی جای گردن وان بر وزن کان نام شهریست از ولایت شروان و شبه و مانند و نظیر را نیز میگویند بمعنی نگاهبان و نگهدارنده
و حارس و محافظت کننده هم هست همچو گله وان و دشتوان و فیلوان پیلوان و امثال آن لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود و بندیوان بمعنی
نگهدارندهٔ بندی و بندی کسی که در بند باشد و عوام بندی را بندیوان گویند و این محض غلط است بمحسن بنت در دستور محمد غیاث الدین رام پوری

غیاث اللغات نویسد که بندیوان در اصل بندی بان بود بمعنی کسیکه نگهبان قید بان باشد عوام در لفظ و معنی غلط کرده اند که بجای بای موحده واو
می خوانند و بجای بندی که بجای اسیر است بندیوان را قیدی و اسیر گویند. قانون نهم در بیان کلماتیکه مفید معنی لون و رنگ است فام
بروزن و معنی وام است که بعربی قرض و دین خوانند و بمعنی لون و رنگ و شبه و مانند و نظیر هم آمده است همچو گلفام و سیه فام و مانند آن جا
م نام قصبه ایست از قصبات خراسان و مولد مولانا جامی علیه الرحمه که در علم انشا و تاریخ و شعر مهارتی تمام داشت از اینجاست یام بروزن و معنی وام است
همچو گلیام یا بدل فاست. وام بروزن لام بمعنی قرض و دین است و رنگ و لون و شبه و مانند را نیز گویند و معنی دوم را که رنگ و لون و شبه
و مانند باشد بدون ترکیب استعمال نیاید همچو عنبروام. گون بکاف عجمی مضموم و سکون ثانی و نون بمعنی رنگ و لون باشد چه گلگون گلرنگ را گویند و همچنین
است میگون و گندم گون و مانند آن و بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون و صفت نیز آمده است. گونه بضم کاف فارسی و فتح نون بمعنی رنگ و
لون باشد همچو گلگونه و غازه را نیز گویند که زنان بر رخساره مالند و بمعنی رخسار و عارض هم هست که بعربی خد گویند و هر دو طرف سرین و کفل را نیز گفته اند
و ترجمه لفظی است که بعربی جنس میگویند و اجناس جمع این و گونها و گوناگون جمع آن. چرده با جیم عجمی مفتوح و تاء قرشت بروزن شرطه بمعنی رنگ و لون باشد
و بجای فوقانی دال ابجد هم آمده است چه در فارسی دال ابجد و تاء قرشت هم تبدیل مییابند همچو سیاه چرده و سیه چرده و این لفظ سوای لفظ سیاه
و سیه مستعمل نیست حافظ فرماید بیت آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست ⁂ چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست ⁂ و چرده بضم جیم تازی
بروزن مرده اسپی را گویند که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد و اسپ خصی را هم میگویند و بفتح اول اسپ زرد رنگ را گویند خسرو فرماید نظم
بیت ترک من سر مکش نبرده عیب ⁂ در کش آخر عنان چرده خویش ⁂ قانون دهم در بیان کلماتیکه فائده معنی اتصاف بچیزی دهد. ناک
بروزن خاک لفظی است که بجهت بیان اتصاف موصوف بصفتی در آخر کلمات می آورند زیرا که دلالت میکند بر داشتن چیزی چون بلفظی ملحق شود همچو
طربناک و غمناک و مانند آن و بمعنی آلوده و آغشته هم آمده است و بر هر مغشوشی یعنی هر چیز که در آن غش داخل کرده باشند استعمال کنند عموماً و
بر زر مغشوش را گویند خصوصاً و نوعی از امرود هم هست که از آن شیرین تر و شاداب تر و لذیذ تر نمیباشد و کام و ملاذه را نیز گویند و فک اعلی و
فک اسفل را هم گفته اند که کام و چانه باشد چه فک اعلی را ناک بالا و فک اسفل را ناک پائین میگویند و در هندی انبی بمعنی باشد که عربان خوانند
و نام جانوری را هم هست آبی شبیه به نهنگ نیز و بعضی بمعنی دارنده داشته چون نمناک و سهمناک و دردناک وین همچو غمگین و اندوهگین و مانند آن
و احتمال نسبت نیز دارد چنانکه مثل بالا مذکور یافت. گین بکاف فارسی بروزن سین بمعنی صاحب و خداوند باشد چون با کلمه ترکیب کند معنی
در آخر آن کلمه در آورند همچو غمگین و خشمگین و بمعنی صفت هم هست هرگاه با واصف مرکب سازند و بعضی گویند بمعنی پر است که در مقابل خالی
باشد چه گین در اصل آگین بوده و معنی آن پر از غم و پر از خشم باشد. قانون یازدهم در بیان کلماتی که افادت معنی حاصل بمصدر دهد. کی چون
بخشندگی و شرمندگی. ار چون گفتار و رفتار و کردار. ش چون آمرزش و بخشش. قانون دوازدهم در بیان کلماتیکه افادت معنی ظرفیت
کند. سار چون نمکسار یعنی جای نمک. زار چون کارزار یعنی جای کار. بار چون رودبار یعنی جای رود. ستان چون ادبستان یعنی جای
ادب. دان بروزن نان مطلق دانه را گویند مخفف دانه است و امر بدانستن هم هست یعنی بدان و چون در آخر کلمه آید معنی ظرفیت بخشد چون
قلمدان و سرمه دان و قهوه دان و مانند آن و بمعنی جای و جای سرمه و جای قهوه شیخ سعدی فرماید بیت چه جاهل کسی در جهان خراب

ان تر از جاهلی کار نیست ؛ پوشیده مباد قوله نادان که از نا بمعنی بی و دان بمعنی جای مرکب است پس معنی ترکیبی آن بی جا باشد و اگر نادان
دانسته کیرند حمل جاهلی بر نادان اسم فاعل درست نمیشود و اگر مجموع جاهلی کار بمعنی کار جهل کننده کیرند حملش بر آن درست باشد و برین تقدیر
استشهاد نحو درست نشود و مثل جو آن آمده که در اصل آب و بود با را بواو بدل کردند بعد از آن بجهت اجتماع دو واو یک واو را حذف کردند فصل در بیان
روابط یعنی الفاظی که در جمله فارسی بعد خبر واقع شده آنرا با مبتدا مربوط و منسوب کردانند و در فارسی هیچ جمله خالی از رابطه نباشد خواه جمله مثبت
باشد یا منفی چه بدون رابطه کلام تام نمیشود و آن است و ست که با بدل از همزه است و بود و خواهد شد و مانند آن باید دانست که
کاهی کلام سابق را برابطه تام سازند و در لاحق مقدر شیخ سعدی فرماید شعر جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم و کاهی
در مبتدا و خبر رابطه آرند مثل ترک ادب است تادیب درد او عیب و مرگ بیمار بود دوای درد طبیب و آوردن دو رابطه در شعر جائز است که در
وسط باشند خواه مختلف بوند یا متحد مثل زلیست شاعر و خال است یا باشد کاتب و در آخر دو فقره غیر فصیح و در نظم مطلقا جائز است
شیخ سعدی کوید بیت و اثر مده آنکه بی نماز است ؛ ور خود دهنش ز فاقه باز است ؛ و لفظ ست بسکون سین مهمله و تا فوقانی است
پس اگر ما قبلش یکی از حروف علت ساکن باشد بجا الف فاصل غیر ملفوظ آرند مثال الف همچو بیت زاغنیاست هر که از کذاشت ؛ چشم امید
از جهان برداشت ؛ مثال یا بیت کار زاهد زر هر کوشی است ؛ خوی عشاق باده نوشی است و مثال واو بیت دیده باید که تا نظاره کند ؛
جلوهٔ یار روز نه هر سوی است ؛ و کاهی همین الف فاصل بیا بدل شود همچو درین شعر که در صنعت تشبیه عکس است بیت لاله بر روی خوبت مانند
که سرخ رویست ؛ رویت بلا مانند زان رو که خال دارد ؛ تشبیه عکس چنانست که دو چیز را بیکدیگر تشبیه کنند آنرا بدین و این را بدان و
که وجه شبه در هر دو مشبه یک باشد و در هرکدام جدا جدا مثال ثانی کذشت مثال بیت اول مل همچو کل در کف دست شاه ؛ کل همچو مل در
دست ماه ؛ و جائی اجتماع ساکنین روا دارند و الف فاصل نیارند مثال واو صائب کوید بیت نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست
سایهٔ بالای او از سرکشی همدوش اوست مثال الف قائم کوید بیت وجود موی میانت میان جانی است ؛ دهن کجاست ازو نیز داستانی
است ؛ مثال یا معز فطرت کوید بیت خال جا کرد بکنج لب شکر شکنش ؛ اتفاقی است سیه بختی و این خوش وطنی ؛ و کاهی یا را بسین زده
وصل نموده خوانند با الف وصل همچو بیت این چه بی رحمی است و بیدادی ؛ وین چه سفاکی است و جلادی ؛ و اگر ما قبلش ها هوز اصلی
بود اکثر مفتوح خوانند و الف وصل در کتابت ثابت ماند و در تلفظ ساقط صائب کوید بیت با عشق تو اندیشه کونین کهنه است ؛ عشاق
ترا ترک دو عالم ورق کهنه است ؛ و اگر ها مختفی باشد از جهت ثقل تحریکش همزه را بجای آن بکذارند چنانکه در منقول صائب شعر کردش کردن
بچشم کردن پیمانه است ؛ عالم از کیفیت حسن تو یک میخانه است ؛ و برای رعایت وزن کاهی ها و همزه هر دو را حذف کنند در تلفظ و هم
در کتابت باقی ماند چنانکه درین قول سعدی بیت پسندیدست بخشایش و لیکن ؛ منه بر ریش خلق آزار مرهم ؛ و جائز است که لفظ است را
برعایت سجع یا برای محافظت وزن با غیر ملحق با آن لاحق کنند اول چنانکه درین قول سعدی نثر عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار
ثانی چنانکه درین قول میر سید شعر و بتوکه دولتی است بیدار ؛ مردیم و بخواب هم ندیدیم ؛ و همچنین بضرورت روا باشد آوردن
لفظ هست و نیست در صدر جمله سرخوش کوید بیت هست دولت منعمان دل سیه را خانه زاد ؛ هند باشد از همه اقلیم زر خیز تر و جا

فرزند

فرماید شعر از میانت که عجب آمده نیست ٭ دانا کسی جدا ها مانست ٭ بدانکه لفظ است و هست بر جمله مثبت جائی آید که فاعل فعل موجود باشد ای
دلالت بر وقوع نسبت تام در زمان حال کند سعدی فرماید شعر عامی متعبد پیاده رفته است و عالمی متهاون سوار خفته هم او فرماید شعر معصیت از هر که صادر
شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد و دو اسم و غیره را
با همچنان ربط دهد که کلام از آن ترکیب یابد و سکوت متکلم بر آن صحیح باشد چو بیت وصل هر چند میسر دلم اندر طلب است ٭ کوزه هر چند پر آبست ولی خشک لب
است ٭ و درین شعر ارسال المثل است که عبارت از آوردن مثلی است در هر بیت مثبت و نیست هر جمله منفی آید بدستور مسطور حافظ فرماید بیت کس نیست
که افتاده آن زلف دو تا نیست ٭ در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست ٭ و لفظ بود بخلاف لفظ است باشد یعنی در جمله مثبت جائی آید که فعل فاعل محقق
نبود و دلالت بر وقوع نسبت در زمان ماضی کند و نبود در جمله منفی آید سنائی گوید بیت آتشی در دل من شعله برافروخته بود ٭ دیده کز آب نمی ریخت
دلم سوخته بود ٭ بدانکه در شعر اول ازین عبارت که دلم اندر طلبست معلوم میشود که طلب دل در ماضی است لیکن تا حال موجود است بخلاف افروخته
بود و سوخته بود که دلالت میکند بر اینکه دل سوخته بود در ماضی لیکن الحال نمیسوزد ٭ پوشیده مباد که گاهی نیست بمعنی معدوم و هست بمعنی موجود
می آید و درین وقت اسم است نه حرف ربط چنانچه در دفتر سوم ابو الفضل آمده شعر و شد در انعدام این نیست هست ٭ ماناده ما تم روزگار او پریشی دنیا معدوم
موجود نماینده است و دلیلش اینکه لفظ نیست درینجا موصوف است و هست نا صفت واقع شده و حرف موصوف و صفت نمیشود و لفظ خواهد شد و نخواهد
شد در جمله مثبت و منفی آید و دلالت بر وقوع نسبت در زمان استقبال میکند چنانچه دل بقرار خواهد شد یا نخواهد شد و لفظ بود و خواهد شد و غیره که فعل است برای ربط آمد
و رابطه زمانی نامیده شود برای دلالت بر زمان و روابط زمانی بسیار است و مجموع آن ضمائر غائب و حاضر و متکلم است مثل نون و دال در لفظ
بودند و یا و دال در لفظ بودید و مثل میم در لفظ بودم و مثل یا و میم در لفظ بودیم و همچنین شدم و شدیم و مانند آن و است و هست برای مفرد است و اند که برای
تثنیه و جمع باشد و م و یم در هستم و هستیم رابطه غیر زمانی هستند چه زمانه در اینها نیست در تحقیق نویسد در حقیقت لفظ است و هست اختلاف است
بعضی برانند که اینها از قسم حروف هستند و بحث تضمن معنی بود که مضارع است بر زمان حال یا بر زمان مستمر دلالت کند و در جاها بسیار روابط واقع
شوند چنانچه از انشاء صدر واضح شود و بعضی بر اینکه از جنس افعال ناقصه اند مشتق از استن بمعنی بودن ازین سبب گاهی مثل فعل تام خود مسند افتند چنانکه در قول
سعدی شعر هر که را دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است ٭ در بقواع رفع ع تا رشید در آبست امید بخری است ٭ و همین وجه تصریف هست و لفظ
مانند تصریف فعل آمده است پس اینها باعتبار مذهب اول روابط غیر زمانی باشند چه در صورت بالاصل دال بر زمانی نیستند مگر بتضمن معنی بود
و باعتبار معنی ثانی همچو دیگر افعال روابط زمانی هستند والله تعالی اعلم است بتحقیق حال در جواهر نویسد گفت شارح سروری حاصلش اینکه لفظ است رابطی
است که افادت ثبوت کند پس هرگاه متصل شود بکلمه مفتوح الآخر واجب است اثبات الف آن از روی خط و اما از روی لفظ پس جایز است حذف آن
و اثبات آن و وقتی که متصل شود بلفظ ساکن الآخر از روی وضع مثل نیک یا از روی استعمال مثل چو واجب است حذف آن از روی لفظ و از روی خط
تمام شد ترجمه آن و به تقدیر ترجمه کان است و کان دو قسم بود تام و ناقص هست ترجمه تام و است و ترجمه ناقص لهذا هست بدون مسند و مسند الیه
هم مستعمل شود و مفید صحت سکوت گردد بخلاف است و این محض بمحاوره است نه اصل لغت و وضع خواجه شیراز فرماید بیت جهان و کار جهان جمله هیچ
در هیچ است ٭ هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق ٭ و همین باشد خواجه نظامی فرماید بیت زن سمتن به که روئین تن است ٭ ز مردی چه لاف که آخر زن است

یعنی زنی که سیمتن باشد و دعوی نازنینی کند بهتر است از زنیکه رویین تن بود و دعوی پهلوانی کند و گاهی فاصل بود میان مضاف و مضاف الیه همچو بیت ای خجسته از شرف و چون ابر بکام و جهان شکن بیار آمده وقت است که آشنایی نمایی ای وقت می آشامیها است شیخ شیراز عزیز فرماید بیت برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار و ای دفتر معرفت و بعضی این را تعقید گمان برده‌اند و درین بیت شیخ العارفین بیت چشم صاحب نظران در پی دنیاست که نیست سر خط ساده دلان نقش تماشاست که نیست تکرار رابطه نفی و اثبات است و مطلب تمنا کنی و این برای کمال تقریر نسبت بود که مفضی باشد بر قصر و حصر چه مطلب بیت آنست که چشم صاحب نظران در پی دنیا نیست و سر خط صاحبدلان نقش تماشا نیست مطلق و اصلا و میتواند که رابطه برای استفهام و کاف اضرابی بود و تقدیر لفظ بل و بل لفظ عربی است موضوع برای معنی اضراب و فارسیان کاف بدان ملحق نموده استعمال کنند و بدین معنی در برهان ولی بفتح واو نیز آورده و درین بیت مقدر است بیت بجا سوی آن نقد را بجی دادم [illegible] همچو ماه رو انده و آفتاب عیاره ای بلکه آفتاب عیاره و این گویا ترجمه لا بلکه است و گاهی در مواقع ظن مستعمل شود مثلا درین بیت گر دست بتی کشتن شمشیر مقدر هست خنجر بکف از خانه برآ بلکه تو باشی و صاحب فرهنگ رشیدی و برهان مینویسند گاه باشد که حرکت کسره به حرفی که باشد و نون ساکن کار رابطه میکند چون زید دبیرن بکسر را یعنی زید دبیر است و خدا کریم بکسر میم یعنی کریم است چنانچه استاد گفته بیت بچهره مجوی گل آتشین [illegible] مه و رخ نشینم اگر آتشین بکسر نون یعنی گل آتشین است و همچو خوشتس و کسن یعنی خوش است و نیک است این نون [illegible] کار رابطه کند شیخ نور بهان فغانی راست بیت آئینه هن یا جام جمن یا مه بدر نکه [illegible] است فغان پنهان من ای جام جم است هن بکسر ها بمعنی هست آمده و گه بفتح اول و ظهور ثانی بمعنی شراب است اگر باشد و الده بکسر همزه معنی نخراهم اقس

قطب الدین رازی در تحریر قواعد منطقیه

و در شرح مطالع الانوار نویسد که قول اهل فرس چنین بکسر نون و فتح آن افادت رابطه دهد یعنی چنین است فصل در بیان حروف نفی میم و نون که گذشت و کم و نی و بی و نا اما نا بر کلمه آید که بی وسیله لفظ دیگر محمول بر چیزی میتواند شد که حمل مواطات عبارت از آنست خلاف لفظ بی و حاصلش آنکه این چیز با آن چیز میتواند شد و چنین نیست همچو پسر نابالغ و سخن نامقبول و ناعاقل و ناخردمند و ناراست یعنی آن کس بالغ نیست و آن شخص مقبول نیست و آن شخص عاقل و خردمند نیست و ناکام و ناچار و ناز یعنی ناخورده شاذ آمده و نا گاهی بر صیغه ماضی که آخرش ها باشد آمده بمعنی نفی ماضی کرده اند همچو نادیده و نادانسته و ناساخته و ناکرده و مانند آنها و گاهی بر صیغه امر آید و معنی اسم فاعل منفی کرده اند همچو نادان و ناشناس و ناسپاس و مانند آنها و گاهی معنی اسم مفعول سازد همچو چیز نایاب و ثمر نارس و مانند آن بدانکه بر الفاظیکه حرف نا می آید سماعی است زیرا که نابصیر و ناسامع و ناکننده و ناگو و مانند آنها نمیگویند و بی بر لفظی آید که بی وسیله لفظ دیگر محمول بر چیزی نشود که حمل اشتقاق مراد از آنست خلاف نا یعنی جائیکه آن لفظ محمول نتواند شد حاصلش اینکه این چیز آن چیز ندارد همچو بیعیب و بیعقل و بی ادب و بی جگر و بیغش یعنی آنکس عیب و عقل و دل و جگر و غش ندارد که توان گفت مرد عیب دار و مرد عقلمند و مرد خردمند و صاحبدل و مرد صاحب جگر و چیز غش دار و نتوان گفت مرد عیب و مرد عقل و مرد دل و مرد جگر و چیز غش و لفظ بی در اصل

[illegible]

که آخرش دن یا تن بود و عارضی که دران یاء مصدری وغیره باشد نیز می آید چون بی آمدن شما و بی رفتن من و بی عقلی و بی دانشی و مانند آنها
پس بحسب این تحقیق لفظ نامرادی که درعرف عام شهرت تمام دارد غلط محض است بی مراد و نامراد باید گفت و اگر معنی بی نوکر چنین گیرند که آن شخص نوکر
ندارد درست است لیکن عوام بسبب ناواقفی بر عکس استعمال میکنند مولوی معنوی فرماید بیت عاشقان از بی مرادیهای خویش ٭ با خبر گشتند از مولای
خویش ٭ بدانکه خلاف قیاس لفظ ناتوان که بمعنی بی طاقت است اشتهار دارد بی توان می بایست و اگر مخفف ناتوانا گویند میتواند شد لیکن این قسم تخفیف
درست نیست چرا که الف مفید معنی فاعلیت است حذف نمیشود و لفظ کس مدخول هردو لفظ می شود چنانکه ناکس و بیکس همچنین است در جامع و کس بفتح
کاف تازی و سکون سین بمعنی مردم باشد چه کسی مردی بود و ناکسی نامردی را گویند لیع در جواهر نویسد اکثر آنست که نامی آید بر کلمه محمول باشد بمعنی بطریق
مواطاة یعنی با اشتقاقات و صفات باشد چون نادرمند و ناهوشیار و ناسمیع و نابالغ مگر در بعض مواقع که خلاف قیاس آمده مثلا ناهنجار بمعنی بی راه
و ناهار کسیکه چیزی ناخورده باشد چه هار بمعنی خورش است و ناکام و در بوستان آمده ع چه وصف کند سعدی ناتمام ٭ ای عام و ناقص و ناقبول
و این از آنجهت است که قبول بمعنی مقبول در استعمال فارسیان آمده از عالم سلامت بمعنی سالم چنانکه گویند فلان چیز قبول افتاد ای مقبول شد
حکیم زلالی گوید بیت خریداران که در بازار نازند ٭ غلام ناقبول آزاد سازند ٭ و سراج المحققین فرماید که بعضی از فضلاء عصر لفظ ناپاک بمعنی بی پاک
از جهت نقل میکردند فقیر گفتم که تصرف کاتب را درین باب دخلی است پس هرقدر که بثبوت رسد بر همان اکتفا باید کرد از جهت لفظ ناقوت که
مترادف ناتوان است نزدیک فقیر نرسیده بخلاف ناتوان که کثیر الاستعمال است و کلمه نادان ازین باب نیست بلکه از قسم اول است چرا که
میتواند که مخفف نادانا باشد یا گوئیم که دان در اصل بمعنی داننده است پس میتواند که کلمه نا بران داخل شده باشد و نظیر این لفظ ناساز است
بمعنی ساز ناکننده و غیر این دو لفظ تنها استعمال نکنند تمام شد کلام او و آنچه محمول بر طور مذکور نباشد نفی آن بکلمه بی کنند چون بی شور و بی فکر و امثال آن
درین صورت درین بیت خواجه نظامی که بیت تو با دادی او ملت بیداد کرد ٭ تو میزان زور او ترازوی زر ٭ اگر لفظ گر نبود بیداد گفتن صحیح شدی
اما در بعضی مواقع عکس این نیز یافته میشود چنانچه توان که اسم غیر مشتق است بر او لفظ نا داخل ساخته ناتوان میگویند و بی توان مستعمل نیست
و برین تقدیر بی سپاس گفتن هم صحیح باشد چنانچه درین بیت یکایک هر یکی بی سپاس ٭ نوازش کریمانه و بی قیاس ٭ یعنی نسبت بهر یکی
از شما که بی سپاس بوده روی ارادت بجانب آورده ید مطیع و منقاد حکم دارا بوده اید و احتمال دارد که درینجا بی سپاس بمعنی بی منت باشد یعنی
در حق شما نوازشها کنیم و منت ننهیم و درین اشارت است بآیت وَلَا تُبْطِلُوا صَدَقَاتِكُم بِالْمَنِّ وَالْأَذَىٰ و درین بیت که بیت جهان آفرین کارساز
توانا کن ناتوانا نواز ٭ ناتوانا بدون نون بعد الف بمعنی ناتوان استعمال یافته چه توان بمعنی طاقت است و الف افادت معنی ذو و صاحب
میکند و لهذا ایراد لفظ نا بران درست شد و اگر الف ملحق نمی شد بی توان گفته می شد و تناظر هم مقتضی همین است که ناتوانا بعد از الف
نون نداشته باشد و اگر ناتوانان جمع ناتوان بود اگرچه در معنی خللی نمیشود لیکن موافق قاعده مذکور بی توانان گفتن لازم می آید چون بی زران
و بی طاقتان که نازران و ناطاقتان گفتن صحیح نیست و مع ذلک انتقال از اسلوب وحدت و افراد بسوی جمع واقع میشود و بر متأمل پوشیده
نیست که نه بر جمله اسمی و فعلی هر دو در آید بر خلاف نی که بر جمله اسمی در آید و بر جمله فعلی نیاید و نی چون بر جمله اسمی در آید جمله دوم نیز مصدر
بهمین نی باشد و این حکم حرف عطف دارد چنانچه در مصرع چهارم این رباعی شیخ جامی که ازم توصبح دلگشائی ٭ سوزم کرت نه بینم

چو رخ نمائی ∴ نزدیک آنچنانم دور آنچنانکه هستم ∴ نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی ∴ و گاهی برای نفی ذاتی و رجوع بطرف اعلی از وی
استعمال کنند گاهی از برای نفی خاص و رجوع بطرف عام نیز می آرند اول چنانکه گوئی تو ای صبا آورد خاک آن ورقی سرمه چشم من ای
بلکه چشم مردم کسی که بلندتر از من است دوم چنانکه بیت همون داد زیور قند را ∴ سمرقندی آنچنان چند را ∴ تا بسیار باشد که لفظ کم و مانند آن در مقام
معدوم و نفی مطلق استعمال کنند چنانکه گویند زید مثلا کم مرتکب میشود و غرض عدم ارتکاب باشد و چنانچه لفظ اندک درین بیت مراد از اندکی بود چنان
یکی ∴ درستی فراوان فریب اندکی ∴ چه غرض آن نیست که من نیز اندک فریب هم دارم بلکه مدعا آنست که فریب اصلا نیست چنانچه ناصح گوید که
دروغ کمتر بگوی و غرض آن نمی باشد که من رخصت داده ام که اندک دروغ میگفته باشی لیکن اختیار مانند این کلام بجهت آنست که آدمی بمقتضای
بشریت از ارتکاب چنین قبایح بالکلیه پاک نمیتواند ماند پس اگر بامتناع امر کنند ممکن الامتثال باشد و اگر خبری دهد محمول بر صدق تواند شد و بدین معنی
است درین بیت پس و پیش چون انجام یکی است ∴ فروغم فراوان فریب اندکی است ∴ حاصل تشریح جواهر اینکه اسم ذاتی ای منسوب بذات
که آنرا عینی نیز گویند و موصوفش خوانند گذشتن بر دو نوع باشد یکی اسم مضمر دوم اسم مظهر و اسم وصفی ای منسوب بوصف که آن عرضی است داخل
باشد درین اسم فاعل و مفعول و صفت مشبهه و غیر آن و از خواص این دو تا است تفضیل و عدول و غیره و تفضیل بضاد منقوطه در باب دوم گذشت
و عدول آنست که اسم را بحرف نفی مرکب سازند و معدول نامند و در عجم اکثر اسم وصفی بلفظ نا معدول شود مثل ناکس و نادان و ذاتی بلفظ بی مثل
بیدل و بی ستان و الفاظ کم و غیره مثل کم جنس و کم شعور بمعنی قریب اند و گاهی عکس آید مثل بی روزگار و بی فکر و ناچار و در عربی هر دو بلفظ لا معدول
شوند مثلا لا عاقل و لا حاصل و لا دوام و لا علاج و اسم ذاتی در حالت عدول وصفی گردد و اسم وصفی معدول و نامعدول در حالت مصدریت
و معرف شدن ذاتی شود مثال اول نیز کامی و ناکسی و بیدلی و مثال ثانی تشریح نادوستی خرامش تمام فصل در بیان چند حروف و کلمات
متفرق که اکثر در عبارت فارسی آیند از آنجمله است بی آنکه بر دو کلام که اول منفی دوم مثبت باشد آید و بی آنکه مثالش آورده شود بر خاطر خطیر صاحبان
نفی و اثبات ثبت است جام مع خیرباد کلمه دعائیست که در وقت ملاقات گویند امیر خسرو فرماید بیت کند سکه روستائی درست ∴ سلام از سر
خیرباد از نخست ∴ و نیز کلمه رخصت است چنانچه در وقت وداع دوست گویند خیرباد و خدا حافظ سیدل گوید شهرت اندازی حمایت تسبیح سلیمان
بد نعل و توسن ان درشت بجام از کوثر خواباند و حلقه بگوش سر تکوئی و از لک [illegible] خیرباد مجبوره حروفی ای سرکشی زلالی گوید بیت هر آن کس
لب او نوش میکرد ∴ جان دم خیرباد بهوش میکرد ∴ و این بمعنی اول مقابل خیر مقدم است که عرب در وقت قدوم گویند جمال الدین سلمان گوید بیت زانروز
که قدم در جهان نهاده ∴ ذکر سپهر و در جهان خیر مقدم است ∴ و بر بمعنی علی نیز حرف جر است بمعنی استعلا و این بر دو گونه است یکی حقیقی چون زید بر سقف است دوم
مجازی هم چو بر خالد دین است امید گوید بیت تا بجا طرب باشد ای بعهد جهان منت ∴ بسته بر انگشت باید رشته جان منت ∴ و بمعنی بار درخت و مثال
آن و تن و بدن و سینه و پستان و زن جوان و آغوش و کنار و بغل را نیز گویند و بمعنای بر چیزی و طرف و جانب و یاد و حافظ و حفظ و نگاه داشتن بخاطر
و نفع و فائده را هم گفته اند و بمعنی [illegible] زمین خشک بی آب و علف و بیابان بود و مخفف برگ درخت باشد و نام درختی است در هند و
پرنده را نیز گویند و امر ببردن هم هست یعنی ببر [illegible] در جواهر نوشته به معنی اتصال و الصاق محمد عرفی گوید بیت دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی
که عدیم است و عدیلش چه خداوند علیم ∴ خواجه نظامی فرماید ابیات غلامان چهره [illegible] ∴ کمر بر کمر [illegible] پای ∴ زمین بر زمین تا با قصای

روم ؛ چو گشت سیه با بلرزید بوم ؛ زمین متصل زمین ما کمحمول بر معنی علی باشد پس زمین بر زمین عبارت از انطباق آن خواهد بود چنانچه از شیخ شیراز
درین بیت انگه چون پسته دیدش همه مغز ؛ پوست بر پوست بود همچو پیاز ؛ نیکلا ز دست بیت برت ؛ پاس خاطر بیچارگان و شکر ؛ بر ما چه دای
جهان آفرین جزا ؛ و چون بر عروض تقدم چیزی اختیار یا ترک کرده شود میگویند که بر فلان چیز رفت یا ترک کرد مثلا صاحبی نوکر بر او دشنام دهد
در یحال میتوان گفت که فلانی دشمنی گرفت یا نوکری نگه داشت بر دشنام و درین صورت محمول لفظ بر سبب ما تقدم باشد و ازین قبیل است از خواجه نظامی
درین بیت جهان آنکسی راست کو در نبرد ؛ فرو مرد نگذاشت بر هیچ مرد ؛ ای بر مرد ضعیف و زبون و معنی الی چنانچه درین بیت سکندر بتاریکی آمد [illegible]
ره روشنی خضر باید بر آب ؛ و خواجه شیراز فرماید بیت مژه سیاهت ار کرد بر خون ما اشارت ؛ ز فریب او بیندیش غلطی مکن نگارا ؛ و چون
بر بصیغهٔ مصدر یا اسم فاعل آید و بصیغهٔ مفعول درست نیست پس درین عبارت شیخ ابوالفضل که بر مضامین مختلف معلوم گشت ظاهر الفظ معلوم مصدر
است چون مفتون و مجنون و مسعود بمعنی رفته و جهیده و در امثال این عبارت که این جامه بر قد فلانی دوخته اند یعنی باندازهٔ قامت او دوخته اند محمد عرفی گوید بیت
نه اطلس فلک نه شود عطف دامنش ؛ بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس ؛ و هر گاه چنین گویند که بر قد فلانی بریده اند مراد آن میباشد که این امر را مخصوص
بفلانی گردانیده اند و بدیگری نمیرسد بیت لباس فقر بر انداز من است سلیم ؛ که جامه است که بر قدم بریده خدا ؛ و بمعنی فی نیز [illegible] چنانچه
آهی گوید بیت از دو چشمت درد من صد فتنه پیدا میشود ؛ مجلسی کانجا دو بدمستند غوغائی شود ؛ یعنی میشود و بلفظ دل رسانیده [illegible]
این حروف نباشد بمعنی عمل اسم چنان نشود و بفتح اول و سکون ثانی در خانه و سرای و امثال آن باشد و بعربی باب گویند و در [illegible]
نیز گفته اند و بمعنی کرت و مرتبه هم هست و بابکه در کتب بها بنویسند چنانکه کتابی در احکام دین زردشت هست مشتمل صد باب و آنرا صد در نام نهاده
و نوع و جنس را نیز گویند و بمعنی دریدن و پاره کردن باشد و امر بپاره کردن هم هست یعنی بدر و فاعل دریدن را هم میگویند چنانکه مرکب
بمعنی پرده در و نوعی از مرغ صحرائی را گویند و آنرا سحر و در خوانند با سین و حاء و را حطی بی نقط بروزن فغفور و پشه را نیز گویند که بعربی بق خوانند
و بمعنی درون باشد که نقیض بیرون است چنانکه گویند در خانه رفت یعنی بدرون خانه رفت و نام میوه و ثمر درختی است که آنرا توت سرکی گویند
و بعربی ثمرة العلیق خوانند و برگ و ثمر آنرا با هم بجوشانند و بدان ریش رنگ کنند ع در جواب نوشته در بمعنی فی و این محذوف نیز آید میرزا
صائب گوید بیت با تیرگی بسازد کابروی گوهرت ؛ یکشب سفید گشت ز منت هلال ؛ خواجه نظامی فرماید مصرع زن آن به که در پرده
بود یا [illegible] او ؛ ای در پای او و بمعنی الی اثیرالدین اخسیکتی گوید بیت تا نمازی نشود دیده ز چشم بنده با اشک ؛ عشق دستور نبخشد که کنم در تو
نگاه ؛ شیخ شیراز فرماید بیت غیر از تو ملاذ و ملجا ام نیست ؛ هم در تو گریزم ار گریزم ؛ و بمعنی پیش خواجه نظامی فرماید ابیات هستو عاصی بدر
خداوند خویش ؛ خداوند ملکم بپیوند خویش ؛ ز بس زنگی گسترد بر خاک راه ؛ زمین گشته در آسمان روسیاه ؛ و بمعنی راه که علم معقولیست
خواجه نظامی فرماید بیت ز تو آمیختن در من آموختن ؛ ز من در بر او دیده بر دوختن ؛ و دیو نوعی از اشیا طین باشد ع و بمعنی قرب و
مصاحبت امیر خسرو گوید بیت دل تو داد است نشانی مرا ؛ در تو رسم گر رسانی مرا ؛ و بجهت تزیین کلام نیز آید و این در لفظ حصول و فعال
باشد چون در خواستن و در بستن و در دادن خواجه نظامی فرماید بیت ز مانه چنین جشنها [illegible] یکی در ستاندی [illegible] و از عهده
در آمدن بمعنی بر آمدن حکیم شرف الدین شفائی گوید بیت زه کرد کمان غمزه غماز شفائی ؛ کو حوصله کز عهدهٔ این ناز بر آید ؛ چه مدار قافیهٔ این غزل بر آ

و نا زود در آید بر ردیف است از در در آمدن و در آوردن بمعنی داخل شدن و داخل کردن باشد در آمدن و در آوردن یا از راه در متعارف این جهت منع ابهام بود از اینجا دیگر که متعارف شده

و علی نیز آمده مولوی معنوی فرماید بیت اطلبوا الارزاق من اسبابها ۞ ادخلوا الابیات من ابوابها ۞ طلب کنید رزقها را از اسباب آنها

و داخل شوید خانها را از دروازه های آن و این مجاز است از عالم ذکر عام و اراده خاص باقر کاشی گوید بیت کسیکه دست خیالم بدامنش

نرسید ۞ ببین چگونه در آورد بخشش اندر من ۞ قدسی گوید بیت بر چو برون دوستان دمعه ز بیا ریکه غافل در آید ز در ۞ یعنی قسم معشوقی که در آن

خانهٔ عاشق در آید و غافل باشد و بماند که این خانه کیست و آن خانهٔ عاشق باشد درویش واله هروی گوید بیت وعظ سحری از در میخانه در آمد

سر کرد سخنها که کند میر ز دو درائی ۞ یعنی در میخانه در آمد و شروع کرد بوعظ و نصیحت که پیش رندان هرزه درایست پوشیده مباد که درین هر دو بیت در

قسمی گفتن تکلف است و مخفی نماند که گاهی کلمهٔ در و بر بجای باء الصاق و الصاق هم استعمال کنند چنانچه خواجه نظامی فرماید ابیات سنان در سنان

بسته چکان نوک خار ۞ سپر بر سپر بسته چون لاله زار ۞ زبان در زبان کینه پرداخته ۞ و زان حمله سر بسمله ساخته ۞ و هرگاه دو لفظ مکرر که در معنی آن مقداری

ملحوظ باشد و لفظ در در آن در آید معنی کثرت و بسیاری ملحوظ میباشد چنانکه گویند صحرا در صحرا لشکر و دشت در دشت فوج و گویا معنی ضرب که عمل اهل حساب

در آن ملحوظ است نیز از دو کلمه را لغت سروری ترجمه آمش اینکه لفظ را علامت مفعول است و گاهی استعمال یابد بمعنی لام جاره برای تخصیص و گاهی

استعمال یابد برای قسم و گاهی زائد آید تمام شد ترجمه و مرزا ... در شرح قصائد اوحد الدین انوری نوشته که هرگاه کلمه بهر یا برای با کلمه را جمع

شود حکم بزیادت را اولی است چه را زائد در کلام فصیح انقدر مانیست که نیست و در عصر ایشان متعارف بوده و در اکثر مواضع از کلام ایشان

که توجیه ممکن نباشد بزیادت را اتفاق باید شد چون از برای ابن نصیر از برای حذف همزه و از برای حذف ... از بهر ... و برای فلان را و بهر فلان را

و از برای فلان را و از بهر فلان را و از پی فلان را که درین کلمات تنها لفظ برای مترادفات آن افادت معنی علت و سبب کنند پس لفظ را نیز در اینها زائد

باشد و چنین زیادت بلکه زیادت ازین در کلام قوم بسیار است مثلا درین بیت میرزا صائب که بیت آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد ۞ خواب

در وقت سحرگاه گران میگردد ۞ هر چهار لفظ دلالت میکند بر ظرفیت و اقتصار از آن بر غیر در درست است زیرا که در حرف است و حرف تنهائی آید بر خلاف

سه کانهٔ دیگر که هر کدام لیاقت آن دارد که تنها آرند پوشیده مباد که قوله هر چهار لفظ دلالت میکند بر ظرفیت یعنی لفظ در و وقت و سحر و گاه که در مصرع دوم

بیت میرزا صائب مذکور گشته دلالت کند بر معنی ظرف قوله و اقتصار از آن مشار الیه آن هر یک ازین چهار لفظ مذکور است قوله بر غیر در یعنی اقتصار

بر کلمهٔ در نمودن درست نیست زیرا که در حرف است و حرف تنهائی آید قوله بر خلاف کلمات سه کانهٔ دیگر یعنی کلمهٔ وقت و سحر و گاه که هر کدام لیاقت آن

دارد که تنها آرند زیرا که هر یک ازین سه تا اسم است امیر خسرو گوید بیت گرچه تن من زپی سوز رست ۞ رحمت تو از پی این روز راست ۞ میر معزی

گوید بیت از بهر ترا توبه و سوگند شکستیم ۞ بر کف قدح باده نهادیم دگر هیچ ۞ حکیم سنائی گوید بیت آن لبک مرقع سلب بر چه در امن ۞ از

خاله غل ساخته از بهر نشان را ۞ اوحد الدین انوری گوید بیت فاتحه داغش از زمانه همی خواست ۞ شیر سپهر از برای لوح سرین را ۞ سید حسن

اشرفی گوید بیت از غیر بهر زمانی بخود آسای ۞ زیرا که خردمند نیاسود ز اعیا را ۞ مولوی معنوی فرماید بیت بگو دل را که گرد غم نگردد ۞ از

غم خوردن کم نگردد ۞ بلکه در بعض مواضع بدون قید مذکور نیز آمده چنانچه از سید حسن اشرفی درین بیت یارب بپیچ ساز که آن سرو روان

ره ۞ از روی مراکبت علی الرغم جهان را ۞ و خواجه جمال الدین سلمان گوید بیت امید زندگانی را که دارد ۞ تن رنجور رنج هجر جان را ۞ اما

هو نیز

علامت مفعولیت گاهی در وسط ترکیب اضافی که مضاف الیه در آن مقدم باشد واقع میشود و درین صورت دال میباشد بر فاعلیت مضاف یا مفعولیت
وی نخستین چنانکه گوئی زید پسر پهلوان شد و شیخ شیراز فرماید بیت کسان را نشد ناوک اندر حریر ⁂ که گفتی بدوزد مر سندان به تیر ⁂ و آخرین چنانکه گوئی
پسر کشته ای پسر زید را و خواجه نظامی فرماید ابیات نخستین صف میمنه ساز کرد ⁂ ز تیغ اژدها را دهن باز کرد ⁂ چو بشکست از میمنه پشت را ⁂ ابطال
آهنین در نوشت را ⁂ که او دیده صراف گوهر شناس ⁂ سخن را نکو پرورید ... اما جائیکه قصد ذکر مفعولیت محض بود از اضافت باشد اینجا که ذکر را
واجب نیست بلکه اکثر می آرند چنانکه گوئی خوردم طعام و شنیدم کلام و حکیم شرف الدین شفائی گوید بیت هلاک جوهر صنع دیده های گستاخم ⁂ که چون نظاره نمی
تاب می آرد ⁂ خواجه شیراز فرماید بیت خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طبیب ⁂ بیمار باز پرس که در انتظارمت ⁂ و برای تخصیص چون منت خدای را عز
... چنانچه درین عبارت که شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد و خواجه نظامی فرماید ابیات که چون صبح را شاه چین بر گشاد
عروس جهان را به دیبا ... داد ⁂ ز هر شاه کامد جهان را پدید ⁂ بدست تو داد آفرینش کلید ⁂ چنانکه سخت بگرفت خرطوم را ⁂ که زندان او شد بر و بوم را ⁂ و درین
اشارتست بآنکه آن بر و بوم که محل عیش و طرب وی بود بر جان بعینه مقام نکال و وبال او گردید ... خسرو گوید بیت تخم تکبر منشان سینه را ⁂ پشت مده
صحبت دیرینه را ⁂ و بمعنی علی خواجه نظامی فرماید بیت شه از هول آن بازی سهمناک ⁂ بترسید کافتد سپه را هلاک ⁂ محمد عرفی گوید بیت حرام
اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی ⁂ که نهد بر سینه کرم و دل بریان نمک اش ⁂ چه صله لفظ حرام و لفظ افتادن که برای نزول است بمعنی آید و بمعنی من
اجلی از آنکه سببی بود یا تبعیضی یا انتزاعی اول چنانکه شیخ شیراز فرماید بیت قضا را من و پیری از فاریاب ⁂ رسیدیم بر خاک مغرب به آب ⁂ قضا را ای
قضای الهی و دوم چنانچه میرزا جلال اسیر گوید بیت دشت دشت از گرد راهم باز میماند سراب ⁂ گرچه دور افتاده ام کاهل روان عشق را
ای بار کاهل روان عشق سوم چنانچه خواجه نظامی فرماید بیت دهن نا گشاده لب انگبین ⁂ که آید لب غنچه را بوی شیر ⁂ ای از لب غنچه و در وقت
التماس و طلب چنانچه خواجه شیراز فرماید بیت خدا را سوی مشتاقان نگاهی ⁂ چو ماهی کز نباشد گاه گاهی ⁂ تمام شد کلام و دیگر آنکه بیان لفظ
زاد و بوم نویسند غلط است بلکه زاد بوم از قبیل کیهان خدیو محض بر قلب است یعنی بوم زاد یعنی زمین ولادت که در محاورت عرب مسقط الرأس
گویند جامع سعدی فرماید بیت و آنرا که بر مراد جهان نیست دست رس ⁂ در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت ⁂ و در شرح نویسد زاد و بوم مقلوب
الاضافه است بوم زمین تیار ناکرده و زاد ماضی مطلق از زادن و درینجا حاصل مصدر مستعمل است بمعنی پیدایش یعنی زمین پیدایش گو بضم کاف
فارسی برای تساهل و بی پروائی آید چنانکه اگر رفت گو رفته باشد و امر گفتن هم هست یعنی بگو و ثانی مجهول کاو را نیز گویند که عربان بقر خوانند
گوئی مضارع حاضر از گفتن و مجاز بمعنی تشبیه و شک آید مانند گویا بکاف فارسی سعدی فرماید شعر گفتم از ایشان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد
چنان خفته اند که گوئی مرده اند هم او فرماید بیت گوئی رگ جان میگسلد نغمه ناسازش ⁂ نا خوشتر از آواز مرگ پدر آوازش ⁂ و گویا بمعنی
بمعنی سخن کننده باشد و زبان را نیز گویند که بعربی لسان خوانند و ساز بربط را نیز گفته اند و بمعنی ظاهرا و غالبا هم آمده است ... و گاهی در آخر
گوئی الف زائد آرند جامی فرماید بیت همه رو کرد گویا چون ناشکیبی ⁂ بلوح آرزو نقش فریبی ⁂ معهذا با وجود که از برای ترقی ماقبل آید
هر دو متحد الحال اند چنانچه ابو الفضل به فیضی نوشته آنچه مرقوم شده بود که هر چند جزع و فزع را امیدوارم که ناپسند است و با هم که مقدمات آن دنیا
سینم و قبول نمی ایستند معهذا نتیجه بخشی نبود چراغ در ظلمت آباد بی صبری افروخته نمی شود و سوای این استعمال ثانی بچند قسم می آید اول آنکه بجای جهت

دو کلام متغایر آید اگر کلام ماقبل مثبت باشد کلام مابعد وی منفی بود سعدی فرماید ع باوجود تو ز من آواز نیاید که منم ‡ مثال نثر من همیشه بعد
می آمدم و با وجود این اتفاق ملاقات نمی افتاد و اگر کلام ماقبل منفی باشد کلام مابعد مثبت بود مثال بنده گاهی شرف اندوز مجرا نبود اتصال
نشد با وجود این از عطاء جزیل سرفراز فرمودند و گاهی هردو کلام مثبت باشد سعدی فرماید نثر نخستین بازرگانی که با وجود نعمت
و مکنت و غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد و گاهی هردو کلام منفی سعدی فرماید نثر دانم که ترا از محبت این منظور
و بنا بر مودت بزرگی نیست با وجود این معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن و لفظ بند و بست در استعمال کنایت
از جریان امور بوجه احسن و انتظام ضبط و ضبط بمعنی نگاهداشتن و نسق ترتیب کردن و ضبط و نسق بمعنی بند و بست آمده و لفظ کم و کاست
هردو اگرچه باعتبار وضع باهم مرادف اند لیکن باعتبار استعمال لفظ کاست بمعنی زیادت استعمال میشود که مقابل کم است اگر این هردو لفظ مصدر یکجا
بی استعمال شوند چنانچه بشخصی گفته شود یا نوشته شود که حقیقت اخبار را بی کم و کاست بر نگارند یعنی در تحریر کم و زیادت نکنند در این صورت
هردو لفظ مذکور با یکدیگر متباین و متغایر شده اند و لفظ ظاهر و پیدا در مقامی که هیچ اخفا نباشد می آرند چنانچه بر رای ارباب سخن دقیقه یاب
ظاهر و پیداست و کلمه قطع نظر بر دو کلام آید و راجح گردانند کلام ثانی را بر کلام اول چنانچه بشخصی از روی نصیحت گفته شود که قطع نظر از تحصیل علم
که شرف دین و دنیا و آخرت است از صحبت نااهلان احتراز باید کرد و گاهی بدون طوق کلامین در استعمال میان یک کلام آید چنانچه ابوالفضل در
تعزیت والده ابوالخیر نویسد راه بصری رفتن قطع نظر از آنکه عمر را بعبث صرف کردن و انفاس قدسی را در نامرضیات الهی مصروف داشتن
است بتکسیر انفاس عالم قدس ضرر میرساند و کلمه علاوه و ضمیمه بجهت افادت زیادتی ماقبل خود می آید چنانچه ابوالفضل در رقعه بخانخانان نویسد خصوصا
روزی چند که زمانه در مقام کوشش شد یکطرف اخبار وحشت آثار از جانب گجرات رسانید و یکطرف بدوری تنها اکتفا نکرده در ماده
بعد المشرقین انداخت و ضمیمه اینحال کثیر الاختلال محنت امتداد ایام نارسیدن قاصدان آن اقبال آثاری که از همه جایگاه تر بود شد
و علاوه اینحالت پر ملالت شماتت اعدا و مقالات لاطائل اشقیا دهم بود در رقعه بخانخانان نویسد الحمد لله که خدمتی بتقدیم رسید که از برای
بزرگی نفس پیش اخوان زمان و داغ شدن ابنای روزگار مجموعه عالم که بحسب صورت فوق حالت داشته باشند چه جای مساهم و مقارن
بی ضمیمه خطابی و اضافه منصبی باحسن وجوه و امین طرق صورت بست فکیف که بعنایت الهی باین آوازه خطابی که منتهای متعلی جهر از ایان حال
و ماضی بوده ضمیمه آن شد ای پس چگونه داغ نخواهند شد بلکه بطریق اولی داغ ابنای روزگار زیادت خواهد شد و لفظ گیر و دار بر دو صیغه
امر است یعنی این را بگیر و آنرا بگذار که در مقام حکومت گفته شود و کنایت از کر و فر است و لفظ نیز که ترجمه ایضا باشد در صورتی که دو حکم
مختلف بیک شخص یا یک حکم بدو شخص متعلق باشد می آید یا دو حکم متحد بیک شخص نسبت کرده استعمال کنند مثال اول زید گلستان میخواند و نیز می نویسد
مثال دوم زید بوستان میخواند و عمرو نیز مثال سوم زید گلستان میخواند و بوستان نیز و هنوز برای تجدید جمله آید چنانکه گویی زید نشسته است
هنوز عمرو نیامده است هنوز و در برهان نویسد هنوز بروزن تموز بمعنی تاکنون و تاحال باشد و کاف کن سعدی فرماید بیت چو بخشش نکون
در کاف کن تا نگردد آنچه گفتند نیکاش کن ‡ پوشیده مباد که گاه باشد که تعبیر چیزی بحرفی از اسم او کنند مثلا تاء تشریف گویند و تشریف
کنند و سیخ گویند و سخن خواهند انوری گوید بیت تا تشریف صاحب عادل ‡ که جهان را بعدل چون عمر است ‡ و از همین قبیل است که سعدی کاف

کن نکنم

گفته شود مراد از ان لفظ کلی در استعمال پوشیده مباد که بعض الفاظ در فصول گذشته و آینده مکرر مرقوم است اینها را مشترک لفظی باید دانست اگر موضوع
لفظ برای معانی جدا جدا باشند مثل کلمه عین و اگر لفظی برای معنی موضوع و برای دوم مستعمل حقیقت و مجاز چون اسد و اگر لفظی برای دو معنی لغوی بسط یا
نقل باشد منقول است همچو صلوة و نماز و صوم و روزه و نیز بعض الفاظ ببعض معانی اسم است و ببعض آخر فعل و بعض دیگر حرف همین قیاس الفاظ
در فارسی می آیند **فصل** در بیان اصوات که آنها سه گونه اند یکی از آنها صوت باشد و آواز یکه صادر شود از حیوانات چون غاق بکسر قاف و کاف
تنوین داده شود و آن حکایت صوت غراب است و شیب بکسر شین معجم و سکون یای تحتانی حکایت اصوات لبهای شتر باشند نزد نوشیدن
از جمادات مثل طق بر فتح طای مهمل و سکون قاف حکایت صوت سنگها است نزد وقوع بعض بر بعض و بکسر طا صوت غوک است در حالیکه جهد
از کناره نهر وقب بفتح قاف و سکون با حکایت وقوع و افتادن تیغ است بر ضربت بفتح صاد و کسر را بر وزن فعیلت بمعنی مرد زره
شت بر تیغ و دوم از آنها چیزیست که صادر شود از انسان نزدیک عروض معنی مر آنرا در نفس همچو قول ندامت کننده یا تعجب کننده وی
بفتح واو و سکون یا که در محل دردی بر زبان آید و همچو قول دردمند آه بمد همزه و همچو قول سرفه دار اح بضم همزه و سکون حای مهمل و همچو قول
اف بحرکات ثلث همزه و تشدید و تخفیف فا و این الفاظ نیز غیر موضوع اند بلکه دال هستند بر معانی بواسطه طبیعت و سوم از آنها اصواتی اند
که آواز کرده شود با آنها برای حیوانات نزدیک طلب چیزی از آنها همچو آمدن یا رفتن و نوشیدن یا خوردن و نشستن یا برخواستن و
جز آن همچو نخ بر فتح نون و تشدید و تخفیف خاء نقطه دار میگویند نزدیک نشانیدن شتر و هلا بفتح ها و لام و با الف در آخر برای زجر
و سرزنش مر خیل و اسپ را و عدس بر فتح عین و دال مهملین و سین بی نقطه زجر است مر بغل و استر را و هید بکسر و بفتح آن و سکون
یای تحتانی و دال مهمل در آخر زجر است مر ابل و شتر را و این الفاظ نیستند امرها و نهیها چه اینها صلاحیت خطاب ندارند بلکه این الفاظ اصوات
اند که عادت کرده اند این حیوانات نزدیک صدور اینها از انسان باقدام بر این امور و در پارسی از این قسمها است همچو تیغ تیغ بضم هر دو
بای پارسی و سکون جیم عجمی کلمه باشد که شبانان بز ابدان پیش خود خوانند و نوازش کنند تی تی بکسر هر دو تای فوقانی هر دو بیای تحتانی کلمه ایست
که مرغان را بدان طلبند و قاقا بدو قاف و دو الف آواز زاغ و کلاغ کاغ بکاف عربی و بالف کشیده بر وزن چارباغ بانگ و آواز کلاغ
را گویند و آواز زاغ را هم گفته اند و خرخر بفتح دو خاء نقطه دار و سکون دو رای مهمل آواز و صدائی که بسبب گلو فشردن از گلو در خواب کردن
از بینی آدمی برمی آید و شکاشک با شین نقطه دار بر وزن چکاوک آواز پای را گویند که بهنگام راه رفتن بر آید چکاچک بفتح اول بر وزن
بلارک مخفف چکاچاک است که صدای زدن شمشیر و گرز باشد از پی هم و صدای برهم خوردن دندانها نیز گویند و چکاچاک بر وزن غمناک صدا
و آواز پی در پی زدن گرز و شمشیر و امثال آن باشد **فصل** در حروف تشبیه و آن در لغت دلالت است بر مشارکت امری مر امر آخر را
در معنی پس امر اول مشبه است و امر ثانی مشبه به و معنی وجه تشبیه باشد و از قید معنی احتراز است از مشارکت در عین مثل شریک شد زید
عمرو را در خانه و این را نامیده نشود تشبیه و مراد از ان در علم بیان دلالت باشد بر مشارکت امری مر امر آخر را در معنی بحیثیتی که نباشد ان دلالت
بر وجه استعارت تحقیقی که آن بودن مشبه و مشبه به هر دو امر محقق مثل دیدم اسد را در حمام ای مرد شجیع را و نباشد بر وجه استعارت بالکنایة
آن ذکر نمودن مشبه است و مراد مشبه به دارند مثل فرو برد منیت اظفار خود را منیت بمعنی موت است و اظفار جمع ظفر بمعنی ناخن ای چنگ

بمعنی درنده و بباشند بر جه تجرید که ذکر کرده شود در علم بدیع و آن انتزاع نمودن باشد از امر ذی صفت امر اخر که مثل آن باشد در آن
صفت از روی مبالغت برای کمال آن در آن مثل ملاقات نمودم بزید اسد را پس بدرستیکه درین سخن دلالت است بر مشارکت امر
مر امر آخر را در معنی با اینکه چیزی از آنها نام نهاده نشود به مشبه پس تشبیه اصطلاحی بر رای ماتن مطول دلالت است بر مشارکت امر مر امر آخر را
در معنی نه بر وجه استعارت تحقیقی و استعارت بالکنایه و نه بر وجه تجرید پس داخل شد در آن مثل زید اسد به حذف ادات تشبیه
و نحو قوله تعالی صم بکم عمی به حذف ادات تشبیه و مشبه جمیعا ای هم صم پس بدرستیکه محققان بر این اند که تشبیه بلیغ است نه استعارت و ارکان
تشبیه چهار اند دو طرف آن یعنی مشبه و مشبه به و وجه تشبیه که وصف مشترک باشد و ادات آن مثل زید چون شیر است در شجاعت در
جواهر نوشته سا روسان واسا وسا که مخفف یکی از آنها است و دس و دیس و وال و فش نشا و وش و او و واری و وان و ون و
وند و او و گون و مزید علیه آن است و مان و مانه و مانا و مانند و مانده و رنگ و کردار و بعضی از آنها مصدر بیاء تازی نیز آمده چون همانند
و برنگ و مکردار و لسان و چون و چو و همچو و کاف و تا بفوقانی و وینرو و ینره و پاینده لفظ یعنی وار و سار و آسا و سان و سن و دیس و وش و فش
و نس و فس و ان و ون و وند و او و ند و یو در قانون هم چنین باب گذشت وار و وار و واری بیاء معروف چنانکه گویند گل واری و نبات واری
و این محاوره اهل توران است و چون و چو مرکب از نیست مثلا چنان و چنین و چنو و چو و مخفف چونان و چونین و چو چون او و چون همچون
چنانچه محمد سعید اشرف گوید بیت چون نما بیک ...... بان بلیغ آن آینه بیت ملک واردت در زیر گردون انچنان میرزا صائب گوید ابیات
چون لباس غنچه تنگی میکند بر دوش گل پرواز این عمارت بر بنای اسمان چون تشنه آب خورد در میان خواب خوش چو آب چشم تو در خواب
میخورد افزاون ور دست نگذارد قدح چشم خون ساز تش کی میرساد چون آینه آورد بر سر ناز تش خواجه جمال الدین سلمان گوید ابیات آن
زمان کز گرد میدان چشم گردون ..... گشت کور شد وان نفس کز بانگ اسپان گوش گیتی گشت کر پشته سواران در میان نیزها جولان کنان چون اطراف
میشان روز کین تیران نره چون باطراف چمن یاقوت راسیمین حباب بر سر سیلاب خون افتاده هر جا مغفری تقدر ایشان در تراز و همچو تخت
در شب آفتاب بارها بشکست هست جز زهره را قدر و عیار خواجه نظامی فرماید بیت فرو گفت لختی سخنهای سخت چو گوید خداوند خسرو و تخت
و محسن تاثیر گوید بیت گل چنان بی ثمر بهار چمن می پوشد انچنان عیب ترا خلق حسن می پوشد و برای استفهام امام معنی چگونه میرزا صائب میگوید بیت
آئینه کی بچهره شبنم فشان رسد چون آب ایستاده باب روان رسد و بمعنی چه بیت روز و شب آورده ام در معنی بیگانه روی چون کم صاحب
ندارم آشنا روی دگر و محمد عرفی گوید بیت چه ملی کنم این نامه اگر بخشم چون کنم حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن و بمعنی چرا میر معزی گوید ابیات
طبع زبوی همت تو تازه چون شدست گر بوی همت تو چو باد بهار نیست جانم بخاک درگه تو شاد چون شدست گر خاک درگه تو چو زر عیار نیست
و بمعنی که چون تا چو بمعنی تا که میر معزی گوید ابیات تا چو آید آفتاب از حوت در برج حمل روی در کاهش نهد لیل و بیفزاید نهار چون
نهار ماند زیادت باد بخت و عمر تو بخت و عمر دشمنت چون لیل بادا مند نهار شهرای شمشیر در ضمن لفظ اگر آید و گاهی حرف تشبیه در میان
مشبه و مشبه به آرند و مراد همان ذات مشبه باشد چنانچه نظامی فرماید بیت بنا کرد شهری چو شهر هری مزیده بدینسان کسی دیگری و منسوب
بشیخ ابی علی سینا این رباعی تکفیر چو من گزاف و آسان نبود محکم تر از ایمان من ایمان نبود در دهر چو من یکی و آن هم کافر پس در همه دهر یک

مسلمان نبود

مسلمان نبود ؛ و بمعنی چنین هم گویند که فلانی را چنان زدم که جانش بلب رسید ای چنین زدم که جانش بلب رسید و اوحدالدین انوری گوید بیت
مقدری نه بآلت بقدرت مطلق ؛ کند تشکل بخاری چنان گنبد ازرق ؛ ای چنین گنبد و میتوان گفت که دریجا برای مبالغه و تعظیم باشد و بمعنی چون او میر معزی
گوید بیت کرد او بیستی هنر خلق را چنان ؛ آفاق خصومت و بی داوری ستی ؛ داوری اول بیاء وحدت و دوم بیاء معروف بر وزن لاغری
جنگ باشد و چنان و چنین معا در جای استعمال کنند که دو چیز یا دو شخص مجهول الحقیقه مراد باشند چنانچه درین بیت آگاه از خویشتن چه نیست چنین
چه چیز دارد از چنان و چنین ؛ و چون حرف ندا بر آنها آید افادت معنی تحقیر و تذلیل منادی کند و این بمنزلت ایا فلان باشد بزبان عوام چنانکه
نوعی اند دشنام است اوحدالدین انوری گوید بیت بانگ بر زد خر و مرا گفت خموش ؛ تو که باری ای چنان و چنین ؛ تا طاهر مخفف همانا است
بمعنی هم مثل کاتبی گوید رباعی چون خواجه نظام نیست بزم آرائی ؛ بی صورت خوش مباد خالی جائی ؛ هرجا که بهشت جای او نتوان یافت
تنبور نیست آنکه ندارد تائی ؛ و ظرف لطف در اختیار این لفظ ایهام و اشتراک است در معنی ما نحن فیه و تار ساز تمام شد حاصل کلام او و بیان کلام
ودیز بکسر دال مهمل و سکون ثانی مجهول و زاء نقطه دار رنگ و لون را گویند عموما چنانکه اسب سیاه خسرو پرویز را شبدیز میگفتند یعنی شب رنگ
و رنگ سیاه را گویند خصوصا و رنگ خاکستری بسیاهی مائل را نیز گفته اند که مخصوص اسپ و استر و خر و بعضی از حیوانات دیگر که از کاکل تا دم خط
سیاه کشیده شده باشند و بمعنی حصار و قلعه هم آمده است و نوعی از دیگ و پاتیل مسین باشد و نوعی از شیاف است که در چشم کشند
و چیز دائره و غربال را نیز گویند و دیزه بر وزن ریزه بمعنی دیز است بع بدانکه اگر در میان دو چیز اتحاد در کیف باشد آنرا مشابهت گویند
چنانچه زید مانند شیر است در جرأت و اگر در اضافت باشد مناسبت چون پسر زید مثل پسر عمرو است و اگر در شکل باشد مشاکلت نامند مثلا دو مثلث
△ △ یا دو مربع □ □ و اگر در وضع باشد موازات خوانند مثلا دو خط متوازی آن خطوط اند که مستقیم باشند در سطح مستوی یعنی ملاقات
نکنند این دو خط اگرچه اخراج کرده شوند در جهات بسوی غیر نهایت همچو این دو خط ═ و دو سطح متوازی آن سطحها است که تماس نکنند چنانچه
در سطحین مستدیرین غیر متوازیین میشود و تلاقی نکنند اگرچه اخراج کرده شوند در جهات بسوی غیر نهایت همچو درین دو سطح □ □ و اگر در اطراف
باشد مطابقت گویند مثلا اطراف دو مثلث که سه خطوط محیط اند بسطحی و اطراف دو مربع که چهار چهار خطوط مستقیم محیط اند بسطحی و این همه اعراض
اند و در پارسی بحث هر یک لغتی موضوع است بع فصل در بیان کلمات و حروف تنبیه که عبارت از آگاه و متوجه ساختن متکلم است
مخاطب را طرف خود تا بخوبی بحث گوش دهد و برای همین نامیده شود و اینها کلمات تنبیه از آنجمله است الا بفتحتین لفظ عربیست لیکن در فارسی
بمقام تعجب استعمال کنند بیت الا ای ابر و روزی شبا روزی ابن مانی ؛ نه از گریه بیاسائی نه از خنده فرو مانی ؛ شیخ شیراز فرماید بیت
الا ای خردمند فرخنده خوی ؛ هنرمند نشنیده ام عیب جوی ؛ هان بر وزن کان کلمه تنبیه است یعنی در محل آگاهانیدن و تاکید در کاری
و امری بکار برند خواه بطریق امر باشد خواه بعنوان نهی و خواه بخوش طبعی و ظرافت و خواه بتصدیق و جد و امر شتاب کردن هم است یعنی
و جلد باش بع سعدی فرماید بیت هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح ؛ کورا جز این مبالغه مستعار نیست ؛ هی بفتح اول و سکون ثانی بلغت دری
و لغت هندی بمعنی هست باشد بمقابل نیست و کلمه ایست که بجهت آگاهانیدن و خبردار گردانیدن در مقام تهدید و تخویف و زجر و استهزا گویند و
گاهی در مقام تحسین گفته اند بع بمعنی اول مولوی معنوی فرماید بیت گفت یا رب مر ترا خاصان هی اند ؛ که مبارک دعوت و فرخ پی اند ؛ آنچه

و بمعنی ودم حکیم انوری گوید بیت خویشتن در نظر جلوه میکرد جهان ۞ آسمان گفت که رسوا چه کنی خود را هی ۞ نیز از وی بیت گفتم ای لعل دلیل باید گفت
گفت دالی که نی چه گوی هی ۞ هین بروزن تین بمعنی این و اینک باشد و بعربی هذا گویند و بمعنی گفتن هم گفته اند و کلمه ایست بمعنی زود و شتاب
و تعجیل که در محل تاکید و امر گویند یعنی زود باش و شتاب و بمعنی سیلاب هم آمده است و بعضی گویند بامعنی عربیت مرادا مارهی خرما بیت هین چه آورد
دستاویز را ۞ ارمغان روز رستاخیز را ۞ و صاحب تحفه در ترتیب این از الفاظ تنبیه شمرده و از ین قسم است اگاه باش و یا و باد و بیجه و بمعنی اینها
بود بیت یا دباد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد ۞ بوداع دل غم دیده ما شاد نکرد ۞ بدانکه کلمات تنبیه اگر از ادنی بسوی اعلی است برای عرض
و در عکس برای تنبیه همچنین است در تحفه مخفی نماند که معنی عرض بقول بعضی اظهار محبت وقوع شیء است اگر چه باشد علم بعدم وقوع آن فعل و در عبارت
گوید که یاد و تاییدن فعلی است که مطلوب باشد و وقوع آن مر مخاطب را بجائیکه ترک کرده اند از حاشیه صادق بر فوائد ضیائی مثال عرض
بیا غضب خبرا ای آگاه باش که نشود نزول از تو ترد ما ابل اجابت نیکی از ما بتو و هر یک از اینها بر سر جمله آید تا غافل نشود مخاطب از چیزیکه القا کند متکلم
سوی آن از ابتداء کلام و اشارت بامعنی عیسی فی گوید بیت زهی بلندی نامت که تاج تارک نظم ۞ چو دیک و زهی و حبذا و های آمده و یکه
بکسر واو با ثانی مجهول بمعنی ویک استعمال کنند و آن لفظی است عربی و کلمه ترحم است یعنی ای نیک بخت وای نیک وای خوب و بعضی گویند بمعنی
وای است که در وقت تاسف و کلفت برهم سودن گویند و بمعنی ویل است استعمال کنند و آن لفظی است عربی و کلمه عذاب است یعنی ای بدبخت
وای زشت وای زبون وای بد **فصل** در بیان الفاظ مدح و ذم و فعل مدح و ذم در عربی فعلی است که موضوع باشد برای انشاء مدح یا ذم از آن
است نعم بکسر نون و سکون عین و فتح میم و حبذا که مرکب است از حب بفتح حا و با مشدد و مفتوح و ذا اسم اشارت و در پارسی نیز مستعمل است
و نعمت جان و روح قانع هشتم نوشید حبذا الاف کزاف قناعت و در وشتی که اگر دیناری از جا کیرت کم آید مالک دینار را به تهمت گیا نت زنده
نگذاری ۞ بئس بفتح الرجل زید یعنی خوبست مردیکه زید نام است و سا بفتح سین و همزه و الف میان این دو تا و بئس بکسر با و سکون همزه و سین مفتوح
همچو سا الرجل بکر یعنی بد است مردیکه بکر نام باشد بئس نعم فعل مدح است و سا فعل ذم و الرجل اسم است و زید مخصوص بمدح در اول و بکر مخصوص
بذم در ثانی باشد و در پارسی به بفتح با و های پارسی و سکون ثانی کلمه ایست که هنگام تحسین یا حیرت انگیخته بزبان رانند و تکرار نیز کنند به به بفتح هر دو با فارسی
و سکون هر دو ها کلمه ایست از توابع که در هنگام تحسین یا حیرت انگیخته گویند کمال اسمعیل گوید بیت روحانیان چو بینند انگار فکر من ۞ به به زنند در وی نام خدا
بر زنند خه بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خوش و خوشا و زه و زهی و به باشد که کلمه تحسین است و خه خه بمعنی خوشا خوشا و به به و زه زه و بعربی بخ بخ بفتح
با و کسر خا با تنوین و بارک الله گویند زه بکسر اول و سکون ثانی بمعنی باد داشتن نیکی است و کلمه باشد که در محل تحسین گویند همچو آفرین و بارک الله و بمعنی خوب
و خوش هم هست و زائیدن آدمی و حیوانات دیگر باشد و با یمعنی بفتح اول هم آمده است و بمعنی نطفه و بچه و فرزند هم گفته اند و لهذا فرزند را زه زاد
و رحم و بچه دان را زه دان میگویند با یمعنی بفتح اول هم آمده است و چله کمان و ابریشم و بیده تابیده را نیز گویند و کناره هر چیز هم هست همچو زه گریبان
زه حوض و زه صفه و امثال آن و بفتح اول و ظهور ثانی کمان چو نشستن و برامدن آب مر بفتح اول و خفاء ثانی الف تناسل باشد مع وش بفتح
واو بمعنی خوب و خوش باشد چنانکه گویند وش آمدی و وه بفتح واو و سکون ها کلمه است که در محل انتعاش طبیعت بطریق تحسین گویند خهی بفتح اول
بروزن زهی کلمه تحسین است و مرکب است از خه و ی یعنی مرحبا و بارک الله و آفرین خوشا با ثانی معدول بروزن رسا بمعنی ای خوش باشد

کو بها

نیز بی‌طلبی گویند نوع نعمت خان در سوقات نوع ششم نویسد خوشا دعوی آزادی وادعای بی‌تعلقی کما گرچه حلیم تنبا گو نفسی برسد تعالی الله ز اضطراب زبانت را تیمور فی دراز کند واح با
واو دو خانهم بروزن کاخ بمعنی نفیس است که در بر بلکان باشد کلمه است که چون اندوه بناو تنبید چنین خلاف طبیعی ناخوش آید باد انست یا فن ناخوش برزبان آیند مجملا اشعار طبیعت بطریق تحسین برکنند ازین
راست و درست هم بنظر آمده است نوع وامی باواو بروزن لامی جای را گویند که زینه پایها بران ساخته باشند تا باسانی بتر رفته است بر ازم
وبمعنی گمراه نیز آمده است ولفظی باشد که در محل زاری و دردی والمی برزبان آرند و بمعنی اول وای بروزن نای هم دیده شده است وی مخفف
وای هم هست وان لفظی است که در محل دردی والمی و زاری برزبان می آید و گاهی لفظ زهی برای ذم نیز آید بجو زهی نامسعود چنین است
تحفه شاعری گوید بیت نه زمن یاد میکنی شده لم شاد میکنی * همه بیداد میکنی وی ازین شوخی تو وی رباعی وای زین شاعران نادیده * غلطی را
بخود پسندیده * سرور اقدیار میگویند * سر و چه چیست ما نتراشیده * شاعری گوید بیت ترک من دی سخن بهم میگفت * هرکه دیدش ز دیده میگفت
حکیم سنائی گوید بیت باد اگرچه خوش آمد دلکش * بر حدث بگذرد نباشد خوش ابو عبد دوبی گوید بیت قضا گفت گیر و قدر گفت ده * فلک گفت
احسنت ملک گفت زه * حکیم انوری گوید بیت بخ بخ ای یار خه خه ای دلدار * هم وفادار و هم جفا بردار * و در جامع است کلمه سبحان الله برای افاده
معنی تعظیم یا بعد خود و در صورت تعجب آید و تعجب که علت ضحک است اطلاق یابد بر ادراک امر غریبی که پوشیده باشد سبب آن واین تعجب گاهی
سبب باشد بر بکا و گریه را و گاهی علت شود مر فرح و خوشی را و گاهی مر غم و اندوه را و گاهی مر خوف و ترس را واین تعجب عارض شود مر اطفال را
در گهواره و برای همین بخندند و میگریند در سوقات نوع نعمت خان آمده سبحان الله مشهور است که حلواء آنتی میباشد پس این هم از کرامات آن بزرگ
است که در جنگ میخواهد سعدی فرماید شعر گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور و در دیباچه انشاء ابی الفضل آمده سبحان
این چه نازنینان هوش افزا اند چونکه نازنینان هوش ربا باشند نه هوش افزا دینجا که نازنینان هوش افزا اند از روی تعجب کلمه سبحان آورده
یا دارد که دیگر جا نخواهی یافت **فصل** در بیان حروف ایجاب و وجه تسمیه اینها بحروف ایجاب اینکه در جمیع اینها معنی ایجاب
یعنی تحقیق یافته شود از انجمله نعم بفتح نون و عین مهمله و میم ساکن در عربی مقرر و محقق مضمون چیزیست که سابق آن مذکور باشد و عام است خبر سابق
که استفهام باشد یا خبر پس نعم در جواب اقام زید بمعنی قام محقق باشد یعنی وقتیکه کسی سوال کند که آیا خاست زید پس قول تو نعم بمعنی خاست زید مقرر شود
والم یقم زید بمعنی لم یقم زید باشد یعنی آیا نخاست زید پس قول تو نعم بمعنی نخاست زید شود و در قول تو نعم در جواب اخبار به قام زید بمعنی قام
زید باشد و قول تو نعم در جواب اخبار به لم یقم زید بمعنی لم یقم زید تحقیق شود مثال اول برای استفهام است و دوم خبر پس نعم درین مسئله تقریر و تحقیق
مضمون ما سبق نموده و در فارسی عرفی گوید بیت اقبال کرم میگذارد ارباب همم را * همت نخورد نیشتر لا و نعم را * سعدی فرماید شعر
ای که گفتی تو انگران مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی * نعم طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند
و ندهند و بلی بفتح با و لام و الف مقصوره در عربی مختص بایجاب نفی است یعنی میشکند نفی را که در کلام سابق است و میگردانند آنرا کلام موجب
و مثبت برابر است که باشد آن نفی خالی از استفهام مثل قول تو بلی در جواب شخصی که گفت بطریق اخبار ما قام زید یعنی نخاست زید بمعنی
قد قام میشود یعنی بدرستیکه خاست زید یا آن نفی مقرون باستفهام باشد پس بلی درین هنگام برای شکستن نفی است که در کلام سابق
است مشتمل بر قول خدا تعالی الست بربکم آیا نیستم پروردگار شما قالوا بلی گفتند در جواب کلمه بلی یعنی انت ربنا یعنی تویی خداوند ما الکنعو

و اصطلاح آورده ما بیش کلمهٔ بلی شکست نفی سابق را و ایجاب و اثبات ما قبل کرد و گاهی آید به سبیل تنزل برای تصدیق ایجاب چنانچه گوید
در جواب القام بیت تام زبیتی تصدیق و باور کن که خاست نبید و در پارسی لفظ بلی بکسر لام و یای مجهول آید جامی گوید بیت بلی دل زین سخن آگاه باشد که از دلها بدلها
راه باشد و صحیب هم فرماید نثر گفت توان نیستی که پدرم ترا از قید و بند برهد و دینار بخرد گفتم بلی به ده دینار خرید و بصد دینار به زیب فوکر مذاکرد
آری ترجمهٔ بلی است ظهوری در نورس گوید نثر و اینکه خود به نفس نفیس فتح چه به تحریر دیباچه مفخر سودند و اغراض منظور آری بهیچ روی کنند عین الکمال
با عقد لآلی ثنا هوا حرفی لاجارست بیت زخم دندان خورش ناکرده آن لب پرخنده را بهر قیمت افزون میشود آری عقیق کنده را گویند امیری
مصرع اول گفته بسوی شاعر یکه حاضر محفل بود دید تا که مصرع دوم هم رساند شاعر جواب گفتن نتوانست و میرزا صائب که نوکر شاعر بود و حاضر
بود مصرع دوم بداهه گفت امیر خورسند شده نزد خود داشته تربیت نمود پس رسید جائیکه رسید راست بر وزن ماست نقیض کج و ضد دروغ با
سعدی فرماید بیت راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه فصل در بیان حروف ردع بفتح را و سکون دال که
عبارت از منع کردن متکلم است شخصی را از چیزیکه گمان صحتش نموده حاشا عرب گوید حاشا منهم فلانا یعنی بیرون کرد خدای تعالی از آن قوم فلان
کس را و حاشا لله و حاش لله یعنی معاذ الله ای پناه دهد خدای تعالی و کلا بفتح کاف و لام مشدد با الف کشیده میباشد و صله و پیوسته
خود برای ردع و منع و زجر و تحقیق هر دو عربیست و در پارسی هم آید حافظ فرماید بیت حاشا که من بموسم گل ترک می کنم من لاف عقل میزنم
این کار کی کنم و ای میوه ترسم و کلا تنها نمی آید در فارسی مگر با لفظ حاشا و کلمهٔ حاشا بدون کلا بسیار آید مع آنکه حاشا اگر بر جملهٔ مثبت آید مقصود
نفی آن بود مسیح بیت کلاه خسروی و تاج شاهی به هر کل کی رسد حاشا و کلا وای نخواهد رسید و در عکس است یعنی اگر بر جملهٔ منفی آید مقصود
اثبات آن بود چنانچه در قول خواجه حافظ گذشت و این اکثر برای تنزیه آید که عبارت از مبرا کردن شخصی است از حالیکه متکلم آنرا قبیح داند چنانچه
ابو الفضل در دفتر دوم مجمع قلیچ خان نوشته نثر حاشا امری دیگر متصور خاطر حق گزین شود و خواهد که بتسویلات براه گفتگوی ارباب نفاق
سلوک باشد فصل در بیان حروف شرط و جزا و کلمات مجازات نیز گویند آگاه باش که اینها داخل شوند اکثر بر دو فعل خواه هر دو ماضی
خواه هر دو مضارع یا اول ماضی دوم مضارع یا بالعکس برای سبب بودن اول و مسبب بودن دوم و این سببیت و مسببیت حقیقی باشند مثل اگر
طلوع کند آفتاب پس روز پیدا خواهد شد یا باعتبار متکلم چون اگر دشنام دهی مرا اکرام خواهم کرد ترا لیس دشنام سبب حقیقی نیست مر اکرام را و اکرام مسبب
سبب حقیقی آن نه در خارج و نه در ذهن لیکن متکلم اعتبار کرده نسبتی را میان هر دو بجهت اظهار مکارم اخلاق خود یعنی مکارم اخلاق قائل به مرتبه ایست
که دشنام که سبب اهانت است نزد مردم سبب اکرام باشد نزد آن و نامیده شود فعل اول بشرط بجهت اینکه اول شرط میکرده برای تحقق
دوم و نامیده شود دوم بجزا جائیکه ابتناء یا بعد دوم بر اول بجزا ابتناء جزا بر فعل و بودن اول سبب و ثانی مسبب نیز اکثری است چه گاهی اول
مسبب و ثانی سبب میباشد چون اگر باشد روز موجود پس آفتاب طالع باشد و در جزا بعد نیز به سبب حروف شرط اگر که گر و ار مخفف اگر است و تلفظ حرف
اول در حروف صله گذشت و دوم در کلمات تشبیه اما اگر نصیر الدین طوسی در اساس الاقتباس در فصل چهارم از مقالهٔ سوم آورده که در لغت عرب ادوات
شرط همیشه مقارن کلمات افعال باشد و ادات شرط در تازی مانند ان و اذا بکسر همزه و متی بود و در فارسی مانند اگر و چون و ادات عناد در تازی او بفتح همزه و اما بکسر همزه
و مانند آن و در فارسی یا و گر و آنچه بدان ماند و در حسبان نیز بجای علت تردید استعمال کنند چنانچه در حدائق العجم آمده و خواهی ره و در شرح این بیت اوحد الدین انوری بیت روز مخ

شادی ونشاط وطرب است ؛ ناف هفته است اگر غرهٔ ماه رجب است ؛ آورده که در زمان قدیم هر سه شنبه ملوک جشنی میکرده اند وبمی خوردن
وعشرت مشغول میشده اند ودران سال که حکیم این قصیده گفته غرهٔ ماه رجب بحسب اتفاق سه شنبه بود وممدوح ارادت داشته که آن سه شنبه را بواسطهٔ
تعظیم ماه رجب جشن نکند ومجلس بی نشاط سازد وخطاب باو کرده میگوید که اگرچه غرهٔ ماه رجب است اما روزیست که ناف هفته است یعنی در وسط حقیقی
اوست واز قدیم الایام ملوک این روز را بعشرت میگذرانیده اند این است آنچه در معنی این بیت مشهور است اما انسب واصوب من حیث اللفظ
والمعنی آنست که گوییم حکیم درین مقام لفظ اگر را چنانکه رسم قدماست وانشاء الله تعالی عنقریب بتفصیل مذکور شود عوض یاء ترددیه استعمال
کرده ودرین وقت محصل معنی بیت استفهامی است از هرکه صلاحیت خطاب داشته باشد بر اختیار احد الامرین یعنی این روز دو جهتین اول
وجه که ناف هفته است فراخور عیش وعشرت است واین جهت که غرهٔ ماه رجب است مستحق زهد وعبادتست چون خواهد گذشت وترجیح کدام جهت
خواهد شد ناف هفته است یعنی این شق مختار است بانکه بعیش وطرب بسر رود یا آنکه غرهٔ ماه رجب است واین جهت راجح است بانکه بزهد وعبادت بگذرد
وباید دانست که اگر متشبث بوقوع غرهٔ ماه رجب در سه شنبه شویم غرض حکیم تحریص بر باده خواستن وبزم آراستن خواهد بود یعنی این روز ناف هفته است
وباده خواستنست یا غرهٔ ماه رجبست واین تجاهل کنایت از آنست که این وضع هیچ با آن نمی ماند که روز عیش باشد بلکه مشابه بروز عبادت است
چه روز سه شنبه را که جشن قدیم است بعیش میگذرانیده اند ودر چنین روز چنین فسرده نمیباشند وهمچنین در شرح این بیت این طرف ترکه هست
براعدات نیز تنگ ؛ پس چاه یوسف است اگر چاه بیژن است ؛ یعنی جهان چاه بیژن است بواسطهٔ آنکه بر دشمن تو تنگست یا چاه یوسف است بواسطهٔ
آنکه اگرچه یار تو بر تو تنگ است وباز گفته حق آنست که استعمال اگر بعوض یاء ترددیه خصوصیتی باهل سرخس ندارد بلکه قدما عموما واهل خراسان
خصوصا ارتکاب کرده اند بیت ستمکار خوانیمش ار داد کرد ؛ هنرمند دانیمش ار بی هنر ؛ یعنی ستمکار خوانیم او را یا داد کرد هنرمند دانیم
او را یا بی هنر از ین قبیل است از خواجه نظامی بیت اگر آشکارا بدی در نهان ؛ بآن در نشدی تاجدار جهان ؛ ای آشکارا میرفت یا
نهان لیکن در عرف حال در قضایا منفصل یاء ترددیه آرند مثلا عدد یا طاق است یا جفت ومیگویند عدد اگر طاق است واگر جفت
بلی در معطوف جملهٔ شرطی که معطوف ومعطوف علیه در واقع حکم منفصل دارد لفظ اگر می آید چون این جمله حکم منفصل دارد گاهی بر معطوف
علیه یاء ترددیه آرند ودر معطوف اگر ملا صوفی شیرازی گوید رباعی یا صوفی را ز لعل خود کام دهید ؛ ور کام نمیدهید دشنام
دهید ؛ از زلف ودو چشم خود علاجش بکنید ؛ سودائی را بنفشه وبادام دهید ؛ ومحل تردد وشک اگر استعمال در استقبال است ودر ماضی اگر در آید در
مقام تردید واقع شود چنانکه گویند اگر زید آمد دلالت بر صلح است واگر نیامد علامت جنگ بلکه در مستقبل نیز همین حکم دارد واین بسبب آوردن
جملهٔ دوم است که معطوف باشد چنانچه نظامی فرماید بیت گر آید بیاری گری شهریار ؛ وگر نه بتاراج رفت این دیار ؛ یعنی اگر بیاری ما
پادشاه بیاید این دیار سلامت میماند واگر نیاید بتاراج میرود ودو صیغهٔ آمد ونیامد درین بیت هرچند در صورت ماضی است لیکن در معنی مستقبل است وبرای
تثبیت حکم وتقریر آن ماضی آورده شده وگاهی در محل استعمال باید که آن معنی مترقب متوقع نبود چنانکه گویند اگر چنین روی داد علاج ندارد
واین ماضی هم حکم مضارع دارد مثل سابق واین نیز یک گونه تنگ است چنانچه ابیات اگر چرخ گردان خطائی نمود ؛ با این خانه دست
آزمائی نمود ؛ شد از جملهٔ آن زیانها که رفت ؛ گناهی ندارد در آنها که رفت ؛ یعنی این قسم خطا نمودن چرخ برین خاندان مد نظر نبود واگر

گناه سکندر نیست و ممکن است که جزای این شرط محذوف باشد یعنی گناه چرخ است و بیت دوم معطوف بود بحذف عاطف بر جزاء مذکور و
خیر المدققین فرماید که درینجا لفظ اگر محمول بر حقیقت نیست چه این مقام شک و شبهه نیست بلکه بمعنی هرچند مستعمل شده و جواب آن دو بیت گذشته
است و قول بود را اینجا که رفت تاکید و تکرار است والا مطلب بی این تمام بود چه بر محاوره دانان پوشیده نیست که فارسی آنست که گویند
فلانی در کشتن فلانی گناه ندارد نه آنکه گویند فلانی از کشتن فلانی گناه ندارد و برین تقدیر لفظ در اینجا ضرورست پس کلمهٔ از برای تبعیض بود
تا قول بود را اینجا که رفت تاکید آن تواند شد منتهی شد کلام او و گاهی در مقام جزم استعمال کنند لیکن با دعا و شک که بسبب نارسائی و حسرت پیدا
شود چنانکه هرگاه شب دراز باشد عاشق گوید اگر صبح برآید یار را به بینم و هرگاه مدخول لفظ اگر یکی از حروف استمرار باشد افادت معنی لو کند در
کلام عرب و بیانش آنست که اگر بر مثبت در آید افادت نفی کند و اگر بر منفی آید افادت اثبات کند چنانچه ابیات که نه سخن خوبتر از جان بدی
معجزهٔ عیسی فرقان بدی کز سخن کار میسر شدی کار نظامی ز فلک بر شدی یعنی چون سخن خوبتر از جان است معجزهٔ عیسی فرقان نیست بلکه
معجزهٔ پیغمبر ما باشد صلوات الله علیهما چرا که چیز خوبتر بمردم خوبتر دهند پس جزو اول که منفی بود مثبت شد و جزو ثانی که مثبت بود منفی گشت و ازین
قبیل است بیت دوم و بمعنی اگرچه که ترجمهٔ ان وصلی است در جائی می آرند که جزا بر تقدیر انتفاء شرط اولی بود چنانکه بگوئی یعطی و ان کان فقیرا و اجود العالم
یکرم و ان کان ناقصا چه عطا کردن زید بر تقدیر دولت و معزز بودن عالم بر فرض عالم کامل بطریق اولی باشد و در فارسی شیخ خواجه شیراز فرماید بیت
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد و خسرو گوید بیت ای که بنی گفتهٔ خود گفته‌ای
مرده توان گفت اگر خفته‌ای و میرزا صائب گوید بیت می نماید گر بظاهر دامن دولت وسیع دستگاهش سایهٔ بال همای بیش نیست
و محسن تاثیر گوید بیت اعتمادی اگر بر سبب محنت بلا کش تا تاثیر ولی گشت فدای تو بزودی و چون در استقبال افادت همان معنی کند که لفظ اگر کند
یعنی جائی واقع شود که بوقوع و لا وقوع شرط یقین نباشد چنانچه گوئی اگر زید بیاید سلامش بکنم یعنی آمدن و نیامدن او یقینی نیست و ازین
سبب است که اکثر در مستقبل می آید زیرا که وقوع و لا وقوع چیزیکه پیدا شود بجزم معلوم نمیباشد و در ماضی و حال آنجا استعمال کنند که جزم مذکور نباشد
چنانچه بیت سکندر رفته هفت کشور نماند نماند کسی چون سکندر نماند و از کلمات عاد است خواه و یا و هر دو معطوف و معطوف علیه می آیند
و فرق بینهما آنست که مدخول خواه در هر دو جا مثبت میباشد و مدخول یا در یکی منفی و در دیگری مثبت چنانچه از طالب آملی درین بیت ناز
کرشمه بود در آئین حسن لیک بمهر و وفا ندانم یا بود یا نبود و شیخ شیراز فرماید بیت یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل و اگر معطوف آید فقط نیز مثبت باشد چنانکه گوئی زید آمد یا عمرو و اوحد الدین
انوری گوید بیت اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب و درین صورت گاهی واو عطف
نیز با او جمع کنند و گویند زید آمد و یا عمرو و چنانچه درین بیت من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال و تمام شد
کلام او و در تحقیق نویسد لفظ اگر بعض جا مکرر آمده معنی مساوات دهد چنانکه درین قول ظهوری که بتوصیف بهار گفته شعر هر سو زده شقائق صبحم
خیابان خیابان هوای ارم یعنی از شدت خرمی چه بشام و چه بچاشت هوا صبحی و سبزه شبنمی بنماید و از آنهاست وقتی و هرگاه و در صورت
و بحالم و بشرط و بتقدیر و امثلهٔ هر چهار کلمات اخیر ازین فقرات معلوم شود خط در صورت مهر کردن بر آن مقبول نزد مکتوب عنه خواهد شد ای

خواهد

خط اگر بران خبر شود اه مسئله معلوم بعالم فلان وانمود فرستید یعنی هرگاه که مسئله معلوم پسند فلان عالم شود و بعد از آن خط فلان بشرط آمدن
نزد شما همراه قاصد فرستید های اگر خط نزد شما آید اه قلمدان فلان بتقدیر پسند خاطر نزد ما فرستید ای اگر قلمدان پسند خاطر آید اه تمام شد حاصل
ترتیب سعدی فرماید بیت از مرگ واز قیامت وز گور یاد کن ٭ وقتیکه بشنوی که فلان در جهان نماند ٭ قوله وقتیکه ظرف متضمن معنی شرط است
تو بشنوی اه شرط است واز مرگ اه جزا مقدم هرگاه بمعنی ظرف زمان آید و متضمن معنی شرط چنانچه نعمت خان در وقائع نجم نویسد هرگاه خود
قدر نوش اجل را مطلبید ٭ ندای قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل بگاریان بخورد هرگاه لا یستأخرون را بگوش جان میرسید
درینجا هرگاه ظرف زمان است و متضمن معنی شرط و قوله تجرع قدر نوش اجل را مطلبید فعل شرط است و ندای قل لن اه جزاء آن اگرچه با وجود ترکیب از
برای شرط است واین بر دو گونه آید اول آنکه جزا بعد شرط آید همچو این بیت اگرچه خوش نبود سیر بوستان تنها ٭ گرفته ایم اجازت ز باغبان تنها ٭
درینجا لفظ اگرچه حرف شرط است و خوش نبود اه فعل شرط و گرفته ایم اه جزاء آن دوم آنکه مستغنی باشد از جزا بسبب دال بودن کلام سابق بر جزا
در صورت نقیض جزا اولی باشد همچو عطا کردم زید را درم اگرچه زید غنی بود پس دادن درم بحالت غنا اولی نباشد تمام شد حاصل جامع همچو درینجا
بیت بدست مرحمت از خاک ره مرا بردار ٭ اگرچه تو که مرا از خاک برنمیداری ٭ درینجا اگرچه حرف شرط است و تو که مرا اه فعل شرط و قوله بدست
مرحمت تا آخر که دال بر جزا است و مقدم آمده از جزا استغنا حاصل شده ولفظ چه بعد اگر گاهی مقدر باشد سعدی فرماید بیت گر خود
همه عیب ما اه که در ترکیب دیباچه گلستان گذشت چنانچه درین قول عبد الله انصاری اه کاسنی اگرچه تلخ است از بوستان است
و عبد الله اگر مجرم است از دوستان است ای عبد الله اگرچه اه و این دلالت دران دارد که حذف چه بضرورت شعری مختص نیست همچنین
در شرح گلستان از محمد افضل آله بادی در تحقیق نویسد گاهی تنها هر واحد از اگر و ار و گر با واو و بدون واو هم بمعنی اگرچه آید میدگوید شعر ما خود
اگر بخاک برابر شدیم لیک ٭ چون آب سبز کرده ما در جهان بسی است ٭ سعدی فرماید شعر گفت عالم بگوش جان بشنو ٭ ور نماند
بگفتن کردار ٭ در منتخب النحو نویسد لفظ هرچند هم بمعنی مستعمل شود مولوی جامی گوید بیت ببرم از دست تو هر چند که بیداد رود ٭ جور
رخ تو همه هم از یاد رود ٭ مخفی نماند که اما بفتح همزه و تشدید میم در عربی برای تفصیل چیزیست که اجمال نموده است آنرا متکلم در ذکر مثل قوله
جاء اخوتک اما زید فاکرمته و اما عمرو فاهنته و اما بشر فاعرضت عنه اخوت بکسر همزه جمع اخ است بمعنی برادر و بشر بکسر با نام
مردی یعنی آمدند برادران تو اما زید اکرام کردم او را و اما عمرو پس اهانت نمودم او را اما بشر پس روی گردانیدم از او و اما برای
تفصیل چیزی است که اجمال نموده است آنرا متکلم در ذهن و باشد آن اجمال معلوم مر مخاطب را بواسطه قرائن چنانچه ابتدا نماید
بقول تو اما زید فاکرمته تا آخر و جاء اخوتک را حذف کنی و مخاطب داند بجهت برادران ترا و گاهی بر سبیل قلت آید برای
استیناف و سر کلام بی آنکه مقدم شود بران اجمال متکلم همچو کلمه اما که واقع است در اوائل کتب و دیباچه آنها چه در عربی چه در فارسی
مثل اما بعد این نسخه است مفید در علم طب و نحو آن و هرگاه آید برای تفصیل مجمل واجب است تکرار اما در عربی و حکم نحات
باینکه کلمه اما برای شرط آید بدو وجه اول بدلیل لزوم فا جز است در جواب آن و دوم سببیت اول کلام مر دوم را چنانچه
در مثال گذشته فا آمده و آمدن اخوة سبب است مر اکرام زید را و اهانت عمرو و اعراض بشر را و در فارسی بدون تکرار آید همچو

بیت دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل چشمی چه چشمی مخزن صد گونه دشتن اشکی و طوفان در بغل و در جامع نویسد که گاهی لفظ اما در جواب و جزا لفظ اگرچه و هرچند چون کلمه لیکن واقع شود مثنوی خان در وقایع نجم نویسد اگرچه مردان عرصه آوردگاه برفتن قوت از دست دانستند که حنای زندگی رنگی ندارد قطع نظر از مدعا دیدند که سرمه انتظار نقش نجحت شد الهما از زخم شانه زلف خاطر پریشانی در زلف نهار شده و آیینه صورت حیرانی اما حکم و الا کو شواره شمع جمع شد که با رستگی تمام در جلوگاه پرورش در آیند در اینجا کلمه اما در جواب و جزا اگرچه واقع شده و نیز نویسد که لفظ هرچند در مقام شرط آید و گاهی با لفظ مبالغه ترکیب یافته برای تاکید فعل آید چه وجودی و عدمی تمام شد کلام او مثال شرط ولی دشت بیاض گوید بیت هرچند میروم که بپایم نمیشود یا دیده بر رقیب کشایم نمیشود و در اینجا این عبارت که میروم که بپایم شرط است و جمله نمی شود جزا اما آن مثال دوم هرچند سعی ترین ناکس است لیکن با فلان همسر خواهی شده و خان آرزو در مهر عبت عظمی نویسد اما لفظ هرچند پس مقامش آن بود که هر خواهش سبب جمله دوم بود و در آن مقام سبب دوم منتفی شده باشد چنانچه درین بیت عاشق دل شده هرچند اوا ندهد که تمکین توم شکل که صدا باز دهد عرفی گوید ابیات این برق نجابت که جدا از گهر من همچ است ولی گوهر ذات ابجم را نبود گل و ریحان بهوا باز نگردد هرچند هوا عطر دهد قوت شمرا معنی آنست که بزرگی آبا و اجداد مدح آبا و اجداد است نه بزرگی من که ظاهر گشته نجابت ایشانم چنانکه هوا که بوی گلها بد ماغ میرساند و از آنشتر میسازد لیکن بوی گل را بدان منسوب نسازد مطلب آنکه علت ظهور شی متصف بدان شی نشود و گرچند با کاف و جیم فارسیین و نون بروزن و معنی هرچند که مبالغه و رچند باشد و چند مفقدا لیست نجم ربیع در منتخب النحو نویسد که گاهی فارسیان کلمه از انجا در مقام شرط استعمال کنند چنانچه از انجا که محمود دینا در من هم بیا مدم و در جامع نویسد لفظ از انجا که بر دو کلام آید و کلام اول را دلیل کلام ثانی گرداند چه وجودی چه عدمی از انجا که این لفظ بدرجه کمال کثیر الاستعمال است ایراد و عدم ایراد مثال این معاولیست تمام شد کلام او در وقایع نجم گوید آمده از انجا که عدالت حضرت پادشاه دادگستر عدل پرور چنین ناحقی راضی نشد حکم قضا توام بسر کردکان نام شرف صدور نجشید و از انجمله است هرچون و اگر نه و کرنه اما هرچون بمعنی هر کیف و چگونگی گاهی متضمن شرط نیز شود در پارسی مانند کیفما در عربی مثل کیفما تجلس اجلس یعنی بر هر حالتی که نشینی خواهم نشست بران هیئت نیز و مانند هرچونکه بدار هیچ آهم مانند یعنی بهر شکلی که بداری خواهم ماند بران شکل و دو حرف اخیر خاص بکلام منفی آید مثل اگر نیکی کنی نیک باشی و گونه ای اگر نیکی نکنی بد باشی و تا گاهی بمعنی شرط آمد مثالهایش در حل ترکیب و حرف تا گذشت و لفظ بسکه و ازبسکه و زبسکه را هم در مقام شرط استعمال میکنند و معنی این هر سه لفظ درین مقام این است که از بسیاری آن مولوی جامی گوید بیت بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توی هرکه آید در نظر از دور پندارم توی و درینجا در مصرع اول عبارتیکه بعد لفظ بسکه واقع شده شرط است و مصرع دوم جزا و آن صانع بلگرامی گوید رباعی ضعف پیری زبسکه بگداخت مرا بسکه نظر نکند نشناخت مرا از صحبت من کنون بتا زانک است این موی سفید روسیه ساخت مرا درینجا در مصرع اول عبارت که بعد لفظ زبسکه واقع شده شرط است و مصرع دوم جزا و چون لفظ زبسکه مخفف لفظ ازبسکه است احتیاج آوردن مثال دیگر از ازبسکه نیست و لفظ چندان در پارسی بمعنی متی است در عربی برای زمان و متضمن معنی شرط و کاف بیانی در آخرش ضرور و مثالش شعر او فطانر قول شیخ سعدی در حل ترکیب گذشت بدانکه اگر این حروف بر سر کلام آید تا دانسته شود از اول امر که این کلام از قسم کلام شرطی است

لفظ هرچند

ازبسکه

لفظ چندان

وبرکلام مثبت آید چنانچه امثله آن گذشت وبرکلام منفی نیز سعدی فرماید بیت ز گوش پنبه برون آر وداد خلق بده * اگر تو می ندهی داد روز
دادوری هست **فصل** در بیان حروف تاکید مخفی نماند که اکثر داخل شوند بر سر جمله تا دانسته شود از اول امر که این از قسم کلام موکد است و بیان
اثر معنی خود که تاکید و تحقیق است بمضمون جمله و آن عبارتست از مصدر محصل یا مصدر شبه فعلی که واقع است در جمله و مضاف کنند بفاعل یا بمفعول
آن هچو آمد زید مضمونش آمدن زید باشد و زد زید عمرو را مضمونش زدن زید یا زدن عمرو یا مضاف کنند بسوی مبتدا چون زید قائم است مضمونش
قیام زید یا اسم جامدی را که صلاحیت مصدریت دارد با زیادت یاء حرفی مصدر ساز ند و مضاف نمایند بمبتدا یا بخبر هچو زید پسر مکرم است و خالد فرزند
حجاج است مضمونش پسریت زید و فرزندیت خالد یا فرزندی حجاج و امثال آنها از انجمله است البته هر آینه خواه مخواه بسم الله بمعنی آغاز کار و حصول
حال و بمعنی البته نیز آمده همچنین است در رساله عبدالباسط و الحق که هر یکی از ینها داخل شود بر سر جمله مثبت پس در عربی بته بفتحتین و تشدید تا
اول بمعنی قطع نمودن و گفته شود بر چیزیکه در ان رجوع نباشد گویند لا افعله البته یعنی نکنم آن چیز را هرگز قطعاً و در فارسی لفظ بته نیاید و کلمه البته
با الف و لام در مثبت آید چنانچه ابوالفضل در دفتر دوم نویسد اگر بخور بتوانند بشرف حضور البته رسیده خواهد شد هر آینه و هر آئینه بکسر یاء حطی در
اول و بکسر همزه در دوم بمعنی ناچار و لاعلاج و لابد باشد و بی شک و بی دغدغه را نیز گویند و در عربی علی کل حال خوانند و بمعنی ظاهر و روشن
هم بنظر آمده است و ترجمه واجب هم هست بیت چون شدی ای عشق با جانم طرف * حاضرم بسم الله اینک سر بکف * ای البته حاضرم هم
منشی رقعه از حافظ رحمت خان وقت جنگ شجاع الدوله نوشته اگر با صلح کیشان هم رنگ فحکم الله و اگر با ستیزه و جنگ بسم الله ای تاکید در جنگ
نعمت خان در وقائع هشتم نویسد الحق ای دانشمند کامل و ای متبحر فاضل ازین برهان سلم بمعراج کمال معرفت رسیده و بدرستیکه ترجمه ان
بتشدید نون در اثبات و نفی آید چون بدرستیکه زید قائم است یا قائم نیست و امثال اینها چون بالضرور و ناگزیر و لاجرم و لاعلاج و هرگونه و هیچ
و پیشانه همیشه همچنین در شرح جواهر و هرگز زنهار هیچ هیچک اصلا مطلقا و هرگاه نیز همچنین است در مقالیکه هر یکی ازینها
داخل شود بر جمله منفی هرگز بفتح کاف و کسر کاف فارسی و سکون ثانی هر زاء هوز بمعنی هیچ وقت و هیچ زمان باشد و بمعنی همیشه و لایزال هم آمده
است سعدی فرماید بیت تا بدوکان و خانه هم گروی * هرگز ای خام آدمی نشوی * زنهار بکسر اول و سکون ثانی و با الف کشیده بمعنی
بسیار بمعنی امان و مهلت باشد و عهد و پیمان را نیز گویند و در مقام تاکید نهی و امر هر دو آید اول مشهور ثانی میرزا صائب گوید بیت زنهار در
حمایت عریان تنی گریز * کز حرفهای صوف بلا موج میزند * و امانت و دیانت را هم گفته اند و بمعنی ترس و بیم هم هست و بمعنی شکوه و
شکایت باشد و پرهیز و اجتناب را نیز گویند و بمعنی حسرت و افسوس باشد و بمعنی تعجیل و شتاب هم آمده است و هوش آگاهی را هم گویند
و زنهار بمعنی زنهار باشد سعدی فرماید بیت زنهار از قرین بد زنهار * و قنا ربنا عذاب النار * ق بالکسر امر حاضر از وقایت
بمعنی نگاهداشتن و ضمیر انت مقدر فاعل آن و نا مفعول اول و ربنا منادی و یا حرف ندا مقدر بر ان و عذاب مفعول دوم ق یا منصوب است
بنزع خافض ای عن عذاب النار و نار مضاف الیه عذاب هیچ بکسر اول و سکون ثانی مجهول و جیم فارسی بر طرف شده و معدوم گردیده
و لاشی را گویند و کنایت از اندک و قلیل و کم هم هست ابوالفضل در دفتر سوم نویسد ابیات وای برین دانش و اندیشه هیچ
سینه پر از علم و ز معلوم هیچ * هیچم و اندیشه من هیچ تر * نیست زمن گر چه سخن هیچ تر * نیز در دفتر دوم نویسد نثر اگر چندی با شکارگویان تشریف

آورند هیچ تصور ندارد و کار بسیار میشود و فراوان سود حاصل اگر هیچ وجه پسند خاطر شریف نیست خواجه ابوالحسن را با ملفوظات قدسی خاطر نشان
سازند اصلا لفظ عربیست و مفعول مطلق مرقع نشود و دران ابوالفضل در دفتر سوم نویسد تا آنکه منش خوشا مدگویان دوست نما و دوستان
منفعت انما که اصلا حرف و حکایت از عیب نگویند مطلقا لفظ عربیست و مفعول مطلق آید دران ابوالفضل در آخر دفتر نویسد مرا اگر چه جز پیش
افزودی از دبستان علم چیزی دلنشین بیامدی کاه مطلقا دریافتی و زمانی استباهها پیش راه گرفتی و این کار هرگاه تحرا هم کرده و مثال
چون هیچگونه و گاهی **فصل** در بیان حروف و کلمات تفسیر **مخفی نماند** که کلمه تفسیر لفظی است که تفسیر کند مبهم را خواه مفرد باشد آن مبهم خواه
جمله پس آن لفظی که تفسیر واقع شود مفسر گویند بکسر سین مشدد و آن لفظ مبهم را مفسر نامند بفتح سین مثال مفرد چو آمد مرا زید ای ابوعبدالله
پس زید مفسر است و لفظ ای حرف تفسیر و ابوعبدالله که کنیت آنست مفسر واقع شد **مثال** جمله چنانکه گوئی فلان بریده شد رزق
ای مرد پس عبارت فلان او جمله مفسر است و مرد جمله مفسر و لفظ یعنی که مضارع غائب است در عربی و فارسی برای تفسیر آید چنانچه در دفتر
سوم ابی الفضل آمده شتر چاره خود آن دیده ام که سرمایه هستی خود را که چهار گوهر گران بهاست یعنی جان که راس المال کم معرفتان
باشد و مال که خلاصه جواهر سوداگران است همت توانم بود و لفظ اعنی که متکلم واحد باشد نیز برای تفسیر آید چنانچه در دیباچه بهار دانش
آمده شرگلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سعید رحمت اعنی فیض نعمت والا رتبت او پوشیده مباد که لفظ باو و بآن بعد کلمه یعنی و
و هرچه ازین ماده باشد مقدر میباشد و مرجع و مشار الیه قبل این الفاظ آید و چیز یکه بعد این کلمات آید مفعول به واقع شود چنانچه ازامثله گذشته
و آینده واضح شود یاد دار که در رسائل نحواهی یافت **فصل** در بیان معانی چند الفاظ متفرق که دانستن آن موجب ازدیاد بصیرت است پس
متکلم انتقال از اداء مطلبی بمطلب دیگر کند که درمیان هر دو مطلب ربطی نبود آنرا اقتضاب گویند چنانچه در خطبها بعد از حمد و صلوة لفظ اما بعد و مانند
آن می آرند و در خطوط پس از بیان شوق ملاقات تا نبها آنکه و بعد فهذا و مانند آن مینویسند و همچنین ذکر باب و فصل است در کتب و اگر
کلمه شعر باشد آنرا انتقال و گریز خوانند چنانچه در قصائد و اینهمه را صنعت قطع الکلام نامند و آن عبارتست از آنکه انتقال نمایند از اداء
مطلبی بمطلب دیگر که میان مطلبین اتحاد نباشد **براعت** بفتح با موحده یعنی تفوق و بلند شدن است عرب گوید برع الرجل علی اقرانه یعنی
بلند شد مرد بر همسان خود و **استهلال** ماه نو دیدن و بانگ کردن کودک در وقت زادن و در اصطلاح براعت استهلال عبارتست از
آوردن الفاظی در اوائل کتاب یا مثنوی یا قصیده و غیر آن که شعر باشد بمطالبیکه آینده دران مذکور خواهند شد همچو ع بنام آنکه محمود
ایازیست معلوم شود که درین کتاب بلا شک قصه محمود و ایاز است و قیاس کن برین و **فرهنگ** با کاف فارسی بر وزن و معنی فرسنگ
است که علم و دانش و ادب و بزرگی و سنجیدگی بعد و وجه تسمیه کتاب لغت بفرهنگ آنکه در لغت فرس مرادف ادبست و در لغت عرب ادب
بمعنی نگاه داشتن حد هر چیزیست در علوم عربی مثل متن اللغة و نحو و صرف و اشتقاق و غیر آن را علوم ادبی از آن گویند که بدان نگاه داشته
شود حد اعراب و حرکات و ضبط ماده اشتقاق و هیئات الفاظ و همچنین بکتب لغات فرس نگاه داشته شود حرکات لغات فرس
و ضبط ماده مفردات و صیغه مرکبات **ری** و **موری** جای که از آب این لفظ با آن درجه زبان زد اهل هند شده که مردم میدانند
حال آنکه فارسی صحیح است غلام علی آزاد گوید **بیت** در تماشا گاه سرو و لاله و سوسن گذار آب باغبان کرد در بند از ره موری در آب تحقیق الاصطلاح

[فهرست] از دیوان جامی بیت از ما قیاس ساحت قدرش بود چنانکه موری کند مساحت گردون ز قعر چاه * فهرست بکسر فا و را و قرشت و سکون
بالتفصیل باشد و در ابتدای کتاب که در ان اظهار آنچه از باب و فصل در ان کتاب شده باشد بیان کنند و نوشته را نیز گویند که در ان اسامی کتب باشد
و عربان فهرس میگویند بحذف تا چنانچه گفته اند الفهرس الکتاب الذی یجمع فیه الکتب معرب فهرست **قس آراستن** زیادت کردن چیزی
جهت خوش آیندگی چنانچه زیور و لباس پوشیدن و از سرمه بر رخسار خال نمودن و وسمه بر ابرو کشیدن و مانند آن فرخی گوید بیت ابا
بسر بر طراز آراسته بر سید خاتم * و یا بمعرکه مردانه تر ز صد رستم * آئینه مخفف آراسته است و [پیراستن] پیراستن کم کردن چیزی باشد بواسطه زیبائی و
خوش آیندگی همچو بریدن شاخهای زائد از درخت و موی زائد از بدن گویند شبی ایاز با سلطان محمود در حالت مستی زلف خویش را به بریدن
دیگر سلطان از ان حالت پریشان خاطر گشت عنصری باین رباعی سلطان را از کدورت بیرون آورد رباعی گر عیب سر زلف بت از کاستن
است * چه جای بغم نشستن و خاستن است * جای طرب و نشاط و می خواستن است * کاراستن سرو ز پیراستن است * و **[هفت] هفت** بروزن
رفت بمعنی آرایش مطلق و آرایش و زینت زنان را نیز گویند که آن حنا و وسمه و سرخی و سفیداب و سرمه و زرک باشد که زر ورق است و بعضی
هفتم را غالیه گفته اند که خوشبوئی باشد و بعضی عارضی را گفته اند که از سرمه بکنج لب یا جاهای دیگر از رخساره گذارند و **[هفت در هفت] هفت در هفت**
بمعنی هر هفت و آرایش زنان است که حنا و سرمه و وسمه و سرخی و سفیداب و زرک و غالیه باشد در هفت جا که دست و پا و چشم و ابرو
و هر دو جانب رو که بعربی خدین گویند و تمام رخسار که آنرا سفیداب مالند و هم زرک باشند و **[نوروز] نوروز** یعنی روز نو است و آن دو باشد یکی نوروز عامه
و دیگری نوروز خاصه و نوروز عامه روز اول فروردین ماه است که آمدن آفتاب بنقطهٔ اول حمل باشد و رسیدن او بان نقطهٔ اول بهار است
گویند خدایتعالی درین روز عالم را آفرید و هر هفت کوکب در اوج تدویر بودند و اوجات همه در نقطهٔ اول حمل بود و درین روز حکم شد که بسیر و دور
در آیند و آدم علیه السلام نیز درین روز خلق کرد پس بنا برین این روز را نوروز گویند و بعضی گفته اند که جمشید که او اول جم نام داشت و عربان
او را منوشلخ میگویند سیر عالم میکرد چون باذربایجان رسید فرمود تخت مرصعی را بر جای بلندی رو بجانب مشرق گذارند و خود تاج مرصعی بر سر نهاد
و بران تخت بنشست همین که آفتاب طلوع کرد و پرتوش بران تاج و تخت افتاد شعاعی در غایت روشنی پدید آمد مردمان از ان شادمان شدند
و گفتند این روز نو است و چون بزبان پهلوی شعاع را شید میگویند این لفظ را بر جم افزودند و او را جمشید خواندند و جشن عظیم کردند و از ان روز این
رسم پیدا شد و [نوروز خاصه] نوروز خاصه روزی است که نام آن روز خرداد است و آن ششم فروردین ماه باشد و در ان روز هم جمشید بتخت نشست و خاصان
را طلبید و رسم های نیکو گذاشت و گفت خدایتعالی شما را خلق کرده است باید که با بهار پاکیزه تن بشوئید و غسل کنید و بسجده و شکر او مشغول باشید
و هر سال درین روز همین دستور عمل نمائید و این روز را بنا برین نوروز خاصه خوانند و گویند اکاسره هر سال از نوروز عامه تا نوروز خاصه که
شش روز باشد حاجتهای مردمان را بر آوردندی و زندانیان را آزاد کردندی و مجرمان را عفو فرمودندی و به عیش و شادی مشغول بودندی
و معرب آن نیروز است و **نوروز بزرگ** نوروز خاصه است که ششم فروردین ماه باشد و نام صدائیست از موسیقی **[مهمان] مهمان** در اصل
بمعنی اعزاز است و چون در ضیافت اعزاز بسیار ازو میباشد بجا زمعنی ضیافت استعمال یافته و بمرور ایام بمعنی ضیف شهرت گرفته حتی که
معنی ضیافت در عرف حال متروک گردیده و دلیل معنی اعزاز توافق لسانین است که در هندی اصلی مهمان بدین معنی آمده پس با مهمان بمعنی

ضیافت طرفی بود و بمعنی تخفیف نزاید باشد کمال اسمعیل گوید بیت پی نثار طبقهای دیده پر زر کرد ؛ چو خواند خیل چمن را بمهمان نرگس ؛ سعدی
فرماید ابیات چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ؛ ز قدر رفیعت بدرگاه حی ؛ که باشند مشتی گدایان خیل ؛ بمهمان دار السلام از طفیل ؛
خواجه نظامی فرماید بیت بمهمان شه بود خاقان چین ؛ دو خورشید با یکدگر همنشین ؛ میرخسرو گوید ابیات روزی اگر آن ماه بمهمان من آید
دوران فلک در ته فرمان من آید ؛ دل رفت در مهمان او گفت آن او یم آن او ؛ بگذاشت این دل آن او آخر از آن من کجا ؛ بهر تقدیر لفظ مهمان
مرکب است از مه بمعنی رئیس و شریف و مان بمعنی تشبیه و نظیر یا بمعنی رخت و اسباب خانه پس معنی ترکیبی آن مانا بر رئیس یا رئیس اثاث البیت
باشد فافهم بر بمعنی فلک اضافت استعمال یافته مثل سکلابی و غیره همچنین است در جواهر فائده فرق میان ضابطه و قاعده اینست که قاعده
جامع باشد فروع را از ابواب شتی ای پراکنده و ضابطه جامع باشد آنها را از باب واحد این مذکور همین است اصل از اشباه
و نظائر و معنی اصل در لغت چیزیست که ابتنا و بنا کرده شود بر و چیزی دیگر پس اصل نقل یافت در عرف بسوی معانی آخر مثل چیز راجح
قاعده کلی دلیل از تلویح حاشیه توضیح پوشیده مباد که این فرق در اولین بعربی است و در فارسی اطلاق ضابطه بر قاعده و بعکس رواست فصل
در بیان محذوفات و مقدرات و زیادت حروف در کلمات و الفاظ تاج الکلام از مخزن و غیره محذوفات چون از انده و انده و از کوه
گروه و انبوه انبه و کوه که و بود بد و شکوه شکه و ستوه سته و از هنوز نوز و هنز و هرگز هگز و اکنون کنون و نون و فراموش فرموش و فرامش
و خاموش خموش و خمش و گوهر گهر و دامان دامن و ناگاهان و ناگهان و ناگاه و ناگه و شاد باش شاباش و شاباش و استاد و ستاد و ستار استار
و شاه شه و ماه مه و راه ره و چاه چه و گاه گه و آگاه آگه و انگاه انگه و دهان دهن و پنهان نهان و چون آن و چون این چنان و چنین این هردو لفظ
بفتح جیم و یا بکسر آن خواندن خطاست و هفتاد هفتاد و هشتاد هشتاد و افلاطون افلاطن و ارغنون ارغن و افغان فغان و زمین زمی
و هرکجا کجا و هرکرا کرا او چون او چنو و اینک نک و ولی لی و بغیر و بی بغیر یار سغندار و سپس پس و شاخ شخ بحذف الف و گواه گوه بحذف واو
داو بحذف نون و آزمون آزمو و گوزن بکاف پارسی و واو مفتوح گوزن گور و بیهوده بیهده و بغداد نام شهر که آنرا باغ داد میگفتند از آنکه هر هفته
نوشیروان عادل دران باغ بار عام دادی و بداد مظلومان رسیدی و خورشید شید و بروجردی نظامی فرماید شعر کجا کام زد خنگ بر نام
او ؛ زمین یافت سرسبزی از گام او ؛ ای هرکجا بدانکه درین محذوفات بعضی کلمات اصل فصیح تر اند از محذوفات مثل کوه و شکوه و ستوه
و انبوه و هنوز و هرگز و اینک و ولی و شاخ و بعضی محذوفات فصیح تر اند از اصل مانند چنان و چنین و ناگهان و ناگاه و دامن و نهان
و بغداد چنانکه عماد گوید شعر ختم شد بر تو سخا چونانکه شد بر من سخن ؛ این سخن در روی منکر دون بگویم بی هراس ؛ فردوسی گوید شعر منوچهر
خندید و گفت انکه ؛ که چونین نگوید مگر ابلهی ؛ درین هر دو بیت چونان و چونین بنهایت ثقیل و غیر فصیح اند اگرچه اصل اند بعضی اصل و
محذوف هر دو فصیح اند چون اکنون و کنون و خاموش و خموش و فراموش و فرامش و این همه در محاورت متقدمان و متوسطان
مستعمل اند بلکه شعراء متاخران اکثری از اینها در کلام خود می آرند و بعضی نمی آرند و دلیل فصاحت کثرت استعمال فصحاست و چند
محذوفات متقدمان دیگر هستند که متروک الاستعمال متاخران اند مثل از نهان نهن و از جهان جهن و از شنید شند و از گروه گره
و از پرچین پرچن و از آستین آستن و از بسر بس بکسر با بفارسی و از دختر دخت و از توانند تانند و از سنگ جان سگ جان و از

ضابطه و قاعده

اندر عوان بشتم

از شرر واز استم ستم واز جوانی جنی واز چشم چشم واز هنوز هنوز واز هرگز هرگز نظامی فرماید شعر ای فلک از دست تو چون رستم افغان کرده اند

که کمر بسته اند مسعود سلمان گوید شعر مرا نشانه تیر فراق کرد و هنوز کسی ندید که کرد و کمان نشانه تیر سعدی فرماید شعر بر در کوه سبزی ننهد با

تیغ و ملح بوستان خورد و مردم ملح شهاب الدین در مرثیه امیر شاه ملک گوید شعر مگر آمد خبر تعزیت میر کبیر که انگه در جنگ بخشش حق گوید بود بملک

سعدی فرماید شعر هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده بخت و خیال باطل بست حافظ فرماید شعر حریفی بدو هم اساقی که هر شب

ز زلف و رخ نمودی شب و روز راه ای خورشید و شب دیجور را و نهاد بضم نون نام شهری کو در اصل نوح آوند بود یعنی بنا کرده نوح و مجاز

مجاز است از لفظ ابعد که ظرف است بعد از قلب حا حطی بهاء هوز واو را حذف کردند برای تخفیف و این در باب ترخیم که بمعنی حذف است مینامند

چون لاش مرخم لاشی و مان مرخم مانند چون آسمان و مسلمان یعنی مانند آس و مانند مسلم در این دو لفظ حذف و قلب شده و در بیان نوشته

معنی ترکیبی آسمان آسیا مانند است باعتبار گردیدن چه آسیا را اس نیز گویند تمام شد کلام او در تحقیق لفظ مسلمان که مفرد است یا مرکب و عربی است یا پارسی

اختلاف است چه ماده لفظ مسلمان اسلام است و لفظ فارسی چه قسم مشتق تواند شد و صورت عربی نیست حاصل آنکه صورت پارسی و ماده عربی دارد

شود جوابش اینکه گاهی ماده لفظ عربی لفظ پارسی اتفاقا متحد میباشند مثل خلب همچنین که در عربی بمعنی بالای دکل باشد و گلاب بفتح خا معجم یا بکسر علی الاختلاف

لفظ فارسی است بهمان معنی چه گلاب در کتب عربی واقع شده و همچنین لفظ میدان بفتح اول در عربی بمعنی معروف آمده مشتق است از مید

میم بمعنی خرامیدن و در فارسی نیز بهمان معنی مستعمل شده و لفظ اسوار بضم و کسر همزه بمعنی راکب عربی است و جمع آن اساوره آمده و در پارسی

سوار بدون همزه بهمین معنی واقع شده و هر کدام ازین الفاظ در فرس بطور خود مستقل است و مشتق از ماده عربی نیست چه پارسیان را استعمال

عربی اصلا در نظر نبوده است پس چه لازم که لفظ مسلمان از اسلام ماخوذ باشد و بر تقدیر تسلیم میتوان توجیه نموده شود که مسلمان در اصل

بضم میم و سکون سین و کسر لام باشد و اصل آن مسلم مان باشد یعنی مسلم نما و مسلم مانند چنانچه در لفظ آسمان گفته اند که مرکب است

آس مانند یعنی مانند آسیا و در پارسی هرگاه حرف آخر لفظ اول و حرف اول لفظ آخر از یک جنس باشند یک حرف را حذف کنند چنانچه گذ

پس از آن در محاورات حرکات تغییر یافته چنانچه در لفظ رنجور و گنجور گفته اند که اصلش رنج ور و گنج ور بوده مثل سرور پس از آن در استعمال تحریک

رنجور و گنجور مشهور شده و همچنین لفظ مزدور که مزدور بضم میم و سکون سوم و فتح واو بوده است و هرگاه امثال این آمده است میتوان گفت که درین

تحریف شده و همانا که نکته ترکیب مسلم بلفظ مان آن باشد که چون اسلام امر باطنی است و اطلاع بر حقیقت آن دشوار و بنا حکم بر علامات ظاهر

است بدین عبارت تعبیر نمودند و مشق دیگر آنست که همین لفظ مسلمان بضم اول و سکون دوم و کسر لام جمع مسلم باشد مثل مومنان که تحریف در

حرکات واقع شده و استعمال جمع در مفرد شایع گشته چنانچه امرا در واحد مستعمل میشود برای تعظیم و همچنین لفظ نواب بضم نون جمع نائب است

که بفتح اول شهرت یافته و حکم مفرد پیدا کرده است و همچنین میران که جمع میر است در محاورات اهل هند بر مفرد اطلاق مینمایند و چون در زبان

مفرد باشد ناچار جمع کرده مسلمانان میگویند چنانچه حور و حوران و حق اینست که لفظ مسلمان خالی از تکلفات پارسی بحت باشد ای خالص

گلستان آثر نور الله احراری و گاهی بضرورت شعر حرفی در کلمات زیادت کنند چون افسون را فسون بهمزه و سخن الخ ورم را

رستم و سپهر را اسپهر و سپیه را اسپیه و شهر را ابهر و تیغ را ستیغ و سپاه را اسپاه و ستور را استور و دشوار را دشوار را ستم را استم و شکر را اشکر و شکار را اشکار و نخجیر آمد

و این قسم در مثنوی شریف بسیار آمده **مقدرات** کاف بیانی و واو عطفی که در فارسی مقدر می آید در باب سوم گذشت ما بعد لفظ کم مباش
مقدر می باید سلیم گوید شعر تن چند بگفت او مجتمع ؛ چو عالم نباشی کم از مستمع ؛ یعنی اگر عالم نباشی کم از مستمع مباش میرزا جلال گوید شعر شور ریخت
ای قمری شعفت ترا ای مجنون ؛ او سرو گلستانها من خار بیابانها ؛ میگوید ای قمری شور بده ترا باشد و ای مجنون تو هم آشفت ترا باشد زیرا که معشوق
من سرو گلستانها شده و من در سوده ای عشق او خار بیابانها شده سبب که لفظ یک بر وی باید کلمه مقدار مقدر بود چون آن حسن و نیک شعر و یک بیابان
و یک نفس و یک چشم شعر ای که میداری لباس عاریت بیجا مناز ؛ در بیان شعله بر خود یکنفس بالید و رفت ؛ شاعری گوید شعر یک چشم زدن غافل از آن
ماه نباشم ؛ شاید که نگاهی کند آگاه نباشم ؛ شعر اول آنکه در بیان شعله مقدار یک نفس بر خود بالید و رفت و معنی شعر ثانی آنکه مقدار یک چشم زدن
غافل از آن ماه نباشم از برای آنکه شاید طرف من نگاه کند و من آگاه نباشم جائی بقرینه مقام عبارتی و جمله کلام مقدر میشود حسب مقام
دریافت باید کرد که بسبب ناواقفیت این قاعدهٔ مقدرات اکثر مردم در گفتن معنی شعر متوقف می شوند و بیفائده در غور معنی و فکر مطلب میروند
امیر خسرو گوید شعر کس نبرد راه بتحقیق او ؛ ور برد الا که بتوفیق او ؛ در مصرع ثانی این شعر جمله معنی مقدر است یعنی کسی راه بتحقیق ذات باری
عز شانه نبرد و اگر می برد نیست بردن آن مگر بتوفیق او و همچنین سعدی فرماید شعر شب چو عقد نماز می بندم ؛ چه خورد بامداد فرزندم ؛
ای هرگاه وقت شب عقد نماز می بندم باین خیال پریشان خاطر میشوم که فردا فرزندان من چه خواهند خورد صائب گوید شعر از ناله عندلیب
بیرنگ و نوا رسید ؛ رهرو به کاروان ز صدای درا رسید ؛ درین شعر حرف تشبیه مقدر است یعنی چون رهرو که از صدای درا بکاروان
رسید شعرای متاخران حرف تشبیه بسیار مقدر میدارند و این چنین مقدرات در کلام الله بسیار جا آمده چنانچه ان تعذبهم فانهم عبادک و ان
تغفرلهم فانک انت العزیز الحکیم یعنی ایشان بیچاره اند هر چه کنی سزاوار ایشان است اگر عذاب کنی از بندگان تواند و اگر آمرزش
کنی پس تو ئی عزیز و حلیم و چنانکه در تهمت زنا ناصح حضرت مریم را نصیحت میکند آیت کریمه ما کان ابوک امرأ سوء و ما کانت امک بغیا
ای مریم نبود پدر تو مرد بد و نبود مادر تو بیفرمانی کننده پس ترا این بدی از کجا رسید که این فعل زشت ترا دامنگیر شد بعد حرف با لفظ
وجود مقدر می آید جامی گوید شعر جو ابش داد یوسف کای پریزاد ؛ نیاید با تو کس را از پری یاد ؛ یعنی با وجود کسی را پری یاد نمی آید در
بعض مقام حسب ضرورت بعد کلمه شرط جزا مقدر می آید چنانکه از نظامی درین شعر که آید بیاری گری شهر یار ؛ و گرنه بتاراج رفت این دیار ؛
در مصرع اول فهو المراد که جزای شرط بود مقدر است دیگر آنکه اگر یک لفظ در مصرع اول در آید و در مصرع ثانی نیز آوردن آن ضرورت بود و در مصرع سبب
تنگی وزن گنجایش آن نباشد معنیش مقدر خواهند گرفت و این در کلام سعدی بکثرت آمده چنانچه درین بیت هر که جنگ آرد بخون خویش
بازی میکند ؛ روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری ؛ در مصرع ثانی بازی میکند مقدر است هم او گوید شعر بماند سالها این نظم و ترتیب ؛ زما
هر ذره خاک افتاده جائی ؛ معنی این شعر هم بقاعده مذکور است لفظ باد اکثر در مقام دعا می آید و گاهی مقدر هم میشود عرفی گوید شعر یا سر
امید محبان تو مقصود انگیز ؛ بود و نابود حسودان حرمان آلای ؛ درین شعر کلمه باد مقدر است و هر جا وقف معنی بر مقدری در نثر یا نظم باشد
لفظی مناسب محل مقدر باید کرد الفاظ تاج الکلام یعنی الفاظیکه اکثر بر سر کلام واقع میشوند صاحب مخزن یازده نویسد مرحبا حبذا و یحک
سبحان الله تبارک الله بارک الله تعالی الله لوحش الله زهی خهی هان شعر مرحبا خوش آمدی از روضهٔ دار السلام ؛ حبذا خوش وارسیده

ازور قدسی جناب ۵ عرفی گوید شعر زهی بلندی نامت که تاج تارک نظم ۵ چو یک ورنهی و چند او بان آمد ۵ هم او گوید شعر لوحش الله زیک سیرمند تو
که بست ۵ دود ومان کسل از شوخی او مستاصل ۵ قوله لوحش الله داه دراصل لا اوحشه الله بود بمعنی وحشت مدهاد را الله تعالی و این را
فارسیان در مقام تعظیم و تعجب گویند پس در عبادت الف لا و همزه اوحش محذوف شده و ها ضمیر مقدر هم او گوید شعر ای حسن تو تر از چه
چون ۵ سبحان الله حسن بچون ۵ هم او گوید شعر تبارک الله از آن آسمان شتاب گرنگ ۵ که نعل آئینه زنگش بدید نه رنگ درنگ شعر مردر
میکده زاهد فی ایمان شده ۵ بارک الله پس از عمر مسلمان شده ۵ جامی گوید شعر تعالی الله زهی قیوم دانا ۵ توانائی ده هر نا توانا ۵ پوشیده
مباد که این قسم است کلمات تنبیه و الفاظ مدح و ذم و کلمات شرط و جزا و حروف تاکید و الفاظ استفهام و کلمات تمنی و ترجی و الفاظی که اکثر اشیا
با آنها مصدر بوده گویند و حروف ندا و تعجب و امثال اینها بدانکه این حکم صدارت کلام اکثریت نه کلی چنانچه بر ماهر فن ظاهر است
وجه تقدیم اینها آنست که از اول کلام دانسته شود که این از قسم کلام تنبیه و مدح و ذم و شرط و جزا است یا از قبیل کلام مؤکد و مستفهم و متمنا و مترجی و
مانند آن باشد **فصل** در بیان مرکبات از نهر الفصاحة با شرح بعض الفاظ بدانکه همان و همین دراصل هم آن و هم این بود و ضمه ها لفظ اول
غلط است و همچنان و همچنین همچو آن و همچو این بود از کثرت استعمال همچو بمعنی همچنین در اهل زبان رائج شد یا آنکه همچو قائم مقام چه باشد که حرف تشبیه
است مثل چون و چرا و ترا و کرا و مرا دراصل چه را و تو را و که را و من را بوده است پس صاحب آن بنا باشد که قافیه یکدیگر شوند یعنی این چنین الفاظ باهم
قافیه واقع نمیشوند چرا که تکرار قافیه در شعر معیوب است و همچنین باغبان و پاسبان در قافیه و چی بمعنی صاحب لفظ ترکی باشد مانند چارچی که بمعنی صاحب
چار بود و چار در ترکی فریاد را گویند و نسقچی بمعنی صاحب نسق و قوشچی صاحب جانوران شکاری یعنی داروغه آنها قوش در ترکی باز و غیر آن را
گویند قورچی آهن گرچه قور در ترکی آهن باشد و باشی در ترکی سر و سردار را گویند چون توبچی باشی سردار توبچیان و قرم ساق باشی سردار
قرم ساقان و یوزباشی سردار صد کس و یوز بضم تحتانی و آخر زا معجم در ترکی صد را گویند و واو اکثر در الفاظ ترکی محض علامت ضمه باشد در تلفظ نه
و کشیکچی باشی سردار کشیکچیان و کشیکچیان بمعنی چوکی داران اینهم ترکیست و لو بضم لام بمعنی صاحب بود هم ترکی است مانند آق قویلو آق بمعنی
در ترکی سفید و قویی در ترکی گوسفند را گویند بمعنی تمام لفظ که در حقیقت سه لفظ است صاحب گوسفندان سفید باشد و مان در ترکی بمعنی
نظیر است در فارسی چون ترکمان وجه تسمیه آنکه چون ترکان از توران و روم بایران نقل کردند اولاد آنها را در ایران ترک مان نامیدند
و نزد بعضی ترکمان یک لفظ بود بزبان ترکی والله اعلم و لفظی را که مرکب از فارسی و ترکی باشد اگر ترکان داخل ترکی سازند مضائقت ندارد و آقا
بمد همزه در ترکی هم بمعنی صاحب و مالک باشد مانند ایشک آقاسی بمعنی داروغه دیوانخانه و قللر آقاسی بمعنی سردار غلامان چه قل بضم قاف در ترکی
غلام را گویند و لار علامت جمع باشد و گان و تا دو لفظ زائد اند که برای حسن لفظ بالفظ ملحق شوند تا مخصوص بعدد بود چرا که معنی آن در فارسی عدد
نیز آمده و گان عام مانند یکتا و دوتا و سه تا و چهارتا یک گان که حالا یکان مشهور است و دوگان و سه گان و چهارگان و چون مهرگان که نام
روز ماهی بود از ماههای فارسی یعنی اول روز داخل شدن آفتاب به برج میزان و آن اعتدال خریفی باشد و بمعنی خزان هم مستعمل است و کده
کده بمعنی خانه باشد با پنج لفظ ملحق شده سوای آن مسموع نیست بتکده و غمکده و میکده و آتشکده و گلشن کده و غیر آن چون ادب کده شنیده ام که درست
یا نادرست قوله با پنج لفظ آه یعنی اینها اصل اند و سوای این پنج هرچه در کلام اساتذه یافته شده فروع اینها اند و حصر مقصود نیست و فروع داخل اصل اند

چون عشر تکده و سنکده و حیر تکده و مانند آن و پاره با ماه و آتش صحت دارد چون ماه پاره و آتش پاره باین قیاس خورشید پاره نمیتوان آورد و قیامت
پاره هم بعضی زبان دانان قبول ندا شته اند قائل آن دیده باشیم چنانچه از شمس الدین فقیر ع زمین کردی قیامت پاره من آسمانی را فصل در
بیان مقدرات و محذوفات از نهر الفصاحة با شرح بعض الفاظ در نشود چنان مقدر است مثال فلانی هر روز به تیت اللطف میرود نشود که در چند روز کار
برسوائی کشد یعنی چنان نشود و تیت اللطف بفتح لام و طا حلوا مخفی لوبی خانه و در محاورات اردوی هندی چکله گویند و در خدا برد کجا میرود مقدر است
مثال خدا برد یعنی کجا میرود خدا برد جملهٔ دعائی است که بار و غیره گویند نظیری نیشاپوری گوید شعر دگر خدا برد ای دل سر کجا داری که یک دو دم
شد آتش زیر پا داری و در رحمی و نویدی و مژده و نگاهی و نظری و لطفی و کرشمه و دشنامی و هرچه مثل اینها صیغهٔ امر مقدر است یعنی صیغهٔ امری که
مناسب مقام باشد بعد آن مقدر سازند چنانچه از امثله ظاهر شود یعنی رحم آر و مژده بده و نویدی بده و نگاهی بکن و نظری بکن و لطفی بکن و کرشمه
سر ده و دشنامی بده و جمه با یاد درست بود الا لفظ مژده بی یا هم بتقدیر امر آید و همچنین در مژده و خوش بود روزگار تو و نظائر اینها لفظ باد مقدر باشد
و با هر یکی از ضمیر غائب و متکلم و حاضر ضمیر دیگر مقدر بود مثال زلف طاحی تا ضمیر بدانکه از قوله با هر یکی اه قاعده دیگر آغاز کرده یعنی جائیکه یکی از ضمائر
ثلث مقدم مذکور شود آن دو ضمیر باقی مقدر باشد پس اگر متکلم مذکور شود غائب و حاضر مقدر باشد و اگر غائب مذکور باشد متکلم و حاضر مقدر بود و اگر
حاضر مذکور است غائب و متکلم مقدر باشد چنانچه از امثله ظاهر خواهد شد پس فهم کن جا شعر رحمی ظالم بحال زارم بود لطف بسوی من نگاهی بود شعر
قاصد نویدی جانم فدایت و تا چند سوزم از داغ دوری ع مژده باد صبا کامد جانها بر لب ع ای سرو خرامان نظری سوی من زار ع خموشی
تا بکی ای رشک ماه و مهر دشنامی ده ع ای باد سحر مژده که تنگ آمدم از هجر ع مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید ع قوله مژده ایدل آه مصرع دوم
این است که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید ع بلبل بهار آمده خوش روزگار تو شعر جهان ناپایدار است ای برادر نه من مانم نه تو
نی ماه و خورشید مانی و ماند مقدر است اگر چنین بگویند هم صحیح بود ع نه تو مانی نه من نی ماه و خورشید مانم و ماند مقدر است و تقدیم
ضمیر غائب نیز درست آید ع نه او ماند نه تو نی من دریغا مانی و مانم مقدر است و در هوا برست تقدیر این مجلس بعد هوا برست باشد
و این اصطلاح است و هوا برست کنایت باشد از حاضر بودن مخل و بهم زن کار یعنی این مجلس مخل است و در سر شما سلامت تقدیر باد
در اول سلامت و تقدیر باد در آخر آنست یعنی سر شما بسلامت باد و در چه کار مقدر است مثل ما را چه یعنی ما را چه کار رو باد در سرت در کردنت
مقدر است سرت در کردنت یعنی سرت در کردنت باد می آید و کس خواهرش و مثل آن بتقدیر پاره میکنم و بکس خواهرش و مثل آن
بتقدیر کیرم مستعمل است مثال هر دو کس خواهرش پاره میکنم و کیرم بکس خواهرش و گلتو بتقدیر دار یا صاحب بود مانند گلتودار یا صاحب
گلتو ع آن موی گلتو که نه ریش و نه بروت است و گلتو بهر دو تاء فوقانی و کاف تازی ریشی را گویند که باختلاط سبلت دراز شده با
که هندی آنرا گلمچهی گویند و چند بتقدیر تا چون چند نالم یعنی تا چند نالم و حرف نفی در فعلی مقدر بود که بعد تا آید مثال تا من ازین سفر معاودت
نکنم شما بجای نخواهید رفت یعنی تا من ازین سفر معاودت نکنم و آفرین و رحمت خدا و لعنت حق و مثل آن بتقدیر بر تو باد درست آید
ع آفرین ای صنم مه سیما یعنی آفرین بر تو باد ای صنم مه سیما و مانند رحمت خدا که سخن خوبی گفتی بجای رحمت خدا بر تو باد که سخن خوبی گفتی
و مثال ای لعنت حق یا لعنت الله عجب کاری کرده که شیطان زمین ترا میبوسد بجای لعنت حق بر تو باد و هیچ بتقدیر نمیگویم و نه شنیدم

بلکه در جواب هر فعل بتقدیر نفی آن فعل آید مثال سوال شما این وقت چیزی میخواهید که بگوئید جواب قبلم هیچ یعنی هیچ نمیگویم یا از احتیاج تنبیه یا هیچ خبر نیست
جواب قبلم هیچ یعنی هیچ نشنیدم شما از بنده چیزی میخواهید جواب قبلم هیچ یعنی هیچ نمیخواهم و غیر بجای حرف نفی بتقدیر انکار چیزی بود که از زبان کسی
بر آید مثال امروز ملازمان سامی برای سیر و زیر باغ خواهند رفت جواب قبله خیر یعنی ای قبله خیر است درین که نروم و همچنین چرا و کجا و از کجا و کرا
و من و تو و شما و این و او و پناه بخدا و خداوندی و سبحان الله و قدرت خدا و خدائی و عبث و چه عجب و تو و خدا و من و خدا و تو و همسر با من و من
دعوی شاعری و بلی و آب و آب و آی فلانی و بسم الله و ان شاء الله و اگر خدا رسانید و رو بامدید و چه میشود و صبح شود یا آفتاب بر آید و صبح شام
و فردا و دیروز و امروز و من انکار کنم و چنین خواهی کرد و چنین خواهم کرد و از تو و از من و از فلانی و همچنین با من و با تو و با فلانی
و بکه و با که و چه طور و چه دیدی و اینجا و آنجا و باور و روزه و خبر و این وقت و همین وقت و چه وقت و کی و چنین که و استغفر الله و لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم و یا الله و یا رسول الله و یا علی و جمیع منادی و کلمات موضوع و قسم برای سوگند خوردن و سوگند دادن و تقدیر ماضی و مضارع
و امر در جمیع اشیا و تقدیر ضمیر حاضر در امر و جمله مقدر بعد زهی و نظائر آن بدیهی است و اگر کسی گوید که از زید رنجیده ام و دیگری گوید چرا یا هر چه
مثل آن مانند چه سبب و چه طور و چه قسم و چگونه و چه شد و چه دیدی رنجیده و که رنجیده و که از و رنجیده مقدر است بعد چرا رنجیده و بعد چه لفظ که رنجیدی
مقدر بود و بعد چه شد که از و رنجیده مقدر باشد و بعد چه دیدی نیز و هر چه مثل آن و در کجا وقتیکه از کسی پرسند بودن او را هر گاه دو چار شود ای مقابل شود و هم
مقدر باشد یعنی کجا بودید یا رفتن او را اگر ارادت بکند بمقام میروید یا خواهید رفت مقدر است یعنی کجا میروید یا خواهید رفت و بعد کجا وقت دو چار
شدن با کسی می آید و عبارت مرادف آن ای الفاظی آید مقدر باشد و عبارت هم معنی آن چون میرسید یا تشریف می آرید و مثل آن و بعد کرا فعلی
مقدر بود ماضی باشد یا مضارع مثال زید میگوید که فردا او را میکشم عمرو میگوید کرا یعنی کرا میکشی یا میخواهی کشت یا زید گوید که دیروز زیر چوب کشیدم
عمرو میگوید کرا یعنی کرا زیر چوب کشیدی زیر چوب کشیدن کنایت از زدن باشد و مغلوب ساختن و بعد من و تو و شما و او و این عبارتیکه از
زبان غیر بر آید مقدر است قوله عبارتیکه او این فاعل است از قوله بعد من و قوله فافهم مثال زید بعمرو میگوید عجب با بای بی مروت بوده عمرو
میگوید من یعنی من با بای بی مروت بوده ام مثال دیگر عمرو میگوید من از زندگی تنگ آمده ام زید میگوید برادر تو یعنی برادر تو از زندگی تنگ آمده
مثال دیگر زید میگوید که بکر سخت عداوت با من دارد عمرو میگوید با تو یعنی او سخت عداوت با تو دارد و شما هم در حکم تو باشد مثال زید میگوید این پسر مرا حیران کرده
است عمرو میگوید این یعنی این پسر ترا حیران کرده است و بعد پناه بخدا امیرم مقدر باشد مثال پناه بخدا از این پسر یعنی پناه بخدا امیرم و بعد
خداوندی و سبحان الله و قدرت خدا و خدائی و هر چه مثل اینها جمله مقدر باشد اسمی باشد یا فعلی متضمن استعجاب مثال زید میگوید بعمرو که من ترا
آدم نمیدانم عمرو میگوید خداوندی یعنی خداوندیست که تو مرا آدم نمیدانی یا قدرت خدا که این حرف بر زبان آری یا خدائی است که فلانی
با من مقابل است یا خدائی است که من اینها میشنوم و نفس نمیکشم یا خاموشم و بعد عبث فعلی مقدر بود مثال زید میگوید از بکر علم موسیقی یاد میگیرم
عمرو میگوید عبث یعنی عبث یاد میگیری یا ایشان میکنی همچنین حال فعل ماضی و بعد چه عجب سوال از فعلی مقدر بود استعجاباً وقتیکه از کسی فعلی صدور یابد
و درین فعل شرط است که زیادت از طاقت آن شخص فاعل باشد یا خلاف طبع و عادت او مثلاً زید عادت ندارد که نزد عمرو بیاید و یکروز
خلاف عادت وارد منزل عمرو شد عمرو میگوید چه عجب یعنی چه عجب که اینجا آمده چه مخالف طبع و عادت کار کرده یا آنکه عمرو همیشه از نام

میشد رسید و وقتی برای مقابله برخیزد این وقت اگر بگوید چه عجب ابر و یعنی چه عجب که زیادت از حد خود کار میکنی در تو و خدا استفهام انکاری
مقدر است مثال تو و خدا یعنی تو دانی و خدا من این کاره نیستم یا درین کار برای لیاقت نیست و در من و خدا که دروغ نمیگویم یا که راست میگویم
و هرچه مرادف آن مقدر است مثال من و خدا که فلانی مرد خوبی و آشنائی درستی است یعنی من و خدا که دروغ نمیگویم یا راست میگویم فلانی چنین
است و تو و همسری با من و من و دعوی شاعری بتقدیر تقدیم سبحان الله در مقام استعجاب آید یعنی سبحان الله تو و این خیال و من و این دعوی
آن از سر تو زیاد است و این از دهان من زیادت و بعد بلی تقدیر جواب فعلی بود تسلیماً موافق آنچه سایل گوید مثال عمرو از زید میپرسد هیچ
شنیدی که بکر گشته شد زید میگوید بلی بکر گشته شد و آب آب و نظایر آن چون آتش آتش تقدیر مندوب و امر موکد با صیغهٔ ماضی بعد مندوب
مانند بیا زید بیا زید سوختم سوختم و تکرار لفظ گرباصرف رابط نیز باشد مثال آب آب ای دوستان بیا زید بیا زید و آتش آتش یعنی ای
دوستان سوختم سوختم آتش آتش است و میتواند بود که بعد هر آب میخواهم مقدر کرده آید چون آب آب بجای آتش آب میخواهم آب میخواهم و بعد
آتش به هم درگرفت مقدر نموده شود مانند آتش آتش بجای آتش هم درگرفت آتش هم درگرفت و بعد آب یا آتش تقدیر بیا زید یا میخواهیم
نیز صحت دارد مثال زید در حالت تشنگی میگوید آب یعنی اینکه آب بیا زید یا آب میخواهم یا در وقت شدت سرما فریاد میکنم آتش یعنی
آتش بیا زید یا آتش میخواهم و درین هر دو مقام با آب آب تقدیر میخواهم بعد هر آب و با آتش آتش تقدیر بیا زید بعد هر آتش درست آید و بعد
فلانی و امثال آن مثل ای زید و ای زید راه تو کجائی مقدر است یعنی ای فلانی بجای ای فلانی تو کجائی باشد و بعد بسم الله اجازت هر فعلی مقدر باشد
برای طلب اجازت مثلا زید از عمرو میپرسد که اگر رخصت دهی تا تماشای سبزه و آب روان را میخواهم عمرو میگوید بسم الله یعنی بسم الله برو و تماشای سبزه
و آب بکن و انشاء الله و اگر خدا راست آرد تقدیر مضارع متکلم حاضر و غائب بعد این دو در جواب سائلی که سوال کند از فعلی ولیکن صیغهٔ مقدر
برابر است که باشد از روی لفظ یا از روی معنی مطابق آنچه شخص و بکر به بکر خواهد بود مثلا زید از عمرو پرسد که شنیدم که فردا بکابل میروی یا خواهی رفت
عمرو میگوید انشاء الله تعالی یا اگر خدا راست آرد یعنی انشاء الله تعالی میروم یا خواهم رفت یا اگر خدا راست آرد میروم یا خواهم رفت این است مطابقت
در لفظ مثال مطابقت در معنی زید از عمرو میپرسد که شنیده ام که فردا تشریف بکابل میبری یا خواهی برد عمرو میگوید انشاء الله تعالی یا اگر خدا راست آرد بجای انشاء الله
تعالی میروم یا خواهم رفت این مثال صیغهٔ مضارع متکلم بود حالا بیان کنم مثال مضارع حاضر زید به عمرو میگوید خداوندا من هم درین شهر بدولت خواهم رسید
یا همین قسم تهی دست خواهم بود عمرو میگوید انشاء الله تعالی یا اگر خدا راست آرد یعنی انشاء الله تعالی یا اگر خدا راست آرد بدولت میرسی یا خواهی
رسید یا صاحب مال میشوی یا خواهی شد این است مطابقت در معنی مثال مضارع غائب زید به عمرو میگوید پسر من هیچ میدانی که فاضل
میشود یا نمیشود خواهد شد یا نخواهد شد عمرو میگوید انشاء الله تعالی یا اگر خدا راست آرد یعنی انشاء الله تعالی یا اگر خدا راست آرد فاضل میشود
یا فاضل خواهد شد یا علم نصیب او میشود یا خواهد شد و بعد باید دید تقدیر هرچه میشود و هرچه خواهد شد و هرچه مرادف آن باشد و همچنین بعد ببینیم در
آید مثلا زید از عمرو میپرسد که حالا هم ارادت شیراز بخاطر داری عمرو میگوید باید دید یا ببینیم یعنی باید دید چه میشود یا چه خواهد شد یا ببینیم چه میشود
یا چه خواهد شد یا چه بظهور رسد یا چه بظهور خواهد آمد درینجا تقدیر صیغهٔ مضارعی که بر زمانهٔ حال و استقبال دال بود به از مضارع دال بر زمانهٔ مستقبل
باشد و بعد چه میشود معنی کار که میفرمائی یا خدمتی که ارشاد میکنی بجا می آرم مقدر بود مثال زید بعمرو میگوید اگر رنجی بلا زمان تشریف نرسد فردا

به بیت الحزن قدم رنجه باید فرمود اطلاق بیت الحزن بر خانهٔ خود از روی عجز و انکسار است همچو غریب خانه و مثل این عمرو میکوید چه می شود حاضر میشوم
و صبح شود یا آفتاب بر آید میروم و موجب تقدیر یعنی هر چه تو میکوئی بکنم یا فهمیده خواهد شد باشد مثال زید هم شب بعمرو میکوید که پیش بکر رفتن تو ضرور
است کی خواهی رفت عمرو میکوید که صبح شود یا آفتاب بر آید یعنی صبح شود یا آفتاب بر آید میروم یا فهمیده خواهد شد و صبح و شام موجب تقدیر فعل
مستقبل و ماضی بود و فردا مخصوص مستقبل و دیروز مخصوص ماضی مثال زید از عمرو میپرسد پیش بکر کی خواهی رفت یا رفته بودی عمرو میکوید که صبح یعنی صبح
خواهم رفت یا صبح رفته بودم و همچنین حال شام یا زید از عمرو میپرسد نزد بکر کی رفته بودی عمرو میکوید دیروز یعنی دیروز رفته بودم یا زید میپرسد که نزد بکر چه
وقت خواهی رفت عمرو میکوید فردا یعنی فردا خواهم رفت و امروز در جواب سوال از فعل ماضی و حال و مستقبل بتقدیر هر فعلی صحیح باشد مثلا زید از عمرو میپرسد
بکر چه وقت رفته بودی یا کی میروی یا کی خواهی رفت جواب میدهد امروز یعنی امروز رفته بودم یا میروم یا خواهم رفت و قید من در انکار کنم خدا نکند مقدر
باشد یا چنین خواهی کرد یا خواهم کرد و قدرت داری و قدرت دارم یعنی قدرت داری که چنین کار خواهی کرد یا قدرت دارم که چنین خواهم کرد و لفظ
چنین که فعل آن بتقدیر قدرت بود هم چنین است بلکه چنینی که برای استفهام آید و این و آن کار همه بمنزله چنین باشد و از تو و از من و از فلانی زید باشد یا عمرو
بتقدیر فعل مذکور یا اظهار شکفت از آن ممکن بود مثلا زید میکوید که عمرو از من رنجیده است بکر میکوید از تو یعنی از تو رنجیده است یا عجب دارم که از تو رنجیده
است مثال دیگر عمرو بزید میکوید که بکر از تو رنجیده است زید میکوید از من یعنی از من رنجیده است یا عجب دارم که از من رنجیده است مثال دیگر زید
میکوید که از بکر رنجیده ام عمرو میکوید از فلانی یا از بکر یا از و یعنی از و رنجیدهٔ یا عجب دارم که از و رنجیدهٔ فعل مذکور درینجا برای استفهام مذکور شود و همچنین
با من و با تو و با فلانی و با که و با که مثال عمرو میکوید که بکر دشمنی با من دارد زید میکوید با تو یعنی با تو دشمنی دارد یا عجب دارم که با تو دشمنی دارد تا لفظ با فلانی
همین حال است و با که و با که برای استفهام است برای اظهار شکفت نیست مثال زید میکوید که عمرو با و دشمنی دارد و بکر میپرسد با که دشمنی دارد و
همچنین حال بکه و دیگر چه طور با این لفظ تقدیر هر سوال بود از حال تخصیص فعل او یا سوال از امر بتقدیر عبارتی مثال زید از راه میرود عمرو میپرسد
چه طور یعنی حال تو چه طور است یا زید برای کاری میرود و هر گاه بر کردد عمرو میپرسد چه طور بتقدیر بر کشتی یعنی چه طور بر کشتی کامیاب یا مایوس یا اینکه زید
میکوید عمرو که بکر کشته شد یا مال دار است عمرو میپرسد چه طور کشته شد و چه طور مال دار است و اینجا و آنجا بتقدیر فعلی بود که فاعل آن ذکر کرده شد مثال
اینجا زید در خانهٔ عمرو میکوید که امشب هنگامهٔ رقص و سرود کرم باید داشت عمرو میپرسد اینجا یعنی اینجا هنگامهٔ رقص و سرود کرم باید داشت مثال
آنجا زید بعمرو میکوید میخواهم که امشب در منزل بکر مطربی را برای خواندن طلب کنم عمرو میپرسد آنجا یعنی آنجا مطرب را برای خواندن طلب خواهی کرد
مثال دیگر عمرو از زید میپرسد که منزل بکر و خالد هر دو خالی است اینجا بمانم یا آنجا زید میکوید اینجا یعنی اینجا بمان یا میکوید آنجا یعنی آنجا بمان آنجا
مراد از منزل بکر است که اول مذکور شد و اینجا مراد از منزل خالد است از آنکه هر چه در ذکر مقدم بود مرجع ضمیر غائب باشد و هر چه
موخر قابل اشارت بود بدانکه لفظ آن موضوع است برای اشارت بعید و برای ضمیر غائب نیز و مرجع آن مقدم بود و بعید و لفظ
این موضوع است برای اشارت قریب فقط پس مشار الیه این قریب باشد و مشار الیه آن بعید چنانچه در مثال آنجا و اینجا مبرهن است
فافهم پوشیده مباد که مصنف شجره لفظ آن را از ضمائر شمرده و این خلاف جمهور است بلکه غلط زیرا که الفاظ ضمائر جدا هستند و الفاظ
اسماء اشارت دیگر چنانچه در باب دوم گذشت و در بابو و روزه و خبر تقدیر کننده و دارنده باشد با و در معنی باور کننده و همچنین روزه در معنی

روزه دارنده و خبر یعنی اخبر دارنده بود چون کسی گوید که سخن فلانی را باور نیم ای باور کننده نیم و امروز روزه نیم ای روزه دارنده نیم و از حال زید خبر نیم
ای خبر دارنده نیم و این وقت و همین وقت و چه وقت و کجا و پیش که در جواب کلام گوینده باشد که فعلی از بیانش تراوش نماید مثلا زید بعمرو میگوید
که خانهٔ بکر میروم عمرو میگوید این وقت یعنی این وقت میروی یا همین وقت یعنی همین وقت میروی و اگر بکر بگوید که نزد بکر خواهم رفت عمرو میگوید که یا
چه وقت یعنی کی خواهی رفت یا چه وقت خواهی رفت یا گوید پیش شخصی میروم عمرو پرسد پیش که یعنی پیش که خواهی رفت و استغفر الله و لا حول و لا قوة الا
بالله العلی العظیم بتقدیر برارت از فعلی بود ای بتقدیر پاک و دور بودن از فعلی بود مانند اینکه زید از عمرو میپرسد که شنیده ام که در خانهٔ بکر شراب خوردی
عمرو میگوید استغفر الله یعنی هرگز نخورده ام یا اینکه لا حول و لا قوة این بهتان عظیم است و یا الله و یا رسول الله و یا علی و یا امام و هرچه مثل آن بتقدیر
تو کجائی یا بتقدیر بفریاد من برس باشد و هرچه مرادف آن بود مثلا زید میگوید یا علی ظاهر میشود اینکه فریاد رسی میخواهد و قاعده است که آدمی را در وقتیکه
مصیبتی پیش می آید داد رسی میخواهد و گاهی بعد منادی اینشو مقدر بود مثال یا زید یعنی ای زید بشنو و کلمات موضوع و مقرر برای قسم چون بتقدیر
صیغهٔ مضارع و ماضی و امر بود مثال فعل ماضی شما دیروز نزد زید رفتید جواب چرا نرفتم بمرتضی علی کرم الله وجهه ای قسم مرتضی علی یعنی بمرتضی علی رضی الله
عنه که رفتم مثال فعل مضارع شما امروز نزد زید میروید یا نمیروید یا خواهید رفت یا نخواهید رفت جواب چرا نمیروم یا چرا نخواهم رفت بعلی ابن ابیطالب
یعنی بعلی رضی که میروم یا خواهم رفت مثال امر امشب میخواهم که بجای من و تو شب بروز آرم همین جا باش ترا بمرتضی علی رض یعنی ترا قسم بآنجناب
که همین جا باش و همچنین تقدیر ماضی و مضارع و امر در جمیع کلمات بود مثل جواب سوال قیام شخصی از شخصی ای سوال استادن شخصی از شخصی چنانچه
از امثال فهمیده میشود چون سوال زید استاده شد از عمرو جواب بلی یعنی بلی زید استاده شد هرچند مثال آنچه بعد بلی مقدر کرده پیش ازین مذکور شده
در اینجا بتوضیح بیان هرچه ذکر آن مقصود است تکرار بعمل آمد و بعضی جا ذکر فاعل در میان آن و فعل مقدر میشود مثلا زید از عمرو میپرسد که استاده بود عمرو
جواب میدهد بکر یعنی بکر استاده بود یا اینکه میپرسد چه گم کرده عمرو میگوید قلم و اسطی یعنی قلم واسطی گم کرده ام هرچه بمعنی تو بر و بعد زهی عبارتی
مقدر بود که معنی آن مشتق عبارت مذکور بعد زهی باشد و شرط آنکه کاف بیان مقدم این عبارت آید مانند زهی شاه والا جاه که نظیرش در
عالم نیست مقدر بآن باشد ای الفاظ آن بالای آن عبارت که بعد زهی واقع شود ای آن شاه او و هرچه مثل زهی همین حال دارد یعنی
نهی و حبذا و لفظ سرگذشته و هرچه بدتر و هرچه و دتر و هرچه تمام تر و هرچه کاملتر و خدا بیامرزد و بازخواه و سرنوشت و بازخواست و دیده
و شنیده و آزموده و ناخوان و مرگ ملازمان و خدام و چشم و جان شما بیشتر یا کمتر و یکی هزار شد و دو هزار آدم پیش نمود و گوش گذار
و سرو قامت و سرگذشت و هرچه مثل آن و در گور و خانه میروم و فرو کشی و پیشکش و پابست و پابند و بهتر ازین و نازک ازین
و نمک پرورد نمک پرورده و نمک پرورده و هرچه مثل آن چون نعم پرور تا آخر و بسر زدن در اصل سرگذشت و هرچه بدتر است
یا هرچه کاملتر است و خدا بیامرزش و بازخواسته شده و در سرنوشته شده و بازخواست مثل بازخواه بود و دیده شده و شنیده شده
و آزموده شده و ناخواندنی و بمرگ ملازمان سامی قسم و خدام حضور و همچنین ملازمان و بچشم و بجان شما و هرچه که بیشتر است
یا کمتر است و از یکی هزار شد و از دو هزار آدم پیش نمود و بگوش گذار رود شد و چون سرو در قامت و در سرگذشته و در گور
بخانه میروم و فرو کشیده شده و پیش کشیده شده و پابسته شده و همچنین پابند و بهتر ازین و نازکتر ازین و نمک پرورده شده و نعم پرورده شده

ف معنی قلمرو

و دست بر سر زدن بوده است قوله در اصل تا آخر متعلق بلفظ بوده است که در آخر آمده و اگر در آنچه درشدت هم محذوف شود مثال آن خدا خواهد
باصفهان میروم یعنی اگر خدا خواهد باصفهان میروم تمام قلمرو ایران تصرف در آوردم یعنی تمام قلمرو ایران را قلمرو بفتح را کنایت است از ملک و ولایت
متصرف بفتح راء اگر حاضر خدمت نشدم تب کرده بودم معاف باید داشت یعنی اگر حاضر نشدم چه شدت تب کرده بودم و از لفظ غالب کلمه نیست محذوف
بود مثال غالب که فلانی مرا یاد کرده باشد یعنی غالب نیست که فلانی مرا یاد کرده باشد و با تردید هم در حرف زدن اگر جا محذوف کرد و مثال رفتن
زید ضرور است شما برویدن بروم یعنی شما بروید یا من هر دو برابر است و جائیکه شعرا فاعل محذوف نمایند فعل مذکور دلالت بر دو چیز نماید
یا بر حذف قضا و قدر و یا بر حذف خلق و طائفه خاص مثال عرفی گوید شعر تا تحجب سبع امکان و وجوبت نشنند ؛ مورد متعین نشد اطلاق اعم را ؛ میرزا
قتیل گوید شعر آن روز که این نازو ادا را بتو دادند ؛ این خواری و این خسته دلی روزی با شد ؛ درین هر دو شعر قضا و قدر فاعل اند مثال حذف خلق سعدی
فرماید بیت چنان بدی که ذکرت بتحسین کنند ؛ چو مردی نه بر گور نفرین کنند مثال حذف طائفه خاص بیت وادر بها جاتشین مصطفی را کشته اند ؛ ضیا
تیغ دو سر شبیر جدا را کشته اند ؛ یعنی دشمنان و محذوف چنان چنین و همان همین در بحث مرکبات واضح گشته نیست حاجت بتکرار آن و ضم
بعد ضمائر و لفظ خویشتن مر اشیاء غیر ذوی العقول نیز روا بود باقی علم عند الله است مثال آتش حریم یعنی آتش را و همچنین است اسم و در نعلانی داد
و یک قبای اطلس آن و کرفتم و خویشتن بکشتن داد و این مکرره است و فرق در مقدر و محذوف آنست که مقدرات مستعمل صغیر و کبیر است و محذوف بنابر
فصاحت باشد یا بنابر ضرورت شعر و بعض محذوفات مشهور بود و آنرا ابرسرو اند و بعضی غیر مشهور و آن بی آنکه دیگری بگوید معلوم نگردد بخلاف مقدر که
در کلام بزرگ و کوچک نشد ؛ بارادهٔ قائل و در تحقیق نویسد پس اطلاق محذوف بر مقدر درست باشد نه بعکس و در حاشیهٔ عبد الرحمن اسفرائنی نوشته
ان المقدر هو المحذوف من اللفظ مع البقاء في النية والمحذوف هو ما حذف من اللفظ والنية یعنی مقدر چیزیست که حذف کرده شود از لفظ
با بقایش در نیت و محذوف چیزیست که حذف کرده شده از لفظ و معنی فصل در بیان سه ثمره از شجرة الاماني با شرح معاني بعض الفاظ ثمرهٔ
اول در زبان تورانیان چون بنا نظم و نثر فارسی بر صحت زبان و درستی تتبع اهل زبان است پس منشی و شاعر را از لغت و محاورهٔ فارسی آگاه
بودن ضرور افتاد و طالب این فن را باید که در محاوره صاحب زبانان دخل نکند و هر چه در کتب ایشان بیند مستعمل کند و خود را از مقلدان
جهاز اصل تا نقل فرق بسیار است مقلد را پیش زبان دانان و را از کثرت تتبع در نثر و شعر اعتباری نیست و مصداق این کلام است آنچه از میرزا
بیدل علیه الرحمه نقل کنند که در مرثیه پسر خود محاوره حرام کاشتن بجا آورده و همچنین مصیح آج وام شام و سبب غلطی که درین محاوره واقع شده هندی
بودن میرزا مذکور است اگر از خاک صفاهان یا شهری دیگر از بلاد ایران میبود در سخن گفتن شعر تا این بلندی یعنی و تا لاش تا تازه قطع نظر از
شعر یکیما که بوی نسبت دهند میبود احدی زبان به تشنیع او نمیکشاد و ملا ظهوری در کلام ابراهیم جرم عدو و عفو را گذاشته هیچکس را مجال گفتگو نیست
حق آنست که صاحبدلان هر تصرفی که در محاوره و زبان خود کنند مقلدان را در آن مجال گفتگو تنگ است بالجمله فارسی بر دو نوع است فارسی
ایران و فارسی توران بعض الفاظ مخصوص باهل توران است که یکی از آن بر زبان مردم ایران جاری نباشد و بعضی مختص بایرانیان که تورانیان
بان آشنائی نباشد و همچنین در ایران و توران لفظی چند مخصوص باهل هر شهر باشد در حرف زدن و خطوط نویسی روزمرهٔ اهل ایران اختیار باید نمود
و در شعر و انشا سجع و متین و مقید بیک روزمره نباید شد و الا اخلاف اساتذه باشد و تتبع شعر را از رتبه بیندازد و فارسی کتابی بتقلید گذشتگان

ف فرق در مقدر و محذوف

نیکو باشد بالجمله از الفاظ و عباراتی که مخصوص تورانیان باشد یکی وی بود بجای او بود و دیگر بگاه بجای صبح و دیگر بیگاه بجای شام و داری بجای
بلی و خسر بجای پدر زن و طغای بجای برادر مادر و خوشدامن بجای مادر زن و خسرپوره بجای برادر زن و یزنه بجای شوهر خواهر و ینگه بجای
زن برادر و دادا بجای برادر و خیچه بجای چوب دستی و سرخک بازاری بجای شمع و کرمک بجای شلغم و لبلبو بجای چغندر و پسرو بجای پسرو یالیدن
و کافتن بجای جستن و یافتن و تیر بجای انداختن تیر و رفتگی بجای رفته و رفتنی و نشستن و خواستن بجای نشستن و برخاستن و عافیت بجای ذکر و سوار شدن
روز بجای گذشتن روز و سوار شدن آب بجای زیاده شدن آب و پائیدن بجای قرار نمودن و چلیدن بجای خوابیدن و زیر کردن و بخش کردن
بجای مالیدن و سو بجای طرف و شو بجای شوهر و ماندن بجای نهادن و هر دو بجای گذاشتن آنکه چون فلان چیز را بر طاق مانده
ام و فلان پسر خود را رجب علی نام نهاده است یا مانده است و اینجا نزر را بمانید یعنی بگذارید یا فلانی زن خود را ماند یعنی کا بُدو
بجای ماند نهاده ام اگرچه این چندان قبیح نیست بلکه رایج اما گذاشت فصیح تر از هر دو بود و بجای طلاق دادن نیز ماندن مستعمل باید زن
طلاق داده را مانده گویند و دینه روز بجای دیروز و جلائیدن بجای کائیدن و پائین شدن بجای فرود آمدن و گند بودگی است بجای
اینکه بی حلاوت بوده است و قربانت شعم بجای قربانت شوم و کسبان و قلتبان بجای قرمساق و تعد مثل لفظ طری مانند مثل فلان و ...
نیز مخصوص بایشان باشد و عافیت و سرخک بازاری و خیچه و کرمک و لبلبو مخصوص بکابلیان باشد و دیگر بتقلید ایشان این الفاظ را
استعمال کنند و لفظ دادا در جلائیدن و کافتن با بلخیان اختصاص دارد و باقی مشترک است و تشترکیبی کنایت از اختلاف بسیار در بلندی
و بزرگی و کوچکی در چیزی قوله تمغل بمیم و غین معجم از باب تفعل خود را بتکلف مغل ساختن قوله طغای بفتحتین و الف و کسر تحتانی برادر مادر قوله
یزنه بفتح یای تحتانی شوهر خواهر را گویند قوله ینگه بفتح یای تحتانی و سکون نون و کاف فارسی در ترکی زن برادر را گویند قوله دادا بفتح ثالث بر وزن لالا
بلغت ماوراء النهر بمعنی برادر و دوست را نیز گویند و بکسر ثالث هم گفته اند قوله خیچه بفتح خای معجم و سکون یای فارسی و فتح جیم فارسی شاخ درخت باریک
و راست رسته را گویند قوله کرمک بکاف عجمی مفتوح بر وزن زردک باقلائی در آب جوش داده را گویند و نوعی از خربزه پیش رس باشد
و تصغیر کرم هم است قوله لبلبو بفتح هر دو لام چغندر پخته را گویند که با کشک و سیر بخورند مثال بو سعید فرماید بیت زهی دولت ما در روزگار
که لبلبو چنین بپرورد در کنار قوله جستن بضم جیم بمعنی طلب کردن و یافتن قوله کستن بفتح شین معجم و سکون مهمل بمعنی انداخت و در بیان اول
گذشته قوله بخش بفتح با و فارسی و سکون خا و آخر شین معجم بمعنی این و آن است شاعر گوید بیت چشم و ابروی تو دل را بخش کرده نیز در
ترکان قطعی ای یقینا قوله کائیدن بکاف فارسی بمعنی جماع کردن قوله قلتبان بمعنی گذشت قوله داری بفتح و الف بمعنی مانند قوله فرود
فارسی ایرانیان بدانکه از الفاظ و عباراتی که خصوصیت با اهل ایران دارد و تورانیان را با آن آشنائی نباشد یکی بفرمائید بود بجای بنشینید و
برخاستن کسی برای تعظیم کسی دیگر خوش آمدید وقت آمدن کسی بجا نه کسی در جواب آن خوش باشم بود و اوتاق بجای خیمه و اوجاق بجای دیگدان
و خالو بجای برادر مادر و ورخانه بجای دربار و ایشک آقاسی داروغه دیوانخانه و قشون بمعنی سپاه و کشکخانه چوکی خانه و هرزه جانه ...
و پیری شل کون گشاده و قوری حجره نشسته و عرض خدمت ملازمان شما و در مسند کجا بودی و رفیش با بالش ... ایلچی
جنبش کم رستو و چیر از مر انتخواه داد و هفت روپیه در پای من نوشته است و چیز بمعنی طعام و چاشت کردن بجای طعام روز و شام کردن

چیز خوردن

چیز خوردن شب و شب بخیر گفتن کسی وقت در آمدن بخانهٔ او سر شام و جواب آن شب بسعادت بود و سبق بجای ابروت و کلابجا
سبلها که در جنازه گذارند و زن جلبه و زن قحبه و کس ده مادر و کیر خورده خواهر نیز دشنامهای ایشان باشد و تنها این جلک و جانه کجا بهم رسانید ید
این کر و قبیح من بمیر و درم در دروازه نشسته بودم و امروز بعده کسی مرا کار رفته و اول کاسه در در و امروز باز همان آتش در کاشه و آنچه در لفظ دا
گردم ظلیفه که در تیخند استعمال کنند و تیخند نیز بوده بلکه خوش است بنبیه و برادرش و چه وقت بجای کدام وقت و فرزند کجائی بجای در مکجائی و اگر بگوید کمال
سفید است یا و ربقارم و فلانی اینجا آمدم و هر چه بد ترش را پاره کردم و کباب را آب میروم و از ما گرفته بماجی فروختند و از من تشنیده بناف من میگذارید و
آتش کردم و ایمقدمه چرا بمن حالی نمیکنی و چه خود دم قسم است و شما خودتان چرا نمیرویید و شما رفیق خود ما هستید چرا سر که میفروشی و حضرات بکجا تشر
و قرداش بجای برادر و مرده شو بسر و شکل نخستش را و آی وای در مقام تعجب و سنده و ترمه و مرگ شما که بنده نخواهم رفت و لنگش سردار
و گم شو و شرمت نمی آید و خیر است از تو و خدا برد و دست شکسته و بال کردن و جان شما من نمیروم و برای یک کس که به چیزی آنم در مقام تعجب
الاغی است و فردا به بنده خانه تشریف بیارید و چشم اگر گرامی نخورید و در کس نشی میخندد و مرد که در بکی چه فهمیده است و این هم حرکتیست و سوار
و دو لچکها تا زرا بلند نمودم و بر سر میز نند و پشت سر ایستاده است و تخم خوبی نیست و زانو پیش او تا کرده است و بالجمله هر لفظی که مستعمل تورانیان
است مقابل آن لفظ دیگر که در میان فارسی اهل توران نوشته شده بر استنا اهل ایران جاریست و ایشان بجای غین غاف و بالعکس
تلفظ نمایند و غنچه را قنچه و غریب الوطن را قریب الوطن گویند و همچنین قرمساق را غرمساق و زن قحبه را زن غحبه و بجای الف واو در کلام ایشان
بسیار می آید چنانچه جان را جون و نان را نون و این بیت از زبان ایشان است دولت بخرون وادی و نعمت بسگون هی پس ما تماشای چو
آمده ایم چه خواص و عوام ایشان همین نسق گفتگو کنند گو بعض از راه تکلف از این چیزها احتراز ندارند اگر چنین نیست چرا این را در استی ابدا
صفاهانیان لفظ قربی بجایی در بیشتر استعمال کنند و همچنین کجا ر بجا میرود و بلفظ خدا برود و مرگ بجای قسم و بعضی ما نید بجای ها شنید چنانکه گذشت مخصوص
بایشان باشد و دیگران از ایشان یاد گرفته اند و خر کس و گاو و کون بمعنی احمق و من را بجای مرا و شو بجای شب لفظ خراسانیان باشد
و ایشان هر الف را بواو بدل کنند بخلاف صفاهانیان که ایشان الفی را که ماقبل نون غنه نباشد با واو بدل نسازند جان را جون گو
و ما را مو گویند و خراسانیان شما را شمو و ما را مو گویند و در فارسی ایشان از سبب سرعت حروف اصلی محذوف شود بجای ریخته و سوخته
ریته و سوته از زبان ایشان برمی آید و از زبان خراسانیان است این رباعی سلسل زلف بر رخ ریته دیری * گل سنبل بهم آمیته دیری
پریشان چون کری داری تار زلفان * بهر تاری دلی آویته دیری قوله ریته ای ریخته قوله دیری ای داری قوله آمیته ای آمیخته
قوله کری بفتح کاف تازی و کسر را مهمله و تحتانی کشیده خانهٔ عنکبوت و دام عنکبوت که برای گرفتن مگس می تند من قسطاس اللغات و دا
ابریست از دانستن قوله آویته ای آویخته و باتی بمعنی قرمساق نیز لفظ اهل خراسان است قوله اوتاق بالضم مجهول همزه قوله ادجاق بالضم
همزه قوله اینک اتاسی بکسر تین و کاف زده و الف ممدود و قاف مفتوح بالف دربان و دارو غه دیوانخانه قوله قشون بضم قاف قوله
بیری شل شخص ما بون بمعنی کونی قوله توی بالضم تا فوقانی بروزن کوی بمعنی اندرون باشد مطلقا اعم از اندرون خانه و اندرون دیوان
بمعنی و امثال آن قوله در رمند کجا بودی جائی استعمال کنند که کسی با دوست جانی خود بعد مدتی ملاقات کنند و آن دوست بگوید

کجا بودی قوله بهفت سو یعنی در جای من نوشته است ای بنام من قوله سبلت بکسر اول و لام سکون ثانی و تای قرشت سر پشم را
گویند و آن چیزیست چسپنده که از چرم خام پزند و کاغذگران و غیر ایشان بکار برند و با اول و ثانی مکسور بلام و فوقانی زده نیز بهمین معنی گفته اند و
بکسر اول و فتح لام در عربیه بمعنی بروت و سبلت باشد که موی پشت لب است قوله زن جلب این بفتح جیم و لام زن فاحشه و نابکار باشد قوله
جک و چانه هر دو بجیم فارسی کنایت از تقریر و گفتگو باشد قوله تیغ من نبرد ای کند است قوله در دم در وانه شکسته تجدم ای در درون در وازه
قوله امروز بعده کس بدم گاز رسید ند گاز بکاف فارسی و زای عربیه بمعنی آلتی که طلا و غیره و مس و غیر آن برند و مقراض و موچینه و کلگیر را نیز گویند
ای کشته شد ند قوله گرد سر خلیفه ای تصدق است بر و یعنی تخته و خانه من است از آن شما است قوله ده بکه خویش اه حاکمی وه بمختار شد حاصلش بر
ذات خود خویش صرف ساخت و به بکار نه هیچ نداد و پس آن بکار نکر بید ده بکه خویش الخ قوله اگر بگوید که ماست سفید است باور بدارم ای
فلان کس چنان در دروغ گوست که اگر راست هم گوید باور نمی آید قوله فلان را سیاندم ای اعلام کردم قوله هر چه بتر تش بد تر کنایت از گوه
است قوله کنار آب کنایت از بیت الخلاست قوله از ما رفته با میفروشد ای از ما مرحمتی بما الزام میدهد قوله الش بمد و کسر لام بمعنی
بدل کردن طالب علی گوید بیت صد جان بدل بیک نگه کرم میکنم ٭ گر چشم نیم مست تو راضی بالش است ٭ قوله حالا یکی بجای خطی
و لام بمعنی ظاهر یکی قوله چرا سر که میفروشی ای ناخوش می شوی قوله حضرات کجا رفته اند لفظ حضرت برای تعظیم است و جمع الفا برای تعظیم حاصل
بسیار تعظیم قوله قرداش بفتح قاف و کسر آن و را مهمل ساکن و فتح دال مهمل و با الف و شین معجم بمعنی خویش و برادر و این لفظ ترکی است قوله
مرد شو بمیرد تنگ بخشش ای یعنی بمیرد قوله سنده و نرمه یعنی براز غلیظ و سخت و نرم و رقیق قوله مرگ شما ای قسم شما قوله لنگش بر دار و کم
کنایت از لواطت قوله دست شکسته و بال گردن مثلا پسر زید بد وضع باشد و کسی از و پرسد که حال پسر تو چیست زید گوید دست شکسته
الفی یا یا بمعنی کرده خویش پیش خود آید قوله کس کره کنایت از خر مهره باشد قوله الاغ بالضم اول بر وزن جلاغ قاصد و پیک را گویند و ا
که در ره یابجهت قاصدان کذارند و بکار روبرو زکار رفتن مودن را نیز گویند و بجای غین قاف هم درست است قوله چشم ای بچشم یعنی بچشم
و بسر حاضرم و بجان تو خواهم آمد قوله مرد که دبنگی چه فهمیده است دبنگ بالضم اول بر وزن اردک دبلی باشد دم دراز که آنرا از چوب و سفال
هم سازند و با زیگران در زیر بغل گرفته نوازند قوله خرکیست ای احمق است قوله هوا ابر است در جای استعمال باید که آگاه کردن
شخصی از حال مخالف او و اجب باشد مثلا زید در مجمع احباب خود غیبت حضرت عمر رض آغاز نمود و نمیدانست که احدی از محبان عمر رض
نشسته است پس دوستی از زید گوید هوا ابر است قوله بلدای واقف قوله بر سر منبر ندای دست قوله پشت سر ای پس پشت قوله
تخم خر بی نیست ای حرام زاده است قوله زانو بپیش او نکرده است ای شاگرد او نیست ثمره سوم در بیان فارسی اهل هند لیکن نکه
متقلد مجالس اهل زبان نباشند و آن بر دو گونه بود یکی فارسی کتابی و آن هر چند خلاف روزمره هر دو زبان واقع شود لیکن صحیح
مثال آن دیروز چنان بخاطر من جا نمود که پاسی از روز بر آمده برای ملاقات گرامی بیایم لیکن یکی از دوستان من گفت که مرا
پی کاری بر جناح استعجال بجانب فرید آباد قطره زن شده اند شما را از رفتن در چنین شدت گرما و هم آغوش حرمان باز آمدن چه حاصل
اگر همچنین خیال بخاطر بسته اند یک هفته مشغول بکار دیگر باید ماند تا میرزای مذکور از کار خود دل جمعی حاصل نموده بخانه خود بیاید آن زمان

اگر دل

اگر دل و دستوری دهد رفته رفته سخنان شیرین دلاویز ما را به کام آرزو رسانند چه تنگی تنگ حوصلگی طلبا انجمن باید نمود و بنا بر آن در آمدن مخلص توقف نظر اما
دیگر فارسی طبعی که بعض صاحبان الفاظ مشترک هندی زبان را بی تحقیق بفارسی ادا کنند و این غلط و تسامح بسیار قبیح موجب تشنیع بود مثال آن فرد اینجانب
از خانه بیرون نشتافته بود و معرفت یکی از آشنایان با امیری ملاقات نمود آن قابلیت نظم و نثر این را دیده چنان گفت که اگر بر اندکی قناعت
بفرمائید منشی همراه خود می‌نمایم القصه آن آشنا از غایت خوشدلی در پیرهن نگنجید و اینجانب گفت که امروز خوش منشی بسر نیست دیروز وقت شام
آمده خواهد شد در اثنای گفت و گو کسی در گوشم سخنی گفت آن نثر آشنا از جای خود برجست و در میان خانه خود در رفت و اینجانب از این
دستوری گرفته بخانه خود باز میگردان آشنا از من گفت که من بخانه خود میروم منشی رخصت نمودم چون تنها ماندم نظری از راه امیری یافت شد که یکی از اخلاف امیر رای
اینجانب را چنان رسید که چون از رکاب بر زمین جهید سعید و چنان شد که بر زمین نشست اکنون آن حالت اگر بیاد می آید مرغ دل در سینه می‌پرد از
کسی چیز ما را خوش نمی آید القصه از آن مکان پرخطر قدم در راه نهاده بخانه آمدیم از شاگردان مجلس حاضر نبود و من خود خوش رفته سبوچه آب برکرده آوردیم
اکنون پای ما چنان درد میکند که تو گوئی استخوان آن شکسته است و طفل ما امروز خوانانیدم و بکر و کودک که در خواندن سستی نمود آن را طپانچه زده
چه بهاشتم الحال کسی علاج که ما را فائده کند آن صاحب از زبان خود بگوید که من از ذوات شما توقع بسیاری نه قوله مثال فرد اینجانب اه باید دانست
که درین نثر اکثر الفاظ خلاف محاوره اهل فارسی است هندیان بی تحقیق فارسی آن ساخته‌اند چنانچه اینجانب بمعنی من و شتافته بود بجای
نشتافته بودم و این بجای من و منشی بجای منت و منهم بجای نگاه میدارم و گفت بجای گفتم و خوش بمعنی سعید و دیروز بجای فردا و خواهد شد بجای
خواهم آمد و نثر آشنا بجای نسیم آشنا و می آید بجای می آیم و اینجانب بمعنی مرا و برید بجای گزید و نشست بجای نشستم و آوردیم بجای آوردم و شکسته بجای
شکسته از بجای آنها را و شستم بجای زدم و کسی بجای کدام و ما را بجای مرا و بگوید بجای بگوئید چاره تحقیق نوکیسه تنبیه محققان فرموده‌اند که
هر صاحب سخن که قادر سخن بود در اثر تصرف چند بنا بر ضرورت جائز است از روی قدرت نه از روی عجز از آنجمله یکی تحریک ساکن است چنانکه
لفظ بحر بفتح دادن یا در بقول ظهیر شعر رفت و شب دیگر میگذرد پیچه مشرق و مغرب باست * ورنه از تنگی اینجا نه نفس میکرد * و از این قبیل باشد استعمال کسره
شوربن سپین بقول سعدی فرماید بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست * بس جان بلب آمد که بروکس نگریست * دیگر تشدید غیر مشدد چنانکه
تشدید یا مصدری در بقول صائب شعر ترا ز شور بختی خود جهان شوریده می بینی * کدام موج در بحر رضا ساحل نمیگیرد * دیگر تخفیف مشدد در استعمال پرّد و درّد
را از بریدن و دریدن تخفیف درا سعدی فرماید شعر لطافت کن آنجا که بینی ستیز * نبرد قز نرم را تیغ تیز * دیگر اشباع حرکت چنانکه اشباع فتحه
لفظ در بقول جامی شعر مباد آنکه کس چون من گرفتار * که نادل دارم اندر بر نه دلدار * و اشباع کسره چه در بقول سعدی مصرع چه مردی چه سیراب چه خشک لب
لب و ازین باب است اظهار مختفی استعمال کرده‌اند چنانکه در بقول عرفی شعر [illegible] از دست سخن که [illegible] استاد خودش [illegible]
در بقول فیع شعر عکس رخسار تو چون در گلفام افتاد * شد گمانم که مه چارده در جام افتاد * و مانند این تصرفات مثل حذف و زیادت حروف و تاخیر و تقدیم کلماتیکه بنظم
تقدیم و تاخیر نه در بقیاس باشد فصل در بیان چند الفاظ و تصحیح اعراب آنها از مخزن بدانکه هست و نیست را از ایست که معنی قائم است ساخته‌اند الف را
بحاء مهمل بموجب قاعده بدل کردند هیست شد بعد از آن بکثرت استعمال حذف شد هست گردید باز یا مهمل حسب قاعده مذکور بالف بدل
است شد و همچنین نون نفی بر ایست آوردند نه ایست گشت الف را ساقط کردند برای ثقالت نیست قرار یافت یعنی نا قائم رفته رفته بر وجود

عدم اطلاق بافت بمعنی لفظ یاوه که در اصل بوده صیغه مضارع بود الف دعائی در میان آمد بواو شد چنانچه از شود شواد و واو بواو دبه سبب ثقالت حرف
گردید باوه شد در شواد ثقیل بود که حرف شود بوشیده مباد که وجه ثقل در اول ضم باست و نیز بعد حذف واو ضم با را بمناسبت الف بفتح بدل کرده
و عدم ثقل در دوم فتح شین باشد و رستم که برای تهمتن هم شهرت دارد غلط است صحیح بر مفتوح است و وجه تسمیه اش آنکه مادر رستم که دختر مهراب کابلی بود هنگام
زادن وقت زادن بنهایت بشدت درد زه جان بلب بود چون با رستم بی اختیار از زبانش برآمد که رستم ای رها شدم همون لقبش گردید و
الا نامش تهمتن بود و معنی تهمتن در زبان پهلوی قوی جثه و هموار تن است همچنین نوشیروان که در اصل نوشین روان است پیش از تولدش مرض
اسباب طرب و جشن مهیا داشت چراغ توکل گشته نگار پرداز آن گفت نوشین روان ای اسباب روان سازید همون لقب گردید و الا نامش
کسری بن قباد بود لفظ گرسنه هم ساکن الاوسط هم متحرک الاوسط است سعدی فرماید شعر چون بعزیمی فتد از شهر خویش گرسنه خسپد ملک نیم روز
نظامی فرماید شعر گرسنه چو با سیر جاید کباب بلغزد بر ترین لقمه از دست تاب لفظ برهمن نیز را متحرک و ساکن است عرفی گوید شعر دلیر آتش برهم کار
از لیاقت او برگرفته بر هر صورت مسلمان سعدی فرماید شعر چو بتخانه خالی شد از انجمن برهمن نگه کرد خندان بمن سخن هم بجای مفتوح و مضموم است
سعدی فرماید شعر سخن را بود آی سرو بن بمیاور سخن در میان سخن ظهوری گوید شعر درین انجمن کیست صاحب سخن که عشقی فرو دید با شعر لفظ
کهن در محاوره متقدمان بفتحتین است امیر خسرو گوید شعر کن ملک اورست از نو تا کهن هر چه کند لیست که گوید مکن متاخران بها مفتوح آورده اند شعر
اورست بها از سر نو باز چمن را آئین و گر آئینه شد خاک کهن را ضیمران نام گل است بضاد معجمه مفتوح بتقدیم یا بر میم است نه بتقدیم میم بر یا و بضم ضاد چنانچه مشهور
نام چمن هم بفتح سعدی گوید شعر چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف قسمت خورد امیر خسرو گوید شعر لعل تر از لاله بروی چمن ای چون گل سوری
همه گرد چمن نظاره و نشتر هم مشدد و هم مخفف هر دو مستعمل است چه در متقدمان و چه در متاخران استاد گوید شعر گل از منظری نظاره کرده قبا
سبزر اصد پاره کرده نظامی گوید شعر نظاره کنان شهری و لشکری برآئین و انصاف اسکندری طور سم بفتح اول ضم ثانی و هم بکسر اول و فتح ثانی مشدد
نام شهری که شیشه بلوریه بدو منسوب است تنور و زقوم و عم و هم و حنا در اصل مشدد اند و در محاوره فارسیان مخفف انوری گوید شعر بران مثال که توقیع تو
بران نبود زمانه حلی نکند جز برای حنا را خضر بالکسر و ثانی ساکن در محاوره فارسیانست و در کلام الله بفتح اول و ثانی مکسور است هر دو درست است
گنجشک بمعنی عصفور بضم کاف فارسی است بکاف تازی غلط مشهور است شاید درین نیز بکاف فارسی است ظاهرا بکاف تازی شهرت دارد دیباجه که در اصل دیبا جیم
و جمع دیباج بمعنی حریر جامه بجیم تازیست و بعضی که بجیم فارسی نوشته اند غلط است زیرا که لفظ عربیست امیر خسرو گوید شعر گل که لباس خود پیش دریده آ
از خوی دیباجه معنبر است خوی نام پارچه است ابریشمی بسیار ملایم و تنک یعنی گل که لباس خوی در بر دارد از عرق رخساره معنبر است غنچه نیز
بجیم تازیست سعدی گوید شعر دلش گرچه در حال زور بخته شد دوا کرد خوشبوی چون غنچه شد بعضی غنچه را بجیم فارسی هم نوشته اند مشک که معرب آن
مسک است بکسر میم و سین مهمل ساکن هم بضم اول و هم بکسر اول در قافیه خشک و گنجشک آمده نظامی گوید شعر شناسم من از باز گنجشک را همان از
جگرنافه مشک را هم او گوید شعر سیاهی بمازندران برد مشک بدل کرد باشوشه زر خشک انگشت بضم کاف فارسی و ثانی مفتوح
صحیح است نه بکسر و سین زیرا که انگشت ماهیت در قافیه شکست و لبست آمده برهنه بها مهمل ساکن و متحرک هر دو آمده امیر خسرو گوید شعر برهنه گشته
گل بباغ بادکنان خس خشک گشته از روی لاغ سعدی گوید شعر شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده

بنارکا

لخت و شکوفه هر دو مشهور بکاف فارسی است لیکن لخت صحیح بکاف تازیست و شگوفه بکاف فارسی و آورد در اصل داد و دریست و دال مهمل بکثرت استعمال ساقط
گردیده مثنوی مشتمل عربیت و در شش مصدر بمعنی رفتن عشق فصلی در بیان الفاظیکه اکثر اشیا را با آنها معدود نموده نویسند و کاتب را دانستن آن ضرور
و آنها را اقتضابات گویند یعنی بر آنچه نقد و جنس [illegible] مذکوران مر اسامی و مفاعیل مذکر را اسمی و مونث را مسماة و شریفه و رسل را نفر
نویسند مثلاً حسینی محمود و مسماة برابعه و سید مصطفی یک تن و مقبول یکنفر و چهار تن حاج و پنج نفر پیاده و قرآن شریف و کتاب و حرم مذبوح را جلد
زنجیر و زنجیر را سلسله و زین را سرج نویسند و شتر را نفر و مهار بدانکه نفر و پنجا تعبیر یافته که در اصل بعبری نوشتند همچنین [illegible] نفر بتحقیق در لغت مردم
بجز آنها و مادون ده از مردان مثل نفر قوش و اسپ و استر و خر و کره خر و جاموس و گاو و بیلا گاو و گوسفند و قوچ و بز را راس و سر نویسند و ملک
بفتح اول و شیر و گوزن و سیاه گوش و سگ و گربه و جمیع سباع شکاری را قلاوه نگارند و قلاوه بکسر قاف چیزیکه انداخته بر گردن و آهو و خرگوش
و کوته پا بچه ای جانور تشبیه بگوزن یعنی و رام چیله و مثله دور نویسند دو بضم اول بر وزن مور معروفست که نقیض نزدیک باشد و بفتح اول خواه
و رسمهای گذشته پیاله شراب را نیز گویند و جاسوسانی که اخبار امرا و اعیان را تحقیق نموده بسلاطین و پادشاهان نویسند و بمعنی ایام و عهد
زمان هم هست و درینجا مراد و دور بدال هندیست و باز و چره بضم جیم بر وزن غره نرینه هر جانور باشد از چرنده و پرنده عموما و نرینه باز را گویند
خصوصا چرا که چره باز مراد باز نر بود و بعضی باز سفید گفته اند خواه نر باشد خواه ماده یعنی و شکره و بحری و جمیع طیور شکاری و سپر و آئینه و
تسبیح و شانه و تیشه و تبر و استره و مقراض و درفش و غربال و پرویزن بروزن گردیدن آلتی باشد که بدان آرد و شکر و امثال آنها را گویند و امثال
آن بیز یعنی و سائر آنچه بدست استعمال نمایند دست باید نوشت و توپ و بندوق و جزائر و غیره را ضرب و اسلحه را مثل شمشیر و کتاره و خنجر و
کارد و نحوها و کمان چله دار را قبضه و کمان بی چله را حلقه نویسند بدانکه جزائر جمع جزیره لفظ عربیست اما در محاوره هندی بمعنی جزایل که در
گویند آمده و تیر را تا آنکه بحد دسته نرسیده سهم و چوبه و چون بحد دسته که سی چوبه باشند رسد دسته و دستهای متعدد را بقید عدد مثلاً دو عدد دسته
تا آخر و ترکش را جعبه نویسند و ترکش بفتح اول و کاف بر وزن سرکش مخفف تیرکش است که تیردان باشد یعنی و قیاس مقتضی کسر تا است
فتح برای تخفیف است و جعبه بفتح جیم و سکون عین مهمل بمعنی [illegible] تیر است و قس و همچنین کاغذ را تا آنکه بحد دسته نرسیده تاو و تخته با قید عدد و
تا و مقطوع و طولانی است بند و نصف بند را فرد بقید عدد و چون بحد دسته که بیست و چهار تخته می شوند رسد دسته نویسند و دسته بفتح
اول بر وزن جسته یار و مددگار و جماعت مردم را گویند و قبضه کارد و شمشیر و تیشه و داس و امثال آن و آنچه بر کاسه عود و تنبور وصل کنند و دسته
از گل و ریاحین و سبزه و علف و جاروب و گیاههای دیگر می بندند و دسته کاغذ را نیز گویند بمعنی گستاخ و بی ادب و مردم را کشا
گرداندن باشد و بضم اول سنگ را گویند و بعربی حجر خوانند یعنی و پارچه و دوخته پوشیدنی را اگر جدا جدا است بقید عدد مثلاً یک عدد قبا
و نحوها و آنچه یک کس [illegible] مجموعه [illegible] را دسته باید نوشت و پارچه نادوخته را پس اگر تهان است و تهان و تهانه و [illegible] تهان تا آخر تا
بسکون نون بمعنی دهان که بعربی فم خوانند بعضی اندرون دهن گفته اند و تار را نیز گویند که نقیض پود باشد و [illegible] چند را هم میگویند
جولاهگان از پهنای کار زیاده آورند و آنرا انبافند و ضمیر مخاطب جمع هم هست یعنی و اینکه تا بعد تا آمده لفظ هندیست و اگر پارچه
است و تهان نیست و صلچه نویسند با قید عدد و درعه و کرتا با قیود دیگر از ابریشمی و غیره و شامیانه و تکیه و سه چوبه و قلندره و غیره را [illegible]

بعض خیمه را مثل زمین دوز و راوتی و تنبو و خرگاه و سراپرده و پال و طهارت خانه و غیرها و آفتابه بر وزن حرابه یعنی گردن دراز و دبیل و نحوه ما
بنگی و حویلی و کشتی و پالکی و نالکی و سکپال و چندول و محفه بالکسر و تشدید فا مانند هودج چیزیست که در آن بیماران و بزرگان نشینند و
مثل تخت و پلنگ خواب و عماری بالفتح عین و هودج و محمل و کجاوه را منزل نویسند بدانکه عماری بفتح عین مهمله بر وزن بهار نام شخصی است که عماری
را وضع کرده و بهم رسانیده است و عماری را نیز گویند و آن چیزیست در اثر تشبیه بکجاوه و بعربی هودج خوانندش و در نهر الفصاحة نویسد منزل
خانه اصلی است یعنی بنا کرده استادان و برای رتبه و کاری از موضوعات اهل هند و صندوق و جامه دانی و بعضی آلات را مثل کاندو
و قبضه شمشیر و خود و بر کلکی و جیغه و سمور و سنجاب و قاقم را عدد نویسند بدانکه کلکی بفتح کاف تازی بر وزن فلکی پری باشد که در بزم و رزم
و بتر که جیغه خوانندش و چاه را دهنه باید نگاشت و قلم و علم را و ایچه با آن مانند نیزه نویسند و او ندمسین مثل دیگ و دیگچه و رکابچه و کاسه
ظروف با قید عدد و قبود و بیکره همچو ظروف کلی ده عدد و ظروف مسی و برنجی و چینی و غوری و مثله باید نوشت و اقسام جواهر را عموما رقم نویسند
همچو یکرقم جواهر گرانبها و اگر جواهر کلان است قطعه همچو یکقطعه الماس و اگر خرد است دانه همچو یکدانه مروارید و دو دانه زمرد و آن بضم کاف و فتح
و ضم راء جمله زبرجد بفتحتین گوهریست سبز و ام لکن مروارید کلان را قطعه نخواهند نوشت بلکه عدد خواهند نگاشت و اگر جواهر نگین است بقید نگین
نویسند همچو یکنگین الماس نگین یاقوت و جواهر را اگر در زیورها بر وجه ترصیع کرده باشند سوار و الا پیاده باید نوشت و فلوس جمع فلس
بر وزن مفاعل بفتح میم جمع مردی بمعنی ردی است و در ذات فلوس نسبت روپیه و اشرفی ظاهر است لهذا فلوس را امراوی و روپیه را مبلغ
بمعنی بکمال رسیدن کنایت از چیدنست گویند مرقوم از بعض معاصران که روپیه و اشرفی را مبلغ و عدد مکرر در بنگاله اشرفی را تهان
و خطوط و فرمان و پروانه و کبوتر و تمام مرغ غیر شکاری و درخت و باغ و زمین افتاده و چوب و دندان فیل و ماهی و کرگ و فتح
کاف تازی و سکون ثانی و بکاف فارسی در آخر کرگدن را گویند و آنجانوریست معروف در هندوستان شبیه بگاومیش و بر سر شاخی دارد
و تصویرات و خطوط و غیره را قطعه نویسند همچو یکقطعه خط و یکقطعه کبوتر و درخت و یکقطعه باغ و یکقطعه تصویر و دو قطعه دندان فیل و چند قطعه زمین
افتاده و زمین مزروعه و قابل زراعت را اراضی و مواری جمع موتی بفتح میم که بمعنی قطع است و آن با زمین مناسبت ندارد مرقوم از بعض
معاصران و با قید یک بیگه و بسوه و غیره نویسند و مقدار زمین بسوه از قدم متعرف اهل هند که چهل و هشت انگشت است بیست قدم در طول
و یکقدم در عرض میشود و آن بقدم متعرف اینجا که شانزده انگشت است شصت قدم طول و سه قدم عرض میگردد و مکسر آن یکصد و هشتاد قدم
اینجا میشود و بیست بسوه را یک بیگه خام میشود و بیگه پخته سه چند آنست مرقوم از بعض معاصران و خشت را قالب و چیزها را که یکجا باشند
مثل دوشاله و پاپوش و قالین و شطرنجی و چاندنی و غیره و زیور و بچه در آن نر و ماده باشد پس اگر مذکر سماعی و قیاسی است زوج همچو دو
یک زوج دو بازو بند و دو زوج و کبوتر یک زوج و مثله و اگر مؤنث سماعی و قیاسی است جفت باید نوشت همچو یکجفت پاپوش
و یکجفت جهان کبری نام زیوریکه در دست میدارند همچو دست بند و یکجفت مرغابی و بر این قیاس و واحد اینها را فرد همچو فرد شال و فرد
و فرد رضائی و فرد جاجم کراک بر وزن خادم پلاس را گویند و فرشی باشد که اکثرا از پشم الوان دوزند و فرد قالین و غیرها و زیور را اگر مرصع
با قید ترصیع بقید نقره و طلا و الا ساده نقره باشد یا طلا و اگر مرصع قلب است با قید نقره و طلا باید نوشت و زیورهای دست و پا و سلیقی

و بازو

وناورن دستر بفتح واو و موزه و کفش و آنچه بدان مانند باشد نویسند و باپت با پای پارسی و تاء موقوف قرشت در پارسی اورنگ و سریر
و تخت را گویند و زیورهای گلو مثل مالا و جگنو وغیره را عقد نویسند بکسر عین مهمله و سکون قاف بمعنی قلاده و جگنو بضم جیم و نون و سکون کاف تازی
گردن و کن چکنی گویند و انگشتری را فص یا بدیگانت و فص بحرکات ثلث و تشدید صاد خاتم را گویند یعنی زیور انگشت و اشیائیکه بوزن می در سیارِ
سنجیده میشوند مثل غله و امثال آنرا تا که بحد من که چهل آثار باشد مثلا نرسد بقید آثار روا الا من و دو من و سه من و چهار من تا آخر نموده باید نگاشت
و در تکمیلات و قر و حزوار نگارند و قر بکسر واو و سکون قاف بمعنی بر داشتن بارگران است و نان را قرص نویسند و قرص بضم قاف و سکون
را و صاد مهمله نان کرده و در طعام مثل پلاو بضم پای پارسی و چلاو بضم جیم فارسی و مزعفر و زرده و دم پخت و مثله را اقاب نویسند و جمع
آش و دوپیازه و قلیه وغیره را کاسه بکاف تازی بفتح سین مهمله معروف است و آن ظرفی باشد که چیزی دران خورند و در فالوده و فرنی و کباب
و ماقوتی یعنی قسم طعام همچو فرنی لیکن زرد رنگ میشود و بخره را رکابی نویسند و آن بروزن حبشی پیاله تغلیکه بهندی تشتری گویند و طبق باشد
و در انگور و انبه و انجیر و مثل اینها دانه نویسند و در خربزه و تربز و سرده و مانند اینها دانه میتوان نویسند و در شیشه ها پر از گلاب و عرق
و بید مشک و عرق بهار وغیره را مینا نویسند و آن بروزن سینا آبگینه را گویند و آبگینهٔ الوان را هم گفته اند که در مرصع کار بکار برند
و صوبجات بکان و محال و پرگنات و موضع و در قریات نویسند صوبجات جمع صوبه بضم صاد مهمله در لغت بمعنی مجتمع یا از طعام و پرگنات جمع
پرگنه بفتح پا و کاف پارسی و نون ساکن تازی زمینی را گویند که از ان مال و خراج بگیرند و در خسره و بتائی و ضبطی و دانه بندی بندیگارند
و خسره و دانه بندی تخمین غله در کشت زار است میگویند درین کشت زار اینقدر غله است و دران کشت زار این قدر و بند فرد حساب است
پس کل عدد حساب آنرا ابند خسره و بند دانه بندی مینامند و بتائی بمعنی تقسیم غله است میان حاکم و زراع و فرد حساب آنرا ابند بتائی گویند
و معنی ضبطی ظاهر است و بند ضبطی و فرد حساب است دران مینویسند این قدر محاصل این قریه در سرکار ضبط کرده اینقدر زر میدار
رسانند مرقوم از بعض معاصران و در مناصب همچو وزارت و قضا و افتا و احتساب و صدارت وغیره خدمت نویسند همچنین است در تحفه لیکن اعراب
و معنی الفاظ زائد بر است پس شخص ... و در بیان اوزان فلزات جمع فلز بکسر فا و لام و تشدید زاء معجمه نحاس و مس سفید که گداخته نشود ازان دیگها
یا خبث و چرک آهن یا حجاره و شکها یا جوهر زمین همه آنها یا چیزیکه یعنی و دور کند آنرا از دمه آهنگر از هر چیز که گداخته شده از ینها و قس و در شرح
نصاب الصبیان گوید فلز آنچه بگدازند از گوهرها مانند زر و نقره و آهن وغیره فلزات در حقیقت متحد اند و بعوارض مختلف و اختلاف اوزان
فلزات ازین دو بیت ابو نصر فراهی ظاهر شود قوله ز روی جثه هفتاد و یکدرم سیماب * چهل و شش است ز انگیز رسی و قلعی
زهب صد است و سرب پنجاه و نه آهن چهل * برنج و مس چل و پنج است و نقره پنجاه و چار * جثه بضم جیم و تشدید تاء مثلثه تن مردم و مراد اینجا
است از هر کدام از کانیهائیکه در حجم مساوی صد مثقال زر بود و طریق دانستن مساوات حجم مذکور بر وجهی که فاضل جهان ابو ریحان
در کتاب میزان الحکمت تحقیق کرده آنست که ظرفی سازند بشکل کله قندی و مانند ناودان لوله بکمر دران متصل کرده اند و گفته تا از و تقاطر
به بهند و چون بحسب بلدان و فصول آبها مختلف بود ظرف مذکور را از آب جیحون که نهر بلخ است مملو خواهیم در اوائل فصل خریف پر سازند
و صد مثقال زر را دران ظرف وضع کنند بعد از آنکه در تنقیهٔ آن از غش مبالغه نموده باشند و شک نیست که بمقدار حجم آن از ظرف مذکور آب

بیرون رفته در کفه ترازو قرار خواهد گرفت پس آن آب را بسنجند یا ظرف مذکور را پر آب کرده قطعه از روی مثلا دران ظرف وضع کنند و آبیکه بیرون
رود بسنجند و همچنین باقی فلزات و چون وزن آب سنجیده شد از هر یک از فلزات باقی مثل وزن صد مثقال زر باشد فلزات در حجم مساوی باشند
اما در وزن مختلف اند چنانکه وزن قطعه از روی چهل و شش مثقال بود و سیماب هفتاد و یک و از ارزیز که قلعی است سی و هشت و سرب پنجاه و نه و از آهن
چهل و پنج و مس چهل و پنج و نقره پنجاه و چهار است آنچه ناظم قدس سره از جواهر در سلک نظم کشیده اما آنچه ابوریحان تحقیق کرده است روی چهل
شش مثقال و دو دانگ است و سیماب هفتاد و یک مثقال و یک دانگ و یک طسوج و از ارزیز سی و هشت مثقال و دو دانگ و دو طسوج و آهن چهل مثقال و سه دانگ و طسوج
و برنج چهل و پنج مثقال و مس چهل و پنج مثقال و سه دانگ و نقره پنجاه و چهار مثقال و دو طسوج و مثقال بکسر میم سنگ زر و دینار و آن مقدار درهم و ثلث سبع درهم است
و درم و درهم بالکسر معرب درم و وزن آن شش دانگ است و دانگ دو قیراط و قیراط بکسر قاف دو طسوج است و طسوج بالفتح و تشدید سین
معرب تسو که دو جو میانه است در منتخب اللغات نوشته که دوانق بفتح نون و کسر آن و دوانیق شش یک درهم و آن مقدار هشت جو میانه است معرب دانگ
است لیکن آنچه ناظم قدس سره تحقیق نموده است تحقیق شیخ ابو علی حسین ابن عبدالله بن سینا است و بنا بر تاکید و توضیح دو بیت که بر شیخ
مذکور منسوب است ایراد نموده میگوید و فی هذا المعنی ایضا و معنی در ینجا بمعنی مقصود است و ایضا بفتح همزه و سکون یای تحتانیه و ضاد معجمه مفعول
مطلق است منسوب بفعل محذوف ای اض ایضا یعنی رجوع کردن رجوع کردنی یعنی این قطعه دیگر ظاهر کردن این مقصود است که قدر
کانیهای نهگانه است که بیان شده در حال که بازگشت از بیان مذکور بطریق مذکور شروع کرده در بیان مذکور بطریق حساب جمل
بضم جیم و تشدید میم مفتوح و گاهی بتخفیف آن **قوله** نه فلز مستوی الحجم را چون برکشی ؛ اختلاف وزن دارد هر یکی بی اشتباه حجم بفتح
حاء و سکون جیم جسم را گویند و عبارتش که اختلاف وزن دارد هر یک خالی نیست از تسامحی زیرا که در وزن مس و شبه اختلاف نیست چنانکه
خواهد آمد و میشاید که از قبیل تغلیب باشد یا اکثر را حکم کل داده باشد یا آنکه گویند عبارت صریح نیست در اختلاف هر یک بیکدیگر و نیز مناقشه
در عبارت بعد از وضوح مراد از آداب ارباب تحصیل نیست **قوله** زر لکن زیبق الم اسرب و آهن ارزیز حل فضه نهاد آهن یکی مس و شبه صفر نما
زیبق بکسر زاء نقطه دار و سکون یای تحتانی و فتح باء موحده سیماب را گویند و اسرب بضم همزه و راء مهمله و سکون سین مهمله یعنی رصاص اسود
که بهندی سیسه گویند و شبه بفتحتین شین معجمه و باء موحده برنج و صفر بضم صاد مهمله و سکون فاء روی پس عدد لکن صد است و عدد الم هفتاد و یک و عدد
آهن پنجاه و نه و عدد حل سی و هشت و عدد دند پنجاه و چهار و عدد یکی چهل و عدد حه چهل و پنج و عدد ماه چهل و شش **فصل** در بیان اسمای الهی که
عبری باشد ایزد بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و دال ابجد نامی است از نامهای باریتعالی جل جلاله ال بکسر اول بزبان سریانی یکی از نامهای حق
است جل جلاله و نام شهر و ولایت هم هست و در عربیه عهد و پیمان را خوانند و ایل بکسر همزه بزبان عبرانی بمعنی الله است و اسرا بمعنی عبد
اسرائیل یعنی عبدالله نام یعقوب علیه السلام آمده بار خدا آنکه همه کس را بار دهد و این بر غیر خدا اطلاق نتوان کرد و گاهی پادشاه بزرگ را
نیز گویند و سامانی گویند یعنی خداوند روزیست از اینجهت بر خدا اطلاق کنند و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند ری منوچهری گوید بیت
ملکا تیغ روا بار خدایا ؛ ریزد ملکی یافته و بار خدائی ؛ پروردگار جل جلاله و کنایت از پادشاه نیز هست و پرورنده را هم گفته اند که از
رب النوع خوانند تنگری بکسر تاء و سکون نون در ترکی نام خدایتعالی است تنکبار بر وزن زنگبار نامیست از نامهای باریتعالی جل شانه

و با عطاء

و باصطلاح سالکان حضرت باری تعالی است باعتبار وحدت حقیقی که آنجا گنجایش هیچ چیز نیست نه از طریق وجود و نه از راه تعقل و تشخص یا نیز گویند که هیچ
کس را پیش خود راه ندهد و مردم نزد او بدشواری بار یابند و چیزی را نیز گویند که بدشواری بدست آید و بغایت عزیز الوجود باشد جان تن
بجیم و فتح تا فوقانی یکی از نامهای باری تعالی است بلغت ژند و پاژند نوع جان جان بتکرار جان کنایت از روح اعظم است و اشارت
بحق تعالی هم است زیرا که جان زنده بدوست کنایت از نانست و طعامی را نیز گویند که بدیگ پخته باشد خدا مالک و صاحب چون
مطلق باشد بغیر ذات باری اطلاق نکنند مگر مضاف بچیزی باشد چون کدخدا و ده خدا و نظیر این در عربی لفظ رب است که بر غیر اطلاق
نکنند مگر باضافت چون رب الدار و رب العرش مولانا جلال الدین دوانی در شرح عقائد از امام فخر نقل کرده که معنی خدا خود آینده یعنی
واجب الوجود و این غلط است چه ترکیب خانه خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد و نیز خدای جهان گویند و برین تقدیر
باید که درست نباشد و نیز گفته شیخ نظامی بیت خدایا جهان پادشائی تراست ٭ ز ما خدمت آید خدائی تراست ٭ دلالت دارد که بمعنی
صاحب باشد و خداوند و خدیو با ماله و خدایگان نیز باین معنی است و باید که مطلق بر غیر استعمال نکنند ری خداوند بمعنی صاحب و مالک
خدیوند و خوند بر وزن تند نیز آمده و خوندکار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب و مالک است
چه وند اینجا بمعنی مانند است چه وند کلمه نسبت است چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت خواجه مع القصه که در بند ماست ٭ گر چه خداوند نیست خداوند
ماست ٭ و برین تقدیر باید که بر خدا اطلاق نکنند مگر آنکه معنی ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احتراز از آن اولی است ری داوار بر وزن بازار نام
خدای عز و جل باشد و پادشاه عادل را نیز گویند و معنی آن داد آورنده و داد دهنده است داد آفرید یکی از نامهای خدا تعالی است
و نام نوائی هم هست از موسیقی داد ده بکسر دال سوم و سکون ها نامی است از نامهای خدا تعالی و نام روز چهاردهم از ماههای ملکی هم هست
داد فرمای با فا و میم بر وزن پای برجای یکی از نامهای حق تعالی است و پادشاه عادل را نیز گویند دادگر بفتح کاف تازی و سکون رای قرشت
اسمی است از اسماء الهی و بمعنی عادل هم هست و نام جشنی باشد از جشنهای ملکی دادور بر وزن و معنی دادگر است که نام خدای عز و جل
باشد دارا بر وزن خارا نام پادشاه مشهور است که دارای اکبر باشد و او را داراب نیز گویند و او در زمان سکندر کشته شد و دارای اصغر
پسر اوست و بمعنی دارنده هم هست و اشارت بذات باری تعالی دارای بر وزن یارای بمعنی پروردگار جل جلاله و کنایت از پادشاه
نیز هست و پرورنده را هم گفته اند که آنرا رب النوع خوانند داور بر وزن خاور نام خدای عز و جل است و پادشاه عادل و پرستش کننده
را نیز گویند یعنی شخصیکه میان نیک و بد حکم باشد و فصل کند و بعربی حاکم گویندش و در اصل دادور بر وزن دادگر بوده بمرور ایام تخفیف داده
اند داور شده و بمعنی دوا و درمان هم بنظر آمده است داریعنی داور آمده است که یکی از نامهای خدا تعالی باشد دیدین بفتح دال
مهمل و یاء ساکن بر وزن سرزمین نامی است از اسماء الهی نام فرشته ایست و معانی دیگر هم آمده دی بمهر بفتح دال و کسر با موحده و میم و
سکون ها و راء قرشت نامی است از نامهای خدا تعالی و نام فرشته ایست و معانی دیگر هم آمده نوع دیبا دین بفتح دال ابجد دال دیگر بر وزن
خرم آگین نام فرشته ایست و یکی از نامهای الهی هم هست دیمهر بدال مفتوح دو معنی دارد اول نام فرشته بود و بعضی گفته اند که نامی
است از اسامی الله تعالی حکیم فردوسی گوید بیت چو مهر سپهر آورد دیمهر ٭ ترا تازه تر باد هر روز چهر ٭ دوم روز پانزدهم باشد از هر ماه شمسی

بجی رام بروزن کام بهندی نام خدای بزرگ است جل جلاله بعربی است بود با بای ابجد بواو رسیده و بدال بی نقطه زده موجود حقیقی را گویند که ذات باری تعالی باشد جل جلاله رست خدیو اشارت بباری تعالی است عز شانه شیدر با ثانی مجهول و ذال نقطه دار بروزن دیگر از نامهای خدا است جل جلاله شیدیر بکسر اول و ذال نقطه دار بروزن زمکیر یعنی شیدر است که یکی از اسماء الهی باشد شاهنشاه مخفف شاهان شاه است بمعنی سرآمد پادشاهان که ذات باری تعالی باشد و کسی را نیز شاهنشاه میگویند که دیگران بعد او پادشاه شوند کردگار با کاف فارسی بروزن انتظار نامی است از نامهای خدا تعالی است و معنی دانسته و عمد الفته اند کردگار با زای نقطه دار بروزن اختیار بمعنی کردگار است که نام خدا تعالی و دانسته و عمدا باشد در فرهنگ کرکر بفتح دو کاف عربی و سکون دو رای یکی از نامهای خدا تعالی است جل جلاله و بمعنی کامکار رحم آمده است که پادشاه صاحب اقبال باشد و درخت کاج را نیز گویند و بعربی صنوبر خوانند و بکسر هر دو کاف نوعی از باقلا باشد و معرب آن جرجر است کرگر بفتح هر دو کاف فارسی و سکون هر دو را قرقست نامی است از نامهای خدا تعالی و معنی آن صانع الصنایع باشد و تخت پادشاهان را نیز گویند و نام قصبه است از ولایت آذربایجان و بضم هر دو کاف سنجی را گویند که گرد و زیر لب کویند و بکسر هر دو کاف غله باشد گرد و سیاه برنگ نخود که جلتر و بعضی گویند نوعی از باقلا است و معرب آن جرجر باشد کرو کر بفتح هر دو کاف فارسی بروزن کبوتر یکی از نامهای خدا تعالی است و معنی آن مراد بخش باشد و بهر دو کاف تازی یکی از نامهای خدا تعالی است جل جلاله کرسطوس بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و طای حطی بواو کشیده و سین بی نقطه زده بلغت انجیل نام باری تعالی جل جلاله و بای اول و ثانی مفتوح عیسی علیه السلام را گویند کاتب جان بکسر ثالث و جیم بالف کشیده و بنون زده کنایت از حضرت باری تعالی جل جلاله لرلر بفتح دو لام و سکون دو را یکی از نامهای خدا تعالی است جل جلاله مانا بروزن دانا بزبان ژند و پاژند نام خدای عز و جل است بمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند آمده است و بمعنی همانا و گوئی و پنداری نیز گفته اند یزدان بفتح اول و سکون ثانی و دال با الف کشیده و بنون زده یکی از نامهای خدا تعالی است جل جلاله و نام فرشته هم هست که فاعل خیر است و هرگز از و شر نیاید و طائفه ثنویه آفریننده خیر را یزدان و آفریننده شر را اهرمن گویند و همچنین آفریننده نور را یزدان و آفریننده ظلمت را اهرمن و فقها خدای باطل را و شعرا خدای حق را گویند پیر تعن بیانه معنی بدرترکی بمعنی آفرید کار ریل پیر تغان بفتح یای حطی و تای قرشت و فا و رای بی نقطه ساکن میان و بین معجم بالف کشیده در ترکی نام خداست

فصل در بیان اسمای مخصوص پادشاهان ممالک محروسه بدانکه پادشاه بیاء پارسی نامی است فارسی پاستانی مرکب از پاد و شاه و پاد بمعنی پاسبان و نگهبان و پائیدن و دارنده گی تخت و اورنگ باشد و شاه بمعنی اصل و خداوند و داماد هم چه گران بسیرت و صورت از امثال و اقران بهتر و بزرگتر باشد چنانکه خواهد آمد پس معنی این اسم بر این تقدیر از چهار وجه بیرون نتواند بود اول پاسبان بزرگ چه سلاطین پاسبان خلق الله اند دوم همیشه داماد چون ملک را به عروس تشبیه کرده اند اگر خداوند ملک را باین اسم خوانند مناسبت دارد سوم چون پادشاه نسبت بسائر مردم اصل و خداوند باشد و پاینده گی و دارنده گی بحال او انسب است پس اگر او را باین نام خوانند لایق بود چهارم خداوند تخت و اورنگ او است و این معنی از جمیع معانی اولی باشد و بعضی گویند پادشاه بلغت پاستانی بمعنی اصل و خداوند و پائیدن و دارندگی است بحذف اخیر نیز درست است که پادشاه

باشد و بعربی سلطان میگویند بیع سعدی فرماید بیت زن خوب و خوش سیرت و پارسا * کند مرد درویش را پادشاه * و شیر بیگا با تا فرشت
بروزن سیجابست شده و پاژند پادشاه را گویند بیع وجه تسمیه پادشاه بقول الله اینکه او سبحانه تعالی گویا شخص مستقل است در ذات و صفات
و افعال و پادشاه بمنزله عکس اوست در همین مذکورات و وجوه دیگر در حل ترکیب آیاتی بیاید انکه اسپهبد بفتح با ابجد اسمی است مخصوص ملوک طبرستان
و بمعنی سپه سالار هم آمده که سردار و خداوند لشکر باشد چه بد بمعنی خداوند و صاحب اسپه سپاه و لشکر بود و بضم با ابجد هم گفته اند و معرب آن
اصبهبد است بیع و تبابعه بفتح تاء فوقانی و کسر با موحده دوم پادشاهان یمن را گویند و مفردش تبع است بضم تا و فتح با مشدد و نامیده
شود بآن مگر وقتیکه باشند از حمیر و حضر موت و دار التابعه مکه معظم است قیصر بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و او ساکن بمعنی ملک
و امام عادل باشد و نام پادشاه کیان هم هست و هر پادشاه صاحب شوکت را نیز گویند و خان بروزن کان پادشاهان ختا و ترکستان
را گویند هر که باشد و بمعنی خانه و سرا هم هست و پادشاه ترک را خاقان گویند رای بروزن جای بمعنی راه باشد که عربان صراط خوانند و سلاطین
و حکام و بزرگان هندوستان را نیز گفته اند و در عالمگیری نویسد که پادشاه هند را رای گویند و شار بسکون راء قرشت پادشاه غرجستان را
گویند هر کس که باشد چنانچه پادشاه ایران را شاه و ترکستان را خان میگویند و بعضی گویند شار پادشاه غرجستان است و غرجستان ولایتی است
مشهور از خراسان بیع و عزیز لقب کسیکه مالک شد ملک مصر را با اسکندریه و فرعون لقب ولید بن مصعب صاحب موسی ع و والد
خضر یا ابن او در چیزیکه حکایت کرده است آنرا نقاش و تاج القراء در تفسیر خود و لقب هر پادشاه مصر و فغفور بروزن محمود پادشاه
چین را گویند هر که باشد و نیز پادشاهی از آل اشکان که بعد از سکندر پادشاه شده و دو سال ملک راند بیع و در اصل فغبور است
بفتح فا بمعنی بت یعنی پسر بت زیرا که پدر و مادرش پرستش بت کرده بودند ری و قیصر با صاد بی نقطه بروزن حیدر بزبان
رومی پسر زنی باشد که مادرش پیش از انکه او را زاید بمیرد و شکم مادر را بشکافند و آن فرزند را بیرون آورند و چون اول پادشاه
قیاصره که اغسطوس نام داشت همچنین بوجود آمد بنابران بدین اسم موسوم گشت قاآن با همزه بروزن خاقان پادشاه چین
گویند هر که باشد بیع و پادشاه فارس را کسری بفتح و کاف تازی و نجاشی بفتح نون و کسر شین معجم و تشدید یا و تخفیف آن که افصح است
پادشاه حبشه را میگفتند و در عهد نبوت اصحمه بود و وی مسلمان شد و قیل اصیحه و نماز گزارد بر وی نبی صلی الله علیه و سلم بمدینه انکه بوی
نامه نوشت آن دیگر بود فائده از عالمگیری عالم بفتح لام ما سوای الله را خوانند و گفت در معالم در تفسیر رب العالمین جمعیت
که بنا شد واحد مر آنرا از لفظ آن و اختلاف کردند در عالمین گفت ابن عباس که آنها جن و انس اند زیرا که ایشانند مکلف اند بخطاب
فرمود الله تعالی لیکون للعالمین نذیرا و گفت قتاده و مجاهد و حسن مراد جمیع مخلوقین است و اشتقاق آن از علم و علامت است نامیده شده
برای ظهور اثر صنعت در ایشان و گفت ابو عبیده که ایشان چهار امم اند ملائکه و انس و جن و شیاطین مشتق از علم است و گفته نشود برای بهائم عالم
چه ایشان لا یعقل اند و گفت سعید بن مسیب برای الله تعالی هشتاد هزار عالم هستند چهل هزار در بحر اند و چهل هزار در بر و گفت
وهب الله هجده هزار عالم هستند عالم دنیا و گفت کعب الاحبار احصا نکند عدد عالمین را احدی مگر خدا تعالی فرمود الله تعالی و ما یعلم جنود
ربک الا هو و هژده هزار عالم باین طریق است عالم عقول و عالم ارواح و عالم افلاک که نه است و عالم عناصر که چهار است و عالم موالید

[illegible] هجده هزار عالم

که شده است مجموع جمع شده میشوند و هر اسمی را از هزار اسم الهی درین هژده مراتب تصرفی است مخصوص هزار را که در هژده ضرب کنند
هشده هزار میشوند امیر حسینی گفته شعر اول ز کونات عقل وجان است ۞ و بعد ازان نه فلک گردان است ۞ زین جمله چو بگذری چهار
ارکان است ۞ پس معدن و پس نبات پس حیوان است ۞ و در خلاصة المناقب از سید علی منقول است که عوالم وجود سیصد
و شصت هزار باشد و در بعض روایات هفتاد هزار و در بعضی هژده عالم باشد چنانکه عقلیه روحیه نفسیه طبیعه فلکیه عنصریه مثالیه
خیالیه برزخیه حشریه جنانیه جهنمیه اعرافیه روحیه صوریه جمالیه جلالیه و جمیع عوالم در دو عالم ظاهر و باطن که غیب و شهادت
باشد مندرج است عالم الغیب والشهادت **فصل** در بیان بنی نایطیه بدانکه در گلستان نسب نویسد که سلسلهٔ نسب نایطیان
بابی عبد الله جعفر طیار برادر حقیقی علی مرتضی رضی الله عنهما منتهی میشود و ابو عبد الله از علی مرتضی اکبر بود به ده سال و وفات
یافت در سنه ثامنه همچنین است در مشاهدة الاصفیا تصنیف محمد هاشم بن محمد قاسم النعمانی و نیز نویسد نایط گفتن ایشان را نسبت فرزندی
از والا نظیره جعفر طیار رض است و بسبب کثرت استعمال واو مبدل بنون کردید و تفصیلش بیاید و در ملفوظ عبد الفتاح که از
مریدان مولانا حبیب الله قدس سره بود مرقوم است که شیخ علی مهایمی صاحب تفسیر رحمانی از قوم نایطاند و مولوی محمد باقر
آگاه همچنین نوشته و نیز نویسد که حافظ علامه مجدد قرن تاسع اعنی شیخ جلال الدین محدث سیوطی شافعی المذهب در کشف
الانساب احوال قوم موصوف بدین منوال تحریر نموده ترجمهٔ عبارت عربیش اینکه بعد حمد و صلوٰة میگویم که بنو والنظ قومی اند
از اولاد عبد الله والنظ ابن سمعیل که وفات یافت در مدینهٔ منوره و او فرزند امام جعفر صادق است سبب
برآمدنش از آنجا اینکه روزی واقع شد فیما بین او و حجاج بن یوسف تکرار بسیار و قیل و قال بیشمار باینمرتبه که او غالب شد
بر حجاج و ملزم نمود ازین خجالت غضبناک شد بر عبد الله والنظ مع اولاد او و قبائل او و از آنجا اخراج نمود پس آنجناب مع
جماعهٔ خود نازل بغداد تشریف کردید و در والنظ که موضع است سه منزل از بغداد تا مدت دراز در آن مقام سکونت
ورزید در ان اثنا روافض غلبه کردند بر اهل اطراف بغداد و تکلیف دادند آنها را برفض و بدعتهای سخت بعض اشخاص
باجابت آن برخاستند و مطیع وی شدند امیر روافض این قدر اقتدار نداشت که تکلیف مذکور بقوم موصوف دهد برای
استجابت دعای شان و بزرگی سیادت آنان پس عذر برداشت و بحضورش قاصدی فرستاد مع خط مضمونش اینکه
مذهب شیعه حق است و خلافت بعد رسول خدا صلی الله علیه وسلم متحقق است بعلی رضی الله تعالی عنه در آن
هیچ کس را دخل نیست شما سادات بزرگ هستند چرا اقرار خلافت برای جد خود نمیکنند و تحقیق اطاعت ما بر ذمه شما واجب
است که حق تعالی میفرماید حاصلش اینکه اطاعت کنید خدا را و اطاعت کنید رسول او را و اطاعت کنید اولی الامر
و آن عبارت از سلاطین و حکام است پس بهتر آنست که معترف شوید بطریقهٔ ما و قبول کنید مذهب ما و الا بر شما جزیه و خراج
مقرر شود پس کناره نمودند بنو والنظ از اطاعت و قبول مذهب او و هیچ شی از جزیه ندادند و متوجه شدند بدعای بد در حق آنها
تا این درجه که الله تعالی نازل کرد بر گروه مذکور وبا و بلا و انداخت در دل آنها رعب و پیدا شد با آنها ترس و هیبت پس

نادم شدند و توبه نمودند بسوی خدا تعالی و همه پیش شان حاضر شدند برای معذرت اگرچه بطون پر از مکر و دغا بود عرض نمودند که
دعا کنید برای ما تا دفع کند او تعالی از ما بلا را به برکت دعای شما و نیز بخدمت التماس دارم که بعض مردم قبول اطاعت نمیکنند
به سبب عدم اطاعت شما مناسب ترا نیست که هر واحد از شما یک تخم مرغ عطا کنند تا بخلائق الهی شود که جماعت معلوم
اطاعت امیر کرده اند خراج داده اند پس بنوالوائط التماس او قبول نمودند بعد مشورت بلحاظ دفع فساد و عناد
پس هر کسی از جماعت با میر شقاوت تخمیر بیضه عطا فرمود پس حکم نمود که همه را در مکانی علیحده بهم نهند هرگاه جمع شدند
خلط کرده گفت که جائز نیست از اولاد فاطمه رضی الله عنها چیز قلیل یا کثیر بگیرم و گفت حق خود از آن تخمها بگیرید و با مکنه خود مراجعت کنید
پس هر واحد از ایشان یک که حق غیر بود گرفت و با میر گفت که حق خود گرفتیم و راهی مکان خویش شدند و آن چیز که فی الحقیقت
اختلاط یافته از جاده حلیت بدر رفته بود با کل خود آوردند پس بعد سه روز قاصدی پیش شان فرستاده پیام
داد که کذب و فساد شما ظاهر شد زیرا که شما بر ملک غیر قابض شده بید و تناول نمودید پس از نحوست شما دو گناه عظیم حاصل شد
اول کذب و ثانی اکل حرام اکنون جزیه دهید یا قبول مذهب ما نمائید پس متفکر شدند آنها و مشغول بدعاء بد نمودند قبول
نکرد حق تعالی دعاء آنها زیرا که قبول آن بدو شرط است یکی اکل حلال و دیگر صدق مقال بعده مسلط نمود ظالم
لشکر خود را بر مظلومان و حکم کرد بظلم و ایذا و اخراج از آنجا پس هجرت کردند از آنجا بسوی البصره و فائز شدند و رئیس قوم
موصوف که سید عبد الرحمن بود در آن مقام ودیعت حیات سپرد پوشیده کند او را الله تعالی برحمت و رضوان و مغفرت
و احسان و آن وفات و هجرت و تفرقه وا فات در سنه صد و پنجاه بود از هجرت نبوی علیه السلام بعد رحلت رئیس مرقوم الصدر
هجرت نمودند از بصره جانب کنار دریای سند و توطن گزیدند منتهی شد ترجمه آن نیز نویسید که قوم مذکور بسبب کثرت استعمال
در زبان خواص به بنی نائط و در لسان عوام بنوالنط بطا حطی بلکه بنوایت بتاء قرشت مشتهر شدند حقیقة بنوالنائط استند
در ینجا بر عبارت عربی شیخ جلال الدین که هو ابن جعفر الصادق است ایراد عظیم وارد شود چه سنه ولادت امام جعفر صادق
رضی الله عنه هشتاد و سه هجریست و سنه وفات شریف یکصد و چهل و هشت باشد و زمان هجرت قوم از مدینه طیبه حین
تسلط حجاج بن یوسف در هنگام حکومت یزید بن معاویه و آن سنه شصتم بود یا یک زیادت پس چگونه در هر دو تطبیق شود
شاید باقتضاء سهو بشری بجای جعفر طیار لفظ صادق تحریر فرموده یا فی الحقیقت صاحب رساله طیار نوشته باشد که در اول
نقل از سهو ناسخ لفظ صادق بتحریر آمد یا لفظ جعفر مطلقا مسطور باشد و بعدم فهم و تامل محرران لفظ صادق مندرج کرده باشند حالا
بهلسکه مذکور بجعفر صادق منتهی نمیشود که وجود قوم پیش از مدت ولادت آنجناب است و بس لیکن فهم پوشیده مباد که حجاج بن یوسف
ثقفی التابعین است عامل عبد الملک بن مروان و بعد او برای ابن او ولید هم بود در ماه شوال سنه پنج و نود در آخر زمان ولید
بن عبد الملک همچنین است در عالمگیری و جعفر طبری که امام اهل تاریخ است در تاریخ خود احوال قوم چنین نقل آورده که ترجمه عربی
اینکه نائط طائفه هستند از قوم قریش و تفرقه یافتند از بلده مدینه برای خوف از حجاج بن یوسف که قتل کرد هزار از علما و اولیا عمداً

بغیر حق آنجا هجرت کردند تا که واصل شدند بسوی ساحل سند پس وطن کردند در بکامها دران وآن تفرقه بود در سنه دو و پنجاه و کصد
از هجرت نبوی بود قریش اولاد نضر بن کنانه بن خزیمه ابن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان از اجداد رسول الله
صلی الله علیه وسلم وآن دوازده هم است ایشان همچنین ذکر کرد نووی در باب فی وغنیمت در کتب فقه وغیر آنها از کتب تواریخ مثل
الغایة الطالبین وغیر آنها وهمچنین است در صحاح جوهری و در کذا از کتب معتبر فقه مذهب امام اعظم ابو حنیفه کوفی است بکمال
تحقیق وهم مرفضیلت واحوال بنی هاشم عموماً وشرفا بنی الوائط خصوصاً دران اندراج یافته خلاصه عرض اینکه نائط از قوم بنی ها
بن عبد مناف بن قصی است زیراکه بنی هاشم آل علی وعباس وجعفر طیار وحارث بن عبد المطلب اند در حدیث صحیح آمده که حرام کرده
است الله تعالی برای شما ای آل هاشم زکوة وصدقه مسنون جائز است یعنی میگویند که صدقه فرض همدرین وقت به سبب نرسیدن
خمس نیز جائز است واوشان مشهور اند باستجابت دعا وزبان آنها اثر تمام دارد همه هجرت نمودند در زمان حجاج بن یوسف از مدینه
منوره در سنه شصت ویک هجری که دران زمان یزید پلید در ابتداء حکومت خود جناب امام حسین رض وهفتاد و دو تن که جان نثار
او بودند شهید ساخت ودر انتهاء آن تخریب کعبه محترم نمود از ضرب منجنیق تفصیلش در کتب مبسوط است وروانه شدند قوم مذکور
سوی کناره دریاء هند بعد مقتول شدن پنجاه هزار آدمی از دست آن ظالم بغیر حق پس هرگاه وارد بلاد کفر شدند بعضی از آنها کسب زر
ورزبون اختیار نمودند ودر زبان کافران هند از ملاحان شهرت یافتند تا که بعض اهل لغت مجد الدین ابو طاهر محمد بن یعقوب فیروزآبادی
مصنف قاموس هم نوشته یعنی النوائت الملاحون پس صاحب قاموس آنچه که نوشت غلط محض وبی اصل است خلیل بیامرزد در جامع
العلوم نویسد ترجمه عربیش اینکه نوائت قومی هستند از شرفاء عرب قریش که اخراج کرد ایشان را حجاج بن یوسف از دیار عرب از
روی ظلم پس سکونت نمودند در دیار کوکن و وطن کردند دران واشتغال کردند بعض از ایشان بفضل وتوکل وفقر وکسب حلال
بطریقه سابق خود وبعض ایشان مکتسبی کسب اند والیشان ملقب اند بلقب نوائت مثل اعراب واز زمره ایشان اند استاد من حافظ
بصیر وبدرستیکه گذشت ذکر شریف ایشان در بیان احمد نگر و شرافت او از جهت نسب وحسب اظهر است از اینکه مخفی شود واین لفظ
در اصل نوائته بود بسبب تصرف مستعملان نوایت شده وچیزیکه گفتند جهلا که نوایت قوم ملاحان اند در حالیکه متمسک اند بتحریر که در قاموس
است النوائی الملاحون واحد نوتی باشد غلط فاحش است که پیدا شد از سوء فهم بدرستیکه هرکرا اندک ذائقه علم صرف باشد رد داند که لفظ بر فرض
عربی بودن وجمع جمع نائت است همچو توابع جمع تابع یا جمع نائته چون طوالب جمع طالبه پس میان دو لفظ ای نواتی ناقص یائی و
نوائت صحیح اللام بون بعید است پس جائیکه ندانستند علم سباحت وشناوری غرق شدند در قاموس ودرمیا هرگاه بودند
الاجنحه وقصد کردند بریدن را مثل طاوس بسوی کنکرهای بلندی پس واقع شدند مثل جاموس در وحل تحت ثری تمام شد ترجمه آن نیز
مولوی باقر آگاه ایلوری که فردی بود جامع الکمال وصاحب عدیم المثال احوال قوم موصوف را در اول دیوان خود که مسمی است
بنفحة العنبریة فی مدحة خیر البریة در شرح این شعر طاولت بی رهط ذبیان ٭ بنو نائط عز سرت فهم باربعا ٭ قوله طاولت ای غالبت
در طول وارتفاع ای فاخرت ورهط بسکون را وحرکت آن قوم رجل وقبیله آن ذبیان بضم ذال معجم وکسران وسکون با موحده قبیله است

وازدست

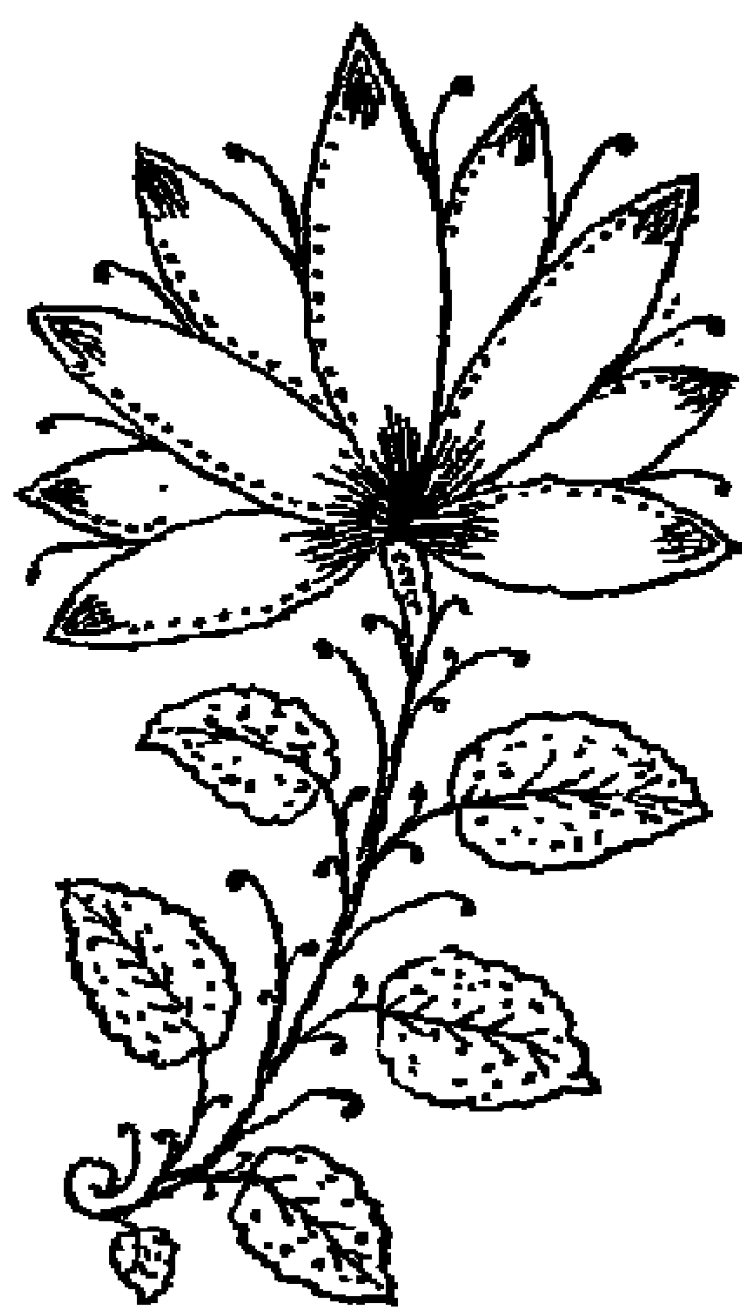
وازین باعث زیاد بن معاویه همچنین است و صحاح بسکون تحتانیه نسبت آن مکرا بوقبیله است و اطلاق یا بقبیله بر جد از روی تجوز و این شایع و ذایع
است و زیاد ابن معاویه مذکور ملقب است بنابغه صاحب معلقه از صنادید شعرا و مشاهیر رجالات و نائطه نیز قبیله است بر جد چنانکه گفته
در ذبیان و جمع شود بر نوائط و حذف شد تا در تابع بسبب ترخیم و این جائز است باتفاق و نائط جد قبیله بن نضر بن کنانه و بقیه نسب
شریف اوست و نبغ بجو منع و نصر و ضرب بمعنی ظاهر است و فلان شعر گفت و مضبوط نمود و اکثر او نمود در ارث شعر و یا در لفظ بی برای سببیت است
یا استعانت و معنی بیت اینکه مفاخرت کرد و یمن گروه ذبیان که بنو نائط اند و قبیله شدم در انشای فائق شعر و شرح و ترجمه تحقیق لغات و بیان محاورات
و لطافت آن بسبب طول کلام ننمودم و ترجمه عبارت عربی مولوی موصوف اینکه نائط قومی است از قریش که جمع شوند در نسب با جناب
سید عالم صلی الله علیه وسلم در نضر بن کنانه و بودند آنها از سکنه مدینه منوره زادها الله تعالی شرفا آن وجدا شدند از آن مکان تقدس
نشان در زمان حجاج بن یوسف ثقفی که جور کرد و هلاک نمود قوم خود را و فرود آمدند بر کنارهای دریای سند ذکر کرده است آن را امام ابو جعفر طبری
در تاریخ خود و امام نووی در کتب فقه در باب فی و غنیمت نزدیک تقسیم اولاد قریش و جماعتهای نشان بسکون یم که مراد از سواحل بحر هند در
قول طبری عبارت است از دو کوکن یکی کوکن عادلشاهی که از مضافات دار الظفر بیجاپور است و دیگری کوکن نظام شاهی که از مضافات احمدنگر
واقع شده و هر دو کوکن بر زبانها مشهور و در کتب معتبر مسطور اند و بدرستیکه ظاهر شدند درین قوم کبار علما و مشهوران عرفا یکی کردند بالقوه
او شان سواران و کوشواره کرفتند بقرائد اوصاف ایشان گوشها مثل عارف ستوده و یکتای بزرگ قطب محققان و پیشوای مدققان فرو
شونده در دریای کشف طامی یعنی پر شونده مولانا شیخ علاء الدین ابو الحسن علی مهائمی پاک کند الله تعالی راز او که صاف تر است
رهبری کند ما را بسوی او که وافی تر است صاحب تصانیف فائق و تالیف رائق مثل تفسیر رحمانی که احدی از اعلی و ادنی بتالیف آن
نرسیده و حکایت کرد مولانا شیخ حبیب الله رحمه الله از مصنف آن که میفرمود مقابله نمودم تفسیر خود را از لوح محفوظ و کتب دیگر مثل
زوارف فی شرح العوارف و شرح الخصوص فی شرح الفصوص و اجلاء البصر فی الرد علی استقصاء النظر از بن مطهر حلی و نور الازهر فی کشف سر
القضاء و القدر و شرح آن الضوء الاظهر فی شرح رسالة النور الازهر و اجلة التائید فی شرح ادلة التوحید و شرح نصوص او چنان شرحی است که
بی مثل است و تصنیف کرد در اسرار فقه و خوبیهای شرع کتابیکه موسوم شد بانعام الملک العلام باحکام حکم الاحکام و ترجمه کرد لمعات عراقی را
مع شرح آن و ترجمه نمود بر رساله جام جهان نما و شرح آن فرمود موسوم بمرآة الدقائق فی شرح مرآة الحقائق و مخاض الصیحة در رد بر طاعن
شیخ اکبر رضه و غیر آن از رسائلی که حکایت کنند لطافت در راست و در علوم منقول و معقول بنهایت رسیده بود و در ذائقه فناء توحید
واجب الوجود و تجرید و شهود بکمال انجامیده و در استغراق مشاهدات ذات و تجلی شدن از ملاحظه علامات بنهایت فائز شده ظاهر شدند
از و کرامات ظاهر و علامات روشن و خصائل بهتر و بزرگیهای کامل ترجمه او قلمی است در کتب عربیه کبار و فارسی مثل زاد المتقین از
شیخ عبد الوهاب متقی شاذلی قادری و اخبار الاخیار از شیخ عبد الحق دهلوی و بعضی رسائل شیخ عارف محقق معنوی سید وجیه الدین
علوی ره و همچو عارف ربانی و واصل حقانی صاحب حالات بزرگ و مقامات مستقیم و نفسهای سامی و شغلهای سامی شیخ اجل امجد
مولانا حبیب الله بن شیخ مولانا شیخ احمد روشن کند حق تعالی روح او را و اعادت کند بجانب ما فتوح او که بود ذات او جامع علوم شریعت

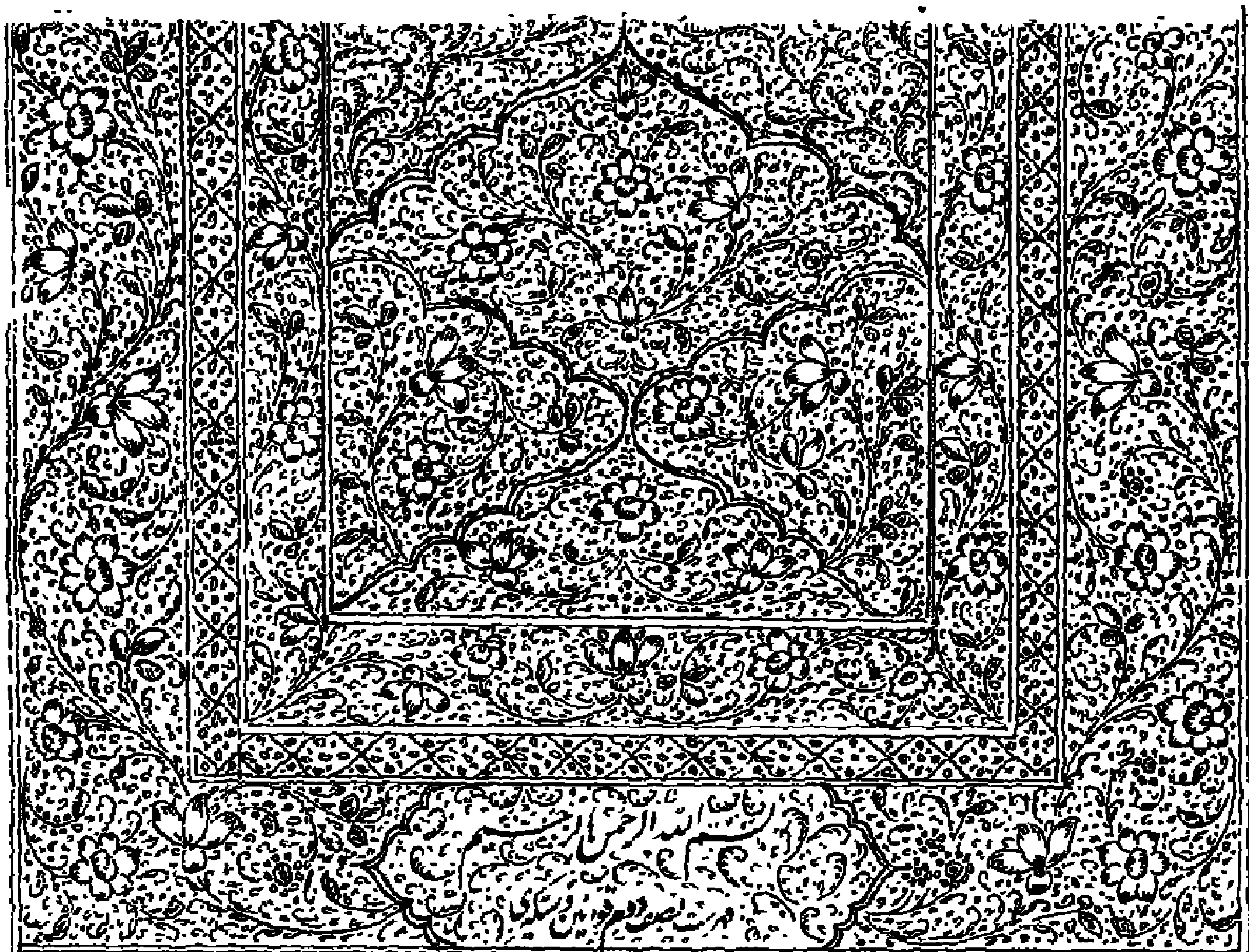
وطريقت ومعدن بود براى ارشادهاى معرفت وحقيقت مراورا بود وافادات جميل وبزرگيهاى قوي بود رسائل مكتوب ومكاتيب
تازه وخوش اسلوب وقصائد وجدي وغزليات تجدي ونكات وجودي وكلمات شهودي بعضي ازان بعربي وبعضي ازان بفارسي وتحقيق
مشرف شد در حالت بيداري چند بار از رويت جناب مقدس صلى الله عليه وسلم ومخصوص شد واو را به نيك بخت كردن او در باطن وظاهر
وبدرستيكه گفت درحاليكه حديث كننده است باين نعمت بهنر در قصيدهٔ خويش كه تائي است وآن اينكه شعر اتاني رسول الله في عين يقظة * و
جالسني مستقبلا وهو قبلتي * وعندي افراد السخاوي بخطه * اطالع باب الطاء منها بخلوتي * يعني تشريف آورد رسول خدا صلى الله عليه وسلم
عين بيداري ونشاند مرا روبرو در حاليكه آن قبلهٔ من بود ونزد من افراد سخاوي كه كتابيست در فن سلوك درحاليكه بخطا و بود من مطالعه
ميكردم باب طاء را ازان كتاب در خلوت خود در قصيدهٔ ديگر شعر رايت رسول الله في عين يقظة * عيانا وجاء مرة بعد مرة * كذا عمر
الفاروق من بين صحبه * كذا صبغة الله الذي هو قدوتي * يعني ديدم آنجناب را در عين بيداري ظاهر ومقابل يكبار بعد يكبار اى مكرر همچنين
ديدم امير المومنين عمر فاروق را رضا از ميان اصحاب صلى الله عليه وسلم همچنين جناب صبغة الله را كه او مقتداى من است ومراورا است
اشعار رائق وانفاس صادق بجهت طول كلام مرقوم نشد وبود اورا ياران بزرگ وشاگردان صاحب ولايت ازان ميان خلف رشيد
* او قائم مقام پدر خود بود صاحب بزرگى عظيم وفضل وجيه فائز شده وشيفته شونده بزم دل وفقيه وآن مولانا شيخ صبغة الله ره خاص شد
او را كرامات روشن ومقامات بزرگ وآرا نهاست محيط فضل ظاهر وباطن بلا اشتباه مولانا شيخ نعيم الله واو را ديواني است لطيف
در فارسي وهمچنين در هندي واشعار او در بلاغت ومتانت منتهي است ظاهر شده اند حقائق در بهترين لباس مجاز وقربت كه فائز شود
بحد اعجاز وآرا نهاست واصل كشف راز افتتاح واختتام مولانا شيخ عبد الفتاح ره وآن كسي است كه نوشته است ملفوظ در احوال شيخ خود كه
مانند است بلوح محفوظ مشرف يافتم بمطالعهٔ آن چند بار وآگاه شدم در ان از احوال حضرت شيخ بر چيزيكه دست درازي ميكند در بار او آنرا
قوم است چشمهٔ فيض باري كه مشهور است بملا علي قاري وآن غير ملا علي قاري حنفي است ومو حرا زان وازان آثار روشن اوست شرح عربي
غوثيه يافتم او را در نهايت پاكيزگي واستواري وتحقيق بسط كرده است كلام بعلم وعرفان وذوق ووجدان ودليل وبرهان وآرا نهاست
مولانا شهاب الدين محمود ره شنيده ام مايهٔ علمي او را از ثقات وظفر نيافتم بر چيزي از فوائد بهتر او وآرا نهاست محكم كننده بنياد تعليم وتدريس
درس دهنده تبيان وتلقين وتقديس اعني مولانا شهيد محمد حسين مشتهر بامام صاحب مدرسه بود جامع منقول ومعقول واحاطه كننده فروع واصول
آراسته شده بفتح روشن وروشني يافته بسر لدني بدرستيكه احاطه كرده است از استقامت نهايت آنرا واو را كرامت روشن تر از آن وازان
معارف روشن تر از آن وازمكاشف بلند تر از آن واز تصانيف او در عربي تفسير سورهٔ فاتحه موسوم بازهار الفاتحة وتحبيب الطيب والثناء
الى حضرة سيد الانبياء ورساله در فن رياضي ودر فارسي كتابي است در عقائد كه خلاصهٔ شرح مواقف ومقاصد وشرح عقائد ملا سعد الدين
تفتازاني بود وملا جلال دواني وحواشي آن هر دو وساير كتب كلام است وشروع كرده بود در بهشت پس قطع كرد او را مرگ ودر رساله در توحيد
وجودي منتهي شد ترجمهٔ آن در بعضي رسائل وديگر احوال قول ممدوح بدين منوال بمطالعه رسيده كه بنو مانط قبيله ايست هاشمي كه سلسلهٔ آن
نبيره جعفر طيار رضه منتهي ميشود در پاس شريعت غرا وحفظ حدود آن كمال احتياط ملحوظ ميداشت حجاج بن يوسف وارد حرمين شريفين

شرفا و تعلیما شده که بر استیصال آن طائفه بست که مشهور تر باستجابت دعا بودند از دست ظلم بی پایان خود از امکان تقدس نشان اخراج نمودند با رنج و تعب
بحوالی بغداد رسیدند و در دست حاکم آنجا که اشد رافضی بود گرفتار شدند بفریب و اغوای شیطانی از هر واحد آنها بیضه بدست کرد و برای آنها بکمال
تکلف از محاصل وجه حرام ضیافت ساخت ایشان از عدم اطلاع آن امر سراسر ضرر با کلش پرداختند بعد از آن آن خروس خورس با اختلاط
تخمهای مذکور بانگ برزد که مقصود من حاصل شد یعنی از اینها تاثیر دعا رفت که منافی اکل حلال بود و از قساوت قلبی آن گروه ستم کشیده را
آشنای سفر دریا نمود و چون اثنای سفر طوفان هلاکت نشان و شورش باد و باران بعمل آمده اکثری از آن عمده کان بسبب آن صدمه
جان بستان غرق گرداب ممات شدند و بعضی از آن جان بسلامت بر ساحل نجات رسیدند یعنی بسمت کوکن عادلشاهی که بعرف مانه
بونده میامند فائز شده از قفس رنج و محنت آزاد شدند و کسانیکه بطرف کوکن نظام شاهی رسیدند بآفت شدید مبتلا شدند یعنی در دست
ناظم آنجا که رافضی سخت بود و مرشد او بتشیله طاهر دکنی که قائد رفضه بود گرفتار آمدند از آن میان مردمانیکه حمیت دین داشتند بر مذهب مسطور
ثبت پا ورزیدند و سر کرده اقلیم صبر و قناعت گشتند و بعضی از آن که علم و هنر نمیداشتند و حمیت دین غالب بود بمحوای الکتب حبیب الله
اختیار نمودند و با آن لقب مشهور شدند و بعضی نظر خود را از خدا برداشته بحب جاه رافضی شده منصب دنیوی حاصل نمودند
و از شرف اخروی باز ماندند و میان وارد کوکن عادلشاهی و صادر کوکن نظام شاهی که هر دو اتحاد نسبی دارند تفرقه عظیم بهم رسید
حتی که سلسله قرابت و نسب از ایشان قطع شده چه بیشتری از آنها تبدیل مذهب نمودند و نسبت با مخالف بعمل آوردند والله اعلم
بالصواب **فائده** از اکبرنامه اورنگ زیب عالمگیر شاه بن شهاب الدین شاه جهان بن نور الدین جهانگیر شاه بن
اکبر پادشاه بن نصیر الدین محمد همایون پادشاه بن ظهیر الدین محمد بابر بادشاه بن محمد عمر شیخ میرزا بن سلطان ابو سعید
میرزا بن سلطان محمد میرزا بن میران شاه بن صاحبقران قطب الدین والدنیا امیر تیمور گورگان بن امیر طراغای
بن امیر برکل بن النگیز بهادر بن ایجل نویان بن قراچار نویان بن سوغوجیجن بن ایردمجی برلاس بن قاچولی بهادر بن تومنه خان



بن باسنغر خان بن قایدو خان بن دوتمنین خان بن بوقا قاآن بن بوذنجر قاآن بن النقوا نبساجو نبه بهادر
بن یلدوز بن منگلی خواجه بن تیمور تاش است و او از نسل قبیان بن ایلخان بن تنگز خان بن
منگلی خان بن یلدوز خان بن ای خان بن کن خان بن اغوز خان بن قرا خان بن مغل خان
بن النجه خان بن کنوک خان بن دیب باقوی بن النجه خان بن ترک خان
بن یافث بن نوح علیه السلام بن لامک بن متوشلخ
بن اخنوخ بن یارد بن مهلائیل بن قینان بن انوش
بن شیث بن آدم علیه السلام
تمام شد نصف اول قرآن
دستگیر کلام





باب پنجم مقدمه در ماهیت منطق بیان حاجت بسوی آن و موضوع آن و معنی علم و تصور و تصدیق فصل در تصورات یعنی دلالت و اقسام آن وضعی یا طبعی و عقلی است و اقسام دلالت وضعی لفظی که مطابقی و تضمنی و التزامی باشد و بیان مرکب که یک قسم است و مفرد چهار قسم و نیز بیان مفرد که ادات و کلمه و اسم باشد و نیز بیان جزئی و کلی و اقسام آن که متواطی و مشکک است و نیز بیان مشترک و منقول که شرعی و عرفی و اصطلاحی باشد و نیز دو لفظ مترادف اند یا متباین و نیز کلی ممکن الوجود است در خارج یا ممتنع الوجود تا آخر و نیز بیان نسب در دو کلی که چهار اند یعنی تساوی و عموم و خصوص مطلق و من وجه و تباین فصل در بیان کلیات خمس یعنی جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام و بیان اعتبارات ثلث در کلی و انواع آن یکایک و بیان معقولات ثانی فصل در بیان تعریفات یعنی حد تام و ناقص و رسم تام و ناقص فصل در تصدیقات یعنی تعریف قضیه و بیان حملی و شرطی و بیان محصورات اربع و بیان مراد از موضوع و محمول و معنی حمل و مواطات و اشتقاق و قضیه مهمله و قضیه خارجی و حقیقی و ذهنی و قضیه معدوله و محصله شرطی متصل و منفصل حقیقیه و مانعة الجمع و مانعة الخلو فصل در بیان تناقض و عکس مستوی و عکس نقیض و قیاس استثنائی و اقترانی و بیان اشکال اربع فصل در بیان مواد اقیسه یعنی یقینیات که شش اند و غیر یقینیات شش و معانی اقسام و اسط فصل در بیان معنی مقدمه و مبادی و فرق میان این هر دو و بیان رؤس ثمانیه فصل در بیان چهارده علوم فصل در بیان بیست و پنج نوع مجاز مرسل فصل در بیان جوهر که پنج اند و بیان اقسام عرض که نه هستند و معنی حلول با دو قسم آن و معنی جزو لا یتجزی و مسئله طفره که نظام معتزلی قائل آنست و بیان مراتب نفس که چهار است و بیان عقول عشره و معنی فلک و معنی مکان و معانی متکلمین و مشائین و اشراقین و متصوفین و در ضمن اینها فصل در بیان اقسام تقدم و تاخر که پنج اند فصل در بیان شرائط مطالعه و معنی بحث و مناظره و مجادله و مکابره باب ششم پوشیده مباد که حل ترکیب در رسائل فارسی هیچ جا دیده نشده و فارسی خوانان عام

تا آشنا بنا بران حل ترکیب دیباچه گلستان شیخ سعدی رحمة الله علیه نوشته شود تا نوعی بصیرت حاصل آید و سر رشته آن از دست ایشان
نرود و بعده فصلی است در ضرب مثل زبان پارسی اکثر از مخزن و غیر آن با شرح معانی بعضی از ان باب هفتم که دران یکمقدمه است و در
بیان علم انشا و معنی حیثیت و موضوع و عوارض ذاتی و معنی غایت و بیان فرق در غایت و علت غائی و فائده از تاریخ حافظ در نوشتن اسم الهی
سر مکاتیب و حاصل تاریخ ابن خلکان و بیان ابتداء کتابت از کیست فصل در بیان آنکه نثر سه قسم است اول تعریف مرجز و مضمن آن معنی شعر و قافیه
و ردیف و معنی فقره در اصطلاح علم بدیع دوم تعریف مسجع و اقسام آن که متوازی و مطرف و متوازن است سوم نثر عاری و بیان معنی هشت قسم منظوم یعنی غزل و قصیده
و تشبیب و ترجیع و رباعی و فرد و مثنوی که بهفت وزن آید و مسمط با اقسام آن و بیان مستزاد و معنی معما و لغز و فرق میان این دو تا فصل در شرائط کلمات مستعمل در
ترکیب اهل انشا که یازده اند و معنی جم و خط با قرینه و در ضمن اینها فصل در بیان شرائط کلام مستحسن از نثر و نظم و معنی تناسب کلام و متانت آن و لطافت آن
و در ضمن این فصل در بیان ما نسبت با اقسام آن از نظم و نقل و معنی علم ادب و اقسام آن که دوازده اند در ضمن این فصل در بیان اقسام کلام موجب مرسل و مرسل الیه و ضابطه
جمل کبیره و خاک پاشیدن بر سطور مکتوب فصل در بیان بعض الفاظ که در چند مقام مستعمل اند فصل در بیان مستقیم عاطفی کلام با یکدیگر فصل در بیان حسن فواتح کلام
و رعایت نسبت و بیان الفاظیکه بمعنی جمع آید و بیان استعمال الفاظیکه بمعنی تشبیه آید و بیان استعمال الفاظ متفرق فارسی و چند رقعات فصل در بیان
چند فوائد از نهر الفصاحة با شرح بعض الفاظ و در ضمن آن دو رقعه یکی بر وضع هندیان و دیگر از زبان مغل و دیگر چند رقعه فصل در بیان چند فوائد از نهر
الفصاحة با شرح بعض الفاظ و ذکر چیزها مستحسن الترک فصل در بیان واجبات و مستحسنات فصل در بیان چند فوائد از چار شربت با شرح بعض کلمات و عبارات
و از هر یک از مسجع و عاری سه قسم است فاضلانه و صوفیانه و منشیانه و بیان خصائص طرز استادان این فن مثلا طرز وصاف و طرز مولانا شرف الدین علی
و طرز ابو الفضل و طرز ملا ظهوری و سه قسم مبالغه یعنی تبلیغ و اغراق و غلو و طرز سکندر صاحب عالم آرا و طرز میرزا طاهر وحید و طرز میرزا مهدی خان
تاریخ نادری فصل در چهار رقعه و در هر یک یکیک رقعه با شرح بعض الفاظ باب ششم مرتب است بر یکمقدمه و فن معانی و خاتمه مقدمه در بیان
فصاحت و بلاغت و اقسام این دو تا و معنی لف و نشر و فن معانی مشتمل بر هشت فصل فصل اول در بیان اسناد خبری فصل دوم در احوال مسند الیه
فصل سوم در احوال مسند فصل چهارم در احوال متعلقات فعل فصل پنجم در بیان قصر فصل ششم در بیان انشا و انواع مشکانه آن یعنی بیان حروف تمنی
و ترجی و بیان حروف استفهام و امر و نهی و ندا فصل هفتم در بیان فصل و وصل فصل هشتم در بیان ایجاز و اطناب و مساوات خاتمه در بیان آنکه
کلام پارسی در اکثر امور موافق عربیت و در بعضی مخالف آن و در ینجا امور مخالف معتد به باستقرا ناقص که هجا دریافته نویسد تا باقی امور موافق بیانی
معلوم شود و بعض مضامین که در باب ششم مرقوم شد ایضا وجه امتیاز است در عربی و فارسی باب پنجم مشتمل بر یک مقدمه و سیزده فصل و چند فوائد
در ضمن اینها مقدمه در ماهیت منطق و بیان حاجت بسوی آن و موضوع آن و مراد بمقدمه در ینجا چیزیست که موقوف شود بران شروع در علم و
فرق در مقدمه و مبادی عنقریب بیاید و وجه توقف شروع در علم بر تصور رسمش برای اینکه شارع در علم اگر تصور نکند اولا آنرا برسم پس هر آئینه یا
طالب مجهول مطلق و یا محال است برای امتناع توجه نفس بسوی مجهول مطلق و هرگاه تصور کرد علم را و واقف شد بر جمیع مسائل آن اجمالا تا اینکه هر مسئله
که وارد شود بر وی دانست که این مسئله از ان علم است چنانچه شخصی که ارادت کرد سلوک طریقی که مشاهده نکرد از ان لکن دانست امارات آن پس آن
شخص بر بصیرت است در سلوک راه پس علم منطق بکسر میم آله قانونی است که نگاه دارد مراعات آن ذهن را از خطا در فکر پس آله همچون واسطه باشد میان

فاعل و منفعل آن در وصول اثرش بسوی آن و مراد از فاعل درینجا قوت عاقله است و از منفعل فکر یعنی ترتیب امور تا آخر که عنقریب آید چون تقسیم
برای بجا آر که واسطه است میان آن و چوب در وصول اثرش بسوی آن و قانون قاعده کلی است که منطبق باشد بر جمیع جزئیات آن تا شناخته شود
احکام جزئیات از آن چون قول نحات هر فاعل مرفوع است پس این امر کلیست که شناخته شود احکام مثل زان تا اینکه دانند زید مرفوع است در
قول ما ضرب زید و اما بیان حاجت بسوی آن پس بدرستیکه اگر ندانست غایت علم و غرض از آن هر آئینه باشد طلب شارع عبث چرا که شروع
فعل اختیاریست پس لابد است که داند اولا که برای این علم فائده هست و گرنه ممتنع شود شروع مطلقا چنانچه بیان یافته است در موضع خود و اما
وجه توقف بر موضوع آن پس بدرستیکه تمایز علوم بحسب تمایز موضوعات است زیرا که علم فقه مثلا امتیاز نیافت از علم اصول فقه مگر بموضوع آن چه
علم فقه بحث کرده شود دران از افعال مکلفان از حیثیتیکه آنها حلال اند و حرام و صحیح هستند و فاسد و علم اصول فقه بحث کرده شود دران از ادله سمعیه
از حیثیتیکه مستنبط شود از آنها احکام شرعی پس هرگاه بود مر این را موضوعی و برای آن موضوع آخر شد این دو علم متمائزین در حالیکه منفرد است هر
ازین دو تا از آخر اگر ندانست شارع در علم که موضوعش کدام چیز است آن تمیز نیافت علم مطلوب نزدیک آن پس نباشد مر آنرا در طلبش بصیرتی و هرگاه
بود موضوع منطق اخص از مطلق موضوع علم و علم بخاص مسبوق است بعلم بعام واجب شد اولا تعریف مطلق موضوع علم تا حاصل شود معرفت موضوع منطق پس
موضوع هر علم چیزیست که بحث کرده شود دران از عوارض ذاتی آن مانند بدن انسان در علم طب پس بدرستیکه بحث کرده شود دران از احوال بدن انسان
از حیثیت صحت و مرض و چون کلمه و کلام در علم نحو پس بدرستیکه بحث کرده شود دران از احوال این دو تا از حیثیت اعراب و بناء و عوارض ذاتی امور
هستند که لاحق شوند شیئی را مر ذات آن را چون تعجب که لاحق شود مر انسان را بالذات یعنی بغیر واسطه یا لاحق شوند شیئی را بواسطه جزء آن مثل حرکت
بارادت که لاحق شود انسان را بواسطه اینکه آن انسان حیوان است و حیوان جزء انسان است یا لاحق شود شیئی را بواسطه امریکه خارج است از آن
و مساوی باشد آن امر خارج مر آن را مانند ضحک که عارض است انسان را بواسطه تعجب که مساویست آنرا و این هر سه قسم نامیده شود بعوارض ذاتی
چرا اینها مستند بسوی ذات معروض و تعجب ادراک امر غریبی است که خفی باشد سبب آن و اطلاق یا بدین حیثیت انفعالی برای نفس تحریکا
ادراک امور غریبی که پوشیده باشد سبب آن پس گفته شود تعجب انفعال نفس است از چیزیکه خفی باشد سبب آن و مراد تعجب در قول ایشان
که تعجب عارض است مر انسان را بالذات همین معنی اول است و الا پس تعجب بمعنی دوم لاحق عارض است مر انسان را بواسطه ادراک امور غریب و این
ادراک مساویست مر انسان را پس باشد تعجب درین وقت لاحق مر انسان را بواسطه مساوی پس تردد انکه اطلاق تعجب برین دو معنی یا باعتبار اینکه
حقیقت است درین دو تا بر سبیل اشتراک یا حقیقت است در یکی ازین دو تا و مجاز در دیگر تمام شد حاصل جامع العلوم و درینجا سه قسم دیگر اند اول عارضی
است بواسطه امر خارج اعم از معروض چون حرکت بارادت که لاحق شود مر ابیض را بواسطه اینکه آن ابیض جسم است و این اعم است از ابیض و غیره دوم
عارضی است بواسطه امر خارج اخص مانند ضحک عارض مر حیوان را بواسطه اینکه آن انسانست و این اخص است از حیوان و خارج از آن چه کل خارج باشد از جزء
سوم عارضی است بسبب مباین چون حرارت عارض مر آب را بواسطه آتش و این مباین است مر آب را و این هر سه قسم نامیده شود باعراض غریبه چه درینها
غرابت و ندرت است بقیاس بسوی معروض اینها و در علوم بحث نشود مگر از اعراض ذاتیه و هرگاه تمهید یافت تصویر مفهوم مطلق موضوع پس گوئیم موضوع منطق
معلومات تصوری هستند مثل جنس و ناطق که موصل است بسوی مجهول تصوری که حقیقت انسان باشد و معلومات تصدیقی چون عالم متغیر است و هر متغیر

او موصل است بسوی مجهول التصدیقی که عالم حادث است و تفصیلش از کتب منطق باید جست بدانکه علم و آن حصول صورت شی است نزدیک عقل و این علم یا تصور
فقط است یعنی ادراکی که حکم نباشد با آن و گفته می شود این را تصور ساذج نیز و ساذج معرب ساده است چون تصور ما انسان را بغیر از حکم بر آن باثبات شیء
یا بنفی آن و یا تصوریست که با آن حکم هم باشد و گفته می شود مجموع تصورات و حکم را تصدیق چنانکه تصور کردیم انسان را و حکم نمودیم بر آن که کاتب است یا کاتب
نیست و اما حکم اسناد چیزیست بسوی چیز دیگر خواه بایجاب خواه بسلب و ایجاب ایقاع نسبت را گویند و سلب انتزاع نسبت پس هرگاه گفتیم انسان کاتب است
یا کاتب نیست پس مسند کردیم کاتب را بسوی انسان و ایقاع نمودیم نسبت ثبوت کتابت را بسوی آن و این ایقاع ایجاب باشد یا رفع
نمودیم نسبت ثبوت کتابت را از آن و این رفع سلب باشد پس لابد است در تصدیق از ادراکات چهارگانه اول ادراک انسان پس مفهوم کاتب پس
نسبت ثبوت کتابت بسوی انسان پس وقوع آن نسبت یا لا وقوع آن پس ادراک انسان تصور محکوم علیه است و انسان متصور محکوم علیه و ادراک
کاتب تصور محکوم به باشد و کاتب متصور محکوم به و ادراک نسبت ثبوت کتابت بسوی آن تصور نسبت حکمی است و ادراک وقوع نسبت یا لا وقوع آن
یعنی ادراک باینطور که نسبت واقع است یا واقع نیست همین حکم است و نسبت حکمی غیر حکم است زیرا که گاهی حاصل شود ادراک نسبت حکمی بغیر حکم
چنانچه شخصی تشکک کرد در نسبتی یا توهم نمود آنرا پس هر کسیکه شک در نسبت یا توهم آن بدون تصور آن محال است و در اینجا نسبت حکمی موجود است و حکم نی لیکن
تصدیق حاصل نشود مادامیکه حاصل نگردد حکم ای ادراک نسبتی که واقع است یا واقع نیست و نیز ترجمه نسبت حکمی در قول ما زید قائم بعبارت زید را
قیام میکند و در قول ما زید لیس بقائم زید را عدم قیام و ترجمه حکم در قول اول بعبارت زید قائم است می نمایند و در دوم زید قائم نیست و بعضی از تصورات
چیزیست که آن حاصل است برای ما بلا نظر بدیهی نیز نامند چون تصور حرارت و برودت و بعضی از آنها چیزیست که حاصل است بنظر و فکر و آن
ترتیب امور معلوم است برای تادی بسوی مجهول و مراد با مور در اینجا ما فوق واحد است همچنین است هر جمع که استعمال یابد در تعریفات این فن بعبارت
دیگر و آن ملاحظه معقول است برای تحصیل مجهول ای توجه نفس است بسوی امر معلوم برای تحصیل امریکه غیر معلوم باشد مجهول عام است تصوری باشد
یا تصدیقی چنانچه وقتیکه قصد کردیم تحصیل معرفت انسان را و دانستیم حیوان و ناطق را و ترتیب دادیم این دو تا را باین طور که مقدم نمودیم حیوان را
و موخر ساختیم ناطق را تا که متادی باشد ذهن از این بسوی تصور انسان که مجهول تصوری است و چون تصور حقیقت ملک که آن جوهری بسیطی است
صاحب حیات و نطق عقلی است غنی از ماده و جن که آن حیوان هوائیست که متجوّف رقیق باشد جرم او شفاف است که متشکل شود باشکال مختلف همچنین
است و در حاشیه بدیع المیزان همچنان از تصدیقات چیزیست که حاصل شود بلا نظر مثل تصدیق باینکه شمس مشرق است و نار محرق باشد و بعضی
از آنها چیزیست که حاصل شود بنظر و فکر چنانچه هرگاه اراده کردیم تصدیق را باینطور که عالم حادث است متوسط نمودیم متغیر را میان دو طرف
مطلوب و حکم کردیم باین طور که عالم متغیر است و هر متغیر حادث باشد پس حاصل شود برای ما تصدیق بحدوث عالم که مجهول تصدیقی است فصل
و تصورات نظر منطقی بالذات و معرف و حجت است و این دو از قسم معانی است نه از الفاظ مگر چنانچه متعارف است ذکر حد و غایت و موضوع
در صدر کتب منطق تا اعانت کند ببصیرت در شروع همچنین متعارف است ایراد مباحث الفاظ بعد مقدمه تا اعانت کند بر افادت و استفادت و آن باینطور
که بیان کند معانی الفاظ مصطلح مستعمل در محاورات اهل این علم از مفرد و مرکب و کلی و غیره پس بحث از الفاظ از حیثیت افادت و استفادت میباشد
مطلق دلالت پس برای همین شروع کرده شد در بیان دلالت و اقسام آن و لفظ مفرد و اقسام آن بدانکه هرگاه موقوف بود افادت و استفادت

معانی بر الفاظ ضرورت شد نظر نمودن بالفاظ و بود آن نظر نمودن از جهت دلالت آنها بر معانی لهذا مقدم شد کلام در دلالت و آن بودن شیٔ است
بحالتیکه لازم شود از دانستن آن علم بشیٔ آخر و شیٔ اول را دال گویند و ثانی را مدلول و اگر دال لفظ است پس دلالت لفظی است و گرنه غیر لفظی مثل
دلالت خطوط بر الفاظ که جمع خط است بفتح خا و تشدید طا نوشته و نوشتن و خط کشیدن بجهت فال خواندن و معنی اصطلاحی در باب اول گذشت و دلالت
عقود انامل بر اعداد و دلالت نصب جمع نصبه بضم نون که علامتی است منصوب در طریق برای معرفت راه و تعیین مسافت و دلالت اشارات بر معانی
مشار الیهم که مسمی است این چهار بدوال اربع و هر یک ازین دو دلالت اگر باشد بسبب وضع واضع و تعیین او مر شیٔ اول را بمقابله شیٔ ثانی پس دلالت
وضعی است مثل دلالت لفظ زید بر ذات او و دلالت دوال اربع بمعانی خود تا و اگر باشد دلالت بحسب اقتضاء طبع پس دلالت طبعی است مثل دلالت لفظ
اح اح بفتح همزتین یا بضم هر دو و سکون حائین مهملتین بر درد سینه و دلالت سرعت نبض که غیر لفظی است بر تب و اگر باشد دلالت بحسب امر غیر وضع
و طبع پس دلالت عقلی است مثل دلالت لفظ دیز مسموع از پس دیوار بر وجود لافظ و قید پس دیوار ازان کرده شد که اگر باشد رو برو باشد وجود لافظ
معلوم بحس بصر نه بدلالت لفظ دیز و در مثال لفظ دیز که مهمل است ازانجهت آورده شد که اگر لفظ موضوع مثلا زید آورده شدی دلالتش وضعی
میشد نه عقلی و دلالت دخان بضم دال بر آتش پس اقسام دلالات شش شدند و مقصود به بحث درینجا دلالت لفظی وضعی است چه برین است
مدار افادت و استفادت و این دلالت مطابقی و تضمنی و التزامی می شود زیرا که دلالت لفظ بسبب وضع واضع یا بر تمام معنی موضوع له است
مثل دلالت انسان بر حیوان ناطق که دلالت مطابقت نامند و این را ازانجهت دلالت مطابقت گویند که لفظ انسان مطابق و موافق است مر تمام
معنی را که وضع شده است آن لفظ برای آن معنی یا دلالت بر جزء معنی موضوع له باشد همچو دلالت لفظ انسان بر حیوان فقط یا بر ناطق فقط که دلالت
تضمن گویند و این را ازانجهت دلالت تضمن نامند که جزء معنی موضوع له مثلا حیوان یا ناطق در ضمن کل یعنی حیوان ناطق یافته میشود یا
یا دلالت بر امر خارج از معنی موضوع له است که دلالت التزام باشد و لابد است درین دلالت لزوم یعنی بودن آن امر خارج بحیثیتی
که مستحیل باشد تصور معنی موضوع له بدون آن و این لزوم عقلی باشد همچو دلالت عمی بمعنی عدم بصر بر بصر و محال است در نظر عقل که ملزوم یعنی مفهوم
عمی در ذهن آید و تصور لازم یعنی مفهوم بصر که مبائن است نیاید یا عرفی باشد مثل دلالت حاتم که نام سخی است بر جود بمعنی بخشش چه محال است نزد
اهل عرف که تصور ملزوم یعنی ذات حاتم بدون لازم یعنی سخاوت بشود و شرط لزوم در التزامی ازانجهت است که دلالت لفظ بر معنی
بحسب وضع برای یکی از دو امر میشود یا برای اینکه آن لفظ موضوع است بمقابل ثانی یا برای اینکه لازم شود از فهم معنی موضوع له فهم لازم و درینجا
لفظ موضوع برای امر خارج نیست و اگر لزوم میانهما نبود امر ثانی نیز متحقق نشود پس لفظ بران امر خارج نخواهد شد دال اما تسمیه این قسم دلالت بالالتزام
برای اعتبار لزوم است چنانچه گذشت و لفظیکه دال بر معنی است بمطابقت اگر قصد کرده شود بجزئی ازان لفظ دلالت بر جزء معنی آن پس مرکب است
و گرنه مفرد مثل رامی الحجارة بمعنی اندازنده سنگها پس بدرستیکه رامی قصد کرده شده است دلالت آن بر رمی بمعنی انداختن که منسوب است
بموضوع مطلق و حجارة بکسر حاء مهمل جمع حجر مقصود است دلالت آن بر جسم معین و مجموع متعین معنی رامی الحجارة است پس لابد است در مرکب
تحقق چهار چیز اول باشد مر لفظ را اجزاء دوم باشد مر معنی را اجزاء سوم دلالت کند جزء لفظ بر جزء معنی چهارم آنکه باشد این دلالت مراد و اینکه
بانتفاء هر واحد ازین قیود چهارگانه متحقق شود مفرد پس برای مرکب یک قسم است و برای مفرد چهار قسم اول چیزیکه نباشد لفظ را اجزاء چون

چون همزه استفهام دوم چیزیکه نباشد جزو برای آن معنی مثل لفظ الله سوم چیزیکه نباشد دلالت می‌کند جزو لفظ او بر جزو معنی آن همچو زید و عبدالله در حالتیکه نام شخص باشد
علم شخصی چهارم چیزیکه دلالت کند جزو لفظ آن بر جزو معنی آن لیکن دلالت مقصود نباشد چنانکه حیوان ناطق در حالتیکه علم باشد برای شخص
انسانی پس معنیش درین هنگام ماهیت انسانیست با تشخص و ماهیت انسانی مجموع معنیین حیوان ناطق است پس حیوان مثلا جزو لفظ حیوان
ناطق است و دال است بر جزو معنی مقصود که تشخص انسانی است چه بدرستیکه حیوان دال است بر مفهوم حیوان که جزو ماهیت انسانی است و این
ماهیت انسانی جزو معنی مقصود است یعنی ماهیت انسانی با تشخص لیکن دلالت حیوان بر مفهوم آن یعنی مقصود نیست در حالت علمیت بلکه مقصود
نیست از حیوان ناطق مگر ذات متشخص و لفظ مفرد اگر صلاحیت ندارد برای مخبر به شدن پس آن اداتست نزد منطقیان همچو در بر نه در قول ما زید
در خانه نه بر بام پس زید مخبر عنه است و نشست مخبر به و در و نه و بر را در اخبار دخل نیست وجه تسمیه با دات اینکه در لغت ادات آلت را گویند
و این نیز آلت شود در ترکیب الفاظ بعضی از آن با بعض چنانچه در مثال گذشت و در اصطلاح نحو و صرف مسمی است بحرف چنانکه گذشت و هم
اگر صلاحیت دارد به مخبر به شدن پس اگر دلالت کند بهیئت و صیغه خود بر زمان معین از زمانها سه گانه ماضی و حال و استقبال همچو کرد و میکند و خواهد کرد
مسمی است بکلمه نزد منطقیان و وجه تسمیه اینکه پس بدرستیکه آن کلمه مشتق است از کلم بفتح کاف و سکون لام بمعنی جرح گویا که الکلمه هرگاه دلالت کرد بر
زمان و آن زمان متجدد و متصرم است یعنی منقطع پس کلم و جرح کند خاطر را به سبب تغیر معنی خود و نقل نموده اند اهل نحو و صرف چنانچه گذشت و مراد از
هیئت صورت و شکلیست که حاصل شود برای حروف کلمه باعتبار تقدیم و تاخیر و حرکات و سکنات آنها و مراد از صیغه ماده است یعنی حروف و قید
تعریف کلمه بهیئت و صیغه برای اخراج اموریست که دلالت کنند بر زمان نه بهیئت خود ها بلکه بجوهر و ماده خویش مثل زمان و امس یعنی دیروز و الیوم یعنی امروز
و صبوح بفتح صاد مهمله و بضم با بمعنی شرابیکه بوقت صبح نوشند و غبوق بفتح غین معجمه و ضم با بمعنی شرابیکه وقت شب نوشند بدرستیکه دلالت اینها
بجوهر و ماده خود هاست نه بهیئت بخلاف کلمه که دلالت آن بر زمان بحسب هیئت است بدلیل اینکه مختلف شود زمان نزدیک اختلاف هیئت اگرچه متحد
باشد ماده مثل ضرب یضرب یعنی زد و زند اول ماضی است دوم مضارع و متحد شود زمان نزد اتحاد هیئت اگرچه مختلف باشد ماده مثل ضرب و طلب
یعنی زد و جست در زمان گذشته این در عربیست بخلاف پارسی است چه در عربی اوزان ماضی و مضارع و غیرها مقرر است نه در پارسی لیکن علامات
ماضی و مضارع در اینهم مقرر است چنانچه بیاید بدانکه حال نزدیک حکما آنی است فاصل میان ماضی و استقبال و باشد آن موجود و محقق تفتازانی
در شرح تلخیص چنین تعبیر کرده که حال اجزاء زمان است از اواخر ماضی و اوائل مستقبل که متعاقب است بغیر تراخی و مهلت و شناخته نشود مقدار آن
مگر بحسب مقام و اغراض لیکه منسوبست بسوی آن مثل یصلی یعنی نماز گزارد و یحج یعنی حج ادا کند متفاوت شود مقدار او بحسب آن و اگر دلالت نکند
بر زمان اسم است مثل زید و علم و غیرهما و اسم ماخوذ است از سمو بمعنی بلندی از آنجهت این قسم را باسم نامیدند که این استعلا دارد بر دو برادر خود که
فعل و حرف است چه اسم مخبر عنه و مخبر به میشود و فعل مخبر به میشود نه مخبر عنه و حرف صلاحیت هر دو ندارد و بعضی گفته اند که اسم ماخوذ است از وسم بمعنی علامت
زیرا که اسم نیز علامتی است دال بر مسمی خود و اینها گفته شده است لا مشاحة فی الاصطلاح یعنی نیست تنگی و سختی در اصطلاح بلکه جائز است هر احدی را
که اصطلاح کند بر چیزیکه خواهد و نام نهد آنرا باندک مناسبتی و باقی بیان این سه گانه در باب اول و دوم گذشت بدانکه چیزیکه مستفاد میشود از لفظ باعتبار
آنکه این معنی فهمیده شده است از آن لفظ مسمی شود بمفهوم و باعتبار آنکه این معنی قصد کرده شده است از آن لفظ نامیده شود بمعنی و مقصود و باعتبار آنکه

وجه تسمیه ادات

لفظ دال است بر ان نام نهاده شود و مفهوم جزئی همچو لولو پس اسما مختلف اند باعتبار مسمیات اینها متحد اند بحقیقت و نیز اسم یا اینکه باشد معنی آن واحد
یا کثیر اگر باشد معنی آن واحد پس مفهوم اسم یعنی چیزیکه حاصل شود نزد عقل و این مفهوم اگر متشخص است ای صلاحیت دارد که مقول شود بر کثیرین یا متشخص
نشود ای صلاحیت دارد که مقول شود بر کثیرین پس اگر متشخص شد آن معنی بوده صلاحیت دارد که مقول شود بر کثیرین مثل زید و بکر و غیرهما نامیده شود علم
در عرف نحات چه آن علامت دال است بر شخص معین و بجزئی حقیقی در عرف منطقیان و اگر متشخص نشد و صلاحیت دارد که گفته شود بر کثیرین پس آن کلی است
همچو انسان که مفهوم آن چیزیکه حاصل شود نزدیک عقل ممتنع نیست صدق آن بر کثیرین و کثیرون که زید و عمرو و غیره باشند افراد انست متواطی بفتح الواو
متواطی کلی را گویند و متواطیان بروزن شترابیان یعنی کلیات باشد بعد پس حصول کلی در افرادش که ذهنی و خارجی اند بر سویت است یا نی پس اگر
متساوی است افراد ذهنی و خارجی در حصول آن و صدق آن بر آن افراد نامیده شود بمتواطی چه افرادش متوافق است در معنی آن ماخوذ است از
تواطو یعنی توافق چون انسان و شمس پس بتحقیق مر انسان را افراد است خارج و صدقش بر آنها بسویت است و شمس را افراد است در ذهن و صدقش
بر آنها نیز بسویت است و اگر متساوی نباشند افراد بلکه باشد حصولش در بعض اول و اقدم و اشد از بعض اخر نامیده شد مشکک بکسر کاف مکسور
مشدد و تشکیک بر سه وجه است تشکیک باولویت و آن اختلاف افراد است در اولویت و عدم آن چون وجود پس بتحقیق آن در واجب اتم است
و اثبت و اقوی از آنکه در ممکن است و تشکیک بتقدم و تاخر و آن میباشد حصول معنی آن در بعض افراد متقدم بر حصولش در بعض اخر چون وجود نیز پس
حصولش در واجب قبل حصول آنست در ممکن و تشکیک بشدت و ضعف و آن اینکه باشد حصول معنی آن در بعض افراد اشد از بعض اخر چون وجود نیز
پس آن در واجب اشد است از حصولش در ممکن چه آثار وجود در واجب الوجود اکثر است چنانچه اثر بیاض و آن تفریق البصر است در بیاض ثلج یعنی
برف اکثر است از چیزیکه در بیاض عاج یعنی دندان فیل و نامیده شد این کلی بمشکک که برای اینکه افرادش مشترک اند در اصل معنی و مختلف اند بیکی از
وجوه سه گانه مذکور پس ناظر بسوی این اگر نظر کرد بسوی جهت اشتراک تخیل کرد که آن متواطی است برای توافق افرادش درین اصل و اگر نظر کرد بسوی
جهت اختلاف در وجوه اخذ این اختلاف ناظر را که این کلی مشترک است گویا که این کلی لفظی است که مر آنرا معانی باشد متعدد پس ناظر درین متشکک است
آیا این متواطی است یا مشترک پس برای همین نامیده شد و اگر باشد ثانی ای اگر باشد معنی کثیر پس یا متخلل باشد میان این معانی نقلی یا نباشد که باشد
موضوع برای معنی اولا پس ترک لحاظ کرده شد آن معنی و وضع کرده شد برای معنی اخر بجهت مناسبت میان این دو تا [illegible] پس اگر متخلل نباشد نقل بلکه باشد
وضعش برای این معانی بر سویت ای چنانچه باشد موضوع برای اینمعنی باشد موضوع برای آن معنی از غیر نظر بسوی معنی اول پس آن مشترک است
برای اشتراکش میان آن معانی چون عین که موضوع است برای باصره و آب و زانو و زر و غیره بسویت و اگر متخلل کرد میان این معانی نقلی
پس یا ترک کرده شود استعمالش در معنی اول یا نی پس اگر ترک کرده شد نامیده شود آن بلفظ منقول برای انتقالش از معنی اول بسوی ثانی و ناقل
یا شرع است پس باشد لفظ منقول شرعی چون صلوة و صوم پس این دو در اصل برای دعا و مطلق امساک اند پس نقل کرد این دو را شرع بسوی
ارکان مخصوصه و امساک مخصوص با نیت آن و یا غیر شرع است و آن یا عرف عام است ای چیزیکه متعین نشود ناقل آن پس آن منقول عرفی است
و لغوی مثل دابه بتشدید با پس این در اصل لغت اسم است برای هر جنبنده بر زمین پس نقل کرد او را عرف عام بسوی ذوات چهارپا یعنی از
اسپ و خر و استر یا عرف خاص ای چیزیکه متعین شود ناقل آن و شرع اگرچه داخل است درین مگر اخراج کرده شد از این برای شرافت آن نامیده

لفظ منقول اصطلاحی همچو اصطلاحات نحویان و صرفیان اما اصطلاح نحات چون فعل پس این بود اسم برای چیزی که صادر شد از فاعل مانند خوردن
و نوشیدن و دویدن پستر نقل کردند آنرا نحویان بسوی کلمه که دلالت کرد بر معنی فی نفسه مقترن است بیکی از زمانهای سه گانه و اما اصطلاح صرفیان
همچو معتل در لغت بیمار شونده پس نقل کردند آنرا بسوی لفظی که دران حرف علت باشد که آن واو و یا و الف است و اگر ترک نشود معنی آن
که اول است بلکه استعمال شود دران نیز نامیده شود بحقیقت اگر استعمال یافت در معنی اول و آن منقول عنه است و نامیده شود مجاز اگر
استعمال یافت در ثانی و آن منقول الیه است مثل اسد پس آن موضوع است اول برای حیوان مفترس پستر نقل کرده شد بسوی رجل شجاع برای بیان علاقه این
و آن شجاعت است پس استعمال آن در معنی اول بطریق حقیقت است و در ثانی بطریق مجاز و حقیقت ماخوذ است از حقّ فلان الامر اذا ثبت
یعنی ثبات کرد فلان مثلا زید کار را یا ماخوذ است از حققته اذا کنت منه علی یقین یعنی یقین کردم آنرا تو و چنانکه شد لفظ مستعمل در موضوع اصلی خود یک
حیثیت است در مقام خویش معلوم است دلالت آن و مجاز ماخوذ است از جاز فلان الشیء یعنی گذشت فلان مثلا زید چیز را و چنانکه استعمال کرده شد لفظ
در معنی مجازی پس تجاوز کرد مکان اول خود را و موضوع اصلی خویش را پس اگر باشد مناسبت میان معنی اول و دوم مشابهت در بعض امور پس آن
لفظ مستعار باشد چون اسد برای مرد شجیع و اگر آن مناسبت سوای مشابهت است پس آن غیر مستعار باشد یعنی مجاز مرسل مثل جری النهر یعنی
جاری شد آب و اگر باشد نقل بغیر مناسبت پس آن مرتجل است که ماخوذ است از ارتجل الکلام سخن بداهت و بفکر گفت و مثال مرتجل جعفر است در حالی
که نام شخصی شد پس این منقول است از نهر صغیر بلا مناسبت همچنین گفت سید شریف رحمه الله تعالی و ایضا لفظ و چنانکه نسبت دهیم آنرا بسوی لفظ آخر پس
متوافق باشند در معنی ای باشد معنی هر دو یکی یا مختلف باشند در معنی ای باشد مر احدی را ازین دو معنی و برای آخر معنی آخر پس اگر باشند متوافقین
پس آن مرادف است برای آخر و دو لفظ مسمی شوند بمترادفین در حالیکه ماخوذ است از ترادف و چنانکه آن رکوب احدهما باشد پس آخر گویا معنی یک
است و دو لفظ راکب اند بران پس باشند این دو مترادفین چون لیث و اسد بمعنی شیر و اگر مختلف اند پس آن مباین است مر آخر را و دو لفظ متباین
باشند چه مباینت بمعنی مفارقت است و هرگاه مختلف شد معنی باشد مرکوب یک پس متحقق شود مفارقت میان دو لفظ برای تفرقه در دو مرکوب
مثل انسان و فرس و ایضا کلی ممتنع باشد وجود افراد آن در خارج مثل شریک باری تعالی و لاشیء و لا وجود و لا ممکن و این مفهومات را کلیات فرضی گویند
که فردی از افراد اینها در خارج موجود نیست یا ممکن باشد وجود افراد آن و لیکن یافته نشود فردی از افراد کلی مثلا عنقا بفتح عین جهل که طایریست
فرض کرده شده که در خارج وجود ندارد و در قاموس نوشته طایر المعروف الاسم مجهول الجسم پرنده که معروف است اسم آن و نامعلوم جسم آن یا یافته
فردی از افراد کلی با امکان وجود غیر آن مثلا شمس نزد شخصی که جائز دارد وجود شمس دیگر و مفهومش جرمی است کروی مصمت منیر بالذات یعنی روشن
خود و روشن کننده مر دیگر را مرکوز است در جرم فلک خارج المرکز معرق است درانکه در خارج بجز یک فرد یافته نشد یا یافته شود فردی از افراد کلی
با امتناع وجود غیر آن مثلا مفهوم واجب الوجود که بجز خدا تعالی دیگر فرد ممتنع است یا یافته شود افراد کثیر مر کلی را با تناهی آنها مثل کوکب سیار
و کوکب جرمی است کروی مصمت مرکوز در فلک منیر فی الجمله یعنی روشن و روشن کننده مر دیگر را بواسطه آفتاب مانند مهتاب و بالذات همچو آفتاب
کلی است که صادق آید بر کواکب سبع سیاره و غیرها و هرگاه قید سیار یعنی بسیار سیر کننده با کوکب منضم شد پس افراد کوکب سیار در هفت منحصر شدند
یکی قمر که مسمی است به نیر اصغر و فارسیان چناغ فلک بفتح صاد و تشدید با موحده نیز گویند و مکانش فلک اول است و اقلیم بلخ بدو منسوب است

دوم عطارد

دوم عطارد مسمی است بکاتب و فارسیان دبیر و تیر نیز گویند و مکانش فلک دوم است و اقلیم روم بدو منسوب است سوم زهره ملقب است بسعد اصغر
و فارسیان اولی فلک و مطرب فلک یا ناهید نیز گویند و مکانش آسمان سوم است و اقلیم ماوراء النهر بدو منسوب است چهارم شمس مسمی است به نیر اعظم و طباخ فلک نیز گویند
و مکانش آسمان چهارم است و اقلیم خراسان بدو منسوب است پنجم مریخ مسمی است با حمر بجهت سرخ رنگ بودن آن و نحس اصغر نیز گویند و فارسیان
بهرام و خونریز فلک نیز خوانند و مکانش فلک پنجم است و اقلیم ترکستان بدو منسوب است ششم مشتری که مسمی است بسعد اکبر و مکانش آسمان ششم است
و اقلیم چین بدو منسوب است هفتم زحل و مسمی است بکیوان و نحس اکبر هم گویند و فارسیان پاسبان فلک هم گویند و مکانش آسمان هفتم است و اقلیم هندوستان
بدو منسوب است چنانچه شاعری گفته رباعی ملک بر سیاره کردم نظم بهر دوستان ؛ مشتری چین ترک مریخ و زحل هندوستان ؛ روم را عطارد
و بلخ را باشد قمر ؛ ماوراء النهر زهره خراسان شمس دان ؛ یا یافته شود افراد کلی با عدم تناهی مثل معلوم الله تعالی و نفس ناطقه بر مذهب بعض
که قائل بقدم عالم اند زیرا که افراد مفهوم معلوم الله تعالی و افراد نفس ناطقه غیر متناهی اند بر این قول البعض بقدم عالم با این معنی است که اجرام سموات با
هیولی و صورت جسمی و صور نوعی و اشکال کروی که ثابت مر اینها را با اشخاصها قدیم هستند یعنی نبودن سبق عدم بر ایشان بلکه موجود اند از ازل
تا ابد و اما حرکات افلاک قدیم بالنوع و حادث باشخاصها هستند یعنی مطلق حرکت قدیم است و افراد حرکت حادث اند و اجسام عناصر اربع
نیز قدیم بالنوع و حادث باشخاصها هستند یعنی نوع هر یکی ازین چهار گانه قدیم است و سبق عدم بر اینها نیامده و اشخاص اینها حادث اند و متبدل و
متغیر میشوند و دیگر انواع مثل انسان و فرس و بقر و غیرها را نیز قدیم دانسته و اشخاص اینها را حادث بسبب تغیر و تبدل در اینها و صاحب المواقف و
شارح عقائد نسفی و غیرهما همچنین تصریح کرده اند و این قول فلاسفه باطل است بنصوص قرآنی و احادیث نبوی و همه حادث هستند چنانچه در کتب
عقائد مبرهنا مرقوم است بدانکه جزئی مقابل کلی است پس جمع نشود جزئی را از اقسام کلی و بدینسبب که کلی متواطی و مشکک متقابل اند جمع نشود
در چیزی و اما لفظ مشترک پس گاهی باشد جزئی بحسب هر دو معنی آن مثل زید وقتیکه نامیده شد بآن دو شخص و گاهی باشد کلی بحسب دو معنی آن
مثل عین بمعنی زر و چشمه مثلا و گاهی باشد کلی بحسب یکی از دو معنی آن و جزئی بحسب معنی آخر همچو لفظ انسان وقتیکه کرده شود علم برای
شخصی نیز پس انسان بمعنی حیوان ناطق کلی است و باعتبار معنی تشخصی جزئی و وقتیکه اعتبار کرده شد معنی مشترک که کلی است باشد متواطی یا مشکک
مثل لفظ موجود وقتیکه نامیده شد بآن شخصی پس آن باعتبار معنی تشخصی جزئی است و باعتبار معنی حقیقی آن کلی مشکک باشد
و قیاس کن بر مشترک حال لفظ منقول را پس هر قسمیکه جائز شود جریان این اقسام در مشترک پس جائز شود که باشد دو معنی منقول عنه و منقول الیه
دو جزئی یا دو کلی یا یکی جزئی و دیگر کلی آری لفظ منقول و مشترک متقابل اند جمع نشوند و همچنین حال است در حقیقت و مجاز یعنی این دو مثل
منقول متقابل اند و جمع نشوند همچنین تصریح فرموده سید شریف در حاشیه خود بر قطبی ایضا نسب میان دو کلی منحصر اند در چهار تساوی و عموم و خصوص مطلق
و عموم و خصوص من وجه و تباین زیرا که کلی وقتیکه نسبت داده شود بسوی کلی آخر پس صادق آیند این دو بر چیزی یا صادق نیایند پس اگر صادق
نیایند بر چیزی اصلا پس این دو متباین اند چون انسان و فرس چه صادق نیاید چیزی از انسان بر چیزی از افراد فرس و بالعکس و اگر صادق
آیند این دو بر چیزی پس خالی نیست صادق آید هر واحد این دو بر هر چیزیکه صادق آید بر دیگری یا صادق نیاید این پس اگر صادق آید پس این دو
متساوی اند چون انسان و ناطق یعنی مدرک کلیات و جزئیات پس هر چیزیکه صادق آید بر انسان صادق آید بر ناطق و بالعکس و اگر صادق

نباشد این دو پس صادق آید یکی از این دو بر هر چیزی که صادق آید بر دیگری آخر از غیر عکس یا نه صادق آید پس اگر صادق آید باشد میان این دو عموم و خصوص
مطلق و هر چیزی که صادق آید بر هر چیزی که صادق آمد بر آن کلی آخر اعم مطلق است و آخر اخص مطلق چون انسان و حیوان چه هر انسان حیوان است و نه
هر حیوان انسان و اگر صادق نیاید باشد میان این دو عموم و خصوص من وجه و هر یک از این دو اعم است از آخر من وجه و اخص است من وجه چه این
هرگاه صادق آمد بر چیزی و صادق نیامد یکی از این دو بر هر چیزی که صادق شد بر آخر باشد در اینجا سه صورت یکی از این سه تا صورت که جمع شوند
در آن بر صدق و دوم چیزی که صادق شود در آن این کلی سوای آن کلی و سوم چیزی که صادق آید در آن آن کلی سوای این کلی مثل حیوان و ابیض
پس این دو صادق آیند با هم بر حیوان ابیض که اسپ نقره باشد و صادق آید حیوان بدون ابیض بر حیوان اسود چون اسپ مشکی و بالعکس یعنی
صادق آید ابیض بدون حیوان در جماد ابیض پس باشد هر واحد دو شامل برای آخر و غیر آن پس حیوان شامل باشد مر ابیض و غیر آن را و ابیض شامل باشد مر
حیوان و غیر آن را پس باعتبار اینکه هر واحد از این دو شامل است مر آخر را و غیر آن را باشد اعم از آن و باعتبار اینکه مشمول است باشد اخص
از آن پس مرجع تباین بسوی دو سالبه کلی است از دو طرف چون نیست چیزی از انسان بفرس و نیست چیزی از فرس بانسان و مرجع تساوی
بسوی دو موجبه کلی است چون هر انسان ناطق است و هر ناطق انسان و مرجع عموم مطلق بسوی موجبه کلی است از احد طرفین و سالبه جزئی
است از طرف آخر چون هر انسان حیوان است و بعض حیوان نباشد انسان و مرجع عموم من وجه بسوی دو سالبه جزئی است و بسوی دو موجبه جزئی
مانند بعض حیوان ابیض نیست و بعض ابیض حیوان نیست و بعض حیوان ابیض است و بعض ابیض حیوان است و اعتبار کرده شد نسب مگر در میان دو کلی
بجهت اینکه دو مفهوم کلی اند یا جزئی یا کلی و جزئی و نسب اربع متحقق نمیشود در دو قسم اخیر اما دو جزئی پس برای اینکه این دو نباشند مگر دو متباین
و اما جزئی و کلی پس برای اینکه جزئی اگر باشد جزئی مر آن کلی را باشد این اخص از آن کلی مطلقا و اگر نباشد جزئی مر آن را باشد متباین مر آن را
فصل در بیان کلیات خمس یعنی آنهایی که مر ایشان را افراد هستند بحسب نفس الامر در ذهن یا در خارج منحصر اند در پنج اقسام و اما کلیات فرضی که نیست
آنها را مصداق نه در خارج و نه در ذهن پس متعلق نمیشود بحث از آنها غرض معتد به و لهذا در کتب منطق از آنها بحث نمیکنند و امثله کلیات فرضی که
و فرق میان نفس الامر و خارج و ذهن این است که هرگاه گوئی فلان شیء موجود در نفس الامر است یعنی موجود در نفس خود است یا معنی تحقیق این است
حاصل اینکه وجود آن شیء نیست بفرض فارض و اعتبار معتبر مثلا ملازمه میان طلوع شمس و وجود نهار متحقق است در ذات خود برابر است که یافته شود
فارض و معتبر یا یافته نشوند اصلا و برابر است که فرض کنند آن ملازمه را یا فرض نکنند قطعا و نفس الامر اعم مطلق است از خارج و واقع و خارج
اخص مطلق است از آن پس هر چیزی که موجود در خارج است مثلا زمین و آسمان و چیزی که میان این دو موجود است در نفس الامر نیز بغیر عکس کلی یعنی
هر چیزی که موجود در نفس الامر است موجود در خارج شدن ضرور نیست چنانچه معقولات ثانی که بایستی باید موجود در نفس الامر هستند و در خارج
موجود نیستند و تقیید عکس بکلی از این جهت است که عکس جزئی ثابت است یعنی بعض موجود در نفس الامر موجود در خارج نیز میشود چنانچه همین زمین
و آسمان و چیزی که میان این دو است موجود اند در نفس الامر و در خارج نیز و در نفس الامر و ذهن نسبت عموم و خصوص من وجه است مثال ماده
اجتماع یعنی زوجیت اربع و فردیت خمس در ذهن موجود شوند نزد یک دریافت آنها و در نفس الامر نیز موجود اند و مثل اینها نامیده شود
بذهنی حقیقی و مثال ماده افتراق از جانب نفس الامر بلا ملاحظه امور کاذبه مثلا شخصی ادراک کرد که عدد خمس زوج است و عدد اربع فرد پس این

بیان کلیات خمس

بیان فرق میان نفس الامر و خارج

زوجیت و فردیت موجود در ذهن است نه در نفس الامر و مثل اینها مسمی میشود بقضیهٔ فرضی و مثال مادهٔ افتراق از جانب ذهن بسا چیزها در نفس الامر
موجود هستند و بما معلوم نیست پس این چیزها در نفس الامر موجود اند و در ذهن محقق نیستند و میان خارج و ذهن نیز نسبت عموم و خصوص من وجه است
مثال مادهٔ اجتماع هر گاه تصور کردیم معانی زمین و آسمان و چیزهای میان این دو را که موجود در خارج اند و در ذهن نیز و مثال مادهٔ افتراق از جانب
خارج تصدیق امور کاذبه مذکور است و تصور معانی کلیات خمس که موجود در ذهن اند نه در خارج و مثال مادهٔ افتراق از جانب ذهن بسا اشیا
در خارج موجود اند و علم ایشان بما نیست پس این اشیا در خارج موجود اند نه در ذهن آمدیم بر سر مطلب پس کلی وقتیکه نسبت داده شود بسوی افراد
او که محقق است در نفس الامر باشد این کلی عین حقیقت آن افراد و آن نوع است یا کلی جزء حقیقت افراد باشد پس اگر این کلی تمام مشترکست
میان فردی از افراد خود و میان بعض افراد نوع دیگر پس آن تمام مشترک جنس است و اگر آن کلی که جزء حقیقت است تمام مشترک نباشد پس فصل است
گفته شود در اصطلاح اهل منطق مر این سه تا را ذاتیات که جمع ذاتی است و ذاتی بدو معنی آمده یکی داخل در چیزی را گویند دوم ما لیس بخارج عن الشی
گویند یعنی چیزی که نیست خارج از شی خواه جزء شی باشد یا عین شی و معنی دوم عام است از اول و در اینجا معنی دوم مراد است چه نوع عین حقیقت افراد خود
باشد و ذاتی بمعنی اول برین صادق نیاید و جنس و فصل جزء افراد خود باشند چنانچه بیاید و کلی خارج باشد از حقیقت افراد و گفته شود مر این کلی را عرض
که مقابل ذاتی است بمعنی ثانی پس اگر باشد این کلی مختص با فراد حقیقت واحد یا مختص نباشد پس اول را خاصه گویند و دوم عرض عام این است دلیل انحصار کلیات در
پنج و مر اینها بفتح با بر وزن رسانیده بمعنی حقیقت و چگونگی باشد ربع اول از کلیات خمس جنس است و آن لفظی است یونانی که در لغت ایشان بمعنی
اصل و اعلی از آن موضوع است مر معنی نسبی را که اشتراک دارند درین اشخاص آن مثل علویت برای علویان و مضریت برای مضریان که اولاد مضر باشند
و این نام بر قبیله است یعنی منسوب بعلی شدن و منسوب بمضر شدن معنی نسبی است که تعقل نسبت بی ادراک معنی علی و مضر نمیشود و گفته شده میان
که علوی منسوب بعلی رض و از بطن فاطمه زهره رض بودن شرط است خواه حسنی باشد یا حسینی و این مشهور است که علوی ولد ابن حنیفه گویند غلط است اطلاق
ایشان را بنو هاشم گویند بدو دلیل اول اینکه عبد الرحمن جامی از شیخ عبد القادر جیلانی را علوی حسنی نوشته دوم اینکه صاحب تاریخ ابن خلکان ائمه رض را
بعلوی قید کرده دوم آن واحد را گویند که منسوب شوند بسوی وی اشخاص آن مثل علی و مضر که منسوب شوند باین دو تا علویان و مضریان سوم نام
نهند حرف و صناعات را مثل تجاریت و طباخیت و خیاطت با اجناس بقیاس اینها بسوی مشترکین در اینها چه نام اسم گردانند نفس شرکت را
نقل کرده شد بسوی معنی مصطلح بجهت مشابهت یعنی آن امور مذکور را ازین حیثیت که معنی مصطلح جنس معقول واحد است که نسبت مر آنرا بسوی
کثیرین که مشترک اند در آن متفق همچنین تصریح کرده است صاحب لوامع الاسرار و آن چیزیست که مقول و محمول شود بر کثیرین که انواع اوست مختلف بحقایق
در جواب ما هو مثلا انسان که حیوان ناطق است و فرس که حیوان صاهل است و اسد که حیوان مفترس است و حمار که حیوان ناهق است وغیرها **قوله** در
جواب ما هو کرای سوال است از تمام حقیقت پس اگر اقتصار کرده شود در سوال بر ذکر امر واحد باشد سوال درین وقت از تمام ماهیتی که مختص است
بآن امر پس واقع شود نوع در جواب اگر باشد چیز مذکور در سوال امر شخصی جزئی یا واقع شود حد تام در جواب اگر باشد چیز مذکور در سوال حقیقت کلی
مثال اول اگر کسی سوال کند که زید ما هو در جواب انسان گفته شود و مثال دوم اگر کسی سوال کند که الانسان ما هو در جواب حیوان ناطق گفته شود و اگر جمع
کند سائل در سوال خود میان امور متعدد باشد سوال درین هنگام از تمام ماهیتی که مشترک است میان این امور پس آن امور اگر باشند متفق در حقیقت خود

مسئول عنه حقیقتیکه متفق و متحد است دران امور پس واقع شود نوع نیز در جواب مثلا اگر شخصی سوال کند که زید و عمرو و بکر ما هم در جواب آن انسان
گفته شود بدانکه حیوان بفتح حاء و یاء در اصل حییان بود بدو یاء بسبب کراهت اجتماع یائین یاء آخر را بواو بدل کردند حیوان شد بمعنی نقیض موت
و جنس حی آمده قس و بمعنی زنده شدن تاج و در اصطلاح حکما بمعنی جوهر جسم نامی حساس متحرک بالاراده آمده از قید جوهر عرض خارج شد و از قید جسم جوهر
لا یتجزی و خط و سطح جوهری خارج شد و بیان این مسئله در شرح ابیات آید و از قید نامی جمادات خارج شد و از قید حساس نباتات بیرون شد و از
قید متحرک بالاراده خارج میشوند مگر نباتات پس است را یکی ازین دو تا لازم آمد جواب آنکه هر دو وجه داده اند یکی آنکه قید جنس قریب مرتضی
را محال است و دلیلش در مقام خویش مسطور لیکن قید فصل قریب برای استیعاب ذاتیات و مزید ایضاح معرف بفتح را جائز است و حساس متحرک
بالاراده که دو فصل قریب حیوان اند ازین قبیل است و مؤید این جواب است آوردن جوهر در تعریف حیوان با وجود دخول آن در جسم دوم آنکه فصل قریب
حیوان ما معلوم نیست و حساس متحرک بالاراده که از لوازم آنست بجای فصل قریب آورده همچنین است در حاشیه سید شریف بر لوامع الاسرار
پوشیده مباد که مؤید جواب دوم است انچه علماء اصول میگویند که علت تام نقض وضو ما معلوم نیست و شکستن نا روضو که در کتب فقه مرقوم است
از استاد سید محمد رحمه الله
از لوازم این علت است که وضو را می شکنند و اگر این نواقض را علل گویند هر نقض وضو را که معلول است لازم می آید توارد علل متعدد بر معلول واحد
و این باطل است و در مقام خویش مرقوم و نیز بدانکه حیوان تمام جزء مشترک است میان ماهیت انسان مثلا و انواع دیگر مانند فرس و شتر و اسپ و غیره
در او تمام جزء مشترک چیزیست که نباشد ورای آن جزء مشترک میان دو تا ای ماهیت انسان و نوع آخر یعنی جزء مشترکی که نباشد هیچ جزء مشترکی
جزء خارج از ان ای از تمام جزء مشترک بلکه هر جزء مشترک میان این دو تا باشد آن نفس تمام جزء مشترک یا جزئی از ان مثلا حیوان که تمام جزء مشترک
است میان انسان و فرس زیرا که نیست جزء مشترکی میان این دو مگر آن نفس حیوان است یا جزئی از ان همچو جوهر و جسم و نامی و حساس و متحرک بالاراده
و هر واحد ازینها اگر چه هست مشترک میان انسان و فرس مگر این هر واحد نیست تمام مشترک میان این دو تا بلکه بعض حیوان است و نیست تمام مشترک
میان دو تا مگر حیوان که مشتمل است بر همه اجزاء مذکوره پس رجوع کنیم بسوی چیزیکه بودیم در ان و گوئیم هرگاه دانستی که تمام جزء مشترک میان حقائق
مختلف جنس است پس واقع شود جنس در جواب از سوال امور مختلف الحقائق مثلا اگر شخصی سوال کند که الانسان والفرس والبقر ما هم در جواب
گفته شود حیوان پس جنس کلی است که واقع شود جواب از ماهیتی و از بعض حقائقی که مختلف اند مر آن ماهیت را در حقیقت خود و مشارک اند
مر آن ماهیت را در ان جنس یعنی حیوان پس اگر باشد جنس با این جواب واقع شدن جواب از ماهیت و از هر واحد از ماهیات
مختلفی که مشارک اند مر آن ماهیت را در ان جنس پس این جنس قریب است مثلا حیوان که واقع شود جواب مر سوال را از انسان و از همه امور یکه
مشارک اند انسان را در ماهیت حیوانیت و اگر واقع نشود جواب از ماهیت و از همه امور یکه مشارک اند آن ماهیت را در ان جنس پس جنس
بعید است مثل جسم که واقع شود جواب از سوال با انسان و حجر و واقع نشود جواب از سوال با انسان و شجر و فرس مثلا بلکه جسم نامی جواب
واقع شود زیرا که درینجا مسئول عنه تمام مشترک نیست جواب نمیشود و جسم نامی که تمام مشترک است جواب واقع شود دوم از کلیات خمس نوع است
و آن در لغت یونانیان موضوع است مر معنی شئ و حقیقت آنرا پس نقل کرده شد از ان بسوی دو معنی اصطلاحی باشتراک یکی از ان نامیده
شود بحقیقی دوم از ان مسمی است باضافی و نوعی حقیقی چیزی است که مقول شود بر کثیرینی که افراد آنست مثل زید و عمرو و غیرهم و متفق در حقیقت که

حیوان

حیوان ناطق است در جواب ما هو و گاهی گفته شود نوع بر ماهیتی که محمول شود بران و بر غیران جنس در جواب ما هو مثل انسان بقیاس بسوی حیوان پس با
بدرستیکه انسان ماهیتی است که محمول شود بران و بر غیران مثلا فرس جنسی در جواب ما هو مثلا اگر کسی سوال کند الانسان و الفرس ما هما یعنی
انسان و فرس چه چیز اند این دو تا در جواب حیوان گفته شود و درینجا اشکال آمد که تعریف مانع نیست زیرا که صادق می آید بر شخص مثلا زید و بر صنف نیز
مثلا رومی چه هر واحد ازین دو تا ماهیتی است که محمول شود برین و بر غیر این جنسی مثلا اگر کسی سوال کند که زید و الفرس ما هما در جواب حیوان گفته شود و اگر
سوال کند که الرومی و الفرس ما هما در جواب حیوان گفته شود و برای دفع این اشکال بعض شارحان مراد از الماهیة که در کتب فن منطق واقع است حقیقت
لام عهد معقول در جواب ما هو گرفته اند پس چیزیکه محمول شود در جواب ما هو نباشد مگر کلی نه جزئی ذاتی باشد مر افراد خود را نه عرضی پس شخص از قید کلی و صنف از قید
ذاتی خارج شده از ماهیت و بعض اهل متن بعد لفظ ما هو قول اولیا زیاده کرده اند پس بعد ازدیاد این قید بر تقدیر عدم مراد مذکور نیز اشکال صنف
نخواهد آمد زیرا که بعد ازدیاد قید مذکور معنی عبارت تعریف مسطور چنین خواهد شد که نوع اضافی ماهیتی است که محمول شود بران و بر غیران جنس در جواب
ما هو حمل اولیا ای محمول شدن اولی یعنی بلا واسطه پس بدان که سلسله کلیات منتهی نمیشود مگر باشخاص و تشخص نوعی است مقید بتشخص مثلا زید و عمرو
و بکر نوع اند یعنی حیوان ناطق و مقید هستند به تشخصات و تعینات که الوان و اشکال و اضوا و وضع و این مشابه است و بیان این هر دو در همین
بیاید و بالای اشخاص اصناف اند و صنف نوعی است مقید بصفات عرضی کلی نحو رومی و ترکی و گجراتی یعنی انسان که ساکن روم است
و فرس که زاده ترک است و گاو که در گجرات متولد پس انسان و فرس و گاو انواع حیوان اند و مقید شده اند بنسبت روم و ترک و گجرات و این نسبت صفت
عرضی کلی ایشان است و بالای اصناف انواع هستند چون انسان و فرس و بقر و غیرها و بالای انواع اجناس اند مانند جوهر و جسم نامی و حیوان پس
انسان و فرس و بقر و غنم و غیرها وقتیکه حمل کرده شوند کلیات مرتب یعنی ذاتیات ترتیب داده شده بر شی واحد خواهد بود حمل عالی بر این شی بواسطه حمل
سافل بر ان شی پس حیوان مثلا صادق بیاید بر زید که شخص است و بر ترکی که صنف است مگر بواسطه محمول شدن انسان بر زید و ترکی و حمل حیوان
بر انسان که نوع سافل است حمل اولی است یعنی بلا واسطه و تقیید قول اولیا درین تعریف برای احتراز است از صنف پس بدرستیکه صنف کلی
است که محمول شود بران و بر غیر آن جنس در جواب ما هو تا اگر کسی سوال کند که الترکی و الفرس ما هما یعنی ترکی و اسپ چه چیز هستند این دو تا در جواب گفته شود
حیوان لیکن محمول شدن حیوان بر ترکی نیست بحمل اولی بلکه بواسطه حمل نوع است بران صنف یعنی اولا بر ترکی انسان محمول شود و بواسطه این حمل
حیوان محمول شود بر ترکی ثانیا پس بقید اولیت خارج شد صنف از حد پس نامیده نشود بنوعی اضافی و تشخص هم خارج شود زیرا که حمل حیوان بر زید
اولی نیست بلکه اولا بر زید انسان محمول شود و بواسطه این حمل حیوان ثانیا بر زید محمول شود چنانچه دانستی قبل ازین و مختص میشود نوع بمعنی اول
باسم نوع حقیقی و چنانچه اول مختص بود باسم حقیقی و اضافی از آنجهت گویند که نوعیت این باضافت و نسبت است بسوی چیزیکه فوق است که جنس است و نوع
بمعنی اول را حقیقی از آن سبب نامند که نوعیت آن نیست مگر بنظر بسوی حقیقت واحد آن که حاصل است در افراد خود و میان این دو تا نوع نسبت
عموم و خصوص من وجه است زیرا که صادق آیند هر دو معنی بر انسان که ماده اجتماع تعریفین است و ماده افتراق از جانب حقیقی چیزیست که صادق آید
تعریف اضافی بر آن چه بدرستیکه حیوان ماهیتی است که محمول شود بران و بر غیر آن مثلا نبات جسم نامی وقتیکه سوال کرده شود که الحیوان و النبات
ما هما در جواب جسم نامی گفته شود و ماده افتراق از جانب اضافی عقل و نفس و وحدت و نقطه گفته چه بدرستیکه اینها انواع حقیقی اند و تعریف

نوع حقیقی بر آنها صادق آید و نیز نیستند اینها انواع اضافیه زیرا که هر واحد از اینها بسیط اند و نیست مر اینها را جنسی تا محمول شود بر اینها و بر غیر اینها و میان عقل و نفس و
نقطه بیاید در شرح ابیات پس تر اجناس گاهی مرتب میشوند در حالیکه متصاعد هستند باینطور که باشند ترقی کنان از خاص بسوی عام و این ترتیب برای
آن است که جنس الجنس مثلا جسم نامی اعم باشد از حیوان که اخص است از آن و همچنان جسم اعم باشد از جسم نامی که اخص است و جوهر اعم باشد از جسم که اخص است
و جوهر جنس عالی است که نیست جنسی مر آنرا فوق آن و همین است مسمی بجنس عالی یعنی عالی حقیقی و نیز نامیده شود بجنس الاجناس و انواع گاهی مترتب میشوند در حالیکه متنازل
آینده هستند باینطور که باشند تنزل از عام بسوی خاص و این تنزل برای آنست که نوع النوع مثلا جسم نامی اخص باشد نسبت بجسم که اعم است و حیوان اخص
به نسبت جسم نامی که اعم است و انسان اخص باشد به نسبت حیوان و انسان نوعی است که نیست نوعی دیگر مر این را زیر این و همین است سافل یعنی سافل حقیقی و
بنوع الانواع و امور یکه هستند میان این دو تا یعنی میان عالی و سافل در هر دو سلسله اجناس و انواع مسمی میشوند بمتوسطات پس امور یکه میان جنس عالی
مثلا جوهر و جنس سافل مثلا حیوان هستند اجناس متوسط اند مانند جسم و جسم نامی و امور یکه میان نوع عالی مثلا جسم و نوع سافل مثلا انسان هستند انواع متوسط
چون جسم نامی و حیوان یعنی فوقیتی است که ضمیر هما در عبارت اهل منطق که در ما بینهما متوسطات است راجع باشد بسوی مجرد عالی و سافل و اگر راجع باشد ضمیر
جنس عالی مثلا جوهر و نوع سافل مثلا انسان چنین بود تا که مذکور اند صراحة پس معنی عبارت ایشان چنین شود امور یکه میان جنس عالی و نوع سافل اند متوسط
هستند یا جنس متوسط است فقط چنانچه جسم یا نوع متوسط است فقط چو حیوان یا جنس متوسط و نوع متوسط است معا یعنی با هم مانند جسم نامی
گاهی جنس میباشد جنس مفرد و نوع میباشد نوع مفرد اما جنس مفرد پس جنسی است که نباشد بالای آن جنسی و نیز نباشد زیر آن جنسی و تمثیلش بعقل آورده
و این بر تقدیری است که نباشد جوهر جنس مر آنرا پس بدرستیکه عقل نیست اعم از جنسی چه نیست تحت آن مگر عقول عشره و اینها انواع مطلق عقل اند نه اجناس آن و نیست
اخص از جنسی زیرا که نیست فوق آن مگر جوهر و بدرستیکه فرض کرده شده است که این جوهر نیست جنس آن و نوع مفرد نوعی است که نباشد فوق آن نوعی
و هم نباشد تحت آن نوعی و نیز تمثیلش بعقل آورده اند وقتیکه جوهر را جنس عقل قرار دهند پس بدرستیکه عقل تحت آن عقول عشره اند و اینها افراد
عقل اند و متفق اند در حقیقت عقل مثل افراد انسان پس این عقل نیست اعم از نوعی چه نیست تحت آن نوعی بلکه اشخاص هستند که عقول باشند و نیست
اخص از نوعی زیرا که نیست فوق آن نوعی بلکه فوق آن جنس است که آن جوهر باشد و بیان جوهر و عقول عشره در همین باب مفصلا آید سوم از کلیات خمس فصل است
و آن چیزیست که محمول شود بر شیء در جواب ای شیء هو فی ذاته بدانکه کلمه ای بفتح همزه و یا مشدد و بحسب لغت موضوع است برای طلب چیزیکه تمیز دهد شیء را
از امور یکه مشارک اند مر آن شیء را در چیزیکه اضافت داده شده است بسوی آن چیز این کلمه مثلا وقتیکه بینی جسمی را از بعید و یقین کردی که آن جسم
است لیکن تردد کردی در اینکه آیا آن حیوان انسان است یا فرس یا غیر ازین دو تا و سوال کردی که ای حیوان هذا یعنی کدام حیوان است این پس
جواب داده شود بچیزیکه خاص کرداند و تمیز دهد آنرا از امور یکه مشارک اند مر ماهیت مسئول را در حیوانیت و وقتیکه دانستی این را پس گوییم وقتیکه سوال
الانسان ای شیء هو فی ذاته یعنی انسان کدام شیء است در ذات خود باشد مطلوب ذاتی از ذاتیات انسان که تمیز دهد مر انسان را از
امور یکه مشارک اند مر انسان را در شیئیت پس صحیح است که جواب داده شود بحیوان ناطق چنانچه صحیح میشود که جواب داده شود بناطق پس لازم آید
صحت وقوع حد در جواب ای شیء و نیز لازم آید که تعریف فصل مانع نباشد بر این صدق تعریف بر حد و این از جمله اشکالهای امام فخر الدین
رازی است درین مقام و جواب ازین داده است صاحب محاکمات باین طور که معنی ای شیء اگر چه هست بحسب لغت طلب ممیز مطلقا برابر است

کبر

که ممیز فصل باشد یا حد لیکن ارباب معقول اصطلاح کرده‌اند برین که کلمهٔ ای برای طلب ممیز است که باشد محمول شود در جواب ماهو و باین
اصطلاح خارج شد حد و جنس نیز زیرا که این دو تمام در جواب ماهو واقع شوند و نصیر الدین طوسی گفته که بدین سبیل سوال کنیم از فصل مگر بعد دانستن اینکه مر شی
جنسی هست بنا برین قاعده که چیزیکه نباشد جنس آن را نباشد فصل آن را و تحقیقه دانستیم شی را جنس پس طلب کنیم چیزی را که تمیز دهد آن شی را از اموریکه مشارک
آنند در آن جنس پس سوال کنیم الانسان ای حیوان هو فی ذاته یعنی انسان کدام حیوانست در ذات خود پس متعین شد جواب بناطق نه غیر پس کلمهٔ ای
در تعریف کفایت از جنس معلوم است که طلب کرده شود چیزیکه تمیز دهد ماهیت مسئول را از اموریکه مشارک اند مر آن ماهیت مسئول را در آن جنس و بدین توجیه
مندفع شد اشکال مذکور بتمامه پس اگر تمیز دهد فصل ماهیت را از اموریکه مشارک اند مر آن ماهیت را در جنس قریب آن پس آن فصل قریبست مثلاً
ناطق بنسبت بسوی انسان که تمیز دهد انسان را از اموریکه مشارک اند او را چون فرس و بقر و غنم و غیرها در جنس قریب انسان که حیوانست و اگر تمیز
دهد فصل ماهیت را از اموریکه مشارک اند مر ماهیت را در جنس بعید آن پس آن فصل بعید است چون حساس بنسبت بسوی انسان که تمیز دهد انسان را
از اموریکه مشارک اند مثل نباتات مر ماهیت انسان را در جنس بعید آن که جسم نامی است و بدانکه ناطق مشتق است از نطق بضم نون که
اطلاق یابد بر دو معنی یکی بر نطق ظاهری که آن تکلم است دوم بر نطق باطنی که آن ادراک معقولات است و معنی ناطق در اصطلاح مدرک کلیات آمده
و بهمین معنی فصل انسان واقع گشته و تمیز دهد انسان را از اموریکه مشارک اند او را در حیوانیت مانند فرس و بقر و غنم و غیرها چه ایشان مدرک جزئیات
با عانت حواس باطنی نه ظاهری چنانچه بیان اینها در باب [illegible] باید در این مقام جماعتی گفته که فصل قریب نوعی بنسبت نوع آخر که تمام مشترک و جنس قریب
این دو تا نوع شدن جائز است و بالعکس یعنی جنس قریب نوعی بنسبت نوع دیگر فصل قریب و ممیز نوع اول از نوع آخر گشتن هم جائز است
چنانچه ناطق که فصل قریب نوع انسان است و مشترک است باشتراک معنوی میان انسان و ملک و تمام مشترک و جنس قریب این دو نوع است چه او که جنس قریب
انسانست فصل قریب و ممیز انسانست از ملک چه ملائکه بر مذهب حکما عقول مجرد هستند و برخی ابطال این نموده‌اند و بعضی نفی این ابطال اثبات
جواز نموده کرده و تفصیل این از کتب مبسوط منطق باید طلبید چهارم از ان کلیات خمس خاصه است و آن کلی است که مقول شود بر افراد که تحت حقیقت
واحده است فقط بقول عرضی قول ما فقط اخراج کند جنس و عرض عام را زیرا که این دو مقول اند بر حقائق مختلف و قول ما بقول عرضی اخراج کند نوع
و فصل را چرا که محمول شدن این دو بر افراد تحت خود ذاتی است نه عرضی و این دو قسم است یکی شامل و آن چیزیست که شامل شود مر همه افراد چیزی را
که آن خاصه خاصه است مر آن چیز را چنانچه کاتب بالقوه شامل است مر جمیع افراد انسان را دوم غیر شامل و آن چیزیست که شامل نشود در جمیع افراد
چیزی را که آن خاصه خاصه است مر آن چیز را چنانچه کاتب بالفعل شامل نیست مر جمیع افراد انسان را و همبرین قیاس است ضاحک بالقوه خاصه شامل
است مر همه افراد انسان را و ضاحک بالفعل خاصه غیر شامل است مر جمیع افراد انسان را و حقیقت واحده عام است که نوعی باشد یا جنسی اول را
خاصه نوع گویند که مثالش گذشت و دوم را خاصه جنس گویند چنانچه ماشی بنسبت حیوان و ماشی بالقوه خاصه شامل و ماشی بالفعل خاصه
غیر شامل باشند بنسبت حیوان بر قیاس سابق و معنی فقط اذا حصلت [illegible] آمده یعنی و چون که رسید در [illegible] پس پنجم از کلیات خمس عرض عام است
و آن کلی معقول است بر افراد حقیقت واحده و غیر آن بقول عرضی پس قول ما و غیر آن اخراج کند نوع و فصل و خاصه را چرا که اینها مقول نشوند مگر بر حقیقت
واحده فقط و بقول ما بقول عرضی خارج شود جنس زیرا که قول او بر ما تحت خود ذاتی است نه عرضی مثلاً ماشی که کلی است خارج از حقیقت انسان و محمول است

هر افراد انسان و بر غیر آن از انواع حیوان مثل فرس و بقر و غنم و غیرها و هر واحد از خاصه و عرض عــــام اگر ممتنع باشد انفکاک و جدا شدن آن از شئی که معروض خاصه است یا معروض عرض عام پس این چنین خاصه و عرض عام را لازم گویند و این لازم دو قسم است یکی لازم ماهیت دوم لازم وجود و لازم ماهیت شئی چیزیست که لازم شود شیئی را بنظر بسوی نفس ماهیت شئی با قطع نظر از خصوصیت وجود آن شئی در خارج یا در ذهن و این لزوم لازم بحیثیتی باشد که هرگاه یافته شود شئی در خارج یا در ذهن باشد این لازم ثابت مر آن شئی را و لازم وجود شئی چیزیست که لازم باشد شئی را بنظر بخصوص وجود خارجی شئی یا بخصوص وجود ذهنی شئی و این بحقیقت دو قسم است یکی لازم وجود خارجی شئی دوم لازم وجود ذهنی پس اقسام لازم باین تقسیم سه باشد یکی لازم ماهیت مثل زوجیت مر اربع را و فردیت مر ثلث را و معنی زوجیت انقسام بمتساویین است یعنی قسمت پذیرفتن بدو حصه برابر و معنی فردیت انقسام بغیر متساویین است یعنی قسمت پذیرفتن بدو حصه غیر برابر و این زوجیت لازم است مر ماهیت اربع را خواه در خارج یافته شود یا در ذهن و فردیت لازم است مر ماهیت ثلث را هم در خارج و هم در ذهن دوم لازم وجود خارجی است مثل حرارت مر آتش را و برودت مر آب را پس حرارت و برودت لازم وجود خارجی است نه لازم ذهنی و گرنه از تصور آتش و آب حرارت و برودت محسوس می شد و نیست چنین سوم لازم وجود ذهنی است مثل کلیت مر طبیعت انسان را و این کلیت لازم است مر طبیعت انسان را در ذهن نه در خارج برای همین معنی این قسم لازم را معقول ثانی نیز گویند چه اولا معنی انسان در ذهن آید و ثانیا معنی کلیت از او عارض میگردد چنانچه بیاید و نیز این لازم دو قسم است یکی لازم بین دوم لازم غیر بین و بین بفتح با و یا مشدد مفتوح صیغه صفت مشبهه است یعنی هویدا و پیدا شونده و کننده و در اصطلاح لازم بین دو قسم است یکی لازمی است که لازم آید تصور آن از تصور ملزوم آن چنانچه لازم شود تصور بصر بفتح با و صاد مفتوح بمعنی حس چشم از تصور اعمی یعنی عادم البصر و گفته شود مر این قسم را لازم بین بمعنی اخص یعنی اخص است از معنی دیگری که بیاید و در بین مقام لازم غیر بین لازمی است که لازم نیاید تصور لازم از تصور ملزوم مثلا کاتب بالقوة مر انسان را پس بدرستیکه اگر کسی تصور کند معنی انسان را ضرور نیست که تصور کند معنی کاتب بالقوة را دوم لازمی است که لازم آید از تصور لازم با تصور ملزوم و تصور نسبت میان لازم و ملزوم جزم بلزوم میان این دو تا مثلا زوجیت اربع پس بدرستیکه عقل بعد تصور اربع و تصور زوجیت و تصور نسبت زوجیت بسوی اربع حکم کند جزما باینکه زوجیت لازم است مر اربع را و گفته شود مر این معنی را لازم بین بمعنی اعم یعنی این معنی اعم مطلق است از معنی اول زیرا که هرگاه کفایت کند تصور ملزوم در لزوم لازم هر آینه کفایت خواهد کرد تصور لازم با تصور ملزوم و تصور نسبت بینهما در لزوم لازم و نیست عکس این یعنی هر جا که سه تصور کفایت کند در لزوم لازم کفایت نخواهد کرد تصور ملزوم فقط در لزوم لازم بالبداهة پس درین وقت لازم غیر بین لازمی است که لازم نیاید از تصور لازم با تصور ملزوم و تصور نسبت میان این دو تا جزم بلزوم لازم مثل حدوث مر عالم را پس بدرستیکه اگر کسی تصور کرد عالم را و حدوث را و نسبت حدوث را بسوی عالم جزم نتواند کرد که عالم حادث است بلکه محتاج است بدلیل که عالم متغیر است و هر متغیر حادث است پس بسبب این دلیل جزم کند عالم حادث است و این تقسیم ثانی که بین و غیر بین است در حقیقت دو تقسیم است یکی بین بمعنی اول و غیر بین مقابل آن دوم بین بمعنی ثانی و غیر بین مقابل آن و اقسام چهار است چنانچه مخفی نماند اگر ممتنع نشد هر واحد از خاصه و عرض عام ممتنع الانفکاک بلکه جائز باشد انفکاک آن از معروض خود پس این قسم خاصه و عرض عام را عرض مفارق گویند یعنی عرضی است جدا

شوند از معروض خود و این عرض مفارق دو قسم است یکی آنکه دوام و همیشه ماند با معروض خود مثل حرکت مر فلک را پس بدرستیکه حرکت
دائم است مر فلک را اگرچه ممتنع نیست انفکاک آن از فلک بنظر بسوی ذات فلک دوم آنکه زائل شود از معروض خود و این نیز دو قسم است
یکی آنکه زائل شود از معروض بسرعت و شتابی دوم آنکه زائل شود از معروض بکُندی و درنگی مثال سرعت حمرت خجل و صفرت وجل است خجل بفتح خای
معجمه و جیم مکسوره صیغه صفت مشبه بمعنی مرد شرمنده و وجل بفتح واو و کسر جیم صیغه صفت مشبه بمعنی ترسنده پس سرخی روی خجل و زردی
روی وجل عرض مفارق است و زائل شود بسرعت و مثال بطوء شباب است بضم شین معجمه بمعنی جوانی و شیب بفتح شین و سکون یا بمعنی پیری که این
هر دو عرض مفارق است و زائل شود بدیر **فائده** مفهوم کلی ای معنی که اطلاق یابد برو لفظ کلی یعنی مفهومیکه ممتنع نیست فرض صدق آن بر کثیرین
مسمی شود بکلی منطقی ای منسوب بمنطق چه اهل منطق قصد میکنند از کلی همین معنی را و معروض آن یعنی چیزیکه صادق آید بر آن این مفهوم مسمی شود بکلی طبیعی ای
منسوب بطبیعت بجهت اینکه این معروض طبیعتی است از طبائع یعنی حقیقتی است از حقائق موجود در خارج یا برای آنکه این معروض موجود است در طبیعت
یعنی در خارج و مجموع مرکب از این عارض که کلی منطقی است و معروض که کلی طبیعی است مثلا انسان کلی و حیوان کلی نام نهاده شود بکلی عقلی بسبب اینکه
نیست وجود مر این مجموع را مگر در عقل و همچنین هست انواع پنجگانه یعنی چنانچه کلی بکلی منطقی و کلی طبیعی و کلی عقلی میشود همچنین جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام
جاری شود در هر واحد از این خمس این اعتبارات ثلث مثلا مفهوم نوع یعنی کلی مقول بر کثیرین متفقین بحقیقت در جواب ما هو مسما شود بنوع منطقی
و معروض آن مانند انسان و فرس نامیده شود بنوع طبیعی و مجموع عارض و معروض مثلا انسان نوع نام نهاده شود بنوع عقلی و همچنین
قیاس است چهار باقی بلکه این اعتبارات ثلث جاری شود در جزئی نیز وقتیکه گفتی زید جزئی است پس مفهوم جزئی یعنی چیزیکه ممتنع است
فرض صدق آن بر کثیرین مسمی شود بجزئی منطقی و معروض آن یعنی زید نامیده شود بجزئی طبیعی و مجموع عارض و معروض یعنی زید جزئی نام نهاده شود
بجزئی عقلی و حق این است که وجود کلی طبیعی یعنی وجود اشخاص آنست و سزاوار نیست که شک کنند درین که کلی منطقی غیر موجود است در خارج پس بدرستیکه
کلیت عارض نشود مگر مفهومات را که حاصل اند در عقل و برای همین است که کلیت را از معقولات ثانی شمارند چه اولا طبائع و حقائق مثل
مثلا طبیعت حیوان و طبیعت انسان و طبیعت ناطق و طبیعت ضاحک و طبیعت ماشی در عقل می آیند و عقل ادراک اینها کند و ثانیا کلیت عارض
مر این مفهومات را و همچنین ذاتیت از معقولات ثانی است که ثانیا عارض گردد مر حقیقت حیوان و انسان و ناطق را و همچنین عرضیت از
معقولات ثانی است که ثانیا عارض گردد مر حقیقت ضاحک و ماشی را و همچنین است جنسیت مر حقیقت حیوان را و نوعیت مر حقیقت انسان را
و فصلیت مر حقیقت ناطق را و این مفهومات را معقولات اول گویند زیرا که اولا این مفهومات در عقل می آیند و معقولات ثانی ثانیا عارض
میشوند مر این مفهومات را در عقل برای این این عروض بعضی ذهن را شرط گردانیده اند یعنی عروض معقولات ثانی مر معقولات اول را که
هست بدون ذهن که شرط است یافته نشود و برخی ذهن را ظرف گردانیده اند یعنی عروض معقولات ثانی مر معقولات اول را که مظروف است
بغیر ذهن که ظرف است یافته نشود و لهذا گفته اند که معقولات ثانی اموری هستند که شرط عروض اینها یا ظرف عروض اینها مر معقولات اول را
ذهن است همچنین تصریح فرموده است سید شریف علامه دام الحواشی که بر شرح قدیم تجرید نوشته و نیز جنس منطقی و نوع منطقی و فصل منطقی و خاصه
منطقی و عرض عام منطقی و جزئی منطقی که معانیش بتفصیل مرقوم گشته در خارج موجود نیستند بلکه از معقولات ثانیه اند چه اینها ثانیا عارض میشوند مر مفهومات

بیان معقولات ثانیه

معقولات اول

در عقل و همچنان کلی عقلی مثلا انسان کلی و حیوان کلی و ناطق کلی و ضاحک کلی و ماشی کلی غیر موجود است در خارج زیرا که انتفاء جزء مستلزم شود انتفاء
کل را و در اینجا جزء کلی منطقی است معدوم است در خارج پس کل که مرکب از کلی طبیعی موجود است و کلی منطقی معدوم است نیز معدوم خواهد شد و نزاع در وجود
در کلی طبیعی است مثلا انسان از این حیثیت که آن انسان است که عارض شود مر او را کلیت در عقل آیا چنین طبیعت انسان موجود است در خارج بسبب
وجود افراد خود یا نیست موجود بلکه نیست موجود در خارج مگر افراد انسان موجودند اول مذهب جمهور حکما است و ثانی مذهب بعض متاخران
باشد و از ایشان است سعد الدین تفتازانی و گفت در تهذیب المنطق حق این است که وجود کلی طبیعی یعنی وجود اشخاص آن است یعنی کلی طبیعی
موجود در خارج نیست بلکه اشخاص آن موجود اند زیرا که اگر یافته شود کلی در ضمن افراد خود لازم آید اتصاف شیء واحد که کلی طبیعی است بصفات
متضاد مثلا در زید ابیض اللون بسپیدی متصف شود و در عمرو اسود اللون بسیاهی متصف شود و نیز لازم آید وجود شیء واحد که کلی طبیعی است در امکنه
متعدده بسبب سکونت افراد آن در مکان های متعدده و این باطل است بضرورت و بعضی رد این بطلان نموده اند و بر حجّی بطلان این نزاع کرده از بهر
اختصار رساله از تفصیلش اعراض نموده شد فصل در بیان تعریفات معرف شیء چیزی است که مستلزم باشد تصور او تصور آن شیء یا امتیاز آن
شیء را از هر چیزی که سوای آن شیء است و نیست مراد بتصور شیء تصور آن بوجه ما و الا لازم آید که باشد اعم از شیء یا اخص از آن معرف مر آن را
هر یک از این دو تا گاهی مستلزم باشد تصور این تصور آن شیء را بوجه ما [illegible] باشد قول او یا امتیاز آن شیء تا آخر مستدرک چه هر معرف مفید است
تصور شیء را بوجه ما بلکه مراد تصور است بکنه حقیقت شیء و آن حد تام است مانند حیوان ناطق پس تصور وی مستلزم باشد مر تصور حقیقت انسان را
و تعمیم یا امتیاز آن شیء تا آخر مکرر تا شامل شود حد ناقص را و رسوم را بدستیکه تصورات اینها مستلزم نیست تصور حقیقت شیء را بلکه امتیاز آن شیء
از جمیع اغیار آن پس معرف بکسر را باشد نفس معرف بفتح را یا غیر آن جایز نیست که باشد نفس معرف برای واجب بودن معرف معلوم قبل
معرف و شیء دانسته نشود قبل خود پس معین شد که باشد غیر معرف و خالی نیست باشد معرف مساوی مر معرف را یا اعم از آن یا اخص از آن یا مباین
مر آن را نیست راه بسوی اینکه باشد معرف اعم از معرف زیرا که اعم قاصر است از افادت تعریف بسبب آنکه مقصود از تعریف تصور حقیقت
معرف است یا امتیاز آن است از جمیع چیزی که سوای آن است و اعم از شیء افادت نکند چیزی را از این دو تا و نیست راه بسوی اینکه باشد اخص
از آن برای بودن آن اخفی چه اخص اقل باشد از روی وجود در عقل پس بدستیکه وجود خاص در عقل مستلزم است مر وجود عام را و گاهی یافته
شود عام در عقل بدون خاص و معرف لابد است که باشد جلی تر از معرف و نیست راه بسوی اینکه باشد معرف مباین مر معرف را چه اعم و
اخص هرگاه صلاحیت نداشتند برای تعریف با قرب این دو تا بسوی شیء معرف پس تعریف بمباین بطریق اولی جایز نباشد چه این در
غایت بعد است از آن پس واجب شد که باشد معرف مساوی مر معرف را در عموم و خصوص و هر چیزی که صادق آید بر آن معرف صادق آید
بر آن معرف و بالعکس و لا بد است که تعریف جامع و مانع باشد و معنی جمع این است که باشد معرف متناول مر هر واحد را از افراد معرف
بطوری که خارج نشود فردی از افراد معرف و معنی منع این است که باشد معرف بطوری که داخل نشود در آن چیزی از اغیار معرف
معرف حد است یا رسم و هر یک از این دو تا تام است یا ناقص پس این اقسام چهار شد پس حد تام چیزی است که مرکب باشد از جنس و فصل قریب
چون تعریف انسان بحیوان ناطق اما تسمیه آن بحد بسبب اینکه حد در لغت بمعنی منع است و آن ای اشتمالش بر ذاتیات مانع است

از دخول

از دخول اغیار اجنبی بر آن و اما تسمیهٔ آن بتام پس برای ذکر ذاتیات ست در آن همهٔ آنها و حد ناقص چیزیست که باشد بفصل قریب
تنها یا بآن و بجنس بعید چو تعریف انسان بناطق یا بجسم ناطق اما بودنش حد پس برای چیزیکه مذکور شد و اما بودنش ناقص پس برای
حذف شدن باز ذاتیات از آن و رسم تام چیزیست که مرکب شود از جنس قریب و خاصه مانند تعریف انسان بحیوان ضاحک
اما بودنش رسم بجهت اینکه رسم دار اثر است و هرگاه بود این تعریف تعریفی بخارج لازمی که آن اثر است از آثار شیٔ پس باشد این تعریف
باثر شیٔ و اما بودنش تام پس برای مشابهت آنست بحد تام ازین حیثیت که وضع کرده شده است در آن جنس قریب و مقید ست بامر یکه مختص
ست بشیٔ و رسم ناقص چیزیست که باشد بخاصه تنها یا بان خاصه و بجنس بعید چون تعریف انسان بضاحک یا بجسم ضاحک اما بودنش رسم پس برای
چیزیکه گذشت و اما بودنش ناقص پس برای حذف بعض اجزاء رسم تام ست از آن و واجبست احتراز از وجوه اختلال و اینها دو قسم است معنوی
و لفظی پس بعضی از وجه های اختلال معنوی تعریف شیٔ ست بچیزیکه مساوی باشد مر آنرا در معرفت و جهالت ای باشد علم بیکی ازین دوتا با علم
باخر و باشد جهل بیکی ازین دوتا با جهل باخر مانند تعریف حرکت بچیزیکه نباشد بسکون پس بدرستیکه این دوتا در مرتبه واحد است از علم و جهل پس
تحصیل کرد و نسبت بیکی ازین دوتا را دانست آخر را یا جاهل شد بیکی ازین دو را جاهل شد آخر معرف و واجبست که باشد اقدم از روی معرفت
از معرف زیرا که معرفت معرف علت است برای معرفت معرف و علت مقدم باشد بر معلول و همچنین است تعریف زوج بچیزیکه نباشد بفرد و اما اختلال
لفظی در تعریف مقصود نمیشود مگر وقتیکه قصد کند انسانی تعریف شیٔ را برای تعلیم غیر خود و این اختلال باین وجه ست که استعمال کند در تعریف
الفاظی اگر ظاهر الدلاله نباشد بر مقصود نیست بسوی آن غیر پس فوت شود غرض تعریف که آموزانیدن غیر است مثلاً استعمال کند
الفاظ غریب وحشی را که اخفی اند از معرف چنانکه گفته شود در تعریف نار که آن اسطقسی است فوق اسطقسات و اسطقس بضم همزه
و سکون سین مهمله و ضم طاء مهمله و سین مشدد در آخر لفظ یونانی است بمعنی اصل مرکب و نامیده میشود عناصر اربع باسطقسات مگر برای اینکه
عناصر اصول مرکبات اند از حیوانات و نباتات و معادن و مثل استعمال الفاظ مجازی چنانچه گفته شود در تعریف مرد سخی که آن مهزول الفصیل
است یعنی لاغر است شتر او از کثرت باربرداری مهمانان یا کثیر الرماد است یعنی بسیار خاکستر دار است بسبب زیاده پختن برای مهمانان
و استعمال الفاظ مجازی در تعریفات بدتر است برای تبادر ذهن از آنها بسوی معانی حقیقیه که غیر مقصود اند اگر نباشد قرینه و اگر قرینه باشد
جائز است استعمال آنها و در استعمال الفاظ مشترک در تعریفات ذهن متردد باشد میان مقصود و غیر مقصود و لیکن احتمال دارد که حمل کرده شود
لفظ مشترک بر معنی غیر مقصود پس باشد این بدتر از استعمال الفاظ غریب چه فهمیده نشود در الفاظ غریب چیزی اصلاً پس خلل درینجا احتیاج
است بسوی تفسیر معانی اینها پس طول شود مسافت بغیر فائده آری اگر باشد برای سامع علم بالفاظ وحشی یا باشد در انجا قرینه دال
واضح بر مراد جائز است استعمال آنها چنانچه در اول این باب در تعریف فکر لفظ معلوم آمده و علم بمعنی چیز حاصل در عقل و اعتقاد جازم مطابق
واقع آمده چونکه تفسیرش در کتب منطق بمعنی اول مشهور است باین قرینه آوردنش در تعریف بمعنی حصول عقلی جائز شده بدانکه حد تام عبارت
است از جمیع اجزاء محدود مثلاً حیوان ناطق و محدود مراد است از ماهیت مثلاً انسان و این هر دو متحد بالذات و متغائر باعتبار
یعنی در جانب حد تفصیل معتبر است و در جانب محدود اجمال و همین حال است در تصورات حد و تصور محدود یعنی در تصورات حد تفصیل

معتبر نیست و در تصور محدود اجمال و بنا بر همین فرق گفته شده است که ثلث حد است تصورات مجموع و مجموع تصورات محدود یعنی تصورات مجموع اجزاء حد را که با تفصیل است حد گویند و مجموع تصورات ماهیت را که با اجمال است محدود نامند و همین قیاس است رسم تام و رسوم آن و حد ناقص و رسم ناقص و قضیه مرکب باشند و تعریف لفظی چیزیست که قصد کرده شود بسبب آن تفسیر معنی لفظ یعنی مقصود ازین تعریف تعیین مسمی لفظ است از میان معانی که خزانه کرده شده اند در دل مثلا معنی حیوان مفترس و حیوان ناطق و حیوان صاهل و حیوان ناهق در دل سائل میداند معنی اسد را که حیوان مفترس است اما نمیداند که معنی غضنفر چه چیز است پس لفظ اسد در قول مجیب که غضنفر اسد است تعریف لفظی است که تعیین کند مسمی لفظ غضنفر را از میان معانی مخزون در دل سائل که حیوان مفترس پس نیست در تعریف لفظی تحصیل امر مجهول از امر معلوم چنانچه در معرف حقیقی میباشد و چنانچه معرف حقیقی گاهی در ناقص اعم میباشد همچنان در تعریف لفظی گاهی معرف اعم واقع شود مانند قول ایشان که سعدانه نبت است و سعدانه بفتح سین مهمله در هندی ناگرموته باشد و نبت بفتح باء موحده بمعنی گیاه اعم است از آن و صداء موینه و صداء بفتح صاد مهمله بروزن حمراء چشمه ایست که آب آن بسیار شیرین است و بهتر از آن آب یافته نشده است و موینه بضم میم و فتح واو تصغیر ماء است بمعنی چشمه خرد آب و عام است از صداء و معرف لفظی صداء واقع شده **فصل در بیان تصدیقات** قضیه قولی است که احتمال دارد صدق و کذب را یعنی قضیه باشتراک یا بحقیقت و مجاز اطلاق یابد یکی بر الفاظ مخصوصی که تلفظ کرده شود بآن مثلا زید قائم است و دیگر بر معانی معقول آنها و اطلاق ثانی اولی و انسب است چرا که قضیه معقول است چه این موصوف شود بصدق و کذب و ایصال بسوی مجهول و اما اطلاق اول پس اعتبار کرده نشد مگر برای دلالت آن بر معقول و تسمیه اول بقضیه از قسم تسمیه دال باسم مدلول است چه اول الفاظ دال است و ثانی معانی مدلول همچنین لفظ قول در عرف فن منطق اطلاق یابد بر الفاظ ملفوظ و معانی معقول یعنی قول لفظ مرکب است و جنس مر قضیه ملفوظ را یا مفهوم عقلی مرکب است جنس مر قضیه معقول را و هر واحد ازین دو تا شامل شود مر اقوال تام و ناقص و انشاءات را مانند امر و نهی و غیر هما این قضیه معقول مفهوم عقلی است که مرکب باشد از محکوم علیه و محکوم به و حکم پس این سه تا معلومات ازین حیثیت که حاصل اند در ذهن مسمی شوند بقضیه و علم بآنها مسمی میشود بتصدیق نزد امام رازی و اما نزد حکما پس تصدیق علم بمعلومی است که آن حکم است چنانچه دانسته شد گاهی اطلاق یابد تصدیق بمعنی المصدق به یعنی تصدیق مصدر بمعنی مفعول بر قضیه اطلاق یابد چه علم تصدیقی متعلق نشود مگر بقضیه بجمیع اجزاء قضیه که مذهب امام است یا ببعض اجزاء آن که حکم است بر مذهب حکما همچنین سید شریف گفت و این قسم اطلاق از قبیل تسمیه متعلق باسم متعلق است و مراد از متعلق بفتح لام مشدد قضیه است و از متعلق بکسر لام مشدد تصدیق و در تعریف قضیه سوالی مشهور است تقریرش آنکه در تعریف قضیه صدق و کذب ماخوذ است و در تعریف این دو تا خبر ماخوذ است چه صدق نزد جمهور خبریست مطابق مر واقع را و کذب خبریست غیر مطابق مر واقع را پس دانستن قضیه موقوف است بر دانستن صدق و کذب و دانستن این دو تا موقوف است بر دانستن قضیه که مرادف خبر است پس لازم آمد دور و برای دفع این سوال بعضی چنین گفته اند که معنی صدق درینجا مطابقت است مر واقع را و کذب عدم مطابقت است مر واقع را و لفظ خبر در تعریف این دو تا نیاورده اند تا لازم نیاید دور و جماعتی گفته اند که صدق

و کذب را دو استعمال است یکی آنکه صفت خبر واقع شود چنانچه در تقریر معترض مذکور شد اگر شما صدق و کذب را صفت خبر وا بدید درین وقت
هر آینه دور لازم آید دوم آنکه صفت مخبر واقع شود پس ما صفت مخبر داریم چنانچه گفته اند قضیه قولی است که صحیح باشد اینکه گفته شود
مر قائل آنرا بدرستیکه قائلش صادق است یعنی مطابق واقع گفته است یا کاذب یعنی غیر مطابق واقع گفته پس درین صورت دور لازم نیاید بواسطه آنکه در
تعریف صدق و کذبی که مفهوم شود از صادق و کاذب اخذ خبر نکرده اند و بعضی جواب گفته که صدق و کذب موقوف بر خبریت خبر اگرچه بعضی
ناسند و محققین گفته اند که قضیه و خبر بدیهی استند و تعریفی که توهم نموده اند تعریف لفظی است پس اگر باشد حکم دران قضیه به ثبوت چیزی بچیزی
یا نفی چیزی از آن چیز پس قضیه مسمی شود بحملی و این بر دو قسم است یکی موجب دوم سالب پس حملی موجب آنست که حکم کنند دران به ثبوت شیئ برای شیئ
چنانچه زید قائم است و حملی سالب آنست که حکم کنند دران بسلب شیئ از شیئ مثل زید قائم نیست و اجزاء قضیه چهار اند نزدیک متاخران
یکی محکوم علیه مثلا زید دوم محکوم به چنانچه قائم سوم نسبت حکمی که آنرا نسبت تقییدی و نسبت بین بین نیز گویند و ترجمه اش در قضیه موجب
مثلا زید را قیام و در قضیه سالب مثلا زید را عدم قیام چهارم نسبت حکمی که آنرا نسبت تام گویند و ترجمه اش در قضیه موجب مثلا زید را قیام
هست و در قضیه سالب زید را قیام نیست و ایشان حکم را عین نسبت تام دانند و امام فخر الدین رازی از ایشانست و اجزاء قضیه نزد متقدمین
سه است و نسبت تقییدی را اعتبار نکنند و مختار سعد الدین در تهذیب همین است و لهذا در قضیه سه جزء ذکر کرده و متعرض بذکر نسبت تقییدی
نشده و مسمی شود محکوم علیه بموضوع ازین جهت که وضع و معین کرده شده است آن تا حکم کرده شود بران به ثبوت شیئ یا بنفی شیئ از آن و
نامیده شود محکوم به بمحمول بواسطه آنکه این بر موضوع حمل و بار کرده شده است بدانکه اگر یافته نشود نسبت تام در چیزی از دو طرف قضیه
که موضوع و محمول اند پس آن قضیه حملی است مثل قول ما هر انسان حیوان است و هر حیوان انسان نیست و اگر یافته شود نسبت لیکن تام نباشد
بلکه نسبت تقییدی باشد پس آن نیز قضیه حملی است مانند قول ما حیوان ناطق جسم ضاحک است و حیوان ناطق جسم ناهق نیست
و اگر یافته شود نسبت تام لیکن در یکی از دو طرف قضیه باشد پس این نیز حملی است مثل زید پدر او قائم است و زید پدر او قائم نیست
و اگر یافته شود نسبت تام در هر دو طرف قضیه لیکن آن نسبت ملحوظ اجمالا باشد و لحاظ اجمالی آن است که التفات و قصد کرده نشود بسوی آن
نسبت بلکه التفات و قصد بسوی مجموع باشد ازین حیثیت که آن مجموع مجموع است پس این نیز قضیه حملی باشد چنانچه زید قائم است مناقض شود
آنرا زید قائم نیست و زید قائم نیست مناقض شود آنرا زید قائم است و اگر باشد نسبت تام ملحوظ بتفصیل یعنی باشد نسبت قصد و التفات کرده شده
بسوی آن پس باشد این قضیه شرطی که بیانش عنقریب بیاید و لفظ مذکور در قضیه ملفوظ که دلالت کند بر نسبت حکمی مسمی شود برابط یعنی
ربط دهنده محمول را با موضوع و این نام از قبیل تسمیه دال باسم مدلول است زیرا که رابط از روی حقیقت همین نسبت حکمی است که مدلول آن
لفظ واقع گشته و درین قول یعنی دلالت کند بر نسبت حکمی اشارتست بسوی اینکه رابط ادات است چه رابط دلالت کند بر نسبتی که معنی حرفی
و غیر مستقل بمفهومیت است برای توقف آن بر محکوم علیه و محکوم به لیکن رابط گاهی باشد در قالب کالبد اسم چنانچه ضمائر و گاهی باشد در قالب
کلمه چنانچه افعال ناقصه که عنقریب آیند چنانچه از حق موضوع و محمول است که تعبیر کرده شود از این دو تا بدو لفظ مثلا زید و قائم همچنین از حق نسبت حکمی است که دلالت کرده
شود بران بلفظی که مسمی برابط است چنانچه اینکه اگر کسی گوید که مراد به نسبت حکمی نسبتی است که آن مورد ایجاب و سلب است یعنی تقییدی یا توقع

نسبت ولاوقوع نسبتی که آن ایجاب و سلب است یعنی نسبت تام پس اگر مراد به نسبت اول باشد در قضیه را جزء اخری که آن وقوع نسبت یا
لاوقوع نسبت باشد ولابد است که دلالت کرده شود بران بعبارت اخری و اگر باشد مراد به نسبت نسبت ثانی پس بباید که باشد در نسبتی دال
که آن مورد ایجاب و سلب است جزء دیگری تا دلالت کنانیده شود بران نسبت بلفظ آخر حاصل اینکه اجزاء قضیه حقیقی چهار اند زیرا که
حق اینها است که دلالت کنانیده شود بر اینها بچهار الفاظ جواب اینکه مراد به نسبت ثانی است چه نسبت دائم که اعتبار کرده نشود بان وقوع یا لاوقوع
رانمی شود دال نسبت رابطه و نیست حاجت بسوی دال بر نسبتی که مورد ایجاب و سلب است چه لفظیکه دال است بر وقوع نسبت تام دال است بر نسبتی که
مورد ایجاب و سلب است نیز پس دو جزء یعنی وقوع نسبت و نسبت تقییدی از قضیه ادا کرده شوند بلفظ واحد یکه دال است بر وقوع نسبت بدلالت
مطابقه و بر نسبت تقییدی بدلالت التزامی پس لازم نیاید جمع میان حقیقت و مجاز همچنین است در حاشیه عبد الحکیم و برای همین گرفته
شود آن لفظ دال جزء واحدی از اجزاء قضیه تا آنکه منحصر شوند اجزاء قضیه در سه و اختلافیکه میان متقدمان که قائل به تثلیث اجزاء قضیه هستند
و متاخران که قائل بتربیع اجزاء قضیه اند چنانچه مذکور شد با این معنی است که اجزاء قضیه از حیثیت لفظ باتفاق فریقین سه است که حالیا مذکور شدند
و اما اجزاء قضیه من حیث المعنی نزدیک متقدمان سه اند و نزد متاخران چهار چنانچه پیش ازین مرقوم گشته بدانکه اجزاء چهارگانه مذکوره معلوم
اند و ادراک سه گانه اول ازینها یعنی محکوم علیه و محکوم به و نسبت تقییدی از قبیل تصورات است که از شان اینها باشد که اکتساب کرده شود
بقول شارح و ادراک اخیر یعنی ادراک وقوع نسبت یا لاوقوع نسبت چیزیست که مسمی شود بتصدیق که از شان آن باشد که اکتساب کرده شود بحجت
و مسمی شود این ادراک بحکم و گاهی مسمی شود این مدرک یعنی وقوع نسبت و لاوقوع نسبت بحکم نیز و برای همین گفته شده که لابد است در
قضیه از حکم یعنی وقوع نسبت ولاوقوع نسبت همچنین گفت سید شریف و رابطه گاهی مذکور شود در قضیه و گاهی حذف شود برای شعور ذهن بمعنی آن
نزد قیام قرینه و بر تقدیر اول نامیده شود قضیه ثلاثی بجهت سه جزء بودن قضیه در نیوقت که آن موضوع و محمول و رابطه باشد و بر تقدیر ثانی
نامیده شود قضیه به ثنائی از باعث ذکر شدن دو جزء که موضوع و محمول است و لغات مختلف است در استعمال رابطه بدرستیکه لغت
عرب گاهی استعمال کند و گاهی حذف نماید و لغت یونان واجب کند ذکر رابطه زمانی را بخلاف رابطه غیر زمانی که گاهی ذکر نماید و گاهی حذف نماید
بنابر چیزیکه نقل کرده است آنرا الشیخ رئیس در کتاب شفا و لغت عجم یعنی فارسی استعمال نمیکند قضیه را خالی از رابطه بلفظ آن چنانچه قول ایشان
هست و بود و امثال اینها یا بحرکت مانند قول ایشان زید دبیر بکسر را و فتح آن بمعنی زید دبیر است همچنین است در شرح شمسی شرح مطالع
و بدرستیکه عاریت خواسته شد برای رابطه کلمه هو در عربی بدانکه رابطه منقسم است بدو قسم یکی رابطه زمانی که دلالت کند بر اقتران نسبت
حکمی بیکی از ازمنه ثلاث دوم غیر زمانی که دلالت نکند بر اقتران مذکور و ذکر نموده است فارابی که ملقب بمعلم ثانی است که حکمت فلسفی یعنی منسوب بسوی فلاسفه
هرگاه نقل کرده شد از لغت یونان بسوی عربی یافتند قوم رابطه زمانی را در لغت عرب که آن افعال ناقصه هستند مثل کان و صار و غیر اینها و لیکن نیافتند
در آن لغت رابطه غیر زمانی که قائم شود مقام است در فارسی و استن بضم همزه و تا و بسکون سین مهمله و نون بعد تا در لغت یونانی پس عاریت خواستند
برای رابطه غیر زمانی لفظ هو و هی و غیرهما را از ضمائر با وجودیکه این ضمائر در اصل اسما اند نه ادوات لیکن این چیزیست که اشارت کرده مصنف
تهذیب بسوی این بقول خود که قد استعیر لها هو با شد و گاهی ذکر کرده شود برای رابطه غیر زمانی اسماء مشتق از افعال ناقصه مثل کائن

که اسم فاعل نیست از کان و موجود که اسم مفعول است از وجد در زید کائن قائم یعنی زید است قائم و قیس موجود شاعر یعنی قیس است شاعر و قیس کائن او موجود یعنی است رابطه غیر زمانی اند درین دو قضیه مذکوره و اگر بنا شد حکم به ثبوت شیئی برای شیئی یا نفی شیئی از آن پس قضیه حملی است و اگر بنا باشد حکم به ثبوت نسبت بر تقدیر ثبوت نسبت آخر مثل اگر باشد آفتاب طالع پس روز موجود است یا باشد حکم بنفی نسبت بر تقدیر ثبوت نسبتی آخر مانند نیست اگر باشد شمس طالع پس شب موجود است یا باشد حکم بمنافات میان دو نسبت مثل این عدد یا زوج است یا فرد یعنی این عدد یا زوج است پس فرد نخواهد بود یا فرد است پس زوج نخواهد بود و میان زوج و فرد منافات است یا باشد حکم به سلب این منافات میان دو نسبت مانند نیست اینکه باشد انسان سیاه رنگ یا کاتب و درینجا حکم است بسلب منافات میان این دو نسبت چه جایز است که انسانی هم اسود و هم کاتب باشد پس قضیه اول شرطی متصل است و ثانی شرطی منفصل و بدانند که حصر قضیه در حملی و شرطی بنا بر جزئیکه مقرر کرده شد حصر عقلی است که دائر است میان نفی و اثبات و اما حصر شرطی در متصل و منفصل پس حصر استقرائی است و نام نهاده شود جزء اول شرطی بمقدم بجهت پیش بودن آن در ذکر و جزء ثانی شرطی را تالی که اسم فاعل و مشتق است از تلو بکسر تاء فوقانی و سکون لام بمعنی پس آمدن از عقب پس آمدن آن مر جزء اول را که مقدم است اگر کسی گوید که چه وجه است که در قضیه حملی گفت سعد الدین مر محکوم علیه را موضوع مینامند و محکوم به را محمول و نگفت در قضیه شرطی که محکوم علیه را مقدم میگویند و محکوم به را تالی بلکه جزء اول و جزء ثانی گفت جواب گفته اند که اهل عربیت و اهل منطق خلاف کرده اند که آیا حکم در جزء ثانی شرطی است که آنرا جزا گویند یا میان شرط و جزا است اهل عربیت برآنند که حکم در جزا باشد و شرط قید حکم است از قبیل ظرف یا حال از حکم مستفاد گشته پس مثل اگر باشد شمس طالع پس نهار موجود است پیش اهل عربیت که حکم در جزء ثانی است که نهار موجود است بواسطه آنکه اثبات وجود نهار برای آن کرده اند پس محکوم علیه نهار باشد و محکوم به موجود پس درین صورت جزء اول و جزء ثانی را محکوم علیه و محکوم به نتوان گفت و پیش اهل منطق این است که حکم میان جزء اول و جزء ثانی است که شمس طالع و نهار موجود باشد زیرا که حکم درینجا تعلیق وجود نهار بر طلوع شمس پس معلق علیه که طلوع شمس است محکوم علیه باشد و معلق که وجود نهار است محکوم به پس سعد الدین در تهذیب جزء اول و ثانی گفت نه محکوم علیه و به وجه آنست که مذهب اهل عربیت دارد یا آنست که مذهب اهل عربیت ندارد و لیکن عبارتی میگوید که این بر هر دو مذهب صحیح باشد و از اینجا تقسیم است مر قضیه حملی را باعتبار موضوع و برای همین لحاظ کرده شد در تسمیه اقسام حملی حال موضوع و موضوع قضیه حملی یا جزئی یا کلی پس اگر باشد جزئی نامیده شود قضیه شخصیه و مخصوصه یا موجب جزئی باشد مثل قول ما زید انسان است یا سالب جزئی مانند قول ما زید نیست بحجر اما تسمیه اش بشخصیه پس بجهت اینکه موضوعش شخصی معین است و اما تسمیه اش بمخصوصه پس برای خصوص موضوع است و اگر باشد موضوع قضیه کلی پس باشد حکم بر نفس حقیقت و طبیعت این کلی یا بر افراد آن و بر تقدیر اول نامیده شود قضیه طبیعیه برای آنکه حکم درین بر نفس طبیعت است مانند قول ما حیوان جنس است و انسان نوع پس ظاهر است که حکم درین دو قضیه بجنسیت و نوعیت نیست بر چیزیکه صادق آید بر آن حیوان و انسان از افراد بلکه حکم بر نفس طبیعت حیوان و انسان است و بر تقدیر ثانی یا بیان کرده شود در آن قضیه کمیت افراد موضوع از کلیت و بعضیت یا بیان کرده نشود و اگر بیان کرده شود در آن کمیت افراد موضوع نامیده شود قضیه محصوره و مسوره بضم میم و فتح واو مشدد اما تسمیه اش بمحصوره پس برای حصر افراد موضوع قضیه است و اما تسمیه اش بمسوره پس برای شامل بودن قضیه است بر کلمه سور که آن لفظی است دال بر کمیت افراد موضوع کلاً یا بعضاً این جزء

از سور بلد بضم سین مهمله و سکون واو بمعنی دیوار است چنانچه این دیوار حصر و احاطه کند بلد را همچنین این لفظ دال بر کمیت افراد حصر و احاطه کند افراد
موضوع را و این محصوره بر چهار قسم است چرا که حکم در آن بر کل افراد است یا بر بعض آن نهاده و بر تقدیر حکم یا بایجابست یا بسلب پس اگر باشد حکم در آن قضیه
بر کل افراد پس این قضیه کلیه است یا موجبه کلیه که سورش لفظ کل باشد و الف لام استغراق در عربی و هر چیز که فائده ایهام هر از لفظیکه باشد چنانچه در فارسی
لفظ هر بمعنی کل است و لفظ کل دو قسم است یکی کل افرادی که مراد از مدخولش هر واحد واحد باشد بر سبیل بدلیت دوم کل مجموعی که مراد از مدخولش مجموع
من حیث المجموع باشد و حکم بر واحد از این دو تا غیر آخر باشد بحسب قرائن مثلا هر گاه گوئی کل انسان سیر کند از این رغیف یا مشبع دارد آنرا این طعام یعنی هر
واحد از افراد انسان سیر کند از این نان یا گنجایش دارد آنرا این خانه اگر مراد از کل در این قول کل افرادی باشد هر دو قول صحیح شوند و اگر کل مجموعی مراد دارد زیر هر دو قول اخیر صحیح خواهد
مجموع افراد انسان از یک نان سیر نکند و یک خانه گنجایش ندارد و مراد در اینجا کل افرادیست نه کل مجموعی مثال موجبه کلیه کل انسان حیوان است یا سالبه
کلیه که سورش نیست شیء و نیست واحد باشد چنانچه قول ما نیست شیء یا نیست واحد از ناس بحجر یعنی نیست چیزی یا نیست یکی از افراد ناس
بحجر و هر چه بمعنی او بوده باشد مثل وقوع نکره در سیاق نفی مثل نیامد مرا احدی یعنی نیامد مرا یکی و اگر باشد حکم بر بعض افراد موضوع پس این
جزئیه باشد یا موجبه جزئیه که سور آن بعض و واحد باشد و هر چه افادت معنی آن کند چون وقوع نکره در کلام مثبت همچو قول ما بعض حیوان یا
واحد از حیوان انسانست یعنی بعض افراد حیوان یا یکی از افراد حیوان انسانست و انسانی آمد مرا یعنی بعض افراد انسان آمد مرا یا سالبه جزئیه که سور آن
لیس کل بمعنی نیست هر و لیس بعض بمعنی نیست بعض و بعض لیس بمعنی بعض نیست آید و ترجمه بعض سخ است بر وزن کرخ مثل نیست هر حیوان
انسان و نیست بعض حیوان انسان و بعض حیوان نیست انسان و فرق میان اسوار ثلث اینست که لیس کل دال است بر رفع
ایجاب کلی بدلالت مطابقت بر سلب جزئی بدلالت التزام و نیست بعض و بعض نیست بعکس است یعنی این دو تای اخیر دال است
بر سلب جزئی بدلالت مطابقت و بر رفع ایجاب کلی بدلالت التزام اما نیست هر که دال است بر رفع ایجاب کلی بدلالت
مطابقت پس برای اینکه هر گاه گوئیم کل حیوان انسان است میباشد معنی این ثبوت انسان مر هر واحد واحد را از افراد حیوان
و این ثبوت ایجاب کلی است و هر گاه گوئیم نیست کل حیوان بانسان میباشد مفهوم صریح این قول عدم ثبوت انسان مر هر واحد واحد
از افراد حیوان و این عدم ثبوت رفع ایجاب کلی است و اما نیست کل دال است بر سلب جزئی بدلالت التزام پس برای اینکه هر گاه مر
تفع شد ایجاب کلی یا میباشد محمول مسلوب از هر واحد واحد موضوع و این سلب کلی است یا باشد محمول مسلوب از بعض افراد و ثابت
مر بعض را و بر هر دو تقدیر صادق آید سلب جزئی یقینا و سلب جزئی از ضروریات مفهوم لیس کل ای رفع ایجاب کلی و از لوازم آنست
پس باشد دلالت لیس کل بر سلب جزئی بالتزام و اما نیست بعض و بعض نیست که دلالت کنند بر سلب جزئی بمطابقت
پس ظاهر است برای اینکه هر گاه گوئیم نیست بعض حیوان انسان یا بعض حیوان نیست انسان میباشد مفهوم صریح این قول سلب انسان
از بعض افراد حیوان بسبب صریح آمدن لفظ بعض و داخل شدن حرف سلب بر آن و این سلب انسان سلب جزئی است و اما
این دو تا دلالت کنند بر رفع ایجاب کلی بدلالت التزام پس برای این است که هر گاه محمول مسلوب شد از بعض افراد حیوان
نشود ثابت مر کل افراد را پس شود ایجاب کلی مرتفع این است فرق میان لیس کل و دو تای اخیر و اما فرق میان

اخیرین یعنی نیست بعض و بعض نیست پس آن این است که نیست بعض گاهی ذکر کرده شود برای سلب کلی یعنی سلب حکم از هر واحد واحد از افراد
کلی چرا که لفظ بعض در نیست بعض غیر معین است چه تعیین بعض افراد خارج است از مفهوم قضیهٔ جزئی پس مشابه شد این بعض نکره را که در سیاق نفی واقع شود
پس چنانکه نکره در سیاق نفی افادت در عموم را پس در اینجا نیز احتمال دارد که فهمیده شود از آن سلب در بعض که غیر معین است و این سلب
مفهوم در ضمن بعض غیر معین سلب کلی است بخلاف بعض نیست چرا که لفظ بعض در اینجا اگرچه هست غیر معین مگر این بعض نیست واقع در سیاق نفی چه
نیست نفی متوجه بسوی آن بلکه اعتبار کرده شده است اولا و سلب کرده شد از آن محمول پس سلب وارد است بر بعض بعد اعتبار آن پس فائده
مذکور این سلب وارد بر بعض عموم را و بعض نیست گاهی ذکر کرده شود برای ایجاب عدولی تا آنکه هرگاه گفته شود بعض حیوان نیست انسان
اراده کرده شود اثبات لاانسانیت مر بعض حیوان را نه سلب انسانیت از آن و فرق است میان این دو تا چنانچه بیاید بخلاف نیست
بعض چه ممکن نیست تصور ایجاب با تقدم بودن حرف سلب بر موضوع فائده باید دانست وقتیکه گوئیم هر انسان حیوان است پس در جانب موضوع
که انسانست دو امر است یکی مفهوم و حقیقت آن که حیوان ناطق باشد که آنرا وصف موضوع و عنوان آن نامند و عنوان بضم عین مهمله و کسر
آن و سکون نون بمعنی نامه و نشان و آغاز هر چیز را گویند و وجه تسمیه مفهوم موضوع بعنوان اینکه ازین فهمیده شود ذات موضوع چنانچه دانسته
شود کتاب بعنوان و دیباچهٔ آن دوم چیزیکه صادق آید بر آن مفهوم انسان یعنی افراد آن که زید و عمرو و غیرها باشند و همچنین در محمول که حیوانست
دو چیز است یکی مفهوم و حقیقت آنکه بیانش گذشت دوم چیزیکه صادق آید بر آن مفهوم حیوان یعنی افراد آن پس دراینجا متصور میشود چهار احتمال
اول در جانب موضوع افراد و ذوات و در جانب محمول مفهوم همین است مطلوب پس معنی کل انسان حیوان است چنین باشد هر فردیکه صادق آید
بر مفهوم انسان ثابتست مر او را مفهوم حیوان و همین قیاس در هر قضیه و جمله که باشد چه در عربی و چه در فارسی در جانب موضوع افراد
و در جانب محمول مفهوم مراد باشد دوم عکس این یعنی در جانب موضوع مفهوم و در جانب محمول افراد پس معنیش چنین شود که هر مفهوم انسان
ثابتست مر او را افراد حیوان و این غیر معتبر است زیرا که اجرا احکام بر فوائی میشود که متاصل اند در وجود و احوال آنها و ذوات متاصل
هستند و احوال مفهومات الفاظ است و در اینجا حکم بر حال و مفهوم است نه ثبوت فرد و ذات و لهذا غیر معتبر شده سوم در هر دو جانب
یعنی موضوع و محمول افراد که در این صورت معنیش چنین خواهد شد هر فردیکه صادق آید بر مفهوم انسان ثابتست مر او را فردیکه صادق آید بر مفهوم حیوان و این باطل
است چه افرادیکه صادق آید بر انها مفهوم انسان آنها بعینها افرادی هستند که صادق آید بر انها مفهوم حیوان وقتیکه متحد شدند افراد موضوع و محمول
مفهوم قضیه ثبوت شئی مر ذات خود را و ثبوت شئی لنفسه یعنی برای ذات خود ضروری میشود پس منحصر خواهد شد همه قضایا و جملها در قضیه ضروری که
ثبوت محمول مر موضوع را ضروری باشد چو کل انسان حیوان است بالضرورت یعنی ثبوت حیوان مر انسان را ضروریست و این قضیه بحیثیت خصوصیت
ماده یعنی ازینجهت که حیوان از ذاتیات انسانست صادق خواهد آمد هرگاه گوئی کل انسان کاتب است پس برین تقدیر معنیش چنین شود
که ثبوت کاتب مر هر انسان را ضروریست و این باطل است چرا که نقیض ضروری که ممکن عام باشد درین ماده صادق آید مثل نیست بعض انسان
کاتب بامکان عام بعض افراد انسان را کتابت ضروریست چهارم در هر دو جانب یعنی موضوع و محمول مفهوم که در این صورت معنیش چنین خواهد شد
که هر مفهوم انسان را ثابت است مفهوم حیوان و این باطل است بچند وجوه یکی آنکه لفظ کل در عربی و کلمهٔ هر در فارسی که برای بیان کمیت هستند

افراد آید بهر جا که در هر دو جانب مفهوم اعتبار کرده اند از هم جدا خواهند شد و نباشد مراین را فائده دوم آنکه لفظ موضوع و محمول مثل لیث و اسد لفظین
مترادفین خواهند شد پس صحیح نباشد حمل در معنی بلکه حمل در لفظ باشد تنها برای عدم تغایر یکه در هر حمل شرط است و معنی حمل اتحاد المتغایرین
ذهناً فی الوجود خارجاً تحقیقاً او موهوماً یعنی حمل اتحاد و یک شدن دو چیز است که متغایر باشند بوجود ظلی و ذهنی در وجود متأصل و خارجی عام
است این وجود متأصل آن دو چیز محقق و ثابت باشد در نفس الامر مثل زید نشست و عمرو برخاست یا این وجود مفروض و موهوم باشد چون عنقا
پرنده ایست و شریک باری تعالی ممتنع است در مثالین اولین مفهوم زید و نشست و مفهوم عمرو و برخاست متغایر است در ذهن و در وجود
اصلی محقق معنی زید و نشست و معنی عمرو و برخاست یکی است و در مثالین اخیرین مفهوم عنقا و پرنده و مفهوم شریک باری و ممتنع متغایر است
در ذهن و در وجود اصلی موهوم معنی عنقا و پرنده و معنی شریک باری و ممتنع یکی است و نیز حمل شیئی بر شیئی دو قسم است یکی حمل مواطاة دوم
حمل اشتقاق حمل مواطاة آنکه باشد شیئ محمول بر موضوع بحقیقت و بلا واسطه چیز دیگر چنانچه قول ما کل انسان حیوان است پس حیوان محمول است
بر موضوع که افراد انسان است بلا واسطه چیزی و حمل اشتقاق آنکه نباشد شیئ محمول بر موضوع بحقیقت و بلا واسطه بلکه محتاج باشد بچیز دیگری
مثلاً بیاض و سواد ثابت انسان پس بدرستیکه اینها محمول نشود بر وی بحقیقت و بلا واسطه پس گفته نشود انسان بیاض است یا سواد است
بلکه محمول شود مثل اینها بواسطه ذو بمعنی صاحب یا بواسطه اشتقاق پس گفته شود انسان ذو بیاض است و ذو سواد یا انسان ابیض است
یعنی چیز سفید رنگ و اسود است یعنی چیز سیاه رنگ و محمول اینجا بیاض و سواد است بواسطه ذو یا بواسطه اشتقاق محمول گشته و اگر بیان
کمیت افراد کلاً و بعضاً نشود این قضیه را مهمل میگویند بواسطه اهمال و فروگذاشتن در بیان کمیت افراد مانند انسان در خسر است و انسان
نیست در خسر یعنی چیزیکه صادق آید بر آن انسان از افراد در نقصان است و انسان نیست در نقصان نحو الانسان حیوان اگر مراد از الف و لام
الف و لام عهد ذهنی باشد قضیه مهمل است و اگر الف لام عهد خارجی باشد این قضیه شخصی است و اگر الف لام استغراق باشد این قضیه محصوره
کلی است و اگر الف جنس باشد این قضیه طبعی است و ملازمت دارد یعنی با یکدیگر لزوم دارد قضیه مهمل قضیه جزئی را بدانکه قضایا معتبر در علوم
همین محصورات اربع اند بجهت اینکه مهمل و جزئی متلازم اند در صدق چه هر گاه صادق آید حکم بر افراد موضوع فی الجمله یعنی بی بیان کلیت
و بعضیت افراد صادق آید حکم بر بعض افراد موضوع و بالعکس مثلاً هر گاه صادق آید قول الانسان در خسر است صادق آید بعض انسان در
خسر و بالعکس اما اول پس برای اینکه حکم در مهمل بر افراد موضوع است و هر گاه صادق آید حکم بر افراد موضوع پس صادق آید این حکم بر جمیع افراد
یا بر بعض آنها و بر هر دو تقدیر صادق آید حکم بر بعض افراد و همین است مفهوم جزئی و اما عکس پس برای اینکه هر گاه صادق آید حکم بر بعض افراد
صادق آید حکم بر افراد مطلقاً یعنی بی بیان کلیت و بعضیت افراد موضوع و همین است مفهوم مهمل پس قضیه مهمل مندرج است تحت جزئی و قضیه شخصیه
بحث کرده نشود از آن بخصوص آن چه نیست کمال در معرفت جزئیات برای تغیر و عدم ثبات اینها بلکه بحث از جزئیات نمی شود مگر در ضمن
محصورات اینکه حکم کرده شود در اینها بر اشخاص از روی اجمال و قضیه طبعی بحث کرده نشود از آن در علوم اصلاً یعنی نه اصالةً و نه ضمناً زیرا که طبائع کلی
مثل انسان و حیوان از حیثیت نفس مفهوم اینها چنانچه با این حیثیت موضوع قضیه طبعی میشود غیر موجود هستند در خارج پس کمال نیست در معرفت
احوال طبائع مذکوره و قید حیثیت از آن جهت نموده شد که طبائع اشیا از حیثیت تحقیق آنها در ضمن اشخاص موجود در خارج میشوند چنانچه گفته

تنبیه

فائده حمل

بیان قضیه مهمله

اند

بیان آن که در کلی طبیعی پس منحصر شد مقتضایات معتبر در محصورات اربع و ناچار است در صدق قضیه موجب از موجود بودن موضوع زیرا که حکم در موجب ثبوت
شیء است برای شیء و ثبوت شیء برای شیء فرع ثبوت مثبت له است یعنی چیزیکه ثابت کرده شده است محمول مر آنرا اعنی موضوع پس صادق نیاید
این حکم مگر وقتیکه باشد موضوع موجود در خارج و مراد بخارج چیز خارج از مشاعر باشد یعنی قوتهای ادراک کننده که جمع مشعر است بفتح میم یا کسر آن
بمعنی موضع شعور یا آلت شعور یعنی وجود موضوع میباید سوای ذهن ما در خارج در حالیکه این وجود محقق باشد و این قضیه را خارجی گویند یعنی منسوب
بخارج پس حکم درین قضیه بر موجود خارجی باشد مثل کل انسان حیوان است باینمعنی که هر انسان که موجود در خارج است حیوان است در خارج یا این
وجود مقدر باشد یعنی تقدیر وجود موضوع کنیم در خارج اعم از آنکه موضوع باشد در خارج مثل کل انسان حیوان است یا موضوع موجود نباشد در خارج
اما بحقیقتی باشد که اگر یافته شود در خارج متصف شود بمحمول او حکم ایجابی و سلبی که در قضیه کرده شود صادق باشد مثل کل عنقا طائر است اگر چه عنقا
موجود نیست در خارج اما اگر یافته شود خواهد بود طائر و این حکم ایجابی صادق خواهد بود پس حکم درین نیست بر چیزیکه مر او را وجود است در خارج فقط
بلکه حکم بر هر چیزیکه تقدیر کرده شده است وجود آن برابر است که باشد موجود در خارج یا معدوم پس درین هنگام اگر نباشد موضوع موجود پس حکم درین
بر افراد مقدر الوجود شود و اگر باشد موجود پس دران نیست مقصور بر افراد موجود بلکه بر همه افراد یکه مقدر است وجود آن نیز چون کل انسان
حیوان است و این تقدیر در افراد ممکن میباشد نه در افراد ممتنع مثل افراد شریک باری و لا شیء و این قضیه را حقیقی میگویند بواسطه آنکه این قضیه حقیقت
و ماهیت قضیه است که مستعمل است در علوم چه استعمال قضیه باین اعتبار بسیار است همچنین است در حاشیه عبد الحکیم و فرق میان این دو تا این است
که خارجی میخواهد وجود موضوع را در خارج و حکم دران مقصور میباشد بر افراد خارجی بخلاف حقیقی که نمیخواهد وجود موضوع را در خارج بلکه جائز است که باشد
موضوع موجود در خارج و نباشد موجود دران و وقتیکه باشد موضوع موجود در خارج پس حکم دران نمیباشد مقصور بر افراد خارجی بلکه شامل شود
حکم مر افراد خارجی را و افراد مقدر الوجود را و موضوع اگر باشد موجود پس خالی نیست که باشد حکم مقصور بر افراد خارجی یا شامل باشد ایشان را و مر
افراد مقدر الوجود را پس اگر باشد حکم مقصور بر افراد خارجی صادق آید کلیه خارجی سوای کلیه حقیقی چنانچه وقتیکه منحصر شوند اشکال در خارج در مربع
پس صادق آید هر شکل مربع است باعتبار خارج و این ظاهر است چه آنچه یافته شود در خارج و باشد شکل پس آن مربع است در خارج و صادق
نیاید این قول باعتبار حقیقت یعنی صادق نیاید هر چیزیکه یافته شود در خارج و باشد شکل پس آن بحقیقتی است که اگر یافته شود و باشد مربع
بواسطه آنکه میتواند بود که بعضی از اشکالیکه بعد ازین یافته شود در خارج مربع نباشد بلکه مثلث باشد و اگر باشد حکم مر جمیع افراد محقق و مقدر را
صادق آیند هر دو باهم مثل قول ما هر انسان حیوان است و اگر موجود نباشد پس حقیقی صادق آید سوای قضیه خارجی چنانچه هرگاه نباشد چیزی از
مربعات موجود در خارج صادق آید باعتبار حقیقت هر مربع پس آن شکل است یعنی هر چیزیکه اگر یافته شود و باشد مربع پس آن چیز بحقیقتی است
اگر یافته شود و باشد شکل و صادق نیاید باعتبار خارج برای نبودن وجود مربع در خارج بنا بر چیزیکه مفروض شده پس نسبت میان حقیقی کلی موجب
خارجی و موجب کلی حقیقی عموم و خصوص من وجه است و هرگاه دانستی مفهوم موجب کلی را ممکن است ترا که بشناسی مفهوم باقی محصورات را
بقیاس بر کلی موجب چه حکم در موجب جزئی می شود بر بعض افراد موضوعی که بود بر آنها حکم در موجب کلی پس امر معتبر در موجب کلی باعتبار
کل افراد معتبر باشد در موجب جزئی نیز باعتبار بعض افراد و معنی سالب کلی رفع ایجاب بر دارنده کل واحد واحد و معنی سالب جزئی رفع ایجاب است

از بعض آحاد در چنانچه اعتبار کرده شد موجب کلی بحسب حقیقت و خارج همچنان اعتبار کرده شود محصورات اخر باین دو اعتبار و گذشت فرق
میان دو کلیه موجب خارجی و حقیقی و اما فرق میان دو موجبه جزئیه خارجی و حقیقی این است که موجبه جزئیه خارجی اخص مطلق است از موجب
جزئی حقیقی بواسطه آنکه هر گاه حکم کنیم بایجاب محمول از برای موضوع محققا حکم بایجاب محمول از برای موضوع محققا یا مقدرا کرده ایم مثل بعض
انسان حیوان است بدون عکس کلی یعنی نیست چنین که هر گاه حکم کنیم بایجاب محمول از برای موضوع مقدر حکم بایجاب محمول از برای موضوع
محقق شده باشد مثل بعض عنقا طائر است و چون معلوم شد که موجب جزئی خارجی اخص مطلق است از موجب جزئی حقیقی پس سالب کلی خارجی
اعم مطلق خواهد بود از سالب کلی حقیقی بواسطه آنکه نقیض اخص اعم است از نقیض اعم چنانچه در نسب اربع بکتب منطق ثابت است ماده
اجتماع مثل نیست چیزی از انسان حجر ماده افتراق از جانب حقیقی مثل نیست چیزی از عنقا طائر و هر گاه در دو موجب کلی خارجی و حقیقی عموم
و خصوص من وجه بود پس میان نقیضین اینها که سالب جزئی خارجی است و سالب جزئی حقیقی مباینت جزئی خواهد بود و آن صدق هر یک جدا
است از این دو تا بدون آخر فی الجمله ماده اجتماع مثل بعض انسان نیست سنگ و ماده افتراق از جانب خارجی مثل بعض عنقا نیست طائر
و ماده افتراق از جانب حقیقی مانند بعض شکل نیست مثلث بر تقدیر یکه فرض کنیم که جمیع اشکال در خارج منحصر در مثلث اند و یا این وجود موضوع
در ذهن باشد پس قضیه نامیده شود بذهنی مثل قول ما شریک باری ممتنع است باین معنی که هر چیزی که یافته شود در عقل و فرض کند او را عقل که
شریک باری است پس آن چیز موصوف است در ذهن بامتناع وجود و در مقام اعتراض کرده اند که همچنانکه ایجاب تقاضاء وجود موضوع میکند
همچنین سلب تقاضای وجود موضوع میکند در ذهن جواب گفته اند که اگر چه سلب تقاضاء وجود موضوع میکند لیکن ایجاب تقاضا چنین وجود
موضوع میکند که سلب تقاضاء آن وجود نمیکند بواسطه آنکه ایجاب تقاضاء دو وجود میکند یک وجود موضوع در حال حکم و آن مشارک سلب است
در این وجود و یک وجود دیگر قطع نظر از حکم بواسطه آنکه ایجاب ثبوت شیء است از برای شیء و ثبوت شیء از برای شیء فرع ثبوت مثبت له
است و مراد بقول ما که گفتیم ایجاب تقاضاء وجود موضوع میکند این وجود است و سلب تقاضای این وجود نمیکند بواسطه آنکه صدق سلب همچنانکه
باین معنی میباشد که موضوع موجود باشد و محمول از او مسلوب باشد همچنین بانتفاء موضوع هم میباشد پس معلوم شد که سلب تقاضاء این
وجود نمیکند و گاهی گردانیده شود حرف سلب را جزء از جزء یعنی از موضوع فقط یا محمول فقط یا از هر دو پس قضیه بر تقدیر اول نامیده شود
بمعدول الموضوع همچو قول ما لا حی جماد است و بر تقدیر ثانی نام نهاده شود بمعدول المحمول مثل قول ما جماد لا عالم است بکسر لام
و بر تقدیر ثالث مسمی شود بمعدول الطرفین چون قول ما لا حی لا عالم است و باز مسند بمعنی نازنده و قضیه را معدول از این جهت گویند که این قضیه
مشتمل است بر حرف سلب مثلا لا یعنی نا و نی و بی که موضوع است در اصل برای سلب و رفع مدخول خود و وقتیکه گردانیده شود این حرف
سلب با غیر خود مانند چیز واحد و ثابت کرده شود مر آن را محمولی چنانچه در موجب معدول الموضوع یا ثابت کرده شود این برای شیء ای
چنانچه در موجب معدول المحمول یا سلب کرده شود از آن چیزی چنانچه نیست لا حی عالم یا سلب کرده شود آن از چیزی همچو نیست عالم لا حی پس
معدول کرد این حرف سلب از معنی اصلی خود که سلب و رفع باشد بسوی غیر این که جزء شدن است با غیر خود و این تسمیه از قبیل
تسمیه کل باسم جزء است چه معدول حرف سلب است از معنی خود بسوی غیر و الا یعنی اگر نشود حرف سلب جزء مر شیء را از موضوع

یا از محمول نامیده شود قضیه محصّل بضم میم و صاد مهمله مشدد مکسوره برابر است که موجب باشد قضیه یا سالب مثل قول ما زید کاتب است یا زید نیست
کاتب و وجه تسمیه اینکه حرف سلب هرگاه نشد جزو یکی دو طرف قضیه پس هر دو طرف قضیه معلوم وجودی است که حرف سلب جزو آن نشده و محصّل و حاصل
کننده است مر معنی خود را این هم از قبیل تسمیه کل باسم جزو است چه محصّل معنی هر واحد است از دو طرف قضیه یعنی موضوع یا محمول و گاهی
تخصیص کرده شود اسم محصّل بقضیه موجب و نام نهاده شود قضیه سالب به بسیط چراکه بسیط چیزیست که نباشد مر آنرا جزو و حرف سلب اگرچه
هست موجود در قضیه مگر این جزو یکی از دو طرف قضیه نگشته است درینجا و این هم از قبیل تسمیه کل باسم جزو است چه بسیط شونده هر یکی از دو
طرف قضیه است نه ذات قضیه فصل قضیهٔ شرطی متصل است اگر حکم کرده شود دران بثبوت نسبت بر تقدیر آخر یا بنفی نسبت ازان پس شرطی
متصل موجب قضیه‌ایست که حکم کرده شود دران باتصال دو نسبت که واقع اند در مقدم و تالی و مثالش گذشته است و متصل سالب قضیه ایست که
حکم کرده شود دران بسلب اتصال دو نسبت مثل نیست هرگز هرگاه طلوع کند شمس باشد شب موجود و این متصل لزومی است اگر باشد آن حکم برای
علاقه و این امریست که بسبب آن استصحاب کند مقدم تالی را چون علیت طلوع شمس برای وجود نهار پس لزومی موجب قضیه است
که حکم شود دران باتصال دو نسبت برای علاقه مثل هرگاه طلوع کند شمس پس روز موجود باشد و لزومی سالب قضیه است که حکم کرده شود دران
بانیطور که نیست اینجا اتصال برای علاقه برابر است که باشد دراینجا اتصال چون نیست هر اینه هرگاه باشد شمس طالع پس شب موجود است
یا باشد اتصال لیکن نه برای علاقه مانند نیست هرگز هرگاه باشد انسان ناطق باشد حمار ناهق پس اگرچه باشد میان نطق انسان
و نهیق حمار اتصال اتفاقی لیکن نه برای علاقه چه نطق انسان نیست علت مثلا برای نهیق حمار در همین مثال اتفاقی سالب صادق بیاید و اما شرطی اتفاقی
پس آن قضیه است که حکم کرده شود دران بمجرد اتصال یا بنفی آن از غیر اینکه باشد این مستند بسوی علاقه چون هرگاه باشد انسان ناطق باشد
حمار ناهق و نیست هرگاه باشد انسان ناطق باشد فرس ناهق بدانکه فرس ناهق نباشد پس نیست اتصال میان نطق انسان و نهیق فرس همچنین است
در حاشیه عبد النبی بر شرح تهذیب و شرطی منفصل است اگر حکم کرده شود دران به تنافی دو نسبت یا بلاتنافی این دو تا از روی صدق و
کذب و این منفصل حقیقی است برابر است که باشد دو نسبت ثبوتی چون این عدد یا زوج است یا فرد جز بودن این قضیه شرطی اینکه مذکور در وقت
اینست یعنی اگر باشد این عدد زوج پس نیست فرد و اگر باشد فرد پس نیست زوج و قیاس کن بر این باقی امثلهٔ شرطی منفصل را یا باشد دو نسبت
سلبی بانیطور که سلب ماخوذ بود درین دو مثل این شی یا لاشجر است یا لاحجر پس این شرطی منفصل است در مادهٔ مانعة الخلو یا دو نسبت مختلف
بود مانند این شی یا سنگ است یا نیست سنگ پس اگر باشد حکم در قضیه بتنافی دو نسبت پس آن منفصل موجب است و اگر باشد حکم به سلب تنافی
دو نسبت پس آن منفصل سالب است مثل نیست البته این شی یا باشد زوج یا منقسم بسوی دو متساوی و اگر حکم تنافی و لاتنافی از روی صدق
فقط باشد ای نه در کذب پس نامیده شود مانعة الجمع یا از روی کذب فقط ای نه در صدق پس مانعة الخلو باشد یعنی منفصل مانعة الجمع قضیه
است که حکم کرده شود دران بتنافی دو نسبت یا بلاتنافی دو نسبت در صدق فقط مثال موجب این شی یا باشد شجر یا باشد حجر و مثال سالب
نباشد این انسان حیوان یا اسود پس جائز است اجتماع این دو و جائز نباشد ارتفاع این دو و منفصل مانعة الخلو قضیه ایست که حکم کرده شود
دران بتنافی دو نسبت یا بلاتنافی دو نسبت در کذب فقط مثل یا باشد زید در بحر یا اینکه غرق نشود و مثال سالب نباشد این انسان بروی

یا نحی پس جائز است ارتفاع این دو سوای اجتماع این دو تا و هر یک ازین سه تا عنادیست اگر باشد منافات میان مقدم و تالی
منافاتیکه ناشی است از ذوات این دو تا در هر مادهٔ که متحقق شوند همچو منافاتیکه میان زوجیت و فردیت است نه از خصوص ماده همچو منافاتی
که میان سواد و کتابت است در انسان با نیطر که باشد آن سیاه رنگ و غیر نویسنده یا باشد آن نویسنده و غیر سیاه رنگ پس منافات
میان دو طرف این منفصل واقع است نه برای دو ذات مقدم و تالی بلکه بحسب خصوص ماده باشد چه گاهی مجتمع شود سواد و کتابت در
صدق یا کذب در مادهٔ آخر پس این قضیه منفصل حقیقی اتفاقی باشد **فصل** در بیان لواحق قضایا و احکام آنها یعنی تناقض و عکس مستوی
و عکس نقیض و قیاس بدانکه نقیض هر شئی رفع آنست چون انسان و لا انسان و حیوان و لا حیوان و این قدر کافیست در اخذ نقیض
هر قضیه باشد نقیض آن رفع آن قضیه پس وقتیکه گفتیم هر انسان حیوانست بضرورت پس نقیض آن نیست چنین ای بعض انسان نباشد حیوان با
عام و تناقض اختلاف دو قضیه است بحیثیکه لازم شود مرذات آنرا از صدق هر یکی ازین دو کذب آخر و بعکس قوله اختلاف دو قضیه است قضیه
بدو قضیه برای اینکه تناقض نمیباشد در مفردات بنا بر چیزیکه گفته شده است یا برای اینکه کلام در تناقض قضایا است نه در مفردات قوله
بحیثیکه لازم تا آخر خارج شد باین قید اختلافیکه واقع است میان قضیه موجب و سالب جزئین چه این دو تا گاهی صادق آیند باهم در مثل
بعض حیوان انسان است و بعض آن نیست انسان پس متحقق نشد تناقض میان دو قضیهٔ جزئی قوله و بعکس ای لازم شود از کذب هر یکی از دو
قضیه صدق آخر و خارج شد باین قید اختلافیکه واقع است میان قضیه موجب و سالب کلیین زیرا که این دو تا گاهی کاذب شوند باهم مثل
چیزی از حیوان با انسان و هر حیوان انسان است پس متحقق نشود تناقض میان دو قضیهٔ کلی پس دانسته شد که اگر باشند این دو قضیه محصورین
واجبست اختلاف این دو تا در کمیت یعنی اگر یکی کلی باشد دوم قضیه جزئی باشد و نیز شرط است که اختلاف در کیف باشد یعنی اگر یکی موجب
باشد دوم قضیه سالب بود چه اگر هر دو قضیه موجب بوند یا سالب گاهی مجتمع شوند در صدق و در کذب و در تناقض شروط دیگر و عکس مستوی — عکس مستوی
عبارتست از جعل و گردانیدن جزء اول از قضیهٔ ثانی و گردانیدن جزء ثانی اول با بقاء صدق و کیف بحال این دو تا و مراد از جزء اول موضوع
در قضیه حملی و مقدم باشد در قضیهٔ شرطی و مراد از جزء ثانی محمول است در قضیه حملی و تالی بود در قضیهٔ شرطی قوله ثانی یعنی موضوع یا مقدم را محمول یا
تالی باید گردانید قوله اول یعنی محمول یا تالی را موضوع یا مقدم باید گردانید و نیست مراد ببقاء صدق اینکه باشد عکس و اصل هر دو صادق
در واقع بلکه مراد اینست که اگر اصل فرض کرده شود صدق آن لازم است صدق عکس و مراد ببقاء کیف اینکه اگر باشد اصل موجب باشد عکس نیز موجب
و اگر باشد اصل سالب باشد عکس هم سالب هرگاه اراده کردیم عکس قول ما که هر انسان حیوانست بدل کردیم آنرا بجزئی و گفتیم بعض حیوان
انسانست و عکس قول ما نیست چیزی از انسان حجر گوئیم نیست چیزی از حجر انسان عکس نقیض جعل و گردانیدن نقیض جزء ثانی است از قضیه — عکس نقیض
جزء اول و گردانیدن نقیض جزء اول است از قضیه جزء ثانی با بقاء کیف و صدق بحال خودش و مراد از جزء ثانی محمول یا تالی است
و عبارتست از جزء اول موضوع یا مقدم باشد و مراد از بقاء کیف صدق آنست که عکس مستوی گفته شد قوله نقیض جزء ثانی او یعنی نقیض محمول
یا تالی را موضوع یا مقدم باید گردانید قوله و نقیض جزء اول او یعنی نقیض موضوع یا مقدم را محمول یا تالی باید ساخت پس وقتیکه
گوئیم هر انسان حیوانست باشد عکس نقیض آن هر چیزیکه نباشد حیوان نباشد انسان پس قضیهٔ موجب کلی منعکس میشود مثل نفس خودش

می شود مثالش گذشت و موجب جزئی را عکس نقیض نیاید برای صدق قول ما بعض حیوان لا انسان است و بعض انسان لا حیوان است
کاذب باشد و دو قضیه سالب خواه کلی باشد یا جزئی منعکس شود بسوی سالب جزئی پس وقتیکه گفتیم نیست چیزی از انسان بفرس یا
بعض آن فرس پس صادق آید نیست بعض چیزیکه نیست فرس نیست انسان مانند حمار و منعکس نمیشود بسوی سالب کلی برای صدق قول ما
نیست چیزی از انسان یا نیست بعض انسان بفرس و کاذبست قول ما نیست چیزی از لا فرس بلا انسان زیراکه بعض لا فرس حجر
حجر لا انسان است و تفصیل این ست تا از کتب منطق باید جست مقصد اقصی و مطلب اعلی از فن منطق کلام است در قیاس چه آن عمده است در
حاصل کردن مطالب تصدیقی و تحدید کردند آنرا با ینطرز که آن قول مولف است از قضایا بهرگاه تسلیم کرده شوند آنها لازم شود از آنها
ذات آنها قول آخر قوله یعنی مرکب است و این اعم است از مولف زیراکه اعتبار کرده شد در مولف مناسبت میان اجزاء آن چه آن
ماخوذ است از الفت و در مولفت ذکر مولف بعد قول از قبیل ذکر خاص است بعد عام و این متعارف است در تعریفات و مراد از قضایا
ما فوق قضیه واحد است تا شامل شود قیاس بسیطی را که مولف است از دو قضیه و احتراز کرده شد ازین از قضیه واحد که مستلزم است
ذات خویش عکس مستوی و عکس نقیض را پس این قضیه نامیده نشود بقیاس قوله هرگاه تسلیم کرده شوند اشارتست بسوی اینکه این قضایا
واجب نیست که باشند مسلم در نفس خود بلکه واجب است که باشند بحیثیتی اگر تسلیم کرده شوند لازم شود از آنها قول آخر تا که مندرج
شود در حد قیاس قیاس صادق المقدمات و کاذب آنها مثل قول ما هر انسان حجر است و هر حجر جماد است پس این دو قضیه اگرچه کاذب اند
مگر این دو تا بحیثیتی اند که اگر تسلیم کرده شوند لازم شود ازین دو تا که انسان جماد باشد قوله لازم شود از آنها اخراج کند استقراء
و تمثیل را چه مقدمات این دو تا وقتیکه تسلیم کرده شوند لازم نیاید ازین دو تا چیزی برای امکان تخلف مدلول این دو تا که
نتیجه است از آن دو قوله مر ذات آنها احتراز است بآن از چیزیکه لازم شود نه برای ذات قضایا بلکه بواسطه مقدمه غریبه چنانچه
در قیاس مساوات و معنی استقراء و تمثیل و قیاس مساوات از کتب منطق باید جست قوله قول آخر باعتبار حصول آن از قیاس نامیده
شود بنتیجه و باعتبار استحصال آن از آن مطلوب مثل قول ما عالم متغیر است و هر متغیر حادث بود پس این قول مرکب است از دو قضیه
وقتیکه تسلیم کرده شوند این دو لازم شود ازین دو مر ذات این دو را عالم حادث است و این قیاس استثنائی است یا اقترانی زیراکه باشد عین
نتیجه یا نقیض آن مذکور در قیاس بالفعل یا نباشد چیزی ازین دو تا مذکور در آن بالفعل و اول استثنائی است همچو قول ما اگر باشد این چیز جسم
پس آن متحیز است لیکن آن جسم است نتیجه و مدار این قیاس که آن چیز متحیز است و این نتیجه بعینه مذکور است در قیاس یا لیکن آن چیز نیست
متحیز نتیجه و مدار این قیاس که آن چیز نیست بجسم و نقیض این نتیجه ای قول ما که آن چیز جسم است مذکور است در قیاس و نامیده شد این قیاس
باستثنائی برای اشتمالش بر حرف استثناء ای لیکن و دوم اقترانی باشد مثل قول ما جسم مولف است و هر مولف محدث باشد پس جسم محدث
است پس نیست این نتیجه و نه نقیض آن مذکور در قیاس بالفعل و نامیده شود این قیاس باقترانی برای اقتران حدود و آنها اصغر و اکبر و اوسط اند
درین قیاس و قید کرده شد ذکر نتیجه یا نقیض نتیجه در تعریفین به بالفعل چه اگر مقید نمیشد هر آئینه داخل میشد اقترانیات در حد قیاس استثنائی
چه اگر نتیجه مرکب است از ماده که دو طرف اینست یعنی محکوم علیه و محکوم به و از صورت که آن هیئت و ترتیبی است واقع میان دو طرف نتیجه

برابر است که تحقق شود در ضمن ایجاب یا سلب و ماده نتیجه مذکور باشد در اقترانیات و ماده شئ چیزیست که حاصل شود با آن چیز بالقوه پس باشد
نتیجه مذکور در اقترانیات بالقوه پس اگر اطلاق کرده شود ذکر نتیجه در تعریف البته منتقض میشد تعریف قیاس استثنائی از روی منع برای
دخول اقترانیات درین و منتقض میشد تعریف اقترانی از روی جمع برای خروج اقترانیات و قیاس اقترانی حملی است اگر مرکب باشد
از دو حملی یا شرطی است اگر مرکب نباشد ازین دو تا و قیاس حملی اقرب است بسوی بساطت برای بودنش اقل از روی اجزا از شرطی
پس لابد است دران از دو مقدمه که یکی ازین دو تا مشتمل است بر موضوع مطلوب همچو جسم در مثال مذکور و دوم ازین دو تا بر محمولش همچو
حادث و این دو مشترک اند در حد اوسط همچو مولف پس موضوع مطلوب نامیده شود باصغر برای بودنش در اغلب اخص از محمول و اخص
اقل است از روی افراد پس باشد اصغر و محمولش نامیده شود باکبر برای بودنش اعم پس آن اکثر است از روی افراد پس باشد اکبر و حد مشترک
میان اصغر و اکبر نامیده شود بحد اوسط برای توسط آن میان دو طرف مطلوب و مقدمه که دران اصغر است نامیده شود بصغری
برای بودنش مشتمل بر ذات اصغر و مقدمه که دران اکبر است بکبری برای اشتمالش بر اکبر و اقتران صغری به کبری در ایجاب این دو تا و در
سلب این دو تا و در کلیت این دو و در جزئیت این دو نامیده شود بقرینه و ضرب و هیئت حاصل از وضع حد اوسط نزد یک دو حد
آخر مثلا موضوع و محمول بحسب حمل آن بر این دو تا یا وضعش برای این دو تا یا حملش بر احدهما و وضعش برای آخر نامیده شود بشکل و
این چهار اند زیرا که حد اوسط اگر باشد محمول در صغری و موضوع در کبری پس آن شکل اول است و اگر باشد محمول در هر دو پس آن شکل ثانی
است و اگر باشد موضوع در هر دو پس آن شکل ثالث است و اگر باشد موضوع در صغری و محمول در کبری پس آن شکل رابع است و ضروب
نتیجه دهنده شکل اول چهار اند و ضروب ثانی نیز چهار و ضروب ثالث شش هستند و ضروب رابع هشت و مثال شکل اول گذشت و مثال
شکل ثانی هر انسان حیوانست و نیست چیزی از جماد بحیوان پس نیست چیزی از انسان بجماد و مثال شکل سوم هر انسان حیوانست و هر انسان
ناطق باشد پس بعض حیوان ناطق است مثال شکل رابع هر انسان حیوانست و هر ناطق انسان باشد پس بعض حیوان ناطق است مثال
اول که مرکب است از شرطیات صرف مانند هرگاه باشد شمس طالع پس نهار موجود است و هرگاه باشد نهار موجود پس عالم مضیٔ است پس
هرگاه باشد شمس طالع پس عالم مضیٔ است و مثال مرکب باشد از حملی و شرطی چون هرگاه باشد این شئ انسان باشد حیوان و هر حیوان جسم است پس هرگاه
باشد این شئ انسان باشد جسم و شرائط انتاج اشکال اربع و تفصیل ضروب اینها از کتب منطق باید جست **فصل** چنانچه
واجب است بر منطقی نظر در صور اقیسه همچنین واجب است بر وی نظر در مواد آنها تا ممکن بشود اورا احتراز از خطا در فکر از دو جهت صورت و ماده و
مواد اقیسه یقینی اند یا غیر یقینی و یقین اعتقاد شئ است باین که آن چنین است با اعتقاد آن که ممکن نیست که باشد مگر همچنین اعتقاد
مطابق برای نفس الامر غیر ممکن است زوال آن پس بقید اول خارج شد ظن و بقید ثانی خارج شد جهل مرکب و بقید ثالث خارج شد اعتقاد
مقلد بکسر لام اما یقینیات پس ضروریات اند که اینها مبادی اول هستند در اکتساب و نظریات اند که منتهی شوند بآنها اما فروع
پس شش اند چرا که حاکم بصدق قضایای یقینی عقل است یا حس یا مرکب ازین دو تا برای انحصار مدرک بکسر را در حس و عقل پس
اگر باشد حاکم همون عقل پس یا باشد حکم عقل بمجرد تصور طرفین یا بواسطه پس اگر حکم باشد بمجرد تصور این دو تا نامیده شود آن قضایا باولیات

باشد قول ما کل اعظم است از جزء ای کل مقداری یعنی اعظم است در مقدار از جزء مقداری آن و اگر نباشد عقل حاکم بمجرد تصور طرفین بلکه بواسطه پس لابد است
که غائب نشود آن واسطه از ذهن نزد تصور این دو تا والا نباشد آن قضایا مبادی اول و نامیده شود اینها قضایا با قیاساتها معها یعنی قضایا
هستند که قیاسات اینها با اینها باشند مثل قول ما اربع زوج است پس تحقیق کسیکه تصور کرد اربع را و زوج را و تصور کرد انقسام را بمتساویین
در حال و مرتب شود در ذهنش که اربع منقسم است بمتساویین و هر منقسم بمتساویین پس آن زوج است پس آن قضیه است که قیاسش با آن
است و اگر باشد حاکم همون حس پس اینها مشاهدات اند پس اگر باشد از حواس ظاهر نامیده شود بحسیات چون حکم باینطور که شمس مضیئ است
و اگر باشد از حواس باطن نامیده شود بوجدانیات مثل حکم ما باینکه برای ما خوف و غضب است و اگر باشد حاکم مرکب از حس و عقل و این حس
یا باشد حس سمع یا غیر آن پس اگر باشد حس سمع پس اینها متواترات اند و اینها قضایا اند که حکم کند عقل بآنها بواسطه سماع از جمع کثیر که محال داند عقل تواطؤ
ایشان بر کذب بجهت حکم ما بوجود مکه و مدینه و مبلغ شهادات غیر منحصر است در عدد چنانچه توهم نموده بعض بیان بلکه حاکم بکمال عدد
حصول یقین است بآن خبر و اگر باشد غیر حس سمع پس محتاج شود عقل در جزم حکم بسوی تکرار مشاهدات مرة بعد اخری یا محتاج نباشد پس اگر
محتاج است بتکرار پس اینها مجربات اند بفتح را مشدده مثل حکم ما باینطور که شرب سقمونیا موجب اسهال است بواسطه مشاهدات
متکرره و اگر محتاج نباشد بسوی تکرار مشاهده پس اینها حدسیات اند چون حکم ما باینطور که نور قمر مستفاد است از شمس برای اختلاف تشکلات
نوری قمر بحسب اختلاف اوضاع قمر از شمس از روی قرب و بعد و ذهن انتقال کند از اینها بغیر فکر و ترتیب مقدمات بسوی مطلوب که آن نور
قمر مستفاد است از شمس و حدس در لغت زود دریافتن چیزی و در اصطلاح سرعت انتقال ذهن است از مبادی بسوی مطالب و مقابل آن
فکر باشد چه فکر حرکت ذهن است بسوی مبادی و رجوع آنست از آن مبادی بسوی مطالب پس لابد است درین از دو حرکت حرکتی
برای تحصیل مبادی و حرکتی برای ترتیب اینها بخلاف حدس زیرا که نیست حرکت درین اصلا و انتقال در حدس نیست بحرکت چه حرکت
بتدریج موجود شود و انتقال درین دران پیدا شود و حقیقت آن اینکه حاضر شود مبادی مترتب در ذهن دفعة پس حاصل شود مطلوب
دران و ذهن قوتیست مر نفس ناطقه را که شامل است حواس ظاهر و باطن را و آماده کند نفس را برای اکتساب علوم همچنین است در جامع العلوم و در
مطول نوشته ذکاء بالضم و المد شدة قوتیست مر نفس را که آماده کند برای اکتساب آراء و نامیده شود این قوت بذهن و مجربات و حدسیات
نیستند حجت بر غیر برای جواز اینکه نه حاصل شود آن غیر را حدس یا تجربه که موصل اند مر علم را بسوی غیر با این دو تا و برهان قیاسی است مؤلف
از یقینیات برابر است که باشند ابتداء ای بلا واسطه و اینها ضروریات شکا نامند یا بواسطه و اینها نظریات هستند و حد اوسط در آن
لابد است که باشد علت مر نسبت اکبر را بسوی اصغر در ذهن پس اگر باشد با این علت موجود آن نسبت را در خارج نیز پس این برهان
لمی است چه این میده لم حکم و علت آن را در ذهن و خارج مثل قول ما این متعفن الاخلاط است و هر متعفن الاخلاط محموم است پس این
محموم است پس تعفن اخلاط چنانچه علت است برای ثبوت حمی در ذهن همچنین علت است برای ثبوت حمی در خارج و اگر نباشد همچنین بلکه
باشد علت مر نسبت را مگر در ذهن پس آن برهان انی است بتشدید نون مکسوره زیرا که مفید نشود ان انیت و تحقق نسبت را در اصغر و اکبر
در ذهن سوای لمیت آن در خارج مثل قول ما این محموم است و هر محموم متعفن الاخلاط است پس این متعفن الاخلاط است و حمی اگرچه باشد

علت برای ثبوت تعفن الاخلاط در ذهن و کاینست علت مر آنرا در خارج بلکه امر منعکس است چنانچه دانستی در برهان لمی و انی و اما غیر یقینیات پس انواع
شش اند از آنهاست مشهورات و آنها قضایا هستند که اعتراف کنند بآنها جمیع مردم و سبب شهرت اینها میان ایشان اشتمال آنهاست بر مصلحت
عام چون قول ما عدل حسن است و ظلم قبیح یا چیزیست در طبائع ایشان از رأفت و مهربانی کردن مثل قول ما مراعات ضعیفان محمود است یا چیزی
در ایشانست از حمیت و غیرت مانند قول ما کشف عورت مذموم است یا انفعالات ایشان از عادت ایشان چون قبح ذبح حیوانات
نزدیک اهل هند و عدم تحسین ترد غیر ایشان یا از شرائع و آداب چون امور شرعی که خدا تعالی واحد است و عبادتش فرض و محمد صلی الله
علیه و سلم رسول اوست و صدیق و عمر رضی الله عنهما خلیفه برحق اند بعد نبی کریم علیه التحیة و التسلیم و غیر آنها مثل ارسطو معلم اول است و ابو نصر
فارابی معلم ثانی در رای هر قوم مشهورات اند بحسب عادات و آداب ایشان چون تعظیم بقر حسن است نزدیک هنود و بحث مذموم و براے
هر اهل صناعت نیز مشهورات اند بحسب صناعات ایشان چنانکه نحوی گوید هر فاعل مرفوع است و صرفی گوید هر کلمه که در ان حرف علت باشد
معتل بود و از آنهاست مسلمات و آنها قضایا یا مسلم اند از خصم و بنا کرده شود بر اینها کلام برای دفعش برابر است که باشند مسلم میان
خصم و مستدل یا میان اهل علمی مثل تسلیم کردن فقیهان مسائل اصول فقه را چنانچه استدلال کند فقیه بر وجوب زکوة در زیوری که بالغ است
مر نصاب را بقول آنحضرت صلی الله علیه و سلم فی الحلی زکوة یعنی در زیور زکوة است پس اگر گوید خصم این خبر واحد است پس تسلیم نکنیم که این حجت باشد
پس گوئیم مر آن خصم را بتحقیق ثابت شد این یعنی بودن خبر واحد مفید برای وجوب در علم اصول فقه و لابد است که بگیرم این خبر را درینجا مسلم
و قیاس مؤلف از مشهورات و مسلمات نامیده شود بجدل یعنی خصومت کردن و غرض از ان الزام و اسکات خصم است و اقناع کو
گردانیدن کسی که قاصر است از ادراک مقدمات برهان و از آنهاست مقبولات و آنها قضایا هستند که ماخوذ شوند از شخصی که اعتقاد
کرده شود در حق آن یا برای امر آسمانی از معجزات و کرامات مثل انبیا و اولیا صواب ترک این است زیرا که قضایا که ماخوذ اند از انبیا
قضایا یقینی نظری اند که مستفاد است از قیاس برهانی و آن اینکه این قضیه خبر شخصی است که ثابت شد صدقش بمعجزات و هر خبر که شانش
اینست پس آن صادق است و شاید قائلش اراده کرد اخبار انبیا را در غیر احکام تبلیغی پس کذب ایشان درین جائز است از روی عقل
عدم وقوعش از روی نقل بنا بر چیزیکه بیان شده در محل خویش همچنین است در حاشیه عبد الحکیم بر قطبی یا برای اختصاص به مزید عقل و دین مانند
اهل علم و زهد و این قضایا نافع اند یقینا در تعظیم امر خدا تعالی و شفقت بر خلق او سبحانه و از آنهاست مظنونات و آنها قضایا هستند که حکم
کند عقل بآنها حکم راجحی با تجویز نقیض آن چون قول ما فلان طواف کند در شب پس آن دزد است و قیاس مرکب از مقبولات و مظنونات
نامیده شود بخطابت بفتح خا معجم یعنی خطبه خواندن و آن بالضم کلامی است منثور مسجع و غرض ازین ترغیب مردم است در چیزیکه نفع دهد
ایشانرا از امور معاش ایشان و معاد ایشان چنانچه میکنند این را خطیبان و واعظان و از آنهاست مخیلات و اینها قضایا اند که تخیل
کرده شود بآنها پس متاثر شود نفس از ان از روی بستگی و کشادگی پس نفرت کند از ان یا رغبت نماید چنانچه وقتیکه گفته شد شراب یاقوتی
سیال یعنی بسیار روان منبسط شود نفس و رغبت کند در شرب آن و وقتیکه گفته شد شهد تلخ است قی آورنده منقبض شود نفس و نفرت
کند از ان و قیاس مؤلف از ینها نامیده شود بشعری ای منسوب بشعر و غرض ازین انفعال نفس است بترغیب یا ترهیب و زیاده کند

اینکه باشد شعر بر وزن لطیف یا شعر خوانده شود باواز طیب یعنی بدرستیکه شاعر درکند مقدمات مخیل را بهیئت قیاس که منتج باشد
نتیجه را لاکن این غیر مقصود است ازان بالذات و مقصود ترغیب است یا ترهیب پس این دو بمنزله نتیجه است مرآنرا همچنین است در
حاشیه عبد الحکیم وازانهاست وهمیات وآنها قضایا یاء کاذب اند که حکم کند بآنها وهم در امور غیر محسوس و تقیید بامور غیر محسوس
برای اینکه حکم وهم در محسوسات نیست کاذب چنانچه وقتیکه حکم کرد بحسن حسنا بمعنی زن خوبصورت و قبح سوءا بمعنی زن زشت صورت
واین برای اینکه وهم قوت جسمانیست برای انسان بسبب این قوت ادراک کند جزئیاتی را که برآورده شده اند از محسوسات پس این
قوت تابع است مرحس را پس وقتیکه حکم کند بر محسوسات باشد حکمش صحیح واگر باشد حکم بر غیر محسوسات باحکام اینها باشد کاذب
همچو حکمش باینکه هر موجود مشار الیه است چه خدا تعالی موجود است غیر مشار الیه و بدرستیکه وراء عالم فضا نیست غیر متناهی و فضا بمعنی
فاخ بودن مکان و ساحت خانه و زمین فراخ است پس آن سوی عالم فضا نباشد و از چیزیکه شناخته شود بآن کذب وهم
اینست که مساعدت کند عقل را در مقدماتیکه منتج اند مرنقیض چیزیرا که حکم کند وهم بآن چنانچه حکم کند وهم بخوف از موتی بآنکه موافقت کند
عقل را درینکه میت جماد است و هر جماد خوف کرده نشود ازانکه این قول منتج است برای قول ما میت خوف کرده نشود ازان پس وقتیکه سید
عقل وهم بسوی نتیجه نکص و پس پا رفتن کند وهم آنرا و قیاس مرکب ازینها نامیده شود بسفسطه و غرض از تعلیم او انکا حکم و آت
انست واعظم فائده وهمیات معرفت آنها است برای احتراز ازانها و سفسطه بفتح سین اول و سکون فا مشتق است از
بمعنی حکمت و سطه بمعنی تلبیس و پنهان داشتن عیب یعنی حکمت مموهه و تمویه بمعنی زرا ندود و نقره اندود کردن چیزیرا فائده واسطه
فی الثبوت و واسطه فی الاثبات و واسطه فی التصدیق و واسطه فی العروض بدانکه معنی بودن شیء واسطه برای ثبوت صفتی
برای امری اینکه باشد آن شیء علت برای ثبوت آن وصف مرآن امر را و این دو قسم است یکی ازین دو تا اینکه ثابت نشود آن وصف
برای واسطه اصلا پس باشد اینجا عارض واحد و معروض واحد بالذات و بالاعتبار مثلا اعراضی که قائم اند بممکنات بواسطه وجوب
دوم ازین دو تا اینکه متصف شود واسطه بآن وصف و بواسطه آن متصف شود آن امر بمعنی اینکه تحقیق ایجاد و اتصاف حقیقی اند بجهة اقتضاء
قیام وصف واحد بدو موصوف از روی حقیقت بلکه اتصاف واحد است بحقیقت برای واسطه و تابع شود این را آن امر و نیست اعتبار بجواز
تعدد تبعی بالاعتبار و این قسم نامیده شود بواسطه فی العروض پس واسطه فی العروض چیزیست که باشد معروض در حقیقت مثل جدید بدرستیکه
واسطه است برای عروض حرارت باب و مثل سفینه که واسطه است برای عروض حرکت مر ذی الواسطه را که جالس سفینه باشد و گاهی واسطه
سفیر بحت و علت محض باشد بنطوریکه ثابت نشود عارض مر واسطه را بحسب حقیقت مثل نقطه عارض برای خط معروض بواسطه تناهی
آن و واسطه فی الثبوت چیزیست که افادت کند لحوق شیء را برای شیء آخر در واقع اهی باشد آن علت برای این لحوق مثل تعجب پس بدرستیکه
این علت است برای لحوق ضحک مر انسان را و واسطه فی التصدیق چیزیست که مقترن شود آن بقول ما لانه متغیر در قول ما که عالم متغیر است
زیرا که تغیر واسطه در تصدیق است باینکه عالم حادث است و گفته شود این واسطه را واسطه فی الاثبات نیز پس واسطه در اثبات علت
برای حکم بمعنی ایقاع و واسطه در ثبوت که آن علت باشد برای نسبت که در جمله باشد جامع العلوم فصل در بیان معنی مقدمه و مبادی و

رؤس ثمانیه پس مقدمه که مذکور شود در اوائل کتب علوم بکسر دال مشدد و فتح آن ماخوذ است از مقدمة الجیش چه عرب اطلاق میکنند
لفظ مقدمه را بر طائفه که پیش رو لشکر باشند و در هندی فوج هراول خوانند و این مقدمة الجیش ماخوذ است از قدّم فعل متعدی بمعنی تقدم
لازم و مقدمه که در ابتداء کتب صرف و نحو و منطق و غیره مذکور میشود دو قسم است یکی مقدمة العلم دوم مقدمة الکتاب اول اطلاق یابد
بر اموریکه موقوف باشد بر آنها شروع در مسائل آن علم مثلا تعریف علم نحو که آن علمیست باصول و قواعد کلی که دانسته شود بآنها احوال
اواخر کلمات عربیه که اسم و فعل و حرف اند از اعراب و بنا و کیفیت ترکیب بعض از آنها با بعضی و غرض از نحو نگاه داشتن ذهن است
از خطاء لفظی که واقع شود در کلام عرب از اعراب و بنا و موضوع علم نحو کلمه و کلام است زیرا که بحث کرده شود دران از اعراب و بنا و
ترکیب بعض کلمات با بعض که عوارض ذاتی این دو هستند و لاحق شوند مر ذات اینها را بلا واسطه و تحقیق تعریف هر علم و غرض از ان
و موضوع آن و این سه چیز را مقدمة العلم گویند و این امور اکثر در هر قسم علم در اوائل کتابها مرقوم می شوند زیرا که هرگاه دانست شارع
در علم این امور را میشود آن شخص بر بصیرت و بینائی دل در طلب آن علم مانند شخصی که ارادت نمود سلوک راهی که ندیده است آنرا
لیکن دانسته است امارت و نشان آنرا پس آن شخص بر بصیرت باشد در رفتن آن دوم یعنی مقدمة الکتاب اطلاق یابد بر طائفه
از کلام کتاب که مقدم کرده شده است بر مقصود از آنکه مسائل آن علم است برای ارتباط مقاصد بآنها و برای انتفاع شارع در علم مانند
طائفه دران مقصود و اگر مراد از کتاب الفاظ و عبارات گیرند از طائفه کلام نیز مراد الفاظ و عبارات خواهد شد و اگر مقصود از کتاب
معانی گیرند از طائفه کلام نیز مراد معانی خواهد شد و عام است که مقصود بران طائفه موقوف باشد یا نباشد چون فهرست آن و سبب تالیف
کتاب و مبادی بفتح میم و کسر دال جمع مبدأ یعنی چیزیکه متوقف باشد بر آنها مسائل علم و آنها دو قسم اند یکی مبادی تصوری دوم
مبادی تصدیقی اما مبادی تصوری پس آنها حدود و تعریفات موضوعات اند و حدود اجزاء موضوعات اگر باشند مرکب و
ذی اجزاء و حدود اعراض ذاتی که ثابت شوند برای موضوع و محمول شوند بران مثال حدود موضوعات همچو تعریف کلمه و کلام در علم نحو و
مثال حدود اجزاء موضوعات چون تعریف اجزاء کلام که کلمات باشند و مثال حدود اعراض موضوعات مانند تعریف اعراب
و بنا که عارض شوند کلمه را در علم نحو اما مبادی التصدیقی پس آنها قضایا اند که مرکب شود از آنها قیاسات علم چنانچه در مقام خود
مسطور اند و گاهی مبادی اطلاق یابد بر اموریکه ابتدا کرده شود بآنها قبل از شروع در مقاصد علم برابرست که داخل باشند در علم
پس باشند این امور از مبادی بمعنی اول یا خارج باشند از مطالب علم و موقوف باشد بر آنها شروع در علم بر وجه خبرت و بصیرت
و نامیده شوند اینها بمقدمات بنا بر معنی دوم چون تعریف علم و بیان غایت آن و موضوع آن و فرق میان مقدمات و
مبادی باین معنی ظاهر است چراکه مقدمات خارج باشند از علم لا محاله بخلاف مبادی پس بنا شود بر بودند قدما از منطقیان که ذکر
میکردند در صدر کتب خویش هشت چیز را بنا بر بودن اینها از مقدمات یا از مبادی بمعنی عام و نام نهاده اند اینها را برؤس ثمانیه
بجهت آنکه اینها بمنزله راس و سر اند و باقی مطالب بمثابه باقی بدن اول غرض علم را ذکر میکردند تا نباشد نظر شارع در
طلب علم عبث و بیفائده بدانکه چیزیکه مترتب میباشد بر فعل اگر باشد باعث مر فاعل را بر صدور آن از ان نام نهاده شود

بغرض و علت غائی و اگر باعث نباشد فاعل را بر صدور فعل نام نهاده شود آن چیز فائده و منفعت و غایت و بنا بر فرق میان اینها
گفته اند که افعال خدای تعالی معلل نمیشوند باغراض اگرچه شامل اند بر غایات و منافع بیشمار که راجع اند بعباد نه بذات او تعالی چه اگر افعال او معلل باغراض باشند
لازم آید که او سبحانه در کردن افعال مضطر و عاجز باشد و این محال است پس لازم است که افعال او تعالی شانه ذی منفعت باشند و الا
لازم آید که عبث باشد و این نیز غیر جائز و باقی بیان در باب هفتم خواهد آمد دوم ذکر میکردند منفعت و مصلحت علم را تا که میل و خواهش نماید عموم
طبائع سوم سمت و علامت علم را ذکر میکردند یعنی وجه تسمیه هر علم مثلا نه نامیده شد منطق بمنطق مگر بجهت اینکه لفظ نطق در لغت اطلاق یابد بر نطق
ظاهری که آن تکلم است و بر باطنی که آن ادراک کلیات باشد و این علم تقویت دهد معنی اول و دوم را پس اشتقاق کرده شد برای این علم
اسمی از نطق یعنی منطق در مشهور بفتح میم مصدر میمی است یا ظرف و بکسر میم که صیغه آله است و صحیح همین است چنانچه لفظ مستقبل بفتح با مشهور است
و صحیح کسر آن همچنین است در حاشیه صادق حلوائی بر بدیع المیزان و از این قبیل است الحجاء لوائح شریف در مشهور و قریب چنین یا رام
ازین است نزدیک تحقیق است و هفت اند مثل فص ها فصوص الحکم و لمعها لمعات شیخ عراقی که بیست و هفت اند همچنین تصریح کرده صاحب
الروائح شرح اللوائح الحاصل در ذکر وجه تسمیه اشارت اجمالی میشود بسوی چیزیکه تفصیل کند آنرا مقاصد علم چهارم مولف علم را ذکر میکردند
تا سکون و اطمینان یابد دل متعلم از معرفت حال اقوال بسبب معرفت رجال چنانچه شان و حال مبتدی همچنین میباشد در مبادی حال و
اما محققان پس میدانند رجال را بسبب قول حق و میدانند سخن حق را بسبب رجال و برای همین فرموده اند علی کرم الله وجهه لا تنظر
الی من قال و انظر ما قال و مقنن قوانین منطق و حکمت ارسطو است که جمع نمود این دو را بامر سکندر علیه السلام و برای همین ملقب شد بمعلم
اول پس بعد او نقل کردند بعض مترجمان این دو علم را از لغت یونان بسوی لغت عرب پس تهذیب و ترتیب و احکام و اتقان نمود این دو را
بار دوم ابونصر فارابی که ملقب بمعلم ثانیست و استفادت نمود شیخ ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا از کتب تصنیف کرده ابی نصر
پس تفصیل و تحریر فلسفیات کرد بعد اضاعت و احتراق کتب ابی نصر و گشت متهم باحراق اینها و هرگاه ارادت قتل او کرد سلطان
محمود فرار نمود بسوی همدان و گشت وزیر شمس الدوله و بود ابوعلی بر مذهب امام ابی حنیفه ره همچنین است در حاشیه شرح تهذیب
و حاشیه لغت عالمگیری پنجم ذکر میکردند که این علم از کدام جنس است از اجناس علوم عقلی است یا نقلی فرعی است یا اصلی چنانچه بحث
کرده شود که منطق از جنس علوم حکمت است یا نی و بر تقدیر بودنش از حکمت پس آن از حکمت نظریست نه از حکمت عملی و مقام تحقیقش بسط
کلام میدارد ششم ذکر میکردند که این علم در کدام مرتبه است تا تقدیم کند متعلم آنرا بر بعض علوم تاخیر کند از بعضی چنانچه گفته شود که مرتبه
علم منطق بعد از تهذیب اخلاق فکریست و بعد تقویم فکر ببعض هندسیات و ذکر نمود جلال الدین دوانی ره در بعض رسائل خود که سزاوار
نیست که تاخیر نماید علم منطق را در زمان ما از تعلم قدر صالح از علوم ادبی چه درین زمان تدوین علم منطق بلغت عربی شیوع یافته
هفتم ذکر میکردند قسمت علم و کتاب را پس اول چنانچه گفته شود که ابواب منطق نه اند اول کلیات خمس یعنی نوع جنس فصل خاصه عرض
عام باب دوم تعریفات باب سوم قضایا باب چهارم قیاس و در برابر آن که استقرا و تمثیل باشد باب پنجم برهان باب ششم جدل
باب هفتم خطابت باب هشتم مغالطه باب نهم شعر و بعضی بحث الفاظ را باب آخر قرار داده اند چنانچه در فصل آینده بحث بخوبی بیاید

پس ابواب منطق ده میشوند و این رساله گنجایش تفصیل نداشت بر اجمال گذاشت و دوم چنانچه گفته شود که فلان کتاب مشتمل است بر چندین
ابواب و فصول و قواعد و فوائد و این ظاهر است هشتم ذکر میکردند انها تعلیمی را یعنی طرقی که مذکور است در تعلیم برای عموم نفع آنها در علوم و تفصیل
تفصیل از آخر شرح مطالع باید جست و بیان آن از حوصلهٔ رساله خارج دانسته بر مقاصد اکتفا گذاشت **فصل** در بیان چهارده علوم که
موقوف است هر علم دینی بر آنها چه بعض از آنها چیزیست که آن فرض عین است یعنی دانستن آن بر هر شخص فرض است و آن اصول الدین و تصوف
باشد و بعض از آنها چیزیست که آن فرض کفایه باشد یعنی بدانستن بعضی از آن ساقط شود فرضیت آن از بعض آخر یا بالذات که آن تفسیر
و حدیث و فرائض است یا برای توقف غیر آن بر اینها که آنها صرف و نحو و ما بعد آنهاست و ازین است طبی که شناخته شود بآن حفظ صحت
مطلوب برای قیام بعبادات همچو قیام بمعاش بلکه ضرورتر است پس اول از آنها علم اصول الدین است و آن علمی است که بحث کرده شود
دران چیزیکه واجبست اعتقاد آن چون عالم حادث است و صانع عالم خدائی یکتا باشد و نحو آنها دوم از آنها علم تفسیر است و آن علمی است که
بحث کرده شود دران از احوال کتاب عزیز و قرآن مجید سوم از آنها علم حدیث است و آن علمی است بقوانین که شناخته شود باینها
احوال سند و متن و مراد از احوال صحت و حسن و ضعف و علو و نزول و کیفیت تحمل و ادا و صفات رجال و غیر ذلک و سند بفتحتین بیان
حمل و بلوغ اخبار است از طریق متن و متن چیزیست که منتهی شود بسوی آن غایت سند از کلام چهارم از آنها علم اصول فقه است
و آن باعتبار لقب علم است بقواعد یکه وصله کرده شود بآنها بسوی استنباط احکام شرعی فرعی از ادلهٔ تفصیلی احکام و اما تعریفش باعتبار
اضافت پس لابد است در معرفت مرکب از معرفت مفردات آن پس اصول جمع اصل است یعنی چیزیکه منبتی شود بران غیر آن
و مراد بآنها ادله باشد و فقه علم است باحکام شرعی فرعی از ادلهٔ تفصیلی آنها باستدلال پس حاصل تعریف برین تقدیر مجموع ادلهٔ
علم به احکام شرعی تا آخر پنجم از آنها علم فرائض است و آن علمی است که بحث کرده شود دران از قدر میراث ها و قسمت آن
آنها ششم از آنها علم نحو است که تعریفش در آخر مقدمه گذشت هفتم از آنها علم تصریف است و تعریفش در ابتداء باب اول گذشت
هشتم از آنها علم الخط است و تعریفش نیز در باب اول گذشت نهم از آنها علم معانی است و تعریفش در باب هشتم بیاید دهم
از آنها علم البیان است و آن علمی است که شناخته شود بآن آوردن معنی واحد بطرق و تراکیب مختلف در وضوح دلالت بران معنی
باین طور که باشد بعض طرق واضح الدلالة بران معنی و بعض از آنها اوضح و بعض خفی یازدهم از آنها علم بدیع است و آن علمی است
که شناخته شود بآن وجوهای نیکو کردن کلام بعد رعایت مطابقت برای مقتضای حال و نگاه داشتن وضوح دلالت ای
خالی شدن از تعقید معنوی دوازدهم از آنها علم تشریح است و آن علمی است که بحث کرده شود دران از اعضاء انسان و کیفیت ترکیب
آنها سیزدهم از آنها علم طب است و آن علمی است که شناخته شود بآن حفظ صحت و به شدن مرض چهاردهم از آنها علم تصوف
است و آن تجرید قلب است برای خدا تعالی و احتقار و خوار داشتن چیزیکه سوای اوست سبحانه همچنین است در نقایه و اتمام الدرایه
که متن و شارحش جلال الدین سیوطی است رحمه الله تعالی و سیوط و اسیوط بضم اول قریه ایست بصعید و این بلادیست
که پانزده روز است مسیر آنها از روی طول قس **فصل** در بیان مجاز مرسل و اقسام آن بدانکه مجاز مرسل است اگر با

بیان چهارده علوم

بیان مجاز مرسل

علاقهٔ مصحح برای مجازیت سوای مشابهت میان معنی مجازی و حقیقی والا یعنی اگر نباشد علاقهٔ غیر مشابهت بلکه باشد علاقهٔ مشابهت
پس استعارت باشد و این هر دو معنی آمده یکی لفظ مستعمل در چیزیکه تشبیه داده شده است آن بمعنی اصلی آن لفظ برای علاقهٔ مشابهت
مثل اسد در قول ما دیدم اسدی را که تیر اندازد و دوم بساوقت اطلاق یا بدبر فعل متکلم ای بر استعمال اسم مشبه به در مشبه و در مؤقت باشد
بمعنی مصدر و صحیح شود ازو اشتقاق الفاظ و باشد متکلم مستعیر لفظ و لفظ مشبه به مستعار چرا که لفظ بمنزلهٔ لباسی است طلبیده شده عاریة
از مشبه به برای مشبه و معنی مشبه به مستعار منه و معنی مشبه مستعار له و تفصیلش از علم بیان باید جست و نامیده شد مجاز مرسل مگر برای
اینکه ارسال در لغت بمعنی اطلاق است و استعارت مقید است بادعاء اینکه مشبه از جنس مشبه به است و مجاز مرسل مطلق است ازین تقیید و
و علاقهٔ مجاز مرسل را حصر کرده اند در بیست و پنج نوع اول استعمال اسم سبب است برای مسبب مثل قوله علیه السلام صلوا ارحامکم ای
اقربائکم احسان کنید بسوی خویشان شما و قول عرب رعینا الغیث چرانیدیم سبزه را و مراد از غیث درینجا نبات است و در لغت باران
که سبب روئیدن سبزه میشود و چنانچه درین بیت سنائی بیت ای ز خود گشته سیر جوع اینست بهر دو تا از بدم رکوع اینست و سیر شدن
درینجا بمعنی بیزار شدن آمده و سیری سبب بیزاری از غذا میشود دوم عکس این چون قول ایشان امطرت السماء نباتا بارید آسمان
باران را درینجا مراد از نبات باران است که سبب روئیدن نبات میشود و چنانچه درین بیت سنائی بیت سرد و گرم زمانه
نا خورده * نرسی بر در سرا پرده * مراد از سرد و گرم زمانه انقلاب اوست و انقلاب سبب گرمی و سردی میشود سوم کل برای جزو
همچو اصابع بمعنی انگشتان در انامل بمعنی سرهای انگشتان در قوله تعالی یجعلون اصابعهم فی آذانهم من الصواعق ای می آرند انامل این باران
از بیم آن سرهای انگشتان خود را در گوشهای خود از بیم صدای صاعقها که بدیشان نرسد و صاعقه آواز سخت هائل که دران آتشی باشد
ای زبانه و دود که بهرجا که رسد بسوزد و چنانچه درین بیت فقیر بیت مژه ات دل ز کف انسان ببرد * دست نی رستم دستان ببرد
مراد از دست بردن پنجه بردن است و پنجه جزو دست است چهارم عکس آن همچو وجه برای ذات مثل قوله تعالی اینما تولوا فثم وجه الله ای
هرجا که رو آرید پس آنجا ذات خدای است یعنی جهت طاعت اوست و چنانچه درین بیت سنائی که در منقبت گفته بیت عشق را بحر بود
دل ارکان و شرع را دیده بود دین را جان و مقصود تمثیل درین جا لفظ دیده است که بمعنی پاسبان آمده پنجم لزوم برای لازم همچو نطق
برای دلالت درین بیت مولف فرد کلامت ناطق است بر لطف گفتار * سلامت رهنمای حسن اطوار * ای کلام تو دال است بر
لطف گفتار و در شکستن آتش افتادای حرارت افتاد ششم عکس این چون شد آزر برای اعتزال از نساء در قول شاعر بیت قوم اذا
حاربوا شدوا مآزرهم * دون النساء و لو باتت باطهار * مآزر جمع میزر بمعنی شلوار و اطهار جمع طهر یعنی قومی هستند وقتیکه جنگ کنند
می بندند ازارهای خود را نزدیک زنان و اگرچه شب باشی کنند باطهار و پاکیها یعنی یکسو شوند از زنان و هنوز در مطبخ حرارت است
ای آتش است هفتم یکی از دو متشابه در صفت از روی شکل مثل زید قمر است یا غیر آن چون اسد برای شجاع هشتم مطلق است
برای مقید چون لفظ داخیه جواب ذهبی ای بقیامت هم عکس این چون مشفر زید در تبسم است ای لب زید و مشفر بکسر میم لب شتر و نهم خاص
است برای عام نحو حسن اولئک رفیقا ای رفقا چه نیکواند این جماعت از روی رفقا و مانند ورا اهل اسلام همه مشترکاند ای کافر آن

زیرا که اطلاق کافر خاص بر مشرک می شود و عام بر غیر مشرک نیز یعنی آنکه بتوحید خدای تعالی قائل است و منکر نبی صلی الله علیه وسلم باشد یا زدهم
عکس این چون عام برای خاص مثل قوله تعالی اقیموا الصلوة بر پا دارید نماز را حکم عام است و مراد خاص چه مجانین و صبیان و حائض و نفسا
خارج اند ازین حکم دوازدهم چون جا بر پایه زید چه خوش است ای اسب او و دوازدهم حذف مضاف است و نامیده شود مجاز بنقصان مثل
و اسئل القریة ای اهلها و مانند هلاک شد کوفه ای اهل کوفه و سعدی فرماید بیت علی الخصوص که دیباچه همایونش بنام سعد ابوبکر
بن زنگی است ای سعد بن ابی بکر بن سعد و حذف لفظ ابن شائع است در ترکیب فارسی پس سعد نام پسر سلطان ابوبکر و نام پدر او نیز
است درین صورت نام پسر بنام پدر نهاده چنانکه در عرب شائع است و سعدی تخلص خود بر نام پسر او نهاد همچنین است در شرح هم لوذر نام
شهری از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید سبکتکین کاف اول عربی است و ثانی فارسی نام پدر محمود است و حذف
لفظ ابن میان دو علم شائع است در تراکیب اهل فرس پس تقدیرش سلطان محمود ابن سبکتگین سروری همچنین نوشته است سیزدهم
عکس این مثل انا ابن جلا ای ابن رجل جلا درین شعر انا ابن جلا و طلاع الثنایا ؛ متی اضع العمامة تعرفونی ؛ طلاع بالفتح و التشدید
لام آنکه اراده کار بزرگ کند و ثنایا جمع ثنیه بفتح ثا مثلث و تشدید یا عقبه است و عقبه بالضم جای بر آمدن دشوار از کوه که به دشواری
ازان بالا توان رفت معنی من پسر مردی هستم که ظاهر است امر او و بالا رونده کوه ها است ای اختیار کننده امور سخت
است هرگاه نهم ای فرود آرم از سر عمامه را خواهید شناخت مرا و اکنون که در جنگ عمامه بسته ام نشناسید مرا ذریه پسر شجیع است ای
پسر مرد شجیع و مرد مضاف الیه لفظ پسر و موصوف و شجیع صفت او سعدی فرماید بیت چند باشد چو جسر بغدادش ؛ آب در زیر
و آدمی بر پشت ؛ ای زیر او و پشت او چهاردهم مجاورت است مانند میزاب برای آب در قول جری المیزاب ای جاری شد
آب در ناودان و مانند بر دلبری چشم افتاد ای نظر افتاد در چشم و نظر مجاورین هستند پانزدهم تسمیه شی باسم چیزی که بازگشت کند
آن شی بسوی آن چیز در زمان مستقبل مثل قوله تعالی انی ارانی اعصر خمرا ای عصیرا یؤول الی الخمر هر ستیکه من می بینم خود را یعنی در خواب که در
باغی یک اصل تاک است و بر و خوشه انگور رسیده و کاسه ملک بدست من می فشارم در وی انگور را تسمیه عنب بخمر باعتبار ما یؤول الیه
است سعدی فرماید بیت ای تهی دست رفته در بازار ؛ ترسمت بر نیاوری دستار ؛ خانه آرزو بجا بنیاوری باز نیاوری توشه
و از لفظ بازار مراد بازار قیامت گفته و توجیه آن چنان نموده یا آنکه وجود بازار قیامت و رفتن ببازار فی الحال ثابت نیست لیکن بطریق تسمیه شی
مجازا باسم مستقبل او ست همچنین است در شرح شانزدهم تسمیه شی باسم چیزی که بود آن شی برین چیز در زمان ماضی چون قوله تعالی
و آتوا الیتامی اموالهم یعنی بدهید یتامی را ای آنانرا که بودند یتیمان قبل ازین مالهای ایشان را چرا که نباشد یتیم بعد بلوغ و یتیم بالضم
یا تحتانی و تا فوقانی ساکن بمعنی یتیم شدن و چنانچه درین بیت خواجه فرید الدین عطار بیت حمد بیحد مر خدای پاک را ؛ آنکه ایمان
داد مشت خاک را ؛ آدم علیه السلام را مشت خاک تعبیر کرده و ظاهر است که قبل از وجود خاک بوده هفدهم تسمیه شی است باسم
محل آنست مثل قوله تعالی فلیدع النادیه ای اهل نادیه الحال فیه و نادی مجلس است پس گو که خواند ابو جهل اهل مجلس خود را و چنانکه
گویند مجلس برخاست ای اهل مجلس برخاستند و ازین باب است جاری شد نهر و میزاب و امثال آن هژدهم تسمیه شی است

باسم حال

باسم حال آن مثل قوله تعالی واما الذین ابیضت وجوههم ففی رحمة ای فی الجنة التی تحل فیها الرحمة یعنی کسانیکه در قیامت روی
شان سفید باشند در رحمت خدا خواهند بود مراد از رحمت جنت است که محل رحمت باشد وازین قبیل است این بیت خاقانی بیت
در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون فریاد اوج مریخ از تیغ مه صقالش ازاوج مریخ اید مرادات وان محل اوج نحست ومعنی بیت مذکور
آنست که اسد از تیغ مه صقال ممدوح بحدی فریاد کرد که فریاد او ربع مسکون را در مرکز مثلث یعنی در کرهٔ آتش گرفت ومقصود آنست که
فریاد او آتش بربع مسکون زد نوزدهم تسمیهٔ شیء باسم آلت آنست چو لسان برای ذکر در قول خدایتعالی وجعل لی لسان صدق فی الآخرین
ای ذکر احسنا وگردان از برای من زبانی راست یعنی ثنا نیکو در میان پس آمدگان ولسان اسم آلت است برای الذکر ومانند خدایا زبان من
شیرین گردان ای سخن من سعدی فرماید بیت گر او را هم دست قدرت است به ترا برکرم هیچان دست است ای قدرت است
هم او فرماید شعر بیچاره دران حالت نامیدی بزبانی که داشت ای بلغتی که کلام کند بآن ودیگجا از زبان معنی لسان گرفتن غلط فاحش است
سرزدی بعضی چنین نوشته وچنانچه درین بیت سنائی بیت متوسط میان صورت ومعنی‌ش شده زین سو زبان وزان سو گوش است
این بیت در تعریف نفس کلی است ومراد آنست که نفس کلی از عقل استفادت میکند وبر اجسام افادت مینماید وزبان آلت افادت سخن
وگوش آلت استفادت آن بیستم یکی از دو بدل است برای آخر مثل فلان اکل الدم ای الدیة یعنی فلان خون خوار است بیست ویکم بکره است
در اثبات برای عموم مثل قوله تعالی علمت نفس ماقدمت ای کل نفس بداند هر نفسی اچه از پیش فرستاده اند از عمل خیر ومعاصی بیست ودوم
اطلاق اسم احد الضدین است بر آخر مثل قوله تعالی وجزاء سیئة سیئة مثلها یاداش کج دار بد کردار است مانند آن نامیده شده دوم بسبب برابر
مشابهت این اول از صورت ومانند زید بسیار سخی است ای بخیل است وعمرو شجیع است ای جبان است بیت وسوم اطلاق معرف باللام
است وارادت واحد منکر مثل قوله تعالی وادخلوا الباب ای بابا من ابوابها درآیید بدری از درها این ده که ایلیا است یا آریحا بیست وچهارم حذف است که غیر مضاف ومضاف الیه باشد مثل قوله تعالی یبین الله لکم ان تضلوا ای لئلا تضلوا بیان میکند خدا تعالی احکام میراث
برای شما تا گمراه نشوید بیست وپنجم زیاده است مثل قوله تعالی لیس کمثله شیء ای نیست مانند او چیزی لفظ مثل زاید است وشرط نیست در استعمال مجاز
مرسل سماع جزئیات آن آری واجب است سماع انواع علاقات مجاز که تفصیلش گذشت پس جائز نیست احداث علاقه واستعمال لفظ
بآن در غیر موضوع له پس جائز نیست محب گفته محبوب مراد دارند وبعکس آن وعاشق گفته معشوق مراد دارند وبعکس آن وکل گفته غیره
گیرند وبعکس آن فصل دراقسام جوهر که پنج است واقسام عرض نه باشرح ابیاتیکه منسوب به نصیر الدین طوسی است بنا بر قول صاحب
جامع وآن اینست قوله موجود منقسم بدو قسم است نزد عقل یا واجب الوجود یا ممکن الوجود یعنی چیزیکه وجود دارد است دو قسم باشد یکی واجب الوجود
که وجودش بالذات یعنی بلا واسطهٔ امر آخر ضروریست وقابل عدم وفنا پذیر نیست وآن ذات خدایست تعالی شانه که ترجمه اش در
فارسی کردگار است بکسر کاف فارسی بوزن کشور بمعنی واجب باشد که در مقابل ممکن است دوم ممکن الوجود بدانکه امکان مانند اکثر
لفظی اطلاق یابد بر دو معنی یکی امکان عام که گاهی تفسیر کرده شود بسلب ضرورة ذاتی از جانب مخالف برای حکم چنانچه همین مشهور است
وگاهی تفسیر کرده شود بسلب امتناع ذاتی از جانب موافق برای حکم پس امکان الایجاب معنی آن بر تفسیر اول عدم ضرورت سلب است

و بر تفسیر دوم عدم امتناع ایجابست و امکان السلب یعنی آن عدم ضرورت ایجابست بر تفسیر اول و عدم امتناع سلبست بر تفسیر دوم پس معنی هر انسان کاتب است بامکان عام عدم کتابت نیست ضروری یا کتابت نیست ممتنع برای ذات انسان و معنی هیچ انسان کاتب نیست بامکان عام وجود کتابت نیست ضروری یا عدم کتابت نیست ممتنع برای ذات انسان و مخفی نماند بر تو که این دو تفسیر متساویست از روی تحقق چه ضرورت احد الطرفین مستلزم امتناع طرف آخرست پس عدم ضرورت احد الطرفین مستلزم عدم امتناع طرف آخر باشد دوم امکان خاص که معنیش سلب ضرورت از طرفین است چون هر انسان موجودست بامکان خاص یعنی وجود و عدم آن ضروری نیست و الله تعالی نیست ممکن بامکان خاص لکن او تعالی ممکن است بامکان عام مقید بجانب وجود ای ایجاب و شریک الباری نیز ممکن است لیکن بامکان عام مقید بجانب عدم ای سلب پس امکان عام گاهی ارادت کرده شود بآن سلب ضرورت از احد الطرفین و امکان عام باین معنی عام است و گاهی ارادت کرده شود بآن سلب ضرورت از جانب مقید بوجود و گاهی ارادت کرده شود بآن سلب ضرورت از جانب مقید بعدم همچنین است در جامع العلوم پس مراد از ممکن الوجود ممکن الوجود است بامکان خاص یعنی وجود و عدمش غیر ضرورست نظر بذات خود و اگر نظر بسوی علت موجدش کنند آن ممکن ضروری الوجود خواهد بود **قوله** ممکن دو قسم گشت یکی جوهر دوم عرض ای جوهر پنج قسم شد ای ناظم عقود جسم و دو اصل او که هیولی و صورتست پس عقل و نفس این همه را یاد گیر زود یعنی وجود ممکن الوجود دو است یکی جوهر که معرب گوهرست بمعنی مروارید که بعربی لؤلؤ خوانند و مطلق جواهر را نیز گفته اند و بمعنی اصل و نژاد و فرزند باشد و بمعنی ذات هم آمده است چه هر کاه گوهری گویند مراد از آن ذاتی باشد و بمعنی سر نهانی و صفات پوشیده که ظاهر شود و عقل و فرهنگ هم آمده و در اصطلاح ماهیتی است وقتیکه یافته شود در خارج بیاشد آن ماهیت در غیر موضوع یعنی محتاج بموضوع نیست باید دانست وقتیکه محل محتاج باشد بسوی حال مسمی میشود محل بهیولی و حال بصورت و اگر حال محتاج باشد بسوی محل نامیده شود محل بموضوع و حال بعرض چنانچه سواد و بیاض که محتاج است بکاغذ و دیوار و مانند آن و جوهر پنج قسم است یکی هیولی ظاهر آنست که لفظ یونانیست بمعنی اصل و ماده همچنین گفت ناشم طهرلیه و فارسی آن ندیراست همچنین است در برهان و در اصطلاح جوهریست بسیط که تمام نمیشود وجود آن بالفعل مگر وقتیکه حلول کند در آن صورت جسمی پس این محتاج است بسوی جسمی در وجود و بقاء خود و صورت جسمی محتاج است بهیولی در تشکل و وقتیکه بعضی اجسام متصل مثل آب و آتش منقسم و منفصل دو پاره یا سه شود این هیولی قبول انفصال کند و این قبول انفصال از خواص اوست و وقتیکه دو قطرهٔ آب یا دو پارهٔ آتش یکی شود و متصل گردد همین هیولی قبول اتصال کند و این قبول اتصال هم از خواص اوست و بعضی تشبیه هیولی و صورت جسمی بدین نمط آورده اند که مثلا چادر دراز و پهنا سفید رنگ فرض کنیم و صورتهای انسان و اسب و گاو و غیره برنگ دیگر بر آن نقش کنیم پس هیولی مثل چادر است و صورت جسمی همچو صورتهای منقوش باشد **دوم صورت جسمی** که آن جوهریست ممتد در جهات ثلث یعنی طول و عرض و عمق و بعض محققان گفته اند که جسم متصل دو گزی را اشتلا افتراق و تقسیم نمودیم بدو قطعه یک گزی پس این صورت جسمی بالذات پیش از تفریق متصل و صدانی دو گزی بود و بعد از تفریق همین صورت جسمی متعدد و منفصل شد بدو پاره یک گزی و هیولی بتبعیت این صورت جسمی پیش از تفریق جسم مذکور متصل و صدانی دو گزی بود و بعد از تفریق متعدد و منفصل شد بدو پاره

پاره

یک یک گزی پس بنا برین قول قبول اتصال و انفصال بالذات خاصهٔ صورت جسمی است و بالعرض و بواسطهٔ هیولی نیز قابل اتصال و انفصال شده سوم جسم یعنی جسم طبیعی که جوهر قابل است برای انقسام در جهات ثلث یعنی طول و عرض و عمق و مرکب است از دو اصل یعنی از دو جزء که حلول کند یکی از آن دو در دیگر و نامیده شود جزئیکه محل واقع شده برای دیگر هیولی اولی و ماده نام نهاده شود جزء حال بصورت جسمی و تقیید هیولی باولی از انجهت است که اطلاق یابد هیولی بر جسمیکه مرکب شود از و جسم آخر مثل بدنهٔ چوبی که مرکب شود از ان تخت پس این پارهای چوب هیولی ثانی است برای تخت باید دانست که نقطه طرف خط را گویند و خط طرف سطح را و سطح طرف جسم را پس سطح منقسم است در طول و عرض و غیر منقسم در عمق و خط منقسم است در طول و غیر منقسم در عرض و عمق و نقطه غیر منقسم است در طول و عرض و عمق و آن عرضی است که قبول نمیکند قسمت را هرگز پس حلول بر دو قسم است یکی طریانی که در ان سرایت و در آمدن اجزای حال در محل نمیشود چون حلول نقطه در خط و حلول خط در سطح و حلول سطح در جسم که حال درین صور بجای خود است و از مقام خود متجاوز نیست و چنانچه اضافات مثلا ابوت بضمتین همزه و با و تشدید واو و بنوت بضمتین موحده و نون و تشدید واو که حال است در محل که آن ذات پدر و پسر است و سرایت کننده نیست در ان زیرا که ممکن نیست که گفته شود جزء از ابوت و بنوت سرایت کرده در جزئی از اجزای پدر و پسر بدانکه میر غلام علی آزاد بلگرامی در شرح بیت محمد نعمت خان بدیع تصویر نموده مثلا متکلمان برای اثبات جزء لایتجزی که انرا حکیم جوهر فرد گویند دلیل می آرند بنقطه که حادث میشود وقت تماس کره بسطح و تحریرش آنکه نقطه عرض است غیر منقسم در جهات ثلث پس محلش نیز باید که غیر منقسم باشد و الا با انقسام محل انقسام حال لازم می آید و این خلاف فرض است و حکما این دلیل را رد کرده اند باینوجه که از انقسام محل انقسام حال وقتی لازم می آید که حلول سریانی باشد و حلول نقطه در خط حلول طریانی است و اینجا از انقسام محل انقسام حال لازم نمی آید چنانچه خط که محل نقطه است منقسم میشود و نقطه منقسم نمیشود دوم سریانی که در ان سرایت اجزای حال در محل میکرد چون حلول بیاض در سطح ثوب که در اجزای سطح ثوب ساری است تمام شد کلام او و در تعریف حلول اقوال است بعضی گفته حلول حاصل شدن چیزیست بچیز دیگر باین حیثیت که باشد اشارت بسوی یکی ازین دو چیز عین اشارت بسوی دیگر چنانچه در الوان و صاحب آن این اختصاص موجود است که اگر اشارت برنگی کنند عین اشارت بصاحب رنگ میشود و اگر اشارت بصاحب رنگ کنند عین اشارت برنگ شود و برخی گفته اند حلول شیء در شیء این است که باشد شیء اول حاصل در شیء دوم باین حیثیت که یک شود اشارت بسوی این دو شیء و این یک شدن اشارت حقیقةً باشد چنانچه در حلول اعراض در اجسام یا تقدیرا باشد چنانچه در حلول علوم در مجردات که عقول عشر اند مثلا بر مذهب حکما و جماعتی گفته حلول اختصاص ناعت است یعنی تعلق خاصی است میان دو چیز که بسبب این اختصاص یکی ازین دو چیز نعت صفت میشود برای دیگر و دیگر منعوت میشود بآن نعت و اول یعنی نعت حال میشود و دوم یعنی منعوت محل میگردد مثلا تعلقی که میان بیاض و جسم که بآن تعلق که بیاض نعت میشود و جسم منعوت گردد چنانچه گفته شود جسم ابیض است و نیز باید دانست جزء لایتجزی را متکلمان اثبات میکنند و حکما ابطال آن نمایند جوهر فرد و صفی است که قبول نمیکند قسمت را مطلقا نه قطعا و کسرا و نه وهما و فرضا

[Margin notes:]
فایده در تعریف جسم طبیعی

حلول طریانی و سریانی

فایده در تعریف حلول

فایده در تعریف جزء لایتجزی و اثبات و ابطال آن

ای جوهریست صاحب وضع یعنی ممکن است اشارت حسی نمودن بسوی آن ازین قید خارج شد مجردات اگرچه ایشان نیز قابل هستند برای انقسام مگر اشارت حسی بسوی ایشان نمیتوان شد زیرا که ایشان محسوس نیستند و قابل نمیشود قسمت را بجهتی از جهات ثلثه مطلق از روی قطع و بریدن برای صلابت و سخت شدن آن و نه از روی کسر و شکستن برای خرد بودن آن و نه از روی وهم برای اینکه وهم قادر نمیشود بر تمیز طرف از طرف بسبب غایت صغر آن و نه از روی فرض یعنی جائز نمیدارد عقل قسمت را دران بجهت غایت صغر آن و فائدهٔ اثبات جزء ظاهر میشود در مسئلهٔ معاد زیرا که اعادت ابدان در روز قیامت ثابت است نزدیک اهل شرع خواه باعدام اجزاء ابدان یعنی فانی شوند اجزاء بدن بعد موت مگر خدا تعالی باز اعادت ابدان خواهد کرد یا بتفریق اجزا اگر جائز است اعادت معدوم پس امر ظاهر است و حاجت باثبات اجزا نیست و اگر جائز نباشد اعادت معدوم و حال آنکه اتفاق اتفاق کرده اند انبیا علیهم السلام بر اثبات مسئلهٔ معاد پس حاجت شد بقائل شدن بتفریق اجزا یعنی ابدان بعد موت منحل و متجزی باجزاء لا یتجزی میشوند و آن اجزاء در خارج موجود میباشند از وقت مرگ تا روز قیامت پس الله تعالی آن اجزا را فراهم نموده اعادت ابدان خواهد کرد و همچنین است در شرح امالی و حکما که قائل بمعاد نیستند بدلائل عقلی رد جزء لا یتجزی نموده ترکیب جسم از هیولی و صورت جسمی ثابت کرده اند چنانچه در مقام خود مذکور است فائده مذهب جمهور متکلمان چنین است که جسم بسیط همچو آب مرکب است از اجزاء مفروض لا یتجزی که موجود است بالفعل و نیز این اجزا متناهی است و نظام معتزلی میگوید که این اجزا غیر متناهی است و از دلائل اجزا متناهی یکی اینست که اگر باشد مساحت متناهی المقدار مرکب از اجزاء غیر متناهی موجود بالفعل چنانچه رفته است بسوی این نظام هر آئینه ممتنع شود قطع آن مسافت در زمان متناهی چه ممکن نیست قطع این مسافت مگر بعد قطع نصف آن و ممکن نیست قطع نصف آن مگر بعد قطع نصف نصف آن و همچنین الی غیر النهایة پس ممتنع شد قطع آن مسافت مگر در زمان غیر متناهی و لحوق نخواهد شد سریع السیر بطی السیر را وقتیکه متوسط شود میان این دو تا مسافت قلیل چه آن مسافت مرکب است از اجزاء غیر متناهی که ممکن نیست مر سریع السیر را قطع آن در زمان متناهی پس لحوق نشود سریع بطی را یقینا و بطلان لازم که آن امتناع قطع مسافت متناهی در زمان متناهی و عدم لحوق سریع است بطی را دلیل بطلان ملزوم است که آن بودن مسافت است مرکب از اجزاء موجود بالفعل غیر متناهی حکایت کرده شود بدرستیکه علاف هرگاه آورد این الزام را بر نظام التجا برد بسوی قول طفره پس گفت بدرستیکه متحرک گاهی قطع میکند مسافت را باینطور که محاذی شود ببعض اجزاء مسافت را سوای بعض اجزاء دیگر همچنین است تفصیل این اجمال در مقصد سوم و چهارم از موقف رابع شرح مواقف باید دانست که جزء سوم جسم صورت نوعی است و آن جوهریست که مختلف شود اجسام بسبب آن از روی انواع و مقوم و محصل جسم است یعنی جزء جسم میگردد و یک نوع جسم را تمیز دهد از نوع آخر جسم و نامیده شود بطبیعت نیز باعتبار بودن او مبدأ برای حرکت و سکون ذاتیین جسم را و نیز نامیده شود بقوت باعتبار تاثیر آن در غیر و اختصاص اجسام باحیاز خود ها باین حیثیت که اقتضا کند جسم سکون را وقت حصول دران حیز و حرکت را بسوی حیز خود نزدیک خروج از ان حیز بلکه اختصاص اجسام بدیگر آثار و خواص خود ها بسبب همین صورت نوعی است چنانچه ثبوت حرارت و یبوست برای آتش و حرارت و رطوبت

برای هوا و برودت و رطوبت برای آب و برودت و یبوست برای زمین از خواص صور نوعی عناصر اربع است و چنانچه بودن جسم کره نار
در حیز خود که آن مقعر فلک اول و محدب کره هوا است و حیز کره هوا مقعر کره آتش و اکثر محدب کره آب و بعض محدب کره زمین که در آن اقالیم سبع
واقع است و حیز کره آب اکثر مقعر کره هوا و بعض محدب کره زمین که در آب غرق است و حیز کره ارض اکثر مقعر کره آب و بعض مقعر کره هوا
است که بالای زمین واقع است و حیز بدو معنی آمده یکی بمعنی مکان چنانچه بیاید تعریف آن دوم بمعنی وضع و ترتیب یعنی برای صاحب
حیز وضعی و ترتیبی خاص باشد که بآن از اجسام دیگر تمیز یابد چنانچه شیخ طبیعیات گفته و بهمین معنی اخیر فلک نهم را حیز ثابت میشود و مصنف بیان
بیان صورت نوعی نکرد بنا بر اختلافیکه در وجود آن واقع است در مقام خود چهارم نفس است خواه انسانی خواه فلکی یعنی جوهریست که از شان
اوست که علاقه دارد با اجسام عنصری و فلکی و مدبر جسم است بواسطه طبیعت که آن بقول افلاطون قوتی است الهی که بر مصالح بدن موکل است قوله
آلی بمد همزه و تشدید یا منسوب بآلت است یعنی طبیعت آلت شود برای نفس چنانچه تیشه نجار را او هم موثری است چنانچه در اصابت عین یعنی
چشم زخم که از شخصی بدیگری میرسد و این از تاثیر نفس است و باید دانست نفس انسان که مسمی بنفس ناطق است نزدیک حکما برای او چهار
مراتب است مرتبه اول آنست که میباشد نفس درین مرتبه خالی از جمیع معقولات تصوری و تصدیقی مگر استعداد اینها دارد چنانچه در ایام
شیرخوارگی اینمعنی ظاهر است و نامیده شود این مرتبه یا نفس که درین مرتبه است بعقل هیولانی بجهت تشبیه دادن مر نفس را بهیولی که خالی
باشد در ذات خود از جمیع صور بلکه هیولی قابل است اینها را و مرتبه ثانی آنست که حاصل شود این نفس را معقولات بدیهی از تصورات
و تصدیقات بسبب استعمال حواس در جزئیات و آگاه شدن بامور مشارک و مباین میان جزئیات مذکور تا بحدیکه مستعد میشود برای آنکه
فیضان کند خدا تعالی بر وی صور کلی اشیا و احکام و منتقل شود نفس از تصورات و تصدیقات بدیهی بسوی تحصیل تصورات و تصدیقات
نظری بفکر و حدس و مسمی شود این مرتبه یا نفس که درین مرتبه است بعقل بالملکه بجهت رسوخ استعداد انتقال بنظریات چنانچه این مرتبه
در ایامیکه قریب بلوغ است باکثر افراد انسان که سلیم الطبع باشند حاصل شود و مرتبه ثالث آنست که حاصل شود نفس را معقولات
نظری بسبب تکرار اکتساب نظریات پیدا شود ملکه استحضار آن معقولات تا بحدیکه حاضر کند نفس این معقولات را هرگاه که خواهد بغیر مشقت
کسب جدید لیکن درین مرتبه مطالعه نمیکند نفس معقولات را بالفعل بلکه میباشد این معقولات خزانه کرده شده نزدیک نفس و غیر
مشاهده کرده شده نفس را و نام نهاده شود این مرتبه یا نفس که درین مرتبه است بعقل بالفعل بجهت حصول قدرت استحضار معقولات
نفس را بالفعل و مرتبه رابع آنست که مطالعه کند نفس معقولات مکتسب خود را یعنی معقولات مطلق برابر است که حاصل شود بکسب
و نظر یا ببداهت و ضرورت و این مرتبه یا نفس که درین مرتبه است مسمی شود بعقل مطلق و حاصل ترجمه سر السلوک اینکه دیگر نفس
نفسانی است که آن بخاریست لطیف حامل مر حیات و حس و حرکت و ارادت را و مسمی است نزد حکما بروح حیوانی و آن جوهریست
مشرق و تابنده بر بدن پس اگر اشراق نماید بر ظاهر بدن و باطن آن حاصل میشود یقظه و بیداری و اگر اشراق نماید بر باطن بدن
و نتابد بر ظاهر آن حاصل شود نوم و خواب و اگر منقطع شود اشراق او بالکلیه نه بر ظاهر بدن و نه بر باطن آن حاصل شود موت
و نزدیک اهل شرع و تصوف نفس ناطقه مسمی میشود باماره بفتح همزه و تشدید میم بمعنی بخت فرماینده ببدی و لوامه بفتح لام و تشدید

وا و بمعنی بسیار ملامت کننده و ملهمه بضم میم و کسر ها بمعنی در دل افکنده چیزی را و مطمئنه بضم میم و کسر همزه و تشدید نون بمعنی آرامنده
و راضیه بکسر ضاد بمعنی خوشنود شونده و مرضیه بکسر ضاد و تشدید یا بمعنی خشنود کرده شده و کامله بکسر میم بمعنی تمام شونده پس هرگاه متصف
شود نفس ناطقه بصفتی از صفات نامیده شود باسمی ازین نامها موافق صفات پس اگر مصادقت و موافقت نمود نفس ناطقه نفس حیوانی
را و تابع آن گردید در بدی نامیده شود نفس ناطقه باماره و اگر سکون کرد و بیارامید زیر حکم شرع و اذعان کرد و گردن نهاد اتباع
حق را لیکن باقی باشد هنوز در او میل شهوات نامیده شود بلوامه و اگر با این سکون و اذعان زائل شد این میل و قوی گردید بر
معارضه نفس شهوانی و زیادت شد میلان آن بعالم قدس و تلقی کرد و پیش آمد او را الهامات نامیده شود بملهمه و این نفس ملهمه
محل عشق و هیمان است بمعنی شیفته گشتن از عشق لیکن هنوز درین نفس ملهمه بعض اضطراب است برای قربت آن از نفس اماره پس اگر
ساکن شد این اضطراب و باقی نماند تشویش شهوانی را حکمی برین نفس اصلا و نسیان شد شهوات بالکلیه نامیده شود بمطمئنه پس اگر ترقی
کرد ازین مرتبه و سقوط شد و برافتاد مقامات از چشم این ملهمه و فانی شد از تمام مرادات خود نامیده شود براضیه پس اگر زیادت شد
این حال بروی می شود این نفس مسمی بمرضیه نزدیک حق و خلق پس اگر مامور شد این نفس مرضیه از خدا تعالی برجوع نمودن بسوی عالم
برای ارشاد و تکمیل ایشان نامیده شود بکامله تمام شد کلام او بدانکه اتفاق نموده اند محققان برانکه مدرک کلیات و جزئیات نفس ناطقه
است و نسبت ادراک بسوی قوی یعنی حواس مانند نسبت قطع است بسوی سکین و اختلاف کرده اند حکما درین که صور جزئیات جسمانی
مرتسم میشوند در نفس یا در آلات آن که حواس اند پس رفته اند جماعتی بسوی ثانی بنا برانکه صور شخصی جسمانی منقسم میشوند بجهات ثلث اگر
مرتسم شود صورت جزئی در نفس هر آئینه منقسم شود نفس ناطقه که محل است بسبب انقسام حال که صورت است و انقسام نفس که لازم است
باطل است پس ملزوم یعنی ارتسام صور جزئی در نفس نیز باطل است و درین بحث است زیرا که این انقسام محل نیست از لوازم ماهیت بلکه
از لوازم وجود خارجی است پس منقسم نشود نفس بسبب انقسام صورت جزئی در خارج و بر تقدیر تسلیم آنکه از لوازم ماهیت است نیز لازم
نباید انقسام نفس چون حلول صورت جزئی در نفس طریانیست نه سریانی چنانچه گذشت در بیان حلول و بعضی رفته اند بسوی اول یعنی همه صور کلی و
جزئی مرتسم میشوند در نفس ناطقه چه همین است مدرک اشیا را مگر بیشتر که ادراک نفس کلیات را بالذات است و جزئیات جسمانی را بواسطه
حواس است نه بالذات و این منافات ندارد ارتسام صورت را در نفس غایت ما فی الباب این است که نفس ما دام که نگشاید بصر را ادراک نمیکند
جزئی مبصر را و مرتسم نشود در ان صورت جزئی و وقتیکه گشاد نفس بصر را مرتسم شود در ان صورت جزئی و ادراک کند نفس آن جزئی را و بعضی
گفته اند که همین است تحقیق چه وقتیکه ادراک کنیم چیزی را ببصر و رجوع کنیم بسوی عقول ما می یابیم که حاصل شود برای نفوس ما حالتی که آن
کیفیت ادراکی است که بواسطه آن ممتاز شود آن چیز مرئی از غیر خود نزدیک ما پس اگر صورت جزئی در نفس نیست این کیفیت ادراکی
را می نامیم همچنین گفت سید شریف ره در حاشیه شرح مطالع نور اسپهبد بضم نون و باء ابجد در هشتم و نور اسپهبود با واو در هشتم و نون [illegible]
اسفهبد با فا در ششم و نور اسفهود بروزن نور اسپهود هر چهار در فارسی بمعنی نفس ناطقه آمده و بعجم عقل که آن جوهر است علاقه دارد
باجسام لیکن تعلق بجسم بر سبیل تاثیر است فقط و مدبر نیست و این عقل شامل است عقل انسان را چنانچه از تاثیر عقول انبیا علیهم السلام

صلاح و فلاح

صلاح و فلاح انتها کرده و هم شامل است عقول عشر را بر مذهب حکما که میگویند مبداء اول یعنی خدای تعالی واحد بسیط است و کثرت
در وی بوجهی از وجوه نیست و از بسیط من جمیع الوجوه صادر نمیشود از او مگر واحد پس مبداء اول پیدا کرد عقل اول را که ذو جهتین است یکی
صفت وجوب الوجود بالغیر دارد یعنی بسبب غیر او که مبداء اول است دوم وصف امکان الوجود بالذات یعنی نظر بذات خود پس
عقل اول بجهت اول که واجب الوجود بالغیر است پیدا کرد عقل ثانی را و بجهت ثانی که ممکن الوجود بالذات است پیدا کرد فلک اول را و عقل ثانی
ذو جهتین است پس بجهت اول پیدا کرد عقل ثالث را و بجهت ثانی پیدا کرد فلک دوم را و این عقل ثالث هم ذو جهتین است بجهت اولی
پیدا کرد عقل رابع را و بجهت ثانی پیدا کرد فلک سوم را و این عقل رابع ، ــــــ ذو جهتین است بجهت اول پیدا کرد عقل خامس را
و بجهت ثانی پیدا کرد فلک چهارم را و این عقل خامس نیز ذو جهتین است بجهت اول پیدا کرد عقل سادس را و از جهت ثانی پیدا
کرد فلک پنجم را و این عقل سادس هم ذو جهتین است از جهت اول پیدا کرد عقل سابع را و از جهت ثانی پیدا کرد فلک ششم را و عقل سابع
نیز ذو جهتین است بجهت اول پیدا کرد عقل ثامن را و بجهت ثانی پیدا کرد فلک هفتم را و عقل ثامن نیز ذو جهتین است بجهت اول پیدا کرد
عقل تاسع را و بجهت ثانی پیدا کرد فلک هشتم را و این عقل تاسع نیز ذو جهتین است بجهت اول پیدا کرد عقل عاشر را و بجهت ثانی پیدا
کرد فلک نهم را و این عقل عاشر مبداء فیاض است برای چیزیکه در عالم ماست و مدبر برای چیزیکه زیر فلک قمر است بجهت تاثیر و
ایجاد و مدبر نیست از جهت تحریک و تصریف از حالی بحالی برای اشیا چنانچه این شان نفوس است و این عقل عاشر مسمی است بعقل
فعّال بفتح فا و تشدید عین برای کثرت فعل و تاثیر آن در عالم عناصر و نیز مسمی است در لسان شرع بجبرئیل پس صادر شد از و هیولی
عنصری و صورت جسمی و صور نوعی مختلف بشرط استعداد هیولی و ملائکه که بلسان شرع هستند همین ملائکه بلسان مشائین عقول مجرده اند
و بلغت اشراقین مسمی هستند بانوار قاهره و بعرف صوفیه بسرادقات نوریه همچنین گفت صاحب صدرا و شارح عقاید نسفی میفرماید
که عقل قوتیست برای نفس که بسبب آن نفس مستعد میگردد برای علوم و ادراکات خواه تصورات باشند خواه تصدیقات و قیل جوهر
است که دریافته شود بسبب آن اشیاء غائب از حواس بوسائل مثلا عقل دریابد که عالم را صانع باید باین دلیل که عالم حادث است
و هر چیزیکه حادث باشد برای آن صانع باید پس عالم را صانع باید زیرا که ممکن نیست دریافتن مفهومات کلی از حواس خواه بدیهی
باشند یا نظری بلکه مدرک اینها عقل است و نیز دریابد محسوسات را بمشاهده برابر است که مشاهده بحس ظاهری باشد چون آفتاب
تابنده است و آتش سوزنده یا بحس باطنی چنانچه ما را گرسنگی است و تشنگی تمام شد حاصل ترجمه کلام او و صاحب مغنی اللبیب عن کتب
الاعاریب میگوید که عقل جوهریست مجرد از ماده در ذات خود و مقارن بماده است در فعل خود و قیل نوریست در باطن که دریافته میشود
بسبب آن حقائق معلومات چنانچه دریافته شود بنور حسی مبصرات بضم میم و فتح صاد و قیل نوریست که روشن شود دل بعد انتهاء
دریافت حواس بسبب تامل از عقل توفیق خدای تعالی تمام شد ترجمه کلام او و در احیاء العلوم است که لفظ قلب اطلاق میباید بر دو
معنی یکی بر لحم صنوبری الشکل که ودیعت نهاده شده است در جانب چپ از سینه و آن لحم مخصوص است و در باطن آن تجویفی است
که در آن خون سیاه است و آن منبع و معدن روح است و این قلب موجود است برای چهار پایان بلکه برای میت نیز دو هم

اطلاق یابد بر لطیفهٔ ربانی روحانی و برای این لطیفه بقلب جسمانی تعلق است و این لطیفه حقیقت انسان است و همین است که مدرک
عالم عارف از انسان و همین است مخاطب و معاتب و مطالب و علاقه دارد بقلب جسمانی و متحیر اند عقول اکثر خلق در ادراک وجه این
علاقه و این علاقه مضاهی و مشابه است تعلق اعراض را باجسام و تعلق اوصاف را بموصوفات یا تعلق مستعمل برای آلت بآلت یا تعلق نجار بجا
و تیشه یا تعلق متمکن است بمکان و هرجا که وارد است قلب در قرآن و حدیث پس مراد از آن این لطیفه است و گاهی کنایت از مضغه
اول کنند زیرا که میان این لطیفه و میان قلب جسمانی علاقهٔ خاص است پس اگرچه این لطیفه متعلق بسائر بدن است و مستعمل است از برا
ولیکن تعلق دارد بواسطهٔ قلب جسمانی پس تعلق اولی لطیفه بقلب جسمانی است پس گویا قلب جسمانی محل لطیفه است و مملکت آن عالم
آن و مرکب آن تمام شد ترجمهٔ آن قوله نگشت باز تعرض این دقیقه را؛ در حال بحث جوهر عقلی بمن نمود؛ کم است و کیف و این و
متی و مضاف و وضع؛ و پس ینفعل است و ینفعل و ملک ای وجود؛ و اقسام عرض نه است هر یک از اینها در اصطلاح حکما مسمی است
بمقوله و عرض بفتحتین عین و را در اصطلاح متکلمان چیزیکه قائم باشد بغیر خود و در اصطلاح حکما ماهیتی است وقتیکه یافته شود در خارج یا
در موضوع و یکی از اینها کم است بفتح کاف و تشدید میم در لغت بمعنی چند و لبا و در اصطلاح عرضی است قابل برای قسمت و تجزی
بالذات و بلا واسطه یعنی ممکن است که فرض کرده شود در آن اجزا و نکفت بالذات مگر تا که خارج شود از این تعریف کم بالعرض مثل محل
کم همچو جسم چه آن محل است برای مقدار و عدد و همچو حال در محل کم چون سواد و بیاض که حال اند در جسم و این دو گونه است یکی
منقسم میشود بسوی منفصل که آن عرضی است که نباشد میان اجزاء مفروض آن حد مشترک و مراد بحد مشترک جزئیت که میباشد
نسبت آن بسوی دو جزء ذی حد نسبت واحد مثلا نقطه حد مشترک است بقیاس دو جزء خط پس این نقطه اگر اعتبار کنی نهایت برای
یکی ازین دو جزء ممکن است اعتبار کردن آن نقطه را نهایت برای جزء دیگر و اگر اعتبار کنی آنرا بدایت یکی ازین دو جزء
ممکن است اعتبار کردن آن نقطه بدایت برای جزء آخر پس نیست برای آن نقطه اختصاص بیکی از دو جزء که نباشد آن
اختصاص نسبت بسوی آخر بلکه نسبت آن نقطه بسوی هر دو جزء مساوی است و مثل خط که حد مشترک است بقیاس بسوی دو جزء
سطح و مثل سطح که حد مشترک است بقیاس بسوی دو جزء جسم و مثل آن بدیهه که حد مشترک است بقیاس بسوی دو جزء زمان
و باید دانست که حد مشترک مخالف بالنوع باشد برای ذی حد چنانچه نقطه که حد مشترک است مخالف بالنوع باشد برای حقیقت
خط که ذی حد است یعنی ماهیت نوعی نقطه که عرضی است غیر منقسم در جهات ثلث مخالف است برای حقیقت نوعی خط
که عرضی است منقسم در جهت طول و غیر منقسم است در جهت عرض و عمق و همچنان ماهیت نوعی خط مخالف است برای
حقیقت نوعی سطح که عرضی است منقسم در طول و عرض و غیر منقسم است در عمق و همچنین ماهیت نوعی سطح مخالف است برای
حقیقت نوعی جسم که جوهر است قابل ابعاد ثلث و یافته نمیشود در میان اجزاء کم منفصل حد مشترک پس بدرستیکه ده را مثلا وقتیکه تقسیم
کنی بسوی شش و چهار باشد ساد من یعنی ششم جزئی از شش و داخل بود این ششم در شش و خارج باشد این ششم از چهار
پس نباشد در کم منفصل امر مشترک میان دو قسم ده که آن دو قسم شش و چهار است چنانچه نقطه حد مشترک بود میان دو قسم خط

ومثال کم

ومثال کم منفصل عددها باعتبار انواع آن چون احاد و عشرات و مات و الوف و غیرها و تعریف کم منفصل بدین مراتب عدد صادق آید و دوم
منقسم میشود بسوی کم منفصل که آن عرضی است یافته شود میان اجزاء مفروض آن حد مشترک و این کم متصل نیز دو قسم است یکی قارالذات
بتشدید را یعنی اجزاء آن مجتمع باشد مثل خط و سطح که بیان هردو گذشت و چنانچه جسم تعلیمی که مقدار است قائم بجسم طبیعی و سرایت
کننده دران جهات ثلث و دوم غیر قار الذات که اجزاء آن مجتمع نباشد در وجود مثال آن زمان است که حقیقتش مقدار حرکت فلک
اعظم است نزد حکما یعنی فلک نهم دوم کیف که آن هیئتی است در شیئی که اقتضا نکند بالذات قبول قسمت را و نه نسبت را و از قید
قسمت خارج شد کم و از قید نسبت خارج شد مقولات باقی چه اینها اقتضا نسبت کنند چنانچه بیاید و منقسم شود کیف بسوی کیفیات محسوسه
یعنی دریافته شده یکی از حواس پنجگانه ظاهره و بعضی از اینها راسخ و ثابت است مثل حلاوت عسل و مرارت حنظل و ملوحت و شوریی آب
دریا نامیده شود این قسم کیفیات راسخ بانفعالیات یعنی منسوب بانفعال بجهت اینکه حواس منفعل شود از اینها و بعضی غیر راسخ مثل حمرت
خجل یعنی سرخ شدن روی مرد شرمنده و صفرت وجل بفتح واو و کسر جیم یعنی زرد شدن روی ترسیده که این حمرت و صفرت غیر
راسخ است یعنی پاینده نیست و نامیده شود این قسم کیفیات بانفعالات جمع انفعال که بیانش عنقریب بیاید از ین جهت که
اینها از باعث سرعت زوال و کوتاه شدن مدت بقا یا اینها شدید الشباهت اند بمقوله انفعال پس مسمی شدند بانفعال و نیز کیف منقسم شود بسوی کیفیات
نفسانی یعنی کیفیاتیکه هستند در نفس یا در صاحب نفس و اینها دو قسم است یکی مسمی است بحالات جمع حال وقتیکه نباشد این کیفیات
راسخ مثل کتابت و خیاطت در ابتداء خلقت دوم مسمی است بملکات جمع ملکه وقتیکه کیفیات راسخ باشند چنانچه کتابت و خیاطت
بعد از رسوخ و امراض مزمن از ین قبیل اند و نیز کیف منقسم شود بسوی کیفیات استعدادی یعنی کیفیاتیکه مختص اند باجسام و آماده کنند جسم را
آماده شدن شدید و سخت مثل دفع یعنی باز داشتن و مقاومت یعنی برابری کردن و لاانفعال یعنی عدم قبول فعل کردن و صلابت
بفتح صاد یعنی سخت استوار شدن پس اینها مسمی شوند بقوت طبیعی و چنانچه انفعال یعنی قبول فعل کردن و لینت بکسر لام یعنی نرم شدن
و مزاج بکسر میم مصدر است مثل ممازجت یعنی آمیختن و از روی مجاز اطلاق کرده اند بر کیفیت حاصل در مرکب مثلا حرارت در برودت
تاثیر میکند و برودت در حرارت و رطوبت در یبوست تاثیر میکند و یبوست در رطوبت پس کیفیت متشابه در اجزاء مرکب که حاصل شود آنرا
در عرف اطبا مزاج گویند و اینها مسمی شوند بضعف طبیعی و نیز منقسم شود بسوی کیفیاتیکه مختص اند بکمیات یعنی کیفیاتیکه عارض شوند بالذات
مگر برای کم متصل و منفصل مثل مثلثیت و مربعیت برای سطح و مخروطیت یعنی مثل مخروط شدن و مکعبیت یعنی مثل کعب شدن برای جسم
تعلیمی و چنانچه زوجیت و فردیت برای عدد که کم منفصل است سوم این بفتح همزه و سکون یا وقت آمدن و مانده شدن و حیران
شدن و در اصطلاح حالتی است که حاصل شود برای چیزی بسبب حصول آن چیز در مکان برابر است که باشد مکان حقیقی که خاص تست و
یا غیر حقیقی که خاص نباشد باو و مثال مکان حقیقی چنانچه بودن زید در خانه خاص خود و مثال غیر حقیقی چون بودن خالد در بازار یا در بلد یا
در اقلیم و مکان مصدر میمی است بمعنی بودن یا ظرف بمعنی جای بودن و زمان بودن و در اصطلاح بسه معنی آمده اول مذهب مشائیان
که هو السطح الباطن من الجسم الحاوی المماس للسطح الظاهر من الجسم المحوی یعنی مکان سطح باطن است از جسمی که احاطه کننده و مس نماینده

است برای سطح ظاهر که از جسم محویست و ارسطو و اتباع او و ابونصر فارابی و ابوعلی الحسین بن عبدالله بن سینا همین معنی را مختار دانسته‌اند
دوم مذهب اشراقیان هو بعد موجود فی الخارج مجرد عن المادة من شانه ان تنفذ فیه الابعاد الجسمانیة ویسمونه بعدا مفطورا یعنی مکان مقدار
موجودیست در خارج و مجرد از ماده و از شان آنست که درآید در ان ابعاد ثلث جسم که طول و عرض و عمق باشد و نام می‌نهند آنرا بعد مفطور
مقداریست که پیدا شده است بران بداهت عقل یعنی زعم کنند اهل این مذهب که مکان باین معنی بدیهی است و بلا فکر حاصل شود و همین
مختار افلاطون و اتباع اوست سوم مذهب متکلمان هو الفراغ الموهوم الموافق للجسم فی المقدار والتناهی مشغولا بذلک الجسم بحیث لو لم
یشغله لکان خلاء یعنی مکان فضائیست که ثابت کنند آنرا وهم و موافق است برای جسم در مقدار و تناهی در حالیکه مشغول است آن
فضا بان جسم بحیثیتیکه اگر جسم شاغل این فضا نباشد هر آینه خواهد بود آن فضا خلا یعنی لاشیء محض و باید دانست که سعادت عظمی و مرتبه علیا
برای نفس ناطقه حاصل نمیشود مگر بمعرفت صانع تعالی با صفات کمال او و تنزیه نمودن خدای تعالی از صفات نقصان و بمعرفت آثار و افعال که صادر
شود از باری تعالی چه در دنیا چه در آخرت و بالجمله معرفت امور مذکوره حاصل نمیشود مگر به دو طریق یکی حصول علم بمودن شیء بعد رفتن نزد استاد و بعد
از وی بنظر و فکر نمودن در مقدمات تصوری و تصدیقی دوم تحصیل علم بریاضت و مجاهده نفس و تصفیه قلب پس کسانیکه علم بطریق اول حاصل
التزام و اختیار ملتی از ملل انبیا علیهم السلام کرده اند ایشانرا متکلمان گویند و اگر اختیار دینی از ادیان انبیا علیهم السلام نکرده بلکه پیروی عقل خود نمایند
ایشانرا حکماء مشائین بفتح میم و تشدید شین معجمه نامند و آنانکه علم بطریق دوم پیدا کرده تابع احکام شرعی هستند ایشانرا صوفیه متشرعان
بکسر را گویند و اگر تابع احکام شرعی نیستند بلکه پیرو عقل خود اند ایشانرا حکماء اشراقیان بکسر همزه نامند همچنین فرمود سید سند ره در حاشیه شرح مطالع
و بوده‌اند تلامذه افلاطون سه فرقه لهذا اشراقیان و رواقیان و مشائیان اند پس اشراقیان آنان اند که خالی کردند الواح عقول را از نقش کونی
پس تابید بر ایشان لمعات انوار حکمت از لوح نفس افلاطونی از غیر توسط عبارات و تخلل اشارات و رواقیان آنکسانند که جلوس کنند در رواق
خانه او و کسب نمودند از وی فوائد حکمت را در ان حالت و بود ارسطو از ایشان و گفته شود که مشائیان آنکسانند که مشی میکردند در رکاب ارسطو و ارسطو
در رکاب افلاطون همچنین ذکر کرد شیخ بهائی از مجمع البحرین چهارم متی بفتح میم و تا و الف مقصوره در لغت بمعنی کدام زمان و هر گاه و در اصطلاح حالتی
است که حاصل شود برای شیء بسبب حصول آن در زمان یا در طرف زمان که آن است بهمزه پس بسیاری از چیزها واقع شود در ان
مماست سطح بسطح بضم میم و تشدید سین مهمله بمعنی یکدیگر را سودن و تقاطع خط بخط پنجم اضافت بکسر همزه در لغت بمعنی جای کردن و
میل دادن و مضاف کردن کلمه بکلمه و ترسیدن و افزون کردن بر چیزی و نسبت کردن کسی را بکسی و فرو گرفتن و ملجا کردن کسی را بکاری و واگذاشتن
ما خود را بجدا و پناه دادن و در اصطلاح حالتی است نسبی متکرر مثلا ابوت و بنوت قوله نسبی بیاء نسبت یعنی حالتی است که حاصل شود بسبب نسبت
و برای همین در بیان بودن ابوت و بنوت که امرین اضافین اند بعضی گفته اند بدرستیکه تولد و پیدا شدن حیوان از نطفه حیوان آخر
هم نوع نسبتی است میان پدر و پسر که بواسطه این نسبت عارض شود برای پدر حالت نسبی که آن ابوت است و برای پسر بنوت و قوله
متکرر صفت دوم حالت است مثلا ابوت و بنوت که کلیان و متضائفان اند یعنی دو موجود هستند که تعقل هر واحد ازین دو تام نمیشود مگر
با نسبت دادن هر واحد بسوی آخر پس حالت مسطوره کلیا رد ابوت معقول میشود و با رد دوم در بنوت و ازین جهت متکرر گفته شد ششم ملک

بحرکات ثلث میم در لغت بمعنی خداوند شدن واین را جدت نیز گویند بکسر جیم وفتح دال که در لغت بمعنی توانگر شدن است ودر اصطلاح
حالتی است که حاصل شود برای شئی بسبب چیزیکه احاطت کند بآن شئی وعام است که احاطت بتمام شئی کند یا به بعض شئی وعام است
که چیز محیط امر خلقی باشد مثل احاطت پوست برای صاحب پوست یا غیر خلقی مثل احاطت پارچها برای صاحب پارچها وچنانچه هیئتی که
حاصل شود برای انسان وقت پوشیدن پیرهن وبستن دستار ومنتقل میشود حالت مذکور بسبب انتقال شئی وخارج شد از قید انتقال
مقوله این پس هر هیئتیکه اگرچه است عرض این حالت حاصل برای شئی بسبب مکان مگر مکان منتقل نمیشود بسبب انتقال شئی هفتم وضع در
اصطلاح هیئتی که حاصل شود برای شئی وسبب نسبت دادن بعض اجزاء شئی بسوی بعض اجزاء دیگران ونسبت دادن اجزاء آن شئی
بسوی امر خارج از ان شئی چنانچه هیئتی که حاصل شود برای انسان در وقت نشستن وبرخاستن ورفتن ودویدن وبرقول بعضی وضع
هیئتی است حاصل برای شئی بسبب نسبت دادن بعض اجزاء شئی بسوی بعض اجزاء دیگر آن فقط بی اعتبار نسبت بسوی امر خارج
هشتم فعل است در اصطلاح حالتی است که حاصل شود برای شئی به سبب تاثیر آن شئی در غیر خود چنانچه حالت قاطع درخت که حاصل
بریدن درخت مینماید وذابح گاو مادامیکه ذبح گاو میکند نهم انفعال در اصطلاح حالتی است که حاصل شود برای شئی بسبب
قبول اثر کردن از غیر خود مثل متسخن بخاء معجم مشدد مکسور بمعنی قبول گرمی کننده که آب باشد مثلا مادامیکه قبول گرمی میکند از حرارت
آتش یا از آفتاب ومثل تن درخت که قبول اثر قطع کند مادامیکه منقطع میشود از اره یا از تیشه قوله اقسام کائنات مقولات عشر
فی گشتم ازین نه برین دیگری فزود پس واجب الوجود از اینها منزه است که بود مثل آن اگر از اینها یکی نبود قوله مقولات عشر یا بین با
است که نه مقوله عرض است ویک مقوله جوهر جمله ده شد فصل در بیان آنکه متقدم ومتاخر گفته می شود هر واحد از اینها پنج
چیز یکی متقدم بالزمان است وآن چیزیست که باشد در زمان سابق ومقابل آن متاخر بالزمان است وآن چیزیست که
باشد در زمان لاحق واین قسم تقدم وتاخر یافته شود در زمانیات ای چیزها نکه موجود است در زمان چنانچه یافته شود تقدم زمانی
وتاخر زمانی میان پدر وپسر ومادر ودختر اول متقدم بزمان است ودوم متاخر بزمان دوم متقدم بالطبع است وآن چیزیست که
ممکن نباشد که یافته شود متاخر مگر در حالیکه آن موجود باشد یا متقدم چنانچه در زید قائم تصدیق بالتصورات یافته شود وگاهی ممکن
است که یافته شود متقدم بالطبع ونیست متاخر موجود مانند تقدم واحد بر اثنین وتقدم تصور بر تصدیق سوم متقدم بالشرف همچو تقدم صدیق
اکبر بر عمر فاروق وتقدم عمر بر عثمان ذی النورین وتقدم عثمان بر علی مرتضی رضی الله عنهم وهمچو تقدم حاکم بر محکوم اول متقدم بشرف است
ودوم متاخر بشرف چهارم متقدم بالرتبه باشد وآن چیزیست که باشد قریب تر از مبدا محدود چون ترتیب صفها از مسجد بنسبت محراب
پس صف اول متقدم برتبه است وصف دوم متاخر برتبه پنجم متقدم بالعلیة باشد وآن فاعل مستقل است بتاثیر یعنی مستجمع شرائط
تاثیر وارتفاع موانع آن وگفته شده است که آن فاعل است مطلقا برابر است که مستقل باشد در تاثیر یا نباشد پس اول متقدم
بعلیت است ودوم متاخر بمعلولیت همچو تقدم حرکت دست بر حرکت قلم اگرچه هستند هر دو باهم در زمان لیکن عقل حکم کند بانکه حرکت
نمود دست پس حرکت نمود قلم نه بعکس وگاهی میباشند هر دو همراه از زمان چون تقدم باری تعالی بر عقل اول وهمچو تقدم عقل اول بر فلک اول

بر رای حکیم یاد دار که متقدم بعلیت و متقدم بطبع مشترک اند در معنی واحدی که نامیده شود آن بتقدم بالذات و این تقدم محتاج
الیه است بر محتاج و درینجا نمیباشد بلحاظ زمان نه در جانب متقدم و نه در جهت متاخر بخلاف تقدم زمانی و قتیکه دانستی این را این معنی
در اجزاء زمان هم چو امس و الیوم و غد و شب و روز و ماه و سال و هفته و ساعت و گهری و پاس میباشد تقدم و تاخر ذاتی پس
امس و روز گذشته متقدم بالذات است بر الیوم و امروز و آن متاخر است از آن بالذات و الیوم متقدم بالذات است بر غد
و روز آینده و غد متاخر بذات است از آن و همچنین است در زمان ماضی و حال و استقبال و اگر باشد درینجا تقدم زمانی هر آینه خواهد بود
امس در زمان سابق و الیوم در زمان لاحق و نیز خواهد بود الیوم در زمان سابق و غد در زمان لاحق پس قطع نمائیم نظر را از مظروفات
یعنی امس و الیوم و غد و نقل کنیم کلام را بسوی ظروف یعنی زمان سابق و لاحق پس اگر باشد تقدم درین دو زمان زمانی هر اینه خواهد بود
این دو ظرف یعنی زمان سابق در زمان سابق دیگر و زمان لاحق در زمان لاحق دیگر و همچنین طرح کنیم مظروفین را و نقل کنیم کلام
را بسوی ظرفین پس لازم آید تسلسل و آن باطل است پس ثابت شد تقدم ذاتی در اجزاء زمان و برای همین فرمود عبد الرحمن جامی
در شرح کافیه فان تقدم بعض اجزاء الزمان علی بعض انما یکون بحسب الذات لا بحسب الزمان فلا یلزم ان یکون للزمان زمان
فصل در بیان شرائط مطالعه ای صرف فکر تا آنکه متجلی شود مطلوب صرف معنی گردانیدن و تجلی یعنی روشن شدن گفت محمود معلم
که لازم است بر هر متعلم مدقق که ملاحظه کند در محل مطالعه خویش سی چیز را از نکات و دقائق ده از علم صرف و ده از علم نحو و این دو فن
دلیل اند بر اثبات حقائق و ده از علم معانی و بیان و منطق آماده اول پس اول ازینها شناختن اشتقاق لفظ است اگر باشد آن مشتق
از صیغه خود دوم توفیق و سازوار کردن است بر حل لغت آن سوم تصریف و گردانیدن لفظ است حسب مجاری آن چهارم تصحیح
لغت آن پنجم توضیح علامت صیغه آن با دلائل آن ششم تصریح صحیح و معتل آن هفتم تبیین لزومیت و تعدیت آن هشتم تعیین
معروفیت و مجهولیت آن نهم اظهار اصلیت و فرعیت آن دهم امتیاز مصدر میمی و اسم ظرف و اسم آلت آن و آماده دوم پس اول
از انها شناختن کلمه و کلام مصطلح نحو است دوم تبیان اسم و فعل و حرف با جمیع اقسام آنها سوم شناختن معرب و انواع آن و مبنی و اقسام
آن چهارم دانستن منصرف و غیر منصرف آن پنجم دانستن رفع و نصب و جر الفاظ ششم دانستن تابعیت و متبوعیت آن هفتم
شناختن تعریف و تنکیر آن هشتم دانستن تذکیر و تانیث آن نهم دانستن تکبیر و تصغیر آن و هم تمیز تنوین تعظیم و تحقیر و تقلیل و غیره
اقسام آن آماده سوم پس اول از انها تحقیق حقیقت و مجاز آن و استعارات آن دوم توقیف و واقف شدن بر مواضع تقدیم و تاخیر آن
و حکم فائده آن سوم تمیز است میان خبریت و انشائیت آن چهارم تقریر ذکر آن و تجویز حذف آن پنجم آگاه شدن بر اضمار آن و اظهار
آن ششم ادراک تصور آن و تصدیق آن هفتم تطبیق مطابقت آن با تضمن آن و التزام آن هشتم تبیین کلیت آن و جزئیت
آن نهم شناختن موضوع آن و محمول آن دهم ترتیب اجزاء اشکال آن و ترتیب نتایج آن یعنی دانستن اشکال اول و دوم و سوم و
چهارم که در علم منطق مفصلا آمده گفت قاضی حمید الدین رح و قتیکه شروع کنی در مطالعه پس نظر کن در مبحث از اول آن تا آخر آن نظر
اجمالی بروجهی که منتقش شود در ذهن تو معنی مراد از آن پس تر ملاحظه کن امور تصوریه را بدقت نظر و استبصار کن درینها آیا وارد شود

بر تنبیهات مری از امور قادح در تنبیها ممکن است دفع اینها و دفع چیزی که در دفع کنند آن دفع را و ملاحظه کن امور تصدیقی را نیز بدقت نظر و استبصار کن آیا هیچ
شود بر اینها چیزی از چیزها تنیکه قدح کنند در اینها آیا گنجایش دارد و تفصی دارد تنگی بیرون آمدن از اینها تفصی از آن تفصی و ملاحظه کن امور قادح مورد
و استبصار کن در دفع آنها آیا ممکن است دفع چیزیکه دفع کند آنرا پس وقتیکه نظر کنی از اول آن تا آخر آن برین وجه پس خالی نیست حال تو از یکی
دو کار یا بیابی پی را اصلا پس آن یا برای تصور ذهن تو است یا برای کمال تشخیص تحریر آن کرده یا بیابی اشیا دفع را و یا بیابی اشیا غیر
دفع را و وقتیکه یافته باشند اینها پیدا شوند از تصور ذهن پس ممکن است کوشش تو الحال پس نظر کن در مبحث دوم از اول آن تا آخر آن بر وجهی که گفتیم
تو الحال اگر ظاهر شود بر تو که تصور نفس تو باقی است پس ممکن است کوشش تو نیز از برای که استعداد علم داری و وقتیکه واقع شود کوشش تو در مطالعه برین نهج
یکسال یا دو سال مترقی شوی در مطالعه بجاییکه قادر شوی بر تمیز مقبول از مردود پس وقتیکه معتقد شوی برین پس ترقی کن بسوی منزلیکه پیدا شده ای
برای آن تنبیهات اول از تنبیها میسر شود برای یکی چیزیکه گفتیم مگر بعد استحضار اصول مناظره و قوانین بحث و هرگاه بود آن اصول و قواعد
مشهور میان قوم به مساولت و تدوین ذکر کردیم کلامیکه متعلق است بآنها بر سبیل اجمال دوم از اینها بحث گاه باشد بدیهی نزدیک شخصی که تجویز کرد
که باشد مسئله علم بدیهی پس عدم وجدان شیء قدح نکند در چیزی از تو سوم از اینها وقتی رجوع کنی در دفع چیزیکه دفع کند در سینه تو بسوی شاید غیر مست
بآن پیر اسی بلکه همین لائق تر است چهارم اگر نیابی در نفس تو اوایل تعلم ترقی تام را پس ممکن است کوشش تو الحال پس چیزیکه ذکر کردیم
موقوف است بر معرفت اصطلاحات فنون علم نیز مثلا اصطلاحات صرف و نحو و غیرها و دور دار خود را از اینکه حفظ کنی بغیر فهم معانی مراد از اینها زیرا که
همچنین حفظ مورث بلادت و اعوجاج طبیعت است بلکه گاهی سلب کند قابلیت ادراک را و دور دار خود را از اینکه نظر کنی در اینها نظر اجمالی بغیر دقت
نظر و استبصار چه این نظر نیز سلب کننده ادراک است و مورث بلادت و اعوجاج در طبائع والله تعالی اعلم … وصیت بطریق مطالعه وصیت از ترجمه عوارف
طالبان فوائد این کتاب و راغبان عوائد این خطاب میباید که در مطالعه آن و سائر کتب چهار چیز رعایت کنند اول آنکه منشا داعیه مطالعه
جز یا مقصد تا سبب داعی غرض نفسانی نباشد مانند دفع ملالت طبع و استیناس نفس باستماع کلام ناطق یا حفظ حکایات و روایات از جهت آنکه
در اثنا محاورات کلام و محل اظهار معرفت خرج کنند یا طلب اطلاع بر مواضع تشکیک و اعتراضات و تخطیه قائل چه منشا این داعی نبود الا صفات
ذمیمه و اخلاق سیئه نفس و از آن مطالعه هیچ حاصل نیاید پس داعیه طالب باید که از انواع این شوائب خالص بود و باعث او بر مطالعه
محض طلب حق و استرشاد طریق مستقیم نباشد بمثال بیماری که طلب شفا کند و بمطالعه کتب طب رغبت نماید تا حق سبحانه تعالی ببرکت صدق
طلب او طریق فهم اشارت کلمات مشائخ و تمتع از فوائد و عوائد آن بروی گشاید و علت طلب او را شفا بخشد دوم آنکه بعد از تخلیص نیت طریق اعتدال
در مطالعه نگاه دارد و پیش از تولد ملال خاطر آن را ترک گیرد تا بافراط که نتیجه تعدی نفس است نکشد و صفاء فهم بکدورت نیانجامد سوم آنکه بر فهم
ظاهر آن قناعت ننمایند و میدانند که هر کلمه از کلمات احادیث نبوی و سخن مشائخ ظهری و بطنی دیگر دارد تا اول بر مقتضای فهم ظاهر عملی بجا
نیارند از بطن اول نصیبی نیابند و تا بر مقتضای فهم بطن اول عمل نکنند از فهم بطن ثانی بی بهره مانند و علی هذا القیاس هر فهمی دلیل عملی و هر
عملی سبیل فهم دیگر تا آنگاه که منتهای بطون کلام برسند و امکان رسیدن بآن وقتی بود که امکان رسیدن بمقام متکلم در درجه علم باشد از اینجا
معلوم شود که وصول بمنتهی بطون کلام الهی و حدیث نبوی متعذر کسی نباشد و اما کلمات مشائخ که اقتضاء اشارت ایشان نماید باید

از مدارج وصول به احتمال و مفهوم آن ترقی کند و قوت وصول بمقام متکلم دارد و ممکن که بمنتهای بطون کلام وی رسد چهارم آنکه بوجدان مقصد
استعجال نماید و بتحصیل مشتاق طلب و امتداد در زمان آن ثابت و متأثر باشد و بمقتضا رهرفی عمل بتقدیم پیر سالک نشتابد تا بمقصود رسد والله اعلم
است بصواب بدانکه بحث در لغت بمعنی تفتیش و کاویدن سخن و غیر آن و در عرف اثبات نسبت ایجابیت یا سلبی بدلیل و حمل اعراض ذاتی
موضوع علم است برآن و بیان احکام شئ و احوال آن نه بیان مفهوم شئ و نه مناظره یعنی بیان این مفهوم شئ و مناظره را بحث گویند و مناظره
در عرف توجه دو متخاصم است اگرچه در دو زمان باشد در نسبتی که واقع است میان دو شئ برای اظهار صواب تخاصم ماخوذ است از خصومت و آن
قول هر واحد است خلاف قول آخر و در دو زمان از آن گفته شد که تا صادق آید تعریف بر مناظره که واقع است میان قدما و متأخران و معتبر در
مناظره نزدیک جمهور قصد اظهار صواب است از دو جانب و بعضی گفته اند که قصد اظهار صواب از احدهما نیز کافیست پس بنا بر قول اول اگر متعلق
شد غرض احد الجانبین بالزام صاحب خود پس منعقد نشود مناظره یقینا اگرچه باشد غرض آخر اظهار صواب و از قید اظهار صواب بیرون نشد
مجادله و مکابره پس مجادله منازعتی است که نباشد برای اظهار صواب بلکه باشد برای الزام خصم از قید نباشد برای اظهار صواب احتراز است
از مناظره و از قید برای الزام خصم احتراز است از مکابره و مکابره منازعت است نه برای اظهار صواب و نه برای الزام خصم نیز بلکه برای غرض
آخر از قید نه برای اظهار صواب بیرون شد مناظره و از قید نه برای الزام خصم بیرون شد مجادله قوله لغرض آخر مثل عدم ظهور جهالت نزدیک
مردم همچنین است در آداب باقیه **باب ششم** در ترکیب دیباچه گلستان و ضرب المثل قوله بسم الله الرحمن الرحیم با حرف جر
اسم مجرور مضاف و لفظ الله مضاف الیه موصوف والرحمن صفت اول والرحیم صفت دوم و جار مجرور متعلق است بمحذوف و تقدیرش
بسم الله واشرع هذا الکتاب و اشرع مضارع متکلم واحد است و ضمیر فاعل و هذا اسم اشارت والکتاب مشار الیه و اسم اشارت
با مشار الیه مفعول و این فعل با فاعل و مفعول جمله فعلیه مستانف یعنی بنام خدا که رازق مومن و کافر است در دار فنا که دنیا باشد
و بخشنده و بخشاینده است مومن را نه کافر را در دار بقا که عقبی باشد شروع میکنم این کتاب را و لفظ الله از اسماء وصفی باریتعالی است
از آنکه ماخوذ است از لاه یلوه بمعنی احتجب تحجب آمده پس برین تقدیر معنی الله ذات پوشیده بود و باریتعالی نیز پوشیده است
از عالم اسباب بکمال نور و ضیا چنانچه در مقام مبین است و لفظ الله در اصل الاله بود و اصلش اله بود چون عرب مطلق معبود را اله گفتندی
خواه برحق بود یا باطل و در رساله مولانا عبد العلی ره آمده که معنی اله چیزیکه پیش او چیز دیگر فروتنی کند و بهمین معنی است اله در لا اله
الا الله نزد اهل تصوف و خبر لا محذوف است و اله بمعنی شئ و چیز باشد هرچه که باشد یعنی نیست چیزی موجود مگر خدا موجود است و مسئله
وحدة الوجود از ینجا ثابت شود اینست اجمال تفصیل رساله موصوف پس بهر کیف لام عهد خارجی که از اقسام لام تعریف است در آورده
الاله شد تا اشارت کند بسوی اله برحق بعد از این همزه اله را حذف کردند بجهت تخفیف و لام اول را در لام دوم ادغام کردند الله
شد و همزه که بر لام تعریف است همزه وصل است و برای همین ساقط شود در بالله و تالله و بسم الله والحمد لله اگر گفته شود که
چرا ساقط نشود در حال ندا پس گفته شود یا الله بابقاء همزه و گفته نمیشود یا لله باسقاط آن جوابش این که این همزه در ندا همزه قطع است
و در غیر ندا همزه وصل اگر گفته شود این همزه چرا در ندا همزه قطع است و در ما سوای آن همزه وصل جوابش اینکه لام در الله برای تعریف است

و همزهٔ آن برای وصل و بعد حذف همزهٔ اله مجموع الف و لام را عوض آن همزهٔ محذوف کردانیده اند لهذا حذف آن همزه و لام نا
شده است تا اجتماع معوض عنه که همزهٔ اله است و معوض که الف و لام باشد لازم نیاید پس آن لام ازین حیثیت که برای تعریف است
میخواهد که همزهٔ آن نزدیک وصل ساقط شود و ازین حیثیت که مجموع آن لام و همزه عوض همزهٔ محذوف است میخواهد که ساقط نشود و حرف
ندا نیز برای تعریف و آلهٔ تعریف است لام مذکور را در حالت مذکور تاثیر در تعریف نماند و الا اجتماع دو آلهٔ تعریف لازم آید پس
باقی نماند مگر حیثیت عوضیت بودن مجموع همزه و لام از محذوف مذکور و ازین حیثیت نمیخواهد که ساقط شود پس در حالت ندا ساقط نخواهد شد
اما در غیر ندا هر دو حیثیت باقی اند لیکن حیثیت بودن لام برای تعریف ترجیح دارد بر حیثیت عوضیت مجموع از محذوف زیرا که این حیثیت
طاری و عارضی است بخلاف حیثیت اول که وضعی و جبلی است در مطول کوید الله علم است مر ذاتی را که واجب است وجود او و بعید اکتنده
هر جزو برین تقدیر جزئی حقیقی باشد بعضی زعم نموده اند که آن اسم است مر مفهوم واجب بذات خود را یا اسم است مر چیز را که مستحق باشد
برای معبودیت مر آنرا و هر یک ازین دو تا معنی کلی منحصر است در فرد واحد پس برین تقدیر نباشد علم چه مفهوم علم جزئی میباشد نه کلی
و این سهو است چه قول ما لا اله الا الله کلمهٔ توحید است باتفاق علما بغیر توقف آن توحید بر اعتبار فرد معهود از لفظ الله پس اگر نام
الله اسمی برای مفهوم واجب یا مستحق مذکورین و نه باشد علم مر فرد موجود را از آن مفهوم هرگز نخواهد بود در قول مذکور افادت توحید را زیرا که
مفهوم مسطور بهر دو تقدیر احتمال کثرت دارد نه وحدت تمام شد ترجمه آن اگر گفته شود الله را بر رحمن و رحیم چرا مقدم کردند جوابش اینکه
الله اسم ذات است یا جاری مجری اسم ذات چنانچه گذشت و رحمن و رحیم از اسمای وصفی اند و ذات بر صفت مقدم میباشد
پس اسم ذات را مقدم داشتند بر اسم صفت اگر گفته شود رحمن را بر رحیم چرا مقدم کردند جوابش اینکه رحمن مختص بنعمت دنیا است
و رحیم بنعمت عقبی و نعمت دنیا مقدم است بر نعمت عقبی پس آن اسم را که دلالت میکند بر نعمت دنیا مقدم داشتند بر اسمیکه دلالت میکند بر نعمت عقبی
جواب دوم رحمن خاص اللفظ و عام المعنی است اما خاص اللفظ از آنکه لفظ رحمن را بر غیر باریتعالی اطلاق کرده نمیشود و عموم معنی او ظاهر است
زیرا که از معنی او رزق رسانی بمومن و کافر معلوم میشود و رحیم عام اللفظ و خاص المعنی است اما عام اللفظ از آنکه اطلاق کرده میشود بر غیر
باریتعالی چنانچه گفته شود زید رحیم است و خاص المعنی از آنجهت است که از معنی آن اختصاص و بخشش بحتاجی بمومن معلوم میشود و
خاص اللفظ عام المعنی مقدم میباشد بر عام اللفظ و خاص المعنی زیرا که خاص بجهت خصوص تعین خود شرافت دارد بر عام که در وی عموم و ابهام
است اگر گفته شود از هر یک از رحمن و رحیم تقاضا میکند تقدیم خود را بر آخر از آنکه هر یک خاص و عام است پس این دو تا متعرضین اند
در تقدیم و تاخیر پس نیست وجه برای تقدیم رحمن بر رحیم جوابش اینکه اینجا خصوص رحمن و عموم رحیم اعتبار دارد زیرا که خصوص رحمن متعلق بلفظ
رحمن است و عموم رحیم متعلق بلفظ رحیم و تقدیم و تاخیر میان رحمن و رحیم باعتبار لفظ است نه باعتبار معنی پس آن چیز تعلق بلفظ دارد
معتبر خواهد بود اگر گفته شود الف رحمن که بعد میم است از خط چرا ساقط شود جوابش اینکه بجهت کثرت کتابت رحمن رسم خط بدینمنوال واقع شده
اگر گفته شود همزه وصل در الرحمن و الرحیم از خط چرا ساقط نشد و بجهت کثرت استعمال جوابش اینکه تا ملتبس نشود لام تعریف
بلام جار اگر گفته شود صفات باریتعالی کثیر اند پس وجه تخصیص رحمن و رحیم بذکر از سایر صفات چه باشد جوابش اینکه این محل

استعانت است ولائق باعانت کسی است که قوی بود و این هر دو صفت را دلالت است بر اینکه الله تعالی صاحب عطا و نعم است در دنیا و آخرت
و کسیکه بر ایصال نعمت های دنیوی و اخروی قدرت داشته باشد البته قوی است پس استعانت با و لایق و اجدر است جواب دوم در اختیار
رحمن و رحیم احسانهای بارتعالی در حق بندگان دانسته میشود خصوصا از رحیم که قدر ایمان نیز شناخته میشود که ایمان چنان جلیل القدر و عظیم الشان
است که بسبب آن در آخرت مومنان نجات یابند و نعمت های جلیل و ابدی میسر شود همچنین است در سیف المبتدئین فی قتل المغرورین
تصنیف قاضی عبدالنبی احمدنگری ره فائده حمد و ثنا وصفی است بلسان بر فعل جمیل اختیاری برابر است که تعلق گیرد بفضائل یا بفواضل
و مراد از فضائل درینجا صفات حمیده ایست که متعدی و متجاوز نشود اثر آنها بسوی غیر موصوف همچو علم و حیات و ارادت و قدرت و کلام
و سمع و بصر و نحو ها و از فواضل صفات حمیده ایست که متعدی و متجاوز باشد اثر آنها بغیر موصوف چون انعام و احسان و تخلیق و ترزیق و امثال
آنها چنین مذکور است همچنین است در تفسیر نیشاپوری و ظاهر آنست که نقیض درینجا بمعنی مخالف است و مصطلح حکما و شکر فعلی است که انباء کند از
از تعظیم منعم برای بودن آن انعام دهنده برابر است که باشد آن فعل بلسان یا بجنان یا بارکان پس مورد و جای فرود آمدن حمد نیست
مگر زبان و متعلق آن بفتح لام میشود نعمت و غیر آن و متعلق شکر نمی باشد مگر نعمت و مورد آن میشود زبان و غیر آن که دل یا اعضا باشد
پس حمد اعم است از شکر باعتبار متعلق که نعمت است و غیر آن و اخص باشد از شکر باعتبار مورد که مخصوص زبان باشد و شکر عکس حمد است
یعنی شکر اخص است از حمد باعتبار متعلق که مخصوص بنعمت است و اعم است از حمد باعتبار مورد که زبان باشد یا دل یا اعضا و صفت با
لفظی اطلاق یابد بر دو معنی یکی تابع است که دلالت کند بر معنی که در متبوع آن است مطلقا چنانچه بیانش در باب سوم در فصل توابع گذشت
دوم بودن اسمیست دال بر ذات مبهم که ماخوذ است با بعض صفات آن چنانکه تفصیلش در باب چهارم در فصل اضافت مذکور شد
و بعضی میگویند که نعت را اخص از وصف چنانکه خاص کرده اند نعت را بوصف شئ بحسن و نیکوئی و کفر و کفور و کفران بالضم ناسپاسی کردن
و ناگرویدن بخدا تعالی و کفر نعمت بمعنی انکار و پوشیدن آن نقیض مخالف شکر است و مدح وصفی است که شامل است مر فعل اختیاری و غیر اختیاری را
از اعرب گویند مدحت اللؤلؤ علی صفائها یعنی مدح نمودم در را بر صفائی آن که فعل غیر اختیاری است و ازین قبیل است صباحت خد و
قد اطلاق یابد بر مدح بر خوبی و جمال رو و بر نیکو شدن قامت و نقیض و مخالف آن هجا است و در تحفه نوشته که بیان کبریا و جلال و عظمت الهی
جل شانه حمد و ثنا گویند و شرح اوصاف احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را نعت و صلوة و تحیه خوانند عجب تر اینکه سعدی علیه الرحمه
در حق مخنثی میفرماید چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی و این خالی از غرابت نیست و در محاوره پارسی توصیف آل اطهار و اصحاب اخیار را
منقبت و مدحت گویند و وصف امیر و وزیر و بادشاه و غیره را مدح و تعریف خوانند تمام شد کلام او و درود بر وزن سرود ترجمه صلوة است
و آن بمعنی دعاست ای طلب رحمت وقتیکه مسند شود بسوی خدا مجرد شود از معنی طلب و اراده کرده شود بآن رحمت از روی مجاز زیرا که
طلب برای مفقود است و نیست مفقود از وی تعالی چیزی و چون نسبت به بندگان کنند طلب رحمت میخواهند و نسبت بملائکه استغفار
میدارند و نسبت بوحوش و طیور تسبیح قوله تعالی هو الذی یصلی او ست آن خداوندیکه درود میدهد یعنی رحمت میکند علیکم بر شما و ملائکته و
فرشتگان او درود میدهند یعنی استغفار و آمرزش میطلبند گناهان شما را که سبب رحمت است ازین حیثیت که ایشان مجاب الدعوات اند

تا آخر آیت قوله تعالی وان من شیء ای نیست هیچ چیز از مخلوقات الا یسبح بحمده مگر تسبیح میگوید خدا را تسبیح ملتبس بحمد او یعنی تنزیه میکند او را
از سمات نقصان و ستایش مینماید بصفات کمال او امام قشیری ره فرموده که تسبیح گویند زندگان از اهل زمین و آسمان بزبان قال و باقی از
ایشان بزبان حال یعنی دلالت میکنند بامکان و حدوث خود بر صانع واجب قدیم و این تنزیه است او را از لوازم امکان و توابع حدوث
پس همه اشیا مسبح باشند ولیکن لا تفقهون ولیکن شما ای مشرکان درنمی یابید تسبیح ایشان را افاده از جمله حروف مسطور شش حرف
یعنی هریک از با و من و عن لفظ با و بر و برای و در و واو و از او وقت ترکیب نحوی فارسی بنا بر امکان ضبط آن بدستور ترکیب نحوی عربی مجازا
بجار و اسم مدخولش را مجرور تعبیر کنند چنین است در تحقیق و علاقه این جار و مجرور بمتعلق مذکور یا محذوف دادن ضرور قوله منت خدای را
عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت منت بکسر میم و تشدید نون بمعنی نعمت دادن و نیکوئی و احسان کردن
با کسی و بار نعمت بدیگری نهادن و منعم علیه را مرهون احسان خود داشتن بهر کیف لفظ منت مبتدا است و لفظ یا در خدای را زائد برای زینت کلام
آمده و لفظ را بمعنی برای ترجمه لام اختصاص باشد حرف جر و لفظ خدا مجرور و جار و مجرور متعلق است بمحذوف که خبر مبتدا واقع گشته مثل شایسته یا
نحو ما تقدیرش منت شایسته برای خدا و لفظ عز فعل ماضی غائب و ضمیر مستتر فاعل آن و راجع بخدا است و واو عاطف است و جل فعل
عز معطوف است بران و این هردو جمله معترضه است میان موصوف که خدا است و صفت که طاعتش او باشد یعنی خدائیکه مقول است در شان او
عز و جل که طاعتش او و کاف مبین صفت و لفظ طاعت مبتدا مضاف است و شین ضمیر مضاف الیه آن و لفظ موجب خبرش باشد و مضاف و
قربت مضاف الیه آن و لفظ است رابطه و این جمله صفت اول خدا است و واو عاطف است و با حرف جر است ترجمه فی لیکن درینجا زائد
برای تحسین لفظ و لفظ شکر مجرور و شین مضاف و لفظ اندر حرف جر و ترجمه فی است و شین ضمیر مجرور و جار با مجرور خویش متعلق است بخبر مقدر
مقدم مثلا کائن یا موجود یا ثابت یا حاصل و حرف رابط بقرینه ذکر سابق مقدر است و مصادر این مشتقات با فعال عموم و افعال شمول مخصوص اند
چنانچه شاعری نظم آورده بیت افعال عموم نزد ارباب عقول بود کونست و وجود است ثبوت است و حصول و لفظ مزید مبتدا موخر مضاف است و
نعمت مضاف الیه آن تقدیرش ثابت است اندر شکرش مزید نعمت و لفظ مزید اگرچه نکره است لیکن بسبب اضافت تخصیص یافته صلاحیت مبتدا
شدن میدارد و ظاهر نیست که با در شکر بمعنی در بغیر زائد و لفظ اندر زائد باشد پس تقدیر آن موجود است بشکرش مزید نعمت بهر تقدیر این جمله اسمی
معطوف است بر قوله طاعتش او و صفت دوم خدا واقع گشته یا عز و جل دو جمله فعلی تا دین معترضه صفت بعد صفت خدا است و کاف بیان
صفت و ما بعدش صفت سوم خدا یا کاف رابط و ما بعدش مربوط با قبل یا کاف تعلیل و ما بعدش علت است برای ما قبل بهر کیف بتقاضه است
که در حرف واو گذشت تقدیر عبارت چنین شود و منت خدای را عز و جل که بشکر اندرش تا آخر و لفظ خدا با صفات خویش موصوف شده مجرور را و جار
و جار با مجرور متعلق بلفظ شایسته است و منت بمعنی مذکور اگرچه نکره است لیکن بقرینه مقام تخصیص یافته یعنی منت کامل و کلان نه ناقص
جواب سوال مقدر منه
خرد خاصه حضرت او است جل و علا و او را میرسد که نعمت هاش از حد و حصر بیرون است و نعمت دیگران آخر بوی راجع است اند حقیقت
جزوی سمعی نیست و بنابرین بسند اگر دیدش صحیح شده قوله هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات لفظ هر ترجمه
کل افرادیست و مضاف و نفس مضاف الیه آن و یا برای صفت است و کاف مبین آن و لفظ فرو بمعنی زیر ظرف است و متعلق به میرود

در آخر ربع سیوم شد

و میرود مضارع حال است و ضمیر مستتر فاعل آن و راجع به نفسی است نفس با فاعل جمله خبری است و صفت آن و موصوف با صفت مبتدا است
و متضمن معنی شرط و لفظ ممد خبر مضاف است و حیات مضاف الیه آن و لفظ است رابط و مبتدا محذوف است ای آن و مشار الیه لفظ آن
فرو رفتن نفس است و این مبتدا و خبر جمله اسمی شرطی مستانف است و لفظ واو عاطف است و لفظ چون حرف شرط است و بر ترجمه علی بمعنی
بالا حرف جر و متعلق بر می آید است و می آید فعل شرط است و ضمیر مستتر فاعل آن و راجع به نفسی است و لفظ مفرح خبر مضاف است و ذات
مضاف الیه آن و مبتدا که اسم اشارت است و مشار الیه که برآمدن نفس باشد با رابط محذوف است یعنی آن برآمدن نفس مفرح ذات است
و این جمله جزای شرط است و این جمله شرطی معطوف است بر جمله شرطی اول قوله پس بر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب لفظ پس که
ترجمه فا است تفریع باشد بر جمله سابق و در ترجمه فی حرف جار است و متعلق به موجود و لفظ هر مجرور و مضاف است و نفس مضاف الیه آن و یا
برای تنکیر است و لفظ دو عدد است و نعمت معدود و آن مجموع مبتدا است و موجود خبر آن و لفظ است رابط و در اینجا بسبب تقدیم جار مجرور
لفظ دو نعمت اگرچه نکره تخصیص یافته صلاحیت مبتدا شدن ... واو عاطف است و بر حرف جر است و متعلق بواجب و لفظ هر مجرور و
مضاف و نعمت مضاف الیه آن و یا برای تنکیر است و لفظ شکر مبتدا است و یا برای تنکیر است و لفظ واجب خبر آن و رابط بقرینه سابق محذوف
است و در اینجا نیز بسبب تقدیم جار مجرور لفظ شکر تخصیص یافته مبتدا واقع شده قوله بیت از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید
لفظ بیت خبر مبتدا محذوف است تقدیرش این بیت است و مشار الیه کلمه این معنی مرتب حاضر در ذهن قائل بود و قوله از دست تا آخر بدل کل است
از لفظ بیت و عطف بیان نیز میتواند شد و لفظ از ترجمه من است و حرف جار و متعلق است به آید و دست مجرور آن و واو عاطف و
زبان معطوف بر آن و مجرور جار است و مضاف بسوی لفظ که و این کاف اسمی بمعنی کدام کس مضاف الیه آن و بر ظرف است و متعلق به آید
که فعل مضارع است و فاعل آید مضمون جمله مصرع دوم است یعنی بیرون آمدن از عهده شکر خدا تعالی و کاف حرف ... مصرع دوم بیان
فاعل آید است که در آخر مصرع اول واقع شده و لفظ ز مختصر از حرف جار و لفظ عهده مجرور و مضاف است بسوی شکر و لفظ شکر مضاف
الیه آن و مضاف بسوی شین ضمیر که راجع است بخدا تعالی و لفظ با بمعنی طرف و بیرون و بالا حرف جر است و در بمعنی دروازه مجرور آن و آید فعل
مضارع است و ضمیر مستتر در آن فاعل و راجع است بسوی لفظ شاکر بقرینه فعل شکر در اینجا قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور
لفظ قوله تعالی خبر مبتدا محذوف است یعنی دلیل وجوب شکر قوله تعالی است و لفظ دلیل مبتدا است و مضاف و لفظ وجوب مضاف الیه
آن و مضاف و لفظ شکر مضاف الیه آن و لفظ قول خبر مبتدا است و مضاف و ضمیر مضاف الیه آن و تعالی فعل ماضی است و ضمیر مستتر
در آن فاعل آن و فعل با فاعل جمله فعلی است و حال واقع شده از ضمیر که مضاف الیه قول است یا مبتدا است و خبرش محذوف است یعنی قوله تعالی
دلیل وجوب شکر است و آیت اعملوا تا آخر بدل است از قوله تعالی و اعملوا صیغه جمع امر حاضر مذکر است و آل منادی مضافی است که حرف
ندا یعنی لفظ یا از وی حذف گشته و لفظ داود مضاف الیه آن و شکرا مفعول به اعملوا واقع گشته و واو حالیه است و قلیل صفت مشبه و خبر
مقدم است و من جار است و عباد جمع عبد مجرور و مضاف است و یا مضاف الیه آن و جار مجرور متعلق است به قلیل و الشکور صیغه مبالغه است
و مبتدا موخر و این جمله حال است از ضمیر اعملوا قوله قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش

کس نتوا

کس نتواند که بجا آورد ۰ و لفظ خبر مبتدا محذوف است ای این قطعه است و مشار الیه اینمعنی مرتب حاضر در ذهن قائل است و بنده همان به تا
آخر جمله کل این قطعه است و لفظ بنده مبتدا است و موصوف و همان اسم اشارت است و مبتدا دوم و مشار الیه آن بنده و لفظ به بمعنی خوب
خبر آن و این همه بتاویل مفرد خبر بنده است بتاویل از آن گفته شد که اصل در خبر افراد است تا که موافق شود دو رکن کلام ای مبتدا و خبر تحقیق است
در حاشیه عبد الرحمن الاسفراینی و مبتدا مفرد میباشد چرا که آن اسم است از روی لفظ یا از روی تقدیر ای تاویل مثل قوله تعالی و ان تصوموا خیر
لکم پس ان تصوموا بمعنی صومکم مبتدا است و خیر لکم خبر آن یاد دار این نکته را که بکار آید و در رسائل نحو ابی یافت و کاف مبین صفت مبتدا
است و لفظ ز مختصر از حرف جار است و تقصیر مجرور و مضاف است و خویش مضاف الیه آن و جار مجرور متعلق است بآورد و عذر مفعول به است
و به جار است و درگاه مجرور و مضاف است و لفظ خدا مضاف الیه آن و این جار مجرور نیز متعلق بآورد است و آورد فعل مضارع است
و ضمیر مستتر فاعل آن راجع به بنده و این فعل و فاعل جمله فعلی صفت بنده است و واو عاطف است و ر مختصر از معنی اگر حرف شرط است و نه
حرف نفی است و فعل منفیش مقدر یعنی اگر نیارد عذر را و نیارد فعل شرط مضارع منفی است و ضمیر مستتر فاعل آن و راجع است به بنده و
لفظ سزاوار صفت و مضاف و خداوندی مضاف الیه آن و مضاف و شین ضمیر که راجع بخدا است مضاف الیه آن و لفظ شکر سزاوار
مقدر است و موصوف و مفعول است مر آورد را که در آخر مصرعه چارم است و لفظ کس فاعل مقدم است و نه حرف نفی است و تواند
فعل مضارع منفی است و ضمیر مستتر فاعل آن است راجع بکس و این فعل و فاعل جمله فعلی جزا شرط است و کاف مبین مفعول نتواند است و با جار
است و جا بمعنی جای مجرورش متعلق است با آورد که فعل مضارع است و ضمیر مستتر فاعل آن راجع بکس و مفعولش مقدم یعنی شکر سزاوار و این جمله
فعلی بتاویل مفرد مفعول نتواند واقع گشته بتاویل از آن گفته شد که مفعول از قسم مفرد است نه مرکب قوله باران رحمت بی حسابش همه را
رسیده ۰ و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده ۰ پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد ۰ و وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد ۰ لفظ
باران مبتدا و مضاف است و رحمت مضاف الیه آن و موصوف است به بی حساب و لفظ بی بمعنی غیر مضاف است و حساب مضاف الیه
آن و مضاف است بسوی شین ضمیر که مضاف الیه است و راجع بخدا و لفظ همه بمعنی کل افراد مفعول مقدم است و را علامت مفعول
و رسیده فعل ماضی است و ضمیر مستتر فاعل آن و این فعل و فاعل جمله بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی مستانف است و واو عاطف
و خوان مبتدا مضاف و نعمت مضاف الیه آن و موصوف و بی دریغ صفت و بی مضاف و دریغ مضاف الیه آن و مضاف بسوی شین ضمیر و
مضاف الیه آن و لفظ همه مضاف و جا مضاف الیه آن پس لفظ همه باعتبار مضاف الیه حکم ظرف پیدا کرده متعلق بکشیده و کشیده فعل
ماضی است و ضمیر مستتر فاعل آن و راجع بسوی خوان و این فعل و فاعل جمله فعلی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی معطوف بر باران
اه ۰ و لفظ پرده مبتدا مضاف و ناموس مضاف الیه آن و مضاف و بندگان مضاف الیه آن و مضاف و بندگان مضاف الیه آن و با جار است و
مجرور و موصوف و فاحش صفت آن و جار مجرور متعلق است به ندرد و نه حرف نفی است و درد فعل مضارع است و ضمیر مستتر فاعل آن و
مقدر است ای اگر او این مبتدا و خبر جمله اسمی مستانف است و واو عاطف و وظیفه بمعنی چیزی که برای کسی جهت خرج هر روزه مقرر
باشد مبتدا مضاف است و روزی بمعنی رزق و روزی خواران بمعنی خورندگان روزی مضاف الیه آن و در بعض نسخ لفظ خواران نیست

پس برین تقدیر اضافت بیانی باشد و با جارست و خطا مجرور و مصروف و منکر بفتح کاف صفت آن و جار مجرور متعلق است به نه برد و نه حرف
نفی است و برد بضم با مضارع است و ضمیر مستتر فاعل آن و مراجع بخدا و مفعولش مقدر است ای آنرا و این فعل و فاعل جمله فعلی بتاویل مفرد
خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی معطوف است بر پرده دراه ٭ و در دو فقره اخیر احتمال دیگر نیز هست یعنی پرده ناموس بندگان مفعول مقدم
و بگناه فاحش متعلق به نه درد و برین تقدیر جمله فعلی خواهد شد و وظیفه روزی خواران مفعول مقدم و بخطا منکر متعلق به نه برد و این نیز برین
تقدیر جمله فعلی خواهد شد قوله قطعه ای کریمی که از خزانه غیب ٭ گبر و ترسا وظیفه خور داری ٭ دوستان را کجا کنی محروم ٭ تو که با دشمنان
نظر داری ٭ در ترکیب قطعه بر قیاس سابق و لفظ ای حرف ندا است و کریم منادی موصوف بمعنی ادعوک یعنی میخوانم ترا و ادعوا
و میخوانم صیغه واحد متکلم است و ضمیر انا و من در آن فاعل و کاف اسمی مخاطب و تا خطاب مفعول به است و را علامت مفعول و این
فعل و فاعل جمله فعلی است یا صفتی و کاف مبین آن و از حرف جار است و خزانه بکسر خا مجرور و مضاف و غیب بفتح غین مضاف الیه
آن و جار مجرور متعلق است بلفظ داری که در آخر مصرع دوم واقع گشته و گبر مفعول مقدم و واو عاطف و ترسا معطوف بر گبر و این هر دو
مفعول اول داری است و وظیفه خور بمعنی خورنده وظیفه مفعول دوم آن و داری مضارع واحد حاضر و این فعل و فاعل با مفعول خود
جمله فعلی صفت کریم واقع شده و لفظ دوستان مفعول مقدم و را علامت مفعول و کجا ظرف مکانست برای استفهام متعلق بکنی و کنی مضارع واحد
حاضر و محروم مفعول دوم کنی باشد و این فعل با فاعل و دو مفعول خویش جمله مقصود بالذات است و لفظ تو مبتدا است و کاف تعلیلی در معنی
است بر تو ای تو با دشمنان نظر داری و با حرف جر است و دشمنان مجرور و جار مجرور متعلق است بداری و نظر مفعول مقدم است
و داری مضارع واحد حاضر و ضمیر مستتر فاعل آن و این فعل با فاعل و مفعول جمله فعلی بتاویل مفرد خبر مبتدا است و این مبتدا و خبر
جمله اسمی علت مصرع اول قوله فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد
زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم گل کلاه شکوفه بر سر نهاده
و عصاره تاکی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته ٭ لفظ فراش مفعول مقدم مضاف و باد مضاف الیه آن
و مضاف و صبا مضاف الیه آن و را علامت مفعول و گفته فعل ماضی غائب است و ضمیر مستتر فاعل آن راجع بخدا و این فعل و فاعل
با مفعول جمله فعلی مستانف است و تا تفسیریست یعنی مفسر کلام مبهم سابق که لفظ گفته باشد و فرش مفعول مقدم موصوف و زمردین
منسوب بزمرد صفت آن و با زائد و گسترد بسکون را و دال صیغه ماضی واحد غائب و ضمیر مستتر فاعل آن راجع بباد صبا و این
فعل و فاعل با مفعول جمله فعلی تفسیر لفظ گفته واقع شده ٭ و او عاطف است و دایه مفعول مضاف و ابر مضاف الیه آن و موصوف
و بهاری منسوب به بهار صفت آن و را علامت مفعول و فرموده ماضی واحد غائب ضمیر مستتر راجع بخدا و این فعل و فاعل با
مفعول جمله فعلی معطوف بر جمله سابق است و تا تفسیریست و بنات بتقدیم با بر نون مفعول مقدم مضاف است و نبات
بتقدیم نون بر با مضاف الیه آن و را علامت مفعول و لفظ در حرف جر است و مهد مجرور و مضاف و زمین مضاف الیه آن و با زائده
و پرورد بسکون را و دال ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل آن راجع بدایه و این فعل و فاعل با مفعول جمله فعلی تفسیر لفظ فرموده

را کرده

واقع گشته و واو عاطفه است و درختان مفعول مقدم است و را علامت مفعول و با حرف جر است و خلعت مجرور و موصوف و نوروزی
صفت آنست و جار مجرور متعلق است به تشبیه یا مشابه یا مماثل و قبای مفعول مقدم است و مضاف و سبز ورق بمعنی ورق سبز مضاف الیه
آن و موصوف تقدیرش درختان قبای ورق سبز یعنی تشبیه بخلعت نوروزیست تا آخر این جار مجرور با متعلقش که تشبیه باشد صفت ورق سبز است
و کاف مقدر پیش آن و در حرف جر است و بر بمعنی آغوش مجرور و این جار مجرور متعلق است بکرده و کرده فعل ماضی واحد غائب است و ضمیر مستتر
فاعل آن و این فعل و فاعل با دو مفعول و متعلق جمله فعلی است معطوف بر جمله سابق و واو عاطفه است و اطفال مفعول مقدم مضاف و شاخ
مضاف الیه آن و را علامت مفعول است و با جار است و قدوم مجرور و مضاف و موسم بکسر سین مضاف الیه است و مضاف و گل مضاف
الیه آن و جار مجرور متعلق است بنهاده و کلاه مفعول دوم مضاف و شکوفه بکسر شین مضاف الیه آن و لفظ بر بمعنی بالا حرف جر است
و سر مجرور و این جار مجرور متعلق است بنهاده که فعل ماضی واحد غائب است و ضمیر مستتر فاعل آن و این فعل با فاعل و دو مفعول و متعلق جمله فعلی
معطوف بر جمله سابق و واو عاطفه و عصاره مبتدا مضاف و تاک منسوب بتای که مخفف آن نی است بمعنی نیشکر مضاف الیه آن و با
جار است و قدرت مجرور و مضاف و شین مضاف الیه آن و این جار مجرور متعلق است بشده که فعل رابطه است و لفظ شهد خبر مبتدا
و موصوف و فائق صفت آن و این جمله اسمی معطوف بر جمله سابق و واو عاطفه و تخم مبتدا و خرما مضاف الیه آن و با حرف جر است و تربیت مجرور
است و مضاف و شین ضمیر مضاف الیه آن و این جار مجرور متعلق است بگشته که فعل رابطه است و نخل خبر مضاف و موصوف و باسق بمعنی بلند موحده کسر سین
نعل درخت بلند و بالنده صفت آن و این مبتدا و خبر جمله اسمی معطوف است بر جمله سابق پوشیده مباد که در نهر الفصاحه و شجرة الامانی
میرزا قتیل نوشته که آوردن باد در اول ماضی در نثر غیر فصیح است بدلیل محاوره فصحا تمام شد کلام او و در باب فصل و وصل موهبت عظمی سراج الدین
علیخان آرزو نوشته که در نثری که دو فقره دو فقره فصاعدا باشد بر سر جمله دوم و چهارم و ششم حرف عطف آوردن واجب است و در جمله اول و سوم و پنجم
ترک عطف ضرور چنانکه هر که تتبع کلام ماهران فن کند داند که این قاعده کلی است و بخلاف این در نظر نمی آید تمام شد کلام او پس باد که بسر دو سه جا وارد
از ناسنجان است نه از مصدره و همچنین واو بر سر جمله سوم و درختان را تا آخر و بر سر جمله پنجم و عصاره تاکی تا آخر از ناسنجان است نه از مصنف
ره چرا که شیخ سعدی افصح فصحای فرس است در حق نزدیک مولف رساله اینست در مقام وصل عطف واجب و در مقام فصل ترک آن ضرور
چنانچه تفصیلش در فصل مقتضی باب ششم بیاید قوله قطعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ٭ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری ٭
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار ٭ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری ٭ و ترکیب قطعه بر قیاس سابق لفظ ابر و باد و مه و خورشید
بکسر شین معجم معروف و فلک مبتدا است و در جار و کار مجرور و متعلق است بثابت مثلا که خبر است و اندر رابط و در اینجا لفظ ابر و غیره نکره است
ولیکن کلام مفید فائده سامع بنابرین مبتدا شدنش صحیح است ، جائز نیست که گفته شود مردی آمد برای عدم فائده چنانچه در جای خود مقرر است
و لفظ تا تاکید است بمعنی هرگز و زینهار و آگاه باش و تو مبتدا است و نان مفعول و یا برای وحدت و با جار است و کف مجرور و جار مجرور متعلق است بآری
و آری فعل مضارع واحد حاضر است و ضمیر مخاطب فاعل آن و این فعل و فاعل با مفعول و متعلق جمله فعلی است بتاویل مفرد خبر و این مبتدا
و خبر جمله اسمی ملزوم است و واو در اینجا برای لزوم است یعنی لزوم است میان بکف آوردن و بغفلت نخوردن و با حرف جر است و غفلت

مجرور آن و جار مجرور متعلق است به نخوری و نه برای نفی است و نخوری مضارع واحد حاضر و فعل و فاعل با متعلق جملهٔ فعلی لازم و لفظ همه ترجمهٔ کل
افراد است مبتدا و آن حرف جر است و بهر مجرور مضاف و تو مضاف الیه آن و جار مجرور متعلق است به بشسته که خبر اول مبتدا است و واو عاطف
و فرمان بردار بمعنی برنده فرمان خبر دوم و این مبتدا با دو خبر جملهٔ اسمی بتاویل مفرد مبتدا است متضمن معنی شرط و بتاویل از آن گفته شد
که مبتدا از اقسام مفرد است و لفظ شرط مبتدا مضاف است و انصاف مضاف الیه آن و نه برای نفی است و باشد فعل ناقص ماضی و ضمیر در وی
راجع بشرط انصاف و کاف مبین خبر فعل ناقص است و تو مبتدا است و فرمان مفعول مضاف و آن را مضاف الیه مقدر و ضمیر راجع بمعبود
حقیقی بقرینهٔ مقام و را علامت مفعول و نه حرف نفی است و برای مضارع واحد حاضر و ضمیر مخاطب فاعل است و این فعل با اسم و خبر خود
جملهٔ فعلی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی بتاویل مفرد جزا و شرط با جزا متضمن بشرط **قوله** در خبر است از سرور کائنات ٭ و مفخر موجودات
و رحمت عالمیان ٭ و صفوت آدمیان ٭ و تتمهٔ دور زمان ٭ محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام ٭ لفظ در جار و خبر مجرور و جار مجرور متعلق است بلفظ
وارد که مقدر است و آنست رابط تقدیرش در خبر آمده است و از حرف جر است و سرور مجرور مضاف و کائنات مضاف الیه آن و این جار مجرور
متعلق بهان وارد مقدر است و لفظ وارد در خبر است خبر مقدم است برای مبتدا موخر و آن قول صاحب است که یکی تا آخر این قضیه وارد است
در حدیث همچنین است در شرح عربی و او عاطف و مفخر معطوف است بر سرور مجرور و جار مذکور مضاف است و موجودات مضاف الیه آن و واو
عاطف و رحمت معطوف بر مفخر است و مجرور بجار و مضاف و عالمیان بفتح لام و کسر میم جمع عالم و حروف اخیر زائد اند برای جمع همچنین است
در شرح عربی مضاف الیه آن و واو عاطف و صفوت بسه حرکات صاد مهمله معطوف بر رحمت است و مجرور بجار و مضاف و آدمیان جمع آدمی
مضاف الیه آن و واو عاطف و تتمه بفتح تا اول و کسر تا دوم و تشدید میم معطوف بر صفوت است و مجرور بجار و مضاف و دور بفتح دال مضاف الیه
آن و مضاف و زمان مضاف الیه آن و لفظ محمد بدل است از سرور کائنات و مصطفی صفت آن و علی جار است و ضمیر مجرور آن و
جار مجرور متعلق است بثابت که خبر مقدم است و الصلوة مبتدا موخر و واو عاطف و السلام معطوف است بر الصلوة و مبتدا دوم و این مبتدا و خبر
جملهٔ اسمی حال است از ضمیری که در لفظ مصطفی مستتر است و راجع بسوی محمد صلی الله علیه وسلم **قوله بیت** شفیع مطاع نبی کریم ٭ قسیم جسیم
بسیم وسیم ٭ ترکیب بیت و بدل واقع شدن شفیع تا آخر بر قیاس سابق و لفظ شفیع تا آخر بیت خبر بعد خبر است مر مبتدا مقدر را اعنی محمد شفیع
تا آخر **قوله بیت** چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ٭ چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان ٭ ترکیب بیت و بدل واقع
شدن چه غم تا آخر بیت بر قیاس سابق و لفظ چه برای استفهام است و غم مبتدا و را بمعنی برای حرف جر و متعلق بثابت تقدیرش چه غم
ثابت است برای دیوار امت و دیوار مجرور مضاف و موصوف و امت مضاف الیه آن و متعلق جار مجرور که ثابت است خبر مبتدا و کاف مبین صفت
و دارد فعل مضارع و ضمیر فاعل راجع بدیوار است و لفظ چون بمعنی مثل مفعول اول و مضاف و تو مضاف الیه و پشتیبان مفعول دوم و فعل با فاعل
و دو مفعول جملهٔ فعلی بتاویل مفرد صفت دیوار امت و بتاویل از آن گفته شود که صفت نیز از اقسام مفرد است و چه برای استفهام است و باک
مبتدا است و از حرف جر و موج مجرور و مضاف و بحر مضاف الیه آن و آن را بمعنی برای آن کس و را برای حرف جر و آن مجرور و موصوف
هر دو جار مجرور متعلق است بثابت که خبر مبتدا است و باشد فعل ناقص و نوح فاعل و کشتیبان خبر ای کشتیبانش و ضمیر راجع بسوی که

است و بتقدیر ضمیر از آن کرده شد که جمله هرگاه صفت شئ شود ضمیر رابط و عائد بسوی موصوف ضرور است چنانچه در خبر جمله ضمیر عائد بسوی مبتدا ضروریست زیرا که جمله مستقل بمفهوم باشد و ربط بغیر نخواهد و ضمیر ربط دهد جمله را بما قبلش خواه موصوف باشد یا مبتدا یا ذو الحال که کار آید و این فعل با فاعل و خبر جمله فعلی بتاویل مفرد و صفت **قوله شعر** بلغ العلی بکماله ٭ کشف الدجی بجماله ٭ حسنت جمیع خصاله ٭ صلوا علیه وآله ٭ ترکیب شعر و بدل او واقع شدن بلغ العلی تا آخر از لفظ شعر بر قیاس سابق و بلغ ماضی واحد و ضمیر فاعل راجع است بمنعوت و العلی بضم عین مفعول به و با جاره و کمال مجرور و مضاف و ضمیر مضاف الیه آن و جار مجرور متعلق است به بلغ و این فعل و فاعل با مفعول و متعلق جمله فعلی مستانف و کشف فعل ماضی واحد مذکر و ضمیر فاعل راجع بمنعوت و دجی بالضم و دال مفعول به و با جاره و جمال مجرور و مضاف و ضمیر مضاف الیه آن و جار مجرور متعلق است بکشف و این فعل و فاعل با متعلق جمله فعلی مستانف و حسنت ماضی واحد مونث غائب و جمیع فاعل آن و مضاف و خصال بکسر خا مضاف الیه آن و مضاف و ضمیر مضاف الیه و این فعل با فاعل جمله فعلی مستانف و صلوا صیغه امر حاضر جمع و ضمیر مخاطب فاعل و علی حرف جر و ضمیر مجرور و جار مجرور متعلق است بصلوا و واو عاطف و آل معطوف بر ضمیر علیه و مضاف و ضمیر در آله مضاف الیه و این امر با فاعل و متعلق جمله فعلی جمله مستانف و مشهور آنست که عطف بر ضمیر متصل بی اعادت حرف جر نزد بصریان درست نیست و کوفیان بجواز آن رفته اند و قوله تعالی در سوره نسا واتقوا الله الذی تساءلون به والارحام در قرات حمزه بجر الارحام دلیل ایشانست بحر مواج آورده که سوال در عطف بر ضمیر مجرور اعادت جار واجب بود و عطف والارحام بر ضمیر به بغیر اعادت باشد جواب ترک اعادت جار درین آیت بر سبیل شذوذ بود و شاذ منافی فصاحت نباشد و شارح عربی گفته که عطف بر ضمیر مجرور بی اعادت جار نزد بصریان خوب نیست پس ظاهر آنست که درینجا برای ضرورت شعر است یا جار مقدر است و احتمال دارد که بر مذهب کوفیان باشد و نور الله احراری نویسد باید دانست که شیعه روافض کلمه علی بر لفظ آل آوردن مجوز نیست و درین باب حدیثی نقل میکنند که من فصل بینی و بین آلی بعلی فقد جفانی و حق آنست که بعضی از مدققان نوشته اند که بر تقدیر صحت حدیث ظاهر آنست که کلمه علی مراد نباشد چه این فصل لفظی با وجود آنکه مطابق محاوره عرب عربا واقع شود چگونه موجب جفا تواند بود بلکه علی بکسر لام و تشدید یا خواهد بود یعنی فرق کند میان من و میان فرزندان من بعلی رضی الله عنه بدین معنی که آن فرزندان را بملاحظه ظاهر نسبت الی الآباء فرزندان علی و فرزندان من ندانسته کرده باشد جفا و این تفرقه درین مقام باطل محض است بیت گر ز بغداد و هری یا از ری اند ٭ بی مزاج آب و گل نسل وی اند ٭ و این توجیه بغایت پسندیده است با وجود اینکه ظاهر محققانه استدلال بوجه آن جماعت را اصلا مجال نیست تمام شد کلام او بدانکه تانیث حسنت با وجود آنکه فاعل آن لفظ جمیع است و آن مذکر است بلحاظ آنست که لفظ جمیع بمعنی کل است و لفظ کل مانند لفظ بعض الکتاب تانیث از مضاف الیه خود مینماید و در کفایت المنتهی مذکور شده که چون دو لفظ برای یک ذات موضوع باشند یک لفظ مذکر باشد و دیگر مونث تذکیر و تانیث بهر دو درست است بتاویل یکی بدیگری مانند کتاب و صحیفه و بر و حنطه و امثال آن **قوله** هر که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له رب غیری ٭ فقد غفرت له

کاف برای ربط است یا بیانی و هر که مختصر هرگاه بمعنی هر وقت ظرف است و متعلق به بردارد و یا در یکی زائد است برای زینت کلام یا برای تاکید
و مجموع موصوف و از حرف جر و بندگان مجرور و این جار مجرور بیان لفظ یکی است و متعلق به بردارد و گنهکار صفت اول یکی و پریشان
روزگار صفت دوم آن و دست مفعول مضاف و انابت بکسر همزه مضاف الیه و را علامت مفعول مقدر ای دست انابت را
و با حرف جر است و امید مجرور مضاف و اجابت بکسر همزه مضاف الیه و با حرف جر و درگاه مجرور مضاف و حق مضاف الیه موصوف و جل
صفت اول حق است و واو عاطفه علا معطوف بر جل و صفت دوم آن و هر دو جار مجرور متعلق است به بردارد و بر بمعنی بالا ظرف متعلق
بردارد و دارد مضارع واحد غائب و ضمیر فاعل راجع به یکی و این فعل و فاعل با مفعول و متعلقات خود جمله فعلی بتاویل مفرد صفت
سیوم یکی است و لفظ یکی با صفات سگانه خویش مبتدا است و ایزد مبتدا است و تعالی فعل ماضی و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله
معترض میان مبتدا که ایزد است و خبر آن یعنی ایزد یکه مقول است در شان او تعالی و در جار است و وی مجرور و نظر مفعول
تاویل ازان کرده شده که انفعا صفت واقع شده منه
این جار مجرور متعلق است به نکند و نه برای نفی است و کند مضارع واحد غائب و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل با متعلق و مفعول جمله فعلی
بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی بتاویل مفرد خبر واقع شده از لفظ یکی و از هر که تا نظر نکند جمله اسمی بتاویل مفرد مبتدا
و خبر است چنانچه شارح عربی گفته یا فاعل است لفظ آمده را که بعد در خبر مقدر کرده شد چنانکه در شرح است و بتاویل ازان گفته شد
که مبتدا و فاعل از اقسام مفرد است و لفظ باز بمعنی مگر صفت مفعول مطلق محذوف است و تشین بمعنی آنرا مفعول به تقدیرش خواندن مگر آنرا و با
زائده و خواند فعل و ضمیر مستتر فاعل راجع بیکی است و فعل و فاعل با مفعول جمله فعلی مستانف و لفظ باز اعراض بمعنی اعراض کردن
مگر مفعول مطلق است و کند مضارع و ضمیر مستتر فاعل و فعل و فاعل با مفعول جمله فعلی مستانف و ترکیب بازش بر قیاس سابق و با
حرف جر است و تضرع مجرور و واو عاطف و زاری معطوف بر تضرع مجرور و جار و جار مجرور متعلق است به مقرون مقدر که حال واقع
شده از ضمیر بخواند و با زائده و خواند فعل و ضمیر مستتر فاعل راجع بیکی است و مفعولش محذوف است ای آنرا تقدیرش اینکه بخواند خواندن
مگر آنرا در حالیکه مقرون باشد آن خواندن بتضرع و زاری و سبحان علم و اسم تسبیح است و معنی تسبیح پاکی یاد کردن و مفعول مطلق فعل محذوف
است تقدیرش سبحته سبحانا یعنی پاک کردم آنرا از نقصانها پاک کردنی پس حذف کرده شد فعل و مضاف نموده شد بسوی ضمیر مفعول
و واو عاطف و تعالی معطوف بران و این هر دو جمله معترض است میان حق که مبتدا است و میان گوید که فعل و فاعل جمله بتاویل مفرد
خبر یعنی حقیکه مقول است در شان او سبحانه تعالی گوید قوله یا ملائکتی تا غفرت له مقول گوید واقع شده و لفظ یا حرف ندا است و ملائکه
جمع ملک منادی مضاف و یاء متکلم مضاف الیه بمعنی میخوانم شما را جمله فعلی و قد حرف تحقیق است و استحییت فعل ماضی متکلم وحده و ضمیر
فاعل و من حرف جر است و عبد مجرور مضاف و یاء متکلم مضاف الیه و جار مجرور متعلق با ستحییت است و فعل و فاعل با متعلق جمله
و مقصود بالندا باشد و واو برای حال است و لیس فعل ناقص و لام حرف جر و ضمیر مجرور و جار مجرور متعلق ثابتا که مقدر است و خبر مقدم
لیس و رب اسم آن و موصوف و غیر صفت مضاف و یا مضاف الیه و این فعل با اسم و خبر جمله فعلی بتاویل مفرد حال واقع است از
عبد که در معنی مفعول استحییت است و فا برای تفریع است و قد حرف تحقیق و غفرت ماضی متکلم واحد است و لام حرف جر و ضمیر مجرور و جار مجرور

متعلق است بمغفرت و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی تفریع است بر تحیت **قوله** دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم که از بسیاری
دعا و زاری بنده شرم دارم **بیت** کرم بین و لطف خداوندگار ❊ گنه بنده کرده است او شرمسار ❊ و قوله دعوتش را تا آخر بیت بمنزلهٔ
تفسیر و بدل است از قوله یا ملائکتی تا مغفرت له و لفظ دعوتش مفعول مضاف است و شین مضاف الیه و را علامت مفعول و اجابت
کردم ترجمهٔ قبلتُ ماضی متکلم واحد و فعل و فاعل جملهٔ فعلی مستانف و واو عاطف و حاجت مفعول مضاف و شین مضاف الیه و را علامت
مفعول و بر بمعنی بلندی ظرف است و متعلق با وردم و این فعل و فاعل با مفعول و متعلق جملهٔ فعلی معطوف بر جملهٔ سابق و کاف برای تعلیل است
و از حرف جر و بسیاری بیاء مصدری مجرور و مضاف و دعا مضاف الیه و جار مجرور متعلق است بدارم و واو عاطف و زاری بیای مصدری
معطوف بر آن و مجرور جار و مضاف و بنده مضاف الیه و شرم مفعول و دارم ماضی متکلم واحد و فعل و فاعل جملهٔ فعلی بتاویل مفرد تعلیل
هر دو جملهٔ سابق واقع شده و بتاویل از آن گفته شد که علت یعنی چه داشتن شرم از اقسام مفرد است و ترکیب بیت و بدل واقع شدن
کرم بین تا آخر بر قیاس سابق و لفظ کرم مفعول و بین امر حاضر واحد و لطف معطوف بر کرم و مفعول مضاف و خداوندگار بکاف فارسی
مضاف الیه و فعل و فاعل با دو مفعول جملهٔ فعلی مستانف و گنه مفعول و بنده فاعل و کرده فعل ماضی واحد غائب و است رابطه و لفظ او
برای لزوم است و او مبتدا و شرمسار خبر و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی و مضمون اینجمله یعنی شرمساری خدا لازم است برای مضمون جملهٔ سابق حالی
یعنی گنه کردن بنده ملزوم و درینجا احتمال دیگر هم است یعنی کرم مبتدا و بین خبر و لطف خداوندگار مبتدا و لفظ بین محذوف خبر یا لطف خداوندگار
معطوف بر کرم و هر دو مبتدا و لفظ بین خبر از آن هر دو مبتدا واقع شده و لفظ گنه مبتدا و بنده کرده است خبر **قوله** عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر
عبادت معترفند که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک عاکفان جمع عاکف بکسر
کاف بمعنی گوشه نشین مبتدا مضاف و کعبه مضاف الیه آن و مضاف و جلال مضاف الیه آن و مضاف و شین مضاف الیه و با حرف
جر و تقصیر مجرور و مضاف و عبادت مضاف الیه و جار مجرور متعلق بمعترف است که خبر مبتدا است و اند رابطه و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی مستانف
و کاف حرفی بیان معترفند باشد و ما نافیه و عبدنا متکلم مع الغیر و کاف اسمی مفعول به و حق مفعول مطلق است باعتبار اضافت بسوی
عبادت که مضاف الیه است و مضاف و کاف مضاف الیه و فعل با فاعل و مفعول جملهٔ فعلی و واو عاطف و واصفان جمع واصف مبتدا
است و مضاف و حلیه مضاف الیه و مضاف و جمال مضاف الیه و مضاف و شین مضاف الیه و با حرف جر و تحیر مجرور و جار مجرور
متعلق است بمنسوب که خبر مبتدا است و کاف حرفی بیان منسوب و لفظ ما نافیه است و عرفنا ماضی متکلم مع الغیر است و ضمیر فاعل کاف
اسمی مفعول و حق مفعول مطلق است باعتبار اضافت بسوی معرفت که مضاف الیه است و مضاف و کاف الیه و این فعل و فاعل با مفعول
جملهٔ فعلی **قوله قطعه** گر کسی وصف او ز من پرسد ❊ بیدل از بی نشان چه گوید باز ❊ عاشقان کشتگان معشوقند ❊ بر نیاید ز کشتگان آواز ❊ ترکیب قطعه و بدل واقع
شدن گر کسی تا آخر بر قیاس سابق که حرف شرط است و کس فاعل مقدم و یا برای وحدت و وصف مفعول مضاف و او مضاف الیه و ز حرف جر و من مجرور و جار
و مجرور متعلق است به پرسد و پرسد مضارع واحد غائب و فعل و فاعل با متعلق جملهٔ فعلی شرط و جزاء آن محذوف است یعنی نمیتوانم گفت که مضارع متکلم واحد
است و بیدل بمعنی عاشق که ارادت کند بآن ذات خود را فاعل است و از حرف جر است و بی نشان که ارادت کند بآن

تعالی با مجرور و جار مجرور متعلق است بر گوید که مضارع است و چه برای استفهام و باز بمعنی مرة اخری ظرفست متعلق بآن این فعل با فاعل جمله
فعلی است یا بیدل مبتدا و این فعل خبر جمله اسمی است و این مصراع دوم علت آن جزای محذوف و قائم مقام اوست و بیت ثانی دلیل مصراع
ثانی بیت اول است و عاشقان مبتدا و کشتگان خبر مضاف و معشوق مضاف الیه و اند رابط و مبتدا و خبر جمله اسمی است و بر بمعنی بالا متعلق است
به نیاید که مضارع منفی است و از حرف جر است و کشتگان مجرور و جار مجرور متعلق است بآن و فعل و فاعل با متعلق خویش جمله فعلی است و این بیت دوم
دلیل مصراع دوم بیت اول است و میتوان گفت که جزای شرط محذوف نشده بلکه مصراع دوم جزای شرط واقع است یعنی اگر کسی وصف او از من بیدل
این بیدل از بی نشان چگوید درین صورت هم بیت دوم دلیل خواهد بود قوله یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه
مستغرق شده آنگاه که از ان حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت
آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست
برفت و لفظ یکی که مراد از ان شیخ سعدیست مبتدا و موصوف واقع شده و از حرف جر و صاحبدلان مجرور و جمع صاحبدل که با وجود ملحوظ بودن معنی
اضافی در وی فک اضافت نیز مستعمل فصحا است و این مجموع مضاف و مضاف الیه را بعد رفع کسرهٔ آخر مضاف یک لفظ گردانیده الف
و نون جمع بآن لاحق کرده اند و جار مجرور متعلق بکائن است که صفت یکی واقع شده و سر مفعول و با حرف جر و جیب مجرور مضاف و مراقبه
مضاف الیه و جار مجرور متعلق است بفرو برده و فرو بمعنی ظرف نیز متعلق است بآن و برده ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل راجع بیکی جمله فعلی
بتاویل مفرد خبر و بود رابط و او عاطف و در حرف جر و بحر مجرور مضاف و مکاشفه مضاف الیه و جار مجرور متعلق است بمستغرق
و شده رابط و مستغرق شده معطوف است بر فرو برده و خبر دوم لفظ یکی واقع شده و آنگاه بمعنی آنوقت و در تقدیر بر تقدیر بیش فرمانرفت
در جار و آن اسم اشارت و مجرور و وقت مشار الیه و موصوف و که کاف تبیین صفت و از حرف جر و آن اسم اشارت و حالت
مشار الیه و باز بمعنی مرة اخری ظرف و جار مجرور و ظرف هر دو متعلق است بآمد و آمد ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل راجع است بیکی
از صاحبدلان و این فعل و فاعل جمله فعلی بتاویل مفرد صفت وقت است و آنگاه با صفت خود ظرف است و متعلق بگفت و یکی مبتدا
موصوف و از حرف جر و اصحاب بمعنی دوستان مجرور و جار مجرور متعلق بکائن است و کائن صفت آن و با حرف جر و طریق مجرور مضاف
انبساط مضاف الیه و جار مجرور متعلق است بگفت که فعل ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل راجع بیکی و فعل و فاعل با متعلق جمله فعلی بتاویل
مفرد خبر آن و از حرف جر و این اسم اشارت و مجرور و بوستان مشار الیه و موصوف و جار مجرور متعلق است بآوردی و که کاف مبین صفت
و تو مبتدا و بودی مضارع واحد حاضر و ضمیر مخاطب فاعل و لفظ در او بعد فعل مقدر و این فعل و فاعل با متعلق جمله فعلی بتاویل مفرد خبر و این
مبتدا و خبر جمله بتاویل مفرد صفت بوستان است و ما را بمعنی برای ماست و جار مجرور متعلق بآوردی و چه برای استفهام و تحفه مفعول
مضاف و کرامت مضاف الیه و آوردی مضارع واحد حاضر و ضمیر مخاطب فاعل و این فعل و فاعل با مفعول و متعلق جمله فعلی مقول
گفت و گفت ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل راجع بیکی از صاحبدلان و این جواب سوال واقع شده و با حرف جر و خاطر مجرور و جار
مجرور متعلق است بداشتم که ماضی متکلم واحد و مقول گفت دوم واقع گشته ای بودم بر نیت و کاف بیانی است و چون حرف شرط

و با حرف جر و درخت مجرور مضاف و گل مضاف الیه و جار و مجرور متعلق به برسم است و با زائد برای زینت کلام و این فعل و فاعل با متعلق جمله
فعلی شرط واقع شده و دامن مفعول موصوف و یا برای وحدت و پر صفت آن و کنم مضارع متکلم واحد و هدیه اصحاب را بمعنی برای
هدیه اصحاب است و برای حرف جر و هدیه مجرور مضاف و اصحاب مضاف الیه و جار و مجرور متعلق است بکنم و این فعل با فاعل و
متعلق جمله فعلی جزا است و این جمله شرطی بیان کاشتم است و لفظ چون حرف شرط است و با زائد و رسیدم ماضی متکلم واحد و بوی
اندرخت بعد رسیدم مقدر است و این فعل و فاعل جمله فعلی شرط است و بوی فاعل مضاف و گل مضاف الیه و میم مفعول و چنان اسم
اشارت است و مست مشار الیه و مفعول مقدم و موصوف و کرد ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل راجع است بوی و فعل و فاعل جمله
فعلی جزا و کاف بیانی است و دامن مبتدا مضاف است و میم مضاف الیه و از حرف جر و دست مجرور و جار و مجرور متعلق برفت و با زائد
و رفت ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل و فعل و فاعل جمله اسمی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی بتاویل مفرد صفت واقع
قوله قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز؛ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد؛ این مدعیان در طلبش بیخبرانند؛ کانرا که خبر شد
خبری باز نیامد؛ و ترکیب قطعه و بدل واقع شدن ما بعد از وی بر قیاس سابق و ای حرف ندا است و مرغ منادی مضاف و سحر
مضاف الیه بمعنی میخواهم ترا جمله ندا یست و عشق مفعول مقدم و ز حرف جر و پروانه مجرور و جار و مجرور متعلق است به بیاموز و با زائد
و بیاموز امر واحد حاضر و این فعل با فاعل با متعلق جمله فعلی بالندا است و کاف بیانی است و آن اسم اشارت است و سوخته
مشار الیه که مراد پروانه باشد و را زائد است و اسم اشارت با مشار الیه مبتدا اول است و لفظ جان مبتدا دوم مضاف است
و لفظ او مضاف الیه مقدر تقدیرش جان او و شد بمعنی رفت ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل بتاویل مفرد خبر جان است
این مبتدا و خبر جمله اسمی بتاویل مفرد خبر است از مبتدا اول و تقدیر کلمه او بدو وجه کرده شد یکی آنکه لفظ جان نکره است با اضافه معرفه شده
مبتدا گشت دوم آنکه هرگاه جمله خبر واقع شود ضمیر عائد بسوی مبتدا در جمله ضرور و واو عاطف و آواز مبتدا مضاف و او مضاف الیه مقدر بر قیاس سابق
و نیامد مضارع منفی واحد غائب و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی معطوف بر جان شد گشته
بتاویل مفرد خبر دوم از مبتدا اول واقع شده و این اسم اشارت است و مدعیان مشار الیه و اسم اشارت با مشار الیه مبتدا است
و در حرف جر و طلب مجرور مضاف و شین مضاف الیه و جار و مجرور متعلق است به بیخبران بمعنی غافلان که خبر واقع شده و اند رابطه و کاف برای
علت و آن اسم اشارت و مشار الیه که لفظ کسی باشد مقدر است و موصوف و را زائد و کاف دوم بمعنی صفت و لفظ خبر فاعل و شد فعل ماضی و این فاعل و
فعل جمله فعلی بتاویل مفرد صفت کسی واقع شده و لفظ باو بعد خبر شد مقدر است و تقدیرش اینکه چه آن کسی که خبر شد باو و تقدیر کلمه او از آن کرده
شد که هرگاه جمله صفت واقع شود ضمیر عائد به موصوف در جمله ضرور است که رابط جمله صفتی با موصوف شود خبر مبتدا است و یا برای وحدت یا تنکیر و باز بمعنی مرة اخری
و باز متعلق است به نیامد که فعل است و ضمیر فاعل و لفظ از و بعد نیامد مقدر است و این فعل و فاعل جمله بتاویل مفرد خبر و لفظ خبر در خبری اگرچه نکره است لیکن واقع شده تحت
نفی و افادت عموم نموده و تخصیص یافت چنانچه در مقام خود ثابت است بدانکه مصرع اخیر علت است برای مصرع اول چنانچه مخفی نماند قوله قطعه ای برتر از خیال
و قیاس و گمان و وهم؛ وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم؛ مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر؛ ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ترکیب قطعه و در بیت ما بعد او بر قیاس سابق و لفظ ای حرف ندا است و منادی محذوف یعنی ای خدا بمعنی میخواهم ترا جمله کرا
و بر بمعنی بالا و تر بمعنی بسیار و تحسیس و جموع ترجمهٔ اعلی و از حرف جر و خیال مجرور و قیاس و گمان و وهم بعطف نیز مجرور جار و جار متعلق است
به برتر که خبر مقدم است و لفظ هستی با آخر مصراع مقدر که فعل ناقص ماضی است و ضمیر مخاطب فاعل خبرش که برتر است مقدم آمده
و این فعل با فاعل و خبر جملهٔ فعلی مقصود بالندا است و واو عاطف و از حرف جر و هر چه بمعنی هر چیز مجرور و معطوف است بر از خیال و کاف
مبین صفت مقدر تقدیرش و برتر از هر چیز که و گفته اند بمعنی گفتند ماضی جمع غائب و ضمیر فاعل راجع است بمردمان مقدر بقرینهٔ مقام
و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی بتاویل مفرد صفت چیزی واقع شده و شنیدیم و خوانده ایم بسبب عطف بر گفته اند صفت دوم و سوم چیزی واقع
گشته و بتقدیر لفظ هستی در آخر مصراع دوم اینهم جملهٔ فعلی مقصود بالندا دوم باشد و مجلس اسم مقدم و تمام خبر مقدم و گشت فعل ناقص خبر
و این فعل با اسم و خبر جملهٔ فعلی مستانفه است این جواب سوالی است از غیر سبب مطلق و سبب خاص که متضمن بیت آنرا است اول یعنی آیا تمام
شد یا نشد پس شیخ جواب فرمود که مجلس تمام گشت تا آخر و واو عاطف و با حرف جر و آخر مجرور و جار مجرور متعلق است برسید
که فعل ماضی غائب است و عمر ای عمر ما فاعل و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی معطوف است بر جملهٔ سابق و ما ضمیر منفصل متکلم مع الغیر مبتدا است
و هم بمعنی نیز و چنان مخفف چون آن برای تشبیه و در اینجا مشار الیه مقدر است ای ما نیز مثل آنکسان گذشته و در حرف جر است و اول مجرور
مضاف و وصف مضاف الیه و مضاف و تو مضاف الیه و جار مجرور متعلق است به مانده ایم که ماضی متکلم با غیر باشد و این فعل و فاعل
جمله بتاویل مفرد خبر **قوله محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه** محامد خبر مبتدا محذوف است و مضاف و پادشاه
مضاف الیه و مضاف و اسلام مضاف الیه تقدیرش این محامد و مشار الیه لفظ این معانی مرتب حاضر در ذهن مصنف باشد و است که
رابطه باشد ... اسلام مقدر و خلد ماضی واحد غائب است از تخلید و الله فاعل و ملک بضم میم مفعول مضاف است و ضمیر مضاف الیه
و فعل و فاعل با مفعول جملهٔ فعلی دعائی است که معترض شده میان پادشاه اسلام و ذکر جمیل **قوله ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است**
و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد قوله ذکر جمیل تا آخر بدل است از محامد پادشاه اسلام پس لفظ ذکر موصوف و جمیل صفت اول آن و مضاف
سعدی منسوب بسعد که پادشاه شیراز بود تخلص مصنف مضاف الیه و کاف برای صفت است و در حرف جر و افواه مجرور و مضاف
و عوام مضاف الیه و جار مجرور متعلق است با فتاده که ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل و است رابطه و این فعل و فاعل جمله بتاویل
مفرد صفت دوم و لفظ ذکر با دو صفت خویش مبتدا است و واو عاطف و صیت بکسر صاد مهمل مضاف و سخن مضاف
الیه و مضاف و شین مضاف الیه و کاف مبین صفت و در حرف جر و بسیط بمعنی جای فراخ مجرور و مضاف و زمین
مضاف الیه و جار مجرور متعلق است به رفته که ماضی واحد غائب است و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل با متعلق جمله بتاویل مفرد
صفت صیت است و صیت با صفت خود معطوف بر ذکر است و مبتدا و واو عاطف و قصب بفتحتین قاف و صاد مهمل و بای موحده
نی و هر گیاهی که میان خالی و گره دار باشد و جیب بفتح جیم سینه و دل و گریبان پیرهن و بالکسر نام دو قلعه است در شام

و قصب الجیب

وقصب الجیب باضافت و بعضی از فرهنگ با کسر جیم تحقیق نموده اند یعنی قصبی شبیه بقصب السکر که اندک شیرینی دارد و صاحب کشف اللغات
نوشته نوعی از خرما و قیل نوعی از شیرینی است اما سخن درین است که این مرکب عربی الاسلوب واقع شده از عالم قصب السکر و قصب الذریرة و غیر آن
و در کتب لغت لفظ جیب بمعنی گریبان مناسب مقام باشد دیده نشد و بعضی گویند که این لفظ قصب الجب است و جب بضم جیم و تشدید باء موحده
بمعنی چاه است یعنی که در چاه میروید و جای نخلی محض میباشد و همچنین است در شرح نور العقد احراری و شارح عربی بمعنی نای شکر نوشته بهر کیف قصب الجیب
درینجا لفظ مفرد مشترک است و بلحاظ اضافت مانده و معطوف بر حیث است و مضاف و حدیث مضاف الیه و مضاف و شین مضاف الیه
و کاف مبین صفت و بیچو بمعنی مثل مفعول مضاف است و شکر بفتح شین معجم و کاف مخفف مضاف الیه و میخورند صیغه حال جمع مذکر غائب و ضمیر
فاعل راجع بمردم بقرینه مقام و آنرا بعد میخورند مقدر و این فعل و فاعل جمله بتاویل مفرد صفت قصب الجیب است و این با صفت خویش مبتدا است
و واو عاطف و رقعه معطوف است بر قصب الجیب و مضاف و منشآت بضم میم و مد همزه اسم مفعول مضاف الیه و مضاف و شین مضاف الیه
و کاف مبین صفت است و چون بمعنی مثل مفعول مضاف است و کاغد بدال مهمل فارسی است و بذال معجم معرب آن و در کتاب مخترعات
و وسائل الی معرفة الاوائل مینویسند که کاغذ از مخترعات یوسف عمرو است بهر کیف درینجا مضاف الیه و مضاف و زر مضاف الیه و کاغذ
باضافت کاغذیکه دران مبلغی چیده بکسی دهند و نیز آن کاغذ که دران مال نوشته دهند چنانچه برات و تمسک و کاغذ هندوی که درین
دیار شایع است و میبرند صیغه حال جمع غائب ضمیر فاعل و این فعل و فاعل یا مفعول جمله فعلی بتاویل مفرد صفت رقعه منشآت است
و آنرا بعد میبرند مقدر و رقعه منشآت با صفت خویش مبتدا و لفظ بر حرف جر و کمال مجرور و مضاف و فضل مضاف الیه و واو عاطف
و بلاغت معطوف بر کمال و مجرور جار است و مضاف و او مضاف الیه و جار مجرور متعلق است به حمل نتوان کرد و حمل بمعنی محمول مفعول است
و نتوان کرد صیغه مستقبل واحد غائب منفی است و ضمیر فاعل راجع بهر کس بقرینه مقام و این فعل و فاعل بمتعلق خویش جمله فعلی بتاویل مفرد
خبر مبتداهای مذکور است **قوله** بلکه خداوند جهان ؛ قطب دایرهٔ زمان ؛ قائم مقام سلیمان ؛ ناصر اهل ایمان ؛ شاهنشاه معظم اتابک اعظم
مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله فی ارضه رب ارض عنه وارضه ؛ بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت
نموده ؛ لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گرائیده اند ؛ که الناس علی دین ملوکهم ؛ بل بفتح با حرفیست موضوع برای اضراب یعنی
برگردیدن از حکمی که در ماقبلش باشد چنانکه صاحب صراح تفسیر آن در فارسی بلفظ نه چنان است کرده چه معنی اعراض رو گردانیدن از چیزی
باشد و هر چند این لفظ عربیست اما در محاورات فارسی بمعنی بل الحاق کاف کمتر مستعمل میشود و بکاف بیشتر و خداوند بمعنی صاحب مبتدا
مضاف و جهان مضاف الیه و قطب بضم قاف بمعنی میخ آسیا و معروف مدار چیزی باشد بدل از خداوند است و مضاف و دایره مضاف الیه
و مضاف و زمان مضاف الیه و قائم اسم فاعل نیز بدل است از خداوند و مقام بفتح میم بمعنی جای ایستادن بتقدیر در مفعول فیه مضاف
و سلیمان مضاف الیه و ناصر اسم فاعل نیز بدل است از خداوند و مضاف و اهل مضاف الیه و مضاف و ایمان بکسر همزه مضاف الیه
و شاهنشاه مخفف شاهان شاه است بمعنی شاه شاهان از عالم کیهان خدیو و کشور خدا و همچنین است در شرح نور الله و در شرح
بمعنی شاهنشاه ملک الملوک نوشته و گاهی الف اول حذف کرده شهنشاه گویند و گاهی الف دوم حذف نموده شاهنشه خوانند و گاهی

حذف کرده شد همچنانکه شهنشاه بمعنی شاهنشاه بدل است از خداوند و موصوف و معظم اسم مفعول صفت آن و اتابک بفتح همزه و با و کاف فارسی
نگاهدارنده و ادب آموزنده و در هندی اتالیق خوانند و گویند این لغت ترکی است و اتا بیک است بمعنی پدر بزرگ چه اتا پدر است و بیک
بزرگ و اتابک بدان سبب گویند که سلطان سنجر سبعی در حالت مستی سعد زنگی را که اتالیق او بود پادشاهی داد و بعد فوت سلطان سنجر
خطاب اتابک بر اولاد ماند فی سعد بن زنگی در شیراز بر تخت سلطنت حکمرانی کرد و بعد از فوت او ابوبکر سعد زنگی بر سریر خلافت متمکن گشت
و حضرت مصلح الدین شیرازی در وقت حین ابوبکر بن سعد زنگی بوده اند و او را پسری بود مسمی باسم جدش که سعد بن ابوبکر میگفتند این
کتاب بنام او ساخته چنانچه میفرماید بیت علی الخصوص که دیباچه همایونش : بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی است ؛ و همچنین تحریر کرده قول الفقیر
احقر اوی بهر کیف اتابک بدل است از خداوند و موصوف و اعظم اسم افعل التفضیل است و صفت آن و مظفر بمعنی فیروزی داده شده بدل از خداوند
والدین مضاف الیه و ابوبکر عطف بیان است از مظفر الدین موصوف و بن صفت آن و مضاف و سعد مضاف الیه و موصوف
و بن صفت آن و مضاف و زنگی مضاف الیه و ظل بکسر ظا و تشدید لام بمعنی نعمت و حفظ و حمایت و سایه است لیکن سلطان سایه دارد
تعالی را درین معانی حکایت کنند از خدا تعالی که محکی عنه باشد همچنین است در شرح عربی بهر کیف ظل خبر مبتدا محذوفست ای هذا ظل الله
هذا اسم اشارت مبتدا است و ظل خبر مضاف و الله مضاف الیه و فی حرف جر و ارض بمعنی زمین مجرور مضاف و ضمیر مضاف الیه
و جار مجرور متعلق است بکائنا و کائنا حال است از ظل الله که مفعول است باعتبار معنی اشارت یا تنبیه که مفهوم میشود از لفظ هذا چنانچه
در علم نحو ثابت است و این مبتدا و خبر با متعلق و حال جمله اسمی است و رب بکسر با در اصل یا ربی بود یا حرف ندا و رب منادی مضاف و یا
متکلم مضاف الیه و این جمله فعلی ندائی است و ارض بکسر همزه و سکون را و فتح ضاد امر واحد حاضر است و عن حرف جر و ضمیر مجرور و جار و مجرور
متعلق است بارض بمعنی راضی شو ازو جمله فعلی است و او عاطف و ارض بفتح همزه و کسر ضاد امر واحد حاضر و ضمیر مفعول بمعنی خشنود دار
او را جمله فعلی معطوفست بر جمله اول و این هر چهار جمله معترض است میان مبتدا که گذشت و میان خبر که بیاید لیکن اول جمله وصفی است
و دوم ندائی و سوم و چهارم دعائیست و با حرف جر و عین مجرور مضاف و عنایت مضاف الیه و نظر مفعول و جار مجرور متعلق
بکرده که ماضی غائب واحد است و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله بتاویل مفرد خبر خداوند جهان و او عاطف و تحسین مفعول موصوف و بلیغ
صفت آن و فرموده معطوف بر کرده و ماضی واحد غائب و خبر دوم مبتدا واقع شده و او عاطف و ارادت مفعول موصوف و صادق
صفت آن و نموده معطوف بر فرموده و ماضی واحد غائب و خبر سوم مبتدا واقع گشته و درین اشارت است بسوی آنکه ممدوح مرید مصنف بوده
همچنین است در شرح عربی و لاجرم بفتح جیم و را بمعنی ناچار مفعول له و کافه بتشدید فا عربیست بمعنی همه و در فارسی بتخفیف نیز آمده مبتدا
مضاف و انام بفتح همزه بمعنی مردم مضاف الیه و از حرف جر و خواص بمعنی مردم شریف مجرور و او عاطف و عوام بمعنی مردم رذیل معطوف بر خواص
و مجرور جار و جار مجرور متعلق است بکائن که بیان و صفت انام است تقدیرش کافه انام که کائن اند از خواص و عوام و با سببی حرف جر و محبت
بفتح میم مجرور مضاف و او مضاف الیه و جار مجرور متعلق است بگرائیده که اسم مفعول است از گرائیدن و خبر مبتدا و اند رابطه و کاف برای
علت است و الناس مبتدا و علی حرف جر و دین بمعنی کیش و مذهب مجرور مضاف و ملوک مضاف الیه و مضاف و ضمیر مضاف الیه و جار

مجر

مجرور متعلق است بثابتون که خبر مبتدا اوّل این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی علت واقع شده برای کردید کی مردم بسعدی **قوله رباعی** زانکه تراب
من مسکین نظر است * تا ذره ام از آفتاب مشهورتر است * گر خود همه عیبها بدین بنده درست * هر عیب که سلطان بپسندد هنر است * ترکیب
رباعی و بدل واقع شدن مابعد از آن بر قیاس سابق دان مختصر از حرف جر و آن اسم اشارت و که مختصر که بمعنی وقت مشار الیه و مجرور حرف
و کاف بیان صفت و تَ ضمیر واحد مخاطب و مضاف الیه نظر و را برای اضافت یا زائد و بر حرف جر و مَن مجرور موصوف و مسکین صفت
آن و جار مجرور متعلق است بثابت که خبر مقدم است و نظر مبتدا مؤخر مضاف و است رابط تقدیرش از آن وقتیکه ثابتست بر من مسکین
نظر تو و این مبتدا و خبر بتاویل مفرد صفت وقت واقع شده و لفظ که با صفت خود مشار الیه و اسم اشارت با مشار الیه مجرور جار است و جار مجرور
متعلق است بمشهورتر که در مصراع دوم واقع است و شارح عربی این را علامت مفعول نوشته پس تا مخاطب مفعول باشد و فعل و نسبت فعل
درین مصراع معلوم نمیشود بنابرین این را را اضافت نوشته شده و تا ذره ام مبتدا مضاف است و میم مضاف الیه و از حرف جر و آفتاب مجرور
و جار مجرور متعلق است بمشهورتر که افعل تفضیل پارسی است و خبر مبتدا و است رابط و این مبتدا و خبر جمله اسمی مستانف باشد و لفظ گر مختصر اگر حرف
شرط است و خود بمعنی ذات و نقیض غیر چنانکه گویند فلانی خود را چنین و چنان میداند یعنی ذات خود را نه دیگری را و درینجا مضاف مضمر الیه
تابع و همه مبتدا مضاف و عیبها مضاف الیه و با حرف جر و دین اسم اشارت و مجرور و بنده مشار الیه و جار مجرور متعلق است بثابت مقدر که خبر
مبتدا است و است رابط و این جمله شرط است و بدل از لفظ خود باشد و لفظ چه بعد گر مقدر است یعنی اگر چه همه عیب تا آخر و حذف
لفظ چه در اشعار قدما یافته شده انوری گوید **بیت** روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است * ناف هفته است اگر غرهٔ ماه رجب است *
یعنی اگرچه غرهٔ ماه رجب است و لفظ اما یا لیکن بر اول مصراع دوم مقدر چه مقتضای لفظ اگرچه همچنین است چنانچه در فصل حروف شرط گذشته و لفظ
هر مضاف و عیب مضاف الیه موصوف و کاف بیان صفت است و سلطان فاعل و با زائد و پسند مضارع واحد غائب و لفظ آن را این
مقدر تقدیرش لیکن هر عیبیکه سلطان پسندد آنرا و این فاعل و فعل با مفعول جمله بتاویل مفرد صفت هر عیب واقع شده و هر عیب با صفت
خویش مبتدا و هنر خبر و است رابط و این مبتدا و خبر جزا واقع گشته **قوله قطعه** گلی خوشبوی در حمام روزی * رسید از دست محبوبی بدستم *
بدو گفتم که مشکی یا عبیری * که از بوی دلاویز تو مستم * بگفتا من گلی ناچیز بودم * ولیکن مدتی با گل نشستم * کمال همنشین در من اثر کرد * وگرنه من همان
خاکم که هستم * ترکیب قطعه و بدل واقع شدن مابعد از آن بر قیاس سابق و گل بکسر کاف پارسی موصوف و یا برای وحدت
است که میان موصوف و صفت آمده و خوشبوی صفت آن و گل با صفت خویش مبتدا است و در جار و حمام ظرف مکان مجرور و روز
ظرف زمان و یا برای وحدت و جار مجرور و ظرف متعلق است برسید که ماضی واحد غائب است و ضمیر فاعل و فعل جمله بتاویل مفرد خبر
و از حرف جر و دست مجرور مضاف و محبوب مضاف الیه و یا برای وحدت و با حرف جر و دست مجرور مضاف و میم مضاف الیه
و مجرور و جار مجرور متعلق است بفعل رسید و این مبتدا و خبر جمله اسمی مستانف و با حرف جر و دو ضمیر مجرور و جار مجرور متعلق است بگفتم که ماضی متکلم واحد
است و این فعل و فاعل جمله فعلی مستانف و کاف برای ربط است و یا در مشکی و عبیری یاء اثبات صفت است ای مشک هستی یا
عبیر هستی مشک خبر مقدم و هستی فعل ناقص و ضمیر مخاطب فاعل و یا ترجمه او حرف عطف است و عبیر معطوف بر مشک و خبر مقدم

فعل ناقص و ضمیر مخاطب فاعل و این هر دو جمله فعلی مقول گفتم است و گفتم جملهٔ فعلی مستانف است و معلل و کاف برای علت است و از
حرف جر و بوی مجرور موصوف و دلاویز صفت و مضاف و تو مضاف الیه و میم و هستم بمعنی هستم است چنانچه در فصل میم گذشت
تقدیرش مست هستم و جار مجرور متعلق باین فعل است و بست فعل ناقص ماضی واحد غائب و میم اسم آن و مست خبر مقدم و این فعل با
اسم و خبر جملهٔ فعلی بتاویل مفرد علت است برای گفتن و لقطا بار آید و گفت ماضی واحد غائب و الف برای اشباع فتح تا و ضمیر فاعل تا جع
بگل و این فعل و فاعل جمله فعلی جواب سوال واقع شده و من مبتدا و گل موصوف و یا برای وحدت یا یا وصفی و ناچیز صفت آن
و گل با صفت خویش خبر مقدم و بودم فعل ناقص واحد متکلم و میم اسم و این فعل با اسم و خبر خود جملهٔ فعلی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جمله
اسمی مقول بگفتا واقع شده و واو عاطف و ما بعدش تا آخر قطعه معطوف بر جمله اسمی سابق و لیکن حرف استدراک است و مدتی ظرف
و متضمن معنی شرط و یا برای وحدت و با ترجمهٔ مع حرف جر و گل بضم کاف فارسی مجرور و ظرف و جار مجرور متعلق است به نشستم و این
فعل و فاعل جمله فعلی شرط است و کمال مبتدا مضاف و همنشین بمعنی جلیس مضاف الیه و در حرف جر و من مجرور و اثر مفعول به و جار
مجرور متعلق است بکرد که ماضی واحد غایب است و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله فعلی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی
جزا و واو عاطف و گر مختصر اگر حرف شرط و نا حرف نفی و فعل منفی مقدر است ای اگر نه اثر کردی و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی شرط است
و من مبتدا و همان اسم اشارت و خاکم بمعنی خاک هستم باشد و خاک خبر مقدم موصوف و مست فعل ناقص و میم اسم آن و این فعل با
اسم و خبر خود مشار الیه لیکن باعتبار خبر که خاک باشد و اکنون بعد خاکم مقدر است که ظرف هستم واقع شده و کاف مبین صفت
و هستم بمعنی بودم خاک باشد و بودم فعل ناقص ماضی متکلم واحد غائب و میم اسم آن و خاک مقدر خبر و لفظ پیش از این بعد هستم دوم
مقدر است و این فعل ناقص با اسم و خبر خود جمله بتاویل مفرد صفت خاک اول است و این اسم اشارت با مشار الیه موصوف خود خبر
مبتدا است و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی جزا واقع شده قوله اَللّٰهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِیْنَ بِطُوْلِ حَیٰوتِهٖ ؛ وَضَاعِفْ ثَوَابَ جَمِیْلِهٖ وَحَسَنَاتِهٖ
وَارْفَعْ دَرَجَاتِ اَوِدَّائِهٖ وَوُلَاتِهٖ ؛ وَدَمِّرْ عَلٰی اَعْدَائِهٖ ؛ وَشَانِئِهٖ بِمَا تُلِیَ فِی الْقُرْاٰنِ مِنْ اٰیَاتِهٖ ؛ اَللّٰهُمَّ اٰمِنْ بَلَدَهٗ وَاحْفَظْ وَلَدَهٗ ؛ اَللّٰهُمَّ کلمه ایست
که مستعمل میشود در دعا بمعنی یا الله یا را حذف کردند عوض میم مشدد در آخر آوردند و دوم را فتح دادند بمعنی ای خدا جملهٔ فعلی ندا
است و متع امر حاضر است از تمتیع بمعنی برخوردار داشتن و مسلمین مفعول به و با حرف جر و طول مجرور مضاف و حیوة مضاف
الیه و مضاف و ضمیر مضاف الیه و جار مجرور متعلق است بمتع و این فعل و فاعل جمله دعائی است و واو عاطف و ضاعف
امر واحد حاضر از مضاعفت بمعنی افزون کردن یعنی یکی را دو کردن و ثواب بمعنی پاداش نیکی مفعول مضاف و جمیل بمعنی خوب
مضاف الیه و مضاف و ضمیر مضاف الیه و حسنات جمع حسنة معطوف است بر جمیل و مضاف الیه ثواب و مضاف و ضمیر مضاف
الیه و این فعل و فاعل جملهٔ دعائی دوم است و معطوف بر جملهٔ اول و واو عاطف و ارفع امر واحد حاضر از رفع بمعنی برداشتن و درجة بفتحتین
دال و راء مهملین بمعنی مرتبه مفعول مضاف و اودا بفتح همزه و کسر واو و تشدید دال جمع ودید بمعنی حبیب و دوست مضاف الیه
و مضاف و ضمیر مضاف الیه و واو عاطف و ولات بضم واو جمع والی بمعنی حاکم معطوف بر اودّه و مضاف الیه درجة واقع است

ومضاف وضمير مضاف اليه واين فعل وفاعل جملهٔ دعائي سوم است ومعطوف بر اول يا بر دوم وواو عاطف ودمّر امر واحد حاضر از تدمير بمعني بهلاک
كردن وعلى حرف جر است واعدا جمع عدو بمعني دشمن مجرور ومضاف وضمير مضاف اليه وشنا بضم شين وتشديد نون وهمزهٔ ممدوده وراخر جمع
شاني بمعني بدخواه معطوف بر اعدا ومجرور وجار است ومضاف وضمير مضاف اليه ودر بعض نسخ شماته آمده بضم شين وتشديد ميم جمع شامت
مثل طلاب جمع طالب ماخوذ از شماتت است بمعني خوش وقت شدن بغم دشمن ودر بعض نسخ وشاته آمده بضم واو وتخفيف شين جمع واشي
بمعني سخن چين مثل قاضي وقضاة وجار مجرور متعلق است بدمر واين فعل وفاعل جملهٔ دعائيه چهارم است در حق ممدوح ودعاء عليه يعني دعاء بد است
در حق اعدا وشنا ممدوح ومعطوف است بر جملهٔ اول يا بر سوم وبا براي قسم است اي بحق ما تلي همچنين است در شرح عربي وجار مجرور متعلق است
بدمر وما بمعني چيزي مجرور وموصوف وتلي ماضي مجهول از تلاوت بمعني خواندن وضمير نائب فاعل وراجع بسوي ما واين فعل وفاعل جمله بتاويل مفرد
صفت ما واقع شده وفي حرف جر والقران مجرور وجار مجرور متعلق است بثابتا مقدر كه حال است از ضمير ما تلي ومن حرف جر وآيات مجرور ومضاف
وضمير مضاف اليه وجار مجرور بيان كلمهٔ ما ومتعلق است بكائنا مقدر كه حال دوم است از ضمير ما تلي واز قيد ما تلي اه احتراز است از آيات منسوخ التلاوة
وتركيب اللهم بقياس سابق وآمين بالمد وسكون نون امر واحد حاضر از ايمان بمعني ايمن كردانيدن وضمير مخاطب فاعل وبلد مفعول به ومضاف الي
ومراد از بلد مملكت اوست واختيار آن براي سجع است همچنين است در شرح عربي واين فعل وفاعل جملهٔ دعائي وواو عاطف واحفظ بفتح فا وسكون
امر واحد حاضر وضمير مخاطب فاعل وولد مفعول به مضاف وضمير مضاف اليه واين فعل وفاعل جمله دعائي معطوف بر اول قوله شعر
لقد سعد الدنيا به دام سعده وايده المولى بالوية النصر كذلك تنشا لينة هو عرقها وحسن نبات الارض من كرم البذر وتركيب شعر
بدانكه واقع شدن ما بعد از وي بقياس سابق لقد سعد اه جواب قسم محذوف است اي اقسم بالله لقد سعد تا آخر اقسم مضارع متكلم واحد
است از اقسام بكسر همزه بمعني سوگند خوردن وبا حرف جر والله مجرور وجار مجرور متعلق است باقسم واين فعل وفاعل جمله فعلي براي تاكيد
ما بعد است ولام مفتوح نيز براي تاكيد ما بعد باشد وقد حرف تحقيق وسعد بكسر عين ماضي واحد غائب والدنيا فاعل وبا بسببي حرف جر وضمير
مجرور وراجع بابو بكر وجار مجرور متعلق است بسعد واين فعل وفاعل جمله فعلي جواب قسم واقع شده ودام ماضي واحد غائب وسعد بسكون
عين فاعل مضاف وضمير مضاف اليه واين فعل وفاعل جملهٔ فعلي دعائي است وواو عاطف وايد ماضي واحد غائب از تائيد بمعني قوت
دادن وضمير مفعول به آن والمولى كه مراد از خداي تعالى است فاعل وبا حرف جر والوية بفتح همزه وكسر واو جمع لوا بكسر لام مجرور ومضاف والنصر
مضاف اليه وجار مجرور متعلق است بايد واين فعل وفاعل جملهٔ فعلي دعائي معطوف است بر جملهٔ سابق وكاف بمعني مثل حرف جر وذلك
اسم اشارت راجع بابي بكر ومجرور وجار مجرور متعلق است بتنشا كه مضارع واحد مونث غائب است ولينة بكسر لام وسكون يا بمعني درخت خرما
فاعل موصوف وهو مبتدا وراجع بسوي ابو بكر وعرق بكسر عين بمعني بيخ خبر مضاف وضمير مضاف اليه راجع بلينة واين مبتدا وخبر جمله
اسمي بتاويل مفرد صفت لينة واقع شده واين فعل با فاعل خود جملهٔ فعلي مدح است براي ابو بكر وپسر او وواو عاطف وحسن مبتدا مضاف
ونبات بفتح نون مضاف اليه ومضاف والارض مضاف اليه ومن بكسر ميم حرف جر وكرم بفتحتين جوانمردي ومردي
عزيزي وبزرگوار وكرامي شدن مجرور ومضاف والبذر بمعني تخم مضاف اليه وجار مجرور متعلق است بثابت كه خبر مبتدا

است و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی بمنزلهٔ دلیل که مصراع اول است قوله ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان
عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه دارد ایزد مبتدا است و تعالی و تقدس و جملهٔ فعلی است که معترض شده میان مبتدا و خبر که
بیاید یا هر دو بتاویل مفرد صفت بعد صفت مبتدا است و خطه بکسر خاء معجم و تشدید طاء محل بمعنی پارهٔ زمین علیحده و مفعول موصوف و پاک صفت آن
و موصوف با صفت جزو مضاف و شیراز مضاف الیه و را علامت مفعول به حرف جر و هیبت بفتح ها مجرور مضاف و حاکمان مضاف الیه موصوف
و عادل صفت آن و او عاطفه و همت بکسر ها بمعنی قصد و آهنگ معطوف بر هیبت و مجرور جار و مضاف و عالمان مضاف الیه موصوف و عامل
صفت آن و تا ترجمهٔ الی حرف جر و زمان مجرور مضاف و قیامت مضاف الیه و در حرف جر و امان بفتح همزه بمعنی ایمن بودن مجرور مضاف
و سلامت بفتح سین بمعنی رستن مضاف الیه و همه جار مجرور متعلق است به نگاه دارد که ترجمهٔ یحفظ مضارع واحد غائب است و ضمیر فاعل و
این فعل و فاعل جملهٔ فعلی بتاویل مفرد خبر مبتدا است و این مبتدا و خبر جملهٔ دعائی قوله قطعه اقلیم پارس غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود
چون تو ای سایهٔ خدا امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک چو مانند آستان درت مامن رضا بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر تو بر ما و بر
خدای جهان آفرین جزا یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندانکه خاک را بود و باد را بقا ترکیب قطعه و بدل واقع شدن
بر قیاس سابق اقلیم بکسر همزه بمعنی کشور بکسر کاف تازی و فتح سوم بروزن جعفر که یک حصه از هفت حصهٔ ربع مسکون باشد و تقدیر مصراع اول
اینکه غمیکه از آسیب دهر باشد برای اقلیم پارس موجود نیست غم موصوف و یا برای صفت و کاف بین صفت آوا از حرف جر و آسیب بمد همزه
بمعنی فتنه مجرور مضاف و دهر مضاف الیه و جار مجرور بیان غم و متعلق است بباشد که مضارع واحد غائب و فعل تام است و ضمیر فاعل و این فعل
و فاعل جمله بتاویل مفرد صفت غم واقع شده و غم با صفت خویش مبتدا است و را بمعنی برای حرف جر و اقلیم مجرور مضاف و پارس مضاف
الیه و جار مجرور متعلق است بموجود مقدر که خبر مبتدا است و است رابطه و تا برای انتهاء مسافت زمان است و بر حرف جر و سر مجرور مضاف
و شین مضاف الیه و جار مجرور متعلق است به بود که مضارع واحد غائب است و چون بمعنی مثل فاعل مضاف و تو مضاف الیه و این فعل و فاعل
جملهٔ بتاویل مفرد ظرف واقع شده برای مضمون جملهٔ مصرع اول یعنی عدم غم مظروف آنست و ای بکسر همزه و فتح آن حرف ندا است
همچنین است در شرح عربی و سایه منادی مضاف و خدا مضاف الیه و این جملهٔ فعلی ندائیست و امروز ظرف است و کس فاعل و نشان مفعول اول
و ندهد مضارع منفی واحد غائب و در حرف جر و بسیط مجرور مضاف و خاک مضاف الیه و ظرف و جار مجرور هر دو متعلق است به ندهد و مانند بمعنی
مثل مفعول دوم و مضاف و آستان مضاف الیه و موصوف و در بمعنی دروازه مضاف الیه و مضاف و ت مضاف الیه و مامن صفت
آستان و مضاف و رضا مضاف الیه و مراد از مامن رضا مزار علی موسی رضا است رضی الله عنه و هر که گناه کرده در ینجا آید از باز خواست
ایمن باشد همچنین است در خیابان خان آرزو و این فعل با فاعل و متعلق و مفعول خود جملهٔ فعلی مستانف بتاویل مفرد صفت ممدوح واقع
و بر حرف جر و ت مجرور و است رابطه و جار مجرور متعلق است بمقدر ای واجب بر است که خبر مقدم است و پاس ترجمهٔ رعایت مبتدا مؤخر مضاف و خاطر مضاف الیه
و مضاف و بیچارگان ترجمهٔ ضعیفان مضاف الیه و او عاطف و شکر ای شکر بزرگ تو خبر و مبتدا است و بر حرف جر ما مجرور و جار مجرور متعلق است بمقدر ای
واجب است بما خبر آن و او عاطفه و بر حرف جر و خدای مجرور موصوف و جهان آفرین صفت و جار مجرور متعلق است بمقدر ای واجب است بر خدا که خبر مقدم است این متعلق باعتبار

مبالغهٔ شاعری است و کرنه در مذهب اهل سنت و جماعت بر خدا هیچ چیز واجب نیست و جز اگرچه نکره است لسبب تقدیم خبر تخصیص یافته مبتدا
شده چنانچه در علم نحو ثابت است این هر سه جملهٔ اسمی است اول از اینها معطوف علیه مستانف و دوم معطوف بر اول و نیز مستانف و سوم معطوف
است بر اول یا دوم و سوم مستانف و یا حرف ندا و رب منادی مضاف و مضاف الیه مقدر ای یا رب من جملهٔ ندائی است و ز مخفف از
حرف جر و باد مجرور مضاف و فتنه مضاف الیه و جار مجرور متعلق است به نگهدار ترجمهٔ احفظ امر واحد حاضر و خاک مفعول مضاف و یار
مضاف الیه و را علامت مفعول بعد لفظ پارس مقدر و این امر با فاعل و مفعول جملهٔ فعلی جزای مقدم است و چندان بمعنی آنقدر و تا
از زمان ظرف زمان متضمن معنی شرط و کاف بیانیست و خاک را بمعنی برای خاک و برای حرف جر و خاک مجرور و جار مجرور متعلق
به بود که مضارع واحد غائب است بمعنی ثبت و فعل تام و واو عاطف و باد را بمعنی برای باد معطوف بر خاک را و برای حرف جر و باد
مجرور و جار مجرور نیز متعلق است به بود و بقا فاعل آن و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی شرط است یا چندان ظرف موصوف و کاف مبین صفت
پس موصوف با صفت خود ظرف واقع شده برای مضمون جملهٔ مصراع اول یعنی نگهداشتن خاک پارس مظروف **قوله سبب تالیف** کتاب
تا می ایام گذشته میکردم ❊ و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم ❊ و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم ❊ و این بیت مناسب
حال خود می گفتم ❊ لفظ این مبتدا مقدر و سبب خبر مضاف و تالیف در کلام علما جمع کردن سخنان دیگر مردم بود مقابل تصنیف و آنچه بیست
که از طرف خود گفته شود پس آن مضاف الیه و است رابط مقدر و یک شب تا آخر بدل است از سبب تالیف و یک شب ظرف است و لفظ در مقدر
و ظرف متعلق است بتامل بمعنی اندیشیدن که مبتدا مضاف است و ایام جمع یوم مضاف الیه موصوف و گذشته ماضی مجهول واحد غائب
و ضمیر نائب فاعل و این فعل با فاعل جمله بتاویل مفرد صفت ایام است و میکردم صیغهٔ حال واحد غائب و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جملهٔ
فعلی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی مستانف و واو عاطف و بر حرف جر و عمر بفتح عین و بضم آن و سکون میم بفتحتین بمعنی حیات
مجرور موصوف و تلف بفتح تا و لام نیست کردن و کرده ماضی مجهول واحد غائب و ضمیر نائب فاعل یعنی نیست کرده جملهٔ فعلی
بتاویل مفرد صفت آن و تاسف بضم سین مشدد بمعنی حسرت و حزن بر چیزی دل مکروه چنانکه تلهف بضم ها مشدد حسرت و حزن
بر فوات مطلوب مفعول به است و جار مجرور متعلق است به میخوردم که مضارع حال متکلم واحد غائب و این فعل و فاعل با متعلق
جملهٔ فعلی معطوف بر جملهٔ اول است و سنگ مضاف و سراچه بفتح اول و جیم فارسی معروفست که سرای کوچک باشد مع مضاف الیه
مضاف و دل مضاف الیه و را علامت مفعول پس سنگ مضاف با مضاف الیه خود مفعول به است ب جر و الماس مجرور و مضاف و آب
مضاف الیه و مضاف و دیده مضاف الیه و جار مجرور متعلق است به می سفتم که مضارع حال متکلم واحد است و این فعل و فاعل
با مفعول متعلق جملهٔ فعلی معطوفست بر جملهٔ اول یا بر دوم و این اسم اشارت بیت مشار الیه و اسم اشارت با مشار الیه مبتدا
و قوله مناسب حال خود حال مقدم است از مفعول مقدر بعد میگفتم تقدیرش میگفتم آنها را در حالیکه مناسب حال خود بود و بدین
میگفتم صیغهٔ حال متکلم واحد است و آنها ضمیر جمع و ذو الحال است و را علامت مفعول و این فعل و فاعل با مفعول و ذی الحال جملهٔ
فعلی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی معطوفست بر جملهٔ اول یا بر سوم **قوله مثنوی** هر دم از عمر میرود نفسی ❊ چون نگه میکنم نماند

بسی ای که پنجاه رفت در خوابی ⁂ مگر این پنج روز در یابی ⁂ خجل آنکس که رفت و کار نساخت ⁂ کوس رحلت زدند و بار نساخت ⁂ خواب نوشین بامداد
رحیل ⁂ باز دارد پیاده را ز سبیل ⁂ هر که آمد عمارت نو ساخت ⁂ رفت و منزل بدیگری پرداخت ⁂ وان دگر پخت همچنین هوسی ⁂ وین عمارت
بسر نبرد کسی ⁂ یار ناپایدار دوست مدار ⁂ دوستی را نشاید این غدار ⁂ نیک و بد چون همی بباید مرد ⁂ خنک آنکس که گوی نیکی برد ⁂
برگ عیشی بگور خویش فرست ⁂ کس نیارد ز پس تو پیش فرست ⁂ عمر برفست و آفتاب تموز ⁂ اندکی ماند خواجه غره هنوز ⁂ ای تهی دست
رفته در بازار ⁂ ترسمت پر نیاوری دستار ⁂ هر که مزروع خود بخورد بخوید ⁂ وقت خرمنش خوشه باید چید ⁂ پند سعدی بگوش جان بشنو ⁂ ره
چنین است مرد باش و برو ⁂ مایهٔ عیش آدمی شکم است ⁂ چون بتدریج میرود چه غم است ⁂ گر ببندد چنانکه نگشاید ⁂ دل ز عمر بر کند
شاید ⁂ ور گشاید چنانکه نتوان بست ⁂ گو بشوی از حیات دنیا دست ⁂ چار طبع مخالف و سرکش ⁂ چند روزی بوند با هم خوش ⁂ گر یکی
زین چهار شد غالب ⁂ جان شیرین برآید از قالب ⁂ لاجرم مرد عارف و کامل ⁂ ننهد بر حیات دنیا دل ⁂ ترکیب مثنوی و بدانکه واقع
شدن ما بعد از و بر قیاس سابق و مرحوم ترجمه کل نفس مجرور و لفظ در مقدر رای در مرحوم و از حرف جر و مجرور بیان واقع شده از
نفس کلی فاعل میرود است و مرحوم جار مجرور متعلق است باین و میرود صیغه حال واحد غائب و نفسی بمعنی اندکی فاعل و یا در رو
برای وحدت و این فعل با فاعل و متعلق جمله فعلی مستانف و چون حرف شرط و تنگ مختصر نگاه مفعول و میکنم صیغه حال متکلم واحد و این فعل
با فاعل و مفعول جمله فعلی شرط و نماند ماضی واحد غائب منفی و نسبی مجال لب فاعل و این فعل و فاعل جمله فعلی جزا واقع شده وای حرف
ندا و منادی مقدر یعنی ای شخص و این جمله ندائیست و کاف برای ربط و پنجاه عدد و معدودش مقدر ای پنجاه سال از عمر تو که مراد
از آن کثرت ایام است فاعل و رفت ماضی واحد غائب و واو برای حال است و در حرف جر و خواب مجرور و یا برای اثبات صفت
است ای ثابت در خواب هستی و هست فعل ناقص و ضمیر مخاطب اسم و ثابت در خواب خبر مقدم و این فعل با اسم و خبر خود جمله
فعلی حال واقع شده از ضمیر مستتر که در رفت است و مگر بفتح میم و کاف بچند معنی آمده یکی برای استثنا که بمعنی الا بسیط است
بخلاف الا مرکب زیرا که معنیش اگر نه باشد مرکب از حرف ان شرطی و لا نفی دوم اشفاق و ترسیدن از چیزیکه ممکن الوجود
باشد چنانکه از من جدا میشود مگر فراموشش کنی سوم ظن و شک که معاد کلمه شاید باشد و درین مقام استعمالش بیشتر بر ماضی
است چهارم تعلیل است مرادف کلمه تا تعلیل سعدی در باب غیبت پادشاه ستمگر فرماید غیبت حلال است ازو نقل
کردن خبر ⁂ مگر خلق باشند ازو بر حذر ⁂ یعنی تا خلق از آن گریزان و از ظلمش در امان باشند و پنجم استدراک که
معاد کلمه لیکن باشد ششم استفهام هفتم اضراب هشتم عطف مرادف واو عاطفه نهم تاکید چنانکه بلحاظ اصل معنی وجود
و عدمش یکسان باشد دهم ترجی و ترقب که مرادفش درین معنی اول است و درین بیت همین معنی اخیر است
همچنین است در شرح و این اسم اشارت و پنج روز که مراد از ایام قلیل است مشار الیه و اسم اشارت با مشار الیه
مبتدا و در یابی مضارع واحد حاضر و ضمیر مخاطب فاعل و مفعول مقدر ای آن را و این فعل با فاعل و مفعول
جمله فعلیه بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی مستانف و خجل بکسر جیم بمعنی شرمنده خبر مقدم و است رابط

یعنی خجل مقدر و آن اسم اشارت و کس مشار الیه موصوف و کاف مبین صفت و رفت ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل و این جمله فعلی
بتاویل مفرد صفت کس و واو عاطف و کار مفعول و نساخت ماضی واحد غائب منفی و ضمیر فاعل و این فعل با فاعل جمله فعلی معطوف بر رفت
صفت دوم کس و اسم اشارت با مشار الیه مبتدا موخر و کوس مفعول مضاف و رحلت بکسر را بمعنی کوچ کردن مضاف الیه و زند
مضارع جمع غائب و ضمیر فاعل راجع باهل قافله بقرینه مقام و پشیمان آن کس بر سر این مصراع مقدر و این فعل و فاعل جمله بتاویل مفرد صفت
اول آن کس که مبتدا است و پشیمان است خبر مقدم و واو عاطف و بار بمعنی پشته و خروار و آنچه برنتوان برداشت مفعول و نبافت
ماضی واحد غائب منفی و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله فعلی معطوف بر جمله اول است و بتاویل مفرد صفت دوم آن کس و خواب مضاف
و نوشین بمعنی شیرین صفت و موصوف با صفت خود مبتدا و مضاف و بامداد ترجمه صبح ظرف است و مضاف الیه و مضاف و رحیل
بمعنی کوچ مضاف الیه و باز دارد ترجمه یعوق و یمنع مضارع واحد غائب و ضمیر فاعل و پیاده مفعول و را علامت مفعول و ز مخفف از حرف
جر و سبیل بمعنی راه مجرور و جار مجرور متعلق است بباز دارد و این فعل و فاعل جمله فعلی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمیه مستانف
و هر که ترجمه کل من مبتدا متضمن معنی شرط است آمد ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل و در دنیا مقدر و در حرف جر و دنیا مجرور و مضاف
و جار مجرور متعلق است بآمد و این فعل و فاعل جمله فعلی شرط است عمارت بکسر عین بمعنی آباد کردن و در عرف حویلی و مکان را گویند مفعول
موصوف و یا وصفی و نو صفت آن و ساخت ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله فعلی جزا آن و رفت بتقدیر واو معطوف
بر آمد ای هر که رفت از دنیا فعل و فاعل با جار مجرور فعل شرط است و منزل مفعول و با بمعنی برای چنانچه گویند بگذاشت یعنی برای ما یا
را بانت چنانچه گویند با و گفتم یعنی او را گفتم حرف جر و دیگر مجرور و یا برای وحدت و جار مجرور متعلق است بپرداخت که ماضی واحد غائب است
و جزا آن و بر تقدیر واو میان رفت و منزل برای لزوم باشد ای این جزا لازم است شرط را و واو عاطف و آن اسم اشارت و دگر مشار
الیه بمعنی هر دیگر متضمن شرط و بتقدیر آمد در دنیا فعل شرط است و پخت ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل و همچنین بمعنی مثل اول صفت مقدم
و هوس مفعول و موصوف موخر و یا برای وحدت و این فعل با فاعل و مفعول جزا و این جمله شرطی معطوف است بر هر که آمد تا آخر و واو عاطف
و این هم اشارت و عمارت مشار الیه و را علامت مفعول مقدر و اسم اشارت با مشار الیه مفعول مقدم و بسر نبرد بدو معنی واقع شده
با خر نرساند که دیگری بران تواند افزود و یا بسر خود برداشته نبرد و همچنین نوشت احراری و ب حرف جر و سر بمعنی آخر مجرور و یا موصوف
و متعلق است به نرساند که معنی نبرد باشد و کاف مبین صفت و دیگر فاعل مقدم و یا برای وحدت و بر حرف جر و آن اسم اشارت
مجرور و مشار الیه لفظ آخر و جار مجرور متعلق است به نتواند افزود [?] که فعل واحد غائب مستقبل است و این فعل
و فاعل جمله بتاویل مفرد صفت لفظ آخر واقع شده و فاعل نرساند لفظ کسی واقع گشته یا ب بمعنی بر حرف جر و سر مجرور و مضاف
و جزو مضاف الیه و این جار مجرور متعلق است ببرداشته که ماضی واحد غائب است و نبرد ماضی واحد غائب منفی است و کس
فاعل بر سبیل تنازع و یا برای وحدت و این فعل با فاعل و متعلق جمله فعلی بهر کیف بتقدیر که آمد در دنیا بعد لفظ کسی جمله شرطی است
معطوف بر جمله که در مصراع اول است و یار مبتدا موصوف و ناپایدار [?] بمعنی ناپاینده صفت و موصوف

باصفت مفعول اول و دوست مفعول دوم و مدار نهي واحد حاضر و ضمير فاعل و اين فعل با فاعل و دو مفعول خود جمله فعلي مستانف و دو
بمعني براي دوستي و براي حرف جر و دوستي مجرور و جار مجرور متعلق است به نشايد كه مضارع منفي واحد غائب است و اين اسم اشارت
و غدار بفتح غين و دال مشدد بمعني بسيار بيوفا مشار اليه و هم اسم اشارت با مشار اليه فاعل و اين فعل و فاعل جملهٔ فعلي مستانف
نيك و بد هر دو فاعل و چون حرف شرط و همي حرف زائد و با نيز زائد و بايد در صيغهٔ حال و استقبال واحد غائب و اين فعل و
فاعل جمله فعلي شرط است و خنك بضم خا و نون و كاف تازي بمعني سرد و خوب و بمعني خوشا و خرمي در اينجا خوشا حسينه
است و است رابطه مقدر يعني خنك خبر مقدم و آن اسم اشارت و كس مشار اليه موصوف و كاف مبين صفت و نكوي مفعول مضاف
و نيكي مضاف اليه و برد ماضي واحد غائب و ضمير فاعل و اين فعل با فاعل و مفعول جمله فعلي بتاويل مفرد صفت كس است و اسم اشارت
با مشار اليه موصوف مبتدا مؤخر و اين مبتدا و خبر جمله اسمي جزا برگ مفعول مضاف و عيش مضاف اليه و يا براي وحدت و را علامت مفعول
مقدر و با حرف جر و گور مجرور مضاف و خويش مضاف و جار مجرور متعلق است بفرست كه امر واحد حاضر است از فرستادن و امر با فا
متعلق خود جمله فعلي مستانف و كس كه شامل جميع افراد است فاعل و نيارد مضارع واحد غائب منفي و از حرف جر و پس ترجمه بعد
مجرور مضاف و تو مضاف اليه و جار مجرور متعلق است با آن و اين فعل با فاعل متعلق خود جملهٔ فعلي مستانف و پيش ترجمهٔ قبل ظرف
و لفظ خود بعد پيش مقدر و ظرف متعلق است بفرست و امر با فاعل و متعلق جمله فعلي مستانف و در معني اين دو جملهٔ تضمينيه شرط
است چه اول سبب است و ثاني مسبب و عمر اي عمر هر كس مبتدا است و برف است اي مانند برف است مضاف با مضاف
اليه خبر و است رابطه و او عاطف و آفتاب مضاف و تموز مضاف اليه بفتح تا و ضم ميم ماه اوسط از ماه تابستان و مضاف با مضاف اليه بتقدير
است معطوف بر برف است و خبر دوم و اجتماع برف و آفتاب ملزوم زوال پذير است و زوال پذير كه لازم باشد حقيقة خبر عمر
واقع شده و اندك ترجمه قليل و يا براي وحدت و از عمر مقدر و جار مجرور متعلق است با اندك كه فاعل مقدم است و ماند ماضي واحد
غائب و اين فعل و فاعل جمله فعلي مستانف و واو براي لزوم است و خواجه بمعني رئيس خانه و معظم و در اينجا كنايت از مردم است كه شامل
است جميع افراد را مبتدا است ليكن ذكر خواجه در اينجا بطريق استهزا و تحكم باشد و غره بكسر غين معجم و تشديد را مهمله مصدر بمعني مغرور خبر و هنوز
بر وزن تموز بمعني تا اكنون و تا حال ظرف است و متعلق بغره اي حرف ندا و منادي مقدر يعني كسيكه و كس منادي موصوف و يا وحدت و صفتي
است و كاف مبين صفت و تهي دست يعني دست خالي حال مقدم است از ضمير رفته كه ماضي واحد غائب و راجع است بسوي
منادي و در حرف جر و بازار مجرور و جار مجرور متعلق است برفته و اين فعل با فاعل و متعلق جملهٔ فعلي بتاويل مفرد صفت كسي واقع شده
و تقدير مصراع دوم ترسم كه دستار ترا برنياوري باشد چه قطع ضمير از كلمه و وصل آن بديگري در عبارت فارسي جائز است چنانچه
شعر محمد سليم تخلص از اين قبيل است ؛ زحيرت نها خرد كرد ديد آتش ؛ كه تا قاصدي آيد جواب لبش ؛ يعني از حيرت نها خرد شد آب كرد
و نيز بيت مصنف قدس سره مستشهد بر اين است ؛ نمانده است با دامن گوهرم ؛ هنوز از خجالت سر اندر برم ؛ يعني نمانده است با دامنم
گوهر ــــــ اي با وجود آنكه دامن گوهر داشتم چيزي با دامنم نماند همه را در اين كتاب صرف كردم و هنوز خجلم همچنين است در

بي

پس ترسم مضارع واحد متکلم ضمیر فاعل کاف مقدر و دستار مفعول مضاف و ت مضاف و بر زائد و بنا و ری مضارع واحد حاضر
منفی و ضمیر فاعل و این فعل منفی با فاعل و مفعول جمله بتاویل مفرد مفعول ترسم واقع شده حاصل مصراع اول جمله ندائیت و مصراع ثانی
مقصود بالندا و هر که مبتدا و مزروع مفعول مضاف و خود مضاف الیه و با زائد و خورد ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل و خوید بفتح خاء
کسر واو کندم وجو سبز شده را گویند که خوشهٔ آن هنوز خام باشد و حال است از ضمیر خورد و این فعل و فاعل جمله فعلیه بتاویل مفرد خبر و این
مبتدا با خبر خود متضمن معنی شرط است و وقت ظرف مجرور مضاف و لفظ در بر بش مقدر و خرمنش بسکون نون برای ضرورت وزن یعنی
خرمن بکسر خا توده غله باشد که هنوز آن را نکوفته و از کاه جدا ننموده باشند مضاف الیه و مضاف و شین مضاف الیه و خوشه مفعول و
جار مجرور متعلق است به باید چید که صیغهٔ حال و استقبال است و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جملهٔ فعلیه منزلهٔ جزا است بیند مفعول مقدم مضاف
و سعدی مضاف الیه و با حرف جر و گوش مجرور مضاف و جان مضاف الیه و جار مجرور متعلق است به بشنو و با زائد و شنو امر واحد
حاضر و ضمیر مخاطب فاعل و این فعل با فاعل و متعلق خود جملهٔ فعلیه مستانف و ره ای راه دین مضاف با مضاف الیه مقدر مبتدا ام
و چنین اسم اشارت و است رابط و مشار الیه مقدر یعنی که ذکرش کردم و اسم اشارت با مشار الیه مقدر خویش خبر و مقدم خبر مقدم
و بایش امر واحد حاضر و ضمیر مخاطب اسم آن و این فعل ناقص با اسم و خبر خود جمله فعلیه است واو عاطف و با زائد و رو امر واحد حاضر و ضمیر
مخاطب فاعل و این فعل با فاعل خود جمله فعلی معطوف است بر جمله فعلی اول ما یه مبتدا مضاف و عیش مضاف الیه و آدمی مضاف الیه و منسوب
با آدم و شکم خبر و است رابط و چون حرف شرط و با حرف جر و تدریج مجرور و جار مجرور متعلق است به میرد و مضارع واحد غائب و ضمیر فاعل و
این فعل و فاعل جملهٔ فعلی شرط است و چه برای استفهام انکار را یعنی هیچ غم ثابت نیست پس چه غم بمعنی هیچ غم که شامل جمیع افراد غم
است مبتدا واقع شده و ثابت مقدر خبر و نیست رابط و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی جزا گر حرف شرط و با زائد و بند و مضارع واحد غائب
و ضمیر فاعل راجع است به شکم و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی شرط و چنان اسم اشارت و کاف برای ربط و تنگ شاید مضارع واحد غائب منفی
و ضمیر فاعل راجع است بشکم و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی مشار الیه و اسم اشارت با مشار الیه بیان شرط واقع شده و گر حرف شرط
و دل مفعول مقدم و از حرف جر و غم مجرور و بر زائد و جار مجرور متعلق است بکند بفتح کاف که مضارع است و این فعل مضارع با ضمیر فاعل
جملهٔ فعلی شرط واقع شده و شاید مضارع واحد غائب و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی جزا و این جملهٔ شرطی جزا واقع شده است از
کلمهٔ اگر که در مصراع اول است چار عدد و طبع معدود و یا برای وحدت و مخالف صفت اول چار طبع است واو عاطف و سرکش معطوف
بر مخالف است و صفت دوم آن و مجموع عدد و معدود با دو صفت خود مبتدا واقع شده و پنج عدد و روز معدود و یا برای وحدت و این
باعتبار معدود ظرف است و متعلق به بوند و ضمیر جمع که راجع است به چار طبع اسم آن و با هم بمعنی با یکدیگر جار مجرور نیز متعلق است با آن و خبر و
خبر و این فعل با اسم و خبر جمله بتاویل مفرد خبر مبتدا واقع شده فائده بوند صیغهٔ جمع مضارع از کلمهٔ بودن که از افعال ناقص است و در محاوره
متاخران جمیع صیغ آن مستعمل نیست مگر بود و بوند و بوی و باد و بایراد الف بجای واو که هرسه بمعنی باشد آمده و بوند بمعنی باشند
چنانکه درین بیت شیخ ره است و همچنین فلان بد باد و نیک باد یعنی باشد و گاهی باز ان قطع نظر نموده در آخرش باز الف افزایند

چنانکه ع هر چه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم ¤ یعنی هر چه باشد باشد اه و گاهی در آخر لفظ با در پای مخاطب آورده صیغهٔ مخاطب سازند
نظامی فرماید بیت چنین نیز هم تراشش حصالش ¤ که بادی بر و سدا ز و ماه و سالش یعنی باشی و بمقام تمنا بود و لوکه مخفف بود که است نشسته
آمده همچنین است و در شرح که حرف شرط و یک اسم مقدم و یا برای زینت کلام و در مختصر از حرف جر و این اسم اشارت و چه آر مشار الیه و
جار مجرور بیان یکی واقع شده و متعلق است باشد که فعل ناقص ماضی است و قالب خبر و این فعل با اسم و خبر جملهٔ فعلی شرط است و
جان مبتدا موصوف و شیرین صفت و بر ترجمهٔ فوق ظرف و متعلق است با مد که فعل ماضی واحد غائب است و ضمیر فاعل و از حرف جر
و قالب بفتح لام کالبد که فتش حرکت و در بد فقره چرا آن و بکسر لام نیز آمده و اینجا بکسر لام باید خواند تا اختلاف حرکت ماقبل روی نکرد
و جار مجرور متعلق است با مد و این فعل و فاعل و دو متعلق جملهٔ فعلی جزا است لاجرم بفتحتین جیم و را مهمله بمعنی ناچار مفعول له است
ای بنا بر ضرورت و مرد مبتدا موصوف و عارف صفت آن و او عاطف و کامل معطوف بر عارف و صفت دوم مرد است و نمیرد
مضارع واحد غائب منفی است و ضمیر فاعل و بر حرف جر و حیات مجرور مضاف و دنیا مضاف الیه و دل مفعول و در آ علامت
مفعول مقدم و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی بتاویل مصدر خبر قوله بعد از تأمل اینمعنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینیم و دامن صحبت
فراهم چینیم و دفتر از گفتهای پریشان بشوئیم و دیگر پریشان نگوئیم. بعد بمعنی پس ظرف است و از حرف جر و تأمل مجرور مضاف و این اسم اشارت
و معنی مشار الیه و مراد از اینمعنی مطلب مذکور است و اسم اشارت با مشار الیه مضاف الیه و متعلق مشار الیه مقدم و آن اسم
اشارت مؤخر و اسم اشارت با مشار الیه مفعول مقدم و دیدم ماضی متکلم واحد و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل با ظرف و جار
مجرور متعلقین خویش جملهٔ فعلی مستانف و کاف بیانی است و در حرف جر و نشیمن بکسر اول و دوم و فتح سوم بمعنی جای نشستن و جای
مجرور مضاف و عزلت بضم عین مهمله و زای معجم بمعنی گوشه نشینی و تنهائی مضاف الیه و جار مجرور متعلق است به نشینیم که مضارع متکلم واحد
است و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی و او عاطف و دامن مفعول مقدم مضاف و صحبت مضاف الیه و فراهم چینیم بمعنی ترک کنیم
بالکلیه مضارع واحد متکلم و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی معطوف است بر جملهٔ اول و او عاطف و دفتر مفعول مقدم و از حرف
جر و گفتهای مجرور موصوف و پریشان صفت و جار مجرور متعلق است به بشوئیم و با زاید و شوئیم مضارع متکلم واحد و این فعل و فاعل
جملهٔ فعلی معطوف است بر جملهٔ اول یا دوم و او عاطف و دیگر ترجمهٔ آخر صفت مقدم و پریشان موصوف مؤخر و مفعول نگوئیم است که
مضارع واحد متکلم باشد و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی معطوف است بر جملهٔ اول یا سوم و هر واحد ازین جملها چهارگانه بیان
مصلحت آن دیدم باشد قوله بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ¤ به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم ¤ و ترکیب بیت و بدل واقع شدن
ما بعد از و بر قیاس سابق زبان بریده تقدیرش شخص بریده زبان تا آخر و شخص مبتدا موصوف و بریده صفت و بریده اسم مفعول صفت آن و زبان
فاعل و با حرف جر و کنج مجرور و یا برای وحدت و جار مجرور متعلق است به نشسته که اسم مفعول و صفت دوم شخص است و صم بضم صاد و تشدید میم جمع اصم بمعنی ناشنونده
و بکم بضم با و سکون کاف جمع ابکم بمعنی گنگ حال بعد حال است از ضمیر نشسته که راجع است بسوی شخص و استعمال جمع در موضع مفرد برای وزن بیت است
صیغهٔ افعل تفضیل است و خبر مبتدا و از حرف جر و کس مجرور موصوف و یا برای صفت است و جار متعلق است به به و کاف بمعنی صفت و نباشد مضارع واحد غائب

منفی

صفتی وزبان فاعل مضاف ونشین مضاف الیه واندر حرف جر وچشم مجرور وجار بمجرور متعلق است بثابت که خبر باشد است و
این فعل با فاعل وخبر جمله بتاویل مفرد صفت کس واقع شده واین بیت علت است برای مضمون سابق **قوله** تا یکی از دوستان که
بجلوه صحبت انیس من بودی ٭ ودر حجره صحبت جلیس ٭ برسم قدیم اندر درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد ٭ وبساط مراغبت گسترد ٭ جواب
نگفتم ٭ وسر از زانوی تعبد برنگرفتم ٭ رنجیده نگه کرد وگفت ٭ تا برای انتهاء مسافت زمانست ویک مبتدا موصوف یا زاید
برای زینت کلام واز حرف جر ودوستان مجرور وجار بمجرور متعلق است به بود مقدر بعد یکی تقدیرش تا یکی که بود ثابت از دوستان
وکاف مبین صفت بود ماضی واحد غائب وضمیر فاعل راجع به یکی وثابت خبر واین فعل با اسم وخبر خود جمله فعلی بتاویل مفرد صفت یکی
وکاف دوم بمعنی واو عطف است ودر حرف جر وبجاوه انچیکه بالای شتر باشد برای بار کردن ونشستن مردم بر شتر بندند وآنرا کجاوه بفتح کاف
تازی وگزاوه بزای تازی وگزاوه بزای فارسی نیز گویند مجرور ومضاف وصحبت مضاف الیه وانیس بروزن رئیس بمعنی یار وهم سخن خبر مقدم ومضاف
ومن مضاف الیه وجار بمجرور متعلق است به بودی که بیاء مجهول ماضی استمراری وضمیر فاعل راجع به یکی واین فعل با اسم وخبر جمله فعلی معطوف
جمله اول شده صفت دوم یکی است واو عاطف ودر حرف جر وحجره بضم حاء مهمله وسکون جیم بمعنی خانه کوچک مجرور ومضاف وصحبت مضاف
الیه وجلیس بمعنی همنشین خبر مقدم ای جلیس من بودی واین فعل با اسم وخبر خود معطوف بر جمله اول یا بر دوم شده صفت سوم یکی واقع
وبا حرف جر ورسم بمعنی عادت مجرور موصوف وقدیم صفت واز حرف جر ودر بمعنی دروازه مجرور ودر دوم زاید است برای
زینت کلام وهر دو جار بمجرور متعلق اندر آمد که ماضی است وضمیر فاعل راجع بیکی واین فعل با فاعل ومتعلقین جمله بتاویل مفرد خبر یکی است
که مبتدا واقع شده واین مبتدا وخبر جمله اسمی مستانف چندان ظرف زمان متضمن معنی شرط وکاف بیانی ونشاط بفتح نون مفعول مقدم مضاف
وملاعبت بضم میم وفتح عین مهمله بمعنی با یکدیگر بازی کردن مضاف الیه وکرد ماضی وضمیر فاعل وجمله فعلی شرط است واو عاطف وبساط
مفعول مقدم مضاف ومراغبت بضم میم وفتح غین معجمه با یکدیگر رغبت کردن مضاف الیه وگسترد ماضی واحد غائب وضمیر فاعل واین
فعل وفاعل جمله فعلی معطوف است بر جمله اول ونیز شرط واقع شده وجواب مفعول مقدم مضاف ونشین مضاف الیه ونگفتم ماضی متکلم منفی و
ضمیر فاعل واین فعل وفاعل با مفعول جمله خبریه جزا واقع شده واو عاطف وسر مفعول مقدم واز حرف جر وزانوی مجرور ومضاف وتعبد بضم باء موحده مشدده
بمعنی بندگی کردن مضاف الیه ودر ترجمه فوق ظرف است وجار بمجرور وظرف متعلق است به نگرفتم که ماضی متکلم واحد است واین فعل و
فاعل با مفعول معطوف است بر جمله اول جزاء دوم واقع گشته وبنا براین مذکور بر سر رنجیده مقدر ای بنا بر این مذکور رنجیده تا آخر وبنا
اصلش بنائو بوده بکسر با ومد همزه بمعنی بنا کردن ودر پارسی بحذف همزه نیز مستعمل است وبر بمعنی بلندی حرف جر واین اسم اشارت ومذکور
مشار الیه واین اسم اشارت با مشار الیه مجرور وجار بمجرور متعلق به بنا که مفعول له مقدم است ورنجیده اسم مفعول وحال مقدم باشد
نگه کرد ونگه مختصر نگاه ونگه کرد ترجمه نظر ماضی واحد غائب وضمیر فاعل وبسوی من بعد کرد مقدر وبا جار وسوی بمعنی جانب مجرور ومضاف
ومن مضاف الیه وجار بمجرور متعلق است به نگه کرد واین فعل وفاعل جمله فعلی واو عاطف وگفت معطوف است بر نگه کرد واین فعل و
فاعل جمله فعلی واین نگه کردن وگفتن متعلق است از وجه بنا مذکور **قوله** قطعه گرنت که امکان گفتار هست ٭ بگوای برادر بلطف وخوشی

وفردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی ترکیب قطعه بعد از واقع شدن ما بعد از و بر قیاس سابق و نیز این قطعه مقول گفت
است و کنون بضمتین کاف و نون مختصر اکنون ترجمه الآن ظرف است و تا خطاب مجهول مقدر ای برای تو ظرف جار مجرور متعلق است
بثابت مقدر که خبر مقدم است و کاف برای ربط و امکان مبتدا موخر مضاف و گفتار مضاف الیه و هست رابط و این مبتدا و خبر
جمله اسمی با زائد و گو امر حاضر واحد و با حرف جر و لطف بضم لام نرمی در کار مجرور و واو عاطف و خوشی بفتح خا برای قافیه معطوف بر لطف
مجرور و جار و جار مجرور متعلق است به گو و این فعل و فاعل جمله فعلی مقصود بالندا مقدم است و ای برادر جمله ندائی و کاف برای علت
وفردا ظرف و چون حرف شرط و پیک بفتح اول و کاف فارسی و بتازی نیز بمعنی پیام و خبر آورنده فاعل مضاف و اجل مضاف الیه
و در زائد و رسد مضارع واحد غائب و این فعل و فاعل جمله فعلی شرط است و با حرف جر و حکم مجرور مضاف و ضرورت مضاف
الیه و زبان مفعول مقدم و در زائد و جار مجرور متعلق است به کشی که مضارع واحد حاضر است و ضمیر فاعل جمله فعلی جزا واقع شده و این جمله
شرطی مظروف فردا و علت بگو واقع گشته **قوله** یکی از متعلقان منش بر حسب واقع مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم
که بقیه عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت. پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم
و قدم برندارم مگر آنگاه که سخن گفته شود بر عادت معروف و طریق مالوف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین
سهل و خلاف راه صواب است و عکس رای اولوا الالباب که ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام یک موصوف و یا زائد
برای زینت کلام و از حرف جر و متعلقان بکسر لام مجرور مضاف و من مضاف الیه و جار مجرور متعلق است به بود مقدر یعنی یکی تقدیرش چنین
که بود ثابت از متعلقان من و این فعل با اسم و خبر جمله فعلی بتاویل مفرد صفت یکی واقع شده و یکی با صفت خویش مبتدا است و ضمیر
شین بمعنی او را مفعول مقدم و راجع به یکی از دوستان و بر حرف جر و حسب بفتحتین بمعنی اندازه و شمار چیزی و بسکون سین نیز آمده
مجرور مضاف و واقع بمعنی رویداد مضاف الیه و جار مجرور متعلق است بمطلع گردانید و مطلع مشتق است از اطلاع بمعنی دیده ور گردانیدن
و دیده ور شدن اگر معنی اول مراد است پس مطلع را اسم مفعول باید خواند بفتح لام و اگر معنی دوم ملحوظ باشد پس آن اسم فاعل
باشد بکسر لام بهر کیف مطلع گردانید بمعنی آگاه نمود ماضی واحد غائب است و ضمیر مستتر در آن فاعل و راجع است به یکی از متعلقان
و این فعل با فاعل و سه مفعول خود جمله فعلی بتاویل مفرد خبر مبتدا واقع شده و کاف مبین دو مفعول باقی آگاه نمود است و فلان کنایت
و مراد که سعدی است مبتدا واقع شده و عزم بفتح و ضم آن بمعنی دل برکاری نهادن و لزوم قصد در چیزی مفعول مقدم و کرده ماضی واحد
غائب و ضمیر فاعل و است رابط و این فعل و فاعل جمله فعلی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی قائم مقام دو مفعول باقی آگاه نمود واقع
شده و واو عاطف و نیت بکسر نون و بفتح یا مشدد بمعنی عزم کردن و در دل گرفتن چیزی و مراد در دل گرفته شده مبتدا موصوف
و جزم بفتح جیم و سکون زا معجم بریدن و قطع کردن و اراده کردن کسی کاری را که از آن برنگردد مصدر است بمعنی مجزوم صفت
آن و کرده است خبر مقدر و این مبتدا و خبر جمله اسمی معطوف بر جمله اول و گویا تفسیر است برای آن و کاف مبین نیت است
بقیه بفتح با و کسر قاف و تشدید یا بمعنی باز مانده و ظرف مضاف و لفظ در بر سر بقیه مقدر و عمر مضاف الیه و معتکف بکسر کاف

بمعنی گوشه نشین حال مقدم است از ضمیر نشیند که مضارع واحد غائب است و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی بیان نیت واقع شده
واو عاطف و خاموشی مفعول مقدم و گزیند مضارع واحد غائب و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی معطوف بر نشیند و بیان نیت قصد
مبتدا و نیز ترجمهٔ ایضا مفعول مطلق و در اینجا برای افادت تعلق یک حکم گوشه نشینی است بدو کس آمده چنانچه در باب دوم گذشت و اگر
حرف شرط و توانی مضارع واحد حاضر و ضمیر مخاطب فاعل و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی شرط است و سر بمعنی فکر و خیال مفعول مقدم مضاف
و خویش مضاف الیه و گیر امر واحد حاضر و ضمیر مخاطب فاعل و این امر با فاعل جملهٔ فعلی جزا واقع شده و او عاطف و راه مفعول مقدم مضاف
و مجانبت بفتح نون بمعنی یکسو شدن ای یک سو شدن از مردم مضاف الیه و پیش ظرف متعلق است بگیر مقدر و این امر با فاعل جملهٔ فعلی معطوف
بر سر خویش گیر و جزا واقع شده و گفتا ماضی واحد غائب و الف برای اشباع فتح تا است و با برای قسم است و عزت مجرور مضاف و لفظ خدای
مضاف الیه مقدر موصوف و عظیم صفت آن و حذف موصوف برای رعایت فقره واقع شده و او عاطف و صحبت معطوف است بر عزت مجرور و
موصوف و قدیم صفت و جار مجرور متعلق است بقسم محذوف ترجمهٔ اقسم و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی مقول گفتا واقع شده و کاف مبین جواب قسم
است و قدم مفعول مقدم و بر بمعنی بلندی ظرف و متعلق است به نیارم که مضارع واحد متکلم است و فعل و فاعل جملهٔ فعلی جواب قسم باشد و او عاطف
و قدم مفعول مقدم و بر بمعنی بلندی ظرف و متعلق است به ندارم که مضارع واحد متکلم است و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی معطوف بر جملهٔ اول و جواب قسم
دوم و مگر حرف استثنا است و آنگه مخفف آنگاه بمعنی وقت ظرف موصوف و کاف مبین صفت و سخن نائب فاعل مقدم و گفته شود مضارع واحد
غائب مجهول و سعدی درست از سعدی حال مقدر است از ضمیر گفته شود و بعد آن و بر بمعنی بالا حرف جر و عادت مجرور موصوف و معروف صفت
آن و او عاطف و طریق معطوف بر عادت و مجرور و جار و موصوف است و مالوف صفت آن و جار مجرور متعلق است به گفته شود و این
فعل و نائب فاعل و حال مقدر جملهٔ فعلی بتاویل مفرد صفت آنگه واقع شده و قدم بر نیارم و قدم بر ندارم مستثنی منه است و مستثنی مقدر یا
بعد طریق مالوف یعنی سخن خواهم کرد و خواهم رفت ازین مکان و کاف تعلیلی است و آزردن مصدر و مبتدا مضاف و دوستان
مضاف الیه و مفعول آن و جهل بفتح جیم بمعنی نادانی و نادانستن خبر و است رابط و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی علت است برای سخن نگفتن و او
عاطف و کفارت بفتح کاف و تشدید فا و تا شده گناهان و چیزیکه برای چیز گناهی دهند مبتدا مضاف و یمین بمعنی سوگند مضاف الیه
سهل خبر و است رابط مقدر و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی معطوف است بر جملهٔ اول و او عاطف و خلاف خبر مقدم مضاف و راه مضاف
الیه موصوف و صواب بمعنی راست ضد خطا صفت و است رابط و او عاطف و عکس بالفتح بازگونه کردن و برگردانیدن سخن معطوف
بر خلاف و خبر مقدم مضاف و رای مضاف الیه و مضاف و اولی بمعنی صاحبان مضاف الیه و مضاف و الالباب جمع لب بمعنی عقل
مضاف الیه و است رابط مقدر و کاف برای ربط و ذو الفقار بفتح فا شمشیر عاص بن منبه که روز بدر کشته شده و آن شمشیر بحضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و سلم منتقل شده و از آن حضرت به امیر المؤمنین علی رضی الله عنه رسیده مبتدا مضاف و علی مضاف
الیه و در حرف جر و نیام بکسر نون ترجمهٔ غمد بمعنی غلاف شمشیر مجرور و جار مجرور متعلق است بباشد مقدر و ضمیر فاعل راجع است بذو الفقار
و ثابت مقدر تقدیرش ذو الفقار علی باشد ثابت در نیام و این فعل ناقص با اسم و خبر جملهٔ فعلی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جملهٔ بتاویل

مفرد و مبتدا موخر از خبر اول که خلاف راه او باشد و بتاویل مفرد از آن جهت گفته شد که مبتدا از اقسام مفرد است واو عاطف و زبان مبتدا
مضاف و سعدی مضاف الیه و در حرف جر و کام ترجمه حنک مجرور و متعلق است بباشد تقدیرش زبان سعدی باشد ثابت در کام و این فعل ناقص
با اسم و خبر جمله فعلی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر از خبر دوم که عکس رای او باشد **قوله قطعه** زبان در دهان ای خردمند چیست ؛ کلید در
گنج صاحب هنر ؛ چو در بسته باشد چه داند کسی ؛ که جوهر فروش است یا پیله ور ؛ ترکیب قطع و بدل واقع شدن ما بعد از و بر قیاس سابق
زبان ای هر وزن زبان مبتدا و در حرف جر و دهان مجرور و آن مجرور مضاف و جار مجرور متعلق است بثابت مقدر که خبر واقع شده و خردمند
بمعنی صاحب خرد مضاف الیه و چه حرف استفهام و است رابط و مجموع برای طلب تصدیق باشد و مضمون این مصراع سوال است
کلید بکسر تین ترجمه مفتاح خبر مبتدا المحذوف و مضاف و در بمعنی دروازه مضاف الیه و مضاف و گنج مضاف الیه و مضاف و صاحب هنر مضاف
الیه و لفظ آن بر سر کلید که راجع بسوی زبان است مبتدا مقدر بقرینه سوال مذکور و مضمون این مصراع دوم جواب آن و چو حرف شرط
و در بمعنی دروازه اسم و بسته اسم مفعول خبر و باشد فعل ناقص مضارع واحد غائب و این فعل و فاعل جمله فعلی شرط است و چه حرف استفهام
و داند مضارع واحد غائب و کس فاعل و یا برای وحدت و این فعل و فاعل جمله فعلی جزا و کاف بیانی و جوهر فروش خبر مبتدا محذوف که لفظ
آن باشد و راجع است به کسی و یا حرف عطف و پیله ور بکسر بای فارسی و یای معروف بروزن شیشه گر شخصی که دارو و اجناس عطاری
و سوزن و ابریشم و مهره و امثال بخانه ها گرداند و فروشد معطوف بر جوهر فروش و خبر دوم آن مقدر و این جمله شرطی با مبین خود بمنزله علت
است برای بیت اول **قوله قطعه** اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است ؛ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ؛ دو چیز تیره عقل است
دم فرو بستن ؛ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ؛ ترکیب قطع و بدل واقع شدن ما بعد از و بر قیاس سابق اگر چه حرف شرط و پیش
ظرف مضاف و خردمند مضاف الیه و خامشی مخفف خاموشی بیا مصدر اگر چه نکره است لیکن تقدیم ظرف نوع تخصیص یافته مبتدا واقع
شده و ظرف متعلق است با ادب بفتحتین بمعنی دانش و فرهنگ و نگاه داشتن حد هر چیز خبر و است رابط و این مبتدا و خبر جمله اسمی شرط
بمعنی نزدیک حرف جر و وقت مجرور و مضاف و مصلحت مضاف الیه و آن اسم اشارت و مشار الیه یعنی لفظ چیز بعد آن مقدر و آن اسم اشارت
با مشار الیه مبتدا واقع شده و جار مجرور و متعلق است بلفظ به که بمعنی خوب و نیک خبر است و رابط مقدر یعنی لفظ است و کاف بیان
مشار الیه است و در حرف جر و سخن مجرور و جار مجرور و متعلق است بکوشی که مضارع واحد حاضر است و این مبین بفتح یا با مبین بکسر یا
جزا واقع شده دو عدد است و چیز معدود و عدد با معدود مبتدا و تیره بکسر طا بمعنی خفت و سبکی مصدر است لیکن درینجا بمعنی فاعل
یعنی سبک کننده خبر واقع شده و مضاف و عقل مضاف الیه و است رابط و دم فرو بستن بوقت گفتن بمعنی خاموش ماندن
در وقت حاجت بسوی گفتن و گفتن بوقت خاموشی یعنی گفتن بوقت خاموش بودن بدل واقع شده است از دو چیز
قوله فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نه پسندیدم و روی از محاورت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق
بود و محبت صادق خان آرزو گفته که کلمه فی الجمله در عرف حال بمعنی من وجه مستعمل است و قدما بمعنی حاصل سخن و کلام مجمل استعمال نموده
چنانکه القصه و الغرض و لفظ در جمله که در کلام اکابر واقع است همچنین معنی دارد و در هر دو معنی قلت ماخوذ است **ش** الحاصل فی الجمله

بمعنی دوم

بمعنی دوم مبتدا و زبان از مکالمت در کشیدن کنایت از خاموش شدن مفعول او آن حرف جر و مکالمت بمعنی با یکدیگر سخن گفتن مجرور مضاف و ضمیر او
مضاف الیه و جار مجرور متعلق است به کشیدن و فتوت بالضمتین با و تا و واو مشدد بمعنی جوانمردی مفعول دوم و نه بنداشتیم ماضی متکلم واحد منفی و ضمیر فاعل
و این فعل و فاعل با دو مفعول خود جمله بتاویل مفرد خبر و فی الجمله بمعنی او ان جار مجرور متعلق به بنداشتیم و واو عاطف و روی گردانیدن ترجمه اعراض مفعول
اول او از حرف جر و مجاورت بفتح واو بمعنی با یکدیگر جواب دادن مجرور مضاف و ضمیر او مضاف الیه و جار مجرور متعلق است بگردانیدن
و مروت بروزن فتوت بمعنی مردی و مردمی مفعول دوم و نه انستیم ماضی متکلم واحد منفی و این فعل و فاعل با دو مفعول خویش جمله فعلی معطوف است
بجمله اول و بتاویل مفرد خبر دوم مبتدا است و کاف تعلیلی و یار خبر مقدم موصوف و موافق اسم فاعل و صفت آن و بود ماضی واحد و ضمیر اسم آن
و واو عاطف و محب اسم فاعل معطوف بر یار و خبر دوم و موصوف و صادق صفت و این فعل ناقص با اسم و دو خبر خود جمله فعلی بتاویل مفرد علت
واقع شده برای دو جمله اول یعنی نه بنداشتیم و نه انستیم قوله بیت چو جنگ آوری با کسی بر ستیز • که از وی گزیرت بود یا گریز • ترکیب بیت
بدل واقع شدن ما بعد از و بر قیاس سابق چو حرف شرط و جنگ مفعول مقدم و آوری مضارع واحد حاضر و ضمیر مخاطب فاعل و این فعل
فاعل با مفعول جمله فعلی شرط و با حرف جر و کس مجرور موصوف و یا برای وحدت و کاف مبین صفت و از حرف جر و وی ضمیر مجرور و جار و مجرور متعلق
است به موجود مقدر که خبر مقدم است و گزیر بضم کاف فارسی و کسر زای معجم بمعنی علاج و چاره اسم مقدم مضاف و تا خطاب مضاف الیه و بود
فعل ناقص مضارع واحد غائب و یا حرف عطف و گریز امر است از گریختن بمعنی مصدر معطوف است بر گزیر و خبر دوم و این فعل ناقص با اسم و
و خبر خود جمله فعلی بتاویل مفرد صفت کسی واقع شده و جار با مجرور موصوف متعلق است به در ستیز و در زائد و ستیز امر حاضر و ضمیر مخاطب فاعل و این
امر با فاعل و متعلق جمله فعلی جزا واقع گشته قوله بحکم ضرورت سخن گفتیم • و تفرج کنان بیرون رفتیم • در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده بود • و
اوان دولت ورد رسیده • با حرف جر و حکم مجرور مضاف و ضرورت مضاف الیه و سخن مفعول و جار مجرور متعلق است بگفتیم که ماضی متکلم
واحد است و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله فعلی مستانف و واو عاطف و تفرج کنان که مرکب است از تفرج به تشدید و ضم را مهمل
بمعنی گشایش یافتن دل از تنگی و دشواری بیرون شدن و کنان صیغه صفت مشبه و مجموع بمعنی از تنگی بیرون شونده حال مقدم است از ضمیر
رفتیم و بیرون ظرف متعلق با آن و در حرف جر و فصل بمعنی هنگام مجرور مضاف و موصوف و ربیع بمعنی بهار مضاف الیه و کاف مبین صفت و آثار
بمد همزه جمع اثر مبتدا مضاف و صولت بفتح صاد بمعنی حمله بردن مضاف الیه و مضاف و برد بفتح با موحده و سکون را مهمل بمعنی سرما مضاف
الیه و آرمیده بمد همزه اسم مفعول و خبر و بود رابطه و این مبتدا و خبر جمله اسمی بتاویل مفرد صفت فصل ربیع واقع شده و واو عاطف و اوان
بفتح همزه جمع اوان بروزن و معنی زمان مبتدا مضاف و دولت بمعنی گردش زمانه به نیکی و ظفر و اقبال و نیکی حال مضاف الیه و مضاف
و ورد بفتح واو و نور بفتح نون شکوفه از هر درخت و غالب اطلاق بر جرم است بفتح حا مهمل و جیم گل سرخ که از آن گلاب کشند بهر کیف مضاف
الیه و رسیده اسم مفعول خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی معطوف بر جمله اول و بتاویل مفرد صفت دوم فصل ربیع واقع شده و این جار
مجرور یعنی در فصل متعلق است بگفتیم و این فعل و فاعل جمله فعلی معطوف است بر جمله اول قوله بیت پیراهن سبز بر درختان • چون جامه
عید نیکبختان • ترکیب بیت فصل واقع شدن ما بعد از و بر قیاس سابق و پیراهن ترجمه قمیص مبتدا موصوف و سبز صفت آن

و بر حرف جر و درختان مجرور و جار و مجرور متعلق بثابت است که صفت دوم مبتداست و چون بمعنی مثل خبر مضاف و جامه مضاف الیه و مضاف
و عید مضاف الیه و مضاف و نیک بختان مضاف الیه و این مبتدا و خبر و جمله استیناف **قوله قطعه** اول اردی بهشت ماه جلالی ؛
بلبل گوینده بر منابر قضبان ؛ بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی ؛ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ؛ ترکیب قطعه و بدل واقع شدن ما بعد از جمله
بر قیاس سابق اردی بهشت بضم همزه و سکون را و دال مکسور و یای مجهول اسم ماه دوم است از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم
است در برج گاو که آنرا بتازی ثور خوانند و وجه تسمیه اش آنکه ارد با اول مضموم بمعنی مانند بود و چون این ماه وسط فصل بهار است
و مواد در نهایت اعتدال و نباتات در غایت نشو و نما و گلها و ریاحین شکفته آنرا اردی بهشت خوانند یعنی شبیه و مانند بهشت
همچنین است در فرهنگ و امیر شهاب الدین کرمانی و صاحب لسان الشعرا بفتح همزه نوشته اند و در کشف اللغات آورده که
اهل هند آنرا جیت گویند انتهی و در مدار الافاضل گفته که اول اردی بهشت یعنی حمل که اهل هند او را بیساکه گویند و آن یکماه پیش از اردی
بهشت است و گمان بهار در آن است و آن سه ماه شمسی است و این را سال جلالی نیز گویند و مؤید این معنی است از گلستان این بیت اول
اردی بهشت ماه جلالی ؛ بلبل گوینده بر منابر قضبان ؛ انتهی و در نفائس مندرج است که اردی بهشت بودن آفتاب در برج ثور و نام
روز سوم از هر ماه شمسی باشد انتهی و لفظ جلالی صفت ماه نیست بلکه وصف مجموع اردی بهشت ماه واقع شده چه طریق معهود این است که در
شهور شمسی لفظ ماه از نام ماه موخر می آورند چنانچه فروردین ماه و آذر ماه و تیر ماه می نویسند و جلالی که منسوبست بجلال الدین ملکشاه
سلجوقی تاریخ سالی است و در زمان حضرت شیخ همین تاریخ مشهور بود چنانچه درین زمان تاریخ الهی شائع است و تاریخهای معمول پنج است
یکی هجری دوم رومی یا اسکندری سوم قدیمی یزدجردی چهارم جلالی که سنه ملکشاهی نیز گویند پنجم الهی که بملاحظه سال جلوس بادشاه وقت میباشد
اما درینجا تاریخ هجری ترک کرده تاریخ جلالی برای آن ذکر نموده اند که مدار فصل ربیع بر ماههای شمسی است نه بر ماههای قمری و اردی بهشت ماه
از شهور شمسی است و مدار تاریخ هجری بر شهور قمری است بهر کیف لفظ اول ظرف مضاف و اردی بهشت ماه با صفت خود مضاف الیه
ظرف متعلق است بگوینده و بسبب تقدیم ظرف لفظ بلبل بسکون لام آخر اگرچه نکره است نوع تخصیص یافته مبتدا است و گوینده اسم
فاعل خبر و بر حرف جر و منابر بفتح میم و کسر با جمع منبر بکسر میم بمعنی جای بلند که بر وی خطیب خطبه خواند مجرور و مضاف و قضبان بضم قاف
و کسر آن جمع قضیب بمعنی شاخ و مشهور بفتح قاف است برای مناسبت غضبان مضاف الیه و جار و مجرور نیز متعلق است بگوینده و
این مبتدا و خبر جمله اسمی مستانف و بر حرف جر و گل مجرور و موصوف و سرخ صفت آن و از حرف جر و نم مجرور و هر دو جار و مجرور متعلق است
به افتاده که اسم مفعول و خبر مقدم است و لآلی بفتح لام و همزه و کسر لام دوم جمع لؤلؤ بمعنی مروارید اگرچه نکره است لیکن بسبب تقدیم خبر تخصیص
یافته مبتدا موخر و همچو ترجمه کاف تشبیه و عرق بفتحتین عین و را مجرور و عبارت که میباشد بعد عرق مقدر و جار و مجرور متعلق با آن و کاف بیانی
رابطه و میباشد مضارع حال و ضمیر فاعلی راجع بسوی عرق و بر حرف جر و عذار بکسر عین مهمله بمعنی رخساره مجرور و مضاف و شاهد مضاف الیه
مضاف و غضبان بفتح غین معجمه و سکون ضاد منقوط بمعنی خشمناک صفت مشبه است و مضاف الیه و جار و مجرور متعلق است بثابت مقدر
بعد میباشد و این فعل مقدر با اسم و خبر خود جمله فعلی تشبیه است برای مضمون مصراع اول **قوله** شب را بوستان با یکی از دوستان

اتفاق بیت افتاد موضع خوش و خرم و درختان دلکش درهم که گفتی خرده مینا بر خاکش ریخته ، و عقد ثریا از تاکش آویخته ، شب مفعول فیه زمانی است و لفظ در بر سر شب مقدر و دار زائد و با حرف جر و بوستان مفعول فیه مکانی و مجرور و ترکیب با یکی از دوستان بر قیاس سابق اتفاق مبتدا مضاف و مبیت بفتح میم و کسر با مصدر میمی بمعنی شب گذرانیدن در جای مضاف الیه و افتاد ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل با ظرف و جار مجرور جمله فعلی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی مستانف و موضع موصوف و خوش صفت و او عاطف و خرم معطوف بر خوش و صفت دوم آن و این موصوف با صفت صفت بوستان است یا بدل از آن یا خبر مبتدا محذوف است ای آن بوستان واو عاطف و درختان بتقدیر درختانش مبتدا و ضمیر راجع به بوستان و دلکش خبر اول و درهم ترجمه مجتمع خبر دوم و این مبتدا و خبر جمله اسمی معطوف است بر جمله اول کاف رابطه و گفتی ماضی واحد حاضر و این فعل و فاعل جمله فعلی و خرده بضم خاء معجمه و سکون را مهمله بمعنی ریزه مبتدا مضاف و مینا بکسر میم و سکون یا بمعنی آبگینه مضاف الیه و بر حرف جر و خاک مجرور و مضاف و شین مضاف الیه و جار مجرور متعلق است بریخته که اسم مفعول او خبر است و این مبتدا و خبر جمله اسمی مقول گفتی واقع شده و واو عاطف و عقد بکسر عین و سکون قاف بمعنی هار و رشته مروارید مبتدا مضاف و ثریا بضم ثاء مثلثه و فتح راء مهمله و تشدید یا نام ستاره پروین و آن شش ستاره اند و قیل هفت که با هم جمع شده بصورت خوشه انگور واقع شده اند مضاف الیه و از حرف جر و تاک بمعنی درخت انگور مجرور و مضاف و شین مضاف الیه و جار مجرور متعلق است باویخته اسم مفعول و خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی معطوف بر جمله اول و مقول گفتی است قوله قطعه روضة ماء نهرها سلسال ، دوحة سجع طیرها موزون ، آن پر از لالهای رنگارنگ ، وین پر از میوهای گوناگون ، باد در سایه درختانش ، گسترانیده فرش بوقلمون ، روضه بفتح را زمینی که در آن شکوفها و نهرها باشد خبر مبتدا محذوف ای هی و ضمیر راجع است به بوستان و موصوف و ماء مبتدا مضاف و نهر بفتح نون بمعنی جوی آب مضاف الیه مضاف و ضمیر ها مضاف الیه و سلسال بفتح سین آب شیرین خوشگوار و سرد و صاف خبر مبتدا و این مبتدا و خبر جمله اسمی بتاویل مفرد صفت روضه است و مبتدا مقدر با خبر که روضه است جمله اسمی مستانف و جواب سوالی است از سبب مطلق خوش و خرم که متضمن است از جمله اول یعنی آن بوستان موضع خوش و خرم چرا است پس شیخ جواب فرمود در روضة تا آخر یاد دار که بکار آید و دوحة بفتح دال درخت بزرگ خبر مبتدا مقدر ای هی و موصوف و سجع مبتدا مضاف و طیر بفتح طا و سکون یا جمع طائر مضاف الیه و مضاف و ضمیر ها مضاف الیه و موزون خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی بتاویل مفرد صفت دوحه است و مبتدا مقدر با دوحه موصوف جمله اسمی معطوف بر جمله اول آن اسم اشارت بعید و مشار الیه روضه و اسم اشارت با مشار الیه مبتدا و پر ترجمه مشحون خبر و از حرف جر و لالهای مجرور موصوف و رنگارنگ ترجمه ملون صفت و جار مجرور متعلق است بپر و این مبتدا با خبر جمله اسمی بیان روضه است و واو عاطف و این اسم اشارت قریب و مشار الیه دوحه و اسم اشارت با مشار الیه مبتدا و پر خبر و از حرف جر و میوهای مجرور موصوف و گوناگون ترجمه متنوع صفت و جار مجرور متعلق است بپر و این مبتدا و خبر جمله اسمی معطوف است بر جمله اول و بیان دوحه باد ای بادی که بود ثابت در راه باد موصوف و کاف بیین صفت و بود ماضی و ضمیر فاعل راجع بباد و ثابت خبر و در حرف جر و سایه مجرور مضاف و درختان مضاف الیه و مضاف و ضمیر شین مضاف الیه و راجع بسوی روضه و این فعل با اسم و خبر جمله فعلی بتاویل مفرد صفت و موصوف با صفت مبتدا واقع شده و گسترانیده

ماضي واحد غائب وضمير فاعل وفرش مفعول وموصوف وبوقلمون در جواهر الاسرار جانوريست كه هر زمان برنگي برآيد بلكه هر گاه دست ان
مالند لون ديگر دهد و در تحفة الغرائب نوشته كه در درياي بصره ماهي است كه او را خشك كنند هيچ پنبه برسند و ازان جامها كنند و آنرا اكلمين
خوانند و از روي دبيا بافند چون بوقلمون و معاني ديگر نيز محمد افضل آله بادي نقل كرده بهر كيف صفت فرش است و اين فعل و فاعل جمله فعلي
مفرد خبر و اين مبتدا و خبر جمله اسمي مستانف **قوله** بامدادان كه خاطر باز آمدن بر راي نشستن غالب آمد. ديدمش دامني گل و ريحان و سنبل و ضيمران
فراهم آورده. و عزيمت شهر كرده. گفتم گل بوستان را چنانكه داني بقائي نباشد و عهد گلستان را وفائي نه. و حكما گفته اند هر چه نپايد دل
بستگي را نشايد. گفتا طريق چيست گفتم براي نزهت ناظران. و فسحت حاضران. كتاب گلستان توانم تصنيف كرد. كه باد خزان را بر ورق او
دست تطاول نباشد. و گردش زمان عيش ربيعش را بطيش خريف مبدل نكند بامدادان و بامداد و بام هر سه لفظ بمعني وقت طلوع
فجر و وقت ظهر امده و حق انكه معني پيش از طلوع آفتاب حقيقت است و باقي مجاز و بامداد مخفف بامدادان و بام مخفف بامداد همچنين است در
شرح بهر كيف بامدادان ظرف زمان و مفعول فيه است و كاف براي ربط و خاطر آنچه در دل خطور كند مبتدا مضاف و باز آمدن ترجمه
مراجعت مضاف اليه بسوي بلده مقدر بعد باز آمدن مقدر متعلق بان و بر حرف جر و راي مجرور مضاف و نشستن مضاف اليه و در
روضه جار مجرور متعلق به نشستن مقدر است و جار مجرور يعني بر راي متعلق است بغالب آمد ترجمه غلب كه ماضي واحد غائب است
وضمير فاعل و اين فعل و فاعل جمله فعلي بتاويل مفرد خبر و اين مبتدا و خبر جمله اسمي مستانف ديدم ماضي واحد متكلم و شين ضمير مفعول و راجع
بيكي از دوستان و دامن مفعول مقدم و يا را شارح سرور ره براي وحدت نوشته و گل بقاعده انكه مطلق منصرف ميشود بفرد كامل
گل گلاب مراد است و ريحان گياهي است خوشبو كه انرا اسپرغم گويند و هر گياه خوشبو را نيز گويند معطوف بر گل و سنبل بضم سين
و با موحده گياهي است خوشبو كه آنرا سنبل الطيب خوانند و آن شبيه بزلف خوبان و خط محبوبان معطوف است بر گل يا بر ريحان
و ضيمران بفتح ضاد معجم و سكون ياي تحتاني و ضم ميم و بعضي بفتح ضاد معجم و سكون ميم و فتح يا تحقيق نموده اند نوعي است از ريحان و شيحي
و ريحان فارسي معطوف است بر اول يا سوم و بهر كيف لفظ گل و ما بعد آن بدل است از دامن نه مضاف اليه آن زيرا كه با وجود يا بعد
دامن اضافتش بسوي ما بعد غير ممكن بدليل محاورت و موصوفيت دامن و صفتيت ما بعد نيز غير ممكن چه بر تقدير وصفيت حمل گل و ما بعد
آن بر دامن لازم آيد و اين فاسد المعني است و در نسخ صحيح لفظ دامن بغير يا ديده نشد و بر تقدير نبودن يا صحت اضافت دامن بما بعد
ظاهر و هويدا است و تكلف بدل قرار دادن لفظ گل و ما بعد آن از كلمهٔ دامن مرتفع و در بعض نسخ دامني پر از گل تا آخر آمده پس
بنا برين نسخه دامن مفعول موصوف و يا براي صفت و پر از گل صفت آن تا آخر و فراهم آورده ترجمه جمع ماضي واحد غائب مجهول
وضمير نائب فاعل و راجع بيكي از دوستان و اين فعل و فاعل با مفعول جمله فعلي بتاويل مفرد حال واقع شده از شين ديدمش كه مفعول
واقع گشته و واو عاطف و عزيمت بفتح عين و كسر زاء معجم بمعني آهنگ كردن مفعول مقدم مضاف و شهر مضاف اليه و كرده ماضي واحد غائب
و اين فعل و فاعل با مفعول جمله فعلي معطوف بر جمله اولي بتاويل مفرد حال دوم است از شين ديدمش گفتم ماضي متكلم واحد و اين فعل و
فاعل جمله فعلي و گل مجرور بعدم مضاف و بوستان مضاف اليه و را بمعني براي حرف جر براي گل بوستان و جار مجرور متعلق است

بثابت مقدر

بثابت مقدر یعنی ثابت برای گل و بوستان و این ثابت مقدر خبر مقدم و چنان حرف تشبیه و کاف برای ربط و دوائی مضارع واحد حاضر
و بقای اسم مقدم و یا برای وحدت و نباشد فعل ناقص مضارع منفی و این فعل ناقص با اسم و خبر جمله فعلی بتاویل مفرد مفعول دوائی واقع شده و دوائی فعل
فعل و فاعل با مفعول جمله فعلی مقول گفتم است و واو عاطفه و عهد گلستان را بمعنی برای عهد گلستان متعلق بثابت که خبر مقدم است و وفائی
اسم مقدم و تواند نباشد مضارع منفی و این فعل ناقص با اسم و خبر معطوف بر جمله اول و مفعول دوائی و واو عاطفه و حکما جمع حکیم باعتبار معلومیت
ذهنی قائل مبتدا و گفته اند ماضی جمع غائب و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله فعلی بتاویل مفرد خبر و هرچه یعنی هرچیز باعتبار عمومیت منشا
و در نپاید ترجمه لا یدوم مضارع منفی واحد غائب و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله فعلی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی متضمن معنی
شرط و دل بستگی را بمعنی برای دل بستگی و جار مجرور متعلق است به نشاید که مضارع منفی است و این فعل و فاعل جمله فعلی بمنزل جزا واقع شده
گفت ماضی و الف برای اشباع و ضمیر فاعل راجع بیکی از دوستان و این فعل و فاعل جمله فعلی و طریق ظرف و چیست برای طلب تصدیق است
عبارت تا بروم بران مقدر و ظرف متعلق است باین و تا برای انتهای مسافت و با زائد و روم مضارع متکلم و ضمیر فاعل و بر حرف جر و آن
اسم اشارت و مشار الیه طریق و جار مجرور نیز متعلق است به بروم و این فعل و فاعل جمله فعلی مقول گفته واقع شده گفتم ماضی متکلم و برای حرف
جر و نزهت بضم نون و سکون زا بمعنی پاکی و نیکوی مجرور و مضاف و ناظران جمع ناظر مضاف الیه و واو عاطفه و فسحت بضم فا و سکون سین مهمل
بمعنی فراخی معطوف بر نزهت و مجرور و مضاف و حاضران جمع حاضر مضاف الیه و کتاب مفعول مقدم و مضاف و گلستان مضاف الیه و مضاف با مضاف
الیه موصوف و جار مجرور متعلق است بتوانم تصنیف کرد ترجمه اصنف مضارع متکلم واحد و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله فعلی مقول گفتم است
و در بعض نسخ تصنیف توانم کردن آمده بصیغه مصدر ای البته تصنیف توانم کرد چنانچه در باب اول گذشت و کاف بمعنی صفت و باد خزان
بمعنی برای باد خزان و جار مجرور و مضاف با مضاف الیه متعلق است بثابت مقدر که خبر مقدم است و بر حرف جر و ورق مجرور و مضاف و لفظ او
مضاف الیه و دست که مراد قدرت است اسم مقدم مضاف و تطاول بضم واو بمعنی دست درازی کردن مضاف الیه و جار مجرور متعلق است
نباشد که فعل ناقص مضارع منفی است و این فعل ناقص با اسم و خبر جمله بتاویل مفرد صفت کتاب گلستان است و واو عاطفه و گردش مبتدا
مضاف و زمان مضاف الیه و عیش بفتح عین بمعنی شادی مفعول مضاف و ربیع مضاف الیه و مضاف و تین مضاف الیه و را علامت
مفعول و با حرف جر و طیش بفتح طا و سکون یای تحتانی بمعنی سبکساری مراد حمله مجرور و مضاف و خریف بمعنی فصل خزان مضاف الیه و جار
مجرور متعلق است به مبدل نکرداند که ترجمه لا یبدل است مضارع واحد غائب و ضمیر فاعل در راجع بگردش زمان و فعل و فاعل جمله بتاویل
مفرد خبر و این مبتدا و خبر جمله بتاویل مفرد صفت دوم کتاب گلستان **قوله مثنوی** بچه کار آیدت زگل طبقی از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد ترکیب مثنوی و بدل واقع شدن ما بعد از و بر قیاس سابق با حرف جر و چه
حرف استفهام و کار مجرور و جار مجرور متعلق است به آید که فعل ناقص مضارع واحد غائب است و ت مفعول و ز مختصر از حرف جر و گل مجرور و جار
مجرور نیز متعلق است به آید که بیان مقدم است از طبق بفتح طا و با بمعنی پرده هر چیز و الجه بر روی طعام خورند و بمعنی صحن هم آمده فاعل و یا برای
وحدت و این فعل و فاعل با جز و جمله فعلی مستانف آ از حرف جر و گلستان مجرور و مضاف و من مضاف الیه و با زائد و بر امر واحد حاضر و ورق

مفعول و یا برای وحدت و این امر با فاعل و مفعول جملهٔ فعلی مستانف و گل که مراد گل گلاب است اسم مقدم و همین اسم اشارت مجرور
عدد و معدود و مشار الیه و او عاطف و شش ای شش روز عدد و معدود و معطوف بر پنج روز و مشار الیه و اسم اشارت با اعتبار مشار الیه
ظرف است و متعلق بثابت مقدر خبر و باشد فعل ناقص و این فعل با اسم و خبر جملهٔ فعلی مستانف و او عاطف و این اسم اشارت و گلستان
مشار الیه و اسم اشارت با مشار الیه مبتدا و همیشه ترجمهٔ دائما و ظرف زمان مفعول فیه و خوش بفتح خا خوانده میشود برای رعایت
قافیه خبر و باشد فعل ناقص مضارع و ضمیر مستتر در آن راجع است بسوی این گلستان و این فعل ناقص با اسم و خبر و ظرف جملهٔ فعلی بتاویل مفرد
خبر و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی معطوف بر جملهٔ مصراع اول **قوله** حالیکه من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا
وعد وفا فصلی در آن روز اتفاق بیاض افتاد و حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت
افزاید فی الجمله از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد حالی بیاء مجهول یعنی وقتی چنانچه باری درین کتاب بمعنی یکبار
و در عرف حال بمعنی فی الجمله مستعمل است ظرف موصوف و کاف بیان صفت و من مبتدا و این اسم اشارت و سخن مشار الیه و اسم اشارت با مشار
الیه مفعول مقدم و با زائد و گفتم ماضی متکلم و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی بتاویل مفرد صفت حال و واقع شده
و دامن مفعول مضاف و گل مضاف الیه و با زائد و ریخت ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل در او راجع بیکی از دوستان و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی مظروف
و او عاطف و در حرف جر و دامن مجرور مضاف و میم مضاف الیه و جار مجرور متعلق است به آویخت که ماضی واحد غائب است و ضمیر فاعل در
این فعل و فاعل جملهٔ فعلی معطوفست بر جملهٔ اول و مظروف و کاف برای مقوله است بمعنی گفت یا برای تعلیل الکریم مبتدا و اذا حرف شرط
و وعد ماضی واحد و ضمیر فاعل در او راجع بکریم و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی شرط و وفا ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی جزا
و این جملهٔ شرطی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی مقول کاف مقوله است یا جمله بتاویل مفرد علت است برای ما قبل فصل مبتدا
موصوف و یا برای تنکیر و در وصفت آن یا فصل معدود مقدم و یا برای وحدت و دو عدد موخر ای دو فصل و این عدد و معدود مبتدا و در حرف
جر و آن اسم اشارت و روز مشار الیه و اسم اشارت با مشار الیه مجرور و جار مجرور متعلق است با افتاد و اتفاق فاعل مقدم مضاف
و بیاض مضاف الیه و در بعض نسخ لفظ در بعد اتفاق آمده پس در حرف جر و بیاض مجرور و این جار مجرور نیز متعلق است به افتاد که ماضی
واحد غائب است و این فعل و فاعل جمله بتاویل مفرد خبر مبتدا و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی مستانف یعنی دو فصل در بیاض کاغذ نوشتم و در حرف جر
و حسن بمعنی خوبی مجرور مضاف و معاشرت بضم میم و فتح شین معجم بمعنی با یکدیگر زندگانی کردن مضاف الیه و او عاطف و آداب بمد همزه جمع ادب
معطوف بر حسن مجرور و جار مضاف و محاورت بضم میم و فتح واو بمعنی با یکدیگر همسایگی کردن مضاف الیه و جار مجرور متعلق است نیز با افتاد و در حرف
جر و لباس مجرور موصوف و یا برای صفت و کاف بیان صفت و متکلمان را بمعنی برای متکلمان و برای حرف جر و متکلمان جمع متکلم مجرور و با حرف جر
و کار مجرور و هر دو جار مجرور متعلق است به آید که مضارع واحد غائب است و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله بتاویل مفرد صفت اول لباس و او
عاطف و مترسلان را بمعنی برای مترسلان و برای حرف جر و مترسلان جمع مترسل بمعنی نامه نویسنده مجرور و بلاغت مفعول و افزاید مضارع
واحد غائب و ضمیر فاعل در او راجع بلباس و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی است بر جملهٔ اول و بتاویل مفرد صفت دوم لباس و جار مجرور یعنی در لباسی ظرف

لفظ افتاد

لفظ افتاد و واقع شده یا صفت فصلی بود کرده و فی الجمله مبتدا و از حرف جر و کل مجرور مضاف و بوستان مضاف الیه و جار مجرور متعلق است
به بقیت که اسم مقدم است و یا برای وحدت و موجود خبر مقدم و بود فعل ناقص ماضی و این فعل و فاعل جمله فعلی بتاویل معرد خبر و این مبتدا و خبر
جمله اسمی مستانف کاف برای ربط و کتاب مبتدا مضاف گلستان مضاف الیه و تمام خبر مقدم و شد فعل ناقص ماضی و ضمیر مستتر اسم آن و
راجع بکتاب گلستان و این فعل با اسم و خبر جمله فعلی بتاویل معرد خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی مربوط بجمله اول **قوله** و تمام آنکه شود بحقیقت که
پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف امان واو عاطف و تمام خبر مقدم و آنکه ظرف
و موصوف متعلق است به شود که فعل ناقص مضارع است و ضمیر اسم آن و راجع بکتاب گلستان و به حرف جر و حقیقت مجرور و جار مجرور
متعلق است نیز به شود و این فعل با اسم و خبر جمله فعلی و کاف مبین صفت و پسندیده اسم مفعول خبر مقدم و آید مضارع غایب ضمیر مستتر اسم
و راجع بکتاب گلستان و در حرف جر و بارگاه مجرور مضاف و شاه مضاف الیه و موصوف و جهان پناه بمعنی پناه جهان ترجمه ملاذ الدنیا
و اهلها صفت و این فعل ناقص با اسم و خبر و متعلق جمله فعلی بتاویل معرد صفت آنکه واقع شده و از سایه کردگار تا کهف امان چهار فقره صفت
بعد صفت شاه جهان پناه واقع گشته **قوله** المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام
مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدین ابو بکر بن سعد زنگی ادام الله تعالی اقبالهما و جعل الی کل خیر مآلهما المؤید یعنی مدد یافته شده و من حرف جر و السماء
مجرور و جار مجرور متعلق است بالمؤید که صفت شاه جهان پناه است و المنصور یعنی یاری داده شده و علی جار و الاعداء جمع عدو بمعنی دشمن مجرور
و جار مجرور متعلق است بالمنصور که صفت شاه جهان پناه است و عضد بفتح عین و ضم ضاد معجمه بمعنی بازو صفت و مضاف و الدولة مضاف الیه
موصوف و القاهرة بمعنی غالب صفت آن و سراج بکسر سین مهمله بمعنی چراغ صفت و مضاف و الملة بکسر میم و تشدید لام بمعنی دین مضاف
الیه و الباهرة بمعنی روشن صفت و جمال بفتح جیم بمعنی خوبی صفت مضاف و الانام بفتح همزه بمعنی خلق مضاف الیه و مفخر بفتح میم و سکون
فا بمعنی جای نازش صفت مضاف و الاسلام بکسر همزه مضاف الیه و سعد عطف بیان است از شاه جهان و موصوف و ابن صفت
مضاف و اتابک هندیش اتالیق مضاف الیه و موصوف الاعظم صفت آن و شهنشاه صفت دوم اتابک است و المعظم نیز صفت آن
و مالک صفت مضاف و رقاب بکسر راء مهمله جمع رقبه بمعنی گردن مضاف الیه و مضاف و الامم بضم همزه و فتح میم جمع امت مضاف
الیه و مولی بمعنی ناصر صفت مضاف و ملوک جمع ملک مضاف الیه و مضاف و العرب مضاف الیه و واو عاطف و العجم معطوف
بر العرب و مضاف الیه و سلطان بمعنی بادشاه صفت مضاف و البر بفتح با و تشدید راء مهمله بمعنی بیابان مضاف الیه و واو عاطف
و البحر بمعنی دریا معطوف بر البر و مضاف الیه و وارث صفت مضاف و ملک بضم میم مضاف الیه و مضاف و سلیمان مضاف الیه و مظفر
اسم مفعول از تظفیر بمعنی ظفر دادن صفت مضاف و الدین مضاف الیه و ابو بکر عطف بیان است از اتابک و موصوف و ابن صفت
و مضاف الیه و مضاف و سعد مضاف الیه و مضاف و لفظ ابن بعد سعد مقدر که مضاف الیه سعد است و نیز مضاف و زنگی مضاف
الیه ادام بمعنی همیشه دارد ماضی واحد غائب و الله فاعل و تعالی فعل ماضی ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله فعلی حال واقع شده

از الله و اقبال مفعول مضاف و ها ضمیر مضاف الیه و آدام فعل با فاعل و حال و مفعول جمله فعلی دعائی است برای هر دو و واو عاطف و کل فاعل
واحد غائب و ضمیر فاعل و ای حرف جر و کل مجرور مضاف و خیر بمعنی نیکی مضاف الیه و جار مجرور مفعول اول و مآل بمعنی بازگشت مفعول
دوم مضاف و ها مضاف الیه و این فعل و فاعل جمله فعلی معطوف بر جمله اول بدانکه قول مصنف از لفظ پسندیده آید ما مفخر الاسلام در تعریف
پادشاه زاده واقع شده که سعد بن ابوبکر بن سعد زنگی باشد و در همین ضمن از لفظ شهنشاه معظم فقرات چندیا زده در تعریف پادشاه
فرموده و لهذا در آخر فقره لفظ ابوبکر بن سعد زنگی گفته و معلوم است که ابوبکر سعد زنگی پادشاه بوده پادشاه زاده چه شاه زاده سعد بن
ابوبکر است نه ابوبکر بن سعد و چون هر دو تعریف مختلط شده بود بصیغه تثنیه دعا کرد قوله و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید واو عاطف
و باء حرف جر و کرشمه بفتحتین کاف عربی و راء مهمل ناز و بعضی بکسرتین گفته اند و اول اصح است زیرا که قافیه چشمه واقع شود چنین است
در رشیدی و در برهان نوشته بکسر اول و فتح آخر که میم باشد بر وزن برشته ناز و غمزه و اشارت بچشم و ابرو باشد بهر کیف مجرور مضاف
و لطف مضاف الیه و مضاف و خداوندی مضاف الیه و جار مجرور متعلق است بمطالعه فرماید که ترجمه یطالع باشد مضارع واحد غائب
و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله فعلی معطوف است بر پسندیده آید در اکثر نسخ این واو عاطف متروک شده است و لی این ارتباط نمیشود
و لیو عاطف لازم است قوله قطعه گر التفات خداوندیش بیارآید نگارخانه چینی و نقش ارتنگی است امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگی است علی الخصوص که دیباچه همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی است ترکیب قطعه و بعد
شدن ما بعد از وی بر قیاس سابق گر حرف شرط التفات فاعل مقدم و مضاف و خداوندی مضاف الیه و مضاف و شین که راجع است
بکتاب و مضاف الیه و یا زائده و آرایند مضارع واحد غائب ضمیر راجع است بسوی سعد بن ابوبکر و این فعل و فاعل جمله فعلی شرط و نگار
خانه بسکون را خبر مبتدا المحذوف است ای آن کتاب و موصوف و چینی منسوب بچین صفت و گویند که در ولایت چین داری
است که در آن نقوش عجیب و اشکال غریب منقوش است و واو عاطف و ارژنگ بفتح همزه و سکون راء مهمل و فتح زاء فارسی نام نقاش
کامل یا نام کتاب که تالیف کرده است آن را مانی و جمع کرده در آن نقوش عجیب و تصویرات غریب و یا در ارژنگی برای نسبت و واو
رابط و نقش ارژنگی معطوف بر نگارخانه چینی جزو دوم مبتدا مذکور و این مبتدا و خبر جمله اسمی جزا واقع شده و امید ای امید کلان نه حرف
مبتدا و خبر مقدر ای موجود و هست رابط و کاف رابط و روی مفعول مقدم مضاف و ملال مضاف الیه و در زائده و نکشد مضارع
و ضمیر فاعل و راجع بسعد شاه زاده و این فعل و فاعل جمله فعلی مربوط بما قبل و از حرف جر و این اسم اشارت و سخن مشار الیه و اسم اشارت
با مشار الیه مجرور و جار مجرور متعلق است به نکشد و کاف بیانی و گلستان که مراد از آن کتاب است یا باغیکه در آن گل گلاب میباشد
مبتدا و نه حرف نفی و جای خبر مضاف و دلتنگی مضاف الیه و است رابط و این مبتدا و خبر جمله اسمی بیان سخن واقع شده و
علی الخصوص ای خصوصا مفعول مطلق است بتقدیر فعل یعنی خص خصوصا و کاف برای ربط و دیباچه بجیم عربی لفظ عربیست بمعنی
روی او چون خطبه کتاب بمنزله روی کتاب است خطبه را دیباجه گویند و آنچه در عوام بیاء مجهول و جیم پارسی مشهور است غلط است
بهر کیف مبتدا موصوف و همایون ترجمه مبارک صفت و موصوف با صفت مضاف و ضمیر شین که راجع به گلستان است مضاف الیه

وخبر مبتدا مقدر ای نوشته و با حرف جر و نام مجرور مضاف و سعد مضاف الیه و موصوف و این مقدر صفت سعد و مضاف و ابی بکر مضاف
الیه و موصوف و این مقدر صفت ابی بکر و مضاف و سعد دوم مضاف الیه و موصوف و بن صفت آن و مضاف و زنگی مضاف الیه و جار
مجرور متعلق است بنوشته مقدر ای سعد بن ابی بکر بن سعد و حذف لفظ ابن شائع است در تراکیب کتب پارسی پس سعد نام پسر سلطان
ابو بکر و نام پدر او نیز است درین صورت نام پسر بنام پدر نهاد چنانکه در عرب شائع است و سعدی تخلص خود بر نام پسر او نهاده و وزیر و
سلطان نیز از اتفاقات بنام سلطان ابو بکر واقع شده و مصنف در اول تعریف پادشاه نموده و ثانیا توصیف پسر او نمود بنا بر آنکه
تالیف کتاب برای او فرموده بعد ازان تعریف وزیرش کرد **قوله** ذکر امیر کبیر فخر الدین ابو بکر بن ابو نصر و بکر عروس فکر من از
بیجمالی سر بر نیارد و دیده از نیت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب جمالان متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر
عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک
ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابو بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره
و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجمع مکارم اخلاق ذکر خبر مبتدا محذوفست ای این یعنی این مضمون مرتب حاضر در ذهن مصنف
و مضاف و امیر مضاف الیه و موصوف و کبیر صفت و فخر الدین صفت دوم و ابو بکر عطف بیان است از امیر کبیر و موصوف و بن صفت و
مضاف و ابی نصر مضاف الیه قوله و بکر عروس تا آخر بدل است از ذکر امیر الخ بکر بمعنی مرّت آخر ظرف و عروس بفتح عین مهمل و ضم را
زن و مرد نو کدخدا تا سه شبانه روز مبتدا مضاف و فکر مضاف الیه و مضاف و من مضاف الیه و از حرف جر و بی جمالی ترجمهٔ
عدم الحسن مضاف با مضاف الیه مجرور و سر مفعول و بر بمعنی بالا ظرف و جار مجرور ظرف متعلق است به نیارد که مضارع واحد غائب
منفی است و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل با مفعول و متعلق جملهٔ فعلی بتاویل مفرد و خبر و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی و در بعض نسخ بجای
لفظ بکر آمده بکسر با و سکون کاف بمعنی دوشیزه مبتدا مضاف و عروس مضاف الیه و باقی بحال خود و واو عاطف و دیده مفعول مقدم و از
حرف جر و نیت مجرور و پای مضاف الیه و مضاف و خجالت بمعنی شرمنده شدن مضاف الیه و در مغرب گفته که خجالت از خطا حاصل
است و صواب خجلت است و بر بمعنی بالا ظرف و جار مجرور و ظرف متعلق است به ندارد که مضارع واحد غائب منفی است و ضمیر فاعل
فعل و فاعل جملهٔ فعلی معطوف بر جملهٔ اول بتاویل مفرد خبر دوم مبتداست و در بعض نسخ لفظ یاس بمعنی ناامیدی بعد دیده آمده
و برین تقدیر دیده مضاف و یاس مضاف الیه خواهد شد و باقی بحال خویش و واو عاطف و در حرف جر و زمره مجرور و مضاف و صاحب جمالان
مضاف الیه و جار مجرور متعلق است به نشود و متجلی بمعنی جلوه کننده خبر مقدم و نشود مضارع منفی و ضمیر مستتر اسم و این فعل و اسم و خبر
جملهٔ فعلی معطوفست بر جملهٔ اول یا بر جملهٔ دوم و خبر سوم مبتدا است مگر حرف استثنا و آنکه ظرف موصوف و کاف بیان صفت و متحلی بحای حطی
بمعنی زیور پوشیده خبر مقدم و گردد مضارع واحد غائب و ضمیر اسم آن با حرف جر زیور مجرور و مضاف و جار متعلق است به متحلی گردد
و این فعل ناقص با اسم و خبر جمله بتاویل مفرد صفت آنکه و سر بر نیاوردن و دیده بر نداشتن و متجلی نشدن مستثنی منه است و لعدکم
که این هر سه معانی ثابت میشوند مستثنی است و قبول مضاف الیه و مضاف و امیر مضاف الیه موصوف و کبیر عالم عادل مؤید مظفر صفت

بعد صفت واقع شده وظهیر بمعنی معین ویاری کننده نیز صفت مضاف وسریر مضاف الیه ومضاف وسلطنت مضاف الیه ومشید بمعنی استوار
کننده نیز صفت مضاف وتدبیر مضاف الیه ومضاف والممالک بفتح میم اول وسکون میم دوم وضم لام بمعنی مواضع که در ملک آید یعنی
مقام پادشاهی وکهف بفتح کاف وسکون ها بمعنی پناه صفت مضاف والفقرا جمع فقیر مضاف الیه وملاذ بفتح میم وذال معجمه بمعنی
پناه صفت مضاف والغربا جمع غریب بمعنی مسافر مضاف الیه ومربی بکسر با مشدد پرورش کننده صفت مضاف والفضلا
جمع فاضل مضاف الیه ومحب بکسر حا بمعنی دوست دارنده صفت مضاف والاتقیا جمع تقی بکسر قاف وتشدید یا بمعنی پرهیزکار مضاف
الیه وافتخار بجا معجمه بمعنی نازیدن صفت مضاف وآل بمد همزه بمعنی پیروان واهل خانه مختص باهل دین وباشندگان مضاف
الیه ومضاف ویاسین مضاف الیه ویمین بفتح یا وکسر میم دست راست مراد قوت صفت مضاف والملک بضم میم مضاف الیه
وملک بفتح میم وکسر لام بمعنی پادشاه وصفت مضاف والخواص جمع خاص مضاف الیه وفخر صفت مضاف والدولة مضاف الیه و
الدین معطوف بر دولت شده نیز مضاف الیه وغیاث بکسر غین معجمه بمعنی فریادرس صفت مضاف والاسلام مضاف الیه والمسلمین بمعنی مسلمانان
معطوف بر اسلام شده نیز مضاف الیه وعمدة بضم عین مهمله بمعنی آنچه بران اعتماد کرده شود صفت مضاف والملوک جمع ملک مضاف الیه
والسلاطین جمع سلطان معطوف بر ملوک شده نیز مضاف الیه وابوبکر عطف بیان است از امیر کبیر عالم عادل موصوف و بن
صفت مضاف وابی نصر مضاف الیه اطال ماضی واحد غائب والله فاعل وعمر مفعول مضاف وضمیر مضاف الیه واین فعل وفاعل با مفعول
جمله فعلی دعائی است وواو عاطف واجل بتشدید لام ماضی واحد غائب وضمیر فاعل وقدر مفعول مضاف وضمیر مضاف الیه واین فعل وفاعل
با مفعول جمله فعلی دعائی معطوف بر جمله اول وواو عاطف وشرح ماضی است وضمیر فاعل وصدر بمعنی سینه مفعول مضاف وضمیر مضاف
الیه واین فعل وفاعل با مفعول جمله فعلی دعائی معطوف است بر جمله اول یا بر دوم وواو عاطف وضاعف ماضی است بمعنی دو چند کند وضمیر
فاعل واجر بفتح همزه وسکون را مفعول مضاف وضمیر مضاف الیه واین فعل وفاعل با مفعول جمله فعلی دعائی معطوف است بر جمله
اول یا بر سوم کاف تعلیلی وممدوح خبر مبتدا مقدر رای آن ومضاف والاکابر جمع اکبر بمعنی بزرگ شونده مضاف الیه ومضاف والآفاق
بالمد جمع افق بضمتین مضاف الیه ومراست رابطه واین مبتدا وخبر جمله اسمی بتاویل مفرد علت دعا واقع شده وواو عاطف ومجمع معطوف
بر ممدوح وخبر مبتدا مقدر ومضاف ومکارم جمع مکرمت بمعنی بزرگی مضاف الیه ومضاف والاخلاق جمع خلق بضمتین وبالضم وسکون دوم
خوی نیک مضاف الیه **قوله بیت** هر که در سایه عنایت اوست ؛ گنهش طاعتست ودشمن دوست ؛ بر هر یکی از سایر بندگان وحواشی
خدمتی معین است که اگر در ادای آن برخی تهاون وتکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند ومحل عتاب مگر برین طایفه درویشان
که شکر نعمت بزرگان واجب است بر ایشان وذکر جمیل ودعای خیر وادای چنین خدمت در غیبت اولیتر است از حضور که این به تصنع
نزدیکتر وآن از تکلف دورتر که بمعنی هر کس مبتدا ودر حرف جر وسایه مجرور ومضاف وعنایت مضاف الیه ومضاف واو اسم اشارت
ومضاف الیه ومشار الیه زیر وست رابطه وجار مجرور متعلق است بثابت که خبر مبتدا است واین مبتدا وخبر جمله اسمی بتاویل مفرد مبتدا
ولیکن مختصر گناه مبتدا مضاف وشین مضاف الیه وراجع بسوی هر که وطاعت خبر وست رابطه واین مبتدا وخبر جمله اسمی بتاویل مفرد خبر

ودشمن مبتدا و شتین بعد این بقرینهٔ مقام محذوف راجع بهر که و دوست خبر و است رابطه مقدر و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی معطوف بر جملهٔ اول
و بتاویل مفرد خبر دوم مبتدا است و این معنی مبتنی بر ادعای شاعرانه است چنانکه عرفی گفته بیت چنین که دیدهٔ عفوت براه عصیان است
سزد که صیت مرج گردد ارتکاب گناه و تواند بود که مراد آن باشد که کسیکه در عنایت او بود گناه او کار طاعت کند یا اینکه از آن گناه
مضرت نه بیند بلکه جزای نیک یابد و مراد ازین گناه مخلوق باشد یعنی آن مخلوق بملاحظهٔ عنایت او یا آنکس سلوکی نماید که دیگری مایل
کنند یا مراد از گناه گناهی است که بحسب عرف آنرا گناه میدانند و مواخذهٔ پادشاهانه بران واقع میشود و پس معنی این بیت مانند
آنکه تلون طبع پادشاهان پر حذر باید بود که گاهی بدشنامی خلعت دهند و گاهی بسلامی برنجند و میتواند بود که معنی بیت آن باشد
که هرکه در سایهٔ عنایت ممدوح است هر چند از وی عملی سر زند که مانند گناه موجب بعد و قطیعت باشد اما کار طاعت کند و موجب قربت
گردد از جهت که بعد از آن گناه چندان تضرع و زاری پیش آرد که آن گناه محو گردد و مقبولیت آن کس حاصل شود و بر حرف جر و هر یک مجرور
موصوف و یا زائد و از حرف جر و سائر بمعنی باقی یا جمیع مجرور و مضاف و بندگان مضاف الیه و جار مجرور متعلق است بکائن که صفت
هر یک باشد و او عاطفه و حواشی جمع حاشیه بمعنی کناره یعنی خدمتگاران که محل ایشان اطراف بساط باشد و معنی حاشیه در کشف اللغات
مردم فرومایه هم آمده است و درین صورت مراد از حواشی خدمتگاران فرومایه باشند و معطوف بر بندگان و مضاف الیه و خدمت مبتدا
موصوف و یا برای وحدت و جار مجرور اول متعلق است بر سمین که خبر مبتدا باشد و است رابطه و کاف بیان صفت و اگر حرف شرط و در
حرف جر و ادای مجرور و مضاف و آن اسم اشارت و مضاف الیه و مشار الیه خدمت و برخ بروزن چرخ بمعنی پاره و یا برای وحدت
و تهاون بضم واو بمعنی سستی و برخی تهاون بمعنی تهاون برخی مفعول مقدم و او عاطفه و تکاسل بضم سین سستی کردن معطوف
بر تهاون و مفعول مقدم و جار مجرور متعلق است بر دارند که ترجمهٔ تجویزون باشد مضارع جمع غائب ضمیر فاعل راجع بسایر بندگان
و این فعل با فاعل و مفعول و جار مجرور جملهٔ فعلی شرط و هر آینه حرف تاکید و در حرف جر و معرض بفتح میم و کسر را بمعنی جای عرض و
پیدا شدن چیزی مجرور و مضاف و خطاب بکسر خا معجم با کسی سخن رو برو گفتن و در عرف بمعنی عتاب مستعمل است مضاف الیه
و جار مجرور متعلق است بآیند که مضارع جمع غائب است و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی جزا و او عاطفه و عتاب بکسر عین سرزنش
و محل عتاب مضاف با مضاف معطوف بر معرض خطاب و مجرور بجار است و این جملهٔ شرطی بتاویل مفرد صفت خدمتی واقع شده مگر حرف
استثنا و بر حرف جر و این اسم اشارت و طائفه مشار الیه و مضاف و درویشان مضاف الیه و این مضاف و مضاف الیه موصوف
و کاف بیان صفت و شکر مبتدا و مضاف و نعمت مضاف الیه و مضاف و بزرگان مضاف الیه و واجب خبر و است رابطه و بر حرف
جر و ایشان مجرور و جار مجرور متعلق است بواجب و در بعض نسخ لفظ بر ایشان نیامده و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی بتاویل مفرد صفت
طائفهٔ درویشان واقع شده و در صورت تهاون و تکاسل در معرض خطاب و عتاب آمدن سائر بندگان مستثنی منه است و درین
هر دو صورت در معرض خطاب و عتاب نیامدن درویشان مستثنی است مقدر بعد لفظ طائفهٔ درویشان و او عاطفه و ذکر معطوف
بر شکر و مبتدا و موصوف و جمیل صفت و او عاطفه و دعا معطوف بر شکر یا بر ذکر و مبتدا و موصوف و خبر صفت و او عاطفه و ادای

معطوف بر شکر یا بر دعا و مبتدا مضاف و چنین اسم اشارت و خدمت مشار الیه که مراد شکر نعمت و ذکر حصول دعاء خیر است و اسم
اشارت با مشار الیه مضاف الیه و در حرف جر و غیبت بفتح غین معجمه مقابل حضور و بکسر اول سخنی که در قفای شخصی گویند که اگر
بر روی او گفته شود بر وی گران آید و اگرچه مطابق نفس الامر بوده باشد و جار مجرور متعلق است با اولی که اسم تفضیل است و حرف
واقع شده و ضم لفظ تر که در فارسی افادت معنی تفضیل مینماید با لفظ اولی به تجرید اولی است از معنی تفضیل یا لفظ تر زائد است یا برای
تاکید واقع شده و است رابطه و از حرف جر و حضور مجرور و جار مجرور نیز متعلق است با اولی و کاف تعلیلی و این اسم اشارت و مشار الیه
مقدر یعنی شکر و ذکر دعا در حضور و اسم اشارت با مشار الیه مبتدا و با حرف جر و تصنع بضم نون مشدد در روش نیکو نمودن از
مرادم با و جار مجرور متعلق است بنزدیک ترجمه قریب که خبر واقع شده و است رابطه و این مبتدا و خبر جمله اسمی بتاویل مفرد علت است
برای عدم اولویت این سه چیز در حضور و واو عاطف و آن اسم اشارت و مشار الیه مقدر یعنی ادای سه چیز مذکور در غیبت و اسم اشارت
با مشار الیه مبتدا و از حرف جر و تکلف بضم لام مشدد از خود چیزی نمودن که آن نباشد مجرور و جار مجرور متعلق به دور ترجمه بعید که خبر
است و است رابطه مقدر و این مبتدا و خبر جمله اسمی معطوف بر جمله اول و بتاویل مفرد علت است برای اولویت ادای سه چیز
مذکور در غیبت **قوله قطعه** پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ؛ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را ؛ حکمت محض است اگر لطف
جهان آفرین ؛ خاص کند بنده مصلحت عام را ؛ دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ؛ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ؛
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ؛ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را ؛ پشت بکسر تا مبتدا موصوف و دوتای صفت و فلک
مضاف الیه یا پشت دوتای بسکون تا مبتدا مضاف و فلک مضاف الیه و راست خبر مقدم و شد فعل ناقص و ضمیر اسم
و از حرف جر و خرمی بیای مصدر مجرور و جار مجرور متعلق است بشد و این فعل با اسم و خبر جمله فعلی بتاویل مفرد خبر جمله اسمی جزاء مقدم
و تا حرف شرط و چو تو بمعنی مثل تو مبدل منه و فرزند بدل از آن به ترکیب چو تو فاعل مقدم و زاد ماضی زادن لازم و متعدی هر دو
آمده و درینجا لازم مناسب است و مادر ایام را بمعنی برای مادر ایام و برای حرف جر و مادر مجرور و مضاف و ایام مضاف الیه
و جار مجرور متعلق است بزاد که فعل و فاعل با متعلق جمله فعلی جزا و ظاهر آنست که اثبات راست شدن پشت دوتای فلک
ادعای محض باشد و این در اشعار فارسی کثیر الوقوع است و میتوان گفت که مراد از پشت دوتای فلک پشت دوتا کرده فلک باشد
یعنی از جور فلک پشت آنکه دوتا شده بود از عشرت و خرمی راست گردید بعلت آنکه چون تو فرزند برای مادر ایام پیدا شد یا
بسبب آنکه مادر ایام چون تو فرزند زاد یعنی پیدا کرد حکمت خبر مبتدا مقدر و موصوف و محض بالفتح بمعنی خالص صفت ای این
و است رابطه و این مبتدا و خبر جمله اسمی جزاء مقدم و اگر حرف شرط و لطف فاعل مقدم مضاف و جهان آفرین مضاف الیه
و خاص کند بمعنی مخصص صانع واحد غائب و ضمیر فاعل راجع بلطف و بنده مفعول و را علامت مفعول مقدر و مصلحت عام بمعنی برای مصلحت
عام مفعول له و متعلق است بکند که فعل و فاعل جمله فعلی شرط واقع شده با حکمت محض است خبر مقدم و اگر لطف جهان آفرین شرط و خاص
کند بنده مصلحت عام را جزاء شرط و جمله شرطی مبتدا مؤخر پس معنی درین کلام مشروط باشد و احتمال دارد که لفظ اگر زائد است

بلی او

پس در بیوقت قوله لطف جهان آفرین مبتدا موخر است وخاص کند بنده مصلحت جام را بیان است برای قوله حکمت محض است همچنین است
در شرح عربی لم یصح پوشیده مباد که لطف جهان آفرین مضاف با مضاف الیه مفرد است نه جمله و شرط جمله میباشد نه مفرد و دولت مفعول
مقدم و موصوف و جاوید صفت و یافت ماضی واحد و فاعلش لفظ هرکه باشد و نکو نام حال مقدم از ضمیر نیست که ماضی واحد غا
است و راجع بسوی هرکه بر سبیل تنازع و این فعل با فاعل و حال جمله فعلی مستانف گویا در بیت دوم سوالی است یعنی چه کند بنده
خاص پس شیخ جواب فرمود دولت جاوید تا آخر کاف تعلیلی و در مختصر از حرف جر و عقب بفتح عین و کسر قاف آخر هر چیز مجرور
مضاف و شین مضاف الیه و راجع بهرکه و ذکر مبتدا مضاف و خیر مضاف الیه و جار مجرور متعلق است به زنده کند که ترجمه تحیی
مضارع واحد غائب است و ضمیر فاعل و نام مفعول و در اعلا نسخ و این فعل و فاعل جمله فعلی مستانف بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر
جمله اسمی بتاویل مفرد علت است برای یافتن دولت جاوید و میتوانند که اینهم جواب سوال است از سبب خاص دولت یافت
تا آخر وصف مفعول مقدم مضاف و تو مضاف الیه و در اعلا نسخ مفعول و گر حرف شرط و کند مضارع و او عاطف و در مختصر از حرف
شرط و نکند مضارع منفی و این فعل مضاف با مضاف الیه بر سبیل تنازع فاعل کند و نکند است و این فعل مثبت و منفی با فاعل شرط
است و حاجت مبتدا مضاف و مشاطه بفتح میم و تشدید شین معجمه بمعنی زن پیرایه گر مضاف الیه و نیست حرف رابط نفی و روی دلارام
بمعنی برای روی دلارام و برای حرف جر و روی مجرور مضاف و دلارام مضاف الیه و جار مجرور متعلق است بثابت مقدر که خبر مبتدا
است و این مبتدا و خبر جمله اسمی منزله جزا واقع شده قوله **عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت** تقصیر و تقاعد یکه در
مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طائفه حکمای هند در فضیلت بزرجمهر سخن میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در
سخن گفتن بطئ است یعنی درنگ بسیار میکند مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم
به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم عذر خبر مبتدا محذوف و مضاف ای این و مشارالیه معانی مرتب حاضر در ذهن عبارت و تقصیر مضاف
الیه و مضاف و خدمت مضاف الیه و است رابط مقدر و واو عاطف و موجب معطوف بر عذر و خبر مبتدا مقدر و مضاف و اختیار بکسر همزه
بخواهش خود دل بر کاری بستن مضاف الیه و مضاف و عزلت بضم عین مهمله و سکون زاء معجمه بمعنی یکسو شدن مضاف الیه
قوله تقصیر و تقاعدی تا آخر بدل است از عذر تقصیر تا عزلت پس تقصیر و تقاعد بمعنی بیرون نیامدن از حق کسی هر دو مبتدا مجرور
و یا وصفی و کاف بین صفت و در حرف جر و مواظبت بضم میم و فتح طاء معجمه بمعنی دائم بر کار ایستادن مجرور و مضاف و خدمت
مضاف الیه مضاف و بارگاه بر وزن چارگاه خیمه پادشاه تا نزد او بیند و جای رخصت و اجازت باشد مضاف الیه مضاف
و خداوندی مضاف الیه و جار مجرور متعلق است به میرود که ترجمه یقع است و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله فعلی بتاویل مفرد
صفت تقصیر و تقاعد واقع شده و بنا مصدر است بمعنی مبنی خبر و بر حرف جر و آن اسم اشارت و مشارالیه که معنی باشد مقدر
و اسم اشارت با مشارالیه مجرور و جار مجرور متعلق است به بنا و است رابط و کاف بیانی و طائفه مبتدا مضاف و همزه مکسور
برای وحدت پس معنی طائفه جماعت واحد است و حکما مضاف الیه مضاف و هند مضاف الیه و در حرف جر و فضائل جمع فضل ضد نقص

مجرور مضاف وبزرجمهر بضمتین اول ودوم وسکون جیم معرب بزرک مهر نام وزیر نوشیروان عادل مضاف الیه وسخن مفعول مقدم
وجار مجرور متعلق است به میکشند که مضارع حال جمع غائب است وضمیر فاعل واین فعل وفاعل جمله فعلی بتاویل مفرد خبر مبتدا واقع شده
اخرای در آخر کلام وجز بمعنی غیر حرف استثنا است واین اسم اشارت وعیب مشار الیه مضاف وشین مضاف الیه وا
اشارت با مشار الیه مستثنی است ومضاف من بزرجمهر مستثنی منه واین جار مجرور متعلق است به نداشتند که مضارع منفی جمع غائب است
واین فعل وفاعل جمله فعلی وکاف بیانی است ومبتدا مقدر است ای آن یعنی بزرجمهر ودر حرف جر وسخن گفتن مجرور وجار مجرور متعلق است
به بطی بفتح با موحده وکسر طا مهمله ودرنگ کننده که خبر واقع شده وست رابط واین مبتدا وخبر جمله اسمی مبین عیب واقع گشته یعنی میکوید
مضارع واحد غائب وضمیر مستتر فاعل وراجع بقائل ولفظ به در عربی وبا آن در فارسی بعد یعنی ومثالش مقدر باشد پس ضمیر مجرور راجع است
بقول مذکور وبا حرف جر وضمیر مجرور ومتعلق است به یعنی که فعل تفسیر ماقبل است ودرنگ ترجمه توقف مفعول مقدم موصوف وبسیا صفت
ویکند فعل حال واحد غائب وضمیر فاعل واین فعل وفاعل با مفعول جمله فعلی مفسر بطی است ومستمع اسم فاعل از استماع بمعنی شنونده ای
سامع کلام بزرجمهر مبتدا اوراکه در بعض نسخ آمده زائد وتا منتظر ای منتظر بسیار موصوف با صفت خبر مقدم وباید بود صیغه مستقبل ناقص
وضمیر اسم آن راجع بمستمع واین فعل با اسم وخبر جمله فعلی بتاویل مفرد خبر مبتدا واقع شده واین مبتدا وخبر جمله اسمی جزا مقدم وتا حرف
شرط وی مبتدا تقریر سخن مفعول مقدم وکند مضارع وضمیر فاعل واین فعل وفاعل جمله فعلی بتاویل مفرد خبر واین مبتدا وخبر جمله اسمی
شرط واین جمله شرطی نیز مفسر بزرجمهر مبتدا وبشنید خبر ومفعولش مقدر ای خبر برا که گفتند در حق او خبر مفعول موصوف وبا برای صفت
وکاف مبین صفت وگفتند مضارع جمع غائب وضمیر فاعل ودر حرف جر وحق مجرور مضاف ولفظ او مضاف الیه وجار مجرور متعلق است
بگفتند که فعل وفاعل جمله فعلی بتاویل مفرد صفت خبر وواو عاطف وگفت معطوف بر بشنید وخبر دوم وعبارت درجواب ایشان گفت
مقدر ودر حرف جر وجواب مجرور مضاف وایشان مضاف الیه وجار مجرور متعلق است بگفت اندیشه کردن ترجمه تفکر وکاف بمعنی از آنچه مخصر
خبر تقدیره بیش اندیشه کردن از چیز یکه کویم پس اندیشه کردن مبتدا وکاف بمعنی از حرف جر وچیز مجرور موصوف ویا وصفی وکاف مبین صفت
وکویم مضارع متکلم واحد وضمیر فاعل واین فعل وفاعل جمله فعلی بتاویل صفت مفرد چیز وجار مجرور متعلق است باندیشه کردن وبه خبر و
این مبتدا وخبر جمله اسمی مقول گفت واقع شده واز حرف جر وپشیمانی خوردن ترجمه ندامت مجرور وجار مجرور متعلق است به به وکاف برای
ربط وچه اسم مرکب است از چه که بحسب وضع موضوع است برای طلب ادراک هر چیز از حیوان وغیر آن وذوی العقول وغیر آن وز از
که بمعنی برای است ودر اینجا برای طلب ادراک سبب وعلت ومعنی چرا بکسر جیم پارسی برای چه خواهد بود پس فتح جیم که شهرت دارد
غلط است وگفتم ماضی متکلم واحد وضمیر فاعل واین فعل با فاعل جمله فعلی مربوط است از پشیمانی خوردن **قوله مثنوی** سخندان
پرورده پیر کهن ؛ بیندیشد آنگه بگوید سخن ؛ مزن بی تامل بگفتار دم ؛ نکو گوی گر دیر گوئی چه غم ؛ بیندیش آنگه بر آور نفس ؛ وزان پیش بس
کن که گویند بس ؛ بنطق آدمی بهتر است از دواب ؛ دواب از تو به گر نگوئی صواب ؛ سخندان مبتدا موصوف پرورده صفت اول و
پیر کهن صفت دوم ویا زائد واندیشد مضارع واحد غائب وضمیر فاعل واین فعل وفاعل جمله فعلی بتاویل مفرد خبر وآنگه بمعنی آن وقت

الی پل

ای پس از وقت اسم اشارت باعتبار مشار الیه ظرف و متعلق است بگوید با زائده و گوید مضارع واحد غائب و ضمیر فاعل و سخن مفعول
و این فعل و فاعل جمله فعلی بتأویل مفرد خبر دوم مرزن نهی حاضر واحد و ضمیر مخاطب و بی تامل صفت مقدم و با حرف جر و گفتار مجرور و موهم
مفعول موصوف و جار و مجرور متعلق است بمزن که فعل و فاعل جمله فعلی مستأنف و نکو مختصر نیکو صفت موصوف مقدر ای گفتن نیکو مفعول
مطلق و گوی امر حاضر و ضمیر مخاطب و این فعل و فاعل جمله فعلی جزاء مقدم و گر حرف شرط و دیر بمعنی آهسته صفت موصوف مقدر ای گفتن آهسته
مفعول مطلق و گوئی مضارع واحد حاضر و ضمیر مخاطب فاعل جمله فعلی شرط و چه برای استفهام انکار است ای غم نیست ثابت بر تو
غم مبتدا و نیست ثابت بر تو خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی حال واقع شده از ضمیر گوئی با زائده و آموز امر حاضر واحد و ضمیر فاعل و این فعل
فاعل جمله فعلی واو عاطف و آنکه ظرف و تر بمعنی بالا نیز ظرف و هر دو ظرف متعلق است بلود که امر حاضر واحد است و فرس بفتحتین مفعول
و این امر با فاعل جمله فعلی معطوف بر جمله اول واو عاطف و از حرف جر و آن هم اشارت و پیش مشار الیه و اسم اشارت با
مشار الیه مجرور و جار مجرور و متعلق است به بس کن ترجمه اسکت و ضمیر مخاطب فاعل و این فعل و فاعل جمله فعلی معطوف بر جمله بود
و کاف رابط و گویند مضارع جمع غائب و ضمیر فاعل و راجع بمردم و بس ای اسکت و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله فعلی مفعول گویند
واقع شده و گویند فعل و فاعل جمله فعلی مربوط است بما قبل با حرف جر بمعنی سبب و نطق بضم نون مجرور و آدمی بیا نسبت مبتدا
و بهتر اسم تفضیل پارسی خبر و است رابط و از حرف جر و دواب بفتح دال جمع دابه بتشدید با که مراد چهار پایانست مجرور و هر دو جار
مجرور متعلق است به بهتر و دواب ای هر فرد دابه مبتدا و از حرف جر و تو مجرور و جار مجرور متعلق است به به که خبر واقع شده و این مبتدا
و خبر جمله اسمی جزاء مقدم و گر حرف شرط و نگوئی مضارع منفی واحد حاضر و ضمیر مخاطب فاعل و صواب مفعول و این فعل با فاعل و
مفعول جمله فعلی شرط قوله فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر که اگر در سیاقت سخن دلیری کنم
شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد
و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید فا بمعنی پس تفریع است بر ما قبل و کیف بفتح کاف و سکون یا بمعنی چگونه برای طلب کیفیت
و در حرف جر و نظر مجرور و مضاف و اعیان جمع عین بمعنی بزرگان مضاف الیه مضاف و خداوندی با یاء نسبت مضاف الیه و عز ماضی
غائب و نصر فاعل مضاف و ضمیر مضاف الیه بمعنی غالب باد و یاری کردن او جمله دعائی معترض است میان موصوف که خداوند
است و صفت آن که مجمع اهل دل و کاف مبین صفت و مجمع بفتح میم صفت خداوند و مضاف و اهل مضاف الیه و دل مضاف
الیه و است رابط واو عاطف و مرکز معطوف بر مجمع و صفت دوم خداوند و مضاف و علما مضاف الیه موصوف و متبحر بتشدید حا
مکسور بمعنی بسیار غور کننده در علم صفت و کاف برای ربط و اگر حرف شرط و در حرف جر و سیاقت بکسر سین مهمله بمعنی راندن مجرور
مضاف و سخن مضاف الیه و دلیری بیاء مصدر ترجمه شجاعت مفعول و هر دو جار مجرور و متعلق به کنم که مضارع متکلم واحد است و ضمیر
متکلم فاعل و این فعل و فاعل با دو متعلق خویش جمله فعلی شرط و شوخی بمعنی گستاخی مفعول و کرده باشم ماضی مجهول متکلم واحد و ضمیر
نائب و این فعل و فاعل جمله فعلی جزاء واقع شده واو عاطف و بضاعت بکسر باء موحده بمعنی متاع مفعول موصوف و مزجات بضم میم

و بکون زا معجم بمعنی اندک صفت و با حرف جر و حضرت مجرور مضاف و عزیز مضاف الیه و جار مجرور متعلق است باوردوه ای که
باشم که ماضی مجهول است و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی معطوف بر جملهٔ اول جزء دوم است و واو عاطف و شبه بفتحتین شین و با
اول مبتدا آنرا بتشبیه خوانند فاعل مقدم و در حرف جر و بازار مجرور مضاف و جوهریان مضاف الیه و یا و جوهری مقدار است ای مقدار جوهر
حال مقدم است از ضمیر نیرزد که مضارع منفی است و جار مجرور نیز متعلق است باین و واو عاطف و چراغ فاعل مقدم و پیش ظرف مضاف
و آفتاب مضاف الیه و پرتو بفتح اول و سوم بمعنی عکس و روشنائی مفعول و یا برای وحدت و ظرف متعلق است به ندارد که
منفی است و واو عاطف و مناره بفتح میم ظرف است و بکسر آن آلت هر دو جائز و اصل آنست که قدما برای راه یافتن مسافران چراغ
بر بلندی می افروختند و آن چون محل و سبب نور است باین اسم تسمیه نمودند الحال در عرف بمعنی جای بلندی و مقام اذان گفتن
استعمال یافته فاعل موصوف و بلند صفت و در حرف جر و دامن مجرور مضاف و کوه مضاف الیه و الوند نام کوه مشهور همدان
است و آورده اند که از کوه الوند دوازده هزار چشمه میریزد و بلندی آن مقدار هشت کروه است و اضافت اسم اضافت عام
است بسوی خاص مثل روز یکشنبه و این بجهت آن گویند که وضوح جنس مضاف الیه کرده چه اگر تنها الوند گویند گاهی معلوم نشود
که الوند چه باشد و هرگاه که بکوه مذکور شود ذهن بی تردد بسوی این منتقل گردد و بهر کیف مضاف الیه و پست ظرف و جار مجرور
و ظرف متعلق است بنماید که مضارع واحد غائبست یا تشبیه چراغ و مناره مبتدا و ما بعد خبر و قوله تشبیه در بازار تا بیت نماید هم
جمله خواه فعلی خواه اسمی برای تشبیه آورده یعنی سخن سعدی در نظر اعیان خداوندی تا آخر مثل شبه در بازار است تا آخر **قوله مثنوی** هر که
گردن بدعوی افرازد ٭ دشمن از هر طرف بر او تازد ٭ سعدی افتاده است آزاده ٭ کس نیاید بجنگ افتاده ٭ اول اندیشه انگهی گفتار ٭ پای
پیش آمد است پس دیوار ٭ نخلبندم ولی نه در بستان ٭ شاهدم من ولی نه در کنعان ٭ هر که بمعنی هر کس موصوف و گردن مفعول و با
حرف جر و دعوی مجرور و جار مجرور متعلق است بافرازد که مضارع واحد غائب است و ضمیر فاعل راجع بهر که و این فعل با فاعل جملهٔ فعلی
بتاویل مفرد صفت و موصوف با صفت مبتدا و متضمن معنی شرط و دشمن فاعل مقدم و از حرف جر و هر طرف مجرور و بر بمعنی بلندی
حرف جر و او مجرور و هر دو جار مجرور متعلق است بتازد که مضارع واحد غائب است و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی بتاویل مفرد خبر مبتدا و متضمن
جزا و شرط واقع شده سعدی مبتدا و افتاده اسم مفعول خبر و است رابط و آزاده بروزن آماده باصطلاح محققان نفسی باشد که از
تعلقات بشری رسته و قیدش بمرتبهٔ اطلاق پیوسته و قطرهٔ وجودش عین محیط هستی گشته حال است از ضمیر افتاده کس ای هیچ فرد
مبتدا یا فاعل مقدم و نیاید مضارع منفی خبر یا فعل و با حرف جر و جنگ مجرور مضاف و افتاده مضاف الیه و جار مجرور متعلق است
بنیاید اول ظرف و اندیشه مبتدا و باید که مضارع است از بایستن مقدر و ضمیر فاعل و این فعل مقدر و فاعل جملهٔ فعلی بتاویل مفرد
خبر و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی بتاویل مفرد مبتدا واقع شده و آن اسم اشارت و که بکاف فارسی مختصر گاه مشار الیه ای بعده و ها
اشارت باعتبار مشار الیه ظرف است و یا برای وحدت و گفتار فاعل مقدم و این ظرف متعلق است به باید مقدر بعد گفتار و پای
بکون یا بمعنی اساس و بنیاد دیوار است و استعمال لفظ پای بمعنی بیخ بسیار واقع شده مثل پای حصار و پای دیوار اما بی اضافت مستعمل

نمیشود و درین مقام چون بی اضافت مستعمل شده خالی از غرابت دیده نمیشود و همچنین نوشت احراری ره بهر کیف فاعل مقدم و پیش
ظرف و متعلق است به آمد که فعل ماضی باشد و است رابطه و پس ظرف و دیوار فاعل مقدم و این ظرف متعلق است بباید مقدر ترجمه
یعنی بعد دیوار پس اندیشه هیچ پایه است و سخن چون دیوار و مصراع دوم گویا علت است برای مصراع اول نخلبندم یعنی نخلبند هستم نخلبند
یعنی باغبان خبر و هست فعل ناقص ماضی و میم فاعل جمله فعلی است و ولی حرف استدراک است باواو و نه حرف نفی و در حرف و بستان
مجرور و جار مجرور متعلق است بفعل مقدر ای هستم نخلبند و شاهدم یعنی شاهد هستم شاهد خبر مقدم و هست فعل ناقص و میم فاعل و من علیها ست
از میم متکلم و لی باواو حرف استدراک و نه حرف نفی و در حرف جر و کنعان بفتح کاف بروزن مرجان نام شهریکه مسکن یعقوب و اولاد وی
علیهما السلام مجرور و جار مجرور متعلق است بفعل مقدر ای هستم شاهد و شارح عربی بجای این بیت این عبارت نثر آورده نخلبندی دائم
ولی نه در بستان و شاهدی میفروشم ولی در کنعان نخلبندی بیاء مصدر مفعول مقدم و دائم مضارع متکلم و لی نه در بستان بر قیاس سابق شاهدی
بیاء مصدر مفعول مقدم و میفروشم مضارع متکلم و لی نه در کنعان بر قیاس سابق **قوله** لقمان حکیم را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از
نابینایان که تا جای نبینند پای نه نهند. قدم الخروج قبل الولوج لقمان موصوف یا مبدل منه و حکیم صفت یا بدل و ندا به معنی از جار مجرور
متعلق است بگفتند مضارع جمع غائب و این فعل و فاعل جمله فعلی و کاف بیانی و حکمت مفعول مقدم و از حرف جر و که برای استفهام
بمعنی کدام کس مجرور و جار مجرور متعلق است با موختی که مضارع واحد حاضر است و ضمیر فاعل و این فعل با فاعل جمله فعلی مقول
گفتند واقع شده و گفت ماضی است و در جواب ایشان مقدر و متعلق است بان و از حرف جر و نابینایان مجرور و جار مجرور متعلق است
بفعل مقدر ای آموختم از نابینایان و این فعل با فاعل و جار مجرور جمله فعلی مقول گفت واقع شده و کاف تعلیلی و تا حرف شرط و جای
مفعول مقدم و نه بینند مضارع منفی جمع غائب و در اکثر نسخ همچنین واقع است و دیدن درین مقام بمعنی تعیین و تشخیص است و ما یا
تا جای نکنند که مشتق از کردن است صحیح تر دیده میشود همچنین تحریر نمود احراری ره و این فعل با فاعل جمله فعلی شرط و پای مفعول مقدم و نه نهند
منفی جمع غائب و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله فعلی جزا و این جمله شرطی علت است برای قبل خود و قدم امر واحد حاضر است از تقدیم
و ضمیر مخاطب فاعل و الخروج بمعنی بیرون شدن مفعول و قبل بمعنی پیش ظرف مضاف و الولوج بضم واو و لام بمعنی در آمدن مضاف
الیه و ظرف متعلق است بقدم که فعل و فاعل جمله فعلی نیز علت است برای ما قبل **قوله** ع مرویست بیازما وانکه زن کن قطعه گرچه
شاطر بود خروس بجنگ * چه زند پیش باز رویین چنگ * گربه شیر است در گرفتن موش * لیک موش است در مصاف پلنگ * مرویست
یا در وقف تا باید جزاء مرتا وزن درست شود و مروی مبتدا مضاف و تا مضاف الیه و با زائده و آزمای امر واحد حاضر و ضمیر فاعل و این
فعل و فاعل جمله فعلی بتاویل مصدر خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی و انگه ای بعد الوقت ظرف و متعلق است بزن کن ترجمه تزوج که امر
حاضر و است و ضمیر فاعل و این جمله فعلی معطوف است بجمله اول گرچه حرف و شاطر بکسر طاء بمعنی چست و چالاک خبر مقدم و بود فعل ناقص و
خروس بالضم و واو مجهول بمعنی ترماکیان اسم و با حرف جر جنگ مجرور و جار مجرور متعلق است ببود و این فعل با اسم و خبر جمله فعلی شرط
و چه برای استفهام انکاری و زند مضارع واحد غائب و ضمیر فاعل و پیش ظرف مضاف و باز مضاف الیه و موصوف و رویین چنگ

با فاعل و مفعول جمله فعلی بتأویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی مستأنف و تا برای انتهای مسافت و در برائم است برای تحسین
لفظ همچنین گفت سروری و این اسم اشارت و روضه بهمزه مکسور در آخر مشار الیه موصوف و رعنا در اصل لغت بالف ممدود است
ماخوذ از رعونت بمعنی کول و سستی پس رعنا بمعنی زن کول و سست باشد و ارعن مرد کول و سست اما در محاورت فرس بمعنی آراسته
و خوشنما مرادف زیبا استعمال یافته است و صاحب کنز اللغات رعونت را بمعنی خویشتن آرای شدن نیز نوشته و برین تقدیر استعمال
فارسیان بی تکلف راست می آید همچنین نوشت احراری ره و در بعض نسخ غنا آمده بفتح غین معجم و تشدید نون بمعنی انبوه و بسیار
چنانکه گویند قریه غنا یعنی دیه که بسیار مردم دارد و روضه غنا باغیکه درو درخت بسیار باشد یعنی یکی بر دیگری پیوسته بود و در بعض نسخ
غینا آمده بفتح غین معجم و سکون یای تحتانی و نون بمعنی درخت کثیر الورق همچنین است در شرح بهر کیف صفت روضه است و آن
اسم اشارت با مشار الیه موصوف مبتدا و واو عاطف و حدیقه بهمزه مکسور در آخر معطوف بر روضه و مشار الیه موصوف و علیا بالف
مقصور مونث اعلی بمعنی بلند تر مراد بلندی مرتبه است همچنین نوشت احراری و در بعض نسخ غلبا آمده بفتح غین معجم و سکون لام و باء موحده
و شارح عربی بر وزن حمرا نوشته پس حذف همزه برای رعایت وزن رعنا واقع شده بمعنی ملتف و پیچیده و بهر کیف صفت حدیقه است
و چون بهشت بکسر تین با و ما ترجمه مثل الجنة بر سبیل بدلیت صفت روضه و حدیقه است و با حرف جر و بهشت عدد و باب معدود و عدد
با معدود مجرور و جار مجرور متعلق است با اتفاق افتاد ترجمه تیسّر که ماضی واحد غائب است و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل با متعلق خود
جمله فعلی بتاویل مفرد خبر و این مبتدا و خبر جمله اسمی از حرف جر و این اسم اشارت و سبب مشار الیه و اسم اشارت با مشار الیه مجرور
و جار مجرور متعلق است بمختصر آمد ترجمه اختصر که ماضی واحد غائب و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جمله فعلی بمنزله جزا مقدم و تا حرف شرط
و با حرف جر و ملالت بمعنی ستوه شدن مجرور و جار مجرور متعلق است به نه انجامد که مضارع منفی واحد غائب است و ضمیر فاعل
و این فعل و فاعل جمله فعلی بمنزله شرط **قوله باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم** در فضیلت
قناعت **باب چهارم** در فوائد خاموشی **باب پنجم** در عشق و جوانی **باب ششم** در ضعف و پیری **باب هفتم** در تاثیر تربیت **باب**
هشتم در آداب صحبت پوشیده مباد که در کتب احادیث و فقه نویسند کتاب الطهارة و کتاب الصلوة و کتاب بمعنی نوشتن
مصدر است بمعنی مفعول ای مکتوب خبر مبتدا محذوف است ای این مکتوب در بیان احکام آن است و این کتاب بمنزله جنس است و تحت آن ابواب
نویسند جمع باب بمعنی نوع چنانچه زیر کتاب الطهارة باب التیمم نویسند ای این نوعی است از آن جنس در بیان تیمم
و از این قسم است باب المسح و غیره و لفظ کتاب اکثر خاص بکتب احادیث و فقه معلوم شود و کلمه باب در فارسی نیز مستعمل
است و باب در عربی بمعنی در و نیز باب کتاب و در فارسی مختصر بابا است و بمعنی حق چنانکه گویند در باب فلان چنین واقع
شده متضمن این معنی است از سلمان این بیت در حق باب شما آمد علی بابها * هر کجا فصل ازین باب است در باب شماست
مل و بمعنی شایسته و در خور باشد چنانکه گویند فلانی باب فلانی است یعنی شایسته فلانی است و بمعنی پدر هم آمده است که بچه ولد را
گویند و بابا بمعنی ملعنت ژند باژند با یای فارسی باشد و با با بتا ثالث بالف کشیده پدر و جد را گویند که پدر پدر و پدر مادر

سرکردهٔ درویش سفید طائفهٔ قلندر از آنیز باباکوهی نیز لعع واکثر تحت باب یابی ذکر باب در عربی و فارسی فصل نویسند و بعد ازان مطلبی نگارند

واین مصدر بمعنی جدا کردن و جدا شدن و در چنین مقام احتمال دارد که باشد بمعنی فاعل ای این معانی حاضر در ذهن مصنف فاصل جدا

شونده است از چیزیکه مذکور شد قبل این یا بمعنی مفعول ای این معانی حاضر در ذهن مصنف مفصول اند از چیزیکه مذکور شد قبل ازین

و فصل بمنزلهٔ افراد است از نوع پس بهرکیف باب مبتدا موصوف اول صفت و در حرف جر و سیرت مجرور مضاف و پادشاهان

مضاف الیه و جار مجرور متعلق است بثابت مقدر که خبر مبتدا باشد و است رابط بعد ثابت نیز مقدر و این مبتدا و خبر جملهٔ اسمی

همبرین قیاس است ترکیب باقی ابواب قوله تاریخ دران مدت که مارا وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم تاریخ و توریخ در لغت وقت چیزی پدید کردن و در اصطلاح عبارت است

از انکه جهت حدوث واقعه لفظی یا مصرعی یا زیادت که بحسب حروف مکتوب از روی حساب جمل موافق تاریخ سال هجری آن باشد تاریخ

آن کنند همچنین است در مجمع بهرکیف خبر مبتدا محذوف است ای این معنی حاضر در ذهن و لفظ است رابط بعد تاریخ مقدر و قوله دران مدت

تا آخر بدل از تاریخ است در حرف جر و آن اسم اشارت و مدت مشارت الیه موصوف و اسم اشارت با مشار الیه مجرور و که

مبین صفت و مارا بمعنی برای ما و این جار مجرور متعلق است بثابت مقدر که خبر مقدم باشد و وقت اسم موصوف و خوش بفتح خا برای

رعایت قافیه صفت و بود فعل ناقص و این فعل با اسم و خبر خود جملهٔ فعلی بتاویل مفرد صفت مدت واقع شده و ز حرف جر و هجرت ای

هجرت نبوی چه اخذ تاریخ از هجرت نبوی است علیه السلام از مکه بسوی مدینه شرفها الله تعالی بهر حال مجرور و جار مجرور متعلق است بموجود

مقدر که خبر مقدم باشد و ششصد و پنجاه و شش اسم است و بود فعل ناقص ماضی واحد غائب و جار مجرور یعنی دران مدت متعلق است باین

و این فعل با اسم و خبر جملهٔ فعلی مراد خبر مقدم مضاف و ما مضاف الیه و نصیحت اسم و بود فعل ناقص و این فعل با اسم و خبر جملهٔ فعلی مقول مقدم

گفتیم است و این فعل متکلم مع الغیر با فاعل جملهٔ فعلی چرا که مفعول مقدم و با حرف جر و لفظ خدا مجرور و جار مجرور متعلق است بکردیم

و این فعل ماضی متکلم مع الغیر با فاعل جملهٔ فعلی واو عاطف و رفتیم ماضی متکلم مع الغیر و ضمیر فاعل و این فعل و فاعل جملهٔ فعلی معطوف

است بر جملهٔ اول بر ماهر پوشیده مباد که تراکیب عبارات مرقوم الصدر ممکن است که در بعض مقامات بنوع دیگر نموده آید بلکه

واقع چند امثله در ینجا مرقوم شود مثلا تقدیر بسم الله ابتدأ هذا الکتاب مستعینا بسم الله تا آخر و مستعینا حال است از ضمیر ابتدأ

و چنانچه باب اول خبر مبتدا محذوف است ای این یعنی این معنی حاضر در ذهن سعدی باب اول مبتدا دوم و در سیرت پادشاهان خبر

و این مبتدا با خبر خود جمله بتاویل مفرد خبر مبتدا اول است و بتاویل مفرد ازان گفته شد که اصل در خبر افراد است و بر تقدیر اول مسند الیه

و مسند هر دو مفرد اند و بر تقدیر ثانی مسند الیه مفرد و مسند جمله باشد بهرکیف متعلق قوله در سیرت پادشاهان اسم فاعل ای ثابت است

تقدیر کنند خبر مفرد شود و اگر فعل ای حاصل شد تقدیر کنند خبر جملهٔ می شود و تفصیلش در اوائل باب دوم گذشت و قیاس کن برین بواقی

را فصل در بیان ضرب مثل بزبان فارسی از مخزن الفوائد و جامع التمثیل و مجمع الامثال و غیره با شرح بعض الفاظ حرف الالف

ابتدا میکنم بنام خدا بی همتا ای بی مثالی که همت بی همتا در جامع نوید علیکه شمیر باشد بصفت تاویل یا بصفت مشهور ضرب المثل که بعد چنانکه

لکل فرعون موسی. ارادت انگشت هر گراهی را راه نماینده است و جمهور باتفاق بر انند که علم قسم اسم است چراکه اسم کلی است
و علم یک جزئی آن چنانچه انسان و زید تمام شد کلام او. الله بس باقی هوس. اول نماز و آخر نیاز. آمین برای اجابت دعا است
انصاف بالای طاعت است. اول خویش بعده درویش. اول بها شک بها. اول طعام بعده کلام. ازینجاست اذا حضر العشاء
والعشاء فقدموا العشاء علی العشاء عشا بکسر عین و بالمد تاریکی از مغرب تا نماز خفتن یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر و عشائین نماز مغرب
و خفتن و بالفتح طعام وقت خفتن چیست اول با آخر نسبتی دارد. اول بسم الله غلط. اول پیاله درد. این را در جائی گویند
که ابتدا معامله خوب نباشد. آب آمد تیمم برخاست. آب ندیده موزه کشیده. اگر همین است همین قدر بس است. آنچه در دل است
بر زبان می آید مطابق آیت کل اناء یترشح بما فیه. آنچه در دیگ است بکچه می آید. آنچه بر خود نه پسندی بر دیگری مپسند. آدم
بهشت نسازد ظریفی گفته و شیکه ایذا از زن امیر باو رسیده. بیت در شکل و شمائل کس و گندم بهم اند آن رهزن آدم شد
این رهزن من. آستان در خانه بلند و مطبخ سرد در حق امیر است همت و بخیل گویند. آدم خوب حکم عنقا دارد ع آدمیان کم شدند
ملک خدا خر گرفت. جائی گویند که حاکم ظالم و نااهل باشد. اسب چوبین را خبر نشود. اسب داروغه جو نخورد ع اسب و زن و شمشیر وفا
دار که دید. آموزده را چه آزمائی. آزموده را نباید آزمود ع مَن جَرَّبَ المُجَرَّبَ حَلَّت به الندامة. آزموده کار بازی نخورد.
ای وفا نخوردار دوستان برگ سبزی بس است ع برگ سبز است تحفه درویش. ارمغان مور پای ملخ است ازینجاست ع
نملة جاءت برجل من جراد. موری آورد پای ملخ را برای ضیافت سلیمان علیه السلام. از خرس موئی. از بد قمار ریخته ستانی
خشتی بود و این بر وزن دغل زیرا گویند که در قمار بیرون شد و بحاضران مجلس رسید ع از ماست که بر ماست. آکه چون بالو نکرد رنگ
برآرد. از دل برود هرچه از دیده برفت. ازینجاست سگ حاضر به از پسر غائب. امید ما در تحت ناامیدیست. آتش خود را روز او
باید پخت. اینجا قصه را در هوا نعل می بندند. این گوی و این میدان. آخر پیری و داع امیری. از باران بزیر ناودان میگریزد
اسپ بدو من جو چون خود زیادت کند. آب از غربال خشتش میکند. این مثل کنایت از ساده لوحی و بلاهت باشد. اگر یار نه
اغیار مباش. اگر گل نه خار مباش. انتظار بتر از مرگ است ازینجاست الانتظار اشد من الموت. آدم مفلس در امان خداست
ازینجاست المفلس فی امان الله. آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگهداشتن کار خردمندان نیست. از اسپ
فرود آورد و بر خر نشاند. انگشت اگر ملوث کنند بسرگین نرسد. این مثل را جائی گویند که از شخصی هیچگونه نفعی متصور نباشد. اشتر در بد قوری
خرما پند نشست این مثل زده شود بر شخص حریص. آب شیرین و مشک گنده این مثل را در مقام تعجب گویند یعنی بعید است که مشک
گندیده باشد و آبش پاکیزه و شیرین بود. اگر قاروره پاک است از طبیب چه باک. اگر من بیمار نشوم میمیرم. این کلام ملا حیاتی است
که نوکر یکی از شاهزادگان هند بوده و از دوام خدمت حضور تنگ آمده هر گاه کسی بطلب او می آمد میگفت که بیمارم روزی شاه زاده
گفت که هرگاه می طلبیم جواب میرسد که من بیمارم آخوند گفت چکنم اگر من بیمار نشوم میمیرم. فلان از خانه کون پاک میکند ای ابله و بی تمیز است
آرد بیختیم و پرویزن آویختیم. این کلام یکی از مشایخ است که در باب مرید خود گفته یعنی او را بمرتبه کمال رسانیدم و دست از تربیت بر داشتیم

انشا

اگر میشکنی این را بشکن. درویشی تخم مرغی چند خریده بود که قوت خود سازد اتفاقاً تگرگ بارید و همه را درهم شکست روز دیگر باره آن
چیزی میکوفت که باز تگرگ شروع شد دست از آن بلند ساخته رو باسمان کرد و گفت اگر میشکنی این را بشکن. آهسته که اسمان
نداند گویند طالب علمی بود بی طالع هرگاه میرفت که رخت خود را بشوید ابر میشد و باران میبارید روزی بدکان بقال رفت که صابون
بخرد درم ببقال داد و گفت از آن بده بقال گفت چه میخواهی روغن یا برنج یا آرد هرچه را بقال نام میبرد میگفت نه آخر بقال گفت صابون
گفت آهسته که اسمان نداند. آشنا و بیگانه را بیک چشم می بیند. این مثل در مقامی گفته شود که کسی تمیز نیک از بد نداشته باشد یا آنکه
با بیگانه و آشنا از روی مهربانی نیک سلوک کند. اگر خیری بود ملا را میطلبید گویند جمعی در خانهٔ شخصی مهمان بودند از انجمله ملائی بود و مطربی
شخصی بسرعت آمده ملا را طلب نمود صاحب خانه گفت چه خبرست مطرب گفت اگر خیری بود ملا را میطلبید. کنایه از آنکه البته کسی مرده
که ملا را میطلبد و الا مطرب را میطلبید. استاد تو شاگرد من است. آفتابش بسر دیوار رسید. این مثل درباره کسی میگویند که بسیار پیر شده باشد
از مار زاید بچه مار بچه. اگر خر نمیبود قاضی نمیشد. آدمی شیر خام خورده است. از کره او چه میرود. از یکدست صدا بر نیاید ع دو دل یک شود
بشکند کوه را. از بیضهٔ خاکی جوجه بر نیاید. از گریهٔ ماتم گل سوری نروید. سور بروزن شور یعنی جشن و عروسی در رنگ سرخ را نیز گفته اند
چه گل سرخ را گل سوری و لاله را لاله سوری و شراب لعل را شراب سوری میگویند لع انتقامی. دو کس راضی نشوند. از فرهاد خر کسی
از کفچه مار حلوا نتوان خورد. ای از مرد بد کسی نیکی ندیده. از برای یک مویز دو کس مکش. از نجاست السؤال ذل و لو من این. از مردی تا نامردی
یک قدم است. از آتش او گرم نشدم و از دود او سوختم ع از فلفل و زنجبیل سردی مطلب. از خردان خطا و از بزرگان عطا. از پسر ناخلف
دختر بهتر ع از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم ع از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد. از پای لنگ چه سیر و از دست گرسنه چه خیر ع از
دوست یک اشارت و از ما بسر دویدن. آن دوکان برچیده شد. آن دختر را گاو خورد ع آن قدح بشکست و آن ساقی نماند. آن
سر رشته از هم گسیخت آن ورق برگشت. آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک. امروز را فردا در پی است. آخر سائیی کاه فروشی
است یعنی عاقبت کار خسیس اخس است. او داند و کار او داند. آهسته بگو دیوار هم گوش دارد. ایلچی را چه زوال است. ایاس
قدر خود بشناس. آتش دوست و دشمن نداند. آمدن بارادت رفتن باجازت. ارزان بعلت گران بحکمت. استاد در سبق طعام
در طبق. اجل سگ که میرسد نان چوپان میخورد. اعرابی را گفتند شراب میخوری گفت چرا چیزی خورم که عقل مرا بخورد. ابله گفت و دیوانه
باور کرد. آشنائی روشنائی. آشنا نساخت بیگانگی ساز ع آشنا را حال اینست وای بر بیگانه. از جان من چه میخواهی. جائی میگویند که کسی
از ابرام مبرم بتنگ آید. اشرف مازندرانی گوید بیت رفتم مگر بگیرم بوسه از لب او ع در دم خطش بر آمد کز جان ما چه خواهی. به اطلس
کهنه نشود پای تا به نشود یعنی شریف رذیل نگردد. اگر دعای طفل را اثر بودی یک معلم زنده نماندی. انگشتی که زخم ندارد لته برای چه
بست ع این کار از تو آید مردان چنین کنند ع از شاخ کهنه میوهٔ نورس غنیمت است. آب چو از سر گذشت چه یک نیزه چه یک
اگر مورچه بر سر سلیمان رود عیبش نگیرند. اگر همه آتش خود را بسوزی. اشتر که گاه میخواهد گردن دراز میکند ع آسوده کسی که خر ندارد ع
آسان کرده هر نفس همت بستی ع امشب همه شب چه چه زدی حلوا که. این گل دیگر شگفت ع این را بکسی گو که ترا نشناسد ع ایهم

اندر عاشقی بالای غمهای دگر. آواز دهل شنیدن از دور خوش است ع آواز سگان کم نکند رزق گدا را ع ابر میخواهد مستان خانه ویران
شود ع ای روشنی طبع تو بر من بلا شدی ع ای باد صبا این همه آورده تست. آب از دریا بخشیدن است. آب و آتش را چه آشنائی
آب تیز در خانه در آید که دولت تیز. دولت تیز دولتی که زود آید و زود رود و آتش شدی گویند دولت بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت
دولت تیز که میگویند شمشیر تو بود و پاره. باش تشنه مباش. یعنی چیزی خود بگیر و چیزی برای دیگر بگذار. اگر یار اهل است کار سهل است. جنس الی
الیاء و باز از مصطفی چرید از خدا یعنی بدون دین محمد از خدا تعالی است باز ار بیازاری گر بیازاری بازاری. باغ و بوستان
لائق دوستان. با غبار از وقت میوه گوش کر میباشد. بوی مشک پنهان نمیماند. بخشنده آبست که هر چه بیاید بر کند. بی نان توان
زیست و بی آب نتوان زیست. با زو بریدن به از دست بریدن. با مغلوب مردی به لشد تر شد. برق زده را چه کالوز چه سود
بوسه به پیغام راست نیاید. بیکنه از دره عمر نترسد. بدی همسایه را همسایه داند. ظهوری گوید شعر شکر گفتنش در عذوبت شور
بخشا بر اعرابی و آب شور را. اعرابی را آب شیرین جائی میسر شد و بطمع نذر سلطانی کرد حال آنکه آب شور و گنده بود بلکه اینکه
در عمر خود دشمن از این نیافته بود از آن روز ضرب المثل گردیده پس شاعر در تعریف آب چشمه میگوید که آبش مانند شکر است چه از شکر
شیرین تر چیز دیگر نیافته بود مثل اعرابی مذکور. بلقمان حکمت آموزی چه حاجت. بمرگش باید گرفت تا به تب راضی شود ع بنده حلقه
بگوش ار ننوازی برود ع بزرگی بایدت بخشندگی کن. بلای طویله بر سر میمون است. بیکاری کاهلی بار می آرد. بزرگیری میکنند
یعنی در میان سودای مردم می آید و متاع نیک را از جانب مشتری بهای ارزان میدهد آنرا نیز گیر گویند. بد خو همه جا در خور لعن
است بادنجان بد آفت بریدن و پختن ندارد. بادنجان اگر چه ارزان است اما خرچی دارد. بی پیر دید اما کرد ندید. کنیزی لقوا سط
کرد از چهار پایه لذت یاب میشد بی پیش بجد بی کرد و مرتکب این امر شد و بدن خود را پاره کرد از آن وقت این ضرب مثل گشته
ع بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهی است. بی دولت اگر مسجد آدینه بسازد طاق فرو افتد یا قبله کج آید. برای مصلحت کون خر
ع بر عکس نهند نام زنگی کافور ع به وزه طمع دیده هوشمند. بز را بهای بز. بز را غم جان قصاب را غم پیه. بندگی بیچارگی. بنده
درگاه تا همراه. بیک دست دو هندوانه نگنجد. بت بامی نقش دیوار. برنج زرد و عسل روزی حق داد دست. برنج کنا به از عفو
است و این در محل رشک یا ناز واقع شود مثلا کسی به تنعم گذراند حاسد از رشک گوید یا آن منعم خود دشمن از ناز گوید این قول را
و از عسل شیرینی زیادت شود. به بهانه بچه مادر میخورد. بچه تا نگرید مادر شیر ندهد. بازی بازی بریش بابا هم بازی. بزرگی بعقل
او بست. بزرگی بعقل است نه بسال. بکاهل کار مفرما بز با رتر اشیدن کیر سبک نمیگردد. بلیناس حکیم در قیصریه حمامی
بود که با فروختن چراغ گرم می شد و بودن حمام حکیم بلیناس ضرب المثل ظاهر است از آنکه جائی که خطاب بیکی از اهل مجلس
نصیحت بود یا عتاب در دیگر مجلسیان اثر بخشد میگویند که این سخن حمام بلیناس است که با فروختن یک چراغ تمام گرم شد
از بعض معاصران مسموع شد ع برات عاشقان بر شاخ آهو ع بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد. با درد کسی رسد که دردی
دارد ع بود هم پیشه با هم پیشه دشمن. از اینجاست ع مثل القاص لا یحب القاص یعنی قصه گو دوست نمیدارد قصه گو را

ع باد در کشان هر گرد در افتاد بر لقا ع بر رسولان بلاغ باشد و بس ؛ از اینجاست بلغ ما علیک فان لم تفعل . تلبیس علیک حرف
یا ع پارسی پیغمبر اول دعا برای خود کرده . ای اللهم اغفر لی . پند پیرانه بشنو . پیر شو بیاموز . پیر حریص است . تیقن است . پیران
شیر بزند مریدان میپرانند . پیری و صد عیب ع پیری و صد عیب چنین گفته اند . پای چراغ تاریکست . پولش بگیر پیچش مگو . یعنی از
مدیون زر قرض بگیر و سخن سخت مگو . پا را باندازه گلیم دراز باید کرد . ع پای بوس سیل از پا افکند دیوار را . پوست سگ بر روی کشیده
ای جو و ترش روا است . پنج انگشت برابر نباشند . پیچش مار از کجروی خود است . پنج انگشت برابر نیست . پیش طبیب مرو پیش کار
آزموده برو . پس خود پیک سگ را نشاید . پشم از خایه رندان کم نیست . پای در زنجیر پیش دوستان ؛ به که با بیگانگان در بوستان
حرف التاء . تاج محمد قرة العین مومنانست . تیر چرخ را کمان چرخ باید . تیشه را با تراشش کار است . خواه عود پیش آید خواه پیدا
عود بضم اول چوبیست سیاه رنگ که بجهت بخور بسوزانند . و پیدا مخفف پیدا است درختی است بسیار خوش قامت و خوشگل . نوعی از
بید ع ترازوی زهره از گرانی ستارگان بشکند . ترازو خسیس است هر سو که زیادت یافت سر فرود آورد . تشنه در خواب هم آب بیند
تارک خواب فرشته است . ترسان دل را چه پری چه عفریت . تو چه پوزه بخور با غالیز چکار . تو مرا دل ده دلیری مکن . توبه برای
شکستن است . تنها پیش قاضی روی راضی آیی . ع تواضع زگردن فرازان نکوست ؛ تنها خورد او در شیطان است . ع تربیت
نااهل را چون گردکان بر گنبد است . ع تره در کوه مرغ بریان است ؛ تا خرد نشوی بزرگ نگردی . تعجیل کننده پیرو شیطان است
تا مار راست نشود بسوراخ نرود . تنور تا گرم است نان توان بست . تره در کوه و دشت مرغ بریان است . تیشه بپای خود میزنند
تشنه در خواب آب بیند . همت تو کار زمین را نکو ساختی ؛ که با آسمان نیز پرداختی . ع تو پاک باش مدارای برادر از کس باک
ع تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ؛ تخم تاثیر صحبت اثر تعظیم کار دیگران معاف . تاریکی شب ... چشم کور روشن است . تا از سر
چیزی نگذری بسر چیزی نرسی ؛ تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود . ع تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد ؛ تا سال دگر می که
خورد زنده که ماند . ع تصنیف را مصنف نیکو کند بیان . حرف الثاء . ثواب روزه بعذاب آن روزی نشود . ثمر از درخت بید
نباید طلبید . ثمر خبر دهد از شجر . از اینجاست الثمرة تنبئ عن الشجرة یعنی میوه خبر دهد از درخت که چون است یا بد . ثابت قدم بحرف کسی
بد نمیشود . ثبوت گواه بدست قاضی است . حرف الجیم . جوینده یابنده . از اینجاست من طلب وجد . جوهر آنست که نسوزد و روشن
شود . جوهری که آب مروارید در چشمش فرود آمده باشد مروارید را کی بیند . جائیکه حسین تشنه میرد اگر بر یزید باران لعنت بارد
جای آن باشد . شخصی وقت نزع آب طلبید و نخورد و گفت شعر ای آب خاک شو که ترا آبرو نماند ؛ آزرده رفت از تو لب تشنه حسین
جائیکه کمان رستم باشد باران تیر بهمن هم تواند بود . کمان رستم و کمان سام و کمان شیطان یعنی قوس قزح باشد . جائی که شاهین
چنگ زند پای کبک در رقص نخیزد . جای امید خالی است . جائی استاده باقیست ع جا ندیده بسیار گوید دروغ ؛ جو عوض گندم
نمودن . جاهل ملبس شتر پیست زیر جبه . ع جواب جاهلان باشد خموشی ؛ جو جو شکن و طالع بین ع جوی طالع ز خرواری هنر به
جای نرسیده که شتر بخندد داغ میکند . آورده اند که شتری از صاحب خود نزد دیگر شکایت کرد که همواره بار گران بر پشت من میگذارد

مراطاقت این بیت شتر دوم لفت بار اوچه چیز است که تو از حمل آن عاجزی گفت اغلب اوقات ممکن است گفت اگر در راه
جوی آبی باشد یکدو مرتبه در ان جوی آب بخواب که نمک آب میشود و بار تو سبک خواهد شد و نقصان بصاحب تو میرسد و
من بعد ترا رنج نخواهد داد شتر بسخن ناصح عمل نمود صاحب شتر دریافت که خوابیدن شتر در میان آب نه بسبب ضعف و بی
قوتی است بلکه بواسطهٔ حیله است مرتبهٔ دیگر نمد بارش کرد و شتر ساده لوح بطریق معهود باز در میان آب خوابید بارش مضاعف
آن شد صاحبش رنجور و شلاق تمامش برخیزانید شتر از بیم چوب دیگر هرگز در میان آب نخوابید و این شد که شتر نمد ریع میکند
میکند صرف چیم فارسی چشم کرم در عیب مکفوف است ، مکفوف اسم مفعول است از کف بفتح کاف و تشدید فا بمعنی باز داشتن یعنی
کریم بر عیب سائل نظر نکند بیت بر هم نشود گوش گل از نالهٔ بلبل ، آواز گدا رونق بازار کریمان ، چشم گل تر از خار است ، این در محلی واقع
شود که نازک مزاج از اندک چیز رنجیده شود چشم از روی دوستان روشن شود نه از باغ و بوستان ، چاه پیژن از زندان ضحاک کم نیست چاه
کنده را چاه در پیش ، از اینجاست من حفر بیراً لاخیه فقد وقع فیه کسیکه کند چاه را برای برادر خود لیس بدرستیکه افتاد در و چراغ با
خود روشنی ندارد چراغ مفلسان نوری ندارد ع چه کند بینوا همین دارد ، چون سنگ را معرفت باشد زیر پای سر فرو آرد ، چون
برچیس را روزبد آید درگشت عطارد خوشه چیند ، چون کار از دست رفت پشیمانی چه سود ، چوگان تواضع کرد گوی برد ، گوی سخت سری کرد
سرزنشها خورد ع چراکاری کند عاقل که باز آید پشیمانی ع چارهٔ نیست درین واقعه الا تسلیم ع چه خوش بود برآید بیک کرشمه دو کار ، چه خوش
چرا ناشد ع چه نسبت خاک را با عالم پاک ، چندین شکل برای اکل ع چیزی بده درویش را چیزی مکو درویش را ع چونی بی کسی خصم کرده ام
ع چه تخت مردن چه بر روی خاک ع چون گوش روزه دار بر الله اکبر است نوای اذان ، چون کار از دست رفت ندامت چه سود حرف
الحال حکایت از نظیر بی نظیر شود حکایت از شنیدن بیش شود ، حکمت بلقمان آموختن ، حرف میماند وقت نمیماند ، حساب دوستان در
دل ، حکیمی را پرسیدند دوست کیست گفت اسمیست بلا مسمی یعنی دوست حقیقی کم است بلکه نایاب ع حاجت مشاطه نیست روی دلارام
را ، منسوب به بیدل این رباعی حاجی که زخانهٔ خدا برگشت است ، افعی ابوده است اژدها برگشت است ، زنهار فریب دم نرمش مخور پیش
کین خانه خراب از خدا برگشت است ، حائک وجامه باف وقتیکه نماز کند از حیثیت شم داردوحی را از اینجاست الحائک اذا صلی انتظر الوحی ،
حاکم تمام کردنش باید ، حکم حاکم مرگ مفاجات ع حکم حاکم قبول باید کرد ، حبذا خانهٔ خود اگر تمام گلخن است ، حاضر را القمه غائب را تکبیر
ع حمیت باخته باخود همیشه در جنگ است ، حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن ، حمله کردی بر شیر و بول نمودی از کو سفند
جائی گویند که کسی جرأت کند بر کار سخت و ترسد از کار آسان از اینجاست قول عرب صلت علی الاسد و بلت عن النقد حرف الخا
خدا امید منبر سد تو کیستی ، خدا انداید سلیمان کی دهد ، خدا می بیند و می پوشد ، همسایه نمی بیند و میخروشد ، خدا بین خود بین نمیباشد ، خدا
پرست شکم پرست نباشد ، خوشش خوش همیشه خوش معاش است ، خانهٔ ظالم خراب ، خرباربردار به از مردم آزار ، خرمشین
بیل خر پیش است ، خر چه داند بهای قند و نبات ، چیت خر عیسی اگر بمکه رود ، چون بیاید هنوز خر باشد ، خر خر را خر است
خود پسند خلق پسند نبود ، خود بین خدا بین نبود ، بیت خدا کشتی آنجا که خواهد برد ، اگر نا خدا جامه بر خود درد ع خانه صد رنگ را شمع چراغ

بیت

نیست به خانه کور و کر باز نشد خاک تا برا او نشد خرکه جو دید کاه نمیخورد نیست خوی بد در طبیعتی که نشست به نرود تا بوقت مرگ از دست به خرمن
کوفتن کار بز نیست. خرس کابلی اگر بو علی است. خرس در بیشه کدخدای ده است. خویش زن قلیه بزن. خویش شود ولیکن نشود. خلق خدا ملک
خدا. خون حسین چو سین دم الاخوین نیست. خانه تنگ روزی فراخ. خانه بر دوش یک بینی دو گوش. خانه دوستان بروب و در دشمنان
مکوب. خانه خالی را دیو میگیرد. خالی دست رو سیاه. خورشید روی همه سیاهی سازد و روی ماه سپید. خنده مردم از شادی باشد و خنده
بوزینه از غم. خنده گل گریه گلاب بار آرد. خرما را پوست به از مغز. خربزه شیرین نصیب شغال است. خربزه شیرین کم نصیبی نوکران یعنی
خربزه شیرین حاکم و خواجه خورد و خربزه بیمزه بخسکوم و بنده نخواهد رسید و این در محلی است که چیز بهتر حصه توانگر است نه به مفلس. خاموشی زبان سوسن غماز
آزادگی اوست. خرگره پشت طاوس مینماید. خر اگر جل اطلس بپوشد خر است. خر همان خر است اما پالانش دیگر است. خر را دو گوش گواه
است. خر قیمت زعفران چه داند ای احمق. خر خواجه خر من خواجه. خاک غربال را نشاید و خشت آسیا را ع خوب نشد اسباب
خودبینی شکست. خاک برداری از توده کلان بردار خس کم جهان پاک. خود کرده را چه درمان. خود فضیحت دیگران را نصیحت ع خفته را
خفته کی کند بیدار. خودپسندی برهان نادانی بود. خوبی بد را بهانه بسیار. خویشی بخویشی سودا برضا. این مثل مشهور است. میرزا داود متولی
روضه رضوی ایهام خوبی درین مثل بهم رسانده میگوید نظم دوش در واقعه با چرخ ترا ادعائی افتاد و من تنگ حوصله در بحث و فلک هرزه درست
پیچ میکرد جهاز ا من و در عوضش ذره خاک در شاه خراسان میخواست. گفتم ای چرخ تو هر چند که پر زورتری. لیک در بیع و شرا چیر نمی آید راست
ذره خاک درش را بدو عالم ندهم. دو جهان از تو و خاک از من و سودا برضاست. خوش آمد خوش آید ع. خوش سخن باش تا امان یابی
حرف الدال در خانه خدا دایم باز است. در تو میگویم دیوار تو گوش کن ع مثل است چون شخصی چیزی گویند و خواهند که بگوش دیگری
رسد این مثل می آرند سلیم گوید شعر ندارم اختیار گریه امشب بدر میگویم ای دیوار بشنو. در خانه مور شبنمی طوفان است. در خانه
بینوا چه هیچ چه پیشش. در خانه اگر کس است یک حرف بس است. در قصص انبیا مضاحک نگنجد. دامن پاک را که با دامن آلوده بندی
پاک هم پلید شود. دم عیسی در زندگانی در نگیرد. دم مرگ دیگر آمد گور مرگ دیگر آمد. دست بکار دل بیار. دست بی هنر کفچه گدائی
است. دست شکسته وبال گردن. دیگ دیگ را گوید که روی تو سیاه است. دست بر آسمان نتوان رسانید. دست جوانمرد
بجهت دادن خارد و کف بخیل برای ستدن. دست زیر سنگ را آهسته باید کشید. دست را دست می شناسد
دست خود دهان خود. دشمن دانا به از دوست نادان. ع دهن سگ بلقمه دوخته به ع. دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
دوست شاد دشمن پامال. دل تاریک را جان روشن نبود. دل را با دل راه است. بیت دل را بدل رهی است در این
گنبد سپهر از راه کینه کینه و از راه مهر مهر. و از اینجا القلب یهدی الی القلب. دل را نماید بسوی دل. دل کافر ده شد از سینه
بیرون باید کرد. دل را بجز دلدار نباید داد. دل نخواسته عذر بسیار. دو رنگی سیب از سیه رویی اوست. دیده را اغاخته به از
ناخن. دیده سخت را سخن سخت بشکند چنانکه بادام را سنگ. دزد ناگرفته سلطان است. دزد باش مرد باش. دزد چراغ
به انبار بزرگان بخیل. دانشمند را دست کوته به از دستار دراز. دانا با شادت ابرو کار کند. از اینجاست العاقل یکفیه الاشاره

عقل مهندس کند انرا اشارت. دیوانه را هوی بس است. دیوانه بکار خود هشیار ع. دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند. درد را خدا بدوستان خود میدهد. درد دل در دست. ای درد بزرگ است ع درد خود پیش درد مند بگو. دندانی که درد کند باید کشید. درد سر کمتر بهتر. دوای غضب خاموشی است. در عفو لذتیست که در انتقام نیست. در جنگ حلوا بخش نمیکنند. دلیر تیغ را کار فرماید و غنی زر با زرا. در مقام تشنگی هزار مروارید بقطرهٔ آبی نیرزد. در فصاد سالکی مشق طنبور میکند تا در گور بنوازد. در قران خواندن غلط میشود. دروغ گو حافظه ندارد. دروغ گو هر جا ذلیل. از ینجاست الصدق ینجی والکذب یهلک صدق نجات دهد و کذب هلاک کند. دروغ گو را تا بدر خانه اش باید رسانید. دیر آمدن و زود رفتن. دیر آید درست آید ع. دولت دران سراست که از مهمان پرست ع. در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. دنیا یک قرار نیست. درویشی زوال نه بیند. درخت چه کنم تاجری از شهر در آمده سرمایهٔ خود را در میخواری و شاهد بازی برباد داد و چون مفلس شد از شهر برآمد و زیر درختی نشست و در اندیشه رفت که چه کنم و همین چه کنم چه کنم بر زبان میراند که نه یارای رفتن شهر داشت و نه روی برگشتن بوطن الحال کسیکه در مقام تفکر می نشیند او را گویند زیر درخت چه کنم نشسته و صاحب مدار الافاضل بجای درخت چه کنم پل چه کنم و وقوع قصه مذکور بر سر پل نوشته و وجه توفیق بین القولین بخاطر مولف چنین میرسد که ظاهرا این ماجرا بر سر پل زیر درخت بوقوع آمد اما مشهور و بیشتر درخت چه کنم است و صاحب ماثر الامرا در ترجمهٔ مکرم خان مینویسد که مکرم خان زیر درخت چه کنم نشسته گاهی انگشت حیرت بدهن دارد و گاهی دست ندامت بدندان میگزد و حضرت میر غلام علی آزاد گوید مثنوی ای یار مکو حلقهٔ باب که زنم. خود را بچه جا باین ضعیفی فکنم. دستی داری تمرچین از شاخی. حیران منشین زیر درخت چه کنم. در تحقیق الاصطلاحات دو قرب باقی بود دو نیم قرب باقی بضم قاف و سکون را و فوقانی در مقامی گویند که شخصی با دیگری صلح کند و هنوز رنجش و شته باشد اشرف مازندرانی گوید رباعی تا بزم طرب نازونعیمش باقیست حزم دل عاشقی که بیمش باقیست. لب برلب یار دیده پرخون است. پیمانه همان دو قرب و نیمش باقیست. دست عالی دست سخی مقابل دست سافل که دست گدا باشد و این ماخوذ از حدیث شریف که الید العلیا خیر من الید السفلی میرزا صائب گوید شعر این زمست خالی و آن از طمع پری شود. دست عالی زین سبب بهتر ز دست سافل است ع دل بدست آور که حج اکبر است. دروازهٔ شهر میتوان بست دهن مخالفان نتوان بست. دم بپای شتر می اندازد کنایت از فساد و فتنه و شورش باشد. درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست. ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند ع دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون. دشمن دانا به از دوست نادان ع نتوان حقیر و بیچاره شمرد. دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز ع ده مرده مرد را احمق کند. ازینجاست من توطن قریة ساعة تحمّق دهرا. داغ بر بدی که می نهد. جائی گویند که شخصی همیشه در پی ایذای کسی باشد لیکن آن کس متاذی نمی شود. دیگ شرکت بجوش نمی آید یعنی پخته نمیشود. دیگ شرکت بر گلخن باید زد یعنی شرکت خوب نیست. دستک زن پس کاروان است. مقرر است که هرگاه جمعی از دزدان قصد کاروان اهل قافله در پیش قافله جمع شده دست بر دست زنند و شور و شغب نمایند تا جرات جلادت معلوم دزدان کردد و شخصی که نامرد باشد عقب کاروان

ایستاده دست بر دست زند و فریاد کند پس درحقش این کلام گویند یعنی جرأت و جلادت ندارد • داروی تلخ در دفع مرض است
دزد همیشه روسیاه است • دلبر سخی پیوسته سرخ روی • دکانی که بقال آخر روز گشاید معلوم است که چه سودا خواهد کرد • دیت در
برابر چوب گوسفند سلیم • در قفا همچو کرک مردم در • دولت دولت دارد • لت بفتح اول و سکون تا بمعنی زدن و کوفتن و کتک و شلاق
باشد و بمعنی گرزهم آمده و بمعنی پاره و لخت هم هست حرف الذال ع ذوق چمن از خاطر بلبل نتوان برد • ذکر عیش نصف عیش از ینجاست
ذکر العیش نصف العیش • ذکر خدا از همه چیز بهتر از ینجاست ذکر المولی من کل شیء اولی حرف الراء راه بزن اما راه خدا را نبین
ره راست رو اگرچه دور است • زن بیوه مکن اگرچه حور است • روشنائی عرب از نور محمد بود نه از شعله بولهب • رویش ببین و حالش
مپرس • رو برو و بار بهلو • رنگریز بریش خود درمانده • روستائی را عقل از پس می آید • روستائی بزبان خود گویائی ع روی
زیبا مرهم دل خسته است • روستائی اگر ولی بودی • خرس در کوه بوعلی بودی ع رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت • روستا اگر
سراپا طلا باشد خایه اش مس باشد یعنی بسبب بی تمیزی • روستای با تای مجهول و فوقانی بالف کشیده باشنده ده و معرب آن
رستاق است ع ریسمان دیگر را پنبه می سازد • در حق شخصی گویند که نظم دیگر را نثر کند ع راستی موجب رضای خداست • راست
و دروغ بر گردن راوی • رخش چرا زحمت پالان کشد • روباه را گفتند پوستین پوشیدی گفت اینچه پوشیده ام بمن بگذارید • رونده
کسی است که قدمی دارد • روز روشن ستاره میشمارد • یعنی فعل بیهوده میکند ع رموز عاشقان عاشق بداند • راز دل خر بیابان
نتوان گفت حرف الزاء زندگی را عشق است • زر دادن و درد سر خریدن • زر سفید برای روز سیاه است • زر کار کند مرد
لاف زند ع زر در یابیکث صبا بدوام آهسته آهسته • زمین سخت و آسمان دور • زن از غازه سرخ رو شود و مرد از غزا • زن مرد وش
به از مرد زن وش • زن بیکار غر شود یا بیمار • غر بفتح غین و سکون را اصل زن فاحشه و قحبه یعنی زن را بیکار نباید گذاشت
مصروف بخانه داری باید نمود اینجائی گفته شود که بیکاری بد است ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ❊
زمانه سفله پرور است • زر اگر بر سر فولاد نهی نرم شود • زن کسی میرد که خواهر زن داشته باشد • زیره بکرمان بردن است
زبان در دهان ای خردمند چیست • کلید در گنج صاحب هنر ع • زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ بیت زاده ظالم ستمگر میشود
تیغ چون بشکست خنجر میشود • بیت زمین شوره سنبل بر نیارد • درو تخم عمل ضایع مگردان • زر اگرچه خدا نیست لیکن ستار عیوب
و غفار ذنوب است • زن که از پهلوی چپ پیدا شده است راست مزاج کم باشد • زن اگر نیک بودی نامش مزن بودی نه زن • زن
خود کائیدن به خائیدن • زره را میتوان زد • زور بر خر نرسد بر پالانش • ای بزن بیا لاتش • این در محلی واقع شود که
اگر با زبر دست تدارک نتوانی کرد از زیر دست او تلافی کن • زر مرگ خسر بود سگ را عروسی • زن تا نزاید بیگانه است چون
بزاید صاحب خانه است • زن تا نزاید دلبر است چون زائید مادر است • زن زردار شوهر مرد است • زن سلیطه
زبان دراز سگ بی قلاده است بیت زن بد در سرای مرد نکو • هم درین عالم است دوزخ او • ع زور بر کاه و ناله بر کوه دن ❊
ع زدیم بر صف رندان و هرچه باد اباد حرف السین سخن شنیدن بیخ دولت • سخن راست تلخ میشود • از ینجاست

الحق مر یعنی سخن حق تلخ باشد. سرود بستان یاد و نایدن. سوزن عیسی را حجر رشتهٔ مریم در جزو بنا شد. سوز دل نوح را طوفان
تواند کشت. سوزنده آتش است که هر که بسر درشود. سیه دلی دوات سر قلم را سیاه کند. سیه روی آهنگر سرخروئی
آهن است. سیه روئی زحل بیک دل نتوان شست. سیاقت عطارد از روزنامهٔ شمس روشن شود. سایهٔ هما برای دولت والا جویند
نه برای دفع گرما. سیمرغ دیگر است و سی مرغ دیگر. سرو از راستی آزاد شد. سر که بار کسی نکشد باری باشد بر گردن. سر مار کوفته به
بانگ میکند. سرکه مفت از عسل شیرین‌تر است. سگ از دکان آهنگر چه خواهد برد. مگر گاو عصار را زان در کاه است که از کجدنش ریسمان کوته
است. سر خود بجا خواهی سر خود نگاه دار. سنگ بپای لنگ آید. سگ داند و کفشگر که در انبان چیست. سخن را سر است مرد سخنگو
سنگ سنگ را می‌شکند. سنگ بجای خود سنگین است. سنگ مفت کلاغ مفت. و کلاغ بفتح کاف تازی زاغ و نیز جائی گویند کسی را
بی وقت میسر شود. سر فتیله چرب میتوان کرد. هر گاه امرد بد صورت بدست بید ولی افتد باو گویند این زشت قابل این عمل نیست میگوید
من هم میدانم اما سر فتیله چرب میتوان کرد یعنی آبی بر آتش شهوت میتوان زد. سیلی نقد به که حلوای نسیه ای ضرر نقد بهتر است
از نفع نسیه و این مبالغه در خوبی نقد است. سزای گران فروش نخریدن است. سزای کور کافر کیر ملحد سخی را در هر دو عالم سر بلند
از ینجاست السخی حبیب الله ولو کان فاسقا یعنی سخی دوست خداست اگرچه باشد گنهکار البخیل عدو الله ولو کان زاهدا بخیل دشمن خدا
اگرچه باشد پرهیزکار. سخی و بخیل را سر سال برابر است. سگ بهفت دریا پاک نشود بیت سگ بدریای هفتگانه مشوی. چونکه تر شد پلیدتر
گردد. سگ را طوق کردن دائرهٔ دولت است. سگ زرد برادر شغال جائی گویند که فلان ناکس بفلان ناکس شبیه است بیت
سگ نشسته بجای کیبائی ؛ شد مگس جانشین حلوائی ؛ این بیت وقتی گویند که ناقصی جانشین کاملی شود. سلام روستائی بی طمع
نیست. سگ باش برادر خرد مباش. سگ حق شناس به از مرد ناحق شناس. سور از کله دور. سور بر وزن شور اسب و استر
و خر الاغی را گویند که خط سیاهی مانند سمند از کاکل تا دمش کشیده شده باشد و بعضی اسب با آن رنگ را خوب نمیدانند
میگویند سور از کله دور. ع سالی که نکوست از بهارش پیداست. سوال دیگر جواب دیگر. سنگ آمد سخت آمد. سنگ زر دادن
بر محل به که زر دادن غیر محل. حرف الشین. شراب زده را شراب دوا است. شراب مفت قاضی هم میخورد. شرم عثمان برای
است. نه برای روزی. شمله بقدر علم ع شنیده کی بود مانند دیده. شب حامله فردا چه زاید. شتر اگرچه مرده بود پوستش بار خر
است. شماتت دشمن به که سرزنش دوست ع. شلغم پخته به که نقرهٔ خام ع. شاگرد رفته رفته باستاد میرسد ع. شاد باید زیستن
ناشاد باید زیستن ع. شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را ؛ شدنی شد دیگر چه خواهد شد. از ینجاست جف القلم بما هو کائن خشک شد
خامه بچیزی که شدنی است. شکم پرست خدا پرست نبود. شنونده غیبت یکی از دو غیبت کننده است. شب عید گدا نیز غنی است
شتر کینه پر دل. شتر بی مهار. شکم درویشان تغار رجب است. تغار بر وزن قطار طشت گلی باشد. شناس بی گوز کرهٔ بی سوزا
شش فلانی ده من پیه دارد ای مالدار است ع. شراب کهنه مالش دگر دارد. شتر مرغ بار نمیدارد. حرف الصاد
صفا خانه در آب و جاروب است. صاحب غرض مجنون. صاحب کرم همیشه مفلس. صلا نشد بلا شد. صدقه دادن رد بلا

مفتاح کار است. از اینجاست الصبر مفتاح الفرج؛ یعنی شکیبائی کلید کشادگیست. صدا از یکدست بر نیاید؛ ع صبر تلخست ولیکن بر
شیرین دارد؛ بیت: صحبت صالح ترا صالح کند ؛ صحبت طالح ترا طالح کند. طالح یعنی بدکار؛ ع صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی؛ صدق
نجات دهد و کذب هلاک. از اینجاست الصدق ینجی والکذب یهلک. صدای دهل از دور خوش است. صلح اول به از جنگ آخر است؛
صباح خواستم که خضری بینم خرسی دو چار شد. صورت بین حالش مپرس. صد کلاغ را یک کلوخ بس است؛ ع صدر هر جا که نشیند صدر
است. حرف الضاد. ضرب غلام اهانت مولی است؛ ع ضامن روزی بود روزی رسان. ضامن دست تکیه است. ضرب المثل روزگار است.
حرف الطاء. بیت: طمع را سه حرف است هر سه تهی ؛ از آن نیست مر طمع را بهی. طامع همیشه خوار است. طوق لعنت بر گردن
شیطان. طبیب مهربان از دیده بیمار می افتد. طلعت زیبا به از خلعت دیبا. طامع همیشه ذلیل است. طفل شکیب ندارد. [illegible]
شیر و دهی بربندش. طوفان شیطان الله نگهبان؛ ع طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت. حرف الظاء. ظرف شکسته
صدا نمیدهد. ظریف همیشه بی اعتبار و سرگردان. شعر: ظالم چو افتد از کار استاد ظالمان است. سر حلقه گناهاست چون شد کمان
کباده. ظرافت هنر ندما و عیب حکما. ظلم امروز ظلمت فرداست. ظاهر عنوان باطن است. ظلم ظالم بر سر اولاد و مال او میرود.
ظلم ظالم باعث ویرانی ملکش بود. حرف العین. عبارت از نظر بی نظیر شود. عیان را چه بیان. عاقلان خوب میدانند.
عاقل باید که از دیگران پند گیرد؛ ع عاقلان در پی لفظ نشوند. عارف که بود غیر عارف است. عصمت بی بی از بی چادری. عیب
خود هرگز کسی نمی بیند. عوان عود سوزد و کنده دوزخ شود. عوان بفتح عین مهمله و تخفیف واو زن میانه سال و بتشدید واو یاری ده
سرهنگ باشد. عاقبت گرگ زاده گرگ شود. عاشق بی پول سبوی بی آب باشد. بیت: عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست
عیب کو اول کند بی پرده عیب خویش را. عصمت نیک زنان، شوهر مردان باشد. عوض دارد گله ندارد. عیسی بدین خود، موسی
بدین خود. عذر گناه بدتر از گناه. علم شیء به از جهل شیء. علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد. عروسی که بمن رسید شب کوتاه شد؛ ع
عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد؛ ع عمرش دراز باد که این هم غنیمت است. عطارد می باید که تاب نزدیکی آفتاب آرد. عشق را
دوا روات؛ ع عمر رفت و آفتاب تموز؛ عاشق از پدر مهربان تر است. عاشق مهربان تر از پدر است. عاشقم اما نا معشوق
دارم. عشق و مشک پنهان نتوان کرد. عاشقی بس مشکل است. عشق بازی از مجنون یاد میباید گرفت. عاقبت گرگ زاده گرگ
شود؛ عطای او بلقایش بخشیدم. ای در کون او عزت در قناعت و ذلت در طمع. کما قال علیه السلام عَزَّ مَن قَنَعَ وذَلَّ مَن طَمَعَ
یعنی عزیز شد کسیکه قناعت کرد و ذلیل گشت شخصیکه طمع نمود. عیب صنعت غیبت صنعتگر است. حرف الغین. غواص در دریا
چیزی دیده است که بغور رسش فرو میرود. غربت دیده مهربان میباشد. غریب هر دل عزیز. غنچه از تنگی دل تنگ مانع
غم نداری بز بخر. غم فردا امروز نباید خورد. غول در خانه بند نمیشود. غیرت مرد است که در جنگ سر دهد. حرف الفاء. فرمان بردار
همیشه خوش باشند. قفل را مبین که کوچک است. فراخ روزی را با قحط چکار. فال نیک زن بهر کاری. فریب صیاد باید
خورد صیاد. فتنه در خواب بهتر بیدارش مکن. فال بد بر زبان بد باشد. فردا را که دیده است؛ ع فرزند کسان نمیکند فرزندی

ای مبتلا. فکر یکساعت در کار خیر بهتر است از عبادت یکسال چنانچه صاحب جامع التمثیل برین مضمون حدیث نقل کرده. فلک یاد بیکسان
کم کند رزق گدارا. فلک یاد اشغال و مبال اشغال است. فلک را چشم درمیان سر است. بتجربه رسیده که فلک قابل را بمرتبهٔ بلند رسانیده آخر
در خاک مذلت کند لهذا اشتهار شده که فلک را چشم در سر است یعنی لائق و نالائق را نمیشناسد چنانکه گفته اند فلک را یک چشم است آنهم
در سر او عقال بین ریش ببین زیرا که مصرع کو حرف القاف قران را از لوح زرچه زیب. قطب از جا نمی جنبد. قرض شوم
مردانست. قرض حیض مردانست. قفا زدن کردن کش را گردن زدن است. قحبه از کیر کلان نترسد. قرض که از هزار گذشت
نان و گوشت باید خورد. قاضی برشوت راضی. بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از ده خربزه زار. قرض
برنده محبت است از ینجاست بیت مده شان قرض و ستان نیم حبه. فَاِنَّ القَرضَ مِقرَاضُ المَحَبَّة. قدر درویش بجان درویش مع
قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری. قطره قطره سیلی گردد. قدر عیسی هم خر بجا داند. قدر لوزینه خر چه داند. قضیهٔ زمین بر سر زمین
قباحت نافهم همیشه خوش وقت است ای احمق. قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید. قمار و راه قمار. مثلی است جائی گویند
که کسی چیزی کند که گردنش نداند و اصل این در بازی قمار است حاصل آنکه تا از راه و رسم قمار آگاه نباشد شروع در ان خوب نیست و
جرأت مناسب نه. طغرا گوید بیت دلا بهرهٔ نخالش دلیر دست مبر. گفته اند حریفان قمار و راه قمار. قو در جائی بجائی پرد. مثل زده شود در
جائی که هیچکس را در انجا دخل نباشد و از حال آنجا کسی خبر ندارد و بسیار جای دهشتناک بود و قو بواو معروف جانوریست آبی سفید
انقار بزرگ تر از لک و دریست ماننده ران هم رسد پر او برای بالین ها بکار آید و ظاهر الفظ ترکیست تاثیر گوید بیت فیل ملک زمیم دران کو
نمیپرد آنجا که رنگ چیپر دم قو نمی پرد. همچنین است در تحقیق الاصطلاحات حرف الکاف کار امروز بفردا نباید گذاشت. کار گر کار را
شناسد. کارها را کاوفرما کند. کار بکشتن است نه بحسرت. کار کبک ریگ خوردن است. کار تقدیر بتدبیر راست نیاید. کوزه گر
از سفال شکسته آب خورد. کالای بد بریش خاوند. کالای کسان و جنگ موشان. کم خرج بالانشین. کجا آسمان کجا زمین. کور بچراغ
احتیاج ندارد. و کور بکار خود بیناست. کور چه خواهد دو چشم بینا. کفن دزد در شب از مرده نترسد و روز از زنده میترسد. کرمیکه
خورد از و بالش چه غم. کم ده خوش ایمنیش کفش نیم چرم آلوده خاید و لقمهٔ پاک خورد. کس مفت خزانهٔ غیب. کس بسینه را ثابع
کس مرکنده را بخورد چکار. کیر مگس چه خفته چه بیدار. کیر گوئی بجای پستان است. گنجشک لیکن بسیار است کو ع کس نگوید که دوغ من ترش
است ع کس ندیدیم که گم شد از ره راست. کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست. کبوتر ده بامی شد. در حق کسی گویند که نوکر دو حاکم باشد
کاسهٔ همسایه در بر دارد. یعنی کاسه طعامیکه بهمسایه فرستد او هم تدارک کند و کاسهٔ طعام مفیر فرستد پس گویا کاسه پای دارد که میرود و باز می آید
حالا این مثل جائی زده شود که هدیه بدوست فرستد او هم برابر هدیه فرستد میرزا صائب گوید بیت کاسهٔ همسایه پا دارد بعالم جاهی بود
دور شاید بمراد ما بگردد عالم است. کار از کار دان باید آموخت. بیت کلید در دوزخ است آن نماز که بر روی مردم گذاری دراز
بیت کند همجنس با هم جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز. که میگویند که اسب دارد غم جو نمیخورد. گویند نوکر دارد غم جنت تحصیل به بی رفت
نو شروع در حیله سازی نموده از هر کس چیزی میگرفت تا آنکه نوبت بشخصی رسید که هیچ نتوانست که گناهی برو ثابت کند بعد فکر گفت ای

برادر

هزار و بسیار جبر یا نه ده ایم دلفت تقصیر من جلیت گفت اینکه شنیدم که گفته که اسپ دارد غنچه جو بخورد گفت که میگوید اسپ دارد غنچه جو بخورد ازین روز تش شده. کیر و کون آشنا اند کار بحلق رسیده لیکن هنوز بزدل است. کیر و اهمه کون خیال دارد. کس کاشید بو لقمه خائیده میخواهد. کلاه حمد بر سر محمود نهند یعنی از یکی قرض گیرد و به دیگری دهد. کار و دسته خود را نمیبرد. رفتن خرچنگ از جوانی است ع گوشت سفاده بست و سیمه برابروی کور ع گوش کسی نشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم. کاش یکی می بود هیچ نمیبود. گویند پادشاهی از راهی میگذشت درویش کثیر الاطفال را دید پرسید که فرزندان تو اند گفت آری گفت خدا تعالی بر نسل تو برکت دهد درویش گفت برکت چکار آید کاش یکی میبود هیچ نمیبود. کوه و کاه پیش عم بلیست. گنجشک بچه مادر خود را پرواز یاد میدهد. وقتیکه طفل مادر خود را نصیحت کند این مثل زنند. کهنه رند گره برست. کار یکه بعقل بر نیاید دیوانگی در وی باید. کفش را پا میشناسد. کلاه من بر سر من تنگ نیست. کون خود را اینجا یه پاک کند یعنی چنان بخیل است که به آب نشوید. کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد **حرف کاف فارسی** گیند فروشند چرخ ستاره کند. گربه برای خدا موش نگیرد. گربه کشتن روز اول ع گرگ تیر است در گرفتن موش. **بیت** گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان برداشتی. گاو فربه خاک بر سر خود کند. گوساله بسر دبان واسم بقفس گوساله برو کاری کاو گردد. گوهر در کان بیقدر است و در بازار با قیمت. گاو بان از شیر الوان میترسد. گاو باشد که زبانش چرب بود. گوساله بزور سیخ میجهد. **بیت** گل بتاراج رفت و خار بماند گنج بردند و مار بماند. گوشت خر دندان سگ. گریه گوزن خنده شیر گریه بوقت به از خنده بیوقت. گردن شتر کمانی است که برای قربانی ساختن ع گردن بی طمع بلند بود. گناه میکنی یاری کیسه ملکن. گندم از جو نروید. گل کاغذی بو نمیدهد. گله از دوستانست نه از بیگانگان **بیت** با صاحب بدگمان حرف معقول بگوی گل و گرنه گوی مشکل. گذشت آنچه گذشت. گذشته را صلوات. از ینجاست الماضی لایذکر. ماضی ذکر کرده نشود. گرگ باران دیده مثل زده شود در حق کسیکه گرم و سرد زمانه آزموده باشد شیخ نظامی فرماید **بیت** زباران کجا ترسد آن گرگ پیر که گرگینه پوشد بجای حریر. گرگ چون نکلا افتاد دوای برانکه یک گوسفند دارد. گه میخورد و لطیف میندارد. گز ملخ به از صد گز طویله. گوز پس طهارت است. گفته شود در حق کسیکه نفع از وی بدیگری نرسد. گدا بر حرکات کریم چشم دوزد. بهر طرف که دست کیسه میندارد. **حرف اللام** لذت تیشه از کوه کن باید پرسید لیلی را بچشم مجنون باید دید. لوزینه بگاو دادن از کون خریست. در حق کسی گویند که چیزی بدیگری دهد که سزاوار آن نبود. و لوزینه هر چیزی را گویند از خوردنیها که در ان مغز بادام کرده باشند. لعنت بکار شیطان و این در محل نفرین تعجیل کار واقع شود. لعنت بهیچ است و این محل رضا بکمی از قیمت زده شود مثلا چیزی پنجاه روپیه قیمت دارد خریدار به بیست و پنج روپیه طلبید فروشنده بضرورت خود گوید لعنت بهیچ است بگیر بد. لاف و گزاف کار اجلاف است. لقای خلیل شفاء علیل است ع لائق افسر نباشد هر سری. لال زبان لال میفهمد. لگد بلک خود را برهم زد. یعنی اسباب و ضروریات خانه از فرش وغیره را بر باد داد. لگام اسپ را رام کند ع لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش **حرف المیم** مثل معروف پیرایه زبان است. محمد بمعراج بلند است نه بعمامه. موشی را سفیدی دست هنر است نه عیب مرد پا بر هوا نهد. و نامرد در هوا. مرد بی سنگ را وزنی نباشد. مرد بی زن همیشه رنجور است. مرد زنده دل هرگز نمیرد. مرده بدست زنده مرده اگر خاک در بستان. ای بخیل. مرده هر چند عزیز است نگاه نتوان داشت. مرد آنست که نامش به نیکوئی برند. مرد باش یا تره یک

مرد باش ای نر و یا مرد مباش ۰ مردن بنام به که زیستن به ننگ ۰ مرگ به از رسوائی ۰ ملا شدن آسان آدم شدن مشکل ۰ مرگ امروز
جشنی دارد ۰ مال مرده پیش مرده ۰ مال عرب پیش عرب ۰ مال مفت دل بی رحم ۰ مال نثار جان است و جان نثار آبرو ۰ مرد مومن موم دل
و کافر سنگ دل ۰ مسلمان در گور و مسلمانی در کتاب ۰ ای عمل نیکم شده ۰ مرا آنم که میدانم ۰ من از ریسمان میگویم و او از آسمان ۰ من چه گویم
طنبوره چه گوید ۰ مار زنده جهان زنده ۰ ماهی بخواهی دمش گیر مثلی است یعنی اگر کار کسی بخواهی از سروا کن ۰ سلیم گوید ع اگر ماهی خواهی دمش گیر
از سروا کردن دور کردن چیزی از خود مطلقا سراج اللغة ع میل کسی کن که طلبکار تست ۰ من راضی و تو راضی بگذر بریش قاضی ۰ مرگ
حق است اما اول همسایه را ۰ مرده را گور مبارک خانه نه معشوق نو است ۰ مسجد جای نماز است نه گورگاه مسافر ۰ مشت نخورده
میبازد ۰ ماست چکیده بجای پیمانه میماند ۰ ای بجدی بخیل است که چیز افتاده را نمیگذارد ۰ میراث کرک مرده بکفتار میرسد یعنی مال بد فرزند بد
میرسد ۰ مرغ که فربه شد گوشتش تلخ میشود ۰ مردن ملا نفع نمیکند خوبست که بابا بمیرد ۰ گویند دو برادر با هم از مکتب رفتن شکوه میکردند یکی گفت
چه بودی که ملا مردی تا ما خلاص میشدیم برادر دیگر گفت مردن ملا نفع نمیکند زیرا که ما را ملای دیگر خواهد رسید خوبست که بابا بمیرد تا بکار
خلاص باشیم ع محتسب درون خانه چکاره ۰ رباعی می خور می خور که شوی رستگار ۰ آتش دوزخ نکند با تو کار ۰ گر سخنم نیست ترا باور
دست بمی تر کن و بر شعله دار ۰ موذن اگر بمیرد بانگ نماز موقوف نشود ۰ مرغ اگر بانگ ندهد صبح خواهد شد ع ما در چه خیالیم و فلک در چه
خیال ۰ من دست تو بوسم و تو پای دیگری ۰ میمون که تنگ شد بچه خود را زیر کون گذارد ۰ در حق کسی گویند که مفلس شده زن و بچه را گذارد
قطعه ببین آن بی حمیت را که هرگز ۰ نخواهد دید روی نیک بختی ۰ تن آسانی گزیند خویشتن را ۰ زن و فرزند بگذارد بسختی ۰ ع ما بتو مشغول
و تو با عمرو و زید ۰ مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا ۰ ای یکسان است ۰ من مرده جهان مرده ۰ مشتی نمونه از خرواری ۰ مشت بسته
قفل بهشت است ۰ مشت زن دیگر است و تیغ زن دیگر ۰ مشت در محل خود از تیغ بالاتر است ۰ مشتی که بعد از جنگ یاد آید بر کله
خود باید زد ۰ مهمان بوقت پهلوی خود میخورد ۰ مهمان عزیز است اما تا سه روز ۰ مهمان مهمان را نتواند دید و صاحب خانه هر دو را ۰ ماهی
ماهی را میخورد و ماهی خوار هر دو را ۰ مار گزیده از ریسمان میترسد ۰ مگس حرام نیست اما دل بهم میزند ۰ ع از چرخ نگارین تر است
موری که پر آرد عمرش بآخر رسد ۰ موش بسوراخ نمیرفت جاروب بدست بست ۰ و این در محلی واقع شود که مثلا در معاش کم گذرد کسی بنات
نشیند برینم اسپ خرید یا کتخدا شد ۰ مریخ نزد مشتری بسعادت خریدن نخواهد رفت ۰ مفت را چه گفت ۰ ما را عجب آمد که این کس پسر
ع مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان ۰ ما بخیر شما سلامت ع ما را چه ازین قصه که گاو آمد و خر رفت ۰ ع مربی بیا رو مربی بخور ۰ ملک خدا
تنگ نیست پای گدا لنگ نیست ۰ محنت زده را از هر طرف سنگ آید ۰ ع مبر نام فردا که دیدی مرده او بر زنده تو بار است
مثلی است یعنی او در هنگام بی استطاعت بر تو غالب است و تو با وجود اسباب و قدرت حریف او نمیتوانی شد نقل است که فاضل خراسانی
همراه آخوند ملا حسین خوند ساری میرفت در اثنای راه شخصی خرسی را کشته و بر خری بار کرده می آورد خراسانی بملا از روی تسخر اشارت کرد
که به بیند ملا فی الفور این مصراع خواند ع هنوز مرده من زنده ترا بار است ۰ و این بنابر آنست که خر خراسان و خرس خوند ساری شهرت دارد
مرو با تیر یا در قدم مرد باش ۰ مار تا راست نشود در سوراخ نرود ۰ مار پوست را گذارد و خو را نگذارد ۰ مال دنیا و بال آخرت ۰ مسیح

دهان کز

وطناب سسته ٭ میمون طویله بلاگردان طویله است. میمون که گوشش میسوزد بچه را در زیر پای میگیرد. میمون که مست میشود که بخورد
میراث گرگ بشغال میرسد **حرف النون** نیک سودا شریک مال مردم است. نیکوکاری نیکو درو ی. نیکی برباد گناه لازم
نیکی نیک را بدی بد را. مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا کسیکه عمل نیک کرد پس برای ذات اوست و کسیکه بد کرد پس
ذات او نیکوئی کن و در آب انداز. نام بلند به از بام بلند. نزدیک آتش پرست دوزخ به از بهشت. نیم حکیم خطرهٔ جان. نقل کفر کفر نباشد
نقل عیش به از عیش. نیم ملا خطرهٔ ایمان. نماز ستون دین است. قامت مرد ستون نماز. ناودان کعبه زردی برد و باران رحمت طمع میداری. نگاه
درویشان عین سوال است. ناخوانده بجا نه خدا نتوان رفت. نانش در روغن افتاد. نعل در آتش است. ناله ایست نا همواری زمین است
نمک خوردن و نمکدان شکستن. نیاز پیران حق فقیران ع ناز بران کن که خریدار تست. نگون شدن آسمان برای چیدن آدمیان است
نرم چوب را کرم میخورد. نادان سخن گوید تا قیاس کند. نه روی ماندن نه رای رفتن ع نه روی رهائی نه راه گریز. نا سوده کجا رود که آسوده
شود. نان و حلوا در جنگ بخشش نمیکنند. نان گندمی نداری زبان مردمی را چه شد. نان بده جان بخر ع نرود میخ آهنی در سنگ. نوش خوردن
نیش باید خوردن ع ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس. نماز را بگذار و نیاز را مگذار. نان یکروزه چه بر پشت چه در شکم. درویشی از شخصی
سفری طلبید آن شخص نانی باو داد درویش آن نان را همان لحظه تناول کرد آن شخص گفت بسفر میروی همه را نبایستی خوردن پاره باستی
با خود بردن. درویش گفت نان یکروزه چه بر پشت چه در شکم. نه مالی دارد که سلطان بگیرد نه ایمانی دارد که شیطان ببرد. نه سیخ سوزد
نه کباب نظامی فرماید بیت میانجی چنان کن برای صواب ٭ که هم سیخ بر جا بود هم کباب بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست ٭ خطا
بر بزرگان گرفتن خطاست ٭ نان نامرد در شکم مرد نمی ماند. نان خود بر سفره دیگر مخور. لطیفه نان در آستین میخورد. کنایت از افراط بخل است
کسی بشخصی گفت که پدر تو نان در آستین میخورد. گفت چکند از دست پدر تو چنین میکند. بیت وعدهٔ وصل چون رسد نزدیک ٭ آتش
شوق تیزتر گردد ٭ و اکن کیسه بخور بریسه ٭ ولی را ولی میشناسد. وقت را بنده ساعت را سلطان. یعنی وقتی آید که انسان بنده
و با نیاز شود و ساعتی آید که سلطان و بی نیاز گردد. وفاداری از سگ باید آموخت ع وفا را نگهدار و سر را بده ٭ وقت جنگ
کاهدان و وقت شادی بمیدان. وقت زائیدن مرد انسب. هر گاه بخیلی خواهد که احسان کند و بد شواری دهد گویند وقت زائیدن
او. وقت از دست رفته باز بدست نیاید **حرف الها** همت کارها دارد. همت مردان مدد خدا. شعر اهل همت را نباشد تکیه بر بازو
کس ٭ خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است ٭ همین که گرم رفتن شدم تا شیراز نمی ایستم. هر که خود را ببیند خدا را نبیند. هر چه
کند شیرین بود بیت هر بیشه گمان مبر که خالیست ٭ شاید که پلنگ خفته باشد ع هر که آمد عمارت نو ساخت ع هر عیب که سلطان
بپسندد هنر است ٭ هر جا که زره گریست پیکان گذر است. همین سنگ است و همین ترازو. هر کس غم بر خود خورد. همسایه بحال
همسایه آگاه تر است. هر چه امروز بکاری فردا بدروی. هر که یکجا همه جا. و هر که همه جا هیچ جا. هنوز خربزه نا رسیده است بیت
هر که نان از عمل خویش خورد ٭ منت حاتم طائی نبرد. هزار بیت و غزل بیش یکجا ناموزون است. ای چنانچه درین زمان ما. همه جا
خشک آبست چه مسجد چه کنشت ع همراه اگر شتاب کند همره تو نیست. هر که از خدا نترسد از وی باید ترسید. هر که آب و دین ندارد

هر که آتش مزاج باشد بی آب زید. هر که باد در سر دارد سر بباد دارد. هر که خانه مردم بکاود خاک بر سرش افتد. هنوز کاو بپایش لگد نزده

هر که مال نخورد و پشیمانی خورد. هر که بر گزدم دست شفقت فرود آرد سزا بیند. هر که در جنگ پشت نماید روی نتواند نمود. هر که خیانت ورزد دستش در

حساب لرزد. هر که مال ندارد دیار ندارد. هر که برادر ندارد قوت بازو ندارد. هر که بی یار رود پیوسته بیمار بود. هر که از دیده دور از دل دور

هم فال است و هم تماشا. هر نمک ضرر ندارد. هر که را دل زنده است نفس نا زنده. هر که را دل زنده نیست مرده است. هر که را زبان

شیرین است سزاوار تحسین و آفرین است. هر درد را دوا نیست هر فرعون را موسائی. هر کرده را جزائی است. هر بوده را نوائی. هر کننده خوری

کنده پری. هر کاری هر مردی. هر بهار را خزانی. هر کمالی را زوالی. هر فراز را نشیبی در پی است. هیچ ما و هیچ تو هر دو از سر یک کرباس اند گویند

حوض آبی ساخته بود و مقرر کرده که هر کس دران حوض غسل یا وضو کند درمی دهد اتفاقا طالب علم محتاج دران حوض وضو ساخت آن شخص درم طلبید

گفت محتاج ام گفت پس چگونه باین وضو نماز خواهی کرد. طالب علم گوزی زد و گفت هیچ ما و هیچ تو از ان روز ضرب مثل شده. هم دزدان بیا لند و هم

کاروان. جائیکه گفته شود که ظالمی مال از دزدان گیرد و باهل قافله ندهد. هرچه در پیری بیاموزی در گور بکار آید. همت است اگر سلسله جنبان

بود. مور تواند که سلیمان شود. هر جا که گنج است آنجا مار است هر جا که میوه خوب است کلاغ میخورد. هر که عمر خاص علی را العمرک گوید سرش بباید

عمر بضم عین و فتح آن و سکون میم و بضمتین بمعنی حیات و عمر ثانی بهمین اعراب و معنی و قائل این قول رافضی غالی است و عمر را بضم عین و فتح میم

که صحابی است دشمن علی دانند وجه تمسخر بدین اینکه عمر خاص علی را بلفظ حیات بالیستی گفت نه بلفظی که مشتبه بنام دشمن علی رضی الله عنهما

و عن محبیهما و مراد از کاف خطاب علی است و لعمر الله بمعنی بقاء الله و لام برای قسم است هر که خرکباب شود و شغال سبلت چرب کند

هرچه کند بخود کند. هرچه بیند از خود بیند. هرچه در زو ماند بر عال برد. هرچه دیر بپاید و لیکن بکار آید شاید ع هرچه گیرد علتی علت شود و نمک شده

هر زمینی را خاصیتی بود. همسایه خار در پهلو ع همسایه مباد کس را. مسجد ساخته نشد که کوری بر درش نشست ع هر کسی مصلحت خویش

نکو میداند. هنوز دهلی دور است. هنرور زار است بی هنر خرم. هزار جواب یک خاموشی. هفت کپه بکون فلان کس رسیده است کپه بفتح

کاف تازی و بای عجمی مشدد مفتوح با با رزده بمعنی سبد که در دکنی ٹوکری گویند این ضرب المثل است در زیادت خست این کس

از فلان کس. سعدی فرماید شعر هر که خلق خدای تعالی را بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد خدای عزوجل همان خلق را بر وی گمارد تا

دمار از روزگارش بر آرد. حرف الیاء یک نظری خوش گذری. یک نظر دیدن حلال است. یک در گیر محکم گیر. یک را

بگیر دوم را دعوی بکن. یک نشد دو شد یک گشت. دو فاخته یک بام و دو هوا پیرزنی بر بام خانه داماد را از دختر خود جدا خفته دید اندیشید

که از ناخوشی جدا خفته گفت موسم سرما است باید که تو بی حجره خسپید بعد پسر و زنش را با هم خفته دید میدانست که زیادت آمیزش باعث

باعث کمی عمر است گفت موسم گرما است جدا خسپید پس تر یکی ازین دو تا این کلام گفت از ان روز ضرب المثل گشت. یک مرغ

دو جا کباب نمیشود. یکی از بام افتاد گردن دیگری شکست. یا رب مبادا که از ما رمد. یک بز گرگین همه گله را گرگین کند. یکبار زین بو

بدرون خانه برده ام. گویند ترکی بر در خانه خود می نشست و کهنه زین پوشی پیش خود نهاده بر امردی که میدید میگفت که این را بدرون خانه

ببر بیرگاه که کسی امرد از آنجا میگذشت او را آورده با و بد فعلی میکرد روزی امردیکه با او این فعل نموده گفت این را درخانه ببرام گفت یکبار

بنی پوشی

زین پوشش بدرون خانه برده ام از آن روز مشغول شده. یکی نقصان مایه دیگر شماتت همسایه. یکی گریزد دیگر بسر شود ع یکی همی رود و دیگری همی آید
یک من علم را ده من عقل بباید. یکی حرام و دیگر سلطعم. یک لقمه صبح نه ده لقمه شام. یک لقمه صباحی به از صد مرغ و ماهی. یک انار و صد بیمار. یک
سوزن و صد قلندر. یک ده آباد که صد ده ویران. یک سر و هزار سودا. یک یوسف هزار خریدار. یا کیسه بشکند یا کون درد. یار غاری باید که زخم ماری بکشد
یار باقی صحبت باقی. یکی آمد یکی رفت. کجا سلیمان کجا تخت ع یکدانه محبت است باقی کاه. یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا. باب
هفتم در بیان مطالبی که کتاب المثل السائر بوجه احسن مشتمل بر آنهاست لیکن درینجا تا یاب بنا بر علیه از مناظر الانشا که قائم مقام
و ابتضا فوائد دیگر از رسائل جدا کانه در یک مقدمه و دوازده فصل و در ضمن اینها شرح معانی مفردات و عبارات نثر و نظم میکارد تا طالب را آگاهی
و شناسائی از اطلاعت بیفزاید مقدمه در بیان علم انشا و موضوع و غایت آن بدانکه هر شارعی که در علمی شروع کند باید که پیش از شروع در آن
علم تصور ماهیت آن و تصدیق بموضوعیت موضوع آن و تصدیق بغائیت غایت آن بکند تا شروع او بر سبیل بصیرت باشد بنا برین بر شارع علم انشا
واجب است از تصور علم انشا برسم آن تا شارع در آن بر بصیرت باشد در طلب آن چه بدرستیکه هرگاه داند این علم را برسم آن واقف شود بجمیع
مسائل آن از روی اجمال تا آنکه هر مسئله از آن علم وارد شود بران منشی داند که این مسئله از آن علم است چون شخصی که ارادت کرده رفتن راهی
که ندیده است آنرا لیکن میداند نشانهای آنراه و آنکس بر بصیرت است در رفتن آن راه پس عِلْمُ الانشاء عِلْمٌ یُعْرَفُ بِهِ مَحَاسِنُ التراکیب
المنثورة مِنَ الخُطَبِ والرسائل و معایبها من حیث انها خُطَبٌ و رسائل یعنی علم انشا علمی است که دانسته شود بآن محاسن و معایب
تراکیب منثور از خطبها و رسائل و معائب اینها ازین حیثیت که آن تراکیب منثور خطبها و رسالها اند چون دانستن تعریف موقوف بر دانستن
اجزاء تعریف است بیان اجزائش کرده شود پس معنی علم و تصور و تصدیق در باب پنجم گذشت و در امثال این مقام مراد از علم تصدیق است
بمسائل آن علم یا نفس مسائل یا ملکه یعنی کیفیت راسخ که قائم بنفس باشد و قادر شود نفس انسانی بسبب آن کیفیت راسخ بر ادراکات احوال
جزئی مرکبات و درین تعریف هر یک از معانی ثلث جائز است که مراد باشد و یعرف که مضارع غائبست در تعریف بجهت این آورده که متعلقش جزئیات
است و تراکیب از جمله جزئیات است و معرفت را استعمال در جزئیات میکنند و محاسن جمع حسن است و معائب جمع عیب خلاف قیاس و
مراد از تراکیب مرکبات است چه تراکیب جمع ترکیب است و آن فعل مرکب است بکسر کاف و لفظ منثور صفت مرکبات است نه وصف فعل ترکیب
دهنده و منثور مقابل منظوم است و حسن و قبحش از علم عروض و قوافی و غیره معلوم میشود و خطبه کلامی است منثور که تالیف کرده شده است از
مقدمات یقینی و غیر یقینی مثلا مقبول و مظنون یا یکی ازین دو تا بجهت ترغیب یا ترهیب یا هر دو در حالی که مصدر باشد بحمد حضرت الهی جل
جلاله و درود حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم یا بودن مخاطب آن غیر معین بل هر کس که قابل استماع آن کلام باشد
مخاطب است بآن کلام و در زمان جاهلیت خطبه مصدر بحمد الله و ثنایش نبوده است اینچنین است در مناظر و تفصیل این مقدمات
در باب پنجم گذشت و رساله درینجا کلامیست منثور که نوشته شود بجهت غرضی که غیر بیان علوم و خطب باشد قوله کلام منثور که نوشته شود
بجهت غرضی که شامل است جمیع نوشتهای منثور را که بجهت غرضی باشد از علوم و خطب و غیر آن و بقید غیر بیان علوم و خطب باشد خارج شود جمیع
رسائل علمی که نوشته اند همچو رساله شمسیه و تهذیب در منطق و رساله هدایه حکمت در حکمت و غیرها و تمام خطب که نوشته اند چون خطبه جمع و عیدین

وخطبهٔ نکاح وخطبی که در اوائل کتب مصنف می‌نویسند همچنین است در مناظر نوشته مباد که حیثیات بر سه گونه اند یکی حیثیت تقییدی
که مدخول کلمهٔ حیثیت قید میشود مر ماقبل را همچو جاءنی زید من حیث هو راکب درینجا رکوب زید قید واقع شده مر حیثیت زید را دوم حیثیت
تعلیلی که مدخول لفظ حیثیت تعلیل و علت میشود مر چیزی را که پیش از کلمهٔ حیثیت آمده چون زید ضاحک من حیث هو متعجب درینجا تعجب زید
علت است مر ضحک زید را سوم حیثیت اطلاقی که مدخول حیثیت افادت اطلاق و عموم میدهد مر ماقبل لفظ حیثیت را چون الانسان من حیث
هو هو کلی درینجا هر دو ضمیر راجع بانسانست یعنی انسان از جهت که انسان انسانست یعنی مفهوم انسان با قطع نظر از عوارض مشخص آن
کلی است نه جزئی درینجا قید من حیث هو هو افادت عموم و اطلاق بخشید مر ماقبل را یعنی انسان را و چون دانستی این را پس قید حیثیت در
تعریف علم انشا که اطلاقیست جهت آنست که بعضی از معائب و محاسن خطب و رسائل از غیر این علم نیز دانسته شود اما نه از حیثیت مذکور
چون قید حیثیت آمد علوم دیگر همچو علم معانی و بیان و بدیع و غیرها خارج شدند زیرا که بعض معائب و محاسن خطبهٔ جمعه و عید و نکاح از علم فقه
معلوم شود و بعض معائب و محاسن خطبه که در اوائل کتب مصنف می‌نویسند از علم معانی و بیان و بدیع معلوم بود و همچنین حسن و قبح رسائل
علمی منطق و حکمت و غیرها ازین علوم نیز معلوم گردد و هرگاه دانستی در اول باب پنجم مطلق موضوع و عوارض ذاتی و غریبه را پس بدانکه
موضوع علم انشا تراکیب منثور خطب و رسائل اند از حیثیت اینکه آنها خطب و رسائل اند از روی اطلاق محاسن و معائب
اعراض ذاتی اینها هستند و محاسن و معائب خطب و رسائل از روی تقیید و تخصیص از علوم دیگر هم معلوم شوند چنانچه قبیل ازین
واضح شد و در موضوع چهار احتمال است یکی نفس موضوع دوم تعریف آن سوم تصدیق بوجود آن چون موضوع موجود است چهارم
تصدیق بموضوعیت آن و درینجا مراد تصدیق بموضوعیت موضوع علم انشا است یعنی موضوع علم انشا فلان چیز است ای تراکیب منثور
مذکوره و همین تصدیق موجب ازدیاد بصیرت شارع علم انشا است بدانکه شتی حاجت داد بسوی غایت علم انشا برای اینکه اگر نداند
شارع درین علم غایت و غرض ازین علم را هر آینه خواهد بود طلب این علم عبث و بی فائده پس بدانکه هر امری که مترتب میشود بر فعلی آن
امر را از ان حیثیت که نهایت آن فعل است اعم از انکه باعث باشد مر فاعل را بر ان فعل یا نباشد غایت گویند و بعضی گفته اند
که از ان حیثیت که نهایت آن فعل است و باعث نیست مر فاعل را بر ان فعل غایت گویند و از ان حیثیت که نتیجه مترتب بر ان
فعل است فائده گویند و باین طریق که بیان غایت و فائده کرده شد غایت و فائده متحد بالذات باشند و بالاعتبار مختلف
و اگر آن امر باعث باشد مر فاعل را اعم از انکه مرتب شود بر ان فعل یا نشود آن امر را نظر بفاعل معین کرده غرض گویند و نظر بفعل
کرده علت غائی گویند و اگر نظر بفاعل معین نباشد بلکه بشیء دیگر باشد حکم و مصالح گویند مثل ضربت تادیبا که تادیب نظر بانکه نهایت
مرتب بر ضرب است اعم از انکه باعث باشد یا نباشد و یا آنکه نهایت است و باعث نیست غایت باشد و نظر بانکه نتیجه مترتب
بر ضرب است فائده باشد و اگر تادیب باعث باشد مر فاعل را بر ضرب اعم از انکه مترتب شود بر ان ضرب یا نشود آن زمان نظر
بفاعل معین کرده تادیب غرض باشد و نظر بضرب کرده علت غائی باشد و نظر بشیء دیگر مثل مضروب کرده تادیب از حکم
و مصالح باشد بنا برین بیان میان غایت و علت غائی عموم و خصوص من وجه باشد یا تباین زیرا که چون غایت اعم از

دعلم

وعدم باعثیت باشد و علت غائی اعم باشد از آنکه مرتب شود بران فعل یا نشود مادهٔ اجتماعی آنست که مترتب باشد و باعث نیز و مادهٔ
افتراقی یکی آنست که مرتب باشد و باعث نباشد و مادهٔ افتراقی دیگر آنست که باعث باشد و مرتب نباشد و اگر در غایت عدم باعثیت
معتبر باشد پس نسبت میان علت غائی که دران باعثیت معتبر است و میان غایت تباین خواهد بود و بعضی چنین تقسیم کرده اند که هر امر که منتهی شود
فعلی بران آن امر را ازان حیثیت که نهایت آن فعل است آنرا غایت گویند و ازین حیثیت که نتیجهٔ مترتب بران فعل است آنرا
فائده گویند و ازان حیثیت که باعث است مر فاعل را بران فعل آن امر را نظر بفاعل معین کرده غرض گویند و نظر بران فعل کرده علت
غائی گویند و نظر بغیر فعل و فاعل کرده از جمله حکم و مصالح گویند مثل تادیب در ضربت تادیباً که نظر بغیر ضرب و ضارب کرده که مثلا آن نظر بر
مضروب باشد از جملهٔ حکم و مصالح است و باین تقسیم میان غایت و علت غائی عموم و خصوص مطلق است زیرا که برین تقسیم بر هر چه علت
غائی صادق است غایت نیز صادق است اما بر هر چه غایت صادق است علت غائی صادق نمی آید چرا که باعثیت شرط نیست در
غایت و در علت غائی شرط است بدانکه غایت باین معنی که گفته شد در مقدمهٔ شرع صحیح و حلی مدار دوا اما عرض و علت غائی سبب ازدیاد
بصیرت شارع میشود و بدانکه تصور علت غائی موجب ازدیاد بصیرت شارع نمیشود بلکه تصدیق میباید یعنی فلان امر علت غائی فلان فعل است
و دیگر بدانکه غایت و علت غائی در علوم نمیباشد زیرا که نهایت افعال اند و علم نزد محققان از مقوله کیف است بنابرین علت غائی قراءت یا اکتساب
یا اشتغال بعلم باید داشت و علت غائی علم انشا معرفت محاسن و معائب تراکیب نثری است قوله در مناظر الانشا غایت و علت غائی
در علوم نمیباشد اه حاصل اینکه علت غائی که عبارتست از اثر مرتب بر فعلی و آن در افعال میباشد و در علم که نزد محققان از مقوله کیف است چسان
گفته شود که فلان علم را این غایتست پس جواب داد که لفظ قراءت یا اکتساب یا اشتغال تقدیر باید کرد تا معنی درست گردد قوله علت غائی
علم انشا اه یعنی پس غایت از تحصیل قراءت یا اکتساب یا اشتغال علم انشا معرفت محاسن و معائب تراکیب نثری است مرقوم از بعض معاصران
و چون لفظ تراکیب در تعریف علم انشا واقع است واجب باشد بر منشی از دانستن مفهوم ترکیب که عبارت از مرکب کلامی است و
اقسام آن و اجزاء آنکه کلمه باشد و بیانش در باب دوم گذشت فائده در تاریخ حافظ مسطور است که حسن بن سعید بازن گستاسب
اولا بر سر مکاتیب اسم رب العالمین می نوشت و پس ازان تا زمان طلوع آفتاب شرع محمدی باسمک اللهم می نوشتند و شعبی روایت میکند
وقتیکه سورهٔ هود نازل شد جناب رسالتمآب بجای باسمک اللهم بسم الله نویسانید و بعد نزول سورهٔ بنی اسرائیل لفظ الرحمن بر بسم الله
افزود و بعد نزول سورهٔ نمل لفظ الرحیم بر بسم الله الرحمن افزود و کعب بن لوی بن غالب که از اجداد محمد علیه السلام است در خطب کتب لفظ اما بعد اختراع
نمود و ابی بن کعب الانصاری رض که از کاتبان وحی رسول عم بود بنا اسم نویسی در آخر غزل و قطعه وغیره ازوست و حاصل کلام جامع
اینکه ابداع طرز نامه از سلیمان عم است که بجهت هدایت بلقیس که ملکهٔ شهر سبا بوده بصحبت هدهد فرستاده و قطع نوک چار بن نامه که سنت حضرت
موصوف است ازانست که وقت بردن نامه همان طرف که در منقار هدهد بود از لعاب دهنش تر گشته جدا شد و بعضی این اختراع را با
ادریس علیه السلام و برخی بآدم علیه السلام منسوب میکنند و حاصل تاریخ ابن خلکان که در زیر اسم ابوالحسن علی بن هلال معروف بابن
بواب کاتب نوشت اینکه اول کسیکه نوشت بعربی اسمعیل علیه السلام است و صحیح نزدیک اهل علم اول نویسندگان مرامر

از اہل انبار و انبار بفتح ہمزه و سکون نون بلدیست قدیم بعراق و قریه است ببلخ ازینجاست محمد بن علی انباری محدث و قیل اول
نویسندگان شخصی است از فرزندان مره و از انبار انتشار یافت کتابت در مردم و گفت اصمعی بدرستیکه سوال کرده شدند قریش که کتابت
در شما از کجا آمد پس در جواب گفتند از حیره و گفتند مر اہل حیره را از کجا آمد کتابت در شما پس جواب دادند که کتابت در رسید از انبار آمد
و حیره بکسر حاء مہمله و سکون یاء مثناۃ تحتانی محله است به نیشاپور ازین جاست محمد ابن احمد بن حفص و بلدیست بقرب کوفه ازینجاست
کعب بن عدی و قریه است بفارس و بلدیست قرب حانه ازینجاست محمد بن مکارم و روایت کرد ابن کلبی و ہیثم ابن عدی بدرستیکه
ناقل مر این کتابت را از حیره بسوی حجاز حرب بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف قرشی اموی است و بود حرب مذکور که قدوم نمود در حیره
پس عود کرد بسوی مکه معظمه با این کتابت و گفته اند این ہر دو سوال کرده شد مر سفیان بن حرب را که از کدام کس گرفت پدر تو این کتابت
پس گفت سفیان از واضع این کتابت که مرار بن مره است پس حرف این کتابت قبیل اسلام است باندک زمانی و بود حمیر را کتابت
نامیده شده است بمسند و حروف آن کتابت منفصل بود غیر متصل و حمیر بکسر حاء حطی و سکون میم و فتح یاء مثناۃ تحتانی و راء مہمله نام ابن سبا
بن یشجب است که پدر قبیله بوده و بودند عرب که منع میکردند عامه را از آموختن کتابت پس عمل کتابت نمیکرد احدی مگر باذن ایشان پس
از آن ملت اسلام آمد و ظاہر شد تقاریر و کاتبان بسیار و جمیع کتابتهای امم و گروهها از شرق تا غرب دوازده اند و آنها عربیست
و حمیری و یونانی و فارسی و عبرانی و رومی و قبطی و بربری و اندلسی و ہندی و چینی و سریانی در دفتر ابوالفضل نویسد معقلی و کوفی و کشمیری و
حبشی و ریحانی و ... و بعضی عبری بآدم هفت هزاری نسبت کنند و طائفه بادریس علیه السلام خط معقلی را ترتیب داده فصل در تقسیم
کلام بر طریق اہل انشا و شرائط آن و شرائط کلماتیکه مستعمل ست در انشا باید دانست که متقدمان تقسیم کلام چنین کرده اند که کلام منثور است یا منظوم
اگر منثور است سه قسم است اول مرجز دوم مسجع سوم عاری مرجز آنست که وزن شعر دارد و قافیه ندارد و ہمچنین است در اکثر رسائل و آیات
و در مصباح از بعض رسائل استادان نویسد نثر مرجز آنست که در آن دو فقره آرند و در ہر فقره سه کلمه یا چہار کلمه بیارند که ہر یک نظیر خود باشد
در وزن و مختلف باشد بحرف روی و ہمین طور دو فقره دیگر آرند و ہمین سان نویسند تا که مطلب بانجام رسد و جائز است جائی یکدو لفظ
بطریق حشو چنان آید که نظیرش نیارند چنانچه ظاہر شود مثال احرام کعبه اقبال. و احراز رتبه اعزاز. بر امداد و فیض حضرت دادار و افضال
عام و اجب فیاض * موقوف است. زور بازو را در انتقام دخلی و لاف علی را درین حساب بخششی *منه* و در تحفه نویسد که نثر مرجز
آنست موزون بود بلا قافیه و در اصطلاح آنکه شش تا هشت بار از اول دو فقره تا آخر الفاظی آورند که ہر یک نظیر خود و موافق یکدیگر باشند
در وزن و در حرف روی مختلف ہمچو اغیار و امداد و اخلاق و اقبال و اشراف و انواع و نحوها چنانچه اطوار خجسته آن خجسته افعال
و اوضاع پسندیده آن نور الابصار بدار افضال و سجایا پسندیده آفاق است. عیب جویان از مجال خورده گیری. و بدگویان را ادراک
قدرت عیب جوئی *منه* میرزا قتیل در چار شربت نویسد مرجز نثری باشد که از قافیه پاک بود اما فقره اول با فقره ثانی مساوی الوزن
باشد مثال چشم کوکب مشتاق فیض از جمال پاک آن اختر لشکر است. و دست دولت محتاج خیر از عطای عام آن دارا حشمت است
و مرجز مروج و مستعمل در تحریر نیست بخلاف عاری و مسجع زیرا که افادت طالبان منظور باین دو تاست تمام شد کلام باید دانست که تعریف سجع

[illegible]

و در لغت دانستن و دریافتن است و در اصطلاح سخنی است موزون که دلالت کند بر معنی و قافیه داشته باشد و قائل قصد موزونی آن سخن کرده باشد سخن را
بموزونی مقید کرده شد از آنکه سخن ناموزون را شعر نگویند و سخن موزون را بدلالت قید کرده شد از آنکه سخن موزون بی معنی را شعر نگویند و قافیه
داشته باشد گفته شد از آنکه سخن بی قافیه را نیز شعر نگویند و قائل قصد موزونی آن سخن کرده باشد گفته شد که اگر کلامی موزون واقع شود و قائل
قصد موزونی آن کلام نکرده باشد آنرا شعر نگویند پس در اصطلاح آنچه در قرآن و در حدیث رسول الله صلی الله علیه وسلم واقع شده شعر نباشد که قوله
تعالی ثم اقررتم وانتم تشهدون و قوله تعالی ثم انتم هؤلاء تقتلون و قوله صلی الله علیه وسلم الکریم ابن الکریم ابن الکریم ابن الکریم یوسف بن یعقوب
بن اسحاق بن ابراهیم اگرچه در قرآن بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات واقع شده است و حدیث بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
فاعلات اما چون قائل قصد موزونی آن نکرده است آنرا شعر نگویند و اطلاق شعر بر قرآن و حدیث روا نیست بلکه این قسم کلام را نثر مرجز گویند چنین
است در منتهیه رساله سیفی در عروض و صاحب قلزم نیز بایمعنی تصریح کرده است سروا بروزن پروا سرود بروزن سرمد و سرواد بروزن فرهاد
کلام منظوم و شعر را گویند لع و قافیه عبارت است از مجموع آنچه تکرار آن باید در الفاظ مختلف بحسب لفظ و معنی یا بحسب لفظ تنها یا بحسب معنی تنها که آن
الفاظ واقع شده باشد در اواخر مصراعها یا بیتها یا چیزیکه بمنزله آنها باشد بشرط آنکه آن مجموع حروف و حرکاتی باشد که در مقام خود ثابت است قوله
بمنزله آنها باشد یعنی بمنزله الفاظی که واقع شده باشند در اواخر مصراعها یا بیتها و بمنزله آنها بودن عبارتست از هرچه بعد از آنها باشد تا آخر مصراع
یا بیت بیک معنی تکرار یافته باشد و آنکه نفس آن الفاظ را قوافی میگویند بطریق مجاز است بنابر قول جمهور و فایده آنست که ذکر این قید که این الفاظ
واقع شده باشند در اواخر مصراعها جهت آنست که تعریف شامل باشد قوافی مثنویات را و مطالع را و ذکر این قید که یا بیتها جهت
آنست که شامل باشد قوافی قطعها و باقی ابیات غزل و قصیده را و ذکر این قید که یا چیزیکه بمنزله آنها باشد بجهت آنست که شامل باشد قوافی را
که بعد از ایشان ردیف مذکور است خصوصا قوافی مثل این رباعی استاد را رباعی ای دوست که دل ز بنده بر داشته ٭ نیکوست که دل ز بنده
برداشته ٭ دشمن چو شنید این بگرفت نشاط ٭ در پوست که دل ز بنده بر داشته ٭ و شرط مذکور بجهت احتراز است از حروف و حرکاتی که بطریق
لزوم مالایلزم شاعر تکرار آنرا در اواخر ابیات التزام میکند مانند دال و فتحه ماقبلش درین رباعی یارب کنه ام اگر ز سر تا قدم است
دائم دل من از آن ندیم ندم است ٭ نومیدیم که با وجود کرمت ٭ بعصیان من و بیزار چون من عدم است مثال الفاظ مختلف بحسب لفظ تنها قوافی
این بیت است بیت مباد اغیر ذکرتش بر زبانم ٭ که از ذکرش چنین رطب اللسانم ٭ و مثال الفاظ مختلف بحسب معنی تنها قوافی این بیت
است بیت دل چو آمد از هوای نفس باز ٭ بود اگر کنجشک شد این لحظه باز ٭ و قافیه در لغت در پی رونده است و چون بیشتر آنست که قافیه در
پی الفاظ بیت یا در پی اکثر آنها واقع میشود و از پی آنها میرود پس آنرا ازین جهت قافیه نام کردند و ذکر لفظ بیشتر از برای آنست که بر سبیل
ندرت میتواند که بیتی باشد که هریک از دو مصراع و همین قافیه و ردیف باشد و چیز دیگر نباشد چنانکه درین بیت از بهر بتان نثار کردم
سر بهر بتان نثار کردم ٭ و سرواده بفتح اول بروزن شهزاده قافیه شعر را گویند لبا و ند بروزن دماوند قافیه شعر رع و روی
عبارتست از آخرین حرف اصلی از الفاظیکه در تعریف قافیه مذکور شد یا آنچه بمنزله آن حرف باشد فی الواقع یا آنچه شاعر تکلف بمنزله
آن حرف سازد مثال قسم اول حرف دال است در قافیه این بیت چه سودای هم نشینان مردم از زاری و فریادم ٭ چو بیهوای گرفتاران

ندارد سر و آزادم ۞ و مراد بانچه بمنزلهٔ آن حرف باشد فی الواقع حرفیست زاید که مشهور الترکیب نباشد و بکثرت استعمال او با کلمه از
نفس آن کلمه نماید مثل الف دانا و بینا و دال دانشمند و خداوند و رای مزدور و رنجور روا کرش این حروف را روی سازند در چند بیت و آن قصیدها
را نزدیک یکدیگر بیارند عیب نیست چنانکه حکیم انوری گفته درین دو بیت کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ ۞ چگونه مولع آزار مردم
داناست ۞ نه هیچ عقل بسر ادوار او واقف ۞ نه هیچ دیده باشکال حکم او بیناست ۞ اما مع ذلک اولی آنست که زیادت از یکبار روی سازند
و اگر سازند باری نزدیک یکدیگر نیارند و مراد بانچه شاعر بتکلف بمنزلهٔ آن سازد حرفیست از وسط کلمه که شاعر آنرا بتکلف حرف آخرین
سازد یا حرف زاید مشهور الترکیب که شاعر آنرا بتکلف از نفس کلمه گرداند و حرف آخرین سازد قسم اول مانند حرف را
در قافیهٔ مصراع دوم این بیت دلم شد غرق خون از یاد لعلت دیده ترهم ۞ چرا داغ تمنای هجران را بوصل خویش کن مرهم بلفظ تر و مرهم قافیه
است و لفظ را ردیف است اما قسم دوم مانند میم در قافیهٔ مصراع این بیت بار قیبان نشست پیوسته و میرم زغم ۞ میروم زین شهر تا کی دیده
را بهم نهم ۞ و مثل این قافیه دوم را یکبار میتوان بضرورت قافیه ساخت و اگر بغیر ضرورت آرند اندک عیبی وارد اما اگر زیادت بر یکبار آرند
خطای فاحش است بدانکه تکرار روی در قافیه واجب است یعنی بباید که در همه قوافی روی یک حرف باشد و تغییر نیابد و گفته اند که روی الف
بکسر را گفته اند و روا رسنی است که بدان بار بر شتر بندند چون بنای ابیات بر قوافی است و بنای قوافی برین حرف گویا که بدین حرف
ابیات بر هم بسته میشود و پس او را بروا تشبیه کرده اند و برای آن نامی از روا اشتقاق کرده و میتوان گفت که روی در لغت بمعنی بر هم
تابنده آمده چنانکه بر هم تابندهٔ ریسمان مثلا اجزاء ریسمان را با یکدیگر جمع میکنند این حرف نیز ابیات شعری را که بدان مشتمل است
با یکدیگر جمع میکند پس آنرا بسبیل تشبیه بدان شخص روی نام کردند بدانکه در اصطلاح علم بدیع فقره در نثر بمنزلهٔ بیت است از شعر و شبهه
اینکه رعایت قافیه واجب است در فقره چنانچه در بیت بخلاف مصراع مگر فرق است میان این دو بدرستیکه بیت میباشد بیت در حالت
تنها است و فقره نمیباشد فقره بدون دیگر مثلا قول قائل هو یَطبعُ الأسجاعَ بجواهرِ لفظه فقره است و یَقرعُ الأسماعَ بزواجرِ وعظه
فقرهٔ دیگر و فقره در لغت حلی و زیور است که ساخته شود بر شکل فقرهٔ پشت همچنین است در مطول و در تعریف نثر مرجز توافق دو فقره با همدیگر
که فقرهٔ اول همه آن با فقرهٔ دوم تمام هم وزن باشد در بحری از بحور که در عروض مقرر و مشهور است لیکن بسبب قید عدم قافیه این چنین دو فقره خارج
از نظم است و داخل در نثر چنانچه رحیما ببخشای بر حال من ۞ چه هستم اسیر کمند هوس ۞ ندارم بجز از تو فریادرس ۞ خطا در گذار و
صوابم نما ۞ و هر یک ازین فقره ها بر وزن فعولن فعولن فعولن فعل است. مثال دیگر ای صاحب مکارم اخلاق ۞ وی فاعل محاسن
افعال ۞ مضارع مسدس اخرب مکفوف مقصور یعنی بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل ۞ باشد و چنانچه سعدی فرماید ده درویش در گلیمی
بخسپند ۞ و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند ۞ بحر قریب اخرم مقبوض مسبغ است یعنی فقرهٔ اول بر وزن فعولن مفاعلن فاعلیان و دوم
بر وزن مفاعلن مفاعیلن فاعلیان بدانکه نثر مرجز اگرچه قسمی از اقسام سه گانهٔ نثر است اما آنقدر نزد فصحا مستعمل و متداول نیست
همچنین است در دستور شگرف دوم نثر مسجع است که قافیه دارد و وزن شعر ندارد و سجع در لغت بانگ قمری است و آنچه بدان ماند
سجع و در فن بدیع اطلاق یابد بر نفس کلمهٔ اخیر فقره باعتبار موافق بودن آن مر کلمهٔ اخیر را از فقرهٔ دیگر گاهی اطلاق یابد سجع بر توافق

دو معنی

دو و بمعنی اخیر گفته شده است که سجع برابر بودن فاصلتین کلام منثور است بر حرف واحد در آخر فاصلتین و تعریف میباید که جامع و مانع باشد و این
تعریف مانع نیست زیرا که مثل لتألیف و مجموع و نفرد منصور و فقیکه در آخر فقرتین واقع شوند میباید که سجع باشند و سجع نیست بنابران متأخرین
چون دیدند تعریفیکه جامع و مانع باشد متعذر است سجع را اول تقسیم کردند و بهر قسمی را تعریفی کردند باین طریق که سجع سه قسم است متوازی
و مطرف و متوازن و سجع متوازی توافق فاصلتین کلام منثور است در وزن و عدد حروف و روی در بعض کلمات کقوله تعالی فیها سرر
مرفوعة و اکواب موضوعة و حدیث چنانچه اللهم اعط منفقا خلفا و اعط ممسکا تلفا درینجا مرفوع و موضوع و خلف و تلف در وزن و عدد
حروف و روی موافق اند و چنانچه سعدی فرماید نثر باران رحمت بی حسابش همه را فرا رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده
پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش نمی درد و وظیفهٔ روزی خواران بخطا منکر نبرد درینجا کلمهٔ رسیده و کشیده و لفظ ندرد و نبرد در وزن و
عدد حروف و روی موافق اند وجه تسمیه اینست که توازی بمعنی مجازات است یعنی هر دو لفظ برابر اند در وزن و عدد حروف و روی و سجع مطرف
برابر بودن فاصلتین نثر اند در روی و مختلف باشند در وزن چون قوله تعالی مالکم لا ترجون لله وقارا و قد خلقکم اطوارا لفظ وقار بفتح واو و اطوار
در روی که را بعد الف باشد موافق است و در وزن و عدد حروف مختلف زیرا که وقار بر وزن فعال است و اطوار بر وزن افعال مثالش
از فارسی درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم گل کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرت
شهد فائق گشته و تخم خرما به تربیتش نخل باسق شده درینجا لفظ کرده و نهاده و شده و گشته موافق اند در روی و مختلف در وزن و سجع
متوازن توافق فاصلتین نثر است در وزن و مختلف در روی چون قوله تعالی و آتیناهما الکتاب المستبین و هدیناهما الصراط المستقیم درینجا کلمهٔ
مستبین و مستقیم بوزن واحد است اما در روی مختلف و مراد از فاصلتین کلمتین اخیرین است از فقرتین در نثر یا از مصراعین در نظم و در مجمع نویسد که
سجع موازن آن باشد که از اول دو قرینه تا آخر همه الفاظی آورده شود که هر یک نظیر خویش را موافق باشند بوزن اما بحرف روی و قافیه مختلف
تمام شد کلام او و قرینه طائفه است از کلام نثر یا نظم و منتظم باشد با دیگر در سلک واحد مثالش از نثر پارسی اطوار خجسته آن خجسته افعال
و اوضاع پسندیده آن نور الابصار از افضال او سبحانه پسندیدهٔ آفاق است و برگزیدهٔ آحاد چه از عوام چه از خواص و در نظم مسعود سعد سلمان گفته
بیت شاهی که بخشش او را دولت بوده ماهی کش تیغ او را نصرت بود فان و ازین قبیل است این بیت کرده از بخشش او فرش سخا حاتم طی
گشته از کوشش او روز وغا رستم زال و در فن بدیع نویسند اگر مختلف نباشد دو قرینه در وزن پس اگر باشد همه الفاظ یکی از دو قرینه ا
یا باشد اکثر الفاظ یکی از دو قرینه مثل الفاظ قرینه دیگر در وزن و تقفیه یعنی توافق دارند بر حرف واحد پس این را ترصیع گویند گفته شود رصع ا
بالشیء معقده یعنی بست چیزی را بچیز دیگر و در اصطلاح بودن الفاظ است مستوی در اوزان و متفق در اعجاز و اواخر چون فهو یطبع الاسجاع
بجواهر لفظه و یقرع الاسماع بزواجر وعظه درینجا همه الفاظ قرینهٔ دوم موافق اند مر الفاظ قرینهٔ اول را اما کلمهٔ فهو مقابل آن در قرینهٔ دوم
چیزی نیست و ضمیر هو راجع است بسوی میروی و یطبع بمعنی می سازد و یقرع بمعنی میرسد و اسماع بمعنی گوشها مثال توافق اکثر کلمات طواهرکم
و ان کان اشنع و ازین من الطواویس لکن ضمائرکم اشنع و انتن من النواویس یعنی ظاهر شما اگرچه نیک تر و زیب دار تر است
از طاوسها لاکن باطن شما بدتر و بدبوتر از نواویس است و نواویس جمع ناوس است بر وزن طاوس بمعنی مقبرهٔ مجوس که پستان

واین لغت از سجع حمامه که نزد عرب در مکه بود معلوم شده و در مناظر نویسد تحقیق کلام اینست که این نوع کلام یعنی سجع متوازن خارج سجع است
زیرا که سجع در نثر حکم قافیه دارد در نظم و این قسم اگر در کلام منظوم واقع شود قافیه نمیگویند پس خارج از سجع باشد بدانکه نزد اهل انشا در سجع کوتاه
آوردن فقره مطلوبست و نشانی است بر کمال قدرت منشی و از صاحب اسمعیل ابن عباد پرسیدند که ما احسن السجع جواب داد ما خف علی
السمع گفتند ما ذا فقالت مثل هذا و این جواب صاحب در مقابل دو سوال مذکور قرطهٔ گوش هوش بلغا و درهٔ تاج فصاحت زبان و غایت قصر فقره
اینست که هر فقره دو کلمه باشد چون قوله تعالی یا ایها المدثر قم فانذر * وربک فکبر * وثیابک فطهر * و در فارسی ظهوری نویسد افلاک خیم
کیوان همم * برجیس شیم * مریخ حشم * خورشید علم * ناهید نغم * عطارد رقم * قمر خدم * خلیل نوال * یوسف جمال * داؤد الحان * سلیمان
مکان * و یا سه کلمه باشد چون قوله تعالی فاذا فرغت فانصب * والی ربک فارغب * سعدی فرماید تعریج نث طش بر بود و
گل رویش تر مرید * و از کلام بلغاء عرب چنانکه عبد الحمید کاتب مروان حمار که آخر ملوک بنی مروان است که در فن انشا وحید زمان بود
و اکابر سلف گفته اند بدئت الکتابة بعبد الحمید وختمت بابن العمید و ابن العمید از وزراء آل بابویه بود و اسمعیل بن عباد تلمیذ و ملازم
ابن العمید بود و عبد الحمید در وقت خروج ابو مسلم در خراسان بتقویت آل عباس و اظهار لباس سیاه که عباسیان اختیار کرده بودند
از مروان حمار به نصر سیار که از قبل مروان امیر خراسان بود نوشته است فاثبتوا انتما تنجلی هذه القمرة و تصحو هذه السکرة فینصب السیل
و تمحو آیة اللیل ربیت بفتح در رنگ کردن و قمرة بضم قاف رنگی که میل دارد بسوی سبزی یا سپیدی که در آن کدرت باشد و صحو بالفتح
وقت چاشت و سکرة بالفتح بیهوشی و مستی و مرگ و انصباب ریخته شدن و در نثر پارسی از کلام صاحب مناظر الانشا چرا باید که
خاک لجاج بصرصر اعوجاج چشم سیرت و دیدهٔ بصیرت خود انداخته شکل قبیح کذب صریح را بصورت حق صحیح و صدق نجیح در پایهٔ تخت
فلک رفعت معروض دارند و بعضی گفته اند اگر فقرهٔ سجعی زیادت بر دو کلمه باشد استماع آن لذیذتر است زیرا که تحت معنی جمیل در قالب
لفظ قلیل لطیف که مقبول طبع باشد کم واقع میشود و چون معنی خوب بعبارت مبسوط مسجع مودی گردد بواسطهٔ خوبی معنی و بسط عبارت
در ادای آن معنی و رعایت سجع لذیذتر خواهد بود و حق آنست که اخف در سمع اقرب است بقبول طبع و دیگر لفظ عربی یا
پارسی که در آخر فقره مدار سجع است اگر لفظی بود که از کثرت استعمال پای تا به زبان هر کس نباشد بل مستعمل السنهٔ فضلا و خوش آیند
طباع سلیمه از کجا باشد همچو لفظ مصون و مقرون و مثل لفظ مملو و متلو اولی است از کلمه سخته شده و نزدیک کرده شده و بسیار
خوانده شده چه سجع در لفظیکه پایمال زبان هر کس گشته باشد در سامع از آن مستقیم قدری ندارد و نشاطی نمی آرد و دیگر در سجع کلام عرب
وقتیکه آخر لفظ فقرهٔ ثانی و ثالث حرف سین باشد در آخر لفظ فقرهٔ رابع حرف صاد آورده بجهت قرب مخرج چنانکه کن سبعا خالسا
او ذیبا خاتلا او کلبا حارسا و لا تکن انسانا ناقصا معنی خالس رباینده و خاتل فریب دهنده و از این قسم حدیث در مناقب
علی رضی الله عنه کانت ضربات علی ابکارا اذا اعتلی قد و اذا اعترض قط. ابکار جمع بکر بمعنی یکبار یعنی زخمهای علی ابن ابی طالب رضی
یکبار زده اند اگر بر سر زند تمام بطول میشکافد و اگر بر پهلو زند سراسر بعرض میشکافد و قد بالدال و قط بالطاء مهملین قریب المخرج اند
و سبب سلوک این طریق در نثر کلام عرب آنست که در نظم نیز بسبیل ندرت این طریق مسلوک داشته اند چنانکه ابن حجه حموی از اشتمله

صنعت ایهام در شرح قصیده بدیعی آورده شعر حلیت عرفی شوقاً الیکم ٭ و لم اطق مکثه بارض ٭ یعنی برانگیختم مرکب قصد خود را از روی شوق بسوی
قاف
شما در حالتیکه طاقت نداشتم توقف را بزمینی ٭ وخبت ولم احظ بالتلاقی ٭ فغایتی ان اکوم حظی ٭ و مایوس شدم و نصیبه در نگر دیدم بلا
لطافت
قات پس منتهای سیرمن و اثر مرتب بران همین است که ملامت میکنم بخت خود را . مرقوم از بعض معاصران حظ لفظا مجم بمعنی بخت است و
معجم بمعنی برانگیختن است یعنی لفظا نوشتن موهوم معنی صاد است بجهت قرب مخرج نظر بدین دو معنی صنعت ایهام مرعی باشد نزد ایشان و
حکایات
شیخ نظامی گنجوی در مدح فرموده بیت چو بر دریا کشد تیغ بلارک ٭ بماهی گاو گوید کیف حالک ٭ کاف فارسی را با کاف تازی قافیه نموده
کنند که شخصی از شیخ بزرگ در باب این بیت عرض نموده که با وجودیکه کاف عجمی و عربی قافیه شده لام حالک را باعتبار قاعده نحو مضموم
جهت قافیه بلارک مفتوح میباید خواند شیخ بطریق مطایبه جواب فرمودند که قول گاو است و گاو نحو را نداند العهدة علی الراوی و بلارک بروزن تبارک
شمشیر و جوهر شمشیر را نیز گویند و چون سجع کلام منثور حکم قافیه کلام منظوم دارد و در قافیه این طریق سلوک نیست بنابرین فضلای عجم در کلام منثور این
اسلوب موضوع نداشته اند بدانکه سجع در کلام مبنی بر وقف است زیراکه در بعضی از کلام اگر وقف نباشد سجع حاصل نمیشود چنانکه ما ابعد
ما فات ما اقرب ما هو آت اگر درین ترکیب اعراب دهند مناسبت سجعی فوت میشود زیراکه فات ماضی است تارا فتح باید و آت اسم فاعل
ناقص در آخر تنوین باید آورد بنابرین در جمیع محال جاری داشتند الا نادرا دیگر بدانکه صور کتابت کلمات فواصل را جهت توافق اخوات
تغیر میدهند چنانکه کلمه داوی را بیای نویسند چنانچه قوله تعالی والضحی واللیل اذا سجی و کلمه الضحی بواو است جهت موافقت اخوات بیا
مینویسند و دیگر بدانکه گاه باشد که بواسطه توافق فاصلتین مفعول را در کلام حذف میکنند کما فی قوله تعالی ما ودعک ربک و ما قلی و گفت ما قلاک در
نظر بجمله سابق ما قلاک میبایست بجهت آنکه توافق فاصلتین مرعی باشد کاف را حذف فرمود و دیگر بدانکه در کلام عرب کلمه غیر منصرف را بجهت توافق
توافق فواصل منصرف میسازند کما فی قوله تعالی قواریرا قواریرا من فضة قدروها تقدیرا همچنین است سلاسلا و اغلالا دیگر بدانکه صیغ فواصل را
جهت توافق و مشاکلت فواصل تغیر میدهند چنانچه فرمود صلی الله علیه و سلم اعیذ من الهامة والسامة ومن کل عین لامة در محل لامة ملمة را
جهت توافق فواصل لامة فرمود یعنی هامة بتشدید میم هر چیز زهردار کشنده و سامة بتشدید میم هر چیز زهردار غیر کشنده چون کژدم و زنبور و نحو ملما
از لمم بمعنی جنون و لمة از المام بمعنی ذات لمم یعنی صاحب جنون دیگر بدانکه بعضی از حروف کلمه را جهت رعایت توافق وزن صیغه سجعی
میکنند کقوله علیه السلام ارجعن مازورات غیر ماجورات و در اصل موزورات است زیراکه از وزر است بمعنی گناه جهت رعایت توافق
فواصل مازورات فرمود و دیگر بدانکه بعضی از فضلا تراکیب کلام را با الفاظ ادوات سجع میکردانند مثل فرموده بود و اینمعنی اگرچه
مستحسن است اما انسب آنست که بیشتر از الفاظ ادوات سجع در الفاظ دیگر مرعی بود و سجع ادوات طفیلی باشد چنانکه هرچه آن خجسته خصائل فرشته
شمائل از غایت عنایت رافت کامل فرموده بی شائبه شبهه و غائله ریب بقای خلق و رضای حق را کافل و شامل بود حاصل اینکه در سجع اسم و
فعل باید آورد نه حرف را دلیل برین محاوره فصحا باشد دیگر بدانکه بواسطه رعایت سجع عبارا ضعف ترکیب بر رخسار عبارت نشاندن مذموم
است زیراکه سجع در نثر حکم قافیه منظوم دارد و قافیه وقتی خوب نماید که در ادای معنی مقصود ربط تمام و تناسب کلام مرعی باشد دیگر بدانکه
علما اختلاف کرده اند که اواخر آیات را که بران سجع صادق می آید سجع گویند یا نه اکثر بر آنند که فواصل گویند نه اسجاع جهت رعایت ادب

و منظوم چه سجع در لغت آواز کبوتر است و مانند آن کما قال الله تعالی کتاب فصلت آیاته سوم نثر عاری است که وزن و قافیه هر دو ندارد
و وزن بی قافیه شعر نیست و قافیه بی وزن نیز شعر نیست زیرا که هر دو میباید تا شعر باشد در اخلاق محسنی آورده بعضی سبکتگین آهو دید که با بچه در صحرا چرید
اسب برو برانگیخت و آهو بگریخت و بچه او خرد بود بماند او را بگرفت و دست بسته در پیش زین نهاد و راه شهر برگرفت . آهو بچه خود را گرفتار دید
بازگشت و در پی سید و بر سر باد میکرد و می نالید سبکتگین را بروی رحم آمد و دست و پای بچه او را بگشاد و سر بصحرا کرد و اگر منظوم است منقسم است
بر قسم اول قصیده دوم مثنوی سوم مسمط قصیده کلامیست منظوم که در آن یک بیت گفته شود بر یک قافیه پس قصیده باصطلاح متقدمان غزل و
ترجیع و رباعی و قطعه و فرد را شامل باشد زیرا که هر یک ازین اقسام کلامی است منظوم که در آن یک بیت بیک قافیه گفته شده است و مثنوی
کلامی است منظوم که در هر بیت آن دو قافیه باشد و مسمط کلامی است منظوم که هر یک بیت آن منقسم شود بچهار قسم متساوی و سه قسم از آن بر قافیه علحده
باشد و یک قسم اخیر بر قافیه باشد که بنای شعر بر آن است و تعریفیکه متقدمان قصیده کرده اند شامل فرد نیست چه کلام منظوم که در آن یک بیت بر یک
قافیه گفته شود مفید است که کلام منظومی باشد که در آن یک بیت بر یک قافیه گفته شود و در فرد هیچ کلام منظوم دیگر غیر یک بیت مفرد نیست پس صواب
آنست که کلام منظوم را منقسم بچهار قسم کنند قصیده و فرد و مثنوی و مسمط و تعریف قصیده چنان کنند که متقدمان کرده اند و قصیده بتعریف مذکور غزل و
ترجیع و رباعی و قطعه را شامل است و تعریف فرد چنین کنند که کلامیست منظوم که منحصر است بر یک بیت اعم از آنکه دو قافیه داشته باشد یا یک قافیه
چه بعضی فرد بر دو قافیه است همچو فرد بابری روی اگر اینجا نه باشد کسی ؛ میل بیرون گر کند دیوانه باشد کسی ؛ و بعضی بر یک قافیه
واقف گوید فرد یارب چه چشمه بود محبت که من از آن ؛ یک قطره آب خوردم و دریا گریستم ؛ و دو قسم دیگر مثنوی و مسمط باشند و فضلای متاخران
کلام را تقسیم باین وجه نموده اند که کلام منثور است یا منظوم اگر منثور است مخاطب آن معین است یا غیر معین اگر غیر معین است آن سه قسم است
اول خطب و حجج شرعی است و امثالها و شرائط و ارکان ایشان بکتب شرعی حواله است زیرا که در آنجا بر وجه اتم مذکور است و دوم منثور که
سلاطین یا ارباب هنر که وحید زمان خود اند میدهند و سوم خلافت نامه که بعض مشایخ بخلفا میدهند و اگر مخاطب معین است آن منقسم بده قسم است
قسم اول منثور سلاطین که در تفویض امور مهمه مثل قضا و افتا و حسب و غیرها جهت تعظیم مینویسند قسم دوم فتحنامه قسم سوم عهدنامه است قسم چهارم
فرمان که خاصه سلاطین است قسم پنجم مکتوب قسم ششم تهنیت نامه قسم هفتم تعزیت نامه قسم هشتم مثال بطرز متقدمان قسم نهم عریضه قسم دهم رقعه
و ازین تقسیم معلوم شد که منثور بر ده قسمست و ارکان و شرائط اقسام مذکوره بتفصیل در مقاله ثانی مناظر الانشا بلکه در کتاب المثل السائر فی آداب
الکاتب والشاعر تصنیف ابی الفتح ابن الاثیر الجزری بخوبی مسطور است و بهتر ازین نوشتن غیر ممکن دانسته درین رساله ننوشت و اگر کلام
منظوم است آن هشت قسم است اول غزل است دوم قصیده و سوم تشبیب و چهارم ترجیع و پنجم رباعی و ششم فرد و هفتم مثنوی و هشتم مسمط
و فضلای متاخرین هر یکی را از اقسام مذکوره تعریف کرده اند غزل شعرها اند که مطلع دارند و آنرا در زمان قدیم مصرع میگفتند که اسم مفعول
است از تصریع بمعنی این بیت کندن در را دو لخت کردن همچنین است در تاج و در اصطلاح بیتی را گویند که هر دو مصراع او قافیه دار باشد و الان این را
مطلع و مبدأ نامند همچنین است در ترجیع و متحد اند در وزن و قافیه و متجاوز از دوازده بیت نباشند و بیت دوم اگر هر دو مصراعش قافیه دار باشد زیب
مطلع و حسن مطلع و بیت آخر را مقطع و خاتم خوانند و فائده قید دوازده بیت احتراز از قصیده باشد و بعضی از شعرای سلف غزل تا دوازده بیت

واکثر نیز گفته اند اما درین زمان آن طریق غیر مسلوک است واکثر غزل مشتمل بر وصف جمال محبوبست یا وصف حال محب وگاه مشتمل بر اشیاء دیگر هم
میباشد مثل اصطلاحات صوفی ومثل صفت گل وبهار ووصف خمر وخمار وگاه مشتمل بر نصیحت میباشد ونصیحت گاه خطاب است بمحبوب
وگاه خطابست بمحب وگاه خطابست بخلق وگاه مختلط وطریق وصف سوز ونیاز از محب بهتر است از طریق وصف محبوب زیرا که سوز و
نیاز محب دو شاهد عدل اند بر کمال حسن محبوب وانچه وصف محبوبست دعوی فقط است ودعوی باشاهد مقبول تر است از دعوی فقط
ودرین زمان مستحسن نیست که اسم شاعر در آخر غزل مذکور باشد اگرچه متقدمان ذکر نکرده اند اما بعد شیخ سعدی ره متعارفست ذکر آن
همچنین است در مجمع وشرط دیگر درین عهد آنست که اقل از پنج بیت واکثر از هفت بیت نباشد ونزد عرب عدد ابیات غزل را حد معین نیست
ووجه تسمیه آنست که اکثر غزل وصف محبوبست وجماعت عرب ستایش را مخصوص در غزل بزنان میدارند وخطاب شان در غزل با زنان
ایشانست وغزل در لغت عرب سخن با زنان است نظر بر ستایش وخطاب که در عرب متداول است این نوع سخن را غزل گفتند بدانکه
در هر چه بنیاد کنند اگر وصال باشد یا فراق مثلا در همان تمام کنند ونیز در ان بیت یکی نباشد وآخر غزل هر بیت از بیت دیگر برجسته ونمایان تر
باشد ودر فارسی غزل را چامه گویند بجیم فارسی وآن بروزن نامه بمعنی شعر باشد عموما وغزل را گویند خصوصا وبمعنی سخن هم آمده است
وچامه دان سخن دان را گویند وچامه گوی باکاف فارسی بروزن چاره جوی شاعر وسخن گوی باشد وکسی را نیز گویند که غزل با نوا
خوش بخواند ونیز باید دانست وجه تسمیه مصراع واجزاء آن که اکثر برانند که شعر کم از یک بیت نیست وهر بیتی دو مصراع باشد وتسمیه بیت را
مصراع ازان گویند که مصراع در لغت یک طبقه ویک پاره بود از در دو طبقه ووجه مشابهت میان بیت ودر دو طبقه همچنان است که
از در دو طبقه هر کدام را که خواهند باز وفراز توان کرد بی دیگری وچون هر دو را بهم فراز کنند یک در باشد از بیت نیز هر کدام مصراع را که خواهند
بخوانند بی دیگری وچون هر دو را بهم پیوسته خوانند بیت باشد رکن اول مصراع اول را صدر گویند ورکن آخر مصراع اول را عروض
ورکن اول مصراع دوم را ابتدا گویند ورکن آخر مصراع دوم را ضرب گویند مثلا درین بیت خداوند بخشنده دستگیر کریم خطابخش
پوزش پذیر لفظ خداوند صدر است ولفظ دستگیر عروض ولفظ کریم ابتداست ولفظ پذیر ضرب والفاظ دیگر که میان این چهار
واقع اند حشو وهر رکنی که در میان صدر وعروض یا در میان ابتدا وضرب افتد آنرا حشو خوانند ومعنی صدر اول است ومعنی ابتدا آغاز
چون اول بیت را نام صدر کردند اول مصراع دوم را ابتدا نامیدند تا امتیاز وفرق باشد میان نام این دو رکن اگرچه انچنان نیز میباشد که
عکس کردندی اول بیت را ابتدا گفتندی اول مصراع دوم را صدر وعروض گفتن رکن آخر مصراع اول بجهت آنست که عروض در لغت
ستون خیمه است وهمچنانکه بنای خیمه وثبات آن بر ستون است بنای بیت نیز برین رکن است تا این رکن قرار نیابد مصراع باو تمام نشود ومعلوم
نشود که بیت از کدام بحر است وجزو وزن است وضرب گفتن آخر مصراع دوم بجهت آنست که ضرب در لغت بمعنی نوع است ومثل وضرب
ومانند عروض است درین که هر دو آخر مصراع اند ونیز اواخر ابیات مثل یکدیگر اند بجهت رعایت قافیه در همه شعر وحشو در لغت آگندن
بالش است پس اجزاء میان را حشو گفتن مناسب باشد وقصیده وتشبیه آنست که مطلع دارند ومتحد اند در وزن وقافیه ومتجاوز اند از دوازده
بیت یعنی بیشتر از دوازده بیت باشد وشرط است که چون قصیده مشتمل بر تشبیب باشد آنرا تخلص که در پارسی گریزگاه گویند باشد زیرا که انرا اسلوب تشبیب

باسلوب مدح رفتن را واسطه میباید که آن گریزگاه است و قصیده بی گریز را مقتضب گویند که اسم مفعول است از اقتضاب بمعنی پاره از
چیزی جدا کردن و باید که قصیده زاید از دوازده بیت باشد و اکثر قصاید در مدح است یا در ذم وگاه در نصایح میباشد وگاه در امور دیگر و نزد فضلا
عجم قصیده را نهایت مستحسن صد و بیست بیت است و نزد عرب حد معین ندارد چنانکه از پانصد بیت بیشتر میباشد مثل قصیده تائی شیخ عمر بن فارض
و دعا گفتن در آخر قصیده مدح واجب است بدانکه مطلع قصیده اگر شامل بر وصف بهار و گلزار و سبزه باشد بهاری خوانند چنانکه عرفی گوید بیت
نو بهار آمد که افشاند چو حسن یار گل ❊ چون وصال عام ریزد بر خس و بر خار گل ❊ و اگر شرح حال و شکایت گردش فلک باشد حالی خوانند
چنانکه عرفی گوید بیت بسی که تخم از ره این سینه سر دو تا ❊ هیچ جا نرسیدم که این نبود انجای ❊ و اگر بیان وصف معشوق باشد عشقی
خوانند چنانچه بدر چاچ گوید بیت آمد سحر به شفق عقد ثریا گسیخت ❊ بر لاله از بادام تر لؤلؤی لالا ریخت ❊ و اگر اظهار فضل و کمال و بیان فخر خود باشد
فخری گویند چنانچه عرفی گوید بیت منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم ❊ نیر و ناطقه نام سخنم لی تعظیم ❊ وگاهی نسبت بحرف آخر اگر تا باشد تائی و اگر جیم باشد
جیمی و اگر میم باشد میمی و غیر آن خوانند و این تسمیه در قصاید عربی شایع است و اگر بیت مطلع یا زیب مطلع مشتمل بر اسم ممدوح یا هجو باشد آنرا
کم مطلع گویند و اگر مشتمل نباشد بلند مطلع خوانند همچنین است در رسائل فارسی پوشیده مباد که دستور چنین است که ذکر شیء بعد ابهامش
اوقع در نفس و لذیذتر و بلند مرتبه باشد و ذکر آن قبل از ابهام ضد اینها پس سزاوار آنست که اسم ممدوح یا هجو بعد مطلع و زیب مطلع پس چند ابیات
مذکور شود تا بسبب این بلندی در ابیات خصوص در مطلع و زیب مطلع حاصل شود و اگر در مطلع و زیب مطلع مذکور گردد ضد بلندی که کم نامی است پیدا
گردد یاد دار این را که دیگر جا نخواهی یافت و اگر قصیده دو مطلع داشته باشد ذو المطلعین و اگر زیادت ذو المطالع نامند و از این قسم قصاید در
دیوان بدر چاچ بسیار است همچنین است در دستور و بعضی بر آنند که مطلع همین بیت اول است و بس اما مستحسن نیست که چون شاعر خواهد که در قصیده
مطلع دیگر آرد اشارتی نماید چنانچه کاتبی ترشیزی گفته ابیات باز صدبرگ آمد جانب گلزار گل ❊ همچو نرگس گشت منظور اولی الابصار گل ❊
آب گل را شیشه از قندیل عرش اولی که هست ❊ شبنم بلبل جمال احمد مختار گل ❊ غزل عامل منصوب و نصب نامیه ❊ آل تغاعیت از سلطان
دریا بار گل ❊ کشتی از نیلوفر زه دار و کشتی از یاقوت سرخ ❊ همچو قیصر در خورش خلق و نیکوکار گل ❊ دوش بلبل این غزل میخواند بر سرو بلند ❊ عرفی
شبنم شد گلشن از آب این گلزار گل ❊ مطلع دوم ای دهانت غنچه و خط سبزه و رخسار گل ❊ سنبلت را دوست نرگس لالادات را یار گل ❊ همچنین است
و در مجمع قصیده را در پارسی چامه و چکامه گویند بفتح جیم پارسی و قصیده در لغت عرب مغز غلیظ و استخوان مغزدار و گوشت خشک و ماده عصا
قس ازین معانی نقل کرده برای نوعی از کلام منظوم وضع کرده اند و وجه تسمیه اینست که در قصیده معانی غلیظ کثیر مندرج است که در مذاق طبع
سلیم بسیار لذیذ بنظر میآید بر این معانی جلیل کثیر لذیذ کرده قصیده گفته اند و تشبیب بنها اند از اول قصیده تا مدح که مشتمل اند بر انچه خوش شود خاطر
با آن مثل صفت جمال محبوب و حال خود با او در عشق گفتن و مثل صفت لیل و نهار یا بهار و گلزار یا شکایت روزگار و در لغت بمعنی
تشبب بزبان است و تشبب صفت جمال زنی کردن و حال خود باوی در عشق بازی گفتن همچنین است در تاج و امام واحدی میگوید که تشبیب
ذکر ایام شباب است و غزل و لهو و آنچه نشاط خاطر بآنست و وجه تسمیه اینست که چون تشبیب بمعنی تشبب است این نوع سخن را
شعرا جهت تنشیط خاطر در اوائل قصیده گفته اند تشبیب گفتند و در مجمع نوشته مناظراتی را که شعرای اهل عجم در شب و روز و امثال آن بنظم

تا مدح ممدوح آنرا تشبیب خوانند و بالجمله ابیاتیکه اوائل قصیده باشد تا مدح بر انچه خاطر شاعر خواهد آنرا تشبیب نامند و این از قسم غزل است و هر قصیده که مشتمل باشد بر ابیات تشبیب لازم است که آنرا تخلص بیارند یعنی گریز و آن انتقال است از اسلوب تشبیب بمدح ممدوح بوجهی مناسب چنانچه از تمثیل معلوم شود و هر قصیده که درو تخلص نبود آنرا مقتضب نامند و هر قصیده که از تشبیب عاری باشد چنانچه از ابتدا در مدح شروع کنند آنرا محدود نامند و آن بتشدید دال مفتوح مذکور شده چون شاعر اول شروع در مدح کرد گویا طریق توحید نمود ازین جهت آن قصیده را محدود نامند آنچه ازین گفتگو معلوم شد که تشبیب صنعت قصیده و غزل است نه از قسم نظم مثال تشبیب با تخلص از امیر خسرو دهلوی

غزل ماه من روزه میان شکرستان دارد ❊ ای خوشا روزه که جا در لب جانان دارد ❊ لب می آلود و دهان پر شکر و نرگس مست ❊ ای مسلمان که کسی روزه برینسان دارد ❊ خضر اگر بر لبش آید بگشد روزه خویش ❊ کان پسر در ته لب چشمه حیوان دارد ❊ جان من گر تو قدم رنجه کنی بنده تو ❊ قدر آن شب دو جهان قبل بر بان دارد ❊ تو مدان خوبی و من عاشق و آنگه روزه ❊ هم خود انصاف بده زیستن امکان دارد ❊ از پی سوختنم گرم مشو ای خورشید ❊ که سر من پنه سایه یزدان دارد ❊ درینجا از مصرع اخیر گریز است بمدح ممدوح مناظره شب و روز اسدی طوسی بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم ❊ سرگذشتیکه ز دل دور کند شدت غم ❊ هر دو را خاست جدل از سبب بیشی و فضل ❊ در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم ❊ گفت شب فضل من از روز فزون آمد زانکه ❊ روز را گرد ز شب باز خداوند قدم ❊ یزدان ز پرستیدن روز عابد ❊ ساجد و عابد شب راست فزون قدر و فخم ❊ قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم ❊ هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم ❊ قمر چرخ نبوت گرد محمد بدو نیم ❊ سوی معراج بشب رفت هم از پیت حرم ❊ بت در روز ز اوقات که نهی است نماز ❊ در نماز همه شب فخر نبی بود و امم ❊ آسمان از نور بود چون یکی فرش کبود ❊ وز من آراسته بر شکل یکی باغ ارم ❊ هر مه و سال عرب را عدد از ماه من است ❊ نیز هر ماه من است از پی جبریل رقم ❊ روز کاین از شب بشنید ز خشم آشفته و گفت ❊ خاموشی کن چه در آئی بسخن بس محکم ❊ روز را عیب بطعنه چه کنی کایزد عرش ❊ روز را پیش ز تو کرد و ستایش بقسم ❊ روزه بر خلق که دارند بروز است همه ❊ بحرم حج بروز است هم از رب حرم ❊ روز خواهد که بود خاستن خلق بحشر ❊ روز بد نیز وجود همه مردم ز عدم ❊ روی آفاق زمین چون شب تار ز تو زشت ❊ دیده خلق زمین نور از تو تم ❊ مر مرا گویند اسلام و ترا گویند کفر ❊ مر مرا جامه شادی و ترا جامه غم ❊ سپه و خیل نجوم تو چه باشند که پاک ❊ بگریزند چو خورشید من افراخت علم ❊ گر ز ماه تو شناسند مه و سال عرب ❊ ز آفتاب من دانند مه و سال عجم ❊ گرچه زر زاید خورشید هم او به زر است ❊ گرچه زر آید و بیا رهم او به درم ❊ ماه تو از ضوء خورشید من افزاید نور ❊ از پی خدمت خورشید کند اثبات نجم ❊ از فریضه سه نماز است بروز و دو بشب ❊ زان نماز تو کم آمد ز من و چیستی کم ❊ ور بقولم نبوی باز راضی و خواهی که شود ❊ در میان حکم کن آن عدل خداوند حکم ❊ درینجا مصرع دوم گریز است بمدح ممدوح ترجیع شعریست که حصه کرده شده است آن شعر به بیتی که دو قافیه دارد و هر حصه از آن حصه ها بیتها اند که مطلع دارند و متحد اند از جهت وزن و قافیه و آن بیت مخصص را در اصطلاح بند ترجیع گویند و آن بند غالبا مکرر شود و گاه باشد مکرر نشود یعنی در میان هر دو حصه از ابیات بیتی دیگر غیر مکرر بیاید و شرط است که بند ترجیع مرتبط باشد به بیتی که سابق است برو و ترجیع بر وزن تفعیل است یعنی باز گردانیدن و لفظ مذکور را از معنی لغوی نقل کرده برای این نوع از کلام منظوم وضع کرده اند باعتبار باز گردانیدن که در بند ترجیع میباشد

و ترجیع نویسند در اصطلاح اشعاریست که خانه خانه کنند هر خانه پنج بیت یا زیاده تا یازده که حد غزل است باشد و قافیه هر خانه مخالف دیگر باشد
و هر کدام خانه را مطلع علیحده بود و بعد تمام هر خانه بیتی بیارند آنگاه بخانه دیگر پیوندند اما بیت اجنبی بیارند که مرتبط باشد بحسب معنی بما قبل خود
و اگر چنانچه بعد هر خانه همان یک بیت اجنبی بعینه مکرر شود آنرا ترجیع بند نامند و اگر ابیات مختلف بود ترکیب گویند و این دو قسم بود یا آنکه
بیتهای بند هر کدام علیحده است جملگی بر یک قافیه باشند چنانچه اگر آن ابیات یکجا جمع کنند یک خانه گردد و دیگر آنکه ابیات بند هر کدام بر قافیه
خاص باشد مخالف با دیگری چنانچه واضح گردد انشاء الله تعالی مثال ترجیع بند حافظ شیراز فرماید غزل ای سرو سیمین بر و گل اندام ؛ از عارض تو خجل
تمام ؛ بازآی که هجر جانگداز است ؛ برده از دل من قرار و آرام ؛ ماییم و غم فراق جانی ؛ هجران بکجا رسد سرانجام ؛ جز محنت و درد کو یا نیست ؛ دور از تو
نصیب با زایام ؛ حالیکه نمیشود مهیا ؛ کام دلم از تو ای دل آرام ؛ آن به که ز صبر رخ نتابم ؛ باشد که مراد دل بیابم ؛ در سختی عشق گر
بمیرم ؛ من دل بغم تو بر نگیرم ؛ پیوسته کمان ابروانت ؛ از غمزه همی زند تیرم ؛ نتوان بقلم نوشت شرحت ؛ گر تیر فلک شود دبیرم ؛ پیرم ز غم عشق
طفلم ؛ طفل به عشقم ار چه پیرم ؛ چون گردد زمانه ستمکار ؛ دور از تو به بند غم اسیرم ؛ آن به که ز صبر رخ نتابم ؛ باشد که مراد دل بیابم
مثال ترکیب بند از قسم اول که ابیات بند موافق باشند در قوافی حکیم خاقانی گوید غزل آن نه رخست آنکه آشوب جهانست آنجهان ؛ و آن
نه زلفست آنکه دستاویز جانست آنجهان ؛ زلف او زنجیر کردونست و بیداوی کند ؛ گرچه او بهر انصاف جانست آنجهان ؛ گر نه رازم آفتابست از
چه پیدا شد چنین ؛ ور نه وصلش کیمیا شد چون نهانست آنجهان ؛ بر در من بگذرد بیند مرا در خاک و خون ؛ با رقیب از طنز گوید کان فلانست
آنجهان ؛ عشق او را مرد صاحب درد باید تنگ مکن ؛ کاندرین آخر زمان صدر زمانست آنجهان ؛ حجت الحق عالم مطلق عماد الدین
که هست ؛ ملجاء جان من و صدر من و استاد من ؛ یارب اندر چشم خونریزش چه خوابست اینهمه ؛ در سر زلف دلاویزش چه تابست اینهمه
تحفه وصلش خراج از عالم جان بر گرفت ؛ جای دیگر شد که میداند خرابست اینهمه ؛ گه بسوزد گه بسازد الغیاث از قوم از آنکه ؛ خوی مردم
نیست خوی آفتابست اینهمه ؛ کاشکی رنجه شدی باری بدیدی کز غمش ؛ در دل تاریک خاقانی چه تابست اینهمه ؛ گر چنانش را فروغی
یا نیمی مانده است ؛ از ثنای صاحب مالک رقابست اینهمه ؛ صاحب مالک رقاب و دوده آزادگان ؛ کاستان بوس
او شد دل آزاد من ؛ قسم دوم از ترکیب بند آنچه ابیات بند مختلف القوافی باشند و هر کدام مطلعی سلمان ساوجی گفته در مدح دلشاد
خاتون قطعه خنده زد دهنت تنگ شکر پیدا کرد ؛ سخنی گفت لبت لولو تر پیدا کرد ؛ پرده از چهره برانداز که آن زلف سیاه ؛ در سفیدی عذار تو اثر
پیدا کرد ؛ هر سحر داد ببوی سر زلف تو باد ؛ نافه مشکی که بصد خون جگر پیدا کرد ؛ روز رخسار تو تا با شب زلفت پیوست ؛ در جهان
قاعده شام و سحر پیدا کرده بود نا یافت میان تو ولیکن کمرت ؛ هست بر بست میان او پر پیدا کرد ؛ چشم سرمست تو چون بخت
من اندر خوابست ؛ دهن تنگ تو چون کام جهان نایابست ؛ لاله رویا گلت آمیخته با یاسمن است ؛ من ندانم رخ تو لاله
گل یاسمن است ؛ بوی یاس من از آن سبزه خط می آید ؛ گل رویت مگر آورده خط یاس من است ؛ چشم من چون لب لعل تو لبالب
خونست ؛ قد من چون سر زلف تو سراسر شکن است ؛ خط و خال و دهنت چشمه خضر و ظلمات ؛ رخ و زلف و ذقنت یوسف و چاه و
رسن است ؛ چشم فتان تو در خواب شد و فتنه بخفت ؛ فتنه چون دور خداوند زمین و زمن است ؛ مریم ثانی و بلقیس سلیمان تمکین

شادشاد

رباعی

شاه دلگشا و خداوند جهان عصمت و دین ؛ رباعی که دوبیتی و چهار مصراعی نیز گویند دو بیت اند که متفق باشند هر دو در قافیه و وزنی
که مختص اند بآن وزن این نوع از شعر و بیت اول آن دو قافیه داشته باشد و وجه تسمیه آنست که این نوع شعر مرکب از چهار مصراع است
چنانکه فعلی را که مرکب از چهار حرف است رباعی گویند این نوع شعر را باعتبار چهار مصراع رباعی گفتند و مصراع سوم آنرا قافیه شرط
نیست رباعی ای روی تو ترجمه در دین مصحف ؛ وز خال و خط یافته تزیین مصحف ؛ یک نقطه سهو در همه روی تو نیست ؛
گویا بخط مصنف است این مصحف ؛ و اگر باشد این را رباعی ترانه نامند و ترانه بر وزن بهانه جوان خوش صورت و شاهد تر و تازه
و صاحب جمال را گویند و بمعنی سرود و نغمه هم آمده و چون این قسم رباعی بجهت بودن قافیه در مصرع سوم نیز در خواندگی خوشتر از اول است
بترانه نامیدند رباعی غیر ترانه دی زلف عبیر بیز عنبر سایت ؛ از طرف بناگوش سمن سیمایت ؛ افتاده بپای تو بزاری میگفت ؛
سر تا پایم فدای سر تا پایت ؛ رباعی ترانه بی باده مباش تا توانی یکدم ؛ کز باده شود عقل و دل و دین محکم ؛ ابلیس اگر باده بخوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم ؛ و این از بحر هزج بیرون می آید و اهل عجم پیدا کرده اند و بر بیست و چهار نوع آورده و دوازده از شجره اخرب

قطعه

و دوازده از شجره اخرم می آید چنانچه در علم عروض ثابت است و قطعه بیتها اند که متحد باشند در وزن و قافیه و مطلع ندارند و باید که
ابیات قطعه اقل از ابیات قصیده باشد و قطعه در لغت پاره است از چیزی و ازین معنی نقل کرده برین نوع مذکور از کلام وضع کرده اند
و مناسبت بین المعنیین آنست که این نوع کلام منظوم که بی مطلع است همانا که پاره از شعر است و مطلع ندارد و ازان گفته شد
که اگر مطلع باشد خالی از دو حال نیست اگر متجاوز از دوازده بیت قصیده است و اگر کم ازان است غزل و در تکملة الفارسی آورده
اقل قطعه دو بیت اند و اکثرش را حد معین نیست و وزن هم تمام شد کلام او سعدی فرماید قطعه ای کریمی که از خزانه غیب ؛ گبر و ترسا وظیفه
خور داری ؛ دوستان را کجا کنی محروم ؛ تو که با دشمنان نظر داری ؛ انوری گوید قطعه بایکی تیز مزاج و دو خنیاگر و ستر تا حریف ؛ دوش نزدیک من
آمد آن پسر وقت سحر ؛ پیش آوردم شراب لعل چون خون خروس ؛ تر دش آوردم کمر بند مرصع از گهر ؛ آن حریفان و ندیمانش بمن کردند
روی ؛ کای بلاغت را بلاغ و ای بصیرت را بصر ؛ چون دهان خود دم او را در کجا ریزی شراب ؛ چون میان خود مر او را در کجا بندی کمر ؛

فرد

فرد یک بیت است یک قافیه داشته باشد در مصراع اخیر فرد در تبسم دوش نازا مرو زخشم است عتاب ؛ الوداع ای جان که
فردا نوبت خونریزیست ؛ یا دو قافیه فرد یا بربری اگر بجوابه باشد کسی ؛ میل بیرون کرکند دیوانه باشد کسی ؛ و این نوع شعر را

مثنوی

فرد بجهت آن میگویند که یک بیت تنها است و مثنوی بیتها اند که متوافق اند در اوزان و متخالف در قوافی و هر یک ازان
ابیات دو قافیه دارد و این را مزدوج نیز گویند چه هر بیتش یک جفت قافیه دارد و التثنی بفتح تا مثلثه و سکون نون دو تا
کردن و دو تا انداختن و دو تا گردانیدن و مثنوی منسوبست بمثنی و این اسم ظرفست بر وزن مفعل بمعنی زمان و مکان دو تا کردن
یا مصدر میمی است بمعنی دو تا کردن یا مخفف مثنی بتشدید یا اسم مفعول است بمعنی دو تا کرده شده و وجه تسمیه این کلام
منظوم بمثنوی این است که هر یک از ابیاتش دو قافیه دارد و نظر برین دو قافیه کرده مثنوی گفته اند و بر هفت وزن آید و وجه تخصیص
هفت وزن مثنوی آنست که بیشتر شعرای سلف در همین اوزان گفته اند اول سریع مسدس مطوی موقوف وزنش مفتعلن

مفتعلن فاعلات. و برین وزن است مخزن اسرار شیخ نظامی گنجوی و مطلع الانوار و قران السعدین امیر خسرو دهلوی دوم هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف و تقطیعش مفعول مفاعلن فعولن. و برین وزن است تحفة العراقین حکیم خاقانی و لیلی مجنون شیخ نظامی گنجوی و مجنون لیلی امیر خسرو دهلوی و مولوی جامی و نلدمن فیضی و زاد المسافرین میر حسین واعظ سوم بحر متقارب مقصور مثمن و وزنش فعولن فعولن فعولن فعول برین وزن است شاهنامه و یوسف زلیخا حکیم فردوسی و سکندرنامه شیخ نظامی و همای همایون خواجه کرمانی و بوستان شیخ سعدی و حمله حیدری مرزا رفیع باذل چهارم رمل مسدس مقصور و وزنش فاعلاتن فاعلاتن فاعلات و برین وزن است سلامان و ابسال جامی علیه انکه سلامان نام شاهزاده یونان است و عاشق گشته بر ابسال که نام دایه و شیرده او است چنانچه فرماید بیت چون نه عیسی سلامت یافتند ❊ از سلامت نام او بشکافتند ❊ سالم از آفت تن و اندام ❊ ز اسمان آمد سلامان نام او ❊ چون نبود شیر مادر بهره مند دایه گردید بهر او پسند ❊ دلبری در نیکوئی او تمام ❊ سال او از بیست کم ابسال نام ❊ و مثنوی مولوی معنوی روم و منطق الطیر شیخ عطار و نان و حلوای بهاء الدین عاملی پنجم بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع و وزنش فاعلاتن مفاعلن فعلن و برین وزن است حدیقه حکیم سنائی و باغ ارم ثنائی و هفت پیکر شیخ نظامی و هشت بهشت امیر خسرو و سلسلة الذهب عبد الرحمن جامی ششم بحر هزج مسدس محذوف و تقطیعش مفاعیلن مفاعیلن فعولن و برین وزن است خسرو شیرین شیخ نظامی و مثنوی آرام جان شیخ محمد صالح و عشقیه امیر خسرو و یوسف زلیخا مولوی جامی و ناظم هروی و جمشید و خورشید سلمان ساوجی هفتم رمل مسدس مخبون سالم و وزنش فاعلاتن فعلاتن فعلن ❊ برین وزن کم مثنوی واقع شده مگر شهرستان امیر خسرو و سبحة الابرار مولوی جامی مسمط مصراعها اند که متفق باشند در وزن و قافیه با مصراع اخیر بلکه آن متفق است در وزن و مخالف در قافیه و اگر بنده به سبیل ضرورت متفق باشد در قافیه حکم عدم دارد و این معنی در بعضی از امثله ظاهر خواهد شد و مصراعهای مسمط که متفق اند در وزن و قافیه باید که اقل آنها سه مصراع باشند و مثال مثلث این بیت جوئی تو بسی بزیر این طاق ❊ بینی نه هیچ جا در آفاق ❊ معشوق چو کدا خوجانی ❊ و چون قافیه ابیات مسمط مکرر شود باید که مصراعهای اخیر بر قافیه واحد باشند و وحید تبریزی در رساله اش که مشتمل است بر علم عروض و قافیه و بدیع گفته است که مسمط از چهار مصراع تا ده مصراع می باشد و تعریف مذکور تمام آن اقسام را شامل است که آن مربع است و مخمس و مسدس و مسبع و مثمن و متسع و معشر مربع از شاعری. ز آمدن نو بهار باغ چو بتخانه شد ❊ گشت رخ گل چو شمع باد چو پروانه شد ❊ پیشه بلبل کنون گفتن افسانه شد ❊ گل خوش پاره کرد بر تن خود پیرهن ❊ بوقت بهار چو نکه گشود دست کف ❊ ز اله نگر چون گهر لاله سراسر صدف ❊ ناله مرغان شده بر فلک از هر طرف ❊ باغ شده چون صنم باده شده چون شمن و مدار بند بر پیرهن و شمن است و همین دستور مخمس پنج مصراع و مسدس شش و مسبع هفت و مثمن هشت و متسع نه و معشر ده مصراع و ازین انواع مربع و مخمس و مسدس اکثر گویند و باقی کمتر و بودن مطلع در مسمط شرط نیست و اگر باشد بهتر و چنین است در تحفه مخمس از خواجه حافظ. از عشق تو ای صنم چنانم ❊ کز هستی خویش در گمانم ❊ هر چند که از ناتوانم ❊ گر دست دهد هزار جانم ❊ در پای مبارکت فشانم ❊ گشتم صنما در آرزویت ❊ آشفته و تیره دل چو مویت ❊ هر چند بسیر کو بکویت ❊ کس نیست که از فراق رویت ❊ زاری بفلک نمیرسانم ❊ و مدار بند بر فشانم و رسانم است مسدس از خواجه عماد فقیه

با جانی

با جانمن از سبد انظرت ؛ وصل توصفای دل دهجر تو کدورت ؛ صورت توان بست کز خامهٔ قدرت ؛ پیدا نشده باشد چو
رخ خوب تو صورت ؛ بی کسوت ادراک تو بر قامت فکرت ؛ بی دامن اوصاف تو در دست فصاحت ؛ بیرون ز وصال تو دلم
را طلبی نیست ؛ جز یاد تو در خاطر غمگین طربی نیست ؛ در کشور خوبی چو تو یاقوت لبی نیست ؛ نزدیک تر از روز فراق تو شبی نیست ؛
فریاد من سوخته دل بی سببی نیست ؛ دود از سر آتش رود و خون ز جراحت ؛ مسبع از خواجه نصیر ادیب ؛ شب چو کشاد از نسیم
نافهٔ مشک تتار ؛ سنبل شب دلو بوغالیهٔ زلف یار ؛ عنبر سارا فشاند طرهٔ شب بر بهار ؛ عود قماری بسوخت مجمر چرخ از نهار ؛
باز شده گوش گل بهر نوای هزار ؛ باد چو عطار شد در چمن روزگار ؛ ساخت ز مشک و عبیر لخلخهٔ عنبری ؛ سوسن تر بشکفت
در چمن سمن ؛ لاله و نسرین نمود چرخ چو بر بوستان ؛ شکل مجره است چو چرخ آب روان ؛ زهره سان یاسمین مشتری چون ارغوان ؛
صورت استارگان همچو شکوفه عیان ؛ مشتری از برج خویش همچو گل از گلستان ؛ بمیان نجوم همچو گل عبهری ؛ مثمن از حکیم سوزنی ؛
نوبهار تازه تازه کرد رنگ و بوی خویش ؛ برگرفت از باد مشکین گل نقاب از روی خویش ؛ بوستان چون جلوه زد گل را بطرف جوی
خویش ؛ کرد گل عاشق جهانرا بر رخ نیکوی خویش ؛ مرغ دستان زن بلحن و حلق دستان گوی خویش ؛ خواند از گلبن بآ خور در اسرار
خویشتن ؛ تا مرا روز نشاط عشرتی خوش خوی خویش ؛ این دو بیاری بداجی وان اندر غزل نرگس خوش بوی باز از خواب خوش بیدار شد
چشم بی دیدار او باز از دو دیدار شد ؛ در چمن با شنبلید و با بنفشه یار شد ؛ سبزه چون دیبا و گل چون نافه عطار شد ؛ بوی و رنگ و مشک و دیبا
پیش بستان خوار شد ؛ بوستان آرای ام بزاز و هم عطار شد ؛ ابر نیسان رایگان غواص لولو بار شد ؛ تا بکف را دمدم و جم زند اورا
مثل مسبع از منوچهری ؛ همی گردد صبا پیرامن گل ؛ همیشه در زول پیراهن گل ؛ هوا گشت عاشق برتن گل ؛ چرا بندد گهر بر گردن گل ؛ ابر
نیسان گشته بستان معدن گل ؛ نه تسبیح مرغ جز بر دامن گل ؛ جهان روشن روان از دیدن گل ؛ دل مستان خوش از چیدن گل ؛ مخمس
عندلیب از شاخ عرعر آیا ابر سیه بر چرخ نیلی ؛ نه دریائی نه جیحونی نه نیلی ؛ چرا چندین گهر باری بسیلی ؛ چرا تندی کی بی ژنده پیلی ؛
نزاید در دریا را عدیلی ؛ بتابش آتش و دوزخ بدیلی ؛ گهی اثبات احیا را دلیلی ؛ گهی ارزاق عالم را کفیلی ؛ چو دست جود شاهنشاه
جعفر معتبر از جوهری زرگر ؛ ای بهنگام شجاعت چون علی مرتضی ؛ صد چو رستم پیش وجت زال در روز وغا ؛ رود مخصم تو هر یک
اژدری شد جان گزا ؛ در دهن وی سنانت چون زبان اژدها ؛ بر سر خوان نوالت جرب بغرای سما ؛ مطبخت مهر و مه هر دوست
سنگ آسیا ؛ خاک درگاهت بس آرزو آمل را کیمیا ؛ پیش دریای کفت عرق عرق ابر از حیا ؛ بحر از رشک کفت دیوانه گردید و جرا ؛ بهر
سر موشوریشی پیدا چون بنگری ؛ ای فلک نادیده با چندین بصر مثل تو کس ؛ بر سر بحر جلالت از شعاع مهر خس ؛ تا مگر یابد دمی بر پایت
بوست دست رس ؛ پیر گشت است این سپهر نیلگون در این هوس ؛ محمل قدرت را خورشید و مه همچون جرس ؛ کهکشان تنگ است
و سحاب بهرت چون فرس ؛ طوطی سبز فلک را ساخت قدرت در قفس ؛ گشته کیوان بر سر خوان نوالت یک مگس ؛ رفته چند
از جهان احیاش دست کرد وبس ؛ گو مسیحا تا به بیند معجز معمبری ؛ مسمط اسم مفعول است از تسمیط که در لغت مروارید در رشته
کشیدنست و چون این قسم نظم نیز مزین میباشد لفظ مسمط را از سبب معنی لغوی نقل کرده برین قسم اطلاق کرده‌اند و نوعی دیگر از کلام

منظوم مسمط که در تقسیم متقدمان قبل ازین ذکر کرده شده و آن کلام منظومی را گویند که هر یک بیت در آن منقسم میشود بچهار
قسم متساوی و در سه قسم از آن بر قافیه واحد باشد و یک قسم آخر بر قافیه باشد که بنای شعر بر آن است چنانکه در غزل شیخ سعدی
گفته ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود ۞ وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود ۞ من مانده ام رنجور ازو در مانده و مهجور ازو
گوئی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود ۞ در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن ۞ من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود ۞ و چنانکه در قصیده
خاقانی گفته در پوست آهو چنبرش ۞ آهو سرینی همبرش ۞ در گور آهو پیکرش صید اشکار انگیخته ۞ کاسه رباب از شعر تر بر فرقش قول کاسه
گر ز در کاسه سر انگیزان کاسه حلوا انگیخته ۞ راوی زرهای دری دلهای او در مشتری ۞ خاقانی اینک جوهری درهای بیضه بیخته ۞ در دری
را از قلم بر رشته جان کرده خم ۞ بین ما زنگشاده هم بر شاه والا ریخته ۞ زهره غزل خوان آمده در زیر و دستان آمده ۞ چون زیر دستان آمده
بر شه نثار انگیخته ۞ خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف ۞ باران جود از ابر کف شرقا و غربا بیخته ۞ و این نوع مسمط را قسیم غزل
و قصیده و مثنوی داشتن صواب نیست بلکه این نوع مسمط از صنائع بدیعی است زیرا که غزل و قصیده و غیرها با این صنعت جمع میشوند
و قسیمین جمع نمیشوند و متقدمان قسیم دانسته اند چنانچه در همین فصل گفته شد و رشید وطواط و صفی الدین موصلی و ابن اصبع مصری و ابن حجه حموی
این نوع مسمط را از صنائع بدیعی دانسته اند و اگر چه مستزاد و معما و لغز نه از اقسام اولی شعر اند بلکه قسم قسیم شعر اند زیرا که شعرا امور ثلثه را
مع غزل و رباعی و فرد مرعی داشته اند و اقسام شتی قسیم یکدیگر با هم جمع نمیشوند لکن چون کثرت اطلاق شعر بر این امور یگانه که قسم قسیم شعر اطلاق
یافته شده است بنا برین در ذیل بیان اقسام شعر مبین گردانیده شده مستزاد کلام منظومی است که زیاده کرده شود بعد مصراع آن یا بعد مستزاد
بیت آن فقره از نثر و شرط است که نثر مرتبط باشد بحسب معنی بکلام منظوم و وجه تسمیه اینست که درینجا کلام منثور را که زائد است ربط داده شده
است بکلام منظوم نظر بر آن امر زائد مستزاد گفته اند و مستزاد دو قسم است قسم اول اینست که منثور پس مصراع مذکور گردد و قسم دوم آنکه منثور پس
بیت مذکور شود مثال قسم اول ابن حسام گفته رباعی آن کیست تقریر کند حال گدا را ۞ در حضرت شاهی ۞ و ز غلغل بلبل خبری کی صبا را
جز ناله و آهی ۞ هر چند نیم در خور درگاه سلاطین ۞ تو میدهیم باز گر راه ترحم بنوازند گدا را ۞ گاهی بنگاهی ۞ مثال قسم دوم شمس فخری گفته رباعی
رفتم بطبیب و گفتمش بیمارم ۞ از اول شب تا بسحر بیدارم ۞ درمانم چیست ۞ بنبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف ۞ جز عشق نداری مرضی پندارم ۞
محبوب تو کیست ۞ و بعضی از آنکه بر یک بیت رباعی بیان کرده اند نظر بر آنکه دو بیت میشود و بعضی گمان برده اند که آن مستزاد است و حال آنکه
مستزاد نیست چنانکه بزرگی گفته است فرد آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم ۞ ناگاه دلق آدم پوشید و بر در آمد ۞ و شرحیکه کرده اند اینست بیت
آن پادشاه اعظم یعنی حقیقت ما ۞ در بسته بود محکم یعنی نبود پیدا ۞ ناگاه دلق آدم یعنی لباس سما ۞ پوشید و بر در آمد یعنی گشته هویدا ۞ زیرا که
نثر در مستزاد بعد مصراع یا بیت آید و در مستزاد کلام زائد را جسر کلام منظوم اند بحسب صورت و درینجا خلاف اینست که گفته شد باید دانست که
متاخران مثل مولانا عبد الرحمن جامی و عبد القادر بیدل ابو المعانی که بر خلاف نظم و نثر مستزاد عجیب و غریب فکر کرده ایجاد طرح نادر فرموده اند مستزاد
جامی این صور خیالی را آئینه جمال خود کن ۞ نه علت حجاب و دوری ۞ و این نقوش وهمی را سرمایه دانائی و بینائی ما گردان ۞ نه آلت جهالت
و کوری ۞ مستزاد بیدل خداوندا زبان معذوریم صرفه بیسرانجامیست ۞ عذر مرا نه در پایان بپذیر ۞ و بیان مجبوری آشفته نوا نیست ۞ بر غفلت کلامان خونم

کبر یک سنکهای عنان نفس تا گز خیال تازیست • بسمل پری افشانده باشد • و پرشانیهای مغز اندیشه اختیار هوس پروانیست •
عیاری دماغ هوا مسخر اشده هم او میفرماید • همچنین نعت خاتمی که بر نخیل جامه رشس نقشی جز سوالله صورت نبسته شکر است از ستایش
ذات مطلق • بوصف محبوبی که از کسوت رنگش غیر از جمال بیرنگی بهار نکرده • دشوار تر از بیان کیفیت حق • معما کلامی است موزون که دلالت
کند بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما و آن دلالتی است که حکم بکند سلامت فطرت و استقامت ذهن بر صحت آن و لغة معما اسم مکان است از
تعمیه یعنی پوشانیدن و از این معنی نقل کرده شد برای نوعی از کلام منظوم و مناسبت میان این دو معنی آنست که درین کلام پوشانیدگی است زیرا که در اینجا
اسمی در شعر پوشانیده شده است و معما دو طریق دارد اول آنست که اشارت و ایما باسمی داشته باشد و معنی لطیف نیز مستفاد شود چنانچه
یزدی گفته است در اسم اسحاق بیت احسان بی پایان او گر عکس برقاف افکند • سیمرغ را چون شرف در دام الطاف افکند • و چنانچه
بو یحیی تبریزی گفته است در اسم فرخ بیت بر سر خاکم ز لطف و مهر گر آری قدم • هر دم از ذرات خاکم بشنوی صد مرحبا • طریق دوم اینست
که اشارت باسم فقط باشد چنانچه خواجو کرمانی در اسم شهاب گفته است بیت ای مقلوب در میانه شب • نام آن سرو ماه رو باشد • و لغز
در اصطلاح کلام موزونی است که دلالت کند بر ذات شیئی از اشیا بذکر صفات و علامات آن شیئی بر وجهیکه ممتاز گرداند آن شیئی را از جمیع اجناس
غیر اوست و وجه تسمیه اینکه لغز بضم اول و سکون ثانی و بضمتین و بفتح دوم چیزی که پوشیده کرده شود بآن چیز دوم سوراخ یربوع یعنی موش کلان
دشتی که پوشیده دارد مکان خود را و معنی اصطلاحی مذکور شد پس مناسبت میان معنیین ظاهر شد و در فارسی چیستان از آن وجه گویند که در لغز
اول بطریق لفظ سوال چیست آن استعمال کنند و این بدو طریق است اول آنکه در اول کلام لفظ چیست یا مانند آن باشد چنانکه شاعری
گفته است در نعل رباعی چیست آن پیکری که خم دارد • نسبت از ماه در درم دارد • جمله اعضاش یک دهن لیکن • پنج سوراخ در شکم دارد
مثال دیگر شاعری گفته است در نی فرد چه چیز است آنکه دارد هشت دیده • بهیچی سر و پایش بریده • و طریق دوم اینست که لفظ چیست
و مانند آن در اول نباشد چنانکه مولانا شرف الدین یزدی گفته است در هلال رباعی ای تیر صفت که شد دهان اماجش • در طرف کلیم برازی
گر معراجش • هر چند بخردی و ضعیفی مثل است • حکام و هند از بن دندان باجش • مثال دیگر از گفته مولانا مرحوم مذکور در بیضه مصنوع
آن حقه که سر ندارد و باشد پیدا • گوئیم باشارتی که دریا بدحرف • خوبان چو بیاض او شود عنابی • سایند لعل و آرایند بدر • فرق
میان لغز و معما اینست که در معما لازم بود که مطمح نظر ناظم اسمی باشد از اسما و در لغز این شرط نیست و در لغز واجب است که دلالت مقصود
بذکر علامات و صفات او باشد و در معما این لازم نیست بنابرین هر کلام موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بعد صفات و سمات آن شیئی
از آن حیثیت که مدلول آن اسمی است از اسما در اعداد معمیات باشد و از آن جهت که دلالت میکند بر شیئی از اشیا بملاحظه صفات و علامات
آن از لغز محسوب باشد چنانکه در اسم تقی عبد الرحمن جامی گفته است قطعه چیست آن نام مرکب از سه حرف • گر دو گوهر یکی راز یوست
حرف اول تارک ما را کلاه • حرف آخر یار ما را افسرست • اول و آخر چو دانستی ترا • دانش آنها با وسط رهبرست • زیرا که بغیر از تا و یا
هیچ حرف دیگر غیر از قاف دو گوهر که عبارت از دو نقطه است ندارد مثال لغز جهت انار چیست آن شاهد رعنا که در ایام کودکی
چون درج زمرد است پر در و بعد بلوغ حقه مرجانست از یاقوت پر و غنچه ایست از جنس نسیم نمی شکفد • دانی ندارد و وقت پیری

معما

لغز

فرق میان لغز و معما

میخندد دام نبود و سراسر دانه است کتاب نیست و جلد دارد. صدف نیست و گوهر بیرون آرد. پس در نظم
کس باغیست چون پا بند پوستش بکنند. و خورشش بخورند. نامش در عرب و عجم رباعی است. اگر در عرب خوانند آب در پوستش پایند.
و چون بعجم گویند آتش باد پیوسته بینند. خورشش از شیرینی لب بربندند. و لب پارسیان در ذکرش بهم پیوندد. گوهرش بدندان توان
سفت. زیاده ازین صریح چه توان گفت **فصل** در شرائط کلمات مستعمل و ترکیب اهل انشا چون کلمه رکن کلام است و حسن و قبح آن در ردّ و قبول
دخل تمام و بیست که اول شرائط قبول و استحسان در ردّ و استهجان آن را ذکر کنند تا منشی کلمات خود را بانچه که سبب قبول و استحسان است
ملحوظ کرده اند و از آنچه موجب ردّ و استهجان است محفوظ دارد شرط اول اینست که کلام متصف بفصاحت باشد تا کلام از حیطه قبول و
استحسان خارج نگردد و فصاحت کلمه و کلام و بلاغت کلام در باب هشتم بیاید شرط دوم اینست که بعضی از کلمات که با وجود اتصاف بفصاحت
مختص بزبان مردم اوباش باشد باید که در استعمال فضلا نیاید چون لفظ قلاتش بر وزن خرابش مردم بی ننگ و نام و لوند و بی چیز و لفظ
قلتبان و قلتبس بر وزن اشکبوس بر دو بمعنی دیوث و بی حمیت و حرامزاده و صاحبزاده هر دو بمعنی آلت تناسل و امثال آن امیر خسرو فرماید
بیت باز دل گم گشت و در کویش من دیوانه را ۰ از کجا گردم نگاه آن زلف قلاتشانه را ۰ نعمت خان گوید بیت دختر سی موشکافی کار ما
است از تو سخت اللفظ و اعظم گشته چون چیستان ۰ و ازین قسم است اعضای کریهه که در کلام فصحا و بلغا نیفتد و اگر بذکر حاجت شود بطریق
استعارت و مجاز ذکر کنند چنانچه شیخ سعدی آلت را شیئی و بعضا استعارت کرده شعر لما رأت بین یدی بعلها ۰ شیئا کارخی شفة
الصائم یعنی هرگاه دید زن پیش شوهر خود چیزی مانند سست ترین لب روزه دار که فرو هشته میباشد و آن چیز عبارت است از آلت بی
شهوت و بی قوت هم او فرماید بیت چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد ۰ ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت ۰ مراد از عصا آلت تناسل است
شرط سوم که هر کلمه پارسی که مستعمل اهل انشا باشد آن کلمه از ملفوظات زبان قلم فضلا باشد زیرا که بعضی از لغات پارسی مستعمل السنه افاضل
اما نه مستعمل السنه اقلام ایشان مثل لفظ نخین که مستعمل السنه افاضل ماوراء النهر میباشد اما نه مستعمل زبان قلم ایشان است و در زبان قلم مستعمل
نخشین است بالحاق با و نون یا نخشین یا نون فقط و ازین است که فضلاء ماوراء النهر و علماء سمرقند و بخارا در انشا و شعر رعایت
زبان قلم کرده اند الا نادرا شرط چهارم اینست که بعضی از لغات پارسی که حرکات آن در هر ملکی بر وضعی است در وقت استعمال بر وفق
زبان قلم فضلا باشد بنحو لفظ توسن که در بعضی ممالک بفتح تا میگویند و در بعضی بالضم تا و مستعمل در زبان قلم فضلا ضم است و بنحو لفظ چسپیده
که در بعضی ممالک چفسیده و در بعضی چسفیده میگویند و در وقت استعمال میباید که موافق لسان قلم باشد و آن چسپیده است شرط پنجم
اینست که چون لفظ مشترک مستعمل گردد قرینه که مبین معنی مقصود باشد مذکور بود چنانکه حق تعالی میفرماید فاما الذین آمنوا و عزروه
و نصروه و اتبعوا النور الذی انزل معه اولئک هم المفلحون لفظ تعزیر که در آیت کریم واقع است مشتبه است میان دو معنی یکی تعظیم و اکرام
دوم ضربیکه کمتر از حد است و سابق و لاحق مذکور قرینه است که مراد درینجا تعظیم است و اکرام و در پارسی لفظ جم بفتح اول و سکون ثانی
بمعنی پادشاه بزرگ باشد و نام سلیمان علیه السلام و جمشید هم هست لیکن در جائیکه با نگین و دیو و پری گفته میشود مراد سلیمان
است و در جائیکه با جام و پیاله مذکور میشود جمشید و آنجا که با آئینه و سد نام برده میشود اسکندر و بمعنی ذات هم هست چنانکه گویند

فلانی خوش جم است مراد آن باشد که خوش ذات است و همچنین لفظ خط اگر با حسن و بتان بیارند خط بتان مقصود است و اگر با پیاله و شراب
آرند خطوط پیاله جم مراد باشد بلا احتمال دیگر و اگر در صحیفه جائی بمعنی رود و جائی بمعنی نشان و جائی بمعنی چاک و جائی بمعنی نقش آید در نسخ راست آید بیت
عدو افکن سنان کلک شان قدش جیم حرف غلط مد خط رده ناصر علی راست بیت خط کبک است بر بال کبوتر نامه را زم ۞ مدار از حجاب عشق
پیغامم سفید بنا ۞ شرط ششم آنست لفظی که زیادت بر سه حرف باشد و آخر آن لفظ الف ممدود واقع بود از جمع اینچنین الفاظ که با الف
و تاست احتراز کنند مثل صحرا و صحراوات و سویدا و سویداوات و حمرا و حمراوات و امثالها و متقدمان عرب استعمال کرده اند چنانکه متنبی گفته
است شعر انّ الکرام بلا کرام منهم ۞ مثل القلوب بلا سویداواتها ۞ و در این زمان فصحاء عرب نیز مثل این الفاظ استعمال نکنند شرط
هفتم آنست که کلمات رباعی که از مفردات ثقل در زبان ظاهر شود جمع آن مستعمل نگردد مثل لقالق یعنی زبان بریده و افصح قلاقل
جمع قلقل و قلقله بفتح هر دو قاف و سکون لام بانگ کردن و جنبانیدن است و این الفاظ در شعر بعضی شعراء سابق عرب بر سبیل قلت
واقع است چنانکه متنبی گفته است شعر فقلقلت بالهم الذی قلقل الحشا ۞ قلاقل عیس کلهن قلاقل ۞ عیس بکسر عین مهمله شتران سفید
رنگ که مخالط باشد سفیدی آنها را شقرت و سرخی و لبید گفته شعر و ما الناس الا کالدیار و اهلها ۞ بها یوم حلوها و غدوا بلاقع ۞ غدو بفتح عین
و سکون واو بمعنی بامداد و بلاقع جمع بلقع بفتح بازمین خالی و او حالی است اهلها مبتدا و بها خبر آن و یوم حلوها ظرف آنست و غدوا متعلق
است و بلاقع
به بلاقع خبر مبتدا محذوف ای هی بلاقع و جمله حال است از دیار ایضاً و معنی بیت اینکه حال وجود مردم در دنیا و سرعت زوال ایشان
از آن مثل حال دیار است در روز حلول ایشان در آن و سرعت کوچ ایشان از آن و بودن آن خالی از ایشان در بامداد و مثل حقائق
و شقائق و دقائق نه از این قبیل است زیرا که رباعی نیست شرط هشتم آنست که الفاظ کلمات موافق کتب لغت باشند تا در وقت
استعمال بر تصحیف عامه نباشد مثل لفظ اکثم بثاء مثلثه بمعنی عظیم البطن است و بعض عامه بتاء مثناة گویند و یحیی بن اکثم در خلافت مأمون
و معتصم قاضی بود در بغداد و از این قسم است لفظ استد بسین مهمله و عوام بشین خوانند در این شعر سعدی ۞ و علمه الرمایة کل یوم ۞ فلما استد
ساعده رمانی چه در اینجا استد بمعنی استقام است و ساعد در رمی متصف باستقامت است نه بشدت که سختی است و لفظ دمیم
بدال مهمله در شعر ابی الاسود شعر حسدوا الفتی اذ لم ینالوا سعیه ۞ فالقوم اعداء له و خصوم ۞ کضرائر الحسناء قلن لوجهها ۞ کذبا و زورا انها لدمیم ۞ و دمیم
بدال بمعنی قبیح است و بعضی بذال معجمه میخوانند بمعنی مذموم و نظر بجنا و توجه کرده بدال مهمله میباید بخشک را که بمعنی عصفور است عامه بکاف تازی
خوانند و حال آنکه بکاف فارسی است و در لخت و شکوفه بر عکس این یعنی مشهور بکاف فارسی است و نیست چنانکه عربیست پس کاف پارسی را
در آن چه مدخل و شکوفه بکسر شین و کاف تازی است و همچنین در لفظ خرج که با جیم فارسی بغلط مشهور است و آن نیز عربیست بدلیل خارج و
اخراجات که مشتق از اوست و تب با باء موحده مشهور بغلط صحیح با باء پارسی است و پوسیده بمعنی کهنه و ریخته با باء فارسی است و مشهور
بباء تازیست شرط نهم آنست که حرکات کلمات موافق کتب لغت باشند تا وقت استعمال در کلمه سکون و حرکت بر طبق استعمال عامه واقع
نشود مثل لفظ فرط بسکون را که بعضی عرب میگویند ما القاه نفسه الا فی الفرط بفتح را و ابن المقفع بکسر فا است و از مشاهیر است بفتح فا بلکه
و مقنعه بکسر میم و تقعر بفتح قاف ظرفیست مانند زنبیل که و الدلو صانع آن بود و سالم بن بکسر فا باید نه بفتح و مثل قندیل بکسر قاف است

و تر ذو ون بکسر بای موحده و سکون رای مهمله و فتح ذال معجم بمعنی دابه و ضفدع بکسر ضاد معجم بمعنی غوک و کهانه بکسر کاف که بعضی از عوام بفتح کاف
و بفتح با و بفتح ضاد و بفتح کاف میگویند و مقامات بدیعی و حریری را که بفتح میم است بضم میم میگویند و ذو الفقار که بفتح فاست بکسر میگویند
و غمد سیف که بکسر غین است بفتح میگویند و لفظ فلاحت که بکسر فاست مثل زراعت و حراثت که صنعتی از صنائع است بایدکه بروزن
فعالت بکسر فا باشد و بعضی از عوام بفتح فا گویند همچنین است در مناظر و در قاموس گوید فلاحت بفتح فا حراثت است و مثل جمادی الاولی
و جمادی الاخری که بضم جیم و لفظ اولی که تانیث اول است موضوع است و بعضی از عوام جمادی الاول و جمادی الآخر میگویند بفتح
جیم و لفظ اول و آخر و مثل این تغیرات و جنبت که بنا شد و در قاموس نویسد و کجباری من اسماء الشهور معرفة مونثة یعنی لفظ جمادی
جباری است بضم اول و الف مقصور در آخر پس دال که میخوانند نیز غلط است و آنچه دران مشهور بسکون یا است و صحیح بفتح یا و لفظ
بکسر باست نه بفتح و لفظ رستم بضم تا مشهور است و صحیح بفتح آن و لفظ چنین که اکثر کسان بکسر جیم پارسی میخوانند صحیح نیست چه
از وزاری ضمه پیدا میشود نه از وزاری کسره حال آنکه فردوسی در شاهنامه اکثر جا این لفظ را چونین آورده پس معلوم شد که بضم است
چنانچه درین بیت منوچهر خندید و گفت آنکی که چونین نگوید مگر ابلهی شرط دوم آنست که کلمه بصیغه که خلاف معنی مقصود باشد مستعمل نشود
مثل لفظ معیب و معنب بفتح میم و کسر دوم که مصدر اند بمعنی مخافت و عیب و بمعنی جای عیب و ذی عیب مستعمل شوند گویند هذا الرجل معیب
و هذا المتاع معیب ای صاحب مخافت و صاحب عیب چنانچه فضل بمعنی فاضل مستعمل شود و بعض عوام بجای معیب لفظ معاب که اسم مفعول
است از باب افعال استعمال میکنند و گاه باشد که آن محل مقتضی اسم فاعل باشد نه اسم مفعول و اینمعنی مخل است در ادای معنی مقصود و از این
است منقذ بکسر ذال معجم بمعنی ترساننده و بفتح ذال ترسانیده شده و مبدل بکسر دال و فتح آن و وضو بضم واو بمعنی فعل توضو باشد و
بفتح آن اینکه توضا نموده شود بدان آگاه باش که فرق است میان اختلاف و خلاف چه اختلاف در معانی استعمال کنند که طریق مختلف باشد
و مقصود واحد و خلاف جائی گویند که طریق و مقصود هر دو جدا باشد چنانچه میگویند که ائمه اربعه علیهم الرضوان در فلان مسئله اختلاف دارند
مقصود واحد است که آن بودن حق است دائر میان این چهار و میگویند که در تفضیل خلفاء راشدین رضی بر ترتیب خلافت خلاف
است میان سنی و شیعه که طریق و مقصود هر دو فریق جدا است و فرق است میان اختصار بخای معجم و اقتصار بقاف قرشت چه معنی اول لفظ
قلیل باشد و معنی کثیر چنانکه شان قران شریف و حدیث همین است و این حسن و نیکو باشد و ثانی لفظ و معنی هر دو قلیل باشد و این قبیح و ذم
است همچو ما نقصان مضمون فی العبارت کوتاه نویسند و فرق است میان شاذ و نادر و ضعیف شاذ آن است که خلاف قیاس باشد و عام است که
قلیل باشد و جود آن یا کثیر و نادر آنست که وجودش قلیل باشد اگرچه موافق قیاس باشد و ضعیف آنست که در ثبوت آن سخن باشد
چنانچه در مکمل آمده است و فرق است میان غالب و کثیر و نادر مثال صحت باشد و مثال کثیر مرض و مثال نادر جذام که اول اکثر است دوم کثیر سوم قلیل
چنانچه در طب مرقوم است باید دارد که بکار آید شرط پانزدهم این است هر اسمیکه در عبارت آید اگر غیر مشتق است بطریقیکه از عرب مسموع است
و در کتب لغت مسطور مستعمل باشد و اگرچه عرب بعض اسماء عجمی را تغیرات میدهند مثل لفظ ابراهیم که ابراهام نیز گویند و مثل لفظ جبریل
که ابن کثیر جبریل میخواند بفتح جیم بلا همزه و کسر را و ابوبکر جبرئل بفتح جیم و بفتح را و همزه مکسور بغیر یا و حمزه و کسائی جبرئیل میخوانند بفتح جیم

بفتح را و همزه مکسور با یاء و باقی فرا جبرئیل بجوانند بکسر جیم و کسر را بغیر همزه و مثل لفظ خسرو که دران تغیرات داده کسری میگویند اما جائز
نیست که اهل عجم بخلاف مسموع و خلاف قواعد حرف تصرفات و تغیرات در کلمات عرب کنند **فصل** در بیان شرائط کلام مستحسن در فصلا از
نثر و نظم بدانکه بعد از رعایت بلاغت کلام شرط اول در کلام اینست که صورت ترکیب آن بیکی از امور ستگانه که سلاست و متانت و لطافت
متصف باشد و سلاست بفتح سین مهمله نرم خود شدن و رفتن عقل و در اصطلاح سلاسة الکلام کیفیة تقتضی جریان الکلام بسهولة علی اللسان
یعنی سلاست کلام کیفیتی است که مقتضی روان بودن کلام است بسهولت بر زبان مثالش از شعر عربی چنانچه سید العرفاء ابن فارض
گفته شعر وانی وان کنت ابن آدم صورة ؛ فلی فیه معنی شاهد بابوتی ؛ یعنی بدرستیکه من اگرچه فرزند آدمم از روی صورت عنصری پس مراد از
آدم معنی است که گواهست به پدری من و آن معنی حقیقت اعیان آدم است که متفرع و متولد است از حقیقت محمدی و در شعر فارسی
شاهی گفته قطعه من بودم و دل تو بردی او را ؛ خود گو که غمت کجا نشیند ؛ هر دل که شد هزار پاره ؛ در وصله ما کجا نشیند مثالش در نثر
عربی از محمود گیلانی رب اجعل ذیل امد بقائه ابدا و اتبه من الملک ما لم تؤته احدا و مثالش در نثر فارسی از محمود مذکور بیند
صافی الفؤاد که ترکیب لسان و جنانش از مائده جود آن خاندانست ؛ و کسوت ثنا و شکر آن دودمان را بسوزن طبع تیز و رشته جان
دوزان سعدی فرماید نثر شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش در
درهم که گفتی خورده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته ؛ و از جمله اسباب سلاست کلام اول نیست که حروفی که از اجتماع آنها در تکلم ثقل
بر زبان ظاهر شود مثل ح خ ص ض ط ظ ع غ ق ه در کلمه واحد جمع نشوند خواه از یک جنس باشد یا غیر جنس مثل حنخ
بکسر حاء مهمله و سکون نون و حاء مهمله که زجر است برای شتر و خوخه بفتح خاء نقطه دار و سکون واو و فتح خاء منقوط و ها روزنیکه میان
دو خانه باشد روشنی را بسوی خانه و صیص بکسر صاد مهمله و سکون یا و صاد مهمله خرمائیکه تخم آن سخت شده باشد و عض گرفتن بدندان و
طرط بفتح طا و را و طاء مهملات حمق و نادانی و غنظ بفتح غین معجم و سکون نون و ظاء معجم بمعنی کنظ است بفتح کاف و سکون نون
و ظاء معجم بمعنی سختی رسانیدن و عکوکع بفتح عین مهمله و کاف و سکون واو و فتح کاف و عین مهمله مرد کوتاه قامت و غاغ نباتی است خوشبو
که در فارسی بوتنج گویند و قوق بضم قاف و سکون واو و قاق و قیق بکسر قاف و سکون یاء تحتانی مرد فاحش دراز و هوهة بضم ها و سکون
واو نام مرد و سطع تیز خوردن و طعم و لعق بفتح لام و سکون عین لیسیدن و ضع و وقع در مند شدن پای از درشتی زمین و نخع بفتح
نون و سکون خاء معجم نخاع بریدن در قتل یعنی مغز پشت و مهره بریدن و سخت کشتن و نهق بانگ کردن خر **دوم** آنکه ثقل از دو کلمه حاصل شود
نباشد مثل آنکه آخر کلمه اول و اول کلمه دوم از حروف مذکوره باشد چون وضع علم و خط خطیر و ربط حکمت و منع ظاهر و صانع صنع و عشق عاشق
و انواع حروف و مطعم طعام و خبط خابط و ضبط ضابط و صلاح عمل و طبق طعام و عشق خام و نحو اینها چه مقرر است که این قسم حروف مانع
جریان نفس اند و عدم سهولت جریان نفس مستلزم توقف کلام است بر زبان **سوم** آنکه دو حرف را در یک کلمه یا دو کلمه بپهلوی یکدیگر
واقع نشوند چون درر بضم دال مهمله و فتح راء مهمله جمع درة بضم اول و تشدید و غرر بضم غین معجم و فتح راء مهمله جمع غرة بضم اول و تشدید را
و چون درر و بر رو زر رو در روز رو دیر رو دو زر را و خر را و امثال آن زیرا که اگرچه بحسب صورت دو حرف راست اما متنفس بسبب حرف

از آنکه حرف را اخیر مشدد ملفوظ میشود واگر حروف ثقیل مذکور مطلقا نباشد یا کمتر باشد کلام سلس میشود چنانچه این بیت شاعری در باب طلب
ملک موروث بصمصام الدوله خان دوران خان نوشته بیت که توجه تو بخشی بدر تو بخشی تراست زیبا خطاب بخشی ؛ تو بخشی الملک ملک بخشی ز ملک بخشی
ترا چه نقصان ؛ درین شعر صنعت تجنیس ناقص است و تجانس آنست که دو لفظ یا زیادت در کلامی آید که در حروف متفق و در حرکات مختلف و این

تجنیس ناقص

تجنیس محرف نیز نامند واگر اجتماع حروف دیگر به پهلوی یکدیگر نباشد اولی است چنانچه در کلام اوحد الدین انوری واقع است بیت
در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند ؛ گوهر فشان ز خاک بر آید کف چنار ؛ درین بیت دو حرف تا مجتمع است از لفظ دست و از لفظ تو
اگر نبودی کلام اسلس بودی چهارم آنست که حرکات کلمات فرادی یا مرکب با کلمات دیگر موجب ثقل کلام بر زبان نباشد بلکه حرکات
مناسب یکدیگر باشند مثل حرکات ذوات الاربع متحرکات که اگر مثلا حرکت حرف اول ضم باشد و حرکت حرف دوم کسر یا عکس یا
حرکت حرف سوم ضم و چهارم کسر باشد یا عکس مثل دئل بضم دال مهمل و کسر همزه دابه ایست خزنده شبیه براسو و رئم بضم را و کسر همزه بمعنی
سرین و کفل و حبک بکسر حاء مهمل و ضم با موحده جمع حباک بکسر حا بمعنی راه در ریگ و غیر آن و دریدن بضم دال مهمل و کسر را بمعنی
درویدن باشد که بریدن غلط است و دریغ بکسر دال و ضم آن نیز و کسر را که آنرا در مقام تاسف و حسرت گویند و شکفه بکسر شین و ضم
کاف تازی مخفف شکوفه است که گل درخت میوه دار باشد یقین است که مستلزم عدم سهولت جریان کلام است بر زبان چه در فن خوش
مقرر است که حرکت زبان در امثال این کلمه و کلام مثل حرکت صعود و هبوط است که اشق حرکات است نسبت با متحرک بحرکت ارادی **فائده**

تناسب

در جامع تحت سلاسة الکلام نویسد تناسب کلام آنست که متکلم معنی را بلفظ مناسب ادا کند چنانکه گویند که فرق در میان دو فرقه آنست
که میان ثری و ثریا و میان سمک و سماک اگر گویند که فرق در میان دو زمره آنست که میان ثری و ثریا معنی همان باشد لیکن تناسب بنا
چنانچه درین بیت گر سنگ خواند خاک درت را مریخ ؛ نرخ گهر بطعن خریدار بشکند ؛ امیر خسرو ره در مجمعی از شعرا و فضلا که مذکور این
بیت بمیان آمد اعتراض کرد که خاک را ذکر گهر کردن از نسبت عاری است رعایت تناسب اقتضا میکند که بدین نهج بایستی گفت بیت
گر لعل خواند سنگ درت را فلک مریخ ؛ نرخ گهر بطعن خریدار بشکند ؛ برای اینکه در استعمال سنگ را که مطابق گوهر است لعل خواندن رعایت
تناسب است و گهر در حقیقت سنگ است و مشتری را خریدار گفتن در نهایت لطافت است که ایهامیست دلاویز دارد چرا که مشتری در بیت
خریدار دانسته و مقصود آن ستاره است که بر فلک است و ایهام بیا منی تحتانی در لغت در غلط و گمان انداختن و در اصطلاح ارباب معانی

ایهام

آنست که در کلام لفظی استعمال کند که دو معنی داشته باشد قریب و بعید و ذهن سامع بمعنی قریب رود و مراد قائل معنی بعید بود چنانچه خواجه
سلمان ساوجی گفته بیت صبا چون شست زلفت بر گشاید ؛ ز تیر چرخ بانگ زه بر آید ؛ چون قرینه شست و تیر است ذهن سامع
بتیر کمان میرود که می اندازند و مراد شاعر عطارد است و تیر چون قرینه شست و زه است و ذهن سامع بمعنی قریب بود و آن تیر کمان است
و مراد قائل بعید است که تحسین و آفرین باشد بعد از آن بمجمع شخصی این بیت خواند که در قطع تخلص واقع شده بیت این سهل سهل بود که
اگر کرد سرخ خواست ؛ گر نان خواجه خواستی آنرا چه کردمی ؛ درین بیت نیز نقصان در آورد که کر کرد با نان نسبت ندارد اگر چنین گفتی
بیت این سهل سهل بود که آبحیات خواست ؛ گر نان خواجه خواستی آنرا چه کردمی ؛ مناسب بودی و همان معنی مفید شدی

ایراد که

زیراکه چنانچه گوگرد متعذر الوصول است انجابات نیز متعسر الوصول باشد همچنین وقتی در مجلس پادشاهی چندین از فضلا را ملاقات میسر شد و چون
هنگامه سخن که گرم بود سخن در سخن خواجه ظهیر افتاد که در سخن او کسی را جای سخن نیست و این بیت او را خوانده شد بیت کلاه گوشه چتر تو بر طاق
نهاد و ربوده از سر گردون کلاه جباری ؛ امیر خسرو این بیت را شنید و این سخن کرد که کلاه ربودن گفتن سخن موجه نیست زیرا چه خارج وضع اصطلاح
است بایستی چنین گفت بیت شکوه معدلت حکم تو بلطمه قهر ؛ ربود از سر گردون کلاه جباری ؛ چه لطمه را افکنده کلاه داشتن و معدلت را
افکنده جباری پنداشتن توجیه کلام و نسبت تمام است همه عزیزان مجلس از راه انصاف پسندیدند و آفرین گفتند و پادشاه نیز بصد زبان
تحسین فرمود الغرض اصل درین باب آنست که سخن بنسبت بگوید چنانچه الفاظیکه برای تشبیهات مقرر اند هر یک را در سیاق ترکیب
بدین ترتیب بیارد و بگوید که فلان کبوتر چون باز قوت دارد و فلان شکل مطربان مینماید و فلان پسر را شیوه شاهدان است و فلان
شخص بطریقه مشایخ میرود و فلان مسافر بشکل [illegible] میدهد و در سخن فلان شاعر مانند آب روانست از آنچه مخالف سیاق توجیه است
احتراز واجب باشد مثالش بیت در وغا دشمن ترا تیغت ؛ آنچنان زد لگد که سینه شکست ؛ لگد زدن بر تیغ اطلاق کرده
سخن ناموجب است و هر سخنی که بدین صفت مقرر اسلاف نیست نزد ارباب فصاحت و بلاغت ناپسند است چنانچه مصنف رحمه در
تلخیص المفتاح آورده لکل کلمة مع صاحبها مقام یعنی هر کلمه را با صاحب خود مقام و اعتباریست که بی رعایت آن نیک نماید بلکه رونق و حسن
کلام را بر باید تمام شد کلام او و تفصیل رعایت نسبت بعد دو چیز نیز خواهد آمد متانة الکلام کیفیة تقتضی ان یکون کلماته جزلة و
ترکیبه مفرغا و متانت در لغت استوار شدن است و در اصطلاح متانت کلام کیفیتی است که میخواهد کلمات آن کلام جزیل باشند و ترکیب آن مفرغ
باشد یعنی از سستی بتکلف خالی باشد و جزیل مشتق است از جزل بفتح جیم و سکون زاء معجم بمعنی هیزم غلیظ یعنی کلمات آن رقیق و لین نباشد
مقصود آنست که حروف الفاظ آن بیشتر از حروف مجهوره و مستعلی و شدیده باشد و در جزالت کلمات حروف مستعلی و شدیده را دخل بیشتر از
حروف مجهوره است و حروف مهموس و منخفض و رخوه کمتر باشد و مفرغ بودن کلام من حیث الترکیب آنست که مطرقه نباشد یعنی
مطرقه که چکش است نساخته باشند و چکش بفتح جیم فارسی و ضم کاف تازی افزاری باشد زرگران و مسگران و آهنگران
را و مراد آنست که ترکیب کلام بتکلف بهم بسته نباشد و این معنی در کلام وقتی حاصل شود که در کلمات ادات نیز کمتر باشد و کلماتیکه
مانع ریختگی کلام است نباشد و بر منشی و شاعر در وقت انشاء نثر و نظم آن کلمات ظاهرتر است و در کلام پارسی خواه نظم و خواه نثر
بسیاری کلمات عربی سبب حصول متانت کلام است چه الفاظ جزیل در کلام عربی بیشتر است مثالش از مصراع دوم بیت امرأ
القیس که در صفت اسب گفته شعر مکر مفر مقبل مدبر معاً ؛ کجلمود صخر حطه السیل من عل ؛ مکر بکسر میم و تشدید راء بسیار گردنده
و در جنگ حمله کننده و مفر بکسر میم و فتح فاء آلت گریختن و اسپیکه نیک بگریزد یا اسپیکه بران نیک توان گریخت از جائی معا و جلمود بضم جیم
سنگ سخت و صخر بفتح صاد و کسر خاء معجم جائیکه دران بسیار سنگ باشد و حط بفتح حاء و تشدید طاء فرود آوردن به نشیب و درین مصرع
با وجود صفات حمید غیر از حروف مجهوره و مستعلی و شدیده دو حرف دیده میشود که آن خ و س است و در پارسی چنانکه انوری گفته است
ابیات سبابه بقراط قضا بیک حرکت ؛ یافت بتریاق حسود تو و تریاک بقم ؛ را بدر بغره خناق آرد و در جلوه تشنج ؛ گر باس تو

پا بیچی بند بهر کوس وعلم را ؛ تا خاک کف پای ترا نقش بستند ؛ اسباب تب ولرزه مدارند قسم را ؛ و در ابیات سکانه با نجگی ترکیب
و کثرت لغت غیر از حروف مجهوره مستعلیه و شدیده هفده حرف واقع است در بیت اول سه حرف است یک غین و دو سین و در بیت دوم چهار
حرف است تا و دو سین یک شین و در بیت سوم ده حرف است چهار تا و یک خ و سه سین و یک شین و یک ف و در بعض جا بدین بدل
قسم سقم است و آن تغییر ناسخ است که بمناسبت لفظ تب سقم نوشته است و در نسخهٔ صحیح که منتسخ از خط انوری بود لفظ قسم بود
و قسم انسب است زیرا که مقرر است که میان مردم که سوگند بدروغ سبب عروض تب لرزه است شاعر میگوید که این تب مترتب
بسوگند دروغ ازان وقت شده است که خاک کف پای ممدوح را نقش بستند که هرکس سوگند دروغ بخاک کف پای ممدوح خورد عروض
تب ولرزه بران مترتب است ؛ اگر نه تب مذکور بر سوگند دروغ قبل ازین مرتب نبود و بعد ازان از میمنت خاک قدمش بر مطلق سوگند
بدروغ مترتب گشت ؛ و مثالش از نثر عربی چنانکه در مناظر الانشا است اللهم کما جعلت سنابل عوائده کرمه اوفر من ان تقاس بصواع
البدر والشمس اجعل مدة طول بقائه اکثر من ان تعد بذراع الیوم والامس عوائد جمع عائدة بمعنی صله و منفعت و سنابل
جمع سنبله بمعنی خوشه و صواع بضم صاد بمعنی پیمانه ؛ و مثالش در نثر پارسی از مناظر الانشا چنانچه اعدا و احبا مرة بعد اخری
در تجارب بیان و تجارب امتحان دیده اند که اسلوب ابداع و ضروب اختراع این قلیل البضاعة و قصیر الباع چون معجزه موسی
بتلقم عصا اسما از طرف حساد جادو نژاد صخره نهاد [illegible] تحسین بر مجاری لسان جاری داشته است و مانند الحان داود از جبال طبایع
هر ضد و حسود صدای آفرین بگوش هوش صدیق و حقود رسانیده ؛ و منشی از طرف شیوه صاحب شهید در باب تائید یکی در [illegible]
بسرکار آصفی نوشته مصریکه از امصار الهی مصدر است لا یزید و لا ینقص و شهریکه از سرکار اسد اللهی مقرر است لا یعم اذا [illegible] لطافة
الکلام کیفیة تقتضی کون کلماته طیبة لینة مع المعنی المنشط للجنان ؛ لطافت در لغت خرد و باریک شدن است یعنی لطافت
کلام کیفیتی است که میخواهد بودن کلمات آنرا پاکیزه و نرم با بودن معنی آن کلام خوش کننده مر دل را مثالش از نظم عربی چنانکه
قاضی عضد الدین بریکی فرموده است بیت فوه ماء الحیوة تشاربه ؛ بخضر لم یصل الی الظلم ؛ مثالش از شعر پارسی جمال برکی تبریزی
گفته است بیت منمای چو آئینه رخ خود همه کس را ؛ بشنو سخن من که اثر هاست نفس را ؛ نظامی فرماید بیت کمان کش ابرو
بمژگان تیر ؛ ز پستان چو شیر آورده شیر ؛ و شاعری در حسن و جمال آنحضرت علیه السلام گوید بیت تو برین جمال و خوبی بر طور
اگر خرامی ؛ ارنی بگوید آنکس که بگفت لن ترانی ؛ و مثالش در نثر عربی چنانکه از مناظر الانشا خطیب اللسان علی منابر الاسنان
و ذاکر الثناء ؛ و امام القلم فی محاریب حروف الکلم ساجدا بدعائه ؛ و مثالش در نثر پارسی از ظفر نامه چشم صراحی بدست میفروش که
بپای خمچه اش کی رسانند و گوش پیاله برآواز باده نوش که بستر بستر آتش کی خوانند عطشه تشنه [illegible] صدای سلسبیل و صیحهٔ [illegible]
ترده غذای جبرئیل ؛ مثال دوم از منشآت ناصحای کلان روغنی بریان از جادرهای نفط الذکر ما کرم میرسید [illegible] سیخهای کباب
از زبان بهمه حاضران کنار دمیان سر میکشید ؛ پالوده پیکان تیر با ثبت شهادت آمیخته ؛ و حلوای مغزی از کاسه سر فراوان [illegible]
جان شیرین چون طلب میرسید ؛ نقل بسته مهیا بود ؛ و زبان و تکیه بسته تشهد [illegible] مرتب ؛ ترنه تا گولهٔ توپ [illegible]

تکمهای حقه تمام گلوسوزی . از کیسای اخبان نفط چه تواند که روغن از ان بچکید . کوفته ریزهٔ گلولهٔ تفنک را کی بوصف توان کرد
که لذتش بمغز قلم میرسید بدانکه بلاغت را سه مرتبه است اعلی و اوسط و ادنی و هریک ازین مراتب باز سه مرتبه دارند اعلی
و اوسط و ادنی و تمام کلام سبحانی در اعلی مرتبه بلاغت واقع است و این مرتبهٔ اعلی باز سه مرتبه دارد اعلی و اوسط و ادنی و آیهٔ کریمه
یا أَرضُ ابلَعِي ماءکِ و یا سماءُ اقلِعِي وغِیضَ الماءُ وقُضِيَ الامرُ واستَوَت علی الجُودِيِّ در اعلی مرتبه بلاغت اعلی است و سورهٔ تبت یدا
ابی لهب در ادنی مرتبه بلاغت اعلی چنانچه سید شریف جرجانی گفته قطعه در فصاحت و بلاغت کی بود یکسان سخن ٭ گرچه گوینده بود
چون جاحظ و چون اصمعی ٭ در کلام ایزد بیچون که وحی منزل است ٭ کی بود تبت یدا مانند یا ارض ابلعی ٭ همچنین سلاست و متانت
و لطافت سه مرتبه دارد و هریکی از مرتبه سه گانه باز سه مرتبه دارد و چون صاحب ذوق سلیم و طبع مستقیم تعریف امور سه گانه را و نسبت
تمایز کلام در امور سه گانه و تفاوت کلام در مراتب هریک از امور سه گانه بادنی التفات میدانند بدانکه سلاست و متانت در یک کلام
جمع میشوند و سلاست و لطافت نیز جمع میشوند اما متانت با لطافت جمع نشود چه در متانت عدم رقت و لینت معتبر است و در لطافت وجود
معتبر مثال سلاست با متانت از شعر عربی چنانکه شیخ ابن فارض فرموده شعر سَقَتنِي حُمَیّا الحُبِّ راحةُ مُقلَتِي ٭ و کاسِي مُحَیّا مَن عَنِ
الحُسنِ جَلَّتِ ٭ سقت واحد مونث غائب از سقی بمعنی آب دادن و حمیا بضم حاء مهمل و فتح میم و تشدید یا و الف در آخر بمعنی
سورت شراب بسوی دماغ و تیزی تب و شراب مفعول و راحت کف دست و آسایش فاعل سقت و مقلة بضم میم کاسه چشم با سفیدی
و سیاهی مضاف الیه راحت است و او حالی است و کاس مضاف بیاست و مبتدا و محیا بضم میم و فتح حاء مهمل و یاء مشدد
و با الف مقصور روی انسان و خبر آن و خبر کاسی است و مضاف بسوی من بمعنی شخص و جلت بفتح جیم و تشدید لام مونث غائب
و ضمیر در وی مستتر است راجع بسوی من و تانیث باعتبار آنکه مراد از من معشوقه است یعنی نوشانید مرا شراب محبت کف دست چشم من در
حالتیکه کاسه شراب من روی ذاتیست برتر از حسن عارضی یعنی طالب ذات احدیت ام و جب ذاتی دارم نه صفاتی چنانچه عارفی گوید
ما طالب ذاتیم صفاتی دگر است ٭ بهر قوم آن از معاصران و از نظم پارسی چنانکه محمود گیلانی گوید بیت زهی قبای بقای ترا ابد دامن
ازل زجامهٔ جاه تو جیب پیراهن ٭ عرفی گوید بیت تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل ٭ سلمای حدوث تو و لیلای قدم را ٭ مراد
از یک ناقه کلمهٔ توحید است اعنی لا اله الا الله محمد رسول الله و مقصود از دو محمل یکی لا اله الا الله دوم محمد رسول الله و مطلوب از
سلمای حدوث جزو دوم است و از لیلای قدم جزو اول و در نثر عربی از محمود گیلانی چنانکه الذي لا یَرضَی حَوافِرُ اَشهَبِ جَلالِهِ
اَن یَصِیرَ اِکلِیلُ الفَلَکِ مِن نِعالِها و تَابَی کِسوَةُ هِمَّتِهِ بالبِاءِ اَن یَکُونَ رِداءُ المَجَرَّةِ مِن حاشِیَتِهِ اَذیالَها . رَبِّ کما شَرُفَت جِباهُ
النُّقُودِ بِسُومِ اَقدامِ القابِهِ و فَضُلَت شِفاهُ المُلُوکِ بِتَقبِیلِ عَتَبَةِ بابِهِ اِجعَل دُرَّةَ تِیجانِ الخَواقِینِ مِن حَصاةِ جَنابِهِ و شامَةَ خُدُودِ
ناسِ العُیُونِ مِن نِقاطِ کِتابِهِ کتابه و در نثر پارسی از محمود گیلانی چنانکه رای آن دیار که قدوه فرقهٔ کفار و اسوه زمرهٔ اشرار
بشکوه گروه انبوه و عدد مدد اشجار و بروج مشید حصار . آنقدار تهور و اغترار و تمرد و استکبار ظاهر میکرد که از لسان شعار
و دثار نعرهٔ گزاف ولاف لیس فی الدار غیرنا دیار بگوش هوش صغار و کبار میرسید . و بیدل رست صافی عبارتش نقاب .

از روی جزئیات امکانی بر دوخته. و عروج عقلش علم ادراک الی کلی باز داشته. بجذب جامعیت لطائف شوخی مرغ اجلال
را از احاطهٔ کمندش یارای بدر رمیدن. و نه نخچیر صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش برون طپیدن. مثال سلاست با
لطافت در نظم عربی چنانکه ابو تمام گفته است شعر بدی کل اقبح الاشیاء اذ ثنی اهل بکسته بدّ الاموال کسوة خائب. و ابن حسن
من نور نفقته الضیاء ببیاض العطایا فی سواد المطالب اوبه بفتح همزه و سکون واو بازگشتن کست صیغهٔ ماضی مونث از کسوت
بکسر کاف جامه پوشیدن و پوشانیدن و نور بفتح نون بمعنی غنچه و تفتق صیغهٔ ماضی مذکر غائب از تفعل بمعنی کشاده و شکافته و لالی
گوید بیت بنام آنکه محمود بس ایاز است. عملش بتخانه ناز و نیاز است. و مثالش در نثر عربی از کلام محمود گیلانی الذی صار اسم السجود
فی مصحف الوجود وانا من شجرة القلم نار شهود رب کما اجریت من مجاری انامله فرات الحیوة. و جعلت قلمه ذا القرنین فی ظلمات
الدوات. زین اعناق اشواقنا باطواق ملاقاته. و سکن حرارة بالنا من زلال وصاله و جنابه. وجنات جمع وجنه بحرکات
ثلثه و او چیزیکه بلند شود از دو رخساره. و مثالش در نثر پارسی شیخ سعدی فرماید نثر تیغ زبان برکشید. و اسپ فصاحت در میدان
وقاحت جهانید. و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که این طایفه اغنیا تریاق اند. و یا کلید خانهٔ
ارزاق. مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت. و نظر نکنند الا بکراهت. علما را
بگدائی منسوب کنند. و فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند. بعلت مالی که دارند. و عزت جاهی که پندارند. برتر از همه نشینند. و خود را بهتر
از همه بینند. نه آن در سر دارند که سر بکسی بر دارند. بیهم او فرماید گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرم اند. گفت غلط گفتی که
بندهٔ درم اند. چه فایده که ابر آذار اند و نمی بارند. و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند. و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمی رانند. قدمی
بهر خدا ننهند. و درمی بی من و اذی ندهند. مالی به مشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند. شرط دوم این است که
سلاست و متانت با معنی جمیل مقرون باشد چه نفاست مقال بی معنی صاحب جمال هیچ اعتباری ندارد و اگر معنی جمیل را لباس
الفاظ مناسب جمالش نباشد خوبی ذاتی آن زائل نمیشود اما حسن ترکیب الفاظ با جمال معنی خوشتر می نماید. فرد بزیورها بیارایند
مردم خوب رویان را. تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی. بنابرین باید که حسن معنی در کلام مسجوع باشد نه تابع تا موجب
نشاط خاطر سامع گردد. شرط سوم اینست که اکثر کلمات فقرهٔ دوم بروزن کلمات فقرهٔ اول باشد کما فی قوله تعالی واتیناهما
الکتاب المستبین. و هدیناهما الصراط المستقیم. و با وجود اینمعنی اگر بعضی از کلمات یا تمام کلمات متجانسة الحروف باشد خوشتر است
مثال بعض کلمات متجانسة الحروف از نظم عربی چنانچه قول ابی تمام در مدح معتصم که غزا کرده بلاد روم را و فتح کرده عموریه که بفتح عین مهمل
و ضم میم مشدد بلدیست در روم شعر تدبیر معتصم بالله منتقم. لله مرتغب فی الله مرتقب. قوله تدبیر معتصم بالله اعتصام بمعنی امتناع
و مراد ممتنع است از حوادث بالله سبحانه قوله منتقم لله ای نابرائی محض غضب و حمیت قوله مرتغب فی الله ای رغبت کننده در ثواب
خدایتعالی قوله مرتقب از ارتقاب بمعنی انتظار ای منتظر برای فتح و نصر بر دشمنان و مثال تمام کلمات مرصع از نظم پارسی چنانکه قوامی
گفته است بیت ای فلک را سرای قدر تو پایه. وی فلک را تمنای صدر تو کاسه. و از قسم است ابیات قصیده قاآنی که قبل از تنها

بحث مسمط دوفون مستزاد مرقوم شده ومثال تام کلمات مرصع از نثر عربی چنانکه لطبع الاسجاع تا آخر که گذشت ومثال اکثر کلمات مرصع در
نثر پارسی از گلستان چون ابر آذار اند وهمی بارند چون چشمه آفتاب اند وبر کسی نمی تابند وبر مرکب استطاعت سوارند وهمی رانند قدمی بهر خدا
نه نهند ودرمی بی من وأذى ندهند مالی بمشقت فراهم آرند وبخست نگه دارند وبحسرت بگذارند واگر در مقابله لفظ عربی لفظ پارسی باشد بر وزن عربی
هم مناسب است مثل آنکه لفظ وظیفه وطلیعه در فقره اول آمده باشد ودر فقره دوم لفظ شنیده ودیده واگر کلمات متطابق در وزن نباشند باید
در قلت وکثرت حروف کلمات متساوی باشند واگر متساوی نباشند کما اینکه حروف آن فقره از حروف دیگر بیشتر باشند باید که در فقره
دوم باشند شرط چهارم اینست هر فقره که کلماتش اخف باشد آن فقره را مقدم دارند مثل جان جهان کرم . وعالم علوم . چه اخف در
سمع موجب توجه سامع بفقره دوم میگردد ودر عکس باعث اعراض شود از فقره دوم کقوله تعالی ان الابرار لفی نعیم . وان الفجار لفی جحیم در این
آیت کریم لفظ ابرار اخف است از کلمه فجار چه فتح اخف است از ضمه وکقوله م اللهم اقبل توبتی . واغسل حوبتی . حوبت بفتح حا مهمل و
ضم آن بمعنی گناه است شرط پنجم اینست که فقره دوم در قلت وکثرت الفاظ مساوی فقره اول باشد که این طریق در قبولیت کلام دخل
تام دارد کما فی قوله تعالی فاما الیتیم فلا تقهر . واما السائل فلا تنهر * وکقوله تعالی والعادیات ضبحا . فالموریات قدحا . فالمغیرات صبحا
فاثرن به نقعا . فوسطن به جمعا . واگر مساوی نباشد باید که فقره دوم اطول از اول باشد کقوله تعالی والنجم اذا هوی . ما ضل صاحبکم
وما غوی ودر فارسی نعمت خان نویسد میکده مدرس کشاف صبح در صفه صدق وصفا چون قاضی بیضا بخط شعاعی آفتاب
تفسیر والشمس والضحها بر صفحه روز نگاشت . وعابد شب زنده دار ماه با سیمای پر از نور وضیا سجاده سپهر گسترده ادای نافله
شب بختم سوره نور کرده سر بسجده غروب گذاشت . هم او نویسد اول خبر رسید در عرصه وغا که کاتب قضا بکلک بان
وخامه نیزه وقلم تفنگ سطح میدان را صفحه مشق ساخته . وچندانکه در تحریر پیچ خط کشش قامت . ودائره رو . ومد ابرو
ونقطه مردمک وبای معکوس بینی . وبای لب . وصاد چشم . وقاف گوش . وسین دندان . واعراب مژگان وتشدید پنجه
وجزم ناف بر روی یکدیگر انداخته . واگر در فقره اول الفاظ چند واقع باشد که اطول از الفاظ فقره دوم باشند وچون حروف فقرتین
بشمارند حروف فقره دوم مساوی یا زائد حروف بر فقره اول باشد جائز است که فقره اول در این صورت بحسب کلمات اطول باشد
زیرا که فقره دوم بحروف مساوی یا زائد است آنچه زائد است مثالش از محمود گیلانی چنانکه الذی یضع الافلاک جبهته علی بابه للتقبیل
الجلال . واذا تهللت الجبهته بلصوق ترابه سمیت بالهلال . تهلل بضم لام اول درخشیدن برق وروی از شادی ودر اینجا فقره اول
بیک کلمه زائد است بر فقره دوم اما فقره دوم بدو حرف زائد است بر فقره اول واگر فقره اول طویل باشد از فقره دوم در عبارت
تا بسه وچهار لفظ جائز است که اطول باشد واکتفا بدو لفظ اولی است سعدی فرماید نثر دو کس رنج بیهوده بردند وسعی بیفایده کردند
اما اگر فقره طویل اخیر متضمن بر دو یا سه فقره مسجع باشد جائز است که بهفت تا ده کلمه از فقره اول زائد باشد مثالش از محمود
گیلانی چنانکه اگر در ساحت خاطر ارادت الها فورت الم فراق ظاهر شود یقینکه مترجم قلم دو زبان . بمؤنث لغات مختلف البیان
وبمؤنث کثرت امتداد زمان . در مبادی بوادی بیان آن فاتر وحائر گردد * فورت بضم آنچه در دیگ جوش کند مثال دیگر

قبیل ازین از کلام فصحای عالی نیز گذشت و در ترکیب عربی گاه باشد که فقرهٔ اول متجاوز از ده باشد و فقرهای دوم بدو سه لفظ
زیادت بران باشد کقوله تعالی لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رؤف رحیم . فان تولوا
فقل حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظیم . و گاه باشد که در کلام عربی یک فقره از پنجاه کلمه متجاوز باشد
مثل آیة الکرسی و گاه باشد که از صد کلمه متجاوز باشد مثل آیهٔ دین از قول او تعالی یا ایها الذین آمنوا اذا تداینتم بدین الی قوله والله
بکل شیء علیم . اما فقرات کلام پارسی از دو تا شش کلمه حسن است و از نه تا دوازده جائز است ازین بیشتر سبب خروج است
از دائرهٔ ملاحت و شیرینی و نمکینی و اگر بر سبیل ضرورت جهت تتمیم کلام واقع شود الضرورات تبیح المحظورات و بعضی از افاضل تا
بر عدد مذکور نوشته اند اما باید که آنرا مستند نسازند که آن خارج از دائرهٔ ملاحت باشد همچنین است در مناظر الانشا شرط
ششم اینست که در تراکیب منظوم و منثور پارسی حروف کمتر باشد مثل در و بر و است و شد و بود و باشد که هر چند مثل این الفاظ
در کلام منظوم و منثور کمتر باشد کلام سلیس تر است و کثرت ادوات سبب سماجت وضع است و موجب کراهت طبع شرط هفتم
اینست که از دو فقرهٔ کلام که یکی بحسب لفظ سلیس تر و بمعنی خوبتر باشد آن فقره در مرتبهٔ دوم باشد بهتر است زیرا که چون فقرهٔ
اول گذشته فقرهٔ دوم در سمع مخاطب درآید خوبی فقرهٔ دوم ساتر عیب فقرهٔ اول است چون عیب مستور شد حکم فقرهٔ دوم گیرد شرط
هشتم اینست که معنی فقرهٔ دوم غیر معنی فقرهٔ اول باشد نه چون قول صاحب اسمعیل بن عباد که در صفت هزیمت لشکر دشمن میگوید
طاروا واقین بظهورهم صدورهم و باصلابهم نحورهم که درینجا لفظ ظهور و اصلاب را یک معنی است و صدور و نحور را یک معنی شرط نهم اینست
که لفظ در و بر و از و امثال آنها در یک فقره و یک مصراع مکرر نباشد که سبب ضعف ترکیب است و منافی حسن ترتیب و اگر بدو معنی آید
عیب ندارد خاقانی گوید بیت چون برق صبح بر تر آمد ؛ حضرتی از در درآمد ؛ اول کلمهٔ در بمعنی دروازه است دوم زائد سعدی فرماید
بیت در و بسته گرم در دهان دلت جای ؛ چه دیوار از خشت سیمین بپای ؛ شرط دهم اینست که در منشآت پارسی قواعد علم بیان
مرعی باشد زیرا که کلام پارسی بی رعایت احکام علم بیان بسیار بی لذت است مثلاً ابلاغ سلام در مکتوب بدو طریق ادا میتوان کرد طریق
اینست که بدائع تسلیمات مخصوصة البیان که حورای جنان بجاروب مژگان غبار امکان عروض ریب و گمان از ساحت قصر قدر اخلاص
آن پاک کرده اند مبلغ و مرسل میدارد و طریق دوم اینست که از لفظ بدائع تا پاک کرده اند نوشته رکن ابلاغ را چنین نویسند که بر بال
همای همایون فال ابلاغ و ارسال معقود میدارد . یا بر جناح حمامهٔ نامه نام معقود داشته در هوای فضای ابلاغ و ارسال طائر میدارد
و تفاوت درجات مقال برعایت قواعد بیان و عدم آن در جمیع محال همین حال دارد شرط یازدهم اینست که میان هر دو فقره
صنعت سجع مرعی باشد اگرچه بعضی از فضلای متقدم مقید برعایت سجع نبوده اند اما نزد فصحا مسجع بودن کلام بلیغ موجب قبول است
و صاحب مفتاح گفته که سجع در کلام منثور حکم قافیه کلام منظوم دارد و در رعایت سجع در فواصل کلام سبحانی شاهد عدل این حال
سند بمثل این مقال است و اگر رعایت سجع در بعض فقرات نباشد میباید که متوازن باشند کما فی قوله تعالی واتخذوا من دون الله
آلهة لیکونوا لهم عزا . کلا سیکفرون بعبادتهم و یکونون علیهم ضدا . و در کلام پارسی سعدی فرماید شتر بوی گلم چنان مست کرد . که دامنم از

رفت

رفت و چنانچه در سجع متوازن پیش ازین گذشت و چون گفته شد که سجع کلام منثور حکم قافیه کلام منظوم دارد معلوم شد که سجع در کلام منثور امر ضروریست

فصل در بیان ماهیت منشی و اقسام آن و ذکر انطاق آن

انشا در لغت آفریدن و ابتدا کردن و شروع کردن و پیدا آوردن مبلغ و پیدا نمودن کسی و منشی یعنی انشا کننده است و در اصطلاح مَن یکون له ملکة یقتدر بها علی اداء المعنی المقصود علی النمط المحمود عند البلغاء یعنی منشی کسی است که او را کیفیتی راسخی باشد که بسبب آن قادر بود بر ادای معنی مقصود بطریقیکه نزد بلغا پسندیده باشد یعنی کلامیکه ادای معنی مقصود بان بکند مطابق مقتضی مقام باشد با فصاحت کلام و کسانیکه ماهیت منشی را نمیدانند چند اطلاق اطلاق میکنند بنا بر استعمال آن جماعت منشی منقسم بچهار میشود اول منشی حقیقی است که تعریف منشی بر وی صادق است درین زمانه بسیار کم باشد قسم دوم آنست که قوت و قدرت انشا ندارد اما از تراکیب بلغا فقرات چند گرفته بیکدیگر ربط میتوانند داد و با وجود ربط بحسب معنی ملحوظ که مناسب فقرات در سلاست و متانت بحسب لفظ رعایت کند قسم سوم آنست که فقرات متفرق بلغا را بیکدیگر ربط میتوان داد اما مناسبت بین الفقرات در متانت و سلاست بحسب لفظ رعایت نمیتواند کرد قسم چهارم آنست که میان فقرات بلغا ربطی که میدهد کلا ربط است و اقسام سگانه که قوت انشا ندارند صورت کیفیت حال شان در آئینه مقال ظاهر است چنانکه اگر مکتوب نویسند بعض ارکان مکتوب را بعبارت بلغا قرین میدارند و چون برکن اعلام حال رسند بالضرور بعضی فقرات ایشان خود بود و تفاوت میان عبارات ارکان سابق مکتوب و میان رکن اعلام حال همچو آفتاب در وسط آسمان ظاهر شود و اقسام سگانه را منشیان حقیقی کاتب گویند نه منشی چرا که در حقیقت منشی منحصر به قسم واحد است لهذا شرائط استحقاق این منقبت را مبین سازد شرط اول آنست که منشی صاحب فکر قویم و طبع مستقیم باشد و در سرعت انتقال ذهن بطریق فکر و حدس مشار الیه بنان اهل بیان بود و در وقت امتحان احادیث حسان در جنان و بر زبان نقل است که روزی علی رض میان عمر و عثمان رض که هر دو طویل القامه بودند ایستاده بطریق مزاح به علی که قصیر القامه بود گفتند یا علی انت بیننا کالنون بین لنا یعنی ای علی تو میان ما مانند نون لنا هستی علی در جواب فرمود لولا کنت بینکما لکنتما لا یعنی اگر نباشم در میان شما دو هر آینه باشید شما لا و نیست همچنین است در جامع و در تاریخ ابن خلکان مسطور است که عماد الدین اصفهانی که در مصر منشی دیوان سلطان صلاح الدین یوسف بن ایوب بود و کتاب فتوحات صلاحی و کتاب برق الشامی از تصانیف اوست روزی در محلی نشسته بود که ناگاه قاضی مصری که وزیر و مشیر و منشی و امیر سلطان مذکور بود و بر مولانا عماد عبور کرد عماد مذکور بر سبیل دعا گفت که سِر فلا کبا بک الفرس یعنی سیر کن نیست همچو در تو را آنگاه و این عبارت مقلوب مستوی است قاضی مذکور علی الفور در جواب گفت که دام علا العماد یعنی همیشه باد بلندی عماد و این عبارت نیز مقلوب مستوی است و عبارت عماد احتمال آن دارد که بیشتر جهت تخاطب اکابر ترتیب یافته باشد اما جواب قاضی بر سبیل ارتجال با اخذ اسم عماد در عبارت محیر خواطر بلغا حال و غایب است نقل است که واصل بن عطا فصاحت بسیار داشت اما الثغ بود و آن بثاء مثلثه کسی است که حرف را نتواند گفتن بدین جهت تکلف آن نمودی که در سخن او حرف را نیاید وقتی از وی پرسیدند که در عربی چگونه گویند که نیزه بینداز و بر اسب سوار شو غرض از پرسیدن آن بود که جواب گفت اطرح رمحک وارکب فرسک و مکتفن مضطر خواهد شد چه درین چهار کلمه حرف راست واصل بی اندیشه گفت الق قناتک واعلُ جوادک یعنی بینداز

مثل تابیاد که نام دیهی است از خراسان و نگاور بروزن سراسر یعنی تنگ آورنده و نکاب بروزن صواب زمین آب کند را
گویند و امثال این حرف تا بر این نهج این الفاظ موجب تنافر است دیگر هر لفظیکه آخر آن حرف شین باشد مثل لفظ گوش و سوش و نوش
چون شین غایب در آخر در آید تنافر از آن ظاهر است باید که منشی پای عبارت خود را از خار تنافر مذکور محفوظ دارد اما وقتیکه هر دو شین اصلی
باشند تنافر ندارد مثل تخشش و کوشش و شش بفتح اول عددی است معروف و بضم اول چیزیست سفید بسرخی مائل مانند گوشت و جگر
متصل است و بادزن و مروحه دل باشد و کنایت از پستان نرم و سست و آویخته هم است و ششم بفتح اول و ثانی شش روز بعد از
عید رمضان را گویند و روزه داشتن در آن شش روز سنت است شرط هشتم اینست که منشی ملاحظه معنی مقصود کرده الفاظ کلام
را در ادای معنی مراد مناسب معنی مطلوب آرد مثالش از کلام سبحانی چنانکه ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه و جای دیگر فرموده است رب
انی نذرت لک ما فی بطنی محررا در آیت اول جوف آورده است و در آیت دوم بطن گفته زیرا که نظر بقلب کرده جوف مناسب است و نظر
بمقصود مریم که ولد است بطن مناسب است اگر در محل بطن جوف بودی و در محل جوف بطن است و بالعکس اگرچه هر دو لفظ بروزن واحد و بحسب معنی
استعمال هر یکی در محل دوم جائز اما رعایت مناسبت تام مقتضی آنست که در آیتین کریمتین واقع است و در فارسی ظهوری نویسد سرود سرایان
عشرتکده قال که میوه رس سر البستان حال کار کام و زبان ساخته شهد ثنای صانعی عذب البیان اند که چاشنی نغمه های شکرین در
رگ و پی نی دوانیده و خوش بیانان چمن نشاط که بسط بساط انبساط پرداخته بزلال حمد خالقی رطب اللسان اند که گل ترانها
ترا از شاخسار صوت و صدا رویانیده پوشیده مباد که سرود بضم سین مهمل بروزن درود بمعنی سخن باشد و بمعنی خوانندگی را
گویند که مرغان و آدمیان هر دو هم است و بمعنی رقص و سماع نیز گفته اند و بفتح اول بروزن سرد بمعنی اول سرود است که نظم و نثر و
افسانه و قصه باشد و قال بمعنی گفتن است و حال در اصطلاح صوفیه چیزیست که وارد شود بر دل بمحض موهبت خدا تعالی از غیر تعمل
و رنج بردن در کاری و بغیر اجتلاب و چیزی با خویشتن کشیدن همچو حزن یا خوف یا بسط یا قبض یا شوق یا ذوق و زائل شود بسبب
ظهور صفات نفس و عذب بفتح عین و سکون ذال طعام و شرابیکه بسهولت از گلو فرو رود و آب خوش و رطب بفتح را و سکون طا ضد
یابس بمعنی تر و بضم اول و فتح دوم خرمای پخته و زلال بضم زا آب سرد و صاف که بشتابی و سهولت در حلق فرو رود پس اگر در فقره اول
بجای قال لفظ حال و در فقره دوم بجای حال لفظ قال می آورد معنی حاصل می شد لیکن مناسبت فوت میشد زیرا که قال را با سرود
سرائیدن و حال را بکار کام و زبان ساختن مناسبت است و همچنین اگر بجای عذب البیان لفظ رطب اللسان و بجای رطب
اللسان لفظ عذب البیان می آورد معنی حاصل میشد لیکن مناسبت فوت میشد زیرا که عذب با شهد و بیان با ثنا و رطب
با زلال و لسان با حمد مناسبت دارد شرط نهم اینست که علم لغت عرب و علم صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع دانسته باشد
تا بمؤنت لغت و معونت صرف انشاء تراکیب پارسی که مخلوط بلغت عرب است تواند کرد و جهت ترکیب عربی نحو ضروریست و در ترتیب
کلام موجب مقتضای مقام و اجرای اسالیب مختلف در ادای معنی مقصود بطرز محمود موقوف بدانستن علوم ثلاثه اخیره و تحصیل فن انشا
موقوف است بدانستن تمام علوم ادبی و علم ادب علمی است که احتراز کرده شود بآن از خللی که در کلام عرب است لفظا یا کتابة و منقسم

علم ادب بر دوازده قسم است

میشود بنابر

میشود بنا بر تصریح علامه زمخشری در کتاب قسطاس العروض بسوی دوازده قسم که بعضی از آنها اصول هستند و همین عمده‌اند در این احتراز و بعضی از آنها فروع اما اصول پس بحث در آنها یا از مفردات است از حیثیت جواهر آنها پس علم لغت است یعنی جواهر مواد آنها که حروف اند ملحوظ میباشند در مباحث لغت بخصوصیات آنها و این خصوصیات ملحوظ نمیباشند در مباحث صرف یا از حیثیت صور و هیئات آنها است پس علم صرف است و مراد از صورت و هیئت شکلی است که حاصل شود مر حروف را باعتبار تقدیم و تاخیر آنها و حرکات و سکنات آنها یا از حیثیت انتساب بعض آنها بسوی بعضی با صالت و فرعیت پس علم اشتقاق است و یا بحث در آنها از مرکبات است بر اطلاق ای موزون باشند یا غیر موزون پس بحث یا باعتبار هیئات ترکیبی است یعنی تقدیم بعض کلمات بر بعضی و در رعایت اعراب و بنا و باعتبار ادا نمودن آنها مر معانی اصلی خویش را پس علم نحو است یا باعتبار افادت آنها مر معانی را که مغایر است اصل معانی را پس علم معانی است یا باعتبار کیفیت آن افادت است در مراتب وضوح پس علم بیان است یا از مرکبات موزون است پس یا از حیثیت وزن آنها است پس علم عروض است یا از حیثیت اواخر ابیات آنها است پس علم قافیه است اما فروع پس بحث در آنها یا متعلق میباشد بنقوش کتابت پس علم خط است یا مختص میباشد بمنظوم پس آن علمی است مسمی بقرض الشعر یا مختص بمنثور پس علم انشا نثر است از رسائل و خطب یا مختص نمیباشد بهیچ‌یک ازین دو تا پس علم محاضرات است ای محاضره و ازین فروع است تواریخ همچنین است در جامع قرض بالفتح شعر گفتن

فصل در بیان اقسام کلام بدانکه هر کلام مسطور که در بیان خطاب و سوال و جواب و غیره وارد میشود لابد است از مرسل و مرسل الیه و خالی نیست که مرسل اعلی از مرسل الیه یا مساوی یا ادنی اگر مرسل اعلی باشد می‌بیند که پادشاه است یا غیر آن اگر پادشاه است آن مسطور را منشور یا فتحنامه یا فرمان گویند و اگر مرسل غیر پادشاه باشد آنرا امثال گویند مثل نوشته‌های وزرا و امرا و آبا و صاحبان بر عمال و ارباب املاک و اولاد و اقفا رو اگر مرسل مساوی مرسل الیه باشد آنرا مکتوب گویند و اگر مرسل ادنی باشد از مرسل الیه آنرا عریضه گویند و عرضی و عرضداشت نیز و رقعه را از اعلی با دنی و از ادنی باعلی و از مساوی بمساوی فرستادن جائز است و عهدنامه و تهنیت نامه و تعزیت نامه نیز از مسطورات مشترک اند چه معاهده امرا با اقفا بسیار واقع است و معاهده دو پادشاه و دو امیر بسیار شائع و گاه باشد ادنی جهت اثبات اخلاص با عالی عهد کنند که از جادهٔ اخلاص بیرون نروند و تهنیت نامه و تعزیت نامه نیز میان دو متساوی میباشند و از ادنی باعلی نیز میباشند اما از اعلی با دنی نمیباشند و اگر اعلی با دنی تهنیت نویسد اگر آن ادنی قرابت بعید یا کثرت خدمت پسندیده داشته باشد جهت تعظیم فوق الحد مکتوب نویسند و در آنجا تهنیت یا تعزیت درج کنند و الا مثال نویسد و در بیجا تهنیت یا تعزیت درج کنند و اگر پادشاهی امیری را ارشاد کند امیر مذکور را بعد از حصول فتح و نصرت عریضه باید نوشت و در آنجا حصول فتح و ظفر را درج کرده اند و اگر مساوی بمساوی اعلام فتح و ظفر کند باید که مکتوب نویسد و در آنجا ذکر حصول فتح و ظفر کند و گاه باشد که سلاطین با مرای اطراف فرمان نویسند و در آنجا ذکر حصول فتح و نصرت کنند و آن فرمانست نه فتحنامه پس بدانکه اعلی و ادنی و مساوی اگر مرسل ام یا مرسل الیه امتیاز مراتب است زیرا که اعلی یا اعلی اعلی است یا اعلی است یا فی الجمله اعلی است و ادنی و مساوی بر همین نمط است

باید منشی حال مرسل و مرسل الیه را ملحوظ داشته در جمیع ارکان منشور و فتحنامه و عهدنامه و تهنیت نامه و تعزیت نامه و فرمان و مکتوب و مثال و عریضه و رقعه رعایت مراتب واجب داند چنانکه از اول تا آخر رعایت مراتب بر وتیره واحد باشد و تحاور و زاین تحقیق خطاها و تفصیل ارکان این اقسام در مناظر بحری مرقوم است و در تحفة العجم نویسد که مکتوب و صحیفه از روی لغت نامه را گویند اما آنچه پادشاهان عظام و قهرمانان ذی احتشام به پادشاهان نویسند آن را نامه گویند و اگر پادشاهان با دانی و اصاغر رقم کنند فرمان و نشان و توقیع و خطاب و احکام و پروانه و منشور خوانند و در ترکی یرلیغ گویند و گویند نشان فقط مکتوب شاهزادگان را گویند تمام شد کلام ایشان آنچه پادشاهان بخط خاص یا مرا نویسند شقه گویند و آنچه اکابر و امرا و اشراف و اهالی به مردمان فروتر نویسند مشرفه و ملفوظه خوانند و خطوط ابنای زمانه که بیکدیگر نویسند مراسلات و رقعات و ملاطفات و مفاوضات نامند تمام شد کلام او باید دانست که در اوایل مسطورات لفظ هو یا اسمی از اسماء الله جهت تیمن و تبرک می‌نویسند اما طریقی که احسن طرق است آنست که اسم هو را با اسمی که مناسب مضمون کتاب باشد مقرون گردانند چنانکه در طلب عطا هو الکریم یا هو الفیاض نویسند و در فتحنامه هو الفتاح و در عبادت نامه هو الشافی و در طلب عفو هو الغفور و در استدعاء وصال هو الفائز یا جامع المتفرقین و در استعانت هو المعین یا هو المستعان و در استغاثه هو المغیث و در درخواست محبت هو الودود و در جنگنامه هو القهار و در استفتا هو المفتی یا هو الاعلم و در شکرگذاری هو الشکور و در طلب قصاص هو المنتقم و در تهنیت تولد هو الخلاق یا هو المصور و در تعزیت نامه هو الحی القیوم یا هو الباقی و در طلب مرحمت نامه هو الرحیم و در توصیف نامه هو المعز و در تسلی نامه هو الرزاق یا هو الکافی و در سفارش نامه هو الغنی یا هو القادر و در هبه نامه هو الواهب یا هو الوهاب و در وصیت نامه هو الوصی و در کاغذیکه مشایخ بمریدان دهند هو الهادی و امثال اینها و سبب آنست که جمیع اسماء الله بحساب جمل کبیر راجع باسم هو یا احد میشود و ضابطهٔ جمل کبیر اینست که تمام حروف ابجد هوز را تا آخر در حساب جمل صغیر از الف تا یا آحاد دارند و از یا تا قاف عشرات اند و از قاف تا غین مات باشد و غین هزار است میباید که در حساب جمل کبیر تمام حروف عشرات و مات و الف راجع با آحاد شوند چنانکه یکی کاف دو باشد و علی هذا بواقی عشرات و حرف ق یکی و حرف ر دو باشد تا آخر مات و غ که هزار است یکی باشد و جمله اسماء الله باین حساب راجع اند باسم هو یا احد باینطریق الله ا ل ل ه جمله سیزده میشوند راجع باشد باحد حی ح ی جمله ده میشود و ده حرف یاست و یا بالف که مبین است یازده میشود و ده در یازده است راجع باشد باسم هو علیم ع ل ی م جمله پانزده است و ده که در پانزده است راجع میشود بیکی پس پنج باقی و یک راجع به شش میشود و شش حرف واو است و حرف واو با مبینات سیزده است راجع باشد باسم احد و احد سیزده است و ده که در سیزده است بجمل کبیر یکی میشود و سه باقی با یک جمله چهار باشد و چهار حرف دال است و دال هشت میشود با مبینات و حرف ح هشت است و حرف حا با مبین که الف است نه میشود و حرف ط نه است و طا با مبین ده است و حرف ده ی است و یا با مبین یازده است بنابرین راجع باشد باسم هو چنانکه جمیع اسماء الله تعالی راجع باسم هو میشوند همچنین جمیع کلمات راجع باسم هو است و عقل ع ق ل جمله یازده است و اسم هو یازده پس راجع باشد باسم هو نفس ن ف س جمله نوزده است و ده که در نوزده است یکی میشود و نه یکی

ده است و حرف ده می است و یا با مبین که الف است یازده است راجع باشد باسم هو **فلک** ف ل ک جمله سیزده است راجع با
باسم احد که سیزده است و احد راجع باسم هو است چنانکه گفته شده است و بواقی کلمات همچنین راجع اند باسم هو **فائده** پاشیدن خاک
بر سطور مکتوب جهت بر آمدن حوایج قبیار مفید و مسنون جناب رسالت مآب صلی الله علیه وسلم است چنانچه جابر انصاری رضا ازان سرور
عالم علیه السلام روایت کرده که آنحضرت فرموده اِذَا کَتَبَ اَحَدُکُم فَلیُتَرِّبهُ فَاِنَّ التُّرَابَ مُبَارَکٌ وَ هُوَ اَنجَحُ لِلحَاجَةِ یعنی وقتیکه نویسد یکی از شما پس
باید که خاک اندازد بران مکتوب پس بدرستیکه خاک برکت داده شده است و آن بسیار حاجت روا کننده است مر حاجت را و در آداب الوزرا منقول
است وقتیکه رسول الله صلی الله علیه وسلم بملوک اطراف عنایت نامجات نوشتند چون بر مکتوب نجاشی خاک پاشیدند آن پادشاه
بعد از قرأت آن کتابت شرف هدایت یافته بقبول دین موفق شد و بر کتابت کسری که بحسب اتفاق خاک نپاشیده بودند بسعادت
ایمان فائز نگشت و کافر از عالم رفت و در فوائد فیروز شاهی می نویسد چون خواهد که نامه بقاصد سپارد از دست دادن بر زمین نهادن بهتر
باشد تا او از انجا گیرد که آن باجابت قریب تر است و ایضا بتجربه معلوم شده که مقراض کردن کتابت در نفاذ حاجت دخل تمام دارد و تراشه
قلم و ریزکی کاغذ زیر دست و پا نینداختند که بسیار شوم است همچنین بند قلم را بر قلم گذاشتن هم نحوس است و هر قلمی که بر قسم قط زده باشند اگر با
چیزی نویسند آن مقصد سرانجام نیابد **فصل** در بیان بعض الفاظ که در چند مقام مستعمل اند پس از همان مقامات که استاد از ایران
گذارده است نباید گذشت همچو استعمال لفظ **رگ** با کوه و سنگ و ابر و سودا و جنون و خواب و سود و با و سیل و زمین و جان آید و لفظ **دامن** با بیابان
و کوه و صحرا و پیراهن آید و لفظ **لب** با دریا و جام و بام و گور و زخم و تیغ آید و لفظ **بلند** با قامت و مرتبه و سخن و بخت آید و متاخران صفت
چیزیکه دراز یا پائین باشد نیز آورده اند چنانکه دامن بلند و زلف بلند و غیره آورده اند و بعض متاخران عمر بلند و روز بلند و شب بلند و
تغافل بلند و تکبیر بلند آورده و بجای لفظ رسا نیز لفظ بلند آورده اند چنانچه هوی بلند در شعر بعض متاخران دیده شد همچنین عشق بلند
خان آرزو گوید که حق آنست که بلند گاهی بمعنی مطلق دراز و گاهی بمعنی بسیار رو ماند آن آید تمام شد کلام او و لفظ **زدن** با ساغر و فال
و لاف و دم و کم بکاف عربی و گردن بکاف فارسی و راه و ساز و قرعه و دست و پا و لب و چشم و گوش و قلم و تیغ و حرف
و ناف آید و لفظ **دمیدن** با صبح و سبزه و نی و کرنا و نفیر و مانند آن و افسون و باد آید و لفظ **دم** معروف بمعنی نفس نیز آید و استعمال آن
با صبح و واپسین و نخستین و آخرین آید و در اشعار متاخران با شام هم آمده تاثیر گوید **بیت** تا بادرخی کشته چراغ دل تاثیر یا بی کمی از صبح غلط است
دم شامش : خان آرزو گوید که دم شام بمعنی وقت شام است و دم صبح بمعنی دمیدن صبح تمام شد کلام او و لفظ **خوردن** با دم و هم
و بازو و آب و طعام و شراب و بازی و زخم و شربت و غم و فریب آید و لفظ **بردن** با راه و دل و دماغ و از راه دوست و بازی و دود
و گمان و خیال آید و لفظ **سپردن** با راه و جان آید و لفظ **قلم** با گردن با دست و پا و زبان آید و لفظ **چیدن** با شیشه و دام و دوکان
و مهره و برخود و برخویش و بر دو سخن و بنگاه و دامان و آستین آید و لفظ **کوتاه** با لفظ چیزهای مقداری اکثر آید سعدی فرماید **بیت** کوتاه
نکنم ز دامنت دست ، ور خود بزنی بتیغ تیزم ، **چشمه** با آفتاب و عینک و مانند آن استعمال باید هم او فرماید **بیت** گر نبیند بروز شپره
چشم ، چشمه آفتاب را چه گناه ، و گاهی با حلقه دام استاد گوید **بیت** خال تو حلقه زلف تو دل ربا بست ، این دانه را ز چشمه دام آب داده اند

بدانکه استعمال پروا بصله با بمعنی توجه والتفات آید وحید گوید بیت اسیر عشق بجانان نمیکند پروا * که زهر خورده بدرمان نمیکند پروا * و بصله
از بمعنی هراس و اندیشیدن چنانچه گوید بیت شکستگان حوادث غمی نمیدارند * که تخته پاره ز طوفان نمیکند پروا * برخاستن معروف و
بمعنی ترک کردن و بدین معنی اکثر با لفظ از سر مستعمل شود چنانکه گوئی از سر فلان چیز برخاستم و گاهی بدون لفظ سر چنانکه سلمان گوید
بیت گر تو در باغ روی لاله کند ترک کله * غنچه یکبارگی از بند قبا برخیزد * پریدن بمعنی دزدیدن با لفظ خانه استعمال یابد و این ظاهرا مجاز است
اشرف گوید بیت میپراند خامه هر شعر گفتن مدعی * میبرد دیگر نمیدانم که این خانه را * تنخواه معروف این گاهی با کلمه کردن و گاهی
بکلمه دادن مستعمل شود سلیم گوید بیت غیر داغ از حاصل دنیا نصیب ما نشد * همچو ماهی خوش زری ما را جهان تنخواه داد * و لفظ تن بمعنی
تنخواه آمده چنانچه در دفاتر پادشاهی تن نمایند یعنی تنخواه نمایند آمده و در دفتر تنخواه را دفتر تن گویند بیزار بمعنی نفرت کننده این لفظ اکثر
با حرف از مستعمل شود چنانکه گوئی فلان از فلان بیزار است و گاهی با اضافت طغرا گوید بیت دل آزاری بود کردار ناصح * بنا شستم از
روی بیزار ناصح * خبر کسی گرفتن بمعنی فعل شنیع کردن با کسی و چون با حرف از مستعمل شود بمعنی منظور نباشد طغرا گوید بیت تا گشته ایم
بی پا و سر از زمین نمیگیرد خبر * آن بت که از بهر زر نا خوانده بسیار آمده * پر ضد خالی و بمعنی بسیار نیز آمده و استعمال آن بظرف است چنانکه
گوئی شیشه از آب پر است یعنی شیشه پر است از آب و خانه پر از مردم ظهوری گوید بیت پر و خالی پر انداز نغمه دوست * به بین دف را
که چون برمیدرد پوست * و جای بمظروف چنانکه شفائی گوید بیت تو جام لاله گون خور با دوستان بخلوت * پر پاش گو ز غیرت خون
در کنار عاشق * و این بسیار کم است خان آرزو گوید در صورت حوض از آب پر است (یعنی حوض پر است) هر دو درست باشد بهر حال اگر لفظ پر بجای لفظ
کو بجای پر باشد قباحت و کراهیت لفظی دور میشود تمام شد کلام او دادن بمعنی کردن آمده در مواقع مخصوص چنانچه گوئی ناله دادن
و آواز دادن و کوز دادن و محاورت دان گویند بمعنی زدن است در مواقع مذکور حالت کشیدن با لفظ چه مستعمل شود سگ پا
سوخته بمعنی مضطرب با الفاظ تشبیه مستعمل است تاثیر گوید بیت در ریاضی که سخن زان رخ افروخته بود * لاله بیرون چمن چون سگ پا
سوخته بود * خان آرزو گوید سه لفظ اند هندی که معلان شاعر دران تصرف کرده یکی مهابت بمعنی فیلبان که اصلش مهاوت است
و دوم رعنا که اصلش رانا است بمعنی راجه سوم کشو بفتح کاف تازی و سکون شین معجم و فتح واو بمعنی حصه ملک و ولایت از نذرو
اصلش کشور بکسر کاف تازی و بضم شین معجم و سکون واو مجهول بمعنی جوان تمام شد کلام او اشارت معروف و آن بچشم و ابرو و
بدست و بانگشت و پا و بسر و بکمر میشود از چراغ هدایت بدانکه در چهار فصل از دقائق الانشا در بیان مقام عارضی کلام و بیان
حسن کلام با فوائد دیگر نوشته میشود فصل مقام عارضی کلام آنست که اگر آنرا بنویسند در حسن عبارت و معنی کلام خلل واقع نشود
اما بمخاطب خصوص نزد آنها که فطرت بلند سنج داشته باشند گران و مذموم نماید و آن چند نوع بود یکی آنکه مکتوب الیه یا ممدوح معلول باشد
بعلتی بتقریبی از آن علت در عبارت بیارند مثلا اگر کسی از چشم معیوب باشد نباید نوشت که بیک نگاه توجه کارها میشود یا بچشم التفات
ببینند یا چشمه ایست آنست بلکه باید نوشت متوجه شما التفات فرمایند و توقع آنست و از این قبیل است رعایت مناسبتهای دیگر
علل ذاتی و عارضی و صدور حوادث مثل هزیمت یافتن و خطا رفتن و غیره مکروهات زمانی دوم آنکه اگر مخاطب بحسب بشریت خلاف

اختیار کرده باشد که در مردم دانا نکوهیده بود مثلاً خوردن شراب وغیره مسکرات یا دیگر خوبی بگذارد در نامه و شعر تا توانند بوجه صحیح
و نیکو ننویسد و اگر میسر نباید در مذمت و اهانت آن نپردازد میر غلام علی آزاد بلگرامی گوید بیت عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست
عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را ۞ مگر در مقام نصیحت سوم اکثر الفاظ و عبارت باشد که مقصود کاتب از ان مدح است و بعضی ذکر
بسبب اشتراک لفظ یا تصحیف یا ایهام یا تحلیل یا ترکیب بعضی به بعضی افادت معنی ذم دهد از چنین الفاظ تا ممکن احتراز مناسب باشد
چنانچه درین بیت کوی من بردی و بردی گوی من ۞ در میان کوبران کوبر توئی ۞ لفظ کوبر یعنی برنده گوی است و در هندی بمعنی سرگین
است و ازین قبیل است مادر او را دیدم آراسته و پیراسته یعنی فاخته است یا در میان مردان شمشیرزن توئی یعنی نه یا مردم بدنبال او
میخزد یا فلان کس معطی است بانواع جود و کرم یعنی کون دهنده است یا تاج دولت بر سر تست یعنی نیست یا متحمل مردی مردان اوست
یعنی نیست یا فلان کس در خدمت فلان دولت پیش افتاده یعنی مصاحب اوست یا بذلت بر پای فلان افتاده و ازین قسم است عطای
او بلقاء او بخشیدم یعنی در کون او نقص است هارون رشید را پرسیدند چونست که مامون پسر کوچک خود را که از بطن حبشیه است دوست میدارد
و جانب محمد امین پسر کلان که از بطن زبیده است فرو میگذاری گفت کوچک از حدت فهم عزیز و بزرگ است و کلان از بلادت ذهن خوار و کوچک
مردم امتحانی استدعا کردند هارون رشید اول از محمد پسر کلان خود پرسید که جمع مسواک چیست گفت مساویک پس از مامون سوال
کرد او گفت ضد محاسنک یعنی مساویک جمع سوء بمعنی بدی است باعتبار کاف خطاب لفظ ذو معنیین میشد یکی بدیهای تو دوم
مسواکها در خدمت پدر ادای این قسم الفاظ ترک ادب دانست و لهذا ضد محاسنک گفت همچنین است ایراد عباراتیکه بزبان
هندی مذموم بود چون لطیفه گویان هندیان حرف گیرند از ان لفظ احتراز مستحسن بود چنانچه بعد لفظ مر الفاظ تو و نحوه نوشتن یا ما بعد
لفظ چه آوردن لفظ دوست و دایه ابوالفضل در دفتر دوم نویسد غرض آنست که هنگامه گفتگو بران اساس باشد که لفظ کوبر هندیست
واجب الاحتراز باشد و همبرین قیاس است لفظ چون تو تفتح و پیروما یان جمع مان ضمیر متکلم مع الغیر و امثال آن چهارم اگر مکتوب الیها
زنی باشد احتراز باید کرد از الفاظیکه موجب حجاب عورات باشد همچو خون و نفس بالفتح بمعنی خون تیز آمده و جمعیت و جماع و انزال و نتایج
و ورود نکاح و بوسه و پیغام و ذکر احوال عشق مگر در حالت طبیب و مزاح اگر مردی بزن خود نویسد مضایقت نیست پنجم چون نامه شعر
تهنیت انشا کنند از عبارات منکر و موحش هر چند در حقیقت معنی دهد شادی دهد احتراز باید کرد چنانچه در تعریف بزم عشرت نویسد که مطربان
زمزمه شادی شیون مردن غم بود سیل باده انقدر بپای رسید که بنیاد غم را از پا انداخت اگر لاش غم را از پرده ساز کفن سازند بیست
و همچنین چیزیکه ضد کلام انعقام باشد نباید نوشتن مثلاً در تعزیت الفاظ تهنیت نباید نوشت مگر بضرورت چنانچه کسی را پدر فوت شود و پسر تولد
گردد فصل از دقایق الانشا تا عبارت رقعه نور افزا و با فوائد زوائد مندرج آن حسن ذاتی کلام است که بدون آن کلام نظم و نثر از
صحت بیفتد و اگر صحیح باشد مطبوع نباید و آن منحصر است در چهار قسم که فصاحت و بلاغت و سلاست و متانت باشد بیان اولین در ذیل
هشتم باید و بیان اخیرین در همین باب گذشت اما حسن عارضی کلام آنست که ایراد آن شرط صحت و زینت کلام نباشد بلکه بر حسن ذاتی
ضمیمه گرداند کلام را رونق دیگر افزاید و تحسین بود و آن سه قسم است. لطائف. رعایت نسبت. صنائع. و بیان اخیر از علم بدیع است

پس لطائف که جمع لطیفه بمعنی نیکوئی و چیز نیک باشد آنست که چنین الفاظ را بعبارت درج کنند که هم مبین مطلب باشد بوجه صحیح و هم معنی دیگر بطریق لطیفه حاصل شود چنانچه استعمال فتح و نصب و کسر و جر و رفع و ضم که اسامی اعراب است در چنین مقامها که فتح در صمصام است معنی مقصود اینکه فتح بسبب صمصام است و لطیفه اینکه لفظ صمصام مفتوح الاول است و اگر گوید فتح بالجزم با صمصام است لطیفه آنست باشد که اعراب لفظ دوم هم در بیان می آید و شجاعت بالفتح و رفعت بالکسر یعنی ظهور شجاعت بفتح قلعه مثلا و رفعت بکسر دشمنان باشد و بعضی لطائف عبارت بطریق تعمیه صورت بندد چنانچه گویند راح در صراحی است چه راح در لغت شراب بود معنی مقصود اینست که شراب در صراحی است و لطیفه اینکه لفظ راح در لفظ صراحی است و ازین قبیل است سرو در باغ چون الف ساکن است و میم در چمن خوشتر و محفوظ بود از حرارت هوای آفتاب بتاب. و از جوش طوفان آفتاب در اب نشسته. و همبرین قیاس و نوعی از لطائف اینست که کلمه درج کنند کثیر المعنی و هر معنی دران مقام مناسب و موافق مطلب افتد این نوع مشکل است چنانچه امیر خسرو فرماید میوه شاخسار لطف برای دوستان جانی است لفظ جانی در عربی میوه چین باشد و گناه کار را نیز گویند و در پارسی دوست جانی پس لفظ جانی درین مقام بهر سه معنی مناسب می افتد و ازین قسم است شادی مطرب چه شادی در لغت عرب سرود گوینده بود و دوم در فارسی بمعنی خوشحالی سوم نام مطربی و ازین قبیل است رباعی میر غلام علی آزاد بلگرامی ره رباعی المُرتَمیٰ فی دُجًی وَ المُبتَلیٰ بِعَمًی وَ المُلتَظیٰ بِصَدًی وَ المُحتَوی دَنَسًا یَاتُونَ سُدَّتَهُ مِن کُلِّ نَاحِیَةٍ وَ یَستَفِیدُونَ مِن نَعمَائِهِ عَیناً اعنی مرتمی اسم مفعول است از ارتما بمعنی انداخته شدن و دجا بضم دال مهمل تاریکی و مبتلی نیز اسم مفعول است از ابتلا بمعنی آزمودن و عمی بفتح عین مهمل و میم بمعنی کور شدن و ملتظی هم اسم مفعول از التظا بمعنی زبانه زدن آتش و صدی بضم صاد مهمل و فتح دال مهمل بمعنی تشنه شدن و محتوی نیز اسم مفعول است از احتوا بمعنی گرد کردن و سدت بضم سین مهمل و تشدید دال درگاه و در سرا و نعما بفتح نون و ضم آن اسم جمع است مرادف آلاء همچنین گفته شریف یعنی کسیکه افتاده است در تاریکی و کسیکه آزموده شده است بکوری و کسیکه سوخته شده است از تشنگی و کسیکه بردارنده است قرض را می آیند آن هر چهار آستان آنحضرت صلی الله علیه وسلم را از هر طرف و استفادت کنند از نعمتهای جناب رسالت مآب عین را اگرچه معنی عین بسیار است لیکن مصنف ره چهار معنی ازان اختیار نموده اول آفتاب دوم چشم سوم چشمه چهارم ذهب و هر یک ازین معانی چهارگانه مصروف است بسوی صنفهای چهار بطریق لف و نشر مرتب و نام نهاد مصنف ره این صنعت را صرف الخزانه در کتاب خود که سبحة المرجان است برین دستور فقرات بسیار است **رعایت نسبت** و آن چنان است که در شعر و انشا رعایت مناسبات و ملائمات چیزیکه منظور باشد تا ممکن بعمل آرند و آن دو قسم بود مطلق و مقید **مطلق** آنست که مطابق نباشد بمطلب نامه یا اسم مکتوب الیه از چیزیکه طبع منشی اقتضا کند انشا نماید چو رقعه منسوب بعرفی که بخانخانان نوشته. از کوشش عنایت که این چله نشین هجر اسرا با نعام کمان سر بلند ساخته بودند کمان را چون ابرو بتبسم و قد را چون کمان در آداب زمین بوس آن خم ساخته بخدائیکه جان در قبضه قدرت اوست بیکس چه اگر سپهی سر خود را در میدان وفا قربان سازد هنوز از شکر موهبت آن بر نیامده باشد. ازی اهل کرم هر که را دست میگیرند ترکش بخشند الله تعالی آن شجره اقبال را کامیاب و شاخ مرادات رای بهی سیراب داشته از رنگ آمیزی زمانه بیپیچ و تاب

این واراده بمنه و کرمه تا کید از شاه عالمگیر بن شاهجهان جای بحاکمیکه غله و وظیفه زنی بند نموده ازین می آید ماش فرستادیم نخود آمده است
پنج مده که فرد احساب جو جو خواهند شد عریضه بیوه زنی بجواب آصفجاه مرحوم عاجزه در کتخدائی عاجز رعایت نسبت مقیدات
که در عبارت رعایت مطلب نامه یا اسم مکتوب الیه بعمل آورده شود و آن دو قسم بود مجازی و حقیقی مجازی آنچنان بود که هر شی را
بخواهند که در انشا رعایت نسبت کنند اسم آن شی یا جنس و لوازم آن در الفاظ و عباراتیکه یافته شود آنرا استعمال نمایند یعنی و خواص آن
باشند مثلا جائیکه نسبت از قسم عطریات رعایت کنند لفظ ها نند کشنه بود و کبود و پنداری و خوشگواری و امثال آن بنویسند چه زلفش
و تشدید دال نوعی است از بوی خوش و بود و کبود نیز بوئی دارد که لازم شمامه آن داری بکسر رای مهمله خوش بوئی فروش و بمعنی خوش
بدارین و آن فرضه است در بحرین که از هند بد انجا مشک آورند و در محل رعایت نسبت سبزه و آب جو اشجار و اثمار لفظ تر و پرو مشتری و تر
و مانند جال و کمال بکار برند و از این قبیل است رعایت حروف چنانچه بیاید الفاظیکه بمعنی جمع آید جمله سائر کافه بتشدید فا بمعنی همه
فائده مکرر
حرفه بکسر حاء مهمله بمعنی پیشه ور شدن و پیشه طائفه جماعت جمع طبقه جوق بفتح جیم گروه مردم حلقه بفتح حاء مهمله بمعنی دائره مردم اگر چه این
الفاظ را در محل جمع بی قید رعایت نویسند خللی در حسن کلام واقع نشود اما بجائیکه هم معنی مقصود حاصل شود و هم سر رشته رعایت بکار آید
احسن تماند جمله در مقامی باید نوشت که تقریب نحویان و محرران و عوام باشند مثلا جمله نحویان و جمله محرران و جمله عوام سائر در جائیکه ذکر آفتاب
و مهتاب و سیارات یا لشکر و سواران و غیره ذی حرکت باشند و در صنعت عکس نیز موزون افتد چنانچه سائر ساکنان شهر کافه در مقامیکه
نسبت و ذکر حروف افتد چنانکه معین الدین باکافه کرام بلطف عمیم زندگانی میکند حرفه جائیکه مذکور اهل تیغ و محرران و پیشه ها باشد چنانچه حرفه
تیغ زنان و حرفه محرران و حرفه بازاریان طائفه در مقامیکه ذکر روندگان باشد چنانچه طائفه حاجیان و طائفه مسافران و طائفه سائقان (?)
و سواران و قاصدان و اگر صنعت عکس گیرند طائفه ساکنان فلان شهر گویند جماعت آنجا که ذکر صحابه و مصلیان و مستیان بود جمع در
محلیکه مذکور مدبران و صوفیان باشد و در صنعت عکس جمع پریشان کاران ع شکر لله که جمعند پریشانی چند طبقه در آنجا که بیان آسمانها
باشد همچو طبقه ملائک و بطریق صفت و اضافت نیز توان نوشت چنانچه طبقه صوفیان جلوه او دوست و طبقه از اهل نثار و در اهل بازار نیز میتوان نوشت
همچو طبقه آهنگران و طبقه زرگران و همچنین جائیکه ذکر طعام و ماکولات باشد چون طبقه طباخان و طبقه کله پزان جوق جائیکه ذکر لشکر باشد
همچو افواج قاهره ایران افواج جوق جوق رسیدند حلقه جائیکه ذکر درویشان و جوهریان باشد همچو در حلقه درویشان و در حلقه جوهریان
و از لواحق اینهاست مذهب و مشرب لیکن استعمال مذهب در طریقه حقه اثنا عشریت و در غیر حقه کم و مشرب بعکس آن استعمال
الفاظیکه بمعنی تشبیه آید مانند و از نسق بفتحتین نون و سین مهمله سخن را نظم و ترتیب دادن و مهره در رشته کشیدن نمط
بفتحتین قسمی از گستردنی و طریقه و نوع انتهی و جماعتی که امر ایشان واحد باشد بند آستی تحمل شیوه گوئی پنداری اسلوب منوال
بکسر میم چوبیکه پارچه را وقت بافتن بپیچند و بحذف الف نیز آمده و عرب گویند هم علی منوال واحد یعنی برابر است اخلاق ایشان سان
اسا آئین طریق نهج بفتح راه پیدا و گشاده مه بفتحتین دمه و تاسه و اندوه و راه گم نه چنان مثل چون رنگ طرز روش کردار مانند
در محلیکه ذکر آب باشد گوارا افتد چنانکه سخن فلان کس در روانی مانند آب است وار جائیکه بزرگی و بزرگان باشد چنانکه گویند

این کار در دو ار کرد نیست و اگر گویند طفل چرا زمی باید کرد بمعنی درست است اما از تناسب دور می افتد چه در بزرگان بیشتر در محاورت است نه در طفلان و حرف و از هم ازین اعتبار گویند که شیرازه مقداری باشد از هر چیز که نیست توان برداشت نسق جائیکه بندوبست ملکی و عمال باشد چنانچه فلان حاکم بر نسق نوشیروان ملک را آباد ساخته و بندوبست فلان کس بر نسق شایسته است نمط جائیکه ذکر طرز باشد چنانچه پیش پادشاهان بر نمط بندگان خدمت باید کرد چه نمط بمعنی فرش هم آمده شیخ نظامی فرماید بیت چه دریای ثالث نمط نمود خاک نه ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک نه بیند آشتی جز محل درشت و در لطیفه دیگر ندارد شکل جائیکه ذکر زلف یا اصطلاح منطق و یا بیان شکل باشد چنانکه خط فلان خطاط در تسلسل شکل زلف خوبانست یا فلان دانشمند در منطق چندین شکل دارد یا این مقدمه بشکل منطق است یا بشکل هندسه و فلان عورت شکل شاهدانه دارد و باصطلاح فصحا کرشمه و ناز است شیوه این لفظ بشکل ... در حق رندان و اهل ملال صرف باید کرد چنانکه فلان شخص شیوه رندان دارد شیخ سعدی فرماید بیت من آدمی بدین ... و شکل و قد و خوی و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت و در برهان نویسد شیوه با یای مجهول بروزن میوه بمعنی ناز و کرشمه و طور و طرز و قاعده و قانون باشد و بمعنی هنر و کمال هم هست و خویشتن نمودن و خودنمائی و خوبی و نیکوئی کردن را نیز گویند و کرشمه بفتحتین ناز و گوشه چشم نگریستن و در شرح مخزن است حرکت چشم و ابرو بمعنی است و در سروری و در حق لغات است بکاف فارسی بمعنی ناز و بکاف تازی بمعنی روی گویند قبح الله کرشمته یعنی وجهه بدین معنی تازی نیست گل گوی جائیکه ذکر گوی و چوگان و مناظره و مباحثه باشد شیخ سعدی گوید بیت گوئی رگ جان میگسلد نغمه ناسازش ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش پنداری جائیکه ذکر غالیه و عطریات باشد چه واینها بمعنی خوشبوئی افروزش است سبیل و طریق و نهج این هر سه لفظ که بمعنی راه است در محل رهروان و مذاهب استعمال این الفاظ جاری باید ساخت سعدی فرماید بیت خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل هم او فرماید بیت طریقی بدست آر و ... رای بزن که رای تو روشن تر از رای من سؤال استعمالش در بافندگان و قومیکه برابر باشند در اتفاق خوشنما باشد سان و ... چون درین الفاظ [illegible] جائیکه بیشتر ازین قسم الفاظ استعمال یافته شود احتراز از تکرار باید کرد آسا در جائیکه ذکر آرام و آسایش و حیات باشد چنانچه دل آسا در سینه جا گرفت و هوای جان آسا مایه حیات آئین این لفظ را چندان عرصه نیست مگر در جمع برند چنانچه آئین فلان در جهان روشن است پوشیده مباد که آئین بروزن پائین بمعنی زیب و زینت و آرایش است و رسم و عادت و طرز و روش را نیز گویند و نام دیهی است نزدیک بخارا و میانی پس استعمال این لفظ در زینتها و عادتها و نزدیک رومیان خوش تشکیلی اعضا خوشنما باشد گونه در مقام لون و رنگ و رنگین افتد چنان بجائیکه ذکر طعام باشد در خورست شیخ نظامی فرماید بیت چنان میخورد رنگی خام را که رنگی خورد مغز بادام را رنگ جائیکه ذکر نقشی رنگین و مکرر و طلا و آهو باشد چه لفظ رنگ برای این چیزها هم موضوع است کردار جائیکه ذکر اعمال و افعال باشد چنانکه فلان بکردار عابدان ریاضت میکند یا بکردار عاصیان بدکار است طرز در جائیکه ذکر خامه و نقاش و نقش باشد روش بجائی که ذکر رفتار باشد چنانچه خرام آن دلبر بروش کبک است عرفی گوید بیت آمد آشفته بخود هم شبی آن مایه ناز چو روش هوس افزای و بنگه صبر گداز استعمال الفاظ متفرق پارسی زیرا که

جایا

جائیکه ذکر فرود آمدن باشد مناسب است چنین که بربام رفته بالا مباش زیراکه انجای تو نیست چراجائی که مراعی و مواشی باشد سبزه
نو ماید بیت شب ریکی آن شب چراکشت مست یکه آمد چنین شب چراغی بدست پرورش جائیکه ذکر طیور باشد وآنکه سرای سپنج خانه
سپنج میگویند و محل شمار مناسب آمد چنین که عاشق خدا طلب بنشست بهشت را خوار تر از سرای سپنج و خانه سپنج داند پوشیده نماند
که کلمات معانی دارد و عبارات مختلف بمقامات متفرق می آیند رعایت مناسبت میان معانی کلمات و عبارات بحسب مقامات موجب حسن
کلام میشود و عدم رعایت باعث عدم آن میگردد چنانچه این معنی از امثله گذشته ظاهر و واضح است مثال رعایت نسبت حروف تهجی در عبارت
اینکه رقعه میرزا الف بیک تا در راه راستی ثابت قدم گشته از دام شیطان رجیم بر آمده در هر حال خاطر او محیط سعادت و
شایستگی اخلاقش بر جلوس باطن دال است مانند ذال در بند ضلال نیست آن را زائر کعبه رضا دانم و انچه شیخ سین
دلنشین گردانیده غلط است مرید صادق متضاد مرشد نخواهد بود مشار الیه از باطن طا هر است و بظا هر پیوسته انچنین کس را
بعین عنایت دیدن و از همزه تا غین بخشیدن بجا است و از گفته غرض گویان برجبین اهل وفا قافیه تنگ نباید آورد که در
گوشه تنگ دلی اعتکاف گزیند غلام شماست بلطف عمیم اکنون از عالم اهل پر واو غافل نباشند و آنها را که در حق
بدگمان میکنند زجر نمایند یا برانند رعایت نسبت مقید حقیقی که در انشا از روی معنی اسم مکتوب الیه یا مطلبی دیگر
که مقصود بود هر چه از خواص و لوازم و جنس آن باشد در عبارت درج کنند و تلازم آنرا بعنوانی ادا کنند که آن تلازم شریک معنی عبارت
بل عین معنی عبارت باشد و اگر اسم مکتوب الیه موزون واقع شده که در تلازم آن میتوان نوشت پس تلازم معنی حقیقی آن اسم
مثال از رعایت اسم رقعه میر عبد الجلیل بلگرامی عریضه آئینه دار حسن تلاش چند موتراش که هر سطرش چون کاکل دلربایان
هوش کسل ناخن بدل میزند موبمو حقائق را پیش بالا آمده نظر بر اصلاح کار و رفع او از خود بخاطر میرسد که غلام مامور بودن
به از دو اس سمیر شدن است در دین اسلام هیچ چیزی نیست مشق علیک هر چند چون شانه شمشاد بصد زبان ارشاد کنیم از ناخن
مقراض و تشقاوت و ادبار سبلت اعتقاد او را مور چه ای کرده باشد گفته ما کی می شنود و بها نا سر در بهان خواهد بود سرکشی که
همیشه کار با سنگ و آهن داشته باشد نصیحت در و چه اثر کند فرعون در لغت سرکش است موسی استره مضمون ترکیب کلاهمانی
که داسمنه اشتهار دارد در ینجا بظهور میرسد هر سنگدلیکه کسوت کفر پوشید و آب نافرمانی از جام غفلت نوشید شرط است که در
قیامت چون شرط حجامت خون حسرت در دهن و دوال ندامت در گردن خواهد بود سلسله سخن چون زلف موشان دراز کشید
چون ریش کافران تراشیده به بیت من وجه شرط بلاغ است با تو میگویم * تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال رقعه جواب از میر مصطفی
علیخان از کاتی چند امو تراش در موقف آئینه داری میر روشن ضمیر عالیجناب چنین عرض دارد که نامه نامی فیض مورود خورشید خوبی عذار
عذرای اسلام هو در رشتی چهره کفر نافرجام که مثل سجنجل موبمو عیان میشود بوجه احسن دریافت و بدیدن آب و تاب سواد عنبرین موج
حروف و کلماتش که با زلف سطور آیات و احادیث سر موئی که دورئی ندا شته لرزه اندام ستر تقشعر جلودهم ظاهر ساخت چنین
امر جلیل القدر که مانند آب بر سر من جاریست بمقراض لا پروائی بحل ظلمت باف شرک که نقاب روی شاهد اعتقاد بود بریده و از یک

کاشانهٔ توحید سراپای خود نشسته خلعت دیبای اقرار وحدانیت پوشید نشئهٔ رحیق تحقیق ارشاد و جوش و خروش عجبی در کاشانهٔ سرم
آورد یعنی نی ناقوس که در خاطر ریشه دوانیده بود سوختم و چراغ خانهٔ موذن افروختم خشت کنشت سنگ پای مسجدیان نمودم و زنار را
حرف نشان جوزی مصلیان سینهٔ بت چاک کردم آبروی بتکده بر خاک و طور این افعال خیر مآل که در ملت مبین واجب و حرام کیش کفر
بود موی دماغ برادران و خویشان و پیچ و تاب سلسله کیشان گشت این تیره درونان برنگ نشانهٔ خفاش سر ثبت صد زبان بطعن کن
درانیدند لحوق بت پریشان حال معذرت و نیاز کردن چون امید کار با مالک النواصی است از هیچ وقیع خویش و بیگانه هیچ باکی نیست
هرچه بودم از آن خلاص شدم و داخل بندگان خاص شدم و دین پناها هرچند استره موزر آتش فکرم دم و دستگاه آن ندارد که در مو شکافی
دقائق مسلمانی سری باقصای کمال تواند بر آورد اما ناخن بندی بانگشت شهادت پیدا شد که تا در عرصهٔ رستخیز از مجمرهٔ آتش جهنم در امان
و بزلال شفاعت جام شیرین لبان باشد زیادت عمر و دولت چون گیسوی جدا انجید جا دراز باد مثال رعایت مناسبت لوازم گنجفه
رقعه قزلباش خان امید عزیزا اگر خواهی که تاج شاهی بر سر گذاری و ملک دل را در تسخیر خود آری بتخت دامن خود را از لوث عصیان
پاک دار و دست از ارتکاب مناهی بشو که تا دفتر جمع و خرج گنجفهٔ دنیا و اخری بدست دهند و زر سفید حرص و آز که ظاهر سفید و باطن
تاریک در خزینهٔ حوصله جمع کرده صرافان قضا و قدر البته در آتش امتحان خواهند انداخت پس پیش از وقوع در راه خدا و ائمهٔ هدی
صرف نموده شمشیر همت و استعانت اثنا عشر که پادشاه هر دو جهان اند بدست آورده نفس سرکش حریف که پیوسته در تاراج ساختن
کشور باطن در آماده در کمین است منقطع و منهزم گردانی و بانقیاد فرمان خویش را بسان غلام بی عذر آری اما آینده تا آید شرط است
ع شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را و یک چیز از بن التماس مذکور بعمل نیاید مانده بر سهم خواهد شد بهر صورت درین باب سعی بلیغ
از طرف خود سودای شوق جایز است که تا ز بیخ این سودای الاتونی یا سالاتونی حاصل آید تا تیپ تنها بملاحظهٔ بازیگران یمین و
یسار که عبارت از زبر دست و زیر دست اند بحصول انجامید که سر رشتهٔ برات ریاست از دست نرود و قبل از کارزار آفتاب عالمتاب
مهر علی الاعلی را علم افتخار ساخته خود را بائغ نمائی که چنگ دیو نفس حمله ور گردیده تائغ نکند بلکه ملقب بخطاب نادر بائغ گردد
غرض بدین تماش پایهٔ جوانمردی را در میدان دنیا و آخرت ثابت نموده چون زر سرخ سرخ روئی حاصل کنی و الا سوانی خجالت
خجالت روی نماید والسلام والاکرام و معنی سوداد در اول همین باب گذشت و بائغ از تیغ بالفتح بمعنی جوشیدن خون و ملا
شدن **فصل** در بیان چند فوائد از نهر الفصاحه با شرح بعض الفاظ **فائده** ذکر زبان فارسی میگویم که برای مقلد شعر فارسی ایران و
توران هر دو سند است و از تورانیان زبان آذربایجانیان بهتر است و اهل خراسان از اهل آذربایجان فصیح تر اند و شیرازیان
به از خراسانیان و صفاهانیان به از همه و اشراف و اجلاف و شهری و کوهی ایران صاحب زبان اند در وقت حرف زدن قلیچی و میرزا
هر دو برابر اند و زبان هر دو سند و قلیچی بهر دو قاف لفظ ترکیب بمعنی سپاهی یا بازاری بدانکه فرق میان اشعار متقدمان و متاخران
و شعر هندیان و اهل زبان و بر صاحب خرد مخفی نماند که روزمرهٔ ایران بعد شصت سال متغیر شود و در هر دوره ستین یعنی شصت
فصحا بهم رسند و تصرفات تازه در آن بکار برند پس شعر یکه در آن روزمرهٔ حال است از زبان قدما نیست و روزمرهٔ حال عبارت از آنچه

کردم

که مردم ایران وقت حرف زدن استعمال کنند قدری از نحو در آخر باب چهارم نوشته شد باقی از مفصل باید شنید رجوع بکتاب درین امر فائده
ندارد و فارسی توران تغیر نشود چه تورانیان مالک این زبان نباشند و فصحای فارسی سوای شعر گفتن درین صنف یافته نشوند
لفظ چند مخصوص اهل زبانست که در نثر هندیانی که مقلد درست نباشند یافته نشود همچنین بعض ضوابط مانند کشیکچی و قشون و ییلاقات و
بلوکات و بگلربیگی و درخانه و سیورغال و تیول بدانکه کشیکچی بکسر کاف و فتح شین معجم و سکون کاف دوم و جیم فارسی و هر دو کاف تازی
لفظ ترکی است بمعنی پاسبان و قشون بضم قاف و شین معجم در ترکی فوج را گویند و بیلکات بکسر باء موحده و کاف تازی بمعنی تخم و
بلوکات بضم موحده و لام بمعنی دیهات و بگلربیگی بمعنی سردار فوج که جاگیر داشته باشد و درخانه بمعنی دربار پادشاهان و سیورغال بکسر
مهمله و ضم تحتانی جاگیر که از سرکار معاف باشد و تیول بتقدیم تا بر یا بمعنی جاگیر شاهزاده و صیغه مضارع بجای ماضی و ماضی بجای مستقبل و
کلانتر بمعنی چودهری و صاحب پنچایت که رجوع معاملات باو باشد و سکیفته است بجای سکیفت و هرچه مثل آن بوده است چون
سکیفته بوده است هم بهمین معنی استعمال کنند و گفته آمده است نیز بهمین معنی درست آید و تقدیم مرحوم و خدا بیامرز بر نام موتی و بزرگ بجای
کلان و کوچک بجای خرد و قلقچی و کتک و شلاق و روضه خوان و بابا و مردکه و پسره و دختره و بچه و طغرل شدن و استغفار شدن و علی قاپو
و زن جلب و چرچی و منقلا و تخم دوکو و ریشخندی و ریش و سبیل و تملتو و توشمال و قرشمال و جل و زغ و بیلدرچی و خرکس و خیر بدانکه
کتک بضم کاف و فتح فوقانی و شلاق بفتح شین معجم و لام هر دو بمعنی تازیانه زدن آمده است و بعضی اول را بمعنی چوب دستی خورد و دوم
را بمعنی تازیانه که اسپ و خر از آن میرانند و روضه خوان هر که در عاشوره کتاب خواند و طغرل شدن بضم طاء مهمله بمعنی مردن پادشاهان
و همچنین استغفار شدن و ازین هر دو لفظ مراد مرگ نسل امیر تیموری است که آنرا جغتائی گویند و علی قاپو بمعنی آستانه حضرت امام علی موسی رضا
است و جلب بفتح جیم و لام زن فاحشه و چرچی بفتح جیم فارسی و سکون رای مهمله و جیم ثانی هم فارسی و سوم خاء معجم فوجیکه از لشکر جدا
شده برای آوردن اسباب ضروری در ملک حریف رود بهندی پالکهی گویند و منقله بر وزن سنبله بمعنی انگشت دان و زغال دان باشد و توشمال بمعنی
داروغه باورچیخانه و قرشمال بمعنی قرمساق و بیلدرچی بمعنی بودنه و خرکس بمعنی احمق و خیر بمعنی نه یعنی نفی و جل و زغ بضم جیم تازی و دو واو و زای
و غین هر دو معجم بمعنی جامه غوک است و آن چیزی باشد سبز رنگ که در رویهای آب ایستاده بهم میرسد و آنرا بعربی طحلب و خزء الضفادع
نیز گویند و لفظ جناب بی تقدیم الف لام ای لفظ آن بمعنی صاحب و همچنین قبله بجای القبله و ملازمان و خدام بهمین معنی و چک و چانه بجیم فارسی
بمعنی لب و لهجه و چه میشود و اینها بجای ایشان و اوها بجای او و شان و متکلم آوردن بنده و مخلص ای بنده چنین گفته بودم و استعمال دعای
در الفاظ بهمین معنی ای بنده و مخلص و تکرار بوده است در آخر سه فقره یا چار فقره و ذکر رابعه جمله و در روزمره نویسی الفاظ هندی آوردن
بشرط ورود و رنجای ای شرطیکه وارد هندوستان باشند چنانچه در رسالها طغرا و ظهوری الفاظ هندی آمده و الا فارسی بخلاف الفاظیکه
هندیان در انمقام آرند قوله ذکر رابعه جمله مثل شب قصیده در مدح جناب عالی گفته شده را برای یکساعت پیش من بخوانید هندیان چنین
خواهند نوشت قصیده که در مدح جناب عالی گفته است پیش من بخوانید فائده در تعلیم طریق تحریر نثر و آن بر دو وجه است و چند چیز ضروری اما
اول اینکه اعتقاد باید کرد که هر لفظیکه حرف از این هشت حروف باشد آن لفظ فارسی نبود بلکه عربی یعنی ثاء و حاء و بعض الفاظ که بکار [illegible]

ناشناسا ندران باشد و عربی نبود باید دانست که ترکی خواهد بود یا ریختی تواند شد مؤلف رساله گوید که این جمع ممنوع است زیرا که بعض الفاظ که
دران یکی ازین حروف ناشناسا نه آمده غیر عربی و فارسی و ترکی باشد چون توسن بروزن پوشتن بسریانی نوعی از بوزنه گویی است و
حربا بکسر حاء حطی بلغت سریانی نوعی از سوسمار باشد و آنرا بفارسی آفتاب پرست گویند و حرف بضم اول و ثانی و سکون فا بلغت رومی
سپندان باشد که تخم تره تیزک است و بعربی حب الرشاد گویند و خرنوب بضم باء ابجد بروزن قرنفل بیونانی نبتی است که آنرا از طرف
شام و بیت المقدس آورند و آن بسفید تیره رنگ باشد اما دوم اینکه نثر خالی از تکلف باشد یا با تکلف انچه خالی از تکلف بود دو قسم است
یا بر وضع اهل زبان و آن الطف و احلی باشد لیکن چه باید کرد که در هند رواج ندارد بلکه منشیان اینجا محاورات را از عدم سبب
معرفت بآنها پوچ شمارند و فهم آن نیز ندارند یا بر وضع اهل هند و از وضع اهل هند عبارات غلط و بی محاورت مقصود نیست بلکه عدم امتیاز در
فارسی ایران و توران چه هندیان انچه در کتب یافتند بران عمل کردند در میان ایشان همین فارسی کتابی رائج است و اهل تصانیف بضرورت
وزن قافیه در نظم و بضرورت سجع یا صنعتی از بدائع یا بتقلید بزرگی از گذشتگان از جهت عدم اجتماع فصحا در انوقت بر احتراز رد و اجتناب
از لفظی و عبارتی و استعمال نمودن چیزی دیگر بجای آن یا از سبب اقامت در اطراف بیرون شهر و کوهستان یا آمیزش با ترکان و بودن
در بعض شهرها که مجمع ایرانی و تورانی باشد باختیار کردن ملازمت سلاطین ترکستان و تقلید روزمره های ایشان و در تکلف ساختن مبتدا و خبر
بطول عبارت و حذف نمودن بعض روابط و الفاظ ایجازاً و اختصاراً فرقی در ایران و توران و بی تکلف و با تکلف نکردند مثال هیچ است شب از
مطرب که دل خوش شنیدی دوری راه شنیدم ناله جانسوز نی را او درینمقام مانع قافیه بود دیگر شعر زهی طالع ما در روزگار ما که بودی چنین
بیرون ورد در کنار ما بسر بجای بود که لفظ تور است گنجایش نداشت و این سوای شتر و بی مضاف الیه استعمال در فارسی نیافته جز تقدیر مصطلح
متاخران بر انست یعنی تقدیر بمعنی بسیار مصطلح متاخران ایران است سجع قافیه شتر را نامند مثال از بسکه دلیران چارطرف شتافتند بقهر آن خار او در بجای الفاظ یافتند قیامی
دران صحرا قیام نمود. و در یافتند لفظ تورانی است بمعنی تیر انداختن و اهل زبان سر دادند یا انداختند گویند مثال دیگر یک تنگه بینگه میدید
و بینگه بفتح یا تحتانی و سکون نون و کاف فارسی در ترکی زن برادر را گویند و بگاه نگاه بمن کرد. و بیگاه از بگاه بیرون آمدم بگاه بمعنی شام
سعدی فرماید مصرع گاه و بیگاه در سفر بودم. یعنی صبح و شام مثال تکلف عبارت بطول فرازیج قلعه که به فلک زینهای راه رفتن با آن نمیتوان شد بر
اینگونه عبارتها چون خواص اهل تصنیف دست میدهد و عوام رواج ندارد از سبب عدم سماعت در جنب روزمره خوب نمیباشد هر چند
در رتبه بالاتر بود و همچنین موجز و مختصر مثال آنکه اگر این حرکت عمداً کرده بود مرگ ملازمان که بسزا رسیده بود و نتیجه نیک ندیده بود درینجا
سه جا مذکور شده. و چنین میباید فلانی اگر عمداً این حرکت کرده با میکردی بسزا رسیدی یا میرسانیدمش و نتیجه نیک نمیدید یا نمیدیدی مثال دیگر
روزی حضرت ظل سبحانی بر تخت خلافت جلوه فرما و ارکان دولت همه در رکاب سعادت حاضر و جمعی از مغنیان خوش آواز و رقص
آشنایان پری پیکر پیش پیش جلوریز متوجه باغ شهرآرا شدند. و موافق روزمره چنین باید نوشت. یکروزی بندگان اقدس سوار تخت
میشوند امرای دولت هم همه حاضر میشوند و چند تا مطرب خوش خوان و لولیان رقاص پیش پیش راه میروند جلوریز متوجه میشوند باغ
شهرآرا. جلوریز بفتح جیم ای عنان ریز که کنایت از تعجیل است و چند تا بمعنی چند لولیان بضم لام بمعنی زنان بی حیا و بی شرم

وفاحشه مثال دیگر دیروز حضرت خدیو کیهان بر تخت مع ارکان دولت و مغنیان خوش آواز و پری پیکران رقاص هر چه زودتر متوجه
باغ تهورآرا شدند و سوای آن در هندوستان چون پادشاه توران ظهیر الدین محمد بابر مسلط شد و زمان سلطنت گورکانیه بطول انجامید تا این وقت بمعنی امیر تیمور
مثال حذف الفاظ بجاز او اختصار ابی شقاق
کمانید بهادری و سرمدی باد بندگان این آستان ما این دولت علیا از ماوراءالنهر بحسب ظاهر سکه بنام پادشاه زمان یا حضرت شاه
عالم بهادر شاه خلد الله ملکه و سلطانه که در نسب بهشت واسطه ملحق بآنحضرت بواسطه بحضرت صاحبقران امیر تیمور گورکانیه منسوب
گورکان بواو مجهول و هر دو کاف فارسی لقب شاه تیمور بمعنی آن کسیکه لائق عیش و عشرت باشد چه گور بمعنی عیش و عشرت و شراب باشد و کان
بمعنی لائق و سزاوار و هر پادشاه جلیل القدر را نیز گورکان گویند و اغلبکه بمناسبت همین معنی لقب شاه تیمور شده و گورکانیه یعنی تیموریه
از بسکه تورانیان و ایرانیان بکثرت وارد هندوستان شدند سکنه این ولایت را امتیازی در هر دو فارسی نماند مگر بعضی که طبیعت
خوبی داشتند و دارند صاف را از درد جدا کردند پس بر روزمره نویسی آنچه هست که روانی در عبارت پیدا کنند و بعد تحصیل روزمره ایران
از اهل زبان یا دانسته زبان بکسب روزمره که رواج هندست در مکاتیب جاری دارند و تکلموا الناس علی قدر عقولهم و اگر مخاطب
متخصص باشد بدان بکسب یا صاحب زبان باشد روزمره ایران بکار برد قوله با مذاق بکسب یعنی صاحب زبان نیست مگر بکسب تحصیل
صاحب زبان شده درین مقام برای مثال دو رقعه می‌نویسیم یکی بر وضع اهل زبان و دومی بر وضع اهل هند و هر دو در محاوره خوب
و جیست رقعه بر وضع هندیان برادر عزیزتر از جان سلمه الله تعالی بعد دعاء عمر و جوانی واضح باد که مکتوب محبت طراز مشعر صحت بدنی
و متضمن ورود در کلکته و ملاقات با مستر جان لمشتین صاحب معرفت خانصاحب سراپا لطف و احسان مولوی عبد القادر زید مجدهما در
و امانت فیوضه مصحوب آدم شیخ قطب الدین صاحب رسید دیده را از مطالعه آن نوری و سینه را سروری حاصل گردید و مطالب
مسطوره که از قلم سعادت رقم ریخته شده بود بیکم و کاست ذهن نشین شد چون این بی سروپا را با خانصاحب ممدوح نیازی قدیم و اخلاص
است و پیوسته جویای نوید صحت ایشان میباشم از دریافت احوال خیر اشتمال این بزرگ و بذل عاطفت بحال آن سعادت نشان
الفقر مسرور شده ام که شرح آن زیادت از گفتن و نوشتن است بروشن ترین وجوه یقین خاطر من است که خان سراپا عنایت
سابق الذکر بقدر امکان ساعی و متوجه رونق کار آن برادر خواهند شد خدا در عمر و دولت این بزرگ بیفزاید درین زمانه آشنائی که
که بکار آشنا بیاید ایشان هستند دیگر اینکه در سولا میر محمد علی صاحب خسر پوره خود را نزد من آورده بودند فرمودند که شما
تصدیع کشیده این بیچاره را نزد نواب نصیر الدوله ببرید التماس کردم که نوابصاحب موصوف همراه فوج مرهته که برای تحصیل
تقاضای باقیات نواب علی برادر نزد بالاجی آمده بود روانه باندا شدند هرگاه قرین صحت و شادمانی مراجعت خواهند فرمود
این سعادت حاصل خواهم نمود و از اخبار تازه اینست که در میان سوار مرهته که برای نگهبانی شب گرد خیمه نواب علی بهادر فرود
می آیند و مردمان میرزا غنی بیک جنگ واقع شد شبی و دو آدم از ینطرف بکار آمدند و پنجاه و دو آدم از آنطرف کشته شدند و میرزا
و عنایت الله هر دو زخمی در خیمه رسیدند زخم کاری نخورده اند در یکهفته غسل صحت خواهند کرد لیکن خوشدامن عنایت الله صدمه بزرگ
تنگ کرده است هر چند قسم ها میخورم که زود شفا خواهد یافت دست از گریه بر نمیدارد و میرزا صادق ملتانی که خدا او را بیامرزد از خوشدامن عنایت الله

خوشدامن عنایت الله

بسیار خوش بود و میگفت که این زن بسیار نیک نهاد است سوای پرورش پسر و دختر و خبرگیری ازعروسی داماد با هیچ چیز سروکار ندارد
درین رقعه خلاف اهل زبان دو لفظ است یکی خسر پوره دوم خوش شد امین را هم ازجهت رواج باقی همه صحیح و خوب اگر کسی اینقدر زود
بسیار غنیمت است رقعهٔ دیگر از زبان بنل برادر جان من بعد از دعا معلوم باد که ذریعهٔ سعادتمندی شعر نوید صحتها و نقص وجود گلکته و ملازمت
جان گلشن صاحب همراه جناب جناب الامناقب مخدوم مولوی عبد القادر خان بهادر مصحوب آدم شیخ قطب الدینصاحب رسیده مطالب
من کل الوجوه حالی شد داعی شما را در جناب خانصاحب مخدوم ممدوح خصوصیتی است در خصوص سفارش و سعی آن جان عمر البته که زبان و
قلم را متحرک خواهند کرد جناب اقدس ایزدی این بار اجرای خیر دهد خوب مکشخصی است کسانیکه در جنب ایشان نام آشنائی و آشنا پرستی
مرگ پدرم که راه دروغ طی نمایند این لاف وگزاف از ذهن آنها زیاده است بخدای وحده لاشریک له که مردنا در زمان و عجوبهٔ روزگار
است دیگر اینکه در میولا میر محمد علی صاحب برادر زن خودشان را نزد من آورده بودند که ایشان نزد نواب نصیر الدوله برید التماس کردم
که نوابصاحب ممدوح همپای قشونی که برای تحصیل باقیات ملک نواب علی بهادر نزد بالاراو بکلربکی کالپی آمده بود به باندہ روانه شدند
هر وقت که مع الخیر تشریف بدولتخانه می آرند این سعادت حاصل میکنیم تازه اینکه سواران کشکخانه را که رداو تاق نواب علی بهادر
میبوده اند با مردمان غنیم یک دو هم شوری اتفاق افتادسی و دو آدم از ینطرف و پنجاه و دو نفر از انطرف بدم کاز رسیده مردار شدند
و بعنایت الله زخمی در بوتاق خودشان آمدند زخمی دارند هفته از آمد و رفت ممنوع خواهند بود و بعد از غسل هرجا که خواسته باشند
بروند مختارند لیکن مادر زن بعنایت الله بیحواسی دارد من از حرکات این زن ترا آمده ام هرچند دل میدهم و قسمهای غلاظ و شداد
میخورم جائی اندیشه نیست دست از سر و سینه زدن بر نمیدارد خدا بیا مرزد   میرزا صادق ملتانی از مادر زن بعنایت الله بسیار
راضی بود میگفته است که این زن خیلی عفیفه و نیک نهاد است سوای پرورش و مراعات احوال پسر و دختر و داماد با هیچ چیز
سروکار ندارد قوله عرصه بر من تنگ کرده یعنی از گریه و زاری مرا عاجز کرده است قوله ذریعهٔ سعادتمندی کنایت از خط قوله حالی
شد ای ظاهر شد این محاورت اهل زبان است قوله جنب یعنی پهلو مراد از مقابل قوله مرگ پدرم قسم است در محاورت زباندانان
قوله لاف وگزاف یعنی زیادت گوئی و خودستائی قوله همپای قشونی ای همراه فوج که چنان و چنین است قوله بکلربکی در ترکی سردار
فوج را گویند قوله کشکخانه یعنی چوکیخانه قوله اوتاق بالضم یعنی خیمه و این لفظ ترکی است قوله بدم کاز رسیدند ای کشته شدند قوله
ترا آمده ام ای تنگ آمده و عاجز شده ام قوله دل میدهم ای تسلی و تقویت میدهم قوله غلاظ و شداد هر دو بکسر اول جمع غلیظ و شدید
هر دو بمعنی سخت و درشت فائده دربیان طریق سجع و پیدا کردن فقرهٔ مقابل فقرهٔ نوشته آید پس گوئیم که بر سائق صاحب طبع مخفی
نماند که سجع در نثر مقابل قافیه در شعر است مثال آن زیبندهٔ مسند ایالت و ایالت * و برازندهٔ وسادهٔ امارت و جلالت * ایالت
با جلالت قافیه است مثال دیگر از مطالعهٔ صحیفهٔ شریف بهارستان دوستی تازه گردید * و نهال مراد خاطر مخلصان برخورد بالید *
گردید با بالید قافیه است و درین شرح ضرور است که اکثر اشعار بسیار از اساتذه مشتمل بر تعریف اسب و شمشیر و جامه و قبا و خانه و شهر و کرچه
و باغ و نامه و خامه و کتاب و خط خوب و دیگر اشیا از قسم جمادات و نباتات و حیوانات و شکایت محبوب و شکر نعمت منعم و بیان

اندوه جدائی و مذمت اشیا یا دو دسته باشند تا هرجا که مناسب دانند صرف نمایند یا خود بر گفتن موافق مقام قادر باشند و سوای
این نظائر هر چه یاد باید کرد چرا که مراعات نظیر در نثر خصوص در بدایت کلام موجب ترقی کلام میگردد مثلا هرگاه تعریف خیاط منظور باشد
ذکر سوزن و رشته و دوختن و دیگر الفاظ متعلق خیاطت بود و موجب شمارند و این براعت الاستهلال نامند و در ذکر گازر لفظ شست و شستو
آب دریا و سفیدی و صابون و سنگ و همچنین در ذکر بزاز مراعات رخت از قسم جنس و متاع و دوکان و بازار و اصناف قماش مناسب تر بود
لیکن بهیچ شایسته باید مثال رقعه در طلب خیاط تا قبای نو آرایش قامت مهر و ماه سازد رشته عمر و دولت آن کسوت امارت و جهان
گوی گریبان عظمت و جاه است و نگاهی آشنای سوزن ترقی نمایان باد رقعه در تعریف قصار یعنی گازر زهی قصار سپر ما طلعت که
ماه دو هفته محال است که پیش او سفید شود و چهی کار زبچه سرو قامت که داغ عشقش از دل نظارگیان بعد از هزار شست نبرد و صفای
آب روان در جنب لطافت دستش اگر هزار سنگ زند آبروئی ندارد و عکس آفتاب در دیباچه باشد که با عکس روی جهان افروزش
نامی برآرد رقعه در طلب بزاز تا جنس ضیا و متاع نور زیب دکان بزاز روشن جبین مشرق است اطلس دولت و کمخواب بهروزی گرف
قبای ملازمان باد همچنین مراعات دیگر حرفها و چیزها چون رنگ و کرده و تشبیه و تصویر و پرداز و چهره و ورق و مرقع برای مصور و مراعات
خشت و سنگ و چوب و گل ماله و آهک و کهگل برای معمار گل ماله آلتی است که بدان بر عمارت گل اندایند و قس علی هذا و فقره مقابل فقره
پیدا نشود مگر بتقلید فقره اول و آن موقوفست بر دریافت مناسبت مضاف با مضاف الیه چون مناسبت گوهر با صدف و معدن و دریا
و هر چه مرادف اینها و مناسبت یاقوت با معدن و درج و نقط و مناسبت لعل با بدخشان و عقیق با یمن و سرو و شمشاد و صنوبر و گل و لاله
و یاسمین و سوری و نسرین و غنچه و غیر آن با باغ و بهارستان و گلشن و چمنستان و طرف چمن و بوستان و هر چه مرادف اینها لیکن لاله
با کوه و صحرا نیز مناسبت دارد و مناسبت گوهر و در و شب چراغ با تاج و اکلیل و افسر و دیهیم و آب و جوهر با تیغ و آئینه و مناسبت تیغ
با بازو و دست و درج با معرکه و وشاح با گردن و وشاح بالکسر و شین معجم و آخر حاء مهمله زیوریست که زنان در گردن پوشند و قبا با قامت
و کلاه با تارک و طراز با آستین و دامن همچنین گل و یاسمن و ریحان نیز با آستین و دامن و گریبان و ستاره و آفتاب و ماه و تیر
بکسر فوقانی و سکون تحتانی نام عطارد است و مشتری و دیگر ستارها ی باقی با افلاک و برج و اوج و ذروه و مدار و قطب با دائره و مرکز
هم با دائره و چراغ و شمع با خانه و ایوان و شبستان و دودمان و دوده بمعنی خاندان و بزم و محفل و مرادف اینها و شمع تنها با فانوس
و نور و فروغ با چراغ و ضیا و نور قمر و مردمک با چشم و نمک با مائده و خوان و فهرست و شیرازه و جدول با دیباچه و سرلوح با کتاب و صحیفه
و نسخه و مجموعه و عنوان با مکتوب و لمعه با برق و موج با محیط و دریا و قبه با بارگاه و ستون و آستانه با ایوان و رنگ و پرداز با تصویر
و خال و گلگونه و غازه و سبزه با چهره و نور و فروغ با سیما و جبین و نکهت بکاف تازی بمعنی خوشبوی و شمامه با گلها و شکوفه با شجر و هر چه
مرادف آن با نهال و هرچه مرادف آن با باغ و عندلیب با گلستان و طوطی با شکرستان و متاع و جنس با دکان بعضی این الفاظ را
مضاف نمایند بسوی هر چه مناسب اینها باشد و بعضی بتعریف و توصیف آن پردازند و صفت و موصوف و هر دو را مضاف بسوی یکجا
مناسب مضاف نمایند پس گوهر را که شاهوار و آبدار گفته مضاف نمایند و همچنین نهال را خوش ثمر یا شاداب و میوه را شیرین

و ماه را نیز با جهان افروز و نیر را جهانتاب و اعظم و عالم افروز و چیزها را با چیزها تشبیه کنند و آنچه مناسب مشبه به باشد در مشبه ثابت نمایند
مثلاً قلم را با شبدیز و اسب تشبیه کنند و گویند که عنان شبدیز قلم را بصحرای مدعا منعطف میسازم و صحرا و عنان با قلم مناسبتی ندارد و لکن با شبدیز
که تشبیه است یا هر چه مرادف آن بود بدانکه شبدیز اسب سفید رنگ را گویند که بسیاهی زند و شبدیز بکسر دال مهمل نام اسب خسرو پرویز که
سیاه رنگ بود و وجه تسمیه آنکه دیز بمعنی رنگ باشد ای شب رنگ و اکنون بمعنی مطلق اسپ مستعمل میشود و همچنین مدعا و کلام را با شاهد و لیلی و هر چه ازین
قسم مشبه سازند مختصر اینکه چیزهائیکه بدل و زبان و فکر تعلق دارد آن را بمعشوق در تشبیه مناسب دانند و آنچه دران روانی باشد آنرا با شب
و هر چه مرادف آن و بعضی چیزهای لطیف مانند گل با محبوب و خوشبیانان را با بلبل و طوطی و عاشق را با بلبل و قمری و مردمک دیده و هر چه
باشد آنرا بمداد و با چیزهای سیاه و درین شعر القاب مع دعائیه مقرر است مثال تا لیلی آفتاب عالم افروز محمل نشین برج حمل است پیوسته
سمای مراد آن گوهر شاهوار معدن امارت و ایالت و نهال خوش ثمر بوستان ابهت و جلالت هم آغوش باد و ابهت بضم همزه و تشدید
با موحده مفتوح بمعنی بزرگی جواب این فقره چنین باید نوشت تا شاهد نیر اعظم حجله نشین برج حمل است همواره عروس مدعا آن لعل بدخشان
محبت و یگانگی و آب آئینه کیاست و فرزانگی در وش به وش حصول باد هم آغوش و هم کنار و در وش هم دوش و عنان در عنان
و ردیف و هم محمل و همعنان و دست در دست درین مقام قائم مقام همدیگر اند و آن مضاف را که اول ذکر کردیم چون گوهر صدف
و نهال بوستان مع مضاف الیه مضاف بچند چیز سازند مانند ابهت و جلالت و امارت و ایالت و عظمت و نامداری و ثروت و کامکاری
و دولت و اقبال و عظمت و جلال و شوکت و امارت و رفعت و صدارت و تهور و بسالت و جرأت و جزالت و والاجاهی و ابهت و دستگاهی
و زهد و تقاوت و مجد و شرافت و عقل و متانت و حکمت و فطانت و محبت و وداد و مودت و اتحاد و الفت و یگانگی و فراست و فرزانگی
و والاتباری و بختیاری و محبت و ولا و صدق و صفا و دوستی و موالات و اخوت و مواخات و صفوت و مصافات و عالی دودمانی
و نجابت خاندانی و عالیشانی و بلندمکانی و فصاحت و بلاغت و براعت و لذاعت و جود و سخاوت و فضل و کرامت و فقر و فنا و فهم
و ذکا مثال دیگر برای پیدا کردن فقره از مشاهده جمال پری پیکران الفاظ نگارین نامه هوش از سرم رفت و بزمین افتادم و از
صحبتهای گرامی نشتر نوک زیرو زبر حروفش رگ دیده را گشاده و جواب نظاره مه طلعتان معانی نامه سامی که نگارخانه چین
بود بیخود شده بخاک غلطیدم و بخیال جلسها در خدمت ملازمان شریف دود دل پریشان را در گنبد افلاک پیچیده م الفاظ مکتوب را
با برگ درختان و ریاحین و بین السطور را با نهر و خیابان و معانی را با جواهر زواهر پریزادان و هر چه مرادف آنها تشبیه نمایند بدانکه
مصافات از باب مفاعله باهم صفا دادن و لذاعت بفتح لام و ذال معجم و عین مهمل بمعنی تیزی ذهن و ازین است لوذعی بفتح لام
و ذال معجم و کسر عین مهمل و تحتانی مشدد بمعنی تیز رای و ذکا بفتح ذال معجم و بالمد بمعنی تیزی طبع و دانش و بالضم آفتاب فصل در بیان چند قواعد
از نهر الفصاحت با شرح بعض الفاظ فائده در تعلیم بعض چیزها که ترک آنها واجب و مستحسن است اما آنچه واجب الترک بود آنست که مخالف محاوره
اهل زبانداران باشد و اما هر چه مستحسن الترک است آن بود که فصحا مستعمل نفرموده اند چون وجوب ترک چیزیکه قابل برای ترک است از خطا
باز میدارد بخلاف استحسان ترک که طرفی از اولویت دارد تقدیم ذکر چیزهای واجب الترک واجب آمد باید دانست که عوام

هند جز از فارسی ندارند لفظی چند استعمال کنند که در صحیح اهل زبان موجب ریشخند باشد بعض الفاظ مذکور یکی لفظ کسی بود که وضع آن برای ذوی
العقول است کسی نمی آید یعنی آدمی نمی آید باید بنگر صحیح باشد و کسی دیگر اینجا نبود یعنی آدمی دیگر اینجا نبود هم درست آید و کسی چیز ما را خوش نمی آید
یعنی چیزی یا هیچ چیز ما را خوش نمی آید غلط محض باشد و وجه هندیان کسی وجه و کسی حویلی و کسی خط بسیار مستعمل است دیگر سخن بمعنی قول و حرف
مثلا در ینمقام پیر آغاتقی هر روز در پت اللطف میرود این حرکات مناسب حال او نیست هندیان چنین خواهند نوشت که پیر آغاتقی پیوسته
یا هر روز در پت اللطف میرود این سخنان مناسب حال او نیست دیگر کدام و که مثال شما برای که کار میروید یعنی برای چه کار و این کدام
است بجای این کیست وجه عدم صحت اینکه لفظ ذوی العقول بجای غیر ذوی العقول آمده دیگر استعمال جمع غائب با ضمیر حاضر و بالعکس مثال شما کجا
رفته بودند و خواهند رفت و آنکه گر مفرد ما کجا رفته بودید و خواهید رفت دیگر آوردن یا برای تانیث مانند صاحبزاده و صاحبزادی و از این
است که خطاب نورچشمی بر دختر روا دارند و بر پسر نگویند و وجه عدم صحت اینکه یا برای تانیث موضوع نیست دیگر از بجای با فلانی از فلانی
دشمن است یا دوست است و از او هیچ نسبت ندارم و از او دوچار شدم و از او گفتم و نان از مربای سیب خوردم و از کس سروکار ندارم و ما از او
بجنگم و از او بحث میکنم فا را بجای با در بعض مقام صحیح بود و ذکر آن در وسط باب اول گذشت دیگر خواهد شد بمعنی خواهد بود مثال این پس
دو سال پیش از این آفت خواهد شد یعنی خواهد بود خواهد شد بمعنی خواهد بود غلط است چرا که اول برای استقبال باشد و دوم برای ماضی
از مثال فهمیده میشود دیگر فردا بجای دیروز و بالعکس و همچنین حال پس فردا و پریروز بوده دیگر نهاده ام بمعنی نگاه داشته ام دختر زید را در
باران هفت روز در خانه نهادم نهادم برای مثال مذکور شد ایشان این مصدر را مع مشتقات آن استعمال کنند و حال آنکه این استعمال
غلط است دیگر گزیدن بجای بریدن و بالعکس مانند تیغ گزید و سگ برید و کشتن بجای زدن و بالعکس مثال فلان کس در جنگ
زده شد و فلانی را سرچنگ کشتم و سرچنگ بجیم و کاف فارسی نوعی از سر بازدن باشد و اینچنان باشد که کسی پشت پای خود را بر [illegible]
دیگری زند دیگر گسستن بجای شکستن و بالعکس مثال سر فلانی را بچوب خواهم گسست و این رشته خود بخود شکست دیگر خرجیا
بمعنی علاقه داران پدر زن دیگر خالو بمعنی شوهر خاله و اهل زبان برادر مادر را گویند دیگر کندیدن بجای کندن دیگر گذاشتن
تفنگ و جانوران بجای سر دادن تفنگ و یله کردن جانوران سر دادن بمعنی رها کردن انسان هم آمده غنیمت گوید بیت چو در لطف
خود بپای هر یک افتاده که میاید مرا زین راه سر داده ؛ و یله کردن بیای تحتانی بمعنی رها کردن و گذاشتن جانوران دیگر چسپیدن بجای
رسیدن و گذاشتن و اثر کردن و نشستن و قریب شدن با اقربا و انداختن مثال فلانی با شما چه چسپید یعنی چه قرابت دارد و این
پسر از او چسپانید یعنی بیندازید و زلو بفتح زاء معجم و لام بواو کشیده کرمی باشد سیاه رنگ که چون بر اعضای آدمی بیندازند خون از آنجا بمکد و هندیان
جونک گویند و ضرب بپای فلانی چسپیده و دو سال در فلان کار چسپیده و دعا بر فلانی چسپید و تیر شستن بر توده نمی چسپید دیگر دروغگو بجای
جعلی و مصنوعی و کم اصل مانند فلانی سندی نیست دروغگو است ای جعلی است و این نگین هم دروغگو است ای مصنوعی است و این عقیق
خوب نیست دروغگو است ای کم اصل است دیگر راستگو چون نگین راستگو یعنی نگین خوش اصل و گران بها دیگر [illegible] بمعنی
مثال امروز فلانی را خوب [illegible] دیگر این حرکت نخواهد کرد دیگر اینجانب بمعنی من اینجانب رفته بود و اینجانب چه کرده یعنی ای

مستعمل اهل زبان باشند گاه بجانب قصوری راه نخواهد یافت یا فلانی از متوسلان اینجانب بوده است دیگر حقه بمعنی قلیان و حقه نوشیدن
بجای کشیدن دیگر اخوان الصاحب بجای برادر صاحب دیگر آغاجی بجای آغاجان دیگر سبزی فروش بمعنی بنگ فروش دیگر بقال
بجای غله فروش و بقال بالفتح و تشدید قاف تره فروش و دانه فروش همچنین است در مدار الافاضل دیگر برف بجای یخ دیگر فربه
بجای جلی و کنده چون خط فربه ای جلی و نیشکر فربه ای کنده و درخت فربه ای کنده دیگر پایجامه بجای زیرجامه دیگر روغن زرد بجای
روغن گاو ماده و غیر آن دیگر روغن سیاه بجای روغن چراغ دیگر دادن بجای کشیدن چون سرمه دادن ناصر علی گوید بیت
بحسرت حرف بی صوتیت فریاد ؛ شهید التفات بیدادم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را ؛ دیگر گسسته زبان بمعنی کسی ده زن که دشنام است
نزد اهل زبان گسسته بر وزن خجسته غلط گفته باشد که هنوز نشش پاک نکرده باشند دیگر جستن بجای بریدن چون جستن خساره و پشم دیگر
گو بمعنی کجا مثال شما از کو می آئید لفظ کو بمعنی کجاست با حرف رابط مستعمل است الی مستعمل اهل زبان باشد دیگر روزگار بمعنی نوکری
مثل فلانی بی روزگار است بجای اینکه روزگار با او مساعدت ندارد دیگر همزلف بمعنی همدامن دیگر نصیب بمعنی طالع مثال نصیب او خوب است
و استعمال نصیب با حرف ندا نزد زبان دانان صحیح بود مانند یا نصیب و همه جا بمعنی قسمت درست است و قسمت بمعنی مقسوم است و بمعنی طالع
نیست دیگر امید بمعنی حمل گویند که فلانی از امید است یعنی حامله است اگر این قسم گفته باشند هر آئینه صحیح بود که فلانی امید وار دارد
دیگر شیشه بمعنی آئینه دیگر باد فروش بمعنی بادخوان باد فروش در محاورت زبان دانان بمعنی تفاخر کننده و لاف زننده آمده
نه بمعنی بادخوان که ثنا و تعریف کسی را ادا میکند و نواب عاقلخان در مثنوی شمع و پروانه باد فروش را بمعنی بادخوان آورده بیت
بود در بزم مرد باد فروش ؛ باده پیما شده بجوش و خروش ؛ شاید که موافق محاورت هند آورده باشد دیگر از گره من چه میرود بمعنی از کیسه
من چه میرود دیگر شمیدن بجای شنیدن بمعنی بوکردن خواجه حافظ علیه الرحمه فرماید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ؛ از یار
آشنا خبر آشنا شنید ؛ شنید اول بمعنی بوکردن است و دوم بمعنی گوش کرد دیگر کل جا غیر جای مشهور دیگر بنده و مخلص و فقیر را
غائب نوشتن ما بنده گفته بود و مخلص همراه خواهد رفت و فقیر هیچ تقصیر ندارد دیگر غصه بمعنی خشم از لفظ روزگار تا لفظ غصه بعضی
از خواص هم تحریر و تقریر می آورند لفظ روزگار بمعنی نوکری در شعر اشرف مازندرانی بسته شده و اشارت بآن نموده که هندیست
و آبگینه هم در شعر میرزا صاحب بمعنی آئینه دیده شده چنانچه گوید بیت نگاه زشتی خود را بآبگینه مده ؛ مکن چو سنگدلان شکوه از زمانه
خویش ؛ شاید که دیگری شیشه هم آورده باشد لیکن احتیاط ترک آن میخواهد و در لفظ باد فروش هم اختلاف است بعضی گویند
که ساخته هندیانست و نزد بعضی فارسی تورانیان ابونصر بدخشانی گاهی بهند نامده و لفظ باد فروش بمعنی مشهور در کلام او یافته
اند چنانچه گوید بیت بسان باد فروشان چه بادپیمائی ؛ که در شرافت خود از گروه ابراری ؛ پس بر فرض تسلیم صحیح آید و از
گره من چه میرود در شعر امیر خسرو بسته شده بعضی گویند عمداً بسته بهر صورت فقیر میگویم که ارشاد آن پیش قدم فصحای روزگار
و مقدمة الجیش بلغای عالی مقدار برابر بسند است مولف گوید از گره من چه میرود بمعنی از کیسه من چه میرود و استعمال اکثر اهل زبان
میرزا صائب گوید بیت چون نیچکد بناله ز منقار بلبلان ؛ زین نقد تازه کز گره روزگار رفت ؛ و امیر خسرو فرماید بیت

او میرود بنازد و کره میزند بزلف ؛ مردن مراست از کره او چه میرود ؛ کل حنا از هند بایران رفته چون ترجمه حنا بهندی زبان مهندی
است نام کل مذکور هم کل مهندی بود و حالا همین است زبانداران برین امر وقوف یافته کل حنا نامیدند و این هم خلاف محاورت نیست و
بنده و مخلص و فقیر بهتر اینست که بمعنی من استعمال کنند و اگر غائب استعمال نمایند هم بکراهیت درست آید و بنده اگر بمقابل خواجه باشد و حسب النسبت
که غائب بسته شود و لفظی دیگر رواج پذیرفته و آنهم غلط است یعنی و الا نه چه بعد و الا حرف نفی زائد است مانند اگر فلانی آمد بهتر و الا نه من
خود میروم ذکر حرف یای مستحسن الترک یکی با مکسور یا مضموم بود در اول فعل ماضی چون برفت و بگفت و دلیل بر غیر فصیح بودن این یا
همین است که بیشتر در نظم آید برای ضرورت وزن سعدی فرماید بیت امیر عد و بند کشور کشای ؛ جوابش بگفت از سر عقل و رای ؛ و اینکه
در گلستان اول فعل ماضی آمده جوابش اینست که در کتاب مذکور تصرفها بسیار است از آنجا که حضرت شیخ سعدی چنین فرموده باشد گفت را بگفت
سعدی بدست خود ننوشته و کراهیت برفت و بگفت مقابل رفت و گفت بر فصیحان ظاهر است دیگر لفظ او و شان این لفظ صحیح است اما
ایشان بجای آن باید آورد مثلا درین عبارت خانصاحب هر روز بر دروازه بنده آمده تقاضای مبلغ میکنند آن کرمفرما او شان را
بفهمانند اگر بجای او شان ایشان بیارند فصیح نماید چنانچه عرفی گوید رباعی هوش همه مصاحبان و خویشان بردند ؛ این کجکلهان
موپریشان بردند ؛ گویند چرا تو دل بخوبان دادی ؛ والله که من ندادم ایشان بردند ؛ دیگر لفظ یار و دلبر و محبوب و دوست و نگار
و دلدار و معشوق و هرچه مرادف آن هر جا که غائب بسته شود مانند یار دل از من برد بی تقدیم لفظ آن بسیار فصیح تر باشد و اگر با آن آید
هم فصیح بود و لفظ شوخ و ظالم و قاتل و بدخو و جنگجو و کینه جو و صنم و ترک و بی رحم و هرچه مثل آن در جائیکه غائب بسته شود باید که لفظ آن مقدم
بر بنها باشد و الا شعر را بیقدر و کم رتبه سازد مانند آن شوخ جفا بر من کرد مگر وقتیکه مضاف شوند بلفظ من سوای ظالم آنوقت احتیاج تقدیم
لفظ آن ندارند و ظالم در وقتیکه منادی باشد از ای ظالم بهتر است و قاتل در هر دو حال مساوی بود و دیگر الفاظ چون یار و دلدار
و دلبر و محبوب و معشوق و بدخو و جنگجو و کینه جو و ترک و بی رحم خرد بالفظ ای در حالت ندا تا موصوف نباشند بی لطف اند چون یار بی رحم
جفاکار ما بلفظ معشوق همین حال دارند و از بدخو تا بی رحم بی صفت هم چندان دور از فصاحت نباشند اما با صفت فصیح تر اند مثل بدخو
نا آشنا و کینه جوی انصاف دشمن و شوخ و صنم محتاج بصفت نباشند و مجرد از لفظ ای آوردن نیز مستحسن نباشد و تکرار لفظ چون جیم
و زا و زاء معجم مکسور یعنی از و اجتماع دو شرط در یک مصراع یا یک بیت نیکو نباشد و همچنین چار لفظ متوالی که آخر هر یکی مکسور بود در یک مصراع
مثال جیم ع جور بیت چه قدرت چه زلفت چه چشمت ؛ مثال جیم ع چون رخ و چون زلف و چون چشم تو و چون قد تو ؛ مثال زا ع از
جفا و از عتاب و از ادا و از نگاه ؛ مثال زاء معجم مکسور ع ز اشک و ز آه و ز ناله و زاری ؛ مولف رساله گوید وجه عدم حسن کثرت تکرار اما
چنانکه در اوائل باب هشتم بیاید مثال اجتماع دو شرط شعر گر فلک دشمن جان من دیوانه شود ؛ حال من گر تو نپرسی چه شود انجام ؛ مثال کثرت
کسرات ع نگاه کافر یار جفاجوی من بسمل ؛ مولف رساله گوید وجه عدم حسن کثرت اضافات چنانچه در اوائل باب هشتم بیاید دیگر اسقاط
یا یعنی گفتن مصرع باینطریق که یا در وزن نیفتد و این مختار شعرای توران بود ع بتان آذری را با تو هیچ نسبت نیست ؛ یای آذری در تقطیع
می افتد مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان ؛ بسکون عین در رکن اخیر و افتادن عین و ها و دیگر حروف هم در وزن مکروه بود و مثال سقوط

عین ع هر دم عهد دوستی با آن پری بندد رقیب ؛ تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان مثال سقوط هاء غیر محتفی برای
اینکه هاء مذکور در تلفظ کم می آید و هر چه در تلفظ نیاید داخل تقطیع نیست ع هر چند دل بر لحظه زبیداد تو خون است ؛ تقطیع مفعول مفاعیل
مفاعیل مفاعیل بسکون لام در رکن اخیر هاء بر لحظه از تقطیع خارج می افتد و الف وصل مانند آمد و از روای و آن و است او هم
و امثال آن در اکثر و جمیع همزهائیکه بجای فاء کلمه در الفاظ بود سقوط آن در تقطیع مخل فصاحت نیست بلکه در بعض مواقع اعلان آن قبیح بود ازین جهت که
حرکت ماقبل این همزها دلالت کند بر وجود اینها اگر چه در تلفظ نیاید و هر چه با آن تلفظ نکنند داخل وزن نشمارند و حرفیکه آخر کلمه باشد که سیوم
ساکن دران جمع شوند چون گذشت و دوست و ساخت و باخت و گفت و جست و کارد و گذارد و بخت و تخت و بافت و تافت
و مانند اینها چنین حال دارند حرف سوم اینها در تقطیع نزد عروضیان متحرک باشد و رای بلند و مانند که دران حرف رابع متحرک شود و ثالث ساقط گردد و حکم
دیگر الفاظ که دران حرف رابع بیفتد و حرفیکه ساکن بود در آخر کلمه و ماقبل آن نیز حرف ساکن بود در بعض اوزان تلفظ بآن نکنند لیکن آن در وزن آن پسندیده
بود هر چند در تقطیع شماره کنند و در بعض اوزان مصرعه را ناموزون نماید و اگر بجای آن لفظ لفظ دیگر بیارند که حرفی در آخر مقابل این حرف
نداشته باشد هم پسندیده بود و پسندیده تر نمیتوان گفت مثال حرف وصل لمؤلفه قطعه بر آمد آن مه تابان زخانه وقت سحر ؛ بگفتمش ای مه فرمان
برانت اهل کمال ؛ بیا دمی نفس از من بپرس حال مرا ؛ مکر به میکند زدنی رخ تو ام مه و سال ؛ اصل اینست که همزهائیکه بجای فاء کلمه در کلمه سه حرفی
بود یا حرف اول کلمه بود خواه سه حرفی خواه زیاده از سه حرفی اگر بیفتد افتادن آن مانع فصاحت نیست بلکه عدم سقوط آن در بعض جا مخل فصاحت
است مثلا درین شعر که از مثنوی سحر حلال اهلی شیرازی است بیت ساقی از آن باده منصور دم ؛ در رگ و در ریشه من صور دم ؛ اگر این شعر را
در رمل مسدس محذوف العروض و الضرب خوانند لفظ از آن غیر فصیح نماید تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلن مثال دیگر لمؤلفه بیت منکه
از آن غیرت شمشاد دور افتاده ام ؛ نیست یکدم بی فغان آرام چون قمری مرا ؛ مثال کلمه که سه ساکن دران جمع شوند لمؤلفه بیت ساخت
رسوای جهانم غم آن رشک پری ؛ آرزوئیکه مرا هست بجز مردن نیست ؛ تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن رکن اول ساخت رسوا
فاعلاتن و اگر بعض الفاظ در آخر مصاریع افتد دو حرف هم در تقطیع ساقط شود مثال حافظ شیراز بیت بده ساقی می باقی که در جنت
نخواهی یافت ؛ کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلی را ؛ تقطیع مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ؛ فا و تا در آخر مصرع اول خارج از وزن
افتد و این قدر تفاوت روا بود و خللی در کلام پیدا نشود بخلاف سکته مثال سکته شیخ محمد علی حزین غزلی در متقارب مقبوض اثلم گفته که
تقطیع آن اینست فعول فعلن فعول فعلن فعول فعلن فعول فعلن و سه مصرع باین وزن از قلمش دران غزل چکیده که فعول فعلان
بجای فعول فعلن در وسط مصرع می آید یک مصرع درینجا کافیست مصراع اگر چه صد سال زبیخودیها بخاک راهت فتاده باشم ازین
سبب است که بعض عروض ناآشنایان گمان ناموزونی باینجناب منع کرده اند مثال حرفی که ساکن بود در کلمه و حرف ماقبل آن
شارست بسوی سراج الدین علیخان آرزو منه
نیز ساکن بود و این با چند وزن مخصوص است باقی اوزان را از موزونی بیرون آرد اما و از اینکه چنین الفاظ را خصوصیت با آن است
یکی بحر هزج مثمن اخرب بود و تقطیع آن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن مطلع عرفی بیت هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید ؛ بیگرم
خرام کرد جانانه چنین باید ؛ و دال برد و کرد خارج از وزن معین است حزین غزلی درین زمین فرموده شعری از آن نوشته می شود

شود در

شعر مذکور بسیار ناموزون بموافقت قرار و بیت خون از مژه میبارم ای ابر تماشا کن ٭ چه چشمی که شود گریان مستانه چنین باید ٭ وزن دیگر
رجز مثمن مطوی مخبون باشد تقطیع آن مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن لمؤلفه بیت چند بیاد آشنا دل طپد آشنای را ٭ قوت پاده ای خدا
مرگ شکسته پای را ٭ ع برکشتگان خویش جان کسی گذار کن ٭ و اینجا شین خویش از تقطیع بیرون افتد و قس علی هذا جمیع الاوزان
الباقیة مما اشرنا الیه و پیداست که لفظ بر دو کرد خویش قسمیکه بجای لن درین دو وزن مذکور بسته شده در اوزان دیگر سوای اوزانیکه
درین معامله مساوی این دو وزن اند گنجایش ندارد مثال ع کنم افغان بکوی بیت چند یار را ٭ فریاد بجای افغان شعر را ناموزون نماید
بخلاف آن دو وزن مثال ع تا چند کنم فریاد دور از در آن قاتل ٭ و فریاد قائم مقام افغان در مصرع بسته شده و مصرع از موزونی
برنیامده و بعضی الفاظ را خصوصیت با مثنوی باشد در غزل نباید آورد هر چند صحیح باشد مانند گریه بالضم کاف فارسی و یاء موحده بمعنی
تکاور و زاریه بمعنی زاری کردن و دوال بالضم بمعنی عنان و ستم بمعنی ستم و درشتی و همچنین جمیع لغات فارسی که نامانوس و غیر مستعمل باشند و با
گوش نا آشنا و ثقیل چون شیر و ارزیز و پدرود و غیر آن و بنای شعر و غزل بر روزمره زبانداران حال باید گذاشت و صنایع شعری
و لغات و استعارت وارد در قصیده استعمال باید نمود فصل در بیان واجبات و مستحسنات واجب است که بعد چنان و همچنان و برابران
است و بهتر از آنست و آن به و همان به و چنان به و برانم و بر سرینم و درین فکرم و ارادت دارم و میخواهم و آرزو دارم و خدا نکند و حاشا
و قسم و یاء توصیفی و قایم مقام الذی که لفظ عربی است بمعنی آن چیز یا آنکس و الفاظیکه مانند این چیزها محتاج بیان باشند کاف
بیانی آرند مانند چنان از زندگی تنگم که مرگ را صد بار به از آن میدانم لمؤلفه بیت گرچه یکسان شده با خاک پس از مرگ تنم ٭ چنان
دیده برامت نگران نیست که بود ٭ مردن من برستان یار به از آن است که جای دیگر صد و سی سال زندگی
بکنم و همچنین حال بهتر از نیست باشد و آن به که روی رقیب را نه بینم و همان به که روی او را نه بینم و چنان به که دیگر گرد او نگردم و برانم که
چنین نکنم و بر سرینم که چنین نکنم و درین فکرم که چنین بکنم و ارادت دارم که چنین بکنم و میخواهم که چنین بکنم و آرزو دارم که چنین بکنم و خدا نکند که محتاج
تو شوم و حاشا که من انکار کنم و به علی ابن ابی طالب که من آنجا نخواهم رفت باد لفظ یعنی بمعنی قسم است بیت ناسزای را که بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار ٭ و چندان بمعنی آن قدر متضمن بیان حال و فعلی مثل چندانکه زاری میکنم رحم نمیکنی بخلاف چندان بمعنی اینقدر غیر متضمن
بیان فعلی چه هرگاه لفظ چندان بمعنی این قدر که غیر متضمن بیان باشد محتاج کاف بیان نیست چنانچه جامی فرماید بیت نه بیند بسته بلکه چندین
چه با دام و مغز از ارسندان ٭ و این از من نمی آید که ترک عاشقی بکنم و آنجا که تو فهمیده نیست و چنین مرد صاحب جوهر را که من ندانم
چگونه بکشم و دلت چگونه راضی میشود که گذشتن من به بندی و میدهد و رخصت و اجازت میدهد و درین مقام همه بمعنی راضی میشود باشد و بعد
زهی و خهی و بنازم ترا یا او را یا آفرین بر تو و در میان کجاست و نیست و همچنین در میان از کجا و فعل منفی و در میان چها و چه چیزها
و فعل منفی و چه کم کرده و چه عجب بشرط متعلق بودن فعل مخاطب و غائب یا هر دو یعنی وجوب کاف بیانی بعد چه عجب آنوقت باشد که متعلق
آن فعل حاضر یا غائب باشد و در غیر این صورت ها واجب نخواهد شد و بعد تو و من و او چه چیزهای دیگر که شرح حال هر یکی از آنها هم
خاطر قائل باشد و دانسته و یافته و شناخته و چندان و مانند آن مانند زهی سکندر افلاطون فطنت که دارائی و دانائی انعه دریا هم

صبا المند و حبذا پرویز باربد ترانه که سر انگشت نغمه های مسرت افزایش گوش محنت و غم می مالند غمی و حبذا با هم مترادف اند شعر بنازم
ملک قدرت را که نقشی بپیچید از روی چو روی دل فروزت ٭ ع نازم ترا که زود رسیدی بداد من بیت آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزهٔ خود را بنماز آمده بیت عجب چند روی مدعا کجاست که نیست ٭ زیارت دل خود کن خدا کجاست که نیست ٭ بیت
مباش بی خبر از من چند روز چرا کن ٭ سرای جور و جفای تو از کجا که نباشد ٭ چها که از فراق یاران ندیدم و چه بلاها که از غم دوری بر
سرم نیامد بیت چه کم گردد که سوی عاشق زار ٭ کنی از لطف ای بدخو نگاهی ٭ ع چه عجب که جانب ما گذر و نسیم کویش بیت چه کنی
گر شود آماده خدا القصاص ٭ تو که خون همه کس ریزی و پروا نه کنی بیت منکه سر بر نیارم بدو کون ٭ گردنم زیر بار منت اوست ٭
ع آنکس که ترا گفت نکو خود نکوست بیت بلبل که بجز گل نشناسد و گریه‌اش مشکل که تسلی شود از لاله و نسرین بیت دانسته که جز در تو
نیست ما منی ٭ زبان یکی و لیکن بقتلم نگاه را ٭ ع یافته که عاشقم وای بروزگار من ٭ ع تو هم شناخته که این غلام خاص منست ٭ و همین الفاظ
سوای توصیفی که کجاست که نیست و از کجا که چنین نباشد و در بعض جا که آخر جمله باشند محتاج بکاف بیان نشوند مثال من جا که
تو گمان برده چنان نیستم و همچنان نیز همین حکم دارد یا انچه تو خیال کرده آنچنان نیستم علم و مال هر دو نعمت است لیکن علم به از آن است
یا بهتر از انست انچه تو فرمائی همان به و آن بهتر و چنان خوشتر و از لفظ برآنم تا آرزو دارم یک حکم است یعنی محتاج کاف بیان نیستند
مثال بخدا که هر چه گفتی برآنم و تا امروز برآنم و درین فکرم و همین ارادت دارم و همین میخواهم و آرزو دارم و یاران میخواهند که مرا از تو
جدا کنند لیکن جدا نکنند شعر کلاه خسروی و تاج شاهی ٭ بهر کل کی رسد حاشا و کلا ٭ و من راست میگویم بعلی ابن ابیطالب و کاف
بعد یای توصیفی در ترکیب واجب است که باید مثال دیگر گشتن زید چندان دشوار نیست بهر صورت میتوان گشت لیکن این از من
نمی آید بجان عزیزت که انچه تو فهمیده آنچنان نیست دیگر چنین مرد صاحب جوهر را چگونه بکشم دیگر دلت چگونه بکشتن من راضی میشود
یا اجازت میدهد یا رخصت نمیدهد اما باید که در میان دل و لفظ میدهد فصل بلفظ دیگر واقع نشود در دلم نمیدهد که احوال خود را
یعنی چنان گویند که چگونه دلت میدهد که مرا بکشی ۱۲
بگویم دیگر بیت زهی ساعد سیمین شگوفهٔ ید بیضا ٭ نظر بنور جمال تو مهر دیدهٔ حربا ٭ حربا بکسر حاء مهمله جانوریست آفتاب پرست
معروف بهندی آنرا گرگت نامند و لفظ زهی که برای تحسین وضع شده در بعض جا قائل آن میخواهد که وصف چیزی یا حال چیزی بیان
نماید و گاهی جملهٔ اول را بآن آرایش میدهد پس در مقام اول کاف بیانی بعد زهی واجب باشد و در مقام دوم غیر واجب بلکه
هیچ نوع ذکر آن گنجایش ندارد مثال مقام اول در فقرهٔ نورس ملا ظهوری گذشت مثال مقام دوم در سایهٔ چتر عاطفتش زاران
گرگ بالش سر گوسفند است زهی نصفت و خهی عدالت و اگر جمله را متعلق زهی نکرده‌اند کاف بیانی در کار نباشد مانند زهی بخشش
و خهی جود که بهر فشانی کف نوالش دریا را انجاک لتا مده یعنی بنازم بخشش و جود ممدوح را که مشهور است و میتواند بود که قائل در بیت بعد
مصراع اول جمله دیگر مقدر کرده باشد که شروع آن بکاف بیانی کند ذکر آن در فصل مقدرات باب اول گذشت بنازم ترا بدین
همین حال دارد مثال ع مرا زنده کردی بنازم ترا ٭ و یکی ع عجب نقشی کشیدی ای مصور آفرین بر تو ٭ اما کاف در کجاست که نیست
که بمنزلهٔ جزو لاینفک است و همچنین کاف از کجا که نباشد و هر چه مثل آن چون از کجا که چنین بکنم و غیر آن و از فراق یاران چها که

ندیدم و از جدائی آن دوستان چه افتاد که بر سر بیامد و کاف چه گم گردد چه عجب هم واجب الذکر باشد الا بجای آن از بهر مثال آمدن آنجای
کاف ع چه گم گردد اگر سوی من بیچاره مه روآیی ع چه عجب گر گذری سوی من زار گهی گر بود قطعهای جگر از نور عمل باطل میشود ع گر سوی من
چه عجب ای مه دیگر ع گر افکنی نگهی سوی من چه گم گردد ٭ باقی کافها ضمایر صالح حذف باشند چنانچه گذشت ذکر آنها اما لفظ چنین بی
ما قبل غلط باشد و آن مثل تضمین بیان صحیح مگر فاصله یای فاصله موجب ف بیان نباشد مثال با من چنین تکلم کرد که حیران شدم یعنی چنین گفت که تا که تو میدانی لائق
من نبوده است لیکن او با من چنین تکلم کرد دیگر کاف تعلیل و آن بعد برو و برو و برو و بیا و بیا بیا و بنشین و بنشین بنشین و مترس و آوخ و مثل آن
و چه توان کرد و نظائر آن و کجا بودی تو کجائی و بعد هر جمله که محتاج بذکر سبب باشد و واجب الذکر بود مثال برو که من همراه تو نمیروم برو
که بسیار مرد خودپسند هستی بیا که ما و تو ملجا زندگی بکنیم بیا بیا که سخت آرزومند توام ع بنشین زیاکه یار تو عاشق نواز نیست ع بنشین بنشین
که من ز جان برخیزم ع از تو ترسم که سخت بی رحمی ع آوخ که زمانه دشمنم شد ع چه توان کرد که او زلف پریشان دارد ع کجا بودی
که آتش سوختی از زنده جانی را شعر تو کجائی که زار امکه تن بی قوه کرده قصد سفر ملک عدم جانی چند ٭ وضو بگلاب میکنم کاب مضاف است
و کاف بمعنی بلکه نیز واجب الذکر بود بیت نه دشوار است بر من زندگانی از فراق او ٭ که انسانی نمانده از جفایش بر زمین باقی دیگر
مراعات بلاغت که برای شاعر واجب تری از و نبوده و آن ذکر صیغه مضارع در فارسی بی میم و یا که علامت حال است بعد کاف ملحق بالحال
مکانه مانند تو و او و من و بعد حرف شرط یعنی اگر مثال شیخ حزین گوید بیت تو گر از کف آبی تشنه کامان زانه بخشائی ٭ چرا چون باد دامان
میزنی آتش بجانی را ٭ درین مقام با آنکه بخشائیش برای عاصیان کثیر الاستعمال است نمی بخشی را محل بلاغت دانست و خود را بدست معترضان
کم مایه فروخت مثال دیگر بیت آن برو که جگر خون من از خنجر او ٭ این همه هر چه بیکانه زمین میکند ٭ چه در مصرع اول بلیغ تر آنکه جگر
مثال دیگر بیت منکه سر رشته تا سم از پا ٭ میکشم از جگر آهی که میرس ٭ مثال اگر کمولفه بیت قتیل گر تحکم بعاشقی چه کار کنم ٭ کجا برم دل مکین
ناشکیبا را ٭ درین شعر میکنم بجای بکنم مصرفی ندارد بلاغت منحصر در آنچه گفته آمد نیست چون درینجا بحث بلاغت و ذکر آن مرکوز خاطر نبود بنا
علی هذا آنچه ضروری درینمقام بود مذکور شد دیگر تر برای ترقی آوردن واجب و مانند سوای به و نازک مانند روش روشن تر از ماه است
و بنا بیکه روش روشن از ماه است و به از این بجای بهتر از این و نازک بجای نازکتر پسندیده و جائز باشد و بیان لفظ مذکور در باب
دوم گذشت دیگر واجب است که لفظ متحرک العین بجای ساکن العین نیارند و همچنین بالعکس مانند عدن که بسکون دال است
بمعنی بهشت بود و عدن بفتح دال نام جزیره است از دریای عمان پس اول را بجای عدن دوم ذکر نباید کرد و دوم را بجای
اول نباید آورد و بعضی طرف راکه بفتح را بود و طرف بسکون را و حشر راکه بمعنی قیامت است بسکون شین و بفتح شین بنظم
و قدر راکه بحرکت دال است که بمعنی قدر که رتبه و منزلت باشد آورده دیده است که طرف بفتح را بمعنی سمت و جانب بود مانند هر طرف
هر جانب بمعنی هر سو و طرف بسکون را گوشه و کنج بود چون طرف چمن و طرف باغ و طرف کوه و طرف صحرا و طرف دامن و طرف
آستین و طرف بام و حشر بسکون شین مراد از قیامت است و بفتح شین بمعنی انبوه بود و قدر بفتح دال بمعنی اندازه است مانند
آن قدر و این قدر و هر قدر و چه قدر و قدری و قدر بسکون دال مشترک است میان اندازه و رتبه اما بمعنی رتبه مشهورتر باشد قدر بحرکت دال

بمعنی رتبه نباید آورد و لفظ قدر دان بحرکت دال غلط محض بود درین صورت ملاحظهٔ معنی برای قائل مزاواجبات است و دیگر آوردن رابطه

جائیکه واجب باشد علی الخصوص بعد خبر مثال خبر بیت چون جان بسلامت برم ای وای که امروز ❊ آما دو پی کشتن آن آفت دوران ❊ مخفی نماند

که رابطه بعد خبر ضروری نیست مثال بیت مقوس ابروشش محراب پاکان ❊ معنبر سایبان بر خواب باکان ❊ و دیگر جائیکه خبر مقدم بود بر مبتدا

و علی العموم بعد کاف بیانی بشرط آنکه مبین وصف و حال چیزی باشد قوله و علی العموم این معطوف است بر علی الخصوص در جزوی که سابق مذکور

شد یعنی بعد کاف که چنین باشد ایراد حرف رابطه علی العموم واجب است مثال بیت آن پری چهره که با خلق خدا دشمن جان ❊ سر قتل چو

بی سر و سامان دارد ❊ در مصرع ثانی شعر اول آفت جان است بجای آفت دوران میباید و در مصرع اول شعر ثانی بجای خدا لفظ بود در کار

است و دیگر راکه آن نیز حرف رابطه شمرده شده و افادت مفعولیت کند سوای چند مقام که بعد ازین مذکور شود واجب الذکر بود و دیگر حرف ندا

مقدم بران که خواه مذکور خواه مقدر مثال مذکور بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ❊ کیم غمت نیست غم با هم نیست ❊ مثال مقدر بیت ای

بحسن تو کسی نیست ز خوبان جهان ❊ که گاهی نگهی سوی گدایان انداز ❊ و دیگر چیزها ئیکه واجب الذکر است بر خواص ظاهر است این قدر که

نوشته شد واجب التحریر بود آمدیم بر سر مستحسنات بر اصحاب دانش مخفی نماند که هرچه ترک آن مستحسن است مثل چیزها ئیکه قبل زین گذشت ضد آن را

استعمال کردن هر آئینه اولی بود و هرچه بعد ترک آن چیزها باقیماند ضد آنها باشد و چند لفظ غیر اینها بود که در اصل زائد بر مطلوب باشد اما ذکر آن

مستحسن است یکی لفظ دالات کند بر عظمت شخصی که اسم او مذکور شود لفظ مذکور پیوسته بر نام مقدم و ملاصق آن مانند حضرت باشد چون حضرت

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و نظائر آن مثل خدمت و بندگی و مجلس و جناب و خدام و ملازمان و بندگان چون خدمت میر معز صاحب

و بندگی شاه نظام الدین و مجلس عالی عماد الملک بهادر و جناب میرزا بدیع الزمان و خدام لطف الله خان و بندگان نواب اعتماد الدوله

و همچنین لفظ عالی که ملحق مجلس است صفت مجلس واقع شده و صفت تابع موصوف است درینصورت مانع و حذف لفظی نمیتواند بود ای اگر لفظ

لفظ موصوف را که مجلس است ذکر کنند و صفت آنرا که عالیست نیارند هم درست است و این الفاظ بصفت مستحسن الذکر اند بعلت برای

زینت عبارت است و وجود و عدم آن درین مقام مساوی بود و آنچه بعضی گمان برند که یا قبله گاهی و نور چشمی نسبتی است که بیند که نور مکسر لیکن

محل موصوف است و چشمی صفت آن یعنی نوری که بچشم علاقه دارد و در قبله گاهی تقدیم لفظ حضرت یا جناب مقدر کنند یعنی جنابیکه بقبله گاه

منسوبست درین گمان از مخطیان معدود اند چه یاء این هر دو لفظ یاء متکلم بود و از کثرت استعمال بمنزلهٔ جزو کلمه شهرت یافته بیت نور دیده نور چشمی

آفتاب آن صفحه دور ❊ مه نو قبله خواندان آن محراب ابرو را ❊ و انحراف این فرقه از جادهٔ تحقیق قلت معرفت یا فارسی است یا بی تحقیق لفظ سر دو

تخیل بی اصل خود را عین تحقیق قرار داده اند چه گمان برده اند که یاء متکلم ملحق نشود مگر بکلمات عربی و جز و لفظ نگردد ابدا و ندانسته اند

که عجمیان چه تصرفها که در الفاظ فارسی بتقلید اهل عرب نکرده اند مثل مشتد بر وزن مفعل که مفعول رباعی مجرد است مشتق از شد پس

لفظ فارسی است و ذوالخورشیدین و نزاکت که از لفظ نازک تراشیده اند و مزیت و زلفین تثنیهٔ زلف در کلام اساتذه واقع شده

چنانچه حسان العجم خاقانی در تحفة العراقین فرماید ع ذوالخورشیدین شد صفاهان ❊ و همچنین نوشتجات و عجب الغرائب و مثل آن

و تکلف تقدیر از طرز لمن التمشی در تحریر نویسد که فاعل و مفعول ساختن از الفاظ فارسی بر وضع الفاظ عربی چون مشتد و مزلف

والف لام داخل نمودن بر کلمات عجمی چون ذو الخورشیدان وحسب الفرمایش خلاف قیاس لغوی است واهل تصانیف قدیم در نظم ونثر این الفاظ را استعمال نموده اند تمام شد کلام او حق اینست که نباید آورد تا خلاف قیاس لغوی نشود دیگر مراعات ضمیر مستحسن است که ضمیر مفرد را با ضمیر جمع یکجا نکنند مثال حزین گوید شعر کوتاه صغیرم قسم را بگذارید ٭ هر جا که رسد ناله بفریاد رسم ما ٭ بیت خسرو غریب است گدا افتاده در شهر شما ٭ باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری ٭ حافظ فرماید شعر عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده ٭ باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما ٭ دیگر مراعات حرف قید و روی باید که حرف قید و حرف روی مبدل نگردد هر چند قرب مخرج و غرابت و عجمیت در آن دخل بود مثل شعر قافیه بحر با عدل قافیه فضل با نیک قافیه رنگ و همچنین جمع کردن با حروف فارسیه با حرف تازی چون چپ و لب و گژ و رند وغیر آن مثال سعدی گوید شعر که ای شاه آفاق گستر بعدل ٭ اگر من نیام تو مانی بفضل ٭ صاحب گلشن راز فرماید بیت همه دانند که این کس در همه عمر ٭ نکرده هیچ قصد گفتن شعر ٭ دیگر رعایت مجهول ومعروف مانند نیک و نزدیک مستحسن آنکه نیارند دیگر مراعات حرکت ماقبل روی و قید هر چند با حروف وصل درست آید اما مراعات آن مستحسن باشد مثال شعر خواجو خواهد که ویران کند عالمی ٭ نهد ملک در پنجه ظالمی ٭ لام ظالم بخلاف لفظ عالم مکسور است و عنصری و حنیری و ظاهری هم آمده اگرچه صحیح است اما استحسان ندارد و همچنین حال شسته و بسته و آهسته دیگر یا زائد بعد عجب و طرفه مانند عجبی مردی و طرفه مردی و شین و تا و میم ضمیر بعد لفظ خود مانند زید خودش چنین میگوید و تو خودت چنین میگوئی و من خودم میروم و یاران خودشان رفتند و شما خودتان میروید و ما خودمان میرویم و ترک با از بمرگ و بچشم و با این قسم مثال بمرگ شما یعنی بمرگ شما و بچشم این کار خواهم کرد یعنی بچشم و این قسم رفتن خجسته نیست یعنی با این قسم برخلاف با زائد در اول امر که آن مستحسن بود چون برو و بنشین و چه وقت بجای کدام وقت و آب خوردن بجای آب نوشیدن مستحسن باشد قوله بمرگ شما این با قسمی باشد ای سوگند مرگ شما و این قسم مخصوص باهل زبان است در هندوستان رواج ندارد

فصل در بیان چند فوائد از چار شربت با شرح بعض کلمات و عبارات یعنی خلاصه هر یک از مسجع و عاری را بر سه قسم اساس نهاده اند فاصلانه و صوفیانه و منشیانه منشیان یا مغلق نویس و بلیغ باشند یا آسان نویس و اغلاق یا از جهت ایراد لغات و ذکر مقدمات علمی مثل نثر وصاف و مولانا شرف الدین علی یزدی و خواجه ملک التجار وزیر اعظم بادشاه دکن خواجه محمود گیلانی رضوان الله علیه یا از سبب مراعات بلاغت مانند تزیین عبارات بکنایات و مجازات و تشابیه و استعارات غریب و جدید با وصف حصول این چیزها در الفاظ مشهور مثل نثر ملا ظهوری و تقیید انشا ببدائع در زبان عربی به از آن است که در فارسی چه بیشتر درین زبان بملاعب اجنه می مانند جناس و ایهام و طباق و تدبیج و ترصیع هم اگر تکلف از قلم مترشح گردد مضائقت ندارد بدانکه ملاعب اجنه بفتح همزه و کسر جیم و تشدید نون نام بازیچه اطفال است ایهام معنیش در همین باب گذشت و طباق بکسر طاء مهمله در لغت موافق کردن دو چیز با هم و طبقاتیکه بر یکدیگر باشند و نزد ارباب بلاغت عبارت از آنست که دو چیز را که فی الجمله متقابل و متضاد باشند در کلام ذکر کنند و ایهام دارد مثال بیت بخشش را امر اسحر حلال ٭ در کشش خواص بت حرام ٭ در حلال و حرام صنعت طباق است و همچنین بیت نمیشود مژده ام کلام از آن سحر که بنازش گشاد نرگس مخمور ٭ بست خواب عراق ٭ در گشاد و بست طباق است و تدبیج بکسر با موحده و در آخر جاء مهمله

چیزی بود بلباسی و مراد از ان لباس پوشیدن معنی در لباس و رنگ معنی دیگر بود و رعایت تناسب الفاظ نیز درین ملحوظ باشد
مثال مهملت از شمشیر او لعل جای نگین بود از برگشتن زمرد روی زمین بلعل شدن جای نگین کنایت از کثرت خونریزی و زمرد شدن روی
زمین کنایت از زیر پا شدن بود ترصیع معنیش در اول همین باب گذشت الغرض بعض صاحبان دست و پا زده سجع رنگین بقدر مقدور بسیار
مینویسند و یک فقره از عاری درست نمیتوانند نوشت و بعضی از جهت کثرت تحریر خطوط بر مدعا نویسی قادر باشند و دست ایشان
بطرز انشا مسجع نرسد و بعضی مطلبی در دل خود قرار داده از عهدهٔ خوب بر می آیند و هرچه دیگری بگوید از قلم ایشان نریزد پس هیچ
یکی از ینها منشی نباشد مگر ناقص زیرا که منشی همانست که از عهدهٔ هر چیز متعلق بانشا بیرون آید و بهتر اینست که خود صاحب طرز خاص
باشد و اگر نباشد باید که قوت و قدرت تحریر در هر طرز پیدا کند تا عبارتش تا نا بعبارات اسلاف گردد و حصول این مرام منحصر در دو چیز است
یکی احضار مواد دوم قوت طبع اما مواد عاری برای هندیان صحبت زباندانان و سیر کتب گذشتگان باشد و مشق آن بجای خود و مرد قلیل
البضاعت را بیشتر حاجت باصلاح افتد و صاحب سرمایه را اکثر بلکه صاحب قوت تمیز در حالت معلومات معین بیشتر فارغ از استاد است
مثل مولوی عبد العزیز صاحب دهلوی تحفهٔ اثنا عشری که در فن بلاغت بی نظیر و بیمثل و در معارف عقلی رشک افلاطون […] و همچنین مولوی باقر
آگاه ایلوری رحمهما الله العزیز که جم غفیری از علما اعتراف بوقادت ذهن و رسا […] بالجمله عاری خطی بود و تاریخی و حکمی ای اول
آنست که در خطوط نویسند دوم آنچه در کتب تواریخ نویسند سوم آنکه دران مواعظ و حکم نویسند و روزمرهٔ حرف زدن و رای آن باشد
خطی آنکه از لغت غیر مانوس و ترکیب نامطبوع و عبارات طویل و واسطه در مبتدا و خبر پاک آید و مشتمل بر وضوح مطالب باشد و […]
و از چیزهای مستحسن الترک هم باید که دران یافته نشود و این در نهر الفصاحه معلوم کرده و نیز ایجازی که مخل حسن بیانست دران زیبا نبود هر چند از
[…] معنی فقره مذکور خالی از بلاغت نباشد چه درین مقام غرض از موزونیت فقرهٔ انشا به آن با فقرات دیگر است مثال نثر عاری خطی که از
عیوب پاک نبوده باشد مخدوم من دیروز میرزا قاسم باچند تفقعی آمده از جهت که میرزا نادی پدر زن پسرش هست و محتمل که ازین خبر سررشته
دست دهد اورا میرزا محمد بیچاره را که با پسر میرزا عبد الرحیم میخواست نکاح دخترش را بستن زیر چوب کشید چون دیدن حال او بنده را تأثر داد
بغلام خودم حیدر قلی که هر روز هزار و دو صد شیر نر و دو پیل بر میدارد که از بار آن گاو زمین بفریاد است گفتم پرزور مند پهلوان […]
که ناتوانی را از دست قوی پنجه بر باید اگر نجاتش هست تو ممکن باشد بزن چوبها باکه نام پهلوانی ببرد تا که این نخواهی کرد گرگ از آزار
گوسفند دست نخواهد داشت گفت پلنگ از بسیاری اگر کان عاجز است گفتم معامله یک گربه به صد موش است گفت محکوم را با حاکم باید
بود پیش دستی بر پیشوایان چه ضرور و مجبور […] همین آمد […] بعینها معامله موش و گربه بود قوله مثال نثر عاری ای این نثر عاری
مرقوم المتن طرز علایان ایران است قوله تفقع بفتح فا و سکون عین و فتح فا و عین مهمل معنی نامرد قوله بزیر کشید ای بچوب زد قوله شیر
بفتح شین معجم وضم یا تحتانی هندی […] قوله میل بکسر میم هندی […] قوله با حاکم باید بود ای مرد شامی باید قوله معامله موش و گربه بود
ای همه گرفتند درین عبارت هر قدر که مراعات فصاحت و بلاغت است عمدا بعمل آمده تا دیگران اجتناب از ان نمایند و حسن عبارت
مقتضی آنست که چنین نوشته شود دیروز میرزا قاسم باچند نامرد برای تفریح میرزا نادی پدر زن پسرش میرزا محمد بیچاره را که […]

دختر خودش را

دختر خود نشان داد پسر میرزا عبدالرحیم بخاطر داشت زیر چوب کشید چون بیکسی او و ظلم را بدر داد گو رود غلام حیدر قلی که باج از پهلوانان زمانه میگیرد
گفتم که زور تو بچه کار آید اگر ممکن باشد تا زود دست این مظلوم را از دست ظالم نجات دهد یا نام پهلوانی کردن عبث است گفت طرف ثانی با جمیع کثرت
من یک کس چه توانم کرد گفتم یک کس بعهده صد دوش بری آید و هزار زن با یک مرد چه توانند کرد گفت من تابع خدا بکام بسم الله تقدم درین کار خیر
بانجناب است خلاصه اینکه ترس خدا و در برادری که همه نفس زنده ام اند مخلص را باران آورد گرگی بان گله نامرد و معدوم و آن مظلوم از بلا نجات
یافت تاریخ آنکه در وجملهای متعدد با نیکی طرز بیان پذیرد که یک جمله معلوم شود یعنی بازیاده یا مصراعی هم بجای خود ضرور است سوای خلاف این رقم
کرده شود طرفی از امتحان ندارد مثال تاریخی که مخالف قانون مذکور باشد چاردهم رجب سنه هزار و یکصد و سی و سه هجری موافق سنه چهارم
از جلوس میمنت مانوس بهرام خان سدوزئی سعادت زمین بوس دریافت خدیو قدرت آستین کرم بر فرقش فرزند و بنوازش خلعت پایه آبرویش مرتفع
و با پسرش نیز همین عنایت مبذول شد و نیز هزار دینار سرخ در جلدوی ارسال بعض چیزها بمادرش مرحمت فرمودند مقدم شهر مذکور شامت نگرم
سرادقات جاه و جلال شد بعد نماز عصر بزیارت مرقد منور مولانا مجدالدین بخاری که کمالات صوری و معنوی ایشان محتاج باظهار نیست و قصه پیرزنی
که پسرش غرق شده بود او تا سیزده روز بدروازه روضه مبارک آنجناب گریه و زاری داشت تا آنکه شب چهاردهم حضرت مولانا را در خواب دید که
چه بیند که آنحضرت در آب شناوری کنند و غوطه میزنند و پسرش را از ته آب برمی آرند و کشان کشان بکناره میرسانند و دست او را به
مادرش میدهند چون صبح میشود شخصی معمر نورانی طلعت دست پسرش بدست او درون روضه پیدا شد و پیرزن را بیدار ساخته میگوید که فقد
اُمّا لتک اظهر من الشمس شعر الکرامات قدرت از آله پیر جسته باز گرداند زاده بخانه زین را رشک بهارستان ساختند قوله سدوزئی بضم سین
دال قومی است از افغانان قوله جلدوی بضم جیم و دال انعامیکه بعد فتح بامراء دهند و الحال در عرف هر عطیه را گویند و این لفظ ترکیست قوله
رشک بهارستان یعنی بعد نماز عصر بزیارت مرقد سوار شدند مثال مستحسن مطبوع چاردهم رجب سنه هزار و یکصد و سی و سه هجری مطابق بسال
سیزدهم جلوس بهرام خان سدوزئی با پسرش شرف اندوز ملازمت و مخلع بخلعت فاخره گردید در جلدوی ارسال بعض خدم هزار دینار زر سرخ
بمادرش نیز انعام شد و مقدم شهر مذکور شامت نگر مضرب خیام اقبال گشت بعد نماز عصر بسواری سمند بلال لجام بزیارت مزار مطهر مولانا
سید مجدالدین بخاری قدس سره کسب سرور باطنی فرمودند مولانا منبع کمالات و مصدر کرامات بوده اند قصه غرق شدن پسر پیرزن
و پیدا شدن بعد چهارده روز مشهور است تفصیلش اینکه مادرش سیزده شبانه روز بدروازه روضه مبارک بزاری گذاشته شب چهاردهم
مولانا را در عالم خواب غفلت غوطه زدن در آب و بکناره رسیدن پسر بسعی آنجناب و صبح استاده شدن با پسر خود پسرش و بیدار ساختن بلفظ
هدی اُمّا لتک و تفویض جگرگوشه اش باو در حالت بیداری مشاهده نمود و اعجاز عیسوی بود از شان اولیا مولانا سید مجدالدین
بخاری که درین کتاب مذکور است نام هیچ ولی معین نیست چون عبارت برای مثال تیزدستانی سنک زور طبع راقم مذنب از نشاط طبع قلم
این نام هم مثل دیگر اشخاص و بلاد از مفروضات است نام ولی معین نوشتن و انتساب نقل دروغ باو غیر مناسب بود زیرا که صاحب کمال
برای فروغ شمع طلاقت دروغ نگفته بر من بی کمال هم اگر پیروی کاملان کردم چه بد کردم و جائیکه مشتمل بر مواعظ و بیان مسائل و ذکر کامل
اولیا باشد و از الفاظیکه جدت و ابتذال دارد پاک میباید و هر قدر که در مراعات اختصار کند مطبوع تر باشد و الا فلا قوله جدت

بکسر جیم و تشدید دال نوی و نو شدن قوله ابتذال بذال معجم در باختن و نگاه نداشتن چیزی را و مراد از ان الفاظ مردود است قوله والا
فلا یعنی اگر مختصر نبود و مطبوع نباشد مثال غیر مطبوع ادمی را که سر و چوب بار دانش و بینش است باید که با برادران نوعی چنان سلوک ورزد
که قمری آسا شیفته او باشند و پیوسته نفس خود را که از معدن جوهریت یاقوتیت آبدار و دریای بساطت را گوهر یکتای شاهوار و الفاظ
باین دو وصف از روی دلائل و براهین مانند شمامه عود بر آتش ظاهر در رشته و شاح مدت علاقه بدن با نفس از مشارکت خزف رذیلت
مصون دارد قوله خزف بفتح خا و زا معجمین سفال و سبو و هر چه از خاک سازند قوله رذیلت خصلت زشت و خوی بد جمال الطریقه سلطان
ابو سعید ابو الخیر به که افلاطون آب بر دست مبارکش میریخت در حق شیخ که بکلر بیکی ملک فلسفه بودی فرمود که ابو علی اخلاق ندارد شیخ از
استماع این معنی مانند موج بر خود بپیچید رسائلیکه در علم اخلاق از اصابع فیض منابع او چکیده (ای خدمتگاری میکرد) گرفته بوالاخدمت آن غواص محیط حقیقت و
سالک مسالک طریقت آمد عرضش اینکه اگر من شناور لجه علم اخلاق نیستم این رسائل چگونه بسعی من تحریر یافته آنجناب فرمود که بکلر بیکی شیخ که انکار
علم تو نکرده ام زیرا که گفته ام که بوعلی اخلاق نمیداند بلکه گفتگوی من در عمل است ازینجا معلوم شد که تهذیب اخلاق مشکلترین صناعاتست
قوله آب بر دست مبارکش میریخت یعنی خدمتگاری میکرد قوله بکلر بیکی بکسر با و سکون کاف فارسی و فتح لام و سکون را مهمله و کسر
با موحده و کاف فارسی با یا در آخر لفظ ترکیست بمعنی سرداری قوله بمرگ شیخ یعنی قسم شیخ مثال مطبوع آدمی را که خلیفه حضرت باری است
عز اسمه باید که با برادران نوعی چنان معاشرت ورزد که سود خود و زیان او نخواهند بلکه زیان خود برای سود او طلبند و پیوسته نفس شریف
را که در مرتبه تجرد با عقول برابر است متحلی بفضائل و متخلی از رذائل دارد جمال الطریق سلطان ابو سعید ابو الخیر فرمودی که ابو علی اخلاق
ندارد شیخ ازین معنی آشفت رسائلیکه در علم اخلاق نوشته بود شیخ نمود آنحضرت فرمود که بخدای وحده لا شریک له که بوعلی اخلاق نمیداند
نگفته ام بلکه اخلاق ندارد گفته ام ازینجا توان دانست که تهذیب اخلاق مشکلترین صناعاتست و لا تحصل الا بالاعمال الصالحة و اما لزوم
مسجع دانستن طریق آمیزش الفاظ عربی و ترکی با الفاظ فارسی و مراعات تشبیه و استعاره و نظائر و غیر آن و رعایت براعت استهلال
و حفظ اسجاع و تساوی فقرتین یا تقدیم مختصر بر مطول در صورت اختلاف و ساختن القاب بر وضع دعا و ایراد جموع لغات و اشعار عربی
و فارسی مناسب مقام و احتمال حمل معترض در مبتدا و خبر و اصطلاحات علوم عقلی و نقلی بحسب اقتضاء مواقع زیرا که بلاغت همین است
مخفی نماند که عبارت اول در مثال عاری حکمی فصیح است لیکن چون بعض الفاظ و عبارات مناسبت با مقام ندارد دور از بلاغت مینماید بمثال
دیگر از فصیح غیر بلیغ خطی دیروز نماز عصر گزارده بودم که قاصد میرزا احمدی صاحب رسید و دو تا خط یکی از میرزا و دومی از شیخ عبد الله نامی تفویض
داعی بود و هر دو مطالعه در آوردم سر تا سر شکوه جناب میرزا هاشم صاحب بود و آنچه از ایشان برین هر دو صاحب حظ میرود البته ملازمان
هم شنیده باشند این حرکات از دانائی میرزا صاحب که نزد دانایان چون تساوی زاویتین مثلث متساوی الساقین یا بعکس مبین
است ابعد مینماید بدانکه اگر احاطه کند بسطح مستوی خطوط ثلث مستقیم پس آن سطح مثلث است بدینصورت △ و این بچند اقسام میشود
از انهاست مثلث متساوی الساقین و این چیزیست که متساوی باشند دو ضلع آن فقط بدینصورت (شکل) و در زوایای مثلث اینچنین مثلث
مساوی دو زاویه قائمه میشود چنانچه در شکل سادس از تحریر اقلیدس واضح است قوله چون تساوی زاویتین الخ از همین عبارت که موقوف بر

علم هندسه است غیر بلیغ شد قوله یا بالعکس ای تساوی ساقین مثلث متساوی الزاویتین باشد از او مسئله هندسی درین عبارت مخالف مقام است
چرا که از اول تا آخر عبارت بر سادگیست تا فهم مخاطب آسان شود و حل مسئله مذکور موقوف بر هندسه است و این چند سطر که عبارت خطی عبارت
نوشته شده یعنی گرگ از آزار گوسفند دست برنخواهد داشت گفت پلنگ از بسیاری گرگان عاجز است گفتم مقابله یک گربه و صد موش است
گفت محکوم را با حاکم باید بود میشد سستی به پیشوایان چه ضرور مجبور بلکی یعنی از جمعیت گرگان بعینها معامله موش و گربه بود با وصف بلاغتی که
در نفس خود دارد ازینجهت که مخالف مقام است مجموع عبارت از بلاغت کناره گرفت و معما با وصف تعقید معنوی و اغلاقیکه دارد بلیغ و فصیح باشد
چه اصل آن همین است که معقد باشد بخلاف شعر غزل که حسن آن در روانی است و هر قدر که اقرب بفهم باشد احسن بود و در صورت تعقید
بعید الفهم میگردد و هر چه باین صفت باشد فصیح نبود چون در غزل بیان معاملات عاشق و معشوق میباشد زود فهمیدن آن لذتی دارد و
بلاغتش نیز همین است و فصیح غیر بلیغ آن است که لذتی از ان نصیب سامع نگردد مانند این شعر چشمان تو زیر ابروانست ؛ دندان تو
جمله در دهانست ؛ و این عبارت معقد هم بلیغ غیر فصیح است هر که بکوی آن آفت جان میرود امیدگاه طبیبان و بزازان و آهن گران است
اما بلیغ ازینجهت است که معنی متبدل ندارد و از فهم هر کر و کور زیادت است و بعد دریافت خالی از لطف نیست قوله امیدگاه طبیبان و
بزازان الخ یعنی اگر بیمار خواهد افتاد امیدگاه طبیبان است و هرگاه خواهد مرد امیدگاه بزازان است که کفن برای او بفروشند
و آهن گران صندوق بسازند قوله از فهم هر کر و کور زیادت است ای بفهم او نمی آید و اما غیر فصیح ازین جهت است که شبیه بلغز و معما گشته
اگر در الفاظ عربی بسته میشد خوب بود چه در فارسی اینقدر هم داخل تعقید معنوی شمرده اند و فصاحت منحصر است در استعمال لفظ بحسب
موضوع باشد یا منقول یا مجاز و عدم اغلاق عبارت از روی معنی نه از روی الفاظ چه لب عبارت که مشتمل بر عبارات غریب باشد خالی
از فصاحت نبود بلکه افصح باشد و اغلاق معنوی مثل بودن دریافت آن عبارت است موقوف بر دریافت جفر یا علم حساب و هندسه و معما و غیر
آن و آنهم بکمال خفا و بی محل ازینجا ثابت شد که اغلاق معنوی موافق مقام بلاغت است و مخل فصاحت نشود و تعقید معنوی اغلاق مخالف
مقام باشد و اگر شعر ته دار که سامع آگاه باندک تامل لطف آن دریابد در غزل هم گفته شود خالی از بلاغت نیست و اگر یافتن راه
بآن دشوار باشد معقد غیر فصیح بود مثل این دو شعر بیت کر سر عاشقی ای عهد شکن خواهی داشت ؛ دل بهر کس که دهی رشک بمن خواهی
داشت ؛ مثال ته دار بلیغ است یعنی اگر خواهی شد رشک بمن خواهی داشت چرا که مثل خودی نداری و قاعده آنست که آدمی رشک
بر کسی میبرد که آنچه او دارد این ندارد پس شاعر وصف معشوق باین حسن ادا بیان میکند که وقت عاشق شدن رشک بر من خواهی برد
زیرا که معشوق تو برابر معشوق من نخواهد بود یعنی برابر تو و اینقدر ته که نزد تر طبعت عشق پیشگان بآن انتقال توان نمود خالی از لطف
نیست داخل تعقید معنوی نخواهد شد بلکه عین بلاغت است بیت لب گشودم سخن از یادم رفت ؛ خوش خوش شستی است فراموشیها ؛
مثال معقد غیر فصیح است معنیش اینکه میخواستم که سخنی بمعشوق بگویم که نسیان بر من غالب آمد و خود بخود خواه از بیم و ازین سبب که چون
کسی با کسی سخن آغاز کند و پاره گفته باقی از خاطرش میرود طرف ثانی بشنیدن مشتاق تر میگردد و قائل تا رسیدن بقیه
کلام بخاطر از صرف توجه بکار دیگر باز میماند معشوق که بطرف میرفت از اشتیاق سخنم بجای خود ایستاده ماند قربان فراموشیها

باید شد که ایستاده شدن معشوق از دولت انست والاسحن شنیده پیش میرفت این شعر سراسر مخل فصاحت و مصداق المعنی فی
بطن الشاعر است و کسانیکه چنین اشعار می پسندند غبی الطبع اند و این معنی بر هوشمند ظاهر که چون این صاحبان بمعنی چنین شعر که
در اصل مباین الفاظ است بی تمیز اند هر چند فکر میکنند مجبور برهیچ از و یکی میشوند بر تصور قسم معرف شده حواله حافظه مینمایند و آنرا
سرمایهٔ کمال دانسته در مجالس اذکا ملاقی میپرسند و بعد سکوت نشان که بی محل نیست باظهار حسن آن قدر خود در جهال افزایند و تهی که
در بزازان و آهنگران و طبیبان نیز ازین قبیل باشد و لطیفه که بعد دریافت آن حاصل میشود از قبیل لغز و معما است فرض کردم که ذهن
کسی بآن انتقال نماید این انتقال هم از قبیل لغز و معماست که بعد مزاولت بآن حاصل آید این قسم عبارت اگر فصیح میبود بایستیکه فصحا
در کتب ایراد آن نمایند غیر ازین نیست که کسی چند فقره بطریق معما بکسی بنویسد مثل این عبارت در یک فیمی نشسته بودم کوزئی میخوردم همیان
عنجکی و کوتش خرما افتاد بر خاسته زیر درخت خام همراه و عورت بدلی امدم قوله در یک فیمی الخ معنی این عبارت بطور محاورت زبان هندی
اینست که در دیوزهی نشسته بودم گنڈیری میخوردم جهیکلی و کهنجور را افتاد بر خاسته زیر درخت کچنال و نارنجی امدم حق اینست که فصاحت تمامت
کدوران تکلف نباشد پس فصاحت بمنزلهٔ حسن ذاتی معشوق است و بلاغت بمنزلهٔ نمک چون ادا های محبوبان و هم مشابه زیور و لباس لیکن
هرچه بمنزلهٔ نمک است به ازان بود که ما بزیور و لباس بود چه معشوق بی نمک را اگر بلباس و زیور آراسته باشد در نظر ها نیکو ننماید و اگر
برهنه باشد و ادا های خوش داشته باشد هر آئینه مرغوب طبائع افتد و باید دانست که هر چه نمکست مراد از معنی دلفریب جدید
قریب الفهم بود و هرچه تشبیه بزیور و لباس است مراعات ذکر معاملات عاشق و معشوق باشد و آنچه ما بزیور است آراستن شعر به صنعتی بود از
صنائع لکن بشرط آنکه بی تکلف آمده باشد بلاغت در شعر فارسی همین قدر کافیست خصوصا در غزل که بهترین اقسام است و آنچه
شعر و غزل فارسی از صنائع شعری پاک بگویند تا ابلغ آید و در قصیدهٔ فارسی و غزل عربی همین چیزها بلاغت افزای کلام است و قبح آن
در غزل فارسی مانند قبح تحلی و تلبس اهل شهر بزیور و لباس دهاقین بود یا تلبس اهل هند بلباس عرب بالجمله زیور و لباس شعر در غزل فارسی
همان ذکر معاملات عاشق و معشوق است و چون رخت پیران بجوانان و رخت جوانان بپیران نه زیبد وضع غزل در قصیده و الزام
چیزهای مناسب با قصیده در غزل ناپسندیده نماید خوشا فهم کسانیکه قائل بآن شده اند که بلاغت امر وجدانی است تحریری و تقریری
نیست مختصر که سجع سه قسم است فاضلانه و صوفیانه و منشیانه مثل عاری که آن نیز چنین باشد چون آن در اصل مقدم بر سجع است تقدیم
بیان تمام آن بر سجع افادةً بعمل می آید ضرورةً عاری فاضلانه یعنی بطور فاضلان ایران فرزند جگر پیوند من مدعات من که هرچه
مخترعات است مصداق ان انیت الآن اشا که افلاطون و ارشمیدس را بر علم خود تعلیم الهی و ریاضی کسی نمیکند الا شما نوشتم که بایستی میرزا
هادی در بیت اللطف نرفته باشید عمل بر نوشته نکردید و باز هم رفتید و از نیکه من چه میکنم و کسی چه خواهد گفت و انجام این حرکت
غیر از بیچ که من بفرمایی بدر پیر بیچاره کرده باشم و پدر از غم و غصه زود است که هلاک گردد نیست غافل ما ندید آفرین صد آفرین از آن
خدائیکه جهان را بیافرید و رسولان محترم را فرستاده مبالیت شرمی کرد اما چون اینکس خود تعقل نا آموز بخند و همت را صرف آن
نماید مواعظ چه میکند حالا هم اگر این عبارت را از نحت که خلق را تغیر میتوان کرد چه هر خلقی متغیر گردد و هرچه متغیر گردد طبعی نبود پس نتیجه دهد

هیچ خلق طبعی نباشد بگذارید میتوانند شد عاری صوفیانه برادرم مجد الدین و فرزندم شیخ سعد الله بدانند که خبر مجتمع شدن بندهای ایشان
بگرفتار بودن جوان رافضی مفصل رسید میگویند که این اجماع باستصواب شما بود اگر حق است براه باطل رفته اید و اگر غلط است در
صحت نسخه هستی شما گفتگو نیست چه آن مسکین زبان دراز هرچه گفته بود اگر دروغ است واجب الرحم است که منصب او منصب خران
است و اگر راست است پس سیاست برای چه راستی موجب رضای خداست پکس ندیدم که کم گشته است از نره راست
این احمقی را چه باید گفت که او را و خود را دو تا دانستید چون مخلوق چنین شده اید معاف باید داشت شما حکم در نواصب و روا
نکرده ام برای خود در وجود آورده ام مرا بشناسید و در من کم شوید من کیستم که من میگویم من گفتنم بیجاست قرئی و اوئی مقابل خود
ندارم هرچه کردی خوب کردی کرده میگویم که مجبر ازدوئی است و اینهم نمیدانم که بکه میگوید و چه میگوید و چرا میگوید زیاده ازین چه
هیچ بگویم و تا کجا یاوه چاویده باشم خود کار بدکردن و نفرین دیگران یعنی چه گاهی زبان را بسب صحابه وا میکنم و گاهی بگرفتار
کردن خود میروم و گاهی خود را بگرفتار کردن خود ملوم می سازم دیوانه گشتم هرچه خواهم بگویم عاری منشیانه برادر مهربان من با
بزرگ و کوچک دریافت شد که نوجوانی بگناه سب صحابه بشورت شما مقید شده هرچند زبان آدمی بلای جان آدمی است بحسب
ظاهر یاران بی رحمی و مردم آزاری را از عادات شما شهرت میدهند و نمیدانند که صاحب این گفتگو همیشه نزد دانایان مرجع
آفت و بلا است ملخص اینکه بدترین صفات انسانی هم زبان ربانی است یعنی آزار آدمی روا داشتن اگر از ابتدای این کار باعث
شما نبوده است عرق در سپای او باید ریخت و اگر تواتر خبر مصدق اقوال یاران است حالا تلافی و آینده اجتناب ضرور قوله باید
یعنی کوشش باید کرد در نشر امثله عاری لطره تقسیم آن بر خطی بر تاریخی و حکمی نوشته آید و در بیجا قید فضیلت و تصوف و انشاپردازی نمود بنا
علی هذا التفریق آن برین وجه بعمل آمد تا ترجیح مسجع بران بذکر این خبر تا لازم نیاید بالجمله شروع بمقصود میرود در رقعه مسجع از طرف فاضل برای
فاضل بعد حمد حمیمی متعال که نخستین خرد را بیافرید و سپس بایجاد ملک الکل بگردید چون بارتفاع جلباب بطون از جمال خود برداخت
نقطه آبی را مستعد شناخت خود ساخت کریمه انکار خانه نفخت فیه من روحی خلعت حیات بمن و تو بخشید و بفضلیکه انعامش را
خصوصیتی مانع افزایش نگردیده لطفش را بر هر نوعی از آن انواع نظر تأنیث و قهرش بخلاف آن مختص بمقامی و جائی آیه کریمه
ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون برای تنبه خفتگان بستر غفلت است تا ایشان را بیدار کند مراعات قضیه مهمل از
خواب بیخبری و اختلاف لا نفرق بین احد من رسله و فضلنا بعضهم علی بعض رسالة و اختصاصا للدعاة والهداة باشد یعنی از رو
مخصوص بعنایت باری بودن در مرتبه پیغمبری نه پیغمبری اتصافش بصله و ضمیر مذکر باوصف تنزه از تأنیث و تذکیر بقیاس رجحان
ظاهری ذکور برانات توزیع یافته و جذب قلوب بندگان بتخصیص لمای دوستان خود را کمند دراز بر هیچی از نخ محبت خود
تافته اگر فارسان مضمار عرفان در معرکه دریافت کنه ذات آن بی شبه و نمون بانشاد کلام طاعنت نظام ما عرفناک حق معرفتک سپر
بیندا ختندی باوصف تقویت بآنحضرت عالی که هیچ رفعتی مقابل هبوط آن نمی ارزد چه جمیع ارتفاعات تحت محدب ثالث عشر است
را و چنین در آن مقام حضیض حیرانم که اشهب عزیمت کجا تاختندی قوله نظر یا نیست لفظ ما برای تنکیر است قوله دعاة بضم دال

جمع داعی است وهداة بضم ها جمع هادی قوله باشند یعنی اختلاف باعتبار فضیلت و مرتبهٔ پیغمبری باشد نه در حقیقت پیغمبری قوله از نسخ محبت
خود تافته یعنی برای جذب قلوب فائده در نثر مسجع صوفیانه مکتوب محبت طراز که سوادش با بیاض مانند سیاهی رنگ سرخ حنائی
نسوخ یا وصف دوئی یکی گردیده بود و از سطر اول تا آخر سطر یک معنی که آن محبت باشد از جمیع الفاظ ماند وحدت در کثرت
تراوش نمود در خجسته ساعتی بعقیدهٔ نجومی نه در حقیقت چه در اصل خجسته همان غیر خجسته و غیر خجسته همان خجسته است چون گریه و خنده
روز ملاقات کسی با کسی که از سفر دراز رسیده باشد مانند وصول اشیا بهم چه اصل نشان است نقطهٔ دائره وصول گردیده و مضامینش
دفعةً یک مضمون شده چون عکس شخص معین که در آئینه خانه تکثر پذیرد و نزد اهل بصیرت یکی بیش نباشد بطریق حلول اعراض در جواهر
ذهن آشنائی گزیند اگرچه این شیوه داخل تکلف است چه ارسال رقائم و عدم ارسال آن باعث زیادت و نقصان محبت
روحانی نمی‌تواند شد و اعتباری بیش نیست از قبیل اعتبارات اهل تقلید که خود را غیر خود دانسته و تضییع عمر در شناخت خود بعمل آرند
و میانهٔ خود و غیر خود که عین خود است منازل و مدارج قرار دهند بازهم بدنیست اگر تا سرآمدن زمان جدائی موهوم دوئی از حرکت
دست و قلم برمیده آشفته باشند که عدم مراعات این شیوه نیز اولی باشد قوله چون گریه و خنده نظیر یکی بودن خجسته و غیر خجسته
قوله مانند متعلق وصول خط قوله خانه بی اضافت خانه که در آن آئینها نصب کرده باشند قوله هم بدنیست یعنی اگرچه این شیوه داخل
تکلف است بازهم بدنیست بر صاحب فهمان واضح باد که غرض از نثر فاضلانه و صوفیانه ایراد لغات و مقدمات علمی و ذکر حقائق و معارف
و اثبات مسئله وحدت وجودی یا شهودی نیست بلکه مراعات مقام از دست دادن و از محیط دائرهٔ فصاحت و بلاغت بیرون رفتن است
اگر صوفی یا فاضلی از آنچه گذشت از انکار آید آگاه باشد مانع چیست و همچنین نثاری اگر فاضلی و صوفی را مخاطب نموده با ایراد مقدمات علمی و ذکر حقائق بپردازد چه نقصان
دارد فائده در نثر مسجع منشیانه هرچند تحریر مثال از سبب عدم کتب اساتذه از قبیل افادت بدیهیات مانند حکم بباریدن باران در موسم برشکال است حکم آنکه
بعد از شام کواکب طلوع خواهند نمود چه طالب را قوت تحریر از مطالعهٔ نثر گذشتگان و فیض اصلاح استاد و ممارست چیزهای ضروری قوی
و منشق مسودات بهم رسد در ابتدا مسوده که در دو روز درست نمی‌تواند کرد چه عجب که بعد مشق در دو ساعت بنویسد خلاصه منشی را برکت
است دلیل برین آنکه علما از معانی و بیان و بدیع که بلاغت نثر نزد منشیان عرب و هم علو مرتبت شعر در آن زبان منحصر درین فنون است
با خبر باشند و تحصیل دیگران متوجه نشوند لیکن از عدم التفات به نثر و نظم فقرات بلیغ و اشعار آبدار از کلک ایشان مترشح نگردد
بلکه در بعض چیزها خطا کنند و خطا کردن انحصار در عجمیان دارد و اختصاص باین فرقه علما عرب از آن فارغ اند و برهان روشن‌ترین
آنست که لطیفه گویان و بذله سنجان را باین فنون هیچ آشنائی نبود و در کلام ایشان ایهام و جناس و طباق و دیگر بدائع یافته شود
این جماعت در ایران به بذله سنجان شهرت دارند و در هند چکت باز ان گفته شوند از بسکه این چیزها در مشق ایشان میباشد
بی تامل هرچه میگویند خالی از لطف نمیباشد و دانندگان این فنون وقت حرف زدن مقابل اینها بی زبان نامیده میشوند و قدرت
بر جواب اینها نیز نمی‌شود که باید بدارند چون بعض دوستان شفیق را سر الفتی با فقیر و نجحتی با کلام این ذرهٔ حقیر است و هم دست از تحریر
چند فقره که برای مثال نوشتن آن ضرور است بعد از نوشتن مخالف دعوی راقم در فهرست میشود چند سطری کلوگیر کاغذ یکتا بیاض زده قوله

نگارست

ممارست بضم میم با کسی گواه شدن و انکاری رنج بردن و درمان کردن رقعه برای فاضل منبع معقول و منقول؛ قلم فروغ وصول
سلامت و بعد ورق گردانی صحیفهٔ اوقات شبا روزی بقصد مطالعهٔ سطور دعاء تمکن ملازمان عالی بر وسادهٔ ارشاد و تعلیم تا انقطاع
حرکت سلسلهٔ فلک الافلاک و تحشیهٔ متون ارادت و اختصاص بشروح بیار و تحلیهٔ آن بحواشی تسلیم که اشرف سجایا و احسن سنن
مستفیدان مدارس بلند مرتبت فهم و ادراک است معروض مستنیران لوامع شموس فیوض نامتناهی غیر نصیبان ینبوع عنایت آن
معدن خبرت و آگاهی که نسیم روح پرور نفس عیسوی مروحه جنبان حاشیه نشینان بساط فیض مناط حضرت اوست و آب جان
افزای خضر و الیاس مضمضهٔ وضوی سباحان بحر متلاطم ناپیدا کنار رافت او میدارد که چون معمار قصر رفیع فلک مقرنس و بناء
منارهٔ منیع شعله بر سر خس عمارت عقل فریب بدن انسانی را مشتمل چندین اضلاع و قوائم و حواد و منفرجات بانئی که فهم مهندس
از درک آن اعتراف بلا اعلم شیئاً مما صنع نماید ساخته و من بعد همان یک شکل را که از روی برهان حصص آن با نظائر خود
چون اشیاء متساوی متعارف مساویست من حیث المجموع بخط و خال مختلف پیراسته بمنصب خلافت خود نواخته باید که صاحب بصیرتان
باخبر از حقیقت و تیز روان صحرای خوش فزای طریقت بحکم المجاز قنطرة الحقیقة ازین صنعت راه وصول بصانع جویند و بمقتضای
الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس بوادی تخریب این بنا نپویند بلکه هر قدر که ممکن و میسور و قوت و مقدورست از بدل ما تحلل
و غیر آن که حوائج ضروریه باشد معین بوده بتحصین و تحکیم آن کوشند تا در جلدوی این خیر مطلق شربت سلسبیل که لذت آن درین جهان
بوجدان توان دریافت در آن جهان نوشند. رب میوهٔ این تحریر و لب خالص این تسطیر آنکه آن برهمن زاده خطاکار و [illegible]
عصیان شعار که بتقاضای عنفوان شباب و عدم تمیز صحبت اولی الالباب غافل از ینکه بخون خود رنگین خواهم شد با رنگ و
کلال در مدرسه رسیده مخضب لحیه و لباس طلبه شده بود و باشارت ملازمان والا که فلک را از حرکت و زمین را از سکون
باز میدارد و در چبوترهٔ کوتوالی حلقهٔ زنار را از طوق آهنین حمائل کردن او گردیده یک قدم مانند نقش قدم حرکت نتواند [illegible]
که گوشش و بینی او بریده و صورتش چون نامهٔ اعمالش سیاه نموده بسواری خر در محلات شهر بگردانند ازین جهت که دیگران بچشم عبرت بینند
گشاده از وضع الاشیاء فی المواضع غیرها یعنی آب زرد پاشیدن بر مسلمانان باز مانند برادر زادهٔ بهمن داس است که منجم حضور
پر نور و آشنای این مقدار و باطنش بنور اسلام مزین بوده و نگاهی دیده نشد که آن متوفی جبین ارادت بر درهای سجوده اکثر اوقات
که با فقرا [illegible] بذکر غزوه و سریه رونق بازار مورخان می گشت هر چه او را از رسیدن بسعادت سرمدی یعنی اسلام باز دارد
محبت مادر و پدر بود یعنی آن عجوزه پیوسته بزهر خوردن خود مقارن صدور این عمل تخویف پسر مینمود متوقع آنکه از قصور رسم قهار و
جبار تجاوز نموده رجوع باسم غفار و ستار فرمایند و آن سراپا جرم را دیده و دانسته باین خیال که شاید اکرم [illegible]
رهبری کند مشرف باسلام شود و بند از پا کشایند قوله وساده بکسر واو بالش قوله سجایا بالفتح سین جمع سجیه بمعنی خصلت قوله سنن
بفتح سین و نون جمع سنت بمعنی راه قوله نمیر بفتح نون و کسر میم آب سادهٔ شیرین و گوارنده قوله ینبوع بالفتح یا بمعنی چشمه که همیشه
از آن آب تراود قوله خبرت بکسر خا آزمایش و دانستگی و بالضم بهرهٔ از گوشت و جز آن و دانستن چیزی قوله مروحه بکسر میم بمعنی بادزن

قوله بساط جای انداختن قوله اضلاع جمع ضلع قوله قوائم جمع قائمه وحواد جمع حاده و منفرجات جمع منفرجه بدانکه چون خط مستقیم بر مثل خود
افتد و هر دو کنج جانبین آن برابر باشد هر یکی قائمه نامیده شود بدین شکل ⊥ و اگر هر دو کنج در تنگی و فراخی متفاوت باشند
بدین هیئت ∠ پس تنگ را حاده و فراخ را منفرجه خوانند قوله حصص جمع حصه بکسر حا و تشدید صاد یعنی بهره و بخش قوله اشیاء
متساوی از مسلمات هندسی است که اشیاء متساوی مساوی متساوی هستند قوله کاظمین فرو برندگان خشم قوله غیظ بفتح غین معجمه یعنی
خشم قوله عافین یعنی بخشندگان قوله میسور یعنی آسان قوله رب بضم را یعنی آب انگور و به و انار و مانند آن که بپزند تا غلیظ شود قوله مخضب
بضم میم و تشدید ضاد معجمه مکسور یعنی خضاب کننده و لحیه بکسر لام یعنی ریش قوله عزوه بفتح غین معجمه یعنی جنگ و ستر بفتح سین و کسر را و تشدید
یا از پنج تن تا سه صد یا چهار صد قس بر قعه برای صرفی تا هزاران موج تازه بر روی دریا خبر از نمودی بود و جود ممکن در جنب و آب
میدهد و شمرهای بزرگ و کوچک از یک تنور بیرون آمده بجانب اصل که کره نار است از فرط شوق میجهند و این ظاهری که عبارت
از عالم امکان باشد در نگاه طفل طبعان تیره رای چون مجلس شب باز ثابت و دائم است و این طلسم گردی الشکل فریبنده عقل
مانند اشکال مدور متلون صابونی که از نفخه اطفال در نی بهم رسد در نظر اگرچه هیچ و عجب صورت قائم است سیر این بهارستان
بذات فائض البرکات آنحضرت که ضمنا نه معرفت را حواله بعده فرموده اند و نفس مقدس خود را بان مست توحید نموده تماشای
صور و اشکال عجب و غریب اضغاث احلام روزی باد بعد افنای جمیع مطالب در مطلوب باقی عبارت از حصول دولت
دیدار پر برکت آثار که در مرتبه خود مشارکت هیچ چیز را بر نمیتابد و از اصل بقبول تصرع برخود بالیده خود را گاهی در خود و گاه
در غیر خود می یابد موقوف عرض نقش دوئی باب چشم وحدت آشنا از صفحه خاطر تشنگان محفل سهو شامل و خلعت ارشاد در
بر کردگان صحبت والا رتبت که با وجود تعدد مرایا به تشخص واحد قائلند میرساند که با آنکه یک تیغ سر هزار شمع کافوری بریدن
میتوانند از جمله باد تندی می آید که صد هزار چراغ را بر روز سیاه نشانند و این هم برتماشائیان روشن که شمعها باهم در تنویر اماکن مساوی و هم چنین چراغان
و یکی را بر دیگری رجحان نباشد در انجمن وضع شمع و چراغ برای آنست و بعد از مردن نیز که انجام و آغاز وجود آنها غیر از آن
نمیتواند بود حال همه یکسانست در چشم صاحب نظر اینکه چیزهای نامفید را چون نقوش باطل روی آب معدوم محض دانند شمع آفاق
روشنی هزار شمع نماید و چراغی چهره صد هزار چراغ نظاره فروز بیار آید بنا علی هذا برادر عزیزتر از جان سراپا تمیز میرزا عبد العزیز که
سنجش باطن صوفیت مواطنش بانطباع صور علوم حکمی غیرت نگارخانه مانی و ارژنگ است و از دست براقت طبع و نقادی
و صرافت فهمش نقاد نقد عرصه بر روح افلاطون الهی و معلم اول تنگ بارادت اقتباس تجلیات باطنی بتوسط نیاز نامه
عقیدت ختامه ما بتقبیل کریاس عرش مماس گردیده و نهال شوق مفرط از مغرس سینه حکمت گنجینه اش متکثر بر غصون متعدد مخضر اعتبار
مشتاق بهره کشیده امید از کرم عمیم بزرگان که جدا اول فیوض شتی از ملتقی اصبعین ابدی عنایت شان بر بسته در سیلان
و عیون عوائد کثیره از معلی عینین رافت شان علی سبیل التوالی در جریان آنست که توجه والا لطف جسیم خدام ملک احترام
بالاء کنیزان مآربش که ارواء علت او را کافی باشد پرداز در قبسط نکات نیز افادات متبسران انواع انظار بر عایر تور رحمت بر بسیاحت

از جمله

مروت جانانه و مبتغیات روحانی آن سرما نصیب تماشای ناکامی اندازد **قوله** مجلس شب بازی مجلس بتلی های رقص که وقت شب برای تفریح
اطفال منعقد میشود و آن بازی کننده را شب باز خوانند **قوله** اشکال مو و راه این هم بازی اطفال است **قوله** اضغاث احلام یا اضغاث
خوابهای پریشان که بجهت خلط آن تعبیر درست نمی آید و اضغاث جمع ضغث بفتح ضاد معجم و سکون غین که بمعنی آمیختن سخن و جز آن باشد
و احلام جمع حلم که بضم حا و بضمتین بمعنی خواب دیدن و آنچه در خواب دیده شود می آید **قوله** بر بمنی تا بدای تاب نمی آرد **قوله** از صفحهٔ خاطر
مشتکان راه ای شوید کان نقش دوئی از صفحهٔ خاطر باب چشم وحدت آشنا **قوله** مرایا بفتح میم بمعنی آئینها **قوله** بعد از مردن نیز یعنی چراغ
و شمع که گل شدن یا خاموش شدن باشد **قوله** سجنجل بکسر سین و فتح هر دو جیم آئینه و این کلمه در اصل رومی است و در کلام عرب
استعمال یافته است **قوله** انطباع نقش شدن چیزی در چیزی **قوله** ارژنگ بزای فارسی بر وزن و معنی ارتنگ است که نگارخانهٔ
مانی نقاش باشد گویند اصل این لغت با معنی ارثنگ با ثاء مثلث بوده ثا را بزاء فارسی بدل کرده ارژنگ شده و بعضی
گویند نام معنی ارژنگ بوده است و مانی دعائی است او را کرده اند و لقب او شده است و جمعی گویند نام نقاشی است
غیر مانی و او نیز در مصوری مانند مانی بوده است و نام دیوی است که در مازندران با رستم جنگ کرده و رستم او را کشته و
نام پسر زره آذاوسی از پهلوانان توران بود و طوس او را بقتل آورده **قوله** براقت بفتح با درخشندگی **قوله** وقاد بفتح واو و تشدید قاف شعله زن
و افروخته **قوله** نقاد بفتح نون و تشدید قاف بسیار سره کننده **قوله** کریاس بکسر کاف تازی بر وزن الیاس دربار پادشاهان و امرا و اعیان
گویند و در عربی بالاخانه را گویند و خلوت خانهٔ سلاطین و امرا هم گفته اند و محوطهٔ درون سرا و طهارت خانه که بر بالای خانه و حجره سازند
قوله مغرس بفتح میم و سکون غین جای نشاندن درخت **قوله** مخضر بضم میم و سکون خا و کسر ضاد معجم اسم فاعل است از اخضرار بمعنی سبز شدن
قوله مشاق بکسر میم و تشدید قاف بمعنی محنتها و مشقتها **قوله** مقلتی عینی یا اصلش مقلتین بود بسبب اضافت نون تثنیه افتاد و مقله بضم
میم و سکون قاف بمعنی گوشهٔ چشم **قوله** داما بفتح دال بمعنی دریا **قوله** کیزان بکسر کاف جمع کوزه **قوله** ارواء بکسر همزه بمعنی سیراب کردن **قوله**
تبسط بضم سین مهمل پهن شدن **قوله** تلالو بمعنی روشنی **قوله** ابراج جمع برج بضم یا مثنی بمعنی آفتاب **قوله** مرومات بفتح میم جمع مرام بمعنی مقصد
قوله جنان بکسر جیم بمعنی دل **قوله** مبتغیات بضم میم و کسر غین بمعنی خواستها **فائده** در اخبار خوش مذاقان باید که چگونه آغازش توان کرد
و چسان بانجام باید رسانید که در الفاظ طرز دعا بکار برند و براعت استهلال را هم از دست ندهند و آن عبارت است از ذکر چیز
مناسب بچیزی باشد که بنا مسودهٔ مکتوب بران گذاشته آید و این حسن چهرهٔ نثر است و در این مقام حاجت افتد با ایراد تشابه و
در تشبیه رکن اعظم را ملحوظ باید داشت یعنی وجه تشبیه و در این انشاء خاص که مسجع است همه چیز را مشبه ساخته مشبه به را گاهی مضاف ساخته
چون فیل فلک باضافت تشبیهی و گاهی موصوف چون تحقیقی و اضافت سوای تشبیهی نیز در اینجا بسیار آید و در تمام عبارت که بعد دعا باشد
رعایت همان چیز که براعت استهلال بران دال است هر چند بیشتر مستحسن تر است و خاتمه نیز بهمین صنعت می باید کرد برای مثال رقعه نوشته
می آید همین بس است لان العاقل یکفیه الاشارة **رقعه** در طلب تخم مرغ سبزوار تا خروس باز سپهر خروس زرین تاج خورشید را
با ماده سیاه بال شب بقدر ساعت انزال از انتشار قطرات انجم مقارن ساخته بیضهٔ صبح صادق را بر روی کار می آرد خروس

دولت واقبال علا زمان عالی بیضه در سرشکن تاجداران روزگار باد میرزا محمد علی پسر میرزا ابو الحسن صفاهانی که برفاقت امیری
ایام زندگانی ایشان رشک عید نوروز است و اسنان عمر بالیدگی بهارستان سال تخاقوئیل را آتش غیرت در جگر افروزا مروز که صبح
از جانی در بیضهٔ سبزوار بدست آورده للکرکنایه مجلسیان می افزاید و تکرار کوهمسرم کوهمسرم ذائقه را بکوکوی خوشدلی لذت آشنا
میسازد معلوم نیست که تخم خایه کراکنده است که این قدر چون خروسان حیدرابادی گردن کشیده راه رونده اینهمه بانگ بیجا بر آورده
شیوه اجلافست نه طریقه پسندیده ما سمیان گلشن نسل اشراف همین ناکسانند که وقت مردن آب از دیدهٔ ریخ میدارند با آنکه یکقطره آب در دیده
ندارند خود را صاحب شرم و حیامی پندارند مغز کلام اینکه دوست بیضهٔ مرغ سبزوار از ماده خروس قدیم از بچهای او مصحوب حامل نیاز نامه مرحمت فرمایند
که این همه چشمان دریده و دهن باز دیگر زبان بیهوده گفتار را در مقابله مردان جنگی نگشایند هرچند از بلند پروازی اینها چه میشود دو از منقار دراز
مثال از کیسه ما چه میرود قوله خروس بازای بازی کننده خروس قوله بقدر سرعت انزال آی در مدت قریب قوله بر روی کار آمدن
یعنی ظاهر گشته قوله بیضه در سرشکن یعنی مغلوب و عاجز کننده قوله اسنان جمع سنه بمعنی سال است قوله سال تخاقوئیل سال مرغ و در ترکی تخاقو
بضم قاف بمعنی مرغ است و ئیل بکسر همزه بمعنی سال است و در هندی سال را سواری گویند و اسمای دوازده سال ترکی اینست تخاقوئیل
ئیل بضم پا و بارسی بمعنی اسپ پارس ئیل بیاء پارسی بمعنی پلنگ توشیل بضم با بمعنی نهنگ ایلان ئیل بکسر همزه بمعنی مار سیچقان ئیل بجیم فارسی بمعنی
موش اوی ئیل بقاف بمعنی گوسفند تنگوز ئیل بمعنی خوک تنسقان ئیل بتا مثنی و قاف بعد شین معجم بمعنی خرگوش اود ئیل بضم همزه بمعنی
بقر ایت ئیل بکسر همزه بمعنی سگ بیچی ئیل بمعنی میمون و نوروز در ولایت بحساب همین سالها میشود و در هند گویند که امسال نوروز بر سگ یا
بر اسپ یا چیزی دیگر سوار است من حاشیهٔ قاضی غلام حضرت قوله کو کو در ترکی بمعنی بیضه قوله تخم خایه در ترکی خایه بیضه را گویند بهمین
مناسبت آورده است قوله گردن کشیده راه رونده است یعنی تکبر و تبختر کننده قوله آب در دیده ندارند یعنی بیحیا هستند **فائده**
در بحث جای مرادی که شاران را بکار آید هر صاحب فضیله اندکی خود را مصروف دریافت بعض ضروریات این فن نماید و بعد آشنائی
با آنها عنان توجه بوادی تحریر و تسویه بگرداند میتواند شد که از عهدهٔ این چیز با نحو بی برآید و محتاج بدیگری نگردد لیکن جمیع اذهان را با هم
تساوی نیست و هم برای اینکه صاحبان ذهین جدید را حاصل گنجی که در ان متصوریگی گراید خصائص طرز استادان این فن را بقدر سلیقه بر صفحه
بیان می نگارد طرز **وصّاف** نثرش متین و بلیغ است باریکی سرو کاریکه دارد بسیار کم است و ایراد لغات غریب و جموع
آن و بندی از بدائع و اشعار غریب نیز در مواضع مناسب مخصوص او ست **مثال** روزی در محفل سپهر شاکل مجلس عالی امیر نصر الله
که عتبهٔ اش معزز و مناص روسا عالی مقام و کریاسش کعبه حوائج علما ذوی الاحترام بوده باریاب بودم الوف درر غرر مواعظ حکم
و صنوف جواهر زواهر نصائح بلاغت توام از دلهای ذهن و قادش و معدن طبع نقادش بر آمده در طبق بیان جلوه میکرد الحق در زمان
زماضی و حال اینگونه یواقیت متلالی بریق و چنین صحة الاحجار متبازغ شریق زیب درج تقریر احدی از فصحای عجم و عرب و بلغای
صاحب ادب نیست و نبوده و اصابع قرب طبع سیح یکی از کبار افاضل لوذعی المعی بمفتاح فهم کامل اقفال دروب فصاحت و کرامت
بدین آئین بر روی سامعان دیر رس نگشوده زهی عقل و دانائی که مآل هر کار را همین که مصداق انه مآل الیه میکرده میداند و چون
درخشش

بخشش که هر یکی بآن مال جواد ثبات رابعطای مال مستغنی از مال ابد الدهر میکردانند قوله ماحص یعنی کریختن و بازپس شدن و خویش را باز کشیدن
و کریزگاه قوله بریق درخشنده قوله مهجة الاحجار بضم میم بمعنی جان و احجار جمع حجر بمعنی سنگ و جان سنگها جواهر باشند قوله متبارق درخشنده قوله
شریق روشن قوله لوذعی بفتح لام مرد بغایت زیرک قوله المعی بفتح همزه ذکی متوقد قوله دروب جمع درب بمعنی دروازه طرز مولانا شرف
الدین علی یزدی صاحب تیمور نامه که بظفر نامه مشهور است و موسوم نیز متاخران او را خداوند نثر خوانده اند و حق بجانب آنها ست
زیرا که نزد هر فهیم عادل همین ثابت میشود فارسی قدیم و کم کم الفاظ ترکی و خلو فقرات از تکلف و شیوه متانت مختار او ست مثال
هفدهم رجب سیزدهم از جلوس همایون مطابق با نهصد و چهل و چهار هجری خبر بد سود کردن ابراهیم خان حاکم جهان کذران را و کشته شدن
ولی محمد خان بپرش از دست بنی اعمام و سر بشورش برداشتن اکراد بدنهاد بمسامع بندکان جاه و جلال رسید حکم جهان مطاع شرف نفاذ یافت
که چهل هزار لشکر کردی ندر محمد بیک روانه عراق شوند و آن سرزمین را از خس و خار وجود اشرار پاک ساخته و برادر مقتول را بکلربیکی مستقل نمایند
مژده مراجعت با آستان قدسی نمایند سپیل شرف الوزرا علی قلیخان در باب تجویز قشلاق اشارت فیض بشارت عز صدور یافت
بعد تامل معروض عاکفان پایه سریر خلافت مصیر داشت که امسال تتبع ییلاق مناسب است و جریده این التماس سر از کنار استحسان
بیرون کرد قوله موسوم نیز یعنی موسوم بهمین اسم است قوله متاخران مراد از ایشان خداوند شاه صاحب روضة الصفا و پسرش خواند
میر صاحب حبیب السیر است و بعض دیگر هم قوله اکراد جمع کرد بضم کاف تازی نام طائفه ایست مشهور از صحرا نشینان و ایشان در زمان
ضحاک پیدا شدند بدیع قوله قشلاق بکسر قاف در ترکی چهاونی سرما و ییلاق چهاونی گرما قوله ییلاق مناسب است یعنی بجاییکه در
سال گذشته چهاونی شده بود همانجا مناسب است طرز علامی فهامی ابو الفضل بن شیخ مبارک ایراد جمل معترض و جمع
لغات در یک جمله و تطویل مبتدا و خبر با آن و یکجا ساختن رنگینی و متانت اختصاص با و داشته است مثال روز سروش هفدهم
رجب المرجب سال تاسع عشر از جلوس میمنت مانوس بر اورنگ خلافت جهانبانی موافق با هزار و هفتاد هجری زمین پنجاب که از تموج میاه
جداول و انفجار ینابیع و تخضر غصون ادواح و خروج رؤس نباتات و کثرت قطوف و اثمار متنوع و زمازم کعتان و اصوات صلاصل و خرا
از ذوات مناقیر و اجنحه و وفور انهار ملیح دلفریب و خرائد حور از تراد بر سبب نزن تلکیب نمونه ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها
فی البلاد است و هر شهرش مستقر علمای رفیع المقدار بحدت نشان و مثوای فضلای جلیل القدر منیع المکان بوده و هست و نیز در اکثر
کبرای مسلمین از سماع اصوات نواقیس کفره فجره که احجار منحوت یعنی اوثان را موسوم و ملقب باسمی و لقبی از اسماء مقتدایان خود ساخته
دچار خسران ابدی و خیبت سرمدی می اندوزند بخلاف ممالک دکن و امصار محفوظ مصون است انطبع خدین و ریاض لجة تعبدان مومنان
از لواحی تلالو سلطان الدراری و غرة الاصباح مقرون بخالت های کرناکون مخیم سرادقات جاه و جلال شده همه جا همین حال است در بعض جا
فقرات صاف صاف هم مینویسد و جمله را مبتدا و خبر بی ادخال جمل تمام میکند لیکن اینها از طرز نثر اعم است قوله سروش فرشته پیام
عموما و فرشته که پیغام و مژده آرد خصوصا که هاتف غیب نیز گویند و روز هفدهم از ماه فارسیان را نیز میاه جمع ماء بمعنی آب و انفجار
بمعنی بر آمدن آب و تخضر بمعنی سرسبزی و ادواح جمع دوحه بمعنی درخت کلان قوله قطوف بضم قاف جمع قطف بکسر قاف بمعنی میوه قوله

زمازم جمع زمزمه قوله کعتان بکسر کاف جمع کعیت بروزن زبیر یعنی بلبل قوله صلاصل جمع صلصل بروزن هدهد یعنی فاخته قوله نجدت
بفتح نون یعنی دلیری و مردانگی قوله اذان جمع اذن یعنی گوش قوله نواقیس جمع ناقوس قوله منحوت یعنی تراشیده و مراد از احجار منحوت
بتانست قوله تلمع بتشدید میم مضموم یعنی درخشندگی قوله مدن بضم میم جمع مدینه یعنی شهر قوله سلطان الدراری جمع دری بضم دال و تشدید را
یعنی ستاره درخشنده مراد از سلطان الدراری آفتاب باشد قوله غرة الاصباح بضم غین معجمه ماه و سپید قوم و سپیدی پیشانی اسپ و بهتر از هر چیز
قوله لیکن اینها یعنی اصناف صاف نوشتن و جمله را مبتدا و خبر یا ادخال حرف تمام کردن طرز ملا ظهوری ترشیزی از نثر سحاب
کلک عزابت سلکش آنچه مشهور و متداول است چهار نسخه است سه نثر که آن نثر به منزله یکی است هر چند باعتبار حمد و نعت از قید چمن
برآمده و حسن عشق و بازار زمانه و پنج رقعه سه نثر باتفاق صغیر و کبیر ازوست و در سه چیز دیگر اختلاف واقع شده و بعضی آنها را منسوب بدو
کنند و مذهب خان آرزو همین است و بعضی سوای سه نثر ازو ندانند شمس الدین فقیر عباسی دهلوی همین اعتماد داشته و درین اعتقاد
پیروی محققان سابق نموده هر سه نثر باقی را انکار دارد و تحان کشمیری متخلص بواضع شاگرد میرزا عبد القادر بیدل استناد میگوید که منشی موتی المیر
برای ترویج کتاب سرمایه خود را بملا ظهوری حواله نموده و در مسوده بنابر ازدیاد یقین معاصران رعایت عنصر محفوظ داشته حکیم بلند وقار شاعر
خاقانی اقتدار فیضی فیاضی را مخاطب ساخته والله اعلم بالامور لیکن افزونی رتبه سه نثر از چیزهای دیگر مثل تساوی انصاف اقطار با مکه
بدیهی و این طرز از مخترعات اوست بحکم کل جدید لذیذ سکه بلاغت را نقش روی دراهم الفاظ ساخته منشیان بلیغ ایران فقراتش را سموط
جواهر مشرقی می پندارند و از همین سبب که او را با اساتذه درین مقام خلافت و ساز خود را بقانون نو می نوازد پیروی او نکردند اختیار و
غالبیت در عدم اتباع برای اشکال است چه هر فقره اش سوای فقره که مقابل آن افتاده جوابی ندارد و رائج بودنش در ایران آن قدر که
در هندوستان است بلی چیزی نیست و این حسن منحصر است در نورس و گلزار ابراهیم و خوان خلیل نه در نثرهای دیگر که بادشاهت دهند اگرچه سواد آنها نیز
بزعم خود از جهت التباس به یک دو ترکیب هر دو طرز یکی میدانند بالجمله طرز او پاک داشتن کلام از لغت است و تحلیه و تزیین آن به تشبیه
خوب غیر مبتذل و دلچسپ و کنایت و استعارت و تبلیغ و اغراق و غلو و مراعات نظایر لیکن همه مطبوع از بسکه نزاکت معانی را جزو لاینفک
الفاظ گردانیده بلید الطبعان از دریافت حسن کلامش بی نصیب اند پیداست که نزاکت فکرش همیشه صیاد معانی بکر است قوله
ترشیز بضم تا قصبه است در خراسان قوله بازار زمانه یعنی مینابازار قوله اقطار جمع قطر است و آن بالضم باصطلاح ریاضیان خطیکه
از مرکز دائره بگذرد و بدو جانب محیط منتهی شود قوله سموط جمع سمط بکسر سین رشته مروارید یا تسبیح و جز آن قوله تبلیغ و اغراق
و غلو مدا انکه مبالغه مقبول و این صنعت چنان است که بلوغ وصفی را در شدت یا در ضعف ادعا نمایند و باید که این ادعا بسبیل استبعاد
باشد یا امتناع یعنی آن وصف را بنهایت شدت یا ضعف برسانند تا سامع را گمان نرود که پایه در شدت یا در ضعف باقیمانده و مبالغه
بر سه قسم است یکی تبلیغ و این آنست که ادعاء مذکور را از روی عقل و عادت ممکن باشد چنانچه درین بیت انوری بیت بردیم بر کنار ز تیمار
روزگار روزی تا داشت روزگار ترا در کنار ما ؛ ممکن است که عاشق در وصل معشوق غم روزگار را فراموش کند و ازین قبیل است این بیت
اسدی بیت چنان دارم این راز را روز و شب ؛ که جا جان بود گر برآید ز لب ؛ یعنی تا دم بودن این راز را با کسی نگویم اما اغراق

که ادعاء مذکور از روی عقل ممکن و از روی عادت محال باشد چنانچه درین بیت عرفی بیت مارا بکام خویش ببیند و دلش بسوخت ؛ دشمن که
هیچگاه مباد ابکام ما ؛ متعارف نیست که هرگاه کسی دشمن خود را بکام خود ببیند دلش بسوزد و امراد شاعر آنست که تا بحدی دشمن کام شده ایم که دل
دشمن بر ما میسوزد و اینمعنی نزد عقل ممکن است و بحسب عادت مستبعد و ازین قسم است بیت ظهوری در تعریف آب حوض بیت تنک گفتمش ز رعونت
شوره بخشا بر اعرابی و آب شور ؛ اما غلو آنست که ادعاء مذکور از روی عقل و عادت ممتنع باشد شیخ نظامی فرماید بیت ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان هشت گشت ؛ و صاحب مجمع گوید که از عیوب مدح مبالغه است و انچه از حد حسن ممدوح افراط کنند یا تفریط قسم اول انوری
گوید ابیات ای کائنات را بوجود تو افتخار ؛ ای بیش ز آفرینش و کم ز آفریدگار ؛ هرچه در نعت تو گویم همه دانی که رواست ؛ بیت کان تو
روا نیست مگر عز و جل ؛ چه این قسم مدح جز پیغمبر را علیه السلام نشاید و غیر آنحضرت در حق هرکه باشد تجاوز بود از حد مدح و لحق است
همین انچه مشتمل باشد بر ترک ادب شرعی چنانکه حکیم انوری گفته بیت بزرگواری کا قدر کمال قدرت خویش ؛ نه ایزد است چو ایزد بزرگ
ولی همتاست ؛ مثال انچه از حد مدح تفریط واقع شود بیت شد فرشته صفت خواجه محمد خلق ؛ وحید دهر ملک بود کف کریم جهان ؛ چه جنس ملک را
خواجه و وحید دهر مدح قاصر باشد ایضا خاقانی گوید بیت صدر براهیم نام راد سلیمان جلال ؛ خواجه موسی سخن عیسی احمد سخا ؛ ادهم برسر
مطلب یعنی مثال اگر جود تش دست عنایت پدرانه بر سر یکسان نگذاشتی صدف بر قطرهٔ ابر نیسانی شفقت مادری روا نداشتی مرغ کبابه
حلقهٔ دام ملک شکارش گردیده به تیغ تیز شهیر رشتهٔ الفت با طائران طولی بریده طرز ظهوری همین است لیکن چون بتجربه هم بنام او شهرت
کرده است بطرز آن نیز نشان داده می آید تا بر طالب یا غیر طالب اگر بحکم آنکه علم شیء به از جهل شیء فاصد آن شود تحریر آن آسان گردد
اول لفظ مفرد یا مرکب بود و لفظ ذکر کنید و لفظ دیگر صفت آن سازید و باز لفظی صفت مجموع این صفت و موصوف آرند این یک فقره شد فقرهٔ
دیگر مقابل آن بهمین طریق بباید مثال سرو زیبا قامت خوش رفتار یا مه پارهٔ حور طلعت پری نژاد یا لفظی موصوف و مرکبی صفت آن
و لفظ دیگر صفت این مجموع باز مجموع مضاف بلفظی و آن لفظ مضاف الیه بلفظ دیگر مثال شهید گلو بریده در خون طپیده
معرکه الفت یا لفظی موصوف و عبارتی طویل صفت آن مجموع مضاف بلفظی و مضاف الیه مضاف بلفظی یا دو لفظ مشتمل بر واو عطف و معطوف موصوف
بصفتی مثال قتیل هزار زخم کاری شمشیر آبدار خورده معرکه محبت و اتحاد در روز افزون یا لفظی را موصوف کنند بصفتی که مشتمل باشد بر عبارت
طویل معطوف علیه و معطوف شود فقره و دیگر مقابل آن و مجموع بلفظ متضمن عبارتیکه صفت آن است و مجموع مضاف بلفظی و آن لفظ موصوف بصفتی
اما باید که آن صفت عبارت طویل بوده باشد مثال صید در آشیان آسایش بهزار آرزو پر و بال گشاده و بامید دانهٔ مقصود بصحرای تمنا
کنار طلب از همرهان دور افتاده دام بارستان از طرهٔ مهوشان مهروش شرار آتش موسی در سینه عاشق افروز قوله و بامید دانه
این معطوف است بر قوله در آشیان آسایش الخ و مجموع معطوف علیه و معطوف صفت لفظ صید افتاده و این مجموع موصوف و صفت مضاف
است بسوی لفظ دام که موصوف است و قوله بارستان او صفت آن واقع شده که عبارت طویل است طرز سکندر منشی یا
صاحب عالم آرا آسیا ساده نویس است با روزمره سروکار دارد و تتبع و تقلید قدما هردو از کلامش میبارد و بر کسیکه بصحبت اهل زبان
رسیده باشد طرزش پر آسان است قوله عالم آرا نام کتاب تاریخ تصنیف منشی مذکور در حالات شاه عباس که اول پادشاه ایشانست

معنی غلو

مثال چاردهم شهر شوال از عرائض سرداران قشون که بسرکردگی قرة العین سلطنت و کامکاری و نور جبین ابهت و نامداری شاهزاده
صفی میرزا بکومک بگلربیگی همدان مامور بودند دریافت شد که حسن قلیخان زنگنه تیره باطن که بدنام کن تیره خود است با محمد علی بیک شاه
سیون که چندی چرخچی باشی چریک مخالف بود ساخته بسر ایل قراقوینلو بخت و اقبال او را دعا کرده و طلبانش بدم کاز رفتند و خود نیز
اسیر شد و شاه سیون شقی باش سیرایاغ نیز خاک ناکامی بر سر کرده پای گریز کشاد قوله زنگنه بکاف فارسی قبیله از لرها که از قسم و بیرون
و خارج از قزلباش و سپاهیان باشد قوله تیره قسمی از قبیله قبیله چند قسم میباشد و هر قسم را از آن تیره گفته شود قوله شاه سیون بکسر سین
مهمله و فتح یا مشهور شاهسن قبیله است از ترکان قوله چرخچی بجیم فارسی و خاء معجم تعدادی اهل فوجی که از تمام فوج سبقت کرده در میدان جنگ کنند
و باشی بمعنی سردار پس چرخچی باشی سردار فوج مذکور باشد قوله چریک بجیم فارسی بروزن لشکریکه از ولایت دیگر بمدد دیگری فرستند
و در اینجا مطلق لشکر مراد است قوله ایل بکسر همزه و سکون یا مجهول تحتانی بلغت سریانی یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله و بزبان
ترکی بمعنی دوست و موافق و رام باشد که نقیض وحشی است و مردمان و جماعت کوچ نشین قوله قراقوینلو نام از ایلات که قبیله ترکانست قوله
اقبال او را دعا کرد یعنی رخصت شد و مراد آنکه آنکس گریخت قوله و طلبانش دو طلب کسیکه مستعد و آماده کاری باشد قوله بدم کاز رفتند یعنی کشته
شدند قوله باش سیرایاغ در ترکی بمعنی بی سر و پا است چرا که باش بمعنی سر و ایاغ بمعنی پا ولفظ سیر بمعنی بی که برای نفی است می آید طرز
نواب وحید الزمان یعنی میرزا طاهر وحید اشرف الوزرا روزمره حال و فارسی قدما یکجا منویسد رنگینی و اغلاق از منشیه کلامش
توام برآمده مثال از جوشش ترانه قوی نامیه در سال میمون و ریحی ئیل جوانان قلم رو بهار به ثیاب متنوع آرایش پذیرفته و سیه مستان
باده بهرزور شوق تماشای جمال عرائس حجله نباتی بر فرش زمردین مخمل سبزه شاداب خفته لاله احمر العزم سفک دماء لشکر صولت بهمن
و سته قزلباش را پیش کشیده و تموج میاه جداول که دیروز تیغش نمیبرید امروز بپابوس سرو یاسمین روان گردیده باد خزانی از آمد آمد نسیم
نوروزی مهره بطاس انداخت و از رنگ نگار ربیع رقم قوت مصور صفحه سطح زمین را رشک نگارستان چین ساخت قوله عرائس حجله نباتی
ای نباتات نو روئیده قوله سفک بفتح سین ریختن قوله قزلباش و این در ترکی بمعنی سرخ سر است و قزل سرخ و باش سر بود و کلاه قوم قزلباش
سرخ میباشد قوله نمیبرید یعنی سعی او کار نیکرد قوله مهره بطاس انداخت یعنی گریخت طرز میرزا مهدی صاحب تاریخ نادری حذف
روابط و استعمال روزمره مختار اوست و از رنگینی و متانت هم خالی نیست مثال هفدهم ربیع الاول که قهرمان خاور نیزه شعاعی در کف گرفته قشون
دراری موهض را که در ارک شب جمع شده بودند از پا درآورده کوس لمن الملک الیوم نواخت و بسیر و تماشای نسترن زار همیشه بهار ولایت
سپیده دم که در احیاء اموات مضاجع بستر خواب غفلت دم عیسوی را بیضه در سر می شکند پرداخت رقم قهرمانی محمد تقی خان بگلربیگی دار السلطنه
شیراز روانه و خبرها باحضار خواجه یوسف و خواجه الیاس و دیگر تجار ارامنه که بنقود و اجناس معین علی محمد خان شاملوی بد آخرت بوده اند ایما
و بندگان اقدس قدر قدرت برای شکار رغبه زینت بخش خانه زین و خبر کشته شدن نظر علیخان بهادر بزرگ اعیانی فتحعلیخان قول لر آقاسی در
ارض اقدس مشهد رضوی علی مشرفها التحیة والثنا باشارت میر ابو القاسم کلانتر آنجا بمسامع حجاب بارگاه گردون سجده گاه رسید قوله
قهرمان بروزن پهلوان کار فرما را گویند و اطلاق آن بر پادشاه غالب و سفاک میشود قوله موهض بضم میم اول و کسر میم دوم بمعنی درخشنده قوله

ارک بفتح همزه

ارک بفتح همزه و سکون ثانی و کاف فارسی قلعهٔ کوچکی باشد که درمیان قلعه بزرگ سازند و نام قلعه ایست در ولایت سیستان
درینجا مطلق قلعه و حصار مراد باشد قوله مضاجع جمع مضجع یعنی خوابگاه قوله می شکند یعنی مغلوب میسازد قوله چپر با تخفیف چاپار است
قاصد و پیک آمده سمی از اهل زبان قوله شاملوی شاملو قبیله قزلباش قوله یعنی سگار قوله لار اقاسی مراد سرکرده غلامان پادشاه
است و قول در ترکی بمعنی غلام و لار علامت جمع و اقاسی بمعنی سرکرده و سردار است قوله کلانتر و این در محاورهٔ ایران شخصی را گویند
که مرتبه اش از وزیر کم و بدیگران بالا باشد و اختیار امور رعایا و شهر بدو تعلق دارد من حاشیه قاضی غلام حضرت قوله رسید یعنی
همان خبر کشته شدن **فصل در چند فوائد فائده اول** تا متقابلین درموسم بهار انترانه های شکرین نبات مصری را
با قبول خاطر اهل ذوق سلیم در شکرآب می پیوندد و قمری دین و دل باخته بخیال قامت دلجوی سرو بهارستان احدیت و شمشاد طرف
رنجشی که بمیان دوستان پدید آید
چمن صمدیت آشیان بر سرو می بندد و شربت روح پرور و شیرهٔ روان فزا از حیات جاودانی روزی کام و زبان و قفس امید
و پنجرهٔ مراد ملازمان پر از قمری مآرب دوجهان باد بعد لاله کاری اشک گلگون در قطعهٔ زمین دامن به اشتیاق تحصیل شمائم نسرین دیار
ملاقات بهجت آیات که گل سرسبد دکان محبت کیشان و نفحهٔ دل از کف ربای لخلخهٔ الفت اندیشان غیر از آن متصور نیست بدین
آئین زلف تحریر را زیب کمرجا نامه مدعا می سازد که دل کشا باغی پر از نهالان پرثمر معانی و رنگین گلشنی آراسته از گلهای دلآ…
نکته دانی که صبحش با کشادگی جبین روشن سیمایان دیار رنگ بختی کبریا فروش و شامش با سواد طرهٔ پری طلعتان حور انژاد شهر…
دوش بدوش بود یعنی صحیفهٔ عنبرین سطور مشکین حروف و نامهٔ مسرت عنوان برنگینی موصوف که بیاض بین السطورش مصداق
سفیدهٔ سحر کامست و سواد حروفش برهان دعوی شام غمکاهش مینمود در وقتیکه آسمان خیال پروردن فرزندان اردی بهشت در…
زمین داشت و دست لطف نسیم جان فزا نقاب حجاب از چهرهٔ شاهدان حجلهٔ فروردین بطرز دلفریبی برمیداشت در نگاه مشتا…
تماشای نسترن زار احوال صحت اشتمال آن غرهٔ ناصیهٔ کرامت و نور پیشانی شرافت جلوهٔ نمایش داده و انچه از بعض مطالب رنجی چند
درست نموده بود قلم خامهٔ ریحان شمامه پرداز تصویر عبارت لعل بود دیدهٔ فهم را چندانکه باید مطبوع افتاد و مترصد که عکس دیده سفید شد
منتظران آئینهٔ صفا پرور آن روی پرنور را اغبرت شکوفه زار تشمیر نماید پیوسته کام جانها از زلال زلالی الفاظ رقائم خلت شمائم
باحلاوت ابدی راه رابطه بپیماید قوله کبریا فروش تکبر فروش **فائده دوم** تا اریکهٔ ممثل بوجود مفیض الجود سلطان الداری
که موصل انوار فیوض غیر متناهی بمخلوقات حضرت باریست زینت پذیر است و مشید جهان بهای آسمان سیر لیل بچارچل منقش نجوم موسل…
مایل حرکت مستدیر ثبوت تمکن ملازمان عالی بروسادهٔ تعلیم و ارشاد باماکن عام و جلوس مستفیدان صحبت والا بر مسند افادت و افاد…
علی سبیل الدوام مزیل اوهام غابطان حکمت پیشه و بشرط حوالت کن اوردهٔ حاسدان فلسفه اندیشه باد بعد رسم مثلث حاد الزوایا
بیان تنگی عرصه بر دل حرمان منزل از دوری آنحضرت که برهان سلم را چون خطوط امواج در جنب عدم تناهی آن وجودیست
غیر قائم و همچنین رسم اطول واقصر تطبیق برای اثبات نهایت ابعاد درین مقام دال است بر قصور عقل و طول کلام بی اصل معنی رسم بذرو…
عرض متاحان اشکال کثیر الاضلاع انحاء فوائد علمی مدرسهٔ فیض عام آن قبلهٔ بجا ریر عظام میرساند که میرزا عبدالله نامی اکبر یعنی اخت زهرهٔ…

فلاطون طبیعت و اسوه حکمای از تمهید سس فطرت ملا محمد نیشاپوری مدتی صرف اوقات شریف در تحصیل علم صرف کرد از عهد ماضی تا زمان
حال محقق آن در عجم مانند عنقا ممکن غیر موجود یا منحصر در فرد واحد با امکان غیر بوده است نموده و عقده های تعلیل صیغ که صحیح الفکران مستقیم
الطبع را اندیشه حل آن علیل ممتنع العلاج میسازد بناخن دقت فکر بنوعیکه باید تشود و همچنین نحو را که هر چه مبنی بر بلاغت و مسند الیه فصاحت
است از توابع آن باشد برفع لوای سعی نمایان و نصب علم جد بی پایان حواله بذهن ساخته احجار کبیر اشکال مقاماتش را بجر ثقیل
اندیشه صائب برداشته و در اسرع ازمنه به منصرف نمودن عنان توجه بوادی تحقیق مقدمات مضاف بآن بمقتضای عدل ...
و کسیکه در مظهر نفس جمع است بعنایت فاعل حقیقی که تنازع علل و ادیان نیرنگ قدرت بی رنگ اوست رایت انا اعلم الناس ...
و علی هذا القیاس در منطق بقانونیکه ابن سینا اگر تصور آن به بل و ام یعنی ال هو مفید ام غیر مفید نماید لب بتصدیق حجت و اذعان ...
گشاید بمقدم نسیم فصل فروردین در مدارس دویده و اجناس عالی غالی فکر صحیح که نتیجه مشتاق طلاب کمال است از تاجران دیار فضل که فروختن
بر نوع متاع پسندیده خاصه ایشان است به پیروی رسم عقلای زمان که بر قادت طبع فرمان روای حدود و علوم اند خریده مصداق تحقیق
اجتماع در علامه و فیر را گردیده هم بر بسیط علم طبیعی که ماده غوص نفس انسانی در یم وم خوض است با ذهن حدید شمس الفنی است اقتناصات
را با حیازه طبیعی جود شان و هیولای اندیشه اش بخلاف هیولای اشجار که معقولش زیاده از صور اربع نیست حاصل صور غیر معدود است
از معارف حکمی کالوان و بهمین آیین عینیت وجود باری با ماهیت او چون ضوء آفتاب با جرم خود آن از کتب علم الهی در خاطرش تمکن گزیده
و از مباحث امور عامه بلکه وجوب ممکنات که قطره ابتدا های متلاطم عدیم الساحل وجوب اصلی است فن عروض را که رکن بزرگی است از
ارکان سخنوری بسبب غواصی در بحر لذاعت دانسته با اصل و فروع بحافظه سپرده و در قافیه از پی بلغا رفته بتاسیس اساس قواعد تا ...
بی آنکه دیگری داخل شود گوی پیش روی از قصب السبق ربایان مضمار براعت ربوده و ازین جهت که راه مجاز طی نموده بمنزل حقیقت
برسد استعارت و تشبیه و کنایت و مجاز را که وصول فن بیان است شمع ایوان سینه حقائق گنجینه گردانیده و بدریافت بدائع لفظی
و معنوی صنعت ترصیع را انتخاب زده نگین لعلین سرخ رو بیرون آمدن از معرکه مغلقان خنده بدر انگشتری همت نشانیده و مدتی صحبت
اجبر ابرای مقابله محاسبان از تفحص مطالب تصوف و مقاصد الهیات باز داشته ضروب حسابی بقدر قسمت هر چند کسر شان و جبر ...
اهل ایمانست بتصدیق اربع متناسب اصحاب عبا که بنا بر استخراج مجهول معرفت ذات حق جل و علا به تحلیل بدن بپرداخته اند آموخته
و شناختن کرویت و عدم کرویت بسائط علوی مقادیر ابعاد را که موقع اخراج خطوط شتی از قبیل اعمده و اوتار و اقطار
و سهام و ضلع و ساق و قاعده و ارتفاع و مسقط حجر است از تجرد ذخائر هیئت و هندسه مثل مجسطی و تحریر و غیر آن ذخیرها اندوخته
لب معانی آیات کلام آسمانی را به ازان میداند که دیگران وقت تذکر خلاصه عبارات احادیث نبوی حلاوت پیرای ذائقه
موسمان است بتکرار اشتانی بیان از گردش فلکی که بحسب وضع است و حرکت اینی اجسام حیوانی از جائی بجائی و نقل ابدان انسانی
از شهری بشهری از سبب اوست بقسر هر چند با ارادت باشد از موطن و مولد منقطع گشته کمر بسفر سعادت اثر طواف کعبه مقصود بسته
یعنی تقبیل آن روی تقبیل عتبه سپهر اساس گردون مماس در خاطر حکمت ذخائرش با رادت ملازمت نواب وزیر الممالک یمین الدوله

بهادر نشسته مترقب که بسعی و عنایت آن قبلهٔ ابرار کتاب سراپایش بسر لوح مذهب و جدول طلائی خلعت زرین با آرایش بهکمال کرده
وجنود رزایا و فنون بلایا که کثرت آن کاسه شان کثرت جیوش نمل و جراد است جملهٔ عساکر را سواد دیده از پیش آن مخزن علم و ادب برکرده
قوله اریکه بفتح همزه و کسر راء مهمله و بدون ها نیز بمعنی تخت است قوله ممثل فلکیه در ان آفتاب مرتکز است و فلک دوم آن خارج مرکز قوله
چارچل چار جامه قوله انوام جمع نوم قوله غابطان بکسر باء موحده بمعنی رشک کنندگان از غبطه بکسر غین آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال
آن خواهد از وی قوله مشترطه بکسر میم نشتر قوله اوردة بفتح همزه و کسر راء رگهای جگر قوله برهان سلم و آن برهان است در حکمت که بدان تناهی
ابعاد ثابت میکنند و چون بصورت نردبان است بدین نامش میخوانند و تفصیلش بجای خود مذکور است بالجمله صورتش اینست △ قوله
تطبیق و آن برهانیست برای اثبات تناهی ابعاد و دران دو خط که یکی از ان مقدار یعنی از دوم طویل باشد فرض میکنند و بدان مطلب را
ثابت کنند صورتش اینست ⊿ قوله ذروه بفتح ذال معجم و کسر آن بالای هر چیز قوله یعنی شکلی که ضلعهای بسیار دارد چون مسدس و مسبع و مثمن
قوله نحاریر جمع نحریر بکسر نون بمعنی نیکو داننده قوله ایمه بضم همزه و کسرهٔ آن بمعنی مقتدا و پیشوا قوله غالی بغین معجم از حد درگذرنده و کسر آن
قوله میوم بفتح یاء مثنی تحتانی و ضم میم جمع یم بمعنی دریا و غوص بفتح غین معجم و صاد مهمل بمعنی غوطه زدن و خوض بفتح خاء معجم بمعنی تامل
و حدید بمعنی آهن و تیز و احیاز جمع حیز قوله استیجان بمعنی عناصر اربع قوله تاسیس بنیاد نهادن و آوردن کلمه که افادت معنی تازه
کند غیر معنی کلمهٔ اول و بدین معنی مقابل تاکید باشد و لهذا گفته اند التاسیس خیر من التاکید و الف که در قافیه میان او و حرف روی
یک حرف باشد قوله دخیل داخل شونده و حرف متحرک میان تاسیس و روی واسطه شود چون قاف و هاء هوز در عاقل و جاهل قوله
مغلقان جمع مغلق از اغلاق چیزی عجیب آوردن قوله خنذیذ بکسر خاء معجم و سکون نون شاعر بزرگ مفلق قوله مقادیر ابعاد مقادیر جمع مقدار
و آن پنج است عدد و زمان و ذراع و کیل و مقیاس و ابعاد جمع بعد بضم با و آن سه است طول و عرض و عمق قوله اعمده بفتح همزه و کسر میم جمع
عمود بمعنی ستون قوله رزایا جمع رزیه بفتح راء و تشدید یا بمعنی مصیبت نمل بمعنی مورچه و جراد بمعنی ملخ قوله اسوار جمع سور بضم سین
بمعنی ضیافت و عروسی و جشن و خوشی است و این لفظ فارسی است که رسول الله صلی الله علیه و سلم بدان تکلم فرموده فائده
فرزند جگر پیوند من بعد دعا واضح باد که آدمی را تحمیل ذات بکسب تهذیب اخلاق ضروری است و الا از جمله سگان و خوکان باشد
که فرمان بر نفس شهوی شوند و این صناعت موقوف بر دو چیز است یکی آراستگی نفس ناطقه بعلم دوم تامل در کارها زیرا که از تعجیل کارها درست
نشود و ندامت بر دهد و از مکث و فکر آبی بر روی کار آید و پخته بزرگی فرموده ع ای ز فرصت بی خبر در هر چه باشی زود باش منافی این
مطلب نخواهد بود و صورت اینمعنی بر دانای روشن دل ظاهر و آن اینست که بعضی کارها است که انجام آن منجر برنج روحانی نگردد
مثل سوار شدن بر اسپ و خوردن نان گرم و نوشیدن آب سرد و بخشیدن زر بگدائی و عیادت بیماری و تماشای رقص و شنیدن
سرود و غیر آن بلکه تاخیر دران روا ندارند ازین سبب که اگر بعد ساعتی ضرورتی پیش آید فاعل متوجه کار دیگری شود و از ان باز بماند و
سروریکه از ان کار در خاطرش ممکن بوده باشد نصیب او نگردد پس ثابت شد که نکردن آن از فرصت بازماندن است و کردن مرآئینه منتج
ابتهاج شود و همچنین بعضی کارهای دیگر باشد که بالآم روحانی انجامد مانند کشتن آدمی یا آزار او و طلاق یا تضییع حرمت کسی یا شتم و اسباب

دیگر در چنین امور اندیشه ضرورست محکوم نفس غضبی بسببی نباید بود و اینکه بعضی جاهلان بعضی جهال را متمول دیده و تحقیر علما پردازند
و این شعر را سرمایهٔ معلومات سازند شعر بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا دران حیران بماند و راه تحقیق غلط کرده اند نتیجت
که هر انسان بخلاف حیوانات دیگر بقدر معلوم بهره از شعور دارد و افزایش آن متعلق بکثرت تجارب و اشتغال با مور مرجوع باشد در صورت
هرکه ذکاوت اصلی او بیشتر از دیگران خواهد بود کاریکه خواهد کرد زودتر از غیر خود بانجام خواهد رسانید مثلا اگر متوجه تحصیل خواهد شد تقریر و تحریر او
از کسانیکه در ذکاوت کمتر از وی واقع شده باشند بیشتر خواهد بود و سوای علم در هر صناعتیکه اختیار خواهد نمود فخر هم پیشگان گفته خواهد شد هرگاه اینمعنی
به ثبوت پیوست لازم آمد که بعض اشخاص ذهین که والدین شان با علم معرفت نداشته اند یا در صغر سن مرده یا از بی زری طفل را بتعلیم
نسپرده باشند یا بمجبوری سفر اختیار کرده و طفل را صحبت اطفال بازی گوش بهم رسید از کسب علوم باز مانده و بصناعات دیگر متوجه شوند مثل ساختن
شمشیر یا توپ و رهکله و بندوق یا سر دادن آنها یا تیر انداختن یا سواری اسپ یا قصه خوانی یا مصاحبت پیشگی و این چیزها را وسیلهٔ
روزی خود دانسته همین چیزها باعث بر ترقی شود و ترقی ایشان تعلق بمهربانی امیر دارد و مهربانی امیر تعلق بمناسبت بهمدیگر ما بین
امیر که شوق عناد داشته باشد و ارباب این صناعت از دولت او بهره اندوز شوند و سوای این فرقه دیگران بخدمات دیگر مامور
باشند و میتواند بود که یکی از مصاحبان او که بدانائی متصف باشد یا دبیر که در میرزایان دفتر بمشاهرهٔ یکی ملازم او بصفت کفایت شعاری
و دیانت دثاری موصوف بود بدرجهٔ نیابت او برسد و محسود دیگران گردد و در همان عصر بعض فضلا قاضی و مفتی شوند و بعضی مدرسه را
بیارایند و از سرکار او وجه معاشی برای شان معین شود و قاضی و مفتی و هرکه با آنها همه از اتباع نائب گفته شوند و مدد شان بقناعت
معروف و قانعان را از امرا و رؤسا فائده بقدر معاش صورت بندد تا او خوراک و پوشاک ضروری خود بفکر بسر برند هر چه زیادت
بران باشد بر تلامذه قسمت نمایند و مقدار حصهٔ هریکی زیادت از نیم نان بیمی و لباس کهنه را کافی افتد نباشد که بعضی ازین جماعت
مبتدی و بعضی بمنصب فضیلت نزدیک و بعضی فارغ از تحصیل باشند و چون حال این اشخاص چنین باشد لامحاله لازم آمد که خدمتگذاران
نائب آن امیر از ایشان متمول تر باشند و مقربان بطریق اولی هرچند همه امی محض باشند و بصناعات دیگر آشنا نیستند پس عاقل
کمال دوست را باید که علوم را سرمایهٔ لذات روحانی ابدی و موجب علو ذات بداند و دولت را سبب لذات بدنی
و معتقد تفوق لذات روحانی بر حظوظ جسمانی باشد اگر بعد اطمینان از لذائذ نفسانی بهمت تحصیل حظوظ بدنی هم گمارد مضائقت ندارد و در
صورتیکه بسببی از اسباب در عالم خردسالی مانع کسب فنون شده باشد و در جوانی نیز آنقدر فرصت دست ندهد که این نعمت بحث حاصل
کند صفات خجسته و عادات پسندیده از صحبت بزرگان و کلام آنها فرا گیرد یعنی هر چه با آنشخص را نفرین کند اختیار نکند بلکه ضد آن
استعمال نماید و بداند که از مقررات اطباست که علاج مرض بضد آن کنند لیکن این چیزها که غایت و کمال تحصیل علم نیز همین است در
وقت عدم حصول فرصت برای تحصیلست و الا نیکو همان است که علم بیاموزد زیرا که جمع بودن این صفات در شخص بی علم تشبیه
بآنست که صندوقی که از دینار پر کرده باشند هرچند آنرا دوست تر از چیزهای دیگر دارند لیکن دوست گرفتن آن بالعرض است
و محبت اصلی همان با دینار است و صاحب علم بمعدن طلای احمر ماند بدیهی است که خالی کردن صندوق از دینار زودتر صورت بندد

و چوبیکه باقیماند لائق احراق است و از معدن هر قدر زر که بگیرند کم نشود و امیدها منقطع گردد همچنین ممکن کمبود بی علم در صحبت نیکان عادت آنها
گیرد و چون در صحبت بدان بنشیند زودتر خصال ایشان در خاطرش متمکن شود و صاحب علم هرچه پسندیدهٔ او باشد مدلل و مبرهن بود و ملکاتش
همه بمنزلهٔ طبیعت گردد و ترک فضائل نکند اگر شب و روز با بدان بنشیند بلکه بدان از فیض قرب او بدل به نیکان شوند ما حصل خدا داد نسبت
و الا مرد صاحب علم بهتر از بی علم است و حقیقت او حقیقت استری و خری باشد که کتب را بران بار کنند و اگر کسی بگوید که صاحب عقل را علم آموختن
چه ضرور گوئیم که شخصی مشق تیر انداختن کرده باشد و درین صناعت ضرب المثل گردد محال است که تا کمان خاطرخواه و همچنین تیر خوب بهم نرسد
تیر را چنانکه باید ببیند از دار نشانه نگذراند همچنین کسیکه تیر و کمان خوب داشته باشد و مشاق نباشد و استاد هم اسرار این صناعت یاد ندهد
تیر انداختن او بصفتی که قابل تحسین باشد امکان ندارد همچنین عاقل بی علم و عالم بیخرد بکار نیاید لیکن فرقهٔ ثانی راجح باشد و فرقهٔ اولی
مرجوح چرا که صاحب تیر و کمان خوب در عالم عدم معرفت با صناعت رمی السهم و بی مشقی تیرانداز نگویند و دانندهٔ صناعت مشاق را
تیرانداز گویند اگرچه تیر و کمانش دلخواه او نباشد اکنون که سخن واجب الذکر بانجام رسید میگوییم که جان من وقت را غنیمت دان
و چیزی بیاموز و الا روزی ثمره ملاعب ملامت است گفتیم هرچه گفتیم تو دانی و کار تو ع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند فائده حاکم
نورچشمی میرزا عبدالرشید سلامت باشند نوشته بودید که دست و پا میزنم ره بجائی نمیبرم آخر بمجبوری شهر را میگذارم یکه و فاقه استقلال
مرا بهم نمیتواند زد و زیادت ازین مرد این میدان نیستم و هر قدر که فکر میکنم جائی بخیال نمیرسد که نان بدست آید و آبرو از دست نرود
و این قدر هست که آدم خود را در برادران ذلیل نکند در اغیار هرچه پیش آید مضائقت ندارد جوابش اینست که خود شما میگوئید که حصول نان
در دنیا منحصر برفتن آبرو است هرگاه میدانید که همه جا بروی زمین همین آدمیانند کجا میروید هرچه اینجاست جای دیگر هم همین است الا گفت القائل
و اینکه اینجا مجمع برادرانست و جای دیگر اغیار اند غلط فهمیده اید همه جا تخم آدم علیه السلام است و تازه اینکه حسن قلی دیروز آمد گفتم چرا
نقلم خرگوش طرف ثانی جواب داد گفتم تصفیه باید کرد گفت چه تدبیرش خلاصه در اثنای گفتگو آدم آغا صاحب رسید که امروز حلیم است گفتم چشم رفتم و حلیم
خوردم و قلیان کشیده عرض کردم که مرخص شوم فرمودند که شام هم همین جا بخورید گفتم نمیشود میرزا عبدالله گفت پوچ نیمه گفتم ...
این وقت دست بردار جان تو فردا بازمی آئیم همین که مرخص شده بودم که سید عبدالرزاق تشریف آورد گفت بفرمائید نکته اینست که ...
پارهٔ اختلاط کردم سید عجب کسی است خدایش سلامت دارد شمار البسیار می رسید پیچ خوردن شما هنوز فراموش نکرده است ...
در حضور تقریب شما کرد که فلانی جوان سعید و رشید و مهذب و مودب است اگر خدمت صاحبزاده باشد بهتر هر سه بار جواب نیافت
چکند باز هم سعی دارد اگر تغنش میرد مرهمی بر زخم شما میگذارد دیگر چیز باید دانست که در فصل اخیر انحصار هر فائده در مکتوب و احداز
سبب اجتناب و احتراز از تطویل بلاطائل است چه برای مثال نزد صاحب طبعان یک رقعه سند باشد و از مکاتیب و رقعات مقصود تحریر اعلی انداز مکاتیب و رقعات مستعمل
بوده است و آن از یک رقعه حالی صاحب فهم شود قوله هرچه بدتر بمعنی معهد مصطلح است لیکن بجای الیسی تیسی که در هندی گویند کل
میشود قوله امروز حلیم است رسم ولایتست که دوستی بخانهٔ خود حلیم می پزد و آدم نزد دوستان او رفته خبر میرساند و میگوید که امروز
حلیم است دوستان جمع شده میخورند و همچنین گاهی شب دیگ و گاهی کله پاچه میپزند قوله گفتم چشم ای چشم خواهم رسید قوله مرخص

ای حرص مشوم شام هم همین جا بخید الخ یعنی طعام شام هم همین جا بخور بید **قوله** یوخ نیمه یوخ بضم یاء تحتانی درزرکی برار و نیمه بمعنی بخور **قوله**
درد مند الخ فقط در دمند بجای لفظ عزیز و هرچه مناسب مقام باشد مستعمل شود مثل لفظ دوست و یار و غیرهما و ای حرف ندا محذوف است
یعنی ای عزیز و ای دوست **قوله** دشت بردار یعنی بگذار برو **قوله** جان تو ای قسم بجان تو **قوله** اگر تیغش می برد یعنی سعی او کارگر افتد **بدانکه**
ماخذ این باب مناظر الانشا و حدائق السحر و نهر الفصاحت و چار شربت و غیرها واقع است و طرز نوشتن هر یک جداگانه و رعایت رفع تکرار
مقاصد موجب اخلال مطالب دانسته برای توفیر فوائد بعض عبارات مضامین خیز بتکریر آنها مرقوم گشته چه در ضمن اینها مفاهیم جدید واقع است

باب هشتم مرتب است بر مقدمه و فن معانی و خاتمه **مقدمه** که معنیش در باب پنجم گذشت در ینجا برای بیان معنی فصاحت و بلاغت
است و برای انحصار علم بلاغت در دو علم معانی و بیان و در چیزیکه ملائم آنست یعنی علم بدیع **فصاحت** بفتح فا در لغت کشاده
سخن و تیز زبان شدن **مث** و درست مخارج شدن **صح** وصف کرده شود بآن لفظ مفرد و کلام و متکلم چنانکه گفته شود کلمه فصیح و
کلام فصیح و قصیده فصیح و کاتب فصیح و شاعر فصیح و مراد در ینجا کاتب منشی نثر است و از شاعر منشی نظم و شیوا با ثانی مجهول و واو بالف
کشیده بمعنی فصیح بلیغ باشد **مع** و بلاغت در لغت تیز زبانی و رسیدن بمرتبه کمال در ایراد کلام **مث** وصف کرده شود بآن کلام
و متکلم سوای مفرد چنانچه گفته شود کلام بلیغ و مرد بلیغ و گفته نشود کلمه بلیغ زیرا که از فصحا مسموع نشده همچنین است در مطول و تقسیم کرده شد
اول فصاحت و بلاغت بسوی اقسام اینها و تعریف کرده شد هر واحد ازین اقسام ثانیا جداگانه برای اینکه متعذر است جمع معانی مختلف در
امر غیر مشترک اندر امریکه عام و شامل باشد آنها را در تعریف واحد یافته نمیشود قدر مشترک میان اقسام این دو تا چنانچه حیوان مشترک است میان
انسان و فرس و غیره چه اطلاق فصاحت بر اقسام سه گانه و اطلاق بلاغت بر دو قسم خود از قبیل اطلاق لفظ مشترکست بر معانی مختلف پس
مخفی نماند که متعذر است تعریف مطلق عین که شامل است مر آفتاب و زر و غیره را پس فصاحت مفرد در اصطلاح ایشان خلوص و پاک شدن
آنست از تنافر حروف و غرابت و مخالفت لغوی **تنافر** وصفی است در کلمه که واجب کند ثقل و گرانی آن بر زبان و عسر و دشوار شدن
نطق و گویائی بدان و این تنافر یا در نهایت باشد چو هعخع بکسر ها و سکون عین مهمل و فتح خاء معجم گیاهیست سیاه رنگ در قول اعرابی
که سوال کرده شد از حال شتر ماده او پس گفت ترکتها ترعی الهعخع یعنی گذاشتم آنرا در حالیکه میچرید و آن ناقه هعخع را و در پارسی چو
کلمه کنک دژ هخت بضم ها و سکون خاء لفظ دارد تا قرشت نام بیت مقدس است و بسریانی ایلیا خوانندش و پیش ازین قبله بیت
مقدس بوده و حالا نیز قبله نصاری است و کسر ها نیز گفته اند و کنک دژ بهرج بضم ها و سکون راء قرشت و جیم بمعنی کنک دژ هخت است
که بیت مقدس باشد و بکسر ها نیز آمده است و بکسر اول و فتح دال ابجد و زاء هوز و راء قرشت هم گفته اند که بر وزن نیم زبرجد باشد
و کنک دژ هوخت بضم ها و سکون واو و خاء معجم و فوقانی بمعنی کنک دژ بهرج است که بیت مقدس باشد و بتخفیف نون را نیز گویند فردوسی
گوید **ابیات** بخشکی رسیده سر جنگجوی ، به بیت المقدس نهادند روی ، بتازی زبان خانه پاک خوان ، بر آورده ایوان
ضحاک دان ، که در پهلوی چون زبان راندند ، همی کنک دژ هوختش خواندند ، یا کم از ان باشد چون مستشزرات در قول
امرء القیس **شعر** غدائره مستشزرات الی العلی ، تضل العقاص فی مثنی و مرسل ، غدائر بفتح غین معجم و کسر همزه جمع غدیره بفتح

عین وکسر دال بمعنی گیسو و مستشزرات بضم میم و سکون سین مهمل و فتح تاء فوقانی و سکون شین معجم جمع مستشزر بکسر زاء معجم اسم فاعل است بمعنی
بلند شونده و بفتح زا اسم مفعول است بمعنی بلند کرده شده و علی بضم عین مهمل والف مقصور در آخر جمع علیا بضم عین و سکون لام والف مقصور
در آخر بمعنی بلند شونده و تضل بفتح تاء مثنی فوقانی و کسر ضاد معجم و ضم لام مشدد و صیغهٔ واحد مونث بمعنی غیب شود و عقاص بکسر عین مهمل و صاد
و صاد بی نقطه و آخر جمع عقیصه بکسر قاف بمعنی طرهٔ موی ها و مثنی بضم میم و فتح تاء مثلث و تشدید نون والف مقصور در آخر بمعنی مفتول یعنی موی
بافته شده و مرسل بضم میم و فتح سین مهمل ضد مثنی یعنی موی غیر بافته شده حاصل معنی اینکه گیسو های آن محبوبه بسته شده است بر سر
و موی آن منقسم است بسوی عقاص و مثنی و مرسل اول یعنی طرها موی غیب میشود در دوم یعنی موی بافته و سوم یعنی موی غیر بافته و غرض
شاعر بیان بسیاری موی های محبوبه است و ضابطه در معرفت تنافر این است هر لفظیکه شمارد آنرا ذوق صحیح ثقیل و دشوار در گویائی پس
آن متنافر است چنانچه تصریح کرده است بان ابن اثیر در مثل سائر که تصنیف اوست و ازین قبیل است در پارسی اخکوک بر وزن
مغلوک زردالوی نارسیده را گویند اسدی گوید بیت زفیروزه و ز زمرد کرهٔ نماینده اخکوک نورس سبزه و اخلکند بفتح
اول و لام و کاف و سکون ثانی و نون و دال ابجد مضموم بواو زده بازیچه ایست مدور بادسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزه
دران کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند فخری گوید بیت ظفر از رایت دلشاد باشد٭ بسان طفلکان از اخلکند٭
و اخکوزه بفتح الف و زاء پارسی و نون و ضم کاف پارسی و واو مجهول تکمه کلاه و قبا میرزا احول گوید بیت ز دُرّ دری فلک که وی رست٭ از اخکوزهٔ
کلاه او باد٭ و همچنین در پارسی لفظیکه آخر آن مشدد باشد در نظم و نثر بی عطف و اضافت و بی ضرورت شعری مشدد خوانند چون
تنافر است چون خدّ و قدّ و همّ و غمّ و غیرها چنانچه در باب اول گذشت و غرابت بودن کلمه است وحشی غیر ظاهر باشد معنی آن
و استعمالش مانوس نباشد و این بر دو قسم است یکی چیزیست که محتاج شود در معرفت آن بسوی تنقیر و کاویدن و بحث کرده شود آن را
در کتب لغت مبسوط مثل تکأکأتم بر وزن تفعلتم و افرنقعوا بر وزن افعنللوا در قول عیسی بن عمر نحوی وقتیکه افتاد از حمار و جمع شدند
مردم بر وی مالکم تکأکأتم علی کتکأکئکم علی ذی جنة افرنقعوا عنی یعنی چه شد شما را که جمع شدید بر من مثل جمع شدن شما بر شخص جن گرفته
دور شوید از من همچنین ذکر نموده آنرا جوهری در کتاب صحاح و ذکر نموده جار الله زمخشری در کتاب فائق بدرستیکه گفت جاحظ متقدم
جیم بر حاء مهمل گذشت ابو علقمه بفتح عین مهمل و سکون لام و فتح قاف بعض راهها ای بصره و غلبه کرد باو صفرا پس گرد آمدند بر وی قومی
انگشت نر او را اوّاذان دادند در گوش او پس خارج شد از دست های ایشان و گفت مالکم تکأکأتم علی کما تکأکؤن علی ذی جنة
افرنقعوا عنی پس گفتند بعض قوم بگذارید او را پس بدرستیکه شیطان تکلم کند بزبان هندی دوم چیزی است که محتاج شود به تخریج و بر آوردن
برای آن وجه بعید را همچو مسرّج در قول عجاج بفتح عین مهمل و تشدید جیم اول شعر و مقلةً و حاجباً مزججا و فاحما و مرسنا مسرجا
ای کالسیف السریجی فی الدقة والاستواء او کالسراج فی البریق واللمعان یعنی محبوبه که اسم او مان است بفتح همزه و سکون زاء
معجم مر او راست مقله بضم میم و سکون قاف یعنی پیغوله چشم و حاجب و ابرو است مزجج بضم میم و فتحتین زاء معجم و جیم اول مشدد
یعنی باریک و دراز مر او راست فاحم بکسر حاء مهمل یعنی موی سیاه چون انگشت و مرسن بفتح میم و سکون راء مهمل و کسر سین

معنی یعنی ابنی است مسرّج بضم میم و فتح سین و راء مهمله مشدد بمعنی شمشیر سریجی در باریکی و استوا و برابری و سریج بضم سین و فتح را مهمله نام
آهنگری است که منسوب شود بسوی او شمشیر را یا بمعنی او مثل سراج و چراغ است در درخشندگی و ازین قبیل است در پارسی الازفنداک
بفتح فا و سکون نون و دال ابجد بالف کشیده و بکاف زده قوس قزح اسدی گوید بیت کمان الازفنداک شد ژاله تیر ز گل غنچه پیکان
زده ابگیر زره و الازفنداک بازاء پارسی بر وزن و معنی الازفنداک است و ازین قبیل است افدستا کلمه است مرکب از افد بفتح
اول و کسر ثالث بر وزن مسجد بمعنی ستاینده و ستایش کننده باشد و بمعنی شگفت و عجب و تعجب هم هست و ستا بکسر اول و تا
بالف کشیده بمعنی ستایش و ستودن است که از دعا و ثنا و شکر نعمت باشد و ستاینده و ستایش کننده را نیز گویند یعنی ستایش عجب و
نیکوترین ستایش و بندگی و بمعنی حمد خدا تعالی هم هست شمس فخری راست بیت بدین کتاب اعانت نمود طبع مرا که جمله بندگی
شاه راست افدستا و همچنین افدستا و افد بفتح اول و کسر ثانی و سکون دال ابجد بمعنی فندست و افدستا بر وزن مجلسها
افدستا است بزبان پهلوی استا دقیقی گفته بیت جز از ایزد توام خداوندی بدزبان کنم بر تو از دل افدستا و در مناظر فرس
بعضی از لغات فرس که در بیوقت از آن کلمات مستعمل فضلائیست حکم غرابت دارد چنانکه فلان زفت و کشفت و الجخت است تمام شد
کلام او زفت بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی درشت و فربه باشد و بمعنی بدطعم تیز و مزه تیز را نیز گویند و بضم اول بمعنی بخیل و گرفته
و ترش روی و تیره خوی و بمعانی دیگر نیز آمده و بکسر اول نوعی از قیر باشد و کشفت بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی
پراکنده و پریشان باشد و ماضی کشفتن هم هست یعنی پراکنده و پریشان کرد و پژمرده گردانید و بضم اول و ثانی هم گفته اند و بضم
اول و کسر ثانی عبادت خانه و معبد یهودان و الجخت بفتح اول و جیم پارسی بر وزن بدبخت بمعنی طمع و حاجت و امید و خشم است
باشد و بکسر و ضم اول هم آمده است و مخالفت قیاس لغوی بودن کلمه است برخلاف قاعده الفاظ موضوع مثل اجلل در قول ابی النجم
شعر الحمد لله العلی الاجلل * انت ملیک الناس طرا افضل * یعنی حمد ثابت است مر خدای را که بلند و بزرگتر است و تویی مالک جمله
ناس بیک بیش بیاد اجلل بفتح همزه و سکون جیم و فتح لام اول خلاف قیاس است چه قاعده صرف میخواهد که اجل بتشدید لام
باشد و بهمین قیاس است اقل را اقلل و اعم را اعمم بفک ادغام خواندن و ازین قبیل است در پارسی گشتانیدن بجای
گشانیدن و گستانیدن بجای گردانیدن چنانچه مستعمل کابلیان و بعض اهل خراسان است و افزایش قافیه تماشایش نمودن
نیز چنین باشد چه در تماشایش شین برای ضمیر است و ماقبل آن مفتوح و در افزایش شین برای حاصل بالمصدر است و ماقبل آن مکسور و
بخشش بمعنی بخشیدن قافیه رخشش بفتح شین اول آوردن ازین نوع بود قاآنی در تحفة العراقین گوید بیت جعفر کرم و نظام بخشش
بل هر دو رکابدار رخشش * و دیگر فاعل و مفعول ساختن از الفاظ پارسی بر وضع الفاظ عربی چون مششدر بکسر دال بمعنی شش کننده
و بفتح آن بمعنی شش کرده شده و مزیّب بکسر یا زیبا کننده و بفتح آن زیب داده شده و مرغن بکسر غین و بفتح آن و همچنین است
مشرمنده را مشرم منده و مغمنده را مغم منده و مشبور را مشب بود و مشباز را مسب باز و مفرخ را مفرخ بفک ادغام خواندن چنانچه در قاعده
ادغام گذشت و ازین قسم است الف لام داخل نمودن بر کلمات عجمی چون الخواشیدن و حسب الفرمایش و لفظ ذو الفقار ش

ودرین بیت شکوه لافی آینه دارشش ؛ دم لا سیف الا ذوالفقار شش ؛ همچنین است در نسخه ولفظ ما بین السطور ش در ینجا نه ظفرا نویسد
جوی بین السطور شس بهزادی قلم صفا انگیز و در موهبت عظمی نویسد و آن انواع است یکی آنکه تغییر صورت دهند تا وزن یا قافیه درست
شود چنانچه گوید بیت آب انگور انگبین نیلوفل ؛ شد مرا از عبیر و مشک بدل ؛ همچنین گفته شود و درین بحث است چه تبدیل کلمه را بلام
قیاسی نیست بلکه این کلمه بعینه در کتب لغت مسطور است چنانچه در برهان نویسد نیلوفل با فا بر وزن و معنی نیلوفر است که گلی باشد معروف
پس مخالف قیاس نباشد و اگر اشارتی بدین مخالفت شود بلطف مبدل گردد چنانچه گوید قطعه بروزین معرفتهای بر از ریو ؛ سر ما درکش
ای شیخ کالیو ؛ غلط کردم درین معنی که گفتم ؛ زنخدان نگار خویش را سیو ؛ و سیو با تای مجهول واو بر وزن و معنی سیب است که بعربی تفاح
گویند چه در پارسی با ابجد و واو و با هم تبدیل می یابد و دیگر آنکه کلمه را بموقع آرند چنانکه لفظ چون را که مورد آن کلام غیر تام است بجای کلمه
که موقع آن کلام تام است درین بیت صائب که در توصیف عمارتی که شاه عباس تعمیر کرده آورده بیت چون لباس غنچه تنگی میکند بر دو
گل ؛ بر فراز این عمارت پرنیان آسمان ؛ و صاحب مجمع گوید از این قبیل است که حرفی در لفظی زیادت کنند تا وزن درست شود
چنانچه استاد رودکی گوید بیت بودنی بود می بیار کنون ؛ رطل پر کن مگوی بیش سخن ؛ **قوله** بودنی بود ای شدنی شد و معنی رطل درینجا جام
از می شراب نوشتند حا و ازین قبیل است الف اشباع که در اواخر بعض کلمات زیادت کرده اند چنانچه نظامی عروضی گوید مصرع با کاخاکه
محمود تس بنا کرد تمام شد کلام مصرع دوم ؛ که از نهیب همه نامه فرا کرده ؛ بودن این الف اشباع محل تامل است زیرا چه معنی تعظیم ملحوظ است
و الف برای آن می آید پس مخالف قیاس نباشد مدا آنکه زیادت دو قسم است یکی مستعمل و دیگری غیر مستعمل اول چنانچه افتاد و اوفتاد و فتر
و فتستر و غیر مستعمل چون سخن و سخون و اوش و اویش مبدل الیش چنانچه جمال الدین انجو زعم کرده لیکن حق آنست که اوش کلمه است علیحده **قوله**
اوش بر وزن موش نام قصبه است از ولایت فرغانه ما بین سمرقند و چین لعل و از همین قبیل است زیادت حرفی چنانچه یا در املا
و یا در ما دامی اگر گوئی وضع پارسیان است که گاهی یای بی ملاحظه معنی اصلی در لغت عربی زیادت کنند چنانچه قربانی گوئیم فرق است
در غلط عام و غلط عوام چنانچه یکی از متاخران محقق متعین تعین کرده شده بطرفی یا بکاری نه تعینات گفتند چراکه غلط عوام آنست
پرسیدند منصب که بکسر صاد مهمل است چراکه این صیغه ظرف است از باب ضرب بچرا بفتح میخوانی جواب داد فرق است در غلط عام
و غلط عوام و ثانی بطریق اول است تمام فصحا بدان تکلم کنند و با مطلب و لب قافیه نمایند انتهی بلی ازینجاست غلط عام که ارباب فرهنگها
صندوق و زنبور را بفتح اول گفته اند هرچند در تازی بضم اول است تمام شد حاصل عبارت موهبت عظمی با شرح بعض الفاظ
پوشیده مباد که لفظ ارقام بکسر همزه غلط عام است که در لغت نیامده و درجید را با دال از غلط عوام است سو کا حوض بجای
چهار سو و حاصل کلام صاحب مناظر اینکه در لفظ مفرد حرفیکه مشتبه شود که دال است یا ذال است و قاعده فرق در حرف دال و ذال گفته
هر چه مخالف این قاعده است مخالف قیاس باشد و حاصل جامع اینکه جمع جاندار بها نمودن چون اسپها و شترها و جمع غیر جاندار با الف
و نون همچو لبان و رخان و نحوه ها مخالف قیاس است **فصاحت** کلام خلوص آنست از ضعف تالیف و تنافر کلمات و تعقید
خلوص کلام از امور مذکوره باشد با فصاحت کلمات آن و از قید با فصاحت کلمات احتراز است از مثل زید اجلل و شعره مستشزر یعنی شعر او

بلند وا فته مستَرَح یعنی بینی او همچو شمشیر سریجی یا همچو چراغ است زیرا که لفظ اجل و مستشزر و مسترح غیر فصیح است چنانچه گذشت و در پارسی
فلان از بهان الجخت دارد بجای امید و زید نان مرغ دارد بجای روغن دارد و این کل شب بود است بجای شب و پس ضعف تالیف عبارت است
از بودن تالیف اجزاء کلام برخلاف قانون نحوی که مشهور است میان معظم اصحاب نحو تا ممتنع باشد آن خلاف قانون نزدیک جمهور نحو اضمار
قبل الذکر لفظا و معنی یعنی ضمیر آوردن پیش از ذکر مرجع نحو ضرب غلامُه زیداً یعنی زد غلام او زید را پس اضمار قبل الذکر در عربی و پارسی غیر فصیح
است و قید لفظا و معنی از ان کرده شد که اگر اضمار قبل الذکر لفظا باشد و معنی نباشد جائز است همچو ضرب غلامَه زیدٌ یعنی
زد غلام خود را زید درین مثال مرجع ضمیر که زید است لفظا موخر است از غلامه و معنی مقدم بروجه فاعل رتبةً مقدم است بر مفعول و
در پارسی آنچه خلاف محاورت فصحای فارسی باشد چنانچه میر شمس الدین فقیر تخلص این شعر را درین باب آورده بیت دل رم از
مشکل برد مجنون بس خود بینی : که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینها : و نوشته که ضعف تالیف از وحشت کمینها ظاهر است تمام شد
کلام او و ازین قبیل است این بیت مجنون عشق یاد کرام و زحالت است : که اسلام درین لیلی دیگر ضلالت است : و چنانچه درین ع
چون برائی میکنم افغان و زاری زین درم : حق ترکیب آن بود که شاعر بیان لفظ دگر حالت امروز را فصل نکردی و لفظ ازین
درم را قریب برائی آوردی و بعضی در ع حکم سخن بر زبان آفرین : ضعف تالیف نگاشته بسبب وقوع فصل میان اسم و امر و سید
علیم الله جالندهری در شرح بوستان اول آنچه صاحب موید الفضلا وغیره نوشته است نگاشته و بعد ازان جواب صاحب
موید الفضلا وغیره مرقوم نموده حاصل جواب اینست که فصل دو قسم است یکی با جنبی که از مفعول و امر اجنبی باشد و دوم بغیر اجنبی
یعنی فصل بظرف و بصفت و بمضاف الیه باشد باید دانست که اول ممنوع و دوم جائز است و فصل بغیر اجنبی میان مضاف
و مضاف الیه چه در صورت تقدیم و تاخیر و غیر آن در کلام استادان اکثر واقع است چنانچه بظرف در مصرع مذکور شیخ سعدی است
و نیز مولوی جامی آورده ع رنیق روز در محنت گذاران : و فصل بصفت شیخ سعدی آورده ع اصم که گفتار باطل نیوش : و فصل بمضاف الیه
جامی آورده ع زمین را زیب انجم ده بمردم : و نیز سعدی فرماید ع نه بینی که چون با همه مردم کش است : تمام شد کلام او بدانکه گاهی فصاحت نظم
و نثر متخالف باشد چنانچه واو عطف که در نظم اگر ملفوظ واقع شود مخل فصاحت است نه در نثر چنانچه جمال الدین انجو در ذیل حرف واو تصریح
کرده هر چند از بعض ثقات صادر شده و تنافر کلمات بودن آنهاست ثقیل بر زبان پس این تنافر یا در نهایت ثقل است چنانچه بیا:
آمدن قافات در مصرع دوم این شعر قبر حرب بمکان قفر : و لیس قرب قبر حرب قبر : یعنی گور حرب در جائیست که قفر است
بفتح قاف و سکون فا بمعنی خالی شدن یعنی خالیست از آب و گیاه و نیست نزدیک گور حرب گور دیگر و مذکور است در عجائب المخلوقات
از جن نوعی است مسمی بهاتف صیحه و بانگ کرد یکی از ایشان بر حرب بن امیه که جد معاویه بن صخر بن حرب است پس مرد حرب
بسبب ترس آن آواز پس گفت آن جن این بیت را و مثال پارسی اینکه از قلت توجه آن قدوه قدح پیمایان قرابه قرب قادر مطلق
قلعه قلوب قدیمان قافله اشتیاق از کثرت قلق ذوق و شوق خیلی شکست یافته و صاحب مناظر مثالش آورده باین رباعی ای کان
کف چرخ چتر سیاره سپه : وی نعل سم سمند میمون تو مه : در بحر سخا و جودت ای کان کرم : بدگه گه شود رت که گه که گه : یعنی گاه گاه گاهی

گرهی میشود وگاه گاه گوهی گاهی و چنانچه درین ع ازیک کشش شه ششش شش شیر بلرزد • یا کم ازان باشد بیچو قول ابی تمام طائی شعر
کریم متی امدحه امدحه والوری • معی واذا ما لمته لمته وحدی • قوله امدحه امدحه صیغه متکلم است مجزوم بحرف شرط و لمته لمته بصیغه ماضی
متکلم اعنی کریمی است وقتیکه مدح کنم او را مدح کنم او را در حالیکه خلائق شریک باشند در مدح با من و وقتیکه ملامت کنم او را بذم ملامت
کنم او را در حالیکه تنها باشم و شریک نشود با من کسی در ذم نمودن و موجب ثقل درین بیت مکرر آمدن حا حطی یا ها هوز که از حروف حلقی
است چنانچه گفته است ابن عمید اوستاد الصاحب که اسمعیل بن عباد است نه مجرد اجتماع حا با ها چه مثل این واقع است در تنزیل
شریف چون فسبحه ازین بیان مفهوم میشود که تکرار اجتماع حروف حلقی موجب ثقل است خواه در عربی چنانچه گذشت خواه در پارسی همچو اخ اخ
بفتح هر دو همزه و سکون هر دو خا معجمتین یعنی خوش خوش باشد که بعربی طوبی و بخ بخ گویند و گاهی در مقام تاسف و تحسر هم گفته شود و بضم هر دو
همزه در وقت نهایت حظ و لذت و خوشی گویند و غاز غاز با زا و غین معجمتین بر وزن طاس یا زمعنی از هم شکافته و باز شده باشد کما قال
صاحب مناظر الانشا مثالش آورده باین رباعی تب لرزه گرفت آن تن خوب منش • بتخاله گزید آن لب فندق شکنش • میند
خدایا که ندارد طاقت • پیش تبش تخش تپش تنش • یعنی تبش و پیش تابش تپش طاقت بیش ازین ندارد و تعقید یعنی بودن کلام معقد و گره
زده عبارتست ازینکه نباشد کلام ظاهر دلالت کننده بر معنی که مقصود است ازان و این عدم ظهور برای خلل که واقع است یا در نظم یا
که نباشد ترتیب الفاظ بر حسب ترتیب معانی این عدم ترتیب بسبب تقدیم است یا تاخیر یا حذف یا اضمار قبل الذکر و نحو ها از امور که
واجب کند صعوبت فهم مراد مثل قول فرزدق در مدح خال هشام بن عبد الملک که انجا مسمی است با براهیم بن هشام بن اسمعیل مخزومی شعر و ما مثله
فی الناس الا مملکا • ابو امه حی ابوه یقاربه • ای لیس مثله فی الناس حی یقاربه الا مملک ابو امه ابوه اعنی نیست مانند آن در مردم
زنده که مشابهت دارد او را در فضائل مکرم و یکه داده است خدا تعالی او را ملک و مال یعنی هشامیکه پدر مادر او پدر ابراهیم ممدوح است
دجمله یعنی ابو امه ابوه صفت مملک است نیست مماثل ممدوح مگر پسر همشیره او باشد که آن هشام است و ازین قبیل است در پارسی
مصرع اول این بیت میخوره است عکس خضر بوسه لب ترا • رشک سکندر آینه راسد راه کرد • پوشیده مباد که در مصرع اول تعقید
است یعنی میخورد است خضر که بوسد عکس لب ترا ای محبوب و رشک سکندر آنست که خضر آب حیات خورده و سکندر محروم مانده و معنی خضر میخورد آن
که نعمت بوسه هم حاصل کند و مراد از آئینه حیرتست که بخضر عارض شده بسبب عظمت و شوکت لب محبوب که چگونه بوسه این عکس لب در دهان
بن میسر شود و حاصل معنی بیت اینکه خضر بسبب نارسائی بوسه لب خوراست که بعکس لب بوسه دهد پس رشک سکندر حیرتست که بخضر عارض شده
بود و سد مانع بوسه عکس لب کرد که چنانچه من از آب حیات محروم ماندم خضر نیز ازین بوسه محروم ماند و مصرع دوم این بیت حلاوت
مثال خلل در انتقال شود و چنانچه عنقریب معلوم خواهد شد چنانکه درین مصرع چون برائی میکنم افغان و زاری زین درم • زیرا که معنی مقصود مقتضی
آنست که عبارت برین طریق باشد ع چون برائی زین درم افغان و زاری میکنم • و همین سبط اگر باشد هر آئینه از تعقید خالی بود ع میکنم افغان
و زاری چون برائی زین درم • بلکه از اول اولی باشد و گاهی این خلل از جهت اشتباه در معاد ضمیر بود چنانچه درین بیت شعر که از
معراج است • زمین بوس او دره التاج اوست • خان آرزو گفته شهی بدل از شاه سابق است و ضمیر او در مصرع اول راجع است

بسوی در که سخن عبارت از انست یعنی آن پادشاه که خواهان معراج سخن است یعنی میخواهد که هر سخن بر تاج حرمت او جای گیرد و معراج یابد سخن
لطا هر یک گونه سوء ادب مینمود پس تدارک آن در مصرع ثانی کرد که فی الحقیقت زمین بوس آن پادشاه درة التاج که هر سخن است درین صورت که بر
سخن را شخصی قرار داده برای او درة التاج ثابت نمود و میتوان گفت که شهی بیاء تنکیر باشد یعنی پادشاه دیگر که آرزومند مرتبه او ست زمین
بوس ملک نصرة الدین تاج سر آن آرزومند است یعنی هر که خواهان مرتبه او ست در واقع زمین بوسی آن میکند و این از ان قبیل است
که خبر شهی محذوف باشد و علت آن بجای آن منصوب معنی شاهی که خواهان مرتبه او ست کار بیفایده میکند زیرا که فی الحقیقه سجده گاه
ممدوح درة التاج آن خواهش کرامت و وضع علت بجای معلول در کلام اکابر بسیار آمده است لیکن این معنی با ابیات سابق ربط ندارد و بعضی
گفته اند که مراد از معراج مراتب اوست و زمین بوس تواضع اوست و درة التاج مراتب اعلی است و ترکیب محمول بر قلب است و اینچنین کثیر
الوقوع است پس معنی ترکیبی آن چنین باشد که نصرة الدین چنانست که مراتب آرزومند اوست ای مراتب میخواهد که در ذات ممدوح ظهور
یابد و متصف بذات او گردد و گاهی اکثر ضمائر بغیر مذکور رجوع شوند معنی فاسد گردد و گاهی اشتباه در اشارت باشد چنانچه درین
بیت مقدار شب از روز فزون بود و بدل گشت ؛ ناقص همه این شد و زائد همه آن زاد ؛ لفظ این برای مشار الیه قریب است و لفظ آن
اشارت بعید و مراد عکس است یعنی بلفظ این اشارت بشب کرده و از لفظ آن بروز و گاهی از جهت فصل بسیار الفاظ حشو اشتباه در ربط
افتد چنانچه درین بیتها مرا که لطف طبع در محافل ؛ بشاکردی من نازید استاد ؛ عروس بکر معنی را از ان ؛ ز من شایسته تر داماد
چو در بستر فتادم مشتری گفت ؛ که یا رب این عطارد را چه افتاد ؛ لفظ مرا بالفظ گفت ربط دارد و در میان این و آن فاصله پنج مصرع است
از ربط بعید افتاده معقد شده و صاحب دقائق الانشا نویسد که تعقید لفظی گاهی بی تقدیم و تاخیر الفاظ نیز میشود چنانچه درین بیت
از ان سه هزار و از ین سه هزار ؛ چه با هم زده گشت ده صد هزار ؛ چون هزار را در هزار ضرب کنند ده لک میشود اینجا سبب
صعوبت فهم معنی مقصود در بیت بغیر تقدیم و تاخیر تعقید ظاهر است تمام شد کلام او و از ین قسم است بیت خواجه حافظ شیراز
بیت دوشم نوید داد عنایت که حافظا ؛ باز آ که من بعفو گناهت ضامن شدم
بیت دوشم بوعده گفت که فرداست روز وصل ؛ امشب عجب شبست که فردا نمیشود ؛ بر اهل ذکا پوشیده نماند که در تحقیق معنی این بیت
بسیار تردد کرده اند بظاهر دوش و امشب راست نمی آید بعضی گویند که دوش بمعنی کتف و بازو ست برای انکه پریدن دوش موافق قاعده
اختلاج اعضا مژده بشارت و دلیل بر ملاقات دوست چنانچه پریدن چشم نیز مژده دیدار است شاعر گوید ع هر کجا چشم پرید مژده دیدار
بست ؛ و میتوان گفت که حل این موقوف بر مقدمه که تقریر کرده میشود باشد بدانکه بر حکم مضمون آن حدیث که مردم در خواب اند چون بمیرند بیدار
شوند بر این موجب دنیا بمنزله شب است بجهت آنکه خواب در شب کرده میشود و آخرت بمثابه روز که بیداری در وست از ان او را روز
قیامت گویند و دوش اینجا یعنی شب گذشته باشد و امشب معلوم و فردا نیز معلوم و فردای قیامت هم از ین جهت میگویند که بعد از
گذشتن دنیا که بمنزله شب است خواهد آمد پس باید دانست که دنیا تمام بمنزله شب است و مدت عمر هر شخص بمرتبه امشب است و مدتی که
قبل عمروی است دوش است بنسبت او پس برین توجیه معنی چنین باشد که دوش مرا یعنی پیش از وجود من محبوب حقیقی که حق سبحانه
تعالی باشد بوعده گفت که فردا یعنی فردای قیامت است روز وصل که آن مشرف شدن بدیدار پاک من است و عاشق از کمال شوق میگوید

که امشب از وصلت تو خود را الارادت کرده عجب دراز شبی است که زود نمیکذرد و فردا روز نشود و چنین است در مطول الا فاضل در تلخیص نویسد لف
پیچیدن است و نشر پراکنده کردن و در اصطلاح چنانست که ذکر کند متعدد چند را بعد از آن بیارد چیزهای را که بآنها تعلق دارد
بی تعیین برای اعتماد و بر وجدان سامع که هر یکی از آنها بهر کدام که متعلق است بنا بر مناسبتها باز خواهد بست یعنی بطرز آن متعددها را ذکر
نمایند که ذهن سامع بر تعیین متعلقات آنها اعتماد کند این معنی را که باز آن متعددها را بنا بر مناسبت آماده خواهد نمود ای از ذکر متعلقات
باز احتیاج بیان متعدد نماند و سخن تمام شود و این صنعت بر دو قسم بود قسم اول نشر بر ترتیب لف باشد اول باول و دوم بدوم و سوم بسوم و برین
قیاس مثال از عنصری قطعه تا ببوسیدمش زلف و تا بخاییدمش لب ٭ تا بکاویدمش جعد و تاش بگرفتم کنار ٭ در مشامم غالیه
در دهانم انگبین ٭ در دو دستم عنبر است و در کنارم لاله زار ٭ درین دو بیت لف و نشر مرتب است یعنی برای اینکه بوسیدم زلف او را
در دماغ من غالیه است و غالیه خوشبوئی است مرکب مر زنان را و این بهر آنکه گفته که خیال زلف محبوب در دماغ عشاق می ماند و برای خاییدن
لب او دهان من شهد است و برای کاویدن جعد در هر دو دست من عنبر و برای در بر گرفتن او کنار لاله زار است حاصل قسم ثانی از لف
نشر آنکه نشر بر ترتیب لف نباشد و این نیز بر دو نوع بود اول آنکه ترتیب نشر بر عکس ترتیب لف باشد و آنرا معکوس الترتیب گویند
محمد صالح صدیقی علیه گل و نرگس هم برابر ابصار ٭ نموده جلوه های چشم و رخسار ٭ نوع دوم آنکه ترتیب نشر مختلط و درهم باشد و آنرا مختلف
الترتیب نامند چنانچه درین بیت در باغ شدند از فرح رخ و زلف تو نایاب ٭ گل کرد تر و سرو و سنبل سیراب ٭ و اعطف میان رخ
و زلف محذوف است و این قسم اخیر از قبیل تعقید در نظم کلام است و یا در انتقال یعنی نباشد کلام ظاهر الدلالة بر مراد برای خللی که واقع است
در انتقال ذهن از معنی اول که مفهوم است بحسب لغت بسوی معنی دوم و این خلل میشود برای آوردن لوازم بعیده که محتاج است بطرف وسائط
بسیار با پوشیدگی قرائنی که دال است بر مقصود مثل قول عباس بن احنف بفتح همزه و سکون حاء مهمل و فتح نون شعر ساطلب بعد الدار عنکم
لتقربوا و تسکب عینای الدموع لتجمدا ٭ سین برای استقبال قریب است و اطلب متکلم واحد و بعد بضم باء و لتقربوا بکسر لام صیغه جمع مخاطبین
مذکرین و تسکب صیغه مونث غائب و عینای بفتح عین و یاء اخیر فاعل تسکب و الدموع بضم دال مهمل جمع دمع مفعول آنست و لتجمدا
بکسر لام صیغه تثنیه مونث و ضمیر در آن فاعل و راجع بسوی عینای یعنی قریب است که طلب کنم دوری خانه را از شما تا نزدیک شوید و بریزد دو
چشم من اشکها را تا که خشک شوند آن دو چشم گردانید شاعر سکب دموع یعنی ریزش اشکها را که آن گریه است کنایت از رنج و
حزنی که لازم شود فراق دوستان را و درین صواب نمود چه بسا اوقات گردانیده شود گریه را دلیل بر آن رنج و حزن عرب گوید ابکانی
و اضحکنی یعنی گریانید مرا و خندانید مرا ای سائنی بفتح همزه یعنی ناخوش نمود مرا و سرنی بفتحتین سین مهمل و راء مشدد بمعنی خوش کرد مرا
ولیکن خطا کرد در گردانیدن جمود چشم را کنایت از فرح و سروری که واجب کند آنرا دوام ملاقات و وصال زیرا که انتقال از جمود چشم
بسوی بخل چشم است باشکها در حالت ارادت گریه که آن حالت حزن است بر مفارقت احباب و نیست انتقال مذکور بطرف چیزیکه قصد نموده
آنرا شاعر از سروریکه حاصل است بملاقات دوستان و مواصلت محبان و بنابرین صحیح نیست که گفته شود در محل دعا زالت
عینک جامدة یعنی همیشه باد چشم تو خشک نشونده چنانکه گفته شود لا ابکی الله عینک یعنی نگریاند خدا تعالی چشم ترا حاصل معنی اینکه

بدرستیکه من امروز خوش حالم از روی نفس به دوری و فراق وطن میدهم نفس را بر کشیدن حزنها و شوقها و جرعه جرعه میکشم غصهای محبوب را
و بر داشته میکنم برای او حزنی را که افاضت کند اشکها را از دو چشم من تا که سبب شود این چیزها بسوی وصل دائمی و مسرت لا یزالی چه
کلید خوشی است و صاحب جامع در ترجمهٔ این بیت گفته بیت دوری خانه طلب دارم پی قرب از شما ؛ اشک ریزیرا نخواهم تا شود خشک
آن دو چشم ؛ و صاحب مناظر این بیت شاعر را آورده بیت من نمی آیم از آن در کوی تو ؛ تا توانم دید دائم روی تو ؛ شاعر نفی آمدن خود
کرده است و مرادش نفی نبودن خود است در کوی محبوب چه آمدن شاعر را در کوی محبوب لازم است به نبودن او در اینجا پس آمدن خود را
که ملزوم است نفی کرده است و ارادت داشته است نفی نبودن خود را که لازم است اما انتقال از نفی آمدن او بسوی نفی نبودن او بسیار بعید
است و معنی بیت اینست که نمیخواهم که نباشم در کوی تو بلکه میخواهم که باشم همیشه در کوی تو تا توانم دید همیشه روی تو و بعضی درین باب این بیت آورده
بیت کند شد دندان کوه از برگ پان ؛ خنده دریا بریش آسمان ؛ مراد از دندان کوه لعل است و متعلق است بآفتاب چه از تابش
آفتاب برنگ و در سنگ پیدا میشود و مقصود از ریش آسمان آفتابست و برگ پان متعلق است بدریا زیرا که ابر آب از دریا میگیرد و میبارد
پس نباتات میروید و چون سرخی برگ پان از لب محبوب غلبه کرد بر لعل که زادهٔ آفتابست بنابرین دریا که بمنزلهٔ مادر برگ پان است
بر آفتاب خندید و گفته شده است که فصاحت کلام خلوص آنست از مذکور و از کثرت تکرار و تتابع اضافات یعنی پیاپی آمدن اضافت بعد
اضافت و مراد از تکرار ذکر شیء است مرة بعد اخری و کثرت آن بودن ذکر شیء است فوق واحد مثال کثرت تکرار قول ابی طیب است
شعر و تسعدنی فی غمرة بعد غمرة ؛ سبوح لها منها علیها شواهد ؛ تسعد مضارع واحد مونث غائب از اسعاد بمعنی اعانت و غمرة بفتح
غین و را مهمله چیزیکه فرو ترا از آب یعنی گرداب مراد شدت است و سبوح بفتح سین مهمله و ضم با صیغهٔ واحد صفت مشبه از سبح بفتح
سین بمعنی شدت رفتار اسپ مراد اسپ خوب رفتار یکه رنج نمیدهد راکب را گویا که آن میرود در آب شواهد جمع شاهد یعنی اعانت
میکند مرا در سختی پس سختی اسپ خوب رفتاریکه برای آنست از نفس آن علامت شاهد بر نجابت آن و موجب ثقل درین بیت کثرت
تکرار ضمائر است و چنانچه تکرار لفظ آب درین بیت دیدم آب و آب خوردم آب جانم تازه کرد ؛ تشنگی بر آب از من بسکه بود آن
آب سرد ؛ و تکرار اگر فصیح باشد جائز است چنانچه درین بیت گفتمش ای یار یاری داشتی ؛ گفت آری یار یاری داشتم ؛ و مثال
تتابع اضافات همچو قول عبد الصمد ابن بابک شعر حمامة جرعا حومة الجندل اسجعی ؛ فانت بمرأی من سعاد و مسمع ؛ حمامة بفتح حا
مهمله و نصب تا بمعنی پرنده صاحب طوق مثل فاخته وغیره منادی است که حرف ندا محذوف گشته و مضاف است بسوی جرعا بفتح
جیم که در اصل جرعاء بهمزهٔ ممدوده در آخر بوده مونث اجرع برای ضرورت شعر همزه ساقط گشته بمعنی زمین ریگ آمیز که نروید از چیزی
مضاف است بطرف حومة بفتح حا مهمله بمعنی معظم شیء که مضاف است بسوی جندل بفتح جیم و سکون نون و فتح دال مهمله بمعنی زمین
سنگدار اسجعی صیغهٔ امر حاضر مونث است از سجع و قوله فانت بکسر تا ضمیر حاضر مونث است و مرأی بفتح میم صیغهٔ ظرف
بمعنی جای دیدن و مسمع بفتح میم بمعنی جای شنیدن یعنی ای کبوتر صاحب طوق ریگستان بزرگ زمین سنگدار آواز بکن زیرا که تو
در جای دیدن سعاد و جای شنیدن آن یعنی سعاد می بیند ترا و می شنود آواز ترا پس کثرت تکرار و تتابع اضافات مخل فصاحت است

خواه در عربی که مثالش گذشت همچنین منقول است از شیخ عبد القاهر در مطول و خواه در پارسی چنانچه در نثر گفته شود که مقدار فضیلت اشعار
دواوین سالکان بلاد ایران و نبدا لپی و حکایت تواریخ حروب عساکر شهریاران زمین توران نمیخوانی لیکن هر گاه سالم از استکراه بود لطیف و ملیح گردد
چنانچه درین بیت من خاک کف پای سگ کوی کسی ام ٭ کو خاک کف پای سگ کوی تو باشد ٭ و چنانچه جامی فرماید بیت کتاب فقر را دیباچه ماست
سواد نوک کلک خواجه ماست ٭ و درین قول نظر است چه هر واحد از کثرت تکرار و تتابع اضافات از ثقیل شود و لغط بسبب آن بر زبان پس
بدرستیکه حاصل شد احتراز از ان به تنافر و کرده محل نیست بفصاحت و بدرستیکه فرمود نبی کریم علیه التحیة و التعلیم الکریم ابن الکریم ابن الکریم ابن
الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم و واقع است در قران شریف مثل داب قوم نوح و ذکر رحمة ربک عبده زکریا و نفس و ما سویها
فالهمها فجورها و تقویها و فصاحت متکلم ملکه است یعنی کیفیت راسخی است در نفس متکلم که قدرت دارد بسبب آن بر تعبیر از مقصود بلفظ فصیح
قوله بلفظ فصیح شامل است مفرد و مرکب را اما حاجت بسوی الفاظ مرکب ظاهر است و اما حاجت بسوی الفاظ مفرد وقتی است که اراده
کنی تو بیان نمودن اجناس مختلف را از محاسب پس گوئی نزدیک تعداد خانه غلام کنیزک پارچه فرش و مانند آن تا نویسنده نویسد انها را
و معنی کیف در باب پنجم گذشت و باید که متکلم با رعایت مقدمات مذکور درین رباعی که از صاحب دلی منقول است عمل نماید رباعی صراف سخن
باش و سخن بیش مگو ٭ با کوش تو دو داد ندو زبان تو یکی ٭ یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو ٭ بلاغت در کلام مطابقت آنست که برای مقتضی
حال با فصاحت کلام و مراد بحال امر داعی است بسوی متکلم بر وجه مخصوص ای اعتبار کرده شود با کلامیکه ادا شود بان اصل مقصود خصوصیت ما
و این خصوصیت مقتضی حال است بصیغه مفعول از اقتضا مثلا بودن مخاطب منکر برای حکمی حال است که اقتضا کند تاکید آن حکم را و این تاکید
مقتضی حال است و قول تو مرحبنین منکر حکم را هر آئینه زید در خانه است کلام مطابق است برای مقتضی حال چه این قول با کلمه تاکید است که لفظ ان
باشد و معنی مطابقت کلام برای مقتضی حال نیست که اگر حال اقتضا تاکید کند باشد کلام موکد چنانچه گذشت و اگر اقتضا اطلاق یعنی غیر تاکید
کند باشد کلام خالی از تاکید همچو قول تو مر غیر منکر حکم را زید در خانه است و نحو از تفصیل که مختص است برین علم معانی قوله با فصاحت کلام از اینجهت
گفته شد که بلاغت کلام بی فصاحت آن متحقق نشود و شیخ سعدی در ستایش خدا تعالی که کفار نیز قائل خدا هستند بلا تاکید فرماید بیت عزیزی
که از درگهش سر بتافت ٭ بهر در که شد هیچ عزت نیافت ٭ و در نعت آن سرور عالم صلی الله علیه و سلم که کفره منکر رسالتش هستند با تاکید میفرماید
بیت خلاف پیمبر کسی ره گزید ٭ که هرگز بمنزل نخواهد رسید ٭ در ینجا کلمه هرگز برای تاکید است و مقتضی حال مختلف میباشد زیرا که مقامات
کلام متفاوت اند و حال و مقام متقارب المفهوم است و تغایر میان این دو اعتباریست پس بدرستیکه امر داعی مقام است باعتبار توهم بودن
آن محل برای ورود کلام در ان بر خصوصیتی و همان امر داعی حال است باعتبار توهم بودن آن زمان مر ورود کلام را پس مقتضی حال که معلول است
مختلف خواهد شد باختلاف علت که آن مقام و حال باشد پس مقام هر یک از تنکیر و اطلاق و تقدیم و ذکر مباین شود مقام خلاف هر واحد از آنها را
یعنی بدرستیکه مقامیکه مناسب باشد آنرا تنکیر مسند الیه یا مسند مباین شود مقامی را که مناسب باشد آنرا تعریف و مقام اطلاق حکم یا تعلق
یا مسند الیه یا مسند یا متعلق آن مباین شود مقام تقیید آنرا بموکدی یا باداة قصر یا بشرط یا بمفعول یا مانند آن همچو حال و مقام تقدیم مسند الیه
یا مسند یا متعلقات آن مباین شود تاخیر آنرا و همچنین مقام ذکر آن مباین شود مقام حذف آنرا و مقام فصل مباین شود مقام وصل را و مقام

ایجاز شود مباین شود مقام اطناب و مساوات را و همچنین خطاب ذکی مباین شود خطاب غبی را پس ذکی مناسب شود آنرا از اعتبارات
لطیف و معانی دقیق چیزیکه مناسب نباشد غبی را و هریک ازینها باید در فن معانی و برای هر کلمه با کلمهٔ آخر که مصاحب باشد مر آنرا مقامی است
که نباشد مر آن کلمهٔ اول را با چیزیکه مشارک باشد مر کلمهٔ آخر را در اصل معنی مثلا فعلی که قصد کرده شد اقتران آن بشرطی پس آن فعل را با ان
شرطی مقامی است که نباشد مر آن فعل را با اذا شرطی و همچنین برای هر واحد از ادوات شرط با ماضی مقامی باشد که نباشد این مقام مر آن
هر واحد را با مضارع و همه بر قیاس و این مقامیت ثابت است در فن معانی در عربی تا در فارسی مثل فعل را بعد فاعل آوردن موجب فصاحت است و قبل فاعل آوردن باعث عدم
فصاحت چنانچه در باب دوم گذشت و مثلا چند الفاظ همچو رگ و دامن ولب و زدن و نحو آنکه استعمال اینها خاص بچند الفاظ معدود است
چنانچه در باب هفتم گذشت مثلا چند کلمات تاکید بفعل مثبت خاص است و دیگر چند کلمات تاکید بفعل منفی خاص چنانچه در باب اول گذشت
و نیز بعض خصوصیات در خاتمهٔ این باب خواهی یافت و ارتفاع و بلندی شان کلام در حسن و قبول بسبب مطابقت اوست برای اعتبار مناسب
و انحطاط و پستی کلام از باعث عدم مطابقت آن است برای اعتبار مناسب و مراد باعتبار مناسب چیزیست که اعتبار کند متکلم آنرا مناسب
برای مقامی بحسب سلیقه و طبعیت خود یا بحسب تتبع و جستن تراکیب بلغا و مراد از کلام کلام فصیح است چراکه ارتفاع نمیشود برای کلام غیر فصیح
و مراد بحسن حسن ذاتی است که داخل در بلاغت باشد سوای حسن عرضی که خارج از بلاغت است زیراکه کلام گاهی مرتفع میشود بمحسنات لفظی
یا معنوی لیکن این محسنات خارج از حد بلاغت است پس مقتضی حال همون اعتبار مناسب است برای حال و مقام همچو تاکید و اطلاق و غیرها
از چیزیکه شمردیم آنرا پس بلاغت صفتی است رجوع کننده بسوی لفظ نه از ان حیثیت که آن لفظ و صوت است بلکه باعتبار افادت لفظ است معنی را
بترکیب یعنی بلاغت صفت لفظ میشود باعتبار فائده دادن لفظ غرضی را که ساخته شده است کلام برای آن قوله بترکیب متعلق است بافادت
زیراکه بلاغت چنانچه گذشت عبارتست از مطابقت کلام فصیح برای مقتضی حال پس ظاهر است که اعتبار مطابقت و عدم آن نمیباشد مگر باعتبار
معانی و اغراضی که ساخته شده است کلام برای آنها نه باعتبار الفاظ مفرد و کلمات مجرد از افادت و مناسبت و بسا اوقات نامیده شود
وصف مذکور یعنی مطابقت کلام بفصاحت نیز چنانچه نامیده شود ببلاغت پس جائیکه گفته شود که اعجاز قران از جهت بودن آن است در
اعلی طبقات فصاحت ارادت کرده شود بآن همین معنی را و بر آمی بلاغت در کلام دو طرف است یکی طرف اعلی است که بسوی آن منتهی شود
بلاغت و این حد اعجاز است و آن اینست که ترقی کند کلام در بلاغت خود بسوی اینکه خارج شود از طاقت بشر و عاجز کند ایشان را از معارضه
آن و چیزیکه قریب است از ان یعنی طرف اعلی با چیزیکه قریب است از ان طرف اعلی هر دو حد اعجاز است و حد اعجاز یعنی مرتبهٔ آنست و
اضافت برای بیان است یعنی مرتبه مر بلاغت را همون اعجاز است و مخفی نماند که بعض آیات اعلی طبقه است از بعض دیگر مثال اعلی طبقه
قوله یا ارض ابلعی ماءک اه و مثال بعض دیگر باقی آیاتست و اگرچه جمیع قران شریک است در امتناع معارضهٔ آن چنانچه فرمود جل جلاله وان کنتم
و اگر هستید شما فی ریب در شک وممّا نزّلنا از ان چیزیکه ما فرستادیم آنرا بتدریج علی عبدنا بر بندهٔ ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
و میگوئید آن ساخته و یافته اوست فاتوا پس بیارید شما که اهل براعت و بلاغت اید بسورة ای بمقدار سخن که آنرا اول و آخر باشد
و اقل سوره سه آیت است یعنی بیارید کلامی در فصاحت و بلاغت و حسن نظم و اخبار از امور غیب باشد من مثله از مانند قران در

طرف اسفل است و آن حدیست وقتیکه تغیر داده شود کلام ازان بسوی مرتبه که آن ادنی است ازان حد میرسد کلام اگرچه صحیح الاعراب باشد
نزدیک بلغا با آوازهای حیوانات که پیدا میشوند از جائی خروج خود بی اعتبار لطائف و خواص زائد بر اصل مراد و میان این دو طرف مراتب
کثیر متفاوت اند که بعض ازینها اعلی است از بعض دیگر بحسب تفاوت مقامات و رعایت اعتبارات و بدوری نمودن از
اسباب اخلال بفصاحت و این بعض اعلی کلام سید الانام است علیه الصلوة والسلام و قول انا افصح العرب دلیل است برین
مرام و شعراء عرب که چهار قسم اند و اوائل باب سوم مذکور شدند بدانکه این دو قسم بلاغت در کلام ایشان نیز مفقود است زیراکه اول
خاصه کلام جناب الهی است و ثانی خاص بکلام حضرت رسالت پناهی و در فارسی هم نایاب چراکه ازان جناب و ازین رسالت
مآب فارسی ثابت و متحقق نیست اما بلاغت ادون ازین دو قسم نثراً و نظماً در بلغاء عرب و فصحای ایران و توران ثابت و ظاهر
چنانچه مخفی نماند بر ماهر و قطب علی بریلی در تکمله فارسی از شاعری نقل نماید نظم شنیدم که در روزگار کهن ؛ شدند عنصری شاه ملک سخن ؛ چو ملک
شاه سخن عنصری ؛ بفردوسی آمد سخن پروری ؛ چو فردوسی آورد سر در کفن ؛ بخاقانی افتاد ملک سخن ؛ چو خاقانی از این جهان برگذشت ؛ نظامی
بملک سخن شاه گشت ؛ چو دور نظامی بپایان رسید ؛ به بهر جتر اشعار سعدی کشید ؛ چو اورنگ سعدی فرو شد ز کار ؛ حسن شد بتخت سخن تاجدار
حسن چون فرو شد میان مزار ؛ سخن گشت بر فرق خسرو نثار ؛ چو خسرو ازین دیر فانی گذشت ؛ بملک سخن جامی شاه گشت ؛ همین شاه
شاه سخن ؛ چو کرنا ظمانند ازعلم و فن ؛ تابع شود بلاغت کلام را وجوه آخر سوای مطابقت و فصاحت که میدهد کلام را حسنی و مراد از وجوه
آخر محسنات لفظی و معنویست که شامل باشد بران علم بدیع و تحسین این وجوه مر کلام را عرضی است یعنی خارج باشد از حد بلاغت و نیز این تحسین وجوه
بعد رعایت مطابقت و فصاحت مذکورین حاصل شود و دو قسم این تابعیت برای بلاغت کلام است سوای بلاغت
متکلم زیراکه این وجوه نمیگرداند متکلم را متصف بصفتی هیچ فصاحت و بلاغت بلکه اینها از اوصاف کلام است خاصه و بلاغت در متکلم
کیفیت در نفس متکلم که قدرت دارد بسبب آن بر تالیف کلام بلیغ پس معلوم شد از تعریف فصاحت و بلاغت مذکورین دو امر یکی
آنکه هر بلیغ خواه کلام باشد خواه متکلم فصیح است زیراکه فصاحت ماخوذ است در تعریف بلاغت خواه در کلام باشد خواه در متکلم و عکس
نیست یعنی هر فصیح بلیغ نیست چه جائز است که کلام فصیح باشد و غیر مطابق بود برای مقتضی حال چنانچه قول تو مر منکر حکم را زید در
خانه است بی کلمه تاکید یا قول تو هر آئینه زید در خانه است برای غیر منکر مر حکم را پس درین دو مثال کلام فصیح است نه بلیغ و همچنان
جائز است که باشد مر احدی را کیفیت راسخ در نفس او که قدرت دارد بسبب آن بر تعبیر از مقصود بلفظ فصیحی که غیر مطابق باشد برای
مقتضی حال چنانچه گذشت پس درچنین صورت فصاحت متکلم یافته شود بدون بلاغت آن دوم آنکه بلاغت در کلام مرجع و
موقوف علیه آن بسوی احتراز است از خطائیکه واقع شود در ادا کردن معنی که مقصود است والا یعنی اگر نبود احتراز از خطا مرجع بلاغت
هرآئینه بسا اوقات ادا کرده شود معنی مراد بلفظ فصیحی که غیر مطابق است مر مقتضی حال را پس نبود کلام بلیغ برای چیزیکه گذشت
از تعریف بلاغت و نیز مرجع بلاغت بطرف تمیز کلام فصیح است از غیر آن والا بسا اوقات آورده شود کلام مطابق برای مقتضی حال لکن
غیر فصیح پس نباشد هم کلام بلیغ برای چیزیکه مذکور شد ازینکه بلاغت عبارت است از مطابقت مذکور با فصاحت مسطور و داخل است

در تمیز کلام فصیح از غیر آن تمیز کلمات فصیح از غیر آنچه کلام فصیح موقوف است بر آن و این تمیز فصیح از غیر آن یعنی معرفت باین طور
که این کلام فصیح است و آن کلام غیر فصیح مرکب است که حاصل نمیشود مگر بمجموع تمیزات پس بعضی ازان تمیزات چیزیست که واضح شود
در علم متن لغت همچو غرابت یعنی تمیز کلام سالم از غرابت از غیر سالم بعلم متن لغت حاصل شود و متن بفتح میم بر پشت زدن و جامه تنیدن
و در فتن مرد سخت پشت و ما بین پر تیر تا میان تیر و پشته زمین سخت و لغت بضم لام و فتح عین اصوات و کلمات که مردم از اغراض
خود بدان تعبیر کنند مست و نزد بعضی لغت مشتق است از لغو و الغا بمعنی افتادن و انداختن پس گویا وقت مکالمه که سخن از دهان
انسان می افتد یا می اندازد از مجهودی و در شرح کتاب سنائی مسطور است که لغت مشتق است از قول عرب که لغی بالشیء اذا لهج
باشد بمعنی خوشوقت شد آن شخص بیک چیزی زیرا که هر قوم خوشوقت میشود بلغت خود و مراد درینجا بمتن لغت علمی است که شناخته شود باو
اوضاع الفاظ مفرد برای معانی و این معانی خاص است از لغت چه آن گاهی اطلاق یابد بر سائر علوم عربی همچنین است در مطول و بعضی
ازان تمیزات واضح شود در علم صرف همچو مخالفت قیاس چه بعلم صرف شناخته شود که اجلل مخالف قیاس است و اجل بتشدید لام موافق آن
و در فارسی مثلا لفظ شد و آمد و گستد ماضی است مخالف قیاس چه قیاس بقاعده علم صرف فارسی در صیغ ماضی مقتضی آن بود که آخر ماضی دال
ساکن و ما قبلش نیز ساکن باشد لیکن این الفاظ هرگاه از واضع همچنین ثابت شده اند فصیح گشتند چنانچه این قاعده تحت تعریف مخالفت
قیاس در مطول نوشته بعضی ازان تمیزات واضح شود در علم نحو همچو ضعف تالیف و تعقید لفظی یا بعضی ازان تمیزات دریافته شود بحس همچو
تنافر چه بعد سمع ملفوظ ذوق دریابد که مستشزر متنافر است سوای لفظ مرتفع و همچنین است تنافر کلمات اگر گوئی در بحث تنافر گذشت
که ذوق صحیح مدرک تنافر پس چگونه صحیح شود قول درینجا که مدرک همان حس است گویم مراد بحس حس سمع است تا آنکه اگر مسموع نشود
ادراک نکند ذوق تنافر را قطعا پس اسناد کرده شد ادراک بسوی سبب بعید که حس است برای ظهور آن یا گفته شود که مراد بر حس ذوق
است بتجویز چه ادراک آن بمنزله احساس است بنا بر تصریح بآن در اوائل شرح مفتاح و گفت کاشی ابهری در بحث بلاغت ذوق صفتی است برای
نفس که بسبب آن ادراک کند اشیا را بدون فکر و ترتیب مقدمات و نام نهاده اند این صفت را حکما بحدس همچنین است در حاشیه
قاضی قطب بر مطول و این تمیزات واضع شده درین علوم یا مدرک بحس چیزیست که سوای تمیز تعقید معنوی است چه تمیز کلام سالم از تعقید معنوی
از غیر آن شناخته نمیشود بعلوم مذکوره و بحس پس دانسته شد که مرجع بلاغت بعضی ازان مبین است در علوم مذکوره و بعضی ازان مدرک
بحس و باقیماند احتراز از خطا در تادیه معنی مراد و احتراز از تعقید معنوی پس حاجت شد بسوی دو علمی که مفید است برای این پس وضع
کردند علم معانی را برای احتراز از خطا و علم بیان را برای احتراز از تعقید معنوی و چیزیکه احتراز کرده شود بآن از خطا تا در تادیه معنی
مراد علم معانی است و چیزیکه احتراز کرده شود بآن از تعقید معنوی علم بیانست پس ظاهر شد که علم بلاغت منحصر است در دو علم یکی علم
معانی و دوم علم بیان برای مزید اختصاص این دو علم ببلاغت اگرچه بلاغت رجوع کننده بسوی غیر این دو علم نیز از علوم که لغت و صرف
و نحو باشد پس محتاج شدند برای معرفت توابع بلاغت بسوی علم آخر وضع کردند برای آن علم بدیع را پس چیزیکه بسبب آن شناخته
شود وجوه تحسین کلام علم بدیع است و هرگاه این باب در علم بلاغت و توابع آن منحصر شد مقصود در سه فن فن اول علم معانی است

وآن علمی است که شناخته شود بآن احوال لفظ عربی که بسبب آنها مطابق شود لفظ مقتضی حال را مراد از علم ملکه است که اقتدار داشته شود بسبب
آن بر ادراکات جزئی و گفته شود این ملکه را صناعت نیز بکسر صاد یعنی پیشه و قوله که بسبب آنها تا آخر صفت احوال لفظ است و در معنی حیثیت
باشد از حیثیت که احوال لفظ باشد پس حاصل تعریف چنین باشد که آن علمی است شناخته شود بآن احوال از این حیثیت که احوال مطابق شود بسبب آنها
لفظی برای مقتضی حال و باین حیثیت خارج شد ازین تعریف علم بیان زیرا که بودن لفظی حقیقت یا مجاز یا کنایت مثلا اگرچه احوال لفظ است که
مقتضی شود این احوال را حال و امر داعی لیکن بحث کرده شود در علم بیان ازین حیثیت که این احوال مطابق شود بآنها لفظی مقتضی حال را چه درین علم
حال فلانی مقتضی نباشد ایراد تشبیه را یا استعارت را یا کنایت را یا مانند آنرا و مراد باحوال لفظ امور عارض اند مر آنرا از تقدیم و
تاخیر و اثبات و حذف و غیر آن و احوال اسناد و نیز از احوال لفظ است باعتبار آنکه تاکید و ترک آن مثلا از اعتبارات راجع است
بسوی نفس جمله پس از احوال لفظ باشند و تخصیص لفظ بعربی مجرد اصطلاح ایشان است چرا که این صناعت موضوع شده است
برای معرفت احوال لفظ عربی نه برای غیر عربی خصوصا مقصود اصلی معرفت اعجاز قرآن شریف است یعنی این قید برای احتراز از عجمی نباشد
زیرا که شناخته شود باین علم احوال لفظ عجمی نیز چنانچه گفته شود در ترجمه القام زید حجر البته ایستاده است زید بلکه برای مجرد اصطلاح
ایشان است بر تدوین این علم برای عربی همچنین عبدالحکیم تصریح و تقسیر فرموده است مر قول صاحب مطول را که و تخصیص اللفظ بالعربی
مجرد اصطلاح باشد پوشیده مباد که عجمی یعنی غیر عربی است و شامل برای فارسی خصوصا و غیر فارسی را نیز عموما و برای یقین
شمول محرر رساله عن معانی را بقالب فارسی ریخته این ورنخته را یاد دار که کسی از اهل رسائل نگفته و منحصر میشود مقصود اصلی از علم
معانی در هشت فصل همچو انحصار کل در جزء چرا که مقصود کل مسائل است نه هر واحد ازین مسائل پس این هر واحد جزء مقصود است نه همچو
انحصار کلی در جزئیات آن والا صادق آید علم معانی بر هر فصل و نیست چنین و فرق میان کل و کلی چند وجه است یکی آنکه کل محمول نمیشود بر جزء
و گفته نمیشود این دیوار خانه است و کلی محمول شود بر جزئی و گفته شود زید انسان است و دوم آنکه کل من حیث هو کل موجود میباشد در خارج
و کلی من حیث هو کلی موجود نباشد مگر در ذهن سوم آنکه طبیعت کل حاصل نمیشود برای جزء و طبیعت کلی حاصل باشد برای هر واحد از جزئیات
چهارم آنکه اجزای کل متناهی باشند و جزئیات کلی گاهی غیر متناهی پنجم آنکه برای ———— وجود کل لابد است از وجود جمیع
اجزاء و کلی در وجود محتاج نمیشود بسوی وجود جمیع جزئیات و آن هشت فصل احوال اسناد خبری است و احوال مسند الیه و احوال مسند
و احوال متعلقات فعل و قصر و انشا و فصل و وصل و ایجاز و اطناب و مساوات تقسیم کلام یا خبر است یا انشا زیرا که کلام مشتمل باشد بر نسبت
تام میان دو طرف که قائم است بنفس متکلم و این نسبت تعلق یکی از دو شی است با دیگری که صحیح شود سکوت مخاطب بران برابر است که این
تعلق ایجابی باشد چون زید آمد یا سلبی مثل زید نیامد یا غیر این دو از چیزی که در انشائیات باشد پس کلام اگر باشد برای نسبت آن خارجی
از مدلول کلام در احدا زمنه ثلاثه یعنی باشد میان دو طرف در خارج نسبت ثبوتی یا سلبی که مطابق شود آن نسبت آن خارج را باین طور که باشد
آن نسبت کلامی و آن نسبت خارجی هر دو ثبوتی یا سلبی یا مطابق نباشد آنرا باینطور که نسبت مفهوم از کلام ثبوتی باشد و نسبتی که میان دو طرف
در خارج و واقع است سلبی بود یا بعکس یعنی نسبت مفهوم سلبی بود و نسبت خارجی ثبوتی پس اینچنین کلام خبر باشد والا یعنی اگر نباشد مر نسبت

کلام را خارج همچنین که مطابق باشد یا نباشد پس همچنین کلام انشا است و مراد از خارج نزد بعضی علم الهی است و نزدیک بعضی لوح محفوظ و نزدیک بعضی واقع و نفس الامر باشد با قطع نظر از ذهن بهر کیف خارج درین عبارات ظرف نسبت واقع شود و تحقیق خبر و انشا اینکه کلام یا نسبت آن باشد بحیثیتیکه حاصل شود از لفظ و باشد لفظ موجد مر نسبت را بغیر قصد متکلم بسوی بودن این نسبت دال بر نسبتی که حاصل است از واقع میان دو شیء چنانچه صیغ امر و نهی و غیرهما همچنین کلام انشا است یا نسبت کلام باشد بحیثیتیکه قصد کند متکلم برای این نسبت کلامی نسبت خارجی را که مطابق شود نسبت کلامی نسبت خارجی را یا مطابق نشود چون صیغ اخبار پس همچنین کلام خبر باشد درینجا سوالی وارد شود تقریرش اینکه نسبت موجود در خارج نمی باشد بلکه امر اعتباری عقلی است و مذکور خلاف اینست جوابش اینکه نسبت مفهوم از کلام و حاصل در ذهن لا بد است که باشد میان دو شیئ و با قطع نظر از ذهن لا بد است که میان دو شیئ در واقع نسبت ثبوتی باشد بایطور که این چیز آن چیز است یا سلبی بایطور که این چیز آن چیز نیست هرگاه گوئی زید قائم است بدرستیکه قیام حاصل است برای زید قطعا برابر است که نسبت از امور خارجی باشد یا نباشد از اینها و همچنین قیام یعنی وجود نسبت خارجی است یعنی فرق است میان قول ما که قیام حاصل است برای زید در خارج و قول ما که حصول قیام امر است محقق موجود در خارج پس بدرستیکه ثانی کاذب است چراکه حصول بین الطرفین امر معقول است نیست وجود مر این را مگر در عقل و اول صادق است چه عقل نیابد است بر اینکه قیام حاصل است برای زید در خارج همچنین است در منهیه مختصر معانی **آگاه باش** که در تفسیر صدق و کذب اختلاف است جمهور گفته اند که صدق خبر مطابقت حکم آنست برای واقع که آن خارجی است که میباشد برای نسبت کلام خبری و کذب خبر عدم مطابقت آنست برای واقع یعنی بدرستیکه دو شیئی که ایقاع کرده شده است میان این دو نسبتی در خبر لا بد است که میان دو چیز نسبتی باشد در واقع ای با قطع نظر از چیزیکه در ذهن است و از چیزیکه دلالت کند بران کلامی پس مطابقت آن نسبت مفهوم از کلام برای نسبتی که در خارج است بایطور که هر دو نسبت ثبوتی باشند یا سلبی صدق است و عدم این مطابقت کذب است بایطور که یک نسبت ثبوتی باشد و دیگر سلبی و نظام معتزلی و توابع او میگویند که صدق خبر مطابقت آنست برای اعتقاد مخبر اگرچه باشد این اعتقاد خطائیکه غیر مطابق باشد برای واقع و کذب خبر عدم مطابقت آنست برای اعتقاد مخبر اگرچه باشد اعتقاد خطا پس قول قائل که آسمان تحت ماست درحالیکه خبر دهنده معتقد این خبر باشد صدق است و قول قائل که آسمان فوق ماست درحالیکه غیر معتقد باشد این را کذب است و مراد باعتقاد حکم ذهنی جازم است یا حکم راجح پس عام و شامل است این اعتقاد علم را و ظن را و جاحظ بتقدیم جیم بر حاء حطی که امام معتزله است انکار کرد انحصار خبر را در صدق و کذب و اثبات کرد واسطه را میان این دو و زعم نمود که صدق خبر مطابقت آنست برای واقع مع اعتقاد بایطور که این خبر مطابق واقع است و کذب خبر عدم مطابقت خبر است برای واقع با اعتقاد اینکه این خبر غیر مطابق است برای آن و غیر این دو قسم که آن چهار اند یعنی مطابقت خبر را با واقع با اعتقاد عدم مطابقت یا بدون اعتقاد اصلا ای نه اعتقاد مطابقت و نه اعتقاد عدم مطابقت و عدم مطابقت خبر برای واقع با اعتقاد مطابقت یا بدون اعتقاد اصلا نه صدق است و نه کذب پس هر واحد از صدق و کذب بتفسیر جاحظ اخص است از آن هر واحد که بتفسیرین سابقین است زیرا که او اعتبار کرده است در صدق مطابقت واقع را و اعتقاد را باهم و در کذب عدم مطابقت هر دو را باهم و دلیل قولین اخیرین و ابطال آن در مختصر و مطول ثابت است

فصل اول در بیان اسناد خبری و آن ضم کلمه است یا آنچه در جا

ان باشد همچو جمله بنا و بل مفرد بسوی دیگر بحیثیتی که افادت کند حکم را باینطور که مفهوم یکی ازین دو ثابت باشد برای دیگری یا منفی باشد ازان یک
نیست درین که قصد مخبر یعنی کسیکه بقصد اخبار و اعلام باشد بخبر خود افادت مخاطب است حکم را همچو قول تو زید قائم است برای شخصی که نمیداند
زید قائم است یا بودن مخبر را عالم بحکم و مراد بحکم درینجا وقوع نسبت است میان طرفین یا لاوقوع درینجا سوالی است تقریرش باینطور که هرگاه مقصود
از خبر و مدلول آن وقوع یا لاوقوع نفس الامر باشد پس لازم شد که هیچ خبر کاذب نباشد جوابش اینکه هرگاه گفتیم که خبر دلالت کند بر ثبوت یا انتفا
لازم نمی آید ازان مگر اینکه حاصل شود در عقل نزدیک اطلاق آن حکم ثابت است یا منفی و لازم نمی آید ازان اینکه باشد در واقع همچنین تا ممکن
شود وقوع شک و لازم آید صدق جمیع اخبار و یافته شود تناقض نزدیک خبر دادن به دو امر متناقض همچو زید قائم است و زید قائم نیست اول
حکمی که قصد کرده شود بخبر خود افادت آن نامیده شود آن بفائده خبر و ثانی یعنی بودن مخبر عالم بآن نامیده شود آن بلازم فائده خبر زیراکه هرگاه
افادت کرد متکلم حکم را افادت کرد بودن خود را عالم باین حکم پس این افادت دوم لازم اول باشد و نیست هرگاه افادت کند متکلم بودن
خود را عالم بحکم افادت کرد نفس حکم را زیراکه جائز است که حکمی معلوم باشد برای مخاطب قبل اخبار چنانچه گوئی حفظ کردی قرآن را برای
حافظ درینجا سوالی است تقریرش اینکه ملازمه اول ممنوع است یعنی مسلم نمیداریم که هرگاه افادت کرد حکم را افادت نمود بودن او را
عالم بحکم چراکه جائز است که خبرش مظنون یا مشکوک یا موهوم یا کذب محض باشد جوابش اینکه مراد ببودن او عالم بحکم حصول صورت حکم است
در ذهن او و این حصول شامل است همه اقسام را و گاهی نازل کرده شود مخاطب عالم بفائده خبر و لازم آن را بمنزل جاهل پس القا
کرده شود بسوی آن خبری اگرچه مخاطب عالم باشد بفائدتین مذکورتین و این تنزیل برای ناجاری شدن اوست بر موجب علم یعنی
چنانچه گوئی برای عالم تارک نماز که نماز واجب است پس هرگاه قصد مخبر بخبر خود افادت مخاطب است سزاوار شد که اقتصار کند از ترکیب بقدر
حاجت برای پرهیز کردن از لغو پس اگر مخاطب خالی ذهن از حکم و بی تردد دران باشد یعنی عالم بوقوع نسبت یا لاوقوع آن نباشد و نه متردد
در اینکه نسبت آیا واقع است یا نیست استغنا کرده شود از موکدات حکم و آنها در عربی ان بتشدید نون مفتوح و لام مفتوح و اسمیت جمله و تکریر آن
نون تاکید و دو حرف تنبیه و حروف صله یعنی حروف زیادت و قسم و نحوها و در پارسی همچو سوگند و بدرستی و بالله و بعزت و حقا و هرگز و
هر آئینه وغیره و این استغنا برای تمکن حکم است در ذهن زیراکه حکم یافت ذهن را خالی و اگر باشد مخاطب متردد در حکم و طالب برای آن
باینطور که حاصل شود در ذهن او دو طرف حکم و متحیر شود در اینکه حکم میان این دو بوقوع نسبت است یا بلاوقوع نیک باشد تقویت حکم بموکدی تا زائل کند
آن تردد حکم را و متمکن شود حکم لیکن مذکور در دلائل الاعجاز باینطور است که نیک نمیشود تاکید مگر هرگاه که برای مخاطب ظنی باشد بخلاف حکم تو و اگر
مخاطب منکر باشد برای حکم واجب شود تاکید حکم بمقدار انکار او از روی قوت و ضعف یعنی واجب است زیادت تاکید بقدر ازدیاد انکار
برای ازالت آن چنانچه فرمود خدا تعالی بطریق حکایت از رسولان عیسی علیه السلام وقتیکه تکذیب کرده شدند در مرتبه اول انا الیکم مرسلون درینجا
موکد است بلفظ ان و اسمیت جمله در مرتبه دوم ربنا یعلم انا الیکم لمرسلون درحالیکه موکد است بقسم یعنی ربنا که جاریست مجری قسم و بان
و بلام و اسمیت جمله برای مبالغت مخاطبین در انکار چنانکه گفتند ما انتم الا بشر مثلنا و ما انزل الرحمن من شیء ان انتم الا تکذبون پس
مکذب در مرتبه اول دو است بدلیل قول خدا تعالی اذ ارسلنا الیهم اثنین یعنی بسوی اصحاب قریه که انطاکیه باشد و آن اثنین

شمعون و یحیی هستند فکذبوهما فعززنا بثالث ای پس قوی ساختیم این دو را برسول سوم و آن یونس ست یا حبیب نجار و چنانچه سعدی گوید با یکی از دوستان که در کجاوه محنت انیس من بودی و در حجره صحبت جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه کنونت که امکان گفتار هست * بگوی ای برادر بلطف و خوشی * که فردا چو پیک اجل در رسد * بحکم ضرورت زبان درکشی * یکی از متعلقان منش برحسب واقع مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم کرده که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت معروف و طریق مالوف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف رای صواب است و عکس رای اولی الالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام پوشیده مباد که دوست شیخ سعدی اول مرتبه میدانست که شیخ منکر مکالمه نیست و متردد هم نبود که شیخ سخن میکند یا نمیکند لهذا شیخ حکایةً از دوست در مرتبه اول بی تاکید گوید چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم و چون شیخ جواب نداد آن دوست متردد شد که آیا شیخ سخن میکند یا نمیکند بناءً علیه در نوبت دوم حکایةً از دوست میگوید قطعه کنونت که امکان گفتار هست * بگوی ای برادر بلطف و خوشی * که فردا چو پیک اجل در رسد * بحکم ضرورت زبان درکشی * مصرع چهارم افادت تاکید سخن میدهد چنانچه بر ماهر ظاهر است و هرگاه یکی از متعلقان شیخ برحسب واقع مطلع گردانید دوست دانست که سعدی منکر مکالمت است پس حضرت شیخ حکایةً از دوست میگوید گفتا بعزت عظیم تا آخر با بعزت برای قسم است و صحبت قدیم معطوف بر عزت عظیم پس با قسم برین نیز آمده دو تاکید ازین دو قسم حاصل شده و در باقی فقرات هم تاکیدات هستند چنانچه بر عارف باسلوب کلام هویدا است و شیخ نظام الدین گنجوی ره حکایةً از دارا اول مرتبه در درخواست خراج بلا تاکید میفرماید چنانچه این بیتها * ز دارا در ورود آورید شش تخت * بشهزاده خراج کهن باز جست * که چون بود کز گوهر و طوق و تاج * ز درگاه دارا گسستی خراج * زبونی چه دیدی تو در کار ما * که بر دوی سر از خط پرکار ما * همان رسم دیرینه را کار بند * مکن سرکشی تا نیابی گزند * و بعد انکار اسکندر خراج را حکایةً از دارا با تاکید میگوید چنانچه این بیتها * برخشنده آذر باستا و زند * بخورشید روشن بچرخ بلند * به یزدان که اهرمن دشمن ست * بزردشت کو خصم آهرمن است * که از روم و رومی تمام نشان * شوم بر سر هر دو آتش فشان * درین بیتها بسبب قسم تاکید حاصل است و بعد ازین نیز فرماید * ترا آن به ای سرور رومیان * که بندی بخدمت چو بندم میان * و کان لشکری بر بربری ز تیغ و زره در نوردی بپوشی حریر * و گر نه چنانت دهم گوش پیچ * بدانی که هیچی و کمتر ز هیچ * درین بیت اخیر از لفظ هیچ تاکید پیداست و نامیده شود کلامیکه القا کرده شده است بر خالی الذهن بکلام ابتدائی زیرا که این قسم کلام غیر مسبوق است بطلب و انکار و قسم دوم بکلام طلبی چه درین قسم طلب موجود است و قسم سوم بکلام انکاری برای وجود انکار و نامیده شود اخراج کلام برین وجوه که آنها خلو از تاکید است در اول و تقویت بموکد در دوم و وجوب تاکید بحسب انکار در سوم اخراج بر مقتضی ظاهر و این اخص مطلق است از مقتضی حال برای اینکه هر چه مقتضی ظاهر حال است پس هر مقتضی ظاهر مقتضی حال باشد بغیر عکس یعنی هر مقتضی حال مقتضی ظاهر نیست چنانچه در صورتیکه اخراج کلام بر خلاف مقتضی ظاهر باشد پس این اخراج باشد بر مقتضی حال و نباشد بر مقتضی ظاهر و گاه وقت اخراج کلام کرده شود

اخراج مقتضی

بر خلاف مقتضی ظاهر پس گردانیده شود غیر سائل یعنی خالی ذهن همچو سائل وقتیکه قدوم کند بسوی او چیزی که اشارت کند بر غیر سائل را
بخبری پس سر بر دارد غیر سائل برای آن خبر و نظر کند بسوی آن همچو سر بردارنده که متردد و طالب خبری باشد چنانچه این آیت کریمه
ولا تخاطبنی فی الذین ظلموا یعنی و مخاطب مکن ای نوح در شان قوم تو و طلب دفع عذاب از ایشان بشفاعت تو پس این کلام مشعر است
بخبری و اشارت کند باینکه مر درستیکه ثبوت یافت عذاب بر ایشان پس شد مقام مقام اینکه تردد کند مخاطب در اینکه آیا این قوم
محکوم علیهم شدند باغراق یا نی پس گفته شد انهم مغرقون در حالیکه موکد است بلفظ ان و شیخ نظامی در دیباچه سکندرنامه گوید ابیات
جوانی جا رسی می در افکن بجام ۞ سوی خوابگاه نظامی خرام ۞ چه پنداری ای خضر فرخنده پی ۞ که از می مرا هست مقصود می ۞ ازین دو بیت
غیر سائل را سائل و منتظر خبری گردانید و آن خبر اینکه **ابیات** از آن می همه بیخودی خواستم ۞ بدان بیخودی مجلس آراستم ۞ مرا ساقی
از وعدهٔ ایزدیست ۞ صبوح از خرابی می از بیخودیست ۞ پس این خبر را موکد بقسم میگرداند چنانچه میفرماید ۞ **ابیات** وگرنه بایزد که تا بوده ام
بمی دامن لب نیالوده ام ۞ گر از می شدم هرگز آلوده کام ۞ حلال خدا بر نظامی حرام ۞ و گردانیده شود غیر منکر همچو منکر وقتیکه ظاهر شود بر غیر منکر چیزی
از نشانهای انکار چنانچه درین آیهٔ کریمه ثم انکم بعد ذلک لمیتون پس مر درستیکه شما پس از آنکه ذکر کردیم از آفرینش شما هر آئینه مردگانید و این
آیت موکد است بلفظ ان و لام اگرچه موت از چیزیست که انکار کرده نشود لیکن درازی ایشان در غفلت و روگردانیدن از عمل نیک از نشانهای
انکار است و چنانچه ملا ظهوری در رقعهٔ شهید قسم نویسد بشهیدان دیت بحل کرده از قاتل شکرگزار، و مقتولان خونبها بخاطر نیاورده از خونریز
سپاس دار، بجان تحفه بران عرق عرق تشویر، و سر خدمت آوران انفعال پذیر تا آخر و جواب قسم اینست که درین روز چهرهٔ مغفرت
افروز بکرشمهٔ لطف بهانه طلب از سر جمیع تقصیرات این عذرخواه درگذرند و بچشم رحمت گناه آمرز جانب این پوزش گستر بنگرند و سر
جرائم و معاصی این روی نیاز بر زمین معذرت نهاده عفو فرمایند درینجا صاحب رقعه محبوب غیر منکر را منکر عفو تقصیر قرار داده کلام را
موکد بقسمها نمود و علامت انکار استغنا محبوبست از محب مولف گوید **مثنوی** باز آی ازین جهان بی برگ ۞ هرگز نرهی ز پنجهٔ مرگ ۞ زنهار
زال مجوز فریب زنهار ۞ شیرش همه خون حیض پندار ۞ لفظ هرگز و زنهار از الفاظ تاکید است و گردانیده شود منکر همچو غیر منکر وقتیکه باشد با منکر
چیزی از دلائل و شواهد یکه اگر تامل کند منکر چیزی را از آنها باز آید از انکار خود چنانچه گوئی برای منکر اسلام اسلام حق است بی تاکید
با آن منکر دلائل دال است بر حقیت اسلام و ازین قبیل است قول سنی برای شیعه تحفهٔ اثنا عشر حق است و قول شیعه برای سنی
الحق حق است و ازین قبیل است که منکر را غیر منکر گردانیده بی تاکید مولوی روم فرماید بیت ای سگ ملعون تو بر مسند قوی ۞ مثنویم را تو
گوئی مثنوی ۞ و مثل اعتبارات اثبات باشد اعتبارات نفی از تجرید از موکدات در کلام ابتدائی و تقویت نفی حکم بموکد از روی استحسان در کلام طلبی
و وجوب تاکید بحسب انکار در کلام انکاری چنانچه گوئی برای خالی ذهن نیست زید قائم و برای طالب نفی حکم زید هرگز قائم نیست و برای
منکر بالله زید هرگز قائم نیست عرفی گوید **بیت** بافتد که نه لاف و نه گزاف است بانصاف ۞ حاسد شود ار نکو شمرد کذب قسم را بدروغ
عدم لاف و عدم گزاف موکد بقسم شده هم او گوید **بیت** یا رب مده این عجب که زحمت ندهم باز ۞ در زیور این زشت براهین حکم را ۞
لفظ یا رب بجای قسم است پس ترا اسناد مطلق یعنی برابر است که انشائی باشد یا اخباری بعضی از آن حقیقت عقلی است و آن حقیقت

اسناد فعل است یا معنی آن بسوی شیئی که آن فعل یا معنی آن آن شیئ باشد نزدیک متکلم در ظاهر و قائل این تعریف نگفت که اسناد یا حقیقت است
یا مجاز بلکه بلفظ بعض از آن گفت زیرا که بعض اسناد نزد این قائل نه حقیقت است و نه مجاز همچو قول ما حیوان جسم است و حیوان انسان باشد
چه جسم و حیوان نه فعل است و نه معنی آن و نیز این قائل کردانید حقیقت و مجاز را صفت برای اسناد و نکردانید صفت کلام چنانکه کردانید
این را عبد القاهر و صاحب مفتاح زیرا که اتصاف کلام باین دو صفت بواسطه اسناد است همچنین است در مطول و مراد از معنی فعل مصدر است
و اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبه و اسم تفضیل و ظرف و جار مجرور و قوله آن فعل یا معنی آن برای آن شیئ باشد مراد ازین بشیئ یا فاعل است
در چیزیکه مبنی است برای فاعل و مراد ازین چیز مبنی مثلا فعل معروف باشد چنانچه زد زید عمرو را یا مفعول باشد در چیزیکه مبنی است برای مفعول
و مراد ازین چیز مبنی مثلا فعل مجهول است همچو زده شد عمرو پس بدرستیکه ضاربیت برای زید است و مضروبیت برای عمرو و قوله نزدیک متکلم
متعلق است از قول برای آن و باین تعلق داخل شد درین تعریف اسنادیکه مطابق اعتقاد است سوای واقع و قوله در ظاهر این نیز
متعلق است از قول برای آن و باین تعلق داخل شد درین تعریف اسنادیکه مطابق اعتقاد نباشد و معنی عبارت با قید در ظاهر است
یعنی باشد اسناد فعل یا معنی آن برای فاعل یا برای مفعول نزد متکلم در مفهوم شدن از ظاهر کلام متکلم و ادراک کرده شود از ظاهر حال آن
و این باینطور که نصب نکند متکلم قرینه را برا اینکه مسند الیه مذکور غیر چیزیست که آن مسند برای انست در اعتقاد متکلم و معنی بودن
فعل یا معنی آن برای فاعل یا برای مفعول اینکه آن مسند قائم باشد بآن مسند الیه و وصف باشد برای آن و حقش اینکه اسناد کرده
شود بسوی آن برابر است که باشد مسند مخلوق برای خدا تعالی یا برای غیر خدا تعالی و برابر است که باشد مسند صادر از مسند الیه باختیار
آن همچو زدن و کشتن یا نباشد چون مرض و موت پس اقسام حقیقت عقلی بنا بر چیزیکه شامل شود آنرا التعریف مذکور چهار اند قسم اول
چیزیست که مطابق شود واقع و اعتقاد را باهم همچو قول مومن رویانید خدا تعالی بقل را بمعنی تره و سبزی دوم چیزیست که مطابق شود
اعتقاد را فقط همچو قول جاهل رویانید ربیع بقل را و ربیع بمعنی فصل بهار است سوم چیزیست که مطابق شود واقع را پس همچو قول
معتزلی برای شخصی که نمیشناسد حال آنرا در حالیکه پوشیده کند معتزلی حال خود را ازان شخص خلق کرد خدا تعالی افعال را همه
چهارم چیزیست که مطابق نشود واقع را و اعتقاد را همچو قول تو آمد زید در حالیکه تو خاصة دانی که آن نیامد سوای مخاطب این قید
برای انست که اگر داند عدم آمدن را مخاطب نیز هر آئینه متعین نشود بودن چنین اسناد از حقیقت برای جواز اینکه متکلم کرداند علم سامع
که نیامدن زید است قرینه برا اینکه ارادت نکرد متکلم ظاهر اسناد را پس این اسناد نباشد اسناد بسوی چیزیکه آن مسند برای انست
نزد متکلم در ظاهر و بعضی از اسناد مجاز عقلی است و نامیده شود این بمجاز حکمی و مجاز فی الاثبات و باسناد مجازی و آن اسناد فعل یا
معنی آنست بسوی ملابسی برای فعل یا معنی آن که غیر فاعل باشد در مسند مبنی للفاعل و غیر مفعول به باشد در مبنی للمفعول بتاویل و برابر است
که باشد آن غیر در واقع یا غیر نزد متکلم در ظاهر و قوله که غیر فاعل باشد تا آخر صفت ملابس است قوله بتاویل متعلق باسناد است
معنی تاویل تطلب و تکلف خواستن حقیقی است که رجوع کند اسناد بسوی آن یا تطلب موضعی است که رجوع کند اسناد بسوی آن از روی
عقل و حاصل معنی تاویل بر سبیل کنایت اینکه نصب کنی در کلام قرینه صارف را از بودن اسناد بسوی چیزیکه مسند برای انست و طلب

اقسام حقیقت عقلی

مجاز عقلی

طلب

جائیست که برای مجاز حقیقت نباشد چنانچه در قول ما اقدام کرد مرا بلد ترا حقی که مراست بر تو یعنی قدوم نمودم بلد ترا برای حقی من که بر تست پس نیست حقیقت مر این مجاز را برای نبودن فاعل مر اقدام را چه این موهوم است لیکن برای این موضع هست از جهت عقل و آن قدوم است برای حق و برای فعل ملابسات مختلفی باشند که ملابس شود فعل اینها یعنی فاعل را و مفعول به را و مصدر و زمان و مکان و سبب را و ملابس شود مفعول معه را و حال و تمیز و مستثنی و نحوها را پس اسناد فعل بسوی فاعل یا مفعول به وقتیکه باشد آن مبنی برای فاعل یا برای مفعول حقیقت است چنانچه گذشت امثله آن و اسنادش غیر فاعل و مفعول برای ملابست مجاز عقلی است یعنی اسناد فعل معروف بسوی غیر فاعل و اسناد فعل مجهول بسوی غیر مفعول برای ملابست یعنی بجهت اینکه آن مشابه است مر این مسند الیه حقیقی را در ملابست فعل مجاز عقلی است و معنی ملابست با یکدیگر مشابهت داشتن است و باکسی آمیختن مثل اهل جنت در عیش راضی هستند و راضی مبنی برای فاعل است و اسناد کرده شد بسوی مفعول به چراکه عیش مرضی است سعدی فرماید ع ثنای محمد بود دلپذیر دل پذیر مبنی برای فاعل است و اسناد کرده بسوی مفعول زیراکه ثنا پذیرفته دل است و سیل مفعم است که اسم مفعول است از افعال بکسر همزه بمعنی پر کردن و مسند است بسوی فاعل چه سیلاب پر کننده است نه پر کرده شده و زید مشغول بخدا است و مشغول مسند است بسوی فاعل چه زید شاغل است و کوشید کوشش زید در اینجا اسناد فعل است بسوی مصدر و روز فلان روزه داشت در اینجا اسناد فعل است بسوی زمان رباعی افسوس زمانه نابینا شد ؛ خوک و سگ و خرس بوعلی سینا شد ؛ نیرنگی زمانه رنگی دارد ؛ ما می رفت و سبو رفت و کدو مینا شد ؛ و جاری شد نهر در اینجا اسناد فعل است بسوی مکان چه نهر جوی آبست نعمت خان در وقائع اول کو زمین بر وسعت آسمان پشت دست زد و در اینجا اسناد زد بسوی زمین که مکانست واقع شده سعدی فرماید بیت روزکی چند باش تا بخورد ؛ خاک مغز سر خیال اندیش ؛ در اینجا اسناد خورد بسوی خاک است که مکان باشد و بنا کرد امیر شهر را در اینجا اسناد فعل بسوی سبب است چه امیر سبب آمر است و فاعل معماران اند شیخ نظامی فرماید بیت بنا کرد شهری چو شهر هری ؛ که زان سان کند شهر کم دیگری ؛ و از این قسم است زد طفل را تادیب که سبب غائی است و فاعل مثلا استاد باشد سعدی فرماید بیت بلی تخم در خاک از آن می نهند ؛ که روزی فرو ماندگی بر دهند ؛ در مصرع اول فاعل نهند مردم باشند و در مصرع ثانی تخم که سبب است چه فاعل حقیقی بر دادن خدا تعالی است بدانکه مجاز عقلی جاری میشود در نسب غیر اسنادی نیز از ایقاعی و اضافی امثله اسناد اضافی در اعجاب آورد انبات ربیع بقل را انبات بکسر همزه بمعنی بر رویانیدن فاعل مضاف است و ربیع مضاف الیه و خوش کرد مرا جری انهار جری بمعنی جاری شدن فاعل مضاف است و انهار جمع نهر مضاف الیه فرمود خدا تعالی شقاق بینهما شقاق بکسر شین بمعنی با یکدیگر عداوت داشتن مفعول مضاف و بین مضاف الیه و مکر اللیل و النهار مکر مضاف و لیل و نهار مضاف الیه و همچنین است دزدی کنندهٔ شب و روزه کنندهٔ روز و امثلهٔ اسناد ایقاعی خوابانیدم شب را ای خوابانیدم زید را مثلا در شب و اجرا کردم نهر را ای اجرا کردم آب را در نهر فرمود خدا تعالی وَلَا تُطِیعُوا أَمْرَ الْمُسْرِفِینَ یعنی فرمان برداری مکنید مامور اسراف کنندگان را مثلا مال بیجا خرج کردن در اینجا ایقاع عدم اطاعت بر امر مجاز است بلکه مراد مامور است سعدی فرماید نثر فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری

فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق دربر کرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم گل کلاه شکوفه بر سر نهاده درین عبارت مجاز عقلی در اسناد اضافی و ایقاعی است چنانچه مخفی نماند بر ماهر و تعریف مذکور خاص بنسبت اسنادیست مگر اینکه ارادت کرده شود باسناد مطلق نسبت برابر است که اسنادی باشد یا اضافی یا ایقاعی در تعریف مجاز عقلی قید بتاول اخراج میکند چیزی را که گذشت از قول جاهل رویانید ربیع بقل را در حالیکه معتقد است انبات ربیع را چرا که این اسناد اگرچه با شد بسوی غیر فاعل حقیقی در واقع لیکن تاول نیست درین قول چه این اسناد مراد و معتقد جاهل است همچنین است شفا داد طبیب مریض را و سیری داد نان گرسنه را و بریده کارد و کشت بندق بضم با بمعنی غلوله از چیزیکه مطابق اعتقاد است سوای واقع و قید مذکور اخراج میکند اقوال کاذب را نیز چرا که درینها طلب حقیقت با موضع نمیباشد و برای همین که قول جاهل خارج شد از مجاز بسبب اشتراط تاول در آن حمل کرده نشود قول صلتان عبدی، اَشَابَ الصَّغِيرَ وَافْنَى الكَبِيرَ * كَرُّ الغَدَاةِ وَمَرُّ العَشِيِّ * بر مجاز مادامیکه معلوم یا مظنون نشود که قایل این قول اعتقاد نکرده ظاهر اسناد را برای انتفاء تاول درین هنگام چه احتمال دارد بودن قایل معتقد مر ظاهر را پس باشد این قول از قبیل جاهل رویانید ربیع بقل را بدانکه صلتان بفتح صاد مهمله و لام است و عبدی منسوبست بعبد القیس که نام شخصی است و اشاب ماضی است از اشابة بکسر همزه بمعنی جوان کردن و افنی نیز ماضی است از افناء بمعنی نیست کردن و کر بفتح کاف و تشدید را بمعنی برجوع کردن و غداة بفتح غین معجم با مداد و مر بفتح میم و تشدید را بمعنی گذشتن و عشی بفتح عین مهمله و تشدید یا آخر روز و قوله بر مجاز یعنی بر اسناد اشاب و افنی بسوی کر غداة و مر عشی مجاز است تا آخر و همچنین است این بیت هر سرا لیمهان الوشه بری *جهان را نگهبان و نوشه بری* درینجا اسناد نگهبان بسوی ممدوح است و شرحش در اوایل باب سوم گذشت و اگر قائل همچنین مضمون معلوم شود که غیر موحد است پس همچو اسناد حقیقت عقلی شود و اگر معلوم شود که موحد است مجاز عقلی شود چنانچه شاعری در تعریف پادشاه اکبر گوید بیت
زسهم و هیبت و بانگ خروش و صفدران تو * زمان ز سد زمین ترقد جهان لرزد شود محشر * درینجا همه اسانید مجاز عقلی است و اقسام مجاز عقلی باعتبار حقیقت طرفین و مجازیت این دو چهار است زیرا که دو طرف اسناد که مسند الیه و مسند است یا دو حقیقت لغویست چون رویانید ربیع بقل را یا هر دو مجاز لغویست چون احیا کرد ارض را شباب زمان پس بدرستیکه مراد با حیاء ارض برانگیختن قوتهای نامی است درین و پیدا کردن نضارت و تازه رونی آنست بانواع نباتات و گیاها و احیاء در حقیقت اعطاء حیات و آن صفتی است که اقتضا کند حس و حرکت را و همچنین است مراد بشباب زمان زمان ازدیاد قوتهای نامی زمین است و شباب زمان در حقیقت عبارتست از بودن حیوان در زمانیکه باشد حرارت غریزی آن قوی و شعله زننده و معنی اول در ارض و معنی دوم در زمان مفقود است پس طرفین مجاز لغوی شد یا دو طرف مختلف باشند باینطور یکی از دو طرف حقیقت باشد و دیگر مجاز همچو رویانید بقل را شباب زمان اینجا مسند حقیقت است و مسند الیه مجاز و احیا کرد زمین را ربیع در عکس اول اینجا مسند مجاز است و مسند الیه حقیقت و مجاز عقلی در قران شریف بسیار است و در نفس آن نه کثیر است باضافت بسوی مقابل آن که حقیقت باشد تا آنکه لازم شود که حقیقت قلیل باشد و درین اثبات نسبت بسوی رد بر شخصیکه زعم نموده که نیست مجاز در قران اصلا یعنی نه در اسناد و نه در غیر اسناد مثلا نسبت اضافی و ایقاعی همچنین است

درمنهیة المختصر معانی چنانچه فرمود خدایتعالی واذا تلیت علیهم آیاته زادتهم ایمانا اسناد کرد زیادت را که فعل خداست بسوی آیات که سبب
ازدیاد است مذبح ابناءهم نسبت کرد ذبح را که فعل جیش است بسوی فرعون که سبب امر است ینزع عنهما لباسهما نسبت کرد نزع لباس
از آدم و حوا علیهما السلام که فعل الله است حقیقة بسوی ابلیس چه سبب نزع لباس اکل گندم بود از درخت آن و سبب اکل وسوسه
وسوسه کند دادن آن بود که بدرستیکه من برای شما دوار نصیحت کنندگانم یوما یجعل الولدان شیبا نسبت داد فعل جعل را بسوی زمان و
حال آنکه آن فعل برای خداست حقیقة و این جعل کنایت است از شدت آن روز و کثرت هموم و احزان دران برای اینکه شیب و
پیری از چیزیست که سرعت کند نزدیک بزرگ شدن شدائد و محنتها یا کنایت است از طول آن روز در حالیکه طفلان برسند دران
روز زمان شیخوخت را و اخرجت الارض اثقالها یعنی چیزیکه در زمین است از دفائن و خزائن نسبت کرد اخراج را بسوی مکان آن
در حالیکه این اخراج فعل خداست حقیقة و این مجاز غیر مختص است بکلام خبری بلکه جاری میشود در کلام انشائی نیز چنانچه درین آیت کریم
یا هامان ابن لی صرحا یعنی بدرستیکه فعل بنا کار معماران است و هامان سبب امر شیخ سعدی گوید بیت یا مکن با پیلبانان دوستی ؛
یا بنا کن خانه در خورد پیل ؛ و همچنین است قول تو که برو یا بدر بیع چیزیکه خواست و گو که روزه دارد روز تو گو که کوشش تو
و مانند آن از چیزیکه اسناد کرده شد دران صیغه امر یا نهی بسوی چیزیکه نباشد مطلوب صدور فعل یا ترک آن از ان چیز چنانکه بادشاه
بوزیر گوید که جمیع زرگران شهر جمع کن و یا بگوید که برای ما باغی بساز و یا بگوید که فلان جا فرش مکن و یا بگوید که طعام تیار مکن و لابد است
برای مجاز عقلی که از قرینه که صارف باشد از ارادت ظاهر آن چراکه متبادر بسوی فهم نزدیک انتفاء قرینه صارف معنی حقیقی است و این قرینه
لفظی باشد چنانچه دیدم شیر را در حمام لفظ حمام قرینه لفظی است که مراد از شیر مرد شجاع است چه در حمام شیر نباشد نظامی فرماید
بیت مگردان پی شیر ازین بوستان ؛ مده پیل را یاد هندوستان ؛ درینجا لفظ بوستان قرینه لفظی است که مراد از شیر مرد شجیع است یا
معنوی است چون استحالت قیام مسند با مسندالیه مذکور و این محال شدن از روی عقل باشد یعنی احدی از محققین و مبطلین ادعا
نکند که جائز باشد قیام مسند بان مسندالیه چراکه عقل هرگاه خالی باشد از موانع شمارد آنرا محال هیچو درین قول محبت تو آورد مرا
بسوی تو چه ظاهر است استحالت قیام محبت با محبت یا از روی عادت باشد چون گریزانیدن امیر لشکر را چه محالست قیام
گریزانیدن لشکر با میر در حالیکه تنها است از روی عادت اگرچه این گریزانیدن ممکن باشد از روی عقل و قیام مسند با مسند
الیه از ان گفته شد تا شامل شود صدور فعل را از ان هیچو زدن و گریزانیدن و غیر آن چون قریب شدن و دور شدن بدانکه
چند مباحث دیگر از متعلق این فصل که در ظرف پارسی بی تکلف نمیگنجید ترک نموده شد فصل دوم در احوال مسندالیه یعنی امور یکه عارض
شود آنرا ازین حیثیت که این مسندالیه است نه ازین حیثیت که آن معرب و مبنی است چه بحث ازین طرز در علم نحو میباشد و آن امور
عارض چون حذف و ذکر آن و تعریف و تنکیر و نحوها اما حذف مسندالیه پس برای احتراز است از عبث وقتیکه قرینه دال باشد بر ان
ظاهر و اگر نه در حقیقت رکن اعظم کلام است پس چگونه باشد ذکر آن عبث یا تخییل عدول است بسوی قویتر از دو دلیل از عقل و لفظ پس
بدرستیکه اعتماد نزدیک ذکر مسند بر دلالت لفظ باشد از حیثیت ظاهر و نزدیک حذف اعتماد بر عقل باشد و آن قوی تر است

از لفظ چه آن محتاج شود بسوی عقل و نکتهٔ تخییل مگر برای اینکه چیز دال از روی حقیقت نزدیک حذف لفظی است که دلالت کرده
شود بر آن بسبب قرینه و معنی تخییل کسی را در خیال انداختن یعنی متکلم سامع را در خیال اندازد که درین حذف عدول است تا آخر چنانچه شاعر
پرسید چه حال داری گوئی بیمارم ای من بیمارم و نگوئی من بیمارم برای احتراز یا تخییل مذکور شیخ سعدی فرماید چگونه بینی این دنیای علم بدین
حیوان لا یعلم گفتم خط زشت است که با آب زر نوشته است قوله خط زشت خبر مبتدا محذوف است ای این و قرینه بر حذف هر دو جا سوال
سائل است ایضا فرماید دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم ای یکی ازین دو پادشاه بی حلم و دوم زاهد
بی علم و قرینه بر این حذف مبتدا ذکر دو کس است در فقرهٔ اول صائب گوید بیت شور عشق گو کند رسوای جهان سازد مرا: بی نیاز از نام و ننگ
از ایشان سازد مرا ای شور عشق گو که آن شور رسوای جهان سازد و چون لفظ شور یکبار در اول مصرع آمده باین قرینه محذوف نموده یا
امتحان آگاه شدن سامع است نزدیک قرینه آیا متنبه میشود یا نی یعنی متکلم که حذف مسند الیه میکند برای آنچنین امتحان است یا برای آزمودن
مقدار تنبه آنست که آیا متنبه میشود بقرینهٔ خفی یا نه یا ایهام صون مسند الیه است از لسان تو برای تعظیم مسند الیه چنانچه نشان جناب
الهی و حضرت رسالت پناهی و صحابه و ائمه صلی الله علیه و رضی الله عنهم همچنین مستند یا عکس آنست یعنی ایهام نگهداشتن زبان است
از آن برای تحقیر آن نمرود شداد فرعون یزید عبدالله بن زیاد و نحو هم همچنین اند یا تیسر انکار است نزدیک حاجت چون فاجر است نزدیک
قیام قرینه بر اینکه مراد زید است تا آسان شود برای تو که گوئی که مراد من غیر زید است یا تعین مسند الیه چون خالق است برای چیزها
خواهد و فاعل است برای چیزیکه ارادت کند ای خدا یتعالی درینجا مسند قرینه است بر تعین مسند الیه یا ادعاء تعین مسند الیه چون
بخشندهٔ هزار هاست ای پادشاه یا مانند اینها چون ضیق مقام از درازی کلام بسبب خشم و آزردگی از متکلم یا از سامع یا تا یافتن
فرصت یا نگهداشتن وزن شعر است یا سجع یا قافیه یا مانند اینها چون قول شکاری آهو است ای این آهو است و قول هلال بینندهٔ
هلال است ای این هلال است زیرا که مقام گنجایش ندارد که گفته شود این آهو است پس شکار کنید آنرا و در هلال قرینه حال است و نیست این
از باب حذف خبر بتقدیر هلال است این چه مقصود هلال بیننده معین کردن چیزیست باشارت و حکم نمودن بر آن بهلال تا متوجه
شوند بسوی آن دیگر بینندگان و ببینند آنرا چنانچه دیده نماینده آنرا نه مقصود تعین هلال است باشارت همچنین است در فوائد ضیائی
و همین دلیل قائم است بر تقدیر این آهو است و چنانچه اخفا نمودن از غیر سامع از حاضران مثل آمد ای زید آمد و اما ذکر مسند الیه
پس برای بودنش اصل است و نیست مقتضی برای عدول از آن یا برای احتیاط است برای ضعف اعتماد بر قرینه نزد حذفش یا برای تنبیه
بر غباوت و کند ذهنی سامع که بی ذکر مسند الیه نفهمد یا برای زیادت ایضاح و تقریر باشد و برین وارد است این آیت کریم اولئک
علی هدی من ربهم و اولئک هم المفلحون یعنی خدا یتعالی اولئک دوم را ذکر کرد که مبتدا است و هم المفلحون خبر برای ایضاح
و تقریر اگرچه عند الحذف اولئک اول قرینه هم بود نظامی فرماید ابیات تو آوردی از لطف جوهر پدید بیا جوهر فروشان تو دادی
کلید جواهر تو بخشی دل سنگ را به نور بر روی جوهر کشی رنگ را به لفظ تو در هر یکی از مصرع دوم که مبتدا است اگر حذف می شدی پس
لفظ تو که در دو مصرع اول است قرینه بود لیکن ذکرش برای ایضاح و تقریر است یا برای اظهار تعظیم مسند الیه بسبب بودن اسمش

از عزیزیکه

از چیزیکه دلالت کند بر تعظیم چون رئیس المسلمین و امیر المؤمنین و پادشاه و شهنشاه چنین فرمود و چنان کرد یا برای اهانت مسند الیه بسبب بودن
اسمش از چیزیکه دلالت کند بر اهانت و مراد از اسم عام است که شامل باشد کنیت و لقب را نیز چون نمرود و شداد و یزید و ابوجهل و ابولهب
و نحوهم چنین گفت و چنان کرد و کوئی در مجلس حاضر نیست و لطی کوئی غائب یا ذکر مسند الیه برای تبرک باشد بذکر آن چون نبی کریم و ابوبکر صدیق
و عمر فاروق و عثمان ذوالنورین و علی مرتضی صلی الله علیه وسلم و رضی الله عنهم چنین و چنان فرموده یا قائل این قول امد یا ذکر مسند الیه برای
استلذاذ و طلب لذت باشد چون یار من امد و حبیب تو نشست یا ذکر مسند الیه برای بسط و کشاده کردن کلام است جائیکه اسماع مطلوب
باشد یعنی در مقامیکه شنوانیدن سامع مطلوب باشد برای متکلم بجهت عظمت و شرف سامع چنانچه قول خدا تعالی از روی حکایت
از قول موسی علیه السلام هِیَ عَصَایَ أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَىٰ غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَىٰ و این جواب از سوال وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ
يَا مُوسَىٰ و کاهی میباشد بسط کلام در مقام افتخار و ابتهاج چنانچه گفته شود برای تو کدام کس است نبی تو پس گوئی نبی ما حبیب الله ابوالقاسم
محمد بن عبدالله صلی الله علیه وسلم است و کاهی ذکر کرده شود مسند الیه برای تهویل و ترسانیدن باشد سلطان و پادشاه فرمان
ترا و کاهی ذکر کرده شود مسند الیه برای تعجب و در شگفت انداختن چون این طفل مقاومت برابری کند با شیر و کاهی ذکر کرده شود برای
اشهاد و گواه کردن در قضیه ای گواه کردن متکلم سامع را بر ثبوت مسند برای مسند الیه چنانچه گوئی من فروختم این بنده را از فلان یا من هبه کردم
این کنیز را بفلان پس سامع قادر شود بر شهادت بیع متکلم یا هبه آن مگر اگر تلفظ کند بلفظ مسند الیه یا ذکر مسند الیه برای تسجیل و محکم ساختن
بر سامع تا که نباشد انکار او بسوی انکار چون زید عالم است پس اگر حذف کرده شود مسند الیه ممکن است مر سامع را اینکه انکار کند
بر علم زید ذکر مسند الیه که مسند بفوائد مذکوره اینها با قیام قرینه است و اگر قرینه نباشد فوائد نیز نباشد همچنین است در مطول اما
تعریف مسند الیه یعنی ایراد مسند الیه معرفه با ضمائر پس بدرستیکه مقام کاهی برای تکلم میباشد چون من زدم یا برای خطاب چون تو زدی
یا برای غیبت و تقدم ذکر مرجع ضمیر غائب ضرور است یا لفظ تحقیقی بود چون زید زد زید غلامش را یا لفظ تقدیری چون زد غلامش را
زید یا از روی معنی بدلالت لفظی بران چنانچه درین ایت کریم اِعْدِلُوا هُوَ أَقْرَبُ لِلتَّقْوَىٰ عدل کنید که آن نزدیک تر است برای
پرهیزکاری یا بدلالت قرینه حال بران چنانچه درین آیت شریف وَلِأَبَوَيْهِ لِكُلِّ وَاحِدٍ مِنْهُمَا السُّدُسُ بدرستیکه کلام مسبوق است به
بیان میراث پس لازم شود که باشد مورثی که رجوع کند ضمیر بسوی آن یا تقدم حکمی باشد و این در ضمیر شان و قصه باشد زیرا که آوردن ضمیر
شان و قصه بی تقدم ذکر مرجع برای قصد تعظیم قصه است بذکر آن مبهم تا که عظیم شود وقع آن در نفس بستر تفسیر کرده از آن پس میباشد این
ذکر ابلغ از ذکر آن اول مرتبه تفسیر کرده شده و گویا که این ضمیر در حکم ضمیر عائد است بسوی حدیث متقدمی که معهود است میان متکلم و مخاطب
همچنین است در فوائد ضیائی و اصل خطاب بودن آنست برای چیز معین واحد باشد آن یا کثیر چرا که وضع معارف برین است که استعمال
یابد برای معین باوجود اینکه معنی خطاب توجیه کلام است بسوی حاضر پس باشد خطاب معین و کاهی ترک کرده شود خطاب برای معین
بسوی غیر معین تا عام شود خطاب بر مخاطب را بر سبیل بدل قوله تعالی وَلَوْ تَرَىٰ إِذِ الْمُجْرِمُونَ نَاكِسُو رُءُوسِهِمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ اراده نکند
خدای بزرگ بقول خود که و لو تری است مخاطب معین را برای قصد بسوی تعظیم و زیادت زشتی حال جرم کنندگان یعنی بنهایت

رسیده حال البستان در ظهور مراد محشر را الحیثیته که ممتنع است خفای حال و مختص نباشد باین حال رویت رائی سوای رائی دیگر پس مختص نباشد
باین خطاب مخاطب سوای مخاطب دیگر بلکه هر کس که ثابت است او را صفت رویت پس آنرا دخل است درین خطاب و چنانکه در مواعظ و
نصائح سعدی فرماید بیت جهان ای برادر نماند بکس * دل اندر جهان آفرین بند و بس * شیخ نظامی گوید بیت بزرگیت باید تواضع
گزین * زجای بزرگان فروتر نشین * و تعریف مسند الیه بعلمیت یعنی آوردن آن علم برای احضار است بعینه در ذهن سامع ابتداء باسمی که
مختص است بآن و علم چیزیست که موضوع باشد برای شئی معین با جمیع مشخصات آن قوله بعینه ای بشخصه تحقیقی که باشد متمیز از جمیع چیز بلکه سوای
آن باشد و احتراز است ازین قید احضار آن باسم جنس مسند الیه که درین احضار بشخصه نباشد همچو رجل عالم آمد قوله در ذهن سامع
ابتداء ای اول مرتبه و احتراز است باین از مانند آمد مرا زید در حالیکه او سوار است زیرا که در ضمیر غائب احضار در ثانی مرتبه است بعد
تقدم ذکر آن قوله باسمی که مختص است بآن احتراز است از احضار آن بضمیر متکلم و مخاطب و اسم اشارت و موصول و معرف بلام عهد و اضافت
پس بدرستیکه ممکن است احضار آن بعینه ابتداء بهر واحد ازینها لیکن نیست چیزی ازینها مختص بمسند الیه معین و مقدم کرده شد علمیت بر باقی
معارف زیرا که این اعرف است از باقیها چه موصوف علمیت اعرف است از موصوف باقی قوله تعالی قل هو الله احد پس اصل الله الاله
بود حذف کرده شد همزه دوم و عوض آورده شد ازان حرف تعریف و آن بر مذهب سیبویه لام است تنها و زیادت کرده شد همزه وصل
بران برای تعذر ابتداء بساکن و نزدیک خلیل آن ال است همچو هل و مبرد گوید که آن همزه مفتوح است تنها و زیادت کرده شد لام برای
فرق میان این همزه تعریف و همزه استفهام همچنین است در فوائد ضیائی و باقی بیان در اول باب ششم گذشت تعریف بعلمیت
برای تعظیم است یا برای اهانت چنانچه در کنیت ها و القابیکه صالح است برای آن چون ابوالخیر و ابوالفضل و ابوالفیض و ابوسعید و ابوجهل و بوالفضول
و ابن هبنق و بوالهوس شاعر گوید بیت بوالهوس لاف محبت زد و وا زاکشید * کور دل صورت آئینه بدیوار کشید * و گاهی اعلام صرف
برای تحقیر یا تعظیم بود چنانچه شیخ نظامی حکایةً از دارا فرماید بیت فلک بین چه ظلم آشکارا کند * که اسکندر آهنگ دارا کند * و تقدیم اسکندر
نیز دلالت دارد بر تحقیر از جهت سبکی که نامش بعد بر زبان آید میر عبدالجلیل بلگرامی در مرثیه امیر الامرا میگوید بیت سال شهادتش قلم
نوشت * قتل حسین کرد یزید لعین هند * همچنین است در رویت کبری یا برای کنایت است از معنی که صالح است علم برای آن چون ابولهب
کرد چنین و این کنایت است از بودن آن دوزخی بنظر بسوی وضع اول که اضافی است زیرا که معنیش ملازم نار است و ملابس آن
و لازم شود این را بودنش ابولهب جهنمی پس باشد انتقال از ملزوم بسوی لازم باعتبار وضع اول و این قدر کافی است در کنایت
سوای معنی علمی که وضع ثانی است و اهل فن اعتبار میکنند در کنایت معنی اصلی را همچنین است در مطول یا برای ایهام استلذاذ آن یعنی
یافتن علم را لذت داد و ذکر ایهام باعتبار اینکه قصد متکلم باین نکته غیر یقینی است بیت سبز رنگی بخط سبز مرا کرد اسیر * دام همرنگ زمین
بود گرفتار شدم * یا برای تبرک بآن علم چون خدای بزرگ عذر من عاصی قبول فرماید و پیغمبر سترک شفاعت خواهد کرد و مانند آن
چون تفاءل یعنی فال نیک و تطیر یعنی فال بد سعید سعی آمد و قارون بخیل رفت و برای تسجیل و غیره ازین چیزیکه مناسب باشد باعتبار آن
در اعلام و تعریف مسند الیه بآوردن اسم موصول برای عدم علم مخاطب است با حوالیکه مختص است بآن سوای صلهٔ

صله را میدانند و دیگر احوال مسند الیه نمیدانند بدانکه گاهی بعد اسم اشارت کاف آرند درین هنگام این اسم حکم موصول بهم رساند همچنین است
در موصوبت عقلی و گاهی یا مجهول که بعد آن کاف آید نیز افادت معنی موصول کند چنانکه از مصباح مستفاد میشود و پوشیده مباد که در فارسی
لفظی برای موصول وضع نیافته مگر یکی ازین دو طریق بهر کیف مثال عدم علم مخاطب مانند آنکه دیروز با ما آمد صالحی است یا برای قبیح بودن
تصریح باسم مسند الیه مثل آنکه نام او دم صبح بر زبان نمیبرند و نزد من آمد شیخ عطار فرماید بیت سوی او خصمی که تیر انداخته ؛ بشنو که کارش
کفایت ساخته ؛ یا برای زیادت تقریر غرضیکه کلام مسوق است بجهت آن نحو قوله تعالی وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَنْ نَفْسِهِ قوله عن نفسه متعلق
براودته یعنی آمد و شد داشت یوسف را آن زنیکه وی علیه السلام در خانهٔ آن بود پس غرضیکه رانده شده است برای آن کلام نزاهت
یوسف و طهارت دامن اوست علیه السلام و بموصول آوردن اول است برین غرض از امراة عزیز یا زلیخا برای اینکه هرگاه بود یوسف عم
در خانهٔ زلیخا و تمکن داشت برنیل مراد از زلیخا و حال آنکه نکرد و هیچوم فعل شد غایت نزاهت این مثال برای زیادت تقریر غرض است
برای استهجان تصریح باسم نیز همچنین است در مطول سعدی فرماید ابیات و آنکس مده آنکه بی نماز است ؛ گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمیگزارد ؛ از قرض تو نیز غم ندارد ؛ درینجا موصول برای زیادت تقریر است و برای تعظیم آید شیخ عطار فرماید بیت آنکه
در آدم دمیده روح را ؛ داد از طوفان نجات او نوح را ؛ و برای تهویل آید شیخ عطار فرماید بیت آنخداوندیکه هنگام سحر ؛ کرد قوم لوط را
زیر و زبر ؛ یا برای تنبیه مخاطب بر خطا مثل آنانکه گمان کنید ایشان را که برادر انند شفا دهد سوز سینهای ایشان را هلاک شدن
و گاهی بسبب شرم ذکر مسند الیه بموصول کنند چنانکه زن نام شوهر را بر زبان صریح نیارد لهذا گوید کسیکه پدر فلان است آمد یا برای اشارت
بسوی وجه بنا خبر بسوی طریقه خبر و طرز آن یعنی بیاری بموصول و صله برای اشارت است بسوی اینکه بنا خبر برین موصول از کدام وجه
و کدام طریق باشد از ثواب و عقاب و مدح و ذم و غیر آن و حاصل اشارت اینکه بیاری بفاتحه بر وجهی که آگاه شود فطن و زیرک خاتمه
کلام همچنین است در مطول نحو قوله تعالی إِنَّ الَّذِينَ يَسْتَكْبِرُونَ عَنْ عِبَادَتِي یعنی آنانکه استکبار کنند از عبادت من پس بدرستیکه درین آیات
بسوی اینکه خبر مبنی برین مسند الیه از جنس عقاب و اذلال باشد و آن قوله سَيَدْخُلُونَ جَهَنَّمَ دَاخِرِينَ یعنی قریب است که داخل شوند دوزخ
درحالیکه ذلیل و خوار باشند ازین قسم است قول شیخ سعدی بیت عزیزیکه از درگهش سر بتافت ؛ بهر در که شد هیچ عزت نیافت ؛ یا پس
این ایما بسوی وجه بنا خبر گاهی گردانیده شود وسیله بسوی تعریض بتعظیم برای شان خبر مثل آنکس که بلند کرد آسمان را بنا نمود برای ما بیتی را که
کعبه است یا بیت المعمور درین قول یعنی آنکس که بلند کرد آسمان را ایما است بسوی اینکه خبر مبنی برین مسند الیه امریست از جنس رفعت و بنا نزد
سلیم الذوق پس درین تعریض است بتعظیم بناء بیت الله برای بودن آن فعل شخصیکه بلند کرد آسمانی را که نیست هیچ بنا اعظم و ارفع ازین
بر حاجی گو بیت آنکه روز بار عامش در فضای هر دو کون ؛ حاجب دار جلال خاص او پیغمبر است ؛ بدانکه تعریض نزدیک علماء بیان
امالت و میل دادنست از معنی کلام بسوی جانبی بایطورکه باشد مراد از کلام امری و باشد آن وسیله بسوی ارادت امر آخر چنانکه
فهمیده شود از قول تو نیستم من بخیل بطریق تعریض بودن مخاطب بخیل و وجه مناسبت میان معنی لغوی و اصطلاحی برای تعریض
بدرستیکه آن در لغت امالت است بسوی عرض ای جانب و درینجا نیز امالت کلام است از معنی مستعمل فیه بسوی معنی غیر مستعمل فیه

ف تعریض

که واقع است در جانب آن معنی پس کلام متوجه میشود بسوی معنی مستعمل فیه بر استقامت زیرا که این معنی واقع است مقابل آن کلام متوجه
میشود بسوی معنی تعریضی که بر سبیل استقامت چه آن معنی واقع است در جانبی از این نه در مقابل آن همچنین است در جامع العلوم و در حاشیه
چلپی بر مطول منقول است تعریض ذکر کردن چیزی باشد که دلالت کرده شود بآن بر چیزیکه مذکور نیست در کلام چنانچه گوید محتاج بمحتاج الیه آمدم ترا برای
سلام کردن بر تو پس گویا که امالت کرد کلام را بسوی جانبی که دلالت کند بر مقصود که طلب چیزی باشد تمام شد کلام او یا وسیله گردد خود
بسوی تعظیم شان غیر خبر نحو الَّذِينَ كَذَّبُوا شُعَيْبًا كَانُوا هُمُ الْخَاسِرِينَ یعنی آنکسان که تکذیب کردند شعیب علیه السلام را بودند زیانکاران پس
درین ایما است بسوی اینکه خبر مبنی برین مسند الیه از چیزیست که خبر دهد از نومید شدن و نقصان و تعظیم است برای شان شعیب علیه السلام
رباعی سادات که پاکیزه بود گوهر شان * تاج سر عالم است خاک در شان * آنانکه مکذب آل یاسین شده اند * بجای سین سیادت
اره شود بر سر شان * درینجا استشهاد ببیت دوم است و تعظیم برای شان سادات که غیر خبر مستند و گاهی گردانیده شود ایماء مذکور وسیله بسوی
اهانت برای شان خبر چنانچه آنکه نیک نمیداند فقه را تصنیف کرد درین کتابی سعدی فرماید بیت پیر آنکه در بند حرص افتاده و بهر
خرمن زندگانی میاد * و گاهی وسیله شود بسوی اهانت برای شان غیر خبر چنانچه آنکس که تابع شیطان شود پس آن زیان کار است درینجا
اهانت شیطان باشد که غیر خبر است سعدی فرماید بیت کسی را شیطان بود یار غار * نباشد مقامش بدار القرار و گاهی گردانیده شود
وسیله بسوی تحقیق خبر ای گردانیدن محقق و ثابت شیخ سعدی فرماید بیت خلاف پیمبر کسی ره گزید * که هرگز بمنزل نخواهد رسید * و گاهی قصد
کرده شود بموصول حث و برغلانیدن بر تعظیم موصوف بآن یا بر تحقیر آن یا بر ترحم آن نحو قول آمد ترا آنکس که اکرام کرد ترا یا اهانت
کرد ترا یا آنکسی که قید کرده شده است اولاد او و غارت کرده شد اموال او و گاهی می آید برای استهزا نحو قَالُوا يَا أَيُّهَا الَّذِي نُزِّلَ عَلَيْهِ الذِّكْرُ
إِنَّكَ لَمَجْنُونٌ گفتند کفار عرب ای آنکسیکه فرود آمده است بر وی قرآن بدرستیکه تو دیوانه که ما را از تقدیر تسمیه نحو آنی این کلام بطریق
تهکم و استهزا بود چه اعتقاد نه بنزول ذکر و نسبت جنون باهم راست نیاید و چنانچه مثل مشهور ع انجان خیر کبیر برادر نا زده * و لطائف
موصول بسیار است که در ضبط نمی آید همچنین است در مطول تعریف مسند الیه بآوردن اسم اشارت برای تمیز آن است اکمل تمیز
بجهت غرضی از اغراض و این تمیز بدان حس چشم است و همچنین تمیز حاصل نمیشود مگر باسم اشارت چون آن جد زید است و این پدر او یا
برای تعریض بغباوت سامع گویا که او ادراک نمیکند غیر محسوس را شیخ نظامی حکایةً از دارا میفرماید بیت من از ساکنی هستم آن کوه
سنگ * که در جنبش آهسته وارم درنگ * یا برای حال مسند الیه است در قرب یا بعد یا توسط در عربی هذا و ذا برای قریب است و ذلک
برای بعید و ذاک برای متوسط و در فارسی این و ایشان برای قریب است و آن و آنان برای بعید و او و وی برای توسط شیخ سعدی
حکایةً از شاهزاده فرماید بیت آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من * این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری * در مصرع اول
بلفظ آن اشارت است بدان که پشت من در روز جنگ دیدن بعید است و در مصرع دوم بلفظ این اشارت بدینکه در خاک و خون دیدن
سر من قریب است یا برای تحقیر مسند الیه بقرب سعدی فرماید شتر گربه بینی این دبای معلم بربن حیوان نا تعلم شیخ نظامی فرماید بیت
اگر رعنی نماند از جنگ زنگ * عجب نیست این ماهی است آن نهنگ * و گاهی قصد کرده شود باین نزدیک کردن حصول مسند الیه و حضور آن

تعریف مسند الیه باسم اشارت

بدان

چون این قیامت بدرستیکه قائم شد شیخ نظامی حکایةً از زوار فرماید بیت جنبان مرا تا بجنبد زمین * همین گوریست باز گویم همین * یا برای
تعظیم مسند الیه بعد شاعر گوید بیت ز رفتن تو طراوت نماند در گلشن * نه آن گل است و نه آن لاله و نه آن نرگس * شیخ نظامی فرماید بیت
سیاهان بران کار و مردان سفید * ز خنده لب رومیان ناامید * کار بزرگ اینکه بلشکر پادشاه زنگیان چون طوطیا فوش (?) پوشیده بود
و این تعظیم بجهت نازل کردن بعد درجهٔ مسند الیه و رفعت محل آنست بجای ما بعد مسافتی و گاهی قصد کرده شود بان تعظیم تحقیر همچون قول
بعضی برای بعض حاضران خود آن گفت چنین نازل کرد مشیر بعد درجه مرو را بجای بعد مسافت پس اشارت کرد بسوی بعض حاضران خود بلفظ البعید گویا که شیء
اشارت میکند از بعید کسوه امر و شیخ نظامی حکایةً از دلربو فرماید بیت دلبری کند با من آن با دلیغ چو کور کریز تره * چون شد شیر خای ما من بزرگ یا برای تحقیر مسند الیه بعید
چنانکه گفته شود آن لعین کرد چنین و این تحقیر بجهت نازل کردن بعد رتبت از ساحت عز حضور و خطاب و سفالت محل آن بجای بعد مسافت شیخ نظامی حکایةً از سکندر فرماید بیت
بمیر آن بساط کهن در نوشت * فیسا ذکر ایام تازه گشت * اگر گوئی این تحقیر از لفظ کهن ظاهر میشود گوییم این حصر ممنوع است و اشتراک یعنی اشتراک ضمیر بعید و لفظ کهن در
افادت تحقیر منافات ندارد و همچنین است در موهبت کبری تم وغیر ما بیت زمانه دگر گونه آئین نهاد * شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد * ای نوع تعریف مسند الیه باشارت یا برای تنبیه است
نزد تعقیب مشار الیه باوصاف براینکه آن مشار الیه لائق است بچیزیکه وارد شود بعد اسم اشارت از جهت آن اوصاف قوله نزد تعقیب
مشار الیه باوصاف ای نزدیک آوردن اوصاف پس مشار الیه و قوله براینکه متعلق است به تنبیه ای تنبیه براینکه مشار الیه ا
قوله از جهت آن اوصاف متعلق است به لائق ای لایق است بان چیز بجهت اوصافیکه ذکر کرده شود بعد مشار الیه نحو قوله تعالی
الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة تا قوله اولئک علی هدی من ربهم واولئک هم المفلحون تعقیب کرد مشار الیه را که الذین یؤمنون
است باوصاف متعدد از ایمان بغیب و اقامت صلوة وغیره بعد تعریف کرد مسند الیه را باسم اشارت برای تنبیه براینکه مشار الیه یعنی
مومنین لائق هستند بچیزیکه وارد است بعد اولئک و آن چیز بودن ایشان است بر هدی عاجلا یعنی در دنیا و رسیدن بفلاح آجلا یعنی در آخرت
از جهت موصوف بودن ایشان باوصاف مذکوره و نعمتی (?) در وقائع اول نوشیدا بیات صباحی باصفا گشته هم آغوش تجمل اندوبی (?)
صبح بنا گوشش چنان در روشنی کردید کامل تو که میزد خنده برآئینه واوه و اینجا مشار چنان لفظ صباح است موصوف باصفا و تجمل کردن صبح
بنا گوشش و مسند الایق شد برای خنده زدن بر آئینهٔ واو و تعریف مسند الیه بالف و لام کحصوص بعربیت برای اشارت تا شئ
بسوی معهود ای حصه از حقیقت که معهود است میان متکلم و مخاطب واحد باشد آن حصه یا دو یا جماعت و حصه و فرد نزدیک اهل معانی یکی
است و فرق میان این دو در اصطلاح اهل منطق است همچنین است در حاشیه عبد الحکیم بر مطول و این معهود بودن برای تقدم ذکر او
صریحا یا کنایةً مثل قوله تعالی ولیس الذکر کالانثی یعنی نیست مردیکه طلب کرد امراة عمران مانند زنیکه داده شد برای امراة عمران پس الانثی
اشارت است بسوی چیزیکه گذشت ذکر آن صریحا در قول خدا تعالی قالت رب انی وضعتها انثی لیکن این نیست مسند الیه و ذکر الذکر
است بسوی چیزیکه گذشت ذکر آن کنایةً در قول خدا تعالی رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا پس بدرستیکه لفظ ما اگرچه عام و
شامل است مر ذکور و اناث را لیکن بچیزیکه آن آزاد کردن ولد است برای خدمت بیت المقدس نباشد مگر برای ذکور سوای اناث این
لفظ ذکر مسند الیه واقع شده و گاهی استغنا کرده شود از تقدم ذکر آن برای بودن علم مخاطب بان بسبب قرائن چنانچه خرج الامیر

نباشد در بلد مگر امیر واحد و همچو قول تو برای شخصیکه داخل شده بیت را اغلق الباب یعنی بند کن دروازهٔ این خانه را یا برای اشارت است
بسوی نفس حقیقت و مفهوم مسمی با اعتبار چیزیکه صادق آید آن بر آن از افراد قوله نفس حقیقت ای بلا اشارت بسوی حضور آن در ذهن سامع
قوله مفهوم مسمی عطف تفسیری آنست چون الرجل خیر من المرأة یعنی حقیقت مرد بهتر است از حقیقت زن و ازین قسم است لامیکه داخل شود
بر معرفات یعنی چیزها که تعریف آنها کرده شود چون الانسان حیوان ناطق و الکلمة لفظ وضع لمعنی مفرد نحو همه زیرا که تعریف برای ماهیت
است نه برای افراد چه آنها غیر متناهی است و تعریفش غیر ممکن و گاهی می آید اسم معرف بلام حقیقت برای واحد از افراد باعتبار
عهدیت و معلومیت آن در ذهن متکلم برای مطابقت آن واحد هر حقیقت را قوله برای واحد از افراد ای برای واحد از افراد مدخول
معرف بلام پس اگر مدخول لام مفرد است واحد باشد از آحاد و اگر جمع است برای واحد باشد از جماعات و اگر تثنیه است برای واحد
باشد از تثنیات و این نزدیک قیام قرینه است بر اینکه نباشد قصد بسوی نفس حقیقت ازین حیثیت که آن حقیقت حقیقت است بلکه از حیثیت
وجود باشد از حیثیت وجود حقیقت در ضمن جمیع افراد بلکه در بعض افراد همچو قول تو ادخل السوق ای داخل شو در بازار را جائیکه نباشد عهد در خارج
پس بدرستیکه لفظ ادخل قرینه دال است بر چیزیکه ذکر کردیم آنرا و مثل اینست قول خدا تعالی و اخاف ان یاکله الذئب ای میترسم که بخورد او را
یک فرد گرگ و گاهی افادت کند معرف بلامی که اشارت کرده شده است بآن بسوی حقیقت استغراق را چون ان الانسان لفی خسر
اشارت کرده شد بلام بسوی حقیقت مدخول آن لیکن قصد کرده نشد بآن ماهیت مدخول لام ازین حیثیت که آن ماهیت است و نه
از حیثیت تحقق ماهیت در ضمن بعض افراد بلکه قصد کرده شد در ضمن جمیع افراد بدلیل صحت استثنائیکه شرط آنست و قول مستثنی و مستثنی منه
اگر ساکت شود متکلم از ذکر آن و در اینجا استثنا بقول الا الذین امنوا است پس لامیکه برای تعریف عهد ذهنی است یا استغراق آن لام حقیقت است
که حمل کرده شود بر چیزیکه ذکر کردیم بحسب مقام و قرینه و این استغراق بر دو وجه است یکی حقیقی که ارادت کرده شود بآن هر فرد از چیزیکه شامل شود
آنرا لفظ بحسب لغت چون عالم الغیب والشهادة ای عالم هر فرد غیب و شهادت دوم عرفی است که ارادت کرده شود بآن هر فرد
از چیزیکه شامل شود آنرا لفظ بحسب فهم عرف چون جمع الامیر الصاغة ای جمع کرد امیر زرگران بلد خود را یا زرگران اطراف مملکت خود را زیرا که
لفظ الصاغة که جمع صائغ است همین مفهوم شود از روی عرف نه زرگران دنیا که غیر ممکن است و تعریف مسند الیه باضافت آن
بسوی چیزی از معارف برای اینکه اضافت اخصر و کوتاه تر طریق است بسوی احضار مسند الیه در ذهن سامع چنانچه گوئی من دوست و این اخصر است
از آنکه با من دوست است و از شخصیکه با من دوستی دارد و مانند این و این نکته عام است در جمیع اضافات یا برای تضمن اضافت است مر تعظیم را
برای شان مضاف الیه یا تعظیم مضاف یا تعظیم غیر این دو چنانچه در تعظیم مضاف الیه گوئی بندهٔ من حاضر است تعظیم است برای متکلم بایطور
که او را بنده است و ازین قسم است تو کر تو استاده است یا در تعظیم مضاف عبد سلطان سوار شد تعظیم است برای بنده باین طور که آن بندهٔ پادشاه
است سعدی فرماید پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد و یا در تعظیم غیر مضاف و غیر مضاف الیه بندهٔ پادشاه نزد من
است تعظیم برای شان متکلم باینطور که بندهٔ پادشاه نزد اوست و این متکلم اگرچه مضاف الیه است لیکن این غیر مسند الیه مضاف است
و غیر مضاف الیه مسند الیه و همین غیریت مراد است بقول او غیر این دو یا برای تضمن اضافت تحقیر مضاف را چنانچه گوئی پسر حجام

استغراق حقیقی

تعریف مسند الیه باضافت

و اورا در وی غایب یا تحقیر مضاف الیه چون زننده زید حاضر است یا تحقیر غیر این دو مثل پسر حجام همنشین زید است و گاهی میباشد اضافت
برای بی نیاز کردن آن از تفصیل متعذر چون اهل حق اتفاق کردند برین کار یا از تفصیل متعسر چون اهل بلد کردند چنین یا برای اینکه منع کند از
تفصیل مانعی چون تقدیم بعض بر بعض دیگر از غیر مرجح مثل حاضر شدند امروز علماء این بلد و چون تصریح بذم ایشان و اهانت ایشان مثل فضلاء بلد کردند
این امر بد را و چون سآمت و ملول شدن سامع یا متکلم چون اهل بازار رفتند یا برای تضمن اضافت تحریض و بر غلانیدن سامع را بر اکرام
یا اذلال کسی یا نحو هما چون صدیق تو یا دشمن تو بر در استاده است یا برای تضمن اضافت تهکم و استهزا چون قوله تعالی قال ان رسولکم الذی ارسل
الیکم لمجنون یعنی گفت فرعون مر قوم خود را بدرستیکه فرستاده شما بسبیل سخریه او را رسول خواند آنکسیکه فرستاده شده است بشما هر آئینه دیوانه است
که جواب مطابق سوال نمی‌بود درینجا استهزا حاصل شود از اضافت رسول بسوی مخاطبان برای عدم قبول قائل کلام رسالت رسول را و ازین قبیل است
قول شیعه برای سنی صدیق شما رضی الله عنه چنین فرموده اند و فاروق شما رض چنین کرده اند و همچنین قول سنی برای شیعه جناب خواجه شما در تحریر در حق
صحابه کبار رضی الله عنهم چنین و چنان گفته درینجا کلام در اضافت خواجه بسوی مخاطبان است یا مجتهد شما یعنی علا فتح الدین ابن شکر الله کاشی در تفسیر
خلاصة المنهج فضائل متعه چنان و چنان بیان کرده و درینجا کلام در اضافت مجتهد بسوی مخاطبان است یا اعتبار لطیف مجازیست و آن اضافت چیزیست
بسوی چیزی بادنی ملابست بی تملک و اختصاص چون کوکب خرقاء درین شعر اذا کوکب الخرقاء لاح بسحرة ٭ سهیل اذاعت غزلها فی القرائب ٭ خرقاء
بفتح خاء معجم عورت ناقص عقل که نیک نمیکند کار را و لاح بمعنی ظاهر شد و سحرة بضم سین آخر شب و سهیل بیان است برای کوکب خرقاء و اذاعت
بمعنی تفرق کرد و غزل بفتح غین معجم بمعنی پنبه و قرائب جمع قریبة بمعنی خویشها و ضمیر غزلها راجع بسوی خرقاء مذکوره عورتی بود احمق و سست که ضائع میکرد اوقات
خود را در گرما پس وقتیکه طالع میشد سهیل در وقت صبح که آن ابتداء سرما است آگاه میشد سرما را و محتاج میشد بکسوت پس پنبه برای خویشان
خویش میداد تا اعانت کنند او را برای تنگی وقت پس مضاف شد کوکب بسوی خرقاء برای ادنی ملابست و آن حرص اوست بر عمل نمودن
نزد طلوع سهیل و گردانیده شد این ملابست بجای اختصاص کامل همچنین است در عقود الدرر بر مطول و ازین قسم است اضافت برد بسوی عجوز
درین بیت شیخ سعدی بیت همچنان کز نهیب برد عجوز ٭ شیر نا خورده طفل دایه هنوز ٭ یا مسند الیه را با اضافت آوردن برای اینکه نباشد طریقی
باحضار آن سوای اضافت یعنی نداند متکلم یا مخاطب سوای اختصاص آن بچیزی بطریق تملک یا اختصاص پس ممکن نباشد احضار
آن ابتداءً مگر باضافت چنانچه گوئی غلام زید بر در است وقتیکه نام غلام نداند و اما تنکیر مسند الیه برای افراد است ای برای قصد
است بسوی فرد غیر معین از چیزیکه صادق آید بر آن اسم جنس چون قوله تعالی جاء رجل من اقصی المدینة یسعی آمد مردی یعنی حزبیل از دورترین
شهر یعنی از بارگاه فرعون که بر کناره شهر بود و شتاب کرد تا بموسی رسید و چنانچه گوئی آمد مرد و رفت زن او را گوئی که دیدیش مقدری نه بآلت
بقدرت مطلق یعنی کند تشکیل بخاری چون کند از رق ای نکره و غیر معین مقدر یا برای قصد است بسوی نوعی از جنس چون قوله تعالی علی ابصارهم
غشاوة ای نوعی از پرده که آن پرده کوریست از آیات دال بر وحدانیت الله تعالی و در مفتاح العلوم است که آن برای تعظیم است
ای غشاوه عظیم که مپوشد ابصار ایشان را بالکلیه و حائل شود میان آن و میان ادراک چه مقصود بیان بعد حال ایشان است از ادراک
و معنی تعظیم اول است براین دلالت کننده تر است ببادیت آن شاعر که بیت من در جهان چنانم و فلک در جهان ... که کاریکه حد اگر دفلک را

چه مجال نهای نوعی از کار و گاهی برای ترهیب و ترسانیدن آید چنانکه گوید بیت قهر تو آتشی است چنان اختیار سوز کاسیب او دخان کند شهر

فکر را ؛ زیراکه مدعا مدح است و درین مبالغه آن بسیار است فافهم و گاهی برای تعجب بود شیخ نظامی فرماید بیت سیاه برادرج عرب تاخته ؛

ادیم یمن رنگ ازو یافته ؛ یای تنکیر برای تکثیر آید یا برای تقلیل چون آمدند مردم یعنی مردم بسیار و رسید چیزی یعنی چیز اندک و چنانچه گوئی

خواجه عبید الله احراری قطار شتران داشت و رمه گوسفندان یعنی بسیار شتر و بسیار گوسفند و خشنودی از خدای اکبر است از همه چیز ای خشنودی

اندک و فرق میان تعظیم و تکثیر اینکه تعظیم باعتبار ارتفاع شان و علو مرتبه میباشد و تکثیر باعتبار کمیات و مقادیر از روی تحقیق باشد چنانچه در شتر

و گوسفند یا از روی تقدیر چنانکه در خشنودی و همچنین است تحقیر و تقلیل و گاهی می آید تنکیر برای تعظیم و تکثیر با هم چون قوله تعالی وان یکذبوک

فقد کذبت رسل من قبلک و اگر دروغ دارند ترا اهل مکه پس بدرستیکه تکذیب کرده شده اند فرستادگان ای صاحبان عدد کثیر و آیات

عظام پیش از تو و ایشان صبر کردند هم تو اقتدا کن در شکیبائی و عدد کثیر ناظر است بسوی تکثیر و آیات عظام ناظر است بسوی تعظیم شیخ عطا

فرماید بیت چو پران شود نامها سوی مرد ؛ من آن نامه را برگشایم نورد ؛ ای نامهای بزرگ بسیار و گاهی می آید برای تحقیر و تقلیل نیز

چون حاصل شد مرا ازو چیزی ای چیز حقیر قلیل پس تعظیم و تکثیر گاهی مجتمع میشوند و گاهی مفترق و همچنین است تحقیر و تقلیل و گاهی می آید تنکیر مسند الیه

برای عدم علم متکلم بجهتی از جهات تعریف حقیقةً یا تجاهلا چون مردی آمد و رفت ای غیر معلوم سعدی فرماید بیت شنیدم که یکبار

سلطان روم ؛ برینکمردی ز اهل علوم ؛ دینجا سلطان روم نکره است و اما وصف مسند الیه گاهی میباشد مبین و کاشف معنی آن

چنانچه گوئی جسم دراز پهن عمیق محتاج است بسوی مکانیکه پر میکند آنرا پس بدرستیکه این اوصاف از چیزیست که واضح کند جسم را و واقع شود

تعریف برای آن و ازین قسم است قول تو شپره طائر دلو و پرنده ایست که شب میپرد و انسان حیوان راست قامت نویسنده است

و چنانچه از توجیه علامه احراری معلوم میشود که درین مصرع نوشته خانه از پای پست و ویرانست ؛ پای خانه بنیاد خانه است یعنی خانه

میخواهد که ایوان منقش بسازد و حال خانه اینست که بنیاد وی ویران گشته و نزدیک است که منهدم گردد انتهی یا مخصص میباشد برای مسند

الیه و مراد بتخصیص چیزیست که شامل باشد تقلیل اشتراک و رفع احتمال را و نزدیک نحاة تخصیص عبارتست از تقلیل اشتراکی که حاصل شود

در نکرات بسبب وضعی چون مرد عالم آمد پس بدرستیکه لفظ مرد بحسب وضع محتمل بود برای هر فرد از افراد مردان پس هرگاه گفتی عالم کم کردی

آن اشتراک و احتمال را و تخصیص کردی آنرا بفردی از افراد او بلکه متصف اند بعلم و توضیح عبارتست از رفع احتمالی که حاصل است در معارف چون

زید تاجر آمد نزد ما پس بدرستیکه زید احتمال داشت تاجر و غیر آنرا پس هرگاه وصف کردی آنرا بآن رفع کردی احتمال غیر را یا وصف می آید برای

مدح یا برای ذم ؛ برای ترحم چون آمد زید عالم یا جاهل یا فقیر جائیکه متعین باشد موصوف مثلا زید پیش از ذکر وصف و الا نه هر آئینه باشد

وصف مخصص یا برای تاکید هرگاه که باشد موصوف متضمن برای معنی آن وصف چون دیروز گذشته روز کلان بود پس بدرستیکه لفظ دی برگذشتگی

دال است و گاهی میباشد وصف برای بیان مقصود و تفسیر آن چون قوله تعالی وَمَا مِن دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ چنانکه

وصف کرد خدای تعالی دابه و طائر را بچیزیکه آن از خواص جنس است برای بیان اینکه قصد از دابه و طائر بسوی جنس هر واحد است

نه بسوی فرد آن و بهمین قصد افادت کرد این وصف زیادت تعمیم و احاطت افراد موصوف را و اما توکید مسند الیه پس

تقریر آنست ای تحقیق مفهوم و مدلول آن یعنی گردانیدن آنست مستقر محقق ثابت بحیثیتیکه گمان کرده نشود مسند الیه غیر آن چون آمد زید زید
این تاکید وقتی است که گمان کند متکلم غفلت سامع را از سماع لفظ مسند الیه یا از حمل آن لفظ بر معنی آن شاعر گوید بیت خود چو معلی تو
در مسائل من ۞ بیش ازین عشوه نشین باشد نشین ۞ یا برای دفع توهم مجاز است ای تکلم بمجاز چون برید و زد را امیر امیر یا نفس آن یا عین
آن و این تاکید بجهت آنست که توهم کرده نشود که اسناد بریدن بسوی امیر مجاز است و نیست برنده مگر بعض غلامان اوست و ازین
قسم است تاکید بلفظ خود چون پادشاه خود بدولت میفرماید یا برای دفع توهم سهو چون آمد زید زید این تاکید برای اینکه تا توهم کرده نشود که
آینده غیر زید است و ذکر زید بر سبیل سهو است یا برای دفع توهم عدم شمول است چون آمد قوم همه آنها و این تاکید برای اینکه تا توهم کرده نشود که بعض
ایشان نیامده مگر تو اعتبار نکردی این بعض را یا تو گردانیدی فعل واقع از بعض را همچو فعل واقع از کل بنا برین که ایشان در حکم شخص واحد اند
چنانچه گفته شود پسران فلان کشتند زید را و حال آنکه نکشت آنرا مگر یکی از ایشان شیخ سعدی فرماید قطعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک
در کارند ۞ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری ۞ همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار ۞ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری ۞ لفظ همه تاکید
است و اما تعقیب مسند الیه بعطف بیان پس برای ایضاح است باسم مختص بآن چون قدم نمود دوست تو خالد و لازم نیاید بودن
ثانی اوضح از اول برای جواز اینکه حاصل شود از اجتماع این دو ایضاحی که حاصل نشود از احدهما بر انفراد پس صحیح شود که باشد اول اوضح
از ثانی چون آمد زید برادر خالد و فائده عطف بیان منحصر نشود در ایضاح چنانچه ذکر کرده صاحب کشاف بدرستیکه بیت حرام در قول خدای تعالی جعل الله الکعبة
البیت الحرام قیاما للناس عطف بیانیست که آورده شده بآن برای مدح نه برای ایضاح زیرا که کعبه اسم مختص بیت الله است بخلاف بیت
حرام چنانچه صفت برای مدح آید و چنانچه درین ع پسران وزیر ناقص عقل ۞ ناقص عقل عطف بیان است از پسران و بعضی گفته اند صفت است
اما حق آنست که فصل در صفت و موصوف جائز نیست و در همچنین محل عطف بیان باشد همچنین است در موهبت عظمی ۞ همچنین است درین ع گر روستا
زادگان دانشمند ۞ دانشمند عطف بیان است بعد از غلب یعنی از زادگان روستا و اما بدل آوردن از مسند الیه پس برای زیادت
تقریر است سیدی فرماید شعر شاه زاده هر مرز را گفتند ۞ علامه احراری نوشته بفک اضافت که هر مرز بدل است از شاه زاده و گاهی
برای مدح باشد عرفی گوید ابیات امشب ز رو فابر خیره ام کش تا کی ۞ بوسم ای چشم ترا زترس خداوند اجل ۞ میر ابوالفتح که در سینه دولت مهر
افتابیست که تحویل ندارد ز حمل ۞ از روی ترکیب میر ابوالفتح بدل است از کلمه خداوند همچنین گفته بعض شارحان و در فارسی خبر بدل کل نیاید
اما بدل غلط پس در کلام فصحا واقع نشود مگر آنکه عمدا آورند درین زمان بکلمه نی یا بل و جز آن تدارک کنند همچنین است در موهبت عظمی پوشیده مباد
که تو در فارسی خبر بدل کل نیاید خلاف واقع است چنانچه تفصیل بدل در باب دوم گذشت اما عطف ای گردانیدن چیزی معطوف بر مسند الیه
پس برای تفصیل مسند الیه است با اختصار چون آمد زید و عمرو پس بدرستیکه درین تفصیل فاعل است بی دلالت بر تفصیل فعل چه او برای جمع
مطلق است ای برای ثبوت حکم است مر تابع و متبوع را بدون تعرض برای تقدم یا تاخر یا معیت و احتراز است بقول با اختصار از مثل آمد مرا زید
و آمد مرا عمرو زیرا که درین تفصیل است برای فاعل با وجود یکه نیست این از عطف مسند الیه بلکه از عطف جمله است بر جمله یا برای تفصیل مسند با نظور
که مسند حاصل شد از یکی دو مسند الیه اولا و حاصل شد از دیگر بعده خواه بتراخی یا بی تراخی با اختصار و احتراز است باین از مثل آمد مرا زید و عمرو

بعد یک روز یا یک ماه یا یک سال و مانند آن چون آمد مرا زید پس عمرو و یا پس عمرو و آمدم را قوم حتی خالد و این همه مشترک اند در تفصیل مسند
و مختلف اند از جهت اینکه لفظ پس دلالت کند بر اینکه ملابست فعل برای تابع بعد ملابست آنست برای متبوع بی مهلت و لفظ ثم بمهلت است
بلکه با مهلت و حتی مثل ثم است مگر درین دلالت است بر اینکه ما قبلش از جنسیت که منقضی شود شیئ پس شیئ تا آنکه میرسد ما بعد آن را یا برای
رد سامع است از خطا در حکم بسوی صواب و بیاید تحقیقش در بحث قصر چون آمد مرا زید نه عمرو و این قول برای رد شخصیکه اعتقاد کند در صورتیکه
عمرو آمده ترا سوای زید یا اعتقاد کند که هر دو آمده ترا باهم و لفظ لکن نیز برای رد سامع است بسوی صواب مگر در صورتیکه آن گفته شود برای نفی
شرکت تا آنکه مثل نیامد مرا زید لیکن عمرو آمد گفته شود مگر برای شخصیکه اعتقاد کرد در صورتیکه زید آمد ترا سوای عمرو و گفته شود برای کسیکه اعتقاد
کرد که هر دو آمدند ترا باهم و یا برای صرف حکم است از محکوم علیه بسوی دیگر چون آمد مرا زید بلکه عمرو و نیامد مرا زید بلکه عمرو پس در صورتیکه لفظ
بل برای اضراب است از متبوع و صرف حکم بسوی تابع و تفصیلش در باب دوم گذشت یا برای شک است از متکلم یا ایقاع متکلم است
سامع را در شک چون آمد زید یا عمرو و یا برای ابهام آید چون ما و شما بر هدایت اند یا در ضلالت یا برای تخییر آید یا برای اباحت چون گو
داخل شود درین خانه زید یا عمرو و فرق میان این دو در فصل حرف گذشت **و اما تعقیب مسند الیه بضمیر فصل** ای آوردن ضمیر فصل بعد
مسند الیه برای تخصیص مسند الیه است بمسند ای قصر نمودن مسند است بر مسند الیه زیرا که معنی قول ما زید هو القائم است در صورتیکه خاص تر مقصور است
بر زید نه تجاوز کند آن را بسوی عمرو و برای همین گفته شود در تاکید این قول زیدان قائم است نه عمرو و بدانکه در حال قصر بعض جا رابطه مکرر
شود چنانچه بعضی از ثقات از معلم ثانی ابو نصر فارابی نقل کند که معنی زید هو العادل زید است که عادل است بود و قطع و یقین بقصر بی تکرار نسبت
صورت نه بندد چنانچه گوید **بیت** عشق است رام نگنجد: سنگ است متاع شیشه گر را: در مصرع اول با وجود نگنجد لفظ است برای تکرار نسبت آمده
و گاهی قصر بدون آن نیز باشد چنانچه در مصرع دوم و گاهی بفصل رابطه میان مسند الیه و مسند افادت حصر کند شیخ سعدی گوید **بیت** ترک دنیا
و شهوت است و هوس: پارسائی نه ترک جامه و بس: پارسائی مسند الیه موخر است و ترک دنیا با معطوف مسند مقدم و لفظ است
فصل رابط و برای همین است که تاکید آن بعبارت نه ترک جامه و بس آورده و مصرع دوم بیت گذشته از این نوع است همچنین است
در مو بیت عطفی **و اما تقدیم مسند الیه بر مسند** پس برای بودن ذکر آن است اهم از ذکر مسند اگر چه هست این دو باهم مهم زیرا که
هر دو رکن کلام است و کفایت نکنند در تقدیم مجرد ذکر اهتمام بلکه لابد است بیان اینکه اهتمام از کدام وجه و از کدام سبب است تفصیلش اینکه
یا آن تقدیم مسند الیه اصل است چه آن محکوم علیه است و لابد است از تحقق آن قبل حکم بران پس قصد کردند که باشد آن در ذکر نیز مقدم
و مراد از اهمیت اهمیت ذاتیست که وجهش گذشت یا عرضی باشد که بیاید و حال آنکه نیست مقتضی برای عدول از آن اصل چه اگر
باشد امری مقتضی عدول از آن پس متقدم نمی شود چنانچه در فاعل پس در صورتیکه مرتبه عامل تقدم است بر معمول یا آن تقدیم برای تمکین
خبر است در ذهن سامع چه در ذکر مبتدا تشویق است بسوی خبر و از این جهت باشد که کلام تطویل مسند الیه و معلوم است که حصول
بعد ذوق و شوق الذ و اوقع باشد در نفس انوری گوید **بیت** مقدری که نه بالت بقدرت مطلق: بکند شکل بجاری چو کند ارزاق
مقدر تا آخر مبتدا است و میتواند که مقدر خبر مبتداء محذوف باشد یعنی او سبحانه تعالی و کند خبر بعد خبر پس برین تقدیر استشهاد نشود

و ازین باب است بیت خواجه حافظ علیه الرحمه آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند * آیا بود که گوشه چشمی بما کنند * یا برای تعجیل مسرت یا برای مسائت
بجهت تفاؤل یا تطیر چون سعید در خانه نشست این مثال برای تعجیل مسرت است و سفاح در خانه دوست نشست این مثال برای تعجیل مسائت
و این جهت تفاؤل علت است برای تعجیل مسرت و تطیر علت است برای تعجیل مسائت تفاؤل فال نیک گرفتن ضد تطیر و آن فال بد
گرفتن باشد و در اصل تطیر فال گرفتن بمرغ است و از اعراب فال بد میدانند سفاح بفتح سین و تشدید فا مرد خونریز مسائت بفتح میم غمگین
کردن مع یا برای آید و من فکر نثاری دارم ع دشمن شود این خسرو بیچاره ثمر ده * یا برای ایهام است که آن مسند الیه زائل نمیشود از خاطر بجهت ذوق
مطلوب یا برای ایهام است که آن مسند الیه لذت گرفته شود بذکر آن برای بودنش محبوب چون لیلی محبوب مجنون است و شیرین معشوق فرهاد
یا برای اظهار تعظیم مسند الیه و این تعظیم گاهی حاصل شود بلفظ مسند الیه و گاهی بلفظ آن چون ابو الفضل و ابو الفیض یا باضافت چون پسر پادشاه
و پسر وزیر یا بوصف آن چون مرد فاضل یا برای اظهار تحقیر مسند الیه و این تحقیر نیز سه قسم باشد چون ابولهب و ابوجهل و پسر نداف و فرزند
حائک و مرد بخیل و عبد القاهر جرجانی در دلائل الاعجاز کلامی آورده حاصلش اینکه گاهی مقدم کرده شود مسند الیه تا که افادت کند این
تقدیم تخصیص آن بخبر فعلی بر آن یعنی قصر نفی خبر فعلی بمسند الیه اگر باشد مسند الیه بعد حرف نفی بی فصل و تقیید بفعلی مفهوم شود از کلام شیخ عبد القاهر
اگرچه تصریح نکرده است بآن و صاحب مفتاح قائل حصر است نیز در خبریکه از مشتقات باشد چون قوله تعالی وما انت علینا بعزیز و نیستی
بر ما عزیز و مکرم بمرتبه که عزت تو مانع رجم یا موجب رحم باشد مثال خبر فعلی نه من گفتم این سخن را ای مخاطب این را با آنکه این سخن مقول
غیر من است پس تقدیم مسند الیه افادت کند نفی فعل را از متکلم مذکور و ثبوتش برای غیر آن بر وجهیکه نفی کرده شده است فعل از آن از
عموم و خصوص لازم نمی آید ثبوتش برای جمیع کسانیکه سوای متکلم اند چرا که تخصیص نباشد آن مگر بنسبت بسوی کسیکه توهم کرد مخاطب
اشتراک ترا با آن در قول یا انفراد ترا با آن قول سوای آنکس و نیست تخصیص بنسبت بسوی جمیع کسانیکه در عالم اند و برای همین یعنی
تقدیم فائده دهد تخصیص را و نفی فعل از مذکور با ثبوت آن برای غیر صحیح نمیشود قول ما نه من گفتم و نه غیر من زیرا که مفهوم از اول یعنی نه من
گفتم ثبوت قائلیت این قول است برای غیر متکلم و منطوق ثانی یعنی و نه غیر من نفی قائلیت آن است از غیر و این دو متناقض اند بلکه
واجب است نزد قصد این معنی که موخر آورده شود مسند الیه و گفته شود نگفتم این سخن را من و نه احد غیر من و نیز صحیح نمیشود قول ما نه من
دیدم احدی را زیرا که این قول مقتضی است که باشد انسانی سوای متکلم بتحقیق دیده هر احد را این اقتضا برای اینکه نفی کرده شده است از متکلم
رویت بر وجه عموم در مفعول پس واجب است که ثابت باشد برای غیر متکلم نیز بر وجه عموم بجهت چیزیکه گذشت و این رویت عام محال
است پس قول مذکور که مستلزم این رویت عام است هم محال باشد و نیز صحیح نمیشود نه من زدم مگر زید را زیرا که این قول مقتضی است
که باشد انسانی غیر متکلم بتحقیق زده هر احد را سوای زید و این لزوم زدن هر احد برای اینکه درین قول مستثنی منه مقدر عام است که
لفظ احد باشد پس واجب است که باشد در مثبت همچنین برای چیزیکه گذشت و از قسم افادت تخصیص است این مصرع بیت زین
این آسمان قصر زمرد فام نمیخواهیم * تمکین داری ازین فیروزه بهر نام نمیخواهیم * ای خواهش قصر زمرد من نمیکنم دیگر میکند بیت نه من
شهرت تمنا دارم و نه نام میخواهم * فلک گو واگذارد یک نفس آرام میخواهم * و محصل کلام شیخ عبد القاهر اینکه وقتیکه مقدم شود مسند الیه

برفعل و حرف نفی با هم پس حکم آن حکم کلام مثبت است که می آید گاهی برای تقوی حکم و گاهی برای تخصیص چنانچه مذکور شود عنقریب و
وقتیکه مقدم شود بر فعل سوای حرف نفی پس آن برای تخصیص است قطعا لیکن فرق است میان این دو تخصیص در نفی پس بدرستیکه قول تو من نه کوشش
کردم در حاجت تو نزد قصد تخصیص گفته نشود مگر برای شخصیکه اعتقاد کرد عدم سعی را در حاجت خود و صواب کرد درین اعتقاد لیکن آن خطا کرد
در فاعلی که سعی نکرد پس زعم کرد که فاعل عدم سعی غیر تو است یا فاعل تو است بمشارکت غیر چنانچه بدرستیکه قول تو من سعی نمودم در حاجت تو
گفته نمیشود مگر برای کسیکه اعتقاد کرد وجود سعی را و صواب نمود در آن لیکن آن خطا کرد در فاعلی که سعی نمود پس زعم کرد که آن فاعل غیر تو است
یا تو بمشارکت غیر و اما مثل قول تو نه من سعی کردم در حاجت تو پس این قول گفته نشود مگر برای کسیکه اعتقاد کرد وجود سعی را و صواب نمود
لیکن این خطا کرد در فاعل آن پس زعم کرد که آن فاعل تو است تنها یا تو است بمشارکت غیر و لابد است درین از ثبوت فعل قطعا بر وجهیکه
ذکر نموده شد در نفی از عموم و خصوص گفت شیخ عبد القاهر ترجمه اش اینکه وقتیکه گوئی نه من گفتم این سخن را باشی که نفی کنی بودن خود را فاعل
این قول در حالیکه بود مناظره در قائل سخن مقول و برای همین صحیح نیست که باشد کلام منفی عام ای باشد در کلام نفی عام و نیست قول باطل
که گوئی نه من گفتم شعر را هرگز نه من خوردم چیزیرا نه من دیدم احدیرا از مردم برای اقتضا هر یک ازین که باشد انسانی گفت هم شعر را که در دنیا
است و خورد همه چیزیرا که ماکول شود و دید هر احدیرا از مردم پس نفی کردی بودن خود را فاعل تمام شد کلام او و بیان فرق میان نه من دیدم
احدیرا و من ندیدم احدیرا اینست پس وقتیکه اعتقاد کرد مخاطب بدرستیکه درینجا انسانی نیست که نگفت شعر را هرگز یا نخورد امروز چیزیرا یا ندید
احدیرا از مردم پس صواب کرد درین لیکن آن خطا کرد در تعین آن انسان پس زعم کرد که آن غیر متکلم است یا متکلم بمشارکت غیر پس لابد است
که گوئی برای این زعم من نگفتم شعر را هرگز من نخوردم امروز چیزیرا من ندیدم احدیرا از مردم و ازین قسم است این دو بیت شیخ سعدی
بیت امید بسته برآمد ولی چه فائده زانکه ؛ امید نیست که عمر گذشته باز آید بیت روزگارم بشد بنادانی ؛ من نکردم شما حذر بکنید
و همچنین قصر صحیح است چنانچه این طور گفتن صحیح یعنی من کسی ام که نخوردم امروز چیزیرا من کسی ام که ندیدم احدیرا از مردم چه لازم آید ازین تخصیص
که صادق نباید این وصف ای سبب کلی بر غیر و کفایت کند درین عدم صدق بودن احدی که گفت شعر را یا خورد چیزیرا یا دید احدیرا و صحیح
نمیشود در مقام اینکه گفته شود نه من گفتم شعر را نه من خوردم چیزیرا نه من دیدم احدیرا زیرا که نمی باشد صحت این چنین قول مگر نزد قطع و یقین ثبوت
فعل برای غیر متکلم بر وجهیکه مذکور است در نفی از عموم و خصوص و اینجا ثبوت بطریق عموم لازم آید و این باطل است چنانچه از ترجمه کلام
شیخ ظاهر شد و الا یعنی اگر متصل نشود مسند الیه حرف نفی را باینطور که نباشد در کلام نفی اصلا چون من خواستم یا باشد لیکن مقدم شده مسند
الیه بر نفی و فعل با هم چون من نخواستم پس گاهی فائده دهد تخصیص را و گاهی فائده دهد تقوی حکم را بیانش اینکه گاهی می آید تقدیم برای تخصیص بجهت
رد نمودن بر شخصیکه زعم کرد انفراد غیر مسند الیه مذکور را بخبر فعلی یا زعم کرد مشارکت غیر را در خبر فعلی چون من سعی کردم در حاجت تو برای
کسیکه زعم کرد که غیر تو منفرد است بسعی در حاجت خود یا باشد غیر مشارک تو در آن پس باشد این قول بر زعم انفراد قصر قلب و بر زعم مشارکت
باشد قصر افراد و تاکید کرده شود بر اول یعنی بر تقدیر بودن آن رد بر شخصیکه زعم کرد انفراد غیر را بنحو نه غیر من و نه دیگر کس و نه سوای من و
مانند اینها چه اینها دال اند صریحا بر نفی شبهه صدور فعل از غیر و تاکید کرده شود بر ثانی ای بر تقدیر بودن آن رد بر کسیکه زعم کرد مشارکت را

بنفی

بمثل تنها و منفرد و متوحد و بی مشارک و امثال اینها چه اینها دال اند صریحا بر ازالت شبهه اشتراک غیر در فعل و تاکید نباشد مگر برای دفع شبهه
که خلجان کند در دل سامع را و ازین قسم است این ابیات فردوسی گوید بیت منش کرده ام رستم داستان ؛ وگرنه یلی بود در سیستان ؛ و عرفی
گوید بیت منم که کس را ام از ننگ شرکت نوعی ؛ نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور ؛ و شیخ نظامی فرماید بیت توئی کو برآمای چار اخشیج ؛ مسلسل
کن گوهران در مریج ؛ و گاهی می آید برای تقویت حکم و تقریر آن در ذهن سامع سوای تخصیص چون خدا میدهد مال بسیار را درین قول قصد است
بسوی اینکه تقریر کند حکم را در ذهن سامع و تحقیق کند که آن فعل کند بخشش بسیار را نه قصد است بسوی اینکه غیر خدا نمیکند این فعل بخشش را و سبب تقویت
حکم تکرار اسناد است چنانچه مذکور شود و در باب بودن مسند جمله شیخ نظامی فرماید بیت تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب ؛ دعائی
کند من کنم مستجاب ؛ در عبارت تو گفتی تقویت حکم است بسبب تکرار اسناد و ازین قسم است این مصرع تو آوردی از لطف جو سر بسر
و همچنین است وقتیکه باشد فعل منفی پس گاهی می آید تقدیم مسند الیه برای تخصیص و گاهی می آید برای تقوی حکم پس اول چنانچه تو نه سعی کرده
در حاجت من درین قول قصد است بسوی تخصیص مخاطب بعدم سعی نظامی فرماید بیت تو نیکی کنی من نه بد کرده ام ؛ که بد را حوالت بخود
کرده ام ؛ و ثانی چون تو دروغ نگوئی و این قول برای تقویت حکم منفی است و تقریر آن پس بدرستیکه این قول اشد است برای نفی کذب ازین
قول که نه دروغ گوئی باشد چرا که در قول اول تکرار اسناد است که مفقود است در دوم و همچنین قول اول اشد است برای نفی کذب از قول
نه دروغ گوئی تو با وجودیکه درین تاکید است یعنی ضمیر تو تاکید است برای ضمیر یکه در گوئی مستتر است زیرا که لفظ تو برای تاکید محکوم علیه است
باینطور که آن ضمیر مخاطب است حقیقةً و نباشد بسوی آن بر سبیل سهو یا تجوز یا نسیان و این ضمیر نباشد برای تاکید حکم بجهت عدم تکرار اسناد
فیضی فیاضی گوید بیت من خود نشدم به شسته بسمل ؛ نا مخیلدم به پهلوی دل ؛ در مصرع اول تقوی حکم است زیرا که تکرار اسناد درین
مصرع موجود است پس ترک گفت سکاکی کلامی را حاصلش اینکه و تقریب شود از قبیل هو قام زید قائم در تقوی حکم برای تضمن قائم ضمیر را مثل
قام درین تضمن پس حاصل شود برای حکم تقوی و تشبیه داد قائم را با وجود آنکه متضمن شود مر ضمیر را بجز خالی از ضمیر از جهت عدم تغیر آن در
تکلم و خطاب و غیبت مثل انا قائم و انت قائم و هو قائم چنانچه تغیر نیابد جز خالی از ضمیر چون انا رجل و انت رجل و هو رجل و بهمین اعتبار
گفت یقرب و نگفت نظیره و برای همین سبب آن بخالی از ضمیر حکم کرده شود که قائم با ضمیر جمله است و معامله کرده نشد قائم با ضمیر معامله
جمله در بنا جائیکه اعراب داده شد در مثل رجل قائم و رأیت رجلا قائما و مررت برجل قائم و حاصل اینکه هر گاه بود در گیرنده مر ضمیر را و مشابه
مر خالی از ضمیر را رعایت کرده شد در ان دو جهت اما اول پس گردانیده شد قریب از هو قام در تقوی حکم و اما دوم پس گردانیده نشد
جمله و معامله کرده نشد معامله آن در بنا همچنین است در ظرف پس صفت مشبه و اسم تفضیل و اسم مفعول جائیکه مسند واقع شود جمله نباشد مثل اسم
فاعل بخلاف فعل خواه ماضی خواه مضارع جمله باشد بلاشبه یاد دار این که در رسائل نخواهی یافت این را و هر گاه بود کلام در تقدیم مسند الیه و لفظ
مثل و غیر و نحو بما وقتیکه قصد کرده شود بانها معنی کنایت مقدم کرده شود این چنین الفاظ نزد بلغا وجوبا بیانش اینکه از مسند الیه که اعتقاد
کرده شود نزد علماء این فن لزوم تقدیم آن بر مسند لفظ مثل و غیر است و چون استعمال یابد هر یکی ازینها بر سبیل کنایت در مانند مثل تو نه بخل کند
و غیر تو بجود کند بمعنی تو بخل نکنی و تو جود کنی در حالیکه این قول بی ارادت تعریض باشد برای غیر مخاطب باین طور که ارادت کرده شود بمثل و غیر انسان

آخر یکه مماثل باشد مر مخاطب را یا غیر مماثل بلکه مراد نفی بخل است از ان بطریق کنایت چه هرگاه نفی کرده شد بخل از شخصیکه بود بر صفت مخاطب
از غیر قصد بسوی مماثل آن لازم آمد نفی آن از مخاطب و اثبات جود برای آن بسبب نفیش از غیر مخاطب با اقتضاء آن محلی را که قائم شود
با آن و اعتقاد این تقدیم هم لازم در نفس تحقیق بودن تقدیم است اعون بر مراد باین دو ترکیب زیرا که غرض ازین دو اثبات حکم است برای
مخاطب بطریق کنایتی که آن ابلغ است از صراحت و تقدیم مسند الیه جهت افادت آن تقوی حکم را اعون است برین اثبات و ازین
قبیل است که علامهٔ عصر ابو الفضل بر پشت اوصاف الاشراف نصیر طوسی نوشته همانا روزگار دست نوازش خیلی بر سر سلطان خود کشیده باشد
که مثل خواجه نصیر را با امثال این مقدمات که یاد دارد با حال نازشی بر اهتمام خود میکند که مثل من طالب صلح کل را در خارستان مناعت
آسوده خاطران کوی عدم اندازد و ازین قبیل است شاعر گوید بیت بیا که رونق این کارخانه کم نشود * بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی * و
برهمین موضع است بیت سعادت چو منی این بس که با چو توئی * بزیر یک فلک و روی یک زمین باشم * و ازین قسم است که عرفی گوید بیت چو آن
در آید مطلب شکافت در سوال تو تر زبانی چون تماشا خشک ماند در جواب * یعنی همچو تماشا تر زبان در جواب خشک ماند مراد تماشا است پس آنچه
بعض از شارحان نوشته اند که در عامهٔ نسخ کلمه تر زبان را تر زبانی بیاء معنی مصدر آن سوال کردن میگویند یعنی تر زبانی مانند تماشا تو را نه
که جواب مقبول عطا دید از لطافت شاعری عاری است همچنین است در موجبه کلی و گاهی مقدم کرده شود مسند الیه مسور بلفظ کل و مانند آن
هستیکه مقرون است بحرف نفی برای افادت تقدیم دال بر عموم ای نفی حکم از کل فرد چون هر انسان نمیدهد پس این افادت کند نفی دادن را
از هر واحد از افراد انسان بخلاف تاخیر چون نمیدهد هر انسان پس این افادت کند نفی حکم را از جملهٔ افراد نه از هر فرد پس تقدیم افادت کند عموم سلب
و شمول نفی را اما تاخیر افادت نکند مگر سلب عموم را و نفی شمول را و این یعنی افادت تقدیم نفی را از کل فرد و افادت تاخیر نفی را از جملهٔ افراد برای
اینکه تا لازم نیاید ترجیح تاکید که آن بودن لفظ کل است برای تقریر معنی که حاصل است قبل آن و تقویت آن بر تاسیس که آن بودن لفظ
کل است بجهت افادت معنی آخر یکه نبود حاصل قبل آن با وجودیکه تاسیس راجح است از تاکید زیرا که افادت معنی جدید نیک تر است از
اعادت معنی حاصل و بیان لزوم ترجیح تاکید بر تاسیس اما در صورت تقدیم پس برای آنکه قول ما انسان نمیدهد قضیهٔ موجبه معدوله است اما ایجاب
پس بدرستیکه حکم کرده شده است درین بثبوت عدم دادن برای انسان نه بنفی دادن از آن زیرا که حرف سلب جزء واقع شده است از محمول
و اما اهمال پس بدرستیکه ذکر کرده نشده است درین لفظیکه دال است بر کمیت افراد موضوع با آنکه حکم بر جزئیت که صادق آید بر آن انسان
و چون باشد قول ما انسان نمیدهد قضیه موجبه مهمله واجب است که باشد معنی این قول نفی دادن از جملهٔ افراد نه از هر فرد زیرا که قضیهٔ موجبه
مهمله معدول المحمول در قوت قضیه سالبه جزئی است نزد وجود موضوع چون نمیدهد بعض انسان بمعنی اینکه هر دو متلازم است در صدق
چه بدرستیکه حکم کرده شده است درین قضیهٔ مهمله بنفی دادن از چیزیکه صادق آید بر وی انسان اعم از اینکه باشد جمیع افراد یا بعض آنها
و بهر کیف که باشد صادق آید نفی دادن از بعض افراد و هرگاه صادق آمد نفی دادن از بعض صادق آمد نفی آن از چیزیکه صادق آمد بر آن
انسان فی الجمله پس این قضیهٔ مذکوره در قوت سالبه جزئی است که مستلزم باشد نفی حکم را از جمله بجهت اینکه صدق قضیهٔ سالبه جزئی
موجود الموضوع یا بنفی حکم است از هر فرد از افراد یا بنفی آن از البعض یا ثبوت آن برای البعض و بهر کیف که باشد لازم آید این سالبه جزئی

قائم

نفی حکم از جملهٔ افراد سوای کل فرد چه جائز است که باشد حکم منفی از بعض افراد موضوع و ثابت برای بعض
و هرگاه که شد قول ما انسان نمید بدون لفظ کل معنیش نفی دادن از جملهٔ افراد نه از کل فرد پس اگر باشد
بعد دخول لفظ کل نیز همین معنی آن همچنین باشد لفظ کل برای تاکید معنی اول پس واجب
است که حمل کرده شود بر نفی حکم از هر فرد تا که باشد لفظ کل برای تاسیس معنی آخر بجهت دادن تاسیس
و اما در صورت تاخیر پس بدرستیکه قول ما نمید انسان قضیهٔ سالبه مهمله است که نیست لفظ سور در آن و قضیهٔ سالبه مهمله در قوت قضیهٔ سالبه
کلی است که مقتضی است برای نفی حکم از هر فرد چون نیست چیزی از انسان بخشش کننده و هرگاه بود این مذکور مخالف مر چیزی را که نزد ایشان
است از اینکه قضیهٔ مهمله در قوت جزئی است پس بیانش اینکه یعنی بودن سالبه مهمله در قوت سالبه کلی بجهت ورود موضوع مهمل است در سیاق
نفی در حالیکه آن موضوع نکرهٔ غیر مصدر است بلفظ کل پس بدرستیکه این نکره فائده دهد نفی حکم را از هر فرد و هرگاه شد قول ما نمید انسان
بدون لفظ کل معنیش نفی دادن از هر فرد پس اگر باشد بعد دخول کل نیز همچنین باشد کل برای تاکید معنی اول پس واجب است که حمل کرده
شود بر نفی دادن از جملهٔ افراد تا که باشد کل برای تاسیس معنی آخر و این بجهت اینکه لفظ کل درین مقام افادت نمیکند مگر یکی ازین دو معنی
پس نزدیک انتفاء یکی ازین دو ثابت شود آخر ضرورةً و حاصلش اینکه تقدیم مسند الیه بدون لفظ کل برای سلب عموم و نفی شمول است
و تاخیر آن برای عموم سلب و شمول نفی پس بعد دخول لفظ کل واجب است که عکس کرده شود این تا باشد لفظ کل و مانند آن برای تاسیس راجح
سوای تاکید مرجوح و در فارسی الفاظ سور کلی ایجابی همه و هر و هر بار و نحو او و سور جزئی چون برخی و بعضی و قدری و اندکی و مانند آن و الفاظ
سور کلی سلبی چون هیچکس و هیچ چیز و نه برخی و نه بعضی و نه قدری و مانند آن و سور جزئی چون نه هر و نه همه و نه هر بار و نه هر که و مانند آن
امثلهٔ عموم سلب نثر هر که بی زر است غم دزد ندارد، هر درخت بی برگ غم باد ندارد، هر که بیرش مرده شادمانی ندارد شیخ عطار فرماید
بیت عزّره در بند قصر و باغ نیست ؛ بر دل او غیر درد و داغ نیست ؛ ای هر که مرد راه خدا است در بند قصر و باغ نباشد مراد سلب کلی
است جامی فرماید بیت نخلد بی اراذش خاری ؛ نکسلد بی مشیتش تاری ؛ مثالهای سلب عموم نثر غم دزد ندارد هر که بی زر است.
غم باد ندارد هر درخت بی برگ. شادمانی ندارد هر که بیرش مرده شیخ سعدی فرماید بیت نکند جور پیشه سلطانی ؛ که نیاید ز گرگ چوپانی ؛
ای نکند هر که جور پیشه است پادشاهی را زیرا که نیاید از هر گرگ شبانی مراد در هر دو مصرع سلب جزئی است شیخ سعدی فرماید بیت نه هر جائی
مرکب توان تاختن ؛ که جاها سپر باید انداختن ؛ اما تاخیر مسند الیه پس برای اقتضای مقام است تقدیم مسند را و عنقریب بیان
بیاید و این همه که گفتیم تمام مقتضای ظاهر بود و گاهی اخراج کرده شود کلام بر خلاف مقتضای ظاهر برای اقتضای حال از آن پس وضع کرده
شود مضمر موضع مظهر چنانچه در ضمیر شان و قصه تا متمکن باید چیزیکه بعد این ضمیر آید در ذهن سامع چرا که آن هرگاه نفهمید از ضمیر معنی را منتظر باشد
سامع چیزی را که پس ضمیر آید تا بفهمد از آن معنی را پس متمکن شود در آن چیز بسیار تمکن چه چیزیکه حاصل شود بعد طلب عزیزتر است از آنکه بلا تعب
باشد و برای همین شرط کرده شود که باشد مضمون جمله شیء عظیم پس گفته شود آن مکس برد و این چیز رد گفته اند اهل معانی و این نفی
ابهام پس تفسیرش برای دلالت است بر تعظیم مسند الیه و همین سرّ است در التزام تقدیم ضمیر شان و قصه همچنین است مطول و مثالش در باب دوم

گذشت وگاهی وضع کرده شود مضمر بجای مظهر برای استعارش و وضوح امر آن چون قوله انّا انزلناه ای قرآن و ازین قسم است
که در غزلها ضمائر معشوق بی ذکر مرجع می آرند خواجه حافظ فرماید بیت شربتی از لب لعلش نچشیدیم برفت • روی مه پیکر او سیر ندیدیم
برفت • این بیت اول غزل است و ضمیر شین راجع بمحبوبست و نزدیک بهمین است اضمار قبل الذکر نکته عامه اش آنست که چون مخاطب
یا سامع بشنود متردد شود که مرجع مذکور نیست چون مرجعش را بشنود نفس را یکنوع لذتی حاصل شود که چیزی بعد مشقت لذیذتر باشد و گاهی خاص
باشد چنانکه سعدی فرماید بیت جبه اش بود فرصت پادشاه • که هنگام فرصت ندارد نگاه • چون مدعا بدنیست اینچنین مشخص است ذکر
مؤخر آورده و از همین قبیل است بیت و اش ده آنکه بی نمازست • گرچه درخشش زفاقه بازست • بجهت تحقیر مرجع که بی نماز است مؤخر
آورده همچنین است در موجبت عظمی یا برای اینکه مرجع رسیده از عظمت شان بسوی حدیکه باشد آن متعقل در اذهان چون هو الحیّ الباقی
درینجا مرجع خدا تعالی است و ازین قسم است که شیخ عطار فرماید بیت آنخداوندیکه هنگام سحر • کرد قوم لوط را زیر و زبر • یا ادعاء
قائل باینطور که ذهن التفات نکند بسوی غیر آن چنانچه عرفی درین مطلع گوید بیت آمد آشفته بخوابم شبی آن مایه نازم برقع
مهر فزای و بنگه صبر گداز • مراد معشوق و گاهی عکس کرده میشود یعنی وضع کرده میشود مظهر در موضع مضمر و مظهر یکه بجای مضمر می آرند اگر اسم اشارت
است پس برای کمال عنایت و خواهش است بتمیز مسند الیه برای اختصاص آن بحکم بدیعی چون قول ابن راوندی شعر کم عاقل عاقل اعیت
مذاهبه • و جاهل جاهل تلقاه مرزوقا • هذا الذی ترک الاوهام حائرة • و صیّر العالم النحریر زندیقا • عاقل دوم وصف عاقل اول
است بمعنی کامل العقل و اعیت از اعیا بمعنی عاجز کردن و ضمیر مفعول بعدش مقدر راجع است بسوی عاقل و مذاهبه فاعل
آن بمعنی راههای معاش آن و جاهل اول معطوفست بر عاقل اول و مضاف الیه لفظ کم است نیز و صیّر از تصییر بمعنی گردانیدن
ماضی است و معطوف بر ترک و نحریر بکسر نون بمعنی استوار کننده و زندیق بکسر زا کافر نفی کننده مر صانع عادل حکیم را پس لفظ هذا
اشارتست بسوی حکم سابقیکه غیر محسوس است و آن بودن عاقل است محروم و جاهل مرزوق پس بود قیاس درین ضمیر آوردن پس عدول
کرد شاعر بسوی اسم اشارت برای کمال عنایت بتمیز آن تا بنماید سامعان را بدرستیکه این چیزیست متمیز متعین که برای
این حکم عجیبست و آن گردانیدن اوهام است حیرت کننده و عالم نحریر را زندیق پس این حکم چیزیست که ثابت کرده شد برای مسند الیه
که معبر عنه است باسم اشارت که هذا باشد و ازین قسم است که بعد چند ابیات قصیده گوید بیت عرفی شتاب این ره نعت است
نه صحرا آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را • و ایضا بعد دو بیت میگوید بیت گیرم که خرد حصر کند مایه نعتش • آن حوصله آخر زکجا نطق
و رقم را • این و آن اسم اشارت است بجای ضمیر آمده یا برای استهزا بسامع چنانچه تو شنوده نابینا باشد آن زن را خدا حافظ
ای زوجه نابینا یا برای نداء بر کمال بلادت و کند ذهنی سامع باین طور که نمیداند غیر محسوس را چون ایستاده است این نزد تو
یا برای ندا است بر کمال فطانت و دانائی سامع باین طور که غیر محسوس نزد او بمنزله محسوس است یا برای ادعا کمال ظهور مسند الیه باشد مانند
قول فرهاد بیت آن شوخ شیرین تر از شکرلبان جهان است مراد شیرین که معشوق او بود و مانند قول مجنون آن فتنه روزگار مجنون کردم مراد لیلی است
و اگر مظهر یکه بجای مضمر آید غیر اسم اشارت باشد پس برای زیادت تمکین آید یعنی گردانیدن مسند الیه متمکن نزدیک سامع چون قوله تعالی

قل هو الله احد الله الصمد و صمد بفتحتین آنکس که قصد کرده شود بسوی آن در حوائج و نگفت هو الصمد مگر برای زیادت تمکین شاعر گوید بیت
همه بروند از آن زود در خاک ۛ خاک دیگر چه از زود دارد ۛ لفظ خاک دوم بجای ضمیر آمده سعدی فرماید بیت میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت ۛ بجای من گفتم و چنانچه درین ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز لفظ زمانه دوم بجای با او آمده یا برای
اظهار حال آید سعدی فرماید بیت کرسی وصف او ز من پرسد ۛ بیدل از بی نشان چه گوید باز ۛ لفظ بیدل بجای ضمیر آمده یعنی متکلم
بیدلم از وی که بی نشان است چگونه بتوانم گفت و نظیر وضع مظهر بجای مضمر برای زیادت تمکین از غیر مسند الیه شیخ سعدی گوید بیت عاشقان
کشتگان معشوقند ۛ بر نیاید ز کشتگان آواز ۛ بجای ضمیر که راجع بکشتگان است لفظ آورده یا برای ترسانیدن سامع آید یا برای تقویت
داعی مامور آید چیزیکه باشد داعی برای تحصیله امر کردی آنرا یکاری بسوی امتثال و آوردن آن و هر دو از چیز داعی عظمت امر است مثال
قول خلفاست امیر المومنین امر کند ترا بچنین کار بجای من امر کنم ترا و گاهی وضع مظهر مقام مضمر برای تقویت داعی ماموری آید از غیر باب المسند الیه
چون قوله تعالی فاذا عزمت فتوکل علی الله پس هرگاه عزم کاری کنی بعد مشاورت و وضوح رای پس توکل کنی بر خدای و نگفت علی ای بر من
بجهت چیزیکه در لفظ الله است از تقویت داعی نبی کریم علیه التحیة و التسلیم بسوی توکل بر آن برای دلالت لفظ الله بر ذات موصوف
بقدرت کامل و سائر اوصاف کمال و از این قسم است قول شیخ سعدی نظم من بنده حضرت کریمم ۛ پرورده نعمت قدیمم ۛ گر بی هنرم و گر هنرمند
لطف است امید از خداوند ۛ در مصرع اخیر لفظ خداوند بجای او بعد لفظ از آمده یا برای استعطاف و طلب رحمت چنانچه سعدی فرماید بیت
ای بار خدای گیتی آرای ۛ بر بنده پیر خود ببخشای ۛ بجای من پیر چه پیداست که در ذکر بنده از استحقاق رحمت و ترقب شفقت چیزیست که نیست
در لفظ من و از خلاف مقتضی ظاهر حال است التفات و آن نزد جمهور تعبیر است از معنی بطریقی از طرق سگانه تکلم و خطاب و غیبت بعد تعبیر
از آن معنی بطریق آخر از طرق سگانه بشرطیکه تعبیر دوم باشد بر خلاف چیزیکه اقتضا کند آنرا ظاهر حال و ترقب دارد آنرا سامع و این شرط قید
شود از اطلاقات و اعتبارات علماء معانی زیرا که التفات انتقال کلام است از اسلوب سگانه تکلم و خطاب و غیبت بسوی اسلوب
آخر یکه مخاطب امید آن ندارد تا که افادت کند این اسلوب غیر مترقب تجدید نشاط و سرور آنرا و ایقاظ او را در اصغای آن پس اگر اعتبار کرده
شود این قید هر آئینه داخل شود درین تفسیر اشیائیکه نیستند از التفات چون من زیدم و تو عمرو هستی و ما مردم هستند و شما مردم هستید و تو
آنکس است که کرد چنین و مثل آن از چیزیکه تعبیر کرده شود از معنی واحد تارة بضمیر متکلم یا مخاطب و یکبار باسم مظهر یا ضمیر غائب و چه بوده
این امثله از التفات اینکه تعبیر دوم خلاف مترقب مخاطب نیست مثال التفات از تکلم بسوی خطاب قوله تعالی و مالی لا اعبد
الذی فطرنی و الیه ترجعون و چیست مرا که از روی صدق نپرستم آنکسی را که بیافرید مرا از عدم بوجود آورد و بسوی حکم و بجزای او باز گردانیده
خواهیم شد روز قیامت را و اضافت فطرت بخود اظهار شکر است و اضافت بعثت بکافران مبالغت در تهدید است روز جزا و مقتضی
ظاهر حال ارجع باشد بصیغه متکلم بقرینه و مالی لا اعبد و چنانچه سعدی فرماید بیت روزگارم بشد بنادانی ۛ من نکردم شما حذر بکنید
بجای حذر بکنم ام عبارت شما حذر بکنید آمده مثال التفات از تکلم بغیبت قوله تعالی انا اعطیناک الکوثر فصل لربک عطا کردیم
ترا بسیاری از خیرات پس نماز گزار برای پروردگار خود خالص از برای رضای او و مقتضای ظاهر حال لنا باشد بجای لربک

شاعر گوید بیت القصه باز گشتیم و آمد بخانه زن دوش و باز کرد و باز به بست از پس آستوار ؛ و دیگری گوید بیت سفر گزیدیم و بشکست عهد و
رای مکر بحیله به بینیم جمال لیلی را ؛ و بدانستیکه کثیر است در اداء صدور از متکلم لفظ جمع آوردن برای تعظیم آن مفرد و سر است که معظم را همچو جماعت
شمارند و بنا مده است این جمع برای واحد غائب یا مخاطب در کلام قدیم یعنی عربی صرف بی اختلاط کلام عجم بلکه این استعمال مولدین و
محدثین است همچنین است در مطول و در فارسی بجای من ما و بجای تو شما گویند چون قول پادشاه ما بدولت چنین فرمودیم و قول محکوم بحاکم شما
چنان کردند اما جمع من و ما در یک مصرع و یا یک بیت مستحسن نیست لیکن بر سبیل قلت آمده چنانکه گوید بیت گر یار مرا برین مسکین نظری
نیست ؛ ما را گله از بخت خود است از دگری نیست ؛ شیخ سعدی فرماید بیت مرا امر که عدو جای شاد مانی نیست ؛ که زندگانی نیز جاودانی
نیست ؛ و در بعض نسخ اکرم در عدد تا آخر آمده و برین تقدیر از ما نحن فیه نخواهد بود و از این قسم است قول سعدی که خرقه چنین مشایخ بچنین
دادن با آنکه مشار الیه مفرد است و این دلالت دارد بکثرت معنی که در آن لفظ است یعنی بسیاری بزرگی و مشیخت همچنین است در موهبت عظمی
اطلاق جمع بر مفرد غائب که شیخ است آمده و از این قبیل است نظام الدین اولیا ره بجای ولی و از این عالم است یا باحسن ابدال
بجای بدل اینها گروهی اند که حق تعالی زمین را بوجود ایشان قائم دارد و ایشان هفتاد تن اند چهل از ایشان در شام میباشند و سی در جائی دیگر
چون یکی از ایشان بمیرد و دیگری از مردم جای او بگیرد قس **مثال التفات از خطاب بسوی تکلم** قول علقمه بن عبده است
طحا بک قلب فی الحسان طروب ؛ بعید الشباب عصر حان مشیب ؛ یکلفنی لیلی و قد شط ولیها ؛ و عادت عواد بیننا و خطوب ؛ قوله
ترا خطاب بنفس خود است و معنی طروب فی الحسان برای دل طرب است در طلب زنان خوب رو و سرور است در آمد و شد ایشان و
بضم با تصغیر بعد است و شباب جوانی و حان ماضی بمعنی نزدیک شد و مشیب بفتح میم و کسر شین پیری و یکلف مضارع است از تکلیف و لیلی
اسم معشوق است و فاعل یکلف و شط بفتح شین و تشدید طا ماضی است بمعنی دور شد و ولی بفتح واو مصدر است بمعنی نزدیک شدن
فاعل آن و عادت ماضی است بمعنی رجوع کرد و عواد اصلش عوادی جمع عائده بمعنی مانعه و خطوب بضم خاء معجم و طاء مهمل جمع خطب بمعنی
کار خرد یا بزرگ صاحب مجمع این مثال آورده **رباعی** بی روی تو گر هزار گلزار بود ؛ در چشم عطائی همه چون خار بود ؛ تا هیچ چو غم هجر مرا هیچ غمی
هر چند غم زمانه بسیار بود ؛ و درین مثال سهو است زیرا که در التفات معبر عنه در تعبیر اول و دوم واحد باید و در اینجا معبر عنه دوم یعنی لفظ
مرا که متکلم است مغایر اول است یعنی کلمه تو که مخاطب باشد مولف گوید **فرد** نفس تو دشمن است در پهلو ؛ می ترسم از این عدو خانه ؛ ابو الفضل در
در دفتر سوم گوید مثنوی ای کاش دشمن درین فهمیدی که من از وجه رنگ آسوده ام تا بر آئینه از ملازمت نامردانه خود بار آمده ظاهرا
و باطن همرنگ گشته راحت افتادی ؛ در اینجا التفات است از خطاب بتکلم و از تکلم است بغایت و باز از غایت التفات است بخطاب
مثال التفات از خطاب بسوی غیبت قوله تعالی اذا کنتم فی الفلک وجرین بهم ؛ بجای بکم تا چون باشید در کشتی و کشتی
سیر کند با آنکه در وی اند و فائده عدول از خطاب بغیبت مبالغت است یعنی گویا که این صورت تذکره است مر غیر مخاطبان را تا
تا متعجب شوند از احوال این قوم که در کشتی نشسته اند و چنانچه درین **رباعی** جانان ز فراق تو دلم پر خون شد ؛ و ز یاد رخت سرشک من
گلگون شد ؛ القصه بکام دشمنان گشتم دوست ؛ یکبار نپرسید که حالت چون شد ؛ **مثال التفات از غیبت بسوی متکلم**

قوله تعالى اَللّٰهُ الَّذِي اَرْسَلَ الرِّيَاحَ فَتُثِيرُ سَحَابًا فَسُقْنَاهُ بجای فاقه و صاحب مجمع القول سعدی این دو بیت آورده رباعی دلیکه عاشق
صابر بود مگر سنگ است ؛ ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است ؛ چه تربیت شنوم من چه مصلحت بینم ؛ مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ است ؛
و درینجا نیز سهو است زیرا که معبر عنه دوم غیر اول است سعدی فرماید بیت گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم ؛ بنده را فرمان
نباشد هر چه فرمائی برانم ؛ در مصرع آخر بنده غائب است برانم متکلم **مثال التفات از غیبت بسوی خطاب** قوله تعالى مالك
يوم الدين اياك نعبد بجای اياه نعبد و صدر الافاضل تلمیذ جار الله زمخشری در ضرام السقط ذکر کرده که از شرط التفات است که باشد مخاطب
بکلام در دو حال واحد چون قوله تعالى اياك نعبد پس بدرستیکه چیزیکه قبل این کلام است اگرچه الله تعالى بآن مخاطب نیست از روی ظاهر
پس آن خدا تعالى بمنزله مخاطب است بآن چیز زیرا که این چیز جاری میشود از عبد با الله تعالى نه با غیر آن همچنین است در مطول بدانکه سقط بکسر
سین شراریکه از چقماق بجهد پس نامیده شد دیوان معری و ضرام بکسر ضاد معجمه در اصل شعله زدن آتش است و ریزهای باریک هیزم که آتش
از آن بشتاب مشتعل شود پس نامیده شد بآن شرح دیوان مذکور که از صدر الافاضل باشد رباعی گر یار طبیب درد من نیست ؛ ور دوا که امید کردن
نیست ؛ بیمار تراست تندرستی ؛ جز ناله میان پیرهن نیست ؛ و وجه حسن التفات اینکه هرگاه نقل کرده شد کلام از اسلوبیکه امید دارد
آنرا سامع بسوی اسلوبیکه امید ندارد آنرا باشد آن احسن از روی تجدید و احداث برای نشاط سامع و اکثر از روی ایقاظ مر اصغا
بسوی آن کلام چرا که هر جدید لذیذ است و این وجه حسن التفات است بر اطلاق و گاهی مختص باشد مواضع التفات بلطائفی که غیر این وجه عام
چنانچه در سوره فاتحه پس بدرستیکه عبد وقتیکه ذکر کرد حقیق بحمد را از دل حاضر می یابد آن بنده از نفس خود محرکی را برای اقبال بر آن حقیق بحمد
و هرگاه جاری شد بر آن صفتی از آن صفات بزرگ بزرگ قوی شد آن محرک تا اینکه رجوع کند کار بسوی خاتمه آن صفات که مالک یوم الدین
باشد و افادت کند که آن حقیق بحمد مالک امر است همه آن در روز جزا پس درین هنگام واجب کند آن محرک بجهت نهایت قوت خود اقبال را
بر آن حقیق بحمد و خطاب را بتخصیص حقیق بغایت خضوع و استعانت در مهمات ولهذا گفته اياك نعبد و اياك نستعين و معنی و مقصود اینکه ندا
کند آن محرک این را که خطاب کند بنده آن حقیق بحمد را بچیزیکه دلالت کند بر تخصیص آن حقیق بعبادت که بمعنی غایت خضوع و تذلل است
برای آن نه برای غیر آن و باستعانت در جمیع مهمات از آن حقیق نه از غیر آن و تعمیم مهمات مستفاد است از اطلاق استعانت همچنین است
در مطول و چنانکه در سر قصیده انوری که بیش از خطاب ابیات چند در حمد حق تعالى بطریق غیبت می آرد که مقدریست چنین و مبدعی چنان
بعد از آن میگوید بیت گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر ؛ گهی هلاکت نمرود را کند از بق و از اول تا آخر این بیت ابیات غیبت است پس معلوم
شد که چنان قادر مبدع است و چنین توانا و ذکر لوازم کثیر موجب ازدیاد تمیز و وضوح میشود پس رغبت رفته چنان شد که گویا متکلم بسبب
وضوح ممدوح محمود را می بیند و میگوید بیت تراست ملک توئی ملک دار و ملکت بخش ؛ تراسزاست خدائی بهر دو عالم حق ؛ تا آخر قصیده و باینها
توان گفت که چون ذکر کرده حقیق بحمد و جاری کرده شد بر وصفات و تعلق یافت علم بمعلوم عظیم الشان پس التفات کرده شد بسوی آن مخاطب
معلوم و گفته شد که ای آنکه مقتضی چندین صفت تراست ملک و مملکت که اینهمه ملک داری و ملک بخشی از قدرت کامل آن قوله ملکت بفتح میم و
لام و کاف بمعنی مملکت بضم لام و تحتی هرگاه جاری شد کلام بسوی ذکر خلاف مقتضای ظاهر پس درینجا چند اقسام از آن از غیر مسند الیه آورده

شود پس از تنبیهات تلقی متکلم مخاطبی را که صادر شد از وی کلام بغیر چیزی که امید دارد آن را بسبب حمل کلام آن بر خلاف مرادش و این حمل برای تنبیه
است بر اینکه آن غیر مضمون اولی است بقصد و ارادت چنانکه پادشاه در حق گنهکاری گوید که طوق بگردنش اندازند و او گوید که پادشاهان
طوق دیگر بخشند زیرا که مراد پادشاه از طوق غل است که در گردن عاصیان باشد و مراد متکلم طوقی است که از قسم زیور باشد و از این قسم است
که در منتخب اللغات نویسد قبعثری نام شاعری که معروف بفصاحت است و گویند در فصل انگور با جمعی از ظرفا شعرا بباغی در آمد ذکر حجاج درمیان آمد
قبعثری گفت اللهم سوّد وجهه واقطع عنقه واسقني من دمه بار خدایا سیاه کن روی او را و ببر گردن او را و از خون او بیاشام مرا چون این خبر
بحجاج رسید در حال به احضار او امر کرد چون پیش حجاج آمد و غضب و تهدید او را دید ببدیهه گفت چون رسیدن انگور نزدیک بود از روی شوق و انده
وارخی از حق تعالی درخواستم که انگور سبز دو بر سد و سیاه شود تا از شیره وی بیاشام و دشمنان از روی عداوت بنوع دیگر عرض نمودند چون حجاج بعد از گفتگوی
بسیار با کمال فصاحت از جواب عاجز ماند از روی غضب گفت لاحملنّك على الأدهم هر آینه ترا سوار خواهم کرد بر بند آهن قبعثری اثر از معنی
اسب سیاه حمل نموده در جواب گفت مثل الامیر یحمل على الأدهم والأشهب امیر را سزاوار است که بر اسب اشهب و ادهم سوار کند باز حجاج گفت
اردت حدیدا از ادهم حدید ارادت شده است قبعثری باز حدید را بر معنی دیگر حمل کرده در جواب گفت الحدید خیر من ان یکون بلیدا ادهم
که تیز رو باشد بهتر از آنست که کندرو بود یا تلقی متکلم است سائل را بغیر چیزی که طلب کند آن را بسبب تنزیل سوال آن منزله غیر سوال برای
تنبیه بر اینکه آن غیر اولی است بحال سائل یا مهم است برای آن چون قوله تعالی یسألونك عن الأهلة قل هی مواقیت للناس والحج سوال
کردند معاذ بن جبل و ثعلب بن غنم انصاری از سبب اختلاف قمر در زیادت نور و نقصان آن پس جواب داده شدند ببیان غرض از این
اختلاف و غرض اینکه هلال ها بحسب این اختلاف معالم و نشانهاست که معین کنند مردم بسبب آن امور خود را از زراعت و تجارت و محال
دیون و روزه وغیره و معالم است برای حج که شناخته شود بسبب این وقت آن و این بیان غرض برای تنبیه است بر اینکه اهلی و الیق بحال
ایشان سوال است از غرض نه از سبب چه ایشان مطلع نشوند بسهولت بر دقائق علم هیئت و غرضی برای ایشان بآن هیئت تعلق ندارد و قریب
باین است حاصل قول متعلق سعدی نثر رنجید من نگر و گفت ع بگوای برادر بلطف و خوشی، یکی از متعلقان منش بر حسب این واقعه مطلع گردانید
که فلان عزم کرده و نیت جزم تا آخر تو نیز سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش آر و از خلاف مقتضی ظاهر است تعبیر از معنی مستقبل بلفظ ماضی برای
تنبیه بر تحقق و ثبوت وقوع آن چون قوله تعالی یوم ینفخ فی الصور ففزع من فی السموات و من فی الارض یاد کن روزی را که دمیده شود
در صور پس بترسد از هول و هیبت آن هر که در آسمانهاست و هر که در زمین ها ایراد فزع بصیغه ماضی بجای یفزع بصیغه مضارع بجهت
تحقیق وقوع است یعنی البته بوقت نفخ صور ترسناک خواهد شد آسمان و زمین رباعی آهن که بپارس آشنا شد : فی الحال بصورت
طلا شد : خورشید نظر چو کرد بر سنگ : تحقیق که لعل بی بها شد : صیغهای ماضی بجای مضارع واقع شده سعدی فرماید بیت همی خندم
از لطف یزدان پاک : که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک : در بخار فتم بمعنی استقبال است و مثل اینست تعبیر از مستقبل بلفظ اسم فاعل و بودن
خلاف مقتضی ظاهر چون قول تعالی ان الدین لواقع ای یقع هر آینه جزا بعد حساب هر آینه بودنی است بی شک و شبهه و نحو است
تعبیر از مضارع بلفظ اسم مفعول چون قوله تعالی ذلك یوم مجموع له الناس بجای یجمع الناس روز قیامت روزیست جمع کرده شود از هر دیار

ف لفظ معروف بمعنی مجهول

مردمان را بسی چیز که دران روز است از ثواب و عقاب و حساب و همه این مذکور وارد است بر خلاف مقتضی ظاهر بود آنکه یافته شد لفظ
معروف بمعنی مجهول الالفاظ آری بصیغه متکلم معروف از ارادت همچنین است و در اواب یافته ای بمعنی اُری قریب از خلاف مقتضی ظاهر است آن
شد حاصل معنی اُظن یعنی گمان میکنم و از خلاف مقتضی ظاهر است قلب و آن گردانیدن احد اجزاء کلام است بجای آخر و آخر بجای آن و
این دو قسم است یکی آنکه باشد مرداعی بسوی اعتبار نیست از جهت لفظ باین طور که موقوف باشد صحت لفظ بران و معنی تابع باشد
از آنجا نجه چیزیکه در موضع مبتدا است نکره باشد و چیزیکه در موضع خبر است معرفه چون قول قطامی بفتح قاف شعر قفی قبل التفرق یا ضباعا ، و لا
یک موقف منک الوداعا ، قفی امر است بمعنی توقف کن و تفرق بمعنی فراق و ضباع بضم صاد معجم مرخم ضباعة که نام زنی است و موقف اسم یک است
و نکره و منک صفت آن و وداع بفتح واو خبر کان و معرفه و درین حذف مضاف است و قلب ای لا یک موقف الوداع موقفا منک دوم آنکه باشد
مرداعی بسوی قلب از جهت معنی برای توقف صحتش بران و لفظ تابع آن باشد چون عرضت الناقة علی الحوض الی مودم حوض را بر ناقه نشتر
چه معروض علیه درینجا واجب است که صاحب ادراک باشد تا میل کند بسوی معروض یا روگرداند ازان و معروض علیه ناقه و معروض حوض و ازین
قسم است و ادخلت القلنسوة فی الراس و الخاتم فی الاصبع یعنی داخل کردم سر را در کلاه و داخل کردم انگشت را در انگشتری چه قلنسوه
بفتح قاف و لام و ضم سین بمعنی کلاه و خاتم ظرف است و راس و اصبع بکسر همزه و فتح با بمعنی انگشت مظروف و قلب در فارسی بر دو قسم است
یکی مطرد و آن قلب صفت و موصوف است چون مهربان صاحب و نیک مرد و بدگهر و مانند آن و این را بی تکلف در کلام آرند بلکه بسبب کثرت استعمال
ملاحظه نکته هم نکنند هر چند که باشد چنانکه شیخ نظامی فرماید خدایا جهان پادشاهی تراست ، چون تعظیم جهان منظور بود که ماسوی الله است
و عظمت شان دارد در مقام مدح آنرا مقدم کردند بر پادشاهی تقلب و نکته عامه آنست نیز میتوان گفت که چون کلام باسلوب دیگر آورده شود سامع را
نشاط کونه دست دهد و ازین سبب که نشاط پیرو نائی پیر از پیر نشاط و پیر نائی بهتر است که نفس را ازین لذتی حاصل شود که بدان نشود
بلکه این نوع افصح است فیضی گوید فرد نائی پیر شرح زبس زبانی ، برده دل و جان را ز من شیدائی ، و از همین قسم است قلب
مضاف و مضاف الیه چون کارخانه و ده خدا و جهان پادشاه و مانند آن لیکن این کلیه نیست زیرا که زید دست و عمرو پای بجای دست زید و
پای عمرو نگویند و قسم دیگر شاذ است و آن قلب غیر اینها است و قیاسی نیست بعضی جاها باشد که نکته داشته باشد از آنجاست صاحب مؤید الفضلا
گوید که درین بیت لب و دندان ازان در سنگ زد چنگ ، که دارد لعل و گوهر جای در سنگ ، بعضی از فضلای معاصران بحث کردند که لب و دندان
بجای سنگ چنگ بردند بلکه سنگ چنگ زد جواب دادم که از چنگ زدن مساس مراد است پا بجوم عبارت محمول بر قلب است و نکته قلب رعایت ادب است
چه از حسن ادب دور است که بگویند سنگ بدندان مبارک آنسرور علیه السلام رسید ، باز میگوید که در بیت تصریح است که جای لعل و گوهر در سنگ است
خان آرزو نوشته که درین بحث است چه گوهر را که بدندان تشبیه کنند معنی دُر است که از دریا خیزد نه از سنگ پس معلوم میشود که از عالم تغلیب خواهد بود
مگر آنکه جواب دهیم که چون این لفظ مشترک گشت بطریق ایهام معنی بیت درست شود لیکن شنیدا و که جای لعل و گوهر در سنگ است صحیح نیست
فافهم تمام شد کلام الحمیر معزی گوید رباعی آن زلف مشکبار بران روی چون نگار ، گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار ، شب در بهار میل کند سوی
کوتهی ، آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار ، حق عبارت چنین بود که آن زلف مشکبار چون شب است و آن روی چون نگار مثل بهار

و بعد از آن مضمون مصرع دوم و سوم بیان میکرد لیکن برای لطافت و ظرافت در عبارت قلب کرده چنانچه گفته فصل سوم در بیان احوال مسند
اما ترک مسند پس برای چیزیکه گذشت در حذف مسند الیه چنانچه ناصر علی گوید بیت اگر ساقی نباشد شیشه می خوشه تاکی ؛ شمع بجهان
فانوس بر خاکم چراغان کن ؛ یعنی اگر ساقی شیشه می الحال موجود نباشد یک خوشه تاک بیار چگونه خوشه که با داش شمع بجهان تابیده نما
می توان شد بر مزار من ش روشنی بخش کن چه اجزا شیره آن باده قبل از فشردن در هر دانه خوشه انگور جا داشت شمع بجهان فانوس بود
در اینجا نباشد فعل ناقص ست و شیشه می اسم و موجود خبر آن محذوف شده برای قصد اختصار و احتراز از عبث بجهت قرینه موجود که فعل ناقص
را میخواهد یا محافظت وزن اسیر گوید بیت شوریده تر ای قمری آشفته تر ای مجنون ؛ او سرو گلستانها من خار بیابانها ؛ ای قمری شوریده تر باش
وای مجنون آشفته تر بیا باید تا کرد چرا که او سرو گلستانها است هر گاه که هیچو اوئی سرو گلستانها شود ای قمری از این شوریده تر بیا که داری
زیادت تر باید بقدر افزونی رتبه و منزلت وی از کل وای مجنون جنون را تهیتها باد که همچو من ویران دل خراب آباد خار بیابانها گردیده
در اول لفظ باش و در دوم باید تا کرد محذوف ست و مثل تو زید رونده است و عمرو ای عمرو رونده است حذف کرده شد خبر برای احتراز
از عبث بغیر تنگی مقام بسبب وجود قرینه عطف و زید بر در ست ای موجود یا حاضر و مثل آن شیخ سعدی فرماید بیت فرق ست میان آنکه
یارش در بر ؛ با آنکه دو چشم انتظارش بر در ؛ ای بر در موجود ست مثلا در اینجا دو چشم انتظار مبتدا است و بر حرف جر و در مجرور و این جار
مجرور یا متعلق خود خبر و همین قرینه است بر حذف خبر لابد است برای حذف از قرینه که دال باشد بر محذوف تا فهمیده شود معنی چون
وقوع کلام جواب برای سوال محقق یا مقدر مثال سوال محقق چنانچه سائلی گوید کدام کس پیدا کرد آسمان و زمین را ، گوئی خدا تعالی ای
پیدا کرد خدا تعالی مثال سوال مقدر بیت یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم ؛ ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم ؛ در مصرع دوم بعد عبارت
ترسم که نگاهی کند سوال مقدر ست ای برای چه چیز میترسی پس جواب دهد که آگاه نباشم ای غافل نباشم مقدار یک چشم زدن و حذف
کرده شود مسند بنگامیکه و اجب الستر باشد چنانکه گوید رباعی خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من ؛ بزمیکه در آن بزم تو دانی و من ؛
من بر سر بستر بخوابم و تو ؛ آن نرگس مست را بخوابانی و من ؛ اگرچه در مصرع اول بعد من دانم مقدر است و در مصرع دوم بعد من
مانم مقدر بقرینه عطف لیکن مطلب مخصوص در مصرع چهارم است بعد لفظ من و از همین قبیل ست بیت چه قدر بوسه توان داد سراپای
ترا ؛ به بغل آمده تنگ مرا پای ترا ؛ ای بوسه توان داد پای ترا و اما ذکر مسند پس برای چیزیکه گذشت در ذکر مسند الیه از بودن آن
اصل با عدم مقتضی برای عدول چون زید قائم است و از احتیاط برای ضعف اعتماد بر قرینه چنانچه سائلی گوید کدام کس پیدا کرد آسمان
و زمین را گوئی پیدا کرد خدا تعالی و از تعریض بغباوت سامع چون محمد صلی الله علیه و سلم نبی ماست در جواب کسیکه گفت کدام کس
نبی شماست و غیر این از زیادت تقریر و استلذاذ و تعظیم و اهانت و بسط کلام یا ذکر مسند برای اینکه متعین شود بودنش اسمی پس افاده
کند ثبوت را یا بودنش فعلی پس افادت کند تجدد را چنانچه عنقریب ذکرش بیاید و اما ترک دانیدن مسند مفرد ای غیر جمله پس آن بودن نسبت حسی
یا عدم افادت تقوی حکم زیرا که اگر باشد مسند سببی چون زید خاست پدر او یا مفید تقوی حکم باشد چون زید خاست پس آن جمله است قطعا و اما مانند زید قائم ست پس نباشد
مفید تقوی بلکه آن قریب است از زید خاست در عدم افادت تقوی حکم چنانچه در جای خود ثابت شد و اما مانند زید تا آخر جواب ست از سوال مقدر تقریرش اینکه شما گفته

گرویند در بودن مسند مفرد دو امر یکی آنکه نباشد مسند سببی دوم آنکه نباشد مفید تقوی و مقدر در زید قائم است مفرد است با آنکه شرط دوم مفقود است چه آن مفید تقویت است جواب آنست اینکه مسلم نمیداریم که این ترکیب مفید تقوی کامل است بلکه آن قریب است از زید خاست در افادت تقویه و مراد بتقوی تقوی کامل است چه مطلق منصرف میشود بفرد کامل آن پس مسند سببی و فعلی از اصطلاحات صاحب مفتاح است جائیکه نام نهاد در علم نحو وصف بحال شئ را چون زید کریم بوصف فعلی و وصف بحال چیزیکه آن از سبب شئ باشد چون آمد مرا مردیکه کریم است پدر او بوصف سببی و نام نهاد در علم معانی مسند را در مثل زید خاست مسند فعلی و در مثل زید خاست پدر او مسند سببی و تفسیر کرد این دو را بچیزیکه خالی نباشد از صعوبت و انغلاق پس برای همین اکتفا کرد صاحب تلخیص المفتاح در بیان مسند سببی بمثال و گفت مراد بمسند سببی چون زید پدر او منطلق است و همچنین زید رفت پدر او و ممکن است تفسیرش باینطور که مسند سببی جمله معلق است بر مبتدا بعائدیکه نباشد آن مسند الیه در آن جمله پس پدر او منطلق است در جمله اول و رفت پدر او در جمله دوم جمله معلق است بر زید که مبتدا باشد و او ضمیر عائد غیر مسند الیه است در جمله معلق پس خارج شد مسند در مانند زید رونده است پدر او چه اسم فاعل با فاعل خود مفرد است نه جمله و نیز مسند خارج است در مثل بگو آن خدا یکتا است زیرا که تعلیق جمله یعنی خدا یکتاست بر مبتدا که ضمیر باشد نیست با عائد و نیز مسند خارج است در مثل زید خاست و زید آن قائم است زیرا که ضمیر عائد درین جمله مسند الیه واقع شده است و داخل است درین مسند سببی چون زید پدر او قائم است و زید خاست پدر او و زید گذشتم باو و زید زدم عمرو را در خانه او و زید زدم او را و نحو آن از جملهائیکه واقع اند خبر مبتدا و افادت تقوی حکم نمیکند و اعتماد بر مسند سببیت تتبع کلام سکاکی است چه بنا فهم این اصطلاح را بیش از دارکسی و اما بودن مسند فعل پس برای تقیید آنست بیکی زمانهای سکانه بروجه اخصر با افادت آن تجدد را و ماضی زمانیست قبل زمان تو تکلم تو و زمان موجودهستی و مستقبل زمانیست که امید داشته شده است وجود آن بعد این زمان و حال اجزاء است از اواخر ماضی و اوایل مستقبل دریی آینده از غیر مهلت و ترا و این امر عرفی است چنانچه گفته شود زید نماز گزارد در حالیکه بعض نماز آن ماضی است و بعض آن باقی پس گردانید شد نماز زیرا که و قع است در آنات کثیر پی دریی آینده واقع در زمان حال و فعل دال است بصیغه خود بر احد ازمنه ثلث بغیر از احتیاج بسوی قرینه که دلالت کند بران احد ازمنه بخلاف اسم که دال است بر احد ازمنه ثلث بقرینه خارج از اسم چون قول ما زید قائم بود دیروز یا زید قائم است الکون یا آینده پس اسم محتاج است بسوی انضمام یکی ازین امور سکانه و برای همین در فعل گفته شد بروجه اخصر و تجدد لازم است برای زمان بجهت بودنش کم غیر قار الذات یعنی زمان کمی است غیر پاینده در ذات خود ای جمع نمیشود اجزای آن در وجود و زمان جزئیست از مفهوم فعل پس فعل با افادت آن تقیید را باحد ازمنه ثلث مفید است برای تجدد نیز و برای همین گفته شد با افادت آن تجدد را ع کسی وصف او زمن رسد: ای صادر شود فعل رسیدن از وشئی پس شئی و لحظه پس لحظه ع بیدل ازل نشان چه گوید باز: ای صادر شود فعل گفتن از وشئی پس شئی و لحظه پس لحظه و اما بودن مسند اسم پس برای افادت عدم تقیید و تجدد مذکور است یعنی برای افادت دوام و ثبوت بجهت اغراضی که متعلق شوند بآن دوام چنانچه در مقام مدح و ذم و ترحم و استهزاء و غیر اینها دوام و ثبوت مناسب است چنانچه سعدی فرماید شعر که ممدوح اکابر آفاق است . و مجمع مکارم اخلاق . درینجا مبتدا محذوف است ای

ان ابوبکر و ممدوح خبر و مجمع خبر بعد خبر هر دو مسند اسم است ای همیشه ممدوح است و مجمع بلیت هرکه در سایهٔ عنایت اوست بکنش طاعت
است و دشمن دوست یا ای همیشه طاعت است و دوست گفت شیخ عبد القاهر مقصود لهذا اخبار اگر باشد همون اثبات مطلق پس سزاوار است
که مسند اسم باشد و اگر غرض بزمان آن ثبوت باشد پس سزاوار است که مسند فعل باشد و گفت نیز وضع اسم براین است که ثابت کرده شود
شئ برای شئ بلا اقتضاء تجدد و حدوث شئ پس شئ پس بناشد تعرض در زید رونده است برای اکثر از اثبات رفتن در حالیکه فعل است برای آن
چنانچه در زید طویل است و عمرو قصیر تنها اثبات طول است برای زید و اثبات قصر باشد برای عمرو و اما فعل پس بدرستیکه قصد کرده شود بآن
تجدد و حدوث فعل و معنی زید یرود بدرستیکه رفتن حاصل شود از آن جزء پس جزء در حالیکه آن همیشگی کند رفتن را بروفق و نرمی کند آنرا تمام شد
ترجمهٔ چیزی که شیخ گفته همچنین است در مطول و اما تقیید فعل و شبه فعل از اسم فاعل و مفعول و غیرهما بمفعول مطلق یا مفعول به یا مفعول فیه یا مفعول له
یا مفعول معه و نحو آن از حال و تمیز و استثنا پس برای تربیت فائده و تقویت است زیراکه حکم هرگاه زیادت شود از روی خصوص زیادت
شود از روی غرابت و هرگاه زیادت شود تحدید حکم از روی غرابت زیادت شود آن از روی افادت چنانچه ظاهر شود بنظر بسوی قول ما جیئری محمد
است و فلان بن فلان حفظ کردن قرآن شریف را در سال فلان در بلده فلان نزد فلان قاری و اما ترک تقیید پس برای مانعی است از
تربیت فائده چون نبودن علم بمقیدات یا عدم احتیاج بسوی اینها یا خوف انقضاء فرصت یا عدم ارادت اینکه مطلع شود سامع یا غیر آن
از حاضران بزمان فعل یا مکان فعل یا غیر این برای اغراضی که متعلق باشند بآن یا خوف اینکه تصور کند مخاطب که متکلم بسیار گو است یا
قادر است بر تکلم پس پیدا شود از وجه لعیق یا تنبیه بر فطانت سامع یا اعتماد بر دلالت عقل و مانند آن و اما تقیید فعل بشرط چون اکرام کنم ترا
اگر اکرام کنی مرا اگر اکرام کنی مرا اکرام کنم ترا پس برای اعتبارات و حالاتیست که میخواهند تقیید فعل را بشرط و شناخته نمیشود این حالات مگر
چیزیکه در بیان حروف شرط و اسماء آنست از تفصیل و بیان کرده شده است این تفصیل در علم نحو و درین کلام اشارت است بسوی اینکه شرط
در عرف اهل عربی قید است برای حکم جزا مثل مفعول و نحو آن پس قول تو اگر بیایی اکرام کنم ترا بمنزل قول تست اکرام کنم ترا وقت آمدن تو
مرا پس معنی اگر یار راهی است کار سهل است آنست که کار سهل است هنگامیکه یار راهی باشد و خارج نمیشود کلام باین تقیید از چیزیکه بود بر آن از
خبریت و انشائیت بلکه اگر باشد جزا خبر پس جمله شرطی خبری باشد چون اگر بیائی مرا اکرام کنم ترا و اگر باشد جزا انشا پس جمله شرطی انشائی
باشد چون اگر آمد ترا زید پس اکرام کن اورا و اما نفس شرط بدون جزا نباشد خبر قطعا زیراکه حرف شرط اخراج نمود آنرا از خبر بسوی انشا
چنانچه استفهام اخراج کند خبر را بسوی انشا و چیزیکه گفته شود از اینکه هر واحد از شرط و جزا خارج است از خبریت و احتمال صدق و کذب
بلکه خبر همون مجموع شرط و جزا که محکوم علیه است بلزوم ثانی برای اول پس این باعتبار منطقیان است پس مفهوم قول ما هرگاه باشد آفتاب
طالع پس نهار موجود است باعتبار اهل عربیت حکم است بوجود نهار در هر وقت از اوقات طلوع آفتاب و محکوم علیه همون نهار است
و محکوم به موجود باعتبار منطقیان حکم بلزوم وجود نهار است برای طلوع آفتاب پس محکوم علیه طلوع آفتاب است و محکوم به وجود نهار پس فرق عظیم است
میان این دو اعتبار بدانکه خبر هنگامیکه مقید شود بزمان یا بقید دیگر صدق آن بتحقق حکم در آن زمان یا با آن قید باشد و کذب آن
بعدم در آن زمان یا بعدم قید و اگر مقید نباشد پس صدقش بتحقق آن باشد فی الجمله و کذب بمقابل آن پس هرگاه گوئی بزنم زید را در اثر

بقتال

استقبال کنی پس اگر ضرب تو در وقتی از اوقات مستقبل متحقق شود راست گو باشی و گرنه دروغ گو و همچنین هرگاه گوئی زید اگر بروز جمعه نزد من آید بزنم یا بسلو
بزنم پس ضرورست در صدق آن تحقق یکی ازین دو قید پس اگر در روز جمعه او را زنی و یا غیر جمعه زنی و یا در غیر حالت قیام دروغ گو باشی پس
هرگاه گوئی اگر فلانی بیاید من او را نزنم معنیش این باشد که نزنم او را بوقت آمدن او و راست است مگر آنکه متحقق شود آمدن او پس اگر فرض کنیم
انتفاء قید یعنی نیامدن او نباشد ضرب مقید تو واقع پس خبر یکه دلالت دارد بران دروغ باشد و این باطل است زیرا که هر چند نزنی
او را تو بوضعی باشی که هرگاه بیاید نزنی او را شمرده میشود کلام تو راست عرفا و لغة پس ظاهر شد که حکم اخباری متعلق بارتباطی از دو طرف
است بدیگری نه بنسبت اجزای جزا این چنین است که ذکر کرده بعض محققان الناس کم که قید دو گونه است یکی ضروری الوقوع چنانکه گوئی زید را
روز جمعه خواهم زد و چون آمدن جمعه ضروریست اگر ضرب تو دران واقع نشود دروغ گو باشی ——— و دیگر غیر ضروری الوقوع چنانکه
گوئی زید اگر در سواری سلام کنم و اگر او سوار نشود و سلام نکنی دروغ گو باشی و شرط از قسم ثانی است نه اول بدانکه جزا گاهی محذوف شود
برای آنکه مطلب بسیار عظیم الشان است و مخاطب از آن خوب تر میداند پس احتیاج اظهار نیست شیخ نظامی فرماید بیت گر آید بیاری
گری شهریار * و گرنه بتاراج رفت این دیار * یعنی اگر بیاری آید عین مطلب است که از خرابی و ویرانی ملک مصر محفوظ ماندیم و حفظ از خرابی و
ویرانی مطلب است عظیم الشان و مخاطب که سکندر است آن را خوب میداند بدانکه تا وقتیکه جزا در کلام اعتبار میتوان کرد بحذف قائل نباید
مگر آنکه بقطع معلوم شود که مراد قائل نیست پس درین مصرع کرده است که آتشش کرم لفظ که مخفف گاه است یعنی اگر گاهی دست رسد آتشش بگیرم
نه آنکه جزا محذوفست یعنی فبها چنانچه علامه احراری گمان کرده و احتمال دارد که جزا اگر آتشش گیرم است و کاف در میان شرط و جزا در کلام
فصحا بسیار واقع میشود چنانکه فرماید بیت رهزن دهر نخفت است مشو ایمن ازو * گر خود امروز نبرده است که فردا ببرد * علی الخصوص
در روزمره حال و بعضی این کاف را کاف مفاجات گویند و آنچه بعضی درین سخن دارند که مخل فصاحت است از عدم تتبع کلام اسلاف
و ظاهر آنست که این کاف برای دفع دوری که میان شرط و جزا در ذهن مخاطب میباشد میاید چنانکه عرفی گوید بیت هر سوخته جانی
که بکشمیر درآید * گر مرغ کباب است که با بال و پر آید * چون بال و پر برآوردن مرغ کباب مستبعد بود کاف آورده شد و در بیت اول نیز
بعدی هست زیرا که مطلب آنست که ای آنکه از غفلت دانسته که چنانکه رهزن دهر امروز نبرد است فردا هم نخواهد برد از وی و این مشتبه
که فردا البته خواهد برد بدانکه اگر جزا جهان فعلی که شرط واقع شده آید مفهوم مخالف آن پیدا شود و قضیه شرطی مذکور محمول بفرض باشد
چنانچه خان آرزو گوید بیت سپید از انتظار خانه ات شد جاده راهش * اگر بر دو از کوی تو قاصد پیر برگردد * سفید شدن راه
در اصطلاح نمودار شدن راه است و پیر شدن یعنی اول خود بر نمیگردد و اگر بالفرض برگردد پیر شده برگردد و مفهوم اول مفهوم مخالف است
وازینجاست که علامه احراری درین مصرع نوشته است مصرع هم در تو گریزم اگر گریزم * یعنی اول خود نمیگریزم و اگر بالفرض بگریزم در تو خواهم
گریخت ــــ یاد دار که بکار آید بدانکه گاهی جزا محذوف کنند و علت آن را بجای آن نصب نمایند برای زیادت قوت که گویا
مفهوم جزا مدلل است چنانچه سعدی فرماید بیت و رندانی که در نمازش چیست * محتسب را درون خانه چکار * یعنی تجسس عیب او مکن
زیرا که محتسب را در خانه مردمان کار نیست درینجا جزا تجسس مذکور است و مصرع دوم که علت است بجای جزا آمده هم او فرماید بیت

نا سزائی را چو بینی بختیار * عاقلان تسلیم کردند اختیار * جزا محذوف است ای تسلیم مکن مصرع دوم که علت است بجای جزا افتاده و کاهی
جزا مشتمل بر اسم اشارت و مشار الیه مجمل باشد این هر دو را حذف کنند و تفصیل آنرا که نهایت اهم است و غرض طلب آن چیز بجای
آن آرند شیخ سعدی گوید بیت شب چو عقد نماز می بندم * چه خورد بامداد فرزندم * یعنی درین فکر میباشم مصرعهٔ دوم بیان است جزای مقدر است
بدانکه کلمهٔ اگر جائی واقع شود که بوقوع و لاوقوع شرط یقین نباشد چنانکه زید اگر بیاید سلامش بکنم یعنی آمدن و نیامدن او یقینی نیست
و ازین سبب است که اکثر در مستقبل مستعمل شود زیرا که وقوع و لاوقوع چیزیکه پیدا شود بجزم معلوم نمیباشد خواجه حافظ گوید بیت اگر
آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را * بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را * و در ماضی و حال اگر احیاناً استعمال یابد پس وقوع و لاوقوع
بطریق فرض بود بیت حافظ اگر پابوس شاه دست میدهد یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا * ای اگر فرضاً دست دهد تا آخر و کاهی
در مقام جزم استعمال کنند لیکن بادعاء شک و عدم جزم که بسبب نارسائی و حسرت پیدا شود چنانکه هرگاه شب دراز شود عاشق گوید
اگر صبح برآید یار را ببینم حال آنکه برآمدن صبح جزمی است و کاهی استعمال یابد اگر در مقام جزم بوقوع شرط از روی تجاهل برای اقتضاء
مقام تجاهل را چنانکه کسی بپرسد غلام کسی را که آیا مولای تو در خانه است و غلام میداند که مولا در خانه است و درین صورت محل جزم است
لیکن غلام بسبب خوف که آیا مصلحت مولی در اخبار باشد یا نباشد بگوید کلام را مگر بعدم جزم پس گوید اگر باشد مولی در خانه خبر دهم ترا پس
تجاهل کند بجهت خوف از سید و چنانچه جوابی استطالت شب را پس گوئی اگر طلوع کند صبح و منقضی شود شب خواهم کرد چنین پس تجاهل
کند از روی حرص و بیقراری یا برای عدم جزم مخاطب بوقوع شرط پس جاری شود کلام بر طریق اعتقاد او چنانچه زید خالد را کاذب
میداند و خالد میداند که کاذب نیستم پس موقع جزم است لیکن زید را جزم اینمعنی نیست بلکه خلاف آن داند درین صورت خالد بگوید کلام
بعدم جزم بر طریق اعتقاد زید که اگر صادق شوم من پس توجه خواهی کرد با وجود علم تو باینکه صادق هستی یا برای تنزیل مخاطب عالم بوقوع
شرط منزلهٔ جاهل بسبب مخالفت عمل او مقتضای علم را چنانچه اگر کسی پدر خود را برنجاند درین صورت گوید متکلم اگر باشد پدر پس مرنجان
او را با علم آنکس باینکه آن پدر اوست لیکن مقتضی علم این بود که ایذا ندهد آنرا یا برای توبیخ و سرزنش کردن متکلم مخاطب را بر شرط
و تصویر شرط اینکه باشد مقام بجهت شمولش بر چیزیکه قلع کند شرط را از اصل آن و صلاحیت ندارد مگر برای فرض شرط بنحو فرض محال بغرض
از اغراض چون اسکات و الزام و مبالغه و نحو آن مثل قوله تعالی افنضرب عنکم صفحا ای آیا اهمال کنیم شما را پس بگردانیم از شما قرآن او
و چیزیکه در آن است از امر و نهی و وعد و وعید اعراض کردنی یا برای اعراض یا در حالیکه اعراض کنند کا شدند ان کنتم قوما مسرفین در
قراءت کسیکه خوانده بکسر ان یعنی اگر هستید شما گروهی مشرک از حدگذرندگان یعنی با آنکه شما اعراض کنید از قرآن و تکذیب آن نمائید و ما وحی خود
باز نخواهیم داشت بلکه پیاپی خواهیم فرستاد الزام حجت را پس بودن ایشان مسرفین امر یقینی است لیکن آورده شد بلفظ ان برای قصد
توبیخ و تصویر اینکه اسراف از عاقل واجب است که نباشد مگر بر سبیل فرض و تقدیر بنحو محالات بجهت اشتمال مقام بر آیاتیکه دال است بر اینکه اسراف
چیزیست که سزاوار نباشد که صادر شود از عاقل هرگز پس این شرط بمنزلهٔ محال است و محال اگرچه باشد مقطوع بعدم وقوع آن لیکن ایشان
استعمال کنند درین لفظ ان برای تنزیلش بجای چیزیکه قطع نیست بعدم آن بر سبیل مساهلت و از جملهٔ محال بجهت قصد اسکات

بجانکه داند

چنانکه قوله تعالی قل ان کان للرحمن ولد فانا اول العابدین یعنی بگوای محمد اگر باشد مر خدا را فرزندی فرضا چنانکه گمان می برند پس من اول پرستندگان آنرا الا آنکه ثابت نشد که نیست ولد او تعالی را پس منتفی شد عبادت آن یا برای تغلیب غیر متصف بشرط است بر متصف بآن چنانچه هرگاه باشد قیام قطعی الحصول برای زید و غیر یقینی برای عمرو پس گوئیم اگر قائم شوید شما باشد چنان و قوله تعالی برای مخاطبان مرتابین و ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا و اگر هستید شما در شک و گمان از آن چیزیکه ما فرو فرستادیم آنرا بتدریج بر بنده ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و میگویند آن ساخته و بافته اوست و احتمال دارد این آیت که باشد بطریق تصویر مذکور و یا باشد برای تغلیب غیر مرتابین بر مرتابین زیرا که بود در مخاطبان کسیکه شناسد حق را و انکار کند از روی عناد پس گردانید جمیع را گویا نباشد ارتیاب برای ایشان و کلمه چون و چو که مخفف است گاهی برای شرط است هرگاه بر استقبال آید همان افادت کند که لفظ اگر افادت دهد و چون در حال و ماضی آید افادت یقین کند چنانچه گوید

بیت تو چون ساقی شوی دهد تنگ ظرفی نیماند :: بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها :: و مراد از شوی می شوی است بقرینه نیماند و میتواند که اختلاف در شرط و جزا از جهت زمان مستقبل و حال برای نمودن اجزای غیر حاصل در معرض حاصل بجهت قوت سبب باشد یعنی ساقی بودن معشوق سبب قوی است **مبدا انکه** لفظ اگر گاهی از جمله شرطی حذف کند نظر بر اختصار جهت قیام قرینه سابق و چنانکه گوید **بیت** عشق مبادا مرا دل گر نباشد گو مباش :: بر لب آب بقا ساغر نباشد گو مباش :: ای اگر ساغر نباشد و گاهی بدون قرینه نیز حذف کنند هم او گوید **بیت** میرسد آخر بکوی دوست مرغ نامه بر :: نامه ما هست بال و پر نباشد گو مباش :: ای اگر نباشد **مبدا انکه** هرگاه مدخول کلمه اگر با یاء استمرار باشد افادت لو کند که در کلام تازی باشد و آن چنانست که چون بر مثبت آید نفی کند و هرگاه بر منفی آید مفید اثبات شود چنانچه گوید **بیت** گر نه سخن خوبتر از جان بدی :: معجزه عیسی فرقان بدی :: یعنی چون سخن خوبتر از جان است معجزه عیسی قرآن نیست و معجزه پیغمبر ما باشد صلوات الله علیهما چرا که چیز خوبتر مرده را خوبتر دهند پس جزو اول که منفی بود مثبت شد و جزو ثانی که مثبت است منفی و ازین نوع است **بیت** گر به سخن کار میسر شدی :: کار نظامی ز فلک بر شدی :: یعنی هرگاه از سخن کار میسر نشود کار نظامی از فلک بالا نشد همچنین است در موجبات عظمی و حروف شرط برای تعلیق امر بغیر آن در استقبال می آیند و مراد از تعلیق امر حصول مضمون جزا است و مراد از غیر حصول مضمون شرط است و قول ما در استقبال متعلق است بغیر آن بمعنی که میگرداند حرف شرط حصول جزا را مترتب و معلق بر حصول شرط در استقبال و جایز نیست که متعلق باشد بتعلیق امر زیرا که تعلیق در زمان تکلم میباشد نه در زمان استقبال آیا نمی بینی که هرگاه گوئی اگر داخل شوی این خانه را پس تو حر باشی پس بدرستیکه تعلیق موجود است درین حال حریت آنرا بر دخول خانه در استقبال و برای هر واحد از جمله شرط و جزا فعلی استقبالی باشد اما بودن شرط فعل استقبال پس برای اینکه مفروض است حصول آن در استقبال و ممتنع باشد ثبوت آن در ماضی و اما جزا پس برای اینکه حصول آن معلق است بر حصول شرط در استقبال و ممتنع است تعلیق حصول جزا اینکه حاصل و ثابت است بر حصول شرطیکه حاصل شود در استقبال و واجب است که منتفی شود برای اینکه جزا جایز است که باشد طلبی چون اگر آمد نزا زید پس بزن آنرا زیرا که امر فعلی استقبالی است برای دلالت آن بر حدث در مستقبل پس جایز است که مترتب شود بر چیزی بکلام شرط چرا آن مفروض الصدق است در استقبال پس نباشد طلبی زیرا که فرض صدق ای تحقق در استقبال متصور نشود در انشا تحقیق است

در مطول و مخالف نباشد هر واحد از شرط و جزا استقبال را لفظا مگر برای نکته زیرا که ممتنع است مخالفت مقتضای ظاهر از غیر فایده و قول
ما لفظا اشارتست بسوی آنکه دو جمله اگرچه کردنیده شود هر دو یا یکی ازین دو بصیغهٔ ماضی یا فعلی ماضوی پس معنی آن فعلی ماضوی بر استقبال باشد چون اگر اکرام
کردی مرا الکنون پس بدرستیکه اکرام کردم ترا دیروز معنیش اگر اعتداد و شمار کنی باکرام تو مرا الکنون پس اعتداد کنم اکرام مرا ترا دیروز پس استقبال
در شرط و جزا باعتبار اعتداد است و تاویل نمودن جزا انشای چون امر و نهی بجزای خبری وهم است زیرا که جزا مفروض الصدق نباشد
همچو شرط بلکه آن مترتب است بر شرط همچنین است در مطول و قیل جایز نیست بودن جزا انشای چه جزا نیز مفروض الصدق
والکذب باشد همچو شرط و صدق و کذب نمی باشد مگر در خبر پس واجب است بودن جزا خبری بهاء الدین عاملی گوید بیت
رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ :: گرد گله توتیای چشم گرگ :: و عامل بضم میم نام ناحیه است از نواحی شام همچنین است
در شرح عصمة الله بر خلاصة الحساب: سعدی فرماید بیت وگر ره گر نداری طاقت نیش :: مکن انگشت در سوراخ کژدم ::
در بیت اول صیغهٔ امر جزا مقدم است بر شرط و در بیت دوم صیغهٔ نهی جزا باشد و تاویل باینطور است چون مطلب
کسی بزرگ شود گفته شود در باب او رنج را راحت دان و اگر نداری طاقت نیش گفته شود در حق او مکن انگشت
تا آخر و ان نکته ابراز غیر حاصل است در جای حاصل برای قوت اسبابیکه آماده باشد در حصول آن چون اگر خریدیم
آن چیز را باشد چنان در حال انعقاد اسباب اشترا مانند رضای بایعین و حضور این دو و حضور ثمن و مبیع شیخ نظامی فرماید
بیت اگر لشکر از گنج انگیخت شاه :: مرا مرغ گنج خور آمد سپاه :: یا برای بودن چیزیکه متحقق الوقوع است در استقبال همچو
واقع چون اگر مردم باشد چنین و تعبیر نمودن از چیز آینده که در اینجا موت است بلفظ ماضی برای تنبیه است بر تحقق وقوع
آن شیخ سعدی فرماید بیت اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست :: که زندگانی ما نیز جاودانی نیست :: یا برای تفاؤل یا
برای اظهار رغبت در وقوع شرط چون اگر ظفر یافتیم بحسن عاقبت پس همان مقصود است و این مثال صلاحیت دارد برای تفاؤل و
اظهار رغبت پس اظهار رغبت میخواهد ابراز غیر حاصل را در جای حاصل زیرا که طالب هرگاه عظیم شد رغبت آن در حصول چیزی بسیار شود
تصور طالب آن چیز را پس بسیار است که خیال کرده شود آن چیز بسوی طالب بطور حاصل پس تعبیر کند از آن بلفظ ماضی سکاکی
گفت یا ابراز مذکور برای تعریض است و آن نسبت کردن فعل شخص بسوی احدی و مراد غیر آن باشد چون قوله تعالی
لئن اشرکت لیحبطن عملک اگر شرک آوری بفرض محال و معنی آنست که مخاطب بحسب ظاهر پیغمبر باشد و از روی حقیقت مراد مسلمانانند
در آخر ربع اول فمن اظلم سورهٔ زمر واقع است ۱۲
که هست ایشانست میفرماید که اگر شرک آورید هر آئینه تباه گردانم کردار شمارا که در وقت ایمان واقع شده پس خطاب برای محمد است
صلی الله علیه و سلم در حالیکه عدم اشراک آنسرور در عالم یقینی است لیکن آورده شد شرط بلفظ ماضی برای ابراز اشراک در معرض محال بر سبیل فرض و تقدیر
بجهت تعریض باشخاصیکه صادر شد ازیشان اشراک باینطور که حبط و باطل شد اعمال ایشان چنانکه هرگاه دشنام داد ترا کسی گوئی والله اگر دشنام داد مرا امیر
هر آئینه بزنم او را در اینجا اسناد دشنام دادن بصیغهٔ ماضی بامیر نمود و مراد کس مذکور است بطریق تعریض و شیخ نظامی حکایة از خود را فرماید بیت خرد چیکه بیکه
تو ابر کشیده تن که باز باید برید :: بدانکه معنی بیت مشتمل است بر شرطی اگر خرد می تا خرد اسناد و تو اکشیدن بصیغهٔ ماضی بسوی خرد عکس نمود و مراد فرابر است

بطریق تعریض که نام پهلوانی است از ایرانی که دارا را بجنگ سکندر رخصت نداد و بطریق اشرکت است و در تعریض نیز در استعمال
ماضی مقام مضارع در شرط برای تعریض قوله تعالی و مالی لا اعبد الذی فطرنی و الیه ترجعون قائل حبیب نجار است یعنی چیست مرا که
از روی صدق نپرستم آن کسی را که بیافرید مرا و از عدم بوجود آورد و بسوی حکم و جزای او باز گردانیده خواهید شد روز قیامت را و جماعت
فطرت بجهت اظهار شکر است و جماعت بعثت بکافران مبالغه در تهدید است روز جزا و مراد و مالکم لا تعبدون الذی فطرکم است بدلیل و الیه ترجعون
زیرا که اگر تعریض نبودی هر آئینه بود مناسب برای سیاق آیت اینکه گفته شود و الیه ارجع و نظیر بیت مذکور این بیت سابق است که شیخ حکایة
از دارا فرماید بیت اگر خود شود غرق در زم باره نخواهد نهنگ از دریغ زینهار حذر نغ بفتین خوک باشد پس دارا از ننگ تعریضا ذات
خود مراد داشته و از دریغ سکندر و در موهبت غلطی نویسد که اختلاف لفظی در میان جزا و شرط بنا بدین یکی ماضی بود و دیگر مضارع و نظائر آن
مگر از برای نکته چنانکه گذشت و این اکثر کلمه تا باشد و جزا ماضی برای دیر بودن شرط باشد چنانکه گوید بیت تا تو می آئی قیامت رفته است
وعدهٔ وصل آن قدر ها دور نیست و رفته است ماضی قریب الوقوع است چنانچه صاحب مدار الافاضل تصریح کرده و گاهی برای کمال تقریر وجود جزا بود چنانچه
گوید بیت شب از تظلم یار من جلوه کنان رفت ؛ تا دیده خبردار شود دل ز میان رفت ؛ بایستی که در شرط هم ماضی می آورد در نظیر مصرع اول
لیکن برای تخالف شرط و جزا که مشتمل بر نکته بدیعی است چنین آورده پس فهم کن که این دقیق است و اما تنکیر مسند پس برای ارادت عدم
حصر و عهد یکه دال است بر این و و تعریف مسند چون زید کاتب است و عمرو شاعر یا برای تعظیم قرآن هدی است برای متقین ای هدایت
بزرگ است و زید مرادی است ای مرد بزرگ است یا برای تحقیر چنانچه گویند زید چیزی نیست ای حقیر و اما تخصیص مسند باضافت
چون زید غلام مرد است یا بوصف همچو زید مرد عالم است پس برای اتم بودن فائده است بجهت چیزی که گذشت از اینکه زیادت خصوص و سبب
کند است فایده را و اما ترک تخصیص مسند باضافت و بوصف پس ظاهر است از چیزیکه گذشت در ترک تقیید مسند بجهت مانعی
از تربیت فائده و اما تعریف مسند پس برای افادت سامع است حکم را بر مسند الیه معلوم مر آنرا بیکی از طرق تعریف به
مسندیکه معلوم باشد مخاطب بیکی از طرق تعریف یعنی واجب است نزدیک تعریف مسند تعریف مسند الیه زیرا که
نیست در کلام ایشان مسند الیه نکره و مسند معرفه در جمله خبری و برابر است که طرق تعریف متحد باشد چون پسر
زید شاگرد عمرو است در اینجا مسند الیه و مسند باضافت معرفه شده اند یا مختلف چون زید غلام بکر است در اینجا
مسند الیه بعلمیت معرفه شده است و مسند باضافت یا لازم حکم را همچنین یعنی برای افادت سامع است لازم حکم را بر مسند الیه
معلوم بمسند معلوم و درین تنبیه است بر اینکه بودن مبتدا و خبر معلومین برای سامع منافات ندارد افادت کلام را برای
سامع فائده مجهولی زیرا که علم سامع بنفس مبتدا و خبر مستلزم نمیشود علم آنرا باستاد یکی از این دو بسوی دیگر و حاصلش اینکه سامع
بدرستیکه میداند دو چیز را لیکن آن تجویز کند که باشد آن دو چیز متعددین در خارج پس استفادت کرد سامع از کلام متکلم که آن دو
چیز متحد اند بحسب ذات در وجود خارجی اصلی باتغایر این دو بحسب وجود ذهنی لفظی چنانچه بیانش در باب پنجم گذشت چون زید برادر تست
در اینجا لفظ برادر بسبب اضافت بسوی تا ضمیر معرفه شده و عکس اینست برادر تست زید و مثال اول گفته نمیشود مگر برای کسیکه میداند که برادری

او برادر زیست و نیز مسند الیه معرف باضافت لابد است که معلوم مخاطب باشد پس نگوئی مثال دوم برای کسیکه نمیداند که
مر او را برادر است زیرا که ممتنع است حکم بتعیین مسند بر کسیکه نمیداند آنرا مخاطب اصلا در ضابطه در تقدیم مسند الیه و مسند و غیره
اینکه هرگاه باشد برای چیزی دو صفت از صفات تعریف یعنی دو صفت معلوم بطریق از طرق تعریف مثل بودن انسان
مسمی بزید و بودن آن برادر مر عمرو را و بودن آن مشار الیه و مثال اینها و دانست سامع اتصاف آنرا بیکی ازان دو و بدون
آخر تا بحدیکه تجویز کند که باشد آن دو وصفین برای دو شی متعدد در خارج پس هر کدام ازین دو که باشد بحیثیتی که میداند
سامع اتصاف آن چیز را بآن در حالیکه سامع مانند طالب است بحسب زعم تو که حکم کنی بر آن چیز بصفت آخر واجب است
که مقدم کنی لفظی را که دال است بر آن چیز و گردانی آنرا مبتدا و هر کدام ازین دو که باشد بحیثیتیکه نمیداند اتصاف آن چیز را
بآن در حالیکه سامع مانند طالب است که حکم کنی به ثبوت صفت آخر برای آن چیز یا بنفی صفت ازان چیز واجب است
که موخر کنی لفظی را که دال است بران و گردانی آنرا خبر پس هرگاه دانست سامع زید را بعینه و باسم آنرا و نمیداند اتصاف
آنرا باینطور که آن برادر خود است و ارادت کردی آگاهانیدن آنرا باین حکم گوئی زید برادر تست و هرگاه دانست برادری را که برای
خود است نمیداند آنرا بر تعیین و ارادت کردی تعیین آنرا نزد او گوئی برادر تست زید و صحیح نمیشود زید برادر تست و اینمعنی واضح
میشود در قول ما رایت اسودا غابها الرماح دیدم شیرانی را که غاب آنها نیزها است و صحیح نمیشود رماحها الغاب یعنی نیزهای
اینها غاب است زیرا که سامع میداند که برای شیران غاب باشد ولیکن نمیداند که رماح غاب آنها است و غاب بغین معجم بیشهٔ
شیر است و همچنین وقتیکه دانست سامع زید را و دانست که واقع شد ازان انسانی انطلاق و نمیداند اتصاف زید را باینکه آن منطلق
معهود است و ارادت کردی که آگاهانی آنرا اینمعنی گوئی زید المنطلق بالف و لام عهد یعنی زید رونده معلوم است و اگر ارادت کردی
که آگاهانی سامع را که آن رونده معلوم زید است بنابرین که سامع طلب کند آن رونده را بر تعیین میگوئید من المنطلق یعنی رونده معهود
کدام کس است گوئی المنطلق زید یعنی رونده معهود زید است و صحیح نمیشود زید المنطلق یعنی زید رونده معهود است همچنین است در مطول و
گفته شده است در مثل زید المنطلق و المنطلق زید هم متعین است برای ابتدا مقدم باشد یا موخر بجهت دلالت آن بر ذات و صفت
متعین است برای خبریت مقدم باشد یا موخر بجهت دلالت آن بر امر نسبی زیرا که معنی مبتدا منسوب الیه است و معنی خبر منسوب به ذات
همون منسوب الیه است و صفت همون منسوب پس برابر است که گوئیم زید المنطلق یا المنطلق زید باشد زید مبتدا و المنطلق خبر و این رای امام فخر الدین رازی است و رد کرده شده است
این قول باینطور که معنی المنطلق زید شخصیکه برای آن صفت انطلاق است صاحب این اسم است یعنی بدرستیکه صفت گردانیده شود و دال بر ذات مسند الیه و اسم
گردانیده شود و دال بر امر نسبی مسند همچنین گفت صاحب تلخیص المفتاح و شارح سعد الدین تفتازانی و نیز در تحقیق رجوع کند این نحو لفظی نزاع زیرا که المنطلق باینمعنی
همچون اسم شد در دلالت آن بر شخص و ذات و زید بمعنی مذکور همچو صفت شد در دلالت بر معنی قائم بغیر پس مبتدا همیشه همون اسم شد یا چیز
اول آن و خبر همیشه همون صفت است یا چیز ماول آن و این مذکور همون مراد امام رازی است بر ممتنع بودن المنطلق و نحو آن مبتدا مطلقا و ممتنع شدن
زید و نحو آن خبر مطلقا همچنین گفت محمد الامین میر انزوا و اما بودن مسند جمله پس برای تقوی حکم است چون زید آمد عمرو رفت یا برای بودن آن سببی چون زید پدرا و قائم

است

است چنانچه گذشت از اینکه افراد مسند یا بشد برای بودن آن غیر سببی با عدم افادت تقوی و بسبب تقوی در مثل زید نشست و مجرد مشتق
بنا بر چیزیکه ذکر کرده آنرا صاحب مفتاح است که مبتدا میخواهد که اسناد کرده شود بسوی آن چیزی پس هرگاه آمد بعد آن چیزیکه صلاحیت
اسناد دارد بسوی آن مبتدا صرف کند آنرا مبتدا بسوی نفس خویش برابر است که خالی باشد مسند از ضمیر چون زید برادر تست یا متضمن ضمیر باشد
چون زید قائم است پس منعقد شود حکم میان این دو تا پس تر هرگاه باشد مسند متضمن ضمیر مبتدا چنین ضمیر که معتد به باشد یا غیر که بنا شد مسند مشابه
برای چیزی خالی از ضمیر چون زید قائم است صرف کند آنرا آن ضمیر بسوی مبتدا ثانیا پس حاصل شود در حکم قوتی و ضمیر که در قائم است غیر معتد به باشد
چرا که این مشابه است بچیزی خالی از ضمیر چنانچه گذشت در فصل مسند الیه پس بنا بر این مذکور محقق شود تقوی بچیزیکه باشد مسند بسوی ضمیر مبتدا و خارج شود از
تقوی مثل زید زدم آنرا زیرا که این ضمیر صارف فعل نیست بسوی مبتدا بلکه ضمیر راجع است بسوی زید از حیثیت مفعول شدن آن و حال آنکه واجب
است که شدن این مثال از مسند سببی همچنین است در مختصر معانی و اما بنا بر چیزیکه ذکر کرده آنرا شیخ در دلائل الاعجاز نیست که می آرند اسم را خالی از عوامل
لفظی مگر برای حدیثی که منسوب است اسناد آن بسوی آن هم و هرگاه گفتی زید پس بدرستیکه اشعار کردی دل سامع را باینکه ارادت کردی اخبار را از زید پس
ذکر زید توطئه است برای آن و تقدمه باشد برای اعلام با آن پس هرگاه گفتی خاست داخل شد در دل سامع دخول چیز مانوس و این قسم اخبار اشد است
برای ثبوت حکم و امنع باشد از شبهه و شک و بالجمله باشد اعلام بشیء بغتة مثل اعلام با آن بعد تنبیه بر آن و تقدمه برای آن پس بدرستیکه اعلام بعد تنبیه
جاری شود مجری تاکید اعلام در تقوی و احکام پس داخل شود در تقوی مثل زید زدم آنرا و زید گذشتم با وی و سببیت جمله و فعلیت آن و شرطیت آن برای
چیزیکه گذشت یعنی بودن مسند جمله گاهی برای سببیت است یا برای تقوی و بودن آن جمله اسمیه برای ثبوت و دوام حکم است و بودن آن فعلی
برای تجدد و حدوث حکم باشد و برای دلالت بر احد ازمنه ثلث بر وجه اخصر و بودن آن شرطی برای اعتبارات مختلفه که حاصل شود از ادوات شرط
و بودن آن ظرفی برای اختصار جمله فعلی است زیرا که جمله ظرفی مقدر شود بفعل بر مذهب اصح چه فعل اصل است در عمل و قیل مقدر باشد باسم فاعل چه اصل در خبر
افراد است و اما تاخیر مسند پس برای اینکه ذکر مسند الیه اهم است چنانکه گذشت در تقدیم مسند الیه و اما تقدیم مسند پس برای تخصیص آن است بمسند الیه یعنی
برای قصر مسند الیه باشد بر مسند زیرا که معنی قول ما قرشی است زید زید مقصور است بر قرشیت و تجاوز نمیکند از آن بسوی قیسیت مثل قوله تعالی
لا فیها غول یعنی نیست در بهشت دردسری بخلاف شرابهای دنیا پس بدرستیکه در آن دردسر است و برای بیان که تقدیم مفید تخصیص است
مقدم کرده نشود ظرف که مسند باشد بر مسند الیه در قول لاریب فیه و گفته نشود لا فیه ریب تا که مفید نشود تقدیم ظرف بر آن ثبوت ریب را در
باقی کتب الله تعالی بنا بر اختصاص عدم ریب بقرآن شریف یا تقدیم مسند برای تنبیه است از اول امر بر اینکه مسند خبر است نه نعت زیرا که نعت
مقدم نشود بر منعوت و اول امر از آن گفته شد که گاهی معلوم شود که آن خبر است نه نعت بسبب تامل در معنی و نظر بسوی آنکه وارد نیست در کلام
خبری برای مبتدا مثل قول حسان بن ثابت در مدح نبی الکریم علیه التحیة و التسلیم شعر له همم لا منتهی لکبارها و همته الصغری اجل من الدهر یعنی
برای آنسرور عالم صلی الله علیه و سلم همتهاست که نیست نهایت برای کبار آنها و همت صغری آن حضرت صلی الله علیه و سلم بزرگ تر است از دهر پس
بدرستیکه اگر موخر کرده شود ظرف یعنی له از مبتدا یعنی همم هر آئینه توهم شود که آن نعت است برای آن نه خبر پس این تقدیم واجب است در یکسی که باشد
مبتدا نکره غیر متخصص چون نزد خانه است مردی تا نشود قبیل السبب تقدیم مسند بر آن گویا که آن موصوف معلوم است با این حکم چون فاعل

پس بدرستیکه آن واقع شود نکره برای تقدم محکوم به بران چون آمد مروز لالی گوید بیت مرا خود نقد لذت زریش ست ::
که هیدرحیم آغوش نشست :: مراکه ترجمه لی ست جار و مجرور متعلق بحاصل که خبر مقدم ست و خود لیاو معدول کلمه زائد باشد والقدر لذت مبتدا
ای حاصل ست برای من آنقدر لذت اندیش تا آخیر یا برای تفاول است سیف رساله گوید فرد مبارک باد بر تو عید رمضان ش زمانه
باد قربان چون بزم قربانش یا برای تشویق ست بسوی ذکر مسند الیه بانطور که باشد در مسند متقدم طولی که شوق در اند نفس را بسوی ذکر مسند الیه
پس باشد برای آن وقعی در نفس و محلی از قبول زیرا که چیزیکه حاصل شود بعد طلب عزیز تر باشد از آنکه بی سیر گردد و بغیر تعب شاعر گوید بیت چیزی
ست آنکه پایانی ندارد و خشب من بحر من ربانه من :: مصرع اول مسند مقدم ست و ثانی مسند الیه موخر یا برای اهتمام بشان مسند یعنی بسیار
مقصود باشد شاعر گوید بیت مستعجل ست قاصد وقت دگر بگوییم حالی اگر بپرسد تفصیل ماجرا را چون استعجال قاصد مقصودتر بود مقدم آورد و گاهی
مسند الیه موخر یا برای تضمن معنی استفهام باشد مثل کجا رفته ست زید و آیا گشته است عمرو یا دل سامع بذکر مسند والبته باشد چون سوارست
فواب تنبیه و کثیر از چیزیکه مذکور شد در مسند و مسند الیه غیر مختص ست باین دو باب چون ذکر و حذف و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و اطلاق
و تقیید و غیر ها از چیزیکه گذشت و فطن ذو زیرک هرگاه اتقان کرد آنرا درین دو باب مخفی نماند بر و اعتبار آن در غیر این دو تا از مفاعیل و
ملحقات انها و مضاف الیه و کثیر از ان گفته شد که بعضی از انها مختص باین دو باب است چون ضمیر فصل که مختص ست بامیان مسند الیه و مسند و بجهت بودن
مسند فعلی بدرستیکه این مختص ست بمسند چه هر فعل مسند باشد و اما پس صحیح نشود که باشد غیر مسند فعلی **فصل چهارم در بیان احوال متعلقات**
فعل بدرستیکه اشارت کرده شد در تنبیه مذکور بسوی آنکه بسیاری از اعتبارات سابق جاری میشود در متعلقات فعل لیکن ذکر کرده شود درین فصل
تفصیل بعضی از انها برای اختصاص انها بنوع خصوص و مزید دقت و مراد از احوال بعض آنها است همچو حذف مفعول و تقدیم آن بر فعل و تقدیم بعض
معمولات بر بعض و تفصیلش آنکه فعل با مفعول همچو فعل ست با فاعل در آنکه غرض از ذکر هر یک از فاعل و مفعول با فعل تلبس فعل ست بهر یک ازین دوتا
لیکن این دو مفترق شود بانطور تلبسش بفاعل از جهت وقوع آنست از ان و تلبسش بمفعول از جهت وقوع آنست بر آن و مراد از مفعول مفعول به است
زیرا که این بمثابه ست برای حذف آن و نیست غرض از ذکرش با یکی ازین دو افادت وقوع فعل و ثبوت آن در نفس خود از غیر ارادت دانستن
اینکه از کدام کس واقع شد و بر کدام کس واقع گشت زیرا که اگر غرض چنین بودی باشد ذکر فاعل و مفعول با او عبث بلکه عبارت درین هنگام
بانطور گفته شود واقع شد ضرب یا موجود یا ثابت شد یا مثل آن از الفاظیکه دال ست بر مجرد وجود فعل آیا نمی بینی که هرگاه ارادت کرده شود تلبس
فعل بکسیکه واقع شد از و فقط ترک کرده شود مفعول و ذکر کرده نمیشود با او و هرگاه ارادت کرده شود تلبس آن بکسیکه واقع شد بر و فقط ترک کرده شود
فاعل و بنا کرده شود فعل برای مفعول و اسناد کرده شود بسوی آن پس هرگاه که ذکر کرده نشود مفعول به با فعل متعدی که مسند است بسوی فاعل خود پس غرض
اگر باشد اثبات آن فعل برای فاعل آن یا نفی فعل از ان مطلقا ای از غیر اعتبار عموم در فعل بانطور که ارادت کرده شود جمیع افراد آن یا خصوص بانطور که
ارادت کرده شود بعض افراد و از غیر اعتبار تعلق فعل بکسیکه واقع بر او فضلا از عموم و خصوص آن تعلق تنزیل کرده شود فعل متعدی بمنزله لازم و تقدیر کرده
نشود برای آن مفعول زیرا که مقدر بواسطه دلالت قرینه همچو مذکور باشد در آنکه سامع فهمید از مقدر سو مذکور این را که غرض اخبار ست بوقوع فعل از
فاعل با اعتبار تعلق آن بکسیکه واقع شد بران پس منتقض شود غرض متکلم آیا نمی بینی بدرستیکه هرگاه گفتی زید دید و دینار را بی ذکر معطی له که فقیر ست

باشد

باشد غرض بیان جنس چیزیکه شامل است آنرا و اون نه بیان حال بودن زید معطی و باشد این قول کلام با کسیکه اثبات کند اعطای
آن اعطا غیر زید را نسبت و نباشد این با کسیکه نفی کند یافته شدن اعطا را از زید و این قسم منزل بجای لازم دو نوع است زیرا که یا گردانیده شود
فعل در حال بودن آن مطلق ای از اعتبار عموم آن یا خصوص در آن و از غیر اعتبار تعلق بمفعول کنایت از آن فعل در حال بودنش
متعلق بمفعول مخصوصی که دلالت کند بر آن قرینه یا گردانیده نشود همچنین مثال ثانی قوله تعالی قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون
یعنی آیا یکسان شوند آنانکه دانند علم توحید چون ارباب فضائل و آنانکه ندانند یکتائی حق را چون اصحاب رذائل یعنی کردانا و نادان پیش حقتعالی
یکسان نیست پس بدرستیکه غرض اثبات علم است برای ایشان و نفی علم از ایشان از غیر عموم در افراد آن و غیر خصوص در آن و از غیر اعتبار تعلق
آن بمعلوم عام یا خاص و معنی آیت چنین شود که مستوی نباشد کسانیکه یافته شد برای ایشان حقیقت علم و کسانیکه یافته نشد این حقیقت و هیچ نه
گردانیده نشد مطلق علم کنایت از علم بمعلوم مخصوصی که دلالت کند بر آن قرینه سعدی فرماید **بیت** گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را و در بیت مراد از عالم کسیکه او را حقیقت علم ثابت است و از عابد کسیکه او را حقیقت عبادت حاصل و این هر دو مثال بمنزله
لازم است بغیر کنایت و **مثال اول** مولف در ترجمه بیت بحتری شاعر که در مدح معتز بالله در حالیکه معرض است بمستعین بالله گفته گوید
بیت حزن او حساد و خشم اعادیش بیند بیننده و شنود شنونده باشد العیاحب دیدن و شنیدن پس چه باید بصیر محاسن او را و سمیع اخبار
او را که ظاهر و دال است بر استحقاق او امامت را سوای غیر او پس بیابند اعدا و حساد او که تمنا کنند امامت را بسوی منازعت او در امامت راهی را پس حاصل
اینکه شاعر نازل کرد دیده و شنید را منزل لازم ای جاعد شود از دیدن و شنیدن از غیر تعلق بمفعول مخصوص پس گردانید آن دو را کنایت از دیدن و
شنیدن که متعلق است بمفعول مخصوص که آن محاسن و اخبار اوست با دعای ملازمت میان مطلق دیدن و دیدن آثار و محاسن او و همچنین میان مطلق
شنیدن و شنیدن اخبار او برای دلالت بر آنکه آثار و اخبار او رسیده بند از کثرت و اشتهار بحدیکه ممتنع باشد خفای آن پس بیند آنها را هر بیننده و شنود
آنها را هر شنونده بلکه نه بیند بیننده مگر آثار او و نشنود شنونده مگر اخبار او را پس ذکر کرد شاعر ملزوم را که فعل مطلق است و اراده کرد لازم را که فعل
مقید باشد بنابر چیزیکه آن طریق کنایت است و مخفی نماند که فوت شود این معنی نزدیک ذکر مفعول یا تقدیر آن و اگر نباشد غرض ترک علم ذکر
مفعول با فعل متعدی که مسند است بسوی فاعل آن اثبات خبر فعل برای فاعل آن یا نفی آن از آن مطلقا بلکه قصد کرده باشد تعلق آن بمفعول غیر مذکور واجب
باشد تقدیر مفعول بحسب قرائن اینکه دال است بر تعیین مفعول اگر قرینه عام باشد پس مفعول مقدر عام باشد و اگر خاص است خاص چون فلان میدهد با قصد آنکه
کند بر اعطا را از غیر اعتبار برای مفعول و فلان میدهد بر سائل محتاج را دو بار برای کند یکنوع اعطا را از غیر تعیین مفعول فرق در مثالین اینکه
در اول عموم فعل اعطاست و در دوم خصوص آن و هر دو مشترک اند در عدم اعتبار تعلق فعل بمفعول همچنین است در حاشیه عبدالحکیم بر مطول پس حذف
مفعول از لفظ بعد وجود قرینه یا برای بیان است بعد ابهام چنانچه در فعل خواستن و فرمودن و مانند آن وقتیکه واقع شود این قسم فعل شرط
جوابش دلالت کند بر آن مفعول و بیان کند آنرا لیکن این حذف وقتی است که نباشد تعلق این فعل بمفعول چیزی غریب نادر چنانچه اگر
میخواستم میرفتم یعنی اگر رفتن میخواستم میرفتم و اگر فرمائی در این مجلس در آیم یعنی اگر فرمائی آمدن را میآیم پس هرگاه گفته شد میخواستم و فرمائی
داند سامع که اینجا چیزی است که تعلق کرده شد خواستن و فرمودن بر آن لیکن این مبهم است نزد سامع او پس هرگاه آورده

شد چون شرط شد مبین و موضح آن و این اوقع در نفس و در دل نشستی پیدا کند بخلاف قول ما اگر خواهیم بگریم خون را پس
بدرستیکه تعلق خواستن بگریستن خون غریب است پس ضرور شد از ذکر مفعول تا متقرر شود در نفس سامع
و مانوس کرده باشد بآن یا حذف مفعول برای دفع توهم ارادت غیر مرادست ابتدا همچنانچه کارد فلان برید تا استخوان ای
برید گوشت را و تا استخوان رسید پس حذف کرده شد مفعول بر یعنی گوشت چه اگر مذکور میشد توهم کرده میشد قبل ذکر استخوان
که بریدن منتهی بگوشت نشده بلکه در بعض گوشت است پس ترک کرده شد ذکر گوشت تا دفع کند از سامع این وهم
را و تصویر کند در نفس آن از اول امر این را که بریدن گذشت است در گوشت تا بجائیکه رد نکرد آن را مگر استخوان
شیخ نظامی فرماید بیت چنان زد بر و ناچخ نکرد ۞ که هم کالبد سفته شد هم زره ۞ هم بمعنی نیز آید که بعربی ایضا
گویند یعنی اولا زره سفته ثانیا کالبد سفته از جانب بدان پلنگ که مجازی سکندر بوده قوله بهم زره یعنی اول کالبد
سفته دوم زره سفته از جانب دیگر و لفظ هم برین معنی قرینه است یا دارا انمیحی که جای دیگر نحو ای یافت یا حذف مفعول
اینکه ارادت کرده شده است ذکر آن ثانیا بر وجهیکه متضمن شود ایقاع فعل را بر صریح لفظ آن برای اظهار کمال
عنایت بوقوع فعل بران تا آنکه مرضی نیست ایقاع فعل بر ضمیر مفعول اگرچه باشد کنایت ازان چنانچه مولف در ترجمه
قول بحتری گوید بیت جستیم و نیافتیم بهرت تحقیق ۞ در مهتری و مجد و مکارم مثلی ۞ ای طلب کردم برای تو مثل را پس حذف
کرده شد مفعول از لفظ چه اگر ذکر کرده میشد مفعول واجب شدی آوردن ضمیر آن در فعل دوم و دران تقویت غرض باشد و آن
ایقاع نیافتن است بر صریح لفظ مثل برای کمال عنایت به نیافتن مثل برای آن و جائز است که باشد سبب حذف مفعول جستیم ترک
مقابله ممدوح بطلب مثل برای آن بجهت قصد بسوی مبالغت در تادب با او چرا که طلب مثل صراحة ازان حیثیت که دلالت
کند بر تجویز آن بنابر اینکه عاقل نمیطلبد مگر چیزیکه جائز باشد وجود آن شیخ سعدی فرماید بیت روز کارم بشد بنادانی ۞ من کردم
شما حذر بکنید ۞ لفظ حذر مفعول است یا حذف مفعول برای تعمیم است و دران با اختصار نحو قول تو برای ظالم یافته شد از تو چیز
در دو منع ای هر یکی را بقرینه آنکه مقام مقام مبالغت است در ذم و این تعمیم اگرچه ممکن است که مستفاد شود از ذکر مفعول بصیغه
عموم لیکن فوت شود اختصار درین هنگام شیخ نظامی فرماید بیت نبارد هوا تا نگوئی ببار ۞ نیارد زمین تا نگوئی بیار یعنی
چیزی نیاورد از قسم برگ و بار و گل و جز اینها یا برای مجرد اختصار از غیر اعتبار بآن فائده دیگر را از تعمیم و غیره چنانچه درین
ع نبارد هوا تا نگوئی ببار ۞ ای باریدن را یا برای رعایت است بر فاصله مثل قوله تعالی والضحی واللیل اذا سجی
ما ودعک ربک وما قلی ای وما قلاک و حصول اختصار نیز ظاهر است ظفر گوید بیت نغشتر از تیش سر و بن گلش نصرت خنجرش ای در یابی
ظفر ای نصر براعدا یا حذف مفعول برای استهجان و عیب ذکر آن نحو قول عائشه رضی الله عنها ما رأیت منه و لا رأی منی ای العورة
و درینجا لفظ منه و منی با علاقه زوجیت قرینه است بر تعیین مفعول یعنی ندیدم ازان حضرت صلی الله علیه وسلم و ندید صلی الله علیه
وسلم از من علیه السلام شرم مرحوم را و اگر ذکر کردند لفظ علم ذکر کردند چنانچه شیخ سعدی فرماید بیت پسر کو ز جای خود نبود آید جماعت

لاتبصاکو

الا انجا کیش عصا بر جنیزو ؛ مراد از عصا دوم عضو مخصوص است و این عدم ذکر در کلام او بار مقام تادب است و در کلام ظرفا و جای خویش
طبعی آمده چنانچه سعدی فرماید بیت این همه زینت زنان باشد ؛ مرد را کیر و خایه زینت بس و اما قوله تعالی والتی احصنت
فرجها فنفخنا فیها من روحنا ؛ و یاد کن آن زنی را که نگاه داشت فرج خود را از حلال و حرام مراد مریم بنت عمران است رض که خود را ملکه
دوست هیچکس بدامن عصمت او نرسید پس دردمیدیم یعنی جبرئیل را فرمودیم تا دمید در سرین او یا در دامن او از روح که آن با بر
است محض سخن آنکه جاری کردانیدیم در وی روح مسیح پس درین آیت قرینه بر حذف مفعول نبود مذکور شد و نیز بلاغت در کلام
مطابقت آنست برای مقتضای حال و درینجا اقتضای بلاغت همین بود که مفعول مذکور شود تا در فهمیدن صراحة حاصل گردد مسموع از
بعض مفسران یا برای نکته آخر چون اخفاء آن یا تمکن و قدرت از انکار آن اگر باشد حاجت بسوی آن یا تعیین آن حقیقة همچو
قول مومن عبادت کردم ای خدای تعالی را یا ادعاء همچو قول کافر پرستیدیم ای بت را یا نفرت از نام او یا شارت بدان چنانچه
کسی گفت زید آمده است تو از غصه گوئی بزن آنرا و تقدیم مفعول بر فعل و نحو آن از جار و مجرور و ظرف و حال و تمیز و استثنا
بر فعل برای رد خطا است در تعیین آن همچو قول تو زید را شناختم برای شخصی که اعتقاد کرده بدرستیکه شناختی انسان را و صواب
نمودی در آن و اعتقاد کرد که آن غیر زید است و خطا کرد در آن و گوئی برای تاکید این رد زید را شناختم نه غیر آن و گاهی میباشد
این تقدیم برای رد خطا در اشتراک همچو قول تو زید را شناختم برای شخصی که اعتقاد کرده بدرستیکه تو شناختی زید را و عمرو را و گوئی برای تاکید آن
زید را شناختم تنها و برای همین که تقدیم مفعول برای رد خطا است در تعیین مفعول با اصابت در اعتقاد وقوع فعل بر مفعول فی الجمله گفته نشود نه زید
را زدم و نه غیر آنرا زیرا که تقدیم مفعول دلالت کند بر وقوع ضرب بر غیر برای زید تحقیقا یعنی اختصاص و قول تو نه غیر زید را نفی کند آنرا پس باشد
مفهوم تقدیم آن مناقض برای منطوق نه غیر زید را و نه گفته شود نه زید را زدم و لیکن اکرام کردم آنرا زیرا که مبنی کلام نیست بر آنکه خطا واقع است
در فعل باینکه آن زدن است تا آنکه رد کرده شود از آن بسوی صواب باینکه آن اکرام است و نیست خطا مگر در تعیین مضروب پس صواب اینست
که گفته شود نه زید را زدم و لیکن عمرو را و مثل زید را شناختم است در افادت اختصاص قول تو بزید گذشتم و زید مفعول است بواسطه یا برای شخصی اعتقاد کرده
بدرستیکه تو گذشتی با انسانیکه غیر زید است و همچنین باقی معمولات چون روز جمعه سیر نمودم و در مسجد نماز گزاردم و برای تادیب زدم طفل را و در
حالت سواری حج گزاردم و تخصیص لازم است برای تقدیم غالبا یعنی تخصیص منفک نمیشود در غالب امر از تقدیم چیزیکه حق آن تاخیر است و قوله غالبا اشارت است
بسوی آنکه تقدیم گاهی میباشد برای تخصیص بلکه گاهی برای مجرد اهتمام بشان او باشد مانند نعمت خدا را یاد کن و شیخ نظامی فرماید بیت عقوبت
مکن عذرخواه آمدم ؛ بدرگاه تو روسیاه آمدم ؛ چون عقوبت الهی امریست عظیم الشان مقدم آورده شد و گاهی برای تعظیم شان فاعل باشد زیرا که
آسیب رساندن فاعل بمفعول عظیم الشان دلالت کند بر نهایت عظمت او و مولانا روم فرماید بیت زاهد شهر صد هزاران رساله را ؛
پوزبندی ساخت آن گوساله را ؛ آن گوساله را بیان نمودن است از جهت تحقیر و گاهی برای تبرک چون محمد را ناظر است و گاهی برای استلذاذ چون
یار را دیدم و گاهی برای موافقت کلام سامع چنانچه پرسید نماز گزاردی پس متکلم گوید نماز گزاردم و گاهی برای ضرورت شعر خاقانی گوید بیت
کین جفت و مهره تا بجا مانده ؛ سرکیسه عمر کشانیده ؛ سرکیسه مفعول مقدم است برای وزن شعر و گاهی برای رعایت سجع سعدی فرماید نثر طاعتش موجب قربت است

وبس گر اندرش نیز دیدنیست تقدیم بس گر اندرش برای قافیه باشد و سجع در لغت بانگ کردن کبوتر است وغیره و در سخن با قافیه گفتن و سخن با قافیه را
استعمال باید در نظم و نثر نکو برای ادب در الفاظ قرآنی مستعمل نمیشود و همچو لفظ بخلاف فاصله که مستعمل شود در کلمات قرآنی همچو نظم و گاهی برای فاصله
مثالش و معیشش در باب هشتم گذشت و افادت کند تقدیم در جمیع صور تخصیص اهتمام را بچیزیکه مقدم کرده شده است زیرا که ایشان مقدم کنند چیزیرا که شان
آن اهم است و بیانش مقصودتر باشد و تقدیم بعض معمولات فعل بر بعضی یا برای اینکه اصل آن بعض تقدیم است بر بعض آخر و نیست مقتضی برای عدول
ازان اصل همچو فاعل در مثل نزد زید عمرو را پس بدرستیکه اصلش تقدیم است بر مفعول چه آن عمده است که مفتقر شود بسوی آن در کلام و حقش قریب
بودن بفعل است و مفعول فضله است که مستغنی کرده شود ازان در آن و عمده حق بتقدیم است و برای اینکه فاعل چون جزء است از فعل پس سزاوار است
که فاصله نکرده شود میان این دو بچیزی و همچو مفعول اول در مثل دادم زید را درهم پس اصلش تقدیم است بر مفعول دوم برای چیزیکه در ان است از معنی
فاعلیت چه زید گیرنده عطاست و اما ترتیب مفاعیل پس گفته شده است که اصل تقدیم مفعول مطلق است پس مفعول به بلا واسطه حرف جر پس مفعول
به واسطه حرف جر پس مفعول فیه زمان پس مفعول فیه مکان پس مفعول له پس مفعول معه و اصل آنکه ذکر کرده شود حال عقیب ذی الحال و تابع عقیب
متبوع بغیر فاصل و نیز در یک اجتماع توابع اصل تقدیم نعت است پس تاکید پس بدل پس بیان و تفصیل این از حاشیه چلپی که بر مطول است باید جست یا ذکر آن
بعضی که مقدم کرده شده است اهم باشد بدرستیکه گردانیده شد اهمیت درینجا قسیم برای بودن اصل بعض تقدیم پس مراد از اهمیت درینجا اهمیت
عارضی است بحسب خواهش متکلم یا سامع بشان آن و اهتمام هر یک ازین دو بحال آن برای غرضی از اغراض و اهمیت مسند الیه ذاتی و عرضی هر دو
میباشد چنانچه گذشت همچو قول تو کشت خارجی را فلان کس بتقدیم مفعول زیرا که مقصود اهم کشتن خارجی است تا خلاص شوند مردم از شر آن
بدانکه تقدیم ظرف بر متعلق خود گاهی برای اهتمام بشان آن باشد شیخ سعدی فرماید بیت چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ؛ چون مدعا از دیار بعید زمین است از هر کلمه روند که متعلق آنست مقدم آورده و از بسی فرسنگ بیان آنست
نه معطوف بحذف عاطف چنانچه علامه احراری گمان کرده زیرا که اگر باشد عطف تفسیری خواهد بود و در بیان احتیاج حذف نیست و در
عطف احتیاج بحذف شود و همچنین است در سوهبت کبری و گاهی برعایت معنی لفظی که خواهان تقدیم است مقدم آرند چنانچه شیخ سعدی فرماید
بیت ؛ هر که قوت بازوی منصبی دارد ؛ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف ؛ زیرا که معنی سلطنت غلبه و قهرمان است و این بر تقدیریست
که بلفظ خورد متعلق باشد و گاهی تقدیم ظرف برای آن باشد که مشتمل بود بر چیزیکه علت باشد چیزیرا که در متعلق بود چنانچه عرفی گوید بیت
ازینکه بعد بریدن تمام سست نشود ؛ گره گشاده نگردد ز طره شمشاد ؛ چون شانه علت گره گشائی است و جز بشود و فاعل آن چوب شمشاد
مقدمش آورده و از جمله غرائب آنست که بعضی از شارحان درینجا نوشته اند که مصرع اول مبتدا است و مصرع ثانی خبر و این غلط فاحش
است زیرا که کلمه از و غیره با متعلقات خود مبتدا واقع نشود مانند حروف جار در زبان تازی و نیز بین المصراعین درینجا اسناد هم نیست
بلکه کلمه ازین متعلق بکلمه گشاده نگردد است چنانچه مخفی نیست بر صاحبیکه اندک شعور دارد و همچنین است در سوهبت عظمی و گاهی تقدیم ظرف
محض برای تاکید آید بسبب آنکه مقام مدح بود تا سامع را دران وهمی نماند چنانچه گوید بیت سر و سینه و گردن و بازو دست
ز سر تا قدم خرد و درهم شکست ؛ برای تاکید لفظ ز سر تا قدم مقدم آورده و تقدیم حال بر صاحب حال گاهی برای اهتمام بشان

ترتیب بیان مفاعیل

آن باشد از جهت عرض حال چنانکه درین ع عقوبت مکن عذرخواه آمدم ؛ عذرخواه حال است از ضمیر آمدم و چون بیان عذرخواهی اهم است
مقدم آورده و همچنین بیت قطعه روی بر خاک عجز میگویم ؛ هر سحرگه که یاد می آید ؛ اینکه هرگز فرامشت نکنم ؛ بیت از بنده یاد می آید ؛ چراکه جمله روی
بر خاک عجز حال است از ضمیر میگویم و بیت دوم مقوله میگویم و آنچه در بعضی از نسخ مینالم واقع شده پیش حقیقت شناسان خطاء فاحش است همچنین گفت
علامه احراری **فصل پنجم در بیان قصر** و آن در لغت حبس و در اصطلاح تخصیص شیئی است بشیئی بطریق مخصوص از طرق که بیاید مانند
عطف و استثنا و غیر آن شیئی اول را مقصور و دوم را مقصور علیه گویند و آن حقیقی است و غیر حقیقی زیرا که تخصیص شیئی بشیئی یا باشد بحسب حقیقت
و نفس الامر بایطور که تجاوز نکند آن دوم شیئی را بسوی غیر آن اصلا و آن حقیقی است یا بحسب اضافت و نسبت بسوی شیئی آخر بایطور که تجاوز
نکند آنرا بسوی آن چیزیکه اعتبار کرده شد قصر بنسبت آن چیز اگرچه ممکن است که تجاوز کند آنرا بسوی شیئی آخر یکه ماسوای شیئی آخر اول باشد فی الجمله
ای مع قطع نظر از بر ما عدای آن یا بعضی از ان و آن غیر حقیقی است بلکه اضافی چراکه تخصیص آن بمذکور نسبت بر اطلاق بلکه باضافت است بسوی معین
آخر همچو قول تو نیست زید مگر قائم بمعنی اینکه زید تجاوز نکند خاستن را بسوی نشستن و مانند آن نه بمعنی آنکه تجاوز نکند قیام را بسوی صفت آخر اصلا بلکه
جائز است تجاوز زید از قیام بسوی دویدن مثلا مگر صفت محدود ندارد چراکه قصر نسبت آنست و انقسام آن بسوی حقیقی و اضافی بایمعنی ای بودن
در نفس خود یا بقیاس بسوی شیئی معین منافی نباشد بودن تخصیص را مطلقا ای حقیقی باشد یا اضافی از قبیل اضافات چنانچه بودن ابوت آدم در نفس خود
نه بقیاس بسوی معین از اولاد ایشان عدم منافات ندارد و از اضافات بدانکه تقسیم مطلقا یعنی تقسیم فصل باشد جنس را یا تقسیم فصل بر غیر جنس را یا تقسیم غیر
فصل است مر جنس را یا تقسیم غیر فصل باشد مر غیر جنس را این تقسیم بمعنی مطلق تحصیل است مر طبیعت کلی را نوعی باشد یا جنسی خواه فصلی باشد یا خاصه یا عرض عام
یا در یک صورت مکسر المعنی محل نه در دو مورد چنانچه توهم کرده جمهور است که این مورد صنف باشد یا نوع یا غیر این دو تا لیکن تقسیم فصل
مر جنس را نمیباشد مگر بسوی نوعی یعنی تقسیم فصل مر جنس را نفس التحصیل فصل است مر جنس را در نوع واحد نه در دو نوع چنانچه ناطق بانضمام خود یا حیوان
که متنزل و مبهم است در انواع مختلف تحصیل کرد آنرا در نوع واحد که انسان است همچنین در حاشیه السید بر شرح مطالع قوله و انقسام آن تا آخر
جواب سوال مقدر است و آن اینکه تخصیص مطلقا از قبیل اضافات است پس تقسیم آن بسوی حقیقی و اضافی از قبیل تقسیم شیئی است بسوی نفس خود و بسوی
غیر آن و این باطل است پس جواب داد بقول خود و انقسام آن تا آخر حاصل جواب اینکه تخصیص مطلق بمعنی تعقل است نسبت بسوی تعقل
شیئی آخر و بایمعنی اعم باشد از اضافی مذکور و این منافی اخص است پس تقسیم تخصیص بسوی این نباشد تقسیم شیئی بسوی نفس خود و غیر آن و بیک
از حقیقی و غیر آن دو نوع باشد یکی قصر موصوف است بر صفت و آن اینکه تجاوز نکند موصوف از ان صفت بسوی صفت آخر لیکن جائز است
که باشد آن صفت برای موصوف آخر دوم قصر صفت است بر موصوف و آن اینکه تجاوز نکند صفت از ان موصوف بسوی موصوف آخر لیکن جائز است که باشد
برای آن موصوف صفات دیگر و مراد بصفت درینجا صفت معنویست یعنی معنی قائم بغیر که غیر شمول باشد و نه نعت نحوی یعنی تابعی که دلالت
کند بر معنی که در متبوع است قوله همچو لعل صفت دوم معنی است و ازین قید خارج شد تاکید چون آمد قوم همه اتفاقا و میان این دو معنی عموم
من وجه است برای تصادق این دو معنی بر علم در قول ما در انجا ب آورده مر این علم و صدق صفت معنوی بدون نعت بر علم در قول ما علم
نیک است اما چه علم درین کلام جمله واقع شده نه نعت نحوی و صدق نعت بدون صفت بر مرد در قول ما گذشتم باین مرد و اما مثل قول تو نیست

آن مگر زید و نیست زید مگر برادر تو و نیست در مگر ساج و غیر آن از چیزی که واقع باشد در ان خبر جایز باشد پس از قصر موصوف بر صفت تقدیر از برای آنکه نیست
بدرستیکه المقصور است بر اتصاف بودن آن زید یا برادر یا ساج و قصر موصوف بر صفت از حقیقی چون نیست زید مگر کاتب هرگاه اراده کرده شد که
متصف نشود بغیر کتابت و این قریب است که یافته نشود در نفس الامر برای تعذر احاطت بصفات شیء چه نیست از مقصور مگر برای آن صفتی است که
متعذر است احاطت متکلم با آنها پس چگونه صحیح شود از متکلم قصر آن بر صفتی و نفی ما عدای آن بالکلیه بلکه گوییم که این نوع از قصر ممتنع است که تو محال زیرا که برای صفت
نقیض صفت باشد البته و آن نیز از صفات است پس هرگاه نفی کرده شود جمیع صفات لازم آید ارتفاع نقیضین مثلا هرگاه گویی نیست زید مگر کاتب برای معنی که متصف
نشود بغیر کتابت لازم آید که متصف نشود بشاعریت و نه بعدم آن و این محال است مگر آنکه مراد صفت وجودیه باشد و قصر صفت بر موصوف از حقیقی بسیار باشد
چنانچه گویی آفریننده عالم بجز خدا نیست و خاتم پیغمبران بجز محمد صلی الله علیه و سلم نباشد و گاهی از حقیقی قصد مبالغت کنند و این از قصر حقیقی ادعائی گویند و این مبالغت
از جهت عدم اعتداد بغیر باشد و آن گاهی قصر موصوف باشد بر صفت چنانچه زید دیوانه نیست یعنی دیگر صفتهای او بسکه مغلوب دیوانگی گردیده حکم معدوم پیدا
کرده و گاهی قصر صفت بر موصوف آید چنانچه گویی جز تو دانائی نباشد در جهان و بر این و تیره است بیت شیخ نظامی بیت نیاید ز ما جز نظر کردنی و کم
خفتنی بازی یا خوردنی و چون عمال و عاملان دیگر را معتد به نمیداند چنین مقصر آید و فرق در قصر غیر حقیقی و قصر حقیقی ادعائی آنست که قصر موصوف بر صفت مثلا هرگاه باشد
حقیقی ادعائی اعتبار کرده شود در مفهوم آن سلب جمیع صفات از آن و شرط کرده نشود در ان اعتقاد مخاطب بیکی از طرق سه گانه که او از وجوب تعین است
و این سلب اقتضا عدم اعتداد میکند سایر صفات را و هرگاه باشد غیر حقیقی اعتبار کرده شده است در ان سلب بعض ما سوای آن صفت از آن و شرط کرده شود
در ان اعتقاد مخاطب بیکی از آن طرق سه گانه و در ان اعلام عدم اعتداد با صفات را دخلی نیست و مشترک اند این دو قصر با هم در جواز اتصاف موصوف بصفات دیگر
برای صفتیکه قصر موصوف بر آن است بحیثیت بعضی اشتراک و تحقیق شد فرق میان این دو قسم نیست در حاشیه سید الشریف بر مطول و قصر موصوف بر صفت از غیر حقیقی تخصیص
امری است بصفتی دون صفت آخر یعنی در حالیکه متجاوز است از صفت آخر چه مخاطب اشتقاق کرد و اشتراک آن امر را در دو صفت و متکلم تخصیص کند آن را بیکی از این دو
و تجاوز کند از آخر یا تخصیص امری است بصفتی مکان صفت آخر و قصر صفت بر موصوف از غیر حقیقی تخصیص صفتی است بامری دون امر آخر یا مکان امر آخر و هر واحد از قصر
موصوف بر صفت و قصر صفت بر موصوف دو نوع است اول تخصیص امری است بصفتی دون آخر و تخصیص صفتی است بامری دون آخر و ثانی تخصیص امری است بصفتی مکان آخر و تخصیص
صفتی است بامری مکان آخر و مخاطب با اول از دو نوع هر یک از قصر موصوف بر صفت و قصر صفت بر موصوف کسی است که اعتقاد کند شرکت صفتین یا اکثر را در یک موصوف و هر دو در قصر موصوف بر صفت
و شرکت موصوفین یا اکثر را در صفت واحد در قصر صفت بر موصوف تا آنکه باشد مخاطب بقول ما نیست زید مگر کاتب شخصی که اعتقاد کند اتصاف آن را بکتابت و شعر و بقول ما نیست کاتب مگر زید
کسی که اعتقاد کند اشتراک زید و عمرو در کتابت و نامیده شود این قصر افراد بجهت قطع شرکتی که اعتقاد کرد آن را مخاطب و مخاطب ثانی از دو نوع هر یک آن تخصیص امری است بصفتی
مکان آخر و تخصیص صفتی است بامری مکان آخر شخصی است که اعتقاد کند عکس حکمی که ثابت کرد آن را متکلم تا آنکه باشد مخاطب بقول ما نیست زید مگر قائم شخصی است که اعتقاد کند اتصاف آن را بقعود و سوای
قیام و بقول ما نیست شاعر مگر زید شخصی است که اعتقاد کند که شاعر عمرو است دون زید و نامیده شود این قصر قصر قلب برای قلب کردن متکلم حکم مخاطب را یا مخاطب ثانی کسی است که مساوی باشد
تردد او در امر یعنی اتصاف آن امر بان صفت و اتصاف آن بغیر آن صفت در قصر موصوف و اتصاف آن صفت بان و اتصاف غیر آن بدان صفت در قصر صفت تا آنکه باشد مخاطب بقول ما نیست زید
مگر قائم شخصی که اعتقاد کند که زید یا قائم است یا قاعد و نمیداند آن را بتعیین و بقول ما نیست شاعر مگر زید شخصی است که اعتقاد کند که شاعر یا زید است یا عمرو و نمیداند آن را بتعیین و نامیده شود
این قصر قصر تعیین برای تعیین کردن متکلم چیزی را که غیر معین بود نزد مخاطب پس حاصل آنکه تخصیص شیء بشیء دو نوع است قصر افراد است و تخصیص شیء بشیء مکان آخر اگر اعتقاد

کرد مخاطب

کرد مخاطب در آن عکس را قصر قلب است و اگر متساوی باشد و امر تردد او قصر تعیین باشد و در قصر موصوف بر صفت که از روی افراد
باشد شرط است که هر دو صفت متنافی و متباین نباشد تا که صحیح شود اعتقاد مخاطب اجتماع آن دو را در موصوف تا اگر باشد صفت منفی در قول ما نیست
زید مگر شاعر بودن آن کاتب یا منجم نبودن آن مفهم برای امتناع اجتماع شاعریت و منجمیت چه انجا که وجدان هر دو است غیر شاعر منافات
دارد و شاعریت را و در قصر موصوف بر صفت که از روی قلب باشد شرط است تحقق تنافی دو وصف تا اگر باشد وصف منفی در قول ما نیست
زید مگر قائم بودن آن قاعد و مضطجع یا مثل آن از استلقاء و انکباب که منافات دارد و قیام را و گفته شده که اشتراط تنافی دو وصف در قصر قلب
اکثری باشد نه کلی چه قول ما نیست زید مگر شاعر برای کسیکه اعتقاد کرد زید کاتب است و نیست شاعر نیز قصر قلب است بنا بر چیزیکه تصریح
کرده شده است بآن در مفتاح با عدم تنافی در شعر و کتابت و قصر تعیین اعم است از اینکه باشد دو وصف متنافی در آن یا نباشد پس هر مثالیکه
صلاحیت دارد برای قصر افراد یا برای قصر قلب صلاحیت دارد و برای قصر تعیین از غیر عکس یعنی گاهی صلاحیت دارد برای قصر تعیین
مثالیکه صلاحیت ندارد برای قصر افراد و آن قصر قلب است و گاهی صلاحیت دارد و برای آن مثالیکه صلاحیت ندارد برای قصر قلب
اعنی قصر افراد پس حاصل اینکه عموم قصر تعیین نیست بر دو افراد است از این دو تا نه بر تعیین ای نیست عموم نسبت بسوی هر دو قصر متفاوت نیست
عموم نسبت بسوی یکی از این دو تا بر تعیین و برای قصر طریق هاست از انجمله عطف باشد بکلمه نه چون بلکه و مانند آن قول تو در قصر
موصوف بر صفت از روی قصر افراد زید شاعر است نه کاتب یا نیست زید کاتب بلکه شاعر و در مثال اول وصف مثبت معطوف علیه است
وصف منفی معطوف و در مثال ثانی وصف منفی معطوف علیه و وصف مثبت معطوف و مثال قصر قلب زید قائم است نه قاعد و نیست
زید قائم بلکه قاعد و در قصر صفت بر موصوف از روی افراد و قلب بحسب مقام همچو زید شاعر است نه عمرو و نیست عمرو شاعر بلکه زید و از انجمله است
نفی با ادوات آن و استثنا بکلمات آن در قصر موصوف بر صفت از روی افراد نیست زید مگر شاعر و از روی قلب نیست زید مگر قائم و در قصر صفت
بر موصوف از روی افراد و قلب نیست شاعر مگر زید و همه صلاحیت دارد و برای مثال قصر تعیین و تفاوت نیست درین مگر بحسب
اعتقاد مخاطب و از انجمله است لفظ انما بکسر همزه و فتح آن و مفید قصر و حصر است و بدرستیکه جمع شده اند در قول خدا تعالی إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ
مِثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَٰهُكُمْ إِلَٰهٌ وَاحِدٌ چنانچه حسن چلپی از زمخشری نقل کرده و این مخصوص بعربیت و در فارسی کلمه موضوع
باینمعنی دیده نشد مگر ترجمه اش اینست و جز این نیست باشد و این مسموع است از عالم اصفهان باشس مثال قصر موصوف بر صفت از روی افراد
انما زید کاتب یعنی این است و جز این نیست که زید کاتب است و از روی قلب انما زید قائم و در قصر صفت بر موصوف از روی افراد و قلب
انما قائم زید یعنی اینست و جز این نیست که قائم است زید و از انجمله است تقدیم چیزیکه حق آن تاخیر باشد همچو تقدیم خبر بر مبتدا یا تقدیم معمولات
فعل بر آن مثال قصر موصوف بر صفت از روی افراد و کنی است شاه طاهر لفظ و کنی خبر مقدم است بر شاه طاهر که مبتدا موخر باشد
و از روی قلب شیر است سعدی و مثال التقدیم معمول بر فعل من گفتم از التقدیم ش گفتم من از امقید قصر است از روی افراد یا قلب یا تعیین
بحسب اعتقاد مخاطب نظامی فرماید **بیت** جواهر تو بخشی دل سنگ را تو بر روی جوهر کشی رنگ را تقدیرش تو بخشی تو
جواهر دل سنگ را لفظ تو که مفعول و فاعل بخشی است مقدم شده و جواهر مفعول اول و سنگ مفعول دوم و این طریق چهارگانه بعد اشتراک

انحصار آنها در افادت حصر مختلف شوند از وجوه پس دلالت چهارم یعنی تقدیم ما حقه التأخیر بر قصر بسبب فحوی کلام است ای بمفهوم کلام بایمعنی که هرگاه تأمل کند صاحب ذوق سلیم در مدلول کلام فهم کند قصر را اگرچه نداند اصطلاح بلغا را در آن و دلالت سه گانه باقی بسبب واضع است زیرا که واضع وضع کرده است این سه تا را برای معانی که افادت میکند قصر را و تفصیل این اختلاف از کتب علم معانی باید جست

فصل ششم

در بیان انشا بدانکه لفظ انشا گاهی اطلاق یابد بر نفس کلامیکه نیست مر نسبت او را خارجی که مطابق شود و نسبت مر آن خارج را یا نشود و گاهی اطلاق یابد بر چیزیکه آن فعل متکلم است یعنی القاء متکلم مثل کلام انشائی را چنانچه اخبار همچنین است یعنی گاهی خبر اطلاق یابد بر نفس کلامیکه باشد مر نسبت او را خارجی که موافق شود آن نسبت آن خارج را یا موافق نشود و گاهی اطلاق یابد بر چیزیکه آن فعل متکلم است یعنی القاء متکلم کلام خبری را و مراد درینجا معنی دوم است برای اینکه انشا انقسام یابد بسوی طلب و غیر طلب و قسمت یابد انشاء طلبی بسوی تمنا و استفهام و غیرهما و مراد ازینها معانی مصدری است یعنی القاء متکلم کلامی را که مشتمل بر تمنا و استفهام و غیره باشد نه کلام مشتمل بر اینها بقرینه قول ما که الفاظ موضوع برای انشا چنان است و چنین یعنی برای ظهور اینکه مثلا کلمه لیت موضوع است برای افادت معنی تمنا نه برای کلامیکه در آن تمنا است پس باشد تمنی مثلا عبارت از نفس کلام و همبرین قیاس کن بواقی را پس انشا دو قسم است یکی طلب باشد مانند امر و نهی و استفهام و غیرها دوم غیر طلب همچو افعال مدح و ذم و قسم و غیره پس انشاء طلبی چیزیست که میخواهد مطلوب غیر حاصل را در وقت طلب زیرا که طلب حاصل محال است و غرض آنست که جمیع انواع انشاء طلبی مستدعی مطلوب غیر حاصل است پس اگر جائی مطلوب حاصل باشد ممتنع خواهد شد اجرا اینها بر معانی حقیقی اینها و پیدا شود از اینها مجاز بحسب قرائن چیزیکه مناسب مقام باشد چنانچه استفهام انکاری که در حقیقت خبر است و مجازا انشا همچو که میگوید که یار رفت نکته اش آنست که مطلوب انقدر واضح است که گویا مخاطب هم میداند که یار رفت بحدیکه متکلم سوال آن میکند و انواع انشاء طلبی بسیار است مگر درین رساله شش نوع ذکر یافته تمنا ترجی استفهام امر نهی ندا وجه حصر اینکه انشاء طلبی یا میخواهد بودن مطلوب یا ممکن یا غیر ممکن دوم تمنا است و اول اگر باشد مطلوب بان حصول امری بصیغه ترجی است و اگر حصول امری بغیر صیغه ترجی در ذهن طالب است پس آن استفهام است و اگر باشد مطلوب بان حصول امری در خارج پس اگر باشد آن امر انتفاء فعلی پس آن نهی است و اگر باشد آن امر ثبوت فعلی پس اگر باشد آن ثبوت فعل بیکی از حروف ندا پس آن نداست و اگر نه پس آن امر است از انها است تمنا و آن طلب حصول شئی است بر سبیل محبت و لفظ موضوع برای آن در عربی لیت است و شرط نیست درین امکان متمنا چه انسان بسا اوقات دوست دارد چیز محال را و طلب کند آنرا و متمنی گاهی ممکن باشد چون لیت زیداً قائم یعنی کاشکی زید قائم بودی و گاهی محال همچو لیت الشباب یعود یعنی کاشکی جوانی بازگشتی لکن هرگاه متمنا ممکن باشد واجب است که نباشد ترا توقع و امید در وقوع آن و الا یعنی اگر متمنا ممکن بود و ترا توقع در وقوع آن نیز باشد پس آن ترجی است و موضوع است برای آن لفظ لَعَلَّ در عربی و داخل نمی شود بر آرزوی محال و معنی ترجی توقع امر محبوب یا توقع امر مخوف مثال اول قوله تعالی لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ یعنی شاید شما فلاح یافتگان باشید و فلاح امر امید داشته شده است مثال دوم مانند قوله تعالی اَلسَّاعَةَ قَرِيبٌ یعنی شاید قیامت قریب آید و قیامت امر ترس داشته شده است و در پارسی

الفاظ

الفاظ جدا جدا برای تمنا و ترجی موضوع نیستند مگر در استعمال بحسب قرائن جائی معنی تمنا و جائی معنی ترجی میگیرند واین الفاظ تمنا
وترجی جدا از جمله انواع انشا است و از آن جمله است **اندیک** بروزن نزدیک لفظی است از کلمات تمنی که در عربی لیت ولعل وعسی گویند
یعنی باشد که بود که و باید که و بمعنی زیرا که و از برای آن و ازین جهت هم گفته اند **بع** رشید وطواط گوید **بیت** هرچند که بوده ایم زهجران
تو غمگین اندیک بهجران تو تشاد یم دگربار **کاش** بسکون شین نقطه دار بمعنی کاشکی است که کلمه باشد دستمار ترجی و تمنا که خواهش
و آرزو و حسرت است و در محل طلب چیزی بطریق آرزو گویند و بمعنی افسوس و تاسف هم آمده است و مخفف کاشان هم هست و آن
شهری است معروف از عراق بدانکه چون با کلمه کاش یکی از حروف استمرار مثلا لفظ می آید افادت تندیم و ندامت کشیدن
کند چنانچه گویند کاش چه میکردم و در ماضی بدون این حروف نیز مستعمل می شود و افادت تندیم کند بر فوت امری در ماضی و سر آنست
که چون ماضی ضروری الوجود است ای وجود فعل که معدوم شده و آن امتداد یافت او و پس تا دلالت بر استمرار نفی آن نباشد طلب ثبوت
فعل که یک بار هم که مقتضی طلب حاصل است صورت نه بندد و لهذا اینجا بمعنی تندیم مراد می شود چون کاش امیر عادل مرد و کاش مال
از دست من رفت بخلاف حال و مستقبل زیرا که اول بضرورت معلوم است که نکرده است از جهت طلب فعل آمد کاش اکنون فلان
نیکی کند و چون مستقبل هنوز نیامده آنهم بر قیاس حال است مثل کاش آینده صدقه دهد پس فهم کن چرا که این دقیق است موهبت عظمی و شرط
نیست درین امکان متمنی زیرا که اکثری طلب محال هم دارند و آن یا محال عقلی است چنانچه گویند کاش عمر رفته باز آید یا محال عادی چنانچه
گوید **بیت** ای کاش گوش رفتم احول بدی چو چشم تا هرچه گفتی از تو مکرر شنیدمی مثال تاسف و حسرت **بیت**
عمر گذشت و نشنیدم از تو کاهی کام دل کاش بیکی از تو شنیدمی بپهلوی من وگاهی متمنی ممکن بود چنانچه درین **بیت** اگر دانم بهوس سوختن نامیکرد
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد و **کاشکی** با یای تحتانی مجهول مخفف کاشکی است که کلمه تمنا و آرزو و حسرت و افسوس و تاسف باشد
مثال ترجی حکیم نزاری قهستانی گوید **بیت** زخط گوهر افشان تو باری مرا کاشکی که بودی یادگاری مثال آرزوی محال حسرت و افسوس
هم او گوید **بیت** کنون در دست ماند از دوست یادی که کاشی هرگز از ما در نزادی و **کاشکی** با کاف تحتانی رسیده کلمه تمنی است
که آرزو باشد و بمعنی تاسف و افسوس و حسرت هم آمده است **بع** مثال تمنا حافظ فرماید **بیت** بیچو نا رو تیم دائم در بلای عشق زار کاشکی
هرگز ندیدی دیده ما روت را مثال حسرت و تاسف جامی فرماید **بیت** ز تو هر لحظه ام از تو غمی زاد مرا ای کاشکی مادر نمی زاد و
وکاجکی بمعنی کاشکی مثال بمعنی تاسف و حسرت این بیت حکیم سنائی در اوائل دفتر دوم مثنوی شریف آمده **بیت** اگر را با کرم جفت
کردند از ایشان بچه شد کاجکی نام مقتبس است ازین حدیث که فرمود لا تقل لو انی فعلت . وفی روایة ایاک ولو فان لو من الشیطان
رواه مسلم از اگر گفتن زبان خود را نگهدار که اگر گفتن عمل است از اعمال دیو مکار یعنی مگو که اگر چنین میکردم چنان می شد و اگر چنین نمیکردم چنان
نمی شد بلکه نظر بر تقدیر انداز و بغیر حق میر دار و ورد ویرانه اگر خانه سازد از لطائف و لفظ **آیا** با مد بالتحتانی کشیده کلمه تمنا باشد و این برای
طلب تصور است و گاهی برای طلب تصدیق و گاه بجهت استفسار و استخبار نیز بکار برند چنانکه گویند آیا این مقصد بحصول خواهد پیوست
یا نه و گاهی در مقام شاید و احتمال و ارهم گفته می شود شاعر گوید **بیت** بود آیا که در میکده ها بگشایند گره از کار فروبسته ما بگشایند

حافظ فرماید بیت آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند و در تقدیم کلمهٔ بود بر آیا در اول تا آخر آن در دوم نکته
الست که نظر را اینجا بر وضع اهل روزگار است شک غالب شده پس کلمهٔ آیا را بر آورده باشد و مقدم کردیده تا دلالت کند بر زیادت دوری متمنا و همچنین چون کار
با بزرگان و کریمان است اثر امور خیر آورده تا دلالت بر قرب آن کند فافهم و برای استفهام هم آید چنانچه عنقریب بیاید و لفظ شاید که برای شک
است در تمنا مستعمل شود حافظ فرماید بیت کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / شاید که باز بینیم آن یار آشنا را و همچنین لفظ بو چنانچه
فرماید درین بیت یا صبا همراه بفرست از رخت گلدستهٔ / بو که بوئی بشنوم از خاک بستان شما و لفظ امید سعدی فرماید بیت
امید هست که روی ملال در نکشد / ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگی است چه مکسور بچه بیت چه شود که با تو بسر رود مراد دل نفسی مرا که
بسینه تا نفسی بود و نبود خبر بی هوسی مرا کجا بضم اول و ثانی بالف کشیده مختصر که جا است و بعضی هر کجا نیز آید و بعضی که بکسر کاف و چه بکسر جیم یا هیچ
باشد یعنی که و چه استعمال می شود و بمعنی جا و مقام هم آمده است چنانکه گویند هر کجا باشد یعنی در هر جا و هر مقام که باشد و بعضی کی بفتح کاف که کلمهٔ انکار است
و کدام جا هم است بمصرع ای عمر رفته کجا یابم ترا و درینجا بمعنا محال است کی بفتح اول جامی فرماید بیت کی شود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه بمکه رو نهم گه در مدینه جا کنم یثرب نام مدینهٔ مشرف و بطحا بفتح با وادی مکه است و لفظ چه و کجا و کی که برای استفهام موضوع اند صاحب نحو و غیره در تمنی
نیز آورده و این مجاز باشد یا رب برای تمنا آید چنانچه درین ع یا رب بسبب حیات حیوان بفرست و آوز نادره و بعضی تعجب سعدی فرماید بیت
ندائی که پاک اندرون شبی برآرد بسوز جگر یاربی و برای تیمن و تبرک که در فصل منادی باب دوم گذشت و کلمهٔ الهی نیز برای تیمن و تبرک چنانچه درین
بیت جامی الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای شد و لفظ مگر بمعنی ترجی در محل ترکیب گذشت و از انواع طلب است استفهام و آن
طلب حصول صورت شی است در ذهن پس اگر باشد آن وقوع نسبت تام میان دو چیز یا لا وقوع نسبت میان این دو تا پس این صورت تصدیق است و اگر
نباشد چنین پس آن تصور است و الفاظ موضوع برای استفهام آیا است و چرا و چه و که و کو و کیست و چیست و چه چیز و چسان و کدام و کی و کجا و چون و چگونه
و چند و مگر و نرش و چندان و چند و برو هر چند و یا پس آیا برای طلب تصدیق است ای انقیاد ذهن و اذعان آن بوقوع نسبت تام میان دو شی
چون قول تو آیا خاست زید در جملهٔ فعلی و آیا زید قایم است در جملهٔ اسمی یا برای طلب تصور است ای ادراک غیر نسبت مذکور مانند قول تو در طلب تصور مسند
الیه آیا دوشاب است درین ظرف یا شهد در حالیکه میدانی بحصول چیزی ازین دو تا در ظرف و طالبی برای تعیین آن و قول تو در طلب تصور مسند
آیا در خم است دوشاب تو یا در مشک در حالیکه میدانی بودن دوشاب را در یکی از خم یا مشک و طالبی برای تعیین آن و مسئول عنه بحرف استفهام چیزیست
که متصل شود از پیچو فعل و مفعول تو آیا زدی زید را وقتیکه باشد شک در نفس فعل ای زدن صادر از مخاطب که واقع است بر زید و اراده کنی باستفهام
اینکه بدانی وجود آن پس باشد استفهام برای طلب تصدیق و همچو فاعل در قول تو آیا تو زدی وقتیکه باشد شک در زننده و همچو مفعول در قول تو آیا زید را زدی وقتیکه
باشد شک در زده شده بدانکه و انتو طبیعت دلالت دارد و بر انکه کلمهٔ آیا بر قضیهٔ شرطی منفصل داخل شود و بی ملاحظه انفصال نبود هر چند جزء دوم مذکور
نباشد و آن بقرینه جزء اول معلوم شود چنانکه گوئی آیا آمد زید پس اگر شک در نفس فعل باشد جزء ثانی یا نیامد خواهد بود و اگر شک در فاعل بود جزء ثانی یا عمرو
باشد پس لفظ آیا که مشترک است میان تمنا و استفهام امثلش گذشت چرا بکسر اول مرکب است از چه و را بمعنی برای یعنی از برای چه مناسبت
بشاه زادی بادشاه عالمگیر این بیت شنیدم ترک منصب کرد عاقل خان ندانی تا چرا کاری کند عاقل که باز آید پشیمانی شد و بالفتح کلمه

استفهام

استفهام است و تعلیل و چه رفته و چه دیدن رس نعمت خان در وقایع نویسد بساط نشاط بسته بهار آن است نه دیوار قلعه چرا شگفته کل عیش شیرازه جمعیت است نه کنگره حصار چرا نیز در پوشیده مبادکه خان مسطور از روی هجو بطریق تمنا و از روی محال مجاز میگوید که چرا شگفته این دیوار قلعه و چرا نیز در این کنگره حصار که تا بساط نشاط و شیرازه جمعیت حاصل شود اهل لشکر را و معنی تمنا درینجا چسپان تر است از استفهام و تعلیل بشهادت وطبع سلیم میر رضی شهیدی گوید بیت تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار قطره تا می می تواند شد چرا گوهر شود و میر مذکور برین بیت که در قصیدهٔ مدح داراشکوه گفته لک روپیه صله یافته چنین است در نتایج الافکار قدرت علیخان گوپاموی و چه بکسر اول حقار ثانی لفظی است که در محل تعجب و در مقام استفهام استعمال کنند و صفت کثرت هم هست و بمعنی هرچه باشد و جهت تعلیل نیز آمده است چنانکه گویند چیزی نمی تواند خوند چه آوازش گرفته است و عدد پانزده ازان اراده می شود باعتبار جیم و ها یعنی سه پنج بغ وکلمه و این هر دو برای طلب تصور باشد اول برای پرسش از حال غیر ذی عقل اسد شادمان کلگهر گوید بیت ندانم تا چه شادی هست فردا چشم گریان مرا که از خون جگر امشب حنا بندیست مژگان را دوم برای پرسش از حال ذی عقل شاعر گوید بیت دارد که با جدال تو پروای آشتی قربان جنگ تلخ تو حلوای آشتی و حلوای آشتی شیرینی است که بعد صلح برای هم فرستند و نیز اول برای طلب عام باشد بخلاف دوم که جز اعلام اطلاق نکنند و در جمع این دو تا جواب چه و کها با کاف تازی و کیان بکسر کاف تازی گویند مشهور است که ابوالفضل و فیضی در وقت اخیر عرفی آمده پرسیدند که ما کیانیم جواب داد و گفت که مرغ زوج از قفس من پرواز کند ما کیان را که می پرسید بدانکه کاهی چه برای ذی عقل آمده چنانچه درین بیت مست انچنان خوش است که گوید بمو رحشر من کیستم شما چه کسانید و این چه جاست درین شعر چه بمعنی کی کسان آمده سعدی فرماید نظم مریدی گفت پیر را حکیم از خلایق جمعیت اندر هم قدر بسیار یکه بزیارتم می آیند و اوقات عزیز مرا از تردد ایشان تشویش حاصل می شود گفت هرچه درویشانند ایشان را وام بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه و درینجا حرف چه که دو جا بعد لفظ هر آمده در حق درویشان و توانگران واقع شده و هر دو ذوالعقول اند و در جواهر نویسد فاعلیت که قیاسی است بخلاف فاعلیت چه مثلاً که آمد و که رفت و که خرامید و که خورد و که خفت صحیح است و چه خرامید و چه خفت صحیح نیست و چه آمد و چه شد و چه رفت و چه گذشت و چه رو نمود و چه افتاد و چه رسید و چه بود و چه نشد نیز درست و که هر گاه که مفعول واقع می شود کلمه را او را ملحق کنند چون کرا گفت و کرا زد و کرا کشت بخلاف چه که کلمه را با او ملحق نکنند مثلاً اگر گویند چرا گفت و چرا کرد و چرا خورد و اراده معنی چه گفت و چه کرد و چه خورد کنند صحیح نباشد و بمعنی کجا او حدالدین انوری گوید ابیات در باغ بر که رقص تموج نمیکند تا بچا و در که را چه ولی رقص کردنت تا گردست وی چو دشمن بستور بدنیست تا کر پای تا بسر همه در بند تن است و از خواص او است که چون مکرر آید افادت معنی مساوات کند شیخ شیراز فرماید بیت چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک در موهبت عظمی نویسد و کاهی کلمه از و کلمه چه و که ملحق بفعلی شود و این جا بمعنی طلب تصدیق کرده و هر یکی در مقام خود مستعمل شود پس در معنی بیت عرفی نوشته اند بیت منکه باشم عقل کل را ناوک انداز ادب مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته که فاعل انداخته ناوک انداز ادب است و عقل کل و مرغ اوصاف هر دو مفعول یعنی من چه استعداد داشته باشم که وصف تو توانم گفت زیرا که ناوک انداز ادب مرغ وصف بیچون ترا که عقل کل است از اوج بیان انداخته محل نظر باشد بدیع چه معنی باشم بمعنی کدام شخص باشم نه آنکه چه استعداد داشته باشم چنانچه ظاهر است مگر آنکه گوئیم که حاصل معنی است و مشهور

هم از تکلفات خالی نیست چنانچه بعد معنی از عبارت بیت متحقق نیست پس همچنین معنی همانست که نوشته ایم که کلمه هوا از مصرع دوم بقرینه مصرع اول
که در آن کاف صفت واقع شده محذوف باشد یعنی منکه ادب آموز عقل کلام مرغ اوصاف تو مرا از اوج بیان انداخته و درین عکس نهایت مبالغه
خواهد بود سعدی می فرماید بیت تو بجای پدر چه کردی خیر ٭ تا همان چشم داری از پسرت ٭ هم او فرماید بیت عمر گران مایه درین صرف شد ٭
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ٭ بدانکه اگر کلام نهی واقع است که دلالت بر شک داشته باشد کلمه استفهام محذوف داشتن درست است چنانکه
کوئی زید سیطلب ببرم یا نروم ای آیا بروم یا نروم یعنی از این دو کار کدام اختیار کنم و از این نوع است که عرفی گوید بیت شرح گوید منع لب کن یا
عشق گوید نعره زن ٭ ای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته ٭ در آخر مصرع اول کلمه استفهام محذوفست یعنی من چکنم و این بر تقدیریست که کاف
در صدر مصرع دوم نباشد و ظاهر همین است اگرچه اکثر بکاف است و معنی آن بعضی چنین نوشته اند که شرح حکم بخموشی از خطابیکه در مصرع ثانیست
میکند زیرا که ترک ادبست و عشق نعره فرمای آن خطابست که مناسب خود میداند و آن خطاب اینکه تو هم در راه عشق خود عنان انداخته و
محتمل که چنین گفته اند امر شرع بخموشی نظر بصورت و معنی محتاج بدلیل نبود و امر عشق بنعره زدن نظر بصورت نه بمعنی قضیه است که احتیاج کونه بدلیل
دارد و پس دلیل آورده میگوید درین صورت کاف معلل خواهد بود و منتهی شد کلام او و مخفی نماند تکلف و تاسف درین قول تا تمام شد کلام او و کو بضم کاف فارسی
راه فراخ و بزرگ را گویند که شاهراه باشد و راه کوچک کوتنگ را کوچه و بمعنی چه پیش شد و کجا رفت هم هست لیع در شرح نویسد که بمعنی کجاست باشد
و با حرف رابطه مثال آن کو یار یعنی کجاست یار و بمعنی کجا درست نباشد مثال آن مسن کو می توانم رفت بمعنی کجا می توانم رفت غلط باشد و کجا بمعنی
کو تیر می آید چون فرصت کجا یعنی فرصت کو بیت کجا آن یار سنگین دل کجا آن شوخ بی پروا که بر سرش مردم و بهر غزای من نمی آمد ٭ و در جواهر نویسد
کو در اصل برای استفهام از ذات شخصی من حیث المکان است و بر سبیل تجوز بمعنی چه پیش شد و کجا رفت چنانچه کجا برای سوال از مکانست و بمجاز بمعنی کو مستعمل
و گاهی برای تعظیم آید چنانچه درین بیت در دو دولتی کو کمترین شکار ماست ٭ بدبودار و برفت ام نگار ما ٭ زیرا که در استفهام خصوصیات ممدوح بیان اوصاف خواهد کرد که
و آن موجب تعظیم میگردد و کیست و چیست که مرکب از که و چه و از رابطه است برای طلب تصدیق باشد ظهوری گوید بیت درین انجمن کیست
صاحب سخن ٭ که عشق تو زیبا شود بر سخن ٭ فغانی گوید بیت بکشا چشم و نازت با من ای خود کام چیست ٭ یک طرح ناکرده زبان لب این همه
دشنام چیست ٭ و گاهی برای نسبت حقیقت شی باشد خواه او عامی چنانچه گوید بیت چیست دانی باده گلگون مصفا جوهری ٭ حسن را پرورده کار
عشق را پیغمبری ٭ خواه حقیقی چنانچه گوئی انسان چیست یعنی حقیقت او چیست حدی تعیین حقیقت گرده چیست چه چیز که برای طلب تعیین یکی از دو امر باشد چون چه چیزیست
درین سبو ای درین سبو الیست یا سرکه و چسان مرکب است از چه و سان بر وزن کان بمعنی طرز و روش و رسم و عادت باشد و شبیه و نظیر و مثل و مانند را هم گویند
و بمعنی چه و پاره و این برای طلب وضع و روش است شاعر گوید بیت صدای بخیتن خون من بلند نشد ٭ چسان جواب دهم تیغ سرمه رنگ ترا ٭ و
کدام برای طلب تعیین و پرسش از حال وی عقل و تمیز ذی عقل ابدع که این شهسوار است اینکه جولان کرده می آید ٭ فهمی کاشی گوید بیت جمال را اگرم باخبر از
رابینیم ٭ کدام را بگذارم کدام را بینیم ٭ کی بفتح اول و سکون ثانی بمعنی کدام و چه وقت باشد و در وقت انکار نیز این لفظ را گویند لیع مثال انکار کی گفتم
این سخن را ای گفتم این را و برای تعیین زمانه آید خواجه شیراز فرماید بیت کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند ٭ خاطر مجموع ما زلف
پریشان شما ٭ و درین جا نیز برای همان ارادت است که در قول او کجاست دیر مغان گذشت و برای نفی بر سبیل انکار و بمعنی چرا که استفهام

لم است

علم است چنانکه خسرو گوید بیت موسی اگر دید راه او نیست تنگ ٭ کی ارنی گو شد و تنظر الیک ٭ همچنین است در بعض نسخ و در نسخ متداول چون ارنی گوید این
واضح تر است همچنین است در جواهر ره کجا برای طلب تعیین مکان است چنانکه گوید بیت دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس ٭ کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
و درین نوع مقام گاهی محض برای تمنا باشد چنانکه درینجا و بیت لاحق گواهی میدهد زیرا که مطلب استفسار مکان دیر مغان نیست بلکه اظهار خواهش آنجاست چنانکه
صاحب مذاق می فهمد و همچنین در بیت کی دهد دست آنکه در جواهر نویسد و معنی هر جا مخفف هر کجا یا مجاز است حکیم ازرقی گوید بیت کجا ز همت عالیش یاد خوردی
کرد ٭ بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه ٭ یعنی که و چه بشنوای طوس گوید بیت برادرت چندان برادر بود ٭ کجا مر ترا بر سر افسر بود ٭ ای که مر ترا همچنین
بیت بتیر و سیاوش خرامید رود ٭ برو بر شمرد آن کجا رفته بود ٭ ای آنچه رفته بود و چون بمعنی باشد و هنگام و شرط و طلب حجت باشم لغ و بمعنی
چنانچه خواجه نظامی فرماید بیت بکبک دری چون درآید عقاب ٭ چگونه جهد بر زمین آفتاب ٭ و گاهی برای علت باشد خواجه شیراز فرماید بیت مریدان
رو بسوی کعبه چون آریم چون ٭ رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما ٭ و گاهی برای طلب کیفیت است چنانچه گوید بیت بر سر کوی رقیبان ذکر آن مه چون کنم ٭
کافرستان است اینجا الصداقه چون کنم ٭ چگونه برای طلب کیفیت است چنانچه گوید بیت بخنده گفت یار در مقابل ما ٭ چگونه تازه نکرد و جراحت
دل ما ٭ و چند بروزن قند مقدار غیر معین باشد همچو اندکه آنهم مقداریست کمتر از ده و غیر معین و بمعنی هر چند و هر چه نیز آمده است و گاهی بجای لفظ تا کی و تا کی
هم استعمال میکنند لغ چنانکه پرسند چند است آمده کوئی نیامده است و ازین سبب در کنایات نیز مستعمل شود و اکثر برای طلب قدر قلیل باشد و توهم نکنی که برای
طلب تعیین زمان هم آمده چنانچه مولوی معنوی فرماید بیت چند چند از حکمت یونانیان ٭ حکمت ایمانیان را هم بخوان ٭ زیرا که اینجا بمعنی تا کی و برای طلب ازمنه
متعدد است یعنی چند مدت و در لفظ کی طلب تعیین زمان معهود است و درین دو نوع فرق بسیار است و بهمین معنی است و درین بیت محمد عرفی بیت
چند زین آتش خس پوش بر انگیزی دود ٭ ای بجوش جوهری آینه حسن تو مثل ٭ بعضی گویند که آتش خس پوش نظر باستعداد و سوختن خود را میگوید چه آتشی که خس بر آن
پوشند و شعله زند تمام شد کلام او و ظاهر است که خس پوشی درینجا بمعنی پنهانی است یعنی تا کی در پنهان مرا اشکار میکنی غرض آنست که در اظهار درد مکوش که صلوا
ممدوح بشنود و نو عذر مسموع نداشته باشی همچنین است در جواهر و موهبت عظمی چندان مقداری باشد مجهول و غیر معین و گاهی بجای لفظ القدر و تا آن زمان
و چنان هم استعمال کنند لغ سعدی فرماید بیت نصیحت کن مرا چندان که خواهی ٭ که نتوان شستن از زنگی سیاهی ٭ و چنده بروزن خنده بمعنی چند است
که مقدار غیر معین باشد لغ و مگر ترجمه الا است و از برای استثنا می آید و در مقام شک و گمان استعمال میکنند نه در مقام یقین و تحقیق و گاهی در مقام یقین و تمنا هم می آید لغ
چنانچه گوید بیت عروس حسن تو اجازت مگر بداد ای گل ٭ که پیشه نکنی عندلیب شیدا را ٭ چون ازین لفظ معنی شک حاصل می شود و شک موجب استفهام
میگردد ازین سبب گاهی افادت آن کند موهبت عظمی و در جواهر نویسد مگر در اصل برای معنی شک است و بر سبیل تجوز بمعنی استفهام چنانچه در بیت عروس حسن تو خواجه
نظامی فرماید ابیات مگر شرمندی که در روز جنگ ٭ چه سرها بریدم باقصای زنگ ٭ بیک تاختن تا کجا تاختم ٭ چه گردن کشان را سر انداختم ٭ زش بفتح
زاء معجم و سکون شین معجم بمعنی چه باشد چنانکه گویند زش بگویم یعنی چه بگویم و زش آن و زش این یعنی چه آن و چه این لغ حکیم رودکی گوید بیت زش از و پاسخ و هم اندر
جهان ٭ زش چه پنداری میان مردمان ٭ فائده لفظ هر بر اسم داخل شده افادت شمول و احاطت افراد آن دهد چنانکه درین قول جامی بیت هر نقش
عجب که زیر و بالاست ٭ برهان وجود حق تعالی است ٭ وقتیکه این کلمه بر لفظ چه و که و کی و کجا و کدام که برای استفهام مقرر اند در آید اینها را از معنی استفهام
مجرد ساخته بمعنی اسمی باقی دارد بدین وجه لفظ هرچه بمعنی هر چیز و هر کجا بمعنی هر جا و درین یک نوع معنی شرط هم ازین حاصل شود سعدی فرماید بیت هر کجا

سلطان عشق آمد نماند ما صحوت بازوی تقوی را محل یعنی اگر سلطان عشق آید تا آخر و هر کدام و هر که بمعنی هر کس استعمال یابد همچنین است در موهبت عظمی اما لفظ
هرچند پس مقامش آن بود که مدخول او سبب جمله دوم بود و در آن مقام سببیت منتفی شده باشد چنانچه گوید بیت عاشق دل شده هرچند که آواز دهد ما کوه تمکین
تو شکل که صدا باز دهد ما قوله آواز دهد مدخول هرچند و سبب است و کوه تمکین تا آخر جمله دوم و مسبب یعنی عاشق دل شده هرچند آواز دهد و آواز دادن سبب
صدا از کوه است اما از کوه تمکین تو صدا بر نمی آید از اینجا ظاهر می شود غلط آنچه بعضی درین دو بیت عرفی نوشته اند ابیات این برق نجابت که جد از کعبه من
مدح است ولی گوهر ذات آب و عم را لهذا وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد ما هرچند هوا عطر دهد قوت شم را یعنی که هرچند رائحه ریاحین را هوا بشم میرساند و واسطه
ظهور اوست اما وصف ریاحین که رائحه باشد وصف ذات هواست و هوا خوشبو است زیرا که این معنی مبنی بر آنست که بکرد و بصیغه اثبات باشد و منفی هم
بی ربط چرا که کلمه هرچند بسیار بموقع افتاده پس معنی آنست که بزرگی آبا و اجداد و مدح آبا و اجداد و است نه بزرگی من که ظاهر گفته ام نجابت ایشانم چنانکه
هوا که بوی گل تا بدماغ میرساند و آنرا منتشر میسازد و همچنین بوی گل را بدان منسوب نسازد مطلب آنکه علت ظهور شیء متصف بدان شیء نمی شود و من
موهبت عظمی و یا استفهامی چون دیروز شما بر سپ بوید یا دیگری پس آگاه باش که این کلمات استفهامی بساوقت مجاز استعمال یابند
در غیر استفهام از چیزیکه مناسب مقام است بمعونت قرائن چون تخویف و ترسانیدن در قول عرفی بیت شمان بانگ زد از پی که کجا خواهی
رفت ما نقد جان برکف تسلیم نه و هرزه متاز یعنی ترسانید که بر در دیگران مرو و بر آستان ممدوح جان و گاهی برای تعجب باشد چنانچه مصیبت زده
گوید یاران چه واقع شد خواجه آصفی گوید بیت چه دیده که بآئینه نامی شب و روز ما نهفته دار آنچه رونمود آنجا جامی فرماید بیت چه ناست اینکه بود حیوان
هستی خبر و فکرت تمامی پیشیمی و مستی و گاهی برای اظهار تمنا چنانکه درین مصرع چه شود که با تو بسر رود بمراد دل نفسی مراد و گاهی برای تنبیه بر ضلال چنانکه گاهی
وتخصیص مخاطب آید مثل کجا میروی یعنی براهی که میروی طریق گمراهی است بیت کجاست آنهمه مهر و محبت و پیوند کجاست آنهمه سوگند و عهد و پیمان
وگاهی برای اظهار حسرت چنانچه غمزده گوید چه کنم چه چاره کنم و گاهی افادت تعظیم کند چنانچه گوید بیت چه بلائی که دارد انداز قیامت نکهت چه جگر گوشه
چشم تو چه مژگان برسیده ما از اینجاست که چه قدر گویند ای قدر بزرگ و گاهی افادت تحقیر کند چنانچه خان آرزو گوید بیت کیست آئینه که با حیرت
همرو چهره شود ما همه تن محویت عبده سازم کرده شد یعنی آئینه کدام کس است که با حیرت من مقابل شود و گاهی افادت تکثیر دهد نظامی فرماید ابیات که جنین
ندانند که در روز جنگ ما چه سرها بریدیم با قصهای ننگ ما بیک تاختن تا کجا تاختیم ما چه گردن کشان را سر انداختیم و گاهی افادت تقلیل کند سعدی فرماید بیت
چه قدر آورد بنده حور دیس ما که زیر قبا دارد اندام پیس ای قدر اندک و گاهی می آید برای تقریر ای حمل بر داشتن متکلم است مر مخاطب را بر اقرار بچیزیکه میداند
انرا با ایلاء و پیوستن چیز مقرر به بحرف استفهام را ای بشرط اینکه ذکر کرده شود و بعد حرف استفهام چیزیکه حامل مخاطب است بر اقرار بآن مثل چیزیکه گذشت
در حقیقت استفهام از ایلاء و مسئول عنه حرف استفهام یعنی که توئی یا زدی زید را و در تقریر چیزیکه حاصل الفعل و آیا تو زدی در تقریر آن بفاعل و آیا زید را زدی در تقریر آن
بمفعول و همبرین قیاس باقی و گاهی گفته شود تقریر بمعنی تحقیق و تثبیت پس گفته شود آیا زدی زید را بمعنی بدرستیکه تو زدی آنرا البته و انکار مثل تقریر است در ایلاء
چیز منکر حرف استفهام را و انکار شیء بمعنی کراهیت و نفرت است از وقوع آن و دیگری از سر زنا چون ایا غیر خدا را میخواهی و آن امثال انکار است قوله تعالی
الیس الله بکاف عبده ای الله کاف چرا که انکار نفی نفی باشد مر آنرا و نفی نفی اثبات است ای خدای تعالی کافی بنده خویش است و اینمعنی ای بودن
تقریر للذم برای انکار مراد نحضی است که گفت همزه درین برای تقریر است ای حمل مخاطب بر اقرار بچیزیکه داخل شد انرا نفی و آن الله کاف است و نیست

اقرار جنی و آن لیس الله بکاف باشد پس تقریر واجب نیست که باشد بحکمی که داخل شد بر آن همزه بلکه تقریر متعلق باشد بچیزی که میداند مخاطب از آن بحکم از روی اثبات
یا از روی نفی و انکار یا برای توبیخ است ای بود شایسته که بشود و آن امریکه شد مثال انکار توبیخی در ماضی آیا عصیان کردی رب ترا پس عصیان واقع شد لیکن آن
منکر است یا سزاوار نباشد که تحقق گیرد و مثال مضارع آیا عصیان کنی رب ترا و مثل سزاوار و شایسته بود یا نباشد که تو شراب خوردی یا تو شراب بخوری
یا تو شراب خواهی خورد یا برای تکذیب باشد مثل کجا دانستی یا دانی تو این را و در تحقیق توقف کنید که از حرف استفهام است لفظ نه بهار بیان فتحه مبنی الا که متضمن
استفهام تقریر است همچو نگفته بودم که بیا یعنی گفته بودم که بیا و ظهوری گوید بیت درین انجمن کیست صاحب سخن تا که عشق تو ریزد با شعر من تا ای وزید
باید دانست که استفهام بر دو گونه باشد اول حقیقی که نقیض و ضد آن مقصود قائل بود چنانکه از شاگرد پیش از سرخی آگاه باشی است واضح گشته و چنین استفهام
با اعتبار تضمن استخبار چگونگی و چندی چیزی استفهام استخباری موسوم گردد و دوم مجازی که نقیض آن مطلوب قائل باشد یعنی مقصود از منفی مفهوم مثبت
و از مثبت مفهوم منفی بود لهذا این گونه استفهام در صورت اول با استفهام اقراری نامیده شود چنانکه درین قول آرزو ع کدام دل که در و جای آرزوی تو نیست
یعنی هر دل که هست در آن جای آرزوی تو هست و همچنین درین قول سعدی بیت نه ما را در جهان عهد وفا بود ؛ جفا کردی و بدعهدی نمودی یعنی ما بجان
بر عهد وفا بودیم تو خود جفا کردی و بدعهدی نمودی و در صورت ثانی با استفهام انکاری چنانکه درین قول صائب ع بجرم گرد چه پیری ز وصل یار چه خط یعنی
هیچ خط نباشد و همچنین درین قول حزین ع یک صاف دل سراغ نجم روزگار کو ؛ حاصل اینکه کلمه استفهام وقتیکه ممتنع شود حملش بر حقیقت آن متولد شود از آن بمعونت
قرائن چیزیکه مناسب مقام باشد و منحصر نباشد معانی متولد در مذکورات و نیز منحصر نگردد چیزی از این معانی در حرفی دون حرف آخر بلکه حاکم درین قوله ما یناسب
المقام سلامت ذوق علمای کرام و تتبع تراکیب فصحای عظام است پس سزاوار نباشد که اقتصار کنی در آن بر معنی که شنیده آنرا یا مثالیکه یافته آنرا لا تتجاوز
از آن بلکه بر تست تصرف و استعمال رویت و بصیرت والله تعالی هادیست همچنین است در مطول از انواع طلب امر است و آن طلب فعلی است که غیر
کف باشد بر جهت استعلا در قید غیر کف خارج شد نهی چنانچه بیاید و قوله بر جهت استعلای بر طریق طلب علو و شمار کردن آمر نفس خود را عالی برابر است
که باشد عالی در نفس خود یا نباشد برای تبادر فهم نزدیک سماع صیغه امر بسوی طلب فعل استعلا و تبادر بسوی فهم از علامات حقیقت است و گاهی در
غیر معنی خود مستعمل شود و این گاهی برای تسویه باشد چنانکه گوئی بده یا مده بنده اخلاص مندم و گاهی برای اباحت همچو بنشین تر دید یا ترد بجو و فرق میان
تسویه و اباحت اینکه گویا که مخاطب در تسویه توهم کرد که یکی از دو طرف از فعل و ترک آن انفع است مر خود را در ارجح بنسبت خود پس رفع نمود متکلم آن
توهم را و تسویه کرد میان هر دو و در اباحت گویا توهم نمود که جائز نیست کردن فعل بذات خود پس متکلم اباحت و اذن داد او را در کردن فعل یا عدم حرج
در ترک آن و گاهی برای تخویف آید همچو درین بیت نظامی ؛ مردانگی لاف چندان مزن ؛ هراسان شو از سایه خویشتن ؛ ای تو آنچنان نامرد و سست
که از سایه خود میگریزی و می ترسی یعنی لاف مردی مزن بلکه از خود سایه هراسان شو و جائی برای تهدید بنوعی آید که نصیحت و اندرز نیز از آن حاصل
شود سعدی فرماید بیت چنین کسی برو که طلب کار تست ؛ ناز بر آن که خریدار تست ؛ و گاهی برای تمنا همچو درین بیت که ای ناله بکن
بنیاد این درها نیاز غنچه فریاد کمتر ؛ و غرض درینجا طلب کندن از ناله نیست چرا که وی دست رس برین ندارد لیکن تمنا میکند گشایش در معشوق را
و گاهی برای تعجیز آید چون قوله تعالی فاتوا بسورة من مثله یعنی بیارید سوره را از مانند قرآن و چنانکه گوئی بنویس اینچنین خط و گاهی برای دعا و تضرع
آید بیت خداوند در توفیق بگشای ؛ نظامی را ره توفیق بنمای ؛ بیت عصیان مرا و حصر کن که در عطا ؛ همی تحسین بخش و همی بر جبین ؛

وگاهی برای غرض و آن طلب فعل است بسبیل عجز و انکسار بحدیکه بدعا کشد زیرا چه آن مخصوص معبود برحق است نظامی فرماید ابیات بده گفت کاهی خسرو کامکار
بسی بازی آرد چنین روزگار همی بیند پیش و مهر مرا پیش دان شاهین خانه را خانه خویش دان شده و گاهی در مقام برابری باشد چنانچه بهمرتبه خود بگوی بیا و این را علمای تازی
التماس گویند و در محاوره حال التماس از جانب خردان باشد بجانب بزرگان بچنین است و در موهبت عظمی گاهی برای تهکم و مسخرگی کردن آید چنانکه گوئی
بشو و گاو یا خر رباعی می خوری خورکه شوی رستگار ما آتش دوزخ نکند با تو کار ما کر بحکم تیغ تبادرت ماه دست بی ترکن و بر شعله واز و گاهی برای تسخیر و
رام کردن آید چون قوله تعالی کونوا قردةً یعنی بشوید بوزنگان و گاهی برای اهانت بچو قوله تعالی کونوا حجارةً وحدیداً یعنی بشوید سنگ یا آهن چه نیست غرض
که طلبیده شود از بیان بودن ایشان بوزنگان یا سنگ یا آهن برای عدم قدرت ایشان برین لکن در تسخیر حاصل شود فعل و آن بودن ایشان است بوزنگان
و بودن ایشان مسخر و منقاد برای امر او در اهانت حاصل نشود فعل چه نشوند سنگ یا آهن و نیست غرض مگر اهانت ایشان و قلت مبالات او بکم
پاک داشتن بایشان و گاهی برای دوام و ثبات آید چون قوله تعالی اهدنا الصراط المستقیم یعنی هدایت کن ما را ای دائم و ثابت باشی برین و گاهی
امر را حذف کنند و مفعول آنرا نگاه دارند از جهت اهمیت آن و قیام قرینه بر معنی امر در لفظ کمتر علی نقی گوید بیت کمتر شراب لطف که مرشد ایاغ
یا روغن چنان هر بر که میرد چراغ ما ای کمتر ده شراب را و بیان صیغهای امر حاضر و غائب در باب اول گذشت و از انواع طلب است نهی که آن طلب
کف نفس است از فعل از روی استعلا و برای آن میم مفتوح آید در فارسی و بیانش در باب اول گذشت و از انواع طلب است ندا و بیانش در باب دوم
گذشت تنبیه انشا بچو خبر است در بسیار از چیزیکه مذکور شد در ابواب پنجگانه سابق یعنی احوال اسناد و مسند الیه و مسند و متعلقات فعل و قصر نه در جمیع آن
زیرا که مسند خبر گاهی جمله آید بخلاف مسند انشا که نمی باشد مگر مفرد چنانچه در حاشیه چلپی است پس اعتبار کند این کثیر را که شریک باشد در آن انشا
خبر را ناظر متامل در اعتبارات و لطائف عبارات پس هر دستیکه اسناد انشائی خبر یا موکد باشد یا مجرد از تاکید و همچنین مسند الیه یا مذکور باشد
فاعل اعتبار کند ۱۲ فاعل اعتبار کرد ۱۲
یا محذوف مقدم باشد یا موخر معرف یا منکر الی غیر ذالک و همچنین مسند اسم باشد یا فعل مطلق یا مقید بمفعول یا شرط یا غیر آن و متعلقات فعل یا مقدم
باشد یا موخر مذکور یا محذوف و اسناد آن و تعلق آن هم بالقصر باشد یا بغیر قصر و اعتبارات مناسب درین مثل چیزیکه گذشت در خبر و مخفی نماند بر تو
اعتبار این بعد احاطه بما سبق **فصل هفتم در بیان فصل و وصل** وصل عطف بعض جمل است بر بعض و فصل ترک عطف بعض جمل است بر بعض
و میان این دو تقابل عدم و ملکه است و برای همین مقدم کرده وصل را بر فصل زیرا که اعدام شناخته نمی شود مگر بملکات اینها و ابتدا است بذکر فصل بجهت
[illegible] جواهر
بودن آن اصل و وصل طاری و عارض است بر آن حاصل شود بزیادت حرف و در موهبت عظمی می نویسد هر چند در بینات ذکر جمله لازم است لیکن
بطریق تغلیب بعض احوال عطف مفرد نیز ذکر کنیم و عطف جمله بر جمله چهار قسم است خبری بر خبری و انشائی بر انشائی و انشائی بر خبری و خبری بر انشائی اول و ثانی
شائع است و ثالث و رابع مختلف فیه است چه در تازی مختلف فیه است و در فارسی بوجه قلت در کلام قدما آمده چنانچه علامه احراری درین بیت نوشته
بیت این همه هست و بیا ای امر کن ما ای منزه از بیان و از سخن ما که لفظ بیا انشاست و این همه هست خبر و عطف انشا بر اخبار مشکل می نماید
لیکن این قسم درین کتاب کامل اصحاب مثنوی چند جا آمده چنانچه میفرماید ع مال تخم است و بهر شوره منه ما انتهی و حالیه نباشد که فا در معنی ظاهر
قول مولف ۱۲
می شود پس فهم کن ما پس هر گاه آمده جمله بعد جمله پس جمله اول یا باشد برای آن محلی از اعراب یا نی و بر تقدیر بودن برای اول محلی از اعراب اگر قصد
کرده شود تشریک جمله دوم مر اول را در حکم اعرابیکه مر اول راست مثل بودن آن خبر مبتدا یا حال یا صفت یا مانند آن عطف داده شود دوم بر اول

تاولات

دلالت کند عطف بر تشریک مذکور بمچو مفرد پس هرگاه قصد کرده شود تشریک آن بمفرد دیگر که قبل این است در حکم اعرابش از بودن آن فاعل یا مفعول یا
حال یا غیر آن واجب باشد عطف دوم بر اول و جمله نیز باشد مر آنرا محلی از اعراب مگر در حالیکه واقع شود بجای مفرد پس باشد حکم جمله حکم مفرد و هرگاه
شد چنین پس شرط بودن عطف دوم بر اول مقبول بودن او نیست که باشد میان جمله اول و دوم جهت جامع چون زید نویسد و شعر گوید و میان کتابت
و شعر تناسب است باعتبار اینکه هر یک ازین دو تا مشتمل است بر تالیف و همین جهت جامع است و زید دهد و منع کند و میان دادن و منع کردن
جهت جامع تضاد است بخلاف زید نویسد و منع کند یا زید دهد و شعر گوید و این جمع بمچو جمع میان خلب یعنی سوسمار و نون یعنی ماهی باشد پس
اجتماع این دو تا ممتنع است زیرا که ماهی دریائی است که زنده نماند مگر در آب و سوسمار هیچ نوشد آب را و اگر تشنه شود می کشد هوا را و سیراب
گردد و الا ای و اگر قصد کرده نشود تشریک دوم برای اول در حکم اعراب اول فصل کرده شود دوم از اول تا لازم نیاید از عطف تشریکی که نباشد
مقصود و مثال قوله تعالی وَإِذَا خَلَوْا إِلَىٰ شَيَاطِينِهِمْ قَالُوا إِنَّا مَعَكُمْ إِنَّمَا نَحْنُ مُسْتَهْزِئُونَ اللَّهُ يَسْتَهْزِئُ بِهِمْ عطف نداد الله یستهزئ بهم را بر انا معکم برای اینکه
نیست از مقول ایشان پس اگر عطف میداد بر آن لازم آمدی تشریک دوم مر اول را در بودن دوم مقول قالوا پس لازم آید که باشد دوم مقول
قول منافقین و نیست چنین و مثالش در فارسی شیخ سعدی فرماید بیت گفتم که گلی بچینم از باغ ٭ گل دیدم و مست گشت از بوی ٭ مصرع
دوم معطوف نه بچینم نیست زیرا که لازم می آید که [illegible] مقول گفتم باشد و آن خود مراد نیست و بر ثانی یعنی بر تقدیر نبودن برای اول از اعراب اگر قصد
کرده شود ربط دوم با اول بر معنی عاطفی که سوای واو عطف داده شود دوم بر اول با آن عاطف از غیر اشتراط امر آخر چون آمد زید پس رفت عمرو یا ثم
خفت بکر وقتیکه قصد کرده شود تعقیب یا مهلت و چنین اینکه با سوای واو از حروف عطف افادت دهد باشتراک معانی را که تفصیلش در باب دوم
در بیان معطوف بواو گذشت پس هرگاه عطف کرده شود ثانی بر اول با آن عاطف ظاهر شود فائده یعنی حصول معانی این حروف بخلاف واو
که افادت نکند مگر مجرد اشتراک در موجبت عطف نیست کلمه یا که برای تردید باشد چون در میان دو جمله انشائی واقع شود و هر چند بصورت منفصل
باشند لیکن در واقع جمله اول بحال خود ماند و جمله دوم شرطی متصل باشد چنانکه سعدی فرماید قطعه یا مرو با یار ازرق پیرهن ٭ یا بکش بر خانمان
انگشت نیل ٭ یا مکن با پیلبانان دوستی ٭ یا بنا کن خانه درخورد پیل ٭ زیرا چه مطلب آنست که با قلندران اگر می نشینی ترک خانمان کن و مثال
دوم مثال بیت اول است ازینجا که در جمله دوم نفی جمله اول را که از حرف تردید مفهوم شده بود آورند چنانچه گوید نظم یا صوفی را ز لعل خود کام دهند
[illegible] دشنام دهند ٭ از زلف و دو چشم خود علاجش نکنند ٭ سودائی را بنفشه با دام دهند ٭ و بنفشه با دام نام روغنی است که با دام
[illegible] پرورده می برآرند و آن سودا را دفع کند پس درین مقام امر منع خلو خواهد بود یعنی یکی ازین دو کار مخاطب را لازم است اگر گوئی چرا تقدیر
شین بصیغه امر در جمله دوم نکنیم و جمله بکش بر خانمان انگشت نیل استیناف باشد که قائم مقام اول شد گوئیم مطلب امر بنشستن نیست
بلکه غرض دیگر است چنانچه صاحب سلیم می فهمد ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و اگر قصد کرده نشود ربط دوم با اول بر معنی عاطفی که سوای واو است
پس اگر باشد برای جمله اول حکمیکه قصد کرده نشده است دادن آن برای جمله دوم پس فصل واجب است تا که لازم نیاید از وصل تشریک در آن حکم مثل
واذا خلوا الآیه عطف نکرد خدای تعالی الله یستهزئ بهم را بر قالوا تا که نه مشارک شود در آن حکم را در اختصاص بظرفیکه مقدم است ای اذا خلوا الی
شیاطینهم برای چیزیکه گذشت در متعلقات فعل از تقدیم مفعول و نحو آن از ظرف و غیر آن افادت کند اختصاص را پس لازم آید که باشد استهزا از الله

تعالی با وشان تحقیق مجال خلو ایشان بسوی شیاطین ایشان و بنیت چنین بحیث استهزا از خدا تعالی است و در فارسی سعدی فرماید که یکی از شعرا پیش امیر دزدان
رفت و ثنا گفت امیر دزدان فرمود تا جامه از وی برکشیدند و از قریه بیرون کردند سگان بر به قفا یا همی رفت جملهٔ سگان را معطوف نکردند بر جملهٔ سابق تا لازم
نیاید که این هم بفرموده امیر دزدان بود اگر نباشد برای جملهٔ اول حکمی که قصد کرده نشده است اعطای آن حکم برای جملهٔ دوم و آن تا بدین طور که نباشد برای
جملهٔ اول حکم زائد بر مفهوم جمله یا باشد حکم ولیکن قصد کرده نشده است اعطای حکم برای جملهٔ دوم پس اگر باشد میان این دو جمله کمال انقطاع بلا ایهام ای
بدون اینکه باشد در فصل ایهام خلاف مقصود یا کمال اتصال یا شبه یکی از این دو کمال پس همچنین متعین شود فصل چراکه وصل مقتضی شود و مغایرت و مناسبت
را و اگر نباشد میان این دو جمله کمال انقطاع بلا ایهام و نه کمال اتصال و نه شبه یکی از این دو تا پس وصل متعین است برای موجود شدن داعی و عدم مانع
و تحقیق اینکه واو برای جمع مطلق است و جمع میان دو چیز مقتضی است مناسبت را میان این دو تا و اینکه باشد میان این دو مغایرت نیز تا لازم نیاید
عطف شئی بر نفس خود و حاصل برای دو جمله که نیست محل برای این دو از اعراب و نیست برای اول حکمی که قصد کرده نشده است اعطای آن برای دوم
شش احوال است اول کمال انقطاع بلا ایهام دوم کمال اتصال سوم شبه کمال انقطاع چهارم شبه کمال اتصال پنجم کمال انقطاع با ایهام ششم توسط میان
دو کمال پس حکم آخر وصل است اما در اول پس برای تحقق مناسبت و مغایرت و اما در ثانی پس برای ضرورت باشد و حکم چهار گانه سابق فصل است
اما در اول و سوم پس برای عدم مناسبت است با عدم ایهام و اما در ثانی و رابع پس برای عدم مغایرتی که محتاج است بسوی ربط بعاطف و اما کمال انقطاع
پس برای اختلاف دو جمله است خبراً و انشاءً از روی خبر و از روی انشا لفظاً و معنی اختلاف لفظی باشد یا معنوی باین طور که باشد یکی از این دو جمله خبر لفظاً و معنی
و ثانی انشا لفظاً و معنی هر چند بسبیل ندرت وقایع آمده چنانکه در اول این فصل مذکور شد چون گفت زید بیا الی برادر لفظ گفت خبر است لفظاً و معنی و بیا انشا باشد
لفظاً و معنی یا برای اختلاف این دو از روی خبر و انشا معنی فقط باین طور که باشد یکی از این دو خبر از روی معنی و دوم انشا از روی معنی اگرچه باشند این هر دو خبر
یا انشا از روی لفظ چنانچه گوئید مرد فلانی خدا ایش بیامرزد پس عطف داده نشد بیامرزد بر مرد زیرا که بیامرزد دعاست از روی معنی و مرد خبر باشد از روی معنی اگرچه
هستند هر دو خبر از روی لفظ و مثال هر دو جمله انشایی باشد لفظاً و معنی یکی خبر باشد دوم انشا چنانچه گوئی بیا سوار شو یعنی بیا در حالیکه مقول است در حق او
سوار شو و در اینجا هر دو انشا است از روی لفظ مگر لفظ سوار شو معنی خبر است یا کمال انقطاع از جهت آن بود که جامعی در میان نباشد چنانچه بیان جامع پیش
صحیح نیست عطف در مثل زید در است عمرو شعر میخوانند و اما کمال اتصال میان دو جمله پس برای آن باشد که جملهٔ دوم موکد ام اول باشد برای دفع توهم تجوز
یا غلط چنانچه تفصیلش در باب دوم گذشت و آن گاهی تکرار لفظ بعینه باشد چنانچه درین بیت ندارد عاشق آن طالع ندارد و ما که یکدم بر مراد خود برآید
ما ندارد دوم تاکید اول است و گاهی ترکیب بیکدیگر باشد چنانکه درین مصرع تو هر جا جلوه فرمای بهشت اینجا بهار اینجا ما بهار اینجا تاکید
بهشت اینجا است یا بدل بودن جملهٔ دوم بدل از اول که تفصیلش در باب دوم گذشت زیرا که جملهٔ اول غیر وافی است تمام مراد
یا مثل غیر وافی باشد جاییکه باشد در وفا قصور بوجهی برای بودن آن مجمل یا خفا باشد بحسب دلالت بخلاف
جملهٔ دوم که آن وافی باشد بکمال وفا و مقام مقتضی باشد از روی اهتمام بشان مراد برای
نکته مثل بودن مراد مطلوب در نفس خویش یا مراد و شئی عظیم و مایل را باشد که اگر ذکر کرده شود اول
مرة بغیر مسبقی بدل احاطه نکنند بآن ذهن و فراموش نماید ضبط آن یا شئی عجیب باشد که منع کند تعجب از آن نگاه داشتن

اثری دراول شنیدن بغیر مقدمه و توطیه با امر لطیف تا که متمکن نشود و در بعیرت برای لطافت آن تعبیر مکث در طلب آن و تحقق آن در زمانی لیس فاول مقصود
جمله دوم از اول بمنزله بدل بعض یا بدل اشتمال از متبوع آن پس عطف نکنی بر اینجا برای چیزی که میان بدل و مبدل منه هست از کمال اتصال و اعتبار کرده نشود بدل کل چه
این بدل متمیز نشود از تاکید مگر باینوجه که لفظ غیر لفظ متبوع آن باشد و نیز بدل مقصود بالنسبه شود و دون متبوع بخلاف تاکید و تمیز باینوجه متحقق نمی شود در جمله ها چنانچه
در مقام خود مسطور است مثال بدل بعض قوله تعالی امدکم بما تعلمون امدکم بانعام و بنین و جنات و عیون یعنی امداد کرد شما را بچیزی که میدانید امداد کرد شما را بچهار پایها و اولاد
و باغها و چشمه ها پس مراد تنبیه است بر نعم خدای تعالی و مقام مقتضی است اعتنا را بشان تنبیه مذکور برای بودن تنبیه مطلوب در نفس خود و ذریعه بغیر آن و دوم
یعنی قوله امدکم بانعام و بنین تا آخر وافی تر است باداء نمودن مراد که آن تنبیه است برای دلالت دوم بر نعمتهای خدای تفصیلا از غیر حوالت دادن بر علم مخاطبان
معاندین پس و زان این قرآن و زان ریش باشد در قول ما در عجب اورد زید رویش و کلمه رویش بدل بعض است برای داخل شدن دوم در اول زیرا که ما تعلمون شامل است
انعام و غیر آنرا و زان بکسر واو مصدر است بمعنی مساوات و بمعنی نظیر آمده و گاه اطلاق یابد بر مرتبه شیء و فضیلت باشد و منادی برای مرتبه یعنی آخر در امری از امور و تعیین
مراد است در اینجا مثال فارسی رفتم بشهری دو دیدم جای با نعم بانشاط اند و نا رو با قصور و انهار و اشجار و ماکل و ریحان و مسکن و غیر آن و مثال نازل بجای بدل اشتمال قول
گوید فرد گویم اتر کوچ کن مرکز مهمان فرد یک مانند الا که در ظاهر و سر مسلم شوتی پس مراد بقول کوچ کن کمال اظهار کراهت است جدای اقامت مخاطب و قول
مرکز مهمان نزدیک ما وافی تر است باداء این اظهار برای دلالت صریح مرکز مهمان بر کمال اظهار کراهت با تاکید که حاصل است از کلمه مکرر و بودن این دلالت مطابقی
باعتبار وضع عرفی است چنانکه گفته شود مباش نزد من و مقصود نیست بازداشتن آن از اقامت بلکه مجرد اظهار کراهت حضور آن باشد مثل مرکز مهمان مثل
حس خانه است در قول ما در اعجاب آورد مرا خانه زید حسن آن چه عدم اقامت بغیر استحال باشد پس نباشد آن تاکید بجهت نبودن مغایرت در تاکید و نیست
کلام مرکز مهمان داخل در کلام کوچ کن پس نباشد بدل بعض با وجود یکه در عدم اقامت و استحال است از طالب و ملازمت پس باشد بدل اشتمال و نیست این بدل کل ما
گذشت و در مثال بدل اشتمال آیت و بیت مجمل است دوم اوفی است با دادن مراد و جمله اول در بیت دو وافی است بتمام مراد لیکن آن بمحو غیر وافی است اما در آیت پس برای
چیزی که در آیت از اجمال و اما در بیت پس برای چیزی که در دلالت بر تمام مراد که استلام است ... و بیان قسمی مقصود است ... ببیان احتیاج شد قسم سوی قسمه حقیقی متاخر که در مصرع
دوم است و مثال غیر واقعی قوله تعالی بل قالوا مثل ما قال الاولون قالوا اذا متنا و کنا ترابا و عظاما انا لمبعوثون یعنی بلکه گفتند بی تدبیر و تفکر مانند آنکه گفتند پیشینیان
از کفار گفتند آیا چون بمیریم و باشیم خاک و استخوانهای کهنه آیا ما برانگیخته شدگان شویم استفهام بر سبیل انکار است و تکرار برای تاکید آن یعنی چون خاک
گردیم حشر و نشر چگونه بما راه یابد و در این آیت کلام غیر وافی است برای مقصود یا برای بودن جمله دوم بیان جمله اول چه نازل کرده شود دوم بجای عطف بیان
از متبوع آن در افادت ایضاح برای خفاء اول مثل قوله تعالی فوسوس الیه الشیطان قال یا آدم هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی پس وسوسه کرد بسوی آدم شیطان
گفت ای آدم آیا دلالت کنم ترا بر درخت جاودانی که هر که از آن بخورد هرگز نمیرد و راه نمایم ترا بر ملکی که کهنه نشود یعنی زوال بر آن نرسد پس و زان قوله تعالی
قال یا آدم و زان لفظ عمر است در قول شاعر اقسم بالله ابو حفص عمر یعنی قسم میخورم بخدای تعالی که ابو حفص عمر است رضی الله عنه و قال یا آدم بیان و توضیح است
برای قوله فوسوس الیه الشیطان چنانچه لفظ عمر بیان و توضیح باشد برای ابو حفص و بیان عطف بیان در باب دوم گذشت و اما بودن جمله دوم مثل منقطع
از اول بجهت آنکه بودن عطف دوم بر اول موهم باشد برای عطف دوم بر غیر اول از چیزی که نیست مقصود و تشبیه داده شد این بکمال انقطاع با جامع باشد بجهت اشتمال
بر مانع از عطف مگر که بود این امر خارجی که ممکن توان شد دفع آن بنصب قرینه گردانیده شد این قسم از کمال انقطاع بر ناصیه شود و این فصل

اقول له ارحل لا تقیمن عندنا و الا فکن فی السر و الجهر مسلما.

این آیه سوره ربع اول قد افلح المومنون واقع است

این آیه در ربع ... سوره ... واقع ... قال الم ... است

بامیم قطع بجهت بودن مانع قاطع اتصال سعدی فرماید شعر چند انکه ملاطفت میکرد و لنه آرام نمیگرفت ملک طالع عیش ناد منغص شد جمله ثالث را
معطوف بر جمله چند انکه نکردند تا ایهام آن نشود که معطوف بر آرام نمیگرفت که جزای جمله اول است باشد زیرا که ازین لازم آید که
منغص شدن عیش پادشاه نیز مبتنی بر ملاطفت باشد و آن مراد مقصود نیست مولف گوید بیت سلمی گمان کند که خواهم بدلش بدل پندارم آنرا که درین ظن
گمراهست پس میان دو جمله ای سلمی گمان کند و پندارم مناسبت ظاهر است برای اتحاد مسندین در دو جمله که آن گمان و پندار است و بودن
مسندالیه که سلمی باشد در اول محبوب و در ثانی محب که شاعر است لیکن ترک کرده شد عطف تا توهم نشود که پندارم معطوف است بر خواهم بمعنی
خواستم پس مراد چنین باشد این خواستن از مظنونات سلمی و منعکس گردد مقصود و احتمال دارد جمله دوم استیناف را گویا که گفته شد شاعر چگونه پندارد
سلمی را درین گمان پس گفت پندارم تا آخر و اما بودن جمله دوم هیچو متصل بجمله اول پس برای بودن دوم جواب مر سوالی را که میخواهد آنرا
جمله اول پس نازل کرده اول بجای سوال بجهت بودنش مشتمل بر آن و مقتضی این پس فصل کنی دوم را از اول چنانچه فصل کرده شود جواب از سوال
برای چیزیکه میان این دو تمام است از اتصال چنانچه سعدی فرماید شعر فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون اول گفت که امکان
موافقت نبود سائل را رسید که پرسد پس چه شد احوال ایشان گفت بمفارقت انجامید بدانکه استیناف سه قسم است زیرا که سوالیکه
متضمن است آنرا جمله اولی یا از سبب حکم است مطلقا ای درحالیکه مطلق است آن سبب مولف گوید فرد پرسید حالم از لطف گفتم کسی علیلم
بیداری دوام و حزن طویل دارم ای صحت سبب طول علت توجه عرف و عادت چنین است وقتیکه گفته شد فلان علیل است سوال کرده شود از سبب علت
آن و چیز مرض آن و گفته نمیشود که آیا سبب علت آن چنین است و چنان خصوصا سهر و حزن پس بوده است علیل باشد که گفته شود آیا سبب مرض آن سهر و حزن
است این دو از العد الاستیلام چون انبس دانسته شد که سوال از سبب مطلق است سوای سبب خاص و عدم تاکید نیز شاهد است بر آن یا سوال از سبب
خاص باشد برای این حکم مثل قوله تعالی و ما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء گویا گفته شد آیا نفس اماره بسوء است پس گفته شد آری بدرستیکه نفس
برانیه اماره است ببدی پس تاکید دلیل است بر اینکه سوال از سبب خاص باشد چه جواب از مطلق سبب تاکید کرده نشود و مولف گوید بیت
بریخی نتوانم ز نغمیش کاه حقا بدرستیکه نفس اماره و یا سوال از غیر سبب مطلق و سبب خاص باشد مثل قوله تعالی قالوا سلاما
قال سلام ای پس چه گفت ابراهیم علیه السلام در جواب سلام فرشتگان که دوازده یا ده یا سه تا اند از ایشان است جبرئیل پس گفته شد قال
سلام ای تحفه او است تر تحیت احسن از تحیت ایشان چرا که تحیت ایشان بود بجمله فعلیه که دال است بر حدوث ای نسلم سلاما و
تحیت ابراهیم بجمله اسمیه است که دال است بر دوام و ثبوت ای سلام علیکم مولف گوید فرد بر خلیل الله چو گفتند السلام گفت جواب احسن یعنی
علیکم سلام و ایضا از استیناف است چیزیکه آید باعادت اسم چیزیکه استیناف کرده شد بان مثلا احسان کردی تو بسوی
زید در جواب گفته شد زید حقیق باحسان است باعادت اسم زید و نیز از استیناف است چیزیکه بنا کرده شود بر صفت چیزیکه استیناف
کرده شد بان سوای اسم آن و مراد از آن صفتی است که صلاحیت دارد برای ترتیب حدیث بر آن مثل احسان کردی بسوی زید که
صدیق قدیم است در جواب گفته شد اهل است مر احسان را و این استیناف مبنی بر صفت ابلغ است برای اشتمالش بر بیان سبب موجب
مر حکم را چون صداقت قدیم در مثال مذکور برای چیزیکه سبقت کرد بسوی فهم از ترتب حکم بر وصف بدانستیکه وصف علت است
مر حکم را و گاهی کلام را ابتدا باو کرده تمام سازند و بیانش در حرف واو گذشت و در ترکیب دیباچه ... بسیار رجل

مستانف

و بعض ... فی الفصل للاحتیاط ...

استیناف بر سه قسم است

شعر
قال لی کیف انت قلت علیل
سهر دائم و حزن طویل

مستانف امده بعد از دقت تامل واضح شود که هیچ جمله مستانف خالي ازين اقسام استيناف نيست چنانچه اندکي نوشتيم و بسياري بواسطه
اوکيا کذاشتم يا دواز انها را که بکار آيد و در بعضي بيت عظمي توليد چون درميان هر دو جمله شبه بکمال اتصال است کاهي جمله دوم را مصدر
بکاف سازند عرفي کويد بيت برغرور ليست که تا مي درمدحت نترددم ... اين کمان داشت که دور انش نياورده بدل ... کاف براي
بيان است که مستانف باشد همچنين کفت بعض شارحان چون عبارت فارسي متحمل بعض مضامين عربي نبود بعض اقسام استيناف
مرقوم نشد و اما وصل براي دفع ايهام بخلاف مقصود و همچو قول ايشان لا وايدک الله پس قول ايشان لا رد است براي کلام سابق چنانچه وقتيکه
کفته شد امر چه کار چنين است پس کفتند لا اي نيست امر چنين پس لفظ لا جمله اخباريست و ايدک الله جمله انشائي دعائيست پس ميان اين دو
کمال انقطاع است لکن عطف داده شد بر اول براي اينکه ترک عطف موهم است که اين دعا بد باشد بر مخاطب بعدم تائيد با وجود يکه مقصود دعا نيک است
براي آن بتائيد پس هرجاکه واقع شود اين کلام پس معطوف عليه مضمون قول قائل است که لا باشد سعدي فرمايد نثر کفتند حال چيست که آن
درم باشد ترا دزد برد کفت لا والله بدر رفته برد اي دزد نبرد قسم بخورم بخدا بدر رفته برد لفظ لا جمله اخباريست و والله جمله قسم انشائي و يا براي
توسط دو جمله است ميان کمال انقطاع و کمال اتصال پس وقتيکه متفق باشد دو جمله از روي خبر يا از روي انشا با اتفاق لفظي و معنوي يا با اتفاق معنوي
فقط و باشد ميان اين دو امر جامع پس دو جمله متفق از روي خبر يا از روي انشا لفظا و معني دو قسم است زيراکه هر دو خبري هستند يا انشائي و دو جمله
متفق از روي معني فقط شش قسم اند زيراکه اين دو جمله اگر انشائي هستند معني و لفظا دو جمله يا خبري اند يا اول خبر و دوم انشا يا بالعکس و اگر دو
جمله خبري اند از روي معني پس لفظا يا انشائي اند يا اول انشا و دوم خبر يا بالعکس مجموع هشت اقسام شوند مثال هر دو خبري قوله
تعالي يخادعون الله و هو خادعهم مکر کنند خدا را و آن مکر کننده ايشان است و قوله تعالي ان الابرار لفي نعيم و ان الفجار لفي جحيم بدرستيکه
نيکوکاران و فرمان برداران هر آئنه در بهشت اند و بدرستيکه دروغ کويان و منکران حشر در دوزخ اند در مثال اول هر دو جمله خبر اند لفظا
و معني ليکن اول جمله فعليست و دوم اسمي و در مثال دوم هر دو جمله خبري اند لفظا و معني و هر دو اسمي و مثال هر دو انشائي لفظا و معني کلوا
واشربوا ولا تسرفوا يعني بخوريد و بنوشيد و اسراف مکنيد سعدي فرمايد بيت در علم کوش هر چه خواهي بپوش تاج بر سر
نه و علم بر دوش ... و مثال اتفاق از روي معني فقط قوله تعالي و اذ اخذنا ميثاق بني اسرائيل لا تعبدون الا الله و بالوالدين احسانا و
ذي القربي واليتامي والمساکين وقولوا للناس حسنا و ياد کنيد چون فرا کرفتيم يعني در توريت عهد و پيمان فرزندان يعقوب را
که عبادت مکنيد شما مکر خدا را که سزاوار پرستش اوست و نيکوئي کنيد به پدر و مادر نيکوئي کردني و ديکر به نسبت و خويشان و بي
مادران و پدران و بيچارکان و بکوئيد مر عامه مردمان را يعني سخني مشتمل نيکوئي باشد پس عطف داد قولوا را بر لا تعبدون يا اختلاف
اين دو لفظا زيراکه هر دو انشائي اند معني چه قوله لا تعبدون اخباريست در معني انشا اي لا تعبدوا و قوله و بالوالدين احسانا
ضرورت است آنرا از فعل پس بالتقدير کرده شود خبر در معني طلب اي و تحسنون بمعني احسنوا پس باشند دو جمله خبر از
روي لفظ و انشا از روي معني و فايده تقدير خبر پس کردانيدن آن بمعني انشا اما از روي لفظ پس ملائمت است
با قول او لا تعبدون و اما از روي معني پس مبالغه است باعتبار اينکه مخاطب کويا که سرعت کرد بسوي امتثال پس او خبر ميدهد
از ان چنانچه کوئي تذهب الي فلان تقول له کذا و کذا تريد الامر و اين ابلغ است از صريح امر يا تقدير کرده شود ايراد لام امر

بجز بیچ طلب بنا بر چیزیکه آن ظاهر است ای و احسنوا بالو الدین احسانا پس باشد و جملهٔ ثانی ای از روی معنی با اینکه لفظ
جملهٔ اول اخبار است و لفظا جملهٔ دوم انشا و جامع میان دو جمله واجب است که باشد باعتبار دو مسند الیه و دو مسند جمیعا
ای باعتبار مسند الیه در جملهٔ اول و مسند الیه در جملهٔ دوم و همچنین مسند در جملهٔ اول و مسند در جملهٔ دوم چون شود گوید
زید و لیمید برای مناسبت ظاهر میان شعر و کتابت و تقارب این دو در خیال اصحاب این دو تا و بد زید و منع کند برای تضاد
دادن و منع این مذکور نزدیک اتحاد دو مسند الیه باشد و اما نزد تغایر این دو تا از روی ذات پس لابد است از مناسبت
این دو تا از روی صفت چنانچه از امثله آینده واضح شود چون زید شاعر است و عمرو کاتب و زید دراز است و عمرو
و کوتاه برای مناسبت میان زید و عمرو همچون برادری یا صداقت یا عداوت یا مثل این و بالجمله باشد یکی از این دو مناسب برای آخر
و الا پس آن بوجهیکه مر آنرا نوع اختصاص باشد بخلاف زید کاتب است و عمرو شاعر بدون مناسبت میان زید و عمرو
پس این غیر صحیح باشد اگرچه باشد دو مسند متناسب بلکه متحد باشد و برای همین حکم کردند بامتناع مثل موزهٔ من تنگ است
و انگشتری من تنگ با اتحاد دو مسند و بخلاف زید شاعر است و عمرو دراز مطلقا ای برابر است که باشد میان زید
و عمرو مناسبت یا نباشد پس این مثال غیر صحیح است بنا بر عدم تناسب شعر و درازی قامت فایده در بیان معانی قوت
و فعل و دو حواس و در ضمن اینها معنی معد و انواع نه کانه طعم تا بصیرت شود بر ام جامع که پس این بیان شود بدانکه لفظ
قوت معنی مشهور آن نزد جمهور تمکن و دست یافتن حیوان است بر افعال شاق و این معنی تمکن مقابل ضعف است پس
نقل کرده شد از ان بسوی سبب آن معنی که مسمی است بقدرت که صفتی است بسبب آن متمکن میشود زنده بر فعل و ترک
آن بارادت و نسبت قدرت بفعل و ترک آن برابر است اما ارادت مرجح یکی از این دو تا می شود پس نقل کرده شد بسوی
لازم تمکن مذکور نیز و این لازم بودن حیوان است بحیثیتیکه منفعل نشود بسهولت و ابا نماید از تاثیر غیر پس عام نموده شد
و استعمال کرده شد بر بودن شی مطلقا برابر است که حیوان باشد یا غیر حیوان باین حیثیت مذکور پس نقل کرده شد لفظ قوت
از معنی قدرت بسوی چیزیکه عارض قدرت است و نسبت بسوی فعل مقدور و آن عارض امکان حصول فعل است یا عدم
آن یعنی این امکان قوت انفعالی است که جسم می شود یا فعل و این معنی چیزیست که متوقف باشد بر آن وجود حادث
و این معنی مقابل شود فعلی را که بمعنی حصول است و نقل کرده شده است نیز از قدرت بسوی سبب آن و آن سبب
تاثیر قادر است در مقدور خود پس نقل کرده شد از این معنی بسوی مطلق تاثیر خواه باشد این تاثیر
بایجاب و اضطرار یا باشد باختیار پس نقل کرده شد از این معنی بسوی چیزیکه بسبب آن حاصل
شود تاثیر و همچنین است در میبدی شرح هدایت حکمت و بعض اهل متون معنی اخیر را چنین تفسیر کرده
هی الشیء الذی هو مبداء التغیر فی آخر من حیث هو آخر یعنی قوت چیزیست که آن مبدأ و علت تغیر است در آخر که معلول است برابر است
که باشد مبدأ جوهر مثل نفس ناطقه و صورت النوعی یا عرض همچو حرارت و برودت و غیر مجاور بر ابرست که باشد مبدأ فاعل

مثل حرارت یا غیر فاعل چون رطوبت و یبوست از ین حیثیت که آن آخر اخراست و درین قید تنبیه است بر اینکه متغیر و اجب
که باشد مغایر بالذات مر متغیر را بلکه گاهی باشد مغایر باعتبار چنانچه در معالجه کردن انسان مر نفس ناطقهٔ خود را از
امراض نفسانی یعنی دور نمودن اخلاق ردیه مثل حسد و بخل و غیر آنها پس بدرستیکه تغایر درینجا باعتبار و در مثال امراض نفسانی اعتبار
کردیم تا با مثال معالج طبیب کلام کرده و معالج بفتح لام که مراد نفس ناطقه است متحد در ذات و متغایر باعتبار و اگر امراض بدنی گیریم پس معالج نفس ناطقه است و معالج بدن انسان
و این دو تا متغایر بالذات نیز خواهند شد و همچنین است در شرح هدایت حکمت و دلیل بر وجود قوت ظهور فعل است زیرا که وجود فعل بدون
مبدا که قوت است محال باشد بدانکه قوت منقسم است از انجمله است قوت مدرکه پس این یا در ظاهر بدن یا در باطن و حواس جمع حاسه است
بسین مهمله مشدده و مراد از حاسه قوتیست که ادراک اشیاء محسوس به آن متعلق بود اما حواس ظاهره که متکلمان و حکما بر دو قایل آنها
هستند بحسب استقرا پنج اند زیرا که ادراکی که حاصل می شود بحواس ظاهر خالی نیست از آنکه یا مختص نباشد بعضو معین یا مختص است پس اول
لمس است و دوم خالی نیست از آنکه باشد آن عضو معین فرد یا زوج اگر آن عضو فرد است پس خالی از آنکه باشد ادراک آن بشرط ملامست یا بغیر ملامست
پس اول ذوق است و دوم شم و اگر باشد آن عضو زوج نیست خالی از آنکه قرب مفرط مانع ادراک است یا نی پس اول بصر است و دوم
سمع و این قول بنا بر مذهب صحیح و مشهور است و الا نزد بعضی هشت گفته اند زیرا که قوت لمس را چهار میدانند یکی آنکه حاکم است
میان حار و بارد دوم حاکم میان رطب و یابس سیوم حاکم میان صلب و لین چهارم حاکم میان خشن بفتح خا و کسر شین بمعنی درشت
و املس بمعنی هموار و بعضی حاکم میان ثقیل و خفیف افزوده نه حواس ظاهری گویند و باعث بر قول ایشان این زعم شده است که حرارت
مثلا ضد است مر برودت را و رطوبت و یبوست را و صلابت لین را و خشونت ملامست را و جهت احساس مر تضاد قوت جداگانه
لازم دانند و این زعم باطل است بهر آنکه سواد و بیاض نیز مختلف اند و مع ذلک کسی تعدد قوت باصره نرفته و همچنین تعدد نرفته و قوت
شم مر او و سمع ظاهر است پس باید که مدرکات اینها نیز متعدد باشد پس حصر حواس در پنج نیست و نه صحیح باشد و حواس ظاهری
بر مذهب حکما بمنزلهٔ جواسیس و خبر دهندگان هستند مر حواس باطن را یکی از آنها سمع است و آن قوتیست مودع در عصبی که مفروش
است در مقعر صماخ و دران هوایست محقق و نگهداشته شده مانند طبل پس وقتیکه برسد بهوا متکیف بکیفیت صوت بسبب تموج هوا که
حاصل است از قرع عنیف یا قلع عنیف با مقاومت مقروع مر قارع را و مقاومت مقلوع مر قالع را بسوی آن عصب وقوع کند آن هوا
بهمین عصب پس دریافت کند قوت مودع که دران عصب است باذن خالق خود این صوت را و نیست مراد برسیدن هوای حامل مر صوت
را بسوی قوت سامع اینکه هوای واحد بعینه موج میزند و متکیف می شود بصوت و میرساند آن هوا صوت را بسوی سامع بلکه مراد این است هوائیکه مجاور است
مر هوا متکیف بصوت را موج میزند و متکیف می شود بصوت نیز و همچنین هر هوا مجاور هوای متکیف بصوت موج میزند تا آنکه موج میزند و متکیف شود
بآن صوت هوائیکه راکد و ایستاده در صماخ است پس ادراک کند قوت سامع باذن خالق خود صوت را درین هنگام و صوت امریست
که حادث میشود از تموج هوا منضغط بسبب مسافت عنیف و سخت که واقع شود میان دو جسم قصاک و مانند آن ... و قرع
بفتح قاف و سکون را بسبب تفریق و جدا کردن عنیف که واقع گردد در جسم و این تفریق را قلع نامند بفتح قاف و سکون لام و در رسالۀ

و وقوع قید عنیف از ان کرده اند که اگر اکر اینها نبند و وابستگی باشند صوت از ان محسوس نمی شود و تموج هوا که مماس باطن
عقفین باعث اوست صدمه و کوفتن است بعد صدمه یا سکون بعد سکون و چون هوا متکیف می شود بکیفیت صوت
یعنی قبول میکند حرکات را که واجب شده است از لغات صوت و بهمان هیئت و نظام بالت حاسه میرسد ادراک بر ان
حاصل می شود و این حاسه سمع است چنانچه گذشت و فهم نمودن معانی معتد از سماع که بر واحد بتوجهی مخصوص است
از صنایع صانع مطلق است که فهم آن از تعقل خارج است اما استدلال بر آنکه احساس صوت بوصول هوا حامل بصماخ است
به سه وجه میکنند یکی آنکه مشهور است که اگر کسی انبوبهٔ طویل بگیرد و یک طرف در صماخ یعنی سوراخ گوش شخصی بگذارد و
بطرف دوم دهن وصل کرده بصوت عالی تکلم کند آن شخص آن را خواهد شنید و هیچ یکی از حضار مجلس نخواهد شنید برای
نرسیدن تموج هوا بسوی ایشان زیرا که در ینصورت تموج هوا محصور در انبوبه است دوم آنکه مرئی است که هرگاه شخصی بمفاصله
بعیده چیزی را بچیزی بزند ضربه پیشتر از سماع صوت او محسوس میگردد سیوم آنکه اظهر است که صوت همراه باد و میل میکند چنانچه
در صوت موذن که بر مناره ایستاده باشد پیداست مردمانیکه در جهت هبوب باد اند آواز او را می شنوند اگر چه دور باشند و
کسانیکه در جهت مخالف اند نمی شنوند اگر چه قریب باشند و باید دانست که حس سمع فاضل تر از همه حواس است بهر آنکه راه تعلیم
و تعلم و تشرف بمعرفت که عین بینش است گوش است لهذا هر که از مادر کر زاید سخن گوی نشود و ناقص ماند زیرا که سخن نامسموع
نگردد در تلفظ نیاید پس فقدان سمع باعث بطلان کلام و اکثر مرام می شود بخلاف دیگر حواس که بطلان او موجب بطلان
حاسه دیگر نمی تواند شد ازین جهت است که اکثر ازدکه مقدم داشته اند دوم از آنها بصر است و آن قوتیست مودع در جای
التقای دو عصبی که روئیده اند از غور بطن مقدم دماغ و از شان اوست ادراک ضوء و اشکال و مقادیر یعنی طول و عرض
و عمق اشیا و حرکات و حسن و قبح و الوان جمع لون که بعضی گفته اند اصول آنها سواد و بیاض است و برخی گفته اند که اصول
آنها حمرت و صفرت و خضرت است و باقی رنگها بسبب ترکیب است از ینها باید دانست که از غور مقدم دماغ بالا تر از فرو
که مشابه بحلمتی الثدی است یعنی دو حلقهٔ پستان و شم بدان تعلق دارد دو عصب رسته اند یکی از جانب یمین دماغ و دیگری از جانب یسار دماغ
و عصبه یمین بسوی یسار فرود آمده و عصبهٔ یسار بسوی یمین نازل گشته و در آنجا که برابر اقصی الف است بهم پیوسته اند بر سبیل تقاطع
صلیبی و از مجمع در ینجا یک خانه شده آنچه از یمین آمده بچشم یسری رسیده و آنچه از یسری آمده است بچشم یمنی و موضع تقاطع
عصبین مذکورین محل نور است هر چه از هر دو چشم مرئی می شود در ای همین نور است لهذا از دو چشم هر چیز یکی می نماید و هرگاه بسببی
در ان مجمع التوا و تافتگی افتد چنانچه در قضاء آن اعوجاج واقع شود و یک خانه که بود دو یا دو خانه گردد و احولیت عارض میگردد برای
برای تکثیر محل نور زیرا که در ینصورت بواسطهٔ وقوع تفرقه در نور اثنینیت در رائی و بیننده متحقق می شود و فصل هر چشم علیحده ثبوت
می یابد و مذاهب مشهوره حکما در ابصار بکسر همزه بمعنی دیدن بچشم سه است یکی مذهب ریاضیان است و آن چنانست که
ابصار واصل شود بسبب خروج شعاع از دو چشم بر هیئت مخروطی که سر آن نزدیک مرکز بصر رائی است و قاعدهٔ آن نزد سطح مرئی

مذهب ریاضیان

وان بن

والیشان میان خود تا اختلاف داشته‌اند پس جماعتی از ایشان رفته‌اند بسوی آنکه آن مخروط شعاعی مصمت است و برخی از ایشان
رفته‌اند بسوی آنکه مخروط مذکور مرکب است از خطوط شعاعی که مستقیم است اطراف آنها چنین اطراف که متصل شوند به بصر و مجتمع اند نزد
مرکز بصر پس منتهی می‌شوند در حالیکه متفرق اند بسوی مبصر پس چیزیکه از مبصر منطبق می‌شود بر اطراف آن خطوط دریافت کند آنرا
بصر و چیزیکه واقع شود میان اطراف آن خطوط دریافت نکند بصر آن چیز را و برای همین است که پوشیده می‌ماند مساماتیکه
در غایت صغر اند در سطوح مبصرات و بعضی رفته‌اند بسوی آنکه امر خارج از چشم بیننده خط شعاعی مستقیم است پس وقتیکه منتهی شود آن خط
بسوی مبصر حرکت کند بر سطح مبصر در دو جهت طول و عرض آن حرکت در غایت سرعت و متخیل شود بسبب حرکت آن خط هیئت مخروطی
مذهب طبیعیان است و آن چنین است که ابصار حاصل میشود بسبب انطباع و انتقاش صورت مبصر در بصر و همین است مختار نزدیک ارسطو
و اتباع او مثل شیخ رئیس و غیره و گفته‌اند بدرستیکه مقابله مبصر مر قوت باصره را واجب کند استعدادی را که فیضان شود بسبب آن صورت
مبصر بر رطوبت جلیدی که در چشم موجود است و کفایت نکند در حصول ابصار فقط انطباع بر جلیدی والا بر آئینه دیده شود شیء واحد دو شیء زیرا که
انطباع صورت مبصر در دو جلیدی دو چشم است پس بایستیکه شیء واحد دو نماید بلکه لابد است برای ابصار از انطباع از تأدی و رسیدن صورت مبصر از
جلیدی بسوی ملتقی عصبین مجوفین و از ملتقی بسوی حس مشترک تا حاصل شود ابصار و اراده نکرده‌اند بتادی صورت مبصر از جلیدی بسوی ملتقی و از
ملتقی بسوی حس مشترک انتقال عرضی که آن صورت است بلکه اراده کرده‌اند انطباع صورت در جلیدی مستعد است مر فیضان صورت را بر ملتقی و فیضان صورت
بر ملتقی معد است مر فیضان صورت را بر حس مشترک بدانکه معد بضم میم و کسر عین مهمله و دال مشدد در اصطلاح چیزیست که واجب کند استعداد
را در شیء و این استعداد جمع نمی‌شود فعل را پس معد امریست که موقوف شود شیء بر عدم آن امر بعد وجود آن چنانچه صحیح مثلاً مجموع
صغری که عالم متغیر است و کبری که هر متغیر حادث باشد معد است برای فیضان نتیجه که عالم حادث است از مبدأ یعنی خدا تعالی و مانند خطوات
جمع خطوه بمعنی گام که مستعد برای وصول بسوی مقصود در روز سابق معد است برای روز لاحق سیوم مذهب طائفه از حکما است که ابصار نیست
بانطباع و نه بخروج شعاع بلکه بهواء شفاف لطیفیکه میان بصر و مرئیست متکیف می‌شود بکیفیت شعاعی که در بصر است و می‌شود آن هوا بسبب
این تکیف آلت و واسطه ابصار چهارم از انها شم است و آن قوتیست مودع در دو زائده که از مقدم دماغ و شبیه اند بدو حلمه ثدی و از شأن این قوت است
ادراک رائحه باذن خالق آن و در کیفیت ادراک اختلاف کرده‌اند حکما اما جمهور برین مستدل که هوا که متوسط است میان قوت شامه و ذی رائحه متکیف می‌شود برائحه
بوی آن و آنچه متکیف شود از این هوا بکیفیت بهمچنین تا آنکه تکیف شود هواء مجاور خیشوم پس ادراک کند شامه رائحه را و کثرت و قلت و لطافت تکیف بحسب بعد و قرب ذی
رائحه است و بعضی گفته‌اند که سبب ادراک تحلل و انفصال اجزاء ذی رائحه است نه تکیف هوا یعنی اجزاء صغار لطیف از ذی رائحه جدا شود و در اجزاء هوا پیدا ان مختلط
گشته و پراکنده شود و چون باشامه رسد مدرک گردد و در رد این قول گفته‌اند که مشک اگر بسیار بود در زمان طویل در حجم ذی رائحه نقصان بود زیرا که انفصال اجزاء مستلزم نقصان
آن میگردد هم در وزن و هم در حجم و حال آنکه پاره از مشک شموم می‌شود و باز در زمان دراز و تغیر بوده نه نقصان در وزن و حجم پس اگر می‌بود ادراک شم بتجرد و انفصال اجزاء از آن
ممکن نبود این و جواب گفته نشود که این ادراک بسبب فعل ذی رائحه است در شامه هوا متکیف شود یا اجزاء متجزی منفصل شوند و کرده است قول سیوم
آنکه مشک کاهی برده شود بسوی بعید پس تمام آن که رائحه آن در شود و در هواء اول از مدت دراز باوجود تمام آن

و اما سوم پس حکما در غایت ضعف است لهذا در اکثر کتب وجه ثالث مذکور نیست و اگر قائلی گوید که از افلاطون و امثال آن منقول است که افلاک شم دارند و در آنها روائح از وصال
آنکه شود آنجا بهوا و نه تجرد و نه تحلیل پس معلوم شد که ذی رائحه عبارت از جسمی است که واهب الصور خاصیتی در آن نهاده باشد که بنابر آن فعل کند بشرط انتفاء اسباب مانع گوئیم بر تقدیر ثبوت
و تسلیم که تحقق شم در افلاک لعجه نبود بر نسبت است و شم در عنصریات بر طریق مذکور منحصر است زیرا که تفویض باشد هر نوعی که خاصیت باشد بر تقدیر نیست که ثبوت آثار بکیفیات محل بنا است
و نیست چنین در اینجا چهارم از آنها ذوق است و آن قوتی است در عصبیکه مفروش است بر جرم زبان و ادراک طعوم کند و از شان اوست که بواسطه رطوبت لعابیه منبعث و بر انگیخته شود
در لحم غدد که در اصل زبان واقع است و مسمی است به مولد اللعاب بفتح میم و کسر لام و ادراک بواسطه لعاب از دو وجه خالی نیست یکی آن اجزاء لطیف ذی طعم مخالط گردد با لعاب
پس دهن زبان با این اجزا و رطوبت لعابی بجوش کنند و عصب ذوق ملاقی شود و مدرک گردد این اجزا و بر این تقدیر فائده ملاقی رطوبت تسهیل رسیدن جوهر ذی طعم است بسوی حاسه
پس ذوق دوم آنکه رطوبت بسبب مجاورت ذی طعم متکیف شود بطعوم بغیر آمیزش اجزاء آن برطوبت منظور و غوص کند تا آن رطوبت مدرک شود پس بر این تقدیر محسوس بحقیقت کیفیت
رطوبت است که متکیف شده است نه جرم ذی طعم و بر هر دو تقدیر رسانیدن و محسوس آن و اظهر است زیرا که جرم ذی طعم با کیفیت ملاقی بذائقه می شود بخلاف ابصار که محتاج است بآنکه میان
بصر و مبصر جسم شفاف مثلا هوا حائل باشد و لهذا اگر کف دست بر چشم نهی سطح کف مبصر نشود و باید دانست که در احساس طعم شرط است که رطوبت لعابی بر صرافت خود باشد و طعم
دیگر مخالط نباشد خواه این مخالط بفتح لام داخلی باشد خواه خارجی بنابر آن است که شخص مغلوب بصفرا عسل را تلخ درک میکند بسبب اختلاط صفرا برطوبت لسان یعنی صفرا
شود و بذوق ممتنع کند حس طعم چیزی آخر را بسبب آن شود که غالب است از روی کیفیت بر هر طعم دیگر و نیز باید دانست که طعوم جمع طعم است بفتح طا خوردن و چشیدن و مزه طعام و آب
از جمله آن دوم آن مست و در قاموس است طعم الشی حلاوته و مرارته و ما بینهما یکون فی الطعام و الشراب یعنی طعم شی شیرینی آن و تلخی آن است و چیزیکه میان دو تا
می باشد در طعام و شراب یعنی چیزیکه خورده شود و یا طعام است و تحت آن انواع است یکی از آن مرارت است بمعنی تلخ شدن دوم حرافت بالفتح بمعنی تیز طعم شدن
سیوم ملوحت بمعنی شور شدن چهارم عفوصت بالضم بمعنی زمخت پنجم قبض بمعنی گرفتگی ششم حلاوت بمعنی شیرینی هفتم حموضت بمعنی ترش شدن هشتم دسومت
بمعنی چرب شدن نهم تفاهت بمعنی چیزیکه آن را طعم نباشد مثل آب و غیرها همچنین فرموده ملا سعد الدین در شرح عقاید نسفی و در قانون شیخ نویسد که العفص و
والقابض یتقاربان فی الطعم لکن القابض انما یقبض ظاهر اللسان و العفص یقبض و یخشن الظاهر و الباطن یعنی عفص و قابض قریب اند در طعم لکن قابض قبض
نمیکند مگر ظاهر زبان را و عفص قبض میکند و درشتی میسازد ظاهر و باطن زبان را پنجم از آنها لمس است و آن قوتی است منبث بواسطه اعصاب در پوست و اکثر گوشت
و غیرها چون غشا که از شان آنست ادراک حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و مانند آن که تعلق بلمس دارد و طریق حصول این حس آنست که لامسه منفعل میشود
از ملموس نیز در مماست پس ملموس فاعل است و لامسه منفعل و نفع و ودیعت این قوت در ظاهر بدن ظاهر است زیرا که باعث صیانت حیوان از عوارض
تباهی است و از آنکه جلد در معرض آفات خارجی و داخلی است و این معنی موجب بطلان یا نقصان قوت لمس حیوان باشد پس حکیم مطلق لحمی را که در تحت
آنست نیز ذی حس گردانیده است تا اگر جلد را آفتی رسد گوشت در باب احساس قائم مقام آن باشد زیرا که حاجت حیوان بحس لمس از اشد حاجات است و باعث حفظ آن از مهالک
است و نیز اند جمهور سوا آنکه این قوت واحد است و گفته اند بسیاری از محققان مثل شیخ رئیس و غیره بدرستیکه این قوت چهار است چنانچه گذشت و اما حواس باطن
که متکلمان منکر اند و حکما قائل نیز بحسب استقرا پنج اند زیرا که از آنها یا مدرک اند و یا معین مستند بر ادراک اول یا قابل است مر جمیع صور منقوشه را در حواس
ظاهر و یا مدرک است مر معانی جزئیه را که موجود است در محسوسات اول حس مشترک است دوم وهم و تابعی معین یا حافظ است مر جمیع محسوسات را یا حافظ است مر امور را
قوت وهمی ادراک کرده است از معانی جزئی و یا از آن آنست ترکیب و تفصیل اول خیال است دوم حافظه سیوم متصرفه یکی از آنها حس مشترک است که مسمی است

و نام بنطاسیا بباء موحده مکسوره و سکون نون و کسر طاء مهمله و فتح یا باشد مفتوح بمعنی لوح نفس چه آن قوتیست که قبول میکند همه
صور را که منطبع و منتقش میشوند در حواس ظاهره و مجتمع میشوند بسوی آن همه صور جزئیه محسوس یعنی حواس ظاهره آنچه ادراک میکنند و میدهند. اما گاهی از آن میشود تعلق بدین حس دارد
و لهذا این را حس مشترک گویند یعنی چون حواس ظاهره مدرکات خود را بدان میرسانند اشتراک آن بحواس ظاهره ثابت شد و دلیلها بر وجود حس بسیار اند یکی از آنها است که گفته اند
حس مشترک غیر بصر است زیرا که مشاهده کنیم قطره نازل را از ابر خط مستقیم و نیز مشاهده کنیم نقطه دورکننده را بسرعت خط مستدیر و آن ارتسام این دو تا خط در بصر چشم نمی
شود در آن مگر چیزی مقابل که آن قطره و نقطه باشد پس درین هنگام ارتسام این دو تا نمی‌شود مگر از قوت دیگر که غیر بصر است بایستد و در آن ارتسام می شود درین حس مشترک صورت قطره
و نقطه و باقی ماند اندک ماندنی بر وجهی که متصل شود با صورت باقی و دیگر ارتسام بصری ازین دو تا چنین ارتسام که بی در پی آینده هستند بعضی از آنها به بعض دیگر پس
مشاهده کرده شود خط مستقیم و خط مستدیر دوم آنها این است می بینیم که در ما امری هست که حکم میکند در محسوسات از حیثیت تمایز با آنکه این طعم غیر این لون است و
این بیاض غیر این سواد است و این حلاوت غیر این حرارت است و حاکم برینها لا بد است که جامع اینها باشد یعنی بیابد که این طعم و لون و این بیاض و سواد و این حلاوت و
حرارت نزد حاکم مذکور حاضر باشند و واجب است که در یابد چیزی را که صور محسوسات در آن جمع شوند و آن چیز نفس ناطقه نیست زیرا که محسوسات را ادراک نمیکند مگر قوت جسمانی برای
مناسبت میان مدرک بکسر و مدرک بفتح و آن چیز حواس ظاهره نیست زیرا که هر واحد از آن درک نمیکند مگر محسوسی که مخصوص بدان است برای آنکه بصر درک طعم
نمیکند و ذوق درک لون نمی نماید و همچنین غیر اینها پس واجب است که آن چیز غیر نفس ناطقه و غیر حواس ظاهری باشد که آن حس مشترک است و ادراک حس مشترک مشروط بحضور
ماده نیست اما لو در آن اگر بحضور ماده است مشاهده گویند و اگر با غیبت ماده است تخیل نامند بخلاف ادراک حواس ظاهر که آن مشروط بحضور ماده است و محل و موضع این اول بطن
مقدم است از دماغ و فایده بودن آن درین محل آنست که تا صورتها که محسوس بحواس ظاهر میشود بسهولت بآن رسانیده شوند و دلیل بر بودن آن درین
تجربه طب است که مشهود است که هرگاه مقدم دماغ آفتی رسد اختلال در حس مشترک بدید می آید دوم از آنها خیال است و آن قوتیست که حفاظت کند همه صور
محسوسات را و تمثیل اینها را بعد غیبوبت اینها از حواس ظاهره و حس مشترک و قید غیبوبت بنا بر آنست که صور محسوس مادامی که در حواس ظاهر است از حس مشترک
غایب نیستند اما بعد غیبوبت حاجت بدین قوت است تا محافظت صورتها نماید و لهذا گفته اند که خیال خزانه حس مشترک است و وجه مخصوص کردن آن این قوت خزانه
حس مشترک را با وجود بودن مدرکات جمیع حواس ظاهره مخزون در خیال نیز برای آنست که حواس ظاهره درک نکنند چیزی را بسبب خزان در خیال ملکه ادراک اینها بعد
غیبوبت محسوسات با حساس جدید از خارج نه از صورتهای مختزن در خیال و فوت شود معنی خزانه بودن خیال بقیاس بسوی حواس ظاهره بخلاف حس مشترک
بدلیل اینکه هرگاه مشاهده میکنیم صورتی را و بعده از یاد رفته پس از آن صورت بار دیگر مشاهده میکنیم آن صورت را و حکم کنیم بر آن صورت
که این صورت همینست مشاهده کرده بودیم پیش ازین و اگر نبود این صورت محفوظ در خیال امکان نبود این حکم چنانچه در حالت نسیان که عبارت است
از رفتن صور محسوس از خیال نیز همچنین تصریح کرده است صاحب صدرا بدانکه اگر این قوت نبودی صورتیکه مستقر شده بعد غیبت باد رفتندی و آنچه مرتبه ثانی محسوس
شود بعد غیبت آن اول را نمی شناختی پس ضار را از نافع و صدیق را از عدو فرق نکردی و امر معاش و معاد مختل گشتی و دلیل آنکه حفظ صور از قوت
دیگر است و ادراک آن از قوت دیگر انکه قوت واحد این است که متحقق شده که قبول غیر حفظ است لهذا آب قبول شکل میکند اما حفظ شکل نمی تواند نمود برای انکه
قوت ملکه یعنی حافظ در آن اولی از افعال دلیل بر تغایر قوت است زیرا که از واحد صادر نمی شود مگر واحد پس بود لابد که قوت قابل هم و حافظ هم متحمل نیست
شد که قوت قابل غیر حافظه است و همین است مطلب و محل این موخر بطن مقدم است از دماغ و اگر چه این هر دو قوت در بطن مقدم اند اما خیال در موخر بطن

است وحس مشترک مقدم اوست زیرا که خیال خزانه آنست و خزانه هر قوت مناسب آنست که خلف آن باشد و دلیل بر بودن این قوت
در این محل اختلال فعل آنست نزدیک وقوع آفت در موضع مذکور فائده حس مشترک و خیال نزد اطبا واحد است و همچنین متخیله و وهم زیرا که نزد ایشان
مدرک باطنی سه قوت است پس هر قوتی در بطنی از بطون ثلث دماغ واقع است و تقسیم مدرک باطنی بر پنج قوت بنا بر مذهب حکما است همچنین
گفته شد مدرکی سیوم از آنها وهم است و آن قوتی است که ادراک کند مر معانی جزئی را که موجود اند در محسوسات از قید جزئی احتراز است از معانی
کلی چه مدرک معانی کلی نفس ناطقه است و مراد بمعانی اموری است که ادراک کرده نمی شوند بحواس ظاهر و مقابل اند معانی مر صور را و این صور اموری باشند
که ادراک کرده شوند بحواس ظاهر و ادراک معانی مذکور دلیل است بر وجود وهم زیرا که هیچ مدرک بفتح را بی مدرک بکسر را نمی باشد اما دلیل بر مغایرت
وهم مر حس مشترک را بودن اوست از آنجمله که از حواس ظاهر هیچ یکی نیست تا دیده نیست و دلیل بر مغایرت آن مر خیال را ظاهر است نیز زیرا که خیال حفظ
صور محسوس میکند و وهم حکم میکند در محسوسات بمعانی غیر محسوس مثلا در ما قوتیست که حکم کنیم که زید محبت دارد بولد خویش و عمرو صداقت
دارد با برادر خود و قوتیست در شاة که حکم کند با اینکه در گرگ عداوت است باید گریخت از وی و در بره صداقت است باید که عطوفت کند
بر وی پس محبت جزئی زید و صداقت جزئی عمرو و عداوت جزئی گرگ و عطوفت جزئی شاة مدرک اند بقوت وهم و چه اسناد درک معانی
بوهم با آنکه درک صور نیز میکند عنقریب در متصرفه بیاید و محل این آخر بطن اوسط است از دماغ و دلیل بر بودن آن درین محل اختلال فعل آنست نزدیک
وقوع آفت درین موضع و بعضی بر آنند که قوت وهمی در همه دماغ است لیکن بطن اوسط که مسمی است بدوده مخصوص تر است بدان و می توانند که
تعلیل آن بدین نحو برای استخدام وهم است مر متخیله را موخر است از بطن اوسط چنانچه بیاید همچنین تصریح کرده است صاحب صدرا چهارم از آنها حافظ
است و آن قوتیست که حفظ میکند و نگاه میدارد معانی را که بوهم مدرک شده باشند لهذا گفته اند که حافظ خزانه وهم است و نسبت حافظ بوهم نسبت
خیال است بحس مشترک و حافظ معاون وهم است بحفظ و قومی آنرا ذاکره نامند بهر آنکه ذکر تمام نمی شود مگر بحافظ زیرا که ذکر ملاحظ محفوظ است بعد
ذهول پس ذکر مرکب از دو چیز است یکی ادراک چیزیکه مدرک شده باشد در وقت دیگر دوم حفظ زیرا که ادراک شان وهم است و حفظ شان
حافظ چنانچه تخییل ملاحظ صور محفوظ است در خیال نزد غیبوبت آن صور پس تخییل نیز مرکب از دو چیز است یکی ادراک صورتی که مدرک شده باشد
در وقت دیگر دوم حفظ زیرا که ادراک شان حس مشترک است و حفظ شان خیال پس ثابت شد که ذاکره بحقیقت مرکب است از مدرکه و حافظه
و آنرا متذکره و مسترجعه نیز نامند بواسطه آنکه استعداد آن مر استنباط معانی را و تصور معانی را [illegible] می باشد و هر گاه معانی مفقود می شوند
از ذهن طلب اعادت آن میکند بشرط بقای علم بفقدان بدانکه تذکر طلب ملاحظ معانی محفوظ است بعد ذهول از آن و استرجاع آن معانی است
بعد زوال آن و این فعل محتاج است بسه عمل است یکی از آن تصرف است در صوری که در خیال اند و عرض این صور بر وهم تا که مدرک شود معنی آن و این شان متخیله است
دوم از آن ادراک معانی است و این شان وهم است سیوم از آن حفظ معانی است و این شان حافظ است پس تذکر بتحقیق مرکب است از متخیله و واهمه
و حافظ لیکن حافظ مسمی بدان شده در اصطلاح اطبا و استدلال بر وجود حافظ بطریقیکه در خیال مضبوط است توان کرد و محل حافظ بطن آخیر دماغ است
تا قریب بوهم باشد و خزانه آن بود و دلیل بر بودن آن درین محل تضرر از اختلال فعلش نزدیک رسیدن آفت باین محل توان کرد پنجم از آنها متصرفه
است و این قوتیست که تصرف میکند در صور محسوس که از راه حس مشترک درک کرده است و بخیال سپرده و تصرف میکند در معانی جزئی آن صور که در

وهم

متصرفه

حافظه

متصرفه

بکرده

کرده است آنرا نیز اوهم واین تصرفات یا ترکیب است و تفصیل باشد آنکه تخیل کند آدمی را مثلا که دو سر دارد و پس تحقیق ترکیب کرده سر را بر بدنش یعنی
این تصرف از حیثیت ترکیب است و اگرچه غیر نفس امر است اما باعتبار تخیل او گویا تحقیق مرکب گشته است و مانند آنکه تخیل کند آدمی را که بی سر است
پس تحقیق جدا کرده سر از بدن او و این تصرف از حیثیت تفصیل است و تحقق نیست مگر بحسب تخیل چنانچه گفته شد و از آنچه گفته شد از تصرف آن از
حیثیت ترکیب و تفصیل در صور محسوس تصرف آن در معانی نیز دریافت توان کرد بتر ترکیب و تفصیل بدانکه تصرف قوت مذکور در صور و معانی
ترکیب و تفصیل مجموع شش گونه است یکی آنکه بعض صور را با بعض صور ترکیب کند چنانکه تخیل کند مثلا انسانی را که دو بال دارد یعنی صورت جناح را با صورت
انسان بی جناح مرکب سازد و دوم آنکه بعض معانی را با بعض معانی ترکیب کند چنانچه تخیل کند صداقت جزئی را با عداوت جزئی و تقیید
جزئی بنا بر آنست که مدرک معانی کلی نیست بلکه مدرک معانی جزئیه است که تعلق دارد اگرچه منشأ این درک بسبب استخدام نفس مر این قوت را سیوم آنکه بعض معانی را با بعض
صور ترکیب نماید چنانچه صداقت جزئی را که در زید است تخیل نماید چهارم آنکه بعض صور را از بعض صور جدا نماید چنانچه تخیل کند انسانی را که سر ندارد و پنجم آنکه
بعض معانی را از بعض صور جدا نماید چنانکه تخیل نماید صداقت جزئی را که از زید مسلوب است ششم آنکه بعض معانی را از بعض معانی جدا نماید چنانکه تخیل کند
صداقت جزئی را که مسلوب است از عداوت جزئی بدانکه قوت متصرفه باعتبار استخدام نفس ناطقه مر او را در معانی کلی مسمی است بمتفکره زیرا که در مواد فکری
تصرف میکند و باعتبار استخدام وهم مر او را در صور و معانی جزئی مسمی است بمتخیله زیرا که در صور خیالی و معانی آن تصرف میکند بدانکه اگر گویند که وهم مدرک
معانی است نه مدرک صور پس آن چگونه می تواند متصرفه را در صور محسوس استعمال نمود جواب آنست که قوی باطنی مانند مرایای متقابل
اند هرچه در یکی از اینها مرتسم می شود در دیگری نیز بجهت تقابل منعکس گردد و بعض فضلا چنین جواب داده اند که وهم حاکم بر قوی حسی است
و اصل است و هم مدرک معانی است و هم مدرک صور اما نسبت ادراک آن بمعانی فقط بنا بر آنست که هیچ یکی از قوی حسی بجز وهم
در ادراک معانی دخلی ندارد نه آنکه درک وهم در صور نیست و مخصوص بمعانی است بلکه سائر ادراکات و اعمال حسی بوهم است و قوی
دیگر که مرتبه اش فروتر از مرتبه وهم است پس هر واحد از ادراک و اعمال حسی را منسوب ساخته اند بسوی قوتی که در او ادراک و تصرف با وهم مشارکت
دارد و محل قوت متصرفه اول بطن اوسط دماغ است و بعض فضلا در تخصیص این قوت ببطن اوسط گفته اند که اگرچه موضع این قوت تمامی
دماغ است برای عموم تصرف این اما سلطنت و غلبه این در وسط است تا قریب این هم بصیر بود و هم بمعانی
و بدان سبب تصرف این در هر واحد از آن باسانی می شود و استخدام وهم مر آنرا بسهولت باشد و طلب خدمت نفس ناطقه مر این
قوت را متصور نمی شود مگر در انسان پس متفکره خاص بانسان باشد و هرگاه دانستی این فائده را پس آنکه جامع میان دو چیز عقلی
است و آن امریست بسبب آن میخواهد عقل اجتماع آن دو چیز را در متفکره و آن باین طور که باشد میان آن دو نا اتحاد در تصور مخبر عنه
چون زید کاتب است و زید شاعر یا در مخبر به چون زید شاعر است و عمرو شاعر یا در قیدی از قیود این دو تا مانند صفت یا حال
یا ظرف یا مثل اینها و مراد از تصور امر متصور است چه لب وقت اطلاق باید تصورات و تصدیقات بر معلومات تصوری
و تصدیقی یا تماثل باشد در تصور از تصورات مسند الیه و مسند و تماثل در اصطلاح کلامی اتحاد در نوع است چون زید و عمرو متحد در نوع
انسانی اند و تجانس اتحاد در جنس است چون انسان و فرس متحد اند در معنی حیوان و تشابه اتحاد در عرض باشد چون سفیدی و سیاهی که متحد باشند در معنی

قوله تماثل مرتجانس ... [illegible]

و وصف بدیری چنانکه مماثل راجع شود بسوی اتحاد در تصور زیرا که عقل بسبب تجرید آن دو مثل را از تشخص در خارج رفع کند تعدد را میان دو شی متماثل پس شود آن دو
شی متحد و این برای آنست که عقل تجرید کند جزئی را از عوارض آن که مشخص خارجی است . و انتزاع نماید ازین معنی کلی را و ادراک کند این را بنابر قرینه
در حکمت آلهی پس می باشد حضور یکی ازین دو تا در مفکره حضور دیگر با تضایف و آن بدیهی است بحیثیتیکه ممکن نیست تعقل هر واحد ازین دو تا
با تعقل بسوی تعقل آخر چنانچه میان علت و معلول و هم در امری که مبادی شود از آن امر آخر یا باستقلال است چنانکه در علت تامه یا بواسطه انضمام غیر بسوی
آن چون در علت ناقصه پس مسمی گشت اول علت است و دوم معلول تفصیلش در باب سوم بیان یافته بالذات یا اقل و اکثر پس هر عددی که گم شود نزد یک علت و افنا عدد
سوم مثلاً فنا شونده قبل عدد آخر پس آن اقل است از آخر مانند چهار و آخر اکثر باشد چون شش و امثالها یا جامع وهمی است و آن امریست که بسبب آن منجر شود
اجتماع آن دو را در مفکره یعنی وهم و خیال سازد در آن امر و تصویر کند اثر التصویر که شود سبب برای اجتماع آن دو تا نیست در واقع مسبب اثر انجلاء عقل
در حکم نکند باجتماع آن دو و آن با منظور است که با تماثل ... و تصور آن دو تا شبه تماثل دو رنگ بیاض و صفرت ... آرد این دو را ... مثل این
جهت که سبقت کند بسوی وهم که این دو نوع واحد که زیاد شند در یکی ازین دو عارض بیاض ... که زیاد شند اشراق در آن و صفرت میان
بیاضی است که زیاد شند در آن کدورت و هر دو امر خارج اند از ماهیت بیاض پس شند دو متماثل بخلاف عقل که میداند این دو را دو نوع متباین که داخل
اند زیر جنس کلی لون است و همچنین است حضرت و سواد برای آنکه وهم ... این دو را در یک عرض دو مثل و کوشش کند در جمع میان این دو در مفکره
تا شد جمع میان این سه چیز مولف گوید فرد این مثال است خود میکند روشن جهان آفتاب ... و ماه و یار دلستان ... توهم کند که این سه
نوع واحد اند بسبب اشتراک اینها در اشراق دنیا اگرچه با اشراق آفتاب و مهتاب حسی و اشراق یار عقلی با وصف انواع صباحت و ملاحت و عقل میداند
که هر واحد ازینها نوع آخر است که مشترک اند در عارضی که آن اشراق دنیا است و این اشتراک کافی است در صحت عطف میان مفرد آیا یا میان دو تصور
آن دو تا تضاد و آن تقابل است میان دو امر وجودیه متعاقب آید در محل واحد و میان این دو غایت خلاف باشد مانند سواد و بیاض
در محسوسات و ایمان و کفر در معقولات و جسمیکه متصف شود بدانگونه است مانند ابیض و اسود و مومن و کافر بمثال اینها شمار کرده شود از متضادین باعتبار
اشتمال این دو بر دو وصف متضاد که آن سواد و بیاض است مثلا و اگر نه اعتبار کرده شود این اشتمال پس این دو وارد نشوند بر محلی اصلا پس چگونه
متضاد باشند چه اسود مثلا همین محل است با سواد و یا شبه تضاد چون آسمان و زمین در محسوسات پس این دو وجودی اند که یکی ازین دو در غایت ارتفاع
است و دوم در غایت انحطاط و همین است معنی شبه تضاد و نیستند متضادین برای عدم توارد این دو بر محلی زیرا که
دو از قبیل اجسام اند سوای اعراض و یافته نشود تضاد مگر در اعراض و نیستند از قبیل اسود و ابیض زیرا که و
صفین متضادین که ارتفاع و تسفل باشد در اینجا نیستند داخل در مفهوم آسمان و زمین و مانند
اول و ثانی مثال چیزیست که عام و شامل است محسوسات و معقولات را پس اول چیزیست که
باشد سابق بر غیر و نباشد مسبوق بغیر و ثانی چیزیست که باشد مسبوق بواحد فقط
پس شد این متضادین را باعتبار اشتمال این دو بر دو وصفی که ممکن نیست اجتماع این دو یعنی اول
محل موصوف است باولیت و ثانی محل موصوف باشد بثانویت و گردانیده شدند این دو متضادین مثل اسود و ابیض چه

مدرسه‌ایکه گاهی شرط کرده شود در متضادین آنکه باشد میان این دو غایت خلاف و مخفی نماند که مخالفت ثالث واقع و غیر این دو تا برای تقابل آنکه هست
از مخالفت ثانی پس باشد میان اول و ثانی غایت خلاف و سبب بودن تضاد و شبه تضاد جامع وهمی آنست که وهم نازل کند تضاد و شبه تضاد را بجای
تضایف در آنکه حاضر شود آنکه یکی از دو متضاد و یا شبیهین این دو دیگر حاضر شود و نیز آخر و برای همین یا بی ضد را اقرب از روی خطور در دل با ضد نه مغایر آنرا
غیر متضاد پس خطور سواد در دل با بیاض قریب است از خطور شی با حلاوت یعنی بودن تضاد و شبه تضاد جامع وهمی حکم وهم است بر خلاف واقع بتلازم این دو و هر چند
والا پس عقل تعقل کند هر واحد را از این دو متضاد و حالیکه ذاهل است از آخر و نیست نزدیک او چیزیکه مقتضی است اجتماع این دو و هر چه که ره یا امر جامع خیالی است
و آن امریست که بسبب آن خواهد خیال اجتماع این دو در او در مفکره و آن باین طور است که باشد میان دو تصور این دو تقارنی در خیال که سابق است بر عطف
برای اسباب موری بسوی آن و اسباب تقارن در خیال مختلف اند و برای همین اختلاف مختلف شدند صور ثابت در خیالات از روی ترتیب و اجتماع
بر هیئت مخصوص و از روی وضوح و بس بسیار صور اند نیست انفکاک میان اینها در خیالی و این صور در خیال آخر نه چیز نیست که مجتمع شود اصلا چون صورت
قرطاس و محبره و قلم و سکین و مسطر در خیال کاتب سوای قصاب و این اشارت بسوی اختلاف صور در ترتیب و بسیار صور اند که غایب خشند از خیالی و این
صور در خیالی آخر چیزیست که واقع نشود و گاهی چون صورت محبوب زید که حاضر شود در خیال عمرو و زائل نشود از خیال زید و این اشارتست بسوی اختلاف
صور در وضوح و چنانچه قائلش گوییم وقیامت بیاد آمد اجتماع قامت وقیامت در خیال بسبب تناسبست و چون با معنی بر طریق تشبیه است دو خیال
این نوع مردم نسبتی دارد و اگر عامی آنرا بشنود نفهمد و درین نوع امثال بسیار است هر که ذهن مستقیم دارد بیرون تواند کرد و حق شنت اتصال ملحوظ
باشد لفظیکه در معطوف علیه باید در معطوف از پی چنانچه فرماید بیت تاج و تخت جهان تازه باد شاه رخصم تو تاج دروازه باد شاه زیرا که بایستی تاج و تخت
تخت میگفت و بجای یای تاج تا جنت وصل بواو از آن کرد که واو دلالت بر جمعیت دارد و این اشارتست که قرین یکدیگر باشد برای تفاول فافهم و گاهی
که معطوف علیه مدخول کلمه چه است مثل باشد و بر معطوف نیز بود و جائز است فصل و گاهی باین رعایت نسبت بود و گاهی رعایت تقابل اول چنانکه
عرفی گوید بیت امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است ٭ سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را دوم آنکه چنانچه گوید شعر چه دریا چه کان بنده فیض اوست
٭ از موهبت عظمی و برای صاحب علم معانی فصل احتیاج است بسوی معرفت جامع چرا که معظم ابواب آن فصل و وصل است بر جامع خصوصا جامع خیالی پس
جمع آن بر مجری الف و عادت است بحسب تعدد اسباب در اثبات صور در خزانه خیال و برای همین بیتی احسن عطف در قول خدای تعالی افلا ینظرون
الی الابل کیف خلقت والی السماء کیف رفعت والی الجبال کیف نصبت والی الارض کیف سطحت آیا نمی نگرند ایشان بسوی شتر که بقدرت ما چگونه آفریده
شده یعنی بآن بزرگی رشته مسخر کودکی می شود و آیا نمی نگرند باسمان که بحکمت چگونه برداشته است بی ستونی و آیا نظر نمی کنید بکوهها که بقدرت ما چگونه
نهاده شده است بر زمین و محکم گشته و آیا نمی نگرند بزمین چگونه گسترانیده تا جای آرام خلق باشد پس جامع میان ابل و سماء و جبال و ارض نسبت بسوی
خیال اهل وبر است یعنی پشم و شتر پس بزرگ منافع ایشان در معیشت ایشان از ابل است پس باشد عنایت ایشان مصروف بسوی اینها و هرگاه بود
انتفاع ایشان از ابل متوقف بر اکل ابل از کاه و شرب آب و این بنزول باران است پس کثیر شد تقلب وجوه ایشان بسوی آسمان پس هرگاه
بود لا بد ایشان را از جائیکه باشند در آن بنو و نیک تر نسبت بسوی ایشان از کوه ها پس لابد است ایشان را انتقال از زمینی بسوی آخر بهای تعذر اقامت
ایشان در منزل واحد پس وقتیکه شروع کرد بدوی تفتیش در خزانه خیال یافت صور این اشیا حاضر در آن بخلاف حضری و از محسنات وصل است

بعیدا فتن مجوز عطف تناسب دو جمله در اسمیت و فعلیت و تناسب و جمله فعلی در مضی و مضارعت پس وقتیکه ارادت کنی تجدد و اخبار از غیر تعرض برای
تجدد و در یکی از دو جمله و ثبوت در آخر گوئی خاست زید و نشست عمرو و همچنین زید قائم است و عمرو قاعد مگر برای مانع مثل اینکه ارادت کرده شود در یکی از
دو تجدد و در آخر ثبوت پس گفته شود خاست زید و عمرو نشسته است یا ارادت کرده شود در یکی از دو مضی و در آخر مضارعت پس گفته شود زید خاست و عمرو
نشیند یا ارادت کرده شود در یکی از دو اطلاق و در آخر تقیید بشرط چون قول تعالی وقالوا لولا انزل علیه ملک ولو انزلنا ملکا لقضی الامر و گفتند چرا
نازل کرده نشد بر وی فرشته و اگر میفرستادیم فرشته را هر آینه تمام کرده میشد امر عطف کرد خدای تعالی ولو انزلنا را که مقید بشرط است بر قالوا
تذنیب حال که بیانش در باب دوم گذشت بر دو قسم است یکی موکده که آورده شود بان برای تقریر مضمون جمله اسمی برائی و مضمون جمله مطلقه برائی حق
اینست حالیکه نیست از چیزیکه ثابت ماند یکبار و زائل گردد آخر با وقت واقع شود و بعد جمله فعلی پس بیشتر که شرط کرده موکد بودن آن بعد جمله اسمی لازم
شد او را گردانید آن قسم آخر سوائی موکده منتقل و گوئی که نام نهد آنرا بداییم با ثبات پس حاصل اینکه حال غیر منتقل باشد محل برای واو بجهت شدت
ارتباط آن بما قبلش پس بحث کرده نشود در اینجا مگر از حال منتقل همچنین است در مطول پس گوئیم اصل حال منتقل اینست که باشد بغیر واو زیرا که حال اگرچه باشد
در لفظ فضله که تمام شود کلام بغیر آن لیکن این در معنی حکم است بر صاحب آن همچو خبر نسبت بسوی مبتدا از این حیثیت که ثابت کنی بحال معنی را برای
ذی الحال چنانچه ثابت کنی بخبر معنی را برای مبتدا پس تو در قول تو آمد زید سوار ثابت کنی رکوب را برای زید چنانچه در قول تو زید سوار است مگر فرق اینست
که در ذی حال را تا زیادت کنی معنی را در اخبار تو از زید با آمدن و نه قصد کنی ابتداء اثبات سواری مر آنرا بلکه ثابت کنی آنرا بر سبیل تبعیت بخلاف
خبر که ثابت کنی بآن معنی را ابتداء و قصدا یا حال و در معنی وصف است برای صاحبش همچو نعت نسبت بسوی منعوت مگر قصد کنی در حال بدرستیکه
صاحب آن بود برین وصف در حال مباشرت فعل پس این قید است برای فعل و بیان باشد برای کیفیت وقوع آن بخلاف نعت پس سواری بدرستیکه
مقصود بیان حصول این وصف است برای ذات منعوت از غیر نظر بسوی بودنش مباشر برای فعل یا غیر مباشر و برای همین جائز شد که واقع شود مثل سود
و ابیض و طویل و قصیر و امثال اینها از صفاتیکه نیست انتقال در اینها نعت نه حال و وقتیکه شد حال مثل خبر و نعت پس چنانچه هر دو باشند بغیر واو همچنین است
حال یعنی بلا واو آید و لیکن مخالفت کرده شد این اصل وقتیکه باشد حال جمله پس این جمله حالی از حیثیت جمله بودن جمله مستقل است بافادت از غیر توقف
بر تعلق بما قبلش اگرچه باشد از حیثیت حال شدن غیر مستقل بلکه متوقف است بر تعلق بکلام سابق برین پس محتاج شود جمله حالی بسبب بودنش مستقل
بسوی چیزیکه ربط دهد آن را بصاحبیکه گردانیده شد حال از آن و هر یک از ضمیر و واو صالح است برای ربط و اصل یعنی کثیر رائج در استعمال نه اصل در وضع
ضمیر است بدلیل اقتصار بر آن در حال مفرد و در خبر و در نعت و معنی اصالت ضمیر اینکه عدول کرده نشود از آن بسوی واو مادامیکه مساعدت نکند حاجت بسوی
زیادت ارتباط و اولی پس واو شده است در ربط چرا که این موضع برای ربط است و حال برای بودنش فضله که می آید بعد تمام کلام احوج است بسوی ربط پس
تصدیر کرده شد جمله که اصلش استقلال است بچیزیکه آن موضوع است برای ربط یعنی واو یکه اصلش جمع است برای ایذان از اول امر باینکه این جمله باقی
نیست بر استقلال خود بخلاف حال مفرد که آن نیست مستقل و بخلاف خبر که آن جزء کلام است و بخلاف نعت که بسبب تبعیتش برای منعوت و
بودنش برای دلالت بر معنی که در آنست شد گویا که آن از تمام منعوت پس اکتفا کرده شد در جمیع بضمیر همچو جمله که واقع است صله چه موصول تمام نشود
از روی جزء شدن برای کلام بدون آن پس ظاهر شد که ربط جمله حالی گاه باشد بواو و گاه باشد بضمیر و برای هر یک مقامی است پس گوئیم جمله که واقع

شود

شود حال یا باشد خالی از ضمیر صاحب حال یا نباشد پس حملیکه واقع شود حال اگر خالی است از ضمیر صاحبیکه آن جمله حال واقع شود از آن واجب است واو تا باشد آن مرتبط بذی الحال و غیر منقطع از آن چنانچه گوئی من می آمدم و زید نماز میگزارد یعنی آمدم در حالت نماز گزاردن زید چون جمله حالیه خالی از ضمیر بود برای ربط کلمه واو آورده شد که دلالت بر جمعیت دارد و جائز نیست بیرون آمدم زید بر دروازه است و تجویز کرده این را بعض الشان نزدیک ظهور دلالت بر قلت چونکه این رساله فارسی متحمل تفصیل نبود مرقوم نشد **فصل هشتم در بیان مساوات و ایجاز و اطناب** ادا کردن اصل مراد یا بلفظی است که مساوی آن باشد و یا ناقص که وافی باشد بدان و یا زائد بکه فائده دارد پس مساوات بودن لفظ است بمقدار اصل مراد یعنی چیزیکه قصد کرده متکلم افادت آنرا و تعبیر نباید بتغیر عبارت و اعتبار خصوصیات پس قول ما آمده الثانی و آید حیوان ناطق هر دو از باب مساوات است اگر چه هست میان این دو تفاوت از حیثیت اجمال در اول و تفصیل در ثانی و گفتن بانیکه اول ایجاز است و دوم اطناب و هم باشد همچنین نسبت در حاشیه عبد الحکیم و ایجاز بودن لفظ است ناقص از آن وافی بدان و اطناب بودن لفظ است زائد بر آن برای فائده و احتراز است بلفظ وافی از خلل که آن بودن لفظ است ناقص از اصل مراد غیر وافی بدان چنانکه گوید بیت کرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر شاد و گر قبول نکردی ما کسی فریاد منیا بر توجیه بعضی که نوشته اند که اگر تو ما را بنده شماری از خواجگی صد شکر است چه کسی اگر تو بنده گرفته بندگی خواجگی اوست و اگر رد کردی فریاد کسی که موجب رد است مراد انتهی زیرا که اینجا چنین می بایست گفتن که از خواجه گشتن صد شکر ز خواجگی که بسوی دیگری می باشد پس فهم کن همچنین است در موهبت عظمی زیرا که مقابل بنده خواجه باشد نه خواجگی که حاصل مصدر است و احتراز است بلفظ فائده از تطویل که آن زیادت لفظ است بر اصل مراد نه برای فائده و نباشد لفظ زائد متعین و مدار تعین اینکه اگر تعبیر نیابد معنی باسقاط هر کدام ازین دو نا پس زائد غیر متعین است و اگر تعبیر یابد معنی باسقاط یکی ازین دو سوای که آخر پس زائد همون آخر است و تعبیر نیست درین بودن یکی ازین دو متقدم و متاخر پس توهم نکند که متاخر متعین است برای زیادت زیرا که تکرار حاصل شد باین همچنین گفت عبد الحکیم مولف گوید بیت دوش گفتا که بیایم هوس فردا هم آنچه گفتا همه کذب و دروغ بود لفظ در دو لفظ گفتا و کذب و دروغ تطویل است و نیز احتراز است بلفظ فائده از حشو که آن زیادت متعین است نه برای فائده و این دو قسم است یکی مفسد معنی سعدی فرماید بیت گر نبودی امید راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی لفظ امید و راحت زائد محض است زیرا که غرض خوف رنج است یعنی اگر خوف رنجی درمیان نبودی پای درویش بر فلک بودی و حق آنست که بطریق است استطرادی فرموده چنانکه گوئی اگر نیک و بد شود ما مستعد نیستیم و چون این دو کلمه اکثر باهم استعمال می یابند حکم یک کلمه پیدا کرده اند ازینجاست که نظر بر جزو اول نموده لفظ امید آورده و گرنه کلیم که مقصود است ای بلعجب و دوم غیر مفسد معنی صاحب مجمع گوید که آن سه قسم است حشو قبیح و متوسط و ملیح حشو قبیح آنست که شاعر درمیان بیت لفظی آرد که زائد بر اصل باشد و آوردن او بی فائده بود و شعر را از سلاست بیرون برد چنانکه گوید بیت ساقیا باده ده که رنج خمار سر و فرق مرا بدرد آرد بیت رای تو همچو شمس منیر است در روشنی است ذات تو همچو کوه حلیم است و بردبار بیت گرمی بر سرم بخدمتت معذورم زیرا که مرا چشم و صداع سرم است لفظ فرق با وجود سر در بیت اول و لفظ روشن با وجود منیر در بیت ثانی حشو قبیح است و بدین تکرار هیچ احتیاج نیست و لفظ چشم در شعر سوم قبیح است چه بعد ذکر چشم و صداع ذکر سر رائگانی باشد حشو متوسط آنست که آوردن کلام معترض اگر چه زائد بر اصل مقصود باشد اما در سلاست بیت نقصان نکند و بودن و نابودن او برابر بود چنانچه لفظ ای آفتاب مرتبه درین بیت در جنب رای روشن تو نور آفتاب ای آفتاب مرتبه

تو زینت مستعار **مثال دیگر** دستت که آمد ابر کرم بی درم مباد و ما هر چند بذل پیش کنی هیچ کم مباد **بیت** بی تو ما را ای بهشت عاشقان

هست دوزخ جمله باغ و بوستان ما لفظ آمد ابر کرم در فرد اول وای بهشت عاشقان در بیت ثانی حشو متوسط است حشو ملیح آنست که

آوردن حشو سبب کلام باشد و نحو پر ملاحت بخشد و معنی را زینت دهد و این قسم اکثر در دعا می باشد چنانچه درین **ابیات** تیغت که باد سینه

دشمن نیام او ما در دست تو چو باد اسد الله ذو الفقار ما باغ مجدت که تازه باد مدام ما چشم بد دور روضه ایست بیار ما در محنت این زمانه بی فریاد

ما دور از تو چنانم که مباد اندیش تو باد ما لفظ باد سینه دشمن نیام او در بیت اول و لفظ تازه باد مدام در بیت ثانی و لفظ دور از تو در بیت ثالث حشو

ملیح است بدانکه مقتضی علیه کلام ناقص و زاید کلام مساوی است مثالش قوله تعالی لا یحیق المکر السیء الا باهله یعنی فرو نمیگیرد فریب بد مکر اهل آنرا سعدی فرماید

ع بدی سهل باشد جزاو ما ایجاز دو قسم است یکی آنکه بی حذف بود و آن ایجاز قصر است چنانکه سعدی فرماید نیک مرد آنکه خورد و کشت ما و بد

بخت آنکه مرد و بهشت ما زیرا که الفاظش بسیار کم است و معنی بسیار یعنی خود هم متمتع شد و دیگران بهره اندوز ساخت پس این فقره گویا گفته است که ثمره

آن در دار آخرت حاصل شود چنانکه الدنیا مزرعة الاخرة واقع است دوم آنکه با حذف باشد و آن مسمی است بایجاز حذف و محذوف یا جزو جمله است

عمده باشد یا فضله چون مسند الیه مفعول و شبه آن و مضاف و مضاف الیه و موصوف و صفت و شرط و جواب شرط و احوال اینها در فصول سابق مذکور

شد یا جمله باشد سعدی فرماید **بیت** کر آن جمله را سعدی انشا کند مگر دفتری دیگر املا کند ما بعد انشا کند نتواند کرد محذوف است و جواب

شرط بدانکه حذف دو قسم است یکی آنکه چیزی قایم مقام او نباشد چنانچه در امثال سابق گذشت دوم آنکه چیزی باشد و آن گاهی علت بود سعدی

فرماید **بیت** و رندانی که دزد در وثاق جه بیند ما محتسب را درون خانه چکار ما درینجا سبب محذوف است ای تجسس عیش مکن که محتسب را درون

خانه مردم کار نیست و گاهی بیان محذوف بجایش باشد سعدی فرماید **بیت** شب چو عقد نماز بر بندم ما چه خورد بامداد فرزندم ما بعد مصرع

اول در فکری باشم محذوف است و مصرع دوم بیان آنست و ادله حذف بسیار است از انجمله است دلالت عقل بر محذوف و مقصود اظهر دال است

بر تعین محذوف چنانچه قوله تعالی حرمت علیکم المیتة تا آخر یعنی حرام کرده شد بر شما میته و مانند آن ای تناول آنها پس عقل دلالت کرد براینکه احکام

شرعی متعلق نمی شود مگر با فعال سوای اعیان پس ضرور است درینجا از محذوف و مقصود اظهر دلالت کرد براینکه محذوف تناول

باشد چراکه غرض اظهر ازین اشیا تناول منها باشد و تقدیر تناول اولی باشد از تقدیر اکل تا شامل شود شرب شیر این را چه این

نیز حرام است همچنین است در مطول و از انجمله است دلالت عقل بر حذف تعیین محذوف چون قوله تعالی جاء ربک یعنی

امر رب تو ای امر آن یا عذاب آن چه عقل دلالت کند بر امتناع مجیئت خدای تعالی او و دلالت کند بر تعیین محذوف

با سطور که آن امر است یا عذاب ای یکی ازین دو و از انجمله است و دلالت عقل بر محذوف و عادت بر تعیین آن چنانکه

سعدی فرماید ع بسم ور تو گریزم از گریزم ما پس عقل دلالت کرد براینکه درینجا حذف است چه نیست معنی برای گریختن

در ذات مخاطب و عادت مردم دلالت کرد بر تعین محذوف یعنی در سایه لطف تو گریزم و از انجمله است شروع در فعل

یعنی از ادله تعیین محذوف نه از ادله حذف زیرا که دلیل حذف درینجا این است که جار و مجرور را لابد است که تعلق باشد بچیزی و شروع

در فعل دلالت کرد براینکه محذوف فعلی است که شروع کرده شد در آن سعدی فرماید **بیت** بنام جهاندار جان آفرین

ختم کنم سخن بر زبان آفرین ؛ ای شروع میکنم این کتاب را بنام تا ختم در موهبت عظمی

گویند گاهی چنان بود که عقل دلالت بر حذف نکند لیکن سباق و سیاق دال بر آن باشد چنانچه

سعدی فرماید بیت بنده همان به که ز تقصیر خویش ؛ عذر بدرگاه خدا آورد ؛ انتهی ای بتقصیر که در حمد و توحید رفته ؛ مراد از تقصیر گناه باشد اینجا بمحل حمد و توحید است نه گناه بدانکه سباق ببای موحده یافتن شیء یعنی چیزی که پیش از چیزی باشد و سیاق بیای تحتانی اعم است از آن یعنی اطلاق یابد بر ماقبل شیء و مابعد شیء ؛ و اطناب ؛ یا بایضاح است بعد ابهام تا دیده شود معنی واحد در دو صورت مختلف که یکی از این دو با ابهام آورد و دوم موضح تا متمکن شود در نفس فضل تمکنی برای چیزیکه بیاید اگر خدا تعالی نفوس را بر آن از این که شیء مذکور شود مبهم پیشتر بیان کرده شود باشد آن اوقع در نفس یا اگر کامل شود لذت علم با آن معنی بجهت آنکه یافتن شیء بعد شوق و طلب لذیذتر باشد مثل قوله تعالی رب اشرح لی صدری ای اشرح شیئا لی صدری ای پروردگار من کشاده گردان چیزی را برای من فهم از آن دو روی که چه آنچه من وحی میکنی پس اشرح لی افادت کند شرح شیء را برای طالب و صدری افادت کند تفسیر آن شیء را در فارسی چنانکه گویند نیک مردیست زید و بد مردیست عمرو و از ایضاح بعد ابهام است توشیع آن بعین مهمل در لغت پخیدن پنبه زده شده و در اصطلاح آوردن است در آخر کلام مثنی که مفسر است بدو اسمی که دوم این دو با معطوف باشد بر اول مثل یشیب ابن آدم و یشب فیه خصلتان الحرص و طول الامل یعنی پیر شود فرزند آدم و جوان شود در وی دو خصلت که یکی حرص است و دوم درازی امید مؤلف گوید فرد

خدا دو گوهر روشن بیافرید یکتا ؛ یکی محمد عربی و دوم محمد ادریس ؛ ای امام شافعی رض صاحب گوید بیت دو چیز افتاد خوش از بزم میخواران مرا صاحب

ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا ؛ و اطناب یا بذکر خاص است بعد عام بسبیل عطف برای تنبیه بر مزیت خاص گویا که این چیزیست از جنس عام بجهت تنزل او در تغایر که در وصف است بمنزله تغایر در ذات یعنی هرگاه امتیاز یافت از سائر افراد عام بسبب چیزیکه ثابت است او را از اوصاف تشریف کرده شد گویا که آن شیء آخر مغایر عام را که شامل نشود و آنرا عام و شناخته نشود حکم آن از عام مثل قوله تعالی حافظوا علی الصلوة و الصلوة الوسطی و مراد از صلوة الوسطی نماز عصر است عند الاکثر محافظت کنید و ایستادگی نمائید بر نمازهای فریضه بمواقیت و حدود و حقوق آن و شرائط محافظت بخصوصیت نسبت صلوة وسطی رعایت کنید مثال فارسی در خانه من آمد همه دوستان و امیر شهر ؛ و یا بتکریر است برای نکته همچو تاکید برای انذار و ترسانیدن مثل قوله تعالی کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون زود باشد که بدانید عاقبت تفاخر و تکاثر را یعنی بوقت مرگ پس حقا که زود باشد که بدانید جهت خطا رای خود بوقت نشور پس قوله کلا بازداشتن است از غرور فتن در دنیا و تنبیه باشد بر اینکه سزاوار نیست ناظر ذات خود را که باشد دنیا همه قصد او و اهتمام نکند بدین خویش و سوف تعلمون انذار و تخویف است ای تعلمیست که بدانید خطا را در چیزیکه شما بر آن هستید وقتیکه معاینه کنید چیزی را که پیش شماست از هول محشر و در تکریر آن تاکید است برای ردع و انذار و در ثم الفاظ تمام دلالت است بر اینکه انذار دوم ابلغ باشد از اول و ثم بجای خود مسطور است از این قسم است که گویند آمد آمد و بسیار آمد و باغ و بادام و عجب باغی و بادام شوکت بخاری گوید بیت از لعل لب جانان یک حرف گرفت آمد بر شیشه صد دلها سنگ آمد سخت آمد

و یا بایغال است در لغت دور رفتن در شهرها و اختلاف است در تفسیر آن پس گفته شده است که آن ختم بیت است بچیزیکه افادت کند نکته را که تمام شود معنی بدون آن همچو زیادت مبالغه در قول مؤلف فرد ؛ ای دریان اقتدا بر دیگر کسند ؛ مشتعل گرده بر سر شمع آتش ؛ نقطه

او موافق است با مقصود یعنی تشبیه چیزی بچیزی که مرایت یافته شود با آن مگر در لفظ بر سر آتش زیادت مبالغه باشد و همچو تحقیق تشبیه ایضا در قول
مولف فرو کرد خیام و منزل با هو چشم وحش شد مانند مردم یعنی کش شکاف نیست خیام بکسر خا جمع خیمه وحش بالفتح جانور وحشی مردم یعنی
سیاه و سفید باشد چشم را و در سیاهی و سفیدی با آن تشبیه فرمند تشبیه داده شد چشم وحش بمردم یعنی و لفظ ار شکاف نیست تحقیق است برای تشبیه چه
مردم گاه باشد غیر روزن وارث شبه باشد بچشم و یا دست تذییل است در لغت دراز دامن کردن و آن در اصطلاح تعقیب جمله است بجمله که شامل شود
بمعنی جمله اول برای تاکید پس این اعم باشد از ایغال بجهت آنکه باشد در ختم کلام و غیر آن و اخص از آن است از جهت آنکه ایغال گاهی می باشد بغیر
جمله و غیر تاکید و این دو قسم است قسمی آنست که اخراج کرده نشد بجای مثل باینطور که مستقل نباشد بافادت مراد و بلکه متوقف است بر ما قبل خود چون
قوله تعالی ذلک جزیناهم بما کفروا و هل نجازی الا الکفور ای جزیناهم ذلک الجزاء آن عذاب یا دادش و دادیم ایشان را بسبب آنکه کفران نعمت ورزیدند
و به رسل کافر شدند و آیا عقاب کرده شود مگر ناسپاس بر وجهی و آن اینست که ارادت کرده شود و هل نجازی ذلک الجزاء المخصوص که آن ارسال سیل عرم
نحست است بر ایشان پس و هل نجازی الا الکفور تعلق گیرد بما قبل خود و موکد باشد و در صورت عظمی امثالش این نعمت بیت تا دیده روزگار مرا ازان
رسم وراه نیم ایمن سر روزگار شود مردم رسم وراه و اما بر وجه آخر که آن ارادت و هل نعاقب الا الکفور باشد بنا بر آنکه مجازات بمعنی مکافات است اگر خیر است
پس خیر باشد و اگر شر است پس شر باشد پس ازین قسم ثانی باشد و دیگر قسمی است که اخراج کرده شد بجای مثل باینطور که قصد کرده شود بحکم دوم حکم کلی منفصل
از ما قبل خویش که جاری باشد بجای مثال در استقلال و اشتهار شدن استعمال همچو قوله تعالی و قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا و بگو آمد حق یعنی دین
اسلام و نابود شد باطل یعنی شرک بدرستیکه باطل است نیست شده و ناچیز گشته و یا تکمیل است و نامیده شود باحتراس ایضا در لغت خویشتن را از چیزی
نگاهداشتن چراکه درین نیز احتراز است از توهم خلاف مقصود و آن در اصطلاح آوردن است در کلامیکه موهم خلاف مقصود باشد بچیزیکه دفع کند ایهام
خلاف مقصود را و این واقع گاهی می باشد در وسط کلام و گاهی در آخر آن مثال اول مولف گوید بیت از رحمت خداوند ملک تخت آباد
کشور بلا فسادی سیراب کرد باران و باندک تغیر مصراع ثانی همین بیت مثال ثانی نیز می شود ای سیراب کرد باران کشور بلا فسادی و نیز چون بارش گاهی
متضمن تخریب دیار و فساد آن میشد آوردن لفظ بلافساد برای دفع آن و یا تتمیم است و آن آوردن است در کلامیکه موهم نباشد خلاف مقصود را فضله مثل
مفعول یا حال یا تمیز و یا مانند آن از چیزیکه نیست جمله مستقل و نیست رکن کلام چون مسند الیه و مسند و غیره برای نکته چون مبالغه مثل قوله تعالی و یطعمون الطعام علی حبه
و میدهند خوردنی را بر دوستی خدا تعالی یا بر حب طعام با وجود آنکه محتاج اند بدان طعام و آن را دوست میدارند که خود تناول کنند و ایثار می نمایند و
می خورانند و خود نمی خورند و طعام فانی را عرف باقی میکنند بر وجهیکه آن بودن ضمیر حبه راجع بسوی طعام ای یطعمونه مع حبه و الاحتیاج الیه و اگر گردانیده
شود ضمیر بسوی خدا تعالی ای یطعمونه علی حب الله تعالی پس این برای تادیه اصل مراد است در فارسی گوئی بچشم خود دیدم و بگوش خود شنیدم و بدست خود
نوشتم در مقامیکه محتاج باشد بسوی تاکید و در مقام غیر تاکید حشو خواهد شد و یا اعتراض است در لغت حائل گشتن چیزی در چیزی و در اصطلاح آوردن
است در اثنای کلام یا میان دو کلام متصل معنی را جمله یا اکثر ازین که محل نباشد این را از اعراب برای نکته سوای دفع ایهام خلاف مقصود و نیست
مراد از کلام مجموع مسند الیه و مسند فقط بلکه جمیع چیزیکه متعلق باشد باین دو از فضلات و توابع و مراد باتصال کلامین اینست که باشد ثانی بیان
مر اول را یا تاکید یا بدل پس بیرون شد از قید اثنای کلام یا میان کلامین ایغال و از قید که محل نباشد از اعراب تتمیم چه فضله لابد است آنرا از اعراب و از

قسم اول تذییل در سوره سبا واقع است منه

قسم دوم تذییل در نصف سبحان واقع است منه

قوله و یطعمون در جزو تبارک واقع است منه

حرف

قید

تقید سوای دفع ایهام تحسین و آن نکته تنزیه است در قوله تعالی و یجعلون لله البنات سبحانه و لهم ما یشتهون و میگویند وحی سازند مر خدای را اینکه این
شعرا و کنانه میگفتند که ملائکه دختران خدایند و سخن بنو ملیح آن بود که حق تعالی با جن مصاهرت کرد و ملائکه متولد شدند پاک است خدای از
قول ایشان که میگویند خدای دختران دارد و برای ایشان راست آنچه آرزو دارند و میدارند یعنی پسران پس لفظ سبحان جمله است چه این مصدر
باشد تقدیر فعل یعنی اسبح واقع شد در اثنا کلام برای دلالت بر تنزیه زیرا که قول خدا و لهم ما یشتهون معطوف است بر قول او تعالی لله البنات
و برای دعا چنانکه گویند فلانی ذکرش بخیر خوب مردی است و برای تنبیه بر عظمت سعد فر باید دید مر خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است
لفظ عز و جل جمله معترضه است و چون عبارت فارسی متحمل باقی بیان اعتراض نبود نوشته نشد و هر که شمس الدین فقیر رحمة الله علیه علم بیان علم بدیع
را در حدائق البلاغه بخوبی بیان کرده و متعلق ازین حقیر مجهول غیر مقصود بنا علیه موقوف نموده شد خاتمه در بیان آنکه کلام پارسی در
اکثر امور موافق عربیت و در بعضی مخالف آن و درینجا امور مخالف بیان نماید تا باقی امور موافق بآسانی معلوم شود از جمله مخالفات یکی
آنکه هشت حروف اند که مخصوص بعربیت ع ث و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف ؛ و در فارسی نمی آید و چهار حروف اند که مخصوص
بفارسیات است ع پا و چیم و ژا و کاف پارسی و در عربی نمی آیند چنانچه در باب سوم گذشت دوم آنکه در عربی اصل و اولی در فاعل این که
متصل باید بفعل اگر مانعی منع نکند و مفعول پس فاعل باید لیکن در فارسی تقدیم فاعل بر فعل بلا سبب موجب فصاحت است و همچنین تقدیم
مفعول بر فعل بلا سبب باعث فصاحت ع پادشاهی پسر بمکتب داد درینجا پادشاهی فاعل است و پسر مفعول و داد فعل چنانکه در باب سوم
گذشت سوم آنکه در عربی تقدیم مضاف الیه بر مضاف جائز نیست لیکن در فارسی جائز و واقع ع خدایا جهان پادشائی تراست
ای پادشاهی جهان چهارم آنکه در عربی فصل در مضاف و مضاف الیه جائز نیست و در فارسی جائز و واقع ع حکایت بشهر اندر افتاد
جوش درینجا جوش مضاف است و حکایت مضاف الیه و بشهر اندر افتاد فاصل ای جوش حکایت در شهر افتاد پنجم آنکه در عربی مضاف اعراب
داده شود موافق عامل و مضاف الیه مکسور باشد دائما اگر هر دو اسم معرب باشد چون جاء نی غلام زید و رایت غلام زید و مررت بغلام زید
و در فارسی مضاف اکثر مکسور باشد و گاهی ساکن و مضاف الیه همیشه ساکن باشد اگر مضاف بسوی اسم آخر یا موصوف بصفت آخر بیا باشد
چون غلام زید و صاحبدل بسکون یا چنانچه در باب دوم گذشت ششم آنکه در عربی فعل مطلقا یعنی ماضی و مضارع و امر و نهی مضاف
نشود و در فارسی فعل ماضی معروف ثلث و فعل ماضی مجهول بکثرت مضاف نمی آید چون خواست خدا و گفت رسول و گفته زید و شنیده
بکر چنانچه در باب دوم گذشت هفتم آنکه در عربی تقدیم صفت بر موصوف جائز نیست و در فارسی جائز و واقع ع تلخ آب جگر
بر سینه ریزان ای آب تلخ چنانچه در باب دوم گذشت هشتم میان موصوف و صفت در عربی مطابقت در تذکیر و
تانیث و اعراب سکانه و تعریف و تنکیر و افراد و تثنیه و جمع ضرور است و در فارسی موافقت صفت با موصوف در تذکیر و تانیث
شرط نیست و موافقت در اعراب و تعریف و تنکیر و تثنیه غیر ممکن چنانچه در باب دوم گذشت و حال افراد و جمع نیز در باب دوم گذشت
و آخر موصوف اکثر مکسور می باشد و آخر صفت همیشه ساکن ع شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی پس شمشیر و آهن موصوف اند و
مکسور و نیک و بد صفت باشد ساکن چنانچه در باب دوم گذشت نهم آنکه در عربی ماضی بر سیزده صیغه و مضارع بر پانزده صیغه و امر بر

سیزده صیغه ونفی بر سیزده صیغه می آید و در فارسی بر واحد ازین چهارگانه بر شش صیغ می آید چنانچه در باب اول گذشت دهم
آنکه در عربی اسم فاعل وصفت مشبه واسم مفعول بر شش صیغ می آید و بر واحد ازین سه گانه در فارسی بر دو صیغه می آید چنانچه در باب
دوم گذشت یازدهم آنکه در عربی برای افعل التفضیل صیغ جداگانه موضوع اند و در فارسی صیغه علاحده موضوع نیست مگر لفظ
تر و ترینا با کلمه آخر منضم شده افادت تفضیل کند یا صیغ عربی عاریة استعمال کنند چنانچه در باب دوم گذشت دوازدهم آنکه در عربی
برای مبالغه صیغ جداگانه موضوع اند و در فارسی صیغه علاحده موضوع نیست مگر لفظ ترین با کلمه آخر منضم شده افادت مبالغه کند یا صیغ
عربی عاریة استعمال کنند چنانچه در باب دوم گذشت سیزدهم آنکه در عربی برای اسم آله صیغ جداگانه موضوع هستند و در پارسی صیغه علاحده
موضوع نیست مگر اسمائیکه موضوع باشند برای چیزیکه استعانت کرده شود بآنها در کارها همچو شمشیر و قلم وغیره یا اسماء آلات که عربی
الاصل هستند و در فارسی عاریة می آرند چنانچه در باب دوم گذشت چهاردهم آنکه در عربی برای اسم زمان و مکان صیغ جداگانه موضوع اند و
در فارسی صیغه علاحده موضوع نیست مگر چند اسما همچو نمازگاه و سحرگاه وغیره بجای اسم مکان و زمان استعمال یافته یا الفاظ عربی الاصل را
عاریة بجای اسم مکان و اسم زمان استعمال کنند چنانچه در باب دوم گذشت پانزدهم آنکه عوامل لفظی در عربی قبل معمول آیند و در فارسی
عوامل بعد معمول آیند و درینجا اختلاف بسیارست چنانچه در باب دوم گذشت شانزدهم آنکه در عربی بعض کلمات مشدد الآخر مستعمل
هستند چون قد و خد و در فارسی هیچ کلمه مشدد الآخر که در اصل پارسی باشد نیست مگر بعض کلمات مشدد الآخر که در اصل عربیت و در استعمال
فارسی نیز بحیثیت سببی همچو وزن شعر وغیره مشدد مستعمل شده اند چنانچه در باب اول گذشت هفدهم آنکه در عربی بعض کلمات که همزه ممدوده
در آخرست موضوع اند چون صحراء و حمراء و در فارسی کلماتیکه فارسی الاصل هستند همزه ممدوده در آخر نیامده مگر بعض الفاظ عربی الاصل که
همزه ممدوده در آخرست در فارسی نیز مستعمل اند چنانچه در باب اول گذشت هژدهم آنکه امر صیغه ایست که طلب کرده شود بآن فعلی و اینمعنی
مشترکست میان عربی و فارسی لیکن صیغه امر گاهی افراداً و گاهی ترکیباً و گاهی تکریراً در فارسی بمعنی کثیر آمده و باین معانی در عربی نمی آید
تفصیل آن موجب تکرار و تطویل چنانچه در باب اول گذشت نوزدهم آنکه در عربی اسم زائد از هفت حرف و فعل زائد از شش حرف
نیامده و در فارسی اسم تا ده حرف آمده چون آلمپیدن وغیره و فعل تا نه حرف آمده چون آلمپیند وغیره چنانچه در باب دوم گذشت
بیستم آنکه در عربی اجتماع ساکنین در حالت وقف مطلقا و در غیر وقف بجهت چند امور جائزست و در فارسی بلا وقف
و بغیر سبب اجتماع دو ساکن و سه ساکن جائز و واقع است چنانچه در باب دوم گذشت بیست و یکم آنکه واو مجهول و ضم مجهول همچو
روز و سوز و واو معدول چون خود و خور و یاء مجهول و کسره مجهول مانند شیر و سیر و یاء وقایه چون خدایا و گدایا و همزه وقایه
مثل خدائی و گدائی مخصوص بفارسی هستند و در عربی نمی آیند چنانچه در باب سوم گذشت بیست و دوم آنکه بحوریکه از تکرار ارکان
یا از ترکیب بعضی ببعضی حاصل میشود نوزده است طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل و هزج و رجز و رمل و منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث و سریع و
جدید و قریب و خفیف و مشاکل و متقارب و متدارک ازین نوزده بحر پنج بحر اول یعنی طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل خاصه عربست
باینمعنی که اهل عجم از فارسی گویان و ترکی گویان دران بحور شعر کمتر گویند ازان جهت که اگر گویند ناطبوع خواهد شد و شاید

نیامد اگرچه موزون باشد و سه بحر خاصه عجم است که اهل عرب در ان بحر شعر نگفته‌اند و آن جدید و قریب و مشاکل است
و باز ده بحر دیگر مشترک است میان عرب و عجم من رساله سیفی بیست و سوم آنکه در پارسی اعراب همزه وصل که بر سر اسامی آید تابع
حرکت حرف ما بعد نیست و جه می آید چنانچه در باب سوم گذشت و باء جاره در عربی همیشه مکسور می باشد و در فارسی مکسور و مضموم می آید
چنانچه در باب سوم گذشت بیست و چهارم آنکه همزه مفتوح و الف و باء موحده و تاء مثناة فوقانی و جیم فارسی و دال مهمل ساکن
و راء تازی و شین منقوطه و کاف تازی و میم و نون و واو و ها و یا در فارسی بمعانی آید که در عربی نیاید چنانچه در باب سوم گذشت
بیست و پنجم آنکه تقدیم منادی بر حرف ندا در عربی غیر جائز و در فارسی جائز و واقع و نیز بعضی حروف ندا مخصوص بعربیست و در بعضی
بفارسی چون رحیما و کریما و خدایا که بیانش در فصل منادی و الف ندا گذشت بیست و ششم آنکه در حل ترکیب بعض عبارات
نیز اختلاف در عربی و فارسی واقع است و بعضی جمع عبارت بتراکیب عربی و فارسی واضح شود مثلا ترکیب اینمصرع پادشاهی بسر مکتب داده
بطور فارسی درستی و ترکیبش بطرز عربی اینکه لفظ پادشاهی مبتدا است و بسر مفعول او و داده خبر آن و تحقیق در او بر مختلف ترکیب عبارت عربی بطرز
شود و ترکیب عبارت فارسی بنهج دیگر چه در مثلا این ع خدایا جهان پادشاهی تراست ترجمه یا الله سلطنة الدنیا لک است پس خدا منادی
مقدم است و یا برای وقایه و الف حرف ندا موخر و جهان مضاف الیه مقدم و پادشاهی مضاف موخر یعنی پادشاهی جهان مبتدا است و تا حرف
جر و را علامت مفعول و مجرور است را بلفظ جار و مجرور متعلق است بلفظ ثابت که خبر مبتدا واقع شده و این مبتدا او خبر جمله اسمی مقصود بالندا
و لفظ یا حرف نداست و الله منادی و سلطنت مبتدا مضاف و الدنیا مضاف الیه آن و لام حرف جر و کاف مجرور متعلق است بثابت
که خبر مبتدا است و جمله مقصود بالندا و اگر نظر غور در حل ترکیب دیباچه مذکور نامی خالی بسا جاها اختلاف یابی بخوف اطناب ایجاز نموده شد
بیست و هفتم آنکه اوزان افعال چهارگانه یعنی ماضی و مضارع و امر و نهی از روی حرکات و سکنات و علامات در عربی و فارسی مغایر
و مباین یکدیگر آمده و مصادر و نیز مشتقات اسمی که شش اند یعنی اسم فاعل و صفت مشبهه و اسم مفعول و اسم تفضیل و اسم آله و اسم زمان و مکان
از روی اعراب و علامات با یکدیگر مغایرت دارند بلکه صیغ برای اسم تفضیل و اسم آله و اسم زمان و مکان و مبالغه در فارسی موضوع نیستند
چنانچه در اوائل باب دوم گذشت بیست و هشتم آنکه کلام و جمله و کلمه که عربی الاصل باشند هرگاه در نظم و نثر پارسی آیند موجب حسن و جزالت کلام
فارسی شود چنانچه اینمعنی از مثنوی معنوی و ریاض الانشاء محمود گیلانی و وقایع نعمت خان و امثال اینها ظاهر است و کلام و جمله فارسی الاصل
در قرآن مجید و حدیث شریف اصلا و مطلقا نیامده و جملها فارسی العبارت که در بعض کتب عربی نقل آمده باعث رکاکت و رذالت
میگردد چنانچه طبع سلیم و ذهن مستقیم شاهد این امر است و کلمات فارسی الاصل در قرآن مجید نیامده مگر بر قول بعضی معرب آمده همچو اباریق
بفتح همزه و کسر را جمع ابریق بکسر همزه و را معرب آبریز است و سجیل بکسر سین و جیم مشدد معرب سنگ گل است و سجیل که در قرآن واقع است
چند بوده از گل که بآتش دوزخ پخته شده بود و بسیار گروهی که بر سر کعبه آمده بودند بر آن مکتوب بود هست و مقالید جمع اقلید بکسر همزه و لام
معرب کلید است و استبرق بکسر همزه دیباج غلیظ معرب استبره و امثال اینها همچنین است در الاتقان فی علوم القرآن و کلمات
فارسی منسوب به نبی کریم علیه الصلوة و التسلیم را صاحب مجمع البحار موضوع گفته چنانچه در اوائل باب سوم گذشت بیست و نهم

ف
حروف ندا

آنکه در عربی اسم آید دو گونه یکی معرب که مختلف شود آخرش بسبب اختلاف عوامل همچو بکر و عمرو و خالد و نحو آنها که در حالت رفع پیش

و در حالت نصب زبر دارد و در حالت جر زیر دار شوند دوم مبنی یعنی مختلف نشود آخر آن بسبب اختلاف عوامل بلکه بر یک حالت

خود باشد چون مَن بفتح میم و سکون نون بمعنی شخص و مِن بکسر میم و سکون نون بمعنی از و فَعَلَ بفتحات ثلث و هؤلاءِ بکسر همزه

بمعنی آن مردان و قبلُ و بعدُ بضم آخر و نیز معرب بر دو قسم است یکی منصرف که قبول میکند اعراب سه گانه را در حالات ثلث

و تنوین هم در آخرش می آید چون زید و رجل و رجال بمعنی مردان و نحو آنها دوم غیر منصرف و آن اسم معرب است که در آن دو علت

موثره باشد از علل نه گانه یا یک علت که قائم مقام دو علت باشد و حکمش آنست که در حالت کسره زیر نمی آید و تنوین نیز در آخرش

نمی آید مانند جاء احمدُ بضم دال بی تنوین و رایتُ عمرانَ بفتح نون و مررت بابراهیمَ درینجا لفظ ابراهیم مجرور است بسبب

غیر منصرف بودن عوض جر فتح میم آمده چنانچه در نحو ثابت است هیچ یک قسم ازین اقسام چهارگانه در فارسی مستعمل نیست و نیز جمیع

عوامل در عربی مشهور است و بسبب آمدن عامل ازینها در معمولش عمل میشود و معمول بحسب عامل قبول عمل و اعراب مینماید و در فارسی

ازین قسم عامل و معمول نمی آید زیرا که کلمه فارسی همیشه ساکن الآخر خوانده شود و متحرک نمیخوانند مگر بعارض چنانچه

در باب دوم گذشت سیم آنکه در عربیت و نه حرف چهارده حرف یعنی ثا و جیم و حا و خا و ذال معجم و راء مهمل و صاد و ضاد و

طا و ظا و عین و غین و فا و قاف در عربی و فارسی بدون جوهریت و ماده کلمات فائده دیگر نمیدهند و ازینها حروف مخصوص

پارسی سه حرف یعنی پا و ژا و کاف فارسی بدون جوهریت و ماده کلمات فارسی فائده دیگر نمیدهد و جیم در فارسی

بچند معانی آمده و دال موقوف علامت ماضی است و دال ساکن ماقبل مفتوح علامت مضارع است چون کند و در عربی بجز جوهریت

کلمه هیچ فائده نمیدهد و زاء معجم در فارسی بچند معانی آمده و در عربی بجز جوهریت کلمه هیچ فائده نمیدهد و سین مهمل در عربی برای

استقبال قریب می آید چون سَیَفعَلُ یعنی قریب است که بکند و در فارسی بجز جوهریت کلمه هیچ فائده نمیدهد و شین معجم در فارسی

بچند معانی آید و در عربی بجز جوهریت کلمه فائده دیگر نمیدهد و لام در عربی بچند معانی آید و در فارسی بجز جوهریت کلمه هیچ فائده

نمیدهد و میم در فارسی بچند معانی آید و در عربیت بجز جوهریت کلمه هیچ فائده نمیدهد و باقی حروف نه گانه یعنی همزه و الف

و با و تا و کاف و لام و نون و واو و ها و یا بعضی معانی اینها مشترک در عربی و فارسی آمده و بعضی ازینها خاص بعربیت و بعض معانی مخصوص

بفارسی و معانی متعلق بفارسی در باب سوم بتفصیل گذشت و معانی منسوب بعربی از کتب عربی باید جست سیم و بلکه

آنکه حروف و کلماتی که زائد در کلام آیند و دیگر کلمات که در اواخر اسما و افعال برای معانی گوناگون آیند و دیگر حروف و

کلمات متفرق که هر یک ازینها مخصوص بفارسی است تفصیل اینها از باب چهارم باید جست سی و دوم آنکه حرف علت در

عربی سه است و در فارسی هفت پس تعلیل در افعال چهارگانه و اسما در عربی بطرزی شود و در فارسی بروش دیگر چنانچه

در باب اول گذشت و تعلیل الفاظ عربی از کتب صرف عربی باید جست لیکن تعلیل اسماء فارسی بسبب قلت فائده درین

رساله نیامده از کتب لغات فارسی باید طلبید چنانچه حباب که در اصل حَبِ آب بود برای تخفیف یک با و همزه با حرکت حذف

[illegible] بر دوزان قلم زن بمعنی زن ناز هنده و در اصل اشتر باشد بود چه شتر بمعنی اشتر و دن بمعنی ماشته باشد

[illegible] را یدا و را بدین نام خوانده اند سی و سوم آنکه عربی برای تثنیه لفظی علیحده موضوع هست و در فارسی برای

سی و سوم هست چنانچه در باب اول گذشت و نیز در عربی هرگاه فعل مقدم آید و فاعل تثنیه یا جمع مؤخر پس فعل همیشه مفرد آید

و در فارسی جمع آرند چنانچه آخر باب اول گذشت سی و چهارم آنکه املا بعض کلمات در عربی و فارسی مختلف چنانچه در

آخر فصل باب اول گذشت و بعض مضامین که در باب ششم مرقوم شد ایضا وجه امتیاز هست در عربی و فارسی الٰهی بحرمت

آن صد صحیفه و چهار کتاب و بآن خاصان هست و پنجگانه که در قرآن مستطاب مذکور اند این بیکس بی وسیله را محتاج اهل

دنیا مکن و از بنیاد زیان خود بکن خداوندا بحق آن یک لک و بیست و چهار هزار انبیا و باقی عهد صد و سیزده مرسل علی نبینا

و علیهم الصلوة و السلام این عاصی سراپا معاصی را با ایمان از دار دنیا بردار یا رب بتوسل آن یک لک و بیست و چهار

هزار صحابه عدول کرام و بآن هشتاد و چهار شهداء طور عظام این افتاده وحل عصیان را از آستان فضل خویش پاک و آن

دوست بگریبان دار اسلام بگردان ای رحیم عطوف وای کریم رؤوف از سخن بی ادب کن مکن در گذر و بر اعمال

و اقوال این گنهکار بدکار منگر بمحض رحمتیکه سبقتش بر غضب از قول تو ثابت است این جرم اثیم مستحق

عفو جرائم و مترقب نیل مراسم **ابیات** خدایا بحق بنی فاطمه ٭ که بر قول

ایمان کنی خاتمه ٭ اگر دعوتم رد کنی ور قبول ٭ من و دست

و دامان آل رسول اللهم صل علی سید المختار و علی آله الاطهار

و علی اصحابه الاخیار افضل الصلوة و اکمل التسلیمات دائما

ما دامت الارض ساکنة و السماء متحرکة و هو ارحم الراحمین

و ذنوب لوالدی و للمسلمین



[illegible]